

36
22
عربی - فارسی



عربی - فارسی
مکتب

فرہنگ جامع

عربی . فارسی

اقتباس و نگارش
۱۔ سیاح

حقوق طبع و گراور
و تفتیش مخصوص
بکتابخانہ اسلام

بنام خداوند بخشنده مهربان

ز دانش دل پیر برنا بود

توانا بود هر که دانا بود

جلد اول

فرهنگ جامع عربی - فارسی

از الف تا خاء مشتمل بر ۳۸۵ صفحه

دارای ... لغت عربی - فارسی روان

نقدیم مینماید

بدوساران علم و ادب فرهنگی را

که شامل مزایای مشروح و در مقدمه

میباشد

GIRLS COLLEGE

10901

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

احتیاج عموم فارسی زبانان لغت عرب و فهم معانی مفردات این زبان
درسی و غیر قابل تردید است زیرا اصول کتب دینی که مورد احتیاج دانی می باشد
بلکه اکثر لغاتی که در کتب فارسی نوشته های عصری و محاورات شفاهی بکار می رود عربی است
لذا برای خواننده و شنونده دقیق اطلاع بر معانی و موارد استعمال آنها ضرورت دارد
و از طرفی کتبی که در لغت عربی تدوین شده از جهت اینکه لغت و معنی آن عربی است علاوه
بر اینکه مورد استفاده عموم نباشد در بسیاری موارد مبتدی را گرفتار دارد و می نماید زیرا در این
کتب مثلاً کلمه لبث را بمعنی کشت و کشت را هم بمعنی لبث ذکر میکنند .
و همچنین کتبی که برای ترجمه لغت عربی به فارسی تدوین گردیده نیز بتدقیق فضلا و
و انشودان ناقص و مورد استفاده عموم نیست و یا آنکه زیاد در دسترس نباشد

این امور را که پیوسته آرزو مند و در اندیشه آن بودم بخدمت شایانی که نفع آن عظیم باشد موافق شوم

بر آن گنجینه تا کتابی در لغت عربی فارسی که حاوی ته اصل :

جامع . سهل الوصول . عام المنفعه باشد ، تدوین نموده و در دسترس عموم قرار دهم .
با تمتع و وقت در وضع و اسلوب یک کتب لغت موجوده کتاب اقرب المواردا

(که البته نیز سبک آن تنظیم شده) انتخاب نمودم . اینک

خدای فستردگار را سپاسگزارم که مرا توفیق خطا فرموده تا کتابی را که دارای مزایای بشرح زیر است در این فن تدوین و بصحوم و دستنشان علم و ادب تقدیم دارم :

۱- علاوه بر ذکر معانی مفردات فارسی روان بجل جملات شگله و بسیاری از مثال عرب و توضیح و تفسیر آیات قرآن مجید و بسیار پر دخته و نیز قسمتی از آخر کتاب اختصاص به کرا غلط بعض کتب داده شده است .

۲- مراجعه و مطالعه دارک معتبره در طول زمان تصحیح و تنقیح و استفاده از بعضی ضلالت و اشباه بخصوص ادیب و دانشمند محترم جناب آقای شمرانی دیگر جای نگرانی و تردید در صحت و اعتبار آن باقی نگذاشته .

۳- روش نوین بلای سابقه ، ترتیب گزین ، عبارات ساده ، گراورهای زیبا ،
جامعیت و مزایای آن را بر دیگر کتب لغت برصاحبان کمال و شن مینماید .

طریق استخراج

رای سبب ساده برای پیدا کردن لغتی که مورد نظر است بشرح زیر
 اتخاذ شده هر وقت قصد پیدا نمودن لغتی را داشته باشید اگر خود ثلاثی مجرد است
 بباب اولین حرف آن کلمه مراجعه کرده با سانی لغت مورد نظر پیدا خواهد شد .
 و اگر از سه حرف زائد باشد در صورتیکه حرف زائد بر سه حرف اصلی باشد باز بطریق
 مذکور اقدام خواهد شد .

و اگر حرف زائد بر سه حرف اصلی نباشد باید مجرد آن کلمه را منظور داشته و بطریق
 فوق پیدا نمود .

و در صورتیکه حرف کلمه مورد نظر مقلوب و جابجا شده باشد (مانند جابه) باید
 کلمه را در نظر مجال اصلی که (وجه است) برگردانیده و آنرا بشرح مذکور یافت .

وضع لغات

چون اصل کلمات مصدر است ، در بیان هر لغت نخست بافعالی که
 در درجه اول از مصدر مشتق میشوند ، و با ذکر مصادر آنها پرداخته پس بایه اشتقات ،
 و اسامی جوامد را در آخر ذکر کرده ایم .

علامات

چون ذکر اینکه افعال از کد ایک از ابواب ثلاثی مجرد است موجب
 تطویل میباشد لذا از هر بابی بحرف اول آن اکتفا نموده پس برای شناسائی صفت
 و جمع و جمع بشرح زیر علاماتی گذارده شده :

ن	علامت باب	نَفَرٌ يَتَصَرُّو
ض	=	ضَرَبَ يَضْرِبُ
م	=	مَنَعَ يَمْنَعُ
ف	=	فَرَحَ يَفْرَحُ
ح	=	حَسَبَ يَحْسِبُ
ك	=	كَرَّمَ يَكْدُمُ
ص	صفت	
ج	جمع	
ج ج	جمع جمع	

توضیح

- ۱- باید دانست کلماتی که قبل از افعال یا بعد از آنها ذکر گردید فعل مقید بنمایند بلکه برای مثال ذکر میشود (مانند المرأة ذهبت وابت الرج) که فعل مقید یعنی (المرأة ورجع) نیست
- ۲- برای ممتاز بودن اصل کلمه از مشتقات، آنرا قدری درشت تر داخل پرانتز قرار داده و مصداق آنها در مقابلشان ذکر گردیده است و علامت (هـ) در طرف راست لغت برای آن است که این لغت با مشتقاتش از کتب عصری ضافه میباشد.
- ۳- معنی بر لغت در مقابل آن با خط نستعلیق ثبت گردیده و چنانچه لغتی بیش از یک معنی داشته باشد بین آن معانی خطی (—) قرار داده شده و چنانکه کلمه ای دو معنی متماثل داشته باشد بین آن دو نقطه (۰) فاصله می باشد و نیز میان اسماء و جموع آنها خط (—) مذکور فاصله است.

مدارک

۱- قاموس اللغة	۷- مخزن الادویه	۱۳- مجمع البحرین
۲- صحاح اللغة	۸- شرح فارسی قاموس	۱۴- برهان قاطع
۳- تاج العروس	۹- مفتی الارب	۱۵- المنجد
۴- اوقیانوس	۱۰- اختر کبیر	۱۶- معنی اللیب
۵- البحاسوس	۱۱- غریب القرآن	۱۷- شرح نظام
۶- اقرب الموارد و ذیل	۱۲- مصباح المیر	۱۸- شرح رضی

اعتذار

بعلت در دست نبودن وسائل مطبوعاتی و نبودن حروف معرب
 طبع این کتاب با خط نسخ و نستعلیق تهیه گردیده است .
 و با وصف آنچه ذکر شد نمیتوانیم خود را از مدلول آن الا انسان محل السهو
 و النسیان مستثنی دانسته .

لذا از صاحبان فضل و کمال انتظار داریم چنانچه با اشتباهی برخورد نمودند بظلم عفو
 خود و اصلاح و از خورده گیری و عیب جوئی که رویه بزرگان نیست پرهیزند .
 احمد سیاح

بخط علی شاه میری

بهمن ۱۳۳۰ شمسی

(الف)

یا ساکن باشد، نه الف در قاف و یا
متحرک. ساکن را یس و متحرک را همزه می‌نامند
همزه (آ) گاه برای ندای نزدیک یعنی
ای و گاه برای استفهام یعنی آیا می‌آید
همزه استفهام را چهار حکم است: ۱-
جائز است حذف آن خواه مقدم بر
آم شود و خواه نشود. ۲- گاهی برای
طلب تصدیق می‌آید مانند: آذید؟
قائیم، و گاهی جهت طلب تصور
مانند: آذید قائم؟ آم عمر؟ ۳-
هم برقی داخل شود: ألم تشرح
و هم اثبات: آذید قائم؟ ۴-
پیوسته باید در صدر جمله قرار گیرد و ازینرو
بعد از آن اضافیت ذکر نمی‌شود
و نیز در جمله معطوفه بواو - هم - فاء،
مثل از عطف قرار خواهد گرفت مانند:
أَوْ لَمْ يَنْظُرُوا - أَلَمْ يَسِيرُوا - آثَمَ
إذا ما وقع،
همزه استفهام گاهی از استفهام حقیقی
خارج و یکی از هشت معنی دیگر می‌آید:
۱- همزه تسویه که بعد از سوا - ما ادری
- لیت شعری - ما ابالی استعمال می‌شود
مشروط بر اینکه قبل از جمله‌ای که بتوان
بجای آن مصدر قرار داد واقع شود
مانند: ما ابالی آفنت أم قتلت
یعنی ما ابالی بقیامک و یقتولک
۲- همزه انکار ابالی که بر سر جملات
غیر واقع و دروغ می‌آید مانند: أقبح
هذا آیا این سحر است؟
۳- همزه انکار توبیخی که بصورت سؤال
و برای طاعت استعمال می‌شود:
أَلْعَبِدُونَ مَا يَحْتَوُونَ آیا بخیر می‌باشید
می‌پرستید؟ ۴- همزه تکرار که برای
اقرار آوردن مخاطب یا ملامت

و محقق آید مانند: أَلَمْ يَكُنْ ذَرِيَّةً
آیا تو زود زید را؟ ۵- همزه تهنیت
برای طبع تسبیح می‌آید أصلوا لئن تاملت
آن نزلت الخ آیا نماز تو امر کرد که بخند و بدان
خود را ترک گوئیم؟ ۶- همزه امر
أَسَلِّمُكُمْ - سلام ما و بر شما -
همزه تعجب مانند: ألم ترالی ربك
کیف مَدَّ الظِّلَّ آیا ندیدی پروردگار
تو چگونه سایه را کشیده است؟
۸- همزه استبطاء که در مقام
کند شمردن و شدت انتظار برای
انجام کاری استعمال می‌شود مانند:
أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا الخ آیا نزدیکی
نشده و برای آنانکه ایمان آورده اند
حرف ندا که برای دور یا بنزد
دور شدن خواب و غافل استعمال می‌شود
(أَيَا صَة) - ایاء ج می که از آن حصراً فند
(أَيْت) - لیسیر آناً و آتیباً و آجاً و آباباً
خداوند نیامی رفتن شد
آبَ إِلَى وَطَنِهِ آناً و آباباً و آباباً -
آرزو مند وطن شد
آبَ يَدَهُ إِلَى سَيْفِهِ آناً دست بشیر کرد
بکش آن را از خلف
آبَ آيَةٍ ن قصد کرد مانند قصد او
آبَتِ آبَابُهُ راست شد راه او
آبَتِ شَمَكْتِ واد دشمن را بجله
شجاعانه که ترسی در او نبود
آبَ الشَّيْءِ جنبانید آن چیز را
آبَتِ الرَّجُلُ أَبُوباً و زید باد
آواز بر آورد و فریاد کرد
آبَتِ بِيَه تعجب نمود از او و شاد شد
آبَتِ لَلشَّيْءِ آماده شد برای رفتن
آبَ حیا یا چراگاه یا هر آنچه که بر دیانند
زین - سبزه



قلب و قلبه
آب و آباز
و آبوز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

سرکشی بسیار خود نمود
ماده بیشتر وزن برگزیده که
صبر و تحمل عجیبی کند
(ایزیم) و آبازیم - آبازیم - آبازیم
سرگرمند و مانند آن
(آبزن) و آبزن و آبزن (در آبزن)
حوضی که در آن شست و شو کنند
و گاهی از مس باشد

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز
آب و آباز

فَرَسٌ أَبْوَضُ ^{اسب با نشاط و بخت گیرنده}
 (أَبْضٌ) البعير أَبْضًا ^{ض است بدست}
 شتر را بازوی او تا بلند شد از زمین
 أَبْضَهُ ن ف زورگ باطن آرنج یا زانوی او را
 مَأْبُوضٌ ^{مس}
 در هم کشیده شد رگ نسی او
 أَبْضَ نَسَاهُ ^{در هم کشیده شد رگ نسی او}
 تَأَبَّضَتِ البعيرُ فَتَأَبَّضَ رِيسَانُ أَبْضَ بَسَمَ ^{شتر را پس بسته شد بان (نام مبتدی)}
 بسته شده بر ریمان این
 مَتَأَبَّضٌ ^{بسته شده بر ریمان این}
 أَبْضٌ - أَبْاضٌ ج باطن آرنج شتر - باطن زانو
 انسان - روزگار
 رها کردن - آرمیدن چنبدین
 أَبْضُ ^{اسب تیز رو}
 فَرَسٌ أَبْوَضُ ^{اسب تیز رو}
 أَبْاضٌ - أَبْضٌ ج ریمانیکه بدست شتر را
 بازویش بندد تا از زمین بلند باشد
 - رکی است در پا - نام کسیکه گروه
 خوارج مشوب با دست
 أَبْطَضَ (مصدر) ریمان فوق اندک
 مَأْبُضٌ - مَأْبُضٌ ج باطن زانوی مردم -
 باطن آرنج شتر
 مُؤَبَّضُ النِّسَاءِ ^{زناغ (زیرا در رغن درنگ میکند)}
 گویا رگ اباض او آسبی رسیده
 (أَبْطَهُ) الله ن فرو اندازد او را خدای
 هموار و راست شد
 انْتَبَطَ ^{خامد گردید نفس}
 انْتَبَطَتِ النَّفْسُ ^{در کنار گرفت آن را}
 تَأَبَّطَهُ ^{جمع کردن و آوردن چادر زیر دست}
 تَأَبَّطَ شَرًّا ^{راست و انداختن آن بر دوش چپ}
 (شش معروف) در جانی گویند
 که کسی قصد شرارت پنهانی کند (لقب)
 ثابت بن جابر زیرا که ترکش و تیراندان را زیر بغل
 نهاده و کار در بغل گرفته و آنجن آمد و زود بعض
 ایشان را زانگهانی
 اسْتَبَاطٌ حفز گرد و گوالی و دانه تنگ و شکم فراخ
 اِبْطٌ - اِبَاطٌ انتهای توده رگین که بارگین شده باشد - بغل

جَعَلَتْهُ اِبَاطِي حمر و اندم او را متصل بن خود
 (أَبَقَ) العبد أَبَقًا وَأَبَقًا ^ن
 ن گرجیت بنده بدون ترس
 و خوف و بیخ و یا پنهان شود
 بجای رفت
 أَبَقَ وَأَبَقَ ن اَبَقَ ن اَبَقَ ن اَبَقَ ن
 پنهان شد یا گریخت یا گشت - کنار
 رفت و توبه کرد از گناه
 انکار کرد آن را
 تَأَبَّقَ الشَّيْطَانُ ^ن
 ن (از و معروف کشف) نومی از کتمان
 أَبَقَ ^ن
 (أَبَقَ) أَبَقًا ن فرب شد و پیر گشت
 اَبَقَ مِثْلَكَ ن فرب و احق و کم خرد
 إِنَّهُ لَعَفِيكَ أَيْكَ وَمِثْلَكَ مِثْلَكَ -
 براینده او دریده گوش و
 احق و کم خرد است
 (أَبَلَ) الرَّجُلُ أَبْلًا ن صاحب شتران
 بسیار شده آن مرد - غالب
 و قوی گردید
 أَبَلَّتِ الْإِبِلُ أَبُولًا ^{شتر بجایگاه خود مقیم شد}
 أَبَلَ بِالْعَصَا ^{ز و بچوب دستی}
 أَبَلَ الرَّجُلُ عَنْ إِمْرَأَتِهِ ^{باز ایستاد مرد از}
 جماع زن خود - پارسا گردید
 أَبَلَ الْعُشْبُ أَبُولًا ن دراز شد گیاه پس
 تا در شد شتران بخوردن آن
 أَبَلَّةٌ أَبْلًا ^{گردانید برای او شتران چرند}
 ساقط نمود را برای چاه
 أَبَلَّتِ الْبِئْرُ ^{پیش مَأْبُولَةً}
 پستی مَأْبُولَةً
 أَبَلَّتِ الْإِبِلُ ن بسیار شدند شتران
 ایل - ایل - ایل - ایل
 أَبَلَ أَبْلًا وَأَبَالَةً ^{دانا و ناهر شد بجار شتر و گوسفند}
 ایل و ایل
 أَبَلَّتِ الْإِبِلُ غَيْرَهَا أَبْلًا وَأَبُولًا ن
 نی نیاز شد شتران و غیر آن از
 آب بسبب خوردن گیاه تر و یا
 گدازشته شدن در بی شبان بچرا

<p>آفت و مریخ تریاخت</p>	<p>پس غائب شدند و یا چوشت لغزت نمود ايل من - ايل</p>
<p>گیاهی است که بار دیگر از گیاه بریزد یا چریده و روئیده باشد</p>	<p>ايل الرجل ايلالاً آن مرد صاحب شران بسیار ايل قاهپشلا</p>
<p>خزما که میان دو سنگ خورده کنند و بر آن شیر و دشمن پاره از خرا</p>	<p>غالب شد و قوی گردید برگزید شران را برای بچه و شیر</p>
<p>چوب دستی - اندوگین - متمر یا پارس و یا صاحب ناموس</p>	<p>صاحب شران بسیار شد شران گرفته شد برای بچه و شیر</p>
<p>ایلیان (میسوین) - دستگاه</p>	<p>جمع آورد و دو گله گله کرد شران خود را خرید و چاق گردانیدن شران را</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>حضرت عیسی</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>سیاست - زو جاد</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>جاء فی ایلالتیه آدابیان و قید خود</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>
<p>ایپیل الایلیکین و ایپیل الایلیکین</p>	<p>ایپیل الایلیکین ایپیل الایلیکین</p>

آبَن

طعام خشک

أَبُو الْأَصْيَافِ

سبزبان - همانند سبزی غیره

آبَن

طعام و شراب غلیظ و سخت

أَبُو آيَاسَ

برای کبان دست شویندانه سبزی غیره

آبَنَه - آبن

گیره چوب - مرد استوار

أَبُو الْيُوسُفَ

شتره أبو یوسف برنده است از کپس

آبَنَه - آبن

سرمشق شتر - کینه و دشمنی

أَبُو لُقَيْفَ

سرکه = أبو جهمع خوان و سفره

آبَنَه - آبن

عیب و خارش است زشت و فرو

أَبُو جَمِيلَ

تره و سبزه

إِبْنُ الشَّيْ

بگام و اول وقت آن چیز

أَبُو الذَّيَالِ وَأَبُو مُزَاهِمٍ

نوعی از عدل است

جَاءَ فِي آبَائِنَه

آمد با هم یاران خود

أَبُو رَزِينِ

مردیکه و شیرینی زن را سیراید

(أَبْنُوسَ) دخت بزرگی دارای چوب سخت بسیار

(أَبْتَه) لَهُ وَبِهِ أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

أَبُو الْعَلَاءِ

پالوده

فَلَانٌ لَا يُؤْبَهُ لَهُ

بسیب خجارتش در دریافت

أَبُو سَعْدَانَ

نمک

أَبْنَاءُ الرَّجُلِ

بیکر کرده مرد

أَبُو مُشَوِي

مرد میزبان و صاحبخانه

تَابَتْهُ عَنْ كَذَا

پاک و منزله شد از آن چیز

أَبُو مُوَيْنِ

شع

أَبْنَاءُ تَابَتْهَا

اگرچه گردانیدم او را و یاد او دادم

أَبُو الْمَرْأَةِ

شهر زن

أَبْنَاءُ بِلْدَانٍ

تمت زدم او را و بخشنین

أَبُو حَرِيمِ

پایه قاضی

أَبْنَاءُ

عظمت و جبت - بیکر و سخت

أَبُو لَهَيْمِ

تاج سفید

أَبْنَاءُ (از به ده)

کلور گرفته

أَبُو يَحْيَى

ملک الموت - عزرایل

(أَبُو تَه) أَبَاؤُهُ وَأَبَوَاءُ

پدر گردیدم او را

(أَبْنَى) الشَّيْءُ أَبَاءُ وَأَبْنَاءُ

از آن چیز - گرا هست و پشت آن را

مَالَهُ أَبٌ يَاؤُهُ

نیست او را پدری که پیرو او را

أَبُو تَوْتٍ وَأَبْنَاءُ

پدر گردیدم (صاحب فرزند شدم)

أَبْنَاءُ لَهُ تَابَتْهُ

گفتم او را پدر من فدای تو باد

أَبْنَاءُ فَلَانٌ

پدر گرفت او فلان را

أَبٌ وَأَبَا

(پسر او آتو) - پدر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

أَبْنَاءُ وَأَبْنَاءُ

پدر و پسر

ثَابِتٌ عَلَيْهِ
أَبِيَّة
أَبَاء

گر و کشی و نافرمانی کرد از وی
یکمتر و بزرگی
باز آمدن شیر در بستان
گیاهی است که از آن کاغذ
میسازند - انبو و درختان
که است

أَبَاء

رَجُلٌ أَبْيَانٌ - ابیان - مردیست که ناخوش
دارد و خوراک را و یا که ناخوش دارد از خوردن
زنی که گراست و دارد آب راه آن که
خواهش طعام شب نموده باشد -
ماد و شتری که زرب را خسته و کهن شده باشد

أَبِيَّة

مَاءٌ مَائَاةٌ
ه (أَتَتْ) آتَا - ن غلب شد و در انجبت
آتِ رَأْسُهُ شکست سر او را (مَائَاةٌ مِائَةٌ یعنی یکصد)

(أَتَيْتُ) التَّوْبُ تَأْتِيًا چادر گردانیده شده چادر
آتَيْتُ اللَّاتِبَ پوشانید او را چادر
تَأْتِيَتِ اللَّاتِبَ وَانْتَبَتِ پوشید چادر را
تَأْتِبُ سخت شدن - آلود شدن - گذاشتن
چوگان برین و بر سر و ن آوردن هر دو را

تَأْتِبُ قَوْسَهُ عَلَى ظَهْرِهِ نهادن کمان بر پشت خود
لَاتِب - آتَاب و آتَاب و آتَوْب و آتَب - ج
چادر و پیراهن و هر جامه که کوتاه باشد
پاشوار بی پا و یا پیراهن بی آستین

أَتَيْتُ الشَّعْبَ پوش جو
مِثْلَتُهُ همان است
رَجُلٌ مُؤْتَبِ الظُّرُ مرد خن کج
(إِتَادَ) ریهانی که بدان پای داده گد و رابندند

(أَقْبَرَ) الْقَوْسِ تَأْتِيًا زه کرد کمان را
(أَقْرَجَ) و اقرج
یوه نیست
شبیله - بسوز
خس او بسوز

ه (أَقْبَسَهُ) مرد ضعیف عقل که جگن کردن نتواند
(أَقْلَسَ) أَقْلًا و أَقْلًا و أَقْلًا - خن پا را از زمین

ه (أَقْبَسَهُ) مرد ضعیف عقل که جگن کردن نتواند
(أَقْلَسَ) أَقْلًا و أَقْلًا و أَقْلًا - خن پا را از زمین



أَتَلٌ مِنَ الطَّعَامِ یکمتر نهاد و در موقع خشم
أَقْوَبِلُ - أَتَلُ و أَقْوَبِلُ - ج شکم پری - سیری
قَوْمٌ أَتَلُ و أَقْوَبِلُ - ج شکم پری - سیری
(أَتَمُّ) أَتَمًّا - من ف تامل و مندی کرد و رفتن
أَتَمُّ فِي السَّفَاءِ أَتَمًّا - ن شکافه شده و درز
شکست پس یکت درز گردید
بر بدن - مقوم بودن بحسانی
أَتَمُّ الْمَرْأَةِ اِبْتِمَاءً و أَتَمُّ قَاتِمًا افشا کرده زنا
(دور راه او را یکی کردن)
کندی - درنگی
در رفتارش درمی و تامل است
زیتون بری
زن فرج تنگ - نزدیک و سوراخ یکی
شده باشد
سما آتم - مائتم - ج مجمع مردم در غم و اندوه و
در شادی یا خاص مجمع زنان -
انجمن زنان در هنگام غم عزاء و نوحه گری
زنان در عزای فلان بودند
ایک اثبات
شتران مانده آبسته رو
(أَتَنَ) به أَتَنًا و أَتُونًا بن مقیم شد و ثابت شد اینجا
أَتَنَ أَتَنَانًا پارا نزد یکت هم گذارد و در هنگام خشم
أَتَنَ أَتَنًا - ن برآمده و پای طفل پیش از دو
دستش از زمین بخلاف حالت
أَتَنَتِ الْمَرْأَةُ و أَتَنَتِ اِبْنَانَا بچه کوفت را زانید زن
اِستاتَنَ الرَّجُلُ خردید مرد و خرماد و را و برگزید برای خود
اِستاتَنَ الْحِمَارُ خسر ماده گردید خر
کات حماراً فاستاتَنَ خر بود پس خرماد و گردید
(مثل است در حق کسی که خوار گردد)
پس از عزت
زمین بسته
أَتَنَ و اِثَان - اِثْنُ و أَتَنُ و أَتَن - ج و
ماتوننا (اسم جمع) خرماده -
مثل ایستادن آنکس در سر چاه

أَتَمُّ الْمَرْأَةِ اِبْتِمَاءً و أَتَمُّ قَاتِمًا افشا کرده زنا
(دور راه او را یکی کردن)
کندی - درنگی
در رفتارش درمی و تامل است
زیتون بری
زن فرج تنگ - نزدیک و سوراخ یکی
شده باشد
سما آتم - مائتم - ج مجمع مردم در غم و اندوه و
در شادی یا خاص مجمع زنان -
انجمن زنان در هنگام غم عزاء و نوحه گری
زنان در عزای فلان بودند
ایک اثبات
شتران مانده آبسته رو
(أَتَنَ) به أَتَنًا و أَتُونًا بن مقیم شد و ثابت شد اینجا
أَتَنَ أَتَنَانًا پارا نزد یکت هم گذارد و در هنگام خشم
أَتَنَ أَتَنًا - ن برآمده و پای طفل پیش از دو
دستش از زمین بخلاف حالت
أَتَنَتِ الْمَرْأَةُ و أَتَنَتِ اِبْنَانَا بچه کوفت را زانید زن
اِستاتَنَ الرَّجُلُ خردید مرد و خرماد و را و برگزید برای خود
اِستاتَنَ الْحِمَارُ خسر ماده گردید خر
کات حماراً فاستاتَنَ خر بود پس خرماد و گردید
(مثل است در حق کسی که خوار گردد)
پس از عزت
زمین بسته
أَتَنَ و اِثَان - اِثْنُ و أَتَنُ و أَتَن - ج و
ماتوننا (اسم جمع) خرماده -
مثل ایستادن آنکس در سر چاه

أَتَنَ و اِثَان - اِثْنُ و أَتَنُ و أَتَن - ج و
ماتوننا (اسم جمع) خرماده -
مثل ایستادن آنکس در سر چاه

آثان - آتن - محل نشست بروج و بجای و در شمشیر
 آثان الفحل - سنگی بزرگ بر دانه جاو که
 آتت المراء - آب تن خرد پای بر آن بغزو یا سنگی که
 آتی فلان - نمبی از آن در آب چاه و نمبی بیرون آب باشد
 آقون و آقون - آتن و آتاتین - آتش دان
 آقون و آتاتین - کوفت و تور - تون حمام
 آقونی - تون تاب - بگن تاب
 آتتینان - زیک همیشه فرزند کوسا را زاید
 (آتتیه) خود را و یوزمان (تفیل و تفتیایه)
 (آتا) البعیر آقوا - آب شتاب کرد شتر در رفتن
 آنا الرجل - عطی کرد مرد
 آتت الماشیه آتاء - برآمدنای، شیشه یعنی سحر و شیران
 آقوته آقوا و آتاء - باج و رشوت و اوم او را
 آقوته آقوة - آدم او را
 آتت الخلة و الشجرة آقوا و آتاء - برآمدن بخت
 یا می بر شد صلاح آن یا بسیار گردید باری
 آقو - استقامت و در رفتن - سرعت سیر -
 روش و طریقه - مرک و سختی - شدت
 مرض و سختی - شخص بسیار بزرگ -
 کفای نری الاقو و الاقوین - میانده نیر را یکبار و دو بار
 آتاء آقوة - برآمدن کرد و سر شیران
 آتاء و آتاء - درآمد هر چیز از با خردا و خوب
 و نای بچای شتر و گاو و غیره و شیر آنها
 کم آتاء ارضک - چند است حاصل زمین تو
 آتاء و آتاء - باج و خراج
 آتاء و آتی و آتی و آتی - نمر کو یک که آنرا
 بطرف زمین خود کشند - سیل غریب
 که باران آن در زمین دیگر بارید باشد
 - مسافری که وطنش معلوم نباشد
 آتاء و آتات - زنان سفر
 (آتاه) آتیا و آتیا و آتیا و آتیا و آتیا
 و آتیا و آتیا - خد آمد او را
 لا یفیل الساجر حیث آتی - رستگار نمی شود
 هر جا که باشد

آتی الاقر - کرد این کار را
 آتی علیه الذهر - کرد او را روزگار
 آتی المراء - جماع کرد زن را
 آتی فلان - دشمن او نزد کش رسید
 آتی الیه النبی - آیتاء آورد بسوی او آن چیز را
 آتی فلانا شکیفا - داد فلان را چسبیری
 آتی فلانا - پوشش داد فلان را
 آتیته علی ذلک الاقر مؤاناة - موافقت
 کرد او را بر اینکار
 آتیت المراء نایتیه و نایتیا - همان کردم راه آب را
 آتیت الاقر من مائاته - آدم با یکبار از جنتی
 که بدان حاصل میشود
 آتی لی الاقر - آمده شد و حاصل گشت اینکار
 آتی له - رفت و نری کرد و آمد او را
 از جنتی که حاصل شود
 آتاء فلان یأتی لیخر و فیک آمد فلان
 در حالتی که مشغول معروف همان تو بود
 آتاتی زید فلانا کنه یافت زید فلان را
 پس خواست از وی آمدن او را
 آتت الناقه - نرطب شد شتر، آده
 آتیه الجرح و آتیه - آده زخم که از آن برآمد
 آتی و آتاء - آتاء و آتی - ج چوب بزرگ که در جوی آید
 رخل میثاء - مرد بسیار عطا کننده و پادشاه و پنده
 طریق میثاء - راه آباد و روشن - انتهای
 میدان آب و دانی - جای فراهم
 آمدن راهها و جوانب
 داری میثاء دار فلان - خازن جانب
 و مقابل خانه فلان است
 (آت) - (هم مندر بنی هم نال) - آینه
 (آت) الثبات آتاشة و آتات و آتونا
 ضدن ف انبوه شد گیاه و با هم پیچید
 آتت المراء - بزرگ شد سرین و شستگاه زن
 - آت و آتیت - ضد (از مرد و نر)
 - آتات و آتاتیت - (مذکر و نر)
 آتته تاتیتا - پیا ل کرد او را

آيَةُ الْفِرَاشِ

نرم گرد بستر را

تَأْتِيهِ

متاع گرفت چیز را - بسیار شکای ال

أَثَابَتْ

دو عدد در دایا شتوافت - اسباب خانه یا تمام

أَثَابَتْ

سپایه دگیت - دیکان

أَثَابَتْ

زنان پر گوشت یا بینه قامت

(أَثَابَتْهُ) يَتِمُّ

اناثه - ن زوم او را تر

أَصْحَ فَلَانٌ مُؤْتِيًا

صبح کرد در حال سید غیت بطما

أَيْتِيَتْهُ

جماعت

(أَثَبَ)

دخست (مخفف آثاب)

مَيْتَب - مَنَائِب

چهارم - زمین نرم و هموار و بلند - نرنگ

(أَثَرٌ) الْحَدِيثُ أَثَرُ

نقل و روایت کرد سخن را - اثر

لَا بَقِيَ مِنْكُمْ

نماند از شما کسی که نقل کند

لَسْتُ بِمَأْثُورٍ فِي دِينِي

نیستم از تو در دینم از کس نیکه نقل کرده شود

أَثَرُ الْفَخْلِ أَثَرًا

از ایشان شتر درین

بَعِيٌّ مَأْثُورٌ

بسیار جست شتر نر براده

أَثَرٌ عَلَى أَصْحَابِهِ

شتر که زیر پای او خراشیده باشد

أَثَرٌ خَوْفٍ

برگزیده و انتخاب کرد

أَثَرٌ يَفْعَلُ كَذَا

برای خود چیزهای نیکو را نه برای یارانش

أَثَرٌ عَلَى الْأَمْرِ

دخست اثر او

أَثَرٌ لَهُ

شروع کرد که بجا آورد چنین

أَثَرُهُ أَشَارًا

تصد کرد بر نگار

أَثَرُهُ أَشَارًا

از همه فارغ شده بان مشغول گشت

أَثَرُهُ أَشَارًا

برگزید او را و کمر بست کرد

أَثَرُهُ أَشَارًا

آتش

أَثَرُهُ أَشَارًا

دیگر از او بر خود مقدم داشتن

أَثَرُهُ أَشَارًا

او را بر من ضعیف است

أَثَرُهُ أَشَارًا

گردانید و نیز او پس آن

أَثَرُهُ أَشَارًا

گذشت و آن نشان را

أَثَرُهُ أَشَارًا

رفت بر نشان او

أَثَرُهُ أَشَارًا

بزرگتر نشان چیز را

أَثَرُهُ أَشَارًا

برگزید چیزهای خوب را بجهت

أَثَرُهُ أَشَارًا

خود نه برای یارانش

أَثَرُهُ أَشَارًا

بخودی خود باین چیز پرداخت

اِسْتَأْثَرَ اللَّهُ يَفْلَانِ

و منی گویند که کسی بپس

دایم بخشایش او باشد

أَثَر - اثار و ائوز

بقیه چیز - نشان قدم - اصل - خبر و سنت

قَطَعَ اللَّهُ أَثَرَهُ

برود خدا نشان قدم او را - (زیجگر کند و را که را در رفتن تواند)

يَطْلُبُ أَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ

در باد و کسی گویند که حاصل

و نتیج را از دست داده و در طلب

نشان او است

برآمد پس او

جوهر شمشیر - بعد پس روغن بصر

جوهر شمشیر

نشان و علامت زخم که بعد از صحبت

باقی ماند - آبروی و رونق آن

نشان فی است در باطن کف

پای شتر - روغن خالص

جوهر شمشیر - نشان زخم بعد از زدن - آبروی

تنگ و قحط سال - حال ناخوش -

بزرگواری موردی - بقیه از علم که

برگزیده شود - نشانیست در باطن

نم شتر که باهن کرده و میشود تا بدان

بی آن شتر گیرند

تَيَمَّنَتْ الْإِبِلُ عَلَى أَمَّاؤِهِ

فریه شد مذشران

بر باقی پیه که پیش از این بود

عَلِمُوا (را از علم که است یا نشان)

جوهر شمشیر - یار خالص - چهار پا

که باشم خود نشان بزرگ گشته در زمین

فلک نم فوق بر تمام افلاک

تَوَوَّرَ وَمِنْهُوَ أَهْنِي

است که آن خراب شده

میشود رسم شترانی آن ترو شد

تَوَوَّرَ

سرنگ و خدنگار

مَأْثُورَةٌ وَمَأْثُورَةٌ

مأثر - مؤثر - بزرگواری موردی

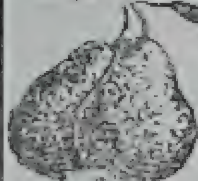
که زبان زد مردم باشد

مَأْثَرُ الْعَوْبِ

مخاخر آنجا

آجَارَة وَاِجَارَة وَاِجَارَة بِمَعْنَى
اجیری (اِسْتَجَرْنَا عَلَى الْوَسَادَةِ خَمَّ شَدِيدٌ بِرَأْسٍ وَتَكْرُرٍ)

(اِجَاصُ) - اِجَاصِيَه وَاَصْدَاقُ -
بمعنی شام زرد الو
و گلابی را گویند بجل
ه (اِحْط) کمر بست کردن
گوشت را از حرکت



(اَجَلُهُ اَجَلًا) - مَدَّ وَاَجَلَهُ اِجَالًا وَاَرَادَ كَرُو
در و گردن او را - بند کرد و باز داشت او را
اَجَلٌ اَجَلًا وَاَجُولًا - ف پس ماند و نکت کرد
اجل و اَجِيل
اَجَلُ الرَّجُلِ اَجَلًا وَاَرَادَ كَرَفَتُ كَرُونِ مَرَدٍ

از نا همواری اولین
اَجَلُ الشَّرِّ عَلَيْهِمْ اَجَلًا - خَدَنَ بَدَّ كَرُو بَاِشَان
یا بر بخت شر را بر ایشان
اَجَلٌ

اَجَلٌ لِاَهْلِهِ کب کرد و جمع آوردن را
و جید کرد برای اهل خود
اَجَلُهُ تَا اَجَلًا مدت معین نکرد - مُعَلَّتْ

و او او را - دار و کرد و در و گردن او را
بِی اَجَلٍ فَاَحْلُوْنِیْ مِنْ دَر و گردنِ پَسِ دَار و گنبد را
اَجَلُ الْمَاءِ فِي الْمَتَا جَلٍ فَرَاهِمُ كَرُو اَبْرَادٍ سَقَر
تَا جَلٍ مُعَلَّتْ خَوَسْتُ - پس ماندند گاو و

تَا جَلِ الْقَوْمِ وِرْنَتْ كَرُونْدُ جَسَعُ شَدْنَدُ قَوْمِ
استاجلتُه مُعَلَّتْ خَوَسْتُ اَز و ی

اَجَلٌ - اَجَالٌ وَاَرَادَ كَرُو ی که از نا همواری پهن
در گردن بمرسد - گله گاو و ان و شنی -

مَعْلَتُهُ مِنْ اَجَلِيَّتٍ وَاَجَلِيَّتٍ وَاَجَلِيَّتٍ
و مِنْ اَجَلَالِكَ وَاَجَلِيَّتِكَ
(و کسری میس) کرم آن کار را از برای تو

اَجَلٌ - اَجَالٌ وَاَرَادَ كَرُونْدُ نَهَائِيَّتِ زَمَانِ مَرَدٍ
- نَهَائِيَّتِ مَرَدِ قَرَضٍ - مَرَدِ
مُعَلَّتْ هَر جِز - حَرْفُ جَوَابِ
تَقْدِيْقِ اِسْتِ مَانْدَنَمِ بَسْمِ اَرِي

اَجِيلٌ - اُجَلٌ وَاَبْ جَمْعُ شَدْدَةٍ وَاَكُوْلَابِ
و گله و لای جمع کرده شده پای درخت
خَرْمَا - پَسِ مَانْدُ و در نکت کننده

مَتَا جَلٍ - مَتَا جِلٍ وَاَسْتَحْرُ وَاَكُوْلَابِ
اَحْلٌ بَزَرِ كُوْلِي يَا كَا وَاَكُوْلَابِ
(اَجَمٌ) الطَّعَامُ وَغِيْرُهُ اَجَمًا وَاَجِيمًا - ضَا

کرا بست داشت طعام را و دیگر
شَدْنَدَن - اَجَمٌ

اَجَمُ الْمَاءِ بَكَر وید آب از حال خود
اَجَمٌ فَلَانًا وَاَوَسْتُ او را بر چیزی که کراست
میدارد آن را

اِجَامٌ وَاَحْلُ شَدْنِ شِيرِ دَر بِشَه
خشم گرفت براو

تَا جَمَلِ النَّارِ زبانه زرد آتش
تَا جَمِ النَّهَارِ سخت گرم شد روز

تَا جَمِ الْاَسَدِ در آمد شیر در بیشه
اَجَمٌ هَر خَازِنَه اَر گوشه پهن و هموار

اَجَمَةٌ - اَجَمٌ وَاَجَمٌ وَاَجَمٌ وَاِجَامٌ وَاِجَامٌ
اِجَامٌ وَاِجَامَاتٌ وَاَرَادَ كَرُونْدُ نَهَائِيَّتِ

بسیار بهم پیچیده - بِشَه - نِي زَار

اَجَمٌ - اِجَامٌ وَاَرَادَ كَرُونْدُ
اَجِمٌ زبانه آتش

اِجَامٌ غول آمد غور باغ
اَجُومٌ کسی که ناخوشش گرداند بر مردم
نفسهای ایشان را

(اَجَنَ) الْمَاءُ اَجَنًا وَاِجُونًا وَاَحَنًا
مَدَن ف بَر گروید آب از مرز و نکت

اَجِنٌ وَاِجِنٌ وَاَرَادَ كَرُونْدُ
اَجَنَ الْقَصَارِ الثَّوْبِ كَوَفْتُ كَا ز جَا مَرَا

اَجَنَهُ وَاِجَنَهُ وَاِجَنَهُ بَسْمِ اَر و گنبد و چیز
(و شنی است و وجعه)

اِحْبَانَةٌ وَاِحْبَانَةٌ وَاِحْبَانَةٌ - آجاچین
تعار - پیار - گردانی که پای درخت

مَحْبُوبَةٌ - مَاجِن - محبتی که بان نگار میکند
(اَجَا اَجَا) میسر را برین لفظ خوانند

(اَخَّ) اَخًا - ن سهر و کمر
اَخی - گمراهی که در سرفه (در میل آخ) بریناورد

اَحْلَح وَاَحْلَح - اَحْلَح - شکی - خشم - در دل
که از غم به اشود - نار

فِي صَدْرِهِ اَحْبَةٌ مِنْ غَيْظٍ وَاَمْرٍ وَاَمْرٍ
اَحْلَح زَيْدٌ - سبب گفت زید که یا اَحْلَح را

(اَحْدَ) ف - میان بست
اَحْدَ الْعَشْرَةِ تاحيدا - دو را با زود گردان

اَحْدَ الْاِثْنَيْنِ - دو را یک گردان
تَوَحَّدَ - گمان شد

اِتَّخَذَ وَاِستَأْخَذَ - یکی شد و تنها گردید
مَا اِستَأْخَذَ بِهِ - نداشت آن را

اَحْدَا حَادٍ وَاَحْدَانٍ - ج و یا ج ندارد - یکی
و یکم که آن نخستین عدد است - روز

مَا فِي الدَّارِ اَحَدٌ - خصوصیت بخدی مثال کسی
فُلَانٌ وَاَحَدُ الْاَحَادِ وَاَحَدُ الْاَحْدَيْنِ
وَاَحَدُ الْاَحْدَيْنِ وَاَحَدُ الْاَحْدِ
فلانی بی همتا است (در نهایت مع مثال شود)

اَحْدَى (نوشته احد) یکی
اَتَى فُلَانٌ بِاَحْدَى الْاَحْدِ او کار بسیار

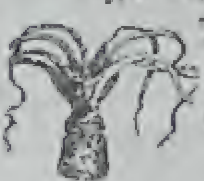
جَاءَ الْاَحَادُ اَحَادًا - آمدن یک یک
(اَحِنَ) عَلَيْهِ اَحْنًا وَاَحْتَةً - ف کین

مَوَاحِنَهُ - خشم گرفت بر او
اَحِنَ - دشمنی کردن با هم

اَحْبَنَ - اَحْنَج - کینه خشم
(اَحْبَنَ) آردیت که با شیر و روغن بنفشه میخورند
اَخ - کلمه دردناکی و ناخوشی (در ترش کردن و کینه)

اَخ وَاَخ - اَخ وَاَخ

اَخْبُوطٌ - اَخْبُوطٌ
مهرت شکل
(مُتَاخِذٌ) فردی که



اَخَذَ (الفصل اَخَذَ) ف - ناکوار شد
کرو و شتر از شیر

اَخَذَ الْاَبْلَ - دیوانه شد شتر
اَخَذَ الرَّجُلُ - بیدار شد از خواب و چشم

اَخَذَ - اَخَذَ
اَخَذَ اللَّبَنَ اَخُوذَةً - ن ترش گردید شتر
اَخَذَهُ يَذْنِبُهُ مَوَاحِدَةً - گرفت

و هفت بست کرد او را بر گناه
اَخَذَ اللَّبَنَ تَاخِذًا - ترشش کرد شیر را
اَخَذَتْ رَوْجَهَا - بند کرد شوهر خود را با فنون

تا نزد زنان و دیگر نرود
مَوَاحِدَ - سرفرو و آرزو آرزو - فروختی کننده

اِتَّخَذُوا فِي الْقِتَالِ - گرفت بعضی شان
بعضی دیگر را در جنگ

اِتَّخَذَهُ - (در پس اِتَّخَذَ برود) گرفت او را
اِسْتَخَذَ اَرْضًا - گرفت زمین را (در پس اِتَّخَذَ)

یا اِسْتَأْخَذَ برود است
مُتَاخِذٌ - سرفرو و آرزو آرزو - فروختی کننده

اَخَذَتْ الشَّيْءَ وَبِهِ اَخَذًا وَاَتَا خَاذًا - ن
گرفت این چیز را

خَذَ عَنْكَ وَدَعَ عَنْكَ الشُّكَّ - بجز و بپذیر
و بگذارد از خود شک را

اَخَذَ فُلَانٌ فُلَانًا اَخَذًا - در بدی انداخت
و کشت و بست و گرفتار کرد او را

اَخَذَ - اَخَذَ
اَخَذَ فُلَانٌ يَذْنِبُهُ - ن اسیر کرده شد

و پادشاهش داده شد برگناه خود
 أَخَذَ أَخَذْتُ عَلَى يَدِ خَلَّانٍ بازداشتم او را از آنچه خود
 أَخَذَ النَّارَ أَخَذَ أَلَمَ كَرْد و بردگی و پشت لب
 أَخَذَ يَقُولُ كَذَا آغاز کرد چنین گفتن را
 أَخَذَ الْبَحْرَ أَخَذَ دَافِعَ كَرْد و پهلوی شتر را از
 اخذ و اخذ سیرت
 دَهَبُوا وَمِنْ أَخَذَ أَخَذَهُمْ فِتْنَتُهُمُ ایشان بود و اختیار
 و آنکه بر سیرت ایشان بود و اختیار
 لَوْ كُنْتُ مِمَّنْ أَخَذْتُ بِأَخِيذِنَا اگر از اینها بودی
 بگر فتنی خوی و عادت ما را
 أَخَذَ - إِخَاذٌ و إِخَاذَةٌ دانه و در چشم
 أَخَذَةُ افسوسیت مانند سحر
 أَخَذَةُ النَّارِ زمان کم پیش از نماز مغرب
 أَخَذَ تنهار و به قضی کرده شتر از شیر
 أَخِيذٌ گرفتار - اسیر - پیر مرد غریب
 إِخَاذَةٌ - إِخَاذٌ و إِخَاذَاتٌ ج. جای جمع کردن
 آب باران - آبگیر - زمینی که آن را
 برای خود جمع کنند - زمینی که آن را
 امام کسی دهد و ملک کسی نباشد
 اخذ شتری که فربهی آن یادندان برآید
 آن شروع گردید و باشد - شیرزی که
 وقت خوردن زبانه را بگزاشت ترشی
 مَا اخَذَ الطَّيْرُ دَامٌ و غیره که بدان مرغها را صید کنند
 (أَخْرَ) تَأْخِرًا سپس گذاشت و سپس ماند
 (لَا تَزِمُ وَتَشْدِي)
 مَوْخِرٌ (مَبِينًا لِلْفَاعِلِ) سپس گذارنده چیزها
 و نموده آنها بجای آنها (از صفات بار خدای)
 مَوْخِرٌ (مَبِينًا لِلْفِعُولِ) سپس و عقب چیزی
 مَوْخِرُ الْعَيْنِ و مَوْخِرَةُ الْعَيْنِ (بِکَرْتِغْنَا) و ببال ختم
 مَوْخِرُ الرَّحْلِ و نِبَالٌ پالان

تَأْخِرَ وَاِسْتَأْخِرَ سپس ماند - درنگ کرد
 مطر و دود و دراز خیر
 أَخْرَجَ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ و دراز خدا این و دراز خیر
 پس - عتب
 و دید آن را از پس
 أَخْرَجَ شَقَّهُ أَخْرَجَ آمد پس همه
 جَاءَ أَخْرَأٌ عملت و اجل - نسید
 أَخْرَجَ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ خرو ختم او را بمطبت و اجل
 أَخْرَجَ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ و آخر ج. ضد قول - سپس غایب
 آمد بعد از همه
 جَاءَ أَخْرَأٌ و أَخْجَرٌ باقی مانده بعد از فناء هر چیز
 أَخْرَجَ (از صفات بار خدای)
 أَخْرَجَ الرَّحْلَ و نِبَالٌ پالان
 أَخْرَجَ الْعَيْنَ و نِبَالٌ چشم
 أَخْرَجَ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ أَخْرَجْتُ آن جهان - دار البقا
 اخزان دوستان شتر که متصل بران است
 أَخْرَجَ - أَخْرَجُونَ و أَخْرَجٌ ج. و أَخْرَجٌ شَرٌّ
 - أَخْرَجَاتٌ و أَخْرَجٌ و بگر
 جَاءَ أَخْرَجَةٌ و بَخْرَةٌ و أَخْرَجًا و أَخْرَجًا
 و أَخْرَجًا و أَخْرَجًا و أَخْرَجًا
 آمد پس از همه
 أَخْرَجَ - مَا أَخْرَجَ ج. درخت خرمائی که باقی مانده
 میوه آن تا آخر سرب - بسیار درنگ کنند
 (أَخْنِي) جاس و لباسی که دارای خطوط باشد
 - کتان بد و پست
 أَخْنِيَّةٌ کمانها
 (أَخْنَا) أَخْنُوَّةٌ برادر و دوست گردد برای او
 مَا كُنْتُ أَخْنَا وَلَقَدْ أَخَوْتُ نَبُوذِمَ برادر کسی
 هر آینه برادر شدم
 أَخْنِيْتُ برادر شدم
 أَخْنَاةٌ مَوْأَنَةٌ و إِخْنَاةٌ و إِخْنَاةٌ و وَخْنَاةٌ
 و خَانَةٌ برادر و دوست شد او
 أَخْنِيْتُ لِلدَّاءِ أَخْنِيَّةٌ تَأْخِيَّةٌ - أَخْنِيَّةٌ ختم
 برای چهار پا
 تَأْخِيْتُ برادرم شدم

آدَمَ وَاَدَمَ. اَدَمَةُ وَاَدَمًا. فَاكَ بَرَكْتَ
گندم گونی شد
آدم م مکر آدم وادمان ج
آدَمَاءُ وَاَدَمَاتُهُ (نار) م نوث
- آدَم ج
آدَمَ بَيْنَهُمْ اِيْدَامًا اصلاح کرد میان ایشان را
و الف ت واد
آدَمَ الْخُبْرُ آیمخت نان ایشان را بنان خورش
آدَمَ الْاَدِيمُ نای بر ساخت باطن پوست
پاروی آن را
رَجُلٌ مُؤَدَّمٌ مُبَشَّرٌ مرد دانا و تجربه کار
آدَمَ الْخُبْرُ بسیار آیمخت نان را بخورش
اِمْتَدَمَ الْخُبْرُ ایتدا ما نان را بنان خورش آیمخت
اِمْتَدَمَ الْعُودُ طراوت گرفت چوب
آدَمُ پیشوای قوم و مقتدا
هُوَ آدَمُ اَهْلِيهِ وَاَدَمَتُهُمْ وَاِذَا هُمْ اَوْشَوْا
اهل و مقتدای آنهاست
أَدَمَ - آدَام ج هر چیز که مصالح خوراک کند
مانند سرکه و نمک و غیره
آدَم قبر خرمیت از بارقی گویند
آدَمَه پیشوای قوم و مقتدای آنها که شناخته
شوند بدان
آدَمَه خویشی و وسید - آینه رش و موصفت
- رنگت گندم گونی - رنگی است از
رنگهای شتر که مایل بسایه سفیدی باشد
یا آن سفیدی خالص است یا رنگی از
رنگهای آهوان مایل بسفیدی
آدَمَه پیشوای قوم - خویشی و وسید -
جانب درون پوست یا ظی بر آن که
سوی روئیده شود - پوست ظاهری
- باطن زمین
اِذَا م نان خورش - پیشوای مقتدای قوم -
برو افق و سازگار
آدَام چرم فروش
آدَم - اِدَمَه وَاَدَم وَاِذَا م ج (آدم آهوج)

چرم سرخ یا چرم و باخست شد
تمام روز یا رکبشنی آن
آدَمُ النَّهَارِ آدَمُ الضُّحَى
آدَمُ النَّهَارِ نای هر آسمان
آدَمُ الْأَرْضِ روی زمین
آدَم - آوَادِم ج پدر بشر ابو البشر علیه السلام
آدَمَان دخت - پوسیدی و سیاهی تن و خست خرا
ایْدَامَه - آیَادِم ج زمین سخت بی سنگ
أَطْعَمْتُكَ مَا دَوَّحِي خورانیدم بتو نان خوش
خوراکی بیست که آوردم نزد تو خور
ه (مُؤَدِّن) کوتاه (نقبت درودن مذکر)
ه (آدَه) آدَمَاء ن فراهم آمد کار قوم
ه (آدَت) الثَّمَرَةُ آدَوَاء ن پخته و سیده شده
آدَوْتُ لَهُ آدَوًا غریب دادم او را
الذَّيْبُ يَأْدُو لِلْغُرَالِ گرگت میغریسد آهو
بره را تا بخورد
تَأْدَى گرفت بزی دفع حادثه مانند سبابه از
آدَاة - آدَوَات ج دست افزار
اِدَاوَة - آدَوِي ج آب دستان و مطهر
که آفتاب باشد
(آدَى) اللَّيْنُ اِدَيًا ن سفت شد
شیر تا سست گردید
آدَى الشَّيْ ن بسیار شد این چیز
آدَى السَّقَاء ن سالم و صالح شد خنک
تا شیر در آن جنبه مانده شود
برای گرفتن سگده او
آدَيَّتْ لَهُ غریب دادم او را
اِذَا هُ عَلَى فُذْلَيْنِ اِيْدَاءُ یاری داد او را بر فلان
آدَى الرَّجُلِ قُوْتُ گرفت بسلاح و قوت و دانه نامش
مُؤَد ص
آدَى لِلْفَقْرِ آماده شد برای مسافرت
آدَى الْقَوْمِ بسیار شدند گروه در جانی براضی و در زانی
آدَى الْمَالِ صَالِحُهُ بسیار شد مال
پس عاجز گردانید صاحب
خود را از محی قنط

آذَاهُ تَادِيَةً رَسَائِدَ آن را
آذَى الْأَمَانَةِ وَالْدِينِ رَسَائِدَ و گذارد

هُوَ آذَى لِلْأَمَانَةِ مِنْ غَيْرِهِ امانت و قرض را
تراست از دیگران

تَادَيْتُ إِلَيْهِ الْخَبْرَ رسانیدم بوی خبر را
إِسْتَادَى الْأَمْرَ عَلَيْهِ اِیْرَمی و نصرت

إِسْتَادَى فَلَانًا مَالًا خواست از ابر بروی
و گرفت از وی مال را

إِذَا عَطَى اللَّهُ آدِيَهُ برود خدای هر دوست او را
(نقبت و دید)

آدِيَ ظرف و شگت کوچک یا ساند -
مرد بک و چالاک - مال اندک -

غَمَّ آدِيَهُ گوسفند کم
يَحْنُ عَلَى آدِي الصَّلَاةِ بامیای نمازیم

آذَى الرَّجُلُ يَسْفِيهِ آذَانَهُ بریدم و بشیر خود
سِفَتْ آذُوذُ من

سَفَرَةُ آذُوذُ کار بسیار برنده
(إِذَا) منی بر کون اسم زمان است و جمله

افضا میشود فعلیه باشد اسمیه
و استمال آن بر چهار وجه است: اول

ظرف بمعنی ماضی: مانند قَدْ
نَصَرَ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الدِّينَ

كَفَرُوا (خداند و داری کرد و قستی کرد)
کاخوان و ابروین کرد و اندک

وجه دوم ظرف بمعنی مستقبل مانند:
يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا (در آنروز)

یعنی قیامت ترین هر چه در آن است بیرون یکنوا
و چشم برای تعلیل مانند: لَنْ

يَنْفَعَكَ الْيَوْمَ إِذْ كَلَّمْتُمْ (سود ندارد)
شماره در آیات شبیهی چون بر خود قسم کردید
وجه چهارم برای مفاعلات بمعنی

ناگهان و بعد از بینا و بینا
واقع میشود مانند: فَبَيْنَا الْعُسْرُ

إِذَا دَارَتْ قِيَّاسِي (یعنی ریان
سختی و دشواری ناگهان آسان شد و آسانی)

یعنی: و إِذَا هَرَكْتَ بَرِيًّا شَرْطِيًّا
مگر ما بر آخر آن اضافی شد

اسم معنی برای دومین آید اول
مُفَاجَاةً و خاص است بر نحو است

مانند: خَرَجْتُ إِذَا كُنْتُ بِالْبَابِ
دوم ظرف تضمن معنی شرط و جمله

فَعَلْتُ دَرَأَيْدَ كَأَمَنِي ماضی باشد و نگاه
بمعنی مستقبل و بعد از قسم بمعنی حال

نیز آید مانند: (وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

و (وَالْبَلِ إِذَا أَتَى) و (إِذَا رَأَوْا تِجَارَةً
أَوْ لَهْوًا) و (إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ)

اذن القيس	گياه همیشه بهار	اذن ل	بر در گوش گرفتارش
اذن الدب	گياه بوسير	اذن العشب	خفتن شدن گرفت گياه
اذن	حرف جواب و جزاء شرط بستی	اذن ايدانا	اعلام کرد و اذان گفت
اذنة	کسی است که هر چه بشنود تصديق کند	اذنة	بگفت آورد اورا - باز داشت
اذنة - اذن	برك و اذني و برك كراول		اورا - در گوش او زد
از تخم برود - سبزه ای شتران گوشتند		اذنة الامر و به	آگاه کرد و اورا باین امر
گياه خفتن		اذن تا ذینا و اذانا و اذینا	اذان گفت
طعام لا اذنة له توراکي که خفت بآن نباشد		اذن تا ذینا	بسیار اعلام کرد
آگاهی و اعلام نماز - اقامت		اذن فلانا	ماید گوش او را - باز داشت
در بان - ضامن - قبول کننده کاری			اورا از نوشیدن آب و اجازت
رجل اذاني و اذن	مرد بزرگ گوش	اذن	داد و اورا بر کاری
کشن اذن و بخت اذنا	گوسفند زرویش	اذن النعل و غیرها گوش ساخت برای کفش	
ماده دراز گوش		استاذنة	طلب اذن کرد و دوستی
گوش - دانست - دستوری -		تا اذن	خواست از او
پیشوا - آگاهی - بانگ نماز -		اذن تا اذن ربکم	سوگند یاد کرد و آگاه باشد
مؤذن - ضامن - قبول کننده کاری		تا اذن الامیر فی الناس	و فیک اعلام کرد و پروردگار شما
بر خود و جانی که بانگ نماز شنیده شود		اذن	مندی کرد و میزد
دستور این است ، طاق حضرت گویند		فعله باذنی	دانست - دستوری - اجازه
جای اذان و نماز است		اذن - اذان	کرد و آنرا بدانست من
مؤذنة		اذن	گوش -
(آذی) به آذی و آذاة - ف رنجید			قبضه شمشیر - کمان - دست - مرد سخن شنو
و مادی شد بان			
اذی الرجل ایدان رنجانید		جاء نائراً اذنیه	گوشه هر چیز
اذی آذی و آذاة و آذیة و تا ذی رنج		اذنا القلب	گوش آمد و او درنده و گوش
کشد و آزرده شد		اذن الحمار	خود بینی امید و او طبع کننده
رنجش - پیدی - خس و خاشاک			و گوش پاره است بالای دل
و شک راه - موی سر کو دک		اذن الارنب	گياهی است رنج آن شیرین
که روز به تم گرفته میشود			مانند هویج و میخورد آن را
آذاة و آذیة رنجش		اذن الثور	گياهی است برک او شبیه
ناقة آذیة و بعی آذی ماده شتری که		اذن الجدی	برنگ بارتنگ
بطبع قرار گیرد در جانی بی آن که		اذن الجبد	گياه گل نما و زبان
اورا دردی نباشد			گياه بارتنگ
آذی و آذی مرد بسیار آذیت شده و آزار رسانند		اذن الفیل	گياهی است شبیه بارتنگ
آذی - آواذی		اذن الفار	و آن را نماز از آغی گویند
ه (آذ) الناقة آذی - ن عمل اراد کرد و مایه			گياهی است که طعاس نمند
آذ المقایس آواز کرد و تمار کننده بلاف و خود آید			گياهی است

در گش بین و میوه آن تلخ و مانند عنب است
 ارطت الأرض بر آوردن زمین وخت ارطی را
 ارطوی و اذطای و مارتوط شتریت
 که پیوسته ارطی را خورده - شتریت که
 از خوردن ارطی بدو شکم مبتلا باشد
 - پوست و باغت داده شد بزرگ ارطی
 اربط مردی که او را فسر زده شود
 (ارغین) و ارغنون نوعی آلت شادی و طرب است
 ه (ارفت) علی الأرض تاریفاً بناده شد
 بر زمین حدود و نشانه ها بخش نموده شد
 ارفقه - ارف - حد فاصل میان دو زمین - گره
 ارفی شیر خالص - مساحت گنجه زمین
 تاریف الجبل گره بستن ریمان
 هو مؤارفی حد مکان و تمام مکان من است
 (اریق) ارقا - ف بیدار و بخیاب مانند شب
 ارق و اریق ص
 ارقه ابراقا و ارقه تاریفاً بیدار داشت اوارا
 اترق بیدار مانند شب
 ارق بیداری شب
 ارقان و ارقان و ارقان و ارقان و ارق
 و اراق و یرقان آفتی است که
 بزراعت میرسد و گویند رنگ زرد
 - علی است که متغیر میشود از آن رنگ
 بدن انسان بسوی زردی یا سیاهی
 ارقان درختیت سرخ - خنا - زعفران - گیاه
 معروف بخون سیاوشان
 دَرَع مارتوق و میروق زراعتی است
 آفت رسیده و رنگ زده
 (اریکت) الابل اركا و اركت ف ن ل
 مبتلا شد شتر بدو شکم از خوردن اراک
 اركة و اركی ص
 اركت الابل اركا - ف ن چرید شتر و خست
 اراک یا لازم گرفت و اقامت نمود
 در آن یا رسید به درختی که باشد و
 اقامت نمود و خوردن آن

اركة ص اوارك
 ارك الرجل الابل اركا گنجه است مرد شتر از
 در اراک زار تا بخورند از آن
 ارك في الامر و رنگت نمود در کار
 ارك الجرح ساکن شد ورم زخم
 و نزدیکی به پیوسته می رسید
 ارك الامر في عقيقه لازم کرد و آید کار را برادر
 ارك بالمكان و ارك اقامت نمود در این مکان
 قوم مؤرکون گمراه و نازل شونده در
 اراک زار برای چراندن شتران
 ارك الجدة تار بکا پوشیده و آید جلد را تحت
 ارك الارك استوار و بزرگ گمراه و بیدار
 جوان شد و خست اراک
 ارك گیاه تلخ و شور مزه
 عشت له ارك گیاهی است که اقامت
 میکنند در آن شتران
 ارضن اركة زمین اراک زار
 اراك - ارك و ارايك گیاه تلخ و شور مزه
 - درختی که بچوب آن مساک کنند
 اراك ارك و مؤرک اراک بسیار در هم پیچیده
 ايل اراكتة شتران اراک چرند
 هو اركهم يكدان او سزاوار تر از آنهاست چنین
 اركه - ارك و ارايك - تحت عروسی
 هر چه که بر آن تکیه زنند و بنشینند از
 تحت و بالش پوشتی و غیره
 ظمرت اريكت الجرح رفت و وضع شد
 خون و ظاهر شد گوشه صبح سرخ
 ه (ارلة) غلاف سبز که در وقت خفته میزند
 (ارم) ما علی المائدة - ف ن خورد و آنچه
 که در خوان و سفره بود و گنجه است
 از او چیزی را
 ارم فلانا ارمًا نرم گردانیده آن را
 ارمیت السنة القوم خوردن سال قحط قوم را
 و گنجه است از آنها کسی
 ارمه ص

ارم الثی

ارم علیه

ارم الخیل

ارم المال ارمًا

راس مؤرم

بیضه مؤرمه

ارم و ارام و ارم

ارم ذات العباد

ما به ارم و ارم

ارم والله و ارم

فلان یحرق علیه الارم

ارومه و ارومه

اروم و غیر آن

اروم الرأس

ارمی و ارمی و ارمی

ارض ما رومه و ارمای

جاریه ما رومه

ارض ارمه

(ارنه) ارنّا

بست این چیز را

گزیده ندان این چیز را

سخت تافت ریساز را

فناشد مال

سرکه قسمتی که آن نخیم باشد

کلاه خودی است که بالای

آن گشاد است

ارام و ارم و ارم

نام پدر عاقل یا ثانی و یا نام مادر

ایشان یا نام شهر و قبیلۀ ایشان است

نشان و علم که در میان بجهت راه

نصب کنند یا نشان عادت

و شش یا کندی و یا موضعی

است در فارس

نیست در آن کسی و زاری

و زنی

اما

والله یعنی قسم بخدا

و دنا یا اطراف انگشتان - گها

و سبک ریزد

فلانی را ارم فلانی و دنا یا

اروم و ارومه - ارم و ارم

و غیر آن

قور غاو

طرفهای سر است

ارمی و ارمی و ارمی

که در میان بجهت راه برپا کنند یا خاص

نشان عادت

ارمی و ارمی و ارمی

در آن کسی و زاری و زنی

ارض ما رومه و ارمای

و زنی که در آن نریخ

و زنی است

و خمر خمر سال نیکو خلقت

ارض ارمه

زنی که در آن گیاهی نروید

بندان گزیده را

ارن ارنّا و ارنّا و ارنّا

ارن و ارون

ارن الثور البقرة مؤارنه و ارنّا

طلب کرد و گاو و زرا و را

ارنه

ارنه

ارنه الحرباء

دورخت خود را میا و زرا و را

بیوانی است مانند سوسمار و آن را بخاری

کره و آفتاب پرست گویند

ارن - ارن

آن - شمیر - جای و خوش و شمعیت

کر نیست داده شود بآن گاو

شاة ارن

ارن - ارن

زهری و باغ قیل است

که خورنده را بکشد

ارن

ارن و ارن و ارن

ارنیه

ارن - ارن

(ارویه) و اویه

اروی

اروی

اروی

(اری) صدقه علی

اریا - ذنب

خشم گرفت بر من

اریت القدر اریا

اریت الدابة مریطها

مانده سوار در دستگاه خود

اریت الریح الماء

اریت الخلل من و اشوت و تاروت زهر

عسل شد ساختند

اریت الدابة الى الدابة من اریش



گرفتند با هم و با لفت در کجا علف خوردند
 اَدَيْتُ الدَّابَّةَ إِلَى الدَّابَّةِ مُؤَاذَاةً جمع
 گردانیدم و در کجا علف خورانیدم
 اَدَيْتُ الدَّابَّةَ وَ اَدَيْتُ لَهَا تَارِيَةً ساختم
 برای او اخیه
 اَدَيْتُ الشَّيْءَ ثَابِتاً گردانیدم و استوار ساختم این چیز را
 اَدَيْتُ النَّارَ برافشیدم و ختم و بسیار مشتعل
 ساختم آتش را یا آتش دان ساختم
 برای آتش
 اَدَيْتُ عَيْنَ الْأَمْرِ پنهان کردم حقیقت این کار را
 را و بی خبر ساختم غیر آن را
 اِنْتَرَى بِالْمَكَانِ وَ تَأَرَّى اقامت نمود و بنگاشت در آن
 پس ماند از وی
 تَمَارَى الشَّيْءَ صواب آن چیز چیست
 آنچه چسبیده به و گشت از وی
 آری
 باشد و علی که زنبور آن را در شکم خود جمع
 کند یا شدی که در اطراف خانه زنبور
 چسبیده باشد - تنی که بر درخت افتد
 - آنچه از خوراکي ماکه در وقت خوردن
 از دست و دهان افتد
 اَرَى النَّجَابَ ریزش ابر
 اَرَى الرَّجْحَ راندن باد ابر
 اَرَى وَارِي وَ اَرِيَّةَ - آواری و آواری
 اخیه که چهار پایا میزند
 آتش یا آتش دان یا برافروختنی و یا شده
 آن - گوشت خشک و خشک کرده
 شده و آفاب - اِدُون جمع
 گوشت بریان کرده - گوشت
 که در سر که کجوش داده و در سفر همراه برند
 (اَزَيْتُ) الْقِدْرَ اَزَا وَ اَزِيَا وَ اَزَاا - برون
 و اِنْتَرَتْ اِنْتَرَا وَ اَوْتَرَتْ اَوْتَرَا
 سخت جوشید یا جوش آمد و گشت
 اَزَّ النَّارَ اَزَا افرودخت آتش را
 اَزَّ النَّجَابَةَ اَزِيَا صدا کرد و ابراز دور
 اَزَّ الشَّيْءَ سخت جنبانید این چیز را و در آید آن را

استخوان باشد
 برای مجلس و تنی آن - مجلس و کثیر الوجود
 - جماعت بسیار - حسابیت از
 گردش ماه و آن زیادتی ایام است
 که میان ماهها و سالها قرار دهند
 نظیر کبیر و غنم مسترقه
 سردی - سرد - شدت رفیق -
 - صدای رعد - آواز جوش گشت
 طبعیدن و جستن رگش - درویش
 در زخم دبل - جلع - سخت و شیدن
 و دوشتر - آب ریختن و جوشانیدن
 بر آنچه خفت و تحریص کردن
 اِنَّا اَرْسَلْنَا الشَّيَاطِينَ عَلَى الْكَافِرِينَ تَوَذُّعُهُمْ
 آذًا ما فرستادیم شیاطین را بر
 کافران که برانگیزانند ایشان را بر گناه
 ه (اَزَا) الغنم - م سیر جرانید گوسفندان را
 اَزَّ عَنْ الْحَاجَةِ بدول شد و باز ماند از حاجت
 (اَزَبَ) الْمَاءُ اَزْبًا - ف جاری شد آب
 تَمَارَى الْمَالِ بَيْتُهُمْ قیمت کردند مال را میان خود
 اَزَبَتِ الْاَيُّلُ اَزْبًا - ف نشو از کمر دشت
 اَزَبَ الشَّيْءَ ف سخت شد این چیز
 اَزَبَ مرد کوتاه و ضخم - زیرک و شیم -
 زشت روی و لاغر - باریک
 مفصل که شکم و پائین او فرشته شود
 و استخوانش باریک ماند
 اَزَبَ وَ اَزِيَبَ طویل و دراز
 اَزَبَ اَزِيَبَةً شتر لاغر
 اَزَبَهُ شدت و قحط
 مِثْزَاب - مِثْزَاب جمع ناودان
 (اَزَجَ) عَجَى اَزَجًا - ن کاهی و کندی کرد
 و قتی که بگشت خواستم از او
 اَزَجَ اَزْجًا - ف ن بشتافت - سرعت کرد
 اَزَجَهُ تَازِجًا بنا نمود و دراز گردانید آن را
 اَزَجَ - اَزَجَ وَ اَزَجَ وَ اَزَجَةً جمع نوعی از عمارت
 و بناهای طولانی و دراز است

<p>فُلَانٌ أَذْرُ حَيْطَانِ الدَّارِ بِمَنْ دِيَارِ خانه کا دیوار که در پیشگاه او ایستد</p>	<p>آزج (آزج) اُزُوحاً - مذ سخت بهم در کشیده شد و درنگ کرد و پس ماند</p>
<p>(أَزْفَ) الرَّجُلُ أَذْفًا وَأَذْفًا - مذ نزدیکی رسید و وقت کویت</p>	<p>أَزَحَتِ الْقَدَمُ آزح العرق تأزج تأزجاً</p>
<p>أَزَفَتِ الْأَذْفَةُ (آیه شریف) نزدیکی رسید قیامت</p>	<p>آزف الرجل آزف من آزفت الشیء آزفت الجرح</p>
<p>بشتافت مرد بشتافته و مستعمل فصل و کم گشت این چیز</p>	<p>آزف آزف من آزفت الشیء آزفت الجرح</p>
<p>ف فلان مندل شد جراحت و بهبودی یافت</p>	<p>آزف آزف من آزفت الشیء آزفت الجرح</p>
<p>أَزَفَنِي إِذَا فَا مُتَّازِفٌ كَوْتُهُ قَامَتْ وَ كَوَيْكُ كَوَيْكُ</p>	<p>ه (آزخ) (آزاذ) (آزره) مُؤَاذَرَةٌ معاونت کردن با هم -</p>
<p>و پایش بهم نزدیک باشد - مکان تنگ - مرد بدخوی و تنگدل - ضعیف ترسناک</p>	<p>مساوات - برابر و مقابل شدن - قوت دادن بعضی زراعت بعضی دیگر را - پیچیدن گشت</p>
<p>قريب و نزدیک شد نزد بعضی شایعی قدم نزدیک گزاردن تنگی - بدی زنده گانی قیامت</p>	<p>تأزفوا تأزف أزف أزفة</p>
<p>سرعت - نشاط</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>مأزفة - مأزف - ج نجاست برگین مرد مستور</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>(أَزَقَ) صَدْرُهُ أَزَقًا وَأَزَقًا - مذ تنگ شد سینه او یعنی غمگین گردید</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>تنگ شد سینه او یعنی غمگین گردید</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>أَسْتَوِزِقُ عَلَى فُلَانٍ تَنَكُّ شَدَّكَ كَانِ بَرَوِي تنگی جای تنگ - میدان جنگ</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>تنگی جای تنگ - میدان جنگ</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>(أَزَلَهُ) أَزَلًا - مذ بازداشت او را کوته کرد در میان اسب را و گذاشت او را</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>نگذاشتند شترهای خود را بسوی چراگاه از ترس یا از قحط در قحط سال درآمد</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>سال قحط آورد</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>
<p>تنگ شد سینه وی تنگی و سختی و تخطی سال</p>	<p>أزف أزفة أزف</p>

نَاقَةُ اَزْبَكَة

ماده مشتری که بجز درازا
حوض آب نخورد

يَوْمُ اَزْ

(اَسْت) الشَّاةُ اَسْتًا - روزی که در گوسفند

را بلفظ اس اس

اَسْتُ الدَّارِ

بنای پای نهاد خانه را

اَسْتُ فُلَانًا

بخشم آورد فلان را

اَسْتُ الحَلِّ

پیدی انداخت ز نور شد

اَسْتُ وَاَسْتُ - اَسَاسٌ

ج بنیاد و

تاسیس

پایه - اصل - همیشه - اول زمان

تاسیس

بنیاد و پایه نهادن - در تقاضای الف

تاسیس

تاسیس گویند آن الف را که میان او

تاسیس

و میان حرف روی یک حرف

تاسیس

متحرک باشد مانند الف که اکب

تاسیس

و ناصب و در علم معانی آوردن

تاسیس

کلمه که افاده معنی تازه کند غیر معنی

تاسیس

و ضد آن تاکید باشد گویند آن تاسیس

تاسیس

اولی من تاکید

تاسیس

باقی مانده خاکستر در آتش دان - دل

تاسیس

انسان بجهت اینکه در رحم اول متکون شود

تاسیس

نشان هر چیز

تاسیس

خُذْ اَسْ الطَّرِيقَ بگیر راه را قسمتی که شناخته

تاسیس

شود نشان پای راه رفگان و سرگین

تاسیس

روندگان دور وقتیکه راه واضح و

تاسیس

روشن باشد میگویند خُذْ اَسْ الطَّرِيقَ

تاسیس

عوض - اصل هر چیز

تاسیس

اَسْ اَسْ کلمه است که گویند آن را بان بخر کنند

تاسیس

اَسَاسٌ - اُسْتُنْ ج بنیاد و پایه بنا

تاسیس

اَسَاسٌ تمام

تاسیس

كَانَ ذَلِكَ عَلَى اَسْتِ الدَّهْرِ بود او همیشه

تاسیس

روزگار و اول زمان

تاسیس

(اَسْب) - اَسَابٌ ج روی فرخ و روی و روی و روی زانو

اَسْبَتِ الارضَ اَسَابًا گیاهان که در زمین

کشت مؤشک میشن ز پریشم

(اَسْبَانَاخ) و اَسْفَانَاخ سبزی معروف

(اَسْبِيْدَاخ) و اَسْفِيْدَاخ خاکستر

قصی که سفیداب گویند

(اَسْتُ) الدَّهْرِ همیشه زمانه - اول روزگار

قَعَلْتُ ذَلِكَ عَلَى اَسْتِ الدَّهْرِ کردم

این کار را بر اول زمانه

اَسْتُ الكَلْبَةِ سَفَى و بِلَا - آمر منکر

اَسْتُ المَتْنِ صحرا

اَسْتِ الثَّوْبِ تار و نخ لباس

اَسْتِ وَاَسْتِ

(اَسْتَاذ) - اَسَاتِيْذَةٌ و اَسَاتِيْذٌ ج

معلم و استاد - و فاعل بزرگ

حساب در نزد تجارت

(اَسْتَار) - اَسَاتِيْبِيْ ج در حد چهار

و در وزن چهار و نیم شقال

پوشش و پرده

(اَسْتَبْرَقَ) پارچه نخی است از حریر و طلا

(اَسْبَج) ماده شتران تیز رو

(اَسْدُ) الرَّجُلِ اَسْدًا - ف ترسیده از شیر

و مدح پوشش شد - در کردار مانند

شیر شد - ششکین شد و نادران گشت

اَسْدُ اَسْدًا - من درنده شد

اَسْدُ بَيْنَ الْقَوْمِ فدا انداخت میان گروه

اَسْدُ الْكَلْبِ وَاَوْسَدُهُ تحریص کرد سگ را

اَسْتَاَسْدَ مانند شیر شد - شیری نمود

اَسْتَوْسَدَ ل برانگیخته شد

اَسْتَاَسْدَ عَلَيْهِ ویر شد بر روی

اَسْتَاَسْدَ النَّبْتِ دراز شد گیاه

مُسْتَاَسِدَ من

اَسْد -

اَسَادُو

اَسُوْد

و اَسْد

و اَسْد و اَسْد و اَسْدَان و مَاسَدَةٌ

ج شیر نر - برچی است



(اَسْزَب) - بشو و اسزوب (اَسْطَبِل) - استبلات - محل آسین	آسَدَه شیر مادی آسَدَه محوطه که از چوب و فی با زنداده
(اَسْطَرلاب) - آلتی که بکن از ارتفاع کو اکتب را تعیین میکنند	گت درنده که بر صید افتاده باشد اساَدَة و اُسَاَدَة باش
(اَسْطَقِيس) - بکسر مزه - استقیسات اصول اربابه و چهار عنصر مصلی آب و خاک و هوا و آتش	آَرْض مَآسَدَة زمین شیرناک (اَسْرَمَتْ) الرَّجُلُ اسرا و اساراً من اسیر کردم او را و بستم
(اَسْطُوْرَة) - اساطیر - (جمع استر شده) (اَسْطُول) - اساطیل - یکتة رکشیا تیگی (اَسْطُوَانِه) - اساطینه و اساطین - جسم غمووی که سر و ته آن را دایره	آسیر الرَّجُل - ل بتدا شد برض جبر بول (شاش بند)
هم اساطین الزمان ایشان افراد و حکمای روزگارند (اَسْفَت) - اسفا - ف اند و بکین گردید اَسْفَت عَلَیْهِ خشم گرفت بر آن	تَمَّ شَرَّ عَلَیْهِ اَسْتَاَسَر آسیر ریسمان و تسمه - نیک آفرین - بستن اسیر کردن - قوت
اَسْف اَسْفَه ایضا فدا و خشم آورد و او را اند و بکین کرد تَاَسَفَ عَلَیْهِ غم و اندوه خورد و برادر اند و بکین گردید بروی	هَذِهِ لَكَ بِأَسِرِهِ اَسْرَهُ اللهُ وَشَدَدْنَا اَسْرَهُمْ (آب شریف) قوت وادیم ببستم پیوندهای ایشان را
اَسْف موت الفجاءة راحة للمؤمن و اخذة اَسْف للكافر موت ناگهانی رحمت برای مؤمن و شکنج است مرگ فرا	اَسْر - اُسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی
اَسْف اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْف - اَسْفَاء - اَسْر - اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی	اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی اَسْرَاء و اَسَارِی و اُسْرِی و اَسَارِی

(اقدیم) پسر یعقوب بنی اسرائیل
 آسافه (اسم است از آسف) زمین نرم
 (اسفنج) - اسفجه



وادی حبشی بکوه
 سوراخ سوراخ
 بیشتر از آن
 روئیده میشود

در آسمانهای آزار برده و ابرکن گویند



(اسفیل) اسفند
 (اسفنجور) (اسفنجور)
 قسمی از حیوانات
 بری که در بلاد
 گرمسیر است
 و برای دم کوتاه شدن
 پاز و شنی

پاز و شنی بختل بصل الفا خوانده شده
 (اسکله) - اسکل - اسکل
 (اسکستان) و اسکستان - اسک و اسک
 و اسک و دو کنار آب رم و در
 بچ و دان که متصل به دو کنار او است
 ماسوکه زنی که خسته کننده او خطا کرده و غیر مروت
 خسته او را بریده باشد

(اسل) الرجل اسالة - کشته خوار شده
 اسل المطر تا سیلا رسید تری و نم باریان
 با سله دست



تا سیل تیز کردن هر چیز را گویند
 موشکل تیز کرده شده
 تا سیل آباء مانده پدر خود را گویند
 اسل گیاهی است بی برگ
 و بلند که در آب روید
 بکشد - نیزه و تیر

- خار و خشت خرما - هر چه تیز و باریک
 باشد از شمشیر و کار و دوش آن - برنات

است که بکشی نهشته باشد
 اسلة اللسان - اسلات - طرف زبان

اسلة البحر شتر
 اسلة النمل نوک پیکان
 اسلة النمل سرکفش
 اسلة الذراع طرف باریک آرنج که
 متصل بکف است

اسیل نرم - بمواد برابر صورت دراز کشیده
 رجل اسیل الحد مرد دراز رخسار
 هو علی السال من آیه او شبیه پدر خود

است در خوی و عادت
 دارة ماسل از سرانای و منازل عرب
 (اسم) چون اسل او از ماد و شملو ناز
 سمه کور است

(اسامة) شیر (عمرش و برای او)
 نام یکی از صحابه پیغمبر اکرم بود و معروف
 است به شجاعت و شجاعت
 هذا الاسامة و انت انتج من اسامة
 این شیر درنده است و تو شجاعی

از شیر
 (اسن) الماء اسن و اسن
 و تا اسن بر کرده آب از نره و بک
 ماء اسن و آسن

اسن له حد و با پشت پا بر دوزخ
 اسن الرجل - ف - و تا اسن داخل پا و آمد
 و از دم چاه بیوش گردید

اسنت له باقی گذشته برای او
 تا اسن آباء اخلاق پدر خود را گرفت
 تا اسن یاد کرد عهد گذشته را تا خیر و درنگ
 تا اسن علیه پناه جنت بر او

اسن با قیامه و پیوسته
 اسن - اسنان - خوی - عادت - بکشته
 نوار و نخ است که بارشته ای
 دیگر بافته میشود - ریسمان - بقیه

هو علی السان من آیه او بر اخلاق و بخود
 سمیت الناقة علی اسن قدیم فرج و جلق

شد شتر و ده بر بقیه پیر که بود
آسینه - آسائین ج. یکتای از تارای زده کمان
طنابی که حکم بیا فند و در تنگ

آس (آسا) الجرح آسوا و آسا - ن. دارد و کرد زخم
و جرح را

آسی و ماسو
آسایق القوم
آسوتنه به

آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

آسایق القوم
آسوتنه به
آساة بماله مؤاساة
آساة تاسیة

زن نخت کشته زن نام زن
بقیه از خانه و ساع و هاب و تهاط

آش (آش) آشاش و آشاشه
شاد شد و نشاط نمود

آش القوم آشا - ن. برخو استند بعض گروه
بسوی بعض و تحریک کردند بر

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

آش بالثاة
والحی الحث یا لآش
آشاش و آشاشه

(أَشْمَحَ) الرَّحْلُ - خشم گرفت
رَحْلُ أَشْحَانٍ وَأَمْرَانَةٍ أَشْحَى م
إشلاح وإشلاح آنچه در بر آهنگه از حیل
مروارید و غیره

(أَشْرَ) أَشْرًا - ب تکبر کرد و تخمزنود
أَشْرًا وَأَشْرًا أَشْرًا وَأَشْرًا
و أَشْرَان م - أَشْرُونَ وَأَشْرُونَ
و أَشْرِي وَأَشَارِي وَأَشَارِي م
أَشْرَتِ اسنالمنا أَشْرًا م - و أَشْرَبَ
تاشیر آنگو خوب گردانیده اندامی
مَوْثِرَةٌ وَمُسْتَأْشِرَةٌ کسیکه از وی اندامی بگوید
أَشْرَ الخشب بِالْمِثَارِ شکافت خوب را باز
أَشْرَتِ المِرَاة خواست زن کرد اندامها را

تاشیر - تاشیر م - پیریت گریخ بآن بگردد
مَوْشَر م - باریک و تیز کرد و شد
مَوْشَرُ العُضْدَيْن سرگین غلطان - بمل
أَشْرَةٌ گریهی است مانند دو جنگال در

أَشْرًا وَأَشْرًا - آشور م - خونی و ندان و تیزی
آنها از روی خلقت از روی غل
أَشْرُ المِثَال وندانه ای و اسر
أَشْر خاری است در دو ساق مخ
و گریهی که در سر دم او است

أَشْرَةٌ وَمَا شُورَه چوب شکافته شده
مِثَار - ماشیر م - گریهی که در
سر دم مخ است

مِثَار م - (مذکور است) صاحب شرط
ه (أَشْفَى) - أَشْفَى م - دیش کفش و زن
ه (أَشَقَّ) وَّوْشَقَّ منع گیاهی است مانند خیار
ه (أَشَلَّ) اندازده ای است مانند
ذرع که در بصره رانج بوده
رسمنا است که بآن اندازده میریزند

أَشُول
ه (أَشَمَّ) بى عَلَى قِلَان م - و دناک شد
(لنتی است در ازم)

(أَشْتَنَ) الرَّجُلُ شَتَّ و ستر گیاه اشنان
أَشْتَه گیاهی است سفید خوشبوی
که می پیچد بر درخت بلوط و صنوبر
و غیر آن و او را دال خوانند
أَشْنَان و أَشْنَان گیاهی است بی برگ
آن را غاسول نامند

ه (أَشَى) الكلام أَشْيَاء م - گفت
سخن را به بیاد است به دروغ
أَشَى إِلَيْهِ أَشْيَاء م - مخطو شده
أَشَى الدَّوَاء العظم بگردانید و او را شوازا
أَشَى العظم شکستی استخوان
أَشَاء الخلل - أَشَانَةٌ م - و اشنان که بکشد خرا
أَشَى سفیدی پیشانی است

أَشَى اسم پدر او و دینمیر م
ه (أَصَّ) الثَّيِّب م - و خشید آن چیز
أَصَه شکست آزار و نرم گردانید
أَصَّ بَعْضُهُمْ بَعْضًا م - انبوهی نمودند
بعض ایشان بعض دیگر را

أَصَّتِ النَّاقَةُ أَصِيصًا م - سخت گردید
گوشت ماده و شتر و محکم شد
بویستکی شامزای او و بر شیر شد
أَصْبَهَان نام شهر معروف

أَصْبَهَان نام شهر معروف
أَصْبَحَ بَعْضُهَا بَعْضًا م - بجا آمدن بعضی را بعضی
أَصَّصَ القَوْمَ وَاَنْتَصَ جمع کرده اند کرده
أَصَّ وَأَصَّ وَأَصَّ - أَصْاص م - اصل
أَصُوص - أَصْص م - شتر ماده یکبار

أَصْص م - و با قوت - قوت
أَصِص روزه و نیم و ترس - ظرف
شکسته یا خندان - کاش بزرگ
که در آن بول کنند - بنای آتول
- نوعی ظرف است که در گوشت
و در دوزخ بمل و لای کشند

أَصِصَه خانهای جنب بهم و مجتمع
هم أَصِصَةٌ وَلِجْدَه ایشان در یکجا مجتمعند

هـ (أَصْتَبْتُ) الارض - خد زمین بی گیاه شد
(أَصْدَ) الباب وأَصْدَهُ - بند کرده

انْتَصَرَ الثَّيْتِ
انْتَصَرَ الْأَرْضِ

بست در برابر
أَصْدَتْهُ تَأْصِداً پیراهن کو چک پوشانیدم او را
أَصْدَهُ وَمَوْصِدَةً وَأَصِيدُهُ پیراهن
کو چک که در زیر لباس پوشند -
شتران خرد سال

حَتَّى مُتَّاصِوْنَ

(أَصْطَلِ)

هـ (أَصْطَفِلِينَ)

هـ (أَصْطَكَنَهُ)

(أَصْفَ)

أَصْدَهُ - إصْدَ ج جای جمع شدن مردم

أَصِيدَ

أَصْدَادُ گویا و ال میان کوهها که در آن آب

جمع شده - چیز است مانند طبع

أَصْدَةُ چیز است مانند طبع

(أَصَرَ) الثَّيْبُ أَصْرًا - نه شکست آن چیز را

- نایل کرد آن را و باز داشت

- قرار داد اِصْار برای خیمه

إِصَارٌ وَإِصَارَةٌ طَبَق و ریسبان که بآن

و این خیمه را میخ بندند

إِصَارٌ - أَصْرٌ وَإِصْرَةٌ ج میخ و فلان خیمه

- زنبیل - گیاه - کلیمی که در آن

گیاه پر کرده آورند

أَصْرٌ وَأَصْرٌ وَأَصْرٌ پیمان و عهد - بار - گناه

إِصْرٌ - أَصَارٌ ج آنچه نایل گردانند ترا بچیزی

قسم که بطلاق یا آزادی بنده بیاورند

خورده شود - إِصْرَانٌ ج سوراخ گوش

أَصِيرٌ موای بهم چیده - قمره پر مو و دراز

إِصْرَةٌ - أَوَاصِرٌ ج قرا بست و نزدیکی -

ترجم و زهدان - ریسبان کوتاه که

و این خیمه را بآن بندند - جهان

مَا تَأْصِرُنِي عَلَى فُلَانٍ إِصْرَةٌ نَالٌ نِگَرْدَم

مرا بطرف او قراستی و نزدیکی

أَيْصَرٌ - أَيَاصِرٌ ج ریسبان کوتاه که بدان

و این خیمه بندند - گیاه

مَوَاصِرٌ وَمَاصِرٌ - مَوَاصِرٌ ج زندان

بمساء

انْتَصَرَ الْقَوْمُ اِئْتِصَارًا بسیار شد و در گرده

أَصْبَلَهُ

در از و بسیار گردید گیاه
تمام زمین سبز گردید و
روئیدگی آن با هم متصل شد

قبیلای بی بسایه و مجاور

محل آسایش چارپایان سواران

گزار نیابت خورانی

نالی که در خاکستر گرم پزند

گیاهیت که آنرا کبر خوانند

اسم پسر برخیا از علای بنی اسرائیل

وزیر سیاهان بنی نمر بود

و راسخ شد بر رخ درخت

باصل شد آمد و ثابت رای گردید

نیکو شد فکر و رای او

رَجُلٌ أَصْبَلَ الرَّأْيَ

أَصْلَ الْمَاءِ أَصْلًا - نه تغییر شد آب از گل سیاه

أَصْلَ اللَّحْمِ تغییر گردید گوشت

أَصْلَهُ عَلِمًا أَصْلًا - نه گشت او را دانسته

أَصْلَتَهُ الْأَصْلَةَ برجست بروی مار

أَصْلَ در آخر روز درآمد

أَصْلَهُ تَأْصِلاً محکم و استوار گردان را

أَصْلَ مَوْصِلَ محکم و با وصل

أَصْلَ اِئْتِصَالَهُ از رخ برکنند او را

أَصْلَ اِئْتِصَالَهُ از رخ و بن برکنند

أَصْلَ - أَصُولٌ وَأَصْلٌ ج رخ و بن هر جز - نژاد

لَا أَصْلَ لَهُ وَلَا فَصْلَ نِيتِ او را جسی و نه زبانی

أَصْلَ از رخ برکننده شده

أَصْلَهُ - أَصْلٌ ج مار نیست کو چاک یا بزرگ

که از دم و نفس خود هلاک نیگردد

أَصْلَ اِئْتِصَالًا داخل شد در اِصْصِل

أَصْلَ - أَصْلٌ وَأَصْلَانٌ وَأَصَالٌ و

أَصَالٌ ج هلاک - موت -

باصل - هر چیز محکم و استوار -

مرو ثابت و محکم رای - آخر روز

هلاک و موت و اصل

أَخَذَهُ بِأَصْلَتِهِ وَأَصْلَتُهُ غُرَّتْ تَامَ آخِرَ
جَاؤُا بِأَصْلَتِهِمْ آمَدَتْ تَامَ آخِرَ
أَصْلَةُ الرَّجُلِ جمع مال باخستان او
باصول یعنی اصل است

هـ - لَقِيْتُهُ (أَصْبَانَا) ملاقات کردم
او را در آخر روز

(أَصَا) النَّبْتُ أَصْوًا - ن بسیار شد
گیاه و به هم پیوست

(أَصَى) السَّيِّئُ - ف بارند شد پیه گویان
آصی تأصیة دشوار گردید

أَصِيَّةٌ خوراک است که از خرما سازند -
خوبی - چنان - برای لازم

أَيَّاصِي طنبهای کوتاه که در من خیمه را بنامند
این اصی

(أَصْنَى) الْأَمْرَ أَصْنًا - ن نهایت
مشتت داد مرا این کار

أَصْنَى الْفَقْرُ إِلَيْكَ مضطر گردیدم فقر بوی تو
أَصْنَى الشَّيْءُ مشت این چیز را

أَصْنَى النَّعَامَةَ إِلَى إِذْجَاهَا وَأَصْنَى
مُواضَّةً بِلَ كَرْتَمَرِغ مَادَه بوی

مُواض بقت کننده - مَادَه شتر که بدر
زاد ن گرفتار باشد

أَصْنَى إِتْضَاضًا طلب کرد و زود او را
مضطر شد بوی او

أَصْنَى إِلَيْهِ مَوْثَقٌ اصل
اضاض پناهگاه - فریاد و بانگ و شتر

هـ (أَضَمَّ) عَلَيْهِ أَضْمًا - ف خشم گرفت
دروقت در زادن

أَضَمَّ بِهِ رَجُلٌ سَانِدٌ بَادُو آزرده کرد او را
بروی دیکه داشت

أَضَمَّ الْفُلَّ بِالْثَوَلِ مائل شد شتر بوی
ماده میرزا او را و میگزی

أَضَمَّ - أَضْمَاتٌ جمع کیسه - حد خشم

(أَضَاة) - أَضَوَاتٌ وَأَضِيَّاتٌ وَأَضَا
وإضاءه وَأَضْوَانٌ جمع گودال
و جای ایستادن پایل و غیره

إِضَاءٌ جائز و بیش و جنگل از بسید هندی
(أَطَّ) الرَّجُلُ أَطِيطًا - ف صد کرد و پلان

أَطَّتِ الْإِبِلُ ناید شتر از ماندگی یا از جدائی
بچه و یا از لاغری و ناتوانی

لَا أَتِيكَ مَا أَطَّتِ الْإِبِلُ نخواهم آمد ترا
گاهی که شتر نازد کیسه

أَطَّتْ لَهُ رَجِيٌّ مهربان شد و جنبید برای
او خوشی من

أَطِيطٌ گر سگی - صدای پلان شتر
از سنگینی بار - صدای شکم

خالی از گر سگی
بسیار صد او آواز کننده و

أَطَا طُوعُ أَطَطَ تنگیهای بسیار صد کننده و
أَطَطَ - طَطَاءٌ نزلت مرد بلند قامت

هُمْ أَهْلُ أَطِيطٍ وَصَهِيلٍ برای ایشان شرن
و اسبهای سواری میباشد

(أَطَدَ) اللَّهُ مُلْكَهُ تَأْطِيدًا ثابت وارد
خدای ملک او را

أَطَدَ شایخای عجم سبج درونی درخت خوراک
(أَطَرَ) أَطْرًا - ن خرد و باطیر اطار خشن

برای خیمه - مائل گردانیدن -
ختم دادن چیزی - پی بر سر سوار

تیر و چوبیدن
ختم گردید نیزه و ختم شد

خود را در بند داشت
تأطرت المرأة خانه نشین شد زن

تَأْطَرَ الشَّيْءُ وَأَتَأْطَرَ أَنْطَادًا جمع و ختم گردید
ماندن زن در خانه پدر و مادر خود

تأطرت المرأة خانه نشین شد زن
تأطرت الشئ و تأطرت أنطاداً جمع و ختم گردید

ماندن زن در خانه پدر و مادر خود
تأطرت الشئ و تأطرت أنطاداً جمع و ختم گردید

تأطرت المرأة خانه نشین شد زن
تأطرت الشئ و تأطرت أنطاداً جمع و ختم گردید

ماندن زن در خانه پدر و مادر خود
تأطرت الشئ و تأطرت أنطاداً جمع و ختم گردید

تأطرت المرأة خانه نشین شد زن
تأطرت الشئ و تأطرت أنطاداً جمع و ختم گردید

ماندن زن در خانه پدر و مادر خود
تأطرت الشئ و تأطرت أنطاداً جمع و ختم گردید

مَاطُورَةٌ شیر و دوش چرمی که بر سر آن چوب
 گر و گدازشته باشد
 آطَر کبکی کمان - ابرو - نایل گردانیدن چیزی
 - خم دادن کمان و غیر آن - پی پیچیدن
 بر سو فارتیر - دیوار ساختن برای خانه
 پی که بر سو فارتیر پیچند - تیزی گرد کرد
 حشفه - گوشت اطراف ناخن -
 خاکستر مخلوط بخون که بآن شکست دگت
 را پیوند کنند
 اِطَار قاصد میان سرخی لب و موی شارب
 - پی سو فارتیر - تیزی گرد کردن حشفه - حلقه
 مردم - شاخهای مو که بر دایر بست
 پیچیده - هر چه که محیط بجزی باشد -
 گردن ماندی که اطراف خانه (خبر)
 سازند - چوب غوبال
 اَطِير شرابی که اندو در آید - گناه -
 أَخَذَنِي بِأَطِيرٍ غَيْرِي گرفت مرا بچانه غیرن
 (اَطْل) وَاِطْل - اَطَال - تهیگاه
 مَا ذَاقَ اَطْلًا پنجه چیز را
 أَبْطَلَ - أَبَاطِل - تهیگاه
 (اَطِمَ) اَطَا - ف خشم گرفت - منضم گردید
 اَطِمَ الرَّجُلُ وَالبَعِيرُ وَاطِمَ عَلَيْهِ لَمَّا بَدَأَتْ
 مرد و شتر بر دوشی شکم و بول
 رَجُلٌ وَبَعِيرٌ مَاطُومٌ
 اَطَمَ بِيَدِهِ اَطْمًا - ف گزید دست خود را
 اَطَمَ الْبَنُو - ف تنگ ساخت دهن چاه را
 اَطَمَ عَلَى الْبَيْتِ پرده های خیمه را پائین انداخت
 اَطَمَ بَطْلُهُ انداخت پلیدی و سرگنج را
 اَطَمَ الْبَابَ اِطَامًا بند کرد در را
 اَطَمَ الرَّجُلُ مَرَضَ شَاشٍ بَنَدَ وَشَلَى شَكْمَ كَرَفَاشٍ
 اَطَمَ الْهَوْدَجَ نَاطِيمًا پوشید کجاوه را بر و پوش
 خشم گرفت بروی
 اَطَمَ عَلَيْهِ سَوْجَ هَيْسَلٍ بَنَدَ كَرَفَاشٍ
 زد بعضی بر بعضی

تَأَطَّمُ اللَّيْلُ
 تَأَطَّمُ السُّتُورُ
 تَأَطَّمُ قَلَانُ

سخت شد تاریکی شب
 آواز کرد و گریه در خواب
 خاموش شد و آنچه در دل
 داشت ظاهر نکرد
 اَطَمَ - اَطَامَ وَاَطُومَ هر چه بخیزد گوشه سطح
 اَطَامَ وَاَطَامَ بستنی بول شکم از بیماری
 اَطُومَ سنگ پشت
 در بانی بطبر و
 ضخیم پوست
 زخمی از ماهی



بطبر و ضخیم پوست - شکل 1 - کمان سخت
 - خارش - گاو - صدف
 اَطِمَّة - اَطَاغِم - مکان آتش افر و ختن
 حکایت صدای قی کننده
 (اَعَاع) ه (اَعَاء) ظرف (نقش است دروغا)
 ه (اَعِيَّة) - آواغی - جوی و نهر
 (اَفَت) آفَا - ف روی ترش کرد اَفَ گفت
 اَفَفَت تَأَفُّفًا و تَأَفُّفٌ گفت اَفَ
 اَفَت تراشه یا چرک ناخن یا چرک گوش
 - هر چیز خفیر از چوب و غیره که انز
 از زمین بردارند - کله کرا هست است
 اَقَالَهُ و تَقَا کثافت یا چرک گوش و چرک
 ناخن برای تو
 اَقَفَت ضجر اندک از چیزی - هنگام
 اَقَّة بدل - مرد مفلسی که هیچ ندارد -
 مرد آلوده نجاست
 اَقَان وَاَقَان وَاَفَت و تَفَقَّهَ هنگام و وقت
 جَاءَ عَلَى تَفَقَّهٍ آمد در این هنگام
 اَقُوف تیز خاطر و شارب
 اَوْخُوفَهُ وَاَقَافٍ بسیار آف کوبیده
 یا خُوف بدل و طعام تنگ - شتابرو -
 تیز خاطر - بچه دراج - در مانده
 - سست و ضعیف

ه (أَفْتَهُ) عَنْهُ ن گردانید و باز داشت

او را از آن

أَفْتٍ

ما ده شتری که ط قش بیش از
شران دیگر باشد - شتر نجیب - شتریک
در سیر سبقت بر شران برد - بلا عجب

أَفْتٍ

ه (أَفْتَهُ) ن زد جلوی آن موضع سرا
که متحرک است

يَا فَوْخ

موضع از پیش سر کو دکن که نرم و متحرک باشد

يَا فَوْخَ اللَّيْلِ

یوایخ شب

(أَفْدًا) أَفْدَأَ

ن شتاب کرد و درنگ

نمود - نزدیک گشت

تَخْرَجَ مُؤَفِّدًا

برآمد در آخر ماه یا در آخر وقت

إِسْتَأْفَدَ

نزدیک شد

أَفْدَ

مات - غایت دانست

أَفْدَةً

درنگی - تأخیر

ه (أَفْرًا) أَفْرَأَ وَأَفْرَأَ - ن سخت وید

سبکی و چالاکي نمود در خدمت -

مفعول کرد و راه

أَفْرَ الْحَزَنِ

ن سخت شد گریه

أَفْرَتِ الْقَدَرِ

دیک سخت جوش زد

أَفْرَ الْبَعِيرِ أَفْرًا

ن شد و استأفد نشاط کرد

شتر - فریب شد شتر بعد از لاغری

أَفْرَةً وَأَفْرَةً وَأَفْرَةً

اجتماع شدت - بلا -

وَصَّوْا فِي أَفْرِهِ

واقع شدند در شدت

أَفْرَةَ الصَّيْفِ

اول گرما

مِثْقَلُ

خادم بکرم و چالاک

(أَفْرَجَ) وَأَفْرَجَهُ وَأَفْرَجَ

فرنگیان - فرنگستان - اردو

(أَفْرًا) أَفْرَأَ

ن در جستن

أَنَا عَلَى إِفَارٍ وَوَفَارٍ

من بر رفتم بستم

(أَفْسَنْتَنِي)

گیا بی است برگ او

ماند برگ با بون خوشبو

بنای برده
گویند بطل

ه (إِثْقَاطُ) - گرفتن

چیزی

مؤثقت

ه (أَفِقَ) الرَّجُلُ أَفَقًا

ن آرد

در نهایت کرم و سخاوت یا علم شد

یا در انتهای فصاحت و فصاحت شد

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَهُ وَأَفِقَهُ - ن

أَفِقَ فَلَانٌ أَفَقًا - ن سر خود گرفت و

در آفاق رفت

أَفِقَ فِي الْعَطَاءِ - ن

أَفِقَ الْإِدِيمَ - ن

أَفِقَ مَنَا - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

آسمان هر آنچه که ط هر است -

جای وزیدن باد جنوب و شمال

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ مَكَّةَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

أَفِقَ وَأَفِقَ - ن

نکاحه آن را با غی کنند - پست
 نیم و باخت شده
 آفقه بلای بد - پوست نیم پیراسته و مذخیره
 و شکافه که بد با غی داده باشند
 (آفک) افکا و افکا و افکا و افکا -
 خد من دروغ گفت
 آفک و آفک و آفک من - آفک ج
 آفک عنه افکا - من برگردانده رأی او را
 یا خود او را از آن
 آفک فلانا من برگردانده او را بر دروغ گفتن
 و باز داشت او را از مقصود خود
 آفک المكان و افکت الارض افکا -
 بی باران و بی گیاه شد زمین
 مکان ما فوک و أرض ما فوک من
 ضعیف شد عقل و رأی او
 آفک تافیکاً و ایتفک دروغ گفت
 مؤتفکات شرفایست که بر قوم بوط
 برگردانیده و بادانی است که برگردان
 زمین را - یا بادانیست که از هر طرف زد
 اذا کثرت المؤتفکات زکیت الارض
 هرگاه بادهای مختلف بوز و پاک و صاف
 بکند زمین را
 افک و افیکه - آفایک ج دوم دروغ
 عقل اتصال و وفک از شان و غیر آن
 آفک سال قتلک
 آفک و ما فوک من و ان و نست عقل و رأی
 و لم آگاه و فریب خورده
 باز گردانیده شده از چیزی
 (اقل) اولا - من ف غایب و ناپدید شد
 اقل من ذکر و اقله من نوشت
 اقل اقل - ف شادان و خوشحال گشت
 افلیت الموضع من شک شد شیر و دهنه
 اقله تافلا - فسنه و ن گردان را
 مؤقل - فست و ضعیف
 تاقل - فکتر نمود

سببته اقل و اقله ماده شیر است
 آفل - آفله نوشت - اقال و آفائل ج
 کرده شتر از ما در جدا شده - شتر بخیر
 که بسال دوم یا از آن و رأید
 ماقول ضعیف رأی و عقل
 (آفن) الناقه آفنا - من دو شید
 ناقه را در غیر هنگام وقت و بیوقت
 آفنه الله نست رأی گردانده او را خدای
 آفن الفصيل خورد کرده شتر تمام شیر
 که درستان بود
 آفنت الناقه آفنا - فکم شیر شده ماده شتر
 آفنه من
 آفن الرجل و آفن ل ضعیف رأی شد آمد
 آفن و ما فون من
 آفن الجوز آفنا و آفنا فاسد گردید گردو
 آفن الطعام آفنا نیکو نمود و خوراک را و خیر
 در او نیست (طعام بد نظر نیکو آمد)
 عیب کرد - گرفت خوبی که
 در او نبود - خود را بر وزیرک نمود
 آفن من بد اخلاق
 آفن آواخر الامور تتبع کرد آخر کار را
 آفن گمبای - کمی
 آفن من بچه شتر که از ما جدا شده
 ان الزین یطی آفن الاقین پول سهاست
 و حمق احسن را میوشاند
 تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه
 نداشته باشد - گردوی بد و فاسد
 خوراک بد که بنظر نیکو آید
 آخذہ یا قانیه گرفت او را در وقت و هنگام آن
 نوعی از لباس پربانان
 بزرگ بنی اسرائیل
 (آفی) - آفاة واحد - پاره از ابر - ابرست
 که ببارد و برود در قاموس معنی قطع
 من انتم ذکر کرده کن صواب قطع من انیم
 میباشد معنی مگر کوفته نمودن

اَکْرَه - اَکَز - گوی - گو دال که آب در آن جمع شود و بدست تو آن آب بر دشت
مُواکَرَه - کشا و رزی کردن - زده است که درون سیم سگ
(اَکَفَت) الحجارا یکافا و آکَفَت تا یکفای
بست پلاس را بر پشت من
اَکَفَه الْاِکَاف خوی گیر ساخت آن را
اَکَافُ الْحِجَارِ وَاکَاف و و کافه - اَکَفَ هکیم و کلاس
نفسی که زیر پلان بر پشت خرمیند عرفگیر - خویگیر
اَکَافُ (اَکَل) الْغُضُو کَلَا - ف خورد و بعضی آن بعضی را
اَکَل الْعُود (اَکَال وَاکَال هم مصدر)
خورد و بعضی خوب بعضی دیگر را
اَکَلَتِ النَّاقَةُ اَکَالًا زحمت یافت با ده شتر
بخارش رحم از شتم در آوردن بچه بکشت
نَاقَةُ الْاَکَلَه
اَکَلَتِ الْاَسْنَان خورده شدند دندانها و فکها و
اَکَلَه اَکَالًا و مَا کَلَا ن خورد و آنرا و معدوم سخت
اَلْحَسَدُ يَأْكُلُ الْاِيْمَانَ کَمَا تَأْكُلُ النَّارُ الْحَطِيبَ
(حدیث) صفت حسد میخورد ایمان را
مثل آنکه آتش چوب را معدوم میسازد
اُمِرْتُ بِقَرِيْبَةٍ تَأْكُلُ الْقُرَى (حدیث) نامور
شدم بقریه که اهل آن قریه فتح کننده و
و غالب شوند و قریه نامند
هَذَا حَدِیْثٌ يَأْكُلُ الْاَحَادِیْثَ (حدیث) این
سخن بهتر از سخنها می و گریست
اَکَل وَاِکَل
وَهُمْ اَکَلَةُ رَاسٍ - اَکَل واده ایشان قیلند
که سر میگیرند آنها را بیکت گوشتند
اَکَلَنِي رَاسِي اَکَلَه وَاکَالًا وَاکَالًا خارش
کرد و سر من
اَکَلَه الْيَتِي اِیْکَالًا داد او را این چیز تا بخورد -
دعوی این چیز کرد و بروی
اَحَبَّ اِلَیَّ اِکَلِ الرِّبْوَا نقرین خدا بر خوردند و با
اَکَل بَيْنَهُمْ سخن چینی کرد و در میان ایشان و بخت
بعضی را بر بعضی

اَکَل الزَّرْع وَالْفَلَّ خوروی فی آورد و دشت خرد و دشت
اَکَل فَلَانًا فَلَانًا قادر گرد و انید فلان را بر فلان
اَکَل فَلَانًا مَأْمُو اَکَلَه وَاکَالًا خور و با فلان
اَکَلَه الْيَتِي تا یکلا دعوی این چیز کرد و بروی
اَکَل مَالِي وَفَتْرَبَه بخورد و بخورد مردم داد مال را
اَکَل مَالِي يُوْکَل وَيُشْرَب میخورد شتران
من هر گونه که میخواهند
اَکَل الْعُضْو خور و بعضی آن بعضی را
اَشْكَل مِنْهُ وَاکَلَه مِنْهُ خشم گرفت
و برانگیخته شد
اَشْكَل غَضَبًا برافروخت از خشم
سخت در خشدن سر و شمشیر
و برق و سیم
اَسْتَاكَلَه الشَّيْ خوار است از وی تا این چیز
را بفرستد و برای او
وَهُوَ يَسْتَاكِلُ الضَّعْفَاء او میگیرد مال ضعیفان را
تَأْكُلُ الْقَوْمَ با هم خوردند قوم
تَأْكُلُ الْاِبْطَالُ فِي الْحَرْبِ کشت بعضی بعضی
و دیگر را در جنگ
اَکَل وَاَکَل - اَکَال ه رزق و میوه - ای
عقل - قوت فهم - سخت با فکری
جامه و بهم افتادگی و خوبی آن -
درستی خیر کاغذ
اِنْفَطَحَ اَکَلَه منقطع گردید رزق او یعنی برد
و فایده از دنیا نبرد
فَلَانٌ ذُو اَکَل او صاحب بهره و نصیب است
تَوْبَتُ ذُو اَکَل و قِرطاس ذُو اَکَل با سخت
بافت و کاغذ سخت خمیر شده
اَکَلَه - اَکَل ه لقمه - گرده - طعام و خورش
اَکَلْتُ اَکَلَه وَاَحَدَه خوردم من یک لقمه و یک گرده
هَذَا الشَّيْ اَکَلَه لَکَ این چیز طعام است برای تو
بکار خوردن است بسیری
اَکَلَه وَاکَال اَکَلَه وَاکَال
این لا جد فی جسمی اَکَلَه در بدنم یا فم خارش
اَکَلَه وَاکَلَه اَکَلَه غیبت

اِنَّهٗ لَذُو اَكَلَةٍ اَوْ سَخِنَ بِهِنَّ اَسْت
 خارش و مرضی است که عضو از آن
 خورده میشود
 اَكَلَةٌ بسیار پر خوار (مذکور در شکیات)
 اَكَلَ پادشاه - خورنده
 اَكَلَ چارپای حسنده
 اَكَلَ اللَّحْمَ کارد - چوب دستی آهن دار - آتش بازی
 اَكَلَ خوراک
 مَا ذُقْتُ اَكَالًا بخشیدم چیزی از خوراک
 اَكُولٌ وَاكِيلٌ بسیار پر خوار
 اَكُولَةٌ بزرگتر از آن - بزرگی که آن را برای
 خوردن فرستند
 اَكِيلٌ وَاكُولَةٌ بزرگی که آنرا بجهت شکار گرگ استاده کنند
 اَكِيلَةٌ بزرگی که بجهت شکار گرگ استاده کنند
 - بزرگی که برای خوردن او را فرستند
 مَا كَلَّ - مَا كَلَّ كَب - طعام - خوردنی
 مَا كَلَّةٌ وَاكُولَةٌ خوار بار و خوردنی
 شَاةٌ مَا كَلَّةٌ گوسفند خوردنی
 مَسْكَلَةٌ کاسه بزرگ و دینک کوچک - هر
 که در آن طعام خورند
 مَوَكَّلٌ خوش بخت
 مَا كَوَّلَ رعیت و خورده شده
 مَسْكَالٌ آلت خوردن شل قاشق
 ذَوُو الْاَكَالِ بزرگان قبال که چهار یک هست
 از غنیمت را برای خود میگیرند
 اَكَالَ الْمُلُوكَ خوراک پادشاهان
 اَكَالَ الْجُنْدَ از راق شکر
 (اَكَمَتِ) الْاَرْضَ لَن خورده شد جمیع
 آنچه در آن زمین بود
 مَوَالِكَةٌ وَاكُولَةٌ زنی است که سرین
 و نشستگاه او بزرگ باشد
 بزرگی نشستگاه و خیم شدن آن
 پشته گردید
 اَسْتَأْمَرُ الْمَوْضِعَ پائمال شده یافت مجلس را
 اَسْتَأْمَرُ اَسْتَأْمَرُ اَسْتَأْمَرُ پائمال شده یافت مجلس را
 اَكَمَةٌ - اَكَمٌ وَاكَمٌ وَاكَمٌ پشته بلند پشته

از شک یا جای بسیار بلند که
 خاکش غلیظ بوده و بستی زبیده باشد
 مَأْكَمَةٌ وَاكَمٌ وَاكَمٌ وَاكَمَةٌ -
 مَأْكَمٌ - مَأْكَمٌ بزرگشت و طرف نشیمنگاه
 اند و بکین
 ه (اَكَمَتْ) آشپز مرغان (نقش است در کت)
 ه (اَكَمَتْ) سر بلند شک و غیر آن
 لَكِنْ - ض - وثیقه گرفت از قرض از خود باشد
 (اَلْ) اَلَا - ض - روید - شتافت
 اَلِ اللَّوْنِ روشن و تابان شد رنگ
 اَلَتْ قَرَائِصُهُ جسد گوشت شانه او در دودین
 اَلْ فُلَانًا بر جفت و دفع نمود فلان را بجز
 د وخت جاسرا
 اَلِ الثَّوْبِ بر انگیزانند او را بر روی
 اَلِ الْمَرِيضِ وَالْحَزِينِ اَلَا وَاَلَيْلَا - ض
 نالیده و فغان کرده از مصیبت
 اَلِ الْفَرَسِ راست کرد اسب گوش را
 اَلِ الصَّقَرِ باز آید و جمع از شکار کردن
 اَلَتْ الْمَرْأَةُ اَلَيْلَا وَاَلَيْلَةً بَنی فرزند شدن
 اَلَتْ اَسْنَانَهُ - ض - فاسد گشت دندانهای او
 اَلَّتِ السَّقَاءَ بو گرفت شک
 اَلَّ اَلَيْلَ تیز کردن گوش
 اَذَّنَ مَوْلَاً گوشش تیز
 بر سر گوشت است اول اسم
 موصول یعنی الذی و آن بر سر
 اسم فاعل و مفعول و آید و گاه
 باشد که در شعر بر سر ظرف یا جمل
 اسمیه یا فعل مضارع نیز داخل شود
 و دوم حرف تعریف و آن یا
 حذیه است یا جنبیه - حذیه یا
 اشاریه بمعنی ذکر می است یا
 بمعنی در ذهن یا حاضر نزد کلمه باشد
 فیهما مصباح المصباح و مانند
 اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ - وَ الْيَوْمَ اَكَلْتُ
 لَكُمْ دِينَكُمْ و جنبیه همچنین قسم است

یا استغراق افراد یا استغراق صفات
یا تعریف یا سبب یا سبب خلق الانسان
ضعیفاً یعنی کل انسان مانند
وید الرجل علیاً یعنی زیر جامع
کل صفات الرجل است و مانند جعلنا
من الماء کل شیء حتی یعنی از
ماهیت آب (رازهائی) هر چیز
زنده و آفریده شده - سیم
زائد و لازم و غیر لازم : لازم مانند
القی . النحر . الکعبه . البیت
المدينة . اللات . العزی .
و غیر لازم مانند الحین العباس
الضحاک و این قسم متوقف بر معنی است

نار بادعا و زاری است
پیمان و سوگند - همای و خویشی -
اصل نیکو - معدن - کینه و دشمنی -
ربوبیت - اسم خدای متعال و هر
اسم که اضاف شود آخر آن بلفظ
ال و ایل مانند جبریل و اسرافیل
و غیره اسم مضاف است بسوی
خدا - پیام و وحی و الهام - زینار
- میان و نال و وقت نصبت
تَحَبَّ رَبِّکُمْ مِنْ اِلَکُمْ وَ اِلَکُمْ (حدیث) شگفتی
نمود خدای از نال و زاری شما

تختین
نیست برای او رنج و قید
آلة - ال و الال . نیزه کوپک که پیکان
آن پهن باشد - کوسند ما و هر - سلاح
و جمیع آلات جنگ - چوبی که بر سر
آن دو شعبه باشد - آواز و صدای
آب جاری - یک یا ربحر به زدن
قرابت و خویشی - طرز
وروشن نال و نالندگی

آلة و آلله - ال (ج اول) چارپائی که
چهارگاه آن دور باشد

ال
الان

الپل

ممثل
قرین مثل

الا

صفحه کار و - کوتاهی - نجی و ندان
الایسوی داخل و بین
و صفحه کار و - دو جانب کتف
- دو پارو گوشت شانه
تغلی و بی آرامی تب و نال -
صدای سنگ ریزه و سنگ
- صدای آب

لذا الیل و الالیل اورا عذاب و نال و
فراوان است
سریع و تیز رو
اسب تیز رو

بر چهار وجه آمده است اول
استثنا یعنی گر مانند فخری
مینه الاقلیداً آشامیده
از آن گمرازدگی و نوم صفت یعنی
غیر مانند لو کان فهما الهمة
الا الله لفسدنا اگر بود در آسمان
و زمین خدایا بی غیر خدا فاسد شده
بودند ستم عاظمه یعنی لایمانند
لا یخافون لدی المرسلون
الا من ظلم ثم بدّل غیر ستم
نزد من پیغمبران و نه کسی که ظلم کرد
پس از آن کار نیک بجا آورد
است چهارم زائده و در آن
خلاف است و گاه باشد که
این شرط و لا ترکیب شد بصورت
الا و آید مانند الا شصوة
فقد نصیه الله اگر او را یاری
نکنید خدا او را یاری کرده است
بر پنج وجه آمده است اول تنبیه
یعنی آن و آگاه باش و آن را
که استغاث گویند و نند الا
انهم هم الشفعا دوم توجیه
و انکار مانند الاطغان الا
قرصان عادیة آیا نیزه زن

آل
ال

آل
مالة ال و غل

آلة - ال و الال

آلة - ال

آلة و آلله

و سواران تازه موجود است
میان شماست منی و آرزو الاعمرو
مستطاع رجوعه کاشم مرگشت
میوانست باز گردد چهارم یستقام
از منی مانند الاقنول یساجیم عرض
و تخفیف یعنی طلب چیزی بزمی یا بی
و مخض بجهد فلیه است الاختیون
آن یغفر الله لکم آیا دوست
نمیدارید خدا شما را بیا مرزد

اولو - ال واحد

ه (الاء)

ادیم مالو

دو و صاحب مانند
اولو الامر صاحبان امرند
در حقیقت تلخ

پستی است که بدخت

الاء و باغت یافته باشد
(الب) الیه القوم الباء ن آمدن برف
او گروه و از هر طرف

الب الابل

را انداخته را

الب الحمار طریقه

دور کرد و خراز خود و
را انداختی را

الب الجیش

جمع نمود لشکرا

الب الشی

خواهم آید این چیز

الب الرجل

شتاب کرد و سرعت نمود

الب

رجوع کرد و برگشت

الب السماء

بی هم بارید آسمان

الب الایل الباء ن

خود روان شد و پست

الب

بعض آنها بعضی

الب

بر آفرینان و فتنه و فساد انداختن

الب

جمع کردن گروه (از استخوان متولید)

الب القوم علیه

جمع آمدن قوم بروی

الب

پست بزرگاله - زمره - سبب -

الب

سبب گرما - ابتدای خوب شدن

الب

و ل - نشاط ساقی - پس نفس بطرف

الب

هوی - تشنگی - تدبیر اندیشیدن بر یکشت

الب

و دشمن بطرزی که معلوم او نشود - سخت اند

الب

مقدار نیست معین از سرانگشت سیاه

تا سرانگشت ایهام داشت یا نه
است مانند دخت ترنج ز بزرگ
هم علیه الب واحد و آلت واحد
ایشان بجهت بزمی بطلم و دشمنی

البه

البه

ربخ الویث

رجل الویث

مثلب

تالب

(آلت) حقه آلت

آلت

آلت یمینا

آلت بالله

آلت شهادة

آلت حقه اطلاقا

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

آلت

خوشن چرمی
خمر سنگی
با و سر در خاک را برده
مردنشاط کننده یا مرد و کون
کشته از چاه بزودی

شباب رو و سهیل
درشت و منجم از مردم -
خروشی - بزرگوئی

باز داشت و باز گردانید او را
سوگند داد او را یا خواست
از او سوگند را یا خواست گواهی

که بایسته مقام سوگند
سوگند دوم ترا بخدا

طلب شهادت کرد از او
پلانا کم کرد حق او را

عطا بخشش کرد - سوگند و دوا
سوگند در آتیا

واقع شدند در شوریدگی
بالید و دراز شد گیاه

انقاع میافى البطن حرکت کرد آنچه در شکم بود
ترش گردید شیر

ل غر زانیده شد
تجبر گشت

فرزدان

الذیان والذان شیء والذین
واللذیون والذیان والذیان
واللذیون تصغیر مفر و شیء و ج
نوت اللواتی واللات واللاتی
اللواتی واللاتی الالات

آلَف

الْقَآلِقَآ
اِبْتَلَقَ الْبَرْقَ وَتَالَقَ الْبَرْقَ وَخَشِدَ بَرْقَ

مُتَالِقَ
تَالَقَتِ الْمَدْرَةَ
خود را زینت داد و زن
یا برای خصوصیت و دشمنی آمادگیست

الْقَ
الْقَةَ - الْقَ ج
زن دیر - گرگ ماده - بوی
ماده و زرد آن قرقه است

الْأَق
الْوَقَةَ
برق بدون باران
خوراکی است لذیذ و نفیس

الْقَ
اِمْرَاةُ الْقَیْ
در خشنده
زن چالاک و بخت خیز

مَالُوقَ
مِثْلُ
اصحق - مردیکه گاهی دیوانه و گاهی بهوش
دیوانگی

اَوَّلَقَ
(الَّتِ) الْفَرَسُ لِلْجَامِ
استالک مالکته
پیغام - پیغامبر - رسول

اَوَّلُکَ
اَوَّلُکَ وَ مَالِکَ وَ مَالِکَ
پیغام و رسالت

مَلَّکَ
مَالُکَ
(اس او مالک بوده) فرشته
دیوانه

(اَلَمْ) اَلْمَاءُ - ف
در گرفت
الم

اَلْمِثَّةُ اِیْلَامًا
تَالَمَ
در و یافت
الم - الام ج و ایلته در

اَلْمِثَّةُ
(اَلْمَاسِ)
بسیار در و کرده آن بنایت رسیده باشد
نخل - پستی و خستی - گاهی
نوعی از جواهرات قیمتی بگل
بنموز و جنس آن از سنگ
(مثل ذکر آن در حرف سیم است)

(اَلَهَ) اِلَآهَةً وَاِلَوهَةً وَاِلَوهِيَةً
پرستید (و از آن است اسم جلاله)

اِلَآهَ اِلَآهًا - ف
اِلَآهَ عَلٰی فُلَانٍ
سخت شد چنانچه وزاری او بر فلان
ترسید و پنا و گرفت بسوی وی

اِلَآهَ اِلَآهَةً
تَالِیْهِ
امان و زنده ماندن او را
پرستش فرمودن

تَالِکَ
اِلَآهَ وَاِلَوهَةً
پرستیدن - بمبودیت گرفتن
پرستیده (و به پرستیده)

اِلَوهَةً وَاِلَوهِيَةً
اَلْاَفَابَ
پرستش و بمبودیت
از است نزد پرستنده

اِلَوهَةً
اسم است برای ذات واجب الوجود
(اللّٰهُمَّ در اس یا الله بوده)

عِلْمَ اِلَآهِيَّاتٍ
علم الالهیات
علی است که بحث میکند از
موجود مطلق با قطع نظر از تعین مخصوص

اِلَآهَ اِلَآهَةً
اِلَآهَ اِلَآهَةً
با توحید یا تجرد یا آنکه بحث میکند
از خصوص موجود مجرد از ماده که

(اَلَا) اَلْوَاوُ وَاِلَآهَ اِلَآهَةً
تَقْصِیرُ تَوْحِیدِ
بالتفات اعم و اخص مع نیست
تقصیر نمود - درنگ کرد

اِلَآهَ اِلَآهَةً
اِلَآهَ اِلَآهَةً
ال و الیته حد مذکور نیست
- اَوَّلَ ج

فُلَانٌ لَا یَاوُلُکَ نَحْصًا
مَا اَوَّلَتْهُ اَوَّلًا
خیر خواهی تو
تو نخست آن را

مَا اَوَّلَتْهُ الشَّیْءُ اَوَّلًا وَاِلَآهَ اِلَآهَةً
اِلَآهَ اِلَآهَةً
تا اولی الامر و تا آخری تا آخری
سنگند خورد

اِلَآهَ اِلَآهَةً
اِلَآهَ اِلَآهَةً
مثال
بر از بخت شد اینجا
تقصیر کرد - درنگ نمود - تجرید کرد
سنگند خورد - توبست
لا ادریت و لا ائلیت اولا الیت زدر یافتی

نه تو هستی و یافت

لَا دَرَيْتَ وَلَا آتَيْتَ شَرَّانِ تَوَلَّى اَوْلَادُ بَاد
(این را در وقت نقرین گویند)

آلوه عطا یاه بدیه - نمت - بگل گویند

آلوه آلوه آلوه سو گنند

آلوه و آلوه - آلوه و آلوه - و حقیت

سقاء مآل و مآل شکر که درخت فوق

و باخت کرده باشند

آلوه بسیار سو گند خورنده

آلوه و آلوه - آلوه - سو گند - تقصیر

آلوه و آلوه و آلوه - آلوه - چوب خود

آلوه مسافت یک تیر پرتاب - چوب خود

آلوه شیر ماده - زفا بیت

آلوه مثلاً - مآل ج خرقة که زمان در وقت

آلوه (الح) آلوه بزرگ سرین و بزرگ دنگر

آلوه کبیر آلیان و آلیان و آل و آل و آل و آل

آلوه و نجه آلیان و آلیان و آلیان و آلیان

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه و آلوه

آلوه

(آم)

(آمه)

آمه

در تحریر می نامند : من

انصار علی الی الله یعنی کیست

یا من با خدا - ۳ - تبیین و آن

پس از فضل تعجب و اسم تعظیم

که متضمن معنی خب و بغض باشند

واقع شود مانند رب الیچین

آحب الی ۴ - مرادف

لا م مانند آحد الیک الله یعنی

برای تو ستایش میکنم خدا را

۵ - یعنی . فی . مانند یجمعنکم

الی یوم القیمه ۶ - یعنی .

من . ابتدا - ۷ - یعنی عند

۸ - تاکید و این - معنی خیر

فیل الاستعمال است

اسم فل است یعنی ابعده

وخذ مانند الیک عقی و

الیک الکتاب و در توازن

و غیر کتاب را

بر چهار وجه آمده است ۱ - آم

تصد که پس از هززه واقع میشود

خواه هززه تنویه باشد مانند سوا

تعلیم استغفرت لهم آم لم

تستغفر لهم یا هززه استفهام

مانند اذید فی الدار آم عمرو

۲ - آم نقطه یعنی بل مانند

آم یقولون آفتویه یعنی بل

و هززه با هم آم له البنات وکم

البنون ۳ - زائده مانند افلا

تبیرون آم آنا خیری ۴ -

حرف تعریف بحای ال یغت

طی و حیچی مانند حدیث لیس

من امیر امصیام فی استقر

مَا مَوْمٍ وَأَمِيمٍ
 أَهْمُ إِمَامَةٍ وَأَمٍ هَمٌّ يَشُوهُ بِشَرِّهَا
 أَمَّتْ أُمُومَةً وَفَ مَادِرْكَتْ
 مَا كُنْتَ أَمَّا قَامَتْ أُمُومَةً بُرْدِي مَادِرْ
 و مَادِرْ كَرْدِي ي مَادِرْ كَرْدِي
 أَتَمَّةٌ وَبِمَتَّةٌ
 مَوْمٌ
 أَيْتَمٌ بِالْبَيْتِ
 تَأْتَمُّهَا
 تَأْتَمُّهُ
 تَيْتَمٌ يَتِيمًا
 اسْتَأْتَمَّلَا
 آتَمٌ
 آتَمٌ وَآتَمَةٌ - أَمَاتٌ وَأَمَمَاتٌ
 مَادِرْ - زَن پیر - جایی سکونت بخادم قوم
 - اهل هر جزو پانیه آن - هر چیز
 که تنضم الیه چیز است - عمر گذشته
 مَادِرْ و پیر یا مَادِرْ و خال
 سختی - موشش و شتی
 شتر مرغ
 بیابان دور دست
 برید - بیم
 ظلم و سب و ادگری
 علم شتر
 جنسی از کرباس است شبیه جربا
 مکیان - مرغ خانگی
 مَادِرْ خمر
 شراب و می
 سختی
 کفار
 دینا
 پوست و مانع
 دماغ یا پوست آن

أَمَّ رَاشِدٌ
 أَمَّ الرُّبُوقِ سختی و بلا - أَمَّ الرَّيْحِ لَوَاءٌ
 أَمَّ شَوَيْدٌ وَأَمَّ عِزْمٌ
 أَمَّ صَبَّارٌ وَأَمَّ صَبُورٌ بلا - جَنَكُ سَخْتِ
 أَمَّ الصَّبِيَّانِ (باصطلاح زنان آل است
 و آن قسمی صرع و بادوی است که عارض
 بچه های نوزاد میشود و موجب غش میگردد)
 أَمَّ طَبَقِ سختی و بلا - مَارِ
 أَمَّ الطَّرِيقِ وَأَمَّ غَائِرِ كَفَّارِ
 أَمَّ الطَّعَامِ معده - گندم
 أَمَّ طَلَسَةِ شیش
 أَمَّ عَرِيطِ گرگ زدم
 أَمَّ غَيْلَانِ دختیت خار و ار (سابقا گشت)
 أَمَّ هَرَقَةٍ مِش
 أَمَّ الْقَدَجِ خوراکی است از گوشت و برنج
 و شکریانی که در میان آن گوشت
 طپور و بزغال باشد و در تنور پخته شود
 که مسطر زرا کرد و وسط زمین واقع شده
 سورة فاتحه کتاب که اولین سورة
 یا آیات محکمات از آیات احکام است
 سختی و جنگ - موت -
 کفار - غنکوت
 أَمَّ الْقَوْمِ سر و دار قوم
 أَمَّ الْكِتَابِ اصل آن یا لوح محفوظ یا سورة
 فاتحه یا تمام قرآن
 أَمَّ كَلْبَةٍ وَأَمَّ مِلْدَمِ تَبِ ککشان
 أَمَّ النُّجُومِ
 لَا أَمَّ لَكَ ترا مَادِرْ مشور نیست دکلام
 و گاهی هم برای مح استعمال کنند
 هر که بر اصل خود باشد و توفیق
 و خواندن نیا سوخته - کودن - کم حرف
 چیز کم - امر آشکار - نزدیک
 قصد و مقابل
 هَا سَنَلْتَهُ إِلَّا أَمَّا پُرش نکردم و اگر کسی
 داری آتَم دَارَه خاندن مقابل خانه است

اُمّة - اُمّات ج راه - شریعت و دین -
سنت پیغمبر - مرد جامع خیر - مقتدای
مردم - جاعلی که بطرف ایشان تفری
آمده باشد - گروه از هر جنس حیوانات
و هر صنف مردم - کیکه بر راه حق و
مخالف سایر ادیان باشد - هنگام
و مدت - دانشمند - مادر - قد و قامت
- رخسار - نشاط - طاعت

وَاذْكُرْ بَعْدَ اَمَّةٍ اَمَّةً (آیه) بعد از مدت و هنگامی بیاورد
اُمّة الرّجل
اُمّة الله
اُمّة

حالت - راه شریعت و دین -
نعمت - بهشت و شان - خراخی
و وسعت زندگانی - سنت پیغمبر -
طریقه - امامت - اقتدا با امام
(تصغیر ام) - اُمّایم ج سنگ که
کردن سر کنند - سنگ آهنگر

اُمّام
اُمّامک
اُمّام

پیش و جلوی
خود را و در از آن پیش تست (کو تخریر)
(جمع بلفظ واحد است و اُمّامان مثله)
پیشوا و مقتدا و رئیس - پیش نماز -
راه - کنار زمین مصحح چیزی و برپا و اند
ان قرآن پیغمبر و خلیف - امیر شکر -
آنچه هر روز طفلان یا موزن از اسب
دوانی - ویل و راه نما - سرود کوی
شتران - جانب قبله و زه کمان -
شمه بنایان

اُمّته و اُمّته ج دوازده نفر
پیشتایان اسلام جانشینان پیغمبر اکرم
پیش روی - پیش نمازی - ریاست عامه
- الحسن و الحسین اُمّامان قائما
او قعدا (حدیث) حسن و حسین
هر دو امام هستند چه قیام نمایند چه
سکوت بجنگند

هَذَا اَوَّلُ مِنْهُ وَاَیْمُ مِنْهُ این نیک تر است

از او در امامت

اُمّامّة
اُمّام
ما موم
سیصد شتر
نیکو قد - کیکه دماغ او ضری رسید باشد
شتری که از جرح است و صد شایان
موی پشتش ریخته - آنکه دماغش
ضری رسید باشد - پس نماز
و اقتدا کنند با امام
بِحُجّةِ اُمّةٍ و ما مومّة شکستگی سر
که دماغ رسیده باشد

برود و وجاست ۱ - حرف استفتح
یعنی پیش در آمد و آغاز کردن کلام
(بسی آگاه باشد) و غا بیا قبل از قسم
باشد مانند اُمّیا و الذی اُکّج
و اُضَلّت و الذی اُمّات و اُحیا
و الذی اُمّره الامر ۲ - بسی
حقّا یا اُحقّا (برستی یا ابراست)
و بعضی گویند بسی عرض آید مرادف لوا
اداة و حرف شرط مانند قَامَا
الذین اُمّو فَعَلُوا اَنَّهُ الحق
من کریم - و برای تفصیل است
اُمّا التّفیئته فکامت لیاکین
و برای تاکید اُمّا زید فذا هب
اداة تفصیل و برای شک جادنی
اُمّا زید و اُمّا عمر و برای
ابهام اُمّا یَعْزُبُکُم و اُمّا
یَتَوَبُّ عَلَیْکُم و برای تخفیر
اُمّا اَنْ تَلْقَی و اُمّا اَنْ تَکُونَ
و برای ربا حه تَعْلَمُ اُمّا فقهی
و اُمّا نحواً و تفصیل اُمّا شاکراً
و اُمّا کفوّاً و در اصل اِنْ
شرطه و ما زانده بوده مانند

اُمّا
اُمّا
اُمّا

اُمّا تَرِیْنَ مِنَ الْبَشَرِ
(اُمّیکم باریس) زرشک
(اُمّته) اُمّات - خدا اندازه کرده آنرا قصد نمود آنرا
اُمّته تأمّیاً اندازه کرده او را

مَوْتَمَت

برود مملو - مرد تنم بیدی

آمت - امانات و اموال - جا و ابلند -

تپه های کوچک - سرازیر و سر بالا ی

چیزی - طریق نیکو - کجی و عیب که در

دین یا پارچه باشد - ضعف و سستی -

اختلاف مکانی در زمی بعضی و درستی

و سختی بعضی - سنگ

لَا تَرَىٰ فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا (آیه) نمی بینی

در او کجی و زنیب و فرازی

ساز فلان سیراً لا اامت فيه زفت فلان

رفتنی که ضعف و سستی در او نیست

الْجَرُّ حُرْمَتٌ لِّأَمْتٍ فِيهَا شَرَابٌ حَرَامٌ

گردیده شده و شکی در او نیست

أَحَلَّ مَا مَوْتٌ مدت معین و موقت

(أَجَّج) آججا - تیز رفت و سیر سخت نمود

أَجَّجَ آجْجًا ف تشنه گردید

أَجَّجَ (أَجَّج) الجرح آججاً نأخذ در گرفت زخم

(أَمَد) علیه امداء - ف خشم گرفت بروی

بیان کردن حد و انها

سنگی که بقدر یک آشاید

آب در او باشد

غایت و غنی - خشم

چند است انتهای عمر تو

غایت و غنی -

بقیه چیزی

أَمَدٌ پُر از خیر و شرف - گشتی پُر از بار

أَمْدَانِ موضعی است - آبی که در روی زمین باشد

(أَمْرَهُ) به امر آن - حکم کرد آن را

أَمْرَهُ اللَّهُ وَأَمْرُهُ بسیار گردانید خداش

و موارثی او را

أَمَرَ عَلَيْنَا أَمْرًا - ن ف لک حاکم و فرمانروا شد بر ما

أَمْرَ الشَّيْءِ أَمْرًا وَأَمْرَهُ - ف بسیار

شد و کامل گردید

أَمْرَ الْأَمْرِ أَمْرًا سخت شد کار و بلند گردید

أَمْرُ الرَّجُلِ

بسیار مال و یا بسیار قوم شد

أَمْرُ الْمَالِ مَهْرَةٌ مَّا مَوْرَةٌ وَ سَيِّئَةٌ مَّا بَوْرَةٌ

بسترن مال کرده داده است که برکت

یافتن باشد و نسل و درخت خرمای

اصلاح شده (هم منقول بخلاف قیاس است)

أَمْرُهُ

حکم کرد او را

مَوَامْرَةُ

مشاورت کردن

أَمْرُهُ عَلَى الْقَوْمِ

امارت و حکومت داد

او را بر گروه

أَمْرُهُ

تیز کرد آن را - داغ و نشان نمود بر آن

و مسلط ساخت او را

أَمْرُ الْقَنَاءِ

سنان کرد و در نيزه

أَمْرُ اللَّهِ الْقَوْمِ

بسیار گردانید ای قوم را

مَوْحَرٌ

امارت داده شده - تیز کرده -

داغ یافت - مسلط گردانیده شده

قَنَاءٌ مَوْحَرَةٌ

نيزه با سنان

أَيْمَرُ

فرمانبرواری نمود - از رای خود کاری کرد

أَيْمَرُ بِهِ

قصد آن کرد

أَيْمَرُ الْقَوْمِ

امر کرد و بعضی مر بعض را

مَوْحَرٌ

ما امر و مامی - فرمان برنده -

مشورت کننده - قصد کننده کاری

خبر مایند - نام و محرم

مَوْحَرٌ وَأَمْرٌ

آخرین روز از ایام سرپاییزان

تَأَمَّرَ عَلَيْهِمْ

مسلط شد بر آنها

اسْتَأَمَّرَ

مشورت کرد

تَأَمَّرَ الْقَوْمُ

حکم کرد و بعضی قوم مر بعض را

و مشاورت نمود

أَمْرٌ - أَوْامِرٌ

فرمان ضد نهی

أَمْرٌ - أُمُورٌ

کار و عا

أَوَّلُوا الْأَمْرَ

صاحبان فرمان - کسانی که

از جانب پیغمبر بفرمانروائی منصوب

شدند در حیات یا پس از رحلت آن حضرت

أَمْرٌ وَأَمْرٌ

کار زشت - شگفتی

جَسَتْ شَيْئًا أَمْرًا

آوردی چیزی ننگر و نیت

أَنَّ عَلَى أَمْرَةٍ مُطَاعَةً

او را بر من یک

آمین ص - اَمْنًا ج
اَمْنًا اِيمانًا اعتماد کرد او را و زنها را داد و ناترس گردانید

اَمْنًا به تصدیق کرد او را و دیگر گوید با و و قبول شریعت وی کرد و فروتنی نمود مؤمن گرونده بخدا و تعالی و تصدیق کننده -

اَمْنًا تَامِنًا اعتماد کرد او را - رستی کرد بادی - این پنداشت او را - آیین گشت و دعای او را

اِئْتَمَنَّا اعتماد کرد او را - این گرفت - بی بیم و ناترس گردانید او را

اَوْثِنَ فُلَانٌ لِّ اعتماد شد بر او یعنی معتد علیه شد و این گردید

اِسْتَأْمَنَ اعتماد کرد او را - این یفت و زنها را خواست از وی

اِسْتَأْمَنَ اِلَيْهِ در آمد در زنها را و امان وی آمین ناترسی ضد خوف - دین - خلق و خوی

مَا اَحْسَنَ اَمْنَكَ چه نیکو است دین تو و خلق و خوی تو

آمین امان خواننده - بی بیم و ناترس

اَمْنَةً اَمْنَةً آنکه بر هر کس این باشد و اعتماد کند بروی بر کاری

آمان امان زنجاری - ناترسی

اَمَانَةٌ رستی ضد خیانت - زنجاری - ناترس - ابل و مال فرو و کسیکه آنها را گذارد و بفرود

اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ (آیه) ما عرضه داشتیم فرائض مفروضه یا اعتماد و توحید را

آمین آمین فی خوف و بی بیم

اَعْطَيْتُهُ مِنْ اَمْنٍ مالی بخشیدم او را از مال خود نَاقَةُ اَمُونٍ - اَمْنٌ ج شراب و استوا خلقت آمین - اَمْنًا ج امانت دارد و قوی - کسیکه

بر او اعتماد کنند و از او این باشند -

بی بیم دارند و - بی ترس - یکی از اسامی حضرت باری و لقب پیغمبر اکرم (ص) قبل از بعثت

البلد الامین که معظم است که محل امن و امان برای هر ذی روحی است

اَمَان امانت دارد و اعتماد شده بر او - زارع و دهقان - آنکه نوشتن ندارد

مَامِن مَامُون جای امن امانت دارد - اعتماد شده بر او -

امین و آمین و آمین و آمین (بالامال و بفرست) از بهاء خدا تعالی - ای خدایا بکن چنین کن چنین کن

اِيمان اعتماد قلبی بخدا و تصدیق بفرستادگان شد کفر

(اَمَّة) اَمَمًا ف فراموش کرد - اقرار نمود اَمَمَتِ النِّعَمِ اَمَمًا و اَمَمَتِ و اَمَمَت - ل

آبل بر آورد و گوشتند اَمَمَتِ و مَامَمَتِ و مَوَمَمَتِ

اَمَّة - ن عهد و پیمان کرد اَمَّة الرَّجُل - ل بی عقل گردید

مَامَمَة مامومه ص مادر گرفت او را

اَمَمَة اَمَمَة فراموشی

وَاذْكُرْ بَعْدَ اَمَمَةٍ یاد بیاور و بعد از فراموشی اَمَمَة

اَمَمَة - اَمَمَات ج مادر (گویند بر خصوص بیشتر و اَمَم جبهات)

(اَمَمَت) السُّنُورُ اَمَمَات - ن آواز کرد و گریه اَمَمَتِ الْمَرْأَةِ اَمَمَةٌ کینزک گردید

اَمَمَاتُ تَامِمَةٍ کینزک گردید او را تَامَمَتِ اَمَمَةٍ و اِسْتَأْمَنَ کینزک گرفت او را

اَمَمَة - اَمَمَات و اِمَام و اَم و اَمَوَان (نیش ابل) کینزک (دل و اَمَمَة) اَمَمَة (ص) و نیش اَمَمَة گویند

بر دو قسم است اسم و حرف - اسم (اَن)

بر دو نوع است ۱- ضمیر مکرر معنی من
مانند اَنْ قَعَلْتُ و غایباً بفتح کون در
حالت وصل و بالمحاق الف است
در حال وقف بصورت انا و ۲-
ضمیر مخاطب مانند اَنْتَ و اَنْتِ اَنْتَا
که آن ضمیر است و التاء حرف خطاب
و حرف بر چهار قسم است ۱- مصدریه
که بر فعل در آید و نصب مضارع دهد مانند
اَنْ تَصُوْمْ وَاٰخِرُیْ لَكُمْ (روز و شما خوب
است برای شما)

۳- مخففة از مشقة مانند عَلِمَ اَنْ سَيَكُوْنُ
که در این هنگام عمل نیکه ۳- برای تفسیر
بنزله آئی مفسره مانند قَا وَحِیْنَا اِلَیْهِ
اَنْ اِصْتَعِ الْفُلَاکَ ۴- زائده شود
برای تاکید مانند قُلْنَا اَنْ جَاءَ -
و بعضی چهار قسمی دیگر ذکر کرده اند مانند
اِنْ مَسُوْرَه برای شرط - و نفی - و یحتمل
اِذَا مانند بَلْ تَجِبُوْا اَنْ جَاءَکُمْ - یعنی لاشک

بر چهار وجه آید ۱- حرف شرط جزم میدهد
و فعل را مانند اِنْ تَعُوْذُوْا تَعُوْذْ
(اگر بگریزید بگریزیم) و گاه مقرر بلا آید
در این هنگام بالا استثنا بیه اشتباه
گرفته اند اِلَّا مَتَّصِرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللهُ -
(اگر باری نکشید و راپس خدایاری کرد و را ۲-)

نافی معنی ما و واقع شود بعد از اوجوه
اسمه مانند اِنْ الْکَافِرُوْنَ اِلَّا
فِیْ غُرُوْرٍ (نیستند کافران مگر در غیب و غیبه)
و گاه بعد از اوجوه فعلیه مانند اِنْ اَرَدْنَا
اِلَّا الْحُسْنٰی (اگر بخواهیم مگر خوبی را) ۳-
زائده مانند مَا اِنْ رَاٰیْنَا مَلٰکًا (مذموم
نمی) ۴- مخففة از مشقة مانند مَنِ اَنْ -
و اِنْ غایباً عمل نیکه مثل اِنْ هٰذَا اِنْ
لِّسَاحِرٍ اِنْ و بر سرفصل آید مانند و اِنْ
یَکَادُ الذِّیْنُ کَفَرُوْا و گاهی معنی
قد مانند اِنْ لَّفَعَتِ الذِّکْرٰی

(اِنَّ)

و مانند اِنَّکُمْ اَنْتُمْ
(بقرآن معنی پر پیروزید خدا را چنین که شما شنیدید)
و این وجهها در است

برای تاکید خبر است - نصب اسم
میدهد و رفع خبر مانند اِنَّ زَیْدًا
قَاتِلٌ بِدرستی که زید را کشته است
و در لغت نصب با اسم و خبر میدهد مانند
اِنَّ کَرَجَکُمْ سَبْعِیْنِ خَرِیْفًا -
(حدیث) (درستی که تیر هفتاد ساله را)
و گاهی بعد از اِنَّ مبتدا مرفوع آید و
اسم آن ضمیر شان محذوف مانند
اِنَّ مِنْ اَشَدِّ النَّاسِ عَذَابًا
یَوْمَ الْقِیَمَةِ الْمُصَوِّرُوْنَ (درستی
ازک نیک در روز قیامت عذاب آنها شد
تر است صورت سازانند تصویر اِنَّه
مِنْ اَشَدِّ اِنَّ) و گاهی حرف
جواب باشد معنی نعم (شال - کسی
این زید گفت لَعَنَ اللهُ نَافِعَ خَلْقَتِی
اِلَیْکَ لعنت خدا برشته ما و که حاصل کرده
است مراد وی تو این زید جواب داد
اِنَّ و اِکْمَلًا - بد لعنت خدا برشته
و در کتب آن و در شریعت اِنَّ خوانده
میشود کبیر ۱- ابتداء کلام اِنَّ زَیْدًا
قَاتِلٌ ۲- بعد از الا تنبیه الا اِنَّ
زَیْدًا ۳- هر گاه صد موصول باشد
و آئیناه من الکنوز ما اِنَّ
مفاتیحه ۴- در جواب قسم -
والله اِنَّ زَیْدًا قَاتِلٌ ۵- محکی
قول در لغت مشهور - قَالَ اللهُ
اِنِّیْ مَعْرُوْلًا ۶- بعد و احوال -
جَاءَ زَیْدًا و اِنْ یَدُهُ عَلٰی رَاسِهِ
۷- خبر از عین واقع شود - زَیْدٌ
اِنَّه ذَاهِبٌ ۸- بعد حیث -
اَجْلِسْ حِیْثُ اِنَّ زَیْدًا جَالِسٌ
۹- جایی که اِنَّ قبل از لامی واقع شود

(اِنَّ)

[illegible]

اوس اوس کله است که بدان ماه و کوه سفید را بخورند
 اس
 دشت مرز
 وان را بجان
 نیز گویند و چه
 آن است
 بکلی باقی ماند
 خاکستر و پشته آن
 عمل و باقی ماند
 او در خانه زینور - قبر - صاحب - آثار
 خانه دشت خای آن - بر نشان خنی
 اوس (مصر) گرگ کوکبات
 استیاسه (بروزن استیخانه) عوض خوشتر
 - مدو خوشتر
 مستاس کسکه از او عطا خواهند و طلب
 صحت او را کنند
 (ایف) الزرع افه ل ن آت ریثه شدرا
 درخ موؤف و صیف
 القوم او قوا و ایقوا و اقوا و اقوا آت ریثه شدرا
 افه - افات ج فاد و ضرر
 (اق) علیه ن مشرف شد بروی -
 لایل گروید بر آن - شناسنت آورد و بر او
 آفقه تا و یقا کم کرد و خوراک او را - دشت
 و کرده اند دشت او را - باز دشت
 و خوار گردانید
 کسکه در خوراک خود تا خیر نیاید
 باز استاد از کاری
 سنگینی - شناسنت
 القی علیه آفقه اندخت بر او سنگینی خود را
 آفقه جماعت
 جاء القوم یا و قکم آمدند آن گروه بجماعت
 آفقه - آفقات و آف ج گودالی که در آن
 آب باران جمع شود - جای تخم
 گذاردن مرغ در سر کوه
 آفقه - آفقی و آفاق ج وزن چل درم
 شک (دوقی مذکور)

(اَوْ قِيَافُنْ) دریای بسیار بزرگ را گویند و آبهای کوه زمین را بر پنج تقسیم نموده هر کدام را باین اسم خوانند

(اَوْ كَچین) جوهریت بسط بی رنگ و بو و اصل و هوا و آب است

(اَوْ كَه) خشم و بدی

(اَلْ) اِلَیْهِ اَوَّلًا و مَآلًا - ن بازگشت بسوی آن برگشت از آن

اَلْ دِهْنُ و غیره اَوَّلًا و اِیَّالَا گشت گیر و روغن سفت گردانیدم آن را

اَلْ مَمْلُکَةُ رَعِیَّتُهُ اِیَّالَا و اِیَّالَةَ سیاست راند ملک رعیت خود را

قَدْ اَلْنَا و اِیَّالَ عَلَیْنَا تحقیق کرد سیاست را نداری

اَلْ اِمْنَال و اِیَّالَ صلاح و پیرتاری کرد مال چار پانز

اَلْ الشَّیْءُ مَالًا کم شد آن چیز

اَلْ مِنْ قُلَانِ رانی یافت

اَلْ لَحْمُ النَّمَاةِ گوشت نماده شتر رفت و لانگر کرد

اَوَّلُ اَوَّلَانِ در گذشت و سبقت نمود

اَوَّلَهُ اِلَیْهِ تَأْوِیلاً باز گردانید او را بسوی او

اَوَّلُ الْكَلَامِ و تَأْوِلُ بیان کرد آنچه کلام بدان باز میگردد

تَأْوِیلُ الرُّؤْیَا بیان کردن خواب

تَأْوِیلُ اَلْ - اَوَّلُ ج (اهل اهل بوده یا بدل بهز کرده)



و بهز و تانی بواسطه توانی بهزین تبدیل یافت

شده آنچه

کر از و نمایان

باشد از شتر و آب و سراب

و شخص و هر چیز بشکل - خوب - ستون خیمه

- اطراف و نواحی کوه - ابل و خیال مرد

و پیردان و اولیا و (استمال شود گرد بزرگواران)

خاندن پیغمبر صلی الله علیه و آله خاندان رسول (ص)

اَلْ اَللهُ اَلْ الرَّسُولُ اَلْ - اَلْ و اَلَات ج (خوب خیمه - شدت - حالت)

- کتابوب - ابزار و آلات

او بحالت بدست شیر سفت - هر چیز سفت از روغن و عسل و غیره

خرف شراب و غیر آن

اِیَّالَ اِیَّالَاتِ رود باران

اِیَّالَ اِیَّالَ اِیَّالَ آب منی در رحم - شیر سفت یا ظرف آن

اِیَّالَ اِیَّالَاتِ ج (علا تحت یک حکومت)

(نفت عام و شور است)

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

مقصد و نتیجه - مرج

آوام - ایام - ایم - شبهای رشت
 (آن) آونا - آهسته و نرم و آرام رفت
 آون الحمار تا وینا و تا وین علف و آب خورد
 آون علی قدرک آهسته پیش و تحمل بر ز بر قصد خود
 آون تن آسانی - آرام و نرمی - رفقا و آهسته
 یک طرف خوبین
 رجل آئن - مرد تن آسا و بار فایست
 بیتا و بین مکة ثلاث لیال آو این و عشر
 لیال اینات فاصحن ما و کرش
 راه بار فایست و ده شب نرم و آسان
 آوان و آوان - آوخته - بگام و وقت
 فلان یصنعه آوخته و آوخته فلان بجا آورد
 آن را گاه گاهی
 آوان - آون - صف بزرگ
 آوان - آوانات و آوانین - صف بزرگ
 آوان اللجام - آوانات - پیش بگام
 آوخته - سنگ بست
 (آه) آوها و آها - آه گفت
 آوه تا و بها و تا و آه گفت - این کلام را نرود
 شکایت داند و گفت
 آوه آوه آوه آوه آوه آوه آوه آوه آوه
 آوا و آواته و آواته سیزده
 نعت است در این کلام که در موقع
 بیماری و رنج گویند
 آهته - حسب است و آن سرخچه و دانه است
 که بر اندام بر آید و ماهه جدی است
 که عوام آبله گویند
 آواه - مرد با یقین و نرم دل - بسیار دعا
 و زاری کننده از بیم خدا و حق و مؤمن
 ان ابراهیم لا و آه حکیم (آیه شریف) بدرستی که

اوه - ایام - ایم - شبهای رشت
 (آویت) آیه آوینا و آوینا و آوینا
 جای گرفته بسوی او
 ساد بی الی جبل یضمی من الما (آیه شریف)
 پناه بر من بسوی کوه یک خط کند مرا از آب
 آوینا آنا - پناه و جای دادم او را
 آوی له آوینا و آوینا و ما و آه
 بخشود و ترحم نمود
 آوینا آوینا - پناه و جای دادم او را
 آوینا مری و الیه تا وین و آوینا
 پناه و جای گرفته بان
 آوینا آوینا - پناه و دادم فلان را
 بخشود و ترحم نمود
 آوینا آوینا - جمع آمدن پرندگان از هر جا
 طیر متاویات
 طیر آوی - او دانه پرندگان فراهم آمده از هر جا
 این آوی - بنات آوی
 شغال بشکل
 ماوی و ماوی و ماوی
 پناه گاه
 (آه) آها و آهته و آهته - ن نار کرد
 و آه گفت
 آهی - خندید بفرقه
 آهته - اندوه و ناله
 (آهته) و هبه - آهت ساز و ناله
 آهاب - آهته و آهت و آهت - پست
 یا پست پیراسته نشده
 آهت للامرنا هبنا و تا هت للامر نیا
 گردید برای کار
 (آهته) - آهت و آهت - حال نیکو
 هیت - متاع خانه
 (آهته) - آهته و آهته و آهته
 دراز شکو فلان سرخ و برکت آن
 وین از جنس تر تیزک و تخم آن مانند



کلمه و میوه آن بکلی سبب نجات روحی
یا هر چیز شستی است که بفارسی اندوخته
(اهل) اَهْلًا - زن خواست و با اهل شد
اَهْلَتْ بِالرَّجُلِ آرام یافتن آن
اَهْلُ الْمَكَانِ - با اهل خویش آبادان گردید
اَهْلٌ بِهِ انس گرفتن آن
اَهْلَةٌ لِذَلِكَ اِهْلًا کرد او را شایسته و سزاوار آن
اَهْلَكَ اللهُ فِي الْجَنَّةِ داخل کند خدا ترا در عیالات

را در بهشت
اَهْلٌ بِهِ تَاهِيلاً گفت او را اهل و مرجا
اَهْلَةٌ لِذَلِكَ کرد او را سزاوار آن
اَهْلَكَ اللهُ لِلْخَيْرِ سزاوار گرداند خدا ترا برای
خیر و خوبی
تَاهَلَّ وَ اِتَهَلَّ زن خواست و با اهل شد
اِسْتَاهَلَّ سزاوار و شایسته آن شد
اِسْتَاهَلَّ قُلَانٌ خرید و خورد و خای پی و روغن را

مُسْتَاهِلٌ
هُوَ اَهْلٌ لِكَذَا (واحد جمع را می گنات) او شایسته ای
و سزاوار است برای چنین
اَهْلُ التَّقْوَى وَ اَهْلُ الْمُخْفِرَةِ سزاوار بر بزرگاری
و شایسته عفو و آمرزش است
اَهْلُ الرَّجُلِ - اَهْلُونَ وَ اَهَالِي (زاد فيه النبا علی
غیر قیاس) و اَهاال و اَهْلالات
و اَهْلالات ج کسان و خویشان و ندان مرد
اَهْلُ الْبَيْتِ کسان خانه و ساکنان او
اَهْلُ الْمَذْهَبِ صاحب دین و ملت
اَهْلُ النَّبِيِّ اولاد و داماد آن حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام یا زنان او
- برای هر چیز بزرگوار است
اهل که معظمه

اهل الله
اهل القرآن
اهل الكتاب
اهل الردة
اهل الامر
اهل که معظمه
حافظ قرآن و عمل کننده اوست
یهودان و نصاری
کسانی که از دین برگشته بعد از
وفات رسول خدا
دایان امر

اَهْلَةٌ کسان و عیال و کسان خانه - زوجه مرد
مَرْجَا وَ اَهْلًا عیارت شکی است (خوش آمدی)
اَهْلِي وَ اَهْلٍ هر چهار پائی که بخانه الفت
انس گیرد - هر دخی که در خانه نشاند

اَهْلَةٌ کسکه و در عیال باشد
اَهْلٌ مکان اهل
اِهَالَةٌ - اِهَالَات ج پیه یا پیه گداخته یا روغن
زیت یا بزم آن خورشش از قسم روغن
مَكَانٌ مَاهُول مکانی که اهل او در آن باشند
(اِهَان) تنه و خست که شاخه و بالای آن برود باشد
اهل مال قدیمی و موجود

اَعْطَاهُ مِنْ اِهْنٍ مَالِهِ عطا کن او را از مال قدیم و حاضر
(آی) حرف نداء، مانند ای یحیی - و حرف
تفسیر هم آید مانند رأیت عَصْفَرًا
ای آسند آ یعنی دیدم من عصفرا را
یعنی شیر را

حرف جواب است یعنی نعم یعنی بی و
باقسم آید مانند ای و الله
اسم است و پنج وجه دارد ۱- برای
شرط و جزا مانند اِنَّمَا مَا تَدْعُوا فَاهْلُهُ
الْاِثْمُ الْحَسَنِي - ۲- استقسام در عاقل
و غیر عاقل یعنی کدام مانند اِنَّمَا لَكُمْ لُحُوكَ
۳- موصول یعنی الذي مانند لَنْسَقَ
عَنْ كُلِّ شَيْعَةٍ اِنَّمَا اَشَدَّ
۴- دال بر معنی کمال باشد در انصوت
صفت نکره واقع شود مانند زید
رَجُلًا: آتی رَجُلٌ (چطور مردی کامل
بود و صفت مردان) و آئی باین معنی سزا
است و در موصوفت آن جایز است
و خول تا که گویند آیه و در معنی مجموع
نیز شیه و جمع آید و در شیه آیان و
آیثان و آیین و آیتین و در جمع
آیون و آیتین و آیات و آیات
۵- برای فاصل بین حرف نداء و نهادی

مصرف باللام آیدند یا لهما الرجل
وگاه بر آن کاف داخل شود معنی کم خبر
آید معنی بسا مانند کاتین و جلا
حرف نداء است برای دور و گاهی
همزه اش را تبدیل به ها کرده هیا گویند
ضمیر متصل منصوب متصل میشود با و نام ضمائر
نصب و اراده میگردانند بآن ضمیر ماب
ضمیر ناند آیاه و انماکم و انما نا و غیره

آیا
آیا

آیا و آیاه و آیاه و آیاه روشنی آفتاب و خونی
اورست - خونی گیاه
موضیع ما یئ الکلاء مکانیک گیاه اونا گوار باشد

تأیید تأیید
تأیید تأیید
تأیید تأیید
تأیید تأیید

لقد کان فی یوسف و اخوته آیات
للسائیلین (آیه) هر آینه تحقیق در قصه
یوسف و برادرش عبرت و پند است
برای پرسندگان

رب اجعل لی آیه خدا یا قارده برای من نشانی
خرج القوم یایهم خارج شدند گروه بجای عثم
آو قوی نسبت بسوی آیه

ه (آیة) تأیید بازگشت
تأیید تأیید
تأیید تأیید
تأیید تأیید

آیة آیة
آیة آیة
آیة آیة
آیة آیة

ایح و آح (آویاح) در حق کسی گویند که کرده
دارد چیزهای را
ه (ایح) (بنی بر سر) کله ایست که گفته میشود
وقت خوابانیدن شتران
(اد) آید - خدا توانا و قوی گردید
آیدش اناده و مؤایده و آیدش تا پید
قوت و نیرو دادم او را

مؤید و مؤید
قوی و توانا گشت
قوت و نیرو
پشتیان - پنا بگناه - حفظ و حمایت
- آنچه که بدان قوت باشد - هوا
- کوه محکم - خاک اطراف حوض -
خرگاه - یه ریگ - رست و چپ
شکر - کثرت شتران

مؤید - مآید ج کار بزرگ و دشوار
هوئی ایاد الله او در پناه و حفظ و حمایت خدا
رجل آید مرد قوی و توانا
ه (ار) المرأة - خدا باز جمع شد و جماع کرد
ایر - ایور و ایار و ایر ج نزه و آلت مرد

ایر - باد صبا - باد شمال
باد صبا و شمال - هر باد گرم -
پنبه و تراشیده فقره
باد صبا
روی (قلز سدن)
نام ماه سوم از ماههای رومی
هوا

ایور و اوور
آبار
آبار
آبار
آبار

آبار
آبار
آبار
آبار
آبار

آبار
آبار
آبار
آبار
آبار

تائیس

مستقل شدن - خوار شمردن - اثر کردن

بیه کردن

تائیس

در چیزی - نرم گردانیدن

بیه کند او را خدا

آیس

نرم و خوار گردید

تائمت المرأة

ایاس

قهر و غلبه

تائمت الرجل و تائمت المرأة

ایم الله

ایسان - آسان - ج مردم (نقبت و نشان)

قسم خدا است

اض

اض (ایله) - خد بازگشت بسوی

ما هو است

اض الثی

آن بعد از آنکه ترک کرده بود آن را

ایم و ایم - ایوم

اض کذا

گردید از حال خود بجان گیرد و دیگرگون شد

عیب و نقصان - دلت

ایضا

گردید این چنین

ایام و ایام

ه (ایق)

نیز - همچنین

ایم و ایام

استخوان باریک از ساق

بیماریت شران را - دود

ایقان

و ذراع چار یا جای بستن ریمان از آن

مرد بی زن - زن آزاد - خویشی از

ایقوتته

بستگاه و در ریمان از ذراع چار یا

جانب دختر و خواهر و خاله -

ایک

صورت و شمال (دری نقبه)

مار یا سفید از آن و باریک از او

الاراک ایک - ف و استایک انوه

زن دارد یا مردی که چار یا مان او

ایک

در هم پیچیده شد و خست ارک

مرد و انداخته حاج بشیر دارد

ایک

درختان با هم پیچیده -

سبب بیوی

ایل و ایل

یا بیشه - یا انبوهی از هر درخت حتی نخلستان

الحرب مائة للنساء جنگ بسبب بیه کردن زنهای

ایل و ایل و ایل

از اسماء خدا تعالی (بهرانی قوی و قدرتی)

الوقت ایام من رسید حکام و وقت

ایل و ایل و ایل

جوانی است که

مانگی - مار - مرد - شتر - سنگام

ایل و ایل و ایل

نژاد دارای شاخ

این و

ایل و ایل و ایل

اصلی و ماده آن

ان اینک و اینک و ان انک رسید گام و وقت تو

ایل و ایل و ایل

بدون شاخ و بغاری گوزن گویند بکل

این زید و زید و زید و زید و زید و زید

ایل و ایل و ایل

درد دته الی ایلته برگردانیدم او را بسوی طبیعتش

ایان و اینان کی اسول زنان است انداختی و هم شرط و هم حکام

ایل و ایل و ایل

ما و دوازدهم از ماههای ویا

ایان و اینان و اینان و اینان و اینان و اینان

ایل و ایل و ایل

نما که خدا وی شوهر اند زن

ایه و اینها امر بکوت است خاموش باش

ایل و ایل و ایل

دو و کرد خانه زنبور را عمل کرد

ایه و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها

ایل و ایل و ایل

بیه گردانیدم زن را

ایه و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها

ایل و ایل و ایل

زن و دلتندی شوهر

ایه و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها

ایل و ایل و ایل

فردا و کرد و خوا خدا را

ایه و اینها و اینها و اینها و اینها و اینها

ب

۲

(ب) حرف جر می باشد و بمعانی آمده است :

- ۱- برای الصاق مانند آهنگت بزد
- ۲- استعانه مانند کثبت بالقلم
- ۳- صاحب مانند اذهب بسلام
- ۴- ظرفه مانند سار بالليل
- ۵- بدل مانند باع الكفر باليمان
- ۶- تعبد مانند ذهب به الى البيت
- ۷- قسم مانند بالله
- ۸- تبعيض مانند قام نحو ابرو و سبكم
- ۹- سببه مانند لقيت بزيد اسداً

- ۱۰- توكيد - و آن زائده است در چند مورد
- واقع میشود - ۱- در فاعل مانند كفى بالله شهيداً - ۲- در مفعول مانند هزى اليك
- يجزع الخلة - ۳- در مبتدا مانند يحسبكم
- درهم - ۴- در خبر مانند ليس زيد بقائم
- ۵- در توكيد نفس و عين مانند زابت زيدا ربعية و ديكر از سانی آن گاهی بمعنی عقن

(بَابُ بَاءٍ) و بَابُ بَاءٍ گفت برای او پدر و مادرم فدای تو

بَابُ الصَّبِيِّ
بَابُ الرَجُلِ

بَابُ بَاءٍ وَ بَوُوءٍ
بَابُ بَاءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

(بَابُ بَاءٍ) و بَابُ بَاءٍ
در عراق از مضافات شهرتد جاد و شراب را

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

(بَابُ بَاءٍ) و بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ الرَجُلِ بَابُ بَاءٍ

و فریاد کرد مرد
مستوی و برابر
مستوی - روشن

و طهرت
الناس على باج واحد مردم بر یک طریق و روشن اند

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

(بَابُ بَاءٍ) و بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

(بَابُ بَاءٍ) و بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

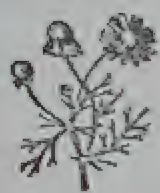
بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

(بَابُ بَاءٍ) و بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ

بَابُ بَاءٍ - بَابُ بَاءٍ
بَوُوءٍ - بَوُوءٍ



(بَتَا) بِالْمَكَانِ بَتَا -

اقامت نمود در آنجا

(بَتَّه) بَتَّاهُ بَتَّةً قَطَعَ كَرْدَ

و برید - عاجز گردید

اورا از رسیدن



بقا فدا - بریده شد - فرو ماند در راه

بَتَّتْ عَلَيْهِ الْقَضَاءُ قَطَعَ كَرْدَمَ رَا حُكْمَ رَا

سُكْرَانِ لَا يَبْتَ أَمْرًا قَطَعَ وَ كَطَرَفِ يَكُنْدَ كَارَا

لَا صِيَامَ لِمَنْ لَا يَبْتَ الصِّيَامَ مِنَ اللَّيْلِ (حديث)

نیت روز کسی را که از شب قصد وعزم

آن را نکند

طَلَّقَهَا بَتَّةً وَ بَتَاتَا طَلَقَ بَيْنَ وَادِ زَن رَا کَرْدَ

رَجُوعَ جَائِزِ نِیَسَ

لَا أَفْعَلُهُ بَتَّةً وَ الْبَتَّةُ نَحْوَاهُمْ کَرْدَ اِیْکَا رَا هَر کَر

(و داری که رجوع در آن نباشد)

بَتَّ بُتُوتَا ض

عاجز گردید و انید او را از رسیدن

بقا فدا - برید و قطع نمود آن را

عقد شرعی گردانیده (کلیح وقت)

توشه داد او را - نیکت برید او را

توشه برداشت

عقب افتاد و ماند در راه

از قافله بسبب ماندن در راه

رَجُلٌ مُنْبِتٌ

منقطع شد آب رشت او

بکس نخیم از خنوشم و مانند

آن - پلاس چهار گوشه

آسیار از چپ بر است

گردانیده در وقت آرد کردن

خنوشم باف و فرو شده آن

اسباب خانه و توشه و لباس

عروس - مسافر - مرده

او مشرف بر آن کار است

لاغر - بخرد و اجاق - منقطع

طلاقی بات و بیع بات صدائی و معاد است

مَبْتُوتَةٌ

(بَتَّه) بَتَّاهُ - ن دوم بریده گردان را

بریدن یا از بیخ کردن - ناقام داشتن

و در اصطلاح علم عروض جمع نمودن

حذف و قطع است و تقارب می د

بَتَّاهُ بَتَّاهُ - ف - بریده دم و بی فرزند شد -

بی خیر گردید

اَبَتَّاهُ اَبَتَّاهُ - ا - علی کرد - منع نمود - ناز صبح

خواهد رفتی که شعاع آفتاب

بر روی زمین پهن گردیده بود

اَبَتَّاهُ اَبَتَّاهُ - ا - بریدن - ناقام شدن -

بی فرزند داشتن - دویدن

مُنْبِتٌ

بَتَّاهُ

بَتَّاهُ

سَيْفٌ بَاتِرٌ وَ بَتَّاهُ وَ بَتَّاهُ وَ بَتَّاهُ

شمشیر بران

دم بریده - مار کوتاه و دم بیت

بی خیر نفس - سیکه فرزند و

جانشین نداشته باشد - زبان کار -

توشه دان - دلو بی گوشه - کار بی فایده

گور خرو بنده - ضرب چهارم از

شمن تقارب و دوم از مشمس

وید است که در آنها حذف قطع است

و انحنای قع بها و افعالاتی فعلی بکون عین

گوشه - بنده

کامل - اندازه و رسا - از خطب

آن است که در اول آن اسم خدا

و صلوات بر پیغمبر ذکر شده باشد

کوتاه قد - بی نسل و فرزند - مرد

قطع کننده رحم

آفتاب - ناقام

دم بریده

بَتَّاهُ

مَبْتُوتَةٌ

(بَتَعَ) مِنْهُ بَتَوْعًا - ن فروماند در راه و منقطع گردد
 بَتَعَ فِي الْأَرْضِ - دور دست رفت در زمین
 بَتَعَ النَّيْلُ بَتْعًا - شب - ساخت شیرازه انگور را
 بَتَعَ الْقَرْسُ بَتْعًا - ف - دراز کردن شمشیر
 بَتَعَ وَبَتَعَتَهُ - من
 بَتَعَ بِأَمْرِ لَمْ يُؤْمَرْ فِيهِ كَيْفَ فَعَرَا كَارًا
 بَتَعَ الْجَسَدُ أَوِ الرَّجُلُ قَوِي وَخَفِي وَخَفِي وَخَفِي وَخَفِي
 اِنْبَتَعَ مِنْهُ اِنْبِتَاعًا - منقطع گردید و فروماند در راه
 بَتَعَ وَبَتَعَ شِيرَ عَصَاةٍ اَنْكُورَ سَفْتِ شَدَّةٍ - مرد بلند قامت
 بَتَعَ - شراب دمی
 بَتَعَ (بَتَعَهُ نَوْتٌ) - مرد قوی و جسم و استخوان
 بَتَعَ - سخت - آب دراز کردن سخت
 اَبْتَعَ (بَتَعَهُ نَوْتٌ) - بَتَعَ وَ اَبْتَعُونَ - ج قوی سخت
 وَ سَفَعُ اَبْتَعَ - بند دست پر گوشت
 جَاءَ كُلُّهُمْ اَجْمَعُونَ اَكْتَعُونَ اَبْتَعُونَ اَبْتَعُونَ
 آمدند تمام ایشان از بی تمام ایشان
 از بتاع اجمعون اند و در آن کج گشته میشود
 جَاءَتِ النِّسَاءُ كُلُّهُنَّ جَمْعَ كَتَعَ بَصَعَ بَتَعَ وَ
 جَاءَتِ الْقَبِيلَةُ كُلُّهَا جَمْعًا كَتَا
 بَصَعَاءَ بَتَعَاءَ آمدند تمام زنان قبیله
 (بَتَكَةُ) بَتَكًا - زن - بریدن را
 بَتَك - گرفتن چیزی و کشیدن و کندن آن همچو
 در مرغ و موی و پشم
 بسیار بریدن را
 بَرِيدَةٌ - بریده گردید
 بَرِيدَةٌ - بریده و برکنده شد
 بَتَكَةٌ وَ بَتَكَةٌ - بَتَكٌ - قطع بریده شده و آنچه از بر
 و پشم و موی کشیده و کنده شود - پاره از پشم
 بَاتِكَ وَ بَتَوَكَ - بَرَان
 (بَتَلَةٌ) بَتَلًا وَ بَتَلَةً - بَرْدَن - بریدن را - جدا
 کرد از آن غیر و ممتاز ساخت
 بَرْدَن را
 بَتَلَةٌ بَتَلًا
 بَتَلٌ بَتَلًا وَ اِنْبَتَلٌ اِنْبِتَالًا - بریده گردید
 بَتَلٌ اِلَى اللَّهِ - گردید به سوی خدا و برید از غیر او

لَا وَهْبَانِيَّةَ وَلَا بَتَلٌ فِي الْإِسْلَامِ كَوَشِيرٍ
 و بر سر ایشان در اسلام روا نیست
 بَتَلْتُ وَ اِسْتَبَتَلْتُ وَ اِنْبَتَلْتُ الْعَسِيلَةَ جَدًا
 و مستغنی گردید نهال از اصل درخت
 بَتَلْتُ بَتَلًا - آخرین بخشش
 عطاء بَتَل
 بَتَلْتُ بَتَلَةً - خیر و نیکوئی در راه خدا که دهند
 راجوع در آن جایز نیست
 وَ خَرَوُ وَ شَشِيرَةٌ - که بریده باشد
 رَغَبْتُ وَ حَاجَبْتُ خُودًا اَزْ مَرْدَانِ
 نهال و شاخه که از بیخ درخت
 برآمده و مستغنی از آن باشد - لقب
 حضرت فاطمه علیها السلام و لقب
 مریم مادر عیسی است
 مَبْتَلٌ وَ مَبْتَلَةٌ - دختی که از بیخ آن شاخه برآمده
 و از آن درخت مستغنی گردیده باشد
 اِمْرَأَةٌ مَبْتَلَةٌ - زن حمید و خوش روی -
 زن تمام خلقت - یا زنی که در خوش
 نرمی باشد
 بَتَلٌ - بَتَلٌ - نمر که یک در پائین رود
 - لقب حضرت مریم - نهال فوق
 است و درختی است که شاخهای
 آن آویزان باشد
 مَرَّةً عَلَى بَتَلَةٍ مِنْ رَأْيِهِ وَ عَلَى بَتَلَةٍ كَذَبَتْ
 بر غریبتی که برگزیده میشود
 غَمْرَةٌ بَتَلَةٌ - غمره بدو ن ج
 (بَتَلًا) بِالْمَكَانِ بَتَوَكَ ن اقامت نمود در آنجا
 (بَتَلًا) بِالْمَكَانِ م اقامت کرد در آنجا
 بَتَلًا - زمین نرم
 (بَتَلٌ) الْخَبَرُ مَثَلًا - خدای شایع و آشکار کرد خبر را
 بَتَلْتُكَ السِّرَّ وَ اَبْتَلْتُكَ يَا تُوْدُ مِیَانِ نِهَادُم رَا زَا
 بَتَلُ الْغُبَارِ - ن - برای بخت گرد و غبار را
 بَتَلْتُكَ السِّرَّ - پراکنده کردم و گستردم آن چیز را
 اَبْتَلْتُكَ - توطی هر کرم حال و غم و اندوه خود را
 اَبْتَلُ الْخَبَرِ - پراکنده و آشکار کردم خبر را



طول بجل
(بجیل) بجلا و بجولا
ذن نیکو حال
و شادمان گردید
بجل بجالة و بجولا -

معظم و کرم گردید
کافی شد و او را آن چیز
گرامی داشت و او را

آجله الشی
جله بجلا
جل
مجل
بجل

گفت پس است ترا جانیکه رسیدی
مرد تنظیم کرده شده -

حرف ایجاب است مانند نعم یعنی آری
و اسم فاعل است یعنی کنفی و حبیبک
یعنی کفایت یکند ترا و برست و همچنین است
بجلنی و بجلک و بجللی
بمان - گفت - سستی و دودن ممتی
بمان بزرگ

جل
جل
جله - بجالات -

درخت کو یک - هیات
و جمالای نیکو

آجل
باجل

رگی است ضخیم در پایا و دوست
مرد زشت نیکو حال و شادان

رجل بجال و بجیل مردی که او را تنظیم کنند -

یا متر بزرگ و عظمت و جمال
زن با عظمت و جمال که او را تنظیم کنند

بجالة
بجیل

(بجیمه) بجما و بجوما - مذ خاموش

و ساکت ماند از بجز بیان باز پرس
و رنگ نمود و جمع گردید

بجیمه بجما گرفته شد - خاموش ماند - و رنگ
نمود - تیز نگریست

ه (بجوم)

گودالی که بر آب باشد

(بج) بجأ و بجأ و بجوحأ و بجوحه و بجأحأ

و بجأحه ذ م گد گرفته و سنگین
و شن آواز گردید -

آج ص مذ بجه و بجأ ص نموت
درشت و شن آواز کرد

آجته الصیاح

اتجاج

اورا فریاد کردن
و مست - فراخی زندگانی

بج و بجه گزنی گلو و سنگینی و شونت آواز

بجج (از تبارع است) ثانی یعنی اول است یعنی بجل

بجج - بجج و بیار - فسر - ب - چوب ضخیم

(بجج) بجج جای گرفت و فرو آمد

بجج الذار بجج الجیاء و یسع بارید باران و جای گرفت درین

بججی مرد و وسیع نفقه

بججته جماعت

بججج کیکه بسیار کوتاه باشد تا درازی

و پناش براب شده

بججحه زن زشت خوی

بججوح و بججوحه اصل و میان و وسط چیزی

(بججت) بججت ساءه و خالص گردید

باحت الماء مباحته خوردن آب و درین مخلوط چیزی

باحت الود دوستی خالص و ساده گردید

باحت فلانما دشمنی پیدا کرد یا او

باحت دایتته خوراند چارای خود را

باحت ساده و خالص از هر چیز

باحت غریبی بحت و شراب بحت خالص

(بجتر) کوتاه و مجتمع الخلقه تفتیش

(بجحت) عنه بحتا - م کنجکاو و تفتیش

کرد و از او - کا وید و کند

بجحت خاک بازی کردن

بجحت عنه و ابجحت و ابسجحت جستجو و

تفتیش کرد از وی - کا وید

بجث - بجوث ج سعدن - مار بزرگ

بجثه و بجثی نوعی خاک بازی کو و کان

بجاثه خاکی که کو و کان بدان بازی کنند

و چیزی در خاک پنهان نموده

تا هر کس بیاید بازی را برده باشد

بجاث و بجوث بسیار جستجو کننده - کا وند

باجث تفتیش و جستجو کننده - کا وند

باجثا خاکی که بجاک سوراخ موش هستی ماند

مَبَاحِثُ - مَبَاحِثُ ج. محل و مکان جستجو	بَنَاتُ بَحْرٍ وَ بَحْرٍ ابرای کن که که او را نزل باشد
مَبَاحِثُ الْبَحْرِ زمین بی آب و گیاه - یا	روی هم جمع شود
جای نامعلوم	مُسَوَّبُ بَسْوَى وریا
(بَحْرَةُ) بَحْرَةُ جَبْتُو و تَقْتِيشُ او کرد - پرکنده	بیماری سل و آن عارض شتران هم میشود
و جدا ساخت آن را به مراد و او را	شهر و زمین - زمین پست - مرغزار
و ظاهر و نمایان گردانید - شورانید او را	بسنه زار بزرگ - محل ایستادن آب
بَحْرُ اللَّيْنِ بریده گردید شیر	- هرده که در آن نهر جاری و آب صاف باشد
لَبَنٌ مُبَشَّرٌ م	مسلول
بَحْرُ الْبَحْرِ پراکنده گردید	بَحْرَةُ - بَحْرُ و بَحْرُ ج. دود شتر یا گوسفندی که
ه (بَحْرَتُ) فِي الْأَرْضِ بَحْرَتُهُ جدائی و رنجی نموده	در جایست هرگاه و ده شکم میزاید گوش
ه (بَحْرِي) کودن شیر زده که قوی نشود	او را شکاف و آنرا دیکند از دهن تا بخورد
ه (بَحْرَل) تند و تیز و شانه چنان رفت	و حرام میکردند ذبح او را
بَحْرَلَةٌ سبک و دیدن	نام مدینه منوره
ه (بَحْرُوق) برزق طونا (سپهره مردف)	اسب تیز رفتار و فراخ گام
ه (بَحْرَةُ) بَحْرُاقٌ شکافت - کشاد و فراخ گردید	مرد بخرد - بخون سرخ خالص - خون رحم
بَحْرُ شکاندن گوش	- مرد بسیار دروغگوی و فضول حیرت زده
بَحْرُ بَحْرُاقٌ ف سرسبز و متحرک از ترس -	ماده شتر پر شیر
بَحْرُ بَحْرُاقٌ سیراب نگردید از بسیاری شنگی	خون رحم
بَحْرُ بَحْرُاقٌ گداخت گوشه و از بیماری سل	خون سرخ و خالص
بَحْرُ بَحْرُاقٌ و تیره رنگ گردید از سخت و دیدن	تغییری که پیدا میشود و تب
بَحْرُ بَحْرُاقٌ م	کوهی یا زمینیکه اطراف آنرا کوهها طاق کرده
بَحْرُ بَحْرُاقٌ بسیار بینی سرخ گردید - سفر و یا کرد -	بَحْرُاقٌ - بَحْرُاقٌ ج. شستی بان
مسلول نگردید - رسیدگی بدون قصد او را	بَحْرُاقٌ و بَحْرُاقٌ گرای سخت
بَحْرُاقٌ بر نفست گردید زمین	بَحْرُاقٌ
شور گردید آب	ه (بَحْرِيَّت) ساده - خالص - برهنه که
شور یافت آن را	نیم پوشانده و را چیزی
بسیار مال شد	غذیر (بَحْرَم) گردال پر آب
بسیار علم و عالم گردید	ه (بَحْرَةُ) بَحْرُاقٌ - م بشت زده او را - رانده و دفع
پن و فسخ گردید	کرد او را بخت و شت
هر گوی شد شاعر	ه (بَحْرَج) گوساله - مرد کوتاه شکم بزرگ
بَحْرُاقٌ - بَحْرُاقٌ و بَحْرُاقٌ ج. جوی بزرگ - دیای شور	- شتر جوان
- فراخی و مست - مرد کریم بسیار علم -	آب بسیار گرم جوش یافته
اسب فراخ گام - زمین باز و رحمت علف	جمع شدند و بخت
- عمیق چو دان - شکاف - شکاف گوش	تقصید مانند رقص زنجیان
بَحْرُاقٌ (تصنیر) نهر و جوی کوچک	تصنیم و پر گوشت
	ه (بَحْرُاقُ) ه (بَحْرُاقُ) ه (بَحْرُاقُ) ه (بَحْرُاقُ)

(بَخْزَ) عَيْنُهُ بَخْزًا - م کور کرد و بر کینه خشم اورا
آیناز
(بَخْسَهُ) بَخْسًا - م کاست و کم کرد حق اورا -

بجس الخ بجس
بجس الخ بجس
بجس الخ بجس
بجس الخ بجس

بخس - کم داندک - زمینی که بدون آب و آون برود
 شروه - بخت بخس - فروخته او را به مبلغ کمی (مختصر بخس)
 بخسی - بخس - آب نداده و زراعت نیاز
 از آب و آون - مایالی که از بارها گرفته شود

باجس
ناخته
باجس
بخص (بخصاف در چشمهایش گوشت
زائد روئیده گردید

اَجْصَحَ عَيْنَهُ بَخْصًا - لے بک کر دیا دودھ شربو پہلے
ناقہ بَخْصًا - ازاری کہ در کف پیش ہم رسیدہ

تیز نگریتن - از آمدن چشم - برگردن ملکه
بخش - بخش واحد - گوشت یا - گوشت
کف پای شتر - گوشت خجستان -
گوشتی که مال سفیدی باشد از جهت
فشار - گوشت زان که در خشم رود

فَوْصُ الْقَدَمَيْنِ
يَا لِحَقِّ جُوعاً وَجَنَاحَةً - ۲ ف اقرار کرد
بجوع و گریه و زاری

نَفْسَهُ جَنَحًا - ۲ کشت و هلاک کرد
خود را از خشم و اندوه
کند چو رانا آید بر آید

بجمع له نفعه
بجمع الارض بالزراعة
بجمع فلانا خبره
بجمع بالشاة
بجمع
بجمع

(جَفَقَ) عَيْنُهُ جَفَقًا - م کو کر دیشم اور
اَبَقَ الْعَيْنَ
اَبَقَّتِ الْعَيْنُ
جَفَا

[illegible]

(جمل) یہ جملہ و جملا فلا سختی بہاگ کروان
جملہ اجمالا بخیل ہماک و سختیافت اورا
جملہ بجملا منوب کرد اورا بہ بخل
جمل و بجل و بجل و بجل سختی دہماک ازوان
ضد سخاوت

[illegible]

سبب بخل
(مخلص) الحمة ضخیم و بسیار شد گوشت او
مردم بد قامت
مرد
نات الناقة و الحیت

برداشتند و باز می کرد
خواهید رست پیاد (از خفا)

بذره - آنکه بسیار بی اندیشه فکر سخن گوید -
 (بذرا) بذوا و بذوا و بذاء و بذاشة -
 بذاله في الامر بذوا و بذاء و بذاشة و بذاشة
 پیدای او آشکار گردید
 بذ الله پشیمان شد و رای تازه آمد او را
 بذ القوم بذوا و بذاء و بذاء و بذاء و بذاء و بذاء
 گروه بسوی بادیه و افاست خود و ندوران
 بادی من - بادیون و بذاء
 و بذاء
 بذ الرجل و ابدي نجاست کرد و سرگین آمد
 بذبت الارض و بذات خاک آلود شد زمین
 ابديته ابدا پیدای او آشکار گردید او را
 ابديت في منطق ویری کردی در سخن
 بادی بالعداوة و بادی آشکارا کرد دشمنی را
 بدي تبديت آشکارا کرد
 بدي الرجل مقیم گردید در بادیه
 بادی مانه بادیه نشین گردید
 بذو صحرا (بذوی سوب باد)
 بذوان رای نو
 بذاة - بذوات قارح - دندان - نوعی خاک
 بذوات الوادي و کناره رود
 بذاة صحرا - آنچه اول پیدا گردد
 از هر چیز - نوعی از خاک
 صحرا
 بذاة و مبدا صحرا
 بذای و بذای و بذوی سوب بسوی صحرا
 بذی الرأی نظایرای یا اول آن
 بوم بذای و بذای گردید بیرون روند بجزای
 بذوات آراء و افکار مختلف
 (بذیت) به حذف آغاز کردیم آن
 (بذ) بذان غلبه کرد و پیشی گرفت او را
 بذ بذاذ و بذاذ و بذاذ و بذاذ و بذاذ و بذاذ
 ف بذال شد - بذ و بذ

بذرة - پیشی گرفتیم او را
 ابتذذت حتی گرفتیم حق خود را
 استبذذت بخودی خود پر شکست - منفرد گشت
 بذ غلبه - مانند و جفا - خرای پرکننده
 بذ الحياة و بذ الحياة بذال و بذال
 خود و غلبه
 بذ غلبه از چیزی نصیب
 مانند و جفا
 بذ غلبه - بهره نصیب - تنگی زندگانی
 آید
 هذا ذیك و بذ ذیك دست کش - قناع کن
 الناس هذا ذیك و بذ ذیك مردم اینجا
 و اینجا پراکنده اند
 (بذاة) بذاء - م حال ویران خوش دید و
 کراهت داشت از او - حیر
 پنداشت او را و نکوبید
 بذاته عینی چشم من نمیداد او را
 بذ الارض بگوید چراگاه را و بذت کرد
 بذ بذاة و بذاة لذت فحاش و رشت
 گفتار گردید - حیر شد
 مبذاة و بذاة بیکدیگر بخش گفتن
 بذی - بذیة (نوش) مردید و رشت گفتار و
 فحاش حیر - مکان بدون چراگاه
 و (بذج) - بذجان به برهه یکبار
 (بذح) لسان الفصیل بذحا - م یکبارفت
 زبان کرده شتر را شمشیر بیکبار
 بذح اللد عن الصدق خراشید و باز کرد
 پوست را از رگ
 لوسا القام ما بذحوا بذی اگر سوال کنی
 از ایشان نه چند چیزی
 تذح الحجاب بازیدار
 تذح شکاف است پایا بر گیت در دست
 تذح - بذوح به جای شکاف
 فی رجليه بذوح روی او شکاف است
 تذح خراشید و باز کرد

(بَذَخَ) بَذَخًا وَبَذْخًا - ف ت و تَبَذَّخَ
 گز و گشتی کرده و خسته شود
 بَاذِخَ وَبَذِخَ - بَوَافِخَ وَبَذْخًا ه
 گز و گشتی و سرگشتی
 بَذَخَ وَبَذِخَ
 بَعِثَ بَذِخًا وَبَذْخًا شَرِيتَ بِيَارَ بَاغِكَ
 و خرد و گسسته و برآورده
 اَزْدَانِ چِيزِي اَنَدَكُفَ
 بِيَارَ بَزْرِكُ
 بَزْرِكُو اَرِيتَ بِنَدِ و بَرْتَر
 كُو هَايِ بِنَدِ و كَرُونِ نَهْرَا
 زَن چَاقِ و تَنَاوَر
 (بَذَرَ) الْاَرْضَ بَذْرًا - ن ك ا ش ت زَمِن رَا
 بَر اَنَدِ گِيَا و زَمِن
 فَاشَر و اَسْكَارُ كَرُو اَز رَا
 بَذَرَ الْمَالَ وَبَذَرَهُ
 پَرِيشَانِ و پَرَا كَنَدِه كَرُو
 مَال رَا بَا سَرَا ف
 فَاشَر كَنَدِه رَا ز كَرُو د
 اَسْرَافَ و بِيُو دِه خَرِج كَرُو
 بَذَاةً وَبَذَاةً وَتَبَذَاةً بِيُو دِه خَرِج كَرُونِ
 مَال و اَسْرَافَ اَن
 فَاشَر كَرُونِ رَا ز - پَرَا كَنَدِه كَرُونِ
 چِيزِي - اَز مَوْدُونِ
 تَبَذَّرَ الْمَاءَ
 تَشْوِيعَ شَدَّ آبَ
 شَتَابَ كَنَسَنَدِه
 بَذَرَ - بَذَرُو و بَذَارَ ج
 دَانَايِ كَرُو بَرَايِ
 كَا ش ت كَا دَار نَهْم - اَوَّلِ مَرْتَبَةِ كِيَا ه
 كَرُو ز تَخْمِ بَرَايِدِ يَا اَنَكُ زَمِي دَا شَدِه بَا شَدِه
 پَرَا كَنَدِه و پَرِيشَانِ
 دَجَلَ بَذَرًا وَبِنَذَارًا وَبِنَذَارَةً وَبِنَذَارًا
 مَرُو بَرُو ي - اَفْشَا كَنَدِه رَا ز نَهْم
 مَرُو يَدِ مَاشَر رَا فَاسَدِ و پَرَا كَنَدِه
 بَا طَلِ
 خَوْرَا كَنِ بَا بَرَكَتِ
 بَذَرِي
 طَعَامُ بَذَرٍ

بَذَرَاءَ
 بَذَارَةٌ
 بَذَرُو و بَذِرُو - بَذَرُ ج
 نَامِ و سَخَنِ چِين -
 كَسِيكُ نِهَانِ كَرُونِ رَا ز تَوَانَدِ
 دَجَلَ هَذَرَةً بَذَرَةً مَرُو بَرُو ي
 (بَاذَرُوجَ) رِيحَانِ كُو ي - تَخْمِ شَرِي
 (بَذَرَقَه) رَاهِنَا و كَا بِيَانِ
 مُبَذَّرَقِ بَرَقَ (تَخْمِ كِيكُ بَرُو مَسَا فَرِي بَرُو دَانَا رَا ز نَهْم كَرُو يَدِ)
 (بَاذَرُ حَبْوِيَّةَ) كِيَا هِي سَتِ اَسْرَابِ بَا دَرَكِ بَرِي
 (بَذَعَه) بَذَعًا - م ت ر سَا نِي دِ و رَا
 تَرَاوُشِ كَرُو اَبِ اَز بِيُو دِهْم
 تَر سَا نِي دِ اَوْرَا
 تَر سَا نِي دِ اَوْرَا
 اَبِ تَرَاوُشِ كَرُو دِه اَر سِي
 تَر سِ و مِمْ
 تَر سَانِ - تَر سَا نِي دِه شَدِه
 (بَاذَغِيَسَ) اَسْرَابِ بَا خِيَرِ كَرُو مَلِ و مِمْ بَا شَدِ
 (بَذَقَ) - بَذَوَقَ ج رَاهِنَايِ سَفَرِ - صَنِيعَ - سَبَكِ
 بَاذَقَ وَبَاذَقَ شِيْرَه اَنَكُ رَتَنَدِه و نِيَرُ كَرُو يَدِ (اَسْرَابِ بَا شَدِ)
 بِيَذَقَ - بِيَاذَقَ ج رَاهِنَايِ دِ سَفَرِ - بِيَاوَدِ
 كِيَا كِيَا خَارِشِ بِيَتَرَا خَشِشِ
 (اَبَذَقَرُوا) مَتَفَرَّقَ شَدِه و كَرُو يَتَنَدِ
 مَا اَبَذَقَرَا الدَّمُ فِي الْمَاءِ نِيَا بَخْتِ نَحُونِ
 و رَا بِ بَخْتَانِ سَتَا يَزَا نَدِ
 (بَذَقَطَه) پَرَا كَنَدِه كَرُونِ مَرُو سَخَنِ و تَنَاعِ رَا
 (بَذَلُ) الشَّيْءِ بَذْلًا - ض ن س خَاوَتِ كَرُو
 و اَوَا يِنِ چِيزِي - بَا ذِلِ و بَذْوَلِ م
 اَبْتِذَالِ بَعْدِ رُو زِه يُو شِيْدِنِ جَا دِ و كَنَدِه كَرُونِ
 - ضَمْنِ كَا هِ اَشْتِنِ
 خَرَسَ لَه اَبْتِذَالِ وَبَذَلِ اَسْبِي اَسْتِ كَرُو
 بَرَايِ اَوُو و يَدِي اَسْتِ
 مُبْتَذِلِ و مُتَبَذَّلِ كَنَدِه پُشَرِ - اَنَكُ بَعْدِ كَارِ
 خُو د رَا خُو دِش رَا نِجَامِ و دِ
 سَيَفَتِ صِدْقِ الْمَلِكِ بَلِ (بَهْرَا) شَمِشِرِ اَنِ و قَالِ
 دَجَلَ صِدْقِ الْمَلِكِ (ه) مَرُو بَخْتِ كَارِ بَرِ

<p>بره بیل راکشت - زن صربان و فرمانبردار الام برة بولدها - مادر صربان است به بچه های خود بریتة - برادری ج صحرا و زمین بدون زراعت بریت - برادری ج صحرا بریز - بریز باز - برزة ج صربان - پر خیر - فرمانبردار پدر و مادر آبر - صحرای دور صحرای مبررات ج فرمانبرداری از پدر و مادر حج مبرور حج قبول شده بفتح مبرور معادله که در آن خیانت و دروغ نباشد بریز - برایرة ج گردویی و طایفه اند بریز کلمه که بان گوشت از آن خوانند بریز مرد بسیار آواز و پر صدا بر بار شیر - غوغا و فریاد کنند و بخشم دل و با صدا بر بوز کاه و گزول گندم برابپر خوراک است که از دانه ای خورند گندم در شیر خوابانیده تریب دهند (بره) برء و برائة و بروء ف پاک و بیزار شد از عیب و قرض و غیره برء الله الخلق برء و بروء - م آفرید خدا خلق را برء المریض برء و بروء و برء - ن کم ف به شد از بیماری و بر خاست آبراء الله به گردانید او را خدا باری و بری ص آبراء له منه پاک گردانید ترا از آن و بیزار ساخت مبارزه بارأ الرجل المرأة مبارزة ضلع کرد و بازو بجدا می برء له منه تخریئة پاک گردانید ترا از آن و بیزار ساخت تخریئة منه بیزار شد از آن استبرء الخبیر طلب اطلاع کرد تا در باب و قطع شبهه کند استبرء ترک جماع کردن در موقع حیض - بیزاری از عیب و قرض و غیره استبرء الذکر پاک کردن و ذکر از قبول</p>	<p>بره بیل راکشت - زن صربان و فرمانبردار الام برة بولدها - مادر صربان است به بچه های خود بریتة - برادری ج صحرا و زمین بدون زراعت بریت - برادری ج صحرا بریز - بریز باز - برزة ج صربان - پر خیر - فرمانبردار پدر و مادر آبر - صحرای دور صحرای مبررات ج فرمانبرداری از پدر و مادر حج مبرور حج قبول شده بفتح مبرور معادله که در آن خیانت و دروغ نباشد بریز - برایرة ج گردویی و طایفه اند بریز کلمه که بان گوشت از آن خوانند بریز مرد بسیار آواز و پر صدا بر بار شیر - غوغا و فریاد کنند و بخشم دل و با صدا بر بوز کاه و گزول گندم برابپر خوراک است که از دانه ای خورند گندم در شیر خوابانیده تریب دهند (بره) برء و برائة و بروء ف پاک و بیزار شد از عیب و قرض و غیره برء الله الخلق برء و بروء - م آفرید خدا خلق را برء المریض برء و بروء و برء - ن کم ف به شد از بیماری و بر خاست آبراء الله به گردانید او را خدا باری و بری ص آبراء له منه پاک گردانید ترا از آن و بیزار ساخت مبارزه بارأ الرجل المرأة مبارزة ضلع کرد و بازو بجدا می برء له منه تخریئة پاک گردانید ترا از آن و بیزار ساخت تخریئة منه بیزار شد از آن استبرء الخبیر طلب اطلاع کرد تا در باب و قطع شبهه کند استبرء ترک جماع کردن در موقع حیض - بیزاری از عیب و قرض و غیره استبرء الذکر پاک کردن و ذکر از قبول</p>
--	--

مَجْرُوت

بَرْتَقَان (بَرْتَقَان)

ه (بَرْتَقَة)

شکر تصفیه شده

مرد بدخوی

درخت معروفی است که

میوه آن را برتقال گویند

پاره کردن - شکافن - دریدن

- ریزه ریزه کردن

بَرَاتِیک (بر بدون واحد) تپه و پشتهای کوچک

ه (بَرِث) ف بنازد نعمت و فراوانی زندگی کرد

بَرِث - بَرَاث و آبزات و بَرُوث و بَرَاث ج

زمین نرم یا کوه از ریگ نرم

یا نرم ترین زمین است و بهتر

آن - راهبسا و ماهر

ه (بَرِثَط) فی قَعُودِه خانه نشین گردید

بَرِثَط فی الجبل گویند هرگاه کسی بر کوه بالا رود و

دوران او را گشاده برد و ساق نشیند

و قَعُوا فی بَرِثُوطِه افتادند در هلاکت

ه (بَرِثْمَة)

(بَرِثْمَن) پنجه و چنگال شیر و پنجه مرغان شکاری

یا از دندانگان بمنزله

انگشتان است از انسان

شوکت و قوت

بَرِثْمَة

بَرِثْمَان

(بَرِج) بَرَجَا - ف زندگی او موسع شد

بَرِج سفیدی بسیار سفید و سایه بسیار سیاه

شدن چشم - گشاده چشم گردیدن

آبَرِج و بَرَجَاء ص ذکر و نوشت

بَرِج بَنَانِیاد برج بنامیاد

بَرِج بَنَانِیاد نوعی از پل که صورت برج بر آن کشیده شد

بَرِج بَنَانِیاد زن نیست خود را بدون نمایان

بَرِج - آبَرِج ج صورت نیکو و با جمال - روشن و نمایان

جَسَابُ البَنَیَان مجموعه عد و ضرب و ضرب و ضرب

بَرِج - بَرُوج و آبَرِج ج قلعه - کناره بند قلعه که بنا به

مرتفعی است بشل استوانه -

یکی از دوازده بخش فلک

بَارِج طاح ماهر

بَارِجَة کشتی بزرگ جنگی

- مرد بسیار شجاع

اَبَرِج شیر زنه نظری که شیر

در آن ریزند و



بزدن کرده آزا جدا سازند

(بُرْجِد)

(بُرْجَاس) نوعی از کلیم و عبا ی ضخیم مخطط

نشان بلند که بر سر نیزه و مانند آن بلند

سنگی که در چاه اندازند تا چشمه های

آن گشوده و آب آن خوش طعم گردد

- علامتی که از سنگ سازند در راه

ستاره شتریت - ماده شتر شتر

بِرْجِیس

(بُرْجَمَة) - بر ایچم ج میوند میان بفاصل

انگشتان یا پشت استخوان انگشتان

- یا سر پشت میوند انگشتان هرگاه

مشت کند - انگشت میان مرغ

دستی سخن

اَلشَّقِی و اَفْدَالِی اَیچم بد بخت فرستاده قید بر اَیچم

است (در حق کسی گویند که خود را

از طبع هلاکت اندازد)

(بَرِج) اَلطَّیُّ بَرُوجَا - ن از دست راست

صیبا و آه و رفت

بَرِج حَرَم گرفت

بَرِج بَرَا حَا - ف زایل شد

بَرِج مَكَانَه دور گشت از اینجا

بَرِج الرَّجُل در زمین بی زرع است یا در مکر و بد شد مرد

بَرِج اَلخَفَاء دور شد پنهانی و پیدار روشن شد کار

اَبَرِج حَة در گفت آورد او را - گرامی

دشت او را و تعظیم نمود

بَرِج بَه اَلْأَمْرِ تَبَرِجَا در شقت و شدت انداخت

او را کار

تَبَارِجُ الشُّوق سوزشای آرزو

بَرِج سَخِی و بَدِی

هَذَا اَبَرِج مِیْنَه این سخت تر از آن است

بَرْدَةُ الضَّانِ فَوْحِي الزَّيْتُونِي

بَرْدَةُ نَمُوكَار - وسط چشم

بَرْدَاءُ تَبِّ از سردی

بَرْدِي جِي هِي هِت كِه در آب

روید و از آن كا غذ

سازند پاپروس مصری مثل

بَرْدِي خَرَمَانِي نِكُو است

بَارِد - بَوَارِد چ شمشیر بران

مَاءُ بَارِد آب سرد و خنك

عَيْشَت بَارِد زنده گانی گوارا

مَخْتَم بَارِد غنیمت بدون رنج

لِي عَلَيْهِ الْفَتْ بَارِد برای من است برا و هزار ثبات

سَمُوم بَارِد باد سموم ثابت

مَاءُ بَرَاد آب سرد

بَرَادَة آنچه خنک است از آهن که بزودن سوان میریزد

بَرَادَة طَرَفِست که آب را سرد کند - جای

آب خوردن - کوزه و دانه تنگ

بَرُود سرد و خنك - هر چه كه خنك گردانند

خُبْرُ بَرُود چیزی سرد - داروی چشم که از چیزهای سرد سازند

قَوْتُ بَرُود نمان که بر آن آب ریخته باشند

بُرُودَة لباس مخل و کمرنگ دار

بَرِيد - بَرْد ج نام رسان - پیامبر - دفرخ

سافت باد و از دویل - دو منزل سافت -

مقدار سافتی که رسول طی میکند

صَاحِبُ الْيَوَدِ خستنده رسول

أَبْرَد و أَبْرَدَة - آبَارِد چ پنگت نرماده

مَحَابِ آبَرِد ابر شکر گن بار

قَوْرُ آبَرِد گاوی که خالهای سیاه و سفید دارد

أَبْرَدَان مسج و شام - سایه آنها

أَبْرَدَة بیماریست که در اثر غلبه سردی و رطوبت

تولید شود و ضعیف کننده توه شهوت است

مَبْرَد سوان

مَبْرَد و مَبْرَدَة سبب خنکی بدن

أَرْضُ مَبْرَدَة زمین تگرگ رسیده



مَاءُ صَبِيْرُود

خَبَرُ مَبْرُود

ه (بَرْد ج)

ه (بَرْد زَبَة) کش و رز

ه (بَرْد س) مرد گردون کس و فرشت و بد

بَرْد كِب مرد تنگتر

(بَرْد عَة) پارس و کلیم که در زیر پالان پرشت

چهار باشند (نام شهر است مَبْرَب برده دان)

رَجُلٌ مَبْرَبٌ يَدْعُ عَنِ الشَّيْ مرد اخم کرده

ه (بَرْد عَة) - بَرَادِيع چ یعنی بَرْد عَة است

- زمینی که زیس بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد

أَبْرَدَعٌ لِلاَخِر آماده کار شد

(بَرْدَن) غلبه نمود - در جواب بماند

بَرْدَن الْقَرَس برقرار است تا تاری خفت

بَرْدُون - بَرْدُونَة مَرُوت و بَرْدُون چ آب تازی

مَبْرُون صاحب آب تا تاری

(بَرَن) بَرُون ن - برآمد بسوی قضا و نمایان شد

بَرُون بَرُونَة نمایان شد - بَارُون ص

أَبْرَدَا الْكِتَاب کتاب را نامیده را

کتاب مَبْرُون ص

أَبْرُون زرخا ص گرفت و قصد سفر کرد

أَبْرَدَا الشَّيْ بیرون کرد آنچه جز را

بَارَد مَبَارَدَة و بَرَان برای جنگ از

سیان صف بیرون آمد

بَرَن قَبِيْ بَرَا بر سران خود بشیاحت و فضل افزون شد

بَرَن الْقَرَس عَلَى الْحَيْل سبقت گرفت آب بر گل

بَرَن الْقَرَس دَاكِبَة یکطرف برد است سوار خود را

بَرَنَة پیدا و آشکار و باز کرده آن را

تَبْرَن برای قضای حاجت آمد بسوی صحرا

أَسْتَبَرَا الشَّيْ بیرون کردن آن چیز را

بَرَارَا دوحریف برای جنگ بیرون آمدند

بَرَن زمین وسیع و خالی

رَجُلٌ بَرَن و بَرُون مرد پارسا و زیرک

بُرْزَة	سه بالائی کوه	(بُرْشَن) و بُرْشَة نقطه های سیاه و سفید بر جلد است بخلاف زنگنه
اِمْرَاة بُرْزَة	زن پارس و خوشن دار یا زن بی حجاب که هم نشینی با مردان کند حرف نزد	خَرَس بُرْشَن اسب خالدار
بُرْزَة	کار زنجبیل	اَبْرَش مکان پر گیاه مختلف الالوان
جَوْم بُرْزَة	از روزهای غربت که در آن جنگ معدونی شد	مکان اَبْرَش و خَرَس اَبْرَش مکان پر گیاه
بُرْز	صحرای فضا و سیح و جای گشاده بی درخت	مختلف الالوان - اسب خالدار
بُرْز	پیدی مردم - غلط	بُرْشَاء بسیار گیاه - مردم
تَبْرِز	شهر سرد ف حکومت نشین آذربایجان	سَنَة بُرْشَاء و اَرْض بُرْشَاء سال
مَبْرُز	محل حاجت	وزمین پر گیاه و مختلف الالوان
کتاب مَبْرُز	نامه بازگشاده	مَا اَدْرِ اَيُّ الْبُرْشَاء هُوَ فیدانم کیست او و از کدام جماعت است
ه (بُرْزَج) (مُتَرَبِزَة)	کرک روی بعضی حمار مانند مابوت	اَبْرَش اَش خالدار شدن اسب
ه (بُرْزَخ) - بُرْزَخ	ج - بازداشت میان دو چیز - حال میان دو چیز که جارت از دنیا و آخرت باشد از وقت موت هر فرد تا روز قیامت	ه (بُرْشَتُوك) نوعی ماهی دریاست
بُرْزَخ الْاِیْمَان	بین اول ایمان و آخر آن - بین شک و یقین	ه (بُرْشَط) اللحم برید گوشت را
ه (بُرْزَغ) نَشْطُ جَوَانِ	جوان کامل با گوشت	ه (بُرْشِيع) و بُرْشَاع مرد حق بخرد زشت و بد خویش
بُرْزَاغ و بُرْزُوع	جوان تمام با گوشت	ه (بُرْشَق) اللحم برید و پاره پاره کرده گوشت را
ه (بُرْزَق) کِبَاحِیْت		بُرْشَق خَلَاقًا بِالشُّوْط زدا و دراز نازد
بُرْزَق	بُرْزَق واحد - جماعات و گردهای مردم - سواران یا گروهای اسبان بدون سواران - راههای شیب از شاخه راه	اَبْرَشَق الشَّعْرِ شکوفه آورد و درخت
ه (بُرْزَل) مَرُوحِیْم		اَبْرَشَق النُّوْر شکفت شکوفه و گل شد
ه (بُرْزِین) کُوزَة	خفته شده از پوست شکوفه خرا	ه (بُرْشَل) الْجَزْزُور جدا جدا و نخل نخل کرد و جدا
ه (بُرْس) بُرْسَاء	سخت گرفت بر طبقا	ه (بُرْشَم) لَهُ بُرْشَمَة و بُرْشَامًا نیزه پوست
تَبْرِیس	نرم کردن زمین	نکریست بسوی آن
بُرْص و بُرْص	نمیه یا چیزی است مانند آن - یا نمیه گیاه بر روی	بُرْشَم خاموش شد از غصه و اندوه و خشم - یاری
بُرْص و بُرْص	مبارت راهها	ه (بُرْشَم) دهم کشید و نقطه های زنگنه زد
بُرْسَاء و بُرْسَاء	مردم	بُرْشَم تیره نظر
مَا اَدْرِ اَيُّ الْبُرْسَاء و الْبُرْسَاء هُوَ	از کدام مردم است او	بُرْشَم و بُرْشَم نوعی اردخت خرا
ه (بُرْسَم) الرَّجُل	بیمار شد مرض برسام	بُرْشَم روی پوشش
بُرْسام	بیماری سینه	ه (بُرْشَن) تیره نظر و پوست نگرده
بُرْسیم	دانه وجه گیاهی است شبیه یونجه	ه (بُرْص) بُرْصَاء پس اندام شد
		اَبْرَصَة الله پس اندام گرداند و در اخدا
		اَبْرَص پس زاده
		تَبْرِص سر تراشیدن - رسیدن باران بر زمین
		هیش از شارب که درون

بَرَصُ الْأَرْضِ تمام گیاه زمین را چرایند
 برص جانی که کوچکی است که در چاه باشد
 بَرَصُ بیماری پس از فساد مزاج - سفیدی زخم شده چنان
 بَرَصَة - براص ج خانه چمن - سختی که در یکتان
 گیاه نرویداند
 بَرَصُ گیاهی است - خشیدن و تابش چیزی
 أَبْرَصُ پس اندام
 سَامُ أَبْرَص - سَوَامُ أَبْرَص و سَوَامُ و بَرَصَة
 و أَبْرَص ج کره - چپا به جانراست
 کله اول (سام) را مریب استمال کنند
 و مضاف ثانی (أَبْرَص) یا کله اول را مریبی
 برفع کنند و کله دوم را مریب و غیر تصرف
 اَرْضُ بَرَصَاءِ زمین گیاه چسبیده
 حَصَة بَرَصَاءِ در پس
 ه (بَرَصُوم) عذاف شیش - پاره پوست که بر سر شیش
 (بَرَصُ) الْمَاءِ بَرُوصًا کم آب بر آمد از چشم
 بَرَصُ البَارِض برآمدن گیاه از زمین که شخص از کد مریب است و انچه
 بَرَصُ لِي مِّنْ مَّالِهِ بَرَصًا اندک و او را مال او
 أَبْرَصَتِ الْأَرْضُ بَرَصَتِ الْأَرْضُ تَبْرِيصًا بسیار شد
 گیاه تازه رویشد از زمین
 مَبْرِِضُ کسی که تمام مال خود را خور و تباه کند
 أَبْرَصُ الْمَاءِ کم و اندک آب بر آمد از چشم
 تَبْرِِضُ باندن میشت زندگانی در روزگار گذرانید
 تَبْرِِضُ الثَّيْنِ کم کم گرفت آنچه را
 تَبْرِِضُ فَلَانًا یافت از او چیزی کم کم
 در روزگار گذرانید بآن
 بَرِض - بَرَاض و بَرُوض و أَبْرَاض ج اندک
 ماء بَرِض آب کم
 بَرَصَة کانیکه درخت نرویداند
 بَرَاض و بَرَاضه اندک
 بَرَاض کسی که تمام مال خود را تباه کند و زمین ببرد
 بَرُوض چاهی که کم کم آب در
 بَرِیض و بَرِیض رودی
 بَارِض اولین گیاه که از زمین روید و تخفیف
 داده نشود از کد مریب است

رَجُلٌ مَبْرِِضٌ مرد محتاج گردیده از بیماری
 چشم و سخاوت
 ه (بَرُطَاس) نام گروهی است
 مَبْرِِطِيس دلال و واسطه میان معاد و کسیکه
 شتران و غیره را برای مردم بکرایه گیرند
 مزه دریافت دارد
 (بَرُطَاش) حقه و آستانه در ب است
 از شک (عربی آن اُسْكُفَة)
 مَبْرِِطِش واسطه و دلال و میانجی در معاملات
 (بَرُطَل) فَلَا تَابِرُطَلَة رُشَوه داد او را
 رشوت گرفت
 بَرُطَلُ الْحَوْضِ سنگ برین نهاد بر زه حوض
 بَرُطَل کلهی است
 بَرُطَلَة سایبان سنگ
 بَرُطِيل - بَرُاطِيل ج سنگ یا آهن دراز و پهن
 که بدان سنگ آسار انداختند - رشوت ارتقا
 (بَرُطَم) ورم و باد کرد از خشم و غضب
 بَرُطَمَة بخشم آورد او را
 بَرُطَمُ اللَّيْلِ تاریک شد شب
 بَرُطَم بخشم آمد از سخن
 بَرُطَم عاجز در بیان و سخن
 بَرُطَمَة نوعی از بازی است
 بَرُطَام و بَرُاطِم مرد لب ضخیم
 مَبْرِِطَم مشکبر و غضبناک
 ه (بَرُطَنَة) نوعی از بازی است
 (بَرَع) صَاحِبُهُ بَرَعًا غالب آمد بر دشمن را
 بَرَعُ بَرَاغَة و بَرُوعًا فَن ك كمال شد
 در فضل و گذشت از یارانش
 بَارِع و بَارِعَة من
 مذکر و مؤنث
 تَبَرَّعَ بِالْعَطَاءِ سخاوت و دپش کرد که بر او واجب نبود
 فَحَلَهُ مَبْرِِيعًا کرد و بجا آورد آنرا بنظر ثواب
 بَرِيعَه زن فاضلت یافته بجمال و عقل
 امیر باریع کار نیکو
 هَذَا الْبَرَعُ مِنْهُ این ضخیم تر از آن است

برق الرجل ترسانید آن مرد را	ه (برعشت) بر اعش ج صلیقه دیر
برق الشیء برقاً و بریقاً و برؤفاً خشید آنچیز	ه (برعیس) ماده شتر بر شیر
برق طحاله بریت او سمن اندک	برعیس شکیا بر سختی و بلیا - ماده شتر خب و بر شیر
برق الخیم بر آید ستاره	ه (برعص) حرکت و اضطراب کردن کسی
برقت المرأة برقاً آریسته شدن زن و بریت گرفت	برعص نریکی - بخود پیچیدن مار
برقت الناقة بند کرد ماده شتر و دم را و خود را آریستن نشان داد و لکن نبود	ه (برعل) بچ کفتار - بچ و نمک که پدرش شغال باشد و نمک حیوانیت مانند قاقم و آن را نمک هم گویند
ناقة برق برق	ه (برعمت) و بوعمت الشجرة شکوفه آوردن درخت
برق بصره نماید چشم او	برعمت و برعمت و برعوم و برعومة - برعیم شکوفه و بچ نامشکفته - غلاف سوه
برقت الغنم و منه کلمه گویند از خوردن آن گیاه	ه (برع) برعنا بنار و نعت زندگانی کرد
فاذا برق البصر (آیه) وقتی که نماید چشم	برع لعاب
برق السقاء از گرد مار و عن خبث آب شد	ه (برعشت) المكان بسیار شد در آنجا یکت
ابرق الرجل ترسانید مرد	برعوث - بر اعیش ج یکت
ابرققت الناقة بند کرد دم را ماده شتر و آریستن نبود	برعش لونی است اندک سپرز
ناقة برق برق	ه (برعش) و برعش و برعوث و برعاز بچا و کوهی و شوی یا و نمک یا مارش حرکت میافتد
مباد برق	برعش او برعش بسیار شکیا بر سختی - بی پروا اذ آن
ابرقوا و ابرعدوا رسید ایشان را عدد و برق	برعش بر اعیش شتران نجیب
ابرق الماء بریت قدری روغن زیت بر آب ریخت	ه (برعش) برعش برعش
ابرق السماء و ابرعدت رعد و جش آورد آسمان	ه (برعش) برعش برعش
ابرق و جشانید شمشیر را	برعش برعش
ابرق عن الامر ترک و او آن را از آنکار	ه (برعش) برعش برعش
ابرققت المرأة عن وجهها ظاهر کرد	برعش برعش
زن روی خود را	ه (برعش) برعش برعش
ابرق الصيد برانگیزانند شکار را	برعش برعش
ابرق المصحی قربان کرد گوشت قربانی را	برعش برعش
برقت المرأة تبریقاً آریسته شد	برعش برعش
وزنت گرفت	برعش برعش
برق عینیه نیکو کشاد و هر دو چشم را و نیز نریست	برعش برعش
برق فلان سفره در کرد	برعش برعش
برق منی له زینت واد خانه را	برعش برعش
برق فی المعاصی خود رانی کرد و گناهها	برعش برعش
برق بی الامر دشوار شد بر کار	برعش برعش
برق - برق ج و خشیدن	برعش برعش
برق سوسمار	برعش برعش

از بزرگی و کرامت برای پیغمبر و آل او	بارك عليه
داومت کرد بران	مباركة
گذم خوشه دراز	الليلة المباركة
شب نیم شعبان	برك البحر
خود خوابید شتر	تبريك
دعا کردن کسی را برکت	تبريك له
میمنت گرفت بآن	رجل متبرك
مرد عطا کرد و در چیزی و اسلح نایند	تبارك الله
پاک و منزّه است خدا	افترك
نیست شافت	ابترك الصقل
صقل ننده برکت صقل زن خیده	ابترك السحابه
بسیار بارید بار	ابترك السماء
لی هم بارید آسمان	ابترك على عرضه
عیب کرد و دشنام داد بر اوس	ابترك في القتال
در جنگ بزانو نشسته	ابترك
کسی را بزرگسینه گرفتن	برك - بارك واحد - باركة
برك - بارك واحد - باركة	شتران بسیار یا خسته آنان - سینه فلان
آن - پوست سینه شتر که در خفتن	بركة
بزمین متصل شود	برك
دوشینفت از دوشید نهایی صبح	بركة
حوض	برك
سینه - پوست آن که متصل بزمین شود	برك
تأبث و نشسته بر چیزی	بركة - برك و ابراك و بركان و بركان ج
برك و ابراك و بركان و بركان ج	معنی است کویك سفید رنگ آبی
معنی است کویك سفید رنگ آبی	بركة - بركات ج
افزایش - زیادت - یکجته	بركات السماء
باران	بركات الارض
نخا	براك - برك ج
بخت که متعارفند و دارد	بروكة
خارشت ماده	بروك
زینت که شوهر خواهد یا آنکه پسر جوان دارد	بروك و بریکه
نوعی حلو اگر بفارسی آفروده گویند	بريك - برك ج
برکت یافته	قوم البريكين
از روزهای غربست که در آن جنگ و	
بركان - بركانه واحد - یا بركان ج و واحد	
ان برك - درخت شورمزه یا هر گیاه که شش	
در آن نباشد - یا گیاه ریزه	
باروك - مرد بدل	
بركانه و بركانه شست زانو - بقاومت و	
کوشش در جنگ	
برنگان و برنگانی - برانك ج کلمه سیاه	
مبارك مبارك ج - جای خواب شتران	
(بركان) و بیکار - پرگار معروف که بآن دو اثر برم کنند	
(بركان) - کوه آتش نشان	
(بركج) - برکته - برید و بر زمین زد یا بر چهار	
دست پیاستاد - بر دو زانو نهاد	
نشگاه افتاد	
مرد کوتاه - کمره شتر که گردنش زمین بند	
مگر سنگی سخت	
(برم) - الاخر برمها ن استوار کرد کار را	
برم به برم	
عاجز شد و یقرباری کرد از اندوه	
برم بختیه	
قصه آوردن حجت و دلیل کرد	
بیادش نیامد	
عاجز کرد و بسته آوردا و را	
محکم کرد کار را	
تأبید و تأه و ریمان را	
لباس را ریمان دوتا و تأبید	
مبوم	
چند میوه درخت طاق - و یک سنگی	
تراش - یا کنسند سنگ دیگر از کوه	
مرد حریص بزمه گوی	
مبوم	
جامه که دوتا و بافته باشند و نوعی	
از ریمان و جامه دوتا و بهم تافته	
تبرم به	
بسته آمد و طول گردید	
برم - ابرام ج - کسیکه از حد و تحمل قمار کند	
یقرباری - بسته - دانه انگور زمانی که	
بقدر زده باشد - میوه درختان بلند با خار	
سرب گدخته - سر کوه	
برمه - برم و ابرام ج شکوفه و میوه	
درخت و یلو (اراک) و درخت طاق	

برمكة - برقم و برقم و برام ج. ديك - ديك سنگي
 برام - ابرمكة ج. كنه
 برقم - صبح - دورشته سرخ و سفيد كه مزين بخواهر

يا غير آن با هم تافته بركو و بازو بندند - هر چه
 كه در آن دوريك مختلف باشد - و مژغاني
 كه براي دفع چشم زخم حمال اطفال كنند -
 اشك است اينچه بمرم - جماعت از برهن مردم
 لشكر از چند قبيله گرد آمده - افنون -
 گله گوسفندان از بز و ميش - مردستم

بريمان - كوهان شتر كه بريده و بريسان و مانند آن



برقم - سكه دراز - شتر گدخته - افزار بقران بيه
 مبروم - مبادوم ج. دو كنه كه بر آن بماند
 (برميل) - بزايل ج. طرفه بزرگ انچه بيل
 (برناج) - (متر ب برام)

ه (برنج) - (متر ب برنگ) تخني است (طهاران ب رنج كه بي
 يار ب رنج) (جوزانند) - بارجيل معروف
 ه (برفل) و بوند - برق بشير و جهر آن (متر ب برنگ)
 سيف بوند - شمشير نشان قديم دار - تيج جوهر دار
 مبرنده - زن پرگوشه

(متر ب رنس) - الرجل - باراني كلاه و ابروشيد
 برنس - كلاه دراز - لباس كلاه دار
 از پيرايين و باراني و غيره

برنساء و برنساء مردم
 ه (برنساء) مردم

ه (برخوف) گياهي است كه فري آن باشد است
 ه (برش) - (متر ب برنگ) خرمائست يكو
 برشته - براني ج. طرفه است از ميفال يا شيشه خرد و س جوا

ه (برنيق) - گل و لای نر - نوعي از قارچ
 (بره) - برها - ف جسم او بحال خود آمد بعد از بيماري

د سرخ و سفيد گردید - پرگوشه و نازك پوست
 ابره و برهاء ج. مذكو و نر

ابره ابراهما - بران آرد و خواب شد بر مردم
 برهكة و برهكة - روزگار - زمان طويل
 ابرهكة - نام صاحب خيل كه قصد خرابي خانه كند داشت

بركوت چاهي عين و حضرت و رانت ارواح كفا
 برهركه - زن سفيد جوان نازك اندام با گوشت
 (برهكة) - و برهكة - پيرسته نگرستن و بره نزن
 - خنجه و شكوفه - شكفته بروخت

ابراهيم - نام خليل الرحمن عليه السلام
 ابراهيمي - خرماني است سياه

ابراهيمه - طائفه اند كه بر خدا ارسال پيغمبران را
 جازي ميدانند و ميود آنان برهما است

(برهن) عليه - محبت تا هم كرد و بدی
 برهان - محبت - دليل بيان واضح
 (بروان) - (اعلي آن الطار كفاف) - آنچه احاطه

دارد بخيزي مانند قاب آينه و غيره
 (براه) - الله بر و ا - انفسه و ا در خدا

بروت الناقه و ابروت - حلقه كردم و ديخا شتر
 برق - تراشيدن تير و چوب و قلم و غيره
 ناقه مبراة - ماده شتر كه در بيني او حلقه كرده شده

بره - بری و برات و برين و برين ج. حلقه
 بری شتر از من موی و غيره - هر حلقه مانده
 خيال و دست بند

بره مبروة - جوفه ميني شتر تراشيد و شد
 (بري) - التهم بريگ - تراشيد تير را

براه الشفر - ماده و لاخو كرد او را سحر
 ابري ابواء - بخاك و نيشكر رسيد

فاراه مباداة - برابري و نبرد نمودن و ي در كاري
 نادى امرأته - صلح كرد بر جدائي با زن خود

مبادا - با هم مصادف كردند
 ابري التهم - تراشيد تير را

تبريت لمعرفه - شتر جن جهان او شدم
 ابري التهم - تراشيد و درست شد تير

ابري كه - ميش آمد او را
 بري - خاك

براه و مبراة - كار و مكان تراش
 بره و برايه - تراشه

ناري - بوريا - حصار
 شهم بري - تير يكو تراشيد

بَزْمُ القوس ن گرفت زده گمان را بسیار

و ایام و را کرده و فرستاد آن را

و داد او را هزار

هُوَ ذُو مُبَارَمَةٍ فِي الْأَمْرِ وَصَاحِبُ عَزِيمَتِ بَرَكَاتِ

اَبَزْمُ الْيَوْمِ كَذَا سبقت کرد بان کار

بَزْمُ عَزِيمَتِ - قصه بر کاری - سخن درشت

بَزْمَةُ كِبَا غُرْدُون - دُزَن و مقداری درم

بَزْمُ دَسْتِ سَبْزِي - تانانده توشه - شورابی

فِي كُوشَتِ دَرْتِ دِيكْتِ مانده

مَبْزَمُ دندان

ه (بَزْمُخ) بَزْمُخَه بکسر کرده

ه (بَا زَن) بِالْحَن آورد حق او را

ه (بَزَا) بَزَوَاء ن تناول کرد و بر جست

غلبه کرد و بر آن مرد - سخت گرفت او را

بَزَوَالِ الشَّيْ مانده و دل آن چیز

بَزَا بَکْجِي بَشت نزدیک نشیمنگاه یا کجی وسط

بَشت یا بیرون آمدگی سینه و داخل آمدن

بَشت یا بیرون آمدگی نشیمنگاه

بَارِزِي - بَوَازِي و بَزَاة و أَبَوَز و بَوَز و بَزِيَان

ج باز (منع شکاری)

ه (بَزِي) الرَّجُلُ بَزِي خ ن برابری کرده آفرود

اَبَزِي و بَزَوَاء ع ذکر و مرث

اَبَزِي بِهِ غلبه کرد او را و سخت گرفت بر او

اَبَزِي اَبَزَاء بند کرد و نشیمنگاه خود را - شیر داد

مَبَازِي بند کرد و نشیمنگاه خود را - گام و قدم گذاشت

نهاد - بسیاری نمود با پنجه نیست نزد او

بَزِي هم شیر

رَجُلُ اَبَزِي مردی که بشت او نزدیک نشیمنگاهش

کج باشد - یا وسط بشت بطرف راست رنج

کردید - یا سینه اش بیرون آمده و پشت او

داخل شده - یا نشیمنگاهش بیرون آمده باشد

ه (بَس) بَيْنَ النَّاسِ بَسًا و بَسِيَةً سخن چینی کرد میان مردم

بَزْمُ القوس ن گرفت زده گمان را بسیار

و ایام و را کرده و فرستاد آن را

و داد او را هزار

هُوَ ذُو مُبَارَمَةٍ فِي الْأَمْرِ وَصَاحِبُ عَزِيمَتِ بَرَكَاتِ

اَبَزْمُ الْيَوْمِ كَذَا سبقت کرد بان کار

بَزْمُ عَزِيمَتِ - قصه بر کاری - سخن درشت

بَزْمَةُ كِبَا غُرْدُون - دُزَن و مقداری درم

بَزْمُ دَسْتِ سَبْزِي - تانانده توشه - شورابی

فِي كُوشَتِ دَرْتِ دِيكْتِ مانده

مَبْزَمُ دندان

ه (بَزْمُخ) بَزْمُخَه بکسر کرده

ه (بَا زَن) بِالْحَن آورد حق او را

ه (بَزَا) بَزَوَاء ن تناول کرد و بر جست

غلبه کرد و بر آن مرد - سخت گرفت او را

بَزَوَالِ الشَّيْ مانده و دل آن چیز

بَزَا بَکْجِي بَشت نزدیک نشیمنگاه یا کجی وسط

بَشت یا بیرون آمدگی سینه و داخل آمدن

بَشت یا بیرون آمدگی نشیمنگاه

بَارِزِي - بَوَازِي و بَزَاة و أَبَوَز و بَوَز و بَزِيَان

ج باز (منع شکاری)

ه (بَزِي) الرَّجُلُ بَزِي خ ن برابری کرده آفرود

اَبَزِي و بَزَوَاء ع ذکر و مرث

اَبَزِي بِهِ غلبه کرد او را و سخت گرفت بر او

اَبَزِي اَبَزَاء بند کرد و نشیمنگاه خود را - شیر داد

مَبَازِي بند کرد و نشیمنگاه خود را - گام و قدم گذاشت

نهاد - بسیاری نمود با پنجه نیست نزد او

بَزِي هم شیر

رَجُلُ اَبَزِي مردی که بشت او نزدیک نشیمنگاهش

کج باشد - یا وسط بشت بطرف راست رنج

کردید - یا سینه اش بیرون آمده و پشت او

داخل شده - یا نشیمنگاهش بیرون آمده باشد

ه (بَس) بَيْنَ النَّاسِ بَسًا و بَسِيَةً سخن چینی کرد میان مردم



عاجز گردید از سفر از بسیاری باران

بَاشِق - بَوَاشِق ج (مترَب باشد) رفیق شکاری
(بَشَاك) الثوب بَشَاك - نض و دخت جابر

و لباس را گشاد گشاد

بَشَاك کاربرد کردن - شتافتن - دروغ بافتن

- بریدن - گشتن زن زانو بند شتر - آمیختن

- راندن شتاب - سبک قدم زدن -

سم برداشتن اسب از زمین و جمع گردانیدن پستان

ابَشَاك

ابَشَاك عِرْضُهُ

بریده شد

هنگام حرمت او کرد

دروغ بافتن

زن سبک دست

ماده شتر سبک رفتار و بکروح

بسیار دروغگوی

بسته آمد از آن

ناگوار شدن خوراک

بَشَام - بَشَامَةُ واحد -

دخست خوش بوی که

از جوی آن سواکه سازد و گشت نو از آب که

خوش خوی گردید

بَصَّ (بَشَا) بَشَوَان

دخشید

داود را اندک

تراوید و ترشح کرد آب

بَصَّتْ وَ بَصَّصَتْ وَ بَصَّصَتِ الْأَرْضُ

بر آورد زمین آنجا دل بریس آورد - ظاهر

شد اول گیس از زمین

بَصَصَ الْجَرُّ وَ بَصَّصَ حَيْثُ بَزَكَ تَوَلَّكَ نَوَازِدُ

بَصَصَ الثَّيْبُ

بَصَّصَ وَ بَصَّصَ الْكَلْبُ وَ مَيَّانِيهِ كَلْبٌ جَابِي

بَصَّصَتِ الْإِيْلُ

بَصَّاص

بَصَامَة

بَصِص

بَصِصُهُمْ وَ بَصِصُهُمْ كَذَلِكَ أَعْدِيَانِي نَقْدَرَتْ

بَصَّاص

شیر و آب کم - گیاه با قیامند و بر جوب

بَعِي بَصَّاص

قَرِيبُ بَصَّاص سحر گاه آن که شتاب روند تا صبح آب رسند

بَصَّاص سحر گاه آن که شتاب روند تا صبح آب رسند

(بَصْر) بِهِ بَصْرًا وَ بَصَارَةً وَ بَصَارَةً

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

أَبْصَرَهُ دیدا و را بچشم و بدل - دنیا گردانید او را

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

بَصْرَتُهُ بِأَلَمٍ يَبْصُرُ وَ آيَةً دِيمَ حِزْرٍ أَكْرَأْتُهُ دِيمَهُ بُوْدَ

صَلَوَةُ الْبَصَى نماز مزب و سج (بجاء اكد بين
روشنائی و تاریکی گذارد و بشود)
بَصَى وَ بَصَى وَ بَصَى شهر معروف در آن
بصار ج زمین درشت سنگ نهد
بصره و کوفه
بَصَى ثَمَان بصره و کوفه
بَصَى لَحْمُ بَاصِيءٍ زمین سرخ پاکیزه - اندک اثر شیر گوشت
بَاصِيءٍ نگاه تیره و تند
بَاصِيءٍ چشم
بَاصِيءٍ پالان کو چک
بَصِيءٍ - بَصِيءٍ ه بِنَا - نَابِيئا - وَاَنَادُوْهُمْ
کی از اسماء خداوند
بَصِيءٍ - بَصَاثِرُ ه بِنَاثِي - يَقِيْن - زِيْرِي -
باین و دوست از تجیر حیار - برده و سایر
حجت - خونی که راهنمای شکار زخم خورد و بشود
خون ووشیزه - عبرت و گوا - سپر و زره
بَصَاةٌ بِنَاثِي دَل
بَاصُوْرُ گوشت - پالان بدون عرقگیر - دار و کچشم را روشن کند
مَبَصِيءٍ وَ مَبَصُوَّةٌ حجت
ه (بَصَطٌ) بتمام معانی بط است
(بَصْعٌ) بَصْعًا ۲ جمع آورد
بَصْعُ الْمَاءِ وَغِيْرَهُ روان گشت آب
بَصْعُ الْعَرَقِ مِنَ الْجَدِّ کَم عَرَقِ اَزْجِ نَای موب را آورد
بَصْعُ کَفْ تَكَث - فَاَصْلُهُ مِنْ تَكَثُ بَنَاءٌ وَ بَصْعٌ
بَصْعُ پاره از شب
بَصِيعٌ - بَصْعٌ ه عَرَقٌ رَوَانٌ شَدَّ اَزْ اَنَاسَانٌ وَ جَارٍ
بَصْعٌ - بَصْعٌ ه بَخِرٌ وَ اَعْمَقُ
- اَبَصْعُوْنَ ج کله تا کیده است
ه (بَصَقٌ) بَصَقًا ن آب دامن انداخت
بَصَقِ الشَّاةِ دوشید گوشت استن را
اَبَصَقَتِ الشَّاةُ فرود آورد گوشت شیر را
بَصَقَةٌ - بَصَاقٌ ج زمین سنگ راخ سوخته بند
بَصَاقٌ آب دهن که انداخته باشند - قسمتی
از درخت خرما - شتران نیکو
بَصَاقَةُ الْقَمَرِ شگش سفید درخشان
بَصُوْقٌ گوشت کم شیر

(بَصَلٌ) بَصَلَةٌ واحد پیاز - کلاه خود آهنی
بَصَالٌ پیاز خوش
بَصِيْلٌ وَ بَصِيْلٌ پوست باز کردن
بَصْلُوْهُ بسیار سوال کرد و اندازوی تا سپری شد
آنچه نزد او بود و علم او با خبر رسید
قَشْرٌ مَبَصِلٌ پوست تو بر تو باز مانند
بَصَلُ الْفَارِ پياز دشتی - غصص (در اشقیل ذکر شد)
(بَصَمٌ) بَصَمًا (لغت ترکی است) یعنی بهمه
کرد و محسوس زد
بَصَمَةٌ (لغت ترکی) علامت (مترتب بهم)
بَصَمٌ مقدار است سین مابین طرف خضرتا سر بر سر
لَوِيْثٌ ذُو بَصَمٍ باس ضخیم
رَجُلٌ ذُو بَصَمٍ مرد کلفت و ضخیم
(بَصَانٌ) - بَصَانَاتٌ وَ اَبَصِيْنَةٌ ج ماه ریح الا
(بَصَا) عَلَى غَرِيْمَةٍ بَصُوًّا - ن غمرفت
هم مال او را از وی
بَصَاءٌ خَصِيْشِدُنْ
بَصَاءُ اللَّهِ وَ بَصَاءُهُ وَ لَصَاءُهُ خَصِيْشِدُنْ
بَصُوَّةٌ جَرِيَّةٌ
مَا فِي الرِّمَادِ بَصُوَّةٌ نِت در خاکستر آتش و نجره
ه (بَصِي) خای کشیده
(بَصْرٌ) الرَّجُلُ بَصُوَّةٌ وَ بَصَاةٌ
حذف رفیق بجلد و نازک پوست و کم گوشه گی
بَصْرُ الْمَاءِ بَصًا وَ بَصُوْضًا وَ بَصِيْضًا ن
کم کم روان شد آب
بَصْرُ الْحَجَرِ جَارِيَةٌ آب از سنگ مانند عرق
مَا يَبْصُرُ حَجَرُهُ (بجمل روشن زند) تراوش نیکد سنگ او
فَلَانٌ مَا تَبَصَّرَ عَيْنُهُ اَوْ صَوْرٌ بَصِيَّتٌ هِ
بَصْرٌ ابریشم بنا بستن برای نوازندگی
بَصْرٌ لَهُ وَ اَبَصْرٌ لَهُ کم عطا کرد او را
مَا عَلِمْتُكَ اَهْلَكَ الْاَوْصَا وَ اَبَصَا وَ اَبَصَا
و اَبَصَا یاد ندادند ترا اهل تو گمراگ اگر
کسی از تو سوال کند بزبان آوازی بگوید
و جواب لا و نعم گوئی
بَصْفٌ بَصْفًا وَ بَصْفٌ بَصْفًا نوازندگی کردن

بَطْرِبِر (بَطْرِبَة مَوْت) بی شرم و زاری دراز
 (بَطْرِبِر) - بَطْرِبَة ج فرامده شکر و دم
 کرده هزار سر باز زیر فرمان دارد -
 مرد سگبر - مرغ فربه

بَطَارِق طویل و دراز
 بَطْرُق رفتار و حرکت اسب نیکو - زن پارسا و خفیه
 (بَطْرُك) و بَطْرُك فرامده نظمی سپاه دوم
 بطریق یا سردار مجوسیان
 (بَطَش) به بَطَشَان من محو کرده بر او
 دست گرفت او را

بَطَش سخت گرفتن در چسب - دیر می کردن
 بَطَسَ مِنَ الْحَيَا بیهوشی یافت از تب لکن ضعف داد
 أَبْطَشَهُ محو کرد بروی و سخت گرفت آن را
 مُبَاكَشَةُ با یکدیگر محو آوردن و گرفتن
 بَطَشَتِ الْجَمَاعَةُ مازده گردیدند
 بَطِش سخت گیر

بَاكَشَةُ سخت گرفتن هر یک از آند و بر فرق خود
 (أَبْطَحَ) کسکه دندانهای جلونک پایش او بریزد
 (بَطَحَ) بِالْعَذْرَةِ بَطْحًا - ف آورده شد به پیدی
 (بَطَاقَةُ) کا خذرقه کوچک - کا خذرقه کوچکی
 که قیمت پارچه را نوشته در وسط طاقه
 گذارند - سیاهی چشم

(بَطَلَ) بَطْلًا و بَطُولًا و بَطْلَانًا ن

بَطْلَ الْإِجَابِ فاسد و ناپسند
 بَطْلَ بَطَالَةً و بَطُولَةً بکار و مصلحت شد کارگر
 أَبْطَلَ بطل آورد و دروغ گفت
 أَبْطَلَهُ بطل و چیزی کرد آن را
 أَبْطَلَ فِي حَدِيثِهِ و بَطْلَ بَطَالَةً هزل و بطل گفت
 أَبْطَلَ شجاع و دلیر گردید

مُتَبَطِّل گرفتند بطل را نوبت به نوبت
 رَجُلٌ بَطْلٌ - أَبْطَالٌ ج مرد و لاور و شجاع
 كَطْلَةٌ زن و دلیر - جادوگران
 أَبْطَالٌ ج ناپسند - ضد حق - شیطان - ساحر

بَطَالَةٌ و بَطُولَةٌ دیر می
 بَطَالَةٌ بکار می - هزل
 رَجُلٌ بَطَالٌ مرد ناپسند - متعطش - بکار - و لاور
 أَبْطُولَةٌ و أَبْطَالَةٌ بطل
 بَطْلَانَت سخنان بیهوده

(بَطْمٌ) و بَطْمٌ سوره خفیه که آن را بن گویند مانند فضل
 (بَطْنٌ) بَطْنَان ن نشان و مخفی شد
 بَطْنُهُ الذَّآءُ وَبِهِ اثر کرد بیماری در بطن او
 بَطْنُ الرَّجُلِ شکم آن مرد در دامن شد
 مَبْطُونٌ ص

بَطْنُهُ وَلَهُ بَطْنًا و بَطْنُهُ شکم او زد
 بَطْنٌ دُرُون و وسط روئید در آمدن نشان من حقیقت چیزی
 بَطْنٌ بَطْنًا ذك شکم بزرگ گردید
 أَبْطَنَ الثَّوْبَ و بَطْنَهُ آستر کرد جامه را
 أَبْطَنَ الْبَحْبَحَ و بَطْنَهُ تنگ شتر را بر کشید
 أَبْطَانٌ محرم خود گرفتن کس را شتر زیر بغل گرفتن

بَاكُنُهُ مُبَاكَشَةٌ با هم شورت کردند تا از او جدا شود
 بَطْنُ الْإِیَةِ ستردن موی زیر پان
 بَطْنُ الْكَلَامِ باریک شدن
 مَبْطُونٌ بست پشت شکم سفید
 بَطْنُ الْكَلَامِ و بطل کرد و بکارگاه
 بَطْنٌ کس را در زیر خود گرفتن - دانستن حقیقت کاری
 أَبْطَنَ النَّاقَةَ عَشْرَةَ أَبْطَنَ - و شکم
 بچ گرفت از ماده شتر

أَسْتَبَطْنَ أَمْرَهُ محرم راز او شد
 أَسْتَبَطَان در میان داشتن
 بَطْنٌ - أَبْطَنَ و بَطْنَان و بَطْنُون ج - شکم
 - گروه کثر از یک قبیل - زمین گودال
 - شکم هر چیز - جانب

ذَوُ الْبَطْنِ پیدی - آنچه در شکم است
 أَلْقَتِ الْمَرْأَةُ ذَا بَطْنِهَا زن زین
 أَلْقَتِ الدَّجْلَجَةَ ذَا بَطْنِهَا مرغ تخم نهاده
 بَطْنٌ بیماری شکم
 بَطْنٌ - بَطْنَان ج توانگر و سگبر - بنده شکم
 شکم بزرگ پر خوار

بَطْرَة کبر و نازش - سیری و پیری شکم از خوراک
 بَطْن - دِیَاطَن ج. پستان
 أَبْطَنَه و بَطْنان ج. نامی از اسماء خداست تالی - خن
 هر چیز زمین پست - گودال - و بَطْنان ج. رُؤُوب در زیر
 بَطْنِیَّة نام دسته از عاصده که خود را بشیعه میست بودند
 بَطْنان - أَبْطَنَة و بَطْن ج. بزاده
 عَرِیضُ البَطْنان فراغ بال - راحت - آسوده نظر
 بَطَانَة رانسانی - میان شهر - آشنای محرم - آستر جاده
 بَطْنین شکم بزرگ - توانگر - دور
 بَطْنانُ الجَنَّة میانه بشت
 بَطْنان پر خوار و شکم بزرگ
 (بَطْنَة) درختی
 بَطْنَة کاسه بزرگ - خمره شراب
 (بَطْن) المَغْنی بَطْنان راست کرد و توانده تا نوازند
 أَبْطَ فربه شد
 بَطْن فربه و نازک اندام
 دَقَّ بَطْن دشت و خیمه
 (بَطْر) الرَّجُلُ بَطْرًا ف. دراز شد میان بیابانی
 بَطْر درازی گوشت پاره میان فرج زن
 بَطْرَتُ الجَارِیَةِ خنده کردن آن کنیز را
 مَوَیَّصَةٌ قَبِیْطَرُهُ او میگوید او را که بَطْر آن زن
 در دهن بگردد و بکشد
 زنی خنده کننده
 بَطْر - بَطْوَر ج. انگشتری - تهاق بینی
 گوشت پاره میان دو لب فرج زن
 بَطْرَة زنی که در غلش سوی کم باشد - حلقه انگشتری
 بَطْر راجکان و پدر
 بَطْرَة برآمدگی میان لب بالا
 بَطْر گوشت پاره میان دو لب فرج
 بَطْر گوشت پاره میان دو لب فرج - دشان داده شده
 بَطْرَة برآمدگی کوچک و وسط لب بالا - گوشت
 پاره میان دو لب فرج
 بَطْرَة آنچه که خنده کنند باقی که از درد زن -
 برآمدگی میان لب بالا - پستان گوشت
 بَطْرَة الشَّاة گوشت پاره کنی رفیع گوشت

أَبْطَر خسته نکرده - مردی که میان لب بالا
 و پستان او برآمدگی باشد
 أَمَة بَطْرَاء - بَطْر که کثیر بَطْر او در آرز باشد
 بَطْر بَرَة زن بی شرم و بیجا و زبان دراز
 (بَطْرَم) انگشتری
 تَبَطْرَم یعنی را گویند که موقع حکم با مردم انگشتری در دست ایشان
 (بَطْج) جامه که میان پا و طرف آن
 متصل باشد و دیگر مواضع آن ساده
 (بَطْل) لَحْمَة بَطُولان خورده بخت گوشت وی
 بَطْل گوشتی برهم نشسته
 (بَطْیَّت) وَحْیِیَّتِ المَرَأَة خفیه و گوشتی
 (بَعَج) الحَمْرُ بَعْجًا ن. من ریخت شراب را
 بَعَجُ الحَبَابِ بَعْجًا و بَعْجًا عِلْفٌ پیوسته ابر بارید
 بَعْج کز بستر
 بَعْج سبزه است نرم - سنگینی ابراز باران -
 آن قشع که در روز غارت بینه و از دست برد
 أَلْقَى الحَبَابَ بَعْجًا ابر تمام باران خود را ریخت
 (بَعْبَعَة) حکایت صدا - بشت هم سخن
 راندن بشتاب - گریختن از جاکت کفار
 اول جوانی - صدای ریختن آب از ظرف
 بَعْبَع درویشان و بخیزان
 (مَبْعُوت) فرستاده
 (بَعْشَة) بَعْشًا م. برانگیخت او را
 بَعَثَ النَّاخَة بریزانید ناخه را
 بَعَث - فرستادن - زنده
 نمودن - بیدار کردن - پراکنده نمودن
 بَعَثَ ف. بیدار ماند
 أَبْعَثَهُ برانگیخت او را و فرستاد - بیدار کرد
 تَبَعَثَ مِنْهُ الشَّعْرُ برآمد و روان شد از او شعر
 أَبْعَثَتْ برانگیخت و فرستاد و شد
 أَبْعَثَ فُلَانٌ إِشْفَاءً برخاسته بجا خود رفت
 أَبْعَثَتْ شافن - برآمدن - روان شدن
 تَبَاعَثُوا عَلَى الشَّیْءِ یکدیگر را بر کاری برانگیختند
 بَعَثَ و بَعَثَ - بُعِثَ ج. شکر و گروهی
 که بجای فرستند

يَوْمَ الْبَعْثِ

روز قیامت

بَعِثَ

شب بیدار و بیدار گذار

بَعِثَ وَمَبْعُوثٌ

فرستاده

بَايَعْتُ فرستنده - برانگیخته - از انجای خداست

بَايَعْتُ

نماز طلب باران (الغث الرقی)

(بَعَثَ) بَعَثَ

نگاه کرد و تفتیش نمود

بَعَثَ التُّرَابَ

جستجو کرد و بر بخت خاک را

بَعَثَ الشَّيْءَ

جدا جدا و زیر و بالا کرد و بیرون آورد و آشکار ساخت

بَعَثُوا فِي الْقُبُورِ

(آیه) بیرون آورده شد آنچه در قبور بود

بَعَثَ الْحَوْضَ

خراب کرد و حوض را و قرار داد

پایین آورد بالا

تَبَعَثَتِ النَّفْسَ

شورید و دل

بَعَثَ

شوریدن دل - رنگت

چرکین

ه (بَعِثُ) - بَعِثُ

وسط و میانه رودخانه

دیر باز کرد و بیضتین

بَعِثُ

میانه رودخانه

ابن بَعِثُ

ناهر و نهاد - دانی بخیری

ه (بَعَثَ) بَعَثَ

بیمبختی کن و حوض و خم

تَبَعَثَ الْمَاءَ مِنَ الْحَوْضِ

بیمبختی کن از حوض

(بَعَثَ) بَعَثَ

شکافت و پاره کردن را

بَعَثَ الْحَتَّ

در خم و اندوه اندخت و درختی

بَعَثَ بَطْنَهُ لَكَ

مبالت کرد و خیر خواهی تو

بَعَثَ بَعِثًا

شکافت آن را

بَعِثَ الْمَطَرَ الْأَرْضَ

ریخت باران و شکافت زمین را

بَعِثَ وَابْنِجَ الْحَابِ

باز شد بر دستان و باران

بَعِثَ

شکافت شد

رَجُلٌ بَعِثَ

مردیست رفار گو یا شکم او کج است

بَايَعَةُ

جای فراخ از رودخانه

بَعِثَ وَمَبْعُوثٌ

شکافت شد

امْرَأَةٌ بَعِثَ

زنی که در محبت شوهر مبالغه کند

(بَعَثَ) بَعَثَ

کاف و دور شد و فرو

بَعِيدٌ وَبَاعِدٌ وَبَعْدٌ وَبَعْدَانٌ

دور و دور و دور و دور

الْبَعْدُ

دور گردا و دورا

الْبَعْدُ اللَّهُ

دور دارد و دورا خدا را

الْبَعَادُ

دور رفتن

بَاعِدُهُ مُبَاعِدَةً

دور گردا و دورا

بَعْدُهُ

دور شد

بَعْدُهُ يَبْعِدُ

دور گردا و دورا

يَبْعِدُ

دور رفت

يَبْعِدُ وَيَسْتَبْعِدُ

دور شد

يَسْتَبْعِدُ الشَّيْءَ

دور شد و دورا

يَسْتَبْعِدُ

دوری هستن

بَعْدُ

بعد قبل پس

بَعْدُ

دوری - مرکب - لغت - رأی

بَعْدَ الْكَلَمِ

دور گرداند و از خدا - بلای با و دورا

بَعْدَ بَاعِدٍ

دوری بسیار دور (مبالغه است)

بَعْدَةَ

رأی و نرم - مسافت - بیجاگی

بَعْدُ

خیر و فائده

مَا بَعْدَهُ بَعْدُ

نیست نزد او خیر و فائده

بَاعِدُ - بَعْدُ

دور

بَعَادُ

تذین و لغت

بَعَادٌ وَبَعِيدٌ

کار دور نهایت بزرگ

أَبْعَدُ - أَبْعَدُ

خیر و فائده - دور

بَعْدُ

بیجاگی - خیانت گر

رَجُلٌ مَبْعِدٌ

مرد بسیار دور سفر

رَأَيْتُهُ يَبْعِدَاتِ بَيْنَ

دیدم او را اندکی پس از جدایی

ه (بَعْدَرَهُ) بَعْدَرَهُ

حرکت داد او را و لرزاند

(بَعَثَ) بَعَثَ

سرگین و بیخند انداخت

بَعَثَ الْجَمْدَ بَعَثَ

بیمبخت شتر (۹ سار)

بَعَثَ وَابْنِجَ

چهار ساله و پیر شتر

بَعَثَ وَابْنِجَ

پیش در ده و پیر و ک

مُبَاعَرَةٌ وَبُعَارٌ

پیش آمدن

بَعَثَ - بَعَثَ

ابطار و پیش - فقر

بَعَثَ

خشم برای خدا

بَعَثَ

حالت نره

بَعَار ۱ یسوه درخت کنار
بَعِي- اَبْرَة وَاَبَاعِي وَاَبَاعِي وَاَبَاعِي وَاَبَاعِي
ج- شتر ۱ یا چهار ساله - هر بار بر دار و شتر
مَبْعَر و مَبْعَر - مَبَاعِر ج چوب روده و جای شکر
مَبَار ۲ گوسفندی که برداشته و شکل افکنده
ه (تَبْعَرَص) جنبیدن لباسیدن - یا طبعیدن عضو برده
(بَعْرَق) الی الی پریشان و متفرق کردن را
ه (بَعُوس) - بَعَائِش و بَعَاس ج ماه شتر
لاغر کردن شیر آن خشک شده باشد
ه (بَعَصَص) بَعَصَا - م لاغر شد و اضطراب کرد
تَبَعَصَص - و تَبَعَصَص - اضطراب کرد
تَبَعَصَص بخور و سحیدن باز زخم خورده
بَعُصُوص و بَعُصُوص لاغر خفیه - استخوان خشک
بَعُصُوصَة جانوری که یکت سفید و خشان
(بَعُصُوا) الرجال م ازیت پشه یا فتنه
آبَعُصُوا دزین ایشان پشه از یاد شدند
بَعُصَة تَبَعُصًا بخش بخش و بهره بهره گردانیدن
تَبَعُص فتنه فتنه گردید - تَبَعُصُص کردن بعضی بعضی دیگر را
بَعُص - أَبَاعُص ج بهره از هر چیز
بَعُوضَة - بَعُوض ج گشته
کافیه فتح البعوض تکلیف داد و مرا به حال
آَرْض و لَيْلَة بَعُوضَة و مَبُوضَة زمین و شب پشه ناک
بَعُوضَة جان نویست مانند خنفسا
(بَعُطَة) بَعُطَا - م فرج کردن آن را
بَعُط زیاده روی کردن و زیادانی و کار زشت
أَبْعَط فِي التَّوَم دور رفت چار با بچرا
إِبْعَاط گم شدن - از حد گذشتن - زیاده روی
و زیادانی و کار زشت - مکلف شدن
کسی بخیزی که فوق طاقتش باشد
(بَعَق) المَطَرُ الْأَرْضَ بَعَاقًا - ن شکافت
باران زمین را
بَعَقَ الْجَمَلَ بَعَقًا گشت شتر را
بَعَقَ عَنْ كَذَا کشف کرد و طی بر ساخت
بَعَقَ ۲ سخت آواز کرد
بَعَقَ الْبَيْتَ کُتَبه خانه را

تَبَعِيق شکافتن نیک و غیر آن
تَبَعِيق النَّجَاب فرو ریختن ابر
تَبَعِيق وَاَبَعِيق فِي الْكَلَامِ نگاه داشتن در آمد
اَبْتَعِاق سخت فرو ریختن ابر باران را
لَا تَبَعِيقَ عَلَيْكَ الشَّيْءَ نگاه فرموده و آمد بر او
لَا تَبَعِيقَ فُلَانٌ بِالْجُودِ عطا کرد
لَا تَبَعِاق سخت فرو ریختن ابر باران را - نگاه
بسخن در آمدن - پر گویی کردن
بَاعِيق سخت صد کشنده - سیل بزرگ
بُعَاق شدة صدای باران طغره درشت سیل بزرگ
مَبَعِيقُ الْمَفَازَةِ بیابان بسیج
عُقَابٌ بَعَقَاةٌ عقاب سبز چکال
ه (بُعُقُط) و بَعُقُط کوتاه قامت
بَعُقُطَة کلور سرگین
(بَعِكَت) الرَّجُلُ بَعَكَتْ دَرِشْت و خشک بدن گردید
بَعَكَتْ بِالسَّيْفِ م زدا طرفه او را بشمشیر
بَاعِكَت احمق
بَعُكُوكُ سختی گرما - میانچسبزی - غبار -
از دحام - بسیاری شتران
بَعُكُوكُ الْقَوْمِ عداوت نمودن قوم که
بعد از رفتن باقی ماند
بَعُكُوكَةُ الصَّيْفِ و السَّيْفِ اجتماع حرارت و سرما
بَعُكُوكَةُ النَّاسِ مجتمع مردم
بَعُكُوكَا بدی و شور و غوغا
ه (بَعُكُوكَةُ) بِالسَّيْفِ بریدن آنرا بشمشیر
ه وَ مَلَّة (بَعُكُوكَةُ) ریکت کردن گزشتن
از آن دشوار باشد
(بَعَل) الرَّجُلُ بَعُولَةً م شوهر گردیدن آن مرد
بَعَلٌ عَلَيْهِ سرکشی نمودن بر او
بَعِلَ بِأَمْرِهِ خ تحمیر و ترسان و عذاب گشت از چاره کار
بَعِلَ و بَعِلَة م مذکور و نوشتن مرد و زن
ترسان که از چاره کار فرو مانده باشند
بَاعِلُ الْقَوْمِ قَوْمًا از دولج کردن به هر گیر
بَاعِلُ فُلَانٍ فُلَانًا نگاه داشتن و جنبیدن کردار
مَبَا عِلَّة و مَبَا عِلَّ و مَبَا عِلَّ - ملاعبه (شکر)

زن و شوهر یا همسر - جماع نمودن
 - زنا شونی کردن
 تَبَعَلَتْ فَوَیْزَةً شَوْهَرًا - یا خود را برای شوهر است
 اسْتَبَعَلَ الْمَكَانَ زمین بلند گردید آنجا
 اسْتَبَعَلَ الرَّجُلَ شوهر گردید آن مرد
 بَعَلَ - یَعَال و یُعُول و یُعُولَةٌ ج زمین بلند کرد
 بر آن باران کم بارید و هر درخت و نخل درختی
 که از رخ آب خوردنی آنکو آزار نهد باشد
 - یا آزار باران آب خورد - سنگینی خیال مرد شوهر
 بَعْلَةٌ زن مرد
 بَعْلَةٌ زن که جارت آرسته پوشیدن تواند
 (بَعْلُکَ) نام شهر معروفی است در شام
 و فوسب یا و بعلبکی
 ه (بَعِیم) صورت بی سبب و ارتقا شای
 - جبر جوین - نام بی - کسکه شتر گفتن تواند
 ه (بَعَسَ) الرَّجُلُ آمد و نرم و خوار گردید بدست
 (بَعَا) بَعَا و بَعِیًا م غم کنه کرد - خطا نمود
 بَعَا بَعَا ن غالب آمد بر او در قمار
 بَعَا بِالْعَيْنِ چشم زخم رسانید او را
 بَعَا عَلَیْهِمْ شَرًّا بدی آورد بر ایشان
 بَعَا عَارِیتَ مَرْتَنٍ سَکِّ شکاری واسب برای سابقه
 بَعَا بَعَا بَعَا و خطا انجامخت آن را
 بَعَا فَرَسًا آسستن کرد آن را
 اسْتَبَعَا بَعَارِیتَ مَرْتَنٍ سَکِّ شکاری واسب را
 بَعَا بَعَا گناه - خطا - عاریت
 (بَغ) الدَّمُ بَغًا ج حوش زدن خون
 بَغ و بَغَّة شتر زدن و ماده ریزه
 بَغِغ چاهی که آب آن نزدیک باشد - آبوی نرفه
 بَغِغَةٌ چشم پر آب - نام زمینی بیدین
 بَغِغَةٌ حکایت نوعی از صدای خواندن برای
 شتر - تخرخر کردن در خواب - پیاپال
 کردن و وطنی نمودن
 بَغِغِغ آمیزنده و شتابزده سبک
 قَرِيبٌ مَبِغِغِغ نزدیکی
 ه (بَغِیوَر) سنگی بر آن قریبی نذری

برای بست زنج کنند
 (بَغِغَةُ) بَغَا و بَغِغَةُ م ناگاه آمد او را
 مَبِغِغَةٌ کسیر ناگاه و گرفتن
 بَغَت و بَغِغَت و بَغِغَةُ - بَغَات ج ناگاه
 لَسْتُ اَمِنْ بَغَاتِ الْعَدُوِّ نیستم ایمن
 از ناگهانهای دشمن
 (بَغِغَت) الْفَتْمَةُ بَغِغَتِیَهِمُ گردید گو سفند
 آفِغَت گو سفند زمیں - شیر درنده - مرغیت تیره رنگ
 بَغِغَاء ماده گو سفند سید - مردم از چشیم بهم مخلوط
 بَغِغَاء (مَصْرَ) جای باران شتر
 بَغِغَةُ رنگ سبزی گو سفند
 بَغَات - بَغِغَات ج مرغیت کند پرواز و آهسته
 رو و تیره رنگ - مرغ اذیت رسان
 اِنَّ الْبَغَاتِ بَارِضًا یَسْتَفِیضُ (شال) هر کس بپایه
 مجاور باشد عزیز گردد
 (بَغِغَةُ) بَغِغَةُ نَظَرٌ کرد و بقیش نمود
 بَغِغَت و بَغِغَتِ نَفْسُهُ شورید دل او
 تَرَکَّتِ الْقَوْمُ فِی بَغِغَةٍ رَا کَرْدُو دَر اَجِیْصِیصِ
 بَغِغَةُ شوریدن دل و پریشان کردن چیزی
 - حیص و حیص
 اَحْمَنُ و مرد چرکین - شتر فربه
 (بَغْدَاد) نام شهر معروف به دین اسلام است
 تَبَعْدَدَ خود را بسوی بغداد نسبت داد
 یا شبیه اجل آن کرد
 (بَغِیر) الْبَغِیْرُ بَغِیرٌ ف م بیماری
 تشنگی مبتلا شد
 بَغِیر و بَغِیر - ص - بَغَارِی و بَغَارِی ج
 بَغِیرَتِ السَّمَاءِ بَغِیرٌ م سخت باریدن بیکه
 بَغِیرَتِ الْأَرْضِ ل آب داده شد زمین
 بَغِیرَتِ النَّجْمِ بَغِیرٌ م فاد سازه نجم و دلیل باران گردید
 بَغِیر و بَغِیر دفع سخت از باران
 بَغِیرَةٌ زمینی که بعد باران کاشته شود
 لَهُ بَغِیرَةٌ مِنَ الْعَطَا او دائم عطاست
 بَغِیر تشنگی که از آب رفع نشود - تشنگی شتر
 که در آن بمیرد - آب ناگوار که از خوردن

آن چار یا بیمار گردد
تَفَرَّقُوا شَخْرَ بَغْرٍ وَشَخْرٍ وَبَغْرٍ تَفَرَّقُوا شَخْرَ
بهر جانب و طرف
(بَغْرٌ هُ) بَغْرٌ - ن - زد او را بچوب دستی و پا
باز کردن شتر - نشاط - سرعت حرکت
بَغْرٌ نشاط - مرد اقدام کنند و بر خور و کارهای
نشاط است و در بدی از حد گذشته - نشاط آورنده
بِأَغْرِيهِ بسی است مانند حریر یا از خمر
(بُؤْغَانٌ) - بؤاغین ج - سنگ معروف (قسمت آبی
است که زمین در خشکی واقع باشد)
(بَغْسٌ) سیاهی (قسمت زمین است)
(بَغْسِيَّتٌ) التَّاءُ بَغْسًا باران نرم ضعیف باران
آرض مَبْغُوشَةٌ م - زمین که باران ضعیف بر آن ریخته باشد
و الصَّبِي مَبْغُوشٌ إِلَيْهِ کودک سوی او میخیزد
بَغْسٌ پیدا آمدن ذرات هوا در روزن و
سوراخ از آفتاب
بِأَغْشَ باران ضعیف رسانیدن زمین را
بَغْسٌ باران آهسته نرم که روان نشود
مَطَرٌ بِأَغْشَ باران ضعیف
(بَغْضَةٌ) بَغْضًا - ف - دشمن داشت او را
بَغْضٌ جَدُّكَ و از گون شود بخت تو
نِعِمَّ اللَّهُ بِكَ عَيْنًا وَبَغْضٍ يَحْدُوكَ عَيْنًا خوش
گردانده خدا ترا و تو را دارد دشمن ترا
بَغْضٌ بَغْضَةً كَفٌّ دشمن روی شد
أَبْغَضَهُ دشمن داشت او را
تَبَاغُضٌ وَتَبَاغُضَةٌ دشمنی کردن با یکدیگر
بَغْضَةٌ إِلَيْهِ تَبْغِيزًا دشمن گردانید او را بوی
بَغْضٌ دشمنی نمودن
بَغْضٌ دشمنی
بَغْضَةٌ وَبَغْضَاءٌ دشمنی سخت
بَغْضٌ دشمن
(بَغْلًا كَمْ) بَغْلًا شَبَّ اولاد آنها را آریخته کردند
بَغْلٌ تَبْغِيلًا که از بستی شریف و از بستی شریف
بَغْلٌ تَبْغِيلًا است و آمده گردید
بَغْلٌ نوعی از رفتار و حرکت شتر

بَغْلٌ وَبَغْلَةٌ - بَغَالٌ ج - استر و قاطر نر و ماده
که از خمر و آب میجوید
بَغَالٌ استریان
(بَغْيَتٌ) الطَّبِيعَةُ بَغَامًا وَبُغُومًا م - ن - قش
فساد کردن آب و بسوی بچه یا از نر
طَبِيعَةُ بَغُومٍ
بَغْيَتٌ النَّاقَةُ قطع کردن چنین خود را
بَغْمٌ فَلَانٌ صَالِحَةٌ واضح گفت سخن باوی
بُغُومٌ وَبُغَامٌ فریاد کردن گاو و گوزن و بز که هیچ
بَاعَمَةٌ مَبَاغَمَةٌ سخن گفت با او یا صدای بلند
بُغْمٌ فریاد کردن آب و شتر و گاو و گوزن و بز که هیچ
بُغَامٌ فریاد آب و شتر و گاو
بَغْمَةٌ - بَغْمٌ ج - کردن بند برای نان (کدورتی است)
(تَبْغِيحٌ) بسیار عشو و گری کردن
(بَغَا) الثَّيْنِ بَغْوًا - ن - با تامل نگریستن آن را
بَغْوٌ شکوف
بَغْوَةٌ شکوفه خرما که سفید شده - خرمای
نارس و میوه درخت غَضَاءٌ
(بَغْيَتُهُ) بَغْيٌ وَبَغَاءٌ وَبَغْيَةٌ وَبَغْيَةٌ
غدا طلب کردن و یا فحتم
او را و اعانت کردن
أَبْغَاهُ وَبَغَاهُ الثَّيْنِ بر طلب آن چیز داشت
او را و یاری داد
بَغْيَتِ الْأَمَّةِ بَغْيًا زنا کردن کنیز
بَغْيٌ عَلَيْهِ ستم و تعدی نمود - از حق برگشت
نافرمانی کرد - تجاوز از حد کرد - دروغ گفت
بَغَاهُ نافرمانی کرد او را
بَغْيُ الْفَرَسِ فِي مَشِيئَةٍ سرعت نمودن در رفتن
بَغْيُ الثَّيْنِ با تامل نگاه کردن بطرف او -
انتظار آن چیز کشید
بَغْيُ الْحُرِّجِ ورم کردن جراثیم
بَغْيَتِ السَّمَاءِ سخت باریدن باران
أَبْغَاهُ الْمَالُ مال او را فاسد نمودن
بَاعَتِ الْأَمَّةُ مَبَاغَاةً وَبَغَاءً زنا کردن کنیز را



بَقَرَة - بَقَر و بَقَرَات
وَبَقْر و بَقَرَات
وَبَقَار و أَبَقَر و
بَوَاقِر ج گا و نر یا دوشک

بَاقِر و بَقِی و بَقُور و بَاقُور و بَاقُورَة
(اسم جمع) پرند است بقی یا کستری یا

بَقَر ۱۷ - دروغ واضح
بَاقِر لقب حضرت محمد بن علی امام پنجم برای

تجوید علوم بین لقب لقب گشت - گشت
در گوشه چشم - شیر در ده

فِتْنَة بَاقِرَة فتنه تفرقه انداز و زایل کننده
دوستی

بَقِی و بَقِیَة شکافه شده - چاروی استین
که از شکافه پر شد - کوه آب تنه شده

نَاقَة بَقِی نادر و شتری که شکم او بشکافه
آبجو او را برون آورند

بَقَار گا و بان - آبگر - نوعی بازی است
راه

مَقَرَة شکافه شده
مَبَقُور جولا

بَقِیَة زیاده مال و اسباب
اَبَقَر کسی که در او خیر نباشد

بَقِیْرَان گیاهی
(بقیص) درختی است

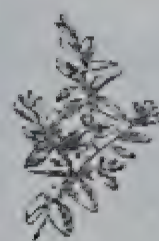
برگ و دانه او شبیه برگ
و دانه مورد یا درخت

شمشاد است - بشکافه
(بَقَش) درختی است

که آن را خوش سالی گویند
(بَقَطَة) بَقَط ن جمع کردن و فراهم

آوردن متاع خانه و بجا کردن آن
- تفرقه - عطا کردن بستان بکسی

بر حقه ربح یا همت
بَقَط فی الجدل بَقِیَطًا بالا آمد بر کوه
بَقَط فی الکلام و المثلی بجد کرد در سخن و رفتار



بَقَط فَلَانًا بِالکَلَام غلبه کرد و او را بخت
بَقَط الثبی بجا آورد و آن را

بَقَط الحبی گرفت آن را کم کم
بَقَط متاع و اسباب خانه - تفرقه

بَقَط یسوده که وقت چیدن یسوده بجا ماند و چیده
نشود - گروه مردم - جماعت تفرق - پارچه نری

بَقَطَة گروه مردم - جماعت پریشان
بَقَاط یک شت گشت

بَقَاط دانه فشرده - ثقل دانه
ه (بَقَطِیَة) جاره ای سفید و گشاد

(بَقَع) بَقَعًا اختلاف رنگ یافت و پیه گردید
بَقَع بَقَعًا اکتفا کرد بان

بَقِیْعَة الْأَرْضِ مِنْهُ خالی شد زمین از آن
بَقَع الْمُنْتَقِی از آب بعض بدن آبکش تر گردید

بَقَع بَقَعًا م رفت
مَا أَدْرَى اِیْن بَقَع نیدانم کجا رفت

بَقَعْتُمْ بَاقِعَة رسید ایشان را بجا و سختی
بَقَع برتان زدن کسیر او سخت گفتن

بَقَع الرَّجُلُ بَقِیْعًا جانی رفت آن مرد
بَقَع الصَّبَاحُ التَّوْب بعض جامه را زنگرد

بدون رنگ گذشت
أَبَقِعَ لَوْنُهُ ل متغیر گردید

أَبَقِعَ شتافت و سرعت گرفت
بَقَع آبکشانی که بعض بدن آنها تر شده باشد

- قومی که با سهای مرقع در بر داشته باشند
بَقَعَة و بَقَعَة - بَقَع و بَقَاع ج قطره

زمین از حوالی و اطراف خود متنازع باشد
مکان و گودالی که در آن آب جمع آید

بَقَع اختلاف رنگ و پیه در مرغ و سنگ
أَرْضُ بَقَعَة زمینی که در آن مرغ های پیه باشد

بَاقِی کفتار یا زاغ یا سگ میس
بَاقِیَة مرد زیرکی که کسی نتواند او را بغریب

- مرغ یا حذر
أَصَابَهُ خُرْعٌ بَقَاع کسی که از بخار و عرق
بدنش پیه گردید

بقیج

بقیج العرق

محل که در آن بخت و ریش بر نوع دخت
گورستان مدینه طیب که در آن
دفن عده از بزرگان است

أَبْقَعَ - بَقَعَ ج. بَسِ - اِخْتَلَفَ رَنَک

بَقَعَاءُ سال تخط - یا سال فراوانی که در آن تکی هم باشد
أَبْقَعَ (مقنر) سال کم باران

(بَقِلَ) (بَقُولًا) - نفا هر و نمایان شد

بَقِلَ ثَابِتُ البَعِيّ نمایان شد و ندان نیست شستر

بَقِلَ وَ أَبْقَلَ وَ بَقِلَ وَجْهُ الغلام بیرون آمد ریش کوک

بَقِلَتِ الارض وَ أَبْقَلَ إِبْقَالًا سبز و ناک شد زمین

بَاقِلٌ وَ بَقِلٌ وَ بَقِيلٌ

بَقِلَ الرِّمَتْ وَ أَبْقَلَ إِبْقَالًا بَسِ و ن آمد

أَبْقَلَ وَ أَبْقَلَ القَوْمَ چرخید چار بایان قوم سبز و را

تَبَقَّلَ سیاست کردن

تَبَقَّلَ بغلب سبز و بر آمدن

تَبَقَّلَتْ وَ ابْتَقَلَتْ الماشیه چرخید سبز و را

بَقِلَ - بَقْلَةٌ دانه - بقول ج سبز و که از تخم روید

بَقْلَةٌ سبزه زار

بَقْلَةُ الانصار کلم

بَقْلَةُ الخطاطف زرد چوب

البَقْلَةُ المبارکة کاسنی

البَقْلَةُ اللبنة خرف

البَقْلَةُ الحُمَّاء خرف

البَقْلَةُ اليهودیة کاسنی بیابانی

بَقْلَةُ الملك شاه ترو

البَقْلَةُ الباردة بداب

البَقْلَةُ الذَّهَبِيَّة گلی است که از اقطف گیرند

البَقْلَةُ الیَمَانِيَّة گلی است سفید مزه

بَقْلَةُ الزَّمَاة گلی است شبیه یار تنگ

بَقْلَةُ البَرَارِی وَ بَقْلَةُ الرَّمْلِ گلی است که تخم آن شیریند و اندک

البَقْلَةُ الخاوضَة ساق تر شک. ترو خراسانی

بَقِلَ ترو و سبزه بھار

أَرْضٌ بَقْلَةٌ وَ بَقْلَةٌ وَ بَقَالَةٌ وَ بَقْلَةٌ زمین سبز و زار

بَقَالٌ سبزی و ترو و خوش

بقول الاوجاع و ریش بزرگ بنام توجرو از آقا میاه گیرند

بَاقِلٌ وَ بَاقِلَاءُ و از معروف

بَاقِلَاءُ بقی با قلا و خوش

(بَقُولٌ) وَ بَاقُولٌ

بَقُولٌ بقیل ج - کوزه

بدون کردن از سفال بقیل

(بَقِمٌ) البَقِی بیار گوید

شستر از خوردن می

تَبَقَّضَتِ الغنم سگین با گردید و کوفته ان از محل پهای شکم

بَقَامَتَهُ بَشَمَ پاک شد و که آزار بسته - مرد

کم عقل و دست را می - ریزه بشم کرد وقت

صلاحی پریده باشد - تراشه بخاران

بَقَمٌ چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند

و بفارسی بکم گویند

بَقَمٌ دخت با دام بشک

ه (أَبْقَنَ) الرَّجُلُ - فراوانی شد ناحیه آرد

(بَقَاةٌ) بِعَيْنِهِ بَقَاوَةٌ

نظر کرد و نگرست بسوی او

بَقْوَتُهُ بَقَوًا وَ بَقَاوَةٌ نگاهانی نمودم او را و نگاهان

أَبْقَهُ بَقْوَتَكَ مَالِكٌ نگاهدار او را چنانچه

مال خود را نگاه میداری

(بَقِيَ) بَقَاءٌ وَ بَقَى بَقِيًّا ذ خوار بست

و زندگانی کرد در جهان

بَقَاةٌ بَقِيًّا نگاه داشت او را و نگرست بسوی او

أَبْقَاهُ وَ بَقَاهُ وَ تَبَقَّاهُ وَ اسْتَبَقَاهُ رزده و باقی

گذاشت او را - نگاه داشت او را

أَبْقَيْتُ عَلَيْكَ تَرَحُّمٌ و رحمت نمودم بر تو

أَبْقَاءٌ صلاح میان قوم

مُبْقِيَاتُ الحَيْد اسبابیکه رفتار آنها او را داد

بعد از آمدن اسباب و غیر

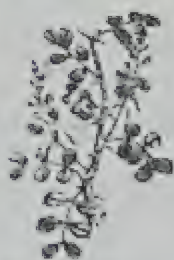
أَسْتَبْقِي مِنَ الشَّيْ غم داشت بعضی آنچه را

بَقَاءٌ زیست و زندگانی

رزده - یکی از احوای خدا

بَاقٍ رزده

بَاقِيَّةٌ



بَقْوَى وَبَقْوَى زَيْت وَزَنْدگانی - رعایت و رحمت
 بَقِيَّةً بِاَقِيَّامَهُ - زنده گانی - رعایت و رحمت
 - اصلاح میان قوم - فهم و زیرکی
 اَوَّلُ بَقِيَّةٍ يَنْهَوْنَ عَنِ الْفَسَادِ (آیه) صاحبان
 فهم نمی میشوند از فساد و بدی

بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ اطاعت و عبادت خدا بهتر است
 (بَكَّة) بکاء - پاره پاره کرد آزار دید و بریزه ریخت
 بَلَّغْ فَلَانًا مزاحمت نمود آزار - رنجانید و نرمی
 کرد با وی در هم نمود - باز داشت - بست گردان
 آزار و براندخت

بَلَغَ الرَّحُلُ حاجتمند شد مرد - سخت بدن گریه افتاد
 بَلَغَ الْمَرْأَةُ زنا بجراح و شفقت از سخت
 بَالِكَ النَّحْيِ برهم نشست
 بَالِكَ الْقَوْمِ عَلَيْهِ از دحام نمودند گروه براد
 بَكَّة كَوْنُ مَعْظَمٍ يَأْتِيهِ مِثْلُ دَوَكُوهِ كَهْت
 بَكَّتْ جوانان شجاع و دلور - خزان یا نشاط
 أَحْمَقُ بَالِكَ نَمَاةٍ بِخَرْدِكِ صَوَابٍ از خطا تشفی نمود
 ذَكَرَ بَكِيكَ شمشیر در خاک اندازنده
 أَبَلَّتْ - بکاتان ج - سال قط - کسی که فراهم ساز
 چارپایان را - مروید در امور زندگی اهل خود
 سعی کند - دست بریده

(تَبَكُّوْا) از دحام نمودند
 بَكَاتُك شادمان - بختگر
 بَكَاةُك بسیار کوتاه کرد راه رفتن غلطان غلطان رود
 از دحام - آمد و رفت - انداختن چیز را
 بر یکدیگر - جنبانیدن - بر گردانیدن شمع -
 فریاد گوسفند و ده بچاش را

(بَكَّاتُ) النَّاقَةُ بَكَاةً وَبَكَاةً وَبَكْوَةً
 بَكَاةً م - ک - کم شیر شده ماده شتر
 نَاقَةٌ بَكِيٌّ وَبَكِيَّةٌ بَكَاةً وَبَكَاةً یا ج
 ماده شتر کم شیر

بَكِيٌّ کم از هر چیز است
 بَكَاةً وَبَكَاةً (بَقْوَد) گنجینه
 بَكَاةً بَكَاةً دستهای کم بخشش
 بَكَاةً یا فهم آوار کم

(بَكَّة) بکاء - زدا و آزار
 و عذاب - با کراهت آزار

بَكِيَّةٌ درشتی و سرزنش کردن - عیب نمودن بجهت
 زنی که بعد از هر دختر پسر زاید

(بَكِيرٌ) اِلَى النَّحْيِ وَعَلَيْهِ وَفِيهِ بَكْوَرٌ
 ف شباب گرد و بوی آن چیز

أَبَكَّرَهُ عَلَيْهِ آزار و آماج
 أَبَكَّرَهُ إِلَيْهِ شباب گرد و بظرف آوار

أَبَكَّرَهُ وَبَكَّرَهُ عَلَى أَحْطَابِهِ بَنِي سَوْحٍ وَبَنِي مِثْ
 واداشت آزار بآبادن نزد یاران

أَبَكَّرَ وَبَكَّرَ وَبَكَّرَ پیش شد
 أَبَكَار صبح با باد

أَبَكَّرَ وَبَكَّرَهُ وَعَلَيْهِ تَبَكُّبًا وَابْتَكَّرَ عَلَيْهِ
 باران اول

أَبَكَّرَهُ وَبَكَّرَهُ وَبَكَّرَهُ وَبَكَّرَهُ
 آردن نماز را و اول وقت

أَبَكَّرَ الرَّحُلَ الْجَاوِدَ گرفت مرد بکارت زنا
 ابْتَكَّرَتِ الْمَرْأَةُ پسر زانیدن و اولین بار

بَكَّرَ - أَبَكَّرَ وَبَكَّرَانَ وَبَكَارَ وَبَكَارَةً وَبَكَارَةً
 ج کرده شتر یا جوان آن یا پنج ساله تا شش

از او یا کرده دو ساله و یا دواصل سال سوم
 شده و دندان نیش نیاورده باشد

بَكَّرَةٌ - بَكَّرَ وَبَكَرَاتُ ج
 چوب خرچ چاه است



بَكَّرَةٌ - بَكَارَ ج ماده شتر
 جوانه - دختر جوان - حلقه کوچکی از شمشیر

بَكَّرَ - أَبَكَارَ ج دختر شوهر نموده و سرزن
 گرفت - زن و ماده شتر که یک شکم بیش

زاده باشد - اول هر جنس طفل جوان
 لَا تَعْلَمُوا أَبَكَارًا وَهَلْ لَدَيْكُمْ كُتُبُ النَّصَارَى

تعلیم نمیدیدید بچهای جوانان را کتب نصاری
 بَكَّرَ وَبَكَّرَهُ با داد

رَجُلٌ بَكِيرٌ وَبَكَّرَ فِي حَاجَتِهِ
 اقدام کننده در حاجت خود اول صبح

بکود - باکود - باران اول - درخت خرم
 زودرس - زودرس از هر چیز - نوبر
 بکیره - درخت خرم زودرس
 بکاره - و دشیزگی
 باکوره - بکرو و مبارک - درخت خرم زودرس
 آرضن مبارکه - زمین زود رو یا نند گیاه
 بکود - با داور خاستن - با داور من - با داور کردن
 (یکس) الخصم یکسا - غلبه کرد دشمن را
 بکسه - باز بچوبت سفاین و آخر کجوه هم گویند
 (یکش) عقال یحیره - گشاد زانو بند شتر خود را
 (بکعه) بکعا - پیش آمد کرد و اورا کرده - بر
 آن را و قطع کرد - خلبه کرد و اورا بچوبت -
 بی در پی اورا زد
 ما ادری آیت بکح - نیه انم کجافت
 بکح الثبی - بخشد تمام این چیزها
 بکسه - بکجه غلبه کرد و اورا بچوبت - برید و او پاره پاره است
 (بکل) بکلان - مخلوط کردن و آمیزش - آمیختن
 سخن - غنیمت گرفتن
 بکله و علیه گرفت و اورا بر زن و دشنام دادن - قهر
 بیکل فی الکلام - آویختن سخن
 بیکل فی مشبهه - رقت بنار
 بیکل - عوض کردن چیز بخیر - آمیزش و خلط
 - غنیمت گرفتن
 بیکل - آمیختن سخن غیر آن
 بکاله - آرد مخلوط با رب و روغن و خرما و یا با شیر
 و روغن زیتون
 جیل بیکل - خوش نما در لباس و رفتار
 بکيله - آرد مخلوط با روغن و خرما و غیره - غنیمت
 طبیعت - پیش زوداده با هم آمیخته - گوسفندان
 آمیخته با گوسفندان دیگر
 (بکم) بکما - گنگت گردید
 بکم - گنگی یا بجز بیان
 بکامه - گنگی و کوری و کوری مادر زاد - گنگت
 و کور کور پیدا شدن
 بکم و بکیم - بکر - بکم و بکمان ج و بکما -
 بک

بکم - قصد بکامه - بکامه از سخن بقصد یا بدون قصد -
 بکامه - بکامه از سخنج
 بکم علیه الکلام - در ماند در سخن
 (میکونه) زن خوار و زایل
 (بکی) بکاء و بکی - خرد است آمدن انگشت بپایه سر
 بکاه و علیه و بکاه و علیه بکینه - شایسته
 گویند گریه کرد و روی
 بکاء و بکاء و بکی - بکینه صدمت بآیات ج
 بکاء و بکاء - بسیار گریستن
 بکاء و بکاء - گریه تید اورا
 بکاء و بکاء - گریسته بهم
 بکاء و بکاء - بر آویختن و در آویختن
 بکاء و بکاء - گریه دروغ کردن
 بکاء و بکاء - بسیار گریه کننده
 (بدل) برود و جاید - حرف اضراب اگر
 بعد از آن جود باشد یعنی باطل کردن جود اول
 است مثل قالوا اتخذ الله ولداً سبحانه
 بل عباد مکرهون یاقتل شدن غیر نمیش
 ویرکش و هم لا یظلمون بل قلوبهم فی غمره
 ۲ - حرف غلط و آن وقتی است که
 پس از آن مفرد باشد پس اگر بعد از امر
 یا جمل ایجابی باشد مثل اضرب زیداً بکمره
 یا قام زیداً بکمره - اولی بکوت عنه
 گذارد و اگر بعد از نسی یا نسی باشد مثل مشهور
 صدمه قبل را برای ما بعد است میکند و بقول
 بعضی صحیح است همین آن را ثابت کند مانند
 لا تضرب زیداً بکمره و ای بکمره لا تضرب
 (بله) بالماء بکلا و بکلا - ن - ترک در آزار آب
 بک رجحه بکلا و بکلا - صدمه کرد
 بک بکلا - نجات یافت و رستگار شد
 بکلت به - در آویختن بوی
 بکلت الله ابنا - خدا ترا فرزند عطا نماید
 بکلا الارض - تخم ریزی کرد و نذرین را
 بک - فست و سیر کرد و نذرین

بَلَّيْتُ الرِّيحَ بِلَوْلَا - من - سرد و ناک شد باد
 بَلَّ مِنْ مَرَضِهِ بَلًّا وَبَلًّا وَبَلًّا - شد از بیماری
 بَلَّ بِالْجَنَنِ بَلًّا - حریص شد آن چشمنگر
 بَلَّيْتُ بِلَا ف - خفه و غلبه یافتم بوی - سخت گیر
 شدم باد - شفا یافتم بآن
 بَلَّيْتُ قُلَانَا - گرفتار وی را
 بَلَّيْتُ بِهِ بَلًّا وَبَلًّا وَبَلًّا - مبتلا شدم
 بآن و در آویختم باد
 بَلَّ الرَّجُلُ بَلًّا - عاجز گردید مرد
 بَلَّ نَحَاتٌ يَأْتِ سِرَّكَ وَدَرِّينَ - عاجز گردید از فساد
 بَلَّ الشَّجَرُ - سیوه آورد و باردار شد درخت
 بَلَّ الْمَرِيضُ - شفا یافت بیمار
 بَلَّ الْعُودُ - تر شد چوب و تراوید
 بَلَّ عَلَيْهِ - غالب شد بروی
 مَبْلِلٌ - یاری دهنده در هر کار که خواهند
 شتر بر صدامان و طایفس پر آواز
 بَلَّ وَتَبَلَّلَ زُرْدِي - رشید از بیماری و نیکو شد حال
 بَلَّ الْأَسَدُ - خاک بر ریخت شیر بر خاکال و غریز
 شیر درنده
 مَبْلِلٌ - استبل به - به شد از بیماری و نیکو شد حال
 او بعد از لاغری و ضعف
 بَلَّ - حریص کسی که حق مردم را بپوشاند از خود بل
 و بر طرف نماید - مرد سخت جنگجو و خدمت کننده
 - سوگند خوار و فاجر
 بَلَّةٌ - تری - تازگی جوانی - باقی مانده دوستی -
 شکوفه درختان خاردار - موی که در گل برآید
 - شکوفه عرطه و بزم یا شیره آن - توانگری بعد از
 فقر - باقی مانده حلف
 بَلَّ - شفا و بهبودی از بیماری - براح
 اوقفت آنچیز و صاحب دکا است
 هَوَيْ بِلَّ أَبْلَالٍ - او چنان دور است که حالش معلوم نشود
 هَوَيْ يَذِي بِلَّ - او چنان دور است که حالش معلوم نشود
 بَلَّةٌ - شیره و شهد درخت - تری و ناک - خیر و خوبی
 رزق - چرب زبانی و فصاحت
 توانگری بعد از چیزی
 بَلَّ - بَلَالٌ - تری و نهم گیاه تر علف - تازگی و جوانی

بَلَّةٌ وَبَلَّةٌ وَبَلَّةٌ وَبَلُولٌ وَبَلُولٌ وَبَلَّةٌ وَبَلَالَةٌ
 وَبَلَالَةٌ وَبَلَالَةٌ وَبَلَالَةٌ بِاقی مانده دوستی و دوستی
 بَلَّ - تری و ناک - چیز کم - عافیت - خوراک
 عروسی - احسان
 بَلَّ - تخم ریز آما ده برای کشت
 تری
 بَلَّ - بَلَّ ج - در چشم بی جای و بی شرم - جلوه
 از خیر - سخت بخشن - دیردارنده دام -
 سوگند خوار - ستکار و فاجر
 بَلَّ - زن بدکار بسیار بی حیاء و بی شرم - بی چیز
 بسیار بخشن
 بَلَّةٌ - خوشا و تندی و قبیله
 بَلَالَةٌ - خیر و نیکویی
 بَلَالٌ - صدر رحم و خیر و نیکویی
 بَلَالٌ - آب - تری و نهم - هر چه که خلق را تر
 گرداند از آب و شیر
 بَلَالَةٌ - تری و نهم - باقی مانده دوستی
 حال (و کیف بَلَالَتُكَ)
 بَلَالٌ - آواز و صدا - باد سرد و ناک
 راه روشن
 بَلَالٌ - طایفس پر آواز
 آب کم
 بَلَالٌ - بسیار ثابت و خصومت دشمنی
 خَصْمٌ مَبْلِلٌ
 (بَلَّيْتُ) بَلَالًا - سخت اند و ناک شد
 بَلَّيْتُ بَلَّةً وَبَلَالًا - بر ریخت ایش از او تحریک کرد
 و شواری که او را نکشود - در آغوش برآید
 و مختلف شدن آن
 بَلَّيْتُ الْأَلْسَنَ - در آغوش زبان قوم
 بَلَّيْتُ الْأَبْلَالِ الْكَلَالَةَ - تمام گیاه را شتران چریدند
 بَلَّيْتُ - بَلَالٌ ج - پرده خوش
 آواز معروف به بزار و تان بَلَّ
 بَلَّ - در دست و سر بسیار عافیت
 و کمکت کننده مردم
 بَلَّيْتُ الْكُوْنُ - لوله دمانه کوزه که از آن آب میریزند
 بَلَّيْتُ الْكُوْنُ - کوزه سمی که در دوزخ آب او جانب سرش است



جوانمات - خاک وزین - بیابان و شهر
ویکی از منازل سیرقر - سید - آنچه از سینه
شتر بر زمین رسد - گشادی میان دو ابرو
گوی طلا یا نقره یا قلمی که آبرو بدان قسمت کنند
گشادی میان ابرو
مقیم و ملازم جانی
کند خاطر - بزرگ خلقت - مرد خشا و ابرو
سستی و گنبدی خاطر
کند خاطر - افسرده دل که بشاط نیاید
بی خرد
پنهان
شهر بصره و کوفه
زن شاور
کوتاه و فربه
خود را بر زمین زود و وفای بعهده نکرد
خراخ شد آنجا
منه تم شست و شکسته گردید
ویران شدن گیاه
وسیع و گشاد شد
برابر زمین گردید حوض
بلای سینه یا حلقوم - سر معده -
یا قصبه التریه - یا آنچه از حلقوم اسب
جنان باشد - مرد کند خاطر - شمشر کند
مرد کند خاطر - شمشر کند
تر سیده و خاموش شد مرد
آنچه جنیان و در حرکت باشد از حلقوم اسب
دیگور و دیگور و بلور - بلا کینه گوهر است معدنی - نوعی شیشه
مرد فربه و لیس
مرد کوتاه - زن ضمیم یا سبک
طین الا یلین
مباالزة و ابتلاز
ابتلازه منه
(أبلیس) من رحمة الله نماید شد
از رحمت خدا
ابلاوس متحیر و اندوگین شکسته خاطر گردیدن

[illegible]

أَبْلَسَ فَلَانٌ كَمْ شَدَّ خِرَاو
أَبْلَسَتِ النَّاقَةُ مَدَاكِرَ مَدَاو شَتْرَازِ غَايَةِ خَوَاشِ
مَبْلَسٌ مِ الْكُوْشِ رَاخُوْشِ أَشْكَارِ كُنْزِ
مُروبی خیر یا کسی که تر و آون امید است
بَلَسَ - انجیر - میوه است مانند انجیر

بَلَسَ عَدَسٌ
بَلَسَ نَایب - خاموش از آنچه در دل دارد
بَلَسَ - بَلَسَ ج (مترتب بلس) گلیم
بَلَسَ - بَلَسَ ج (مترتب بلس) گلیم فروش

بَلَسَانٌ درخت کوجان
مانند درخت چنار و درخت
مسقط است و دارای گلهای
سفید کوجان شکل است

بَلُوسٌ طعام کم
مَا ذُقْتُ عَلُوسًا وَلَا بَلُوسًا خَشِیدِمْ چیزی
بُلُوسٌ نذایست در دوزخ
مِبْلَاسٌ مَدَاو شَتْرَازِ نَزْطَلَبِ

أَبْلَسَ الْبَلَسُ وَالْبَلَسَةُ ج شَیْطَانِ
ه (بَلَسَتْ) و بَلَسَتْ گِیاهِی است زیرِ کر
در بلس چید سخت جدا شود

(بَلَسَمَ) و تَبَلَسَمَ خَاوُشِ شَدَّ اَزْ تَرَسِ
کراست داشت نمایان روی خود در بلی
مَدَاوِ صَمْنِی که با آن جراحات را ضا کند
قَطْرَانِ

بَلَسَامٌ بَیْمَارِی سَیْنِی (الفی است در بلسام)
(بَلَسَمَ) عَدَسٌ - و اذیست شبیه عدس
(بَلَسُونِ) بَوْتِیَا
بَلَسَمَةُ جِیاهِی است بشکلی

بَلَسَمَةُ مِنْ مَالِی بَلِیْجَا
نمک اشم تر و او چیزی
از مال خود
بَلَصَّتِ الْغَنَمُ کَمْ شَرِشَ کَوْسَفِ
بَلَصَّ الْأَرْضُ تَامِ گِیاهِ زَمِنْ را چرانید
بَلَصَّ الشَّیْءُ پَنَهانی طلب آن چیز را کرد
بَلَصَّ لَهُ مِلَّ آن کرد و یافت آن را

بَلَصَّ الشَّیْءُ مِلَّ آن کرد و یافت آن را

أَبْلَصَیْ مِنْ ثَمَلَاوِ بَیْرُونِ اَمْدَاوِ بَاسِ
بَلَصَّةٌ و بَلَصٌ و بَلُوسٌ پَرْدِه است زنگارنگ
این بَلَصِی رَغنی است

بَلَصُوصٌ - بَلَصُوی ج (و بکس) پَرْدِه است
بَلَصُوی پَرْدِه است مانند صرد
بَلَصَاةٌ - بَلَصُوی ج سِزِی و تَرِه - پَرْدِه است
که تخم سبز بگذارد

مِبَالَصَةٌ جَسْتَنِ بَرای چنگ یا کسی
ه (تَبَلَصَقَ) پَنَهانی در خفا طلب کردن
چیزی - جاسوسی نمودن - نزدیکی جستن بدم
ه (بَلَصَمَ) بَلَصَمَةُ مَرِجَنَتِ

(بَلَطَ) الذَّارِبُ طَلَعَهُ و أَبْلَطَ - فَرَشَ کَرْدَنِ
رَا - سَنَکَتِ یا آجَر
أَبْلَطَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ اِبْلَاطًا رَسِیدِ بَارَانِ بَخْتِ زَمِنْ

أَبْلَطَ الرَّجُلُ و أَبْلَطَ - ل - مَتَاجِ و بَدُونِ اَلْشَدِّ اَزْ
مَبْلَطٌ و مَبْلَطٌ مَتَاجِ یَقِیر - بی سَرای
أَبْلَطَ اللَّصُّ الْقَوْمَ تَامِ مالِ گَرْدِه را دزد برد
أَبْلَطَ فَلَانًا دَرْسَوَالِ بَرَاوِ هَرَا کَرْدَنِ اَبْکَدَمُولِ شَدَّ

بِالْطَّنِ مِبَالَطَةً جِیبِ کَرْدَمِ
بِالْطِّ السَّابِجِ کُوشِشِ کَرْدَنِ شَاوَرِی
بِالْطِّ الْقَوْمَ و تَبَالَطُوا - اَکَرْدِه یکدیگر را بشمشیر زدند
بِالْطَّوَابِیْ فَلَانِ جَمْعِ اَمْدَمَنِی فَلَانِ را در چنگ
بَلَطَ اُذُنُهُ تَبْلِیْطًا اَنَحَتْ سَبَّارِ را دَکُوشِ اَو زَنَادَ و حَرَفَتِ

بَلَطَ فَلَانٌ مَدَاوِ شَدَّ دَرِ فَمِنِ
مَبْلَطٌ خَاوِ سَنَکَتِ یا آجَر خُوشِ شَدَّ
اَبْلَطَ دَوَرِشَ
بَلَطَ و بَلَطَ اَلتَّ خَرِ آطَانِ

بَلَطَةُ مَدَتِ دَرَاوِ - یَا رَوَزْگَارِ مِغْسِ - نَگَمَانِ
- یا خَاوِ کَرِ سَنَکَتِ خُوشِ دَارِ
بَلَطَ گَرِ نَچْکَانِ اَرِشْکَرِ - صُوفِیَانِ بی بَاکِ
بَلَاطُ زَمِنْ هَوَارِ رُفْتِ - سَنَکَمَا یَکْ خَاوِ سَیْری را

فَرَشَ کُنْدَ - هَرِ زَمِنْ کِ بَرَانِ آجَرِ سَنَکَتِ
فَرَشَ کَرْدِه باشند
بَلَاطُ الْأَرْضِ رُوی زَمِنْ یا فَمَتَمایِ بَخْتِ اَزْ زَمِنْ

نهایت قدری در آسم

بالباء بَلَّغَ - بَلَغَ ج رسانی است که رسیان بزرگ

چاه را بر رسیان کوچک و لوپو ندو

بَلَّغَ (بَلَّغَ) یکی از اخطاط و غاصر چهارگان بدن نهان است

بَلَّغَ (بَلَّغَ) ن سرعت گرفت و شافت

بَلَّغَ الجارية ربود و دوشیزگی او را

بَلَّغَ الباب بَلَّغًا و بَلَّغَ تمام درب را گشود

بَلَّغَ السَّيْلَ الاجار سيل سنگ را برو

بَلَّغَ الرَّجُلَ بَلَّغًا و بَلَّغًا ف ك پیر مرد آن مرد

(دست و پا سفید و سیاه شد)

بَلَّغَ و بَلَّغًا م مذکور شد

بَلَّغَ بَلَّغًا ف بچه بزرگ را آورد

بَلَّغَ الفرس ابلاقًا و بَلَّغَ و ابلاقًا و ابلاقًا

ابلقًا ف اب بیکت بلق شد

بَلَّغَ الباب درب را تمام گشود

بَلَّغَ الطريق روشن و واضح شد راه

بَلَّغَ پیمایی (سفید و سیاهی دست پای سوار)

بَلَّغَ و بَلَّغًا خیمه و خرگاه بزرگ - رخام - دروازه -

بَلَّغَ و بَلَّغًا سنگی است سفید و زمین مانند شیشه

بَلَّغَ و بَلَّغًا بوسی و ابلق

بَلَّغَ و بَلَّغًا بیا بان و زمین نرم هموار - باری

بَلَّغَ و بَلَّغًا که هیچ نروید - یا زمینی که بجز دشت شکافی

بَلَّغَ و بَلَّغًا در باره کسی گویند که جان کند و کمن

بَلَّغَ و بَلَّغًا چیز دیگر نروید

ابلق الصبح روشن شد صبح

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بَلَّغَ و بَلَّغًا ج رسانی است که رسیان بزرگ

بلاء آزمایش سخت یا بخت و سختی که لاغر کند جسم باشد

بِئَالَاهُ وَاسْتَبْلَى اختیار کرد او را

مُتَبَلِّات زمانی که میایستند در اطراف جنازه مرده و زاری میکنند بر او

(بَم) - بَموم ج تار ضخیم - آواز بلند از تارها بوم (جند معروف برنده رست)

(بَن) بِالْمَكَانِ بَنًا - بن و ابن است گرفت در اینجا و مقیم شد

کناسن مین محل آسایش آهوان که بوی پشگل داشته باشد بیوسته آمدن باران

بَنَتِ الْحَايَةَ بَنَتِ الشَّاةَ بست گوشت را تا فرج گرداند ثابت ماند

بَنَتِ بَنان ج بوی بد و خوب - بوی پشگل آهوان نوعی از خوراک - یاداند و سختی است که عمل میاید از او

بَنان - بَنَانَةُ و بَنَانَات ج انگشت - سر انگشت و بند اول

بَنَانَةُ سبزه زار پر گیاه بنان نام گروهی است

بَنین خردمند ثابت رأی

(بَنَنَت) عَنْهُ تَبَيَّنَتْ جَزْرٌ پدید و بسیار سؤال کرد و از او بَنَنَةً يَكْذِبُ سکت کرد و غائب شد و در اباحت

بَنَنَةُ الْحَدِيثِ هر چه در نظر داشت با او گفت بَنَج (بَنَج) ن برگشت بسوی محل خود

بَنَج خود را بنحوا ن بزرگی نسبت داد بَنَج خورانشه او را

بَنَج گوییست برنده حسن و عقل و خواب آور

بَنَج (بَنَج) اللَّحْمِ بَنَج بَرْدِ گوشت را قسمت کرد بَنَج (اصل او بَنَج) عطایا و هدایا

(بَنَد) - بَنود ج علم بزرگ - جد - شطرنج (بَنَدَر) - بَنادر ج نگرگاه کشتی در کنار دریا

بَنَدَار - بَنَادِرَةُ ج تاجری که شاع را نگاه دارد

بَنَدَقَتِ گران بفروشد - کسی که خرید و فروشد

بَنَدَقَتِ الْيَتِيمَ تَنَزُّغَتِ بَسْوَى او

بَنَدَقَتِ الْيَتِيمَ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَةُ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ

بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ بَنَدَقَتِ



بَنِيكَ - بَنِيكَ - دو دایره سینه اس - موی
 بَنِيكَ - بَنِيكَ - میان شکنج های تیگانه اس - است -
 گره های شاخ مو که خوش انگو را زن برودن بید
 طَرِيقٌ مُبْتَنٍ - راه وسیع
 ه (بَنَقُوس) - بنا قیوس - شکوفه خر بوزه
 (بَنَكَّت) - الجاریقان تَنِيكَ - خارج شدن
 دو دختر از قید خود و خبر دادن خود را بیکدیگر
 تَنِيكَ - حاجت روا کردن
 تَنِيكَ بِهِ - مقیم شد آنجا
 تَنِيكَ فِي عِرْزِهِ - ممکن شد در عزت خود
 بَنَك - اصل ریخ و خالص هر چیز
 فَضْلِي بَنَكٌ مِنَ اللَّيْلِ - گذشت ساعتی از شب
 بَنِيكَ وَبَنِيكَ - جانوری یا نوعی از ماهی است که نهان
 بدو نیم کرده فرو میرد (آنها کور هم گویند)
 بَنَك - بَنُوك - (عربی آن مصرف است)
 بَانَك - (جمع پول)
 مُعَرَّبٌ - با بود سبزی معروف
 بَنَانٌ - بَنَانٌ (سرنگشت است)
 (بَنَانَتُ) الدَّخَرُ - (من آن بنوت) حواش روی
 بَنَانَتُ اللَّيْلِ - حواش شب یا حتم
 بَنَانَتُ الْفَلَا - شترانیکه بطرز متفرق در بیابان گذرد
 بَنَانَتُ الْمَنَازِلَ - تیر
 بَنَانَتُ الْمَاءِ - پرنده آبی
 بَنَتُ النَّحْلِ - هفتوزنگ - بنت برادران و دهبگر
 جَارِيَةُ بَنَاتِ الْحَمِّ - دختر پرگوش
 بَنَاتُكَ - کاسهای کوچک
 بَنَاتُ الطَّرِيقِ - راههای فرعی که از جاده ای
 اصلی فشب شود
 بَنَاشَا - پسر گرفت او را
 اَبْنَى - اَبْنَاءُ وَبَنُونَ - پسر
 (اصل آن بَنُو یا بَنَى بوده)
 اَبْنُ الْأَرْضِ وَبَنَتُ الْأَرْضِ - نوعی از سبزی و گیاه
 اَبْنُ السَّبِيلِ - مسافر میان راه مانده
 اَبْنَمَ - پسر (میست زاده است)

اَبْنَةُ - بَنَات - دختر (در اصل ابن بود)
 تاء تانیث بآن ملحق شده
 و خمر (موش ابن نیست)
 بَنَتُ (بَنَى) الْبَيْتَ بَنِيًا وَبِنَاءً وَبَنِيَانًا وَبَنِيَةً
 وَبِنَايَةً وَبَنَى الْبَيْتَ بَنِيَةً - ض
 ساخت خانه را
 بَنَى الرَّجُلُ - نیکی کرد و ابرو
 بَنَى عَلَى أَهْلِهِ دِيَارَهُ - زن را بنحانه آورد
 بَنَى الطَّعَامَ بَدَنَةً - خوراک بدن را خرب کرد
 بَنَى الطَّعَامَ لِحْمَهُ - رویانید گوشت را و خرد
 بَنَتِ الْقَوْسَ عَلَى دَبْرِهَا - چسبید کمان بر زره
 اَبْنَيْتُهُ - چسبیدم آن را
 اَبْنَجَ بَدَنَ بَنَانٍ - آنچه بدان بنا کنند
 بَنَتِ الْمَرْأَةُ جَارَها زانوشت و باز کرد هر دو پا را
 اَبْنَى الْبَيْتَ - ساخت خانه را
 اَبْنَى عَلَى أَهْلِهِ - آورد زن خود را بنحانه خود
 بَنِيَّةٌ وَبَنِيَّةٌ - بَنَى وَبَنَى - بنادید و بخت چری
 خَلَانٌ صَحِيحُ الْبَنِيَّةِ - او طرز سالم است
 بِنَاءٌ - اَبْنِيَّةٌ - و اَبْنِيَاتٌ - ساختن خانه
 بِنَاءُ الْكَلْبَةِ - حرکت آخر کله بر یک حالت بودن
 است بدون حال
 بِنَايَةً - پای و خلعت
 بَانِجًا - بنا کننده - کسیکه زن خود را بنحانه خود آورد
 قَوْمٌ بَانِيَّةٌ وَبَانَاةٌ - کسان سخت گزیده آن
 متصل با و باشد
 بَوَانِي - اشخا نهایی سینه - دست و پای مادرشتر
 الْقَوَانِيَّةُ - مقیم شد و ثابت گردید
 بَنِيَّةٌ - کعبه منظر
 بَنِيَانٌ - بنا و دیوار اطراف مکانی بر آورده
 بِنَاءٌ - بَنَاءُ دُونَ ج - کسیکه شغل او بنایی است
 مَبْنَاةٌ وَبَنَاشَا - پرده - جامه و ان
 بنا کرده شده
 بَنِي - (که بانی است) آخر آن شیر می شود و خفا می آید (نعل بل)
 حَرَوْنٌ مَبْنَانٌ - حرد و خف - الف و با

ه (بَو) - بَوَة - مَوْنَش - کَرِه - شَتر - پَرِست - کَرِه
شَتر - کَرِه - پَرِاز - کَاه - کَنَسَنَد - خَاکَسَتر - مَرِد - اَحمَق
مَرِد - اَحمَق

بَوَاة (اِنَّ بَوَاةَ اِسْت) بِيَان
(جَاء) اِلَيْهِ بَوَاة - يَرْجِعُ كَرَّةً وَبَرْكَتِ بَوَا
اِنَّ يَسْقِطُ

بَوَّتْ بِهِ إِلَيْهِ وَبَوَّتْهُ إِلَيْهِ بَرَائِدِمْ أَوْرَاسِي
بَاءَ موافق شد

بَاغِ بِدَمِهِ بَوَّءَ وَبَوَّاءَ اَقْرَارِ كَرْدَنَ وَاَعْرَفَ نَمُودَ
بَوَّءَ وَبَوَّاءَ گناه كردن

بَابُ دَمِهِ بِدَمِهِ
برابر ساخت خون قاتل
و ابنخون مقتول

بِأَنَّهُ إِلَٰهٌ بَاطِلٌ
بِأَنَّهُ إِلَٰهٌ بَاطِلٌ

وای پس برابر ساحت
فرد آید و تقسیم شد در آن

باز کرد و آید شتران را سوی علی حیدر
گر میخست از آن

اجة مبينة حاجت سخت

الملكوت ونبوة فرود آمد و تقیم شد و آن

راست کردن میره بطرف کسی
قادر شد مرد

علی استراحت جوالت
 باهم برابر شدند

تَبَاءُ الْقَائِلِ بِالْقَتِيلِ كُتُّهُ أَوْ رَاعَوْهُ وَهُوَ

نَحْلٌ وَجَمَاعٌ
نَحْلٌ وَجَمَاعٌ وَمِنْ حَيَوَانَاتٍ

(باب) له یو یا نه دربان او گشت
 بَوْبُهُ مَوْبِیَا باب باب کرد آن را
 ابواب مَوْبِیَة درب ای باب باب شد
 مَوْبِی بَوْبَا دربان گرفت

باب - ابواب و بیان و آنچه ج. در ب. - در حساب عدد
بمعنی نهایت و غایت است = باب القوم سر در انگروده

بابه - بابات ج در حساب و حد و غایت است
 هذا الباب این صلاح است برای او - این شرط است

باب فی الخبایا و سطر ای کتاب
باب فی الخبایا و سطر ای کتاب

در بیان
در بیان

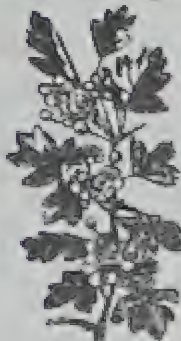
جو کھانسی اور آہستہ آہستہ
 کر گیا وہ بزرگ آن
 شہ: ۱۰۰

وَتَقَّةً وَبُودَّةً

فقط فی است شکل

وَابْتَنَاتُ عَنْهُ وَأَبَاتُ
مَحْشُورٌ كَمَا لَا أَحْسَنَ كَرُ

مفت الشاع
مفت البعث



<p>(بَاضَ) بَوْضًا - ن که از روی او زد و دود شد - معقم بکافی شد محتاج و فقیر شد پس از تو آمد - خوار گردید پس از عزت بوت زگران انداخت منی را در رحم خبر شد بعد از لاغری دست باز شد بخت دود ستر از هم باز گردید و صاحب قدم فراخ نهاد پس در فتن دراز شد ریسمان غایت از آسای پرچم - تر بفر جاری شد عرق دراز شد ریسمان و کشیده شد راست گردید مارتا بعد انواعی که فی سلبه شام و سل نگاری کرد و بیع شام مقدار فاصل از سرانگشت میانه دست راست تا انگشت میانه دست چپ و حتی دو دست را از دو طرف باز کند - بزرگی - سخاوت و کرم صحن خانه و سبای بوع و بوع - انواع ج فاصل بین انگشت میانه دست راست تا دست چپ که هر دو را بطرف کشیده دارند - مکان تنگ در دره کوه بایع - بوع ج بچه آهوکو قدم فراخ در فتن بردارد اسب قدم فراخ انواعی که بایست که آن میش را برای دو ششیدن خوانند - قلم بخت گو سفند داده است که گام فراخی نهد (بَاغ) الدَّمُ بِهِ بَوْغًا - ن و بَوَّغَ الدَّمُ - خبر کرد خون براد تو عالمی هستی که از کسی منسوب نمیشوی غالب شد فلان بوغا خاک نرم - مرد بخت و حق - اختلاط و شوریدگی کار</p>	<p>ساخته آزار جید گویند - (بَاَسَهُ) بَوْسًا - ن (مُعَبَّه) برسد از - رخت بوس درشت گردیدن (بَوَّسِي) - بَوَّاسِي ج (بَسِي) با سوز و پشیمانی نوعی از بیماری مقعد و بی است (بَوْسَطَةُ) بر پر - پیغام برنده - قاصد (بَاَشُوا) ن جماعت مختلف از مردم و هم آمیخته گردیدن قصه کرد و ادرا پیچی جمع کرد و گروه را در هم آمیختند با هم فرا گرفتند او نیرد و جمع نمیکرد جماعت از مردمان در هم آمیخته از جنس غوغای مردم - یا جماعت از یک خانه مرد شوریده اختلاط - خوراک آنها را در هم آمیخته گذاشتند مردان کس و خرد را بی چیز بسیار عیال (بَاَصَ) بَوْصًا - ن بشتافت و گریخت - پشی گرفت و تقدم نمود - پوشیده شد رنگ آوردن گیاه - صاف رنگ گردیدن بزرگ نشگاه شدن - بخت گرفتن اسب در سابقه انقباض پشی گرفتن - در گذشتن - کم شدن سایه بوص ماندگی - فتن سخت بوص و بوص رنگ - نشگاه و زنی گوشت آن بوص - آبواص ج سیوه گیاهی است - نوعی از کوفته دستور شتران شایسته به آبشور راه دور نخست بایض طریق بایض بوصاء زن بزرگ نشگاه - نوعی باز است که چوبی که یکطرف آن آتش گرفته بر دور سر بگرداند</p>
---	--

بُون و بُون
بان

سافت بین دو چیز
درختی است که از تنه آن ریز
خوش بوی بر آید

بَوَان و بَوَان - أَبَوْنَة و بَوْن و بَوْن ج
ستون جدوی خیر
(بَاة) المَرأة بَهْمَان مجامعت کرد با زن

بَوَة
بَاة لِشَيْ بَوَهَا
بَوَهَة پرخ (مرغ شکاری) که پر او ریخته باشد

(طو لک کرده باشد) - مرد آمکن نی خیر
- جفت - هر چه که باو آن را در هوا بلند کند
از خاک و پر و خیره
پرنده ایست مانند جفت یا جفت بزرگ

نکاح - جماع
میدان - صحنه و عرصه
گوسفند را غر

شَاة بَارِثَة
(بَوَى) بَيَا مَن
بَوَى (بَمَا) بِهِ بَهْمَا و بَهْمَا مَن ك ف -
تقیه و شبیه در آوردن
انسر گرفت بوی

مَا جَاءَتْ لَهُ م
بَهْمَا و أَبَهْمَا الْبَيْتَ إِبَهَاءً فَعَالِي سَاخْتِ نَاهَا از سَاح
إِبْتِهَاءً بِه
نَاقَة بَهْمَاء مَاد و شتر که دو شونده را رام باشد

(بَه) مَدَف صاحب مرتبه و مقام شد نزد سلطان
بَهْمَة الرَّجُل بِهِ بَهْمَة بَه بَه گفت آن مرد را
بَهْمَة مَد ابله کردن شتر است

بَهْمَاهَا
بَهْمَاه مَد اگر دین شتر است
بَه بَه کلر است که در وقت ضرورت یا وقت
بزرگش پنداشتن چیزی گویند

آبَه
(بَهْمَة) بَهْمَا و بَهْمَا مَن م -
در مرغ نسبت داد بروی

بَاهَمَل

بَهْمَت ناکمان گرفتن - غالب شدن - بجز گردانیدن
بَهْمَت بَهْمَا و بَهْمَت ف ن ك و ل -
عاجز شد و متحیر ماند

بَهْمَت الذی كَفَر (آه) پس متحیر شد آنکه که فرزند
مَبْهُوت م
بَاهَت مَبَاهَة م متحیر - عاجز
در مرغ بافت

مَبَاهَت
بَهْمَت م
بَهْمَت م یک نوع گی است

بَهْمَت مَبْهُوت مَبْهُوت ج بسیار در مرغ ف
بَهْمَة م دروغی که بجزیرت اندازد - دروغ
بَهْمَتَان م
بَهْمَت م دروغ باف

ه (بَهْمَت) مَبَاهَت مَبَاهَت مَبَاهَت م
بَهْمَة م دروغ
ه (بَهْمَت) إِلَيْه م و بَهْمَت إِلَيْه -
با خوش روی پیش آمدن

بَهْمَة م
(بَهْمَج) إِلَيْه بَهْمَا و بَهْمَة ف شادان و خوشحال شدن
بَهْمَج م شاد و مسرور ساختن او را
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید

بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید

بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید

بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید

بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید
بَهْمَج مَبَاهَة و بَهْمَا مَن ك حَوْب و نیکو گردید

بَهْرَدَلَه

سبکی و شتابی کردن در رفتار

بَهْرَدَل

بچه گفتار - پرند و است سبز پر

(بَهْرَه) بَهْرَه و بَهْرَه - م - روشن شد -

خوشنما نمود - غلبه کرد

بَهْرَه الْقَر

خزانی یافت نور ماه نور کوکب را

بَهْرَه

تقصر یا هصر

بَهْرَه فُلان گذشت از صاحبش بغض و دشمنی

بَهْرَه فَلَاقَةُ الْبَیْنِ غایب شد جمال و نیکی

حسن او زنان را

بَهْرَه و بَهْرَه - ل - از خشکی و ماندگی بغض زدن افتاد

بَهْرَه و بَهْرَه

بَهْرَه شکست آورد و توانگر شد بعد از فقر - پاک شد

از گرامی و مطر روز نکاح کرد و از ن

بَهْرَه از گزند گشت شدن و متغیر شدن در نرمی

و در شستی اخلاق

بَهْرَه مَبَاهِرَه مفاخرت کرد

بَهْرَه ادعای دروغ کرد - خفت بخال خود

بَهْرَه دشنام داد و او را بچیزیکه در او نبود

بَهْرَه فی الدَّعَا زاری و امحاج کرد و در دعا

دعا کرد و در وقت خاموش نشد

بَهْرَه السَّیْفِ دو نیم کرد و بشیر

پر گردید

بَهْرَه السَّیْفِ روشن شد و

بَهْرَه السَّیْفِ اضطراب و نفس زدن زدگی

بَهْرَه اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ بَهْرَه را نفس شب

و روز بانه گردید و بسیار تاریک شد -

بَهْرَه یا یا تیمانه دو شکست آن

بَهْرَه توانگری - درستی - دوری - اندوه -

بَهْرَه بلای - بگون باری - بیتان و تحت -

بَهْرَه تخفیف سنگین - شکفت - پری - روشنی - غلبه

بَهْرَه زمین وسیع - یا ز رودخانه و شجر -

بَهْرَه النَّیْلِ وَ الْفَرَسِ وَ الْحَلَقَةِ یا شب و صبح و غیره

بَهْرَه آبا هصر - پشت - گشت در پشت

بَهْرَه بیست و دل - بیست و دست - گشت از برای مرغ

بَاهِر

بَاهِرَات

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

بَهَار

رگبست در پوست سر

گشتن با بخت آن که آبراشن کنند

گلبست زرد و خوشبو آن را گاو چشم

گویند - بر چیز خوشبو و خوششما -

سر سینه آب و سفیدی در آن

تب - پرستو (پرنده معروف) - ماهی

بست سفید - پنبه - چیز بست که بدان

وزن کنند و آن سیصد طل یا چاه صد

یا ششصد و بیست هزار - شاع دریا -

و ظریف است مانند ابرین

شیر درنده

زن بزرگ سرن که در فن بغض و نفی

زن شست و کتاف خلقت - زن شریف

زن سنگین صر (اتساع قهیه)

دورگی است که از قلب محتاج میشود

بَهْرَج (بَهْرَج) دَمَه بَهْرَجَه

بَهْرَج باطل و پدر کرد و خون او را

بَهْرَج چیزی را از ترس دزدان از غیر

راه آوردن

بَهْرَج باطل - کذب - بد و است از هر چیز - بَاح

بَهْرَج آب را باشد - خون بذر - باطل

بَهْرَج بچه کرده

بَهْرَج الْمَكَانِ بَاح شد محل برای چرانیدن

بَهْرَج (بَهْرَج) بنای و بکر رفتن

بَهْرَج شَهْرِيَّة خضاب کرد و می ریش بخت

بَهْرَج الرَّأْسِ بسیار سرخ گردید

بَهْرَج شگوفه - عبادت بر همان بند

بَهْرَج خفیه است که گل کا جیره باشد و آن را

بَهْرَج خسک از و کا قشر هم گویند - حنا

بَهْرِمَان گل کا جیره

بَهْرِم زنگ کرده آن گل

بَهْرِم (بَهْرِم) بید شگفت

بَهْرِم (بَهْرِم) - م - رانده دور کرد و را بد شستی -

بَهْرِم دست و پا و هر دو دست زرد بر سینه او

بَهْرِم مرد سخت رانده و دور کننده

ه (بَهْمَزَر) خردند شریف و درست رأی
بَهْمَزَرَة وَ بَهْمَزَرَة - بهما زرج - ماده شتر بزرگ

ه (بَهْمَس) بهما - م - دیری کرد
بَهْمَس - شتر درنده - مرد و شجاع - زن خوش رفتار

بَهْمَسِيَّة - گرویی از خوار جند
بَهْمَسِيَّة - بیکم و ناز خراسان

جاءَ يَتَبَهَّمُونَ - آمد دست خالی
بَهْمَسِيَّة - آمد دست خالی

ه (بَهْمَس) اليه بهما - م - شاد شد و مسرور
بَهْمَس - شاد بوی - آرزو مند او شد - قصد وی کرد و گرفت

بَهْمَسِيَّة - آن را - شافت بسوی او - آماده گردید و خندید
بَهْمَسِيَّة - تفتیش جستجو کرد از او

بَهْمَسِيَّة - دراز کرد و ستر آید بگرد آرد
بَهْمَسِيَّة - جمع کردند - جمع آمدند گروه

بَهْمَسِيَّة - شاد شد و مسرور و خوشحالی نمود
بَهْمَسِيَّة - شاد شد و مسرور و خوشحالی نمود

بَهْمَسِيَّة - آید و آرد و حرکت نزد دیگری چیزی را
بَهْمَسِيَّة - سباه شدن گوشت

بَهْمَسِيَّة - شست (در گوشت آن را شست گردید)
بَهْمَسِيَّة - مردشادمان و خوش

بَهْمَسِيَّة - مجاز است که در آن نقل میروید
بَهْمَسِيَّة - گرده سیاه روی درشت

بَهْمَسِيَّة - فتن سریع
بَهْمَسِيَّة - تشنگی

بَهْمَسِيَّة - چیزی
بَهْمَسِيَّة - منع کرد مرا

بَهْمَسِيَّة - بر کند بپس از تن و باخت آرد
بَهْمَسِيَّة - بقمار - خورد گوشت استخوان از

بَهْمَسِيَّة - هر طرف جدا کرده را
بَهْمَسِيَّة - بر خیم و تنادر و سفید

بَهْمَسِيَّة - زن بی شهرم پر سرو صدا
بَهْمَسِيَّة - بسیار سخت

ه (بَهْمَص) بهما - م - و آهمنی
ه (بَهْمَصِي) الامر بهما - م - و آهمنی

بَهْمَصِيَّة - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَصِيَّة - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَصِيَّة - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَصِيَّة - بیکم و ناز خراسان

ه (بَهْمَط) نوعی از خوراک که بچرخ را با شیر و روغن
بَهْمَط - بزم (متراب بهما که بهی است)

ه (بَهْمَطَة) الامر بهما - م - گران و دشوار شد
بَهْمَطَة - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَطَة - در شفت و صفت انداخت و جدا
بَهْمَطَة - گرفت ریش و چانه او را

بَهْمَطَة - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَطَة - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَطَة - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَطَة - بیکم و ناز خراسان

ه (بَهْمَخ) بهما - م - بچایب شدن
ه (بَهْمَخ) بهما - م - بچایب شدن

ه (بَهْمَق) بهما - م - ل - بچایب شدن
ه (بَهْمَق) بهما - م - ل - بچایب شدن

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان
بَهْمَق - بیکم و ناز خراسان

بَاهِلٌ بَعْضُهُمْ بَعْضًا مُبَاهِلَةٌ بَايَدُ كِرْمَتِ كَرْدَن
 بَاهِلُوا وَتَبَاهِلُوا مَبَاهِلُ كَرْدَن
 بَاهِلٌ بِي يَارِي نودن زان مانده آن
 بَاهِلٌ زاری کردن
 بَاهِلٌ الناقَةُ ووشید و وشتی پستان بند را
 بَاهِلٌ الوالی الرعیة بی قید و رها کردن و ولی حیث را
 بَاهِلٌ خدیدن
 بَاهِلٌ آسان - مال اندک - نفرین
 بَاهِلٌ قهلا - آهسته باش
 بَاهِلَةٌ وَنَهْلَةٌ لعنت و نفرین
 بَاهِلٌ سیوه و سر و کوهی و آن شبیه بنویسید
 بَاهِلٌ بی قید و مترود - بیکار - شبان بدون حصان زن بی شوهر
 نَاقَةُ الْبَاهِلِ بَاهِلٌ و نَهْلٌ ج ما و وشتی که
 بی پستان بند یا بی نشان و مهار گذاشته باشند
 بَاهِلَةٌ زن بی شوهر
 امْرَأَةٌ بَاهِلَةٌ زن سنگین مهر
 بَاهِلٌ مرد پر خند و - متر جابج بر نوع خیر
 بَاهِلٌ بِنْدَازِ بیکار راه میرود بر میان - ریسمان باز
 ه (بَاهِلِسْ) نام گمان رسیدن کسی از جانی
 ه (بَاهِلُصْ) بیرون آمدن مرد از لباس
 ه (بَاهِلُتْ) سختی و بلا
 بَاهِلُكُهُ بلا - بکبر کردن - لاف زدن سخن گفتن
 بَاهِلُکْ رویا روی - دروغ گفتن
 بَاهِلُکْ و بَاهِلُکْ و بَاهِلُکْ زن بسیار سرخ - زن پر گوی خرد
 بَاهِلُکْ مرد و او خرد و کند - و شکست و بی قرار
 بَاهِلُکْ بِلَقَاءِ بَهْلَقَا بی پرده و در روی سخن گفتن
 بَاهِلُکْ بِلَقْ بِلَقْ بِلَقْ بی پرده و دروغ گفتن
 (بَاهِلُمُوا) بِالْمَكَانِ اقامت کردند در آنجا
 بَاهِلُمُ الْبَهْمُ بَهْلُمَا جدا کردن بچه های چارپایان را
 از مادرهای آنها بجزا
 اَبْهَمُ الْاَمْرُ اَبْهَامًا و استبهم مشبه و بسته شد کار
 اَبْهَمُ فَلَا نَعْنِ الْاَمْرُ دور کرد و راند او را از کار
 اَبْهَمْتُ الْاَرْضَ رویانید زمین گیاه نمایی را
 اَبْهَامٌ مجهول و بی قید گذاشتن چیزی را بند کردن

بَهْمٌ عَلَيهِ الْكَلَامُ بسته شد سخن بر او
 اِسْتَبْهَمْتُ عَلَيهِ سخن گفتن فصیح نتوانست
 گروید - حرف زدن نتوانست
 بَهْمَةٌ - بَهْمٌ و بَهْمٌ و بَهْمٌ بَهَامَاتٌ ج بچه چارپا مانند بز و غار
 بَهْمَةٌ - بَهْمٌ ج کار سخت و مشکل - و لیری کسی
 حریف او نشود - سخت بزرگ بشود
 اَرْضٌ بَهْمَةٌ زمین که گیاه نمایی در آن بسیار باشد
 اَبْهَمٌ - بَهْمٌ و بَهْمٌ ج کسی که سخن فصیح گفتن نتواند
 و گفت - هر زنی که با او نکاح درست
 نباشد مانند مرد و خواهر
 بَهْمٌ - بَهْمٌ ج سیاه و تاریک - مجهول
 که بجهل شناخته نشود - خالص بدون
 مخلوط - اسب تمام کزنگ - بر بند - پاک
 و صاف - میش سیاه - آواز بی ترنج
 بَهْمَةٌ - بَهَامٌ ج هر چارپا - یا جان داری تیز
 بَهْمٌ گیاه حیت شبیه به گیاه جو
 اَبْهَامٌ - اَبْهَامٌ و اَبْهَامٌ ج انگشت اولی (دست)
 در بسته - کشت - کار مشبه فرو بسته -
 زنی که با او هیچگاه نکاح درست نباشد
 کَلَامٌ مَبْهَمٌ سخنی که بجهل دریافت نشود
 اَسْمَاءٌ مَبْهَمَةٌ اسماء اشارات مانند هذا
 - ذاك - هؤلاء
 ه (بَهْمَن) بخت گیاه حیت شبیه به شرب
 ضخیم سرخ و سفید
 ه (بَهْمَن) بَهْمَنُ فاش شدن و فساد شدن
 بَهْمَنُ نشتن
 بَهْمَانَةٌ - بَهْمَانَاتٌ ج زن خوشبوی خوش
 نفس - زن خوش کردار و نرم گفتار -
 زن سبک و خندان
 بَاهِینُ خرمایست - یا درخت خرمایی که پوسته
 بر آن خوره باشد
 بَهْمَانَةٌ جنسی از شتر (میان کرمانی و عربی)
 (بَهْمَانَسْ) بَهْمَانَسْ و بَهْمَانَسْ برفا شیر حرکت
 شیر درنده
 بَهْمَانَسْ سنگین ضخیم - شیر درنده - شتر رام

ما را بیع شد از بیضان تمیدیم او را و روزیاد و راه
بیضاء با و سختی - گندم و جو تازه بی پوست -

آفتاب - زمین ویران

شیر - سفیدی

سفیدی تخم مرغ

سفیدی

ازخت سنی را در هم

بیض سنی ز - سنی در وزن - رحم - سفیدی مورچه

(بَاعَهُ) بیعاً و بیعته و مبیعاً (و مبیعاً بالقیاس)

مصرف و خست - خرید او را

مبیع و مبیوع

ناع علی بیعه تمام و دست پیدا کرد - خدایت بر او

اثبتته ابا عه نشان کردم آنرا برای بیع

مبايعه و تبایع یا بهر گیر خرید و فروش کردن

بیعت نمودن

اذ بیایعونک تحت الشجرة (آیه) وقتی که

بیعت کردند با او زیر درخت

خرید آن را

رواج یافت

استباعه استباعه اگر او را آنچیز بدست می آید

عهد - پیمان

بیعه - بیع - کعبی - تقاری - بیعت بیع

بیاعه - بیاعات - شاع و کالای فروختنی

بائع - باعه تمام - ساعی - فروشنده خریدار

امراة بائع زن معروف شده بجن و جمال خویش

بیع - بیعاً و بیعاً ج فروشنده - خریدار - بهانگه

فروشنده و خریدار

بیاع (بَاعَ) الدم بیعاً - ضر - غلبه کرد خون و جوش آمد

پاک شد

بیعت به فرو نامدم در راه بعلقی

شوریده شد بروی کار

بیع الدم در جوش آمد خون و غلبه کرد و غضب

جوش زد آب و چشم

بیع الماء بسیار شد شیر

بیع اللبن

(بیقه) و از گیاهی است سبز بر برگتر از سرس

و برای فرب شدن گاو آن را پوست کند

آنها و هند - یا دانه گیاهی است

مانند حدس قدری درازتر

(بیقر) و بیقر مذکور شده

(بیلان) در بلس مذکور شده

(بیمارستان) محلی که جنبه برای صاحب بیمار

باشد (عربی آن مشتقی است)

(بان) بینا و بینو - جدا شده - پوست

یا فواکینا و بینو - جدا شده

بانت المرأة عن الرجل جدا شد از زن بطلاق

بانت هی

بانت بیانا

بانت بینا

ابانت ابانت

آنان

ابنته آنا

آنان و بین بنته

ابانته مال

بانته مباينت

بین

بنته

بین الشجر

بین القدن

بین

استبان

بناینا

بین جدائی - پیوستگی - دوری - فصلیت و فرونی

نرايت البین زانچ پیس یا شمار و پاسرخ

هذا بین بین میان خوب و بد

بین - بینون ج حد فاصل بین و در بین - کناره

ارتفاع زمینی که باریک و گل و سنگ

در آینه باشد - سافت مقدار دیدن چشم

بارین کسیکه از چوب در آید بدوشیدن شتر -

(و مطلقاً آن است که از دست آید) -

بیان
 آیین
 کمان نرم کرده آن دور باشد
 ایستاده باین نیست که بطریق ارشاد برسد اگر دیده باشد
 باینست باین کمان نرم کرده آن دور باشد چاه فراخ و گود
 تطبیقه باینست طوطی که رجوع در آن نباشد
 بیاض فصاحت و بلاغت
 آیین فصیحتر
 بیون
 آیین - آییناء و بینة ج پیدا و آشکار - مرد فصیح
 بینة - بینات
 بینان و بینان
 ه (بدیظ)
 (یاد) له بیها ف
 چاه فساد و گود
 پیدا و آشکار کردن
 با منده
 داشت آرا و طبع محمود بر آن

$$400 = 200$$
[illegible]

تَرْجَحَه تَرْجَحَا اندو کین کرد و اورا
 قَرْجَح اندو کین شد
 قَرْجَح فقر - درویشی
 قَرْجَح کم چیز - فقیر
 قَرْجَح اندوه و غم

قَارَح نام پدر حضرت ابراهیم و آذر عموی آن حضرت بوده
 قَرْجَح - قَرْجَح ج نام که شیراز و دم کم کند
 ه (قَرْجَح) الحجام - اندک بیشتر زدن حجام
 قَرْجَح اندک نشان حجامت بر پوست بدن
 (قَرْجَح) تَرْجَا نوزاد سخت و مرده گردد
 تَرْجُ کُرسکی - بر زمین افکندن - خوردن گوشت گیاه
 تَشْکُم او تپاه و فاسد شود

تَرْجَت آذَناب الایلی و قمارموی دم شیرازی
 تَرْجُ المَاء ف بستر شد آب
 اَتَرْجُ البَحین اَتْرَازا ریخت و خشک کرد خیر را
 اَتْرَاز سخت کردن و دوندگی گوشت اسب را
 سخت بافتن رَسَن را
 سخت و ریخت - مرده
 بیماری گوشت - فوت و مردن گمانی
 سخت شدن گوشت

تَارِز
 تَرَّاز
 تَرْوُز

(تَرَس) - اَنَرَس و قَرَسَه
 مَرَس و تَرَس
 سِر - بگل - زمین و رشت
 تَارِس مرد با سِر
 تَرَس سِر ساز - صاحب سِر
 تَرَسَه سِر سازی



مَتَرَس - مَتَارِس ج چوب کُنه که در پشت در
 کوچ انداخته تا در کشوده نشود

مَتَرَسَه
 تَرْجِس و تَرْجِس سِر پیش داشتن
 (تَرْجِس) تَرْشَا ف سبکی کرد - بخلی کرد - بخل عمره
 تَرْجِس و تَارِش
 تَرْش و تَرْش سبکی - بخلی - بخل

تَرْش و تَرْش
 تَرْشَا
 (تَرْص) تَرْصَه که محکم و استوار گردید

مِيزَان مَتَرِص و تَرِص ترازی راست و محکم
 اَتَرْصَه و
 تَرْصَه تَرِصَه محکم کرد آن را و راست گردید
 تَرِص تَرِص محکم و استوار
 مَتَرِصَات نیزه های راست و استوار شده
 (تَرْجَح) تَرْجَح ف انداخت خود را در کارهای بزرگ
 تَرْجَح و تَرْجَح

تَرْجَح بر شدن طرف - شافق بید و غضب
 اَتَرْجَح پیر کردن آن را
 تَرْجَح الباب تَرْجَح است در باب را
 تَرْجَح فَرَالی الشرب بید شافت بسوی او
 اَتَرْجَح اَتْرَاعا پیر گردد
 تَرْجَح عَنْ وَجْهه باز گردانید آنرا از روی او
 حَوْض تَرْجَح حوض پر آب
 تَرْجَح در - روی - دانه حوض و استخر

تَرْجَح در - روی - دانه حوض و استخر
 - دانه جوی - پای نردبان - درخت
 در زمین بلند - پایهای منبر - و آبشخور
 آبجورگاه - دخی
 سیلی که رودخانه را پر گرداند
 رَفَا رَخْت
 دران - سیلی که رودخانه را پر گرداند
 رَجُل ذُو مَتَرَجَه مرد بچشم و باوقار
 (تَرْجَعَه) بگو تر صوفی
 (تَرْجَف) ط بخت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
 گذارشته شده بطور خود هر چه خواهد
 کند - بنا زد و نعمت پرورده
 استکار

اَتَرْجَع
 تَرْجَع
 رَجُل ذُو مَتَرَجَه مرد بچشم و باوقار
 (تَرْجَعَه) بگو تر صوفی
 (تَرْجَف) ط بخت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
 گذارشته شده بطور خود هر چه خواهد
 کند - بنا زد و نعمت پرورده
 استکار

اَتَرْجَع
 تَرْجَع
 رَجُل ذُو مَتَرَجَه مرد بچشم و باوقار
 (تَرْجَعَه) بگو تر صوفی
 (تَرْجَف) ط بخت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
 گذارشته شده بطور خود هر چه خواهد
 کند - بنا زد و نعمت پرورده
 استکار

اَتَرْجَع
 تَرْجَع
 رَجُل ذُو مَتَرَجَه مرد بچشم و باوقار
 (تَرْجَعَه) بگو تر صوفی
 (تَرْجَف) ط بخت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
 گذارشته شده بطور خود هر چه خواهد
 کند - بنا زد و نعمت پرورده
 استکار

اَتَرْجَع
 تَرْجَع
 رَجُل ذُو مَتَرَجَه مرد بچشم و باوقار
 (تَرْجَعَه) بگو تر صوفی
 (تَرْجَف) ط بخت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
 گذارشته شده بطور خود هر چه خواهد
 کند - بنا زد و نعمت پرورده
 استکار

اَتَرْجَع
 تَرْجَع
 رَجُل ذُو مَتَرَجَه مرد بچشم و باوقار
 (تَرْجَعَه) بگو تر صوفی
 (تَرْجَف) ط بخت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
 گذارشته شده بطور خود هر چه خواهد
 کند - بنا زد و نعمت پرورده
 استکار

آرَفَ (تَرْقُوه) و تَرْقُوه - تَرَاقِي و تَرَاقِي - اسخوان
 بالای گودی سحر از گوی
 تَرْقِيهِ تَرْقَاةً زوم ترقوه وی را
 بَلَعَتْ رُوحَهُ التَّوَّاقِي رسید روح او بکوهی
 شرف بر موت شد
 (تَرْكَه) تَرْكَاهُ و تَرْكَاهَان - گداهان آن را
 و ترک کرد او را
 تَرْكَاهُ عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ باقی داشتیم
 تَرْكَتُ الْحَبْلُ شَدِيدًا قرار دادم من رسانم از محکم
 تَرْكَ خ در کجای آور دزدان مانده را کسی اور نخوشت
 مشارکَه دست با یکدیگر داشتن بجا نکردن
 تَتَارُكُ با یکدیگر دست داشتن
 اِتْرَکَه گداهان آن را
 تَرْك - اِتْرَاك ج. گرد و حین
 تَرْكَه خود آهنی - تخم شتر مرغ که آن را
 گداهان وران کرده باشد
 تَرْكَةُ الرَّجُل میراث مرد
 تَرْك (اسم فعل است یعنی امر) بگذارد
 تَرْيَك خوشه انگور که دانه آن را خورده باشند - شاد
 خرمانی که بار آن را گرفته باشند
 تَرْيَكَة - تَرَايَك و تَرْيَك ج. زنی که مانده باشد و کسی
 اور نخواید - مرغزار و سبزه زار بخرانید
 مانده باشد - آید از بیل باقی مانده -
 تخمی که از آن بچه برآمده - تخم شتر مرغ
 که گداهان باشد - خود آهنی - خوشه که
 میوه آن را گرفته باشند
 و در دوده
 لا ستم
 فروتنی کشنده برای خدا مرد آلود
 بمعایب یا آلوده بکثافت و چرک
 (تَرَامِز) شریعت که تویش تمام و کمال رسیده باشد
 یا آنکه در وقت خوردن علف سرش بجنب
 غایب شد از جنگ
 (تَرْمَس) میوه درختی است که دانه های آن

ه (تَرَم)
 لا تَرَمَا
 تَرِم

بیلو دار یا با قدامی
 مصری بکلی
 تَرْحَة سرداب زیر زمین
 تَرَاصِص مرئی سین (نقوه)
 (تَرْج) و اُتْرَج مُتَب
 ترنج معروف گز
 قسمی از اقسام لیموی
 است - بکلی
 (تَرْخَا) کینه زدن فاجره
 این ترخی بچه فاجره است
 (تَرْخُوك) خیره و لاغر
 (تَرْهَة) و تَرْهَا در آب غلیظ افتاد
 تیره - بیل - پیوود
 تَرْهَة - تَرْهَات و تَرَارِیَه ج. بیل و سخن
 بی مانده - جاده نشیب از شاهره - بلا
 ابر - زمین هموار و بی آب گیاه جانوریت کوچک
 (تَرِي) تَرِيَا - مذ در گشت نمود
 آتَرِي کارهای متواتر کرد و میان مرد و کار
 فاصله و تراخی بود
 (تَرِیَاق) داره فی است که دفع سم میکند
 تَرِیَاقَة شراب و خمر
 (تَرِیَاقِي) و تَرِیَاقَة سختی و بلا
 (تَرِیَاقِي) شهرت آزا امروز شوشتر یا شستر میگویند
 (تَرِیَاقِي) ریشه های ناسه
 (تَسَح) القوم تَسَح - مذ م گردید نمی آن گروه
 گرفتند یک از اموال قوم را و در گردید ایشانرا
 تَسَحُوا - صاحب شترانی شدند
 که در ده روز یک نوبت آب خورند
 تَسَعَة رِجَال نه مرد
 تَسَعَة نِسْوَة نه زن
 تَسَع آفات (تیشرف) نه مجوز و آیت برای حضرت موسی بود
 تَسَع نه که نه تا باشد - مدت تشنگی شتران
 تَسَع و تَسِيع نه یک
 تَسَع شش های هفت و هشت و نه از راه
 تَسَع نه و نه گرداننده
 تَسِيع نه و نه گرداننده



تَفَقَّةٌ کرم کوچک و خردی است
 تَفَانٌ به کام
 أَتَيْتَكَ يَتَفَانُهُ وَحَلَى تَفَانُهُ آدم ترا در وقت آمدن
 تَفَتَّافٌ - تَفَتَّافُونَ وَتَفَاتِيفٌ ج و مُتَفَتِّفٌ کسیکه
 بسیار حرف زدن را بگوید
 تَفَاتِيفٌ قطعات از اشعار
 تَفَقَّةٌ تَفَقُّفًا گفت او را تفکات
 (تَفَقُّفٌ) تَفَقُّفًا سخت تشکین شد
 تَفَقُّفَةُ الشَّيْءِ هنگام آن چیز
 ه (تَفَقَّرَ) بوزن و معنی و خمر است
 (تَفَقَّتْ) چرخیدن و ژوئیده موی گردیدن
 تَفَقَّتْ آنچه محرم بعد از ادای حج بجا آورد که سبب آن
 میل میکرد از قبیل ناخن گرفتن و سر تراشیدن
 (تَفْلَاحٌ) - تَفْلَاحَةٌ واحد سبب
 تَفْلَاحِيَّةٌ سبب فروش
 مَتَفَلِّحَةٌ بجایگاه در آن سبب میروید
 تَفْلَاحَاتَانِ دوسران نزد یکدیگر
 (أَتَفَّرَ) اتفاراً دراز شد موی بینی او
 تَفَرَّةٌ وَتَفَرَّةٌ وَتَفَرَّةٌ گودالی میان لب بالا
 تَفَرَّةٌ بنزد آرد روئیده - گیاه ریزه که زهر است
 تَفَرَّةٌ روئید گیاه ریزه که سواشی چریشش نوزاد
 تَفَرُّو تَوَافُرٌ وَتَفَرُّوَنُ مرد چرخیدن
 أَرْضٌ مُتَفَرَّةٌ زمینی که گیاه آن نابایده چریده شود
 (تَفَرُّوقٌ) غلاف خرم
 ه (تَفْصَاقٌ) الکبیر رو بروی کعبه
 (تَفَلُّ) تَفَلُّان - تَفَلُّانٌ آب مانده است یا نموده از آن چیزی
 تَفِيلٌ تَفِيلًا ف
 تَفِيلٌ تَفِيلًا وَامْرَأَةٌ تَفِيلَةٌ
 بدبویی که از ترک عطریات باشد
 تَفِيلٌ بوی نامت که او را
 تَفِيلٌ وَتَفَالٌ آب دهن و گند
 تَفِيلٌ - تَفَالٌ ع. رواء - یا چاه - گیاه خشک
 - یا گیاه و درختی است سبز تیره رنگش بل بر سر
 که آهسته بزرگ می باشد

تَفَالٌ زدن بدبوی
 ه (تَفَنٌ) چرخیدن
 (تَفَنَةٌ) تَفَنًا وَتَفَنُوهَا - ن ف - اندک و حقیر و لاغر و کهنه گردیدن
 تَفَنَةٌ تَفَنُوهَا - ن ف - احسن گردیدن
 تَفَانَةٌ مُتَفَنَةٌ ن ف - او در شتر رام
 تَفَنَةٌ سیاه گوش (جانورکی است مانند توریکی)
 تَفَنَةٌ حقیر و اندک - خوراکی که مزه شیرین و ترشی
 و معنی نداشته باشد یعنی نان و گوشت از آن شایسته
 تَفَانِيَّةٌ حقیر و اندک - احسن
 ه (تَفَتَّقَةُ) حرکت و سیر سخت و با سرعت
 تَفَتَّقَاقٌ وَتَفَتَّقَاتِقٌ وَتَفَتَّقَاتِقٌ با سرعت و شتاب
 تَفَتَّقَاقٌ مِنَ الْجَبَلِ بِنَفَاةٍ از کوه
 تَفَتَّقَاتِقٌ تَفَتَّقَاتِقٌ فرو رفت چشم بگوید
 ه (تَقْدَةُ) وَتَقْدَةٌ وَتَقْدَةٌ - کشین و زیره
 و دیکت افزار (پیزانی از قبیل عقل و پیاز و دانه)
 که طعام را مطبوخ کند و مردم او را گویند
 ه (تَقَرُّ) دیکت افزار
 زیره رومی - کشین - دیکت افزار
 ه (تَقَرُّدٌ) زیره رومی و دیکت افزار
 ه (تَقَعٌ) تَقَعًا ف گر سبزه شد و گرسنگی
 گرسنگی سخت
 ه (تَقِيلُ) مرغیت آبی
 ه (أَتَقَنَ) الاخر استوار کرد کار را
 تَقَنُوا أَرْضَهُمْ تَقَنِيًا آبیاری کردند زمین را با آب
 خلیط تیره و ناخوب رویداند
 تَقِنٌ طبعیت - صل - مرد حاذق و استناد -
 گل ولای چاه و آب خلیط تیره و سیاه
 و بل آلود که تیر نشینند
 الْفَصَاحَةُ مِنَ تَقْنِهِ بیان واضح و آشکار
 و تصحیح طبعی او است
 ه (تَكَّةٌ) تَكَّةً - بریدن یا لگدن تا آنکه سرش بکشد
 تَكَّةٌ التَّبِيدُ ضَلَاةً اثر کرد در روی نیمه
 تَكَّةٌ تَكْوَانٌ احسن گردیدن
 اسْتَكَّتْ إِلَيْكَ بِنْدٌ شَلَوَارٌ دَرِيفَه (لیف) شلوار کرد

تأملت (تأمل) - تأملان و تأملات - ج - بجائز
 تملول گریه است که به قناری معروف فلانی آن غریب
 متمیل و متمهل - مرد در از قات و استوار قد
 اتمان - دراز و راست و سخت شد
 (تمه) الطام تمها و تمهاة - ف - بدو
 و در مژه گردید
 تمه اللہ - فاسد و تب - گردید گوشت
 شاة و تمهاة - گوشت کبیر شیر او بعد از و شیدن
 تبا و و بدو بی گردید
 (اتمهل) الشئ اتمهلا - لا دراز شد و درخت خشک
 (تئات) - بینما متناة اندازه کرد میان هر دور
 آتت - دور شد
 آتت المرض الصبی بیماری کودک را کوفه کرد که فریاد کرد
 با اختیار پوست و دوستان را گذاشت
 آتت و تنین - بخت و حریف و همزاد
 فلان تین فلان و هاتینان او حریف وی است
 و آن دو بخت و همزاد
 تنین - تنانین - ج - اردو - سفیدی است در
 آسمان خضی و تنه اش شش پرست و شش درج تمام
 تینان - مرگ - مثل چیزهای
 (تننا) بالبلد تنوع - م - مقیم شد در شهر
 تیناكة - اقامت بجائی
 تانی - تناء - ج - مقیم بجائی
 (تنوب) نوعی از درخت صنوبر (کاج)
 که قطران را از ریخ آن گیرند
 (تنبك) و تنباك - تنباکو و تو تون
 (تنبل) و تنبال و تنبول - تنبا میل - ج - کوفه و قات
 تنبل و تانبول - گریه ای است (در مامل مذکور شد)
 (تنتی) (آر) - تنیک و خوب بیاف
 (تنتل) و تنالتل - کوفه و قد
 (تنجرة) دیک است که بعضی قد در جل کردن
 (تنج) نوعی از مرغیان
 (تنج) یا المكان تنوخوا - م - مقیم شد در آنجا

تفخ علیه م - ثابت ماند بر آن
 تفخ ف - ناگوار شد و در آن
 تفخ الدنم - ناگوار کرد و او دار و سخن
 تفخ فی الحرب بر پایی داشت او را در جنگ
 تفخ یا المكان - مقیم شد با آنجا
 (تنور) تنافیه - ج - تنورت روی زمین -
 تنوی آب - محل پاشان آب و دانه
 (تنوفة) و تنوفة - تنایف - ج -
 سیاهان یا زمین یا دشت وسیع دور
 بی آب و غیر مسکن که چو کجاها نیک باشد
 تنایف تنف - دشتهای فراخ و وسیع دور
 (تنم) البعی - ن - خور و شتر درخت تنوم را
 تنوم البعی - تنوم گریه است طبی که آن را صامریا و گیاه عقرب گویند
 (تنساقه) و تنساقه - ترک مطاع
 کتب و درس و تدیس است
 (تو) - آواء - ج - تنها و طاق - ریهان یکجا بافته
 مردی پر از دین و دنیا خیر بر پا
 (توت) - ج - (جزئی از زبان)
 ما مضت الاقوة - گذشته است مگر ماضی
 (تواب) - ج - الى الله توبا و توبه و توابا و توابة
 و توبه و توبه - ن - بازگشت از گناه
 توبه و بازگشت کننده
 تواب و تواب - ج - توبه و بازگشت کننده
 تابت الله علیه توفیق توبه داد او را خدای - یا آسان
 گردانید و شوالی او را - یا باز مهربان شد بروی
 هو توات علی عباده - ج
 توبه و توبه - ج - توبه و بازگشت کننده
 استجابته توبه است از وی
 (توت) - ج - توت و میوه آن نیک
 و انواع دیگر بنام
 توت فزنی و غیره
 و در کل بلاد ایران از آن میوه
 قوتیاء - ج - توت
 سرمه - بکفر



أَتَوْنُ الْحَمَامَ

کلمه کرمانجی

هَوَيْتَا وَنَ لِلصَيْدِ اَوِيْتِ وَهَذَا زَرْبُ وَدَفْعِ

از حبش نگار بر می آید

(تَاه) تَوَاه - ن بلاك شد و رفت و بجز نمود -

شوریده عقل گردید

چو سرگردانست او

مَا أَتَوَهُ قَوَاهُ وَآتَاهُ بلاك گردانید او را - سرگردان

قَوَاهُ وَتَوَاه - آتَوَاهُ و آتَاوِيَه ج بلاك و ناك - تَبَاه

(قَوِي) قَوِي و قَوَاءَ ف بلاك شد

قَوِي و تَوَاه ج

آتَوَاهُ الله قَوِي

و انگی است بران و گردان چارباغان میسند

قَوِي قَوِي

(تَهْتَه) ده دل شد در باطل و گندی کرد

تَهْتَه

تَهْمَمَه و در نازکی زبان سخن

تَهْمَمَه

تَهْمَمَه کوه که شتر از ابدان بجز کند - و سنگ را را

خوانند - و حکایت گفت است

ه (تَاهُور) تَاهُور تَبَاهِي و تَبَاهِي ج زمین خاکست - زمین

تَاهُور تَبَاهِي و تَبَاهِي ج زمین خاکست - زمین

تَاهُور تَبَاهِي و تَبَاهِي ج زمین خاکست - زمین

تَاهُور تَبَاهِي و تَبَاهِي ج زمین خاکست - زمین

تَاهُور تَبَاهِي و تَبَاهِي ج زمین خاکست - زمین

تَاهُور تَبَاهِي و تَبَاهِي ج زمین خاکست - زمین

تَهْمَمَه بدوئی گوشت - زمینی گران بوی و یا فرو آیند

تَهْمَمَه - (مُتَوَبَّه) تَهْمَمَه و تَهْمَمَه -

تَهْمَمَه و تَهْمَمَه و تَهْمَمَه و تَهْمَمَه

مشهور در جنوب مجاز - کوه سطر

تَهْمَمَه آنکه در تنام بسیار آید و رود

(تَهْمَمَه) تَهْمَمَه ف خواب رفت

تَهْمَمَه غافل شد

تَهْمَمَه غمگینی از شب

مَضَى تَهْمَمَه مِنَ اللَّيْلِ گزشت پستی از شب

(تَفَاح) لَهُ الشَّيْءُ تَفَاح ض غلبا و مقدر شد برای او

تَفَاح فِي مَصِيْبَةٍ خُم و چم رفت

مُتَفَاح روز مرگ

تَفَاح تَقْدِيرُ كَرْدُون تقدیر کردن

أَفَاحَهُ اللهُ وَأَفَاحَ اللهُ لَهُ الشَّيْءُ مُقَدَّرُ كَنْد

خدا برای او چیزی

مُتَفَاح و تَفَاح و تَفَاح و تَفَاح

بکار می که نباید - کسی که خود را در بافت

اسبی که از نشاط خمان و جهان رود

قَلْبُ مِثْلِهِ دل نایل بر چیزی

مِثْلِهِ بسیار حرکت کننده - پیش آینه

مِثْلِهِ مردم بیدی - کار تقدیر و اندازه کرده شد

(تَاخَه) بِالْمِثْلَةِ تَاخَه خردا و در بوجستی

مِثْلَةِ و مِثْلَةِ و مِثْلَةِ چوب دستی -

شاخ درخت خرما - چوب خوشه خرما -

و هر چه بآن بزنند از حصا خیزد

(تَبَد) تَبَد تَبَد تَبَد تَبَد

تَبَد تَبَد تَبَد تَبَد تَبَد

ث = ۵۰

(ث) حرف چهارم از حروف بیجا

(ثَلْبُ) ثابا - ل ن نیاز کرد (دین دره -

مشتوب ص نیاز کشنده

ثَنَابٌ وَ ثَنَائِبٌ و هو علی تقاعداً نیاز کرد

ثَنَائِبُ الْحَبِيرِ بختس اخبار کرد

ثَابٌ وَ ثَوْنَانٌ نیاز دره

أَثَابٌ - أَثَابَةٌ - درخت که از چوب آن سواک ساخت

(ثَمَانًا) الْإِيلِ - سیراب گردانیده شتران را -

ثَمَانَاتُ الْإِيلِ - شنه کرد (از خداداد)

ثَمَانَا النَّارِ سیراب شدند و شنه گردیدند

ثَمَانَا بِالْتَّيْبِ فرو نشاند آتش را

ثَمَانَا دفع کردن از کسی - بازداشتن - دور

ثَمَانَا کردن از جای - فرو خوردن و غلب

ثَمَانَا است و بعد از آنکه از راه فرار است

ثَمَانَا الْإِيلِ بر محل آب خورد و درو شد و شتران

لَقِيَتْهُ فَتَمَانَاتُ حَبْرَةٍ و مات کردم از پس رسیدم از او

ثَمَانَا کمره است که بدن زرد برای چیدن برادر و خونه

(ثَمَانِي) الثَّاءُ ثَمَانًا - فسرده و صد کرد و شنه

ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

ثَمَانِي الثَّاءُ ثَمَانًا - ثَمَانِي ثَمَانِي - ثَمَانِي ثَمَانِي

لَا تَأْتِي خَلًا تَأْتِي دَهْ نفع رسا پیدا و را دوست می

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

يَأْتِي تَصَاصُ رَا یافت قصاص را

ثبات

(ثَبَاتٌ) ثَبَاتًا وَثُبُوتًا. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

ثبات

ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت. ثبات و ثبوت.

(الْبَيْضُ) از بزرگ است و سرشته شد. رسید و بر خاسته خاطر گردید. اگر چه در بیضا

الْبَيْضُ الْقَوْمُ فِي مَقَامٍ شَكَّ نَوْدُهُ وَتَرَدَّدُهُ وَرَأَى قُرْبَ الْبَيْضِ الْمَاءِ

بِجَارَةِ كَوَالِي كَرْدِشَرِشِ آبِ نَادِوانِ كَنْدِهْ شُدِهْ بَدِ (كَبِي) تَبَوُّدَا - بِلَاكِ كَرْدِيدِ وَ كَرْدَانِيدِ

لَبِي عَنْهُ ثَبُورًا بَارِوَشْتِ اَوْرَا مَا ثَبُورَكَ عَنْ حَاجَتِكَ چو چیز باز داشت ترا از حاجت ثَبُورِ

قَبْرِ رَاذَنِ دَمِ ايسه كَرْدَن - بَارِگَشْتَنِ آبِ در پا خد مَدَكِ جَزَنَانِ شَدِ

قَبْرِ الْقَرْحَةِ مَكْشَاوُ شَدِ زَحْمِ وَ جَرَحَتِ وَ دَمِ اَشْبَارِ بِلَاكِ كَرْدَانِيدِنِ

اَشْبَارُ اللَّهِ بِلَاكِ كَرْدَانْدِ اَوْرَا خُذَا اِلَا كُنْیَ سَحْتِ بَرِیَسْتِ بَرِ كَارِی بَرِوَنِ

بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ

بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ

بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ

بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ

بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ

بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ بَارِوَشْتَنِ اَز حَاجَتِ بَرِجَمِيدِنِ

ثَرْغُول

ه (ثَرْغَامَة) ثرو جیاست

ه (ثَرْغِيَّة) ثرو عی از منون سیف مصری است

که از آن بافت و کوبت

ثَرْجَمَة ثرو جیست و قوت هم گویند

ثَرْمَة ثرو ف - و انقوم - دندان پیشین او افتاد

ثَرْمَة دندان او را شکست

آثَرَم - ثرواء نزلت کسی که دندان او از رخ بر افتاد

- یا مخصوص بدندان پیشین است

آثَرَمَان

ثَرْمَان

ه (ثَرْمَد) اللّهم

ثَرْمَدَة

ه (ثَرْمَطَة) و ثَرْمِط

نوعی شوره گیاه

ثَرْمَطَة ثَرْمِط ماده میش بزرگ که چون بچو آواز از آن بر آید

ثَرْمَطَة المَصْخ

ثَرْمَطَة الارض

ثَرْمَطَة السَّقاء

ه (ثَرْمَلَة) ثَرْمَلَة

خوردن گوشت پنجه - آدرون نان کستر

آلود - بد خوردن خوراک که پشرا آلوده کند

ثَرْمَلَة روباه ماده - گو دال بالای لب -

ثَرْمَلَة مَنه انده در ظرف

ثَرْمَلَة گفتار

ثَرْمَلَة رنجانید بسیار و دوست خود

ثَرْمَلَة بسیار شدند گروه

ثَرْمَلَة بسیار شد مال

ثَرْمَلَة بسیار گردانند خدا کرده را

ثَرْمَلَة بسیار مال شدیم نسبت بپوشم

ثَرْمَلَة بسیار مال و تعداد مردم - شبی که

ثَرْمَلَة ماه و مجموع ستارگان ثریا با هم جمع شوند

ثَرْمَلَة بسیار مال و توانگری

ثَرْوَان

ثَرْوَان

ثَرْوَان (ثَرْوَان) ثرو عی از منون سیف مصری است

ثَرْوَان که از آن بافت و کوبت

ثَرْوَان ثَرْوَان و قوت هم گویند

ثَرْوَان ثَرْوَان ف - و انقوم - دندان پیشین او افتاد

ثَرْوَان دندان او را شکست

آثَرَم - ثرواء نزلت کسی که دندان او از رخ بر افتاد

- یا مخصوص بدندان پیشین است

آثَرَمَان

ثَرْمَان

ه (ثَرْمَد) اللّهم

ثَرْمَدَة

ه (ثَرْمَطَة) و ثَرْمِط

نوعی شوره گیاه

ثَرْمَطَة ثَرْمِط ماده میش بزرگ که چون بچو آواز از آن بر آید

ثَرْمَطَة المَصْخ

ثَرْمَطَة الارض

ثَرْمَطَة السَّقاء

ه (ثَرْمَلَة) ثَرْمَلَة

خوردن گوشت پنجه - آدرون نان کستر

آلود - بد خوردن خوراک که پشرا آلوده کند

ثَرْمَلَة روباه ماده - گو دال بالای لب -

ثَرْمَلَة مَنه انده در ظرف

ثَرْمَلَة گفتار

ثَرْمَلَة رنجانید بسیار و دوست خود

ثَرْمَلَة بسیار شدند گروه

ثَرْمَلَة بسیار شد مال

ثَرْمَلَة بسیار گردانند خدا کرده را

ثَرْمَلَة بسیار مال شدیم نسبت بپوشم

ثَرْمَلَة بسیار مال و تعداد مردم - شبی که

ثَرْمَلَة ماه و مجموع ستارگان ثریا با هم جمع شوند

ثَرْمَلَة بسیار مال و توانگری

ه (نَطَقَ) راحتی درخوراک و خواب - ارزانی و گشایش
 (نَعَّ) نَعَّاءٌ قتی کرد
 أَنْتَعَجَ أَنْتَعَا عَجًا برآمد قتی از دمان و خون از بینی و هر جهت
 نَعَّعَ مردارید و صدف بیستم سرخ
 نَمَّعَهُ صدای قتی کنند - پیانی قتی کردن -
 سخن شام و صین ناک
 (نَعَبَ) الْمَاءُ وَالْدَّمُ نَعَبًا م رو نهانست آب و خور
 انْتَعَبَ الْمَاءُ وَالْدَّمُ روان گردید آب و خون
 مَاءٌ نَعَبٌ آب روان
 نَعَبٌ - نَعْبَانٌ ج راه آب رودخانه
 نَعْبَةٌ أَوْ نَعْبَةٌ - نَعَبٌ ج نوعی از سوسمار
 سبز - موش - درختی
 نَعْبَانٌ - نَعْبَانِینَ ج مار یا اژدها
 أَنْعَبَ أَنْعَبَ و أَنْعَبَانٌ روی بسیار سفید - جمیل
 نَعُوبٌ تمیز
 أَنْعُوبٌ آب روان
 أَنْعَبَانِی ج جمیل - آب روان
 مَنَعَبٌ - مَنَاعِبٌ ج نادران - راه آب
 گرو و مسافران
 ه (نَجَّ) بسیار و بی هم بارید باران
 أَنْجَمَ - الْمَطَرُ ریخت آب را
 ه (نَجَّدَ) الْمَاءُ آب یا شست روان
 مَنَجَّجًا یک چشم که حرکت ریزد
 مَنَجَّجَةٌ ریخته شد آب
 ه (نَعَدَ) رطب یا خوره خرمای نرم شده و آب گرفته
 نَعْدٌ نَعْدٌ خمره زده ابریزی که پخته نرود
 نَعْدٌ نَعْدٌ خاک نرم
 مَالَهُ نَعْدٌ وَلَا مَعْدٌ نیست او را نه کم و نه بسیار
 مَنَعِدٌ کودک نازک اندام خط و سید
 ه (نَعَّرَ) و نَعَّرَ و نَعَّرَ صغنی است زهر کشنده
 که از درخت طبع بیرون آید
 نَعْرُونَ - نَعَارِینَ ج مرو کوتاه - میوه گیاهی
 خیار کو چک پنج پیاز و شتی
 نَعْرَانٌ و نَعْرَقَانٌ و و برآمدگی کوچک در دو جانب
 خلاف شیار یا پستان گو سفند

نَعَّارِینَ گیاه است مانند لیون (ناجیه) شکافکی در بینی
 نَعَّارِینَ جستجوی اخبار دروغ کرد
 (نَعَّطَ) اللِّحْمُ نَعَّطًا ف گوشت بوی گرفت نعطین
 بوی گرفت پوست پاره پاره شد
 نَعَّطَ الْجِلْدَ ورم کرد لب او
 نَعَّطَتْ ثَفَّتُهُ گرفتن - ریزه ریزه کردن
 نَعَّطِطَ تخم متعفن شده
 نَعَّطَةُ رکت و رمل نرم
 (نَعَّلَتْ) يَسْتُهُ نَعْلًا ف دندان زائد
 و رویهم یا کج برآمد
 أَنْعَلَ و نَعْلَاءٌ م مذکر و مونث نعل ج
 مرد و زن دندان کج و زائد برآورده
 أَنْعَلَ الضِّفْفَانِ أَنْعَالًا بسیار شد دندانان
 بسیار شد مزه
 أَنْعَلَ الْقَوْمَ عَلَيْنَا مخالفت کردند بر ما
 أَنْعَلَ الْأَمْرَ مشکل گردید کار
 أَنْعَلَ الْوَرْدَ انبوهنا که گم وید گل
 وَرْدٌ مُنْعَلٌ م گل بسیار
 أَنْعَلَتْ الْأَرْضُ زمین پر رود باد شد - و آرض مَشَعَلَةٌ
 نَعْلٌ و نَعْلٌ و نَعْلٌ نَعْلٌ ج زیادتی سیرتان
 شتر و گاو گو سفند پستان زیادی بزرگو سفند
 نَعْلٌ و نَعْلٌ دندان زیادی عقب دندانها
 - یا کج و راست برآمدگی آن
 نَعْلٌ مردیم و پست گیر می که سبب خونت در شکم میگردد
 أَنْعَلَ مرد بزرگ با فضل و عارف
 آن شد که دندانش رویهم بر آید
 نَعَالٌ روی او داده
 نَعَالَةٌ روی او داده - گیاه خشک
 نَعُولٌ داده شتر و غیر آن که پستان زائد بالای پستانش
 برآمده باشد - یا پستانش و و سر او
 نَعُولٌ خشکان - گو سفندی که پستان بسیار دارد
 - دندان زائد که پس دندانها بر آید -
 نَعُولٌ یا کج و راست برآمدگی آن
 (نَعَلَبَ) نَعَلَبٌ و نَعَلَبٌ
 نَعَلَبٌ ج روی او به شکل



را و آب بطرف حوض - سر نیزه
که داخل در شان باشد - چنگ نال خنجر
نوعی بیماری که موی را میسوزد
رو باد داده - استخوان توبیر
گیاهی است معروف بتاج ریزی
رفقار آب شبیه بر قمار سنگ
رو باد نر

دَاءُ الثَّلَبِ
ثَلَبَةٌ
عَيْنُ الثَّلَبِ
ثَلَبِيَّةٌ
ثَلَبَانِ
أَرْضٌ مُثَلَبَةٌ
ه (ثَغَبَةٌ) ثَغَبَةٌ
تَتَغَمَّدُنِي أَرْضٌ كَذَا
ثَغَامَةٌ
ه (ثَغَو) نوعی از خرمای خورده آن که نرم شده باشد

ه (ثَغِي) ثَغِيَّةٌ ضد خالی شد خانه - گرسنه شد
ثَغَاعِي دشنام دهنده - کسی را نسبت دادن ببدی
ه (ثَغَب) الثَّاءُ ثَغَبًا ن فوج کرد و گوسفند را
كَيْفَ ثَغَبًا ف گداحت و هلاک شد
ثَغَب - ثَغَابٌ وَ ثَغَابٌ وَ ثَغَابٌ وَ ثَغَابٌ
ثَغَبٌ وَ ثَغَبٌ آب بسیار که در رودخانه باقی مانده باشد

ثَغَبٌ حوض آبی که در سایه کوه خنک مانده - گدشتن رخ
تَثَغَبَتْ لَبَنُهُ بِالْدَّمِ روان شد خون از سر سینه
ه (ثَغَغ) كَلَامُهُ ثَغَغَةٌ سخن را از میان
و ندانها گفت و خوب دانکرد
ثَغَغٌ كَسِبَ سَخْنَ اَزْمِيَانِ و ندانها گوید
مُثَغِغٌ

ثَغَغٌ گزیدن کو و ک قبل از بر آوردن و ندان
- سخن بی نظم و مضطرب سخن گوی -
و ندان جنبانیدن و ندان
رخنه کرد و ندان
بست و ندان (از مضاد)
شکست و ندان او را

ثَغَغٌ و ثَغَغٌ افق و ندانهای و یا ندانهای شیرین
مُثَغَوِيَّةٌ
أَنْصَرُ الْغُلَامِ الْغَارَ و أَنْصَرُ الْغُلَامِ الْغَارَ
و ندان و ندان شیرین گوشت
و ندان و ندان و ندان و ندان

ه (ثَغَر) ثَغَرًا
ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً

ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً
ثَغَرًا ثَلَمَةً

تَغَرٌ - تَغَوْرٌ سوراخ - دره وسیع - و ندانهای
جلو - و ندانهای در تپه - سرحد زمین دشمن
- جانای ترسناک از سوراخهای متفرق و پرتاب
تَغَرَةٌ - تَغَرٌ ج گودی زیر گاو - کنایه زمین - راه
نرم و آسان - گودی میز شتر که محل خراش است
تَغَرٌ مکانهای ترسناک از سوراخهای دیوار شهر

مُتَغَرٌ - مَتَاغِرٌ محل هجوم و سرحد دشمن
ه (تَغَرَب) و ندانهای نرود
ه (أَتَغَم) الوادی رودخانه نرود یا نید گیاه و ندان
ه (أَتَغَمُ الرَّأْسُ) سفید گردید سر مانند گیاه و ندان
ه (أَتَغَمُ الْإِنَاءُ) پر کرد ظرف را
ه (أَتَغَمُ فُلَانًا) در شتم آورد او را یا شادمان گردانید

ه (مُتَغَامَةٌ) جوسه دادن زن را
تَغَمٌ سنگ شکاری و گزنده
ه (أَتَغَاءُ) ج ثَغَامَةٌ و ندان گیاه و ندان سفید
ه (تَغَم) تَغَمٌ تَغَمٌ سفید مانند و ندان
ه (كُتِفَتْ) الثَّاءُ تَغَاءٌ صدای آواز کرد و گوسفند
بصدای او و گوسفند را
عطا بخشش کردن
صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند

ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند

ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند

ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند

ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند

ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند
ه (تَغَاءُ) تَغَاءٌ تَغَاءٌ صدای گاو و گوسفند و ندان و ندان گوسفند

اَثَقَرَتِ السَّيْفُ مِشَن نَزْدِ بَکْت نَزْدَان رَسِید
 اِسْتَفْهَار موم در میان دو پا گزین گشت چنانچه
 بَکَم مِجَابِید وین و میان دوران گزین موم
 ثَقَر و ثَقُر فرج حیوان وحشی و مرقان کجاری یا راه
 ثَقَر و ثَقُر پاروم (راکی)
 مِثْقَال و مِثْقَر اسی که زمین را ثَقَب اندازد و مَدُون
 ه (ثَقَر و ق) - ثَقَارِیق ج کوزه خرما گردان
 متصل بش باشد
 مَا لَهُ ثَقَر و ق نیست اور چیزی
 لَبَنٌ مُتَفَرِّقٌ شیر کی که بنوز خوابانیده نباشد از آن
 تَفَرَّقَ اللَّبَنُ نخوابانیده نامد شیر
 (ثَقْلَهُ) ثَقْلَان پراکنده گردان را بیکبار
 ثَقَلَ الرَّجُلُ سفر گسترده بسیار
 اَثَقَلَ الشَّرَابُ دزدانک شد شراب
 ثَا قَلَهُ غارم او شد
 مِثْقَالَةٌ مرا دست کردن بر خور کی از خواب
 ثَقَلْتُ عَنِ اللَّبَنِ بِالطَّعَامِ تشغیل خوردن خوراک را بشیر
 تَثَقَّلَ عِرْقٌ سَوِی کوی که باور کرد از خلاق
 ثَقُلَ وَثْقَالَةٌ دزد از هر چیز - دانند -
 ثَقُلَ و ثَقَالِ سفره که در زیر سیاه گسترانند بجهت می فطت آرد
 ثَقُلَ و ثَقَالِ آهسته و تکیه رفته از شتر و غیر آن
 ثَقُلَ دزد خوار
 ثَا قِلَ آنچه که از هر چیز نشیند - سکن
 ثَقَالِ ظرف بکل آفتاب
 ثَقَالِ ظرف بکل آفتاب - سفره سیاه
 ثَقَالِ سنگ بزرگ سیاهی
 (ثَقْبَةُ) ثَقْبٌ حفر زوادرانده - دفعه که آمد و از او پرس
 ثَقْبُ النَّافِرِ ماد و شتر چیده دست باز گشته -
 ثَقْبَتِ يَدُهُ ثَقَابٌ پینه بست است و او کار کردن
 مَثَقِبٌ همز انوی کسی
 اِثْقَانٌ پینه بکندن کار بردست کسی
 ثَا قَنَهُ همز انوشت او را
 مَثَاقِفٌ مثاقیف
 مَثَاقِفَةٌ یاری کردن کسی را
 ثَقْبَةُ - ثَقْبَاتٌ ج آنچه از زانو و سینه دست

ثَقَبَ کَر بَر مِزَن رَسَد در وقت خوابانیدن
 جَمَاعٌ سَاقٌ و رَان مَرُوم - باطن زانوئی
 اِسَب - جماعت از مَرُوم - پینه
 ثَقَن ج توشه دان - کناره سفره
 ثَقَن بهاری در زانو و ساق
 جَمَلٌ مِثْقَانٌ شتر کی پینه سینه او بزرگ باشد
 ه (ثَقْوَةٌ) ثَقَوَاتٌ ج پینه
 (ثَقَاهُ) ثَقَاهُ و ثَقَاهُ غرنا بست و سروی او کرد
 ثَقَا الْقَدْرَ و آثَقَى دیکت را بر دیکت پایه نهاد
 قَدَرٌ مَوْثِقَاةٌ راندم و دفع کردم گردور
 ثَقَبَتِ الْقَوْمُ ثَقَبٌ از دواج کرد مرد بستر زن
 آثَقَ الرَّجُلُ بر سره یار نهادن و دیکت
 تَثْقِیةٌ و تَثْقِیفٌ سوج کوی کرد دین او را کارم
 مَثَقَاةٌ و مَثَقِیةٌ فَلَاحٌ عِرْقٌ سَوِی کوی کرد دین او را کارم
 ثَقَا نوعی از کرم حشرات
 اَثْقِیةٌ و اَثْقِیةٌ - آثاقی و آثاقی ج سنگت زیرو دیکت
 - جماعت و بسیار از مردم
 مِثْقَاةٌ و مِثْقَاةٌ زینکه در شهر را بیشتر از او مرده باشند
 مِثْقَاةٌ و مِثْقَاةٌ و اِغِیةٌ مانند سه پایه بر چهار پا
 مِثْقَى و مِثْقَى (بنابر اختلاف لغویین)
 مردی که سه زن یا
 بیشتر از او مرده باشند
 (ثَقَبٌ) ثَقَبٌ - ثَقَبٌ سوراخ کرد
 ثَقَبَتِ الطَّيْرُ بلند پرواز کرد و پرانده
 ثَقَبَتِ النَّارُ ثَقُوبًا و ثَقَابَةً افروخته و شعله در شد آتش
 روشن شد ستاره
 ثَقَبَتِ الْكُوكِبُ وید و منتشر شد بوی
 ثَقَبَتِ الرَّاحَةُ پیر شیر گردید ماد و بیشتر
 ثَقَبَتِ رَأْيُهُ نافذ گردید رأی او
 ثَقَبَتِ ثَقَابَةً بسیار سرخ گردید
 اَثَقَبَتِ النَّارُ و ثَقَبَتِ و ثَقَبَتِ بر افروخته آتش را
 ثَقَبَتُهُ و ثَقَبَتُهُ سوراخ کرد و ران
 ثَقَبَتُهُ الشَّيْبُ پیری ظاهر شد در او
 ثَقَبَتُهُ و اِثَقَبَتِ سوراخ دار گردید
 ثَقَبٌ - اَثَقَبٌ و ثَقُوبٌ ج و ثَقْبَةُ - ثَقَبٌ

مُثَلَّث

سه گوشه در علم هندسه - آب انگور کدو و دو مث آن بپوشیدن رفته باشد

تثلیث

سه گوشه کردن - سه بخش کردن - سه نمون - سه دانستن حد و اندازه

عیسویان خدای تعالی را ثَلَّثَ و ثَلَّثَ و ثَلَّثَ سه یک

ثَلَاث

سه زن

ثَلَاثَة

سه مرد

ثَلَاثُونَ

سی

ثَلَاث و ثَالِث سوم = ثَلَاث و مَثَلَّة سه

ثَلَوْتُ و ثَلَوْتُ ده و شتر که سه پستانش خشک شده - نازک که سه ظرف شیر در - ماه و شتر که یک پستانش بریده و بی شیر باشد

مَثْلُوث

سه یک گرفته - پستان شتر که توشه دان که از سه پوست ساخته باشد

مَثْلُوثَة

زمینی که سه بار شخم کرده شده

أَرْضٌ مَثْلُوثَة

یَوْمَ الثَّلَاثَاءِ - ثَلَاثَاوَات و ثَالِثَة روز سه شنبه

أَثَلَجَتْ

الْتَمَاءُ ثَلْجًا - وَاثَلَجَتْ بَرَفٌ بَارِدٌ در آب نهادن یا بنجمه - تر گردانید

ثَلَجَ بِهِ ثَلْجًا

ف خوشحال گردید - خشک دل شد

أَثَلَجَتْ نَفْسِي ثَلُوجًا وَاثَلَجَتْ أَرَامٌ گرفت

أَثَلَجَتْ

دل من و یقین نمود آن شادمان گردانیدم او را

أَثَلَجَ

بَرَفٌ ذَوْدُهُ و بَرَفٌ سِدٌّ بستاند آب بپاوه

أَثَلَجَ مَاءُ الْبَيْتِ

غلبه یخن - در شکار شدن

أَثَلَجَ

بَرَفٌ آب سرد

أَثَلَجَ ثَلْجًا

بَرَفٌ خَرْدَشٌ سرد خشک

أَثَلَجَ ثَلْجًا وَاثَلَجَ

مَرُّ كَنْبٍ ذَوْبِنٌ زمین برف ذوب

(بکره م)

رَجُلٌ مَثْلُوجُ الْفَوَادِ

آب یا برف

أَرْضٌ مَثْلُوجَة

بَرَفٌ انْبَارٌ بَرَفٌ انْدَارٌ

مَاءٌ مَثْلُوجٌ

و یکان بسیار سفید

مَثْلُوجَة

نَضَلُ ثَلْجًا

ه (ثَلَجَ) ثَلْجًا - ف - بزرگین آلود و گردید

مَثْلُوجٌ بَرَفٌ در چهار سر سرین گرد گداو

ه (ثَلَجَ) الثَّلْجُ ثَلْجًا زو فیصل

ه (ثَلَطَ) الثَّوْرُ و الْبَعِیْرُ و الصَّیْ ثَلَطًا رین

گاو و شتر و گاو و شتر و گاو و شتر

مَثْلُوجٌ رین خور و رین

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

ه (ثَلَجَ) رَأْسُهُ ثَلْجًا شکست سر او را

التوبى

توبه

توبان

توبى

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

توبان

کسی که روزی دو توبه را روزه دارد

طایفه است که خدا را در پیش

ج. مستر و جدو - مردی عقل در آید

ج. شتر ز شش سال

ج. پشته در راه آن - راه دو کوه

ج. چهار و دوازده پیشین - نادر سال ششم

ج. در آمده و ایدان در سال چهارم در آمده

ج. گوشت و گاو در سال سوم در آمده

ج. ثبات ج. سایش بدج یا دم - خرابی شش

ج. از بیج - سرو پایهای شتر قمار - هر چیز

ج. که استخوان کند

ج. مثانی - ج. دودو - تار و دم عود - محل

ج. گشت از رودخانه - دوزانو و دو آرنج

ج. اسب - ترانه و جینی

ج. مثانی - الیادی - اماده حسن در وفد دوم

ج. زیاد تر - بخشهای زیاد از شتر قمار

ج. مثانی - مثانی - ج. ریسان پیشی

ج. یا سونی و غیره - بخت از آنها می آید

ج. قمر آن و آیات آن یا سوره فاتحه

ج. یا بقره یا بقره - و غیره

ج. جان و دوتا به بافته - شتر عقاب است

ج. از الفاظ است که دارای دوزخ باشد

ج. (توبان) توبان و توبان با توبان - بازگشت

ج. توبان الناس - جمع آمدند مردم

ج. توبان الحوض - توبان و توبان - پر آب گردید حوض

ج. یا نزدیک پیروی رسید

ج. توبان الماء - جمع آمد آب بعد از آنکه رفته بود

ج. توبان حمله توبان و آفتاب - حال آمد و فرسود

ج. شد جسم او از لاغری

ج. توبان - توبان - جمع آمدند مردم

ج. توبان الحوض - توبان گردید آن را

ج. آتابه الله و آتابه و توبه و توبه - آخر

ج. (پادشاه) دهد او را خدا

ج. توبان - توبان - جمع آمدند مردم

ج. توبان الحوض - توبان گردید آن را

ج. آتابه الله و آتابه و توبه و توبه - آخر

ج. (پادشاه) دهد او را خدا

ج. توبان - توبان - جمع آمدند مردم

ج. توبان الحوض - توبان گردید آن را

ج. آتابه الله و آتابه و توبه و توبه - آخر

ج. (پادشاه) دهد او را خدا

ج. توبان - توبان - جمع آمدند مردم

ج. توبان الحوض - توبان گردید آن را

ج. آتابه الله و آتابه و توبه و توبه - آخر

ج. (پادشاه) دهد او را خدا

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

توب

بر آن آورند و چنانکه نارس شده باشد
زیر آن از شک بوقت چنانکه نارس
آوده نشود - پشت که از شک و گل نازد
برای نشاندن و صلاست
اقامت
قوی - آویا، ج. همان برای - همان -
مجاوری که از حرمین
زن - سنگ توده که برای نشان
در صحرا سازند - اصل شتران و گوسفندان
مکان و جای
مثنوی - مثنوی ج. مثل - محل حیوانات
آب المثنوی
آب المثنوی
زن صاحبخانه
(کُتبت) مکتوب و مکتوبات
خواند و فریاد کرد
معلوم - آنچه از آن در حرکت باشد
(ثَمَل) ثَمَل - ثَمَل - ثَمَل
ثَمَل و ثَمَل
شخص بجزول یا اسم بجزول
زن بزرگ فریه
حق گردید
(ثَمَل) ثَمَل - ثَمَل - ثَمَل
آب شد برف

ثَمَل (ثَمَل) ثَمَل - ثَمَل - ثَمَل
خواند و فریاد کرد
معلوم - آنچه از آن در حرکت باشد
(ثَمَل) ثَمَل - ثَمَل - ثَمَل
ثَمَل و ثَمَل
شخص بجزول یا اسم بجزول
زن بزرگ فریه
حق گردید
(ثَمَل) ثَمَل - ثَمَل - ثَمَل
آب شد برف



ج = ۳

ج - پنجی از حروف ج
(جَا جَا) یا لایل جَا جَا (یعنی اسم مصدر است)
خواند شتر را بلفظ جی جی بسوی آب
باز ایستاد - باز ماند
نرسید از وی
هزیت و گریز
جَو جَو - جَاب جی جی - سینه و استخوان آن
(جَاب) جَاب - م کب کرد مار - خاک سرخ فروخت
جَاب - جَو ذب ج - خردشت ضخیم - با گوشت خردشت
ضخیم - خاکی است سرخ که از روم آورند شیرین
ناف - درشت و سخت از پر سینه
فَلَان جَاب الصَّبَر
او سخت صابر در امور است
جَابَة
جَابَة
جَابَة المَدْرِي
جَوْبَة
(جَابَز) جَابَزَة - گرخت
(جَابَت) الرَّجُل جَابًا - م نقل کرد خیار را
جَابَت البَعِير
جَابَت جَوْنَا - ل
جَوْتُت
م
جَابَت جَابًا - ف
گران شد وقت برخاستن

جَبَّاءُ ۱ سرشخ کاو
جَبَّاءُ وَجَبَّاءُ بدول قبی اتر - زن کر پر منظر
آَرْضُ جَبَّاءَ زمین پر تاج
(جَبَّتْ) بُت - جادو - جادوئی کیک
خیری در او نباشد - ہر آنکہ پیش

نہائند غیر خدا
۵ (جَبَّجَ) جَبَّاءُ ن فرہ شد بعد از لاغری و برف

۵ (جَبَّجَ) الْقَوْمُ بِيكَلَيْمِمْ انداختند مردم
کعبین را تا بیکند کہ کدام بر ندہ خوانند
جَبَّجَ وَجَبَّجَ - آجَبَّجَ وَآجَبَّجَ ج خانہ

محل شخصہ زبور عل
(جَبَّجَ) جَبَّاءُ ۵ گردانیدن کعبین در دست وقت قمار
آجَبَّجَ مکانائی کہ در آن درختان خرمایست -

(جَبَّانَتَ) انبار مواد سلطہ (جَبَّانَتَ) جَبَّاءُ
(جَبَّانَتَ) جَبَّاءُ ۵ خد و اجتناب کشیدن آن را
جَبَّانَتَ ۵ پید وخت خرمای کہ زیری در آن باشد

جَبَّانَتَ ۵ مرکب یا نیت جاذبہ
(جَبَّانَتَ) الْبَيْدَ آن را پر پیو

جَبَّانَتَ وَجَبَّانَتَ - جَبَّانَتَ ۵ گنبد
(جَبَّانَتَ) الْعَظْمُ جَبَّانَتَ وَجَبَّانَتَ ۵
اصلاح کرد استخوان را از شکستگی

جَبَّانَتَ الْفَقِيرَ نیکو حال کرد او را و تو انگر گردانید
او را بعد از بی چیزی

جَبَّانَتَ عَلَى الْأَمْرِ رستم بر کاری داداشت او را
آجَبَّانَتَ ۵ رستم او را بر کاری داداشت -
نسبت او او را بندہ جبر

جَبَّانَتَ وَجَبَّانَتَ شکستہ بند
جَبَّانَتَ الْجَبَّانَتَ اصلاح کرد استخوان
شکستہ او را - تو انگو گردانید او را

و حال او را نیکو گردانید
شیر در ندہ
نیکو حال گردید و تو انگر شد - تکبر کرد
برگت دار و سبز شد وخت

روئید گیاه بعد از چیدن
جَبَّانَتَ الْكَلَامَ

جَبَّانَتَ الْمَرْيَضَ حال بیمار بهبودی یافت
رَسِيدَ بَالٍ

باز یافت آنچه از او رفته بود
جَبَّانَتَ الرِّجْلَ درست و نیکو حال گردید
اجتناب و اجتناب تو انگر شد - دست و نیکو حال گردید

جَبَّانَتَ ۵ درستی (خند شکستی) ناکت - بندہ -
مرد و لاور - کودک - چوبہایکہ شکستہ بندند
شکستہ بند

صحن و وسعت صحرا
جَبَّانَتَ ۵ اصل و رایگان - سیل - تباہ و بلاق -
پاک از چیزی - رور شد شبہ (آنا حنہ

تخلاد و جبار) من از آن بری و پاکم
جَبَّانَتَ وَجَبَّانَتَ - جَبَّانَتَ ۵ پارہ - چوبہایکہ
بآن شکستہ را بندند

جَبَّانَتَ ۵ نام حضرت باریتالی - سرکش -
صورت جوزا - دل سخت و جرم - ناحق شدہ - مرد
بلند قامت و قوی - درخت خرمای بلند

کہ دسترس نباشد
جَبَّانَتَ وَجَبَّانَتَ تکبر سخت - سرکش
ناقص جَبَّانَتَ - جَبَّانَتَ ۵ ج مادہ شتر فرہ

جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵

جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵

جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵

جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵

جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵
جَبَّانَتَ ۵ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ جَبَّانَتَ ۵

از مال را با و داد

جُحَادَرِي (جَحْدَلَه)
جَحْدَلُ الْإِنَاءِ
جَحْدَلُ الْمَالِ
جَحْدَلُ الْإِيلِ
جَحْدَلُ
جَحْدَلُ شَتْرَانِ يَسَارِيَانِ وَكَارِي شَدَتْ وَتَوَاكَرُكَرِي
جَحْدَلُ وَجَحْدَلُ
جَحْدَلُ
(جَحْدَمَة) سخت و دین
(جَحْر) الصَّبَّ جَحْرًا وَتَجَحَّرَ وَانْتَحَرَّ
جَحْرَتِ الشَّمْسِ
جَحْرُ الرِّبْعِ
جَحْرُ فَلَانِ
جَحْرَتِ وَتَجَحَّرَتِ الْعَيْنُ
عَيْنُ مُجَحَّرَةٍ
أَجَحَّرَ الصَّبَّ مَضْطَرًا خَتَّ مَوَاسِرَاتِ سَوَارِخِ دَاوُدَ
أَجَحَّرَتِ السَّمَاءُ
أَجَحَّرَ الْقَوْمُ
لَا جَحْرَةَ لَهُ جَحْرًا
جَحْر
جَحْرَةٌ وَجَحْرَةٌ
جَحْر - جَحْرَةٌ وَآجَارُ وَجَحْرَانِ جَ سَوَارِخِ دَرْزْدَانِ وَزَنْدَانِ
جَا حِر
جَوَا حِر
عَيْنُ جَحْرَاءِ
بَعِيرُ جَحَارِيَّةِ
بَحْرَانِ
جَحْرَمَة
جَحْر - جَحَارِ جَ پناه و جای پنهان
ه (جَحْرَب) وَتَجَرَّبَ كَوْنًا وَتَجَمَّعَ
قَرْنِ جَحْرَبِ وَجَحَارِبِ اسب و رشت
جَحْرَبَانِ
ه - قَرْنِ (جَحْرَش) اسب درشت گردانده اند

بزرگ
بر زمین زدا و ریا بست او را
بر کرد و غر ف را
جمع آورد مال را
فرا هم آورد و شتر از او کرد
غلطان گردید
شتران یا ساریان و کاری شد تو را مگر کرد
کو در ک ف سه
کو تا ه قاست
سخت و دین
داخل شد سوسمار در سوراخ
بند گردید آفتاب
بی باران گردید بحسار
پس ماند
چشم در کاسه فرو رفت
عین مجحده
مضطرب ساخت مومساران سوراخ داود
باران نیاید و در آسمان
در قحط سخت افتادند
سوراخ ساخت برای خود
خاری که ت آن دور باشد
تنگی و سال باران
ج سوارخ و زندگان و زندگان و زندگان و زندگان
پس ماند و عقب افتاده
در آیند مکان سوراخ و نهان
چشم فرو رفت
شتر گردانده اند
سوراخ و زندگان و زندگان و فرج ران
بدخونی
ج پناه و جای پنهان
ه (جَحْرَب) وَتَجَرَّبَ كَوْنًا وَتَجَمَّعَ
اسب و رشت
دور گردید و نرمی گوش اسب
اسب درشت گردانده اند

ه (جَحْرِط) وَتَجَرَّطَ زَنْ بَرَكْنِ سَالِ
ه - رَجُلٌ (جَحْرَم) وَجَحَارِمُ مَرْدٌ بِدَخْلٍ
جَحْرَمَة بدخونی
(جَحْس) جَحْسًا وَ(جَحْسَق) جَحْسًا
جلده م - خراشید پوست او را
جَا حَسَّ الْحَتَمُ جَا حَسَّةً وَجَحَّاسًا وَجَا حَشَّ
جَحَّاسَةً وَجَحَّاشًا رَحْمَتِ دَاوُدَ شَمْرًا
و دفع کرد و کوشش نمود
جَحْس جلد و فریب
جَحْسٌ فَلَانًا کشت آن را
جَحْس - جَحَّاش وَجَحَّسَة وَجَحَّشَانِ ج
آهو - ضحاست - کره خر - کره اسب
جَحْش خراشیدن - ستم کردن - کوشش نمودن
جَحْش - درشت گردیدن - پوست باز بردن
جَحَّسَة (مَرْت) پستی که بر دست پیچیده برینند
بیت جاحش خانه جدا از خانه های قبیل
جَحْش کسار - ناجیه
رَجُلٌ جَحْشٌ الْمَلِ مَرْدٌ وَدُرُودٌ بَرَكْنِ رَا زَمْرُومِ
جَحْش کودک قبل از آنکه استوار و قوی باشد
جَحْش کسیکه نصف بدن او آفت زده باشد
جَحْش بَطْنِ الصَّبِيِّ بزرگ شد شکم کودک
ه (جَحْشَر) وَتَجَشَّرَ وَجَحَّاشِدَ - فَرَسٌ وَضَيْفٌ
و گردانده اند - سبک بخوان پهلوی و کوتاه باشد
(جَحْشَل) وَتَجَشَّلَ سَبَكٌ وَسَرِيعٌ
ه (جَحْشَم) شتر تپا و برآده
ه (جَحْط) کله ایست که گوشت از آن جدا کند
(جَحْظَلَت) عَيْنُهُ جَحْظَلًا م - بزرگ شد
و بیرون آمد چشم او
عَيْنُ جَا حِظَّةِ م
جَحْظًا إِلَيْهِ عَمَلُهُ عیب جوئی کرده در کار او
جَحْظَةً جَحْظًا تیریز کردن نظر
جَا حِظًا وَتَجَظَّمْ مَرَدِشَمِ برآده بزرگ
جَا حِظَلَتَانِ دو حد قد چشم
جَا حِظَ حِدَّةِ چشم - کنایه شش
(جَحْفَت) جَحْفًا م پوست کند چسب و فرو فرام آورد

جذذات	جذذای زر	جذذای زر
جذذید	پست و بریده	کعبه پنج گردن - بریدن از پنج کندن
جذذیده	پست	جذذور و جذذور و جذذور - جذذور - جذذور
رحم جذذاء	رحم بریده	جذذور حاصل ضرب جذذ
سین جذذاء	دندان ریخته	بقره جذذور
جذذان - جذذانه	دانه سنگریزای نرم	اجذذار از پنج کندن
عطاء غیر جذذود	خشش و امی غیر مقطوع	جذذور مروکود و درشت منجم - شتر که طرف پنجم
جذذ بد - سمیت خوشن ارقوم و بریدی کردن آنان	بریده و - پاره گردیده	و مفصل وی گوشت بسیار
اجذذاد	بریدن از پنج	اجذذور اجذذار
جذذجذذ	بریدن از پنج	اجذذار اجذذار
جذذبه (جذذبا)	جذذ و جذذبت کشیده آراورده	اجذذار النبات رویش گیاه و دراز شد
جذذب الثئی و جذذبه	برگردانید او را از جایش	جذذبه دندانیت که بعد از بازجذبت
جذذبت الناقه	کم شیر شد ماده شتر	جذذع (جذذع) الذابیه جذذعاً - بست او را بدون علف
جذذب فلاناً	غلبه کرد او را در مسابقه	جذذع بین البعیرین بست و شتر را در یک ریمان
جاذب و جذذبه و جذذوب	جاذب و جذذوب	جذذع برزدان کردن - خوار داشتن
جذذب الشهر	گذشت اکثر ماه	جذذع و جذذع بی اصل و بی ثبات از هر چیز
جذذب المهر	کره اسب را از شیر گرفت	اجذذاع برزدان کردن - درآمدن گوسفند
جذذب الریق	خشک شد آب و آن	و گاه ببال و دم و آب ببال
جذذب الخلة	بریده و خست خرابا	سیم و شتر ببال نخم
جذذب الماء نفساً	یک دم آب خورد	اجذذع القرس در بال سوم درآمد
جاذباً جذذبه	منزعه کرد و ذره	جذذع جذذاع برده یا کرده بست
جذذبه	آشایسد آن را	جذذع - جذذوع به نزد خست خرابا و غیر آن
جذذب	کشیده شد و برگردید یا بهر جهت	جذذع - جذذاع جذذعه نوت جذذعات
اجذذب	کشیده شد و برگردید و نیز رفت	گوسفند و گاه ببال و دم و آب ببال
سیر جذذب	سیر سریع	سوم و شتر ببال نخم در آمده - جوان
جذذبه	سافت و راه دور	فلان فی هذا الامر جذذع او را بخار نمود در آمده
جذذبه من غزل	یکتاب از ریمان که بدو کند و بند	الاذلم الجذذع روزگار - شیر درنده
جذذب و جذذاب	جذذبه و جذذابه و به	ام الجذذع سخت و بلا
جذذاب	پیر خرمایاخت از آن	الذهر جذذع ابداً روزگار همیشه جوان است برگرد
جذذابه	موی ضخیم دم اسب	اذهبوا جذذع جذذع پریشان و تفرق نقتد بهر طرف
جذذاب	خوراکی است که از گوشت و مرغ و شکر میانه	جذذعان الجبال کوههای کویک خرد
جذذات	بند تعیین میان انگشت سابع و ششم باشد	جذذع (جذذع) کویک - خرد
(جذذره)	جذذرا - ن بریده او را و از پنج کندن	جذذف (جذذف) الطایر جذذفا - خد و اجذذف
جذذور	جذذور - پنج زبان و زهره - عددی که	تیز برید مرغ و سرعت کرد
		جذذف المرأة و جذذفت گاه م (قدم) کوه

جَوَاذِي

ماده شتران بسیار ترند

جَذَاء

چوبسگردي که آن بازی کنند

جَبْدَوَذِي

کسی که لازم پالان و لازم خانه باشد

(جَذِي) عَنَرَجَذِيَا

ف و ا جَذِي بزرگ شتران

جَذِي

بانگ کردن بوترز و دم کشان با طرف ماده

جَذِي

میرودن رفتن از میان چیزی

جَذِي

هسل و پنج بر چیز

جَذِيَّة

پنج دشت

(جَذَرَة) جَزَاء

کشید آن را و جذب کرد

جَزَاء

را ندن چار یا پنزی - گذاردن ماده شتر

بهرادر حال سواری - شکافتن زبان کره شتر

تا شیر نخورد - ندادن ماده شتر بعد از

سال حمل یکماه یا دو ماه (تا آخر جَرَد)

و ندادن ماده آن بسد یا زود ماده گشتن

از ده ماه مدت حمل زن - کله را حرکت زدن

جَزَّ عَلَى نَفْسِهِ

گناه کرد و بر خودش

أَجَزَّ إِجْرَارًا

و ا جَزَّ شتر را که دشت

أَجَزَّه رَسَنَةً

و گذاشت او را تا هر چه خواهد بکند

أَجَزَّه الدِّين

صلت و او را در ادای دین

أَجَزَّه

نیزه زد و گذاشت آزاد زخم

إِجْرَار

شکافتن زبان کره شتر تا شیر نخورد

أَجَزَّه أَغْلَانِيَه

پیردی کرد او را و سرود

جَزَاء نَجَازَةً

برابری کرد او را - معطل کرد حق او را

جَزَدِي

خوب و بسیار کشیدن

إِجْرَارًا

و ا ا جَزَّ شتر را کشیدن

جَزَّه

بر آوردن شتر از کلو بجه شتران بیعت کشیدن

إِجَزَّ

کشیده شد

إِجْزَار

ماده را در حال سواری بجا گذاشتن

إِجْزَارَكْ

مقاد و طبع او شد

جَزَّ الشَّرَاب

خورانید او را شراب با آواز

جَزَّ جَزَّة

صد کردن گلو

جَزَّ جَزَّ

نوشیدن و ریختن آب در حق

جَزَّ

سوراخ گفتار و رویه - زمیل

حُرُوف جَزَّ

همزه است یا و تا کاف و لام

و ا و مَنَدُ مَنَدُ خَلَايَافَ خَاشَا وَن

عَدَا فِي عَن عَلِي حَقَّ رَاحَ

سبو - نان یا نانیکه در خاکستر گرم پزند -

نخوار که شتر بدان مشغول شده تا وقت غصفت

- جماعت مردم که اقامت کنند و از سفر نمانند

جُذَرَة وَجُذَرَة و ا م آمو - چیزی که بچ آن

سوراخ باشد و آن گندم بکارند

جُزِي نوخی از ماهی است درازنی فیس خوردن او

در مذمب نامیده حرام است

جُزِيَّة وَجُزِيَّة سنگدان مرغ

جَزَاء شتری که بهار کشیده شده - راه بسوی آب

جَزِي - آجوة - ج ريسان چرمین کردن شتر یا

ريسانی که آب را و پاشد

جَزِيَّة - جَزِيَّة جَرِيَّة و جَنَانِيَّت

فَعَلَتْهُ مِنْ جَزِيَّةٍ وَ مِنْ جَزِيَّةٍ بِيَا أَوْرَمِ

ان را برای تو

جَزَوْر چاه عمیق - زن بر جامانده شتر بر خوار

- ماده شتری که آیم حمل او گذاشته باشد

جَزَوْر و جَزَوْر اسب و شتر سرکش

جَزَوْر نهري که سبیل کند و باشد

جَزَاة نوخی از خردوم زرد که چکشت

جَزِيَّة و كَتِيْبَة جَزَاة لشکر بسیار گرگان

أَجْوَاب انسان - جن و پری

جَزَّ تیر بزرگن اطاق که سه تیرهای

دیگر را روی آن گذارند

جَزَّة گنهش

جَزَّ جَزَّ خرمین کوب آهنی

جَزَّ جَزَّة گیاه خوش بو نیست - صدای گلوئی شتر

جَزَّ جَزَّ و جَزَّ جَزَّ نخود و باقلا

جَزَّ جَزَّ و جَزَّ جَزَّ شتر پرمده - تره تیزک

جَزَّ جَزَّ و جَزَّ جَزَّ بسیار

جَزَّ جَزَّ و جَزَّ جَزَّ شتر بسیار آبخوار

(جَزَّ جَزَّ) جَزَّ جَزَّ و لیر گردید

جَرَبَةٌ عَلَيَّهِ جَرَبُهَا وَلَيْسَ كَرْدِهَا وَلَيْسَ كَرْدِهَا
جَرَبُهَا

جَرَبَةٌ عَلَيَّهِ وَجَرَبُهَا وَلَيْسَ كَرْدِهَا
جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - أَجْرَاءُ وَأَجْرِيَاءُ وَجَرَاءُ ج. مرد ویر
و دلاور - شیر درنده

جَرَبَةٌ جَرَبُهَا ج. نَخْلُهَا که در آن دزدگان پنهانند
جَرَبَةٌ وَجَرَبَةٌ - رُود و دزدان مرغ - حلقوم

(جَرَبُ) جَرَبُهَا - بیماری گری مبتلا شد
جَرَبُهَا - ویران و خراب شد زمین زیر

جَرَبُهَا - ن. تراشید سنگ را
صاحب شتران گشتند

جَرَبُهَا - مرد کار آزموده - شیر درنده
دانا - کار آگاه

جَرَبُهَا - در آه جَرَبُهَا - در آه جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - آزمود او را و امتحان کرد

جَرَبُهَا - دراز کرد و گردن را تا نگاهد
جَرَبُهَا - بی تکیه خوابیدن

جَرَبُهَا - زنگ شمشیر - عارضه در داخل چشم که بسبب
آن اشک روان باشد - بیماری

جَرَبُهَا - گری و آن پوششی است با خارش
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا و جَرَبُهَا ج. کشت زار - زمین

جَرَبُهَا - بی آب و گیاه - زمین شیار کرده و مینا
برای کشت درخت - پوست پاره یا پودری

جَرَبُهَا - که بر کنار چاه اندازند تا آب لب چاه را
نشد و نریزد

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا و جَرَبُهَا و جَرَبُهَا ج.
انسان - طرف - خلافیستین

جَرَبُهَا - کشتی خالی
جَرَبُهَا - سنگ تراشیده

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا و جَرَبُهَا ج. مقداری از زمین
یکصد و چهل و چهار گز از زمین

جَرَبُهَا و جَرَبُهَا - جَرَبُهَا و جَرَبُهَا و جَرَبُهَا ج.
مردم

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - زن گم - آسمان یا جایکه در آن

آفتاب و ماه می گردود - زمین مختار و ده
- دو شیشه نعلین

جَرَبُهَا - مرد کوتاه قامت و فرجنده
جَرَبُهَا - گرده از خرد و دشت و قوی از آنها و از مردم

بسیار - عیالی که می خورد و نفع ندارد
جَرَبُهَا - بسیار

جَرَبُهَا و جَرَبُهَا - السیف تیزی شمشیر و دسته
و غلاف و حمال آن

جَرَبُهَا و جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - گریبان پیرهن
زن برادر و فرزند و پدر زبان

جَرَبُهَا - باد شمال یا سردی آن
جَرَبُهَا - نوعی از رفتن شتر و اسب

جَرَبُهَا - یاسنلین و دیدن آنها - یا نزدیک
شدن سر شتر بزین و بلند گردیدن آنها

جَرَبُهَا - نوعی از رفتن اسب و شتر
جَرَبُهَا - یا سر می کنند و چهار نعل رونده

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا
جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا - جَرَبُهَا

جَرَد صحرای بی گیاه - پشت - ورم و آماس بی ستور
 جَرَدَة زمین بنوار بی گیاه
 آجَرَد شترکی بی او ورم کرده باشد - آلت نره -
 پشت - بسیار سخت کننده و درگذرنده
 رَجُل آجَرَد - جَرَد ج. مرد بی موی
 قَرَمَن آجَرَد آب کوتاه و کم موی
 یَوْمَ آجَرَد روز تمام
 مَا رَأَيْتُهُ مُنْذَ آجَرَدَانِ او جَرَدِیْدَانِ ندیدم او را
 آوَل دور و زیاده و ماه
 جَرَدَاءِ سنگ سخت و دشتان
 تَعْلَنَ جَرْدَاءِ کنش بی موی
 آَرْضُ جَرْدَاءِ زمین بی گیاه
 جَرْدَاءِ شراب صاف
 جَرْدَاءِ مَخ - بِشَلْ مَخ
 جَرْدَاءِ مَخ در یابی
 مَا أَدْرِي آيَ جَرْدَاءِ نَبِيَهْ اَنَّمْ كِدَامْ كَسْ بَرْدَاوَر
 جَرْدَاءِ پوست و برکت و در کرده ارشاخ
 جَرْدَانِ آلت نره
 یَوْمَ جَرْدِیْد روز تمام
 جَرْدِیْدَة - جَرْدِیْد ج. شخ در از زیاختک باشاخ
 برکت و در کرده - گم و سوارانیکه برای
 جَنَّت دامن جدا کرده شوند - باقی مانده مال
 سَنَة جَارُود و جَارُودَة سال سخت
 جَرَاد جَرَادُون ج. پرده خسته فردوسی (جانبه)
 لَیْجَرْد و لَیْجَرْد گیاهی است در پنج قارچ زمینی (دندان)
 و وید که بدان او را شناسند
 آنکه پوست انداز و در کرده باشند -
 آنکه از خوردن مَخ بد و شکم مبتلا شد
 زرع جَرُود زرع است مَخ زده
 آَرْضُ جَرْد و دَة زمین مَخکان و مَخ رسیده
 ه (جَرْدَجَا) و جَرْدَجَب طیفی (آنکه بدون
 دعوت بهمان رود)
 جَرْدِیَان نگا بهمان نان
 جَرْدَاب (مرب کرده آب) میانه وریا
 جَرْدِیْت با حرص تمام خوراک نخورد



جَرْدِیْت دست بر خوراک سفره نهادن
 ه (جَرْدَبیل) نگا بهمان نان - طیفی
 ه (جَرْدَح) غنقه دراز کرده گردن خود را
 جَرْدَاح و جَرْدَاحَة پشت و تنه زمین
 غلام جَرْدَح الرَّاس کودن بزرگ سر
 جَرْدَحَل رودخانه - شتر زیاده بزرگ اندام
 ه (جَرْدَق) و جَرْدَقَة - جَرْدَق ج. -
 نان (مرب کرده)
 ه (جَرْدَل) نزدیک افتادن شد
 ه (جَرْدَم) مَخ سیاه سرسبز - مرد پر موی
 جَرْدَم الحَبْن خور و تمام نان را
 جَرْدَمَة تمام خوردن بجز ص - دست بر
 خوراک سفره نهادن تا دیگری نخورد -
 دست راست خوردن و دست چپ
 منع کردن - از شصت در گذشتن
 سرعت نمودن - هر گفتن
 ه (جَرْدَج) الجرج جَرْدَان - ورم کرده و بسته گردن زخم
 بیرون کرده و جدا ساختن آن را
 مضطرب و بیچاره گرداورد
 مرد آرموده و آبت رای
 بیماری و ورم بی پای ستور
 جَرْد - جَرْدَان ج. نوعی
 از آب موش بشو
 آَرْضُ جَرْدَة زمین پر موش
 آجَرْد کسیکه در رفتن پیش یا پیارا نزدیک
 و پاشنه را او در گذارد
 جَرَادِیْن جَرَادِیْن
 ه (جَرْدَقَة) (مرب کرده) نان
 ه (جَرْدَمَة) سرعت رفتن
 ه (جَرْدَن) جَرْدَان با مجله خورد
 جَرْدَن جَرْدَن - بریدن
 جَرْدَن جَرَادَة پر خوار و تنه خوار گردید
 آجَرْدِیْت النَّاقَة لاغر گردید - ناقه بخیرین ص
 بتجارت خشت سالی رسیدن
 لاجزان - مضطرب کردن بسوی سختی

بزرگ بدن
(جَرْمَز) جَرْمَزَة وَاِجْرَمَزَة اِجْرَمَزَا
منقبض و گرفت شد - فراموش گردید
گرد آمدن بکافی پس گرفت و سخت گرفت

[illegible]

أَخَذَ بِجُرْأَمِيزَةٍ تمام آن را گرفت
 جُرْأَمِيزَةٍ بدن و دست و پای وحشی - بدن مردم
 هـ (جُرْأَمِيزَةٍ) سنگین بدن و دست
 (جُرْأَمِيزَةٍ) نوعی از کفش از اغوشش گویند
 جُرْأَمِيزَةٍ لی که بر کمان و چینه
 (جُرْأَمِيزَةٍ) جُرْأَمِيزَةٍ نوعی گرفت و حادثه کردی
 جُرْأَمِيزَةٍ ساید و نرم شد لباس
 جُرْأَمِيزَةٍ آورد کرد و انداخت
 جُرْأَمِيزَةٍ جمع آورد و خردار در محل خرد
 سَوَاطِ جُرْأَمِيزَةٍ تازیانه ساید و نرم شده
 جُرْأَمِيزَةٍ خردنکار ساخت

[illegible][illegible]

بید بختی
ه (جرها س) فرب و بزرگ ضخیم اندام و قوی
ه (جرهام) شیر و زنده
رجل جرهام و جگر هم مرد و لیس و حرف زن
بجرا هم لیس - شیر ضخیم - کوه بزرگ
(جرو) و جرو و جرو - آجرو - بچه درندگان
آجرو و جرو و جرو - کوه چک از هر چیزی
حق از خربوزه و خیار و غیره -
دانه گندم در خوشه مادام که درونشده
است - میوه تازه روئیده - درم کون و کون
ماده مشتکی که تاو

کلبه بخیر و بخیریت داده است باجه
اجراء باجه شدن در زندگان
بخیر بخیر باجه گرفت او را
من بخیر بخیر و سوخته آکله گئی باجه گرفت
می پرورید - چو پرورده شد خواجه را پرورید
(بخیر) الماء بخیراً و بخیراناً و بخیریت
- من روان شد آب
بخیر الفرس بخیراً بخیراً رفت آمد آب
بخیر الامر بخیر آمد و حادث شد
اجراء اجراء و بخیر را ندان را درون
کرد - وکیل کرد و وکیل فرستاد -

جَزَاةٌ وَجَزَافٌ جَزَفَ كَرَفَنَ

جَزَفَتْ فِيهِ

در آمد و آن

جَزَفَ

آسان گرفتن کاری را

جَزَفَةٌ

سکینگی و کند شدن و از حد ولادت

جَزَفٌ

(جَزَلَةٌ) جَزَلًا وَجَزَلَةً - ضد بریدن آن را

جَزَلٌ

جَزَلٌ جَزَالَةٌ - بزرگ گردید -

جَزَلٌ

أَجَزَلَ مِنَ الْعَطَا - حکم رای گردید بخشش

أَجَزَلَ

اجزآل مجروح کردن پلان کوفان شتر را - بسیار دادن

اجزآل

اجزآلَةٌ - اورا صیغ داشت

اجزآلَةٌ

جَزَلٌ - جَزَالٌ - میزیم خشک - ضخیم و بسیار

جَزَلٌ

از هر چیز جوانه دهنی - خردمند حکم رای

جَزَلٌ

جَزَلَةٌ وَجَزَلَاءٌ - لفظ درست و استوار

جَزَلَةٌ

(ضد ریخت) - خیزد و بکوتر - مجروح کردن

جَزَلَةٌ

پلان کوفان شتر را - حذف حرف چهارم

جَزَلَةٌ

از سفاکین و سکن گردانیدن حرف

جَزَلَةٌ

دوم آن در بحسب کامل

جَزَلَةٌ

جَزَلَةٌ - زن بزرگ نشنگاه - با قیامه زنان -

جَزَلَةٌ

جَزَلٌ وَجَزَلَةٌ - مشک شیر - ظرف خرا

جَزَلٌ

جَزَلٌ - پاره بزرگ از خسر

جَزَلٌ

جَزَلٌ - حرارت کوفان و اثر پلان - مجروح

جَزَلٌ

شدن شاز شتر که استخوان آن نمایان شد

جَزَلٌ

زَمَنُ الْجَزَالِ وَالْجَزَالِ - سنگام بریدن خسر

جَزَالَةٌ

جَزَالَةٌ - استواری کار

جَزَالَةٌ

جَزَلٌ - عطا بخشش بسیار بزرگ

جَزَلٌ

أَجَزَلَ - جزلاء مؤنث - جزل ج - شتری که

أَجَزَلَ

شاز و مجروح بود

أَجَزَلَ

جَزَلٌ - جَزَالٌ - تخم کبوتر

جَزَلٌ

(جَزَمَةٌ) جَزَمًا - ضد بریدن آن را

جَزَمَةٌ

راست خورد و سوگند را

جَزَمَةٌ

جَزَمَ الْيَمِينَ - برید و کسود کرد کار را

جَزَمَ

جَزَمَ الْحَرْفَ - سکن گردانید حرف

جَزَمَ

جَزَمَ عَلَيْهِ وَجَزَمَ - خاموش شد و سکوت نمود

جَزَمَ

جَزَمَ عَلَى الْأَمْرِ - اقدام کرد بر آن کار

جَزَمَ

جَزَمَ عَنْهُ وَجَزَمَ - بدوئی کرد و عا جزم کردید

جَزَمَ السَّيَاءَ وَجَزَمَ - بر کرد و مشک را

جَزَمَ يَسْلِيهِ - انداخت بعضی نخواست خود را

جَزَمَ سِيرَ خُورِد - یاد هر شایان و زیگار خورد

جَزَمَتِ الْإِيلَ - سیراب گشتند شتران

جَزَمَ الْفَخْلَ وَاجْتَزَمَ - اندازد و خردار بر دشت

اجْتَزَمَ مِنَ الْمَالِ - گرفت قسمتی از مال را

جَزَمَتِ الْعَصَا - شکافت گردید

اجْتَزَمَ الْحَرْفَ - سکن گردید یافت

اجْتَزَمَ الْعَظْمَ - شکست گردید استخوان

جَزَمَ - امریکه قبل از وقت خود آید - قلم است بریده

جَزَمَةٌ - کجاست بخورون

جَزَمَ - بحسب و نصیب

جَزَمَةٌ - پاره از هر چیزی - یک گله از شتر و گوسفند

سَيَاءٌ جَازِمٌ وَجَزَمَ - مشک بر

بَعِيرٌ جَازِمٌ - جَازِمٌ ج - شتر سیراب

ه (جَزَمَانِج) (بعضی بگویند بیهیم) بیوه دشت گز

ه حَطَبٌ (جَزَن) - اجزَن ج -

بیزیم خشک ضخیم

(جَزَى) الی شئی جزاء - ضد کفایت کرد

جَزَى عَنْهُ - قاشم مقام او گردید - بی نیاز

کود از او - ادا کرد

جَزَاهُ بِهِ جَزَاءً وَجَزَاءَةً وَجَزَاءٌ -

دادش داد او را بآن

أَجَزَى عَنْهُ - بی نیاز گردان آن

أَجَزَى السَّكِينِ - کار و راه دست کرد

تَجَازَى دَيْتُهُ عَلَى خِلَانٍ طَبَقَ تَقَافَا

کرد از او مال خود را

اجْتَزَاهُ - پادشاه عمل خواست از او

جَزِيَّةٌ - جَزَى وَجَزَى وَجَزَاءٌ ج -

آیات زمین - آنچه از دمی گیرند

جَازِيَةٌ وَجَزَاءٌ - پادشاه

(جَسَنَةٌ) بِالْيَدِ جَسَنٌ - دست آید از

جَسَنَةٌ يَحِينُهُ - نیز بگریست بسوی آن

بَحْسَنٌ - جستجوی خبر کردن

جای شیر - جشتار - ج آنکه بهترین در هرگاه باشد
جای شیرینه شیر شتر - یا هر آشیامیدی

جسیر
جھڑہ

جشار
جشار

چشمه جلاش
موضی که از آن آب برده است شور
شتر مرغ خشک شده

(جَشَع) جَشَعًا - ف وَجَشَع سَحْت حَرِص شَدَن
- رَخَاؤِ دَوَسْت تَرَسَدَن -

مگر فرق حصہ خود و بختہ غیر طمع نکردن
حشمت حشمت

تَجَاشَمُ الْمَاءُ بِأَهْمَتِكُنَّ فَوَدَّ رَأَيْتُ تَشْتَبَهُنَّ مَا نَعَزِدُ
(وَحَشَمَةً) الْأَمْ حَشَمًا وَحَشَمَةً وَفَوْحًا

بخت کایا رنج و رحمت کرد

اِحْسَام و تَجَسُّم تکلیف کا بر کسی کہ دن

شکم - سینہ - استخوان ہا می ہلو - گرائی بار

توضیح و تفسیر

جشن تہ

(جَصَصَ) جَصَصًا وَجَصِيجًا - نَدَى نَارًا كَرُورًا

بَحْصَصَ الْبِنَاءُ
بَحْصَصَ الْبِنَاءُ

جَصَصَ الْجَحْشَ و جَصَصَ الْجَحْشَ
چشم بار خرد نوک سبک نوار و
جوان نزد

جِئْتُمْ عَلَى الْحَذَرِ وَصَلَهُ أَوْرَدَ بَرْدُ مَنْ
اجْتِمَاعًا مِنْ سِرِّجِ نَگَرِ فَرَنْ

جَصَصَ وَجَصَّ
جَصَّاصَةً
جَصَّاجِي (متر)

جصاص
صح کار

حَقَاصَات جانی کہ وہ آنحضرت سے سارے
مکانِ حُصَا جیں مکانِ سفید ہموار

جَصِيصٌ
جَصَصَةٌ
قَصِيصٌ
قَصَصَةٌ

(جَصَصَ) جَصَصًا مِنْ خُرْمٍ مَسْدُ
جَصَصَ عَلَيْهِ مَالِئًا بِالسَّفْ حَمَلَهُ كَرَوِيًّا وَشَمَعًا

تخصیص آنجا که درون بخت و سخت و دین
در آنجا (احضاد) مروحات

۵ (خضم) پر خوار
خضوع و کمر

چیز دیگر بدان گرفتار

تجین و بند برای روشیدک

و دید و از حد گذشت - خراب شد - چنانکه مضمین و فریب

خط المراه
خطه بالضة
الندوين كروا ورا

ه (جُطَطِر) بلیز کرد و سرسی نمود
میای شتر و بدی

(جظ) ۱۰۰ شتر بر سر دم دست
— ۱۰۰ شتر که بر یکجا است بخود

(جعبہ) جعبہ - م. برگردانید ان را -
 فراہم آورد - آگندہ اورا

جَعَبَةُ جَعَبَةُ جَعَبَةُ - ن تیروان سخت

تَجَنَّبَ الْجَبَّةَ يَرُدُّانِ سَاحَتِ دِيكَارِ بَرْدِ شِرْوَانِ
تَجَنَّبَ وَاجْتَنَّبَ وَتَجَنَّبَ اقْتَدَا

محب
حفاة جبناء
مرد
آنگاه دورا

تجلی الجیش از دحام گردند شکر
و بعضی ربضی افتادند

حَبَّ جُصَّة - حَبَاب ج تَسَدَان
تور و فصل شتر و گوسفند

جَعْبِيَّ - جَعْبِيَّات ج. مورچہ سرخ
خشب در حصنہ کہ فروشت است

از زیر ناف تا استخوان دوبر

جَعَابَة

تیر و آن ساری

جَعَاب - جَعَابُون ج. تیر و آن ساز و تیر و آن فروش

جَعَب

شکم بزرگ است کار

جَعْبَان

دوبر - زن نفیم پسر

جَعْبُوب - جَعَابِيب ج. درختی که چک اندام بی خیر

جَعْبِي وَ جَعْبَان وَ جَعْبَانَة

ج. حلقه دوبر

جَعَب

پهلوانی که در کشتی بر اقران خود غالب آید

(جَع) جَعَان

خور و گل را

جَعْم فَلَانَا

انداخت بر او گل را

جَعْبَة

صدای بسا - بانگ شتر کشان

خوابانیدن شتر - جنانیدن شتر برای رفتن

یا خوابانیدن (شتر) - ننگ گرفتن

جَعَا ع

زمین و جای ننگ و دشت - میدان ننگ

جای خوابانیدن شتر که بر مردم نماند

آنجا ناکوار باشد

قَالَ جَعَا ع

شتر ز پر سر داد

جَعَجَع

انداختن خود را بر زمین بعلت دردی

که رسیده باشد

جَعَجَع

زمین هموار - جای ننگ و دشت

(جَعَدَ) الشَّعْرُ جَعْدَةً وَ جَعَادَةً لَمْ يَجْعَدْ

موی چپان (فری) گزید

حَسْبَنَ جَعْدًا

چسب (خوراک است عرب را باشد)

جَعَدَ الشَّعْرُ جَعِيدًا

موی را چسباند

جَعَدَ

در کشیده شد و چسب خورد

شَعْرُ جَعْدٍ

موی پر چین یا کوتاه

رَجُلٌ جَعْدٌ - جَعَاد

ج. مرد چپان موی - مرد کوتاه

تَرَابُثٌ جَعْدٌ

نخاک نرم و نفاک

زَيْدٌ جَعْدٌ

کف تو بر تو

جَعْدُ الْيَكْدِينِ وَالْأَنَامِلِ

مرد و خیل

جَعْدٌ جَعْدٌ

چهره و رخسار کوتاه

بَعِيرٌ جَعْدٌ

شتر پرشم

وَجْهَةٌ جَعْدٌ

روی که ننگ گرد

جَعْدَةٌ

بره طوطی - ده و شتر قوی گرد اندام

گیا حیت خوش بود بستانی آزار عیب بد گویند

رَجُلٌ جَعْدٌ الْقَفَا مَرْدٌ شِيمٌ شَبَّ

آب و جَعْدَةٌ و آب و جَعَادَةٌ و آب و جَعَادَةٌ کنیز (لقب) اگر کن

جَعَادِید و چیزی زرد رنگ و شگفت که بر زبان از زبان بر آید

رَجُلٌ جَعْدٌ الْأَصَابِعِ مَرْدٌ مَشْتَمٌ كَوْنَاهُ

ه (جَعْدِيَّة) غوره آبی - خانه عنکبوت -

چربی که بر لب ز غار باشد بکام ولادت

ه (جَعْدَر) شکر و قمار

ه (جَعْدَل) نیک سخت

ه (جَعْدَرِي) پر خوار

ه (جَعْر) الشَّيْخُ جَعْرًا - و لَيْفَعَةُ ضَلَامَةٍ خَشْتِ دَرَمَد

جَعْرَة بر میان بست ریمان چاه را

جَعْر - جَعُور ج. نجاست خشک حبیه

بر دُر یا قند مرغ شکاری

جَعْرَة نشان ریمانی که گیش بر میان بست و چاه رود

نشان نجاست خشک - جود از بزرگ سفید

جَا عِرَة قند - دُر یا حلقه آن

جَا عِرَتَان دکنار دان ستور و دوطرف

دُر یا تاران - دوطرف تشنگاه مردم

جَعَار دماغ بر دوران چارپا - ریمانی که کسر

آن را آنکشتن بکمر خود بند و ستر و حجر

آن را بپنج حکم کند و وقت رفتن بچاه

جَعَار (بی کسر) و اُم جَعَار و اُم جَعُور کفار

جَعْرَاء دوبر - گروه مردم

جَعْرِي دوبر - کوه است که آن دشنام

دهند - نوعی بازی کودکان

آب و جَعْرَان سرگین گردان - جَعْل

اُم جَعْرَان مرغ مردار خوار

جَعْرَة دوبر مرغ

جَعْرَة سبب خشکی طبیعت

رَجُلٌ جَعْرَان مرد بسیار خشک طبیعت

جَعْر و دخرای خشک ریزه - چنانزیت که چک

ه (جَعْر) بِالْمَاءِ جَعْرًا - ف - آب

جَعْر جَعْر جَعْر جَعْر

جَعْر جَعْر جَعْر جَعْر

(جَحَفَسَ) الرَّجُلُ جَحَفَسًا نجات کرد و نجات
جَحَفَسَ الرَّجُلُ نجات نکرد و نجات گفت
جَحَفَسَ سرگین و فصد مردم
جَحَفَسَ جَحَفَسًا مِسْرًا مرد کوتاه زشت روی
(جَحَفَشَوْشَ) مرد دراز و کوتاه زشت روی
(جَحَفَشَبَ) دراز و نحس
(جَحَفَشَمَ) سانسیم
جَحَفَشَمَ وَجَعَلَمَ مرد کوتاه و نحس و دراز و سرب
(جَحَفَطَ) جَعَطًا - م راند آن را و باز داشت
أَجَعَطَ گرخت و سخت و وید
مَرَّ جَعِطًا رفت با سرعت
أَجَعَطَهُ راند او را
جَعَطَ مرد ضخیم و سرب و منکبر و بد اخلاق
در وقت خوراک
جَعَطَانٌ وَجَعِطَانَةٌ کوتاه
(جَعِطَرَ) گرخت و پست و آهسته رو
جَعِطَرَ پرتو از ضخیم
جَعِطَارٌ حریص بر خوار و ضخیم
جَعِطَرَ نشینگاه بزرگ که در رفتن بجنبه باند
جَعِطَرِيٌّ منکبر در شت خلق - یا پرتو از
درشت خوی - کوتاه ضخیم لاف زن
جَعِطَارٌ وَجَعِطَارَةٌ کوتاه درشت لاف زن که عقل
(جَحَفَه) جَعَفًا - م - وَاَجَعَفَه
بر زمین زدا و را
جَحَفَ الْبُيُوتُ وَالْأَنْهَارُ برآورد و گل آن را
جَحَفَ الشَّجَرَةُ وَاجْتَعَفَ بر کند درخت را
اجْتَعَفَتِ الشَّجَرَةُ بر کند و گردید درخت
اجْتَعَفَ بر زمین خفت و ن
جَحَفَ معاش روزانه و قوت کم
سَبِيلٌ جَائِعٌ وَجَعَفَ سَبِيلٌ که زمین را
کنده و همه چیز را ببرد
(جَحَفَر) جوی و نه که کوچک و بزرگ و فراخ
از آن - یا جوی پرتاب - شتر پر شیر
(جَحَفَلِيلٌ) کشته و رم کرده
جَعَفَلَةً کبیر از زمین بر زمین فکندن

(جَحَفَلِيلٌ) زن بزرگ
(جَعَفَلَهُ) جَعَلًا وَجَعَلًا وَجَعَلًا
م - وَجَعَلًا وَاجَعَفَلَهُ ساخت از او قرار داد
جَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ (آیه) فرید تاریکی و روشنی را
جَعَلَ الشَّيْءَ جَعَلًا نَحَبًا و آن چیز را
جَعَلَ بَعْضُهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ بالای یکدیگر انداخت
جَعَلَ الْبَصَرَةَ بَعْدَادًا پنداشت بصره را بفراد
جَعَلَ لَهُ كَذًّا عَلَى كَذًّا تعیین کرد برای او
اجرت بر کاری و شرط نمود
جَعَلَ يَفْعَلُ كَذًّا متوجه آن کار شد و شروع نمود
جَعَلَ نَمِيدَن - پیدا و آشکار کردن -
نسبت دادن چیزی بسوی چیزی - بزرگ
و آشن و گردانیدن - و مگر گون کردن
جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا بزرگ گردانیدم
شما را درست میانه
جَعَلَ الْمَاءَ جَعَلًا ف وَاجَعَلَ آبَ بَرْتَمَلِ گریه
مَاءٌ يُجْعِلُ ص وَارْتَمَلُ يُجْعِلُهُ
اجَعَلَهُ جَعَلًا وَاجَعَلَ الْجَعَلَ لَهُ زِدْ وَشَرُّهُ دَاوَرًا
اجَعَلَ الْقَدِيرُ فَرْدًا وَوَدَّيْكَ رَا اَزْمَايَ آن
اجَعَلَتِ الْكَلْبَةَ وَاجَعَلَتِ فَرْطَلُ شَد
ماده سگ - کلبه جَعَلَ ص
جَعَلَ گریه
اجْتَعَلَ مزد گرفتن
جَعَلَ (پاره) رشوه دادن
جَعَلَ عَلَوُ الشَّيْءِ قرار دادن و گرفتن آن چیز برین خود را
جَعَلَ دشت خرمای تر
جَعَلَهُ جَعَلَ ج دشت خرمای کوچک
یا کوتاه و بد آن یا بسیار بلند که
که دست رس نباشد
جَعَلَ مزد - اجبر
جَعَلَ - جَعَلَان ج حیوان
مردی سر و لب بشل
آن را سر کین غلطانم گویند
مرد سیاه زشت نام
نوعی بازی کودکان



(جَفَا) الرَّحْلُ جَفَا - م بر زمین انداخت مرد را
 جَفَا الْوَادِي وَجَفَا كَفْ انداخت رودخانه
 جَفَا الْيَرْمَةَ فِي الْقَصْعَةِ كَجْ کردیم
 تا بخوردا و است بریزد بجای
 جَفَا الْقَدْر دوزخ کرد و کف و دیک را
 جَفَا الْبَابَ وَاجَفَا بَسْت در را و کشاد (ازهند)
 جَفَا الْبَهْلَ وَاجَفَا اَرْجَحْ بر کند تره را
 اجَفَا الْمَاشِيَةَ مانده گردید چارپایان را
 اجَفَا بِالْيَتِي انداخت او را
 اجَفَا تِ الْبِلَادِ وَجَفَتْ بِي خَسِرْ گردید
 جَفَاء كَفْ آب - کشتی غالی - بیل
 العام جَفَاة ابلنا سال اکثر شتران با بچو آوردند
 ه (اجَفَتْ) الْمَالُ تَلَاكْ کرده و برده مال را
 (جَفَخَ) جَفَا م - بگرد و خسته نمود
 جَفَاة جَفَاة مفاخرت گردید باد
 جَفَاخ تکیه و فخر کنند
 (جَفَر) الْفُلُ جَفُورًا - ن بازماندن
 از جستن بر ماده - چهار ماهه شدن
 بزغال و شیر نخوردن و فخر از
 شدن بچسبانی او
 جَفَر جَفَاة فراح گردید هر دو پهلوی او
 جَفَر مِنَ الْمَرَضِ صحت یافت از بیماری
 جَفَر جَفَرَة (موت) آب شکم فراح
 اجَفَر اجَفَارًا ناپدید گردید
 اجَفَر عَنْ الْمَرَاة بازماند از جماع زن
 اجَفَر صَاحِبَهُ ترک کرد عاقلات او را
 اجَفَار گنده بوی گردیدن مرد
 جَفَر مرگنده بدن
 جَفِير و اجَفَار و اجَفَار بازماندن از
 از جستن بر ماده
 جَفَر وَلَدَ الشَّاةِ و اجَفَر چهار ماهه شد بزغال
 و از شیر بازماند
 جَفَر - اجَفَار و جَفَار و جَفَرَة - ج بزغال
 چهار ماهه - یا آنکه گیساه چهره - کودکی
 از شیر گرفته غذا نخور - چاهی که طوق

مکرده باشند یا کم طوق
 رَجُلٌ مُنْهَدِمٌ الْجَفَرِ مرد بی عقل
 جَفَرَة - جَفَر و جَفَار ج و اهل سینه -
 جای وسیع گرد - میان آب
 جَفِي تیردن چرمین بی چوب یا جوین بی چرم
 جَفَرِي خلاف شکوفه خرم
 جَفَار چاهها - شتران پر شیر
 جَفَرَة و جَفَر سبب قطع
 ه (جَفَر) شتاب و دسری
 (جَفَسَ) جَفَسًا و جَفَاسَةً ناکوار شد
 جَفَس و جَفَسَ نیت و احمق و پست
 جَفَاسَةً ناکوار
 جَفَسَ ناکس و احمق
 ه (جَفَسَتْ) جَفَسًا ض فشر د آن را
 یا دوشید یا گشتان
 (جَفَطَ) الْإِنَاءُ جَفَطًا ن پر شد ظرف
 اجَفَاكَ و اجَفَاكَتِ الْحِقَّةُ درم کرد مردار
 جَفَطَ مُشْرِف بر مرگ
 جَفَطَ ریمان نخم شتی - چری
 جَفِيط كَشْتَه ورم کرده
 (جَفَعَة) جَفَعًا - م بر زمین زدا و را
 (جَفَل) جَفَلًا ض پوست باز کرد - شتابانید
 جَفَلَ الطِّينَ وَجَفَلَ رِجْلًا رَابِلًا بر کند
 جَفَلَ الْفِيلَ سرگین انداخت بیل
 جَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ الْعِظَمِ گوشت را از استخوان جدا کرد
 جَفَلَ الْبَحْرَ السَّمَكِ دریای را بر کنار انداخت
 جَفَلَتِ الرِّيحَ السَّحَابَ باد ابر را زد و پریشان گردید
 جَفَلَتِ الرِّيحَ الظِّلِمَ حرکت داد و راند
 باد شتر مرغ را
 جَفَلَ فَلَانًا بر زمین انداخت او را
 جَفَلَ الشَّعْرَ جَفُولًا پراکنده شد موها و ژوید گردید
 جَفَلَتِ الرِّيحَ و اجَفَلَتِ باد تیره و زید
 ریح جَفَلَ
 جَفَلَ الظِّلِمَ جَفُولًا - ن ضربه سخت رفت شتر مرغ
 اجَفَلَتِ الرِّيحَ بِالرَّابِ باد خاک را برد و پراکند

فَعَلَّةٌ مِنْ أَجْلَالِكَ وَمِنْ أَجْلِ أَجْلَالِكَ وَمِنْ
 جَلِيلَةٍ وَجَلَالِكَ وَجَلِيلَتِكَ وَجَلِيلَتِكَ
 بجای آورد آن را برای تو
 مَا أَجَلَنِي وَلَا أَحْسَابِي نَدَادُ مَا دَوَّشْتِ
 بزرگی و دوشتر کو چکی
 بَارَانِي كِه بِهَر زَمِين رَا خَرَا كِيدُ
 پوششی پرشانیه سب را
 رَوِي چِسْتِ رَا خَرَا كَرَفْتَن
 پیکل بر جبه برای خروتن
 بَسْتَرِ آن چِز رَا كَرَفْت
 برآید بر او و گرفت بیشتر آن را
 كَرَفْتَم بَسْتَرِ آن رَا
 بزرگی نمودن - مَجَالَّة
 جَلَّ وَجَلَّ - جُلُول ج. با و بان (پرد بستی)
 بزرگ قدر - ناچیز
 جَلَّ - بسیار - ساقه گندم وجود و کرده
 که چون کوبیده شود کاه گردد
 جَلَّ وَجَلَّ وَجَلَّال بزرگ - بزرگ منزلت
 کمن سال از مردم - شتر نر یا دوشتر
 شش ساله که سال نهم رسید
 جَلَّةٌ وَجَلَّةٌ وَجَلَّةٌ پیکل - یا سالم از آن - یکد از پیکل
 جَلَّ وَجَلَّ - أَجَلال وَجَلال - أَجَلَّة ج. پوششی
 است برای چارپایان - یا سینه (گلها)
 و گل زرد و سفید و سرخ
 جَلَّ تمام - همه = جَلَّ الثَّقِي بزرگ آن چیز
 جَلَّ البَيْت جیمه گاه - محل بختان
 جَلَّة - جَلال وَجَلال ج. نوحی از نظر فضا
 - ظرفی از برگت خرا
 جَلِيل - جَلَّة وَجَلَّة ج. کمن سال -
 کار آزموده - بزرگ منزلت
 جَلِيلَة مَوْنَت جَلال ج. بزرگ و عظیم
 جَلِيلَة - جَلال وَجَلال ج. دشت خرازی بزرگ پر بار
 مَالَة جَلِيلَة وَلَا ذَقِيقَة نِست بزی و شتری و زگر و شتر
 جَلال وَجَلَّة بزرگی
 جَلال نِچم از هر چیزی - بزرگ منزلت - بیشتر از هر چیز

جَلَّال جَلال ج. خزان و زمین
 ماد و شتر بزرگ
 ماد و مگا و پیدی خوار
 کار بزرگ - کار آسان
 جَلَّ ج. کار بزرگ
 جَلَّال ج. گرویی که از خانه نازل افتد
 جَلَّة ج. کتاب حکمت و ادب و هر چه
 باشد از کتاب بزرگ - در جملات
 خانه نامه های مایه و منگی بکلی کتاب
 (جَلال) الرَّجُل جَلال وَجَلالَة م -
 انداخت مرد را بر زمین
 انداخت جاس را
 جَلال بَنَوِيه
 (جَلِيلَة) جَلِيل وَجَلِيل - ن خد و اجَلِيلَة
 کشید آزار از مکانی بکلی و دیگر
 جَلِيلُوا وَجَلِيلُوا خوغا و فریاد کردند
 جَلَبَ لِأَهْلِيهِ وَاجَلَبَ کسب کرد برای
 اهل خود و چینه نمود
 جَلَبَ الفَرَس (دشت) و اجَلَبَ دهر و کرد اسب را
 جَلَبَ الدَّم وَاجَلَبَ نَحْشُ شَد خُون
 جَلَبَ عَلَي فَرَسِهِ وَاجَلَبَ بانگ نزد
 اسب را وقت دو انیدن
 جَلَبَ الجُرْح وَاجَلَبَ بهبودی یافت
 جراحت و پوست آورد
 جَرَّحَ جَالِبٌ مِ جَوَالِبِ وَجَلَبَ ج.
 جَلَبَ جَلَبًا ن گشت و کرد
 جَلَبَ جَلَبًا ف فراموش آمد
 جمع آمدند و بانگ کردند
 جَلَبَ القَوْم جَلَبَ جَلَبًا
 یاری داد او را
 جَلَبَ فُلاناً نر زانید شتران او
 ترسانیدن بجمع آوردن
 اجلاب
 رعد و جَلَب
 زن پر فریاد بد خوی بهبود گوی
 بازداشتن - پستان ماده شتر پیشم
 و گل ماییدن تا بچه شیر نخورد
 جَلَبَ جَلَبًا خواست کشیده شدن چیزی را از جای

تجلید پوست پوشیدن چیزی
 تجلد خود را جایگذاشتن
 جالده و بالسیوف جالده و جلاد و جالده
 زودن کیدگر را بشیر

جلندی سخت
 جلد - آجلاد و جلاد و جلده عیالاک چاکت از چیزی
 جلده - جلاد ج ماده شتر پر شیر و بسیار چرب
 - ماده شتر بدون بچه بی شیر -
 درخت خرمای سخت

جلد و جلد - آجلاد و جلود ج پوست - الت زده
 جلده پوست

جلد پوست کمر بیشتر که چیزی پوشیده
 یا بکمر شتر دیگر پوشانیده و تا ماده شتر
 بنحال بچه خود با او میانی کند - زمین هموار
 سخت بی سنگ - کوسفه که برده او
 وقت زدن پیرد - ماده شتران
 بی بچه بدون شیر - درشتی و توانایی

تجلید - آجلاد و جلدا ج چاکت از چیزی
 جالده و جلاد

جلد پوست پاره که زن نوحه گر بر روی خمرش زند
 جلوده زمین شبنم زده

تجلید شتران پر شیر چرب
 آجلاد الانسان - آجلاد ج و تجلید -
 تن و بیک مردم

آجلد - آجلاد ج زمین هموار
 جانند و تجلندی مرد زیاکار
 ه (جلدیب) بسیار سخت و قوی
 ه (جلندج) مکران و سخت
 ناقه جلند حه ماده شتر سخت و قوی

جلاد ج - جلاد ج دراز
 (اجلوز) اجلوا ج بهرعت گزشت

اجلوز المطر و می شد باران کشیده شد وقت آن
 جلد - مناجد ج (از غیر لفظ) موثر کور
 جلود سخت و درشت

جلداه زمین درشت

جلدی و جلادی - جلادی ج شتر ضمیم
 و درشت - سازند - خادم کلیسا
 رفتار تیز بکث - پارسای حیوان

(جلز) فی الارض جلزا و جلیرا - ض
 با سرعت رفت - طی کرد - پیچید -

جلز و جلیرا کشید و برگرد - بی پیچید بر دست کار و
 جلز تجلیزا تمام کشید مکان را - نور دید -
 پیچید کشید - برگرد - تیز رفت -
 بی پیچید بر تیر و تیر و دست شمشیر و غیر آن

جلوزة آمدن و رفتن سبک
 جلز و جلان و جلوزة - جلایز ج بی عین

با طرف تازیانه و یا نه آن - حلقه گرد
 در آخر آن نیزه - دست تازیانه

جلواز - جلاد و ج پای کار و دامن بردار
 و آن که در جلوی پیر رود

جلوز چلو زده - مرد دلاور شجاع
 جلوز زن کوتاه

جلز جلوز الراي و اللهم و استوار و مکر رای و گوشت
 (جلست) جلوسا و جلوسا - ض نشست

جلال ص - جلوس ج
 آجلسته اجلاس نشاندن او را

جلال و جلوس و جلوس هم نشین
 جلوسه هم نشینی کردن

تجلات القوم با هم نشستند
 جلوس زمین درشت - عمل سخت و سخت

جلوس شتر فریستوار - درخت ضمیم ج
 با قیامه و عمل در طرف - زنی که دام

بر در خانه نشیند - زن شریف -
 اهل مجلس - گو دالی درشت -

وقت - تیر دراز - می - کوه بوند
 یکبار نشستن

جلوس و جلوس او هم نشین من است
 جلوسه نوعی از نشست

جلوسه اطراف مد چشم
 جلوسه بسیار نشینند

جَلَسَ وَجَلَسَ - بجایس - جای نشستن
 (جَلَطَ) جَلَطًا - قهر و سگند خورد - دروغ گفت
 جَلَطَ السَّيْفَ - کشید شمشیر را از خلاف
 جَلَطَ رَأْسَهُ - موی سر را ستود
 جَلَطَ الْجِلْدَ عَنِ الظَّيْبَةِ - پوست کند از ماده آهو
 جَلَطَ يَتْلُوهُ - ریع زد
 اجْتَلَطَ - ر بود آن را
 اجْتَلَطَ مَا فِي الْإِنَاءِ - تمام آنچه در ظرف بود خورد
 جَالِطَةُ - نخی کشیدن و با هم سید کردن
 اجْتَلَطَ الْبَعِيرُ - افتاد شتر و نشست
 جَلَطَةُ - جرعه از دهن غلیظ
 جَلُوطٌ - زن کم حیا
 نَابَتْ جَلُطَاءٌ - نرم دست
 جَلِيطَةٌ - شمشیر خوش خلاف
 هـ (اجْلُوظُ) اجْلُوظًا - راست و ستر شد
 جَلُظًا - زمین درشت
 (جَلِيعٌ) جَلِيعًا - ف - فحاش و بی شرم گردید
 - برهنه خرج شد
 جَلِيعٌ وَجَالِيعٌ - دیگر و جلیعه و جالیعه - در برت
 جَلَعَ آوِجُهُ بَدُونَ نَبْزٍ - بیدار بودن دندان را آن
 آجَلَعَ وَجَلَعَ - در و جَلَعًا و جلیعه - سرشت
 جَلَعَتِ الْمَرْأَةُ جُلُوعًا - گشاده روی گردیدن زن
 جَلَعَتِ الثَّوْبَ جَلْعًا - جامه را کند و برهنه گردید
 جَلَعَ الْغِلَامُ غُرْلَتَهُ - سر آلت را بر او پیرون از لباس
 اجْتَلَعَ - منگشفت شد
 جَالِغَةٌ - مزارعه کردن مردم با هم در شام و فحش
 جَالِيعٌ - زن برهنه روی
 جَلَعَةٌ - جامی طی هر شدن دندان در وقت خندیدن
 جَلِيعٌ - زنی که خود را از شوهر نپوشاند در خلوت
 اجْلَعَ - آنکه فرج او همیشه برهنه باشد
 جَلَعَلَعَ وَجَلَعَلَعَ - شتر تندی رو بست - غار نشین
 - کفزار - حیوانی است که بچتر از جمل آنرا
 سرکین گردانمت و خیزد و ک گویند
 جَلَمَ (بهم زد) - مرد بی شرم و فحاش
 هـ (اجْلَعَتِ) - دراز نشست و تیز رفت -

بسیار شد - پر کند و شد - روان گردید
 جَلَعِبَ - چایان شود - سبکی که چیزی بسیار آورد
 جَلَقَبَ وَجَلَقَبِي وَجَلَعَابَةٌ - مرد بدخلق
 شتر در - شتر دانی بک - شتاب زده
 جَلَعَبَةٌ - ماده شتر دراز یا ضخیم و تنور
 دَجَلُ جَلَقَبِي الْعَيْنِ - مرد تیز نظر
 جَلَعِبَاءَةٌ - ماده شتر محکم - زن پیر کن سال
 که از پیری خمیده شده - ماده شتر
 بی بک شتاب زده
 جَلَعَابٌ - دراز
 جَلَعِبَاءَةٌ - زن پیر و موهود گوی بدخوی
 هـ (جَلَعَدَةٌ) - دراز کنی آورا - تیزگر و شستن
 اجْلَعَدَ - دراز افتاد
 جَلَعَدَ دُرَّتَ محکم - خرگوشه - زن کم سن سال
 جَلَاعِدٌ - جَلَاعِدٌ - شتر نر محکم و قوی
 هـ (جَلَعِيطٌ) وَجَلَعِيطٌ - ماست سفت
 (جَلَفَةٌ) بِالسَّيْفِ جَلَفًا - ن - برید
 گوشت او را بشمشیر
 جَلَاغَةٌ - خندیدن - رو برو شدن و شمشیر زدن
 نَابَتْ جَلَفَاءٌ - شتری که دندانهای او قشاده باشد
 (جَلَفَةٌ) جَلَفًا - ن پوست آن را باز نکرد
 جَلَفَتِ بِالسَّيْفِ زَوْجًا - بشمشیر
 جَلِفَتِ الرَّجُلُ جَلَفًا وَجَلَاغَةً - ف - درشت
 خشن و خیزد گردید مرد
 اجْلَافٌ - تر شیدن و زدنیدن کل از سر تخم
 اجْتَلَفَتِ - برکت او را و از بیخ پر آورد
 جَلَفَ كَسِيرًا - قطه سالی مالهای او را تلف کرده باشد
 جَلَفَتْ تَجْلِيفًا - پاک کرد سال قطه مالها را
 جَلَفَ - مال لاغی
 جَلَفٌ - اجْلَافٌ - مرد درشت بخرد - خشم - خمر خالی جُلُوفٌ
 نصف نه خمر شکسته - ظرف هر چه میان خالی باشد - غایت
 شکست بر زد - دخت خرای نر - نان خفتن تخم - نان خالی -
 کن رنه - گو سفند کشته پوست کند و شکم شنی کرده
 جَلَفَتِ هَارُؤُ نَانَ شَكَّتْ خَالِي - پارو از هر چیزی
 - از ابتدای ترشش تا نوک قلم

جَلْفَة
جَلْفَة
جَلْفَة
جَلْفَة

داغ بران شتر
قسمت خرسیده از پوست
بر زانی که سوی آنها کواه بی نفع باشد
شکستی سر که پوست و گوشت آن قند باشد
- قسط سالی - قطعی چارپا

طَعْنَة جَلْفَة - نیزه که اندرون زرد
جَلِيف - پوست باز کرده - مرد درشت جفت
- گیاهی است که آنرا شرم گویند و مانند اردن است

جَلِيفَة - جلف و جلف ج - سال تنگی و
قطعی - سال مرگ چارپایان

جُلَاف

جَلَا فِي

جَلُوف

خَبَر جَلُوف

ه (جَلْفَدَة)

ه (جَلْمَز) و جَلْمَز سخت و محکم

ناقة جَلْمَز - ماده شتر درشت و قوی

جَلْمَز يَز - زن پیر درشت کارکن - ماده شتر پیر

جَلْفَط) و جَلْفَط و زنی شستی یا خرقای

نفظ آلود و غیره عمرقن

جَلْفَاط و جَلْنَفَاط و جَلْفَاط آن که در زها

و شکاف های شستی را بچیرد

ه (جَلْفَق) کچیه گاه و طاری زنده

ه (جَلَق) رَاسُهُ جَلَقًا - سر و موی سر او را

جَلَقَهُمْ و جَلَقَهُمْ تَجْلِيقًا انداختن ایشان را بخیلق

جَلَقَ قَسَةً باز کردن آن را و نمایان کردن آنرا در وقت خنده

جَلَقَ خنده دیدن آنکه دندان نمایان شود

جَلْفَة - جای ظاهر شدن دندان زلب در وقت خنده

جَلْقَة و جَلْقَة - زن پیر درشت - ماده شتر کمر سال

مَا عَلَيْهِ جَلْقَة - لحم نیست بر او چیزی از گوشت

رَجُلٌ جَلِيقٌ مردیکه نمایان دندانها را وقت خنده

تَجْلِيقٌ متخفیف (آه زبانی)

ه (جَلَكِي) و جَلَكِي قس از مارابی است

ه (جَلَسَة) جَلَا مُرَدًا و اجتمعه بریدن آن را

جَلَمَ الجَزُور و اجتمعت كرفت گوشت را
که بر استخوان بود

جَلَمَ الصَّوْفَ چید پشم را

جَلَمَ پیر زده و شکسته گوشت

جَلَسَة و جَلَسَة تمام - همه - جمیع

جَلَمَ - جَلَام ج نوعی

از گوشتان که پانی

آنها دراز و بی موی

باشد - پشمی پشم بینی

- زگوشت و آب و نوعی

پرنده مرغ شکاری بشکل - کنه - دغی است

شتر از - ماه - جلال - بزخار

جَلَسَة گوشت که پوست کنده و آنچه در شکم

او است بیرون آورده باشند

پشم چیده - آنچه از خسر

و خاکشاک از زمین بیرون آید

بر زانی نرموی سترده

جَلَام موی سترده

ه (جَلَح) رَاسُهُ سترده موی سر او را

ه (جَلَد) - جَلَامِد ج سنگ بزرگ -

مرد قوی - گاو و گاو بزرگ شتران -

شتران پیر - ریم بیش از صد رأس

جَلْدَة مرد توانا

آرَضِ جَلْدَة زمین سنگناک

جَلْد سنگ باس شویان

جَلُود - جَلَامِيد ج سنگ بزرگ - شتران کهن سال

ه (جَلْمَز يَز) ماده شتر بزرگ قوی

ه (جَلَط) رَاسُهُ سترده سر او را

ه (جَلَاظ) آرزو نه هر چیز

ه (جَلَق) - جَلَامِق ج قبا

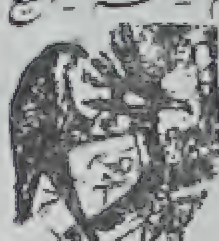
جَلَاق پانی که بر کمان چسبند

جَلَقَ القَوْسَ پانی چسب بر کمان

ه (جَلْبَلَق) صدای در که باز و بسته گردد

ه (جَلْنَار) گلاب (مربوب است)

ه (جَلْجَبِين) سبجیت مخلوط از گل و گل



۵- جَلَّ (جَلَّی) (زَن زان) شَر دشت و محکم
 ۵- (اِجْلَنْطی) شَتَناک گردید - بشت خوابید، بکند
 و بشت - بچید خوابید و پا و را ز کرد
 جَلَنْطی (زَن زان) ضخیم و دوش
 ۵- طَعَام (جَلَنْفَاة) خوراک تنهایی خورش
 ۵- (اِجْلَنْفَاع) تنه و در شکم فراخ گردیدن
 جَلَنْفَع کنت - جنت - است و ناکس
 جَلَنْفَاة ماده شتر تنه و شکم فراخ - ماده شتر
 کهن سال کم قوت - ماده شتری که
 چوب بی مهار در مینی اورفته باشد
 (جَلَّة) الشی جَلَّها - م خط بر کرد آن را
 جَلَّة العِمامة بند کرد عمامه را از طرف سر
 جَلَّة الرَّجُل جَلَّها و جَلَّهته - ف بر بند شد
 پیش سر او از موی
 جَلَّة الحَصَى عَنِ المِکَنان م دور کرد سنگریزه را از جای خود
 جَلَّة فَلَانًا باز داشت و مانع شد او را از کار دشوار
 جَلَّهته - جَلَّه ج سنگ مدور کناره رودخانه -
 خرمای آویخته با شیر
 جَلَّهته خرمای که با شیر آمیخته شود -
 جانی که سنگریزه بار از آن دور کرده باشد
 مرد پیشانی بزرگ - گاو و بی شخ
 جَلَّهته خرمای که پرده نداشته باشد
 ۵- (جَلَّهوب) زبیک ز راه فراخ و بزرگ باشد
 ۵- (جَلَّهزة) و آتش چشم پوشی کردن
 ۵- (جَلَّهض) سبکین شست
 ۵- (جَلَّهق) کمان گرد و همه کمایت که جای
 قمر سنگ آن اندازند
 جملها غنای بسیار
 ۵- (جَلَّهوم) جملها
 جَلَّهوب و جَلَّهته کناره رودخانه - شخی کار بزرگ
 (جَلَّه) جَلَّو و جَلَّهته ن بیرون کرد او را از خانه
 جَلَّهته از خانه ن رفتن
 جَلَّه الفل جَلَّه دور کرد ز نوران را تا حاصل پسند
 جَلَّه الامر بودید شد کار برین
 جَلَّه السیف جَلَّو و جَلَّهته بک کرد زنگ شمشیر را

جَلَّه الفضة جَلَّه و ادنفسه را
 جَلَّه الامم عنه دور کرد غم و غصه او را
 جَلَّه فلانا الامر بودید کرد کار را بر فلان آشکار داشت
 جَلَّه بیه انداخت بس را
 جَلَّه بالا بر آمد
 جَلَّه از خانه ن رفت - دور شد و تیز رفت
 جَلَّه الجذب و اجتناله بیرون کرد و قطعی
 او را از خانه ن - جلی م
 جَلَّه العروس علی بعلها جَلَّو و اجتنالی جلوه
 و اد عروس را بر شوهر
 اجتناله بگریست سوی آن بتاقل
 اجتنالی العمامة عن رأیسه بر داشت عمامه از پیشانی
 اجتنالی الامر روشن و بودید کرد کار را بر فلان
 روشن گردید کار و بودید باشد
 اجتنالی عنه دور شد از آن
 جَلَّه فلانا الامر روشن و بودید کرد کار را بر فلان
 جَلَّه بیه چشم انداخت
 روشن کردن
 جَلَّهته دور شد از آن
 جَلَّه الامر آشکار شد کار و آشکار گردید
 آشکار کردن کار بر کسی
 بودید شدن
 بر آمد از شهری بوی شهری
 اجتنالی مصریه - خالی شد از پیش سر از موی
 اجتنالی و این اجلی حتره آنکه اثرش آشکار باشد
 اجتنالی امر جلی و آشکاره سفیدی روز
 مصریه نومی از آن
 جَلَّهته آنچه که شود هر وقت زانف بیروس و در (روان)
 اجتنالی خوش روی که موی هر دو طرف پیشانی او رفته باشد
 جَلَّهته جَلَّه پیشانی فراخ
 سما جَلَّو اسمان بی امر
 جلی و جلیان بودید آشکار
 جَلَّهته از خانه ن رفتن
 جلی - جلی ج پیش سر موی ریخته
 جَلَّهته عروس روان داد و ده شده
 (جَلَّی) الفضة بیه (در خانه کردن) و ادنفسه را

ججمی

اساؤل درک ابد

ججله

اشکار کردن

ججله

بالای او برآمد

ججله

مگر است بسوی آن

ججله

سوداخ ستف برای روشنی

ججله

سوار شد آب چاه و جمع آمد

ججله

وقت کشیدن آب چاه باز آمد

ججله

نزدیک شد کار

ججله

از ترک مجامعت منی بسیار شد

ججله

سوار می کرده و نشد

ججله

آب پس آسوده گردید

ججله

آب رها کرده شده

ججله

بسیار گردید گوشت استخوان

ججله

گذشت آب راق جمع شود

ججله

آسایش دادن چار پارا

ججله

رسید سنگام جدائی

ججله

زنی که موی خویش را بر سر

ججله

گردانده و مانند مردان

ججله

انبوه گردید گیسو

ججله

نمونه زن طلاق یافته (مالی که زن بدیده

ججله

وقتی پیش از دخول اور طلاق گویند و در میان نگاه دارند)

ججله

استجمت الارض می بناک شد زمین

ججله

ججم - ججام و ججوم ج - بسیار از چیز جمع آمده

ججله

و ججا و ججا غفینا آمدند بهر

ججله

ججم الظهيرة و ججهها سنگام گرمی روز

ججله

ججم الماء و ججهته ججام ج - جای عمیق آب

ججله

ججهته - ججم ج - چاه بسیار پر آب - جماعت

ججله

بسیاری از مرد

ججله

جانی از کشتی که آب تراوید

ججله

از درزها در آن جمع شود

ججله

شیطان یا شیطانها

ججله

نوعی از صدف

ججله

تمامی موی سر و انبوهی آن موی باطن تر از بنا گوش

ججله

ججام آبیش آسودگی آب بعد از ماندن

ججام قبیله

ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

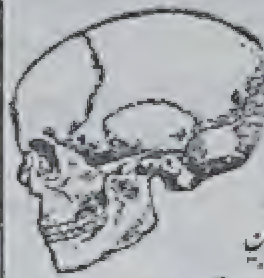
ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت

ججام و ججام و ججام آب منی آب جمع شود از ترک مجامعت



بجحم (متر) کیوه
 بجحمه بجحم بجکاسه
 بشل یا استخوانی کرد
 در آن دماغ است
 بجماجم بج نوعی از پستان
 چاه در شوره زار قیچ چین

بجماجم متران - قید
 (بجحم) الفرس جحا و جموحا و جهاحا - ۲
 سرکشی کرد آب
 بجحت المرأة زوجها زن قبل از علق بدون
 اجازت شوهر بنزد اهل خود رفت

بجحم الرجل مرد خود را می گردید
 سرکشی کرد

بجماح سرکشی آب
 بجماح نکست خوردگان و جنگ - تیر بی پیکان
 آلت نری

بجماح آب سرکش و تیز رو بانش ط
 (بمحظلة) ریسائی که گاو و گوسفند را وقت
 شستن بان بندند - گفته که بچه کوچک
 را در گاو و بچه

ه (بجحم) بزرگی و خسر
 جاحج - بجحم ج بکبر و خسر کنند
 جاحج خسر کرده باد

ه (بجحم) نای استخوانی که میان خالی باشد
 میان خالی
 بجحمور

(جحد) الماء جمدا و جمودا - نه بسته گردید آب
 ماء جامد و جمودا

جمید بسیار نخل و این میان قوم - مرد کم خیر
 آجمد الحق اجمادا ثابت گردد و نید حق را

جمد الماء بجمیدا شروع بر بسته شدن کرد
 همایه هم جوار

جمامد برید آن را
 جمده ن بخیل گردید

جمد جمودا ثابت شد حق سن و حجب گردید
 جمد حقی

جمد و جمد و جمد - آجماد و جماد بج زمین باشد
 ثابت شد حق سن و حجب گردید

جمد و جمد و جمد - آجماد و جماد بج زمین باشد
 سنگ نرود انداختن - فراهم آوردن

جحد برف - بج
 جامد - جوامد ج حد زمین - گفته که از او
 اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد

رجل جامد العين مرد خشک چشم بدون شست
 مال جامد زرد و سیم و مانند آن

جماد زمین خشک که باران با و نرسیده باشد
 - سال بی باران - ماه و شتر نیست رو

بی شیر - یجان - نوعی از پوشیده فی
 جحد نوعی از پوشیده فی

جماد بخیل
 جماد کف بخیل
 جماد بخیل

سيف جماد شمشیر بران
 جمادی - جمادیات ج نام دو ماه (الاولی و الاخری)
 ظلت العين جمادی چشم خشک و بی شست گردید

عين جمود چشم بی شست
 (جمود) القوم جمودان و آجمود و جمود
 و بجمود و آجمود جمع آمدن بر کار

جمود القوم جمودان و آجمود و جمود
 جمود جمود آب در قید بست
 جموده یکپاره آتش داد او را

جمود فلانا و در و یک سو کرد او را
 جمود خوب سوزنده
 جمود خود سوز و نقل

جمود و جمود شمشیر سخت
 آجمود بخور کرد - شفاقت
 آجمود المرأة و جمودت گردوزن گیسوان را

آجمود السلطان جیشده و جمودت نگو داشت
 لشکر را در محل جنگ و باز نگردیدند
 آجمود الثوب و جمودت بخور و او جامد را

آجمود النار جمودا آما و کرد آتش را
 آجمود البعید هموار و پهن گردید کف ای شتر
 آجمود الليلة پنهان شد در آن ماه نو

آجمود الخل باران را دید نزد
 آجمود الجنل اسبان را برای تربیت جمع آورد
 بگردید پیله و دشت خرمابا

جمود سنگ نرود انداختن - فراهم آوردن
 جمود

جمود

جمود

جمود

جمود



جاموس - جوامیس ج

گاوش - بکرا

جمسته است

جمسته جمن ج

گوشتران - خراشی شک - عوزه خرمای نیم رس

(جمن) - آسته جمنش - زن چیده و ستر و سورا

جمنش التافه - شیراده شتر را و شیده با طرف جمنش

جمنش جمنش - سخن گفت با زبان و بازی کرد

جمنش القلبی - فاصله گذشت میان حلقه

و دیوار طرف و آن پناه

جمنش - آوازی است

جمنش - نوره - چاهی که آب در اطراف آن

بر آید - سال نشک

جمنش - زار از موی پاک کرده - مکان بی گیاه - نوره

رجل جمنش - مردی که شترش زمان شود

جمنش - زن زار فرساخت

جمنش - فاصله میان دانه دیوار گرد و چاه

(جمنش) - نوعی ارگب

(جمنش) - الجارية الثیاب جمنش - جوان گردید و شتر

جمنش - یا مدآة از دایج نکروم و جمع نشم با بی

جمع - گرد آوردن - اسم مفرد با جمع کردن

جمع - سال قطناک

فلاة جمیعة - بیابانی که در او مردم جمع شوند

و متفرق نشوند از ترس گشتن

خطبه فی عیب

آجمع المطر الأرض فرا گرفت باران تمام زمین را

متفق شدن - بستن پستانهای ماده شتر

فرام آوردن کار - آماوه کردن -

بکشد گردانیدن - اُلفت دادن -

راذن تمام شترانرا - قصد بر کار می کردن

بسیار جمع آوردن - فرا گرفتن مرغان

خانگی تخم مار از شکم - بنام محمد حاضر شدن

فرام آمد (متفرق) گرد آمدن مردم از هر جای

مرد بکمال قدرت رسیده

تیز رفت

مثنی جمنش

تیز رفت

سوز و سوز آب

جمنش الجیش و جمنش میقم گردید و شکر بخت جنگ

جمنش - استنجا و نجاست پاک کردن - گردید و شکر بخت

جمنه - جمنه و جمنه ج - یکبار آتش حرارت

زمین - یکبار از سنگ بزه - هزار سوار - قید کرد

با قید و بگر نیامیزد - قید کرد آن سید سوار شد

یکی از رستون دمی - یکبار ریخت افکندن بران

جمنه جمنه - سنگ بزه

جمنه - جماعت - جمنه محل جمع مردم

جامور و جمنه - به درخت خرم

جمنه - جمنه ج - و جمنه عود سوز - نقل

جمنه - تمام و جمیع

(جمنه) - شتافت جمنه

جمنه - استنجا کرد

جمنه الرجل جمنه و جمنه زفت - زمین

جمنه - جمنه سوار

جمنه و جمنه - جمنه ج - با قیما ده تنه درخت خرم

جمنه - جمنه ج - قسمتی از خرم و مانند آن

جمنه - نخچه که در آن دانه باشد

رجل جمنه الفواد - مردی که خاطر

جمنه و جمنه - انجیر تر

جمنه - نوعی از خرم

بجمنه جمنه - جمنه (نشت) شتر بسیار تیز رو

جمنه جمنه - خرم خنده

جمنه - جامه است مانند باد و جمنه است

(جمنه) - جمنه عقب عقب رفت و گریخت

(جمنه) - جمنه - روغن و مانند آن

بسته و سفت گردید (در این قبل

جاموس و بیشتر آب جمنه گویند)

گیاه پرموده که لطافت آن رفته

آب جامه

خون شک

شک ثابت سقر بجای خود

شب بسیار سرد

نوعی از قارچ

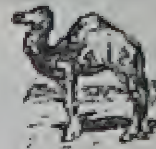
جمنه

جمنه

اجتمعوا واستجمعوا فراسم آمد
 اجتماع الرجال جوان قوی گردید - تمام ریش مرد در آمد
 جماعة و جماع ازدواج و زفاف کردن -
 کسی بر کاری گرد آمدن
 اجتماع الفرس جریا گرد آورد اسب خود را
 در رفتن بسیار نیز رفت
 جمع - مجموع ج درخت نرهای برابر یا نوعی
 از خرم - روز عرفه - یا درخت خرمات از
 سبز شده - قیامت - صبح سرخ -
 گروه مردم - تمام و همه - شیر شتر -
 گوشتندی که پستان او را بسته باشند
 جمع - اجتماع ج مشت جمع کرده
 آمدنهم جمع کارشان پنهان و مخفی است
 فلاة من زوجهما جمع فلات زن و شیرزه و فلات
 مانت جمع مرد و شیرزه یا بستن
 جمعة یکشت از خرم
 يوم الجمعة (بكون يوم دفعهم) جمع و جمعات جمعات
 و جمعات ج روز آدینه
 اجتمعوا - اجتماع ج همه و تمام (دو اسم در معنی جمع است)
 اجتماع موت جمع ج ماده شتر کهن سال
 - چهار پانی که در بدن او نقصانی نباشد
 جامع جمع آورنده - یکی از نامهای خداست
 انو جامع کثیفه سفره
 دابة جامع کرده اسب که قال سواری شده
 قدر جامع و جماع و جماعة و جمع بزرگ
 آنان جامع ماده خر که اولین بار بستن شده باشد
 جماعة - جوامع ج طوق
 جماع مجموع چیزی و همه آن
 جماعة گروه مردم - تمام چیزی
 جماع هر چیز فراهم آمده - محل جمع اصل هر چیز
 جماع الناس مردم در اینجا از هر صنف
 جوامع الکلم قرآن مجید - سخنانی که الفاظ آن اندک
 و دارای معانی بسیار باشد (و اما آن جماعة)
 جمیع گرد آمده و یکجا شده - لشکر و قبیله جمع آمده
 رجل جمیع و مجتمع مرد بکمال جوانی رسیده

اجتمعوا و جمیع ج جای گرد آمدن
 جمعة زمین بی آب و گیاه - ریخت توده
 مجموع - جماع ج جمع آورده از هر جا
 ه (جمعة) سنگهای جمع کرده شده
 ه (جمعة) الحمار جمع آورده خرگوشهای
 خود را وقت گزیدن
 جمعة جمع گردانیدن
 جمعة جماعت بجماعت بزرگ
 جمعة کل زد که وقت حضر کردن چاد بیرون آید
 جمعة پشته درشت بلند - یا سنگهای توده بلند
 ه (جمعاظ) احق درشت
 ه (جمعة) عسل و کره با نذافینت گردود
 جمعیل جمع آورنده هر چیز
 جمعیلة کفار - ماده شتر کهن سال - ماده شتر
 سخت قوی - یا نذافینت آمد و
 بعد از لاغری و شستی
 امرأة جمعة اللحم زن بسته گوشت
 (جملة) الشیء جملا - ن و آجمل جمع کرد
 آن چیز را بعد از پراکنده شدن
 جملة اللحم و آجمل و آجمل گدشت پیر را
 جملة جمالا - ن خوش اخلاق و نیکو روی گردید
 آجمل الشیء ایمالا گرد آورد آنرا بعد از پراکنده شدن
 آجمل فی الطلب آستنی کرد و جستجو و شتاب نمود
 آجمل الحساب جملة کردن را
 آجمل الصنعة بسیار و نیکو گرد کار را
 آجمال بسیار شتر و ارشن مرد و نیکوئی کردن
 آجمیل زینت دادن و آراستن و نیکو کردن
 آجمل خود را زینت داد و آراسته شد - پیله که خسته خورد
 آجمل پیله یا لید بر خود
 آجمل جملة نیکوئی معاملة کردن یا نیکو
 معاشرت نمودن بدون موفات
 استجماع البعید گردید بجمیل
 جمیل و جمیل - آجمال و آجمال و جمیل و جمیل
 و جمالة و جمالات (بمثبت هر دو) و جمیل
 و آجمال ج شتر - یا هفت سار

آن را بچسباند
باز سار
بیشتر سار
یک کوبان
و دو کوبان بچسباند



بجمل دست خرا - ای است بطول سی دراع
که بجمل البدر گویند
اتخذ الليل جملاً شب را بیدار داشت برتن عبادت کردن
توم الجمال روز جنگ عایشه امیر المؤمنین علی علیه السلام
جملة - جملة ه - هم - همگی چیزی
بجمل گرد مردم
جامل گویشت و شتران و اسباب - قید بزرگ
بجمال و جمال و جمال نیکوئی صورت خوشی اخلاق
و جمال جمالی مرد حکم خلقت
ناقصة الجمالیه داده شتر حکم ناته شتر نر
جمالة - جمال ه گویشتان زیاده - اسبان
جمالة شتران - ساربان
بجمال و جمال و جمال و جمال یسان فهم گشتی
حساب الجمال حساب بجه
جملاء صاحب جمال و تمام خلقت از بر جوانی
جمول گدازنده پیه - زن فسد
جمیل جملاء ه پیه گداخته نیکو صورت و خوش اخلاق
ابو جمیل گزیده سبزی و تره
جمیلة گرده آهوان و کبوتران
بجمال و جمالة و جمیالة - جملان ه اول بیل
ه (جملات) جمالة داده مروارید - گهوارانقره مانند مروارید نوئی
گردن بندان = جمل قنوه جوش
(جمهر) النبی جمهرة جمع آوردن را به جمع کردن
و بلند کرده - خبر دادن از چیزی بیکطرف
و مخفی داشتن مقصود از آن خبر
بجمهر علیها در از دستی نمود بر ما و گویند کردار
بجمهر القوم اجتماع نمودند گروه
جمهرة یک توده جمع = جمهر ضخم
جمهور بجا هیچ ه یک جمع شده جماعت مردم - معظم هر چیز
جمهوری صوب بسوی جمهر - شریعت است کننده

ناقصة الجمهرة داده شتر حکم
جمهورية نام دولتی است که شریک آن را مردم بر
دست محدودی تعیین کنند و موردی نباشد
(جمال) و جمالة غرض هر چیز و جمهم آن
بجمعی القوم مجتمع شدند گروه یا هم
جمعی و جمعی مردم پستان - سنگ بلند و برآمد بر روی زمین
مقدار چیزی - پشت هر چیز - حرکت چه دریم
نوعی از مردم بدن
(جنه) الليل و علیه جنات و جنونا - ن
و آجنه چشیدن آب
جن عنه ل و آجن پوشیده و پنهان شد از او
جن الميت دفن کرد مرده را
جن جنات و جنونا دیوانه و بی عقل گردید
جنات الارض جنونا و جننت شکوفه گل آورد گیاه زمین
جن فی الرحم جناتش پوشیده گردید در رحم
آجن الميت کفن و دفن کرد مرده را
آجن الحایل کوکب زائده زن حامله
آجنه الله دیوانه گردانید او را بجنون
ایجنان پنهان داشتن چیزی را در دل
ایجنان پوشیده شدن
تجنین دیوانه کردن
ارض جنینة زمین پر گیاه
تجنن و استجنن ل و جنات دیوانه گردید
تجنن علیه و جنات خود را دیوانه نشان داد
استجنن پوشیده و مخفی گردید
استجنان طلب طلب نمودن - خواند او را برای طلب
جنن - آجنان ه قبر - گور - مرده - کفن
جن مخدوقی است غیر محسوس که بفارسی بری
گویند - فرشتگان - اول چیزی میگویند
جن الليل تاریکی شب
جن الناس و جنان جماعت مردم
لاجن بهذا الامر پنهان نیست این کار
جنی نسبت بسوی جن - یک جن
جنه - جنات و جنات ه پشت - پستان باغ
جنه - جنن ه سپر - پرده - جامه است

جَنَح - جانب - طرف - پناه - حمایت - شمار
 جَنَح و جَنَح - قسمنی از شب
 جَنَاح - اَجْنَحَة و اَجْنَح - ج. بال - دست - بازو
 - بشل - جانب - اصل چیزی - نوعی از مردمان
 در ریهان - پناه - حمایت - کناره - گروهی
 از هر چیز - روزنه و دریچه - کوسفند و کوسپاه
 جَنَاح جَنَاح کوه که کوسفند از برای پوشیدن خوانند
 و کوه جَنَاح الطائر را که در دهن وطن خود را
 و کوه جَنَاحی النعامه کوشش کرده در کار
 تَحْنُ عَلَى جَنَاح التفر ما نمیت ی مسافریم
 جَنَاح گناه - میل
 جَوَاحج استخوانهای پهلوی نزدیک سینه
 ه (جَنَاب) از مردان کوتاه و گرداندام
 (جَنید) شکر فراهم کردن -
 الازواح جُنُود جَنَدَة جانشا لشکره فی مستند است
 جُنْد - جُنُود و اَجناد ج. شکر - چشم -
 یاوران - هر نوع از مخلوقات
 جُنْدی مرد شگرمی
 جُنْد زمین درشت - سنگریزه ها
 ه (جُنْدِب) و جُنْدِب و جُنْدِب - جنایب ه نوعی مرغ
 ام جُنْدِب بلا - ستم و ظلم
 ه (جُنْدَخ) مرغ بزرگ
 (جُنْدَر) الکتاب واضح و روشن کردن نوشته شود
 جُنْدَر الثوب تازه کردن نقش و نگار جامه را
 بعد از آنکه محو شده بود
 ه (جُنْدَعَة) - جَنَادِع ج. حباب روی
 آب که از باران نبارد و شود - جانور خزنده
 موزی یا هر موزی که گزند رساند
 جَنَادِع حشرات زمین مانند مرغ و سوسمار و مار
 و غیره - بلا و آفات - سخن سخت و سختی
 جَنَادِع الضب حیوان کوچکی است که نزدیک
 لانه سوسمار دیده میشود
 رَجُل جُنْدَع مرد کوتاه
 ه (جَنَادِف) ضمیم و هفت از مردم و شران
 - کیک در فن کتف را بجناید - کوتاه صمیم

نَاقَة جَنَادِف و جَنَادِفَة ماه و شتر
 قرب قوی - كذلك امة
 (جُنْدَلَة) بر زمین افکند و در
 جای سنگین کند
 جُنْدَل آرض جُنْدَلَة و جُنْدَلَة زمین پر سنگ
 جُنْدَل - جَنَادِل ج. سنگ بزرگ و پیا که تواند برد
 جَنَادِل قوی و سخت بزرگ
 (جَنَزَة) جَنَزَة - جَنَزَة پوشید آنرا و گرد آورد
 جَنَزَة جَنین آ مرده را بر تخت نهاد
 جَنی خانه محلی و کوچک
 جَنَازَة و جَنَازَة - جَنَازَة ج. مرده - تخت باره
 - هر چه بر مرد و شوارید - بیار - شکست شراب
 جَنَازَة تخت مرده کفش یا تابوت
 و می فی جَنَازَة و طعن فی جَنَازَة مرده
 جَنَازَة کیک امامت نازیت کند
 (جَنَس) التمر جَنَس - ن رسیده
 گردید تمام خسران و از
 یک جنس شد
 جَنَس المَاء جَنَس ف منجمه شد آب
 جَنَس جَنَساً جمع کردن و چیزها اندام - آوردن
 و کوه متفق اللفظ و مختلف المعنی
 جَنَسَة جَنَسَة هم شکل و هم جنسی کردن
 جَنَس - اَجناس و جَنَاس ج. قسم از هر چیزی
 از مردم و غیره - (اعم از نوع)
 جَنَس و جَنَس بیخ
 جَنَس هم جنس
 جَنَس قسی از مای که در گشت اویان سفیدی دارد و مایه
 قُلَان جَنَاس البهائم او دارائی تخفیف و تخفیف
 جناس (در علم بیع) اش تمام بعضی و کلمه در لفظ
 (جَنَس) الیه جَنَساً - ن نزدیک شد
 بطرف او - پیش آمد او را
 جَنَس مَنَه رسید از او
 جَنَس المکان تحلیک کند شد آنجا
 جَنَس نَفْس لِّلْهوت شورید دل و برای مردن
 جَنَس جای نزدیک - قبل از صبح - آخر سخن

ضاحت - آرزو - ترس - کشیدن تمام
آب چاه - پیش آمدن گروهی بطرف گروهی

جانث

جای نزدیک

بئر جیشة

جایی که در آن سنگریزها باشد

(جَنَصَ) بجنیصا

تیز حرکت و گشوده داشت چشم را از ترس - مزد

جَنَصَ الطريق بالناس

تنگ شد راه از ازدحام

جَنَصَ بطلية

ریخ زد

جَنِيص

رَجُلٌ اَجْنِیصٌ گنگ که امید خیر و شر از او نباشد

- برجامانده از کابلی و سستی - ترسیده

- باز ایستاده از کار

ه (جَنَعَ) و جَنِجَ گیاه که چک

جَنِجَ و آن زردی که بر درخت است مانند سیاه و آن

ه (جَنَعْدَل) و جَنَعْدَل مرد ضخیم درشت قوی

ه (جَنِیْط) پیر مرص و ناکس درشت خوی و احمق

جَنِیْط

جَنَاطُ اَهْم و بنویسد در وقت خوراک هم را و شن گیرد

ه (جَنِیْف) عین الطريق جَنِیْفًا و جَنُوفًا - خدش

میل کرد از راه جَنِیْف م

جَنِف

در آمدگی بکطرف اعلا ی سینه و پستی آن

جَنِف

جَنِفٌ فی وصیته عدول و میل کرد از حق در وصیت

جَنِفٌ فُلَانًا یافت او را میل از حق

کج فی جناف قبیح

سستیزه کرد و دوری از اصل خود

جَنَافَتٌ میل کرد و عدل نرود و جنافی یکدیگر را و فن میل کند بطرفی

قَدَحٌ اَجَنَفٌ قدح قطور و کلفت

ه (جَنِفُور) - جَنَافُور - قبر کهنه

ه (جَنَقْلِیق) زن فریب بسیار بزرگ

ه (جَنُوق) الحجر جَنُوقًا و جَنُوقٌ خَنِیقًا - نه داشت

سنگ را بجنین - جارین م



جَنَقُوا سَنَكًا از سَنَقِین
جَنُوقٌ سَنَكٌ بجنین
جَنَقِیقٌ و بکسر ال - جَنَقِیقٌ بجنین
و جَنَقِیقَاتٌ ج آلت تراب سَنَكٌ بجنین

ه (جَنُوق) - جَنُوقٌ ج آلت طرب

ه (جَنُوقَة) الیثن تمام و جمل چیز می - جماعت

ه (جَنُوقِی) شاخ باریک از درختی

طَبَقٌ جَنُوقَة طبق ساخته شده از بدنی و غیره

ه (جَنُوقَاء) گوشتی که شاخ او مغش بگشته باشد

رَجُلٌ اَجَنُوقٌ (نه فی لهور) مرد کوز پشت (غوری)

جَنُوقًا کوز پشتی

ه (جَنُوقِی) الذنب علیه جَنَاقَة م

خفا و او کرد - گن و جنت بر او

جَنُوقِی الثمرة جَنُوقًا و جَنُوقِی جید بود

جَنُوقِی الثمرة له و جَنُوقًا ایاها یرویدین فرمود او را

جَنُوقِی الثمرة رسید و شد میوه آن

ه (جَنُوقِی الارض) بسیار شد گیاه زمین و قاریج آن

جَنُوقِی علیه نسبت داد او را بجنایی که نکند و بود

جَنُوقِیها ماء مَطِی و ارد شدیم آب باران و شامیدیم

جَنُوقِی - آجَناء ج میوه تازه چیده - طلا - عسل

خرمای تازه - قاریج گیاه

جَنُوقِی - جَنُوقًا و جَنُوقًا و آجَناء ج بنیت کار

- چینه میوه

جَنُوقِی میوه تازه چیده

جَنُوقِی قسمی از چادر ابریشمی

جَنُوقِی - جَنُوقِی ج مثل چیدن

ه (جَوُوقِی) السقاء جَوُوقِیة پیوند کرد و گنگ

جَوُوقِیة (سج جَوُوقِیة) آواز دادن و فریاد شران

جَوُوقِی - جَوُوقِی و آجَوُوقِی ج میان آسمان و زمین

(هو) - زمین پست - نشیب (سرازیر)

صحن خانه گشت و گشت و گشت

جَوُوقِی زمین پست - نشیب

جَوُوقِی پینه گشت قسمی از زمین درشت - گودال در کوه

جَوُوقِی درون و صحن خانه

ه (جَوُوقِی) جَوُوقِیة جَوُوقِیة و جَوُوقِیة برای هر مردی

باطن و ظاهر و پنهان و آشکار است

ه (جَوُوقِی) جَوُوقِیة جَوُوقِیة و جَوُوقِیة مسافت بلاد را قطع کرد

جَوُوقِی الیث گدازند شب را در حال سیر

جَابُ الْقَمِيصِ وَجَوْتُ كَرِيْبَانٍ سَخْتِ بَرِيْ مَرْيَمَ
 جَوْتُ الشَّيْءِ قَطْعُ كَرْمٍ وَسَطِ آن رَا
 جَوْتُ دَرِيْن - بَرِيْدِن
 جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ سَكَّتْ رَا بَرِيْدِن وَرَوَادِي
 أَجَابَتُهُ أَجَابَةً وَاجَابًا وَعَنْ سُؤْلِهِ بِسَخِّ دَاوُودَ
 أَجَابَ اللَّهُ دُعَاةَهُ بِقَوْلِ كَرْمٍ دُعَايَ اَوْرَا
 أَجَابَتِ الْأَرْضُ رَوَايَسُ زَمِيْن
 جَجِيْبٌ مِّنْ جَوَابٍ بَنَدٌ (يَكُنِي اَزْ سَمَاءٍ بِاِيْتِهَالِي)
 اَرْضُ جُوبَةِ زَيْنِكُ بَرِيْضِ اَنْ بَارَانِ بَارِيْدِه بَشَد
 اِنْجَابَتِ النَّاقَةُ كَرْمٍ وَرَا كَرْمٍ وَتِ دُشِيْدِن
 اِنْجَابَتِ النَّجَابَةُ وَالظَّلْمَةُ سَكَّتْ كَرْمٍ اَبْرَهِيْمِي
 اِنْجَابَتِ الْقَمِيصِ پَرَا مَن پُوشِيْد - اِنْجَابَتِ مِّنْ
 اِنْجَابَتِ اَلْيَمْرِ كَنَدَ چَا ه رَا
 اِنْجَابَتِ دَرِيْدِن - سَا فِتْ قَطْعُ كَرْمٍ
 اِنْجَابَتِ جَمْعُ مَخْنُ كَفْتِن
 اِنْجَابَتِ جَوَابُ كَفْتِن بَعْضِي دُشِيْدِن
 اِنْجَابَتِ اِمْتِحَابَتِ كَهْ جَوَابُ كَفْتِن - قَوْلُ كَرْمٍ
 جَوْب - اَجَوَابُ ج - دَلُو بَزَرْگِ پَرَا مَن اَنْ نِيْمَتِ
 زَمَان - سِر - اَشْس دَان
 جَوْبَةُ - جَوْبُ ج - جَايِ بَمَوَارِدِ زَمِيْن سَكَاخ
 فُضَايِ فَاغِ - فُضَايِ مَوَارِيْدِ دُو زَمِيْن -
 كَشْ دُگِي مِيَانِ اَبْرَهِيْمِيَانِ كَوَه
 جَابَتُهُ وَجَدِيْبَتُهُ وَجَوْبَةُ وَجَوَابُ - اَجَوْبَةُ
 وَجَوْبَاتُ ج - اَمِيْرَا بَسَخِ جَوْبُ
 جَابَتُهُ الْمِيْدَرِيْ اَبُو يِ سَخَاخِ بَرَا اَوْرَدَه
 جَابَتِ الْعَيْنُ شَرِيْر وَرَمَدَه
 جَوَابُ - جَابَتُهُ اَمِيْرَا خُفْرَايِ سِيْدَه اَزْ دُوْر
 رَجُلٌ جَوَابُ لَيْلٍ مَرْدِيْ كِه بِمَشْبِ رَا ه رَوُو
 اَجَوْبُ بَرَمَدَه تَر
 جَوْتُ مَقْرَضِيْ كَرْمِيْبَانِ پَرَا مَن رَا دَانِ بَرَكْنَسَد
 ه (جَاوَتُ) اَلْاَيْلُ اِنْجَاوَتُهُ وَجَابَتِ الْاَيْلُ
 خَوَانِدَشْتَرَا نَزَا بَحْثُ جَوْتُ جَوْتُ
 جَوْتُ جَوْتُ (مَنْشَرَا خَرَا) كَهْ هَسْتِ كَرْمِيْبَانِ
 شَرْتَرَانِ رَا خَوَانِدَشْتَرَا بَطْرَفِ آبِ
 ه (جَوْتُ) قَبِيْ

جَوْتُ بَرَا مَن اَلِيْ اَلَايِ سَكْمُ وَفَرُوْدَنِيْ پَانِيْنِ اَنْ
 اَجَوْتُ جَوْنَامُ مَرْت - اَجَوْتُ وَجَوْتُ ج
 مَرْدِيْ كِه سَكْمُ اَوْبَزَرْگِ وَفَرُوْدَنِيْ بَشَد - قَبِيْ
 ه (جَا حَتُّ) مَرْدِيْ هَسْتِ بِيْ قِيْمَتِ
 (جَا ح) جَوْحَان - نِيْسِ كَرْمٍ اَزْ رَا ه رَا سَت
 جَوْحُ وَجِيَا حَتُّ وَاجَا حَتُّ وَاجْتِيَا ح
 بَلَاكُ كَرْمٍ - اَزْ نَخِ كَرْمٍ
 جَوْهَتُ رَجُلِيْ پُوشِيْدِمِ پَايِ خَوْدَرَا
 جَوْحُ مَسْنَدِ دَانَه
 جَا ح بَرَمَدَه
 جَا حُ مَخْ
 جَا حَتُّ - جَوَا حُ ج - نَخِيْ كَرْمٍ اَزْ رَا بَلَاكُ كَرْمٍ - بَلَا
 اَجَوْحُ - جَوْحُ ج - فَرَاخِ اَزْ هَر چِيْزِ
 جَوْحُ اَزْ نَخِ بَرَكْنَدَه هَر چِيْزِ - بَلَاكُ كَرْمٍ اَنْ
 (جَا ح) السَّيْلُ الْوَادِي جَوْحَان - ن
 نِيْسِ كَرْمٍ اَطْرَفِ رَوُوْرَا
 جَوْحَتُهُ بَرَزَمِيْنِ اَنْدَشْتَرَا اَنْ رَا
 جَوْحُ كَرْمٍ نِيْسِ اَطْرَفِ رَوُوْرَا
 جَوْحَتِ اَلْيَمْرِ رِيْخَتُهُ كَرْمِيْ اِيْ چَا ه
 جَوْحَتِ الْقَرْحَةُ بَارَشْدِ جَارِيْ كَرْمٍ اِيْ چَرَكِ بَزْمِ
 جَوْحُ - اَجَوَا حُ ج - اَبْرَتِ وَفَا سَتُوْنِيْ
 جَوْحَتُهُ كَرْمٍ دَالِ
 جَوْحَان - جَوَا حِيْن ج - مَكَانِ نَخِ كَرْمٍ خَرَا
 (جَا د) جَوْدَةُ وَجَوْدَةُ نِيْ كُوْ كَرْمٍ -
 نِيْ كُوْ كَرْمٍ - چِيْزِ نِيْ كُوْ اَوْرَدَه
 جَا دُ جَوْدَا جَوَا فَرْدِيْ وَفَا سَتُوْنِ كَرْمٍ
 جَا دُ الْفَرَسِ جَوْدَةُ نِيْ كُوْ رُوْشِ كَرْمٍ اِيْ
 جَا دَتِ الْعَيْنِ جَوْدَةُ اَوْجُوْدَا بِيْ اَبْرَا شَكِ كَرْمٍ اِيْ
 جَا دُ بِنْفِيْهِ مَرْدِيْ اَبْرَا دِيْ كَرْمٍ بَرَمَدِنِ سِيْدَه
 جَا دُ الْمَطَرِ بِيْ اَبْرَا بَرَانِ بَارِيْد - جَا نَدِ مَن
 جَدِيْتِ الْأَرْضِ وَاجِدَتِ - لَ بَارِيْدِ بَرَانِ
 نِيْ كُوْ بَرَزَمِيْن - جَوْدَةُ مَن
 جَا دُهُ الْهَوِيْ عَشِيْ رَا وَفَا سَتُوْنِ اَمَدِ
 جَا دُ فُلَانِ فُلَانَا فُلَانِ رَا وَفَا سَتُوْنِ بَرَمَدِ
 جِيْدُ لَ تَشْدِيْ كَرْمٍ اِيْ نَخِ كَرْمٍ اِيْ بَلَاكُ كَرْمٍ

رَجُلٌ جَوْدٌ - مرد تشنه نزدیک بهوکت
 كَحْفَتٌ جَعْدٌ - مرگ یا ضعیف
 شاعرٌ جَعْدٌ - شاعر نیکو گوینده
 ابی لا جَادَ اليك - هرگز نرسد به تو
 آجَادَةٌ - آجَادَةٌ وَجَوْدَةٌ - نیکو گویند و نیکو گویند
 آجَادٌ - نیکو گویند - چیزی نیکو آورد
 آجَادَةٌ - نیکو آورد
 آجَادَةٌ درهماً - بخشیدم او را درهمی
 آجَادُ القُرَى - نیکو گویند و نیکو گویند
 آجَادُ الرُّجُلِ - صاحب آب نیکو گویند
 آجَادٌ يَأُولَدُ - بچه سخنی زایش
 جَوْدٌ مِنْ عَدُوٍّ جَوْدٌ - سرعت گرفت دشمن
 جَوْدٌ - نیکو اختیار کردن
 جَوَادَةٌ - مفاخرت کردن با کسی در جوانی
 جَوَادُ الْقَوْمِ - نیکو گویند که یکدیگر از هم دوست نیکو دارد
 اسْتِجَادَةٌ - نیکو یافت از او نیکو شود و نیکو خواست
 اسْتِجَادُ الْقُرَى - آب نیکو نوش خواست
 هم جَوَادُونَ الْحَدِيثِ - و در میان یکدیگر نیکو دارند
 جَوْدٌ - جایزه - باران نیکو بسیار آن
 جَوْدَةٌ - یکبار تشنه شدن - پیکی
 آب جَوَادٌ - نیکو نوشی
 جَوْدَةٌ - نیکو روی در آب
 جَوَادٌ - آب جَوَادٌ و جَوْدَةٌ و جَوَادٌ و جَوْدٌ
 قُرَى جَوَادٌ - نیکو نوشی (نکره نیکو گویند)
 جَوَادٌ - آب نیکو نوشی
 جَوَادٌ - بسیار سخنی و جوانمرد
 جَوَادٌ - تشنگی یا شدت آن
 جَوَادِي - زعفران
 جَوْدِيَاءُ - کلیم - جَوْدِيَاءُ نام گوشت
 جَوْدٌ - حیاد و حیادات - نیکو ضد روتی
 جَوَادٌ - بسیار نیکو آرنده
 شاعر جَوَادٌ - شاعر نیکو گوینده
 جَوَادِي - جمع بدون منفرد - بارانها
 جَوْدٌ - نیکو خواب - بر او غلبه کرده

جَوْدٌ - عصبانیت گرم
 جَوْدِي (جَوْدِي) - کلیم
 جَوْدِيَاءُ - باران است بیشین برای کشتبانان
 (جَوَادٌ) عَلَيْهِ فِي الْحُكْمِ جَوَادٌ - نیکو گویند
 جَوَادٌ در حکم - جَوَادٌ - میل کردن
 از رستنی و راه - زنده ماندن خواستن
 آجَارَةٌ - زایش او را زنده داد
 آجَارَةٌ عَنْ الطَّرِيقِ - برگردانید او را از راه
 آجَارُ الْمَتَاعِ - در ظرف کرد متاع را
 آجَارُ الرُّجُلِ آجَارَةٌ - بدرفتار کردید مرد را
 جَوْرَةٌ - بر زمین نهد او را - نسبت داد و برستم و ظلم
 جَوْرُ الْبِنَاءِ - خراب کرد ساختمان را
 جَوَادَةٌ جَوَادَةٌ و جَوَادٌ و جَوَادٌ - بسیار
 گرفت نزدیک و - در میان او شده
 جَوَادٌ - امان دادن کسی را
 جَوَادٌ الْمَسْجِدِ جَوَادَةٌ - عطف گرفت در مسجد
 (نشستن در آنجا بدست مین که کمتر از سه روز نباشد)
 جَوَادٌ - مقصود - فرد رفت
 جَوَادٌ - رفت و - نهدم گردید - بر هلوخت
 جَوَادٌ و جَوَادٌ - امان بخشی کرد - در آن همه نیکو برآمد
 اسْتِجَادٌ - امان خواست
 اسْتِجَوْرَةٌ - یافت او را استعمار
 جَوْرٌ - استعمار - امان از رستنی و راه
 جَوَادٌ - جَوَادَةٌ و جَوَادَةٌ و جَوَادٌ - جَوَادٌ و جَوَادٌ
 جَوَادٌ - جَوَادٌ و جَوَادٌ و جَوَادٌ - جَوَادٌ و جَوَادٌ
 جَوَادٌ - امان داد از ظلم - امان دهنده و خواهنده
 جَوَادٌ - شریک در تجارت - ظهور - فتح زن
 جَوَادٌ - خانه های نزدیک - نیکو گویند یا نیکو
 جَوَادَةٌ - زوجه - زن - بسیار - دیر - هفتاد
 جَوَادٌ - مال بسیار
 جَوَادٌ - باران باران سخت
 جَوَادٌ - فشر سخت فریاد
 جَوَادٌ - میل بسیار
 جَوَادٌ - آب بسیار و گود - محن نری - بر امن آن کشت بسیار

جوسان

طوفان در شب

جواس

شیر درنده

جوسه الناظر نگاه کردن با شدت و اوار دادن آن

(جوسق) - جواسق و جواسقج قصر

(جاش) جوشا گذشت تمام شب

جوشن الليل گذشت پاسی از شب

جوشن في الارض خوردن در زمین

جوش قسمت بسیاری از اول یا آخر شب -

کرگاهان - وسط شب - تمام شب رفتن

جوش و جوش

سینه مردم

جوشن اندک لاغر

(جوشن) - جواشن ج - سینه - زره -

جوشن میان شب یا اول آن

جوشن جبین شکم بزرگ

(جاظ) جوظا و جوظانا - ن - تکبر رفت

جاظ فلانا بالفضة اندوختن گر نهید او را

جوظ جوظا و جوظا سخی کرد

جواظ

بی صبری - بیقراری

جواظ مرد ضخیم خردان رفتار - برگوی - شوخوخی

فتنه - متول بخن - مرد پرفسدا و عجز

متکبر درشت خوی - پر خوار

جواظله

مرد بقرار پر خوار (تا برای بانه)

(جاع) جوعا و جاعة - ن - گرسنه گردید

جائع و جوغان م - ن - گرسنه و جوعی

نوش جوع و جیاع

جاع اليه تشنه گردید و مشتاق شد

اجاعة اجاعة و جوعه گرسنه گردانرا و گرسنه داشت

اجع كلبك يتبعك (شال) گرسنه دار

سگ خود را تا مطیع تو باشد

جوع گرسنه گردید و خود را با قصد گرسنه داشت

کسی که خود را گرسنه بنماید

گرسنه بودن - سخت گرسنه شدن

گرسنگی

یکبار گرسنه شدن

جاعة الوشاح زن لاغر شکم

مستجمع

اجاعة

جوع

جوعه

جاعة الوشاح

عام جاعة و جوعه - جاع ج سال فساد سختی

هو منی علی قدر جاع الشبان او تا گرسنت

است از پیران من است

(جافه) جواف - ن - زود جوف آن را

جافه بالظمنة و اجافه و جففة الطعنة

گذرانید نیزه را با ندرن او

جافته المراحة زخم تا جوف او رسید

اجاف الباب بست در را

جاف جوافا ن - میان خالی شدن

جوف بی مغز میان تنی - خالی - جاربانک زندگن

مخالفت تا شکم او رسیده باشد - متعققة متحدب

رجل جوف مرد بی عقل

جوف خالی و میان تنی کردن

جوف گردید میان تنی

اجتافه و جوفه با ندرن او درآمد

اجتاف المكان خالی و تنی یافت جای را

اجتاف الشيء فراخ و با وسعت گردید

جاف الصيد جوافا و ضل شد تیر بشکم شکار

و بیرون نیامد از طرف دیگر

جوف - اجواف ج - شکم و دغل هر چیزی

- زمین بموار پست

جوف فساد و وسیع

جوفان آلت نرینه خرد - آلت مرد

جوف فراخ - درون خالی - نوعی از ماهی

جواف و جوفی نوعی از ماهی

اجوف شیر درنده و شکم بزرگ و غیر فراخ و درون خالی

اجوفان شکم و فرج

جواف - جوف ج - دو فراخ میان خالی - درخت

یا نیزه بی مغز میان خالی

فعل الاجوف اگر عین فعل حرف عدا باشد - باع

جائفة نیزه که با ندرن گذرد

ثلاثة جائفة - جوائف ج - تیر کوچک

جوائف النفس درون عین قرارگاه و روح

جوف شکم بزرگ

خر من اجوف و جوف اسبی که شکم او تنهای

نجاهز نال دار و خنی
جهاز و جهاز - آجهزة ج و آجهزات ج ج
اثاث و اثاث عروس و مرده و مسافر
جهاز بالان شتر - فرج زن
ضرب فی جهازه زبید و بالان زیر شکم را برداشت و بر
موت جهیز مرگ سریع
قرص جهیز آب سبک و دوخت دونه
جهیزه (هم است) برای گرگ نرواده یا
کفتار یا ماده خرس و بچه او
ارض جهزاء زمین بلند
عین جهزاء چشم از کاسه درآمده
(جهش) الیه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً
ف ۲ - و آجهش زاری کرد با و آمو
گرستن شد مانند کودک با درش
جهش منه جهشاناً ترسید و گریخت از او
جهش من ارض الی ارض سرعت کرد از زمینی بر زمینی
آجهش فلاناً شتابانید او را
آجهش بالبناء و تایی گریستن شد
جهته اثاث - گروه مردم
جاهشته گروه مردم
جهوش کسی که در کجا قرار نگیرد و نا مسافرت کند
(جهض) جهضاً - م و آجهض چیره شد
و غبه کرد - رانید و منع کرد صید را
از چنگال باز و صید
آجهضه عن الامر دور داشت او را و منع کرد از کار
آجهضت الناقة نکند بچه تمام خلقت را
که پشم در آورده بود
جهض ص - جهاض ج
جاهضه جهاضه شتابانید او را - منع کرد او را
جهاض میوه درخت اراک (سوک)
جهاضه ماده خریسه
جاهضه - جواض ج کرده خراده یکساله
جاهض مرد تیز رو سبک - بلند از هر چیز و کوان
جهوضه و جهاضه تیزی ذهن و سبکی
جهض و جهض بچه افتاده از رحم ناقص یا تمام

جهاض ماده شتری که عادتش بچه زدن است
جهض کریمکه تا قبل از تمام شدن خلقت او را بیدار
ه (جهضم) الفل علی آفرانه سرشته در روی نشانی
جهضم یکبار کرد و بزرگی نمود
جهضم مرد بزرگ سر و سینه فراخ و گشاده کرد
ه (اجتهفت) الشیئ سخت گرفت آن را
(جهله) جهلاً و جهالة - ف ندانست آنرا
جاهل و جهول ص
جهل علیه ندان نمود خود را برادر
آجهله اجهلاً نادان یافت او را
جهله جهیلاً با صفتی نسبت داد او را
جاهله جاهلاً در نادانی با او نبرد کرد
جاهل خود را نادان نمود
آجهله نادان شمرد و خفیف کرد او را
آجهلت الذی الغصن با و بنایید شاخ را
جاهل - جهل و جهل و جهل و جهل
و جهلاء و جهلة ج - نادان
- اصحق - شیر درنده
جاهلیه زمان قبل از اسلام
جهول - جهل و جهل ج بسیار نادان
جهل و جهله و جهل و جهله چوبی که
بان شراب بچسبانند
صفاة جهل سنگ بزرگ
ارض جهل و جهولة زمین بی نشان و کوه
جهله سبب نادانی
ناقة بجهول ماده شتری داغ و نشان
ناق که آن را گاهی ندانند
دکته المفاضة علی جهولها اصل شدیم بیانی را که خالی از جهت است
ناقة جهل ماده شیر آهسته و سبک رو
ه (جهل) جلاً هفا گهور از گل ساخت
(جهمه) جهماً - ف ۲ { ترش روی کرد او
و جهمه
جهم جهامة و جهومة ن ترش روی گردید
آجهمت السماء صاف و بی ابر گردید
اجتهم داخل شد در جهمة شب

گردن دراز با جمال
جیدر - جیدرة بوش و جیدری و جیدران
جیدر - کوتاه قامت
جیدر - کوتاهی (مخوان در جیدر)
ه (جیدر) - کوتاه قامت ضخیم اطراف
- شتری که اطراف استخوان و فاصل
او بسیار گوشت شد بچه گوزن
جیدرة
ه (جیدر) - ف - کوتاه و خوار شدن
جیدر - الحوض بایست آفت را بر حوض
جیدر
جیدر - حرف جواب (بمنی نعم) آری بی جفا
جیدر - آفت یا چیزائی آلوده (بارج) که حوض باشد
- حرارت باطن از خشم و کرسنگی
جیدر - آتش دل از خشم و کرسنگی
حوض جیدر - حوض کوچک یا کودیا حوض کجکار
(جاش) البحر جیشا و جیوشا و جیشانا -
مضطرب گردید و طوفانی شد دریا
جاشیت القدر - جوشید و گشت
جاشیت العین - روان گردید اشک چشم
جاش الوادی - بر آب شد رو و خاند
جاشیت النفس - شورید و برآمد از سر
جیش - جمع آوردن شکر
جیشیت النفس - شورید و دل
استجاشة - طلب کردن شکر
جیش - جیوش - شکر - شکر
جیشة - یکبار جوش زدن
جیش - گیاه و بیزی شنید

دل نفس کمی تیز رود
جاش - آب ز جیش کمی تیز رود
ه (جاش) - عنه جیشا - گشت بل گردان
جیش - نوعی از بازی عرب که بهفت پهل بازند
ه (جاش) - عنه جیشا و جیشیت - گشت از آن بل
جاشیت - جاشیت - معاف است گردن او را
جیش و جیشیت - نوعی از رفت رنجور
ه (جاش) - جیشا - شکر از رفت - جیشا - ص
جاشیت - جاشیت - گران رفت
ه (جیش) - گفتار
ه (جیش) - گرسند
ه (جاشیت) - الحیفه جیشا - ص -
و جیشیت و آجاف و اجشاف
و اجشاف - بوی گرفت مردار
جاشیت - زدا و را
جیشیت - مردار شدن
جیشیت فلان فی کذا - ترسید و ترسانند
جیشة - جیش و اجیاف - مردار بوی گرفته
جیاف - کفن دزد
ه (جیش) - شیر قوی پنجه
ه (جیش) - نام ماه ذی القعدة
ه (جیش) - آجیال و جیلان - گروهی از مردان
جیلان (مترج گیلان) - نام ولایت معروف
جیلان - سگ ریزه ناو خاک که با آنرا حرکت دهد
جیشیت - روز هر گرد و غبار
ه (جیش) - قمر - ماه
ه (جیش) - شتر سیا و آرزو مند جماع - و سیا
جیم - جیم نوشت

ح

۸ =

حَاء - از حروف هجا

ه (حَاكَا) بِالتَّيْسِ خواند بزرا

حَى حَى کما است که خزا با طرف آب خزند

ه (حَوَاب) (در آب حباب) مکان وسیع و فراخ -

دلو بزرگ - رود وسیع - سم گود - جای بخور

ه (حَبَابَة) دلو بزرگ - شیردوش بزرگ

ه (حَبَاة) پاره گل سیاه

حَبَا - أَحْبَاء ج. هم نشین و بهم صحبت و مشا

و وزیر پادشاه

ه (حَبَّة) حَبَا و حَبَا - من دوست دشت اورا

حَبَّ استاده گردید - در شقت انداخته شد

حَبِّت ف دوست گردیدم

حَبَّ إِلَيْهِ ك دوست دار شد

حَبَّ إِلَيْكَ هَذَا الشَّيْءُ حَبَا خوش آمد و غبت نمود مرا بخیر

حَبَّ الْأَمْرُ نیکو و خوب است ای کار

حَبِّتَهُ إِلَى تَجِيبًا و أَحَبَّهُ إِلَى دوست

و محبوب من گردانید اورا

إِمْرَأَةً تَحِبُّ لَزَوْجِهَا زن دوست دار شوهر

حَبِّتِ الْقَرِيبَةَ بر کرد مشک را

حَبَّة و حَبْبَة و حَبْبَة و حَبْبَة مدینه منوره

أَحَبَّ الْبَحْرِ مَاءَهُ گردید شیر و خنک - بَحْرٌ تَحِبُّ مِ

أَحَبَّ ضَلَان شد از بیماری

أَحَبَّ الزَّرْع دانه آورد زراعت

أَحَبَّهُ أَحْبَابًا و هُوَ مَحْبُوبٌ (غیر قیس) دوست داشت او

تَحِبُّ إِلَيْهِ دوستی نمود با او

تَحِبُّ الْإِبِلَ سیراب شدند شتران

حَابَّةُ حَابَّةٍ و حَبَابًا دوستی را برای او ظاهر کرد

حَابُّ یکدیگر را دوست گرفتن

إِسْحَابُهُ دوست داشت او را

إِسْحَابُهُ عَلَيْهِ بر گردید و تها کرد از او روی

إِسْحَابُ نیکو شمردن - آب در شکنج

شتران و تشنه نشدن او

حَبَّ - حَبَّة دانه - حُبُوب و حَبَّان ج. دانه

حَبَّ الرَّمَاد و از سفند - حَبَّ الثَّمِين شاد از بربری

حَبَّ الْقَطْنِ نِه دانه = حَبَّ الْحَلَب پیوند مریم

حَبَّ الْقَامِ تَمَرُك = حَبَّ الْبَل نخم نیلو فرنج

حَبَّة - حَبَات ج. کیت دانه - حاجت -

حَبَّة الْحَضْرَاء قسمتی از بجزی - مقدار کجی

حَبَّة السُّوداء سیوه کو بکی که بن گویند

حَبَّة الْقَلْب نقطه سیاه دل و خون

حَبَّ و حَبَّة دوستی - دوست

حَبَّة - مَوْت أَحْبَاب و حَبَّان و حَبَّان

و حُبُوب و حَبْبَة دخت ج. دوست دار - گوشواره یکدانه

حَبَّ ج تخم هر قسم سبزی - گیاهای است ریزه

حَبَّبَ تَرَه حَشَك - یا هر خشک شکسته شود

حَبَّ - أَحْبَاب و حَبْبَة و حَبَاب ج. دوستی

- سیویا سیوی بزرگ - چهار چوبی که

سیویا و سه دار را بر آن بختند

حَبَّة - حَبَّب ج. دوستی - دوست - هست

انگور - زن محبوب و خواسته

حَبَاب - حَبَابَة دانه شبنم - انهای چیزی

حَبَّبَ و حَبَابِ السَّمَاء و الدَّمَل آب و ریخت

سیار - چین و موج آب در ل چیزی

که مانند شیشه روی آب پیدا شود

حَبَاب فرو شنیده گندم

حَبَابُكَ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا بَجِد و كُوشِ دَرَان اقدام کن

حَبَاب گوشواره یکدانه - دوستی

حَبَاب - حَبَابَة مَوْت دوستی - مار - دیو - دوست

ام حَبَاب دنیا

حَبَابَة - حَبَاب ج. خا نرست سیاه آبی

حَبِيب - حَبِيبَة مَوْت أَحْبَاب و أَحْبَاب ج.

و أَحْبَاب دوست - دوست دار

حَبِّت و حَبِيب شادانی و دندانه

حَبِّت چیزی که مانند کاسه و از گون بوزین

روی آب پیدا میشود

سَهْم حَاب - حَوَاب ج. تیر که با طرف نشانه آید

[illegible]

زینک و راه در آن - چین و شکن
 آب و زره و موسی - راه ستارگان
 حَبَالُ الْحَمَامِ سیاهی بالای بازوی کبوتر
 حَبِیْکَة - حُبْک ج. راه ستارگان - حَبِیْک
 وَحَبَائِک وَحُبْک ج. راه در ریک
 جمع شده و ترکهای کلاه خود و چین
 و شکن آب و زره و موسی و ریک
 خطوط میان دستهای مودرسر یا بیضه
 حَبْوُک استوار اندام
 بَعْبَرُ حَبْوُک شتر محکم استوار خلقت
 (حَبْکَر) الیثی جمع آوردن چیز را
 حَبْکَر سرگشته گردید
 حَبْوُک - حَبَاکَر ج. ریک تانیک و زنده در آن
 گم گردد - سختی و بلا - ضخیم گرداندام
 مرد ضعیف که در رفتن بازو ریک بهم گذارد
 حَبْوُکری سختی و میدان جنگ پس ختم آن - کوک که
 حَبْلُ حَبْوُکری - حَبْوُکراه رشت شتر سخت ضخیم اندام
 اُم حَبْوُکری سختی و سختترین بلا
 اُم حَبْوُکران مرغی است
 حَبَاکری ضخیم گرداندام
 ه (حَبْکَل) و حَبْکَل کوتاه
 (حَبْل) الحَبْلُ حَبْلًا ض و حَبْلًا و حَبْلًا
 گرفت شکار را در دام یا دام ستره
 حَبْلَه بست آن را بر میان
 حَبَلَتِ الْمَرْأَةُ حَبْلًا ض - بستن گشت زن
 اَحْبَلَه بستن کرد او را
 حَبْلٌ مِنَ الشَّرَابِ پرگشت
 اَحْبَلَتِ الْغَضَاءُ پریشان فاد گل آن و پژمرده شد
 حَبْلٌ مویهای ژولیده - رکن - طاب
 حَبْلُ الزَّرْعِ حَبْلًا انداخت بعضی زرع را بر بعضی
 حَبْلٌ صید بام فاده
 حَبْلُ الْقَرْيَةِ ریج پای آب
 حَبْلٌ - اَحْبَلٌ و اَحْبَالٌ و حَبُولٌ ج. ریسمان
 و هر آنچه بآن بندند - ریک توده و دراز
 کشیده - محمد و همان - امان - بر شکلی - وصال

حَبْلان

حَبْلان - حَبْلان

حَبْلان

شب در روز

سختی و بلا - و نشن ز برک

درخت انگور - چشم

بار شکم - بستنی

ج - اور چشم و اندود است

کوکو که آن کو سفید از زیر کشند

انگور و پنخ آن یو و پنخ آن

و ام گسترده - آرد (مقابل پر)

تار خایلم علی نایلم تار و پودشان بهم ریخت

افروخته اندیش بدی میان خود

سوسمار انگور خوار

ج - زن آستن

مرد پر از شراب و آب

نخکین

زن باردار - زن شمشاک

بزرگی شکم از بچه

ج - زن پست

پی ساقهای پا - رگهای آلت نری

ج - دام مستیاد

اسباب مرگ

ج - جن

رقیق هنگام چیزی - گرانی

صید که دام برای او تیرا کرده باشد

شیر دلاور

سختی و بلا

ج - بران درخت خرا با لار و

لو بی

دام مستیاد

ج - نام بار دار شدن کتاب اول

ج - دم و دانه آن - راه آلت نری

ج - نور کوچکی است که پس از مردن

بسیب باران زنده می شود

مقیم بجای که گذرد - دلاور

ج - گوشتان کوچک که بزرگ نشود - برای

ج - حَبْلان و حَبْلان - ف و حَبْلان

ج - حَبْلان

بزرگ شد شکم او - حَبْلان

حَبْلان عَلَیْهِ

خشم گرفت بر او

خشمناک

حَبْلان و حَبْلان

حَبْلان - بیماری تشنگی (درست) بزرگی شکم

حَبْلان حَبْلان - نول - جراحی مانند نول

هر روزم و زخمی

نول - درم بدن

حَبْلان - حَبْلان ج - مرد استقا گرفته - بزرگ شکم

حَبْلان - حَبْلان ج - پیش پای برگوشت

ام حَبْلان - چهار دست شکم بزرگ از پیش سوسمار

(حَبْلان) حَبْلان - ن نزدیک شد و متصل گردید

حَبْلان الزمیل

بند برآمد ریخت

حَبْلان الاضلاع الی الصلب

پیرستند

استخوانهای پهلوی پشت

حَبْلان السیل حَبْلان

نزدیک شد بغیر آن بغیر

حَبْلان الزمیل

بر دست مشک رفت

حَبْلان الشفینة

روان گردید شنی

حَبْلان المال

بر زمین مانند شتران از ن غری و نام توانی

حَبْلان البی که

پیش آمد از - حاب و حَبْلان

حَبْلان فلا تا حَبْلان

بخشید و او را بدون یادش

دست - باز داشت آزار از عطیه

حَبْلان الصبی حَبْلان

بر پشت گاه رفت کودک

حَبْلان

بر زمین آمدن تیرا دل و بعد آن برید

رسیدن - حمایت کردن و باز داشتن

نرسیدن تیر بر نشانه

حَبْلان حَبْلان

حمایت کرد و باز داشت او را

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

حَبْلان حَبْلان

(حَتَّ) الشَّيْءُ حَتًّا رُبُّهُ أَنْ يَجْزَأَ وَدَوَّرَ كَرْدَ
 حَتَّ النَّجَسِ پراکنده کرد و برگ از شاخهای درخت
 حَتَّ تَرَشیدن و پاک کردن سنی از لباس
 - پوست باز نکردن - شستافتن
 حَتَّهُ مَاءٌ سَوِيًّا بَزُوْدِي زِدَاوَرَا صَدَ تَا زِيَا
 حَتَاتٍ نَحَاتًا وَاحْتِ اِحْتَاتَا خَرَشِيده شده
 - پوست باز کرد و فرو ریخته شد
 حَتَّاتِ الْوَرَقِ فَرُو رِيخْت بَرَك اَز دَرخْت
 حَتَّاتِ عَنْهُ ذُوْبَهُ سَا قَطْ شَد دَر يَخْت گن آن اَز
 حَتَّ - اَحْتَات ج شتاب کند و از اسب
 و شتر مرغ و شتر - بلخ مردود - بخجبه آزاد
 - خرمای خشک و بی شده کجرا بَرَك اَز دَرخْت
 حَتَّ (تادوت) تَر كَر دِه و دَر بَم زده و خفته
 دَر خْت خرمای كَر خوره آن رِيخْت پاشد
 بِيَايَت تَرَا - تَرَا شَد و رِيخْت از بَر خرمای
 آواز او دَاو و فَرَا د و اَز دَا تَم
 بِيَايَت كَر بَد يَت مِيرَد
 دَر خْت خرمای كَر خوره آن رِيخْت
 بَر تَه و جَا يَد
 حَتَّ (حَتِّي)

۱- حرف جر ۲- حرف عطف
 ۳- حرف ابتداء و برای یکی از معنی
 استعمال میشود: ۱- انتهای غایت
 یعنی اَلْإِنِّ سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ
 الْفَجْرِ ۲- تَعْلِيل یعنی لام، نند استلیم
 حَتَّى تَدْخُلَ الْجَنَّةَ ۳- اسْتِثْنَا
 یعنی إِلَّا وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّى
 يَبْلُغَ الْجَبَلُ فِي سَمِّ الْجِنَا ط
 (حَتًّا) الثَّوْبُ حَتًّا م وَاحْتًا دَوْنَت جَارِدَا
 حَتًّا الْكِسَاءَ وَاحْتًا رِيْشَه بَافَت برای کليم
 حَتًّا الْعَقْدَةَ وَاحْتًا كَر دَر بَسْت
 حَتًّا الْجِدَارَ وَغِيْرَه وَاحْتًا كَمَكَمَ سَا خْت دِيَاوَرُو غِيْرَه
 حَتًّا زَوْن - جَمَاع كَر دَن - پو شتَه مَكَمَ سَتَن -
 فَرُو دَا و رَوْن مَسَلَع رَا اَز شَتَرَا
 تَا دَوْت مَقْل
 كَر تَا دَخْوَار
 حَتِّي
 حَتًّا

(حَتَّتَهُ) شَتَابِي - شَرَعَتْ
 حَتَّتِ الْوَرَقِ فَرُو رِيخْت بَرَك اَز دَرخْت
 حَتَّاتِ
 ۵ (حَتَّيْتُ) شَكْتَنِي وَ نَا تَوَانِي
 (حَتَّدَ) بِالْمَكَانِ حَتُّوْدًا - حَتَّ مَقِيْمٌ شَد بَا خَجَا
 حَتَّدَ حَتَّدًا ف خَالَصَ اَلْأَمَلُ كَسْت
 حَتَّدَ الشَّيْءُ حَتَّدًا خَتَبَا كَر دَم و بَر كَر دَم
 اَو رَا بَجَه فَضِيْلَت و خَلُوْط اَو
 حَتَّدَ خَالَصَ اَز بَر خِيْزَر
 حَتَّدَ - حَتَّدَ وَ حَتُّوْدَ بِيَايَت خِيْزَر كَر پَكْت بِي آن
 خَتِيْم شَوْد و شَرَا بِي اَو بَرِيْزَد -
 جَو بَر خِيْزَر - اَصْل اَو
 حَتِّي حَتِّي حَتِّي كَر آب اَز آن قَطْع نَشُوْد
 اَبْجَوَر كَا هِيَا
 حَتَّدَ اَصْل - طَبْع
 (حَتَّيْ) حَتَّرًا وَ حَتُّوْرًا - نَصْ حَكَم بَسْت
 اَو رَا - تِيْزَن كَر يَسْت اَو رَا - بَد نِيَا ل
 چَشْم مَكَمَ يَسْت - نَفَقَه رَا بَر عِيَال تَمَكَّن
 كَر د - سَخْت خَوْر د و دَاو - اَذْك دَاو -
 چَشْمِد - خَوْرَا ك خَوْرَانِيْد - مِهَانِي كَر د
 بَجَه تَا دَنُو - دِيَاوَرَا سَا خْت بَرَا بِي خَا
 مَا حَتَّرْتُ الْيَوْمَ شَيْئًا نَخَشِيْدَم وَ نَخَوْرَم
 اَمْرُو دَر خِيْزَر
 حَتِّي مَد كَسَكَمَ نَفَقَه بَر عِيَال خَوْرَتَن كَر د
 اَحْتَرَّ الشَّيْءُ اِحْتَارًا اَسْتَوَارَ وَ حَكَم بَسْت اَز تَا -
 خَوْرَا ك خَوْرَانِيْد - اَذْك دَاو
 حَتَّرَ كَمَ حَتَّيْرًا مِهَانِي كَر د اِيْشَان رَا
 بَجَه تَا دَنُو (دِيْدَ دَاوَن)
 حَتَّى الْبَيْتِ زِيْر دَمِنْ خِيْزَر حَتِّي نِهَاو تَا بَا لَابِيْسْتَن
 حَتِّي زَمِيْن بَلَنْد و دَرَا تَر - چِيْزَكَم - رَوْبَاه نَر
 يَكْبَا رِيْشَر مَكِيْدَن
 حَتِّي زَمِيْن بَلَنْد و دَرَا تَر - عَطِيْدِيَا بَد اِيَا ي كَم
 چِيْزِي كَر زِيْر دَا مِنْ خِيْمَه تَمَكَّن تَا بَا لَابِيْسْتَن
 حَتَّى - اَحْتَار ج مَسِيْ فَوْق - چِيْزِي كَم - كَوْرَتَن اِي
 دَا ن - مِهَانِي سَا خْتَمَان نُو - جَانِي

اِحْتَنَ الرَّجُلُ

چند تیر بر یک نشاند

مُحْتَنٌ

مستوی و بمار

لِاحْتَنَ

نیک مستوی گردید

مُحَاتِنَةٌ

باهم مساوی و برابر شدن

مُحَاتِنُوا

برابر و مساوی شدند

حَتَنٌ وَحَتَنٌ - احْتَنَ ج. مانند . همتا .

قرین . همسرا . حریف

هَمَّا احْتَنَانِ

هر دو برابرند و تیر اندازی و غیره

حَتَنٌ

گن را به پای کوه

يَوْمَ حَاتِنٍ روز گرم بیک اندازه از صبح تا شام

حَتْنَاءُ

شترنی بوی

وَقَعَتِ النَّبْلُ حَتْنِي افغاند تیر را برابر و مساوی

حَتْنَانِ

چاره

(احْتِنَا) حَتْرًا

تخت و وید

حَتْرًا ریشهای چادر را بر گردانیدن و دوختن

(احْتِنَاءُ) حَتِيًا

ضد و احتیاط و دخت آزار -

محکم گردانیده و دافت

قَرِينُ حَتَاةِ الْخَلْقِ

اسب محکم نفقت

حَاتِي

بسیار آشامنده

مُشَلٌّ - قَادُوتٌ مُشَلٌّ - خَشَكٌ مُفَاسِدٌ

آن - متاع خانه - زبیل و بوریای باخته

شده از برگ خرما - و در ریختن از خرما -

و پوست آن - مگرین و شکل جمع شده

در جانی - برای تمس و عسل

(حَتَّةٌ) عَلَيْهِ حَتْلٌ وَاحْتَةُ وَحَتْلَتُهُ خَشِيَّةٌ

وَاحْتَتُهُ وَاحْتَتُهُ بِرِيحَتِهِ اَوَّلًا

حَتَّتِ الرَّجُلُ

خوابید آن مرد

لِاحْتَتِ

بر آنکشته شد و کرد (لام و فتحة)

مُحَاتَاتٌ

بر آنکشته شدن

حُتٌ

گاه ریزه - خاک و ریخت بار یکث -

یا ریخت خشک درشت - نان خالی -

- قَادُوتٌ بِأَسْبَابِهَا

تَمْرُ حُتٍّ

خرمای خشک که بعض آن بیض و بعض آن پخته

حَثَاتٌ وَحَثَاتٌ خواب - چیزی اندک

مَا اكْتَلَحَ حَثَاتًا

بجواب نرفته

حَوْتُتٌ وَ

حَثِثٌ - حَثَاتٌ ج. سریع - سرعت

حَثِثِي

اسم برای تحثیق است

أَحَثَّتْ

بر آنکشته و تیر

حِثَاثَةٌ

گرمای - حشونت و درستی

(حَثِثَتْ) الْبَرْقُ

جشنید برق در آبر

حَثَّتْ خَلَانًا

بر آنکشته او را بر فزون

حَثَّتْ

جانبانید - حرکت او

حَثَاتٌ

سریع - سرعت

حُثُوتٌ

بسیار - سریع - زیاد و درشت

(حَثِيٌّ) الثَّيْبُ حَثِيًّا

ف درشت و ضخیم شود

حَثِيٌّ الْعَصَلُ وَالذِّبْيُ

دانه بست عسل یا شیر

(رشت کرد)

حَثِيٌّ الْجِلْدُ

دانه در آمد بر پوست

حَثِيٌّ

بر جستن دانه سرخ چشم - ورم یکث

چشم - و سبوح و فرائخ گردیدن چیزی

سکفت شکوه خرما قبل از غوره شدن

حَثِيٌّ الدَّاءُ وَحَثِيٌّ

اسب ساخت و دارا

حَثِيٌّ

خوراک اندک و کم

حَثِيٌّ

دود - میوه و جنت اراک - غوره انگور

و خرما - حَثِيَّةٌ واحدة - نوعی از

قارچ مانند خاک جمع شده و قوی بکشد

آنها از زیر آن ریگش بر آید

حَثَارَةٌ

کاه ریزه

حَثِيرَةٌ

دومانی و دلبه و ختان نو

حَوْتَةٌ

است نری مردم (اشان)

(حَثِيَّتٌ) الْمَاءُ

تیره رنگ و کدر گردد و آب

حَثِيَّتٌ الْبَيْتِ

آب چاه آبخیزه و کدر گردد

حَثِيَّتٌ

همای است و زمین نرم را وید

- آب کدر غلیظ

حَثِيرَةٌ

سرزمین و طرف آن - گودی و مطلب بالا

(حَثِيرَةٌ) ه

بمعانی فوق

حَثْوَةٌ

صفا مت و کلفتی لب

حَثَائِمٌ

آنکو سر جینی او ضخیم باشد

ه (حَثَفٌ) وَحَثِفٌ

نزار توی تشکته

ه (حشقر) در روغن و مانند آن کشته شیشه
 حشقره خش و خشک ریزه - برود آب
 کشته نشیند در ظرف
 آخذت بختافیر الافر گر قمر تا آخر کار را
 ه (حشقل) باقیانده شور یا با نشین آن
 - در دره غن - چرک رحم - مرد و پست
 وشم - خردده های گوشت و زنده دیک
 نوشید اشکنه و شور یا از دیک
 حشقل (حشیل) شکم بزرگ نمود
 احشله الدهر روزگار با او سازش نکرد
 آحشلت الالم و لدها احشالا غذای بد داد
 ما در کودکی خود را
 حشل بد شیر خوردگی کودک - بدی حال و
 خردمانی مردم - بد از هر چیز
 حشل لاغری باریک اندام
 حشلة آب اندک در حوض
 حشال بدان هر چیز پست
 حشالة تلخ که با گندم و جو آمیزد - پوست جو
 و برنج - خربای کوفته و مانند آن -
 تنه را بکشد و غیره - هر چیزی فایده
 حشیل - حشایل ج کوتاه قامت - نوشی از
 درخت کوهی - مرد کاهل - کودک
 بدخوار - بدی حال
 حشیل لاغر و ضعیف شد بعد از توانائی
 حشل لاغر و نزار
 ه (حشلب) دردی روغن و کیره
 ه (حشلم) در درو روغن و کیره
 (حتم) که حتما - من عطا کرد او را
 حتم خرم و رام کردن
 حتم راههای بلند و سربالا
 حتمه و حتمه تپه و شسته کوچک سرخ یا سیاه
 حتمه - حشام ج نرسیده بینی - کرده آب کوچک
 حتمه محل پختن آب نزدیک سده
 حتم میان قدمه قامت از مردم و شتر
 حتم باقیانده رنگ در روخانه

(حشا) الثراب علیه حشوا و حشیا
 و حشاء ن من خاک پشید بر او
 حشا الثراب پخت خاک را با پشید شگل (نظم و شغل)
 حشانی وجهه الیوماد پشید خاکستر را
 بروی او (نخل کرد او را)
 حشوت که وادم او را عطای اندک
 احشيت الخيل البلاد کوفته بهان بنم خود شتر را
 استعشاء خاک زدن بر یک بروی دیگری
 حش - حشیه واحد - حشیات ج مشت
 از هر جنس خاک پشیده
 حش - حشاة واحد - کاه باریک یا ریزه آن - یکا بیک
 و از آن جدا کرده باشند - پوستهای خرا
 حشوة - حشئ ج بازو خاک - سوراخ پنهانی
 پوشش دستی یا خاک آن
 ارض حشواء زمین پر خاک
 (حج) ن بسیار رفت و آمد کرد
 آهنگ کردن - بازداشتن - بخت
 میل فسر و بردن همه مباح و غیره کردن
 بر کسی بخت - قصد طوف کردن کعبه
 بنیت عبادت - حاجت و حاجج
 ص مذکر - حجاج و حجج و حج ج
 و حاجة ص مؤنث حجاج ج
 عبادت طوف کعبه فرستادن
 احجاج
 احجاج و حجاج { حجت آوردن و خصوصت کردن در حرم
 حجاج با یکدیگر خصوصت و دشمنی کردن
 حج و حج قصد خانه کعبه بعمل با حکام آن
 حجة و حجة - حجج ج یکبار حج کردن - سال - نه
 باوانه و وارید که و گوش کند - نزد گوش
 ذوالحجة - ذوات الحجة ج ماه ذوالحجه - ماه حج
 حجة الله سوگند است عرب را
 حجة - حجج ج برهان - کلام راست
 حجج راههای کنده شده - مضاعفات که کوهی از این یافند
 حجاج و حجاج - ائجة ج جانب - اتخوان
 ابرو - کناره قرص خورشید

حاج	بسیار حج کند	قوس حاجب	عمیدگی ابرو
حجوج	راه سیاح	حجاب	حجب ج پروه - منتهای زمین بگلخ
رجل حجج	مردی که گوی زخم او آرموده شده و میل جرت		- ریخت دراز - بندی کوه - نور و
	- مرا حجت گوی		روشنائی آفتاب یا کنار آن -
رأس الحج	مهر سخت	مرحال میان	او چیز مردن کمال شکر
قرن الحج	اسی که عرق کند - اسی که در	حجابته	دوبانی
حج	دویدن و دای را بجای و دوت گذر	حجوب	نابینا
حجته	مکانی که در آنجا حجت آورند بر یکدیگر	امراة محجوبة و محجبة	زنی که پوشانیده است
رجل حجج	وسط راه	خود را پوشانندی	
حجج	مرد قصد و آهنگ کننده - مغرب و	محجج	بسیار منع کند - در آن و پروه دار بزرگ
حجج	میل جرت - مرد بسیار حجت گوی	(حجج)	عنه حججه باز است و از آن
(حجج) به حج	ف بختی و نظرتی کرد و بر او	حججه	اقامت کردن - پس پس رفتن
حجج یا لامر حجج	شادمان شدن آن کار		- قصد سخن کردن
حجج عنه کذا	باز داشت از آن	حجج	نسیم و سر و ماه
حججیه	لازم گرفت آن را - شاد گردید -	کشتن حجج	توین بزرگ
حججی	بختی کردن آن - حریص شد	(حجج)	عليه القاضی حججاً و حججاً
حججی الیه	سراوار		(تثلیث الحاء و مصدرین) ن خ
حجج	پناه گیرنده است بوی آن	حجج القم	باز داشت او را قاضی از تصرف با ش
(حجج) حججاً و حججاً	پناهگاه	حجج عین البعی	گرد شد و بختی با ریک
	کرد و پوشانیده او را - نگه داشت او را	حجج شتر را	چشم شتر را با بن گرد
حجج	از بیس و ن آمدن	ارض محجج	زمین بر سنگ
حجج	کم کردن سهم داشت یا محروم گردانیدن او را	حجج و استجج	چهره ساخت یا نند سنگ خوشه - بگردید
حجج	در پروه گردید	حجج علیه	سخت و سخت گرفت بر او
حجج	در پروه شد	حجج المرح	سخت گردید جرت و چرت در آن جمع شد
حججت المرأة	مردم که روز از بلوغ او گذشت	حجج الارض	خست یا گردان را برای خود
حججته	عظمت او را بدربانی		و علامتی نصب کرد تا دیگری تصرف نشود
حجج	قصه الیه - بجهای نفس	حجج اللوح	در کنار گرفت لوح را
حجج	پشته - تپه	حجج به	نیامنده شد با و و در جوت نمود
حججته	دربانی	حججت الایل	شکم شتران شده گرفت
حججتان	دو تیزی استخوان برآمده از دو جانب	حجج - حجج	تل ریخت - کاس چشم -
	مشرف بر نیکیا و دو استخوان طرفین عا		باز داشت و منع - کنار مردم حرام
حاجب	حجاب و حججته ج دین پروه را منع کند	حجج	حجج و حجرات و حجج حرام
حجج	حجج ج - ابرو و استخوان آن - نظر	حجج	حجج و حجج و حجج و حجج و حجج
	آفتاب که اول طلوع میکند - کنار هر چیز		

حَدَاب

سال محط

حَدَب

(خلاف مقرر) پشت برآمده

هَلَبَن (حَدِيد)

شیر بسته خوابیده

حَدَنَدَن

عجب و شگفت

هَلَبَن (حَدَاب) حَدَابِی ج ماده شتر لاغر

که استخوانهای او نمایان باشد و گویان

اورفته باشد - سال محط - تپه و زمین بلند

حَدَبِی ماده شتر لاغر پوست بر استخوان چسبیده

هَلَبَن (حَدَبِی) کوتا و گبر و اندام

(حَدَث) حَدُوثاً و حَدَاثَةً ن واقع

شد چیزی که نبود (نقیض قدیم)

حَدَث

پناه و پند

حَدَث و حَدَثَةٌ حَدَثَات ج دوم -

چیزی منکر و مبدع

أَحَدَث

زنا کرد

أَحَدَثَ الرَّجُلُ

آفرید و ساخت و ضو را

أَحَدَثَهُ اللَّهُ

ایجاد کرد و او را خدای

أَحْدَاث

صیقل و اون شمیرا

أَحْدَثَتْ

مرد در بست گمان

وَأَحْدَثَتْ

سخن گفتن

أَحْدَثَتْ حَدَثَةً بَاهِمَ سَخْنٍ كَفْتَنَ - صیقل کردن شمیرا

تَحَادُثَ بَاهِمَ سَخْنٍ كَفْتَنَ نو آردون - نو یافتن

أَحْدَثَتْ

رَجُلٌ حَدَثُ الْيَمَنِ وَحَدِيثُ يَرُوحَانَ

حَدَثٌ حَدَثٌ وَحَدِيثٌ وَحَدِيثٌ وَحَدِيثٌ

مرد حرف و خوش سخن

أَحْدَاثُهُ

اول جوانی

أَحْدَاثُهُ الْأَمْرُ وَحَدَثَانِ ابْتَدَأَ شُرُوعَ بَكَارِ

حَدُوثُهُ جَوَانِي

چیز نو حادث

أَحْدَاثُ النَّهْرِ وَأَحْدَاثُ وَحَادِثُ سَخْنِي

و بلا های زمانه

أَحْدَاثُ بَارَاهِنِي أَوَّلَ سَالٍ (بهار)

أَحْدَاثُ

أَحْدَاثُهُ - أَحَادِيثُ ج سخن - آنچه نقل شده

حَدِيثِي

حَدِيثِي وَحَادِثَةٌ - نو انقیض چیزی نو حادث

حَدِيثٌ - أَحَادِيثُ وَحَدَثَانِ ج خبر رسول

اکرم و انز علیهم السلام

أَحْدَاثُ جَمَاعَتِ (جمع است بر غیر یکس)

(حَدَج) الْبَحْرُ حَدَجًا وَأَحْدَجُ ض

کجی و دست برشته

حَدَجَهُ بِالْتَمَمِ زَادَ وَارْتِمَی

حَدَجُ زَدَن - چشم بر چیزی انداختن - مینون

شدن در معامه - لازم کردن -

أَحْدَجَتْ شَجَرَةُ الْخَنْظَلِ بَارًا وَوَجَتْ خَنْظَلُ

تَحْدَجُ تِيزُ نَجْرِیَسْتِنَ

حَدَج - حَدَجَةٌ وَاحِدَةٌ خَنْظَلُ خَنْظَلُ خَرْبُوزَةٍ

تازه - خار گیاهی است

حَدَجَةٌ مَرْفِیَّتٌ

حَدَج - حَدُوجٌ وَأَحْدَاجُ ج بار - رنگی است

نارنگی و مخصوص زنان

حَدَاجَةٌ - حَدَايُجُ ج رنگی است زنانرا

پالان شتر

حَدِیجُ نَلَكْتُ (پرنده معروف)

حَدِیجُ دَعْنِي است از دهنهای شیران

هَلَبَن (حَدِیجَةُ) از مردان کوتا و قامت یار است

أَمْرَأَةٌ حَدِیجَةٌ زَن كُوتَا وَ قَامَتِ یَارِیَّتِ

(حَدَرَتِ) الْعَيْنُ حَدَرًا - ن ض

روان کرد چشم شگفت را

حَدَرُ بَكِي رَاوُودِیَنَ

حَدَرُ التَّفَنُّتَةِ حَدَرًا فَرَسًا كَشْتِي رَابِطُفْ شَيْبِ

حَدَرُ رَجُلٍ حَدَرًا وَرَمَ كَرُودِیَسْتِ اِدْ

از ضرب چوب

حَدَرُ مَتَوَرَّمُ كَرُونِ ضَرْبُ چوبِ پُوسْتِ رَا

بسر از بری رسیدن - با سرعت

اِذْ اَنْ غَاثَ كَفْتَنَ - با بجله قرآن قرمت

كُرُونِ - با خن ریش جاس - روان کردن

وواشکم را - احاطه کردن چسبیرا -
 بیتی دیتی انداختن تکت سالی سیرا
 حذر و حذور از بالا پایین نهند
 حذر حذرا و حذارة - ن ک فرب و درشت اندام گردد
 احذر ثوبه ریشه های لب جامه را داخل کرده دوست
 احذار ورم کردن اندام از ضرب چوب و تیر
 کردن ضرب چوب اندام را - بافتن
 ریشه های جامه
 تحذیر ورم کردن اندام از ضرب چوب -
 با سرعت اذان گفتن
 تحذیر الماء عن السحاب فرود آید آب از ابر
 تحذیر الشیء تحذرا روا آورد و قبل نمود
 تحذیر و تحذیر و تحذیر بجا که از بخار و نیش رود
 اخذ رجلاه اخذرا ورم کرد پوسته
 اخذار بنشاندن
 تحذار ریختن - رفتن
 تحذار علی حیثه ریزان شد قطرات از بشارت
 دواء حاد واری می سوزد
 حذر و اندام منضم
 حذرة بحر جتی در داخل تکت چشم برآید
 عین حذرة و حادرة و حذری چشم بزرگ یا
 پرگوشه سخت یا تیز نظر
 حذرة گله شران مای پس - بسیاری و اجتماع
 حذرة منضم
 حذرة زمین سرازیر یا تمکانی که از آنجا فرود روند
 حذارة فربی و درشتی و گردانده ای
 حذور و احذور زمین سرازیر
 احذور - حذراء نژدگی که یک یک را و بیند -
 کیکدان او پرگوشه و بالای بدنش
 حادور گاو شوره - هلاکی - مسهل - زمین نشیب
 حادور مرو گردانده - شیرورنده - خوب و ی
 جمیل - نوچه فربه - گرده نان درت و تمام
 حیدار رنگت سخت ریزه
 حیدر شیر

حیدرة هلاکی - شیر - نام علی امیرالمومنین
 حیدور مرو تیز نظر
 حذور - حنادورج سیاهی چشم
 جعلته علی حذرة و حذرة و حذرة عینی -
 گردانیدم او را نصب العین خود
 ۵ (حذرجه) محکم بفت او را
 ما بالذاری من حذرج نیست در خانه کسی
 حیدرجان کوتاه قامت
 حذرج بافته - تازیانه
 ۵ (حذرد) کوتاه قامت
 (حدس) فی الامر حدسا - ن صب
 گمان کرد و در آن کار و تخمین زد - توهم
 کرد - آهنگت و قصد کرد - طی کرد
 - غلبه کرد و آن - نکتد آنرا
 حدس فی لبتة البعیر حدسا کار و تخمین شتر
 حدسته بر جلی و طی و جماع کرد او را
 حدس فی السیر سرعت کرد و در رفتن
 حدس فی الارض سیرا رفت در زمین
 حدس الشاة نکتد گو سفند را برای قوج
 حدس البعیر خوابانید شتر را
 حدس لهم بمطیفة الرصف مثل است برای
 گوازی و سبک - قوج کرد و برای شان
 گو سفند را غارتنا موش گردانید آتش آید نشود
 حدس الاخبار و عین الاخبار سعی و گوشش
 و جستجوی اخبار کرد
 حدس سرعت انتقال و فهم
 حدس و حدوس زمین نورد و درشتی
 حدسیات (درطق) قضایای یقینی است که
 دلیل آن بی قائل و تفکر و در آن تنقذ
 آن حاضر گردد
 حداس غایت و انتهای هر چیز
 حدس مقصود
 ۵ (حدیق) القوم بالرجل حدقا - صب
 احاطه کردند مرد را از هر طرف
 حدیق الشیء نگاه کرد و بسوی او

حَدَقَ الْمَرِيضَ حَدَقًا بِمَا رَكِبَهُ مِنْ دَوَائِهِ
 حَدَقَ فَلَانًا بِرَحْمَةِ حُشَمَانِهِ
 أَحَدَقَ الْقَوْمَ إِحْدَاقًا إِطْرَافَ حِزْبِي بِأَمْنٍ وَحَاطَ كَرُونَ
 أَحَدَقَتِ الرُّوحُ مَرْغَارًا وَسَبْرًا زَارًا بِدُخْتِ كَرِيمٍ
 حَدَقَ إِلَيْهِ عَدُوًّا تَبَيَّنَ نَكْرَتُهُ بِيَوْمِي أَوْ
 حَدَقَ بِهِ بِطَرَفٍ أَوَّلًا وَحَاطَ كَرُونَ
 تَحَادَقُوا بِحَاطَةِ كَرُونَ بَعْضُهُمْ بِبَعْضٍ وَغَيْرَ ذَلِكَ
 إِحْدَقُوا بِحَاطَةِ كَرُونَ دَمْدَمًا رَا
 تَحَدَّقَ كَارِخَتِ وَدُشَوَارِ
 حَدَقَ بِدُخْبَانِ
 حَدَقَةٌ - حَدَقَ وَاحْدًا قَدْ حَدَقَ بِسِيَاحِي حُشَمَانِهِ
 حَدَقَةٌ - حَدَائِقُ - مَرْغَارًا بِدُخْتِ - بَتَانِ
 خَرَاءَ - بِرِجَالِ دُشَوَارِ مِنْ أَرْبَاعِ قَلْبِ خُشَمَانِ
 حَيْدَقَةٌ وَخُذَقَةٌ سِيَاحِي حُشَمَانِهِ
 ه (حَدَقْلَةٌ) كَرُونَ دَمْدَمًا حُشَمَانِهِ وَدَمْدَمِ
 (حَدَل) عَلَيْهِ حَدَلًا وَحَدُولًا - فَرَسٌ
 حَدَلُ عَنِ الْأَمْرِ حَدَلًا مِيلَ كَرُونَ دَمْدَمًا كَارِ
 حَدَلُ الرَّجُلِ حَدَلًا يَكِيدُ وَشَرُّهُ مَرْدُودٌ كَرُونَ دَمْدَمًا وَشَرُّهُ
 حَدَلُ عَلَى سَتَمِ كَرُونَ دَمْدَمِ
 حَدَلُ كَرُونَ دَمْدَمِ بِحُشَمَانِهِ
 قَوْسٌ حَدَلَةٌ وَحَدَلَاءُ وَحَدَالٌ كَمَا فِي كَرُونَ دَمْدَمِ
 كَرُونَ دَمْدَمِ بَرَسَتْ شَرُّهُ
 حَدَلَةٌ بِأَكِيدِ كَرُونَ دَمْدَمِ كَرُونَ دَمْدَمِ
 تَحَادَلُ كَرُونَ دَمْدَمِ كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 تَحَادَلُوا بِأَهْمِ جُورِ سَتَمِ كَرُونَ دَمْدَمِ
 حَدَلُ مَرْدُودًا رَجُلًا إِذْ حَدَلُ
 حَدَلُ يَفْشَلُ وَرَبُّهُ كَمَا هُوَ - دَرْدُ كَرُونَ دَمْدَمِ
 حَدَلُ وَحَدُولَةٌ رَسَتْ شَرُّهُ كَرُونَ دَمْدَمِ
 حَدَلُ - حَدَالِي ج. مَرْدُودٌ كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 حَدَلُ دَارُ وَشَرُّهُ
 حَدَالُ صَافٍ وَهَوَارِ
 حَوْدَلُ بَوَزِينَةٌ
 حَوْدَلَةٌ بِشَرِّهِ
 حُدَيْلٌ وَحَيْدَلَانُ كَوْنًا وَقَامَتِ


أَحْدَلُ - حَدَلُ ج. مَرْدُودٌ كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 بَرَسَتْ شَرُّهُ - كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 سَبْرًا كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 - بِرِجَالِ دُشَوَارِ
 - حُشَمَانِهِ كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 ه (حَدَلِقَةٌ) حَدَقَ بَرَسَتْ شَرُّهُ
 حَدَلُ كَرُونَ دَمْدَمِ
 حَدَلُ الرَّجُلِ حَدَلَةً كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 دَمْدَمِ - تَبَيَّنَ نَكْرَتُهُ
 (حَدَمَةٌ) حَدَمًا - فَرَسٌ كَرُونَ دَمْدَمِ
 حَدَمُ الدَّمِ خُونٌ بَسِيرٌ سَبْرًا كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 قَدْ شَرَّ حَدَمَةً وَحَدَمَةً دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 أَحَدَمَتِ النَّارُ بِرَأْسِهَا كَرُونَ دَمْدَمِ
 أَحَدَمَ الْحَدْرَ سَخْتًا شَرُّهُ
 يَوْمَ تَحَدَمَ ص. رُجُلًا كَرُونَ دَمْدَمِ
 أَحَدَمَ الْقَهَارَ سَخْتًا شَرُّهُ
 أَحَدَمَ الدَّمِ بَسِيرًا سَبْرًا كَرُونَ دَمْدَمِ
 أَحَدَمَتِ النَّارُ زَبَانًا زَبَانًا
 أَحَدَمَ عَلَيْهِ عَيْظًا وَتَحَدَمَ وَشَرُّهُ
 أَزْدَتْ شَرُّهُ
 حَدَمُ النَّارِ وَحَدَمًا إِحْرَاقًا وَزَبَانًا
 أَشْرَ وَشَرُّهُ
 حَدَمَةٌ أَشْرٌ - صَدَايَ أَشْرَ وَشَرُّهُ
 صَدَايَ شَكْمٍ - آوَارَ شَكْمٍ
 حَدَامُ شَرُّهُ
 (حَدَا) الْإِيلُ وَالْإِيلُ حَدَا وَحَدَا
 وَحَدَا نَزَجَرُ كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 نَحْوَانُ مَرْدُودًا وَشَرُّهُ
 رَجُلٌ حَدَا ص. مَرْدُودٌ وَشَرُّهُ
 حَدَا الْحَارَاتُ فَانَدَتْ بِرَأْسِهَا وَشَرُّهُ
 حَدَا عَلَيْهِ بِرِجَالِ دُشَوَارِ
 حَدَا اللَّيْلُ النَّقَارُ وَحَدَايَ تَبَيَّنَ كَرُونَ دَمْدَمِ وَشَرُّهُ
 تَحَادَتِ الْإِيلُ رَأْسُهُمْ شَرُّهُ
 رَجُلٌ حَدَا مَرْدُودًا وَشَرُّهُ
 أَحَدَيْتُهُ وَأَحْدُوَةٌ نَوْعٌ مِنْ دُشَوَارِ وَشَرُّهُ

حَوَادِي حَدَوَاءُ (حَدِي) بِالْمَكَانِ حَدِيٌّ - فَيُرْسَتُ بِأَنْوَاعِهَا
أَحَدِيَّ قَصْدُ وَآبَنُكَ كَرُوْهُ خِيَرَتِي رَا
تَحْدَاةُ قَصْدُ كَرُوْهُ رَا
تَحْدِي الرَّجُلُ بَرَابَرِي كَرُوْهُ - نَزْدِيكَتِ خَوَانِ
حَدِي الدَّهْرُ دُشْمَن رَا - غَلْبَةُ كَرُوْهُ رَا
لَا أَفْعَلُهُ حَدِي الدَّهْرُ بِي نِيَا وَرَمِ سِيحِ زَوَانِي
حَدِيًا مَنَازِعَتِ وَ مَنَازَاةُ
أَنَا حَدِيَاكَ بِأَتُو مَعَارِضُ وَ مَبَارِزُ
(حَدَهُ) حَدَا نَ بَرِيدَا رَا اَنْبَاجُ
حَدَّ كَوْتَا بِي وَ مَسْكِ أَنْ - وَرَ حَلْمِ عَرُوضِ
آنَ اَسْتَكُمُ كَرُوْهُ بَحْرُ كَامِلِ مُتَقَفَا عِلْمِ
حَدَّ الْقَلْبُ رَا بَ فَعْلَنْ تَبْدِيلِ كُنْهِنْدِ
حَدَّةُ سُرْعَتِ وَرَنِ وَ فَعْمِ
أَحَدَ - حَذَ جَ سَبَكِ دَسْتِ وَ دُومِ -
وَ غَرَضِيْفِ - كَارِزَشْتِ وَ سَخْتِ -
سُتَرِ تِيزِ رُو كَرُوْهُ زَجْمِ آبِ خُورِ - وَرَ حَلْمِ
عَرُوضِ بَحْرِ كَامِلِ اَسْتَكُمُ كَرُوْهُ رَا اَنْبَاجُ
حَدَّ كَرُوْهُ دَسْتِ
حَدَاءُ تِيزِ رُو وَ كَذَرَانِ كَرُوْهُ بَانِ خِيَرَتِي تَوَانِي دَسْتِ
يَمِينُ حَدَاءُ سُوْگَنْدِي كَرُوْهُ سُرْعَتِ خُورِ
- سُوْگَنْدِي كَرُوْهُ بَانِ حَقِ رِيقِ خُورِ رَا بَاطِلِ كُنْهِنْدِ
رَحْمُ حَدَاءُ خُوْشِ وَ نَذِيكَ صِلَا أَنْ رَا بَاجَا نِيَا رَا
قَطَاةُ حَدَاءُ مَرِغِ قَطَاةُ (بَاغِي قَرُوْهُ) كَرُوْهُ دَسْتِ سَبَكِ
وَ بَرَا بِي أَنْ اَنْدَكُ اَسْتَكُمُ
لَحِيَّةُ دَسْتِ حَدَاءُ رِيْشِ وَ دَسْتِ كَوْتَا
ه - اِمْرَاةُ (حَذَحَذَ) وَ حَذَحَذَ -
زَنِ كَوْتَا وَ قَامَتِ
قَرَبْتُ حَذَحَذَ وَ حَذَحَذَ سِيرِ شَا بَزِ سَرِيْعِ
خَمْسُ حَذَحَذَ بَخِ رُو زِي كَارِ آبِ دَاوَنِ
بِي سَتِي شَتَرَانِ رَا
(حَذَر) مِنْهُ حَذَرًا وَ حَذَرًا وَ حَذَرًا وَ حَذَرًا

حَذَرُكَ زَنَدَا وَ حَذَرًا لِيكَ وَ دُرُوْخُ دُرُوْخِ اَزْ زَنَدِ
حَذَرُ وَ حَذَرُ - حَذَرُوْنِ وَ حَذَرِي جَ مَرُوْ
بِي بَرِيْمِي وَ اَحْيَا طِ كَارِ - تَرَسَنْدِ
حَذَرِ حَذَرِ حَذَرِ حَذَرِ حَذَرِ (بَرِيْمِي) بَرِيْمِي كَرُوْهُ
حَذَرِيَا تِ تَرَسَانْدِ كَانِ وَ اَمَّا زُوْ كُنْدِ كَانِ
رَجُلُ حَذَرِيَا نِ وَ حَذَرُوْهُ مَرُوْ بِي دَارِ سَخْتِ
اَحْيَا طِ كَارِ بَا تَرَسِ
حَذَرِيَا تِي زَمِيْنِ سَخْتِ
حَذَرِي بَا تَحْلِ
حَذِيرُ تَرَسَانْدِ - بَرِيْمِي وَ اَحْيَا زُوْ كُنْدِ وَ بَرِيْمِي
هُوَ اَبْنُ اَحْذَارِ اَوَا بُوْشِ وَ بَرِيْمِي كَارِ اَسْتَكُمُ
حَذَرِيَّةُ - حَذَرِي جَ قَطْعِ زَمِيْنِ سَخْتِ
وَ حَذَرِي جَ بَرَا بِي كَرُوْهُ نَزْدِيكَسِ
تِي زَمِيْنِ سَخْتِ
حَذُوْرُ كَارِ تَرَسَانْدِ
حَذَرُوْهُ تَرَسِ - بَا كَرُوْهُ اَنْ بَرِيْمِي كُنْدِ - بَنَكِ
ه (حَذَرُ فُوتِ) نَاخُنِ چِيْدِ
مَالَهُ حَذَرُ فُوتِ نَدَارِ وَ چِيْمِي
أَمَّ حَذَرِ كَفْتِ
حَذَرُ فُوتِ خِيَرَتِي كَرُوْهُ نَدِ سَمِ چَا پَا يَانِ - خُطْفِ پَرُوْ مَلُوْ
ه (حَذَرُ قَنَةِ) طَعْمِي اَسْتَكُمُ
ه (حَذَرُ مَتَةِ) وَ حَذَرُ مَتَةِ پَرُوْ كَرُوْ
ه (حَذَرُ فَنَةِ) حَذَفَا - خَبِ اَمَّا نَسْتِ اَنْ رَا
- دَا وَا اَزْ بَا نِي
حَذَفَ مِنْ دَسْتِ الْقَرْمَسِ مَوِي دَمِ اَسْتَكُمُ
حَذَفَهُ بِالْعَصَا دَا وَا اَبْصَا
حَذَفَ الْحَجَرَ اَمَّا نَسْتِ سَبَكِ
حَذَفَ فِي مَسِيْنَةِ جَنَابِيْدِ كَفْتِ وَ بَرَا فُوتِ كَامِ نَزْدِيكَسِ

حَذَفَ فَلَا تَجَاوِزُهُ ^{صله وادورا}
حَذَفَ السَّلَامَ ^{مختصره و سلام و طولانی نکرد}
حَذَفَ ^{انداختن حرفی از کلمه - سراندختن شمیر}

حَذَفَهُ تَحْدِيفًا ^{- چیزی سوی کسی انداختن}
تَحْدِيفُ الشَّعْرِ ^{مبتدا و نیکو کردن آن را}
^{آرایش موی سر و پرچیدن}
^{موی ریزه از اطراف}

حَذَفَ قَمِيَّ ارْغَبِي كَوَيْكَبَ ^{بشکرت - یا مرغیست}
 ^{نوعی گوسفند سیاه}
^{کویکب بی دم و گوش}
^{- کلاغ کویکب حلال گوشت}

حَذَفَهُ ^{زن کوتاه قامت}
حَذَافَةُ ^{چیز که از پوست و غیر آن انداخته شده}
يَحْذِفُ الْكَلَامَ ^{آنکه سخن او خالی از هر عیب باشد}
مَا فِي رَحْلِهِ حَذَافَةُ يَمْتَدُّ بِهَا نَاحِيَةُ الْخَوَارِجِ ^{گوشش انداخته شده}
أَذْنُ حَذَفَاءَ ^{سیرت و طریقه}

حَذَفَاءَ ^{حلقه دیر}
يَحْذُوفُ ^{نخک - شکست - در عود می آید}
^{که یک سبب خفیف (حرف اول تحرک و می آید)}
^{از آخر آن نماند و باشد مثل ن از قعولن}

قَرَسٌ يَحْذُوفُ الذَّنْبَ ^{سب و م بریده}
لَهُم بَيْنَ حَاذِفٍ وَفَاذِفٍ ^{بعض ایشان زنده}
^{بعضا و بعضی اندازنده سنگ اند}
(حَذَفَار) - حَذَافِي ^{ج سوی کناره - غیب}
أَخَذَهُ يَحْذِفَارِهِ وَيَحْذُفُورِهِ ^{گرفت تمام آنرا}

حَذُفُورٌ - حَذَافِي ^{ج کناره - طرف -}
^{سوی - شریف - جماعت بسیار}
حَذَافِي ^{مردمان مبنای جنگ}
أَشَدُّ حَذَافِي ^{نهی و آماده شو}
حَذَفَرَةٌ ^{پرو و غمگین و نرسد آن را}

(حَذَقَ) الصَّبِي الْقُرْآنَ حَذَقًا وَحَذَقًا ^{و حذافه - حذف آموختن کودک قرآن را}

حَذَقَ الشَّيْءَ حَذَاقَةً وَحَذَقًا ^{با هر دو بزرگ شد}
^{آن را یکشاید آن را برای بریدن}

حَذَقَ الْخَلَّ حَذَوًا وَحَذَقًا وَحَذَقًا ^{حذیف و حذوق}
^{سرکه بسیار ترش گردید}

حَذَقَ الرِّبَا طَيْدَ الشَّاةِ ^{ریشان در دست گوسفند}
حَذَقَ الْخَلْفَاءَ ^{تیریزی و ترشی سرکه}
^{گزیده دامن ادرا}

تَحَذَّقَ ^{خود را از بزرگ و ما هر نمودن}
يَحْذَقُ ^{پاره پاره گردید}

حَذَقَةٌ - حَذَقٌ وَحَذَاقٌ ^{ج پاره}
تَوَكَّلْتُ الْحَبْلَ حَذَاقًا وَحَذَقًا ^{گزارم طنب پاره پاره را}
يَوْمَ حَذَاقِ الصَّبِيِّ ^{روز ختم قرآن کردن کودک}
حَاذِقٌ - حَذَاقٌ وَحَذَاقٌ ^{ج بزرگ - ما هر}

مَا عِنْدَهُ حَذَاقَةٌ نَمَتْ ^{در نزد او چیزی از خوراک}
حَذَاقِي ^{کمره خر - فروسج - کار و تیز گردیده شده}
(حَذَلْتُ) عَيْنُهُ حَذَلًا ^{ف افتاد مرده}
چشم او - روان گردید آب از آن

و سرخ شد - روئید بجای مرده
عَيْنٌ حَاذِلَةٌ ^ج
أَحْذَلُ الْبُكَاءِ الْعَيْنَ ^{گریه چشم را سرخ گردانید}
تَحْذَلُ عَلَيْهِ ^{مهربان گردید بر او - ترسید برای او}

حَوَذَلَةٌ ^{کج شدن کف پای شتر}
حَذَلٌ ^{سب}

حَذَلْتُ مَعَ فُلَانٍ ^{تال شو تو با او}
حَذَلٌ ^{هسل - با سبکین}
حَذَلٌ ^{هسل - کنار پائین پیراهن و شلوار}

حَذَلٌ ^{و پیش بند - پائین یقه شلوار}
^{نوعی از جوبات - کنار دوین پیراهن}
^{- درم و سرخی چشم با ردانی آب او}

حَذَلٌ ^{هسل - یقه شلوار - کنار دوین پیراهن}
حَذَالٌ ^{مورچکان}
حَذَالٌ ^{ریشه های زعفرانی که در وسط گل آمار باشد}

حَرْثَةُ سَوَافِرْكَان - فاصد میان سرشفت و خطخان
 حَارِث وَاَبُو الْحَارِث شیر درنده
 حَرَاث - آحرثه ج تیر تمام ترشیده - بج
 حَرَاث مکان - جای عبور چو در سوار تیر
 حَرَاث بر خوار - کشت درز
 حَرَاث سَوَافِرْكَان که چو در آن باشد
 حَرَاثِث مکاسب - شتران ضعیف شده و بفر
 حَرَاثِث و حَرَاثِث سیخ و تل آن که بآن تیش را بهم زنند
 حَرَاثِثُ الْحَرْب آنچه سبب جنگ شود
 (حَرْج) الیثی حَرْجًا - ف تنگ شدن آن
 حَرْج عَلَی حرام شد بر من
 حَرْجَتِ الْعَيْنُ فِي الشَّيْ خیره شد چشم در آن
 اَخْرَجَ الصَّلَاةَ حرام گردانید نماز را
 اَخْرَجَتْ فَلَانًا در گناه انداختم او را
 اَخْرَجَهُ اِلَيْهِ مضطر گردانید او را بسوی آن
 كَلَبَتْ فُحْرًا گشت با قلاوه
 حَرْجَهُ فُحْرًا تنگ کردن - تنگ گرفتن کسی
 - سوگند خوردن - حرام کردن
 حَرْج گناهکار شد - پرهیز کرد از گناه - توبه
 کرد و برآمد از تنگی
 حَرْج جای تنگ بر درخت که چارپایان تواند
 با سنج برسد - تنگی و گناه - سختی - ماده شتر
 لاغر و باریک - ماده شتر دراز
 بر روی زمین - چهار چوب بسته که مت
 بر آن نهند - خرست - ماده شتری که
 دور دارند او را از نزد سوار شوند تا فریاد شود
 حَرْجَه - حَرْج و حَرْجَات و حَرْاج ج -
 گروهای از شتران - مکان پر درخت
 حَرْج - حَرْاج ج گناه - ریسانهائی که برای
 دام نصب کنند - جامه که بر طناب
 اندازند تا خشک شود
 - آحرارج ج گوشهائی که برای دفع چشم
 آویزند - قلاوه گشت - آنچه از صید
 بگشت شکاری و همنده

حَرْج جای بسیار تنگ - مردگنی بکار - مردی که
 از جنگ روان گرداند
 حَرْجَة دلو کوچک
 حَارِج مردگنی بکار
 حَرَاَجُ الظَّلْمَاء تارگی در تاریکی
 لَيْلَةُ حَرَاَج شب بسیار سرد
 حَرْجُوج ماده شتر فربه و دراز بر روی زمین
 - ماده شتر سخت بالاغری باریک
 حَرْج - حَرَاَج ج باد سردند که بی هم و زرد
 حَرْج مکان تنگ
 حَرْج مکان تنگ
 ۵ (حَرْجَف) حَرَاَج ج باد سرد که تند وزد
 (حَرْجَل) حَرْجَلَة دراز شد - تمام کرد وصف
 جماعت را - دوید بچپ و راست
 - دویدن نشاط و خرمی
 حَرْجَل گروهی از سببان - گروهی مخ
 بکل خالص - تنگی
 حَرْجَل حَرَاَج ج مرد دراز بالا - با سرعت زد
 حَرَاَج دراز
 جَاءَ حَرَاَجَلَة آمد با اسب (سواره)
 حَرَاَجَلَة پیاده
 (حَرْجَم) الْاَيْل حَرْجَة روگردن شتران
 در حالتی که بهم میخورند
 حَرْجَم حد بسیار
 حَرْجَمُ الْاَيْل بهم افتادن شتران و بارگشتن
 اراده کاری کردن - بازپشت کردن
 از آن - انبوهی کردن
 ۵ (حَرْح) الْمَرْأَةُ حَرْحًا زود بر فرج زن
 اِمْرَاةٌ حَرْحَةٌ
 حَرْح و حَرْحَة اصل آن حَرْح بوده - آحرارج
 و حَرْحون ج - فربه ج زن
 مرد صریح به فرج زن
 حَرْح (حَرْكَة ۵) حَرْكًا مذ قصد کردن آن را -
 بازداشتن آنرا - سوراخ دار گردانیدن - باره
 کرد و برید از آن قطعه

حَرْدَ حَرْدًا از میان قوم جدا شد و تنها ماند کرد
 رَجُلٌ حَرْدٌ وَحَارِدٌ وَحَرِيدٌ م -
 حَرَادٌ وَحَرْدَاءُ ج
 حَرْدَ الرِّجَالِ حَرْدًا ف سنگین برداشت مردان را
 حَرِدٌ م
 حَرْدٌ بعضی را می زود بمان از بعضی دیگر دراز تر شد
 حَرْدٌ حَرْدًا وَحَرْدًا حَرْدٌ خشم گرفت
 حَارِدٌ وَحَرِدٌ وَحَرْدَانٌ م
 أَحْرَدَةٌ م
 أَحْرَدٌ فِي السَّيْرِ م سرعت کرد
 حَرْدٌ آهسته که سقف آن بالای و خیمه و بهشت
 - خانه که روی تیرهای سقف آن
 فی ریخته باشند - برج و خیمه
 حَرْدَةٌ تَحْرِيْدٌ م باز داشت آن را
 حَرْدَ الْجَبَلِ م گرفت ریسمان را تا بگردد شد
 حَرْدَ النَّيْلِ م کج کرد و خمیسه آفر
 حَرْدَ زَيْدٍ م پناه گرفت زید و آلین خمیسه
 حَرْدَ الْخَطِيْرَةِ م بر دیواری زینت بست بدین معنی ازنی
 تَحْرَدُ الْأَدِيمُ م پاکیزه شد پوست از موها
 تَحْرَدُ الْجَبَلُ م منفرد و جدا شد از شتران
 رَجُلٌ مُتَحَرِّدٌ م مرد منفرد و تنه
 اِفْتَحَرْدَ الْجَمْعُ م افتاد ستاره
 حَارِدَتِ الْأَيْلُ حَارِدَةً وَحَرَادًا م شیر شد
 شتران بینه شد شیر آنها
 نَاقَةٌ حَارِدَةٌ وَحَارِدَةٌ م
 حَارِدَتِ السَّنَةُ م آب شد سال
 حَرْدٌ وَحَرْدَةٌ - حُرْدٌ ج پاره از کوبان
 - روده ای شتر
 قَطَا حَرْدٌ م مرغ سنگوار مشاب
 حَارِدٌ م کم شیر از شتر
 حَرْدِيٌّ وَحَرْدِيَّةٌ م دست فی که بر آن پر ریخته
 و بر دیواری آویزند برای زینت
 رَجُلٌ حَرْدِيٌّ م مرد و دهشت دو قراخ
 حَرَادِيٌّ م دست های ازنی که بر سقف روی تیر اندازند
 حَرْدَةٌ م بیمار است که بردست و پای شتر حاضر

مردود یا خشک شدن اخصاب آن
 نَاقَةٌ حَرْدٌ م دود شتر کم شیر - یا آنکه شیرش
 قطع شده باشد
 حَرْدَاءُ ج چارپاییکه بتوا بسیار می خورد شده از آن
 برود و دست را بر زمین کوبد
 حَرَادٌ م کم شیر شتران
 حَرِيدٌ م دور و تنها - بای می کشود و دوی
 حَرَادٌ پد و حُرْدٌ م سر و پا و قد های کوه
 حَرِيدٌ م مفصل کردن یا جای پان از پشت
 - بای بریدن
 حَارِدٌ م شب شتر - سالی که در آن باران نیارد
 ه (حَرْدَبَةٌ) م سبکی
 حَرْدَبٌ م دانه گیاه است
 ه (حَرْدَمَةٌ) م بجا جت و ستیزه در کار
 (حَرْدُونٌ) م و حَرْدُونٌ م سواران بریا جایت
 شبیه حریاء
 (حَرَزٌ) م المال حَرَزًا م نگاه داشت حفظ کرد مال را
 حَرَزٌ حَرَزًا م بسیار پر بیزگار گردید
 حَرَزُ الْمَكَانِ حَرَاةٌ وَحَرَاةٌ م - ک
 محکم گردید آنجا
 مَكَانٌ حَرِيزٌ م مکان حریز
 أَحْرَزَ الْأَجْرَ م گرد آورد و گرفت مزد را
 أَحْرَزَتْ قَرْحَهَا م باز داشت آن را از زنا
 أَحْرَزَ الْمَكَانَ الرَّجُلُ حَرَزَةً م داد مرد را جای
 محکم کردن
 حَرِيزٌ م بسیار نگاه داشتن - تهاور گردانیدن
 حَارِيزٌ م بهم فراخ کردن که در شنام اند
 حَرَزَةٌ م حَرَزِيَّةٌ م پر میزد کرد و خود را
 نگاه داشت از آن
 حَرَزٌ - أَحْرَازٌ ج توبه دعا - جای محکم
 حَرَزٌ - أَحْرَازٌ ج آنچه بان گرد و بندند -
 گردوی تراشیده شده که بجهان بان
 بازی کنند - پر خیز از شتر و نگاه داشته شده و غیره
 حَرَزَةٌ - حَرَزَاتٌ ج بر برگزیده مال
 حَرِيزٌ م یکت محکم

احزورة

جمع آمد و جمع گردید
احزورة الطائر : بهار بلند کرد و جدا شد از تخم
(حزبه) الامر حزبا : ن (جنب و خزانه هم صدر)

حزبان

ماه نیم رویان تقریباً مطابق سرطان
چنگی - چنگ کردن بند بر کسی
در تنگی و بند آمد

حزرق

(حزرق) القوم للقوم سده قیامت برای چنگیدن

حزرق الاناء

پر کرد ظرف را

حزرق المقاع

تکلم بست آن را

حزرق

بزرگی نمودن - گردن خشی کردن

حزرة

زمین پر سنگ بوار (امس گویند)

حزرة

جای سخت

حزرة

منقو و پراز ظرف

حزرة

(حزق) الرباط والوتر حزقا - ض کشید

و تنگ کرد بند را

حزق

پیچیدن - فشار دادن - فشردن -

حزق

تکلم بستن بر میان

حزق الحمار

با و داو خر

حزقة احزاقا

باز داشت و منع کرد او را

حزق حزقا

سخت بخیل شد

حزق

مرد بسیار بخیل

حزق

بخیلی

حزقة واحزقة

شکم بزرگ کوتاه قامت که

در زمین نشسته گاه را بچنانند

حزق وحزقة

حزق ح. گروه از مردم

حزق وحزقة

و مرغان و زنبور و غیره

حزق

پایانی کرانند گاهی و توان در آن جهت نشست

حزق وحزقة

کوتاه قامت کسی که در رفق

کام نزدیک گذارد بجهت ضعف -

تنگ - وحزقة

رجل حزق وحزقة وحزق وحزقة

مرد

کوتاه قامت که کام نزدیک بند

بجهت کوتاهی قامت و ضعف - مرد

سخت گیر بخیل و بدخوی

نوعی از بازی

حزقة

حزقة وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

حزق

حزق وحزقة وحزق وحزقة

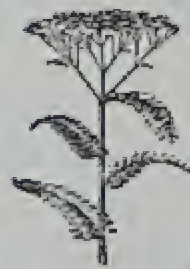
حزق

جمع آمد و جمع گردید
احزورة الطائر : بهار بلند کرد و جدا شد از تخم
(حزبه) الامر حزبا : ن (جنب و خزانه هم صدر)
رسید و آنرا بخت کرد و بهنگام کرد و ایند او را
جمع آورد و گروه بهار را
قرآن را حزب حزب کرد
جمع آمد و گروه گروه شدند
دسته دسته شدند
از دسته کسی شدن
حزب - احزاب . ح . دسته - گروه - و رده -
نوبت آب - اسب
یاوران و مذکوران مرد
حزب و حزباءة - حزباء و حزابی . ح . دوم
زمین درشت
آمر حازت و حزیب - حزب و حزابج
کار سخت و دشوار
حزابی و حزابیة کوتاه درشت اندام از مردم
حزاب درشت کوتاه اندام - خروس - گز
دشتی - قبی از مرغ سنگ خوار
حزبون و حزبون و حزبون - زن بد خلق
(حزور) الشئ حزرا و حزرة ن غذا اندازد و دراز
حزرا اللبن و اللبن حزرا و حزرا - ن ترش گردید
شیر و زبان گز شد - حازر م
حزرة جمه روی او بر صحن شد
حزور آنکه خوشتر را خوشگین نماید
حزرة - حزرات . ح . دوست داشته شده - برگزیده
از مال - دینیت ترش - سده ترش
حازر ترش از شیر و شراب - روی عبوس
بد خلق - آرد جو
حزور و حزور - حزاورة . ح . کودن نویس
قوت گرفته - مرد ضعیف قوی (از ضداد)
حزراء است بسیار ترش
حزورة - حزاور و حزاورة . ح . ماده شترام
تپه گویک
حزوازة - حزاویر . ح . تپه خرد

حَرْبَةً - حَزَاقٌ وَحَزِيقٌ وَحَزَقٌ ج. جماعت و گروه - بستان - پاره از هر چیزی
 حَزَاقٌ دست بند ضخیم و آنچه آن بند
 ابريق حَزَوَقُ العُنُقِ آفتاب گردن تنگ
 ه (حَزَقِل) تنگ خلق
 حَزَاخِلَةُ النَّاسِ فساد میانگان از مردم
 (حَزَكَةٌ) حَزَكًا - خد و پچید آن را و فشرود
 حَزَكَةٌ بِالْحَبْلِ بست او را بر بامان
 احْتَزَكَ بِالثَّوْبِ پوشید و بنخ و پچید جامه را
 ه (حَزَوَكَل) کوتاه
 (احْزَالَ) الشَّيْءُ احْزَالَ لَا يَجْمَعُ شَيْءٌ و گرد آمد - حَزَلٌ
 احْزَالَ فَوَاذُهُ جمع گردید دل و از ترس
 احْزَالَ البَعِيرُ وَالسَّحَابُ فِي السَّيْرِ بند گردید
 شتر و ابر در رفتن
 احْزَالَ الْجَبَلُ بند شد کوه بر سر آب
 حَزَلٌ وَحَزَلَةٌ کوتاه
 احْتَزَلَ پوشید و بنخ و پچید جامه را
 ه (حَزَوَلَق) کوتاه و گرد اندام
 (حَزَمَةٌ) حَزَمًا ض. محکم بست او را
 حَزَمَ الْفَرَسَ تنگ بست بر آب
 حَزَمَ الرَّجُلَ حَزَمًا بگذاشت آن مرد را چیزی
 حَزَمَ الرَّجُلَ حَزَمًا بپوشید بر آمدگی آب
 حَزَمَ الرَّجُلَ حَزَمًا وَحَزَامَةً وَحَزَمَةً هر شیء
 وزیرک شد مرد در کار خود - حَزَمَ
 و حَزَمَ ح. حَزَمَةً وَحَزَمًا ج.
 احْزَمَ الْفَرَسَ تنگ ساخت برای آب
 حَزَمَ الْفَرَسَ و احْزَمَ تَنگ بست بر آب
 حَزَمَ الرَّجُلَ و احْزَمَ کرید بست مرد و حَزَمَ
 احْزَمَ حَزَمًا ح. و پر شد
 احْزَمَ الْمَكَانَ درشت گردید آنجا
 احْزَمَ الرَّجُلَ بزرگ شد شکم مرد
 حَزَمَ - حَزُومٌ ج. زمین درشت و بند - احْكَام
 - پوشیاری و کار آگاهی
 حَزَمَةٌ بند از میز و کاغذ و علف و غیره

حَرْمَةٌ کوتاه
 حَزَمٌ وَاللَّهُ اما و الله
 حَزَامٌ وَحَزَامَةٌ حَزَمٌ ج. هر چیز که آن چیزی بندند -
 تنگ بست - و بستند کودک در گهواره
 اخَذَ حَزَمَهُ الطَّرِيقَ گرفت وسط راه را
 حَزَمٌ - احْزَمَةٌ وَحَزُومٌ ج. سینه و میان آن
 که جای تنگ بستن باشد
 حَزُومٌ - حَيَازِمٌ وَحَيَازِيمٌ ج. معنای فوق
 - شال و کمربند - استخوان فوق شکم
 - اطراف کعبه فوق سینه - زمین
 درشت و بند آن
 حَزَمٌ زمین درشت و بلند - اسب درشت
 و سینه فراخ - پهلوهای برآمده
 حَزَمٌ دسته - حَزَبًا
 حَزَمٌ - حَزَامٌ ج. موضع تنگ بستن از سینه چهار پا
 حَزَمٌ و حَزَمَةٌ هر چیزی که بدان چیز را بندند
 ه (حَزَمَرَةٌ) پوشیاری و زیرکی در کار - پُری
 - نگاه داشتن شکوفه تره (گذاشت)
 حَزَمَرٌ پادشاه
 اخَذَ حَزَمَ مَوْرَةٍ وَحَزَامِيَّةً گرفت تمام آن را
 ه (حَزَمِل) زن فسر و
 (حَزَنَةٌ) الامر حَزَنًا ن. و احْزَنَتْهُ -
 اند و بنانک گردانید او را کار
 حَزَنٌ حَزَنًا وَحَزَنًا ف. اند و بگین و غمناک شد
 حَزَنٌ وَحَزْنٌ وَحَزْنٌ ح. -
 حَزَانٌ وَحَزَنَاءٌ ج. اخیر
 حَزْنُ الْمَوْضِعِ حَزُونَةٌ ن. و احْزَنَ -
 درشت شد مکان
 احْزَنَ الْقَوْمَ در زمین درشت شدند گروه
 حَزَنٌ اند و بگین
 حَزَنَةٌ حَزْنًا اند و بگین و غمناک کرد او را
 حَزْنٌ ح. گردانیدن صدا برای تحسین آن
 حَزَنَ عَلَيْهِ اند و نمود بر او
 احْزَنَ وَتَحَازَنَ وَتَحَزَنَ اند و بگین شد
 حَزْنٌ ح.

حَزْنٌ وَحَزْنَةٌ زمین سخت و درشت
 بَحْرٌ حَزْبٌ شتر که در زمین درشت چرا کند
 حَزْنٌ وَحَزْنٌ - اَحْزَانٌ ج اندوه - غم و غصه
 عام الحزن سال وفات ضعیف و ابرو پاری
 حَزْنَانٌ وَحِزْنٌ وَحَزْنُونٌ اندوهناک
 حَزْنُونَةٌ درشتی زمین
 حَزْنٌ - حَزْنَةٌ واحد کوههای درشت - شدت و سختی
 حَزَانَةٌ بیحال مرد (از آنجست که مرد اندوه آن غم خورد)
 حَزْنُونٌ گوسفند بدخوی



(حَزْنَبِل) زن اهن

- مرد کوتا و بکلم خلقت
 - پیر زال ناتوان و ضعیف
 - زار بند از فرجهای
 زنان و غیره - گیاهی بی شکل

(حَزَا) حَزْوَانٌ وَحَزْرَى

حَزْوَانٌ فال گوی کرد و خبر داد از
 غیب

حَزْوَزِي ایستاده و بی آرام و بکلم
 (حَزِي) حَزْبَانٌ ض و حَزْرَى حَزْبَانٌ یعنی حَزَا
 حَزِي الطير فال گرفت برغان
 حَزِي الشراب الشخص او را آشفته کرد از سستی
 حَزِي الخلل اندازه کرد و دید زد و خبر را بر درخت
 آحزى رسید

آحزى عليه فى السيلة تنگ گرفت و سختی
 کرد و بر او دستاع
 آحزى بالثنى دانست آن را
 احزاء بند شدن - مشرف گردیدن
 حَزَا - حَزَاةٌ وَحَزَاةٌ واحد همگی هستند
 حَزَاءٌ منجم دستار و شناس

حَزَاى کیک بدین خال و کف دست فال گوید
 (حَزْه) حَزَا ن بچید گشت او را -

از خانه ن بر کند
 حَزَّ الدابة باشا مخصوص (فتو) خرید چارپا
 و خاک فشانند از او
 حَسَّ البود الجراد گشت سرما بخ را

حَسَّ البود الكلاء سوزانید سرما گیاه را
 حَسَّ الشئى و آحَسَّ دریافت حس و حرکت آزا
 حَسَّ اللحم انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد
 حَسَّ القار گسترده آتش بالای کباب و غیره
 حَسَّ بالخبر حَسَا - ف یقین دانست آزا
 و بی گمان شد

حَسَّ لَهُ حَسَا و حَسَا غم و بخشود بر او
 آحَسَّ دانستم - آگاه شدم - دریافتم
 حَسَّس شنیدن سخن گروه - پرسیدن
 خبر و جستجوی آن برای نیکی
 اغیاس کنده شدن دندان و غیر آن -
 ریخته شدن و افتادن

حَسَّ حَسَّ (یعنی برکس) کمر ایست که در وقت بی خبری و سختی
 خاد با تش و غیر آن گویند
 حَسَّ صدای حرکت چیزی که گوش رسد
 و چشم نیاید - صدا و دردی که زنازا
 بعد از زدن حادث شود - سرما
 که گیسوان را بسوزاند

حَسَّةٌ وَحَسَّةٌ حالت
 نَاتٌ بِحَسَّةٍ سَوَاءٌ خوابید با حال بدی
 حَسَّس ماهی ریزه که آن را خشک کند -
 پارهای سنگ ریزه - ریزه از چیزی -
 بدخوی و شوبه

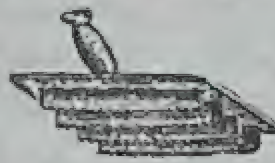

حَسَّاس درخت چیزی گویند که جستجو کنند و نیابند
 حَسَّاس پیر حس و سخت ادراک
 حَسَّوْسٌ وَحَسَّوْسٌ مخط سال سخت
 حَسَّس صدای آهسته گذشتن چیزی که دیده
 نشود - کشته شده - حرکت

جَرَادٌ حَسَّسٌ و حَسَّوْسٌ مخ فرود از شدت سرما
 خاسته یکی از حوس پنجگانه - سرمای سوزان
 حَوَّاس پنج حس (شنیدن و دیدن و چشیدن -
 بویدن و لمس کردن)

حَوَّاسُ الْأَرْضِ پنج آفت زراعت
 (سر - باد - مخ - پنجه - سوز چرخه)

حَسَّةٌ
 حَسَّةٌ
 حَسَّوسٌ
 آوْضٌ حَسَّوسَةٌ

دُرِّ شینگا و سبب سَوْتَن
 ش زخارند
 چاربا (قش) بشل
 شوم و لی نمین



(حَسْبَهُ) حَسْبًا وَحَسْبَانًا وَحَسْبَانًا وَحَسْبَانًا
 وَحَسْبَةً وَحَسْبَانَةً نَشُدُّكَ أَنْ
 حَسْبُ وَحَسْبَةً مَرْدُودَةً وَكَفَى حَسْبَهُ وَكَفَى كَرَمًا
 بِأَوْفَى بِلْكَانِ حَسْبُهُ
 حَسْبَهُ حَسْبَةً وَحَسْبَانًا فَمَهْدُ أَثَرِ
 حَسْبُ حَسْبَانَةً وَحَسْبًا وَارِثِي حَسْبُ وَبِغَيْرِهِ
 أَحْسَبُهُ أَحْسَابًا بِرَبِّهِ نَشُدُّكَ أَوَّلَ سِرِّهِ
 خَوَارِجِهِ وَنُوشَانِهِ
 كَأَنِّي أَتَمُّنُ حَسْبِي
 بِرَبِّهِ نَشُدُّكَ أَوَّلَ سِرِّهِ

و نوشتند - چیزی را با بش کرد - مردود
گفتند - و حق را و حق نکردن - بگفتن
حساب یکدیگر را کردند
چیزی را با بش کرد
جستجوی اخبار کرد
حَاسِبَةُ حَاسِبَةٍ حساب کردن
اِحْتَسَبَ فَلَانًا شمارش کرد - آزمود آنچه نزد او بود
اِحْتَسَبَ يَكُذِّبُ اَجْرًا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مزد و ثواب
امید داشت از خدای
اِحْتَسَبَ عَلَيْهِ نمی فکر کرد و او را بَحْتِيب
اِحْتَبَ الرَّجُلُ وَالْبَعِيرَ میس گردید - میسرش سفید - مال برنجی شد
حَصَب کاهنی

و ست نزد کافی بخویشا و ندان مرد
حَسْبَة - حَسْب ج مثل محبتی - مرد - امید مرد نزد کافی
حَسَاب - شمار - کافی - جماعت بسیار از مردم
حَسِب - حَسَباء ج شمار کننده - کافی - مرد صاحب
حَسَنان - پندار

حُصْبَان - حُسَاب واحد شمار
عذاب - بلا - بدی - خیار مخ - مکرر
حُصْبَان - حُسَابَة هم بالشر کو چکت

مورچه - صاعقه و آبروی
شر سرخ و سفید رنگ آمیخته - مردی که موی
سرش سفید نال سرخی باشد - پس اندام
حساب کننده
یا شکر کو چک
شمرده

حَسَنٌ (حَسَنٌ) نالیده و اندوه نمود - بخشود
 حَسَنٌ اللحم انداخت گوشت را بر آتش تا پخته شود
 حَسَنٌ جنسید
 حَسَنٌ و بَارِ الْاِبِلِ فِتْرَتِ بَشَرِهَا می شتر
 حَسَنٌ شتر حلاک کند - بخواهد
 حَسْبُهُ (حَسْبُهُ) حَسْبُ اللَّهِ (کافی است مرا خدا) گفتن
 حَسَدُهُ (حَسَدُهُ) الَّتِي وَ عَلَيْهِ حَسَدٌ اَوْ حَسَدًا
 و حَسَادَةً و حَسِيدَةً - ن خ
 بدخواست و تنای انتقال نعمت کرد
 از او بخودش یا از روی زائل شدن
 کرد از او - حَاسِدٌ
 حَسَدٌ و حَسَادٌ و حَسَدَةٌ و حَسُودٌ ج
 سَدَنِي اللَّهُ اِنْ كُنْتُ اَحْسَدُكَ مَرَارِي حَسَدِ
 و در مرا خدا اگر تو حسادت کرده باشم
 کیک با و بسیار حسد کند
 حَسَدٌ کرد او را
 یا هم دیگر حسد کردن
 یافت او را حَسُودٌ
 شود (برای مذکر نوشت) کیک طبع او حسد بشد
 بسیار حسد کنند
 آنچه موجب حسد شود

حَسَكَتِ الذَّابَّةُ بَنُو عُلْفٍ خُورٍ چارپا
حَسَكَتِ الرَّجُلُ سَخَتْ سِيَاهُ شَدِ مَرْد
أَحْسَكَ الذَّابَّةُ بَنُو عُلْفٍ خُورًا يَدِ چارپا
فَحَسَكَتْ مَرْدِ بَسِيَارِ بَحِيلِ
حَسَنَ - حَكَّةَ دَامِدَ خَشَكَتْ (خاست ز پند)
چیزی که از آهین مانند خار خشت سازند
واطراف لشکر و غیر آن بریزند تا کسی تجاوز
نکند - کینه سخت - دشمنی
حَسَاكَةُ کینه - دشمنی
حَسِيكٌ کُوتاه قاصت
حَسَكُ الصَّدْرِ کینه دار و با عداوت
حَكِيكَةٌ جو که چهارپا دهند - خار پشت - کینه و دشمنی
حَسَكِكٌ خار پشت
حَسَاكِكٌ ریزه های از هر چیزی
ه (حَسَكَل) حَكَلَةٌ خَشَتْ بَنُو عُلْفٍ شَرَارًا
بست از هر چیزی
حَسَكِلٌ حَسَاكِلٌ وَحَكَلَةٌ ج. بچه کوچک از هر
جانوری - جرقه که از آهین سنج ببرد
حَسَكَلَتَانِ خَصْبَتَيْنِ
حَسَاكَلَةُ الْجَنْدِ خَرَدَكَانِ شُكْرٍ
(حَسَلَةُ) حَسَلَانِ خَصْبَتِ وَخُورِيَاءِ كُرْدَانِ
حَسَلِ الذَّابَّةُ سَخَتْ رَاغِدِ چارپا
حَسَلٌ مِنْهُ خَصْبَتِ بَقِيَّ كُذَّابَتِ آهِنِ بَكَارِ نِيَامِدِه رَا
حَسِلَ بِهِ شُكْرًا كَرْدِ بَجِ سَوَسَارِ رَا كِه اَز تَحْمِ بَرآمَدِه
حَسَلٌ خُورِ مِيوَدَسَدِ
حَسَلٌ - أَحْسَالٌ وَخُسُولٌ وَحَسَلَانٌ وَحَسَلَةٌ ج.
بچه سوسمار که از تخم سوسمار برآورده
أَبُو حَسَلٍ - أَبُو حَسِيلٍ صَفَرٌ - سَوَسَارٌ
حَسَلَاتٌ تَبَهِي سَنَكِي
حَسَالَةٌ نَقَرَةٌ - رِيزَةُ مِثْلِ آهِنِ اَز دَمِ سَوَانِ -
سبوس جو و غیره
حَسَالَةُ النَّاسِ بَسْتِ فُسْهٍ دَايِه مَرْدِ
حَسِيلٌ - حَسَلٌ ج. گاو اهلی - فرومایه
و بست از چیزی

حَسَلَةٌ - حَسَلٌ ج. سترهای خشت فاسد شده
حَسِيلٌ ج. مَرْدِ مَرْدِ خُورِ دَايِه - گوسار
حَسُولٌ فاسد از هر چیزی که بکار نیاید
(حَسَمَهُ) حَسَمٌ - مَضَّ بِرِيدِ آهِنِ رَا
حَسَمَ الْعِرْقَ بِرِيدِ رِگِ رَا وَ آهِنِ دَاغِ نُوَدِ
تا خون بندد شود
حَسَمَ الذَّاءِ رَفَعِ كَرْدِ مَرَضِ رَا بَدَوَا
حَسَمَ فُلَانًا الَّتِي بَارَزَتْ فُلَانٌ رَا اَزْ آهِنِ
مَرْدِ کَارِ بَرِ
أَحَسَمَ بَرِيدِه کَرْدِ
إِحْسَمَ اطْبَاءِ
خَسَمَ مَرْدِ پَرِ سَوِي
خَسِيٌّ شَمِشِيرِ بَرَانِ - جَانِبِ تِيزِ دَمِ شَمِشِيرِ
خَسَامٌ شَبِي کُودِ اَمَّا بَارَانِ بَارِدِ
خُسُومٌ مَادَمِ دِ کَارِ اَزْ کُوشِشِ
سَبْعَ لَيَالٍ وَ ثَمَانِيَةَ اَيَّامٍ حُسُومًا بَهْفَتِ شَبِ
و هشت روز خُس و نیمه خُس و نیکوئی از مردم
حَسِنَانِ مَرْدِ خُسَمِ گندم گون
حَسَمَةٌ سَبَبِ بَرِ بَرِ بَرِ
حُسُومٌ کُودِ کِ اَزْ هَشْتِ اَزْ شَمِشِيرِ - کُودِ کِ بَرِ غذا
(حَسَنٌ) حَسَنًا نِیکو گروید و صاحب جمال شد
حَاسِنٌ وَ حَسَنٌ وَ حَسِينٌ وَ حَسَانٌ وَ حَسَانٌ
ص. مَرْدِ - حَسَانٌ وَ حَسَانُونٌ ج. - حَسَنَةٌ
وَ حَسَنَاءٌ وَ حَسَانَةٌ ص. مَرْدِ -
حَسَانٌ وَ حَسَانَاتٌ ج.
أَحْسَنَ الثَّيْبِ أَحْسَانًا دَنَسْتِ اَزْ نِیکو
أَحْسَنَ إِلَيْهِ وَبِهِ نِیکوئی کرده با او
أَحْسَنَ نَسَبْتِ بَرِ تَبَهِي
أَحْسَانٌ نِیکوئی کردن
أَحْسَنَ مَرْدِ دِ نِیکو
أَحْسَنَ نِیکوئی کننده
وَجْهٌ مُحْسَنٌ رُوی نِیکو
حَسِينٌ - حَسَانٌ ج. آراستن و نیکو کردن
- نِیکوئی نسبت دادن

نَحَاسَتَه

اِسْتَحْسَنَه

بخوبی فکر کردن با کسی
نیکی نمودن او را و نیکی دانستن
خوب - نیکی - جمیل - پشید بند - نیکو است
حَسَن وَحَسَن استخوان است نزدیک آریخ
حَسَنَه - حَسَنَات ج نیکی
حَسَن - نَحَاسِن ج (بغیر قیاس) جمال - خوبی و نیکی
سِتّ الحُسْن گیاهی است بالا می رود بر درختان
و گل نیکی دارد

اَلْحَسَنَان

حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام

اَلْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی

اسم های خدای تعالی است

حَسَنَه - حَسَن ج

کناره برآمده کوه

حَاسِن

حُصْنِی - حُصْنِیَات وَحُسْن ج عاقبت نیک

- رؤیت خدا بقیاس - فیروزی - شهادت

حُسَيْنَاء

حُسَيْنَاءُ اَنْ یَفْعَلَ کَذَا مُتَبَاہِی کوهی که بر گهای کوچک دارد

اَحَاسِنُ الْقَوْمِ

خوبان و نیکان گروه

حَسَنَه

سبب خوبی

حَسَنَات

نیکی کنند

نَحَاسِن - حَسَن ج

جای خوب بدن

نَحَاسِن - حَسَن ج

خوبیها و نیکیها

حَسُون

پرنده کوچکی

اِسْتَحْسَنَه

است خوشتر و

و نیکوتر

حَسَا (حَسَا) الطَّائِرُ الْمَاءُ

آب خورد مرغ

حَسَا

حَسَا الرَّجُلُ الْمَرْقَ وَتَحْتِی و اِحْتِی آشامید

اَحَاةُ الْمَرْقَ وَحَسَاةُ خوراند او را شور با کم

حَسُو

هر چیزی را که آشامیدنی باشد

حَسُو

سعی فوق - مرد بسیار آشامنده

حَسَوَه - اَحْیَیَه وَ اَحْوَ ج - اَحَاسِی ج

اندازه یکسری پزی دانه از چیز رقیق

حَسَوَه وَ حَسَوَه

یکبار آشامیدن

یَوْمَ کَحْسَوِ الطَّیْرِ روزه گوناو

(حَسَن) حَسَباً و اِحْتِی خد حفظ کرد

چاه کو چک در زمین نرم و بیرون آورد

حَسَبَی مَا فِی نَفْسِی و اِحْتِی است آنچه در ضمیر او بود

حَسَی و حَسَی و حَسَی - اَحْصَاء و حِصَاء ج

چاه کو چک در زمین نرم که با آب

نزدیک باشد - آبی که در زیر رنجها

پنهان باشد چون بر طرف

کنند نمایان و قطع نشود

حَسَی و حِصَاء آب کم - حِصَاء گاو آب گشی

(حَشَّ) الْعَشْبَ حَشَّ ن درود گیاه را

روشن کرد آتش را

حَشَّتِ الْیَدَ و اَحَشَّتْ شل شد دست و خشک گردید

حَشَّ الْوَدِیَّ خشک گردید بصلال فرما

حَشَّ الْفَرَسَ تیز رو گردید اسب گیاه را

حَشَّ الْحَشِشَ درود کرد آن را

حَشَّ فُلَانًا صلاح حال او نمود

حَشَّ الْمَالَ افزود مال را

حَشَّ زَیْدًا بَعِیْرًا و بَهْ بخشید او را بیشتر

حَشَّ الصَّیْدَ فرو گرفت شکار را از دو طرف

اَحَشَّتْ وَ تَرَوُثَی من بگویم و تو بمن

سرزمین میدی (در باره کسی گویند که بدست

خود بدی کند)

حَشَّ بَرِّیْرٌ حَسْبَانِیْنِ بر بر تیر چسبانیدن

حَشَّ الْوَلَدُ فِی الْبَطْنِ حَشَّ ن خفید بچه در رحم

اَحَشَّ فُلَانًا شکست کرد او را و بریدن و

جمع آوردن گیاه

اَحَشَّ الْکَلَامَ گیاه باید با اندازه که بریدن

آن مقدور نباشد

اَحَشَّتِ الْمَرْئَةُ خشک شد بچه در شکم زن

مَرَأَةٌ اَحَشَّتْ - حَشَّ

اَحَشَّ الشَّعْمُ النَّاقَةَ پیاده شتر را با یک ساق گردانید

اَحَشَّتْهُ عَنْ حَاجَتِهِ مجد کردم و گدازتم

کار خویش انجام دادم

اَحَشَّ الْحَشِشَ بر خاست و جمع آورد گیاه را



مُحْشَتَة ماده شتریت که ساقهای او باریک

۱- مُحْشَتُ الشَّحْمِ النَّاظِقَةِ بارک ساق گردانید پیاده را

۲- مُحْشَتُ الْيَدِ شل شد دست

۳- مُحْشَتُ تشنه گردید

۴- مُحْشَتُ الْغُصْنِ وراز شد شاخ

۵- مُحْشَتُ سَاعِدِ الْمَرْأَةِ كَفَّهَا ضخم شد ساعد زن

حَشَن - حِشَان ج. دخت خرمای کوتاه

حَشَن وَحْشَة وَحِشَن - حُشُوش وَحْشُون ج. بستان نجستان - جای راجت

حِشَن حِشَن چیز می

حُشَّة - حُشَن ج. پنجه مرده در شکم

حُشَان و جَرَج حُشَانَة باقی مانده جان در بیمار

حُشَانَاكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا مقدار کوشش تو نیست

حِشَان حِشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

و کوسه آن کرکات کند - چهاروی

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

حُشَان حُشَان حاشاش و جرج حشاشه باقی مانده جان در بیمار

و غیر آن . با سبزه که زمان بر پستان
بند مذ تا بزرگ نماید
از شکم پائین اوست که متی بخرج میشود

خُشَاء
خُشِی

جای خوراک و شکم
ج. بخش کوچکی که بر پستان
یا غیر بند مذ تا بزرگ بر آید و نمایان باشد

(خُشِی) خُشِی غم و غمّه و اضطراب و بقراری قاف و ا
خُش و خُشیان م مذکر

خُشِیة و خُشیاء م مؤنث
خُشِی السَّقاء چسبیده شیر در باطن شکم مانند

یوست که زایل نمیشود
قرار داد برای جاره حاشیه

خُشِی الثَّوب
خُشِی الْکِتَاب

بر کتاب حاشیه نوشت
کتاب خُشِی م

تُخْشِی مِنْهُمْ فَلَانَا و خاشا خاشاء جدا کرد
فَلَان را از ایشان

تُخْشِی

گفت خاشا فلان
نُشْتُ داشت از او

تُخْشِی مِنْ فَلَان
خاشا و خاشا لَک

و در باد
از حروف جبر سابقا گذشت

خُشِی

بیک سو شدن
آنچه داخل شکم است از شکم و روده و جگر و غیره

خُشِی

یا آنچه بین استخوان پهلوی و شیمینکا است
که گاه انسان - اضطراب - کناره - ناحیه

خُشِی

گیمای است که بخ آن بر سیده و بوی
گرفته باشد یا بی خشک

خُشِی

خُشِیة - خُشِی ج کنایه کتاب غیر آن - حل
و گمان مرد - اطراف مرد و مایه او

خُشِیة

خُشِیة (خُص) راسه خُصا - بجه و ستر و موی را
خُص (و خُصنی منه کذا) قسمت دادن کسیرا

خُشِیة

خُص بیک رویدن - کم و ناقص گردانیدن چیز را
داد او را بهره

خُشِیة

خُصه عَن آخِرِه انداخت او را از کار
خُص الِشَّیْ خُصَصَا ثوبه او آشکار شد

خُشِیة

خُصَّ الخُصَّیَان قسمت کردن میان خود دست نکازان کرد
خُصَّ الشَّعْر رفت مو

خُصَّ الذَّنْب بریده شد و دم
أَنْلَت وَاخُصَّ الذَّنْب (مثال) در باره کسی گردید

خُصَّ - خُصَّص ج برده - خُصَّص موی رفته از سر
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد
خُصَّصَة - خُصَّصَة ج بهار است که موی سر بریزد

(حَصَد) الزرع حصدا و حصادا
 حصادا و اِحْتَصَد - ف -
 درو کرد و زراعت را بد اس -
 حاصد - حصدة و حصاد - ج -
 حَصَدَ دَيْدَانٌ مَرَّوْنِ
 حَصَدَ الْقَوْمَ بِالتَّيْفِ كَشْتِ گرده را بشمشیر
 حَصَدَ الْجَبَلَ حَصْدًا ف - و اِسْتَحَصَدَ سَخْتِ
 تافت شد ریمان
 حَصَدَتِ الْاَوْتَارُ وَالذَّرْعُ حُكْمٌ شَدَّ صِفَتِ زره
 حَصَدَ زراعت درو شد و خشک گردید
 حَصَلَ حَصْدٌ وَفُتِحَ رِيسَانُ حُكْمٌ بَاقَتْ شَدَّ
 رَجُلٌ حَصْدَ الرَّأْيِ درو استوار رای
 اَحَصَدَ الزَّرْعَ وَاِسْتَحَصَدَ كَشْتِ بَنگام درو رسید
 اَحَصَدَ الْجَبَلَ سَخْتِ تافت ریمان ترا
 اِسْتَحَصَدَ حُشْمَ گرفت - فُتِحَ حَصْدٌ -
 اِسْتَحَصَدَ الْقَوْمَ جمع آمدند و تافت شدند با هم
 حَصَدَ گیاه خشک - گیاهی است - ریزه کاری
 و صنعت درو و غیره
 زَرْعٌ حَصَدٌ وَحَصِيدٌ وَحَصُودٌ کَشْتِ درو شده
 حَبْلٌ حَصِدٌ وَحَصِيدٌ وَاَحَصَدَ رِيسَانُ حُكْمٌ بَاقَتْ
 حَصَادَةٌ وَحَصَادَةٌ بَنگام درو
 حَصَادَةٌ گیاهی است که از خوردن آن گوشت
 بقتل میبخشد شکم گردد - زراعت درو شده
 حَصِيدَةٌ ساق زراعت که نزدیک بر زمین است
 و داس آن نمیرسد - زراعت درو شده
 کَشْتِ زراعت
 دَرْعٌ حَصْدَاءٌ درو خشک معقه و محکم بافته شده
 شَجَرَةٌ حَصْدَاءٌ زراعت بر برگ - حَصْدٌ داس
 (حَصَرَةٌ) حَصَرٌ كُنْ تَمَكُّثٌ كَرَفَتْ بِلَوْءِ طَلْعِ كَرَدِ
 حَصَرٌ باز داشت کردن کسیر از سفر -
 حَصَرُ الْبَعِي حُكْمٌ بَسْتِ پالان برشته
 حَصَرَةٌ رسیدن او را و فرا گرفتن
 حَصَرَ الْقَوْمَ بِفُلَانٍ محاصره کردند او را
 حَصَرَ الرَّجُلَ حَصْرًا قَبْلَ أَنْ يَكْمُرَ حَصُودٌ -
 حَصَرَتِ النَّاقَةُ حَصْرًا - ف - وَاَحْصَرَتْ

حَصَبٌ بهیزم انداختن با شش
 حَصَبٌ جِلْدُهُ حَصْبًا از سرخج (سرخک) بر آورد پوست
 حَصَبٌ ل - بتلاش بیماری سرخج مختوب
 حَصَبُ الْوَتَرِ برگشت زره از کان
 اَحْصَبَ الْقَرْنُ سَنَكْرِيَةً زخمت سبب نیم خود در رفتن
 حَصَبٌ جای سنگریزه انداختن در منی -
 مقلای بیماری سرخج
 حَصِيبٌ شب حُفْنِ در مصب که دایست میان کوهی
 حَصَبُ الْحَمَامِ برآمد کبوتر بسوی صحرا و طلب دانه
 حَصَبُوا باهم دیگر سنگریزه انداختند
 حَصَبٌ سَنَكْرِيَةً بهیزم و آتش گیرانه هر چه باشد
 حَصْبَةٌ - حَصْبَاءٌ - ج - سنگریزه
 حَصْبَةٌ وَحَصِيبَةٌ بیماری سرخج (مرض دیگری که در درو
 باین نام خوانده میشود ملاحظه شود)
 حَصِبٌ شیری که از سردی کره آن بر نیاید
 حَصِيبَةٌ باد سخت که سنگریزه دارد
 اَرْضٌ حَصِيبَةٌ وَحَصِيبَةٌ زمین پر از سنگریزه
 حَصَابٌ جای سنگریزه انداختن در منی
 حَايِبٌ باد سخت که سنگریزه و خاک آورد -
 ریزه های برف و یخ که از هم ریزد - بزرگ
 برف و یخ بارد - سنگریزه
 (حَصَصَ) حَصَصَةً هو يد اشد من حق از
 باطل - جنبانیدن چیزی در چیزی تا محکم شود
 - شتافتن در رفتن - گذرن خالت را
 چپ و راست - التماس اِجْحَاحٌ كَرَدَ كَبِشِ
 و دوزا فو محاصره شتر برای بند شدن
 - جنبانیدن چیزی و برگردانیدن آن در دست
 حَصَصَ بِالْعَدْوَةِ خُجْست انداخت
 حَصَصَ بِالسَّلْحِ رینگ زد
 حَصَصَ جَسَدُ بَزْمِنْ بَسْتِ شَدَّ
 حَصَصَ خَاكٌ و سنگریزه
 حَصَصَ خَاكٌ
 قَرَبَتْ حَصَصًا سیر سرخج که کشیدی ندارد
 رَجُلٌ حَصَصٌ وَحَصُوصٌ مردی که عالم است
 و متابعت میکند و قایم کار را

احصاف کلام نزدیک نهادن بر متن با سرعت
 - دور کردن - بپایان رسانیدن
 استحصاف محکم گردید
 استحصاف الزمان علیه سخت شد روزگار بر او
 استحصاف الفرج تنگ و خشک شد فرج وقت جماع
 خرج استحصاف
 گری تنگ
 حصاف مرد درست زای عقل
 حصاف کذب حصاف جار محکم بافته شده
 قرین حصاف و حصاف آب سرعت گذرنده
 یا براگیزنده سنگریزه بنهم یا گام نزدیک
 نخت به بجهت سرعت رفتن
 (حاصل) حصولاً و حصولاً - ن حاصل گردید
 حصل علیه من حقی از حق من بر او چیزی ماند
 حصلت الذابئة ف درو کرد و سلم چار از خوردن خاک و گریزه
 حصل الصبی سنگریزه در بیضتین کودک واقع شد
 حصل الخلل غوره کرد و درخت خرد
 حصل القوم درخت خردای آتش غوره آورد
 حصول
 حصيلة - حصل نذر خاک شوی - زنی که نکاح
 مبدن را برای طلب طلب بهم زند
 حصل الخلل غوره کرد و شکوفه زرد آورد و درخت خرد
 حاصل کردن - بر آوردن طلا
 حصول جمع آمد و ثابت گردید
 تحصل من المسئلة خلاص و راحت گردید و پرسند
 حصول و الحویل کیک آخر حکم او بزرگ باشد و نه بدست
 حصل الطائر مرغ چینه دان را پر کرده از دانه
 احوصل خنم کرد و گردن و بر او در چینه دان
 حصل و حصل غوره خردای سفت شد و باخت
 آن شکوفه زرد خردا - تنخ دانه که پاک گردانند و بپزند
 - گندم و جو باقی مانده در غرمن بیه از بادوان
 حاصل ثابت و باقی مانده از هر چیز بعد از رفتن
 مساوی آن
 حصالة گندم و جو بعد از بادوان - دانه تنخ و گندم
 حصل گیاهی است - آنچه حاصل شود از اموال

حصيلة - حصائل ع. تشخیص آنچه حاصل
 شده است - باقی مانده
 حوصل و حوصلة - حواصل ع. چینه دان مرغ
 مرغیت پر خوار و بزرگ - جای ایستادن
 آب در ته حوض - گوسفند که بالای
 ناف او بزرگ باشد
 حوصلة - حواصل ع. چینه دان مرغ - پائین
 شکم زیر ناف - ایستادگاه آب
 در ته حوض
 چینه دان مرغان
 بادبختان
 حاصل
 آهن که بان تیر ترشند
 غراب
 حوصل (حصول) خاک
 حوصم (حصم) بهما - غن تیز و باد واد (یا غن با بخت)
 اخصم العود شکسته شد چوب
 باد و بخت
 سنگریزه ای کوچک
 اده خرد تیز و بخت
 بخت آهن گردان
 حصانة (حصن) که قلع محکم شد
 حصنت المرأة حصناً (مثلثة الحاء) و تحصنت
 شوهر کرد زن یا عقیف گردید
 امرأة خایه و خایه و حصناء ع.
 حواصن و خایه و خایه
 حصنه حصناً آزاده جای آسنگ بخت
 مرد و پارس
 محکم گردانیده او را - نگار بخت
 حصنه الزوج پارس و بخت گردانید
 مرد رازن گرفتار تم
 حصنت المرأة پارس گردید زن یا شوهر کرد
 یا دار و شد - امرأة حصنة و حصنة ع.
 احصنها البعل و حصنها پنهان گردانید
 زن را شوهر

يَحْتَضِبُ

چوب آتش برهنه زن - ظرفی
نگه داشتن گوشت بریان کنند

(حَضِبَ) النَّارَ حَضِبًا

خدا فروخت آتش را

حَضَبَ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ

فرو برد آن را در آب

حَضِبَ بِهِ الْأَرْضَ

زود آن را بر زمین

حَضِبَ الْغَتَالَ الثَّوْبَ

در وقت نشستن زوگاز جامه را بچوب

حَضِبَ دَوْدِينَ

ریخت در شکم آنقدر که نزدیک بود بترکد

حَضِبَ الْكَلَامَ حَضِبًا

کوتاه و کرد سخن را

الْحَضِبُ

برافروخته گردید از خشم و باز گردید - فراخ شد شکم او

حَضِبَ وَحَضِبَ - أَحْضَاجٌ

آب باقی ماند

وَحَضِبٌ - مَرُوتٌ وَفَرَايَةٌ

ناجیه - کنایه خوش

حَضَاجٌ

شک پیچیزی تکیه داد و شده

حَضَاجٌ

مرد خیمه پشت برآمد شکم

يَحْضِبُ

آتش بزم - میل کند و از راه

حَضَاجٌ

چوبیکه گازر وقت نشستن جامه را بآن زد

إِمْرَأَةٌ يَحْضِاجُ

زن شکم فراخ

ه (حَضِرَةٌ)

پر کرده آن را

حَضِرَةٌ خَضِيرٌ

کیسه ضخیم

حَضَبَرٌ - حَضَاجِرٌ

مرد شکم بزرگ و شنگاه

حَضَبَرَةٌ

لاغر - شکم شیرا فراخ آن

حَضَاجِرٌ

شتران پرکنده که شبان جمع آنها شوند

إِيلَ حَضَاجِرٍ

شتران نفخ کرده شکم از خوردن

ه (حَضِيمٌ)

گیاههای شور و نفخ - نوشیدن آب

ه (حَضْدٌ)

درشت اندام و ضخیم گوشت

(حَضَرٌ) حَضُورًا وَحَضَارَةً

حاضر آمد

حَضَرْنَا عَنْ مَاءٍ

برگردیدیم از آب

حَضَارَةٌ

اقامت گرفتن بشهری

أَحَضَرَ الشَّيْءَ إِحْضَارًا

حاضر گردانید آنرا

أَحْضَرَهُ إِيَّاهُ

حاضر کرد نزد او آن را

احضار

دویدن آب

حَضَرٌ وَاحْضَرٌ

حاضر شد

حَاضِرَةٌ عَاضِرَةٌ وَحِضَارٌ

سؤال و جواب

کردن با هم - برابر کردن در دیدن
با هم - نزد حاکم رفتن با دشمن - خلبه
کرد و حق کسیرا برون

حَضَرِي

بشهر آئیده

حَضَرِي

مرد نزدیک برکت

أَحْضَرُ

رسید او را مرگ

إِحْتِضَارٌ

شهری شدن - دویدن آب

إِسْتِحْضَارٌ

دو آیدن - باز آمدن

حَضَرِي

فصبح - زار مردوزن - پیر در ناف

حَضَرِي

دویدن آب

حَضَرَةٌ وَحَضَرِي

نزدیکی - در شکم و شکم

حَضُورٌ وَحَضُودٌ

شهر (خذف بیابان)

حَضَرِي

شهری (خذف بیابانی)

وَجَلَّ حَسَنُ الْحَضَرَةِ

مردیکه غنایم را بخوبی یاد کند

حَضَرِي

کسیکه تنها خوراک نخورد و وقت طعام

حَضَرِي

مردم را جوید - مرد شهری که سفر بروی دشوار باشد

حَضَرِي

مرد فصیح و فقیه - مرد جوینده وقت

حَضَرِي

خوراک مردم (سور چران)

حَضَرِي

مرد بخوانده و دعوت نشده که میاید

حَاضِرَةٌ

بخانه مردم (سور چران)

حَاضِرَةٌ

شهر - جویش فیل

حَاضِرَةٌ

عَنْ ذَوِّ حَاضِرِي كَأَسَدٍ بَرَكٍ

شتران سفید (واحد جمع یکسان)

حَضَارٌ وَحِضَارٌ

شتران سرخ نیکو

حَضَارٌ حَضَارٌ

کلمه که بدان تخریص کنند

حِضَارٌ

نوعی بوی خوش که آنرا خلوق نامند

نَاقَةُ حِضَارٍ

ماه شتران قوی نیکو

حِضَارَةٌ وَحَضَارَةٌ

شهر

حِضَارٌ

اقامت در شهر

حَضَرِي

بیماریست شتران را

حَضَرِي

زمین هموار که سرریز گودال آب آن جاری شود

حَضَرَةٌ

بجایگاه دخرا - گردود مردم یا چندتن -

هر اول شکری - بچ از رحم بکام نازیدن آید
حَضَائِدُ ج خون بسته نیم در پوستی
که با بچه آید - جرح است جمع شده در زخم -

اَحْضَر
حَضَرَاءُ
لَحْضَر

دو دشت که پیشی گیرد و بسیار بخورد و یا شام
نزدیکی - درگاه و حضور - جای خزانیدن -
جای بازگشتن باب - مردمان در ضرب
رسید چک که در آن گواهی چند تن نوشته

حَضَنَ الْحَضَر
حَضْرَءُ
حَضْرَبِ

کسیکه غائبین را یکی یاد کند
حضور چیزی که زود کند و فاسد شود و گوشت پیران بر آن خورند
حَضْرَبِ (حَضْرَبِ) الحبل بست یا سخت افت ریسمان را
بر کرده شد

(حَضْرَمَ) الرَّجُلُ سخن غلط گفت - سخت کند

حَضْرَمَ

بست بخت سخت زه کرد و گمان را

حَضْرَمَ

تعلل حَضْرَمَ و حَضْرَمَ کفش باریک و ضیف

حَضْرَمَ

شاعر حَضْرَمَ شاعر که زبان جاویدت و اسلام را در یافته

حَضْرَمَ

حَضْطَ (حَضْطَ) دارونی است که از بول شتر زده

حَضْطَ

یا حَضَضَ مذکور است

حَضْطَ

حَضَلَتْ (حَضَلَتْ) ف تباه شد بخت خرم

حَضَلَتْ

حَضَنَ (حَضَنَ) الصبی حَضَنًا و حَضَانَةً و اِحْتَضَنَ

حَضَنَ

در کنار گرفت کودک را و او ایگی کرده پرورش

حَضَنَ

واو - حاضن و حضان ج

حَضَنَ

حَضَنَ الطائر بَيْضَهُ حَضَنًا و حِضَانًا و حَضُونًا

حَضَنَ

زیر بال گرفت تخم را تا بچه آرد

حَضَنَ

حَضَنَ مَعْرُوقَهُ عَنْ جِوَارِيهِ و زودست یکی را از میان

حَضَنَ

حَضَنَ فَلَانًا عَنْ كَذَابِ حَضْنَانِهِ و او داشت

حَضَنَ

فغان را از آن و تنها قیام بآن نمود

حَضَنَ

حَضَنَ فَلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ و احتضنت باز داشت

حَضَنَ

او را از حاجتش

حَضَنَ

حَضْنَتِ الْغَنَمَ حِضْبًا نَایکی از دو پستان گوشت دار تر گردد

حَضْنَتِ

حَضَنَ جَعَى

حَضَنَ

حَضَنَ الرَّجُلُ و به عیب کرد حق مرد را

حَضَنَ

حَضَنَ - آحضان ج از زیر منل با پهلوی او -
سینه - دو بازو - آنچه بین سینه و بازو
است - طرف چیزی و کنار آن -

حَضَنَ و حِضْنُ جانی از گوشت که گردن توان گشت - و نه گوشت

حَضَنَ علاج

حَضْنَتُهُ گوشتن آلود سخت سیاه یا سخت سرخ

أَصْبَحَ حِضْنَتُهُ سَوِيًّا یافت شکست سخت

حَضُونُ گوشتی که یکی از دو سر پستانش دراز باشد

مردی که یکی از دو خصیه او بزرگ باشد -

فرج زن که یکت کنار آن بزرگ باشد

حَاضِنَةٌ دایه بچه - دشت خرم که خوشهای کوچک دارد

سُفْعُ حَوَاضِنٍ و یکپایهای جای که آرد

حَضَنَ و حِضْنُ ج حاضن ج جای بچه بر آوردن غنای

حِضْنَةُ کاسه گلی که بمو تران آب خورند

(حَضَا) النَّارُ حَضُونًا حرکت داد آتش را

بجای آتش هم زن

(حَضَّطَ) دَجَمَهُ حَضَّطًا و اَحْطَطَ فَرَسُهُ رُوی او

حَضَّطَ الْبَعِيرَ حِطَاطًا و اِحْطَطَ بَاسْرَعَتٍ رَفْتِ شَتر

بطرف نشیب کشیدن چهار

حَضَّطَ فِي الطَّعَامِ خور و آن را

حَضَّطَ الْبَعِيرَ جگر شتر از شکم چسبیده به پهلوی او

حَضَّطَ گم کردن - از بالا پائین آمدن -

انگشتن - زه گرفتن از گمان - فرو

آمدن در منزل - پالان و بار و زین

فرو گرفتن از شتر و اسب - از قیمت

و بهای چیزی کم کردن - شفاف

کردن حرم و نقش بر آن نمودن

حَضَّطَ الطَّعَامِ خور و خوراک را

اِحْطَطَ ط گم کردن - از بالا بر آوردن یا کم کردن

حَضَّطَ شانه و دوش و شکم

اِحْطَطَ ط کم شدن قیمت بها و غیر آن فرو آمدن در منزل

اِحْطَطَ ط طلب کم کردن پسینری

حَضَّطَ کمی - نازکی بدن و نرمی آن

حطه	درخواست کسی چیزی را - نام ماه روزه	حطیئة	مرد زشت کوتاه قامت
حطط	در انجیل و غیر آن	حَطَّطَ وَحَطَّطَ	و حطیطی مردم بزرگ و کوتاه قامت
حطاط - حطاطة	دانه ای بر روی جوانان	عَطَّ حَطَّطَ	گوشت فربه و درشت
حطاط الکثرة	و بر آلت نر پیدا شود - سرشیر	(حَطَّب) حَطَّبَا	رخ و احتطبت اینم جمع
حطاطة	مرد کوچک و ریزه - دختر نرود سال -	حَطَّبَ فَلَانًا	اینم کشید برای کسی
حطاط	هر چه که آن را کوچک دهند	حَطَّبَ بِهِ	سخن چینی از وی کرد
رَجُلٌ حَطَّاطٌ	مرد ریزه کوچک نام	حَطَّبَ فِي جَلِيمٍ	گفت و یاری داد آنها را
حَطَّائِطٌ - حَطَّائِطَةٌ	مرد ریزه کوتاه - سرچرخ	حَطَّبَتِ الْأَرْضُ	خ و احتطبت زمین گردید زمین
حَرَّ حَطَّائِطٌ بَطَّائِطٌ	فسج فربه و ضخیم	أَحَطَّبَ الْكَرْمُ	بهنگام بردن اینم رسد درخت انگور
حَطُوطٌ	ناله کی و لطافت بدن	نَاقَةٌ حَطَّائِطَةٌ	ماوه شترخار خشک خور
حَطُوطٌ	زمین نشیب - ماوه شتر اصل تیز رو	أَحَطَّبَ عَلَيْهِ فِي الْأَمْرِ	رویف او گشت در کار
حَطِيطَةٌ	بها - کم کرده شده یا آنکه کم کنند و	أَحَطَّبَ الْمَطْلَ	بدان کند پنجمای درخت را
رَجُلٌ حَطَّوْطِيٌّ	فرد و نهند از چیزی	أَسْتَخَطَّبَ الْعَبَّ	محتاج شد مو که ببرند
حَطَّطِيٌّ وَحَطِيطٌ	مرد بکث و کم عقل	حَطَّبَ - أَحَطَّبَ	اینم - سخن چینی
حِطَّانٌ	مرد ریزه خرد	حَطَّبَ حَطِيطَةً	مرد زشت لاغر
أَحَطَّ	تکه (ریزه)	حَطَّابٌ	بریدن شاخ انگور
حَطَّ وَحَطَّةٌ - حَطَّاطٌ وَحَطَّاطَاتٌ	نخل	حَطَّابٌ	اینم فروش
حِطَّ وَحِطَّةٌ	آهن چسبم و ذری	بَعْبَرُ حَطَّابٍ	شتر که اینم های ریزه خورد
حَطُوطٌ	کم کرده شده	حَطَّابَةٌ	اینم شتران
أَلْبَتَّ حَطُوطَةٌ	نشیمنگاه است	حَطُوبَةٌ	دسته اینم
لَحَطُوطَةُ الْمَتْنِ	پست نم که در از پشت و هموار باشد	مَكَانُ حَطِيبٍ	جای پر از اینم
(حَطَّأ) بِهِ الْأَرْضَ حَطَّأً	م افکند او را بر زمین	حَا طِيبٌ لَيْلٍ	اینم جمع کنند و در شب -
حَطَّأَ فَلَانًا	بر کف دست پشت او زد	أَحَطَّبَ - حَطَّابٌ	مرد زشت لاغر - مرد بدین و شوم
حَطَّأَ الْمَرْأَةَ	جماع کرد زن را	حَطَّطَ (حَطَّطَ)	فرد آمد - نمرعت کرد
حَطَّأَ بِهَا	تیسر و باد داد	ه (حَطَّلَ) - أَحَطَّلَ	ج گرگ
حَطَّأَ بِسِلَاحِهِ	روغ انداخت	(حَطَّطَهُ) حَطَّأً	مذ شکست آن را
حَطَّاتُ الْقَدَرِ	زنیدها و یک سرفرت کف از آن بیرون رفت	(حَقَّطَ) حَقَّطَ	مذ شکست آن را
حَطَّأَ	زدن و انداختن	حَطَّيْتُ الدَّابَّةَ	فد بزرگ سال شد چا یا ضعیف گردید
حَطَّأَ م	نخواست انداخت	حَطَّطَةٌ	بسیار شکست آنرا و خرد کرد
حَطَّأَ	باقی ماند و آب	حَقَّطَمٌ	شکسته گردید
حَطَّيْتُ	مرد فرود آمد	حَقَّطَمَ غَيْطًا	بوخت از خشم

حَفَات

پوشش مرغ - شتران کو چاک - خد شکاران

حَقَّة

ظرف پر یا پیمانہ لب ریز

(حَقَّاء) الحَرْب حَقَّاء

کلب سواری زنان مانند کجاوه

حَقَّاء حَقَّاء

م از رخ بر کند آن را و بر زمین انداخت

احْتَفَأَ الحَقَّاءُ والبُخْلُ

بر کند بروی بسزرا از رخ

حَقَّاء

گیاه بزدی (پیز) - یا سبزان که بنور

(حَقَّتْ) حَقَّتْ

کند و نباشند - یا رخ بروی که سفید شد و خورد

حَقَّتْ الثَّيْبُ

کوبید آن را

حَقَّتْ

بزار تو می شکند

(حَقِيتًا)

مرد کوتاه و فربه

(حَقِيتَر)

کوتاه و فاست

(حَقِيف)

بزار تو می شکند

حَقِيفَةٌ وَحِفْثٌ - أَحْفَاطٌ ج

مار بزرگ

أَحْفَاطٌ - حَفَاطٌ ج

مار بی زهر بسیار بزرگ

حَفَاطٌ

مردستی که منفعتش کمی رسد

(حَقِيفٌ)

تنگ و رزی گردید

حَقِيفٌ

خَفِيفٌ جَنَاحُ الطَّيْرِ

صد اگر دال مرغ و پریدن

حَفٌ حَفٌ

کلز که مرغان و خروس را زجر کنند

(حَقْدٌ) حَقْدٌ وَحَقْدٌ

و حَقْدٌ قَائِضٌ وَكَارٌ

و حَقْدٌ سُرْعَتُ كَرْدِ شَبَابٍ وَكَرْدُ حَقْدٍ

سر بیج کرد او را

أَحَقْدَةُ

را از شتر را

أَحَقْدُ البَعِيرِ

رقیق یا سرعت و تیز

أَحْفَادٌ

شمشیر بران

سَيْفٌ مُحَقَّدٌ

سرعت و شتاب رفت و شتاب بجا آمدن

أَحَقَّدَ

تند و تیز روی

حَقْدٌ وَحَقْدَةٌ - حَاقِدٌ وَحَقْدٌ

خد شکاران - یاری کنندگان - ز قایست سرعت

حَقْدَةٌ

نقاشان

حَقْدَةُ الرَّجُلِ

و ختران و اولاد مرد - اولادها

حَقْدَانِ

(نزد) - و اما دان و عربسان مرد

حَقْدَانِ

نوعی رفتار چهار پایان

حَقْدَانِ

بَعِيرٌ حَقْدَانٌ

شتر تیز رو

حَقِيدٌ حَقْدَانٌ ج

و ختران و اولاد مرد - اولاد اولاد

حَقِيدٌ

چیزیت که چهار پایان را و اولاد

و بشد - کنار و حارس - پیان - زبیل

مرد خد شکار

رَجُلٌ مُحَقَّدٌ

سیاه و از مناسبت شتر است

(حَقْدَلَسٌ)

(حَقْفَرٌ) الْأَرْضُ حَقْفَرًا

و حَقْفَرٌ كُنْزٌ

حَقْفَرُ الشَّيْءِ

حَقْفَرُ الْمَرْأَةِ

حَقْفَرُ الْعَنْزِ

حَقْفَرٌ كَرِيحٌ زَيْدٌ

حَقْفَرُ الصَّبِيِّ

غَيْثٌ لَا يَخْضِرُهُ أَحَدٌ

حَقَرَتْ أَسْنَانُهُ حَقْرًا

أَحَقَرُ الصَّبِيِّ

أَحَقَرُ الْمُهَنْدِ

أَحَقَرُ فَلَانًا يَأْتِرُ

أَسْخَقَرُ النَّهْرِ

حَقَرٌ وَحَقْرٌ

حَقَرٌ - أَحْقَارٌ ج

کنده بیرون آید - جای کشیدن -

ورم و پیکر - فساد و ذمان یا زردی آنها

حُقْرَةٌ - حَقْرٌ ج

حُقْرَةٌ - حَقْرِيٌّ ج

بآن گندم را از گاه جدا کند و سمر آن

مانند امکشتان از هم باز است

چوب گرد که میان آن سوراخ بکند

در خیزه نصب کند و سمر ترا در آن وصل نمایند

گور کن - چاه کن

گور و قبر کنند

کننده و کاویده - چاه

حَاقِرٌ - حَاقِرٌ ج

حَاقِرَةٌ

حَاقِرَةُ الْأَرْضِ

اول هر چیز خلقت اوید - حالت اولی

حَاقِرَةُ الْأَرْضِ

يَجْعَ عَلَى حَافِرَتِهِ بِزَكَاةٍ هَبَانٍ رَاجِي كَرَمٍ وَهُوَ
النَّقْدُ عِنْدَ الْحَافِرَةِ يَابِعْدَ الْحَافِرِ (مَنْ يَبْتَغِي عِبَادَةً
وَأَنْ يَتَمَّ كَوْنُهُ كَوْنُ نَسِيدٍ كَرِيمٍ وَبَشَرَةٍ بَاشِقَةٍ
يَعْنِي أَسْبَ بَرَسِيْدٍ فَرُوغَةٍ نَفِي شُودِ

حَافِرَةٌ
حَفَرٌ وَحَفْرَةٌ وَخِفَاوٌ نِيلٌ وَكَلْبٌ وَنَجْوَانٌ كَسَنَدٌ
حَفُورٌ كَسِيكٌ وَرَدْنَاهَايَ وَسُورَاخِ اسْتِ

(حَفَرٌ) دانه جواهر - گياهي است
(حَفَرَةٌ) حَفْرًا - من را خدا و را از پشت سر

حَفَرُهُ بِالزَّيْحِ نَسَرَهُ زَوَادَا
حَفَرُهُ الْأَمْرُ رَاذَا و را به سرعت و جنبه بايد

حَفَرُ اللَّيْلِ النَّهَادُ رَاذَ شَبِّ رَوَزَا
حَفَرُ الْمَرْأَةِ جَمَاعٌ كَرَدَا زَن

اِحْتَفَرُ بر سر دو پا نشسته - فراموش آمد
اِحْتَفَرُ فِي مَشِيَّتِهِ رَاذَا و در غيبت اي کار شد

اِحْتَفَرُ فِي مَشِيَّتِهِ بِرَايَجَهْ شَدِ و کوشش شود در رفتن
حَفَرٌ بر سر پا نشسته

حَافِرَةٌ زَانُو بَزَاوُشْتِ و نزد يک شده
حَوَفَرُ الْقَبْرِ حَوَفَرِي كَوُوكِ رَا بَرَسَرِ بِنَادَا و برداشت

حَفَرٌ نَهَايَتِ و بِنَگَامِ رَسِيدَنِ چيزي
حَافِرٌ گوشه و بن

حَفُوزٌ كَمَا نِي كَتِيرِ رَا بَحْتِ پَر تَابِ كَنَدِ
(حَفْشٌ) حَفْشًا - من خورد

حَفِشٌ جَنِينٌ بَرَسْتَرِ و بَقَرِ بَرُونِ
حَفِشٌ وَحَفِشِي وَحَفِشًا وَحَفِشِي وَحَفِشِي

و حَفَاسِي كَوَتَا و و درشت ضخيم - بي خبر
- مرد پر خوار و شکم بزرگ که بي جهت

خشم گيرد و باز خوشحال شود
حَفِشٌ خشم کرده شده

حَفِشًا وَحَفِشًا كَوَاوَقَا سَتِ نِيمِ و پست خلقت
(حَفْشٌ) السَّيْلُ حَفْشًا نَدِ جَمْعِ آدِ

حَفْشُ السَّيْلِ الْمَوْضِعُ سِيلِ از هر طرف بگياي
حَفْشُ الْمَطَرِ وَجْهَ الْأَرْضِ خَرَا شَدِ بَارَانِ رَوِي مِينِ

حَفْشٌ بَرِ آوَرْدَنِ - كَوَشِيدَنِ جَمْعِ آوَرْدَنِ
- بي در بي نيک رفتن است -

جَمْعِ آوَرْدَنِ مَرُودِ بَرَكْسِي - رَاذَنِ
حَفِشُ السَّنَامِ مَجْرُوحِ كَرْدِ و پيش كوهان

بَحْثِ حَفِشِ السَّنَامِ وَجَمَلِ حَفْشِ وَفَاقَةِ
حَفْشًا وَحَفِشَةً

حَفِشَتِ الْمَرْأَةُ لِرُؤُوسِهَا الْوَدَّ زَنِ و دوستي را
براي شوهر نما هر کرد

حَفِشَتِ السَّمَاءُ دَارَانِ بَسِيرِ و رَا عَمَتِ بَارِيدِ
اِحْفَاشٌ شَتَا بَانِيدَنِ

اِحْفَاشٌ حَفْشٌ بَرَسْتَرِ و رَا نَهْ كَوُيَكِ بَرُونِ و جَمْعِ آوَرْدَنِ
حَفْشٌ - اِحْفَاشٌ ج. دَوُكِ دَانِ و سَبَدِ -

خانه كو يك كس سقف آن نزديك
باشد - خنده از عظيم موني - كوهان -

فَرَجٌ - جَبِيْهَةٌ كَرَزَانِ و رَا نِ جَوَاهِرِ و مَانَدِ
آن گذارند - چيزي سَنِيدِه و كَوْنِه -

و ظَرُوفِ كَسْتِ و مَتَاعِ بَكَرَا آيِنْدِه
- جِوَالِ بَزَكِ

اِحْفَاشُ الْبَيْتِ قَوَاشٌ مَتَاعٌ خَاذِلٌ مَتَاعٌ وَثَابِتٌ
اِحْفَاشُ الْأَرْضِ سَوَسَارَةٌ و مَخَارِشْتِهَائِي زَمِينِ

حَافِشَةٌ - حَوَافِشٌ ج. رَا و آب
(حَفْصَةٌ) حَفْصًا - حَفَاصَةٌ (اسم صفت)

جمع کرد آن را
حَفْصُ الشَّيْءِ مِنْ يَدِهِ اِذْ نَهَتْ أَرَا از دست

حَفْصٌ - اِحْفَاصٌ وَحَفُوصٌ ج.
دو كو يك چهرين - بچه شير

حَفْصَةٌ كَفَارٌ خَاكِي
اِمَّ حَفْصَةٌ مَرِغِ خَاكِي

حَفْصٌ بَسْتَرِ يَوَدِ و اَرِيْسِ و مَانَدِ آن
حَفْصٌ لَانَعْرَبِمْ ضَعِيفٌ

حَفْصَةٌ و بَرَجَرِي
(حَفْصَةٌ) حَفْصًا - مِنْ اِذْ نَهَتْ أَرَا از دست

حَفْصُ الْعُودِ مَتْنَعِي و خَمِ كَرْدِ و سَوَبِ رَا
حَفْصٌ زَمِينِ بَسِيرِ رَا خَمَلٌ

حَفْصَةٌ حَفْصًا اِذْ نَهَتْ أَرَا از دست

حَفِظَ اللهُ عَنَهُ	در گذرد و آن کس که در خدا بود
حَفِظَ الْأَرْضَ	نگاشت گردید زمین را
حَفِظَتِ الْأَرْضُ	لنگشت گردید
حَقِصٌ - حِفَاضٌ وَ أَحْفَاضٌ	ج قهش و اثاث خانه
	آباد کرده شده و برای بار کردن - شتر که
	اثاث را بر او بار کنند - خیر از موی یا
	ستون و غایب - حال غم - شتر تر
	منیف - ستون خیمه
هـ (حَفِضِجٌ) وَ حِفْضَاجٌ وَ حَفَاضِجٌ	بر گوشت شکم فرو افتاد و سخت گوشت
حِفْضَاجٌ	بر گوشت شکم فرو افتاد و سخت گوشت
مَا حَفِضِجٌ	فهرشته
(حَفِظَ) الْيَتِيمُ حِفْظًا	فنگاه بانی کرد آن را
حَفِظَ الْقُرْآنَ	یاد گرفت و از بر کرد
حَفِظَ الْمَالَ	چراغ شتران و گوسفندان را
حَفِظَ الْبَيْتَ	پنجهان و مخفی داشت را را را
أَحْفَظُهُ	بخشم آورد او را
حَقِظُهُ حَفِظًا	یاد دادن کتاب و مانند آن کس را
تَحْفَظُ	پر میز کردن - بشیار و بیدار بودن -
	یکت یکت یاد گرفتن
حَافِظٌ حِفَاطًا وَ حِفَاطَةٌ	پرستش بر کاری بودن
	بزدل شدن و منع از کار نامی شایسته نگاه بانی کردن
أَحْفَظَ أَحْفَاطًا	بخشم شد
أَحْفَاطٌ	نگاه داشتن
أَسْحَفَةٌ	یاد گرفت آن را
أَسْحَفَةُ إِيَّاهُ	طلب کرد که آنرا بیاورد و شتر پاش
أَحْفَاطُ الْحَيَّةِ	دیده مار
حِفْظٌ	هوشیاری - یاد
حِفْظَةٌ	قیمت - خشم
حَفِظَ وَ حَافِظٌ نَهْجَانٌ	نگاشته بر کاری - از نامهای
	خدای شمال (یعنی از علم و حیرت مخفی نیست) - از شتر
	چراغ و گوسفندان و شتران
حَفِظَةٌ - حَفَاطٌ	ج منع از شایسته قیمت - خشم
حَافِظٌ - حَفَاطٌ وَ حَفِظَةٌ	ج راه آشکارا و است خط
حَافِظَانِ	گرسنگی و جنگی
رَجُلٌ حَافِظُ الْعَيْنِ	مرد بیدار که خواب بر شتر او غلبه کند

حَفِظَةُ وَ حَافِظُونَ فَرَحَانٌ نَهْجَانٌ وَ نَهْجَانٌ كُنْدَ أَعْمَالِ
حَافِظَةٌ قود است در آن کس که بیاورد
حَفِظَةُ الْأَمْرِ - حَفِظَاتٌ ج تحریک کننده خشم
نصیب تحفظات
(حَقْلٌ) الْمَاءُ وَاللَّيْنُ حَقْلًا وَ حَقُولًا وَ
حَقِيلًا نَد وَ حَقْلٌ ج جمع آمد
آب و پر شد (نهم و سندی)
حَقْلُ الْوَادِي بِالسَّيْلِ وَ احْتَقَلَ پُرش
رو و خانه از سیل
حَقْلُ التَّاء نیکت بارید باران
حَقْلُ الدَّمْعِ بسیار شد اشک
حَقْلُ الْقَوْمِ حَقْلًا وَ احْتَقَلَ ج جمع گشتند گروه
آراست و جدا داد آن را
مَا حَقْلُهُ وَ بِهِ وَ مَا احْتَقَلَ بِهِ ترسند پشت بآن
تحفیل زمین دادن - آراستن - نذر شدن
گوسفند تا بزرگ شدن و پر شیر شود و شتر
شاة حَقْلُهُ ص
تَحَقَّلَ وَ احْتَقَلَ زمینت گرفت - آراست شد
تَحَقَّلَ الْمَاءُ وَاللَّيْنُ وَ احْتَقَلَ ج جمع آمد آب و شیر
پر گردید از مردم
تَحَقَّلَ الْمَجْلِسُ اجتماع تحفظ نگاه دارنده
انجمن - محل جمع آمدن مردم
احْتَقَلَ الْفَرَسُ اسب بوار خود چنان و نمود گشت و آمد
پیدا و آشکارا شد راه
احْتَقَلَ الطَّرِيقُ نیکت قیام کردن بکار
پر باد گردید
حَقْلٌ وَ حَقِيلٌ گروه مردم
ج جمع حَقْلٌ وَ حَقِيلٌ بسیار
رَجُلٌ ذُو حَقْلٍ وَ ذُو حَقْلَةٍ وَ حَقِيلٌ مردی که
مایلند کنند است در هر چیز
أَخَذَ لِلْأَمْرِ حَقْلَتَهُ کوشش کرد در کار
قبیل بزرگ - شیر جمع آمده
بسوسه و خروید از چیز آفتاب - آنچه
از خود و غن و شیر رقیق شد

حَقِيقَ الْمَطَرِ وَغَيْرِهِ بِنْد و جیس شد باران
 حَقِيقَ الْمَعْدَنِ وَ أَحَقَبَ قَطْعِ گروید و نیاختد در آن چیزی
 مُحَقَّبٌ رَوایه
 أَحَقَبَ إِحْطَاءً در دنیا مال نهادن بچشم و عیب
 شتر سوار چیزی را - پس خود بر شتر سوار کردن
 کسی را - مُحَقَّبٌ مَن
 إِحْقَابُهُ ذخیره نهادن آن را - بست آن را بدنیال
 پالان یا چوب آن
 إِحْقَابُ الْإِثْمِ برداشتن گناه را
 إِسْحَاقَةُ ذخیره نهادن آن را
 حَقَبٌ تَنَكُّ شتر - ریسان پالان بند - کر بند
 زمان آراسته بزبور و حلّی
 حُتْبٌ وَ حُتْبٌ - أَحْقَابٌ وَ أَحَقَبٌ ج. هتادول
 و زیاد تر از آن - روزگار - سال - سالها
 حُتْبَةٌ آرایش و سکوت باد
 حَقْبَةٌ - حَقَبٌ وَ حُتْبٌ ج. مدت زمانی - سال
 حَاقِبٌ کبک شکم او جمع و قبض بشد
 حَقَابٌ - حُتْبٌ ج. کر بند زمان آراسته بزبور
 سفیدی نمایان رخ نهان - رسانی کر
 بر میان نعل بند برای رنج حشم تر خیم
 أَحَقَبٌ - حَقْبَاءُ مَوْتٌ خرد حشی که در شکم او سفیدی
 باشد یا جانی تنگ بستن او سفید بشد
 حَقِيقَةُ حَقَائِبِ ج. بارودان و خورجین
 (حَقْدٌ) عَلَيْهِ حَقْدٌ وَ حَقْدٌ وَ حَقْدٌ
 وَ حَقْدَةٌ م. ف. وَ حَقْدٌ کینه گرفتن
 حَاقِدٌ م. - حَقْدَةٌ ج.
 حَقْدَ الْمَطَرِ - ف. وَ إِحْقَادٌ هتاد باران
 حَقْدَ السَّمَاءِ ف. نباریدن باران
 حَقْدَ الْمَعْدَنِ منقطع شد معدن و بیرون نهاد چیزی
 حَقْدَتِ النَّاقَةُ بیهوشی گروید
 أَحَقْدَةٌ بکینه آوردن او را
 أَحَقْدَ الْقَوْمِ نیاختن چیزی از رسیدن بعد از آنکه جسته
 حَاقِدَ الْقَوْمِ کینه گرفتن بعضی گروید و بعضی دیگر
 حَقْدٌ - أَحْقَادٌ وَ حُقُودٌ وَ حَقَائِدٌ ج. کینه
 حَقُودٌ کینه در

حَقِيقٌ اصل طبع
 (حَقِيقَةٌ) حَقْرًا - خد کو بخت و خوار شد او را
 حَقِيقَتِ حَقْرًا ف. حَقِيقَةٌ حَقْرًا گروید و بیهوشی
 حَقْرَ الرَّجُلِ حَقْرًا وَ حَقَارَةً (شک) کینه و محقره
 حَقِیر و خوار شد و حَقِیق م
 حَقْمَهُ مُحَقِّبًا کو بخت و خوار داشت او را
 حَقْمَ الْكَلَامِ کو بخت و حَقْمَ شمر و سخن را
 حَقَا حَقْرًا خوار نمودن نفس خود را
 إِحْقَارَ إِحْقَارًا وَ إِسْحَقْرَ کو بخت و خوار شد و کسرا
 حَقِیرَتِهِ خواری
 حَاقِرَةٌ آسمان چهارم
 حَقِیقٌ خوار و خرد
 حَقِیرٌ وَ حَقِیقٌ خوار و ضعیف و لیم
 حَقْرَةٌ سواری
 حَقَرَاتٌ ریزگان - صفائر
 حُرُوفٌ حَقُورَةٌ پنج حرف مجموع در قطب جد
 که آنها هر حرف فقط نیز گویند
 (حَقِیقَتُهُ) بِرَجُلٍ حَقْرًا گله پراپید باد
 حَاقِرَةٌ زن گله زن
 (حَقِصٌ) بِسَرِّهِمْ شَتَّانِ گرفتن
 (حَقِطٌ) حَقَطًا بِسَرِّهِمْ حرکت کرد
 حَقَطٌ بکی جسم
 حَقَطٌ گله که بان بس را زجر کنند
 حَقِطَةٌ زن کوتاه یا بیک جسم
 حَقِطَانٌ وَ حَقِطَاتٌ مرد کوتاه
 حَقِیْقٌ وَ حَقِیْقَانٌ قَدَرٌ
 قریا دل اندر بکریا
 (حَقِطْبَةٌ) بِسَرِّهِمْ پرنده در
 (حَقِیفٌ) الْغَلْبَى حَقِیفًا -
 نشست آهسته و درل شک
 کج یا کج نشستن آن
 حَقِیفُ الشَّيْءِ کج کردن چیزی را - حَاقِفٌ م
 إِحْقَاقُ ظَهْرِ الرَّجُلِ خمیده شد پشت مرد
 إِحْقَاقُ الْهِلَالِ خمیده شد ماه نو



حَقِيقَة

احقوَقَفَ الرَّمْلَ دراز دج گردید ریگ
 حَيْثُف - أَحْقَافٌ وَحِقَافٌ وَحَقُوفٌ ج و
 حَقَائِفٌ وَحِقْفَةٌ ج. ح. ریگ جمع شده کج -
 ریگ توده بزرگ و مدور و دراز و بند -
 بن ریگ توده - بن کوه - بن دیوار

حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ ج. حَقَائِلٌ ح. کشت زار
 حَقِيقٌ کسیکه در او خیر نباشد
 حَقُولٌ بایستی است سبز و دراز
 حَقُولَةٌ آلت نره - پیر از جماع مانده
 شیشه گردون دراز که همراه مشک آب
 دارند - آلت نره است یکبار
 بدخوی گران روح که از صحبت
 او طلال خیزد

حَاقِفٌ حَقْلٌ حَقْفٌ حَقِيقٌ
 حَقِيقٌ حَقْفٌ حَقِيقٌ حَقْفٌ
 حَقِيقٌ حَقْفٌ حَقِيقٌ حَقْفٌ

(حَقْلٌ) البَحْرُ الْمَرْسُ حَقْلًا وَحَقْلَةً وَحَقْلًا
 - ف شتر بتد شرب میاری حَقْلٌ

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلًا حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلًا حَقْلًا حَقْلًا حَقْلًا

حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ
 حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ حَقْلَةٌ حَقَائِلٌ

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا
 حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا حَقْلٌ حَقْلًا

حَلَّيْ فُلَانًا ^{شبه او شد}
 حَلَّيْتُ الْعُقْدَةَ وَآحَكِي ^{بست گردان و حکم کرد}
 آحَكِي عَلَيْهِمْ ^{غالب آمد بر آنها}
 حَاكِي خَاكَاةً ^{شاید شدن - حکایت کردن قول کسی}
 آحَكِي ^{بدون کم و زیاد}
 آحَكِي أَمْرِي إِيحَاكًا ^{حکم شد کار من}
 إِيحَاكِيَةً ^{حکایات - نقل و روایت}
 إِمْرَأَةً حَكِي ^{زن سخن چین}
 مَا إِيحَكِي ذَلِكَ فِي صَدْرِي ^{در دل من نگذاشت}
 (حَلَّ) الْعُقْدَةَ حَلًّا ^{گشود و گره را}
 حَلَّ ^{لگش دو گردید و گره نه شد}
 حَلَّ الْمَكَانَ ^{مکون شد آنجا}
 حَلَّ ^{دوید}
 حَلَّ مِنْ إِحْرَامِهِ ^{من بیرون آمد از احرام حج}
 حَلَّ الْهَدْيَ حِلَّةً وَحُلُولًا ^{قرانی بکافی رسید که کشتن وی در آنجا جایز بود}
 حَلَّتِ الْمَرْءَةَ ^{زن از عده بیرون آمد}
 حَلَّ امْرَأَتَهُ عَلَيْهِ ^{و جب شد فرمان حق بر او}
 حَلَّ الدِّينَ حُلُولًا ^{گذشت و عده و ام دو جب شد}
 حَلَّ حَقِّي عَلَيْهِ حِلًّا ^{و جب شد حق بر او}
 حَلَّ حِلًّا وَحِلًّا ^{حلال شد}
 حَلَلْتُ يَا رَجُلُ حَلًّا ^{ف لا غریب شدی ای مرد بیرون زدگی شد}
 حَلَّتِ الذَّابَّةُ ^{پاییش بست شد}
 حَلَّ الْمَكَانَ وَالْمَكَانَ ^{حَلًّا وَحُلُولًا وَحَلًّا وَحِلًّا}
 حَلَّ بِهِ الْمَكَانَ ^{از حرم بیرون آمده - گوسفند که چون}
 حَلَّ ^{بجزه بهار با خود و شیر آورد}
 رَجُلًا حَلَّ ^{مرد شکسته و حرام و حرمت نگه نداشت}
 ثَلَاثَةَ حِلَّةٍ ^{تین که جای یکدیگر بودی آن باشد}
 حِلَّاتٍ ^{یک - دوشاس - دلو و شگفت - کاسه و کار و تبر و آتش زن}
 آحَلَّهُ الْمَكَانَ وَبِهِ وَحَلَّلَهُ ^{و آحَلَّ فَرُود آورد و در جای}
 آحَلَّ مِنْ إِحْرَامِهِ ^{بیرون آمد از احرام}
 آحَلَّهُ اللَّهُ وَحَلَّلَهُ ^{حلال گردانید او را خدا می}

أَحَلَّ اللَّهُ الْأَمْرَ عَلَيْهِ ^{جب گردانید خدا کار را بر او}
 أَحَلَّتِ الشَّاةُ ^{پر شیر گردید و گوسفند از گدازه بهار}
 شَاةً حَلًّا ^ص
 أَحَلَّ ^{دو بهای حلال درآمد - از حرم بیرون آمد}
 - از عهد و میثاق فارغ آمد
 أَحَلَّ يَنْفِيهِ ^{سزاوار عقوبت گردید}
 حَلَّلَ ^{بب سوم در سابقه حلال کننده زن سلطان و را بشویش}
 حَلَّلَ آسَانَ ^{ببالت نیکند - آبی را که شتران در آن}
 رفته که رو تیره نموده باشند
 حَلَّلَ الْعُقْدَةَ ^{بیکت گشود و گره را}
 حَلَّلَ الْيَمِينَ حَلِيلًا وَحَلَّلَهُ ^{بیرون آمد از قسم پستانه}
 یا بکناره - بکناره سوگند داد
 حَلَّلَ ^{آنچه در آن بباله کرده نشود گویند}
 فَتَرِيضُ بِأَحْلِيلًا ^{فرد او را اندک بقدر ادب}
 حَلَّلَ السَّفَرُ بِالرَّجُلِ ^{بیمار شد بعد از مرجه از سفر}
 حَلَّلَ فِي يَمِينِهِ ^{استثنا کرد و سوگند}
 حَلَّلَ مِنْ يَمِينِهِ ^{بیرون آمد از سوگند بکناره}
 حَالَهُ حَالَةً ^{فرد او آمد با او و هم منزل شد}
 حَالًا ^{با هم فرود آمدن}
 إِيحَلَّتِ الْعُقْدَةُ ^{گشود و گره را}
 لَمْ يَحَلَّ ^{حلال ساخت آن را و حلال پذیرد}
 - حلال کردن خواست
 حَلَّ ^{روغن کنبه}
 حَلَّ وَحَلَّ حَلَّ ^{حلال است که برای تیز رفتن شتران گویند}
 حَلَّةً وَحِلَّةً ^{فصلب بستنی - شکلی}
 حَلَّةً ^{نیل بزرگه زنی - منزل - جای}
 حَلَّ ^{آنچه بیرون حرم است - مرد از احرام درآمد - حلال - نشانه - گشایش سوگند بکناره}
 حَلَّ وَحِلًّا ^{مباح - روا - جایز}
 حِلَّةً - حِلَالًا ^{مردی از مردم که بجای آمده باشد - نوعی فرود آمدن - خانهای بسیار یا صد خانه - مجلس و جای تجماع مردم - درختی است خاردار که شتران}
 خورند - پاره از حصیر
 حَلَّ ^{ببانی که بی آن نیست باشد}

حَلَّةٌ - حُلٌّ وحَلالٌ - حُكْتُ وقطعة در دوا اگر
 وقطعه جدا مانده است بر وجه صلاح
 حَلٌّ - مستی یا ای چار یا ای آن یا مستی کعب
 یا مخصوص بشکر آن است - لاغری نشیگاه و
 ران - نوعی دروسینه و زانو
 حَالٌ - حُلُولٌ وحَلالٌ وحُلٌّ - حُفُو و آئینه - و جب
 حَلالٌ وحلالٌ - حَلیلٌ نقیض حرام
 حَلالٌ - کیک از حرام بیرون آمده باشد
 حُلُو حَلالٌ - کلام که در او شک نباشد
 حِلالٌ - مرکبی است برای زنان - یا آن شتر -
 گروهی مردم که بجای خود آمده باشند
 حَلیلٌ - شوهر - زوج - مرد هم منزل - محل نقیض حرام
 حَلیلَةٌ - زوج - زن هم منزل
 حِلانٌ - آنچه که سوخته را بگشاید - بزغاره بره - یا منجر
 بچوب است که شکم آتش را شکافتن بیرون آرد
 - سوسمار - یا چیز را بیکان و ابل
 آحَلٌ - حَلالٌ و حَلالٌ و حَلالٌ و حَلالٌ و حَلالٌ
 - زانو - چهار پا که پا و پیش است
 اَحلیلٌ - اَحلیلٌ و حَلیلٌ سوراخ آلت نر و سوراخ پستان
 حَلَّةٌ - کفاره سوخته یا استثنای آن
 حَلٌ (مکنزل) - جای کشتن در می (قربانی) و زمان آن
 حَلٌ - جای فرو آمدن
 حَلَّةٌ - جای فرو آمدن - زمان آن - جای
 استراحت چهارپایان
 رَوْضَةُ حِلالٌ - سبز و زار که بسیار در آن فرو افتد
 مَكانٌ حِلالٌ و حَلالٌ - جای که بسیار در آن فرو آید
 (حَلالَةٌ) بالسيف حَلالٌ - زود او را بشیر
 حَلالٌ بالسوط - زود او را بتازیانه
 حَلالٌ به الأرض - او را بر زمین زد
 حَلالٌ المرأة - جماع کردن زن را
 حَلالٌ الحُلُو و الحَلالٌ - چشم او سر کشید
 حَلالٌ قَلاناً و اَمَةً و رَحمٌ - داد او را صد و رهم
 حَلالٌ الجِلد - و در کرد چرک و زخم پوست شک آنرا
 حَلالٌ له حُلُوٌ - سائید برای او سر میان و شک
 حَلالٌ الادَم حَلالٌ - فاسد شد پوست از زخم کاره

حَلَّتِ الشَّفَّةُ - بخال وید بر لب
 حَلالَةٌ عَنِ الْمَاءِ تَحْلِيَةً و تَحْلِيَةً - باز داشت
 او را از آب و منع کردن از نوشیدن
 حَلالَةٌ دَرَهَمًا - داد او را درهم
 حَلالٌ الشَّوَقُ - شیرین ساختن قاف و قوت را
 حَلالٌ - تب خال و لب
 حَلالَةٌ - زمین پر درخت
 حَلالَةٌ - سر - پوست شک که وقت
 و باغت از حرم جدا شود
 حَلالَةٌ - ماریست به - زنی که باغت کند
 و پوست را نطافت نماید
 حَلالَةٌ - سر - سنگی است که سر مر آن درو
 چشم را نفع دهد
 حَلالٌ - موی روی پوست - چرک و سیاهی
 آن - پوست کار در سیده و زخم شده
 حَلالَةٌ - موی روی پوست و چرک و سیاهی آن
 مرد که در معاشرت بدوم آمده باشد
 حَلالَةٌ - آبن که بدان چرک از حرم و در کند
 حَلالٌ (حَلب) الشَّاةُ و غیرها حَلباً و حَلباً و
 حَلالاً - ن خد ووشید کوفته و غیر آن را
 حَلبُ الرَّجُلِ - شیردوشید برای مرد
 حَلبَةُ الناقة و الشاة و حَلبَةُ حَلبٍ و حَلبَةُ حَلبٍ و حَلبَةُ حَلبٍ
 و شتر شیر را اگر پند او را حَلبٌ برود و زانو شکست
 حَلبُ الْقَوْمِ حَلباً و حَلوباً - جمع آمدن گرد و از هر طرف
 حَلبٌ حَلباً ف سیاه شد
 حَلبٌ - یاری دهند
 اَحَلَبُ الرَّجُلِ - شتران آمد و ده زایدند -
 (و اَحَلَبُ نَرزادند)
 اَحَلَباً - جمع آمدن برای یاری از هر سوی
 اَحَلَبُهُ اَحَلاباً - گشت داد او را بر شیردوشیدن
 اَحلابٌ و اَحلابَةٌ - شیردوشید آنچه که در نطفه است
 اَحلابَةٌ - معنای فوق شیر زاندر شکست
 حَلَبُ الْعَرَقِ و اَحَلَبٌ - روان گرد بختوی (عرق بدن)
 حَلَبٌ بَدَنُهُ عَرَقاً - روان گرد بد خوی از بدن او
 حَلَبٌ فَوْهُ و عَيْنُهُ و اَحَلَبٌ - روان شد آب و این

خَلَقَ

سبیده - گوشت لاغر
خرانی که دوش آن رسیده باشد -

خَلَقَهُ وَخَلَقَ

مکانی درمی که سر تراشند
شتران که بکلی حلق آنها را داغ کرده باشد

خَلَقَ رَأْسَهُ خَلِيقًا وَخَلَقًا نَيْكًا

سرو سوسرا

خَلَقَ الْبَشَرِ

پخته گردیده خمر

خَلَقَ ضَرْعُ النَّاقَةِ

بند شد شیرستان ناقه

خَلَقَتْ عَيْنُ الْإِيلِ

فروفت چشمهای شتران بگودال

خَلَقَ الْفَمُ وَخَلَقَ

بارست او - طوق انداخت

خَلَقَ الْفَمُ

بند شد ستاره

خَلَقَ بِالْيَمَنِ الْيَمَ

از دشت چیزا بسوی او

تَوَبَّتْ صَوَاحِبُ خَلَقَ بِي

نوشیدم شیر که در آن

خَلَقَ يَجْعَلُهُ إِلَى السَّمَاءِ

برداشت چشم بسوی آسمان

خَلَقَ

بند پرواز کردن مرغ در هوا - بشکل حلقه

خَلَقُوا

داغ کردن چهارپا را

خَلَقَ

حلقه حلقه و گرد و هم نشستن

اِخْتِلَافَ

سر تراشیدن یکی دیگری را

اِسْتَخْلَقَتِ الْمَرَاةُ وَالْأَنَانَ

موی ستردن

خَلَقَتْ

از جماع سیر شد

خَلَقَتْ

و در دشت زن و ماده خر

خَلَقَ - خَلُوقَ وَآخِلَاقَ

ج - بدینی - حلقوم

خُرُوفَ خَلَقَ شَرِبَتْ

درختان و چاهین و صافین و نای

خَلَقَتْ - خَلَقَ وَخَلَقَ وَخَلَقَاتِ وَخَلَقَاتِ

هر چیز گردانند دانه - زره یا بر سلاخ

خَلَقَتْ

ریسمان - ظرف خالی - بری حوض یا

خَلَقَتْ

کم از پری - داغی است شتران را -

خَلَقَ

حلقه در - حلقه مردم - یکبار حلق

خَلَقَ

انگشتی پادشاه - انگشتی بی تخمین از نقره

خَلَقَتْ

شتران و گوشتدان بسیار

خَلَقَ

نوع و حالت از خلق

خَلَقَ

کحل (پسر مردگی)

آثَانُ خَلَقِيهِ

ماده خری که در رحم او بیماری

خَالِقَ - خَلَقَ وَخَالِقَ ج - پرو و متو - پستان پر شیر

وَخَلَقَتْ ج - کوه بلند و جای بند -

بدرین چینه ده موی

خَالِقَةُ ثَوْبَ قَطْعَ رَحِمَ - بدرین - زنی که از

مضیبت وارد موی سر خود را سترده

باشد - سال سخنی که بریزد هر چیز را

خَلَقَ وَخَلَقَ وَخَالِقَ مَرَكْ

در و بگلو - زن یا ماده خری که از زرقن ز

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ


برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خَلَقَ

برداشتن نیافت و باردار نشد باشد

خمر - خمره - واده حومه قمرندی
خمر الیل - آجمر واده شران حبیل وحبیب
خمره - برخی - گیاهی است

بکشل - درمی است
کو مسخ باد گویند
نخستین گرمای تابستان
- در می مرد



عَیْثُ حَیْمَرٍ بَارَانِ سَخْتِ وَ دُشْتِ کُ زِمینِ رَا بَخْرِ اَشَدِ
حَمَرٌ وَ حَمَرٌ - حَمَرَاتِ جِ مَرِیْثِ خُردِ بِنَامِ زُورِکِ
بَجَلِ حَایِرِ مَرُ و صَاحِبِ خُزْ
حَایِرَةُ صَاحِبِ خُزْ

خمار - آجیمره و خمر و خمیر و خمور و خمزات
وخموزاء ج خمر - گوردخر - چریت
در جلوی پالان - چارپایه که کوزه آب را
بر آن نهند - چوبی که ظروف و غیر آن
بر آن نهاده و در دخت کنند

خارقیان - حُرَقیان - ح کر می که بنفاری حرکت
(خزناکی) گویند

و سنک کو سنک سیم روی آن نهاد
و کشک بر آن خشک کند
فریضه مشترکه

نار - حمالیر ج. ماده خض. سنگها فی کرا طرف
خا. صیتا و بر پای باشد. سنگ بزرگ
چوبیت در بودج - هر سنگ بین
مگر بر لوح ننهد - پشت پای - حرکت فلان

رۈ - حۋار واحد
رۈ - حۋار 2۰
اسب بالانی - صا جبان خفر
بسته عمرما

سیر و حمیرة - یراق و تنگ که بان زین بند
مهر - خمر و خمران ج سرخ رنگ - مردی سلاح
در جنگ - نوعی از خمر - سفید - زر
و زعفران - گشت - شمشیر

تأخر - أحامر
تأخر - أحمر
تأخر - أحمر

کرمای وسطی

امراة حمراء - حمراء آء نصر - زن سفید
آحامرة - قومی از عجم که بصره آمدند - گوشت و

أَحْمَرَةٌ - گو و آل در سنگ که آب در آن جمع آید
بَحْرٌ - تخاير ج. آب بالائی - آهين وغير آن
که بدان پوست باز کند - کيکه بدون
عوض عشا کند - لثيم و فروايه
سرخ - چهار يا نيت - رغيت - گو خور

هـ (حَمْرَدِيَّة) گل و لای در توحض
هـ (خُمارس) سخت شیر و نمره

حَمَزُ (حَمَزٌ) الحَزْلُ اللِّسَانِ حَمَزاً - ضَرْبٌ مِنْ زَبَانٍ
حَمَزُ الْقَلْبِ سَوَاقِدُهُ وَوَدُّهُ
زَبَانُ كَزِي - زَبَانُ كَزِي -
تَنْزِي - تَنْزِي -

شیر و زنده - گچی بهیست ترش و زبان گز
خار من الفواد مرویتر فهم زرگن - ظریف سخت دل

مقامت و خامنه
سختی - زبان گری - تیزی

مرد سخت دل و تیز فهم زیرک

فضل الأعمال آخرها

و من کل ترا و است
جل محمود البنان مرسرای انگشتان سخت

خمسة حمراء ن وأحمد وحمزة
بخم آدوا دوا

سخت و درشت گردید
و من و دلش در جنگ

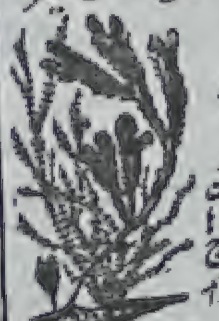
سخت و درشت
سخت و درشت
سخت و درشت

احمسن الدېكان جنك كړوندو خروس باهم
احموسن خشم گرفت
خامس القوم سخت شه نه بايكه گير و جگيده
حمس صدای زنگ
حمس مرد درشت در دين و دليرو جنگ - دلاور
حمس - احمس واحد مکان های سخت و درشت
حمسه ضربت
حمسه - خمس ج چهار پايست و يانی - سنگ پست
خامسة دلاوری
حمس دلاور - تنور - مرد سخت و درشت
حمسة قلبه
احمس - خمس ج مرد درشت در دين و دليرو جنگ
احامس و خمس ج برای سخت
و درشت - مرد دلاور - سال سخت خطرات
حمساء کعبه
سينون خمس و آخامس - (حمساء واحد اول)
وقع في مهيد الاحامس افقاد در بنای مرد
حموسيس لاغر
(حمشه) حمش - ن و حمشه خميشا -
فراهم آوردن آن را - بخشم آوردن او را
حمس القوم را ندان مار بخشم
حمس الثني جمع کرد آن چیز را
حمس حمشا و حمشه ذ و حمش و احمس و احمش
برافروختن از ششم حمش الشر سخت شد بدی
حمش الرجل حمشا و حمشا آفرود ساق باریک گرد
حمش الساق حموشه که ذ باریک ساق شد
احمشه بخشم آوردن او را
احمش القدر و بالقدر ميزم بيار نهاد ديك را
احمش النار قوت داد آتش را بهيزم
احمش القوم تحريص کرد و برا گيرانيد كرو را
احمش الدېكان جنك كړوندو خروس باهم
احتياش برافروختن از ششم
و تر و مستحسن و حمش و حمش و تر باریک
حمش و حمش - حماش ج دوم مرد باریک ساق -

رجل حمش الخلق - ساق باریک
لثة حمشة مرد باریک خلقت
حمشة تشنگی کم گوشت
حمشة بخشم آوردی
حمش
احمش
(احمص) الجرح حمصاً و حموصاً - ن و انقص
فروختن و کم برخت - تحميص
حمصت الارجوحة کم شد جنبش آب (بازی)
حمص القذاة من عيينه بنری بیرون کرد
خاشاک را از چشم او
حمص الذبابة رفت عرق از چارپا
حمص در هوا آمدن - فن کودک و آب (بازی) بی بناییدن آن
حمص الحب بریدن گردوب را بخت تحمص
حمص تحميصاً صید کرد و جوان را در وسط روز
تحمص الرجل در هم کشید و جمع شد و گرد آمد
تحمص اللحم نعلت شد گوشت و جمع شد
لا تحمص در هم کشید و جمع شد - باریک ضعیف شد
لا تحمصت الجردة سرخ گردید و بخ از خوردن بنیدن
لا تحمصت الناقة لاغر و ضعیف گردید و دشتن آن
حمص و حمص نخود - دانه نم و دانه
حمصة حمایص ج و تحموصة گوشت و زرد
احمص دزد و دزد و دانه
حمصة زن دزد و دانه
حمصيص گیاهی است ترش در ریخت روید
حمصة ای است برای بودادن دانه
(احمص) حمصاً و حمصاً و حموصة
افلا ترش مزه گردید
حمصت الایل حمصاً و حموصاً - ن
و احمصت گیاه شور
خوردند شراب -
حايضة و حوايص ج
حمصت عنه کمزور و داشت او را
حمصت به آرزوی آن کردم
احمصه ترش مزه گردانید آن را

تَحْمُولُ
تَحْمِيلُ وَتَحْمِيلٌ
ه (حَمْلًا قِيس) سختی و باری
تَحْمِيلُ پدید شدن
ه (حَمْلًا) فِي الدَّلَالَةِ حَمْلًا - ن گزشت
حَمْلٌ - حَمْلَةٌ واحد از بر جنس ریزه آن شیشها
- مردمان فرومایه - کودکان - مورچگان
- بره - کره اسب - بچه های مرغان
منگوار - شتر مرغ ریزه - اصل هر چیز
و طبع آن - راهنایانیکه بر برای افتاده باشند
حَمْلَةٌ زن کوتاه قامت و حقیر
(حَمْلَةٌ) حَمْلًا وَحَمْلًا ناضد برداشت آن را
بیش و سرچشمول و نیکوچیل و نیکو
حَمْلَةٌ عَلَى الْأَمْرِ برانگیخت و برانگیخته آنرا بر کار
قَابِلِينَ أَنْ يَحْمِلُوا وَحَمْلًا الْإِنْسَانُ اگر داند از
تخلی است و قبول کرد آنرا نشان
حَمَلَتِ الْمَرْأَةُ حَمْلًا باردار شد زن - حَامِلٌ حَمْلَةٌ
حَمَلَتِ الشَّجَرَةُ بار آورد درخت
حَمْلَةٌ بر چهارپای کوچیک نشاند و در
حمله و هجوم کرد و بر او در جنگ
حَمَلٌ عَلَى نَفْسِهِ بمقتل انداخت خود را در قتل
حَمَلٌ بِهِ حَمَالَةٌ ضامن بر کفیل او شد
حَمَلُ الْغَضَبِ غایب کرد خشم را
حَمَلُ الْقُرْآنِ حفظ کرد آن را
حَمَلُ الْعِلْمِ نقل کرد آن را
حَمَلُ حَنَنٍ بر دبار و حیم کرد وید
فرد و آمد شیر زن بدون حمل
حَمَلُ باری و دگم و او را بر دوش
حَمْلَةُ الْأَمْرِ تَحْمِيلًا وَحَمْلًا اگر کرد او را بر دوش و انجام کار
حَمَلُ الْأَمْرِ تَحْمِيلًا وَتَحْمَالًا برداشت کار را و بر خود گرفت
حَامِلَةٌ حَامِلَةٌ با هم دیگر برداشتن
تَحَامَلٌ فِي الْأَمْرِ وَبِالْأَمْرِ بمقتل بخود گرفت کار را
تَحَامَلٌ عَلَيْهِ فوق طقت او کار فرمود و بستم کرد
احتمال الشيء برداشت آن چیز را

احتمال
احتمال الصَّنِيعَةِ برگردن خود گرفت آن را و بستم کرد
احتمال كونه ل چشم گرفت و بر او فرود گرفت
شهر متحمل هابی که بر مردم سخت گذرد
استحال خواستن حاصلی از کسی
استحالة نفسه برداشت خویش و کارهای او را
استحال تخریب و برانگیخته شد و کارهای
خویش برداشت آب را
حل و حمل - حَمَالٌ وَاحْمَالٌ ج بارشکم از بجه -
بارد و سخت و بعضی لغوین میان حمل
بانتفع و حمل با یکسر فرق گذارند و گویند
اول میوه است که پدید آید باشد
دویم آنکه آشکار باشد
حَمْلَةٌ هجوم و قصد برداشتن در جنگ
حل - آحَالٌ وَحَمُولَةٌ ج بار
حَمْلَةٌ حَمْلَةٌ حَمْلَةٌ رفتن از جایی بجایی
حل - حَمْلَانِ وَاحْمَالٌ ج بزرگوئی چند ماهه
- بره سال دوم در آمده - ابرو
- سرچ اول از بروج و دوازده ماهه
چهارپای بار بردار که کسی داند - فرد حمالی
- غش که در طلا و نقره بپزند
حَمَالَةٌ وَحَمَالٌ - حَمَلٌ ج دو هدی و توان و غیر آن
حَمَالَةٌ - حَمَائِلٌ ج پشته حمالی - شتر شمشیر
حَمَالٌ - حَمَالُونَ ج باربر
حَمُولٌ حیم و بر دبار
حَمُولُ الْبَصَرِ کیمیت بکشت
حَمُولَةٌ شتر و خراب و کیش و مانند آن
حَمُولٌ - حَمَلٌ وَحَمَلٌ ج هویج
و شترانیکه بر آنها هویج بسته
حَامُولَةٌ - حَوَامِلٌ ج جمع شدن آب در سبقت باران
حَمِيلٌ - حَمَائِلٌ ج برداشته شد
بهر و پیش - پسر خوانده - بیگانه
و غریب - بند فل - ضامن - بچه
و شکم زن - خس و خاشاک بر سر آب
- گیاه تمام و در شمع خشک و سیاه شده



ابو الحناء پرند و است

کو بک و ارامی

سینه سرخ بک



(حَنْبَل) حَنْبَلًا وَحَنْبَلٌ

منحنی و قوزی گردید

حَنْبَلٌ عَلَيْهِ

حَنْبَلٌ تَحْنِبًا

يَحْنِبُ أَرْجَا

تَحْنِبُ قَوْزِي پُشت - کجی دستهای آب

حَنْبَلٌ

آسود حَنْبُوبِ سخت سیاه

تَحْنِبُ پیر قوز پُشت

ه (حَنْبَلٌ) شَدَّةٌ وَنَحْيٌ

ه (حَنْبَلٌ) شیش

حَنْبَلٌ وَحَنْبَلٌ فَخِيمٌ پَرگوشْت

حَنْبَلٌ مَوْرَچَه بای ریزه

ه (حَنْبَلٌ) کُوتاه قاسْت

حَنْبَلَةُ الْبَرْدِ نَحْيٌ سَرَا

ه - کَذِبٌ (حَنْبَلِيَّتٌ) دَرُغٌ خَالِصٌ

مَاءٌ حَنْبَلِيَّتٌ آب خالص

ضَاوٌ حَنْبَلِيَّتٌ لَا غَرَّ بِيَا رَضِيعٌ

ه (حَنْبَلِيَّتٌ) فَلَانَا نَسْرٌ دَاوِدَاوَرِ بَخْنٌ

حَنْبَلِيَّتٌ الْجَوَارِي بَاذِي کُودَن دَخْتَرَان

حَنْبَلِيَّتٌ رَقَصٌ کُودَ بَا کُوفْت - دُست

بَرَهْمَزْد - بَرَهْمَزْت بَرَهْمَزَار آمد - بَاذِي کُود

ه (حَنْبَلِيَّةٌ) بَخْنٌ رُو آوَرْدَن بَرَهْمَزْن بَهَانِيَّةٌ

أَبُو الْحَنْبَلِ رُو بَاه

(حَنْبَلٌ) خُورْد لُوبِيَا بَا پُوشِيد پُوشِين کُوش

تَحْنِبَلٌ سَر فَرُو آوَرْد

حَنْبَلٌ مَرْد کُوتاه قاسْت - پُوشْتِين بَا کُوشَان و

کُوش کُوش کُوش - دَر بَا - کُوش بَرگ و فَر بَرگوشْت

حَنْبَلٌ نَکُون بَغِيلَان - مِيُو دَخْت غَا فَر بَا

وَقَر حَنْبَلٌ فَخِيمٌ دَحْمَك

حَنْبَلٌ

حَنْبَلَةٌ

(حَانُوتٌ) - حَوَانِيت ج وکان می فروشی

شَرَب فَرُوش - حَانِي وَحَانُوتِي نَسُوبَاد

ه (حَنْتَرَةٌ) نَکَلِي

حَنْتَار کُوتاه قاسْت کُوشک

ه (حَنْتَفٌ) مَکَال و پَر کُند و بَرای بَرَان کُرون

حَنْتُوف مَر دِيکَ رِيَش خُود رَا بَر کُند

ه (حَنْتَفَرٌ) کُوتاه

ه - مَالِي مَنَه (حَنْتَال) نِيت مَر از آن چَارَه

ه (حَنْتَمٌ) - حَنْتَم ج - سَبُوی سِيَاه -

دَر خُت حَنْطَل

حَنْمَةِ دَاوَد - سِيَاه - اَبَر بَاي سِيَاه

حَنْتَم اَبَر بَاي سِيَاه

ه (حَنْتٌ) حَنْتَا گَن بَا کَار شَد - خُلاف

سُو گُند کُود - مِيل از بَاطِل کُود سَبُوی

حَق يا از حَق بَا طِل

أَحْنَشَةُ أَحْنَانًا نَال گُردَانِيدَن سِيرَا سَبُوی حَق

يا از حَق بَا طِل - دَر خُلاف سُو گُند

أَنْكُزَن - بَگَناه وَاوَا دَر کُودَن

تَحْنَت عِبَادَت کُود شَبَانِي چَند - کُن رَه گُرفت

از پَر سَقَش ت - کُن رَا نَخُود دَر خُت

تَحْنَت مِن کُذَا تَوْبَه کُود از آن

حَنْش گَن - خُلاف دَر سُو گُند

بَلَّغ الصَّبِيَّ الحِنْت کُود کُن رِيَد دَقْت تَکَلِيف رَا

مَوَاقِع وَاوَقَات گَناه

تَحَانِث رَجُلٌ (حَنْثَرٌ) وَحَنْثَرِي مَر دَا حَقِي

حَنْثَرَةٌ نَکَلِي

ه (حَنْثَلٌ) ضَعِيفٌ

(حَنْجَه) حَنْجَا مَد وَا حَنْجَه مَال حَنْجَر کُودَاوَر

حَنْجُ الْجَبَلِ سَخْت تَا بِيَد رِيَسَان رَا

حَبْلٌ حَنْوُج

حَقَّت حَاجَةٌ اِصْتِاج عَارِضٌ شَد

مِيل کُود و بَکُج کُودِيد - آَرَام گُرفت

پُوشِيد - مَر عَمَت کُود

فَر بَرگوشْت

دَر بَا - مَر دِيکَ گُوی

حَوَانِيت ج وکان می فروشی

شَرَب فَرُوش - حَانِي وَحَانُوتِي نَسُوبَاد

نَکَلِي

کُوتاه قاسْت کُوشک

مَکَال و پَر کُند و بَرای بَرَان کُرون

مَر دِيکَ رِيَش خُود رَا بَر کُند

کُوتاه

مَالِي مَنَه (حَنْتَال) نِيت مَر از آن چَارَه

حَنْتَم ج - سَبُوی سِيَاه -

دَر خُت حَنْطَل

حَنْمَةِ دَاوَد - سِيَاه - اَبَر بَاي سِيَاه

اَبَر بَاي سِيَاه

گَن بَا کَار شَد - خُلاف

سُو گُند کُود - مِيل از بَاطِل کُود سَبُوی

حَق يا از حَق بَا طِل

أَحْنَشَةُ أَحْنَانًا نَال گُردَانِيدَن سِيرَا سَبُوی حَق

يا از حَق بَا طِل - دَر خُلاف سُو گُند

أَنْكُزَن - بَگَناه وَاوَا دَر کُودَن

عِبَادَت کُود شَبَانِي چَند - کُن رَه گُرفت

از پَر سَقَش ت - کُن رَا نَخُود دَر خُت

تَوْبَه کُود از آن

گَن - خُلاف دَر سُو گُند

بَلَّغ الصَّبِيَّ الحِنْت کُود کُن رِيَد دَقْت تَکَلِيف رَا

مَوَاقِع وَاوَقَات گَناه

رَجُلٌ (حَنْثَرٌ) وَحَنْثَرِي مَر دَا حَقِي

نَکَلِي

ه (حَنْثَلٌ) ضَعِيفٌ

(حَنْجَه) حَنْجَا مَد وَا حَنْجَه مَال حَنْجَر کُودَاوَر

سَخْت تَا بِيَد رِيَسَان رَا

حَبْلٌ حَنْوُج

اِصْتِاج عَارِضٌ شَد

مِيل کُود و بَکُج کُودِيد - آَرَام گُرفت

پُوشِيد - مَر عَمَت کُود

(حَنَفٌ) حَنَفًا فـ میل کرد
حَنِيفٌ حَنَفًا وَحَنَفٌ حَنَافَةً فـ کج و عوج
یافت پای او بطرف داخل

حَنَفَاءُ وَآحَنَفٌ صـ
حَنَفَهُ حَنَفًا بـ بخت گردانید او را

تَحَنَّفَ خـ خود رختنه کرد - کناره گیری کرد
از عبادت بت - نائل شد از بر باطل

بوسی اسلام - دین حق خستیار کرد
تَحَنَّفَ إِلَيْهِ مـ میل کرد و بوسی او

حَنَفٌ استقامت - پایداری دین - کجی پای -
راه رفتن بر پشت پای از طرف انگشت

حَنَفَاءُ کمان - تیغ برتر ششی - کینز جراب و سنگ
- اطوم (نوعی ای است)

حَنِيفٌ - حَنَفَاءُ جـ نائل از بر دین باطل بوسی
اسلام - حاجی و آنکه در طاعت حضرت ابراهیم

باشد - کوتاه - کفشگر - خسته کرده -
نشان درست

هـ (حَنِيفٌ) زن بی حیا و بد زبان

(حَنِيفٌ) و حَنِيفٌ اَفْی و اَرِست بزرگ

هـ (حَنِيفٌ) باریک و لاغر و ضعیف جسم
(حَنِيفٌ) حَنَفًا فـ خشم گرفت

حَنِيفٌ وَحَنِيفٌ وَحَنِيفٌ صـ
بخشم آورد و کینه گرفت - حَنِيفٌ صـ

أَحْنَقَ الزَّرْعَ وَحَنْقَ زراعت از غلاف
بیرون آمد و از هم باز شد

أَحْنَقَ الصُّلْبَ چسبید پشت بکم
أَحْنَقَ الدَّابَّةَ لا غرشد خرازی جماع

حَنْقٌ - حَنْقٌ جـ خشم و شد و خشم
خوبان

حَنِيفٌ بخشم آمده
أَبْلَغَ حَنِيفٌ شتران لاغر - و خربان

هـ (حَنِيفٌ) نوعی از مرغان یا دانه پرند و سحر
(حَنَكٌ) الی حَنَكًا مـ من فمید و محکم کرد

حَنَكُ الْمَرْسِ وَاحْتَنَكَ لَبٌ بِالْأَسْبِ را

باریسان تا بید وقت نعل کردن (تجارت کردن)
حَنَكُ الصَّبِيِّ وَحَنَكٌ خرد و غیر آن جوید و بکام

حَنَكُ الْبَنَاتِ حَنَكًا وَحَنَكًا وَحَنَكًا وَاحْتَنَكَ
استوار رای گردانید مرد را بخرها

أَحْنَكُهُ رَد کرد آن را
حَنَكُهُ تَحْنِیْکًا ناله کام او را - قیاس کرد به

تَحْنِیْکُ الْمِیْتِ برای نعل کردن
بر آوردن پاچه از زیر زنج خروده

تَحْنِیْکُ طرف عامه را از زیر زنج بر آوردن
مرد استوار خرد و تجرید

أَحْنَتَاکَ استوار و از موده شدن
أَحْنَتَاکَ مستولی شد بر آن

أَحْنَتَاکَ الْجَرَادُ الْأَرْضَ خور و بلع نهالهای زمین را
أَحْنَتَاکَ فَلَانًا گرفت آل او را

أَحْنَتَاکَ پرخوار گردید بعد کم خواری
أَحْنَتَاکَ الْعِضَاءُ از زنج بر کنده گردید

حَنَكٌ - أَحْنَاکَ جـ کام دادن - زیر زنج
مردم و غیره - گردوی که بطلب آب

و علف کوچ کنند آتشی چهارپایان
بجهرانند - تپه ای باریک بلند گشته

سنگهای آن سفید و نرم باشند
حَنَكُ الْخُرَابِ منقار زاغ و سیاهی آن

حَنَكَةٌ تپه شرف از زمین بلند
حُنَاکَ وَحُنَاکَ تجرید - آزمایش

حُنَكَةٌ - حُنَاکَ جـ آزمایش و تجرید خوب
یا قسمی که میخای بدانند و محکم کنند -

چونی که زیر زنج شتران داده بسته و سحر
و بجز آن را برگردان بچوبند تا آید

با و صحران گردود -
حُنَاکَ - حُنَكَةٌ نعل مرد و ناله استوار تجرید

حُنَاکَ ریسان حنک بند - ریسان که لب
شتر بندند وقت نعل کردن -

رود و معنی اخیر حُنَكَةٌ
حُنَاکَ نیکت سیاه

أَسْوَدُ حُنَاکَ

حَنِيدٌ وَحَنَكٌ كَزَمُودٍ مُرْدٍ بِتَجَرِبَةٍ وَبِنِيَايٍ دَرِ امُورِ
حَنِكَّةٌ چهارپای سوارى ماده پُر خوار
هَذَا الْبَحْرُ أَحْنَأُ الْإِبِلِ خورنده ترین شترانست
حَنَكٌ رشته و ریمان تنگ بند

ه (حَنَكْتُ) گماهی است
ه (حَنَكْل) و حَنَاكِل ناکس و کلاه - درشت و ضخیم
حَنَكَّة زن نکو بید و سیاه و درشت

حَنَكْلٌ فِي الْمَشَى گران رفت و آهنگی کرد و در رفتن
(حَنَكْلِيْس) نوعی ایست که عربی آن جَرِي بُنْ

ه (حَنَمَة) خواب
ه (حَنَاهُ) حَنَوٌ ن و حَنَاهُ کج کرد و خُم داد و اورا
حَنَاهُ الظَّهْر تَوَز کرد پشت را

حَنَاهُ يَدُهُ و بچید دست او را و دو تا کرد
حَنَاهُ الْقَوْسِ ساخت کمان

حَنَاهُ عَلَيْهِ مهربانی کرد و براو
حَنَتِ الْمَرْأَةُ عَلَى وَلَدِهَا حَنَوًا وَ أَحْنَتْ - مهربانی کرد بر فرزند و شومسر نکرد

بعد مردن بر آن ها
حَنَتِ النَّجَّةُ نَرْخَوَاهُ شَدِيش - نَجَّة خان من

تَحَنَّى عَلَيْهِ خُمیده و کج گردید - مهربان شد براو
التَّحَنُّنُ خُمیده و کج گردید

يَحْنُو وَ حَنَوٌ - أَحْنَاءُ وَ حَنِيٌّ وَ حَنِيٌّ ح خُمیده
و کج از هر چیز - رگت توده - هر حوب

کج کرد و پالان گوشت یا بزرگ یا زین شب
باشد - بجانب چیزی

حَنُوٌ کجی
حَنَوَانٌ دو حوب خُمیده که بر آن ها شبکه باشد
و بدان گندم بطرف خرم کشد

حَنَوَةٌ گماهیست خوش بوی که در زمین نرم ریو
- ریحان و آذین و شتی (گل آفتاب گردان)

وَ اسپیست (اسپرس)
حَانِيَّةٌ زنی که شوی نکند از مهربانی با فرزندانش
- گو سفند که خُمیده کند گرو زنی علت

حَانِيَّةٌ می - شراب فروشان
حَاوَنٌ وَ حَانِيَّةٌ وَ حَانَاتٌ و تان شراب فروشی

حَنَاءٌ نرخواهی
حَنَائِيَّةٌ کجی و خُمیدگی
تَجَلَّ أَحْنَى مَرْدُ تَوَزِشْت

مگویند فلان أَحْنَى النَّاسِ
خُلُوعًا عَلَيْكَ و بر تو مهر نداشت

نَاقَةٌ حَنَوَاءٌ ماده شتر تَوَزِشْت
حَنِيَّةٌ - حَنِيٌّ وَ حَنَائِيَا ج کمان

حَوَانِي از بند ترین استخوان های پهلوی
أَحْنَاءُ الْأُمُورِ قشایر کار را

حَنِيَّةٌ وَ حَنَوَةٌ وَ حَنَاءَةٌ - حَنَانٌ ج خُم
و روانه - زمین کج - شیردوش
از چرم شتر رگت در آن کرد و میا و نر

تَنَاحُشْت شده مانند کاسه گرد
ه (حَنِيٌّ) يَدُهُ حَنَائِيَّةٌ - خُم و بچید دست او را
حَنَى الْخُودَ وَ حَنِيٌّ خُم داد و حوب را خراشید

حوب را - پوست باز کرد
حَنَى الظَّهْرَ وَ حَنَى خُم کرد پشت را

(حَابٌ) يَكْذِبُ حَوْبًا وَ حَوْبًا وَ حَوْبَةً وَ
و حَيَابَةً - ن گناه کرد چنین

أَحْوَبُ أَحْوَابًا نال شد بگناه
حَوْبٌ وَ حَوْبٌ کسکه مال رفته را باز یابم

حَوْبٌ حَوْبًا شتر را بکله حوب زجر کرد
تَحَوَّبْتُ تَوَز و باز گشت کرد از گناه - نالیدن

از اندوه و انظار دور نمودن
تَحَوَّبْتُ ابْنِ اَدَى بانگت کرد و شغال
اِسْتَحَوَّبْتُ درومندی کرد (ترتج)

حَوْبٌ مادر و پدر - خواهر و دختر - گناه و اندوه
- وحشت - نوع - کوشش و نج - فقر و رنج - شتر نر - کله که بان

شتر نر زجر کنند
حَوْبٌ اندوه و وحشت

حَوْبَةٌ مادر و پدر و خواهر و خویش و ندی
از جانب مادر - مهربانی و قوت

مادر بفرزند - اندوه و درویشی - حاجت - حالت - مضعیف - زوج

اَحْوَدٌ رَفَّاعٌ بِاسْرَعَتِ
 اَحْوَدِيٌّ وَحَوِيْدٌ مَرْدِيْكٌ فَمٌ - تِيْرُ خَاطِرِ -
 نَرَمٌ وَبِيْكٌ رَاثِدٌ - سَرِيْعٌ دَرِ هَرِ كَارِ
 حَوَادِ دَوْرِي
 (حَار) حَوْرًا وَحَوْرًا وَخَارًا وَخَارَةً - ن -
 حَارًا لِحَامَةً حَوْرًا بَارَكِرُوْجِ عَمَارًا
 حَارًا ثَوْبًا وَحَوْرًا شَتَّ حَارًا رَاوَسْفِيْدَ كَرْدِ
 كَوِيْنَدَ حَارًا بَعْدَ مَا كَارَ نَقْصَانِ فَيْتِ
 بَعْدَ اَزْ زِيَادَتِي
 حَوْرٌ سَرْمَشْتِ شَدَن
 اَحَارُ الْجَوَابِ اِحَارَةً پَاخِ وَادِ جَوَابِ رَا
 اَحَارُ الْبَعْبِرِ شَمَرِ كَرْدِ شَرَّ رَا
 اَحَارَتِ النَّاقَةِ صَا حَبِ بَجَرِ كَرْدِيْدِ
 مَا اَحَارَ جَوَابًا جَوَابِ بَارَزَنَدَا
 كُنْتُ قَبْلَ اَحَارَتِ شَيْئًا بِيْرُوْنِ نَدَاوِ چِيْرِي اَزْ آوَدِ
 حَقْتُ لِحَوْرَ كَفْشِي كَرْدِ وَخَلَّ اَزْ اَزْ چِرْمِ سَرِخِ اَسْتَرِ كَرْدِ يَانَدِ
 جَفَنَةُ لِحَوْرَةٍ كَا سَفِيْدَ كَرْدِ شَدِ كُوَانِ وِيْرِي
 حَوْرُ الْخُبْنِ پِيْنِ كَرْدِ وَاوَدِ سَاخْتِ نَاثِرًا بَرِي شَقْتِ
 حَوْرًا لِّلّهِ فَلَانًا نُوْبِيْدِ ذِيْ بِنَاكَرِ سَاوَدِ وَاوَرَاخْدَا
 حَوْرَ عَيْنِ الْبَعْبِرِ دَاغِ كَرْدِ اَطْرَفِ چَشْمِ شَرَّ رَا
 حَاوَرَةُ حَاوَرَةٍ وَحَوَارًا وَحَوَارًا پَاخِ وَادِ
 حَوْرٌ سَخْنِ كَفْتِ
 تَحَاوَرُ الْقَوْمِ بَايَكِ كِيْمِ سَخْنِ كَفْتِ كَرْدِ
 اِسْتَحَارَةُ پَاخِ خَوَا سَتِ اَزْ وَاوَدِ
 اِحْوَرًا اِحْوَرًا سَفِيْدَ شَدِ - اَحْوَرِ كَرْدِيْدِ
 اِحْوَرَتِ الْعَيْنِ دَاغِ كَرْدِيْدِ چَشْمِ وَاوَدِ
 حَوْرٌ بَارَكِتِ - نَقْصَانِ - تَحْتِ الْكِنَاكِ پَاخِ
 - تَعَمَّقُ - وَاوَدَا وَغَالُ
 هُوَ بَعِيْدُ الْحَوْرِ اَوْبَعِيْدُ الْعَمَقِ اسْتِ
 مَا اَصْبَحْتُ حَوْرًا نَرَسِيْدِمِ بِيْجِيْرِي
 حَوْرٌ - اَحْوَرٌ وَحَوْرَاءُ وَاوَدِ بِلَايِ - نَقْصَانِ -
 آوَدِ كَرْدِ اَزْ اَسِيَا بِيْرُوْنِ آيْدِ
 حَوْرِيٌّ فَيَّ حَارَةً نَقْصَانِ دَرِ نَقْصَانِ اسْتِ
 اَنَّهُ فِي حَوْرِ وَجُوْرٍ اَوْدِرْ كَرَامِي وَبِيْكَارِي وَبِيْجِيْلِي اسْتِ

حَوْرٌ - حَوْرَةٌ وَاوَدِ - حَوْرَانِ حِ چِرْمِ سَرِخِ
 كَرْدِيْدِ زَمِيْلِ كَشْتِ - دَرِخْتِ پِيْدَا
 (تِيْرِي) - پُوْسْتِ رَنَكِ كَرْدِ شَدِ بِيْرُوْنِ
 اَحْوَارِ حِ گَاوِ - سَفِيْدَا بِ
 زَنَانِ - كَرْدِ وَاوَدِ وِيْرُوْنِ سِيَا بِيْرِ
 چَشْمِ - بَارِيْكِتِ بُوْدِنِ پَلَكِتِ اَوْبَعِيْدِ
 بُوْدِنِ اَطْرَفِ اَنِ - بِيَا رَسِيْدِ بُوْدِنِ
 سَفِيْدِي چَشْمِ وِيَا بُوْدِنِ سِيَا بِيْرِ اَنِ
 سَنَارَةُ اسْتِ پَا شَتْرِي - عَقْلِ
 سَفِيْدِ نَارَكِ
 دَاغِ مَدَوْرِ
 حَوْرٌ اَحْوَرِ
 حَوْرِيٌّ اَحْوَرِي
 حَوْرَاءُ حَوْرَاءِ
 حَوَارٌ وَحَوَارٌ - اَحْوَرَةٌ وَحَوْرَانِ وَحَوْرَانِ حِ
 كَرْدِ شَرِّ وَاقْتِ زَا اِيْدِنِ يَا هِنَكَامِ
 اَزْ شِيْرِي بَارَزِ اَسْتِ
 حَوَارٌ وَحَوَارٌ وَحَوْرَةٌ وَحَوْرَةٌ
 وَحَوْرَةٌ پَاخِ وَجَوَابِ
 حَوَارِيٌّ خَوِيْشِ وَادِ - گَاوَرِ - بَارِي دِهِنْدِ
 حَوَارِيُوْنِ دِرَا نِ حَضْرَتِ عِيْسَى عِ
 حَوَارِيَّاتِ زَنَانِ شَهْرِي بِيْجِيْتِ اِيْنَكِ سَفِيْدِ تَرَا
 زَنَانِ سِيَا بَانِ هَسْتِنْدِ
 حَوَارِيٌّ آوَدِ سَفِيْدِ - هِرْ خَوْرَا كَرْدِ اَزْ اَسْفِيْدِ كَرْدِ وَاوَدِ
 حَوْبِرِ پَاخِ - دَشْمِنِي - زِيَانِ سِلَايِ
 پُوْسْتِ فَيْلِ
 حَوْرَانِ حَوْرَانِ
 عَقْرِيَّتِ الْحَوْرَانِ كَرْدِ وَاوَدِ كَرْدِ شَرَّ اَنِ (سَرِي)
 زَمَانِ چُوْنِ كَرْدِ شَرَّ اَنِ رَا اَزْ اَسْفِيْدِ سَاوَدِ
 حَاثِرِ لَا غَرِ - چِرْمِي - فَضَايِ مَحِيْطِ - قَبْرِ
 مَطَرِ حَضْرَتِ سَيِّدِ الشَّهِيْدِ اَعْلِيَّ اَسْلَامِ
 رَجُلٌ حَاثِرٌ وَبَاثِرٌ هَاكِ كَرْدِ
 حَاثِرَةٌ كُوْمَنَدِ وَزَنِيَكِ هِرْ كَرْدِ شَدِ كَشْتِ
 مَا هُوَ اِلَّا حَاثِرَةٌ مِّنَ الْحَوَارِثِ وَاوَدِ بِيْجِيْرِي
 تِيْرِ چِرْمِ وَچِرْمِ چَاوِ - حَلَقَةِ كَرْدِ بَارِ
 كَرْمِ بِنْدِ بَانِ تَصَلِ اسْتِ - چَوِي كَرْدِ بَانِ
 خِيْمِرِ پِيْنِ كَشْتِ - اَهْنِ كَرْدِ بَانِ دَاغِ كَشْتِ
 - دَرِ مَطْلَاحِ هِنْدِ سَطْحِ مَسْتَقِيْمِ كَرْدِ وَاوَدِ
 مِيْنِ وَوَقْطِ كَرْدِ رَا

تَخَاوُسُوهُ در میان گرفتند او را
 اِحْتَوَسَّ الْقَوْمُ الصَّيْدَ را نیدند صید را بسوی یکدیگر (مکن)
 اِحْتَوَسَّ الْقَوْمُ عَلَى فُلَانٍ و اِحْتَأَسُوا عَلَيْهِ -
 (بنابر اصل) در میان گرفتند او را
 اِغْشَاهُ عَنْهُ رَمِدًا زَاوًا - چنین خورد و بقبض شد
 مَا يَغْشَاهُ فُلَانٌ مِنْ شَيْءٍ بَاكَ نِيدَارُهُ اِنْ يَسْجَحُ
 حَوْشِ سرای وزمین محصور
 حَوْشِ چهار بایان و ششی - بلاد
 رَجُلٌ حَوْشُ الْفَوَادِ مرویت از خاطر
 حَوْشِي مرو نیا میزند با مردم - شب تاریک
 - رنده از شران و غیره
 حَوْشِي الْكَلَامِ سخن سگس و غریب
 حَوْشِيَّة نیا میزند
 حَاشَ لِيْهِ معا ذلتند (یک هست خداوند)
 حَاشَاءَ گما نیست که آن را زبور بخورد
 حَوَاشَةٌ آنچه از او حیا کنند - خویش و ندی
 رحم - حاجت - کاری که در آن
 گناه باشد - قطع رحم
 حَاشِ حَسْبُكَ دشتان انبوه (دانه ندارد)
 حَيْثُ حرمت - شرم - جمع شدن
 نَحَاشِ اناش تا نید - گروه از بر خنسر مردم
 بهم آنچه (یکسریم و سنی و دم)
 (حَاصٌ) الثَّوْبُ حَوْصًا و حِيَاصَةً -
 دخت و زنی جاسرا
 حَاصٌ حَوْلَهُ برگشت گرد او
 حَاصٌ بَيْنَهُمَا تنگ کردن بین آمد و را
 حَوْصٌ حَوْصًا ن تَنگ شدن و نبال چشم
 اَحْوَصٌ بر مذکر و حَوْصَاءُ بر مؤنث
 - حوص و اَحَاوَصُ ج
 حَاوَصَهُ حَاوَصَةً و نبال چشم پنهانی نکردستن
 اِحْتِاَصٌ اِحْتِياصًا حزم و بهوشیاری بکار برد
 اِحْتِاَصَتْ رَحِمُ النِّاقَةِ بند شد رحم مادرش
 که فرجها را کردن نتواند
 نَاقَةُ اِحْتِاَصَةٍ
 نَحَاوَصَ الرَّجُلُ خود را اَحْوَص و نمود

حَوْصٌ دوشمن - نزدیک هم آوردن و دوشمن
 اَنْ دَوَّاهُ الشَّقَّ اَنْ حَوْصَهُ و اِروى پاره کردن
 دوشمن است
 حِيَاصَةٌ جمع آوردن و دوشمن - تشرک
 تنگ زین بندند
 لَا طَعْنََ فِي حَوْصِكَ بر آینه فریب و هم
 ترا یکوشش در پاکت تو کنم
 حَوَاصُ حوب که بآن دو چیز را متصل کنند
 حَاوِصٌ نفاق که نر برادر توان کشیدن از
 تنگی فرجش
 اَحْوَصٌ مرد که و نبال چشم او تنگ باشد
 (حَوْصَلٌ) الطَّائِرُ پر کرد و چینه دان را
 حَوْصَلٌ - حَوْصَلَةٌ و حَوَاصِلُ ج چینه دان مرغها
 - مرغیت پر خوار (در حوصل مذکور شد)
 (حَاضٌ) الْمَاءُ حَوْصًا - ن حوص ساخت
 برای آب و جمع آورد آب را
 حَاضٌ حَوْصًا و حَوْضٌ حَوْضٌ ساخت
 حَوْضٌ لِلْخَلَّةِ فحوض ساخت برای دخت
 حَوْضٌ گودال که ظرف پای دخت کند
 حَوْضٌ عَلَى الشَّيْءِ طاسب و در انصب او شد
 اَنَا اَحْوَضٌ لَيْتَ هَذَا لَأَطْرَفَ اَنْ كَارِ سِكْرَمُ بَرِيءٌ
 اِحْتِاَصٌ و حَوْضٌ حوص ساخت برای آب
 اِسْتَحْوَضَ الْمَاءَ جمع آمد آب و حوص ساخت برای خود
 حَوْضٌ - حِيَاصٌ و اَحَاوَصُ ج بانی گریه
 آب در زمین سازند
 حَوْضُ الْيَمَارِ دشنام است
 حَوْضُ الْأَذُنِ فضای درون گوش
 (حَاطَةٌ) حَوَاطٌ و حِيْطَةٌ و حِيَاظَةٌ
 ن - نگاهداشت آن را و نغمه او کرد
 حَاطَ الْيَمَارَ غَائِقَةً جمع آورد و خرد و مار خود را
 حَاطَ حَاطَ صله رحم کن (بخورد)
 حَاطُوا الْقَصَاءَ دوری اختیار کردند از ما و چون
 اطراف ما هستند که اگر اراده کنند
 می رسند بر ما
 اَحَاطَ بِهِ اَحَاطَةً اطرف او را گرفت - دشت برانرا

و احوای احوای الف سیاه مال
 بسوز و سرخ مال سیاه گردید
 احوای الارض و احوای سبز و یزین
 حوی المعزی بز را با کله حوز جگر کرد
 لا یعرف الحومین اللو شنبه بی هر از این
 حوه و آحوی سیاهی مال بسزی -
 سرخی مال سیاهی
 حوه الوادی طرف و جانب رودخانه
 زجر است بز را
 حواء نرنگ لوی - حو سیاه گی به سیاه بزیل سیاه
 حواءه گی بهست چیده بزین - مرد خانه نشین
 (حوی) الشی حواءه و حیث - ضمیمه کرد
 آن را و فراموش از هر سوی
 حواءه حویته گرفت آن را و مالک شد
 حویته اطراف کوهان شتر پاس نهادن
 برای نشستن مجتمع و گرد گردانیدن - حلقه شدن
 حوی حوی خور و گی هر چیزی - حلقه شدن
 حوت الحیة حلقه شده مار
 احتوی الشی احتواء و احتوی علیه مدور کرد
 آزا - فرا گرفت از هر طرف
 حواء و حواءه آواز، صدا
 حواء - آحویه ح و حوی حیمه و خرگاههای
 مجتمع در یکجا
 حایویه و حایوا - حوای ح چرب روده
 حوی مالک بعد استحقاق - حوض کوپک
 - چیزی مدور و چپای چ
 حویه - حوایا ح چرخ خوردگی هر چیزی - چرب
 روده - پاس که اطراف کوهان شتر
 نهند - مرغی است کوپک
 گویند المنایا علی الحوایا (ش) بیای خود
 سوی مرگ می رود
 حواء مارگیر
 (حیث) ظرف مکان است غار
 و گاه برای زمان آید مانند للفتی
 عقل میخیزد حیث تمندی

ساقه قدیمه و همیشه اضاف
 میشود به جمله اسمیه یا فعلیه و اضاف
 آن بنفسه و نام است
 اسم شرط است و دو فعل را ضم
 سید به حیثا تستقیم یقتدر
 لك الله لانه نجا حافیا بالازمان
 (حاج) حیثا - من محتاج شد
 حاجت الارض و آجبت زمین رویانید گی حاج
 حاج حیث (ممن) درخت است خار و ار
 (حاک) عنه حیداً و حیداً انا و حیداً
 و حیداً و حیداً و حیداً و حیداً
 نعل کرد از آن و برگشت
 حید السبی قسم را تیز و نوک دار برید
 حایده حایده و حیداً آکسوی شد زن - مال شد
 حید - حیود و حید و آحیاد ح تنیدی
 و تیسری کنار هر چیزی - برآمدگی
 هر چیزی - بیرون آمدگی کوه مانند
 بازو - هر کوه کو چاک تنها بسیار
 کج - گره مشخ بز کوهی
 خوراک - آمدن بز خانه بگانی که
 بر آمدن با سنجی دشوار باشد - آنچه
 بیست مرتبه دست کشیدن پستان
 شیر آید وقت دو کشیدن
 ما ترک حیداً گم داشت آن را
 حیدی حید میل کن
 حیدان حید که در اثر شرم چهار پا چود
 حیدی زقار شکسته اند
 حید حید حید و حید هر که از سایه خود بشادی برید
 حید بسیار میل کننده
 حید جای میل کردن و درختن و عدول نمودن
 (حید و ان) مرغیست که از ساق خرگوش
 (حار) حیراً و حیره و حیراناً و حیراً
 ف و حیتی بسوی چیزی چشم
 خیره شد - چاره کار انداخت
 حار الماء و حیرت گم داشت آب

خ = ۶۰۰

(خاء) هفتی از حروف ج
(خَبَّ) الذَّيَّات خَبًا بَنَد و دراز گرد گیاه
خَبَّ الرَّجُلُ منع کرد از آنچه نزد او بود - آمدن
پست از بخل تا کسی جای او نماند
خَبَّ الْعَصَا آشوب شد دریا
خَبَّ فُلَانٌ فریاد گشت
خَبَّ خَبَّافٌ حیدر گرد و فریفت - خیانت کرد
خَبَّ خَبَّافًا جوشیدن دریا و آشوب شدن
اَخْبَتْ قَرَسَهُ اسب را راند بقدم
خَبَّ جَاوُ الْخَيْتَيْنِ آمدن قدم زن
خَبَّ بَتَّةٌ خدعه کرد و فریفت و را خیانت کرد
اَخْبَتْ وَخَبَّ خَبِيًّا فریفت و را خیانت کرد
اَخْبَتْ مِنْ ثَوْبِهِ خَبَّةٌ خارج شد از جامه خود
خَبَّ - خُبُوبٌ ج. مرد فریاده و حیدر گرد
در گیت جمع شده دراز - زمین نرم
میان دو زمین درشت که در آن
و بندان یا قارچ یافت شود
خُبَّ - اَخْبَابٌ وَخُبُوبٌ ج. پوست درخت
- زمین پست - گودال
خُبَّةٌ جای جمع شدن آب که اطراف آن گیاه ریو
- شکم رودخانه - گوشت دراز بریده
خُبَّ آشوب دریا - حیدر گردی و فریب
خُبَّةٌ وَخُبَّةٌ وَخُبَّةٌ راهی از ریگ و بزرگ
- فرقه که از جامه بیرون آورده بدست غیر بند
خُبَّ قَمِي از دویدن - برداشتن اسب
دست و پای راست را با هم
و چپ را با هم بهم - گاهی بر یکت
و گاهی گردن و گاه بر دیگری
تَوْبَتْ خُبَّ وَجَبَائِبِ و اَخْبَابِ جامه پاره پاره
خُبَابِ آشوب دریا
خُبَابِ بسیار خدعه گرد و حیدر گرد
خُبَابِ شگاف دراز در زمین
خُبِّيَّةٌ فرقه که از جامه بیرون آورده بدست
و غیره بنده - گوشت دراز بریده -

شکم رودخانه
اَخْبَابُ الْفَيْحِ چرب رودخانه
خَوَابٌ - خَابَةٌ دانه - قراپتها - خویشتن و دریا
خَبَّةٌ شکم رودخانه
(خَبَّاه) خَبَّاهُ و خَبَّاهُ و اَخْبَاهُ پنهان کردن
خَانَاثَةٌ معا پرسیدم از او
اَخْبَاهُ پنهان شد
اَخْبَاهُ خَفِيَ کرد از او چیزی پس
اَخْبَاهُ خَفِيَ شوال کرد او را از آن
خَبَّ پنهانی - پنهان کرده
خَبَّ الارْضِ گیاه و زمین
خَبَّ السَّمَاءِ یاران
خَبَّاهُ زن بسیار پنهان شونده
خَبَّاهُ - اَخْبِيَّةٌ ج. دانه که در موضع پنهان
نما و نجیب نهند نیزگاه و غیره
خَبِّي و خَبِّيَّةٌ - خَبَّاهُ پنهان کرده و پنهانی
کِدْ خَابِي ناپسند
خَابِيَّةٌ وَخَابِيَّةٌ - خَوَالِي ج. خم خفیم
خَبَّاهُ دختر مخدعه که هنوز شوهر نگرفته
خَبَّاهُ زن بسیار پنهان کرده شده
خَبَّاهُ - خَابِي ج. موضع پنهان
(خَبَّت) ذِكْرُهُ خَبَّتًا خَفِيَ کرد و داد او را
اَخْبَتْ الْقَوْمَ رَقْدَةً کرده در زمین پست و فراخ
اَخْبَتْ فروتنی کرد - خُبَّتْ ج.
خَبَّتْ - اَخْبَابٌ وَخُبُوبٌ ج. -
زمین پست و فراخ
خَبَّتْ وَخَبَّتْ فَهَوَّتْ خفید و فرومایه و خفید
خَبَّتْ حَقِيرٌ وَفَرَوَيْهٌ خفید و خفید
خَبَّتْ خَفِيَ هُوَ خَبَّتْ النَّفْسُ
دوست دل و خیر است
(خَبَّتِل) زن کوتاه
خَبَّتِلْ مرد حق شایسته که بر کرده مردم اقدام کند
(خَبَّتْ) خَبَّتًا وَخَبَّاهُ وَخَبَّاهُ
پسند و نجیب شد

حُبَّتِ الرَّجُلُ خُبْرًا حیدر کرد و فیه و مایه کردید
 حُبَّتِ الْمَرْأَةُ زنا کرد و با زن
 أَحْبَبْتُ داوران شبیست جمع نوید فرزندان غیبت زاد
 أَخْبَثَهُ پیدی و زنا آموخت او را
 أَخْبَتِ الْقَوْلَ سخن پس گفت
 خَبَثُهُ خُبْرًا خبیث کرد و آید او را
 خُبَاتٍ آشکار کرد و پیدی و عمل بآن را
 خَبَّتْ تکلیف پیدی کرد او را
 اسْتَخْبَتْ یافت او را خبیث
 حُبْتُ - حُبْتُ ج زنا پیدی گویند اَعُوذُ بِكَ مِنْ خُبَّتِ
 وَالْخُبَاتِ پنا و بچویم تو از مردان شیطان زمان آنها
 خُبْتُ پیدی - نجاست
 حُبْتُ الْحَدِيدَ ریم آهن (چرکی که وقت گزافتن
 از آهن جدا شود)
 خُبْنَةُ بنده گرفتن گری از قومی که بنده گیری
 از آنها جایز نیست
 يَا خُبْتُ ای مرد خبیث
 خَابَتْ فرومایه حیدر مگر
 خَابَتِ پیدها
 خَبِثَتْ - حُبْتُ ج پیدی
 خُبْنَاءُ ج فرومایگی و حیدر گری
 نه آنکه یاران خبیث داشته باشد
 شَجَرَةُ خَبِيثَةٍ مَرْتٌ - خَبِثَاتٌ ج درخت خنفل
 خَبِثٌ - خَبِثُونَ ج مرد بسیار پلید
 أَحْبَبْتُان بول - نجاست - بر بونی و این خوابی
 خُبْنَانٌ وَخُبْنَانٌ یا بقراری و بی خوابی
 آنکه یاران خبیث دارد
 خَبِيثَةٌ سبب پیدی و فساد
 (خُبَيْثَةٌ) بِالْصَّاحِبِ خُبْرًا خبیر نزد او و بچوب دستی
 خَبَجٌ يَخْبَأُ وَخَبَاجًا تیز و باد واد
 خَبَجٌ جماع کردن
 خَبَجٌ وَخَبَاجَاءُ احمق
 خَبَاجَاءُ نر بسیار جماع کن
 خُبَيْثَةٌ (مرد بخت)
 (خُبَيْثٌ) الرَّجُلُ خُبَيْثَةٌ بی وفا فی کرد و آمد

خُبَّتِ عَنِ الظَّهْرِ نماز ظهر یا غیر آن را
 بهنگام خنکی بجا آورد
 خُبَّتِ الشَّيْءُ فروشته و نرم گردید مضطرب شد
 خُبَّتِ بَدَنُهُ لاغر شد جسم او بعد از فریبی
 خُبَّتِ الْحَرَّ فروشت آسختی گری
 اِبْلُ الْخُبَيْتَةِ شتران بسیار - نیگوی از آنها
 خُبَيْتَةٌ درختی است
 خُبَابٌ فروشی و لرزندی چیزی
 ه (خُبْرٌ) و خُبَارٌ مرد فروشته گوشت و کم بزرگ
 ه (اِخْبَنْدِي) الرَّجُلُ خَبِرَ شَدَقَ مرد
 اِخْبَنْدِي الْبَعِيرَ بزرگ و سخت شد شتر
 رَجُلٌ خَبَنْدِي - خَبَانِدٌ ج مرد پر گوشت
 جَارِيَةٌ خَبْنَدَاةٌ دختر اندام فربه و گران نشیمنگاه
 سَاقٌ خَبْنَدَاةٌ - خَبْنَدِيَّاتٌ ج ساق کرد و پر گوشت
 ه (خَبْدَعٌ) خوک - غور باغ
 ه (خَبْرَةٌ) خَبْرٌ وَخَبْرَةٌ ن آزمود او را
 خَبْرُ الطَّعَامِ چرب کرد و خوراک را
 خَبَرَتِ الْأَرْضَ خَبْرًا ف بسیار شکافت گرد زمین
 خَبَرُ الْمَوْضِعِ خَبْرًا بسیار گردید آنجا
 مِنْ أَيْنَ خَبَرْتَ هَذَا الْأَمْرَ از کجا دانستی
 خَبَرِي خَبْرًا وَخَبْرًا وَخَبْرَةً وَخَبْرَةً
 خَبْرَةٌ وَخَبْرَةٌ ك
 آگاه شد و بخت آن بی برد
 أَخْبَرَهُ خَبْرَةً خبر داد او را
 أَخْبَرَتِ اللَّفْحَةَ یا فم ناقه را بر شتر
 خَبْرَهُ خَبِيرًا خبر داد او را و آگاه کرد
 خَبْرَهُ وَاسْتَحْبَرَهُ خبر پرسید از او
 خَبَرُوا گوسفندی بشرکت خرید و فنج کردند
 خَبَرٌ وَاخْتِبَارٌ آگاهی بجزئی و با خبر شدن
 خَابَرَةُ الْخَبْرَةِ زراعت تروتن - کشت نمون
 بر نصف و مانند آن
 اخْتَبَرَهُ اخْتِبَارًا آزمود او را و امتحان کرد
 خَبَرٌ وَخَبِيرٌ - خَبْرٌ ج توشه دان بزرگ - داده شتر شمر
 خبر زراعت - گو و آل آب و کوه و

خبر
خبر
خبر
خبر

آگاهای بجزی - کش و زنی بر نصف غیره
آگاهای بجزی - آرایش
مرد آگاه - آگاهای بجزی - دشتگی
گو سفد که جماعتی بشراکت خرید و فوج
کند - آگاهای بجزی - تردیست -
نصیبی از گوشت نیامای - آنچه برای اهل
خود خورید نمایند - آنچه اول فرستاد
شود از چیزی - خوراک گرم و خوراک
بر دارد - کاسه نان و گوشت میان چهار پنج
خبر - اخبار ج و آخابی ج ج آگاهای

خبر - مرد آگاه - دشت سدر - جای پارسد
خبر - خبر ج زمین هموار پرسد
خبراء - خبری و خبری و خبر و خبر و خبر
ج - زمین هموار پرسد -
توشه دان بزرگ - گو دال آب و ریخ
درختان سدر

خبر - زمین نرم و دست - خاک جمع شده
در ج درخت - سوراخ های موش صحرائی
شیر در ده

خبر - کش و زنی - آگاه و ودان - مرد سدر
آگاه و عالم - پشم شتر - گیاه و سبزه
تر - کف و نان شتر - آنچه از مور بزد
پاره از سو - گو سفدی که جماعتی بشراکت
خرید و فوج کند - پشم اول گو سفد

خبر - مار سیاه
خبر - گیاهای است
مرد آگاه

خبر - درون و باطن مرد
درون چیزی - آگاهای بجزی
بیت التحفه
خوراک نیکو

خبر - گو را آمدن خوراک
اندام نرم و نازک
کلنگ (برند و دست بزرگ)

خبر - کلنگ
خبر - کلنگ
خبر - کلنگ
خبر - کلنگ

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

(خبر و ع)
خبر ع

برتری را گویند
سخن چین
سخن چینی

الشی شگفت و برید آن را
باوی که از راه دور آید
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر

خبر
خبر



<p>(خَبَشَت) الاشياء من هينها وهاهنا - خبطة (خبطها) باقیمانده آب در کودال و ظرف و خَبَشَت جمع کرده و بدست آورد از اینجا و آنجا</p>	<p>خَبَشَت جمع کرده و بدست آورد از اینجا و آنجا</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>
<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>	<p>خَبَشَت - خبطه جبهله اندکی از جمال و خوبی پاره از خانه و عده از مردم -</p>

(خَبَعَلَ) الرَّجُلُ مرد رفت بر روی زمین
(خَبَقَ) خَبَقًا تیز و باد داد
خَبَقَ فَلَا فَا کو چک و خیر داشت و نسبت بخوش
خَبَقَ بلند گردید
خَبَقَ آواز - صدا
خَبَقَ وَخَبَقَ دراز - مرد طولی - اسب تیزرو

نَاقَةُ حَقِيقَةٍ وَحَقِيقٌ مَادَّةٌ شَرِّكَشَادَةٌ گام
 حَقِيقٌ نوعمی وودین - اسب تیزرو
 امْرَأَةٌ حَقِيقَاءُ زن بدخوی
 امْرَأَةٌ حَبُونٌ زنی که وقت جماع از فرج او صدای
 (حَبْلَه) الحزن حَبْلًا خد و حَبْلَه وَاخْبَلَه
 اندود و اوراد یوانه و ناهن عقل و اعضا گردانید
 حَبْلَه عَنْهُ بازداشت او را از آن
 حَبْلَ عَنْ فِعْلٍ آبیه کوتاهی کرد از کار پر
 حَبْلَ حَبَالًا ف بجهنم گردید - اخبل و خبل
 خَبِلَتْ يَدُهُ شل شد دست او
 اخبله ماده شتر را بعارضیت داد با دوتا از شیر
 و پشم آن نفع برد یا بعارضیت داد
 اخبال تا بان به جماد و رود
 اخبال مشتران را و بخش کردن که بخشی از آن
 یک سال و بخش دیگر سال بعد بجا آرند
 مانده و پیشتر کردن زمین برای کشت
 تمام روزگار

اعضای بدن -
غنیست که تمام طبها
بانگت کند - بکمال
و آن را جوگت و
مرغ حق بخورند -
نوشه دان -



خَبَل وَخَبَل
 دِهْ خَبَل
 وَقَعَ فِي خَبَل
 خَايل
 خَبَال
 خُوَجَال عَلَي آهْلِيه
 (خَبَن) الثَّوبُ خَبَنًا وَخَبَانًا
 خَبَن الطَّعَام
 خَبَل وَخَبَل
 دِهْ خَبَل
 وَقَعَ فِي خَبَل
 خَايل
 خَبَال
 خُوَجَال عَلَي آهْلِيه
 (خَبَن) الثَّوبُ خَبَنًا وَخَبَانًا
 خَبَن الطَّعَام
 خَبَل وَخَبَل
 دِهْ خَبَل
 وَقَعَ فِي خَبَل
 خَايل
 خَبَال
 خُوَجَال عَلَي آهْلِيه
 (خَبَن) الثَّوبُ خَبَنًا وَخَبَانًا
 خَبَن الطَّعَام

فَسَادَ حَقِيرٌ وَسَرَدِيَّةٌ
ثَابِتٌ نَمَازٌ جَارِبٌ وَدَرْجَائِي خَوْذُ
بِعَارِيَّتِ خَوَاتِمْ أَزَاوِشْتَرِ
فَسَادَ اِعْضَاءُ وَقَطْعُ دَسْتِهَا
وِيَا نَمَازُ فَالَجْ - بَارِزِ اَوَّشْتِ
- دَرْ عِلْمِ عَرَضِ اَفْقَاوَنِ
مِیْنِ وَفَاازِ سَقْفِ اِسْتِ
دَرْ بَحْرِ سِیْطِ - مَنَعِ -
قَرْضِ - اِسْتِفَارِهِ - آسِنْدِ
اَزِ اجْرَتِ زَیَادِهِ وَهِنْدِ
جَن - فِساوِ دَسْتِ وِیایِ چَهار پَاوِ
خَبَلِ

خَبَّتِ الْحَرْبُ أَوِ الْيَدَةُ أَوْ شَرَّ جَنكٍ حَتَمَ فَرُوشَتِ
 أَخْبَى النَّارِ خاموش نمودن آتش را
 (خَبَى) خَبَاءٌ وَأَخْبَى وَخَبَى وَتَخَبَى
 ولا سخن خیره ساخت - خیره افروخت
 خَبَاءٌ - أَخْبِيَّةٌ ج. خیره و خرگاه از چشم و موی
 - غلاف گندم و جو در خوشه - یکی
 از صور فلکی - طرفی است برای روشن
 (خَبَّتِ) الْيَتَانِ خَبْتًا - باینزه پای تو
 آخَتَ
 آخَتَ فُلَانًا کم کرد اینده بهره یا بخت او را
 خَعَتِ سستی در بدن
 خَعِيَتْ خیس و ناقص
 (خَعَاءٌ) خَعَاءٌ باز داشت و منع کرد او را از کار
 اخْتَالَه اخْتِيَاءٌ فریب داد او را
 اخْتَبَاهُ اخْتِيَاءً پنهان گردید از او
 اخْتَبَا الشَّيْءَ رُبُود و گرفت آن را
 اخْتَبَا الرَّجُلَ متغیر شد رنگ پهره او از بیم
 مَفَازَةٍ اخْتَبَتَهُ بیابانی که در آن راه یافته نشود
 (خَرَّةٌ) خَرَّةٌ ن خف فریفت یا فرشتن
 کمر و حید بکار برد
 خَارَ وَخَتَارَ وَخَتِيرَ وَخَتِيرَ
 خَرَّتْ نَفْسُهُ خَتُورًا - ن خیمت و فاسد گردید
 خَرَّةُ الشَّرَابِ خَتِيرًا تباه و فاسد کرد ذهن او را
 خَتَرَتْ سستی و کاهلی آورد و برآکنده و کمال
 شد ذهن او از خوردن شیر و غیره
 - برفار کاهلان رفت
 خَرَّ وَخَتَرُ حید کردن و فریفتن
 خَرَّ سستی که از نوشیدن و دایا زهر پیدا شود
 (خَرَبَةٌ) خَرَبَةٌ برید و جدا کرد آن را
 (خَرَشَةٌ) الخَرَشَةُ صدای خوردن ملخ چیز را
 خَرَشَ الصَّبِي حرکات کودکی
 (خَبَرُوعٌ) زن که بر حالی ثابت نماند
 (خَرَقَةٌ) زدن را پس برید
 (خَرَمٌ) خَرَمَةٌ خاموش شد
 از در ماندگی سخن یا از بیم

(خَتَعَ) خَتَعًا وَخَتُوعًا - م رفت و تابی
 شب و گذشت در آن بقصد
 - راهبری کرد و زطلت شب - گر سخت
 ناگهان درآمد بر آنها
 خَتَعَ عَلَيْهِم خَتَعَ الصَّنِيعَ کفتار لنگان رفت
 خَتَعَ الْفَلَّ شتر نر پشت ماده رفت و
 خود را نزدیک کرد
 خَتَعَ الشَّرَابَ پنهان شد و رفت سراب
 اخْتَعَ فِي الْأَرْضِ رفت بر زمین
 خَتَعَ کفتار - راهبر دانا در راهبری
 خَتَعَةً پلنگ ماده
 خَتَعَ وَخَتُوعَ راهبر دانا در راهبری
 خَتَاعَ دست پناها
 خَتِيعَ بلا و سختی
 خَتِيعَةً چیزی از جرم که تیره اندازان
 انگشت در آن کنند
 راهبر دانا در راهبری - یکس بود
 - بجز خرگوش - طمع
 مرد کوتاه
 خَوَقَعَهُ خَوَقَعَةً
 (خَتَعَرَهُ) خَتَعَرَةً نیست شد
 خَتِيعُورَ زن بدخوی - سراب - آغوش بکمال
 نباشد نیست گرد و تار عنکبوت
 مانند که از هوشند و آید در
 سختی گرما - دنیا - گرگ و غول -
 سختی - شیطان - شیر درنده - رفت
 بسیار دور - گرمی است که بر روی
 آب باشد و در کجا قرار گیرد
 (خَتِيفٌ) گیاه سداب
 (خَتَلَةٌ) خَتَلًا وَخَتَلَانًا - ن خا و خاتله
 خَتَلَتِ الدَّيْبُ الصَّيْدَ پنهان شد گرگ برای شکار
 خَاتِلٌ وَخَتُولٌ خف
 خَتَلُوا فرقه شدند یا یکدیگر
 گوش داد با صراحت کرده
 پوشش - خانه - سوراخ خرگوش
 خَتَلٌ

گویند ما یدری ایختر ام یدیب
 مثال است برای سرود و تیر
 خاشرة جماعت مردم - زنی که اندکی درد دارد
 خشار آنچه از خوراک باقی میماند
 خشاره باقیمانده چیزی
 قوم خشاره الانفس و خشاره الانفس
 مردم بهم آینه از هر جنس
 (خشرمة) بی تدبیر و احمقانه کاری کردن
 خشرمة ضعیف است لب
 خشارم مرد فال گیرنده از هر چیزی - لب گفت
 (خوش) نیم و فسر و بایه بنس
 (خشعبه) (بیش ف) و خشعبه ماده شیرین
 (خشعم) خون آلود گردید
 خشم و خشم شیر درنده
 عن خشعبه میش سرخ
 رجل خشم الوجه مردی که روی او گوشت آلوده
 خشمه آلوده شدن بجن - آن مردیکه جمع شده شتر
 جز در افج غوده بخورند و در خون آن
 دست فرو برند و با هم عهد و پیمان
 بندند که درباره یکدیگر از یاری کوتاهی ننمایند
 (خشلة البطن و خشلته) خشلات و خشلات
 ج میان ناف و زرد
 خشلة زن شکم بزرگ
 (خشلة) آینه شدن - پنهان گرفتن چیزی را
 (ختم) آنفه ختم کردن کوفت بینی او را
 ختم ختم ف بینی پهن و ضخیم گردید - عظیم گردید سرگوشه
 ختم المحول دم کنگش و بیشه پهن گردید
 ختمت اخلاف التاقه بند گردید سریشان شتر
 ختمه تخشما
 ختم پهنای بینی و ضخیم شدن آن - پهنای
 سرگوشه و مانند آن
 ختمه کوتاهی بینی گاو
 ختم فرج زن که بلند و درشت باشد
 ختم کیکی بینی او پهن و ضخیم و سرگوشه و عریض
 باشد - شیر درنده - فرج بلند و ضخیم

خشمه ناله که کف پای او گرد و کوچک باشد
 نعل خشمه کفش بنا در پی سر
 (خشو) پائین شکم که فرو بسته و افتاده باشد
 امرأة خشواء زنی که پائین شکم و فرو بسته
 (در باره مرد میگویند)
 (خشی) البقر خشیاء مذ گا و سرگین انداخت
 خشی فروخت سرگین گاو یا پیل را
 خشی - آخشاء و خشی و خشی ج سرگین گاو و پیل
 خشنا کینه چرمین که انگبین چسبیده خود را
 از نیش زنبور حفظ کند
 (خج) خجاء مذ دفع کرد - شکافت -
 جماع کرد - ریخ زد - خاک برانگیخت
 (خج) الخجل سرعت نمود شتر با ج و خم در رفتار
 ریخ خجوج باد شدید
 خجوج مرد پای و زانو
 خجوجا باد سخت و زان - گرد باد
 رجل خجاجة مرد احمق نادان
 (خجاء) خجاء م زدن آن را
 خجاء اللیل میل کرد شب
 خجاء پنهان بخانه در آمدن - جماع کردن
 خجاء شرم کرد و محش گفت
 خجاء اصحاب کرد و بر او در سوال
 خجاء آهسته رفتن - پشت گردن و دوش
 و بیرون آوردن مانند حیوان
 خجاء هنگام سرگین انداختن
 خجاء بسیار احمق - گردان جسم و خرب
 - بسیار جماع از مردم و شیر -
 زن جماع خواهد نمود
 (خجاجة) گرفته حال گردیدن از بیم -
 پنهان گردیدن - باد سخت و زدن
 - سرعت خوابیدن شتر را -
 پنهان داشتن اندیشه خود - جماع کردن
 رجل خجاجة مرد احمق نادان
 (خجر) بد بوی سرفه
 خجرت - خجرتون ج بسیار خوار و بد دل

وادی خدی بات وادی باکی و دو کهنه ساز و قصد
 اخداب - خدباء - ج - اصق دراز - شتابکار
 - خود سه و خود رای
 ضربت خدباء زخمی که بچوب رسیده باشد
 دروغ خدباء زره خراخ - زره نرم
 خدب راو آشکار
 خدبته رای مرد و مرا دل او
 خدبته درازی - طول
 خداب بسیار دروغ گوی
 (خدججت) خداجان و اخدجت الدابة
 بچه ناقص خلقت نر باشد اگر چه ایام او
 کامل بود - ناقصه خدج و خداج
 اخدجت الصیفة کم باران گردید
 اخدج الرجل صلواته ناقص گردانید نازرا
 اخدجت الزندة آتش نداد چوب آتش زنده
 خداج زاریدن ناقص قبل از وقت وضع
 گویند کل صلوة لیست فیها
 قرآنه فقی خداج هر نازی که
 قرأت نداشت باشد و ناقص است
 بخواندن ناقص قبل از وقت وضع خداج
 کره شتر ناقص خلقت اگر چه بعد از کامل
 شدن ایام زاده شده باشد
 رجل خدج البدن مرد ناقص دست
 (خدیتر) الخوص خدرم - ف رسید حصارا
 خدی القین نستی و خواب فکی خدی
 خدر الحرا و البرد شست گردید بینی چشم
 خدر الاستد خدران و اخدر لازم گرفت
 شیر بیشه خود را
 خدر آهواج شد از کوه و سرشته گرد
 خدر الطبی مقیم بودن دختر در پرده گوشه خانه
 خدر مخدرة و مخدرة زن پرده نشین
 اخدروا آمدند در زیر باران و بار و ابر

اخدر العرین الاستد پنهان گرفت و ختان
 همیشه شیراز - استد خدر و خدر
 اخدر اخدارا دست و پای خواب رفت
 اندام راست گروانید - اقامت
 گرفت دختر به پرده گوشه خانه
 اقامت کرد مرد در جای خود و خواب
 و باز در آتش خانه خود
 تخدر مقیم بودن دختر گوشه خانه
 تخدر و اخدر پنجه ان گردید
 خدر - خدور و اخدار ج و اخادر ج
 پرده برای دختران در گوشه خانه
 چیز پنهان رخا و غیره که بچشم نیاید
 چو بهائی که بهار چکشیده بر پالان
 شتر نصب کنند - میش شیر
 خدر جای تاریک - سختی گر با سرای
 باران - تاریکی شب - کم بینایی
 چشم یا گرانی آن از افتادن چیزی
 باو - کاهلی - خواب زخمی دست
 و پا - نستی اندام
 خدر و خدر شب تاریک
 يوم خدر روز ناک و همچنین لیلة خدرة
 خدرة خرمای نارس که از درخت افتد
 تاریکی شب - طیفه از بصره که بوی
 خدرة خدی صفا بی از آنها است
 خدری خدی
 خداری شتابان - ابر سیاه - موی سیاه
 بخر خداری و خداریه شریعت سیاه
 خداریه عقاب
 خادر مرد نیت کامل سرشته
 استد خادر شیر و میش است
 اخدر شب تاریک - تریزی
 که از بند رانی یافته
 و جنت شد باوه خرما
 اخدری گوی - بکل
 اخدور پرده همه دختران در گوشه خانه



اخدری

خَدَرْنِي	عکبوت	خَدَرْنِي	خَدَرْنِي
خَدَوْرَة	زن پرده نشین	خَدَوْرَة	خَدَوْرَة
هُودَجٌ خَدَوْرٌ	هودج مستور	هُودَجٌ خَدَوْرٌ	هُودَجٌ خَدَوْرٌ
هَ حَنْطَةٌ (خَنْدَرِيس) شَرَابٌ - گندم کندن	هَ حَنْطَةٌ (خَنْدَرِيس) شَرَابٌ - گندم کندن	هَ حَنْطَةٌ (خَنْدَرِيس) شَرَابٌ - گندم کندن	هَ حَنْطَةٌ (خَنْدَرِيس) شَرَابٌ - گندم کندن
هَ (خَدَرَع)	شتافت - سرعت کرد	هَ (خَدَرَع)	هَ (خَدَرَع)
(خَدَرَق) - خَدَارِن	بزرگ یا هر عکبوت	(خَدَرَق) - خَدَارِن	(خَدَرَق) - خَدَارِن
(خَدَش) وَجْهَهُ خَدَشًا وَخَدَشَهُ خَدَشًا	من خراشید روی را بچوب و غیره	(خَدَش) وَجْهَهُ خَدَشًا وَخَدَشَهُ خَدَشًا	(خَدَش) وَجْهَهُ خَدَشًا وَخَدَشَهُ خَدَشًا
خَدَشَ الْجِلْدَ	پاره کرد پوست را کم یا زیاد	خَدَشَ الْجِلْدَ	خَدَشَ الْجِلْدَ
خَدَشٌ - خَدُوش	خراش - نشان زخم که از خراش پدید آمده باشد	خَدَشٌ - خَدُوش	خَدَشٌ - خَدُوش
خَدُوش	گمس - کیک	خَدُوش	خَدُوش
خَادِشَة	اطراف درخت خاردار	خَادِشَة	خَادِشَة
خَدَش	میان دو کتف شتر	خَدَش	خَدَش
خَدَش	میان دو کتف شتر و گریه	خَدَش	خَدَش
(خَدَعَة) خَدَعَا وَخَدَعَا - م فریفت او را	رسانید با و مکر و هی که او مطیع نشود	(خَدَعَة) خَدَعَا وَخَدَعَا - م فریفت او را	(خَدَعَة) خَدَعَا وَخَدَعَا - م فریفت او را
خَدَعَ الصَّبَّ فِي حُجْرِهِ	داخل سوراخ شد سوسمار	خَدَعَ الصَّبَّ فِي حُجْرِهِ	خَدَعَ الصَّبَّ فِي حُجْرِهِ
خَدَعَ الْمَظَرَ	کم شد باران	خَدَعَ الْمَظَرَ	خَدَعَ الْمَظَرَ
خَدَعَ الرَّجُلَ	کم مال شد	خَدَعَ الرَّجُلَ	خَدَعَ الرَّجُلَ
خَدَعَ الزَّبَقَ	خشک شد آب و مان	خَدَعَ الزَّبَقَ	خَدَعَ الزَّبَقَ
خَدَعَ الْكَرِيمَ	ایشان را از بخشش	خَدَعَ الْكَرِيمَ	خَدَعَ الْكَرِيمَ
خَدَعَ الثَّوْبَ	دو تاره کرد و پیچید جامه را	خَدَعَ الثَّوْبَ	خَدَعَ الثَّوْبَ
خَدَعَتِ الْأُمُورَ	مختلف گشته کارها	خَدَعَتِ الْأُمُورَ	خَدَعَتِ الْأُمُورَ
خَدَعَتِ عَيْنَهُ	چشم گودی نشست	خَدَعَتِ عَيْنَهُ	خَدَعَتِ عَيْنَهُ
خَدَعَتِ عَيْنَ الشَّمْسِ	پدید گشت قرص آفتاب	خَدَعَتِ عَيْنَ الشَّمْسِ	خَدَعَتِ عَيْنَ الشَّمْسِ
خَدَعَتِ السُّوقَ	و یخدا عت کس داشت بازار	خَدَعَتِ السُّوقَ	خَدَعَتِ السُّوقَ
أَخَدَعَهُ إِخْدَاعًا	مکر کرد و ایند او را بجزی -	أَخَدَعَهُ إِخْدَاعًا	أَخَدَعَهُ إِخْدَاعًا
إِخْدَاعٌ	برنجخت او را بر خنده	إِخْدَاعٌ	إِخْدَاعٌ
خَدَعٌ	پنهان کردن چیزی	خَدَعٌ	خَدَعٌ
خَدَعٌ	کسی که بسیار فریب خورده و جنگ و از موده شده باشد	خَدَعٌ	خَدَعٌ
خَدِيعٌ	زدن حربه که تیر و فرود و فرود	خَدِيعٌ	خَدِيعٌ
خَادِعَةٌ	خَدَاعًا وَخَدَاعًا	خَادِعَةٌ	خَادِعَةٌ
وَخَدَعَةٌ	فریفت او را	وَخَدَعَةٌ	وَخَدَعَةٌ
تَخَدَعُ لَهُ	بمختلف خواست بفریب	تَخَدَعُ لَهُ	تَخَدَعُ لَهُ
تَخَادَعُ	خود را فریب خورده و نمود	تَخَادَعُ	تَخَادَعُ
اِخْتَدَعَ	فریفته شد بگمراهی یافت بی اطلاع	اِخْتَدَعَ	اِخْتَدَعَ
صَبَّتْ خَدِيعٌ	سوسمار فریب دهنده	صَبَّتْ خَدِيعٌ	صَبَّتْ خَدِيعٌ
خَدَعَةٌ	کسی که مردم او را فریب دهد	خَدَعَةٌ	خَدَعَةٌ
خَدَعَةٌ	مرد بسیار فریبنده	خَدَعَةٌ	خَدَعَةٌ
خَادِيعٌ	راه که گاهی آشکار و گاهی پنهانی باشد	خَادِيعٌ	خَادِيعٌ
بَعِيضُ خَادِيعٍ	شتری که هرگاه بنشیند بی ساق او از جا رود	بَعِيضُ خَادِيعٍ	بَعِيضُ خَادِيعٍ
خُلِقَ خَادِيعٌ	نخوی ستون	خُلِقَ خَادِيعٌ	خُلِقَ خَادِيعٌ
دِينَارٌ خَادِيعٌ	وینار ناقص	دِينَارٌ خَادِيعٌ	دِينَارٌ خَادِيعٌ
خَادِعَةٌ	در دوازه کوچک در دوازه بزرگ - خانه جوف خانه	خَادِعَةٌ	خَادِعَةٌ
سُوقُ خَادِعَةٍ	بازار مختلف کساد	سُوقُ خَادِعَةٍ	سُوقُ خَادِعَةٍ
خَوْدَعٌ	گمشتگی بی ساق شتر از نشستن	خَوْدَعٌ	خَوْدَعٌ
خَدَاعٌ	منع - حیل - فریب	خَدَاعٌ	خَدَاعٌ
خَدِيعَةٌ	مکر و فریب - خورگیت عرب	خَدِيعَةٌ	خَدِيعَةٌ
أَخَدَعُ - أَخَادِيعُ	فریب دهنده - رگیت	أَخَدَعُ - أَخَادِيعُ	أَخَدَعُ - أَخَادِيعُ
خَدُوعٌ - خُدُوعٌ	در جای جهالت گردن	خَدُوعٌ - خُدُوعٌ	خَدُوعٌ - خُدُوعٌ
خَدَعٌ	ماده شتر که گاه شیر بدد و گاه نهد - راه که گاهی آشکار و گاه پنهان باشد - مرد فریب	خَدَعٌ	خَدَعٌ
سَبُونٌ خَدَاعَةٌ	سایه که در آن فردی کمتر بماند	سَبُونٌ خَدَاعَةٌ	سَبُونٌ خَدَاعَةٌ
خَدَعٌ وَخَدَعٌ - خَدَاعٌ	گنجینه - خانه	خَدَعٌ وَخَدَعٌ - خَدَاعٌ	خَدَعٌ وَخَدَعٌ - خَدَاعٌ
خَدُوعٌ	کوچک در خانه بزرگ صند و فحانه	خَدُوعٌ	خَدُوعٌ
خَدِيعٌ	مرد گرگ اخدع او بریده باشد	خَدِيعٌ	خَدِيعٌ
خَدِيعٌ	کسی که دوستی او اعتماد نتوان کرد - غول فریبنده - راه مخالف	خَدِيعٌ	خَدِيعٌ
هَ (خَدَعُونَة)	قطعه از که و	هَ (خَدَعُونَة)	هَ (خَدَعُونَة)
(خَدَف) خَدَفًا	ضد بناز نیست	(خَدَف) خَدَفًا	(خَدَف) خَدَفًا
خَدَفَ السَّمَاءَ بِالثَّلْجِ	برف بارید آسمان	خَدَفَ السَّمَاءَ بِالثَّلْجِ	خَدَفَ السَّمَاءَ بِالثَّلْجِ
خَدَفَ الثَّوْبَ	و اخدعه برید جامه را	خَدَفَ الثَّوْبَ	خَدَفَ الثَّوْبَ
اِخْتَدَفَهُ	برود آن را	اِخْتَدَفَهُ	اِخْتَدَفَهُ

خَدَف تیز روی و با سرعت - کلام کوتاه
 برداشتن - نگران گشتی
 خَدَف - خَدَقَة واحد دریدگیهای پیراهن
 ه (خَدَا فِر) جامه های کهنه
 ه (خَدَقْل) خَدَقْلَة پیراهن کهنه پوشید
 خَدَا فِل جامه های کهنه
 گویند وَتَغْتَنِي بِرِدَالِكَ مِنْ خَدَا فِلِي
 دو جامه برو تو مرا فریب داد و از دست
 و آدم جامه های کهنه خود را (مثال است)
 در باز کسیکه بطمع مال غیر مال خود را از دست دهد
 (خَدَلْتُ) السَّاقِ خَدَلًا وَخَدَلْتُ وَخَدَلْتُ
 ف - نخم ساق و پر گوشت گردید
 خَدَل - خَدَلَة رنث - پر گوشت - نخم
 ساق خَدَلَة و خَدَلَة - خَدَال ج ساق
 پر گوشت و گرد - زن عضا پر گوشت
 - باریک استخوان - و اندک باریک انگور
 اِمْرَاةٌ خَدَلَاءُ وَخَدَلَمُ زن پر گوشت عضا
 و باریک استخوان
 ه (خَدَلَجَة) زن بازو و ساق پر گوشت
 ه (خَدَلِيس) و خَدَلِيس ماد و شتر
 فربست گوشت
 (خَدَمَة) خَدَمَة وَخَدَمَة خدمت کرد و او را
 خادِم م مذکر - خَدَام و خَدَم ج
 و خَادِم و خَادِمَة م مؤنث
 خدمت کرد و او را
 خَدَمَ الرَّجُلَ اِمْرَاةً باس خدمت پوشانید زن را
 گرفت او را خدمتکار
 خَدَمَ سَفیدی بالای شمشیر
 خدمت کرد و خود را
 اِخْتَدَمَ و اِستَخْدَمَ خدمت خواست از او
 - خدمتکار خواست
 خَدَمَة گماشت از شب و از روز
 خَدَمَة - خَدَم و خَدَام ج نخم بید
 که مانند حلقه بر می خدای شتری بستند

تا کفش شتر را بان محکم کنند - حلقه
 مردوم - خدخال پای - ساق
 قَضَّ اللَّهُ خَدَمَهُمْ شکست و پراکنده کرد
 خدای جماعت ایشان را
 خَدَمَة سفیدی ساق گوشت و بز کوهی - سفیدی
 در سیاهی - سیاهی در سفیدی ساق آتش
 خَدَمَة
 هراس که سفیدی ساق او کوتاه
 و نهم با طرف میچ او باشد
 خَدَمَاءُ گوشت سفید ساق - گوشتی که
 کت ساق او سفید و باقی سیاه باشد
 - گوشت که نزدیک میچ او سیاهی
 و سفیدی آینه باشد
 رَجُلٌ خَدُوم مردی که او را متبعت کنند از جن باشد
 خَدَم جای خدخال پا در ساق و میچ پای
 شتر - بند شلوار که زن بر میچ پای بند
 - هر سبی که سفیدی ساقش کوتاه گشته
 قَوْمٌ خَدَمُون گروه بسیار خدم و چشم
 خَدَمَة جای خدخال از ساق - بالای
 کف پای شتر
 (خَادَنَة) خَادَنَة دوستی کرد و او را
 خَادَن بایکدگر راستی نمودن در دوستی
 خَدَن و خَدِن - آخدان ج اول یار -
 دوست - مشوق
 بسیار دوست گیرنده
 ه (خَدَقْتِ) شکست پذیرگ از آن
 (خَدَى) البَحْرُ خَدًیاً و خَدًیَانَا شد
 سرعت رفت و گام فراخ نهاد
 یا آنکه نوعی از رفتار شتر و اسب
 است یا دیدن خر
 آخدی اِخْدَاءً آهسته آهسته رفت بر زمین
 خَدَى - خَدَاة واحد گرم خاک از سرگین
 چهار پایان برآید
 (خَدِیو) لقب عزیز صراست -
 (که فارسی است یعنی پادشاه و وزیر و شاهی)

<p>(خَذَع) المَجْحُ خَذِيذًا وَآخَذَ رَوَانًا شَدَّ</p> <p>زرداب جرحت</p>	<p>(خَذَع) كَلَّمَ خَذَعًا وَخَذُوهُ وَخَذَاءَ هَذَا</p> <p>والمِخْذَعَةُ خِرُوتِي نَمُوذُ وَمَطْبِيعُ أَوْشَدَ</p>
<p>خَذَعُ</p> <p>خَذَعُ</p>	<p>أَخَذَتْهُ إِخْذَاءً</p> <p>رام و نوار کرد او را</p>
<p>خَذِيع</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَعُ نَفْسٍ</p> <p>پرمی است مدور که کوکان</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَاذِر</p> <p>پنهان - کسی که از سلطان و از طیار خود را مخفی کند</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>(خَذَرَف) بِسْرَعَتٍ رَفَتْ</p> <p>خَذَرَفَ الْإِنَاءَ بِرَكْرَكٍ وَطَرَفَ رَا</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرَفَ السَّيْفَ تَيْسَرَ كَرْدِ شَمِيرَا</p> <p>خَذَرَفَ فَلَانًا بِالسَّيْفِ بِرِيدِ دَسْتِ وَبِأَيِّ بَدِ شَمِيرَا</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرَفَ الْإِبِلَ شَكْرِيَّةً إِذْ خَشِنَ شَرَانُ</p> <p>بَجَفَ بَای از رَمَقِ بِسْرَعَتِ</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرَفَتِ النَّوَى بِسَارٍ وَرَمَادِ أَهْلِ وَخَانِ خُودِ</p> <p>خَذَرَفَ - خَذَرَفَاتٌ وَاحِدٌ - گِیاهِی است بهار</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p> <p>کوکان (بجوع - خَذَرَة) شَتَارِدِ</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p> <p>تیز رو - گله شتران - شتر جدا شده از گله</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p> <p>برق درخشنده در آب که از آن جدا شود - بگل که کوکان گلوله ساخته</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p> <p>بازی کنند - هر چیزی که پراکنده شود از چیزی</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p> <p>تَرَكَّتِ السُّيُوفُ رَأْسَهُ خَذَارِيفَ بَارِجِی</p>
<p>خَذِيعَة</p> <p>خَذِيعَة</p>	<p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p> <p>خَذَرُوف - خَذَارِيفُ ج. نَوْعِی بَارِجِی</p>

خَذَقَ الدَّابَّةَ سَخ زوهار را تا تیزرود
 خَذَقَ نجات کردن مای خذاق
 خَذَقَ سرگین
 خَذَافَ نای که گیسو مانند رشته دارد وقتی
 آن را شکار کنند در آب نجات کند
 خَذَقَةَ (خَذَلَهُ) خَذَلَا وَخَذَلَانَا وَخَذَلَعَنهُ
 ترک کرد یاری او را
 خَاذِلٌ وَخَذَلَةٌ س
 خَذَلَتِ الطَّبِيعَةُ وَغَيْرُهَا بَارِئًا هُوَ زَرَمِ
 خَاذِلٌ وَخَذُولٌ س
 أَخَذَلَتْ وَتَخَذَلَتِ الطَّبِيعَةُ وَخَذَلَتْ
 مقیم گردید بقصد بچه خود
 طَبِيعَةُ خَذِلٌ س
 أَخَذَلَ وَلَدُ الْوَحْيَةِ يَفْتِ بَحَارًا
 خَذَلَ عَنْهُ أَصْحَابُهُ بَارِئًا رَأً تَرَكَ او داشت
 خَاذَلَهُ خَاذَلَةٌ تَرَکیاری و در نرسبت یکدیگر
 تَخَذَلَتْ رِجْلَاهُ ضعیف شدند پای او
 تَخَذَلَ الْقَوْمُ فَرُغُوا مِنْهُ كَيْفَ يَكُونُ بَرِيدُهُ شَدِيدًا
 خَاذِلٌ هَرِيسَت یافته - آهواره که از گله بازماند
 خَذُولٌ نَفَقَت بچه خود کند
 خَذُولٌ مَادِيَن که از دور فرایند از جای بخشد
 ه (خَذَلَبَةُ) نوحی از فقر است
 خَذَلِبٌ مَادُهُ شَرِّ بَرَك سَالِست
 ه (خَذَلَمَ) شَاتِ بمرعت کرد (نقبت ده)
 (خَذَمَهُ) خَذَمًا وَخَذَمَهُ تَخَذَمًا
 برید آزار و پاره پاره کرد
 خَذَمَ الصَّقَرُ چکال زرباز
 خَذَمَ خَذَمًا - ف بریده شد - نست گردید
 خَذَمَ خَذَمًا سرعت کرد
 تَطْلِيمٌ خَذُوْمٌ م
 تَسَارَكَ دَخَارِي وَآرَامُ گرفت
 أَخَذَمَ الشَّرَابُ سگر گردید
 سَفِيفٌ تَخَذَمَ وَخَذَمَ وَخَذَمَ شَمِيزٌ زَوْبَرُ
 تَخَذَمَ بریده شد

تَخَذَمَهُ وَاخْتَذَمَهُ بَرِيدَانِ را
 خَذَمَهُ ساعت - قسی و اعنی است
 که پس از اسلام رواج داشته
 خَذَمَ - خَذَمُونَ ج جو افرو - اسب تیزرو
 خَذَمَ - خَذِيمَةُ مَوْتِ مَرُوسَت
 گوش بریده
 اُذُنٌ خَذَمٌ خَذَامَةُ
 قطعه و پاره
 خَذَمَاءُ مَادُو بَرِي که گوش او از پهن بریده
 خَذَمٌ تَمِغ بَرَان
 ه - جَمَل (خَذَائِيَّة) مَادُهُ شَرِّضِيمٌ وَجَاهُكُت
 خَذَنَتَانِ دُو طرف فرج - دُو خُصْبِه -
 دُو گوش (نقبت در حاکم)
 (خَذَا) خَذَوًا ن سَت گردید
 خَذَا لَحْنُهُ بَرِگِ رَدِید گوش او
 خَذَاءُ بَلْکِ بَسْتِ گوش
 اُذُنٌ خَذَا وَاء وَخَذَا وِیْتُهُ گوش
 سَتِ شَذَا
 اَتَانٌ خَذَا واء مَادُهُ خَرَسْتُ گوش
 (خَذِي) خَذِي - ف سَتِ دُو کوفه گردید
 گوش و از بچ کج شد
 (خَرَ) الْمَاءُ أَوَالِیْجِ خَذِرٍ پَرَأ - ن ف
 صدا کرد آب یا باد
 خَرٌّ وَخَرُّور افادن - از بند می بستی فسادن
 خَرَّیَّةٌ سَالِحٌ جَدَا افاد برای سجد کردن زمین
 خَرَّ الزَّجَلُ مُرُو آن مُرُو
 خَرَّ عَلَيْهِ آید از جای نامعلوم
 آید خستن چیزی را
 خَرَّ إِخْرَارًا مَکُونَد ضَرْبَ یَدَةٍ بِالسَّيْفِ
 قَاخَرُهُ زَوْدِست او را بشیر پس افاد
 سَتِ گردید
 خَرَّ مَرَك - مَکَاف - آید کسی ناگهانی
 از جای نامعلوم
 خَرَّ - خَرَّةٌ ج کلوی آسیا - دانده است دود
 بچ گوش - زمین سیل مَکَافَة
 کلوی آسیا
 خَرِّي

<p>خار شسته خنار شسته گر من چیزی از کسی بخرمت یکدیگر را خراشیدن - خنار شست الکلاب برای گنجینه شد نمک</p>	<p>خرزّه - خرز ج. درز کفش و شک خرازه خرازه خرازان</p>
<p>برای جنگ با یکدیگر اخنارش اخنار اشا غلب رزق نمود و کسب کرد رجل خرش و خرش مردید او را خواب نیاید</p>	<p>خیزتر - خنار ج. درفش خنزیر بر مرغی که بر بازوهای او نقش و نگار باشد (خرزقه) حرکت دادن مردم و ستار در رفتن</p>
<p>خرش - خروش ج. قاع پست و فرومایه خانه خرشته لمس خراش نوعی از داغ شتران که دراز باشد</p>	<p>خرزاقه کسی که در مجلس نیکو نشستن نماید مرد شک دوست (خرس) خرسا ف گنگ کردید از سر خم خود</p>
<p>خراشه حق کم - خرده های آهن و غیره وقت تراشیدن آن خرشاه پوست مار - پوست روی تخم مرغ که تنی باشد - هر چیز که تنی باشد -</p>	<p>آخر سته الله گنگ کرد او را غذا آخر ست الارض و آخر ست - زمین خرس علی المرأة خرسا خوراک بخت برای</p>
<p>خرش و خرس و خرسا و خراش چوب خط کش چرم دو زبان - چوب سرخ بعبیر خرس و شتر که بر او داغ دراز نهاده باشند</p>	<p>خرس و خرس - خروس ج. خرم ستمین کالخرس فرب است مانند تخم خرس مهمانی و لاوت کو دگ</p>
<p>گلش خراش شک برای گنجینه شده برای جنگ گلش خوریش شک بسیار خراش (خرشست) عمده خوب و نیکو کرد کار او را</p>	<p>خرس خرسا خرشته خوراک زن تازه زاده کو دگ نواد خرس گنگی</p>
<p>خرشب درشت خوی - دراز و فربه (خرشعة) خرشع و خراشع قد کو شک کوه</p>	<p>مردی که در شب نخواهد خرم فروش - خرم باز زن آبتن بار اول - زن کم شیر -</p>
<p>(خرشفة) ریشگی سخن خرشفة و خرشاف زمین درشت از سنگ نرم که در آن رستن نتوانند</p>	<p>خرس و خرسان ج. گنگ لبن آخرش شیر خوابانیده علم آخرش مناره که در راه میا زنده مؤذن ندارد</p>
<p>خرشوف یکاهست بگل (خرشوم) بینی کوه در وادی یا در زمین هموار - کوه بزرگ</p>	<p>خرس ساء کتاب خرساء خرس شتری که بانگ نکند</p>
<p>خرشوف خرشمته زمین درشت بخت خرشمته بزرگ منش - لاغرا جمال برشته</p>	<p>(خرشمة) خرشا و خرشمة خراشیدن آن را خرش لعیاله کسب کرد برای جلال طلب روزی نمود خرش البعیر چوب سرخ بستر زده</p>
<p>خرش (خرص) خرسا - دروغ گفت خرص فی الامر کمان و تخمین زد در آن کار</p>	<p>خرش الزرع خرشا برآمد سرخوشه زراعت کشیده او را بطرف خود</p>



خرص النهر بست جوی را

خرص وید و اندازد زدن سیو بر درخت

و زرع برین - خاوص - خاوص - خاوص ج

خرص خرصا - ف گرسنه سرما زده گردید

خرص و خریص و خاوص

خارصه خارصه معاوضه و بباد لگنود باو

خرص و اخترص افراز و دروغ بافت

اخترص در انبان کرده هر چیز را که خواست

خرص و خرص و خرص آن مقدار از این بود

نیزه (سنان) که بالای چوب نیزه شده

خرص - حلقه اطرف پنج نیزه

خرص گرنگی و سرما زدن با هم

خرص مقدار تخمین زده - شتر سخت و قوی -

نیزه باریک - زمیل و انبان

گویند کم خرص از ضلک چه مقدار است حاصل

زراعت تو

خرص و خرص - خرصان ج حلقه گوشتواره -

حلقه گوشت از زیور - شاخ خرما

برگ دور کرده - پنخ چوبی که بجایک زند

نیزه و سنان

گویند فایمک خرصا باک نیست چیز را

خرص شاخ درخت

خرصه نخت - خوراک زن تازه را - جرحه از آب

خرصه

خراص - خراصون ج دروغلو

خریص آب سرد - آب جمع شده در پای

درخت خرما و غیره - پرگوش -

حوض بزرگ - کناره جوی جزیره -

سنان - پنخ

خراص - خرص و خریص واحد چوب

که بان آجین چیست

نیزه

خریص سنانها

خریص و خریص و خریص

خریص و خریص و خریص

خریص و خریص و خریص

خریص و خریص و خریص

خریص و خریص و خریص

خریص و خریص و خریص

خریص و خریص و خریص

(خرط) البحر خرطاً - ن خر دست مایه

بر درخت تا برگ آن فسد و بزد

گویند دونه خرط القناد یعنی

آسان تر از آن است دست

کشیدن بر چوب خارناک از بالا

(کارش را بدان مثل زند)

خرط العود تراشید چوب را و بر درخت

خرط الیل فی الریح گذشت شتر از بجزیدن

خرط الدلو فی البئر فرستاد و لورده چاه

خرط جارینته جماع کرد و اورا

خرط العنقود و اخترط خوشه را در دهن

نخا ده بر آورد آن را

خرط یاسیه تیر و او با ویر

خرط الذوال فلاناً و خرط روان کرده و شک فلانرا

خرط الحدید دراز کرد و این را مانند عمود

خرط البازی فرستاد و باز را بطکار

خرط عبده علی الناس گماشت بنده را

برای آزار مردم

خرط الرطب البعی شتر را گمراه تر رنج زن گردید

خرط الشاة خرطاً ن و آخرطت رسید

گوشت چشم زخم یا زرداب

با شیر بر آید از بستان او

ناقه و شاة خرطاً و آخرطت

خرط الذابة دمانه از دست کشنده بیرون

آورد و راه خود گرفت

آخرط الخریطة بست دمانه کیم را بر میان

آخرط الطائر روغن گرفت مرغ از روغن دان

آخرط التیف کشید شمشیر را از غلاف

آخرط فی الکاء سخت گرمیت و ستیزه کرد

آخرط فی الامر بنا دانی ترکب کار شد

آخرط علینا بالقیح در آمد بر ما بید گوئی

آخرط فی العدو تیر و اوید

آخرط جسمه باریک و لا غرشد تن او

ناقه و آخرطه ناده شتر تیز زد

آخرط تیر رفت و گذشت

آخرط

آخرط

آخرط

آخرط

آخرط

اخرو طایم الطريق راه بر آنها بطول بخوابد
 خرط چشم زخم رسیدن بستان گوسفند و ناز
 یا شیر خنجه یا آب زرد آمدن از بستان
 شیر چشم زخم رسیده - شیر بسته کباب
 زرد بیرون آید - بکثرت
 سرکشی چهار ما و عنان کشیدن آن
 خرط طایم
 خراط و خراط و خراط و خراط طایم
 خراط پی که از بخت گناه پیر بر بارند
 آنکه خوب تراشد
 خراط ج. چهار پای سرکش که دانه از
 دست انسان در آورده راه خود گیرد -
 زن فاجره کسیکه بنا دانی بکاری در آید
 کیسه از پوست و غیره که در آن چیزی
 کرده دانه آن را باندند - شکل کرده ای
 و غیر آن که بر آن نقش ممالک را رسم
 کرده باشند و عربی آن مَصْطُور
 و مَخْطُط است و خارط هم نامیده میشود
 بخرط خارط شتر ریخ زننده از خود دنگی و
 خران تیز رو - خرائی که در شکم
 آنها علف قرار گیرد
 نوعی از شور گیاهی
 مرد پهلوان کشیده دراز و کم ریش -
 در اصطلاح هندسی جسمی را گویند
 بشکل مثلث که قاعده آن را سطح مدوی
 تشکیل داده باشد
 خرد طه ریشی که در خانه فراوان و دراز و در
 رخسار کم باشد
 خراط ناز و گوسفندی که شیر بسته
 یا آب زرد از بستان آنها آید
 خارط واحد نارهای پوست اندخته
 یا نارهایی که بر سال پوست میاندازند
 خراط سبزه و سختی در گریه - پیه که از بخت
 گناه پیر بر آورند
 خراط ج. هر دانه که بازوای زنگارک دارد

(خرطال) و خرطال دانه - دانه بر طمان
 و آن چیز است که با گندم پیوسته
 (خرطوم) و خرطوم
 بینی - پیش بینی و بیشتر
 استعمال آن در قیل است
 بشکل - شراب
 سریع الاسکار اول
 آبی که از انگور گیرند قبل از نمائیدن
 خراطیم القوم بزرگان گروه
 خراطیم زن یا نه
 دراز
 مرد بیسی بزرگ
 زرد خرطوم او در بخت عمر و ایند او را
 بلند کرد و بینی را - بخت نمود - خشم گرفت
 خراطیم
 (خرطالین) که ها که در گل نازک جمع شوند
 (خرع) خرع شکافت او را
 خرع خرع ضعیف و تخیر گردید شکست شد
 خرع و خرع
 خرع خلع جدا شد شانه های دخت خرا
 خرع خراع و خرد و خراع شک
 شکست گردید
 خراع نی باکی و بی قیدی
 خرع الثوب زنگ کرد جامه را بجا و خضر
 خراع شکافت آرا - آفرید و بیرون آورد او را
 خراع فلانا خیانت کرد و گرفت مال او را
 و پاک ساخت
 خراع الذابة و او چهار پا را چندی بسوی
 دیگر می و باز گرفت
 برکنده شد و برآمد از جای - شکست گردید
 خراع القنایه شکافت شد نیزه و باره باره گردید
 و غیبت در گوش گوسفند و آزارش آید
 کند - نرمی فصل - سستی در چیزی - تخیر
 دیوانگی داده شتر - شکستگی
 پشت او که بر خاستن نتواند



خرناستان در طرف بینی
 ه (خرنوص) بچه خوک
 ه (خرنفتة) بالسيف زداور بشير
 خرنف پنبه - ماده شتر پشیر
 خرنفتة - خرافيف ج میوه درخت عصاة
 ناقه خرنفتة ماده شتر پشیر
 خرنوف فسه ج زن
 خرافيف دراز
 ه (خرنفت) الناقة گوشت و بیلونی و بسیار
 خرنوف - خرافيف ج بچه خوک - جای پستان
 أرض خرنفتة زمینی که پر از بچه خوک است
 (خروة) الفاس - خرات ج سوراخ تیر و میش
 خراتان دو ستاره است که هر یک را خرة گویند
 (ختر) الحائط خترأ - ن خار بر سر
 دیوار خنسا و تا کسی تها و ز ن کند
 خرة بهم دوخت او را ب تیر و نیزه
 خن التمر در میوه چیزی از ترشی بود
 اختر البحر من الابل در میان گروه شتران
 آمده گرفت بعیر را
 اختر اخترازم بنیزه و تیر و دوختن
 خن - خرنوز ج جانوریت - جاز از پیشم آن
 خرن - خزان و آخنة ج خر گوشه زن
 خرنیز نوعی خار بسیار خشک
 خرنراز خرفوش
 خرنزة جای پیر از خر گوشه زن
 (خرنوب) الجلد خرنبا و خرنوب - ف -
 درم کرد پوست
 خرنوب الناقة خرنبا درم کرد پستان
 شتر و تنگ شد سوراخ های آن
 خشک شد پستان او و کم شیر گردید
 خرنوب صرع الناقة درم کرد پستان او
 خرنوب خرنوب
 خرنوب خرنوب
 ناقه خرنوبه ماده شتری که پستانش درم کرده باشد
 خرنوب درم کرد پستان شتر

خیزب گوشت نرم و نازک
 خیزبة گوشت پاره
 خیزبان گوشت نرم و نازک - بچه شتر مرغ
 (خیزبان) و خاذا باز گسی است در غزال
 یاصدی او (در روز مذکور)
 ه (خیزاج) ماده شتر که از غریبی متورم نماید
 (خیزر) خیزرا - م تنگ شد چشم
 آخیزر و خیزرا - م - خیزر ج
 خیزر الرجل خیزر کرد و مرد
 خیزر خیزرا ن زیرک و فتن گردید
 خیزر الشی خیزرا تنگ کرد آن را
 خاذاز تنگ کرد آن چشم را تا نگاه او تیز شود
 خیزر شکسته بودن چشم - تنگی چشم -
 دیدن گوشه چشم یا کشادن پستان
 چشم در لی حم - نام مردی از مردم
 است چشم تنگ و بچه خرنوب است
 - آشامیدن است رقیق
 خیزرة و خیزرة دروشت تازه
 خیزر و خیزرة خوراک است که گوشت را با آب و لبن
 کرده چون پنجه شود آرد و بر آن ریخته اند
 خیزرة آشامیدن است رقیق
 خاذاز مرد زیرک و فتن - نگاه کننده بگوشت چشم
 خیزردان - خاذاز ج ریشه ای دوزیت در زمین
 از دخت بندی دنی
 بکشل - هر چوب
 نرم که خم شود -
 نیزه - یار دای
 کشی رانی - دبلای
 خیزری و خیزری -
 نوعی از رفتار
 که در آن اعضا را باز از هم گذارد
 خیزر ریشه ای دراز در زمین از دخت بندی
 آخیزری و خیزری دستار است که از بزم ناقه سازند
 خیزر - خاذاز ج خوک - جای است معروف که
 مانند ذیل در گردن مردم در آید



خیزرا

اخره اخزاء و اخزوی واقع شد در بنا و خوار گردید
 استخری شرم داشت
 خیزی خوار می - رسوائی
 خزیه و خزیه بنیه - سختی
 خزانه چیزی که سبب رسوائیست
 (خس) نصیبه خسا - ن کم و اندک
 کرد بصره و او را
 خس خسته و خسا سته و خسوسه - ف
 خیس و فرومایه شد
 فرومایگی کرد
 آخس آخس فلان
 آخس الله حظله کم کرد خدا ببرد او را
 تخا سوه کشش کردند در چیزی - شافقه بسوی آن
 استخسته خیس و فرومایه نمود او را
 مستخس فرومایه - زشت روی
 خس کاهو گیاه معروف
 خس الحمار گیاهی است با بو خراب
 و شکار در کتب طبی مذکور است
 خسا سته فیه و بای
 خسا سته مال کم - خوراک اندک برای
 هذه الامور خناس بینهم این کارایان
 ایشان متداول است
 خسان ستارانی که غروب نمکد مانند جدی و فرقدان
 خسمس - خناس - فرومایه
 خبیه الناقه دندانهای ماده شتر
 رفعت من خبیه بر دوشتم او را از فرومایگی
 (خسا) الکلب خسا و خسوءاً - م -
 دو کدو سگ را
 خسا الکلب خسا و خسوءاً و در سگ رفت
 خسا البصر خیره شد چشم
 خاسا خاسا و خاسا خاسوا یکدیگر را زدن
 با سنگ - با هم سنگ اندازی کردند
 خاسی سنگ و خوک رد کرده و رانده و دور شده
 خسی
 (خسیج) خیر و خیرگاه - بختیم بافته شده از شتر

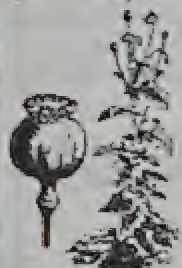
(خسر) خسرا و خسرا و خسرا
 و خسرا تا و خسارا و خساره
 ف ض گمراشته و بیک گمروید
 خاسر و خسر و خیسری
 خسر التاجر زیان یافت و ضرر کرد در تجارت
 آخسر المیزان اخبار کم فروشی کرد
 خسر خسر آ بیک کرد او را
 خسر زیانکاری - کمی - کم کردن
 خسران کمی - نقصان - زیانکاری
 خسار و خساره و خیسری گمراهی -
 بیک - ناکسی - زیانکاری
 خاسر زیانکار
 خسر مرد ناکس
 خسر و خیسری کسی که در محل زیان باشد
 خناسی بیک - ناکسی - بول بزرگویی
 که برگیه و درخت باشد
 خناسیه مرد ضعیف و ابل خیانت
 (خسع) عنه کذا - نل دور کرده شد از او
 خسیعه القوم و خاسع خستین گروه
 (خسف) المكان خسوفاً - نذ رفت در زمین
 خسوف شد ماه (گرفتگی
 و پنهان شدن اوست)
 خسف عین فلان کور کرد چشم فلان را
 عین خسیفه
 خسف الشيء در دید آن را و شکست
 خسف الشيء بر دید آن را
 خسفت العين چشم بخانه فرو رفت
 خسف الشيء خفاً کم و اندک گمروید
 خسف فلان درم کرد از زمین ری
 خسف الشيء چاه کند در زمین سنگناک
 و آب آن جوش میزند
 خسف الله یفلان غائب کند او را خدا
 پرشیر گردید که در سرازیر و قطع شود
 خفیف
 خفا الله التامة خداوند او را پرشیر گردانید

اَخْسَفَتِ الْعَيْنَ وَانْخَسَفَتْ كَوْرَةً حَشَم
 اَخْسَفَتِ الْيَمْرُ اخْسَافًا چاه را آب بر ترقه یافت
 خَسَفَ - خَسْفَةً واحد نقصان - کمی - مخرج
 آب - چاه - گودال بودن خاک بر زمین
 - گودال - خواری - پشته یا بدون حلف
 شَرِبْنَا عَلَى الْخَسْفِ نوشیدیم بدون خوردن
 بَاتَ فُلَانٌ عَلَى الْخَسْفِ گرسنه شب گذراند
 خَسَفَ ابر بر آب که از طرف چشمه آید
 دَعِ الْأَمْرَ يَخْشِفُ أَوْ يَخْشَفُ بگذارد کار را
 چنانکه هست
 خُصُوفٌ وَخُصُوفَةٌ وَخَسِيفٌ وَخَسِيفَةٌ
 چاه پر آب در زمین سنگ که آب آن قطع شود
 خَسِيفٌ - أَخْسَفَةٌ وَخُفٌ ج چشمه که آبش
 بر ترقه باشد - ماد و شتر بر شیر که در سوراخ
 شیرش قطع شود - ابر بر آب که
 از طرف چشمه آید
 خَاسِيفٌ - خُفٌ ج لاسر - متغیر القون -
 چابک - در وضعیف البینه - چشمه که
 آب آن بر ترقه باشد
 خَيْسَفَانٌ وَخَيْسَفَانٌ خرمای بد - درخت
 خرمایی که کم بار آورد و خود آن تغییر کند
 أَخْاسِيفٌ وَأَخْاسِيفٌ زمینیهای نرم
 خَسِيفٌ
 ه (خَيْسَفُوجٌ) شیر درنده
 پنبه داغ - چوب که نیایند
 بر خشت خشت - و نیایند کشتی
 خَيْسَفُوجَةٌ و نیایند کشتی
 (خَسَقٌ) السَّهْمُ خَسَقًا وَخُوقًا - من
 تیر به هدف رسید
 خَسَقَتِ النَّاقَةُ الْأَرْضَ شتر کند زمین را
 کف پای در فن - نَاقَةُ خُوقٍ من
 اِنَّهٗ لَذُو خَسَقَاتٍ فِي الْبَيْعِ او که فخر و امیدارد
 و دهنده فروغ میکند
 خَسَاقٌ در و غلو
 خَبِيقٌ چاه بسیار گود
 (خَسَلَةٌ) خَسَلًا - ن پاک گردانید و از آن چاه

خَسَالَةٌ وَخَسَالَةٌ پست از بهر چیز
 خَسِيلٌ - خَسَائِلٌ وَخَسَالٌ ج فرومایه
 - ناکس از کرده
 خَسِلٌ وَخَسَالٌ اراذل و فرومایگان
 خَسِلٌ وَخَسُولٌ بکار نیامده و فرومایه
 ه (أَخْسُومٌ) گوشه حوال
 ه (أَخْسَنٌ) الرَّجُلُ خَائِرٌ كَرِيمٌ دید بید از ابر جمعی
 (خَسَى) تَخَيُّمَةٌ وَأَخْسَى اخْسَاءٌ
 و خاساه خاساء گود و بازی
 کرو طاق یا جفت
 خَسَا - أَخْاسِي ج طاق
 خَسَا أَوْزَكَا طاق یا جفت
 ه (تَخَاسِي) با هم شک اندازی کردن
 خَسِيَتِي تخیم میگذاشتی که از چشم گو سفند باشد
 (خَشَشٌ) فِه خَشَا - ن داخل شد در آن
 خَشَشَ الْحَبَابُ ابر باران اندک آورد
 خَشَشَ الْبَعِيرُ وَأَخَشَشَ حُوبٌ کرد در مینی
 تشرتا چهار کند - بعی خشوش
 خَشَشَ فُلَانًا دشمن داشت او را دلاست کرد
 اخشش بین القوم در آمدن آنها و غائب گردید
 اخشش فيه اخشاشا در آمد در چیزی
 خَشَشَ - خَشَشَ واحد چیزی درشت و ساه
 یا دگهان - شتر چوب در مینی کرد
 شکاف در چیزی - باران کم
 خَشَشَ و خَشِيشٌ آهوی بره کو چاک
 که بجرکت در فخر آمده
 خَشَشَ چوب که در مینی شتر کند - حوال -
 خشم - جانب - رو تیر و تند کار
 - مار کوبی پر زهر
 خَشَّاشٌ وَخَشَّاشٌ و خَشَّاشٌ حشرات
 زمین - پنجگان و مانند آن
 خَشَّاشٌ آنچه بکار نیاید - شتر و زخا (شجاع)
 خَسَاءٌ زمین گل و پر شک - خانه زبوسل
 و جماعت آنها

خَشَاء (خَشَاءَان تَنِيْد) استخوان برآمده پشت گوش
 خَشْت الت نره - مرد و لیر در کاتب - آب و لیر
 (خَشْبَة) خَشَاء - نه آسخت آزا بهیزی -
 برگزیده و جدا کرد از چیزی
 خَشَب السَّيْف صیقل گرد شمشیر را - ساخت
 شمشیر را و هنوز صیقل نداده
 خَشَب الشَّعْر وَاخْتَبَّتْ شَعْرُكَتْ بدون فلز
 خَشَب القَوْس ساخت چوب کمان را و بود کمر
 خَشَبَتِ الْإِبِل خور و دشتان چوب گی و خشک را
 اخشوشب دشت اندام و دراز و بریده استخوان گردید
 اخشوشب فی عَیْثِه جبر کرد و ندر بر رنج و مشقت
 خَشَب و خَشْبَة - خَشَب و خَشَب و خَشَب
 و خَشَبان ج چوب درشت
 مَالِ خَشَب شتران و گوسفندان لاغر
 خَشَب درشت - زندگی ناگوار و ناپسند -
 دراز درشت اندام لاغر
 رَجُلٌ خَشَبٌ قَشَبٌ مردی خیر و منفعت
 آَرْضٌ خَشَابٌ زمینگی که باندک باران
 آب بر آن روان گردد
 خَشَاب خَشَابَة ج چوب فروش
 خَشَبان گوبهای درشت
 خَشَب - خَشَب و خَشَائِب ج شمشیر صیقل کرده
 - پست و فرومایه - برگزیده و جدا
 - تیره کمان ترشیده و بار آلود - دراز
 و درشت اندام کم گوشت و قوی
 طبیعت - شمشیر ساخته و نبرد خفته
 دراز درشت اندام کم گوشت و قوی
 درشت - کوه درشت و بزرگ
 سخت و درشت و خشک
 شمشیر صیقل کرده - آنگاه که تراود و بیش
 خالص و پاک نیست
 خوراک نیم پزی گوشت
 مرد کوتاه درشت
 تپه سخت
 طعام خَشَوْب
 خَشَاب
 ه (خَشَبِل) تپه سخت

ه (خَشْتَق) کمان - ابریشم - قطعه ابرار
 که زیر پهل ووزند (سرب خشک)
 (خَشَش) خَشَشَة و خَشَش -
 صد اکرم کاغذ و جمار نو و سلاح
 و غیره وقت اصطکاک
 خَشَش فی الشَّعْر دَئِل شد و درختان غائب
 خَشَش - خَشَشَة و ه مردم با سلاح
 و زره - میوه
 معروف کرد
 کوکنی نامند - خشک
 (خَشَر) خَشَرَاء
 باقی دشت بزرگ
 خوراکیر که بکار
 نیاید - حریص شدن
 خَشَر الطَّعَام دور کرد از خوراک چیز را که بکار نیاید
 خَشَر خَشَرَاء ف گرخت از ترس
 خَشَار و خَشَارَة مردم فرومایه - آنچه آخری
 که بکار نیاید - جوی میفرست
 خاشر فرومایه از مردم
 ه (خَشَرَبَة) کار را نیکو انجام ندادن
 (خَشَرَمَت) الضَّيْع کفار در خوردن آواز کرد
 جماعت زبوران غسل - سردار آنها
 - خانه آنها - سنگ نرم که از آن
 حج گیرند - تپه بلند که شب رنزد
 آن صاف و نرم باشد
 خَشَارُم الرَّاس غصه های باریک بالای بینی نزدیک
 خَشَارِم صداه و آوازه - بینی بزرگ
 ه (خَشَبَرَم) از بنر میا و دریا بین دشت است
 (خَشَع) خَشَوَعاً - فروتنی کرد
 خاشع صد خشح و خَشَعَة
 و خاشعوت ج
 خَشَع بَصَرِه چشم فرو خوراماند
 خَشَع السَّام کوهن فرت و اندکی از رواند
 خَشَعَتْ خَرَاتِئِي صَدْرِ فُلَان از سینه
 اخلاط لزج انداخت



الخشاش

خُشُوع

ساکن شدن - آرمیدن -
فراری و تذلل نمودن - نزدیک شدن

خُشَع

ستاره بغروب
فروتنی نمود و تضرع کرد
فروتنی کردن

خُشَاع

خُشَع - خُشَع ح قطع از زمین درشت
خُشَع - کودلی که پس از مردن در از شکم او درآورد
خُشَاع - جای زیر و رو شده - جایی که کسی
بر آنجا نتواند رسیده - رکوع کننده

خُشَع خَاشِع

خُشَع خَاشِع (خُشَف) خُشُوعاً وَخُشَعاً خُشَع
رفت در زمین بشب و غائب شد

خُشَف المَاء

خُشَف المَاء - منجمد گردید آب

خُشَف البرد

خُشَف البرد - سخت شد سرما

خُشَف الإنسان

خُشَف الإنسان - خُشَفَة جنبید و دریافت

خُشَف السَّج

خُشَف السَّج - هنگام رفتن در برف صدا آید از او

خُشَف

خُشَف - آواز کرد

خُشَف في التَّيْب

خُشَف في التَّيْب - سرعت کرد و تیز رفت

خُشَف رَأْسُهُ

خُشَف رَأْسُهُ - بالخرشک و کوبید سر او بر سنگ

خُشَفَتِ الْمَرْأَةُ

خُشَفَتِ الْمَرْأَةُ - بِالْوَلَدِ انداخت بچه را

خُشَفَ بِهِمْ خُشَافَةٌ

خُشَفَ بِهِمْ خُشَافَةٌ - رهبری کرد آنها را

خُشَفَ خُشَفًا

خُشَفَ خُشَفًا - مانند پیران راه رفت از غارش

خُشَفَ بِهِمْ خُشَفًا

خُشَفَ بِهِمْ خُشَفًا - رهبری کرد آنها را

خُشَفَ فِي ذِمَّتِهِ

خُشَفَ فِي ذِمَّتِهِ - سرعت کرد و در دست رسید

خُشَفَ الْأَيْلُ

خُشَفَ الْأَيْلُ - لَيْلَتُهُ مانند شتران راه برد

خُشَفَ السَّهْمُ

خُشَفَ السَّهْمُ - تیر وقت رسیدن هدف صد کرد

خُشَفَ فِي الْيَمِينِ

خُشَفَ فِي الْيَمِينِ - درآمد در آن چیز

خُشَفَ وَخُشَفَةٌ

خُشَفَ وَخُشَفَةٌ - آواز جنبش حرکت جس خفی

خُشَفَةٌ

خُشَفَةٌ - صدای رفتن مار - صدای گفتار -

خُشَفَ

خُشَفَ - زمین بخت و نرم که در آن سنگ کم باشد

خُشَفَ وَخُشَفَ

خُشَفَ وَخُشَفَ - خشم بکار نیامدنی

خُشَفَ وَخُشَفَ

خُشَفَ وَخُشَفَ - خُشَفَ وَخُشَفَ کس بر

خُشَفَ وَخُشَفَ

خُشَفَ وَخُشَفَ - خُشَفَ وَخُشَفَ بچه آهوی تازه تر بود یافته

خُشَفَةٌ

خُشَفَةٌ - جاده آهوی که از بچه آهوی جدا شود

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده
خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خُشَفَ برف درشت و سخت - یخ خرد کرده

خِشْمُ خَشْمًا وَخَشُومًا - ف بینی فراخ گردید
 خِشْمُ الْأَنْفِ تغییر کرد بوی بینی
 خِشْمُ اللَّحْمِ وَخِشْمُ الْغُوشِ گوشت بوی گرفت
 خِشْمُ فَلَانٍ خَشْمًا وَخَشَامًا افتاد غصرو فها
 که میان بینی او بودند
 خَشْمَةُ الشَّرَابِ خِشْمًا بوی شراب در رخ بینی او
 رسیده مست گردانید او را
 خِشْمُ بد بوی شدن بینی
 خَشْمَةُ مست کردن شراب از رسیدن
 بوی باخر بینی
 خُشَام شیر درنده - مرد بینی بزرگ و ضخیم - کوه
 بنید که طرف غنای آن ضخیم باشد
 خِشْمُ - خِشَام ج. خِشْمِی و اندرون آن
 غصرو فهای که میان بینی و دُغ
 در گهای درون او باشد
 أَخِشْمُ - خَشْمَاء موش. مرد بینی فراخ - کسی که بینی
 او بوی گرفته قوه بوییدن ندارد
 رَجُلٌ خَشُومٌ وَخِشْمٌ وَخِشْمٌ مردست بی خیر
 (خَشْنٌ) خَشْنًا وَخَشَانَةً وَخَشَنَةً وَخَشُونَةً
 وَخَشَنَةً که درشت گردید
 خَشْنٌ م. خَشَانٌ - ح.
 وَخَشَنَةً وَخَشَانًا م. درشت
 خَشْنٌ صَدْرُهُ خَشِنًا بخشم آورد و کینه
 گردانید او را
 خَشْنٌ درشت گردید و سخت شد خشونت او
 - لباس درشت پوشید - سخن درشت
 گفت - زندگانی سخت کرد
 خَاشَنَةٌ وَخَاشَنَةٌ درشتی کرد با او در سخن یا در کار
 اسْتَخَشَنَ الشَّيْءُ یافت آن را درشت و خشن
 بسیار سخت شد خشونت او
 - عادت کرد و پوشیدن لباس درشت
 - سخن بسیار درشت گفت - زندگی بسیار سخت کرد
 خَشْنُ الْجَانِبِ وَأَخْشَنُهُ وَذُو خَشْنَةٍ سَخَنٌ فُوقَ قَاتِ
 وَذُو خَشُونَةٍ درشت خوی اسازگار
 خَشُونَةٌ وَخَشَنَةٌ درشتی

أَخْشَنُ - خَشْنٌ ج. درشت و زبر
 رَجُلٌ أَخْشَنٌ - أَخْشَنٌ مصغر مرد درشت حال
 خَشْنًا گماهی است بهر زبر
 كَثِيبَةٌ خَشْنَاء لَقَرٌ که سلیح بسیار داشته باشد
 خَشْنَةً و ده شتریکه بجایع تهران تن ندید
 ه (خَشْنَفَل) ف ر ج زن
 ه (خَشْنِیة) الْفَلَّةُ خَشْنًا - ن - نخل
 خرمای بد او رو
 خَشْوٌ - خَشَوَةٌ واحد خرمای بد که بکار نیاید
 خَشَا زراعت سیاه و تپا
 (خَشَاءُ) خَشِيًا من غلبه کرد او را در رسیدن
 خَشِيَهُ خَشِيًا وَخَشِيًا وَخَشِيَةً وَخَشَاءُ
 وَخَشَاءُ وَخَشِيَةً وَخَشِيًا نَا
 ترسید از او
 خَاشٍ وَخَشِيٍّ وَخَشِيَانٌ م.
 ذَرٌ - خَشِيَاءٌ م. درشت خشیان
 خَشَاءُ تَخَشِيَةً ترسید او را
 تَخَشَّاءُ تَخَشِيًا ترسید از او
 تَخَاشَاءُ ترسید از او
 خَاشِيَتٌ فَلَانًا ترسید از او
 خَشَاءُ زمین سخت و هموار بی گیاه
 خَشِيٍّ گماهی خشک
 هَذَا الْمَكَانُ أَخْشَى أَيْ خَاسٍ بَسِيرًا بَعِيدًا كَثِيرًا
 (خَصَّةٌ) بِالْأَيْ خَصْمًا وَخَصُومًا
 وَخَصُومِيَّةٌ (و درمخت) وَخَصْمِيَّةٌ
 وَخَصْمِيَّةٌ وَخَصْمَةٌ - ن -
 تفصیل داد آن چیز را بآن
 خَصَّهُ بِالْوَدِّ او را بدوستی برگزید
 خَصَّ الشَّيْءَ لِنَفْسِهِ اختصار کرد برای خود
 خَصَّ خَصَامَةً وَخَصَاصًا وَخَصَاصًا
 محتاج شد
 خَصَصْتُ ف فقیر شدی تو
 اخْصَاصٌ خوار داشتن - عیب کردن
 تَخْصِصٌ مخصوص کردن - نوعی بازی که دو کمان
 (شرح برایش زده در ورسه گردانیدن)

تَخَصَّصَ

خاص کرد و بد

اِخْتَصَّهْ بِالشَّيْ

خاص کرد آن را با و

اِخْتَصَّ

(ازم بزد) فقیر شد - خاص گردید

اِسْتَخَصَّهْ

او را از خواص خود گردانید

خَصَّ - خِصَاص و خِصْوص و اِخْصَاص ج

خاصه ای که از بی وجوب ساخته باشند (آلک) - دکان می فروش - می نیسکو

خِصَصَ

ناقص

خِصَان و خِصَان خاص و اکا بر مردم

خاص و خاصه - خواص ج ضد عام

خِصَاص و خِصَاصَة و خِصَاصَاء در ویشی

- هر سوراخ و شکاف که در دروازه

و غریب و غیره باشد - فاصله میان

سه پایه و یک

خِصَاصَة - خِصَاص ج انکور با قیامده بعد از

چدن - چیزی اندک

خَوِصَّةُ الْإِنْسَانِ خِصْبًا - فذ فراخ سال و کمال گردید

(نَحِيبَ) خِصْبًا - فذ فراخ سال و کمال گردید

خِصْب و خِصَاب

و خِصْب و خِصْب

اِخْصَبَ اِخْصَابًا فراخ سال شد و محب

اِخْصَبَ الْقَوْمَ فراخ حال گردیدند

اِخْصَبَتِ الْعِضَاءُ رُوشْدَب در و خان طاق آید برنگاه

خِصْب - خِصْبَة واحد و خِصَاب شکوفه خرا -

درخت خرا پر بار

خِصْب بسیاری گیاه - فراخی

سال و مال مرد و پرخیری

أَرْضُون خِصْب و خِصْبَة و خِصْبَة

زمینهای پر گیاه

خِصْب - اِخْصَاب ج جانب - راست سفید کردی

رَجُلٌ خِصْبٌ مرد پرخیر و برکت

اِخْصَاب نوعی جامه

بَلَدٌ اِخْصَاب و اِخْصَاب و خِصْب

و خِصْب شهر فراوان پر نعمت و غده

(خَصَر) يَوْمُنَا خَصَرًا - فذ سرودن روز ما

خَصَرَ الرَّجُلَ

سر او ذیت رسانید مرد را

اِخْصَرَ الْقَمَرُ

آفتاب را از او بگشتان ۲۰۲

خَاصَرَهُ خَاصِرَةً

گرفت دست او را در رخن

خَاصِرَةً

رفتن و دو نفر از دور او تا یکی پیش آید

خَصَرَ

رفتن بطرف پهلوی یکدیگر

تَخَصَّرَ

دست به پهلوی نهاد

تَخَصَّرَ بِالْخِصْرَةِ

عصا و مانند آن گرفت بدست

تَخَاصَرَا

دست همدگر را گرفتند در رخن

اِخْصَارًا

دست بر تیگانه نهاد -

اِخْصَرَ الْكَلَامَ

کوتاه کرد سخن را

اِخْصَرَ التَّجْدَةَ

خواند سوره را و گذاشت آیه سجد

اِخْصَرَ الطَّرِيقَ

نزدیکترین راه را گرفت در رفتن

اِخْصَرَ فِي الْحَرْبِ

از پنج پیرید آن را

اِخْصَارًا

کمی و آیه از آخر سوره در نماز

اِخْصَرَ

خواندن - دور کردن زوائد از چیزی

خَصَصَ

وسط ایشان - میان

خَصَصَ

کف پای که بر زمین نپرسید - راه

خَصَصَ

میان اول توده و یکم و آخر آن

خَصَصَ

مابین پنج سو فار و پیرتیر - پای

خَصَصَ

چادر نشینان عرب

خَصَصَ

سر

خَصَصَ

آب سرد

خَصَصَ

خواصی ج تیگانه - آنچه بن صبر

خَصَصَ

نشینگاه و کوتاه ترین استخوان پهلوی

خَصَصَ

شماره

خَصَصَ

اختصار کنند - اگر زوائد را

خَصَصَ

از چیزی دور کند

خَصَصَ

خواصی ج آنچه در دست گیرند و بر آن

خَصَصَ

نیکه کنند از عصا و غیره - آنچه

خَصَصَ

شان بدست گرفتند بران شماره

خَصَصَ

کند در وقت سخن - آنچه خطیب

خَصَصَ

وقت خواندن خطبه بدست گیرد

خَصَصَ

نزدیکترین راهها

مُخَصَّرٌ

رَجُلٌ مُخَصَّرٌ الْبَدَنُ مَرُودِيكَ بَرَزْنِ نَرَسِ مِيَانِ كَفِشِ

رَجُلٌ مُخَصَّرٌ الْبَطْنُ مَرُودِيكَ بَرَزْنِ نَرَسِ مِيَانِ كَفِشِ

رَجُلٌ مُخَصَّرٌ الْبَطْنُ مَرُودِيكَ بَرَزْنِ نَرَسِ مِيَانِ كَفِشِ

(مُخَصَّفٌ) التَّغْلُ خَصْفًا غَدًا وَخَصَفَ

وَإِخَصَفَ وَخَتَّ نَعْلًا

خَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ وَخَصَفَهُ بِرُكْبَارِهِمْ

نَهَادِ وَجَسَانِيهِ بَرِيدَن تَا مَحْفُوظَ مَانَدِ عَوِيَتِ

خَصَفَتِ النَّاقَةَ خَصَافًا بَحْمَةً مَاهَةً مَذْمُوتَةً

أَخَصَفَ سُرْعَتَ كَرْدٍ وَرَفَقَ

خَصَفَهُ الشَّيْبُ خَصِيفًا مَوِي سَفِيدًا مَوِي

سِيَاهًا أَوْ مَسَاوِي شَعْرٍ

تَخَصَّيْفٌ

مَرُودِيكَ بَرَزْنِ نَرَسِ مِيَانِ كَفِشِ

خَصَفَ كَفِشَ بَارِهِ وَصَلَدَ دَارَ

خَصَفَةَ كَمُ وَبَارِهِ كَمُ أَزَانِ كَفِشِ وَزَنْدِ

خَصَفَةَ - خَصَفَ وَخَصَافٌ ج. زَمِيلٌ كَرِيزُ بَرِكِ

خَرَامَا سَا زَنْدِ - جَابِرُ دَرَشْتِ قَبِ

خَصَفَةَ دَرِزْ كَفِشِ مَرُودِيكَ بَرَزْنِ نَرَسِ مِيَانِ كَفِشِ

خَصَافٌ بِيَارِ دَرِزْ كَفِشِ دَوَزِ

أَخَصَفَ آبِ وَكَوَسَفَنَدِ كَمُ پَهْلَوِي سَفِيدِ

وَارَنْدِ - شَرْمُغِ سِيَاهِ وَسَفِيدِ

خَصِيفٌ فَكَتَرِ - كَفِشِ دَوَخْتِ - شِيرِي كَمُ

بَرِزَانِ مَاسْتِ رِيخْتِ بَاشَدِ

جَبَلٌ خَصِيفٌ كُتَيْبَةٌ خَصِيفَةٌ خَصُوفٌ

كَمُ پَهْلَوِي سَفِيدِ دَوَزِ

شَكْرُ دَوَزِ بَرِزَانِ مَاسْتِ رِيخْتِ بَاشَدِ

جَمَلِ زَايِدِ (سَبَزْدِه) هَلِكِي

دَرِزْ كَفِشِ دَوَزَانِ

خَصِيفٌ سَمَاءٌ خَصُوفَةٌ (خَصَلٌ) الشَّيْءُ خَصَلًا نَبْرُودَانِ

خَصَلُ الْقَوْمِ خَصَلًا وَخَصَالًا غَدِيدُ كَرْدِ بَرِزَانِ مَاسْتِ رِيخْتِ بَاشَدِ

تِيرِ رَسِيدِ نَشَانِ بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

بَارِزِ بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصِيفٌ خَصَلُ الشَّجَرِ خَصَلُ الْبَعِيرِ

بَرِيدِ بَرِيدِ شَرْمُغِ سَفِيدِ

نَبْرُودَانِ مَاسْتِ رِيخْتِ بَاشَدِ

بَرِيدِ بَرِيدِ شَرْمُغِ سَفِيدِ

نَبْرُودَانِ مَاسْتِ رِيخْتِ بَاشَدِ

بَرِيدِ بَرِيدِ شَرْمُغِ سَفِيدِ

نَبْرُودَانِ مَاسْتِ رِيخْتِ بَاشَدِ

بَرِيدِ بَرِيدِ شَرْمُغِ سَفِيدِ

خَصَلُ خَصُولِ نَشَانِ زَنْزِي - تِيرِزِ دَرِزْ كَفِشِ

أَحْرَزَ خَصْلَةً وَأَصَابَهَا - غَدِيدُ يَافَتِ

خَصْلَةٌ - خَصَالٌ ج. خَوِي وَنِيكَ وَبَدَانِ

يَا مَخْصُوصَ نِيكَ - نَشَانِ زَنْزِي

تِيرِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ وَخَصْلَةٌ خَوْشِ الْكُورِ - جُوبِ خَارِ دَارِ

خَصْلَةٌ وَخَصْلَةٌ طَرَفِ شَاخِ تَرِ - نَرَمِ دَرِزْ كَفِشِ

أَرْشَاوِي دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصَلُ وَخَصَلُ اطْرَافِ دَرِزْ كَفِشِ

خَصْلَةٌ مَوِي مَجْمُوعِ - مَخْصُوعِ

خَصَالَةٌ كَرْدِ وَجُوبِ بَقِيَا مَذْمُوتِ

بَارِزِ دَرِزْ كَفِشِ

ه (خَصْبَان) - خَصْن وَاخْصَن ج تبرک و پاک

(خَصَاهُ) خَصَاءً - خَصَّ (مکره هم نوشت به تال شده است)

اَخْصَى - آموخت یک علم را

اِخْصَى - آموخت و خود را

خَصَى وَخَصِيَّةٌ (مکره) - خَصِيَان وَخَصِيَانَتُهُ

خَصِيَّةٌ - خَصِيٌّ ج تنه و بیفتن

خَصِيَّةٌ - خَصِيَّةٌ وَخَصِيَان ج تخم کشیده

خَصِيٌّ - شمر خالی از حدیث زمان

خَصِيٌّ - در دمند بیضه

خَصِيٌّ - بیضه کشیده

خَصِيٌّ - بجای بریدن خصیه

(خَضَضَ) الخاضعة آردت او را بمرای خَضَضَ

خاضضته و خاضضة خاضضة معاد کرم

خاضضه و خاضضه خاضضه با او بجا و ضد

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

خاضضه - خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه خاضضه

والکفة الخضيب صورت آسمانی مرکب از خضد

خاضب شتر مرغ نر که ساقهایش سرخ شده باشد از خضد

خواهش جماع یا بسوزد شده از خضد نر گیاه بهار

خاضب - تنه از نگرزان - مکن

بنان مخضوب و مخضبت و خضيب سر ایشان رنگ کرده

ه (اَخْضَبُوا) الامر شکستند از

اَخْضَبَت الشاة رنگ گردید گو سفید

اَخْضَبَتْ خَفْطَهُ میل کرد و کج گردید

(اَخْضَضَ) الماء جنبانید آب را

اَخْضَضَ الارض شیار کرد زمین را

اَخْضَضَ جنبید

خَضَضَ و خَضَضَ و خَضَضَ مردن

و شتران فریض شکم بزرگ

خَضَضَ نزعی قطران که بشتران جرب دارا اند

خَضَضَ جایی برای آب و درخت - شتران

مردن فریض شکم بزرگ یا نوزاد شرقی نوزاد - با زمین جدا و جدا

(خَضَدَ) العود خَضَدًا من شکست چوب

نوعی که جدا نشد از هم

خَضَدَ الشجر برید خار و درخت را

خَضَدَ و خَضَوْدَ م

خَضَدَ الرجل تحت خورو یا چیز تازه

مانند خیار خورد

خَضَدَ البعير عُنُقَ اخي شخم و دوتا کرد

گردن شتر و گمرا

خَضَدَ بریدن - خاضدین چیز ترا

اَخْضَدَ المهد کشید کوه سب این حلقه

لگام را از نشا ط

خَضَدَ خَضِيدًا قطع کرد و برید آن را

خَضَدَ العود و اَخْضَدَ خمیده گردید چوب

اَخْضَدَتِ التار پاره پاره شد میوه

اَخْضَدَ البعير مهار دینی شتر کرد و سوار شد بر او

خَضَدَ خنجر و لاغری میوه - دردی

است در اعضا کثیر از شکستگی -

آنچه از چوب ترا برداخت جدا کنند

خَضِرَم - خَضَارِم و خَضَارِمَة و خَضِرْمُون :
 چاه پر آب - دریای بزرگ بسیار آب - هر چه
 بسیار و فراخ باشد - جواده سخی - بزرگوار و بزرگوار
 بچه سوسار - آب شیرین - آبی که
 بین شیرین و ترخ باشد
 خَضَارِم خَضِرْم
 مرد خسته کرده کسی که نصف عمر خود را
 در جاهلیت گذرانیده - فرزند سیاه
 از پدر سفید - مردی که بد روغ و دخی
 نسب کند - کینه زاده - مرد کم حش
 آنکه پدرش را کسی شناسد - آنکه جاهلیت
 و اسلام را دریافته باشد - گوشت یا سلم
 از نر و ماده - خوراک که بیک و زنیل باشد
 نَاقَة خَضِرْمَة شتر که طرف گوش او بریده باشد
 اِمْرَاة خَضِرْمَة زن خسته کرده
 زید مُقَضَّرَم کرده که برانگشته و از سر و صحت نشود
 (خَضَع) خَضُوعاً و خَضَعاً و خَضَعَاناً - م
 فروتنی کرد - ارمد و سکن گردید
 و سکن گردانید - خاضع
 خَضَع النعم ستاره یل مغرب نمود
 خَضَعَتِ الْاَبِل شتران در رخن کوشیدند
 خَضَعَهُ الْكِبَر وَاخَضَعَهُ پیری و سالتجوری
 او را خمید و گردانید
 خَضَعَ الرَّجُلُ خَضَعاً ف خمید و گردید مرد
 اخَضَع الْمَرَاةَ وَاخَضَعَهَا بزنی سخن گفت با زن
 اخَضَاع فروتن و تواضع گردانیدن حاجت
 کسی را بجسی
 خَضَعَهُ تَخَضُّعاً بار و باره بریدن گوشت
 اخَضَع خَضَع
 اخَضَع الْفَلَّ النَّاقَة خوابانید نر ناقة را بر زنی جاع
 تخَضَع وَاخَضُوعاً فروتنی کرد
 خَضَعَة آواز
 خَضَعَة فروتن نسبت به تمام کسان خود - دخت
 خرمای روئیده و از پسته - آن که
 بر سران خود غده کند

خَضُوع خَضَع : فروتن - زنی که
 از بچه سوسانی او صدا آید
 خَضِيعَة صدای شکم آب - صدای سخیل
 خَضِيعَة و هم افتادن آوازها در حرکت
 و گرد و غبار آن - خود
 خَضِيع مِنَ الرِّجَال مردیکه راضی باشد بذلت بستی
 اخَضَع - خَضَاعاً مَوْت راضی بذلت و خواری
 - آنکه خلیفه گوئد و گردون باشد
 ه (خَضَعَت) آمزهم در هم و بر هم شد کار آنها
 خَضِيعَة ضعیف - زن فریه - زن کضعیف
 (خَضَف) خَضْفاً و خِضْفاً - م باد و
 خیف و خضوف و خضاف م
 خَضَف الطَّعَام خوراک را خورد
 اخَضَف
 خَضَفَة می - شراب
 (خَضِل) خَضَلًا ف ترشد آب
 و با طراوت گردید -
 خَضِل و خاضِل
 عیش خَضِل و خَضِل زندگی خوش و خرم
 ترک کردن رباب
 اخَضِل با طراوت گردید و ترشد آب
 اخَضِل اللَّبَل تارک شد شب
 اخَضِل الشَّجَر پر شاخ و برگ گردید درخت
 اخَضِل پر طراوت شد
 اخَضُوضِل ترشد آب
 خَضِل و خَضِل خَضَلَة دهد نر و صاف برود
 خَضِل پر طراوت و تر - نبات نازک
 شواء خَضِل کباب تازه
 خَضَلَة نعمت و رفاهیت - سیر آبی -
 نر و جبه - قوس و قرح - زن
 نرم و نازک اندام
 یوم خَضَلَة روز عیش و خوشحالی
 خَضَلَة در غار بسز
 سِفَت خَضِل شبش بران
 ه (خَضَلَت) آمزهم ضعیف شد کار آنها

لَعِبَ الْخَطَرَةَ

ترنای بازی (آنکه با چوبه را به چوبه و بر یکدیگر بزنند)

خَطَرَ - خَطَرَةٌ

واحد آخطار ج گیاه سم که بدان خضاب کنند - شیر بسیار آمیخته آب - شاخ دخت - گله شتران - چل - دیت - هزار شتر

خَطَرَ - خَطِيرٌ

واحد مردان شریف

خَطَرَ - خَطَارٌ

ج خطرات بزرگیت هلاکت

خَطَرَ - خَوَاطِرٌ

ج خوار و هم قدر و هم منزلت

فُلَانٌ سَرِيعُ الْخَوَاطِرِ

او نیز خشم است

خَطَارٌ

جانبانده نیزه - روغن زیتون - فلفل

خَطَارَةٌ

شیر درنده - منجیق - نیزه زننده - عطار - دست بردارنده برای انداختن تیر

خَطَارَةٌ

محل استراحت شتران

خَطِيرٌ

هم قدر و هم شرف - مرد رفیع قدر - ماهر - تارمانندی که در هوای گرم از هوا فرو آید - تاریکی شب - عید و نشاط

اخْرُ خَطَرَ

آخرین عهد و پیمان

ه (خَطَرْتُ) وَ خَطَرْتُ

افراز و دروغ گفت

رَجُلٌ خَطَرْتُ وَ خَطَرْتُ

مرد دروغگو

خَطَرْتُ

تنگی معاش

ه (خَطَرْتُ) وَ خَطَرْتُ

سرعت رفت

و گام گشا و برداشت یا دو گام

خَطَرْتُ

کی کرد در تیر روی

خَطَرْتُ

زود و در پیش

خَطَرْتُ

باز گردید پوست زن

خَطَرْتُ

تیز روزه - شتر ز فراخ گام

خَطَرْتُ

تیز رو

خَطَرْتُ

مرد خوشنویسخی

خَطَفَ

الشیء خطفًا ف من ربو و آن را

خَطَفَ

البرق البقی خیره گردانید بینائی را

خَطَفَ

الشیطان السمع و اختطف به پنهانی

خَطَفَ

خوش فرا داد

خَطَفَ الْجَمَلَ خَطْفَانًا

بسرعت رفت

أَخْطَفَ الرَّمِيَّةَ

خطافا خطا کردش نزد مرا

إِخْطَافٌ

باریکی شکم

خَطَفٌ

و اختطاف زبودن

إِخْطَافُهُ

و ورشد از لب

مَا مِنْ مَرَضٍ إِلَّا وَكَهُ خَطَفٌ

بیماری نیست

خَطَفَةٌ

عضوی که درندگان و مردم از حیوان زنده برید

جَمَلٌ خَيْطَفٌ

شتر نر سریع رو

خَيْطَفٌ وَ خَطَفٌ

سرعت در رفتار

خَطَافٌ

خطاطیف ج آهن کج که محور چرخ

چاه بر آن میگردد - بر آهن کج نوک تیز

هست (ا پیر) - مرغیت سیاه آزا

فرشتوک چپو پرستوک

گویند - بشل

خَطَاطِيفُ السَّبَاعِ

چنگاهای درندگان

خَطِيفَةٌ

خوارکی از آرد و شیر

خَاطِيفٌ

مرگ



خطاف

خَطْلٌ فِي مَنَظِقَةٍ

سخن فاسد گفت

أَخْطَلَ فِي كَلَامِهِ

فحش گفت

خَطْلٌ فِي مَشْيِهِ

مکترانه و بخترازه رفت

خَطْلٌ

سخن بسیار نیست و تبا و بختراستی

بشتابکاری - درازی - اضطراب

فحش زن - اسب - نیزه جنبش آنها

احق - نیزه زننده - سرعت - جامه

و بدن درشت و سخت - ریسمان حیاد

بچهلوی خمر - جامه دراز بر زمین کشان

تیر کوشت را خطا کند

جوان فروخی

نیزه مضطرب

مردنگ گیرنده نفقه بر حیل

زن فاش

گوسفند گوش بین - گوش

شت - زن درشت اندام و دراز

سگ و گر - نر

سختی - عطر فروش - گرو و مخ

آلت نر - شاخ دراز چهارپایان

باطل

بسیاری سخن و خطا طآن

زومینی او را

مها کرد و زمینی او

یکشید زمینی او را تا بختار کند

فاقه خطمه

در سخن برا و غلبه کرد و

باز داشت او را از گفتن

دوخت کنار پای پوستر

داغ خطم بختا و برشته

زهر را بکمان

سَهْمٌ خَطْلٌ

جَوَادٌ خَطْلٌ

زُجَّحٌ خَطْلٌ

خَطَالٌ

خَطَالَةٌ

خَطْلًا - خُطْلٌ

خَيْطَلٌ

خَيْطَلٌ

خَيْطُولٌ

خَطْلٌ

ه (خَطْلَبَةٌ)

ه (خَطْمَةٌ) خَطْمًا

خَطْمَةٌ بِالْخَطَامِ وَخَطْمَةٌ

خَطْمَةٌ بِالْكَلامِ

خَطْمُ الْإِدمِ

خَطْمُ الْبَحْرِ

خَطْمُ الْقَوْسِ بِالْوَتَرِ خَطْمًا وَخَطْمًا مَا أَوَّجَتْ

زهر را بکمان

بست چهار را

کار بزرگ و بسیار - متعارف مرغان -

پیش زمینی - دنان چهارپای سواری

- زمینی مردم - زمینی کوه

خَطْمَةٌ

بندی کوه

خَطْلٌ وَخَطْلٌ

گیاهی است

مردف - بخل

خطام - خطم ج

زهر کمان -

چهار - زوا و بخت

درد نبال کمان

- داعی است شتر از او زمینی یا در طرف رخسار

مِسَدٌ خَطَامٌ

پرو بوی

مرد و از زمینی و سیاه

زن

خطم و خطم - خطایم ج

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

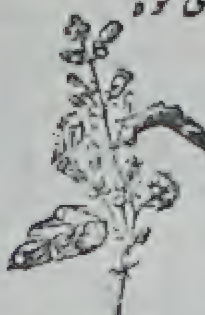
خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم

خطم و خطم - خطم و خطم



خطم

گیا ای و در سختی است
مرد فرومایه و پست
سبکی

(خَوَعْلَةُ) خَيْصَلَةٌ خَيْصَلٌ خَيْصَلَتُهَا
پنهان ماندن از شمت

نخیل - نخیل پوشید
نخیل - نخیل پوشید

۱
یکطرف آن دوخته و یک طرف
آن ندوخته باشد - پیراهن فی استین

هـ (خِصَامَةٌ) بَدَنِيٌّ مَرْدَانٌ وَاصْفَابٌ بِهَا

(خَفِيَ) خِيفًا وَخُفَا وَخِيفَةً وَخَوْفًا

خَفَّ مَالَهُ

خَفَّ الْمَطَرُ خَفًّا وَخَفَّتْ وَخَفُّوا كَوَحْ كَرْدَمِ

خَفَّتِ الْأَنْعَامُ لَهَا اطاعت کردند و نه خزان نرا

خَفَوْا خُفُونًا
خَفَوْا خُفُونًا

أَخَفَّ الْقَوْمَ

خَفَّفَ خَفِيفًا
سَبَّكَ كَرْدَن

مخفف نفس نوره پسند = بخاف سبک شدن
مخففه سبک شمر او را و خوار داشت

و بکسی و باز داشت از صوب

خفاف ج نوعی کفش که میوزیاد زمین درشت

۱۰۰ - آنچه از لب پای برین میرسد -
شتر پرل

نصفه ۱

خُفَافٌ سَبَكٌ
خَفِيفٌ - خُفَافٌ وَآخُفَافٌ وَآخُفَاءٌ ۲۰
سَبَكٌ - سَهْرَسِيتٌ در اشعار مرون

حَقُوف

خَفَافٌ (خَفِيفٌ) خَفِيفٌ اورا و بر زمین زد

خفا بیکه
فرو آورد و خوابانید
و انگشت آن را

خفا القربہ درید مشک را
(خَفَّتْ) خَفُوْتَ - ن آرمید و خاموش شد

خَفَّتْ خِفَاتًا مَا كَانَتْ تَرَوُ
خَفَّتْ خِفَاتًا وَخَافَتِ خُفَاتَةً وَخَافَتْ -

آخفتِ الناقة در همان روز که آب تن شد

خفت و خفت سبب

خائف ابر بی آب
کیا ہی است بسکول

خفوت زن لاسر - زراعت کوناه

ه (خفتار) پادشاه جزیره و پادشاه حبش

٥- رَجُلٌ (خَفِئْلٌ) وَخَفَائِلٌ - خَفَائِلٌ ع.

(خفج) البعير خفجاً - ف شرب بیمار ی ساق پا

خنج خنجا۔ رض جماع کرو۔ پاور و گرفت آزمائی

خیل لرو
بیماری ساق پای شتر -

خفج
یامی است بهاری
درم کرده از آب ضعیف پا

پروست و حاج
مردی بی تقوت نیست



ه (خَفَنْشِل) زشت کج پا که پاشنه دارد و رهند
 و پیش آن را نزویک
 (خَفَضَه) خَفَضًا من فرو و آورد
 و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة (آیه)
 فرو تخی و تواضع کن بایشان
 خَفَضَ الصَوْت آواز را کوتاه کرد
 خَفَضَ الْكَلِمَةَ کسره و ادأ خر کل را
 خَفَضَ بِالْمَكَانَ مقیم گردید در جای
 خَفَضَ الْإِيل شرف رفت رفتن نرم و آهسته
 خَفَضَ فرو داشتن آواز - پست
 و خوار داشتن - خفته کردن دختر
 خَفَضَ خَفَضًا - ك خوش گذرانی کرد
 خَفِضَ الْقَوْلَ يَا فُلَان آهسته بگو
 خَفِضَ الْأَمْرَ آسان و سبک کن کار را
 خَفِضَ رَأْسَ الْبَعْرِ کشید سر شتر را بسوی
 زمین تا سوار شود بر آن
 اخْتَفَضَ فسر و آمد
 اخْتَفَضَتِ الْحَارِیَّة خود را خسته کرد
 حُرُوفٌ مُخْتَفِضَةٌ حروف بی غیر از خص
 ضغط قط و آن رستفله نیز گویند
 اخْتَفَضَ اخْتِضًا افتاده شدن و فرو آمدن زمین
 خَفَضَ تن پروری
 خَافِضُ الزَّهَامِی خدایتعالی (پست و خوار دهنده بجان)
 عِشْ خَافِضُ زندگی خوش و خرم
 هُوَ خَافِضُ الطَّيْرِ او صاحب و قار است
 خَافِضَةُ زمین پست نشیب - زن خفته کننده
 اَرْضُ خَافِضَةُ السَّقِيَا زمینی که آب دادن آن آسان باشد
 خَافِضَةُ رَافِعَةٍ (آیه) بر میدارد و گردوی را بسوی
 بهشت و فرو میدارد و میرا بطرف آتش
 (خَفَعَ) خَفَعًا م افتاد از گرگی و دوران سر
 خَفَعَهُ بِالسَّيْفِ م زد او را بشمشیر
 خَفَعَ ل جگر او از گرگی ضعیف شد
 خَفَعَ بنش پرود و جامه آویخته - سستی مفصل
 اخْفَعَهُ الْجَوْعَ فقر سنگی او را بر زمین کشید
 اخْفَعَتِ كَمِدَهُ خمیده و مار یک گردید از گرگی

اخْفَعَتِ الْخَلَّةُ بر کند و گردید درخت خرا
 اخْفَعَتِ الرَّثَّةُ شکافته شد ربه
 خَفَعَانُ سستی مفصل
 خَوْعٌ همد و کین خاموشی اندکی زنده
 خَفُوعٌ دیوانه
 (خَفَقَهُ) بِالسَّيْفِ خَفَقًا م من سبک زد
 او را بشمشیر
 خَفَقَتِ الرَّايَةُ خَفَقًا و خَفَقَانًا بحسبید
 و حرکت کرد و علم
 خَفَقَ الْقَلْبَ طپید دل
 خَفَقَ صدای نعل که از راه رفتن بر آید -
 فرو بردن آلت نره در فرج -
 بجزی پهن زدن کسیراب در خشین
 برق - صدای باد
 خَفَقَ الْجَمَّ خَفُوقًا م غائب شد ستاره
 خَفَقَ فُلَانٌ و اخْفَقَ سر جنبانید از غلبه خوب
 خَفَقَ اللَّيْلُ گدشت اکثر شب
 خَفَقَ الظَّائِرُ پرید مرغ
 خَفَقَتِ النَّافَةُ باد داد ماده شتر
 خَفُوقٌ م
 خَفُوقٌ باریکی کرد میان آب
 اخْفَقَ الطَّائِرُ بال زد مرغ در بریدن
 اخْفَقَ الرَّجُلُ بِثَوْبِهِ و خَشِید لباس مرد
 اخْفَقَتِ الْجُومُ روی آورد و ستاره با بغایت
 اخْفَقَ الرَّجُلُ جنگ کرد و غنیمت نیافت
 اخْفَقَ الصَّائِدُ صیاد بی صید بازگشت
 اخْفَقَ فُلَانًا بر زمین زد او را
 اخْفَقَ اخْفَاقًا خورنده بی مراد بازگشت
 اخْتَفَقَ السَّرَابُ و العلم حرکت کرد و علم و بخش نمود بر
 خَفِقَةُ آنچه بدان زنده ماند نیمه و روده و غیر
 م بیابان صاف سراب دار
 قَرَسٌ خَفِيقٌ و خَفِيقَةٌ و خَفِيقَةٌ
 - خَفِيقَاتٌ و خَفِيقَاتٌ و
 خَفِيقٌ ح آب که باریک
 بیابان وسیع - تیز و از زبان و دهن

دشتر مرغان وزن که بغلهای ریش
در ازواستخوانهایش باریک باشد
و کام دور و شکم دهند

خَفَقَات

طیش (زور) دل
مردیکه پیش قدمهای پهن باشد

رَجُلٌ خَفَاقُ الْقَدَمِ

خَفَاقَةٌ

امراة خَفَاقَةُ الْحِشَا زین شکم باریک

خَفِيقُ الرِّيحِ

صدای وزیدن باد

خَافِقَانِ

منزب و مشرق یا غن آنها باد و کتار آسمان

خَوَافُ السَّمَاءِ

محلهای نورش با دجها گاه

خَفِيقٌ

شمرین

خَفِيقَةٌ

تازیانه چوبین و دستمال بهم ریخته و بید (زن)

خَفُوقٌ

دیوانه - مبتلا به طیش و دل

خَفِيقٌ

بسیار تیز روزهاده شیرین و شتر مرغان - سختی

خَافِقُ النَّفَمِ

نوعی از قمارب - زن پیرسبک

ه (خَافِلٌ)

محل غروب ستارگان

(خَفِيقٌ)

گریزند و سستی شکم

خَفِيقَانِ

خفیانة و مد - مخ - خَفِيقَانِ

خَفِيقَانِ

نوعی از خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفَا الثَّيْبُ

پوشید و پنهان کرد

خَفِيقَةٌ

نحان و پوشیده

(خَفِيقٌ)

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَفِيقٌ

خفیانة و خَفِيقَانِ - ن و خفید برق

خَافِقَةٌ - خَوَافٌ ه. پنهان و پوشیده

أَرْضٌ خَافِقَةٌ زمین که در آن بنیان بسیار باشند

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَافِقَا پنهان و پوشیده

خَافِقَا پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده

خَفِيقٌ پنهان و پوشیده



الامثلة

بافش و نگار - روده که بر دو طرف
سرکان باشد
آخلة ج دوستی و موافقات
خلة ج درختی است خاردار - جای
رویدن درخت عرغ - علف شیرین
- هر زمینی که در آن گیاه و شوره باشد
خلال ج زن - دوست و دوستی
خاصه و گشت و گوی میان دو چیز - خنهای
ابر و مخزجهای ماران - تنباهی کار -
بنده گی مردم - برکنندگی در رای
خلل ج خلة واحد باقی مانده خوراک میان دندانها
هو خلتهم و خلا لهم او در میان آنها است
خلال - خلالة واحد غوره خرا
خلالة و خلالة و خلالة دوستی
خلال - آخلة ج آنچه بدان سوراخ کنند
خلال دندان - چوبی که در زبان کرمشتر
کنند تا شیر نمک - چوب و آهنی که در
جای راجع بر بدن پیوندند - باقی مانده
خوراک در میان دندانها - بخرج زبان
اطرف و صده و خانه
خلال الدار
خلال ترش کننده شیرینی - رطب میان شاخه
باقی مانده خوراک میان دندانها -
آب و غیر آن که از میان انگشتان
بیرون آید - رطب میان شاخه
سرکه فروش
دوستی
خلیل - آخلا و خلان ج دوست - صادق
و خالص آن - سوراخ نافه که روده شده
- لاغر خلیله مرث - خلیلات
و خلائل ج
تجل آخل و خلیل و خلل مرد درویش - چیز
خلیلک دل تو دینی تو
عسکر خال شکر پریشان و متفرق
آخل محتاج تر

خلول فصل خلول
سوراخ نافه
کره شتر لاغر
(خلال) الرجل خلوا ج لازم گرفت جای را
خلا القوم و خلا لا لآله که باشند چیزی
و اختیار کرد و غیره را
خلات الناقة خلا و خلوا و خلوا ع -
فر و خفت شتر بدون علق
ناقة خالی و خلوا
(خلبة) خلبة ن خد خراشید و در آنجا
و مجروح کرد - برید زنا کافت - درون
خلب الفریسة گرفت کس را بچکال
خلب فلانا عقله بود عقل فلان را
خلب گزیدن
خلبه خلبا و خلایا و خلایة و خلایه
مخالبة و خلبة و اختلابة
فریفت و در زبان -
خالب و خلاب و خلوت
و خلوب ص
خلبت المرأة خلبا ص امن گردد زن
خلباء ص
خلب الماء آخلب الکرم
خلب - آخلاب و خلباء ج - ناخن -
برگ تاک (س) - خر - پرده دل
و کبه - مردیکه زمان او را دوست
دارند و او را ناز برای خوش زبانی او
خلب و خلب وسط درخت خرم - لیف
- ریهان باریک حکم با فته از لیف
- گل ولای خنثی پییده بزمین
- گل سیاه
ابر یا باران
برق بی باران
زن بسیار فریبنده
مرد فریبنده
خلب برق خلپ
خلبة
رجل خلوب

حال - دل - نفس

گو شواره
بقا - همیشه

سپایای جای دیک - کوهها سنگها

نقب سب است

گیا بی است - با قلا و نخود

دانش - جلدان

(خَلَصَ) خَلَصًا و خَلِصًا - ن - ر ب و د آن را

آخَلَصَ النَّبَاتَ گیاه خشک و تر بهم آمیخت

آخَلَصَ الرَّأْسَ إِخْلَاصًا بهم آمیخت موی سیاه و سفید

آخَلَصَتِ الْأَرْضُ رَوْنِدَ گِیا مان زین - خَلِصَ مَ

خَلِصٌ

ر ب و د ن

خَالِصَةُ خَالِصَةٍ سرخت و شتاب کرد

خَالِصٌ از یکدیگر ر ب و د ن

ر ب و د ن - ز و د ر ب و د ن

خَلِصٌ و خَالِصٌ گیاه خشک که گیاه تازه از

سبج آن ر و نید و باشد

يُنَاءُ خَلِصٌ - خَلِصًا و مَدَنان سفید که سفیدی

آنها بسیار است

ر ب و د گی - بجم آمیختگی گیاه تر و خشک

خَلِصَةُ کوهی که یکی از ابون او سفید و دیگری

سیاه باشد - خروسی که از نسل

هندی و فارسی باشد

(خَلَصَ) خُلُوصًا و خَالِصَةً - ن - ساده خالص گزید

خَلَصَ إِلَيْهِ خُلُوصًا رسید با و و پرست بآن

خَلَصَ مِنَ الْهَلَاكِ نجات یافت و سالم ماند

خَلِصَ الْعَظْمُ خَلِصًا م خوش درآمد استخوان در گوشت

آخَلَصَ الشَّمَنُ گرفت خلاصه روغن را

آخَلَصَ لِلَّهِ بدون ریا عبادت کرد خدا را

آخَلَصَ الْبَقِيَّ قریب شد شتر و مفر استخوان

او پر گردید

مخصوص کردن - خالص گردانیدن

ر - دوستی خالص داشتن

مخصوص و خالص گردانیدن - رایانید

مخصوص گرفته از زر و غیر آن بگذاختن

خَالِصَةٌ خَالِصَةً دوستی خالص گردانیدن

خالص با یکدیگر دوستی مخصوص داشتن

إِسْتَخْلَصَ لِنَفْسِهِ آنرا برای خود مخصوص گردانید

إِسْتَخْلَصَ رَافِي حَسَنَ

خالص و خلصان - خَلَصًا - ر ب و د ن

دوست - گردیده

فُلَانٌ خَلِصٌ او بر گردیده من است

خالص - خَلِصَةً واده گیاه بی است که

بر درختان پیچیده خوشبوی است

و دانه اش مانند عقیق

رمانی - روئیدن

خالصه روغن - گداخته طلا

و نقره - کمره - رب خرم

سوراخ در خانه

خُلَاصَةٌ و خِلَاصَةٌ برگزیده و هر چیزی

خَالِصٌ - خَالِصَةً نون ساده - نامخلوط

سفید از هر چیزی

خُلُوصٌ درویش که در طرف روغن نشیند

(خَلَطَهُ) خَلَطًا ضد آمیختن آن را

أَخْلَطَ الْفَرَسَ اسب در رفتار کوهنای کرد

أَخْلَطَ الْفُلَّ غریبانه آمیزش کرد

أَخْلَطَ الْجَمَالَ الْفُلَّ ساربان الت نرا

در صبح داده نهاد

خَلَطَهُ آمیختن آن را

أَخْلَطَ فِي الْأَمْرِ آمیختن بعض کار را با بعض

و فدا کند در آن

خَالِطَةُ خَالِطَةٍ و خلاط آمیزش کرد با و

خَالِطَةُ الدَّاءِ در دبا و در آمیختن

خَالِطَ الذَّيْبِ الْغَنَمَ افتاد گرگ در میان گوسفند

خَالِطَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را

خِلاط آمیختگی شتران و مردم و چهارپایان

آمیزش نر با ماده - شوریدن عقل

با هم مباشرت آمیختن

آمیزش شد

أَخْلَطَ الرَّجُلُ فاسد عقل و شوریده خرد گردید

اِخْتَلَطَ الْفَرَسُ - اسب در رفتن گویا می گردد
 اِخْتَلَطَ الْجَمَلُ - شتر فریب شد
 اِخْتَلَطَ الظَّلامُ - تاریکی فربه و گرفت
 اِستَخْلَطَ البعيرُ - آلت فرو برد شتر در فرج ناقه
 خَلَطَ وَخَلَطَ - مرد متعلق آمیزش کننده با مردم
 - آنکه زنان و متاع خود را میان مردم بکشد
 رَجُلٌ خَلَطَ وَخُلِطَ - مرد احمق و شوریده عقل
 خَلَطَ وَخَلِطَ - تیر و کمان که چوب آنها چ شده در اصل
 خِلَطٌ - اخلاط ج - احمق - بر آمیزش کننده با مردم
 - خرابی از هر جنس بهم آمیخته
 رَجُلٌ خِلَطٌ وَخِلَاطٌ - مرد آمیخته نسب
 خِلَاطَةٌ - عشرت
 اِمْرَأَةٌ خِلَاطَةٌ - زن آمیزش کننده با مردم
 خِلَاطَةٌ - شرکت
 خِلَاطَةٌ - احمق
 خَلِيطٌ - خُطٌ وَخُطَاءٌ ج - شریک - شریک
 در حقوق ملک - گل و لای آمیخته بکاه
 - شیر شیرین آمیخته برش - روغنی که
 در آن پیله و گوشت باشد - آینه خلی کار -
 شراب خرم و خورده آن شراب و انگور
 کوشش آمیخته بگروه از هر جنس مردم بهم آمیخته
 خِلَاطَةٌ - دوشیده شدن ماده بیشتر بر شیر گوسفند
 و دوشیده شدن میش بر شیر بز
 خَلِيطِيٌّ وَخُلِيطِيٌّ - مردم بهم آمیخته از هر جنس -
 آمیخته بکسی بغض کار یا بغض - فساد افتادن
 در کار - فساد
 مَا لَهُمْ خَلِيطِيٌّ - نیست ایشان را آمیزش کننده
 وَ قَعْوَانِي خَلِيطِيٌّ - افتادند در آمیزش
 اخلاط - خلط واحد (در معنی اول) مزاجهای چهارگانه
 مردم - گروه از هر جنس مردم بهم آمیخته
 رَجُلٌ خِلَاطٌ وَخِلَاطٌ - مردی که بهر کاری
 آمیزه و فساد افکند
 جَمَلٌ خِلَاطٌ - شتری که پیله با گوشت او آمیخته شده
 (اِخْتَلَعَتِ) الْعِضَاءُ خُلَعًا - درختان عضا
 درختان عضا

خَلَعَ لَ - گسترده شد بی باطن او
 خَلَعَ لَوْبَهُ خُلَعًا - جامه را از تن برکنده
 خَلَعَ عَلَيْهِ خِلَعَةً - خلعت داد او را
 خلع معزول کردن از کار
 خَلَعَ اِمْرَأَتَهُ خُلَعًا - مردی که گرفت
 برای زنی که گرفت
 خَلَعَ التَّنْبُلُ غار را آورد خوشه - خالغ
 خلع التَّنْبُلُ - نمودن از رسیدن بیرون
 خلع الغلام - بزرگ آلت گردید
 خَلَعَ خِلَاعَةً - ناهل شد فربه زنده
 خلع
 اَخْلَعَتِ الْعِضَاءُ برگ آوروند درختان عضا
 اَخْلَعَ التَّنْبُلُ دانه بست خوشه
 اَخْلَعَ الْقَدَمُ یافتند درخت عضا را
 که برگهای آن نیافتند
 تخلیع - راه فرستن مردی که ایتین او از هم
 جدا باشد - در عروص آنکه مستفطن
 را در بحر بسط بملعون تبدیل کنند
 خَلَعَ فِي الشَّرَابِ شراب خوار شد
 خَلَعَ فِي الْمَشْيِ در راه رفتن یا از راه جدا نهاد
 خِلَاعَةُ خِلَاعَةٍ وَتَخَالَعٌ جدائی کردن زن
 و شوهر از هم برای هم
 سوگند خوردند میان یکدیگر
 تخالعوأ - گرفتند مال او را
 اِخْتَلَعُوْهُ - طلاق گرفت زن بر مال
 خالغ
 از جای خود بدر رفت
 گوشتی که آن را پخته در نظر فی نه
 تا وقت حاجت خورند - گوشت
 خشک بریان کرده
 خَلَعَ وَخُلِعَةً - زنی زن برانی که بشوهر بخشد
 خِلَعَةٌ - خلع ج - جامه که از جهت تشریف
 بر کسی پوشانند
 خِلَاعَةٌ وَخُلَعَةٌ - گیرنده مال
 خِلَاعٌ - نوحی از دیوانگی مردم

عالمی

زن که طلاق خلع داده شده - مرد
 که زن خویش را طلاق خلع داده است
 - غوره خرم نزدیک برسدگی -
 شتری که چریدن بر ماده نتواند - دینت
 پوشیده - درخت عسنا که برگ آن
 نریزد - چمچگی عقب هشته
 قمار باز بدبخت - کوک پُر آزار - آحق
 - رهبر دانا - گرگ و غول - ترس کرم

خَوَّعَ

پیرا بن بی استین - گرگ - ترس
عارض بر دل ناند جن زده
ع - خلیفه شورش فرزند کی که
پیش بیرون کرد و باشد - غول -
گرگ - صیاد - مرد نا اهل که کسان
خود را بیا زار د - تیر قمار که غایب نیرو -

حَلَم

قمار باز گردید - جامه کهنه
گرگ - غول
خیزد از بیرون کرده پدر را
گفتار

علم

در علم عروض بیستی که در آن تصف
تخلیج مکرر و با شد - مروضیف و

عَلَيْكَ

ن مردی که یستین او از هم جدا باشد

فَلَمَّا

زن خواستار جماع

2

و باقی ماند بعد از

خلفه بیرون کرد و قطع کنه
سراهن را و دوخت آن را

صَائِمٌ خُلُوفًا وَخُلُوفَةً وَخِلْفَةً

جوئی که رفت و این روزها در
متغیر شد مزه و بوی شیر

نفسه شد فلان - برآمد بر کوه

غلیک خدا عوض چینی

باشد که از دست تو فرقه است

أَلْفٌ

آفت

الف ١

اخلف اخلافاً برگردید زنده و بوی شیر
و خوراک - دست بقبضه شمشیر برد
خلفت شد نر باده و دفعه دوم
خلف فلاناً او را بجای خود خلیفه قرار داد
خلفت بنا قته بست یکطرف پستان شتر را
خلفوا اتفاقاً گداز شدند پس پشت برای خود
خلف عنه سپس ماند از او
خالفه خالفته و خلافاً خلاف کردند با هم
اختلف فلاناً خلیفه فلان گردید
اختلف الى الخلاه شکر روش گرفت
اختلف صاحبه منتظر فرصت بود تا غیبت
و دستش با زن او خلوت کند
امتخلف لاهله آب کشید برای اهل خود
استخلف فلاناً خلیفه کرد او را بجای خود
خلف - خلوف ج. پس (نقیض پیش) - سخن
فاسد و خفا - آب کشی - دم و تبریز
کسیکه خیر در او نباشد - گرد و بجای از قبیل
که رفته باشند - گرد و بجای که حاضر نباشند
بر روی گویند (خلف خلوف) - تبریز رک -
تبریکسر - سر تیغ و تکی - مثل - گوناگون
استخوان پلوی - جایگاههای که شتران را
آنجای دارند - پشت - پشت خانه -
خلف کنه - شیر
خلفه - خلف ج. بی همتای خوراک از بیماری
خلف مختلف - بھوج - علفی که در تابستان
روید - سر پستان شتر یا طرف و
دندان آن - دند و کویک خرسینه
و لدت الشاة خلفین زایشه گوشت کیال و زو کیال
ذات خلفین (بفتح) تبر و دوسه
خلفه - اخلاف ج. اختلاف - آمد و شد
شب و روز - و صله جامه - خلف
که در تابستان روید - علفی که بعد از
علف خورده روید - کشت که بعد از
گندم و جو کارند - رفت و آمد و جشان

آنچه در پس سوار او نیخته شود -
آنچه در اول سرما از درخت بر آید
- میوه بار دوم - برگ و دفعه دوم -
غوره نوا آوردن درخت تاک - کبرن
مردی بودند و در غیبت نزد اهل
او آمد و شد کردند - ستوران
مختلف - خوراک با قیامده میان
دندانها - هیضه و شکم روش - بوی
گرفتار و آن روز و دار - وقت
بعد از اوقات - گیاه که بعد از
گیاه روید - گیاهی که بشنم روید -
مخلفت - خلاف کردن -
- و در رنگ با هم جمع شدن - برون
شتران در شب بطرف آب بعد از
بازگشتن مردم
جعل الليل والنهار خلقه اگر داند شب
و روز را قائم مقام یکدیگر
القوم خلقه گروه مختلفند
له ولدان خلفان و خلفان برای او است
دو فرزند یکی دراز و دیگری کوتاه
من این خلقتکم از اینجا آب یکجای
اخذت خلقه شکم روش گرفت
فی خلقه خلقه متغیر الخلق است
خلف دروغ - خلاف وعده کردن
عیب - جملتی و بی عقلی - خلف
- آخر مزه - خوراک
خلف اگر از پس کسی یا چیزی آید - فرزند
صالح - عوض و بدل
هو خلف صدق من آیه او فرزند صحت
که جانشین پدر گردیده (بعضی عقیده)
دارند که بکون لام مخصوص با شراست
و تحریک ضدا و بعض دیگر هر یک
بجای دیگری استعمال میکنند
اعطاك الله خلفاً عن توفيقه و عن عطفی کند

آنها عوض از مسقو شده
هم کرام خلفا عن سلف فرزندان برپایه وراثت پدر
خلف - خَلِيفَة راجع و خلیفات و خلافت
ج - شتران آهستن
خلاف نوعی درخت بید - پس و بعد -
مخالفت - آستین پیراهن
خلافه جملتی
خلف - خلف ج - راه ورود خانه بین دو کوچه
آب و راه در کوچه هر طریق که باشد -
راه - تیر - مروتر فم - چرب زبان -
جانه که وسط آن را بار کرده و طرف
آن جسم متصل کند - ماده شتر که روز
دوم زاییدن باشد - شیری که آغاز از
آن گرفته باشند - زنی که موای را
در پشت سر بسته باشد - سلطان بزرگ
خليفة التاقيّة زیر و قبیل با و شتر
خليفة - خلايف و خلفاء ج - بایشن سلطان بزرگ
خالف - احمق - آب کشته - شراب فاسد -
کسیکه باند و دیگران بروند
خالفه - خواليف ج - احمق - سخن فاسد خطا
- گروه یا قبیله بعد گروه گذشته
- ستون آخر خیمه
رَجُلٌ خَالِفَةٌ مرد خلاف کار - کسیکه از او
نفع و خیر کسی نرسد
فِي خُلُقِهِ خَالِفٌ و خَالِفَةٌ خوی و بویست تغییرات
هُوَ خَالِفَةٌ أَوْ خَالِفٌ أَهْلُ بَيْتِهِ او ناخوب
و بی خیر است
مَا آذَرِي أَيُّ خَالِفَةٍ أَوْ خَالِفٍ نَدْنُمُ و کدام است
خواليف - زنان - زمین بکه نروید اند
مگر بعد از هر زمین
خلفی خلافت
آخلف آنکه بدست چپ کار کند - کت چشم
- کسیکه در راه رفتن پای چپ فشار آورد
احمق - سیل - مارتر - کم عقل -
شتر سیل کنند و بخار

خلاف - مخالف ج - مرد خلاف کننده عهد
و وعده - روستا (بزرگ)
راههای عبور و رفتی
جای خلاف - راه و منزل
محل اجتماع مردم در منی
شتر که آهستن بنظر آید
مرد بسیار خلاف کار
خلفاء (زن زاده) بسیار خلاف
احمق (مذکر و مؤنث)
سخنی - سخنی بزرگ
(خَلِيفَةُ) خَلِيفَةُ خَلْقًا و خَلِيفَةُ نَافِلَةً
بافت دروغ را
نرم گردانیده آن را
ساخت سخن را
خَلَقَ النَّطْعَ و الْإِدِيم اندازد کرد و دخت آنرا
خَلَقَ الْعُودَ و خَلَقَ برابر کرد و چوب را
خَلَقَ خَلْفًا فَذَلْکَ نرم و درختان گردید
خَلَقَ الثَّوْبَ خُلُوقَةً لَافَن کهنه شد جامه
نیگوشه خلعت او
خَلَقَهُ اَخْلَقَهُ او را جامه کهنه پوشانید
خَلَقَ إِخْلَافًا کهنه شدن - کهنه کردن
خَلَقَهُ تَخْلِيفًا خوش بوی کرد او را بوی خوش
و زعفران - تمام خلعت گردانید او را
بمبار و برابر کرد و تیر را
خَلَقَ الْإِفْكَ و اِخْتَلَقَ دروغ را بافت
تَخَلَّقَ بوی خوش با خود برداشت - احتیاق کسی گرفت
تَخَلَّقَ بغير خلقه غیر خوی خود را بخود بست
خَالِقُ الْقَوْمِ معاشرت کرد با آنها بخوش خوی
اِخْلَوُكُ الْحَبَاب برابر شد ابرو سر و ابرو گرد
اِخْلَوُكُ الرَّيْشَ استوی و برابر شد زمین
اِخْلَوُكُ مَتْنُ الْفَرَسِ صاف شد پشت اسب
خلق آفرینش - تقدیر - مردم
خلق خلقه آفرینش - بیست
خُلُقٌ و خُلُقٌ - اخلاق - خوی -
طبع - مروت - دین

(خَمَج) الماء والحم خججا - ف بوی گرفت آب کوشت
مستی و قنوت - تباهی خزا -

خَجَّ فَلَانَا - فادوین و خلاق
بدستایش کرد

رَجَلَ خَجَّ الاخلاق - مرد بدخوی
است گردید

أَصْبَحَ خَجَّجًا - نایقه خججه
ماوه مشترکه بعلتی آب نخورد

ه (خَجَس) و خَجَّد و خَجَّجی آب شور - آبی که
بتلخی رسیده باشد و آن را بهار پاخورد

خَجَّرَ ب - بمعنای فوق - آب تلخ
آینگی بعضی آنجا با بعضی

بیتاُم خَجَّجِدْرَة - بر سبیل افساد است
خَجَّجَرُ رُفُوق

ه (خَجَلِيلَة) - آواز پرستی گردانیدن بگام سخن
(خَجْمَة) - پستان پر شیر گو سفید - گیاهیت خاردار

خَجْم - جانور کوچکی است دریا می
خَجْمَدَت (خَمَدَت) النار خمدأ و خمدوأ - ف

خاموش شد شعله آتش جرات آن بخت
بهوش شد یا نه و بیمار

خَمَدَت الْحَي - فرو نشست سختی تب
خوابانیدن آتش

خَمَد - آرامید - خاموش شد
فرو نشست یا نه آتش را

خَمَدُ النَّار - موضعی که در آن آتش خوابانند
موضعی که در آن آتش خوابانند

خَمَدُ الْوَد - خمرأ - من نهان کرد او را و پوشانید
کتمان کرد شهادت را

خَمَرُ الشَّهَادَة - شراب نوشانید
شرم داشت از او

خَمَرُ الرَّجُل - مایه داخل کرد بخمیر
نخشان گردید

خَمَرُ فَلَانَا - پوشانید و مخفی داشت از او
تغییر داد آن چیز را

خَمَرُ الْبَحْرَيْن - نخشان گردید
پوشانید و مخفی داشت از او

خَمَرُ خَمْرًا - نخشان گردید
پوشانید و مخفی داشت از او

خَمَرُ عَنْهُ الْخَبْر - تغییر داد آن چیز را
پوشانید و مخفی داشت از او

خَمَرُ الشَّيْ - نخشان گردید
پوشانید و مخفی داشت از او

أَخْمَر - پوشانید و مخفی داشت از او
پوشانید و مخفی داشت از او

أَخْمَرَتْهُ الْأَرْضُ عَنِّي وَ عَنِّي وَ عَنِّي - زمین
پوشانید او را از من

أَخْمَرَفْلَان الشَّيْ - آن را و انگذاشت
کار را در دل گرفت

أَخْمَرُ الشَّيْ - خمیر کرد آن را
نخشان کرد آن را

أَخْمَرُ الْأَمْرِ - محصول شراب آن بسیار شد
پوشانید - پنهان کرد -

أَخْمَرُ الْبَحْرَيْن - مایه داخل شد
مایه کردن در خمیر - آرد و گل

أَخْمَرُ الْخَمَارِ - و غیره را نگذاشت تا خمیر شود -
پوشانیدن چیزی

خَمَّرَتْ بِالْخَمَارِ - جامه پوشید
مستیم گردید و پوسته درخت بود

خَامَرَهُ خَامَرَة - آزاد را بند و قرار داد و فروختن -
نزدیک شدن با یکدیگر - با هم

خَمَّرَتْ بِالْخَمَارِ - جامه پوشید
شراب بخت و جوش زد

أَخْمَرُ الْخَمَارِ - بسیار شراب خوار
اورا بقره و غلبه بزمی گرفت

مُتَخَمِّرَة - هر چیزیست که در آب انگور
در نزد او نه خیر است و نه شر

خَمَر - بی تجربه
غافل و تخم گیاهی است

خَمَرَة - نوعی و یکی از چادر پوششی
جاء ناعلی خَمَرَة و خَمَر آمد نزد ما و خلوت و پنهانی

خَمَرَة - مایه خمیر - در و شراب - سجاد و
باقه شده از برگ خرما - آخر مستی

خَمَرَة - ورس (گیاهی است که فارسی آن
اسپرک است) - شراب - آزار

خَمَرَة - تب و سردرد و - ظرف شراب
جماعت مردم - انبوهی آنها - تغییر از حالتی

خَمَرَة - که بر آن حال بود - و خسته شدن مردم
و و نهار تو شد و انرا - انچه مردم را پوشانید

خَمَرَة - از سقف کوه و کوه دال و درخت و یک و یک و یک
از سقف کوه و کوه دال و درخت و یک و یک و یک

خُنب الجَلَّة

بر آوردن از جلد (غرف خرا)

خُنباب

مرد دراز صفت

أَخْنَه الله

چیزی بتدریج

خُنباب

مرد دراز صفت - مرد منی ضخیم

لَا سَخَنَتِ الْبُيُوتُ

دیوانه کرد او را خدای

خُنبابَة

طرف ضخیم بینی یا طرف آن

خُنب

بد بوی شد چاه

خُنبابَة

از جانب بالا - بکتر

خُنبَة

کشتی خالی

خُنبابَة

دو طرف بینی

خُنبان و خُنبان

علاف سر آلت نزد - آواز دینی از نهتن

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبان

رفا نیست - آسودگی

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

أَخْن - خُنب

بیماری بینی - بیماری رخ

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبَة

در چشم - زکاتم شتران

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب

آواز از در بینی از آواز

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبَة

گاو و پر سال ضخیم

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

مکان تنگ از رو و خاز - وسط خانه

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

و صحن آن - بینی یا طرف آن - وسط

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

روشن راه - بهترین چراگاه

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبَة القوم

حریم گروه

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

سَنَة خُنبَة و خُنبَة

سال فراوان

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبون

دیوانه

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب (خُنب) الجذع

بریدن آن را

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب (خُنب) خُنب

بیماری زکام مثل شد

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب مُلَان و خُنب مُلَان

تنگ شد - پاک گردید

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب رِجله

تنگ شد پای او

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

أَخْنَب أَخْنَاباً

برید - بست گردید - پاک کرد

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبَة

تنگ شد - فاد

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب - أَخْنَاب

باطن زانو - فاد

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب

استخوانهای پهلوی میان گشاد است

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب

بیماری زکام

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنب

مرد دراز صفت

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

هُؤُود و خُنباب

دو حرکت - او در علو است

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

جَارِيَة خُنبَة

بیماری می کند واری فساد

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

تَلْبِيَة خُنبَة

دختر که نرم آواز

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبابَة

آهوی کردن فرو دارنده

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبابَة

نشسته که نگذار و جای را

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

خُنبابَة

اثر - جری

خُنبابَة

خُنباب - بریدن خوبیش

اِخْنَتٌ اِخْنَانًا

شکسته شد

تَخَنَّدَفَ

خود را نشست و ادبوی خند

خَنَّتْ

جماعت متفرق - داخل دهن

خُنْدُوف

(خَنْدَفَ جده و میش است)

خَنَّتْ

شکستگی - خمیدگی

(خَنْدَقَ) خَنْدَقَةٌ

خرامنده یا بکج روی شط

خَنَّتْ

سُت - شکسته و خمیده

خَنْدَقَ - خَنَادِقَ

خندق - خنادق

يَا خَنَّتْ

یا خنات مرث - ایر و شکسته خمیده

خَنَادِقَ

خنادق - گودال بزرگی است

خَنَاتُ الْقُوبِ

خنات القوب و آخنات لایبای جاره

خَنَادِقَ

خنادق - شرفا برای جلوگیری

خَنَاتُ الدَّلْوِ

خنات الدلو و آخنات مخارج آب از دلو

خَنَادِقَ

خنادق - از دشمن و سیل خف میگردند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

(خَنْدَلَةٌ)

خندل - ضعیف است جسم و پر گوشتی

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

(خَنْدَلِيسَ)

خندلیس - ماده شتر مرگوشت فروخته

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

(تَخَنَّدَبَ)

تخندب - استخ و نا فرمان شد

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدَى

خندی - متوجه شد بخش گفتن

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيَانِ

خندیان - بد زبان

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدَوَةٌ

خندو - سرکوه و مشرف

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

خَنْدِيْدَ

خندید - خنایید ج دراز - سرکوه بلند

خَنَّتْ

خنات و خنات ج کسکه و رالت

لقب شیطان
بکبر و نخوت

خَنَزَب (خَنَزَجَة)

(خَنَزِر) - خَنَزِير



خوک بکلی

خَنَزِير غده ورش

لانی است

در گردن مردم

خَنَزِيرُ الْبَحْرِ نرعی از مار



دریائی - بکلی

خَنَزِيرُ الْهِنْد حیوانی

است شبیه

بخرگوش

و کوچکتر از

آن - بکلی



خَنَزِيرَةُ الْيَمِّ چوبیت



بر دانه چاه که

در میان دلو

بکشی آن چیده

شود - بکلی

خَنَزِيرَةُ ضحی مت - تر بزرگ سنگ شکن

(خَنَس) عَنْهُ خَنَسًا وَخَنُوسًا وَخَنَاسًا

مؤخر و سپس ماند از او

خَنَسَ زَيْدًا

عقب کرد و زید را

خَنَسَ الْإِبْهَامَ

خم کرد انگشت ابهام را بکف دست

خَنَسَ بَفْلَانَ

غائب کرد فلان را

خَنَسَ خُنُوسًا

پنهان شد و غائب گردید

خَائِسٌ مِنْ خَنَسٍ

خوفورفته شد بالای بینی

خَنَسَ خَنَسًا

و بلند گردید سر آن

أَخْنَسَ وَخَنَسًا مِنْ خَنَسٍ

عقب کرد او را

غائب کرد آن را

پس و عقب ماند از او

فرو رفتن بالای بینی از وجه

آهوان - من آنجا - کاو

أَخْنَسَهُ

تخت به

أَخْنَسَ عَنْهُ

خس

خس

خس

خَنَسَ

خَنَاس

خَنُوسٌ

أَخْنَسَ

خَنَسَاء (نَزَتْ)

خَنَسِيبٌ

(خَنَسَر)

رَجُلٌ خَنَسَرٌ وَخَنَسَرِيٌّ

خَنَاسِرَةٌ

خَنَاسِيرٌ

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

ه (خَنَشُوش)

سنگان - کواکب سیاره -

پنج ستاره تجرد (زحل مشتری - زحل - زحل - زحل - زحل)

شیطان

مشر درنده

مشر درنده - بکلی

ماده کا و وحشی

حیدر و کمار

نشم - سختی

مردیکه در محل زبان کایست

احل خیانت

بلای - مردمان ضعیف - بول بزرگ

کوبی برگیه و درخت

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران

ه (خَنَشُوش) باقیانده مال و چندی از شران



خَنَاطِيلُ
 هـ (خَنَطْتُ)
 هـ (خَنَطِيرُ)
 هـ (خَنَطَرَفُ)
 (خَنَطَلُ)

گرد و سیاهی ترا کند
 خرابی و بخت
 پیر زال پر سال که بکهای
 چشم و گوشت روی او فرو بسته باشد
 پیر زال فانی - زن پر گوشت
 بزرگ پستان
 مصیبت بزرگ - گریه - قطار
 گرد و تلخ

خَنَطُولُ آلت زده - شاخ دراز چهار بایان
 خَنَطُولَةُ - خَنَاطِيلُ ج. پاره ابر - گداز و شتر

خَنَطِيلَةُ
 ایل خَنَاطِيلُ
 هـ (خَنَطِي) به

و چهار بایان سواری
 گداز شتر و گاو - پاره ابر
 شتران پراکنده
 نگویش کرد او را - خمش داد
 او را - تسخیر کرد - برانگیخت
 و تحریص کرد - فاسد کرد
 مرد فحاش

خَنَطِيَانُ
 خَنَطُولَةُ الْجَبَلِ
 هـ (خَنَطِيَّةُ)
 هـ (خَنَطَرَفُ)
 (خَنَعَ) خَنُوعًا

سرگروه
 چهار پایش کو چک
 پیر زال فانی
 فاجر و مطعون گردید
 تضرع و زاری کرد و بخدا بدین عمل
 مکر و حیل کرد و بد
 نال شد بکار بد
 برید او را به تیر
 فرد تن و خواهر و ذلیل کرد

خَنَعَ إِلَى اللَّهِ
 خَنَعَ إِلَى الْأَمْرِ الْيَقِينِ
 خَنَعَةُ خَنَعًا
 آخَنَةُ الْحَاجَةِ

او را عاجز
 مخلوقی با زنان بزمی
 آنچه بکار نکند - بدکاری
 طاقت کردم او را در جای نالی
 گرد و نرم و متواضع
 بدکاری خوف
 فرد تنی

خَنَعَ
 خَنَعَةُ
 لَقِيَتْهُ خَنَعَةً
 قَوْمٌ خَنَعٌ
 خَنُوعٌ
 خَنُوعٌ
 خَائِعٌ - خَنَعَةٌ ج.

نمتم بدکار - بشک و کمان
 اندازنده - متواضع

خَنَعَ
 هـ (خَنَعَبَةُ) گرد و ال کو چک یا برآمدگی
 میان لب زیرین - شکاف
 میان موهای پشت لب
 شعر خَنَعَبَتِ موی دراز
 خَنَعَابَةُ مرد پست و فرومایه
 هـ (خَنَعَسَ) گفتار
 (خَنَفَ) الْبَحِي خِنَافًا ن شترینی را
 از مهار پیچید - نال گردن
 چهار یا سر را بطرف سورا در و در
 جَمَلٌ خَائِفٌ وَ خَوْفٌ وَ نَاقَةٌ
 خَنُوفٌ م خَنُوفٌ ج.

خِنَافُ سستی میان کف و ساق شتر
 خَنَفَ الْأُتْرُجُ فَوْهَ بَرِيدٍ تَرْنِجٍ وَ غَيْرَ آن رَا
 خَنَفَتِ الْمَكَاةُ سینه خود را بدست زد
 بیرون آمدگی یکطرف سینه و پشت
 خَنَفَ ظَهْرُهُ وَ صَدْرُهُ اخْفَ م
 خَنَفَةٌ وَ خَنَفَةٌ پاره از ترنج و غیره
 وَقَعَ فِي خَنَفَةٍ وَ خَنَفَةٍ انما در آنچه گرازد
 جان آن شرم باشد
 آثار

خَنُوفٌ خَشَمٌ
 خَنِيفٌ - خَنُوفٌ ج. ست ترین کمان -
 چانه سفید ضخیم کمانی - راه - نشاط
 شادی بسیار - زیر بغل و شتر

خَائِفٌ
 جَمَلٌ خِنَافٌ
 رَجُلٌ خِنَافٌ
 هـ (خَنَفَتَهُ) گرد و خرمای نر با و ده بار نیک نده
 هـ (خَنَفَسَ) عَنِ الْقَوْمِ کراهت داشت
 نزدیکی آنها را - برگشت از آنها
 خَنَفَسَةٌ وَ خَنَفَسَةٌ شتر قانع به بدترین
 چراگاه

خَنَافِيس

خَنَفَاءُ وَخُنْفِيسٌ وَخُنْفُةٌ وَ شير و زده

خُنْفُةٌ - خَنَافِيسٌ جابوری

است بدوی کو پکت و سیاه خَنَوَة

ه (خَنَفَح)

خَنَفَحٌ خَنَقًا وَخُنْفًا - ن - وَخُنْفَهُ خَنَفِيقًا خنق کرد او را

أَخَذَهُ بِخُنْفَيْهِ وَخُنَاقِهِ گرفت او را بگوشش خُنَقُ السَّرَابِ الْجِبَالِ نزدیک شد که سرای

خَنَقَ فُلَانٌ الْارْبَعِينَ نزدیک است که بچهل رسد

خَنَقَ الْإِنَاءَ

خَنَقَ خنق شد از غیر خنق شد گو سفید از خود

خَنَقَ خنق شد

خَنَقَ خنق شد در حلق خنق کرد و ن از حلق

خَنَقَ خنق شد

خَنَقَ خنق شد در گلو می مرغ و برب

خَنَقَ الذِّئْبَ

خَنَقَ خنق شد در گلو می باریک - رسته را و تنگ

خَنَقَ الْكَلْبَ

خَنَقَ خنق شد در گلو می باریک است

خَنَقَ الْكُرْسِيَّةَ

خَنَقَ خنق شد در گلو می باریک است

خَنَقَ الْخَصِيَّ

خَنَقَ خنق شد در گلو می باریک است

خَنَقَ

خَنَقَ

خَنَقَ

خَنَقَ

خَنَقَ

خَنَقَ

خَنَقَ

ه (خَنَمَة)

خَنَمَة خنق نفس سینه وقت

ه (خَنَافِيس)

خَنَافِيس خنق آب بینی و اخلاط

ه (خَنَفَح)

خَنَفَح خنق کرد او را

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

ه (خَنَق)

خَنَق خنق شد در گلو می مرغ و برب

هم یختاقون الليل ایشان شبانه و پنهان در می بختند
 الذئب یختات الشاة بعد الشاة گرگ شاة بعد شاة
 اختات البازي واختات فروغ باز از هوا بکار
 اختات صدای بال عقاب وقت فرو آمدن
 اختات مرویر - آنکه ساعت کی غذا خورد
 اختات عقاب فرو آمدن بر شکار
 اختات (خوشت) خوشتان بر گردید شکم از خوراک
 اختات آخوشت و خوشتان
 اختات زن کم سال نازک اندام
 (اختاخ) العشب اختاخه سنان و اندک گیاه
 اختوخ - اختوخه دانه درخت شفا لو
 اختوخه - اختوخ ج روزنه دیوار که از آن و شانی
 افتد - درگاه که در بر آن نصب نموده
 باشند - دیر - نوعی جاذبه
 اختوخاء و اختوخاءه اختوخاوت ج مرد محنت
 اختوخینه سختی
 (اختود) الرجل رفت با سرعت
 اختود من الطعام شیئا اندکی از طعام برداش
 اختود بسرعت رفتن فرستادن
 اختود در شران ماده - یافت اندکی از خوراک
 اختود النصن دو تاشد
 اختود - اختودات و اختود - ج زن جوان نازک اندام
 (اختاودة) الشيء اختاودة مخالفت کرد
 آن را - مخالفت کرد آنرا
 اختاود الحی آدم تب بروقت غیر معلوم
 اختاود القوم با هم عهد و پیمان بستند
 اختود عهد کردن
 اختود نایب الزیارة تعهد کردیم ما برویدار
 اختوده - اختود ج کلاه خود
 اختودان الناس خدام مردم
 امر خانیذ لایذ و اختاود مملو ذکاوت و شوار
 (اختار) القور اختار یا بخت گرد گاو
 اختار المختار و اختور ضعیف و لا غر و بخت گردید
 اختاره خوراء زور بر سر داشت او

ضعیف و بخت گردید
 زمین از بسیاری باران
 چنان شد که در آن فرو رود
 نسبت داد او را بختی
 اختار الرجل برگردانیدن چهار بار از راهی برای دیگر
 اختاره استقار الضبع جوب در سوراخ کفایت
 اختار الضبع کرد تا از جای دیگر بر آید
 اختار المختل پاکیزه کرد خانه را
 اختاره صراحتی خواستن - اینکه صتیاد
 بچه آهورا بصدا آورد تا مادر هوا می
 آید و نر و دیکت شود و صیاد او را بکار کند
 زمین پست - رشته از دیا -
 جای ریزش آب بدر
 زمان ششم بر ما (او ندارد)
 گزیده و بخت برین
 بانگ گاه ما و گوشتان
 و آهوان - صدای تیر
 اختار - خور ج ضعیف و نرم از در
 و از هر چیزی - آهوان یا سنگ چنق
 اختارات ج شران پست
 اختار العنان اسب تیز رو
 اختاره - خور ج دیر - درخت خرمای
 پر بار - شتر پر شیر
 خوران - خورانات و خوراین ج اروده
 چهار پا که حلقه سخت بر آن احاطه دارد
 - سروده یا روده بزرگ که
 متصل بدین است
 خاثر ضعیف
 خوری - خورایه ج کاهن
 (خورس) رتبه و مقام قدیم تبعه پیروان
 (خاز) خوراء ن دشمن داشت
 خوز گردی مردم - نام بلاد خوزستان
 خازبان کسی است یا آوازان (دور بود مذکور)
 (خاست) الخيفة خوصا - ن بوی گرفت مردار
 خاست الشیئ خوراء و بیرون آمدن

خاس العهد و بالعهد نكت بمانرا و خراف كرو
 خاس به حید و خیانت كرو باد
 خوس الیئی تخویسا ناقص كرد آن را
 خویس فرستادن شتران را يك كی
 خوس بطرف آب تاز و حام نشود
 خوس حید و خیانت
 مخوس اگر از فریبی گوشت و پیرا و نمایان باشد
 (خاشه) بالرخ خوشا ن زد نیزه اوزا
 خاش الشئی گرفت آن را
 خوش نکاح کردن یا كپاشیه نظر
 خاش الرجل داخل شد در جماعت مردم
 خوش الشئی و خوش كی و اندك كرد آن را
 خوش الرجل لا غم گم وید
 خاوش جنبه عین الفرائش بند و دور و شت
 خوش محصل را از جای خوب
 نخش نهنگاه
 (مترتب خوش فارسی است و شرعی استعمال شده)
 خاش ماش (دكبرشن) اثاث و متاع سیاه
 خوشان گماهی است خورونی و در آن شری است
 مختاوش و مختوش لا غم
 (خاص) خواص ف خور و رفتن چشم بگودی
 آخوص و خواص ما كد و دوش
 آخوص الخلة بر ك آورد و دخت خرا
 خواص ابتدا كرو، كرام كریان و بعد با كرام نشین
 خواص النیب فلانا بود یا شد پیری در او
 خواص ما اعطاك و خواص بگیر خدیج او را
 اگر چسبیل باشد
 خواص التاج خویصا آست و وزن كرو تاج باطل
 خواصه البیع خاوصه معاوضه كرم و او را دینج
 خواص و خواص حتم را خوابانید و نیز نگرستن بچری
 خواص خواصه دام برگ خرا بافته یا غیر بافته
 خواص فرو شده برگ خرا بافته یا غیر بافته
 خواص با دگر م ك چشم را بگذا از گرما - چاه
 وور و كود - تیر بنبند - گو سفیدی

خوط كركی چشم او سیاه و دیگر سفید باشد
 خرجوا فی ظهرك خواصا بهكام نمر و ز
 بیرون شد ندك باید بیند و چشم را
 نمر باز نگاه دارد
 أرض مخصوصة زمینی كه در آن بر ك اطمی و عرنج باشد
 (خاض) الماء خوضا و خياضا
 در آمدن آب
 خاض الشراب آسخت آن را و شورید
 خاض العمدات در آمد در سختی
 خاض بالفرس در آورد آب را باب
 خاض الرجل بالسيف جنبانید شمشیر را در بضر و ب
 كذا خوض مع الخائضین (آیه) در بطن فرو میرسیم
 انه يخوض المنايا انفس خود را در مهاكث میاندازد
 اخاض الذابرة در آورد چهار پا را باب
 اخاض القوم در آمدن اسبان كرو و باب
 خوض الماء و اختاض در آمدن آب
 خاوش الفرس خاوصة در آورد آب را باب
 خوض بكلف خوض كرد (در معانی خوض)
 تخاوضوا فی الحديث سخن پرستند با هم
 خاوض داخ و مر و اید
 خاوض سما خوض كنده
 سيف خيض شمشیر از آن نرم و سخت
 خواصه خاوض و خاوض و خاضات
 آن مقدار آب كه سواره و پیاده
 بتوانند از آن بگذرند
 خوض و چیز كه بدان شراب را هم زنند تا آیدند
 (خط خط) (ارباب ن) بفریب
 بكش كیسه را بر نیزه
 خوطه آمد او را هنگامی بعد از هنگامی
 خوط - خوطه واحد خيطان و آخاطاج
 شاخ نازك كجما له درخت یا
 بر شاخ مردنا و ريك نيكولفت
 رجل و جاربه خوطانه و خوطانیه
 مرد و زن دراز و نازك
 اذام مانند شاخ درخت

ه (خوق) منه خوقا کم واذن کرد آن را
 خوق فلانا بالصرب او را بزبون شکسته و ست کرد
 خوق السيل الوادي شکست اطراف رودخانه را
 خوق ديتة او را که دیته را
 خوق آب مینی اندخت - قی کرد و کف
 خوق الشیء کرد و آن را
 خوق هرز مینی که گیاه
 رست رویاند - درختی است

خواع صد که از مینی برآوردند
 خواعه آب مینی و دماغ

(خاف) خَوْفًا وَخَيْفًا وَخَافَةً
 وَخِيفَةً ترسید
 خائف م خَوْفٍ وَخِيفٍ

و خَوْفٌ ه (یا نیر اسم ج)
 خافه ن غلبه کرد آن را بخوف
 خوف یقین دانستن

آخافه ترسانید او را
 خَوْفُهُ خَوْفًا ترسانید او را - او را بخالی
 خَوْفُ الْبَيْتِ مگردانید که مردم از او میترسند

خَوْفٌ عَلَيْهِ شَيْئًا ترسید بر او چیزی را
 أَوْ يَأْخُذُهُمْ عَلَى خَوْفٍ (آیه) بگیرد ایشان را بر اندکی
 خوف قتل - کارزار - پوست مرغ
 و بریده مانند تسمه

وَلْيَبْلُغْكُمْ بَشِيرٌ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجَمْعِ (آیه) مبارک باد
 شمارا به چیزی که نفس در تنگ
 خيفة - خيف ه (اسم آن خوف بوده) بیم و ترس

و خَوْفًا خافه
 خافه مريد بسیار ترسند
 خافه ه خف جرمی که غسل گیرند و ترسند
 خافه ه فریاد و آن غسل کنند

سَمِعَ خَوَافَهُمْ
 طریق خوف شنید بانگ و فریاد آنها را
 خافطاً تخف و راه خطرناک
 خافطاً تخف و راه خطرناک

(خاق) خَوْقًا م وَاخَاقَ وَخَوَّقَ فَرَّخَ گریه
 آخوق و خوقا م مکر و ترس خوق ه

خاق المرأة خوقا ن در فرج زن آلت
 خوق خوقا ن فسد و بزود صد کرد
 خوق خوقا ن گوشواره در گوش او گن
 خاق اخاقه رفت بر زمین
 خوقه فراخ کرد و نبد آن را
 تخوق دور شد از یکدیگر - فراخ گردید
 اخاقیت المفاضة والبيء فراخ گردید بیابان پناه
 خفاقه م حلقه گوشواره

خوق حلقه گوشواره
 خوق پوست آلت نزد هب
 خوق فراخی - گریه - جرب
 آخوق مروکت چشم

بَعِيرٌ آخُوقٌ وَنَاقَةٌ خَوْقَاءُ شَرْجَبٌ دَارُ
 خوقا ن زن اجمن
 خوق آخوق حلقه فراخ

خاق باق (کنایه از) صدای حرکت آلت
 در فرج بجهت فرامی - نام فرج
 خال المواشي خولا و خيالا ن -

خولا نیکو نگه دارنده و نگهدارنده
 خولا ن فلان یخول علی اهله او نگهدارنده و نگهدارنده است
 خال خولا صاحب عافی گیر و دید بیدار نگه دار

آخال فيه خالا من الخبي و خول بفرست
 دریافت خیر را در او
 خوله الله المال مال با و عطا کرد و خداوند
 خول خالا مال گرفت (بتمام سالی خال)
 خول فلانا تعهد او کرد و نگهدارنده شد

استخولتم ایشا فراموشم و ختم خود داشت
 استخول فيهم دانی گرفت از آنها و دانی خواند
 خال - آخال و آخولة و خول و خولة

خال ه والی (برادر) - نشان خیر -
 علامت شکر - نوعی از برود -
 از شیران نزد سیاه است

هو خال مال نیک شنبه و تیمار دارنده مال است
 آنا خال هذا الفرس من انكث این اسب
 خالة خواهر مادر

خالة خواهر مادر

خَوَلَة

خَوَلِي - خَوَل

خَوَلَة

كُلُّ الْخَوَلَانِ

خَائِل

ذَهَبُوا آخُولَ آخُولٍ

إِنَّهُ لَيُخَلِّقُ الْخَيْرَ

آخُول

رَجُلٌ خَوَلٌ وَخَوَلٌ وَخَوَلٌ

أَخَامَ إِخَامَةً

خَامَة - خَام

أَرْضٌ خَامَةٌ

(خَانَتُهُ) خَوْنًا وَخِيَانَةً

خَائِنٌ وَخَائِنَةٌ وَخَوْنٌ وَخَوَانٌ

خَائِنَةٌ وَخَوَانَةٌ

خَانَتُهُ الْعَهْدُ وَالْأَمَانَةُ

خَوْنٌ

خَوْنُهُ خَوِينًا

خَوْنٌ مِنْهُ وَخَوْنَةٌ

خَوْنَةٌ

خَوْنَةٌ

إِخْتَانَةٌ

إِخْتَانَةُ الْمَالِ

إِسْتِخَانَةٌ

خَوْنٌ

خَانٌ

خَانُ الْبَحَارِ

خَوَانٌ وَخَوَانٌ

خَوَانٌ وَخَوَانٌ

آهو ماده

شبان نیکو شمار کند چهار باران
سج کام بحام (دراز) - عطایای نهمی

الهی و بندگان و کینزان
خویش و ندی از جهت دارد

نخاره نبائی که آنرا خنفس نامند
بگردد از نو چیزی - شبان

رفتند پرانند و در برشان
او سزاوار خیر و نیکو نیست

صاحب دانی بسیار شد
رجل خول و خول و خول و خول

(خاممت) الارض خومانا سازگار شد زمین
روی نه پای ایستاد و سب

و نوک نم پای چهارم سبک بر زمین
تراب

زمین نام توانی
خانت (خونا و خيانة و خيانة و خيانة)

ن نام دوستی کرد با او
خائین و خائنة و خون و خوان

ص - خونة و خوان
خائنة العهد و الامانة

ضعف بستی در میان
خون خونه خوپنا

بخیانت فسوس کرد آن را
خون منه و خونه کم و اندک کرد آن را

تیماردشت او را و غمخوار او شد
خونه خونه کم کرد آنرا تیماردشت او را

نام دوستی کرد با او
دزدید مال را

خان شمر او را
خانت - خیانت

و کان - صاحب کان
کار و انرا برای بزرگ تیمار

خون - اخوت و خون ج (تراب خور)
سفر و آنچه بر آن طعام خورند

ماه بیج الاول شیر درنده

خَوَانَتُهُ

خَائِنُ الْعَيْنِ

خَائِنَةُ الْأَعْيُنِ

(خَوْن)

خَوْنَةٌ

(خَوْنَتِ) الدَّارُ خَوْنًا

خَوْنَتِ النُّجُومُ خَيًّا

خَوْنَتِ الدَّارُ وَخَوْنَتِ خَيًّا وَخَوْنًا وَخَوْنًا

وَخَوْنَةً خَذَفَ خَالِي شَدَّ

خَوْنَتِ الْمَرْأَةِ وَخَوْنَتِ خَوْنٍ وَخَوْنًا شَكَمَ

خَوْنٍ خَوْنٍ وَخَوْنًا خَالِي شَدَّ شَكَمَ

خَوْنِ الرَّزْدِ وَخَوْنِ آتَشٍ زَادَ آتَشٍ زَادَ

خَوْنِ رَأْسِهِ خَالِي شَدَّ سِرَاوِ از خون بعثت رخص

خَوْنِ النَّيِّ خَوْنٍ وَخَوْنَةً رُبُّو دَانِ رَا

خَوْنٍ گرسنه شد

خَوْنِ الْمَالِ وَخَوْنٍ بَنَاتٍ فَرَبِي سِيدَمَ

خَوْنِ مَا عِنْدَ فُلَانٍ گُرفت هر آنچه نزد او بود

خَوْنَتِ النُّجُومِ بِي بَارَانِ شَدَّ وِيلَ بَزُوبِ گُرفتند

خَوَاهَا وَخَوْنِ لَهَا سَاخَتَ بَرَايِ زَنِ طَعَامِ

مخصوص پس از زانیدن

خَوْنِ الْمَالِ شَرَانِ و گوسفندان بنات فربسی

خَوْنِ الْبَحْرِ خَوْنَةً بِنْدَ شَدَّ شَكَمَ شَرَا زَمِينِ

وقت بر خاکستن

خَوْنِ الطَّائِرِ گشت و بالها را در طیران

إِخْتَوَى الْبَلَدَ جدا کرد قطعه از زمین

إِخْتَوَى الْفَرَسَ نیزه زد اسیر در میان پاها و دستها

إِخْتَوَى فُلَانٌ رَفَتَ عَقْلَ او

إِخْتَوَى مَا عِنْدَ فُلَانٍ گُرفت هر آنچه نزد او بود

إِخْتَوَى السَّبْعَ وَلَدَ الْبَقَرِ دزدید گوساله را و بچها

خَوْنِ خَوْنِ خَوْنِ خَوْنِ خَوْنِ خَوْنِ خَوْنِ خَوْنِ

شیر درنده
نگاه کردن بچیزی که جایز نیست

دزدیده نگاه کردن
گرشنگی - رودخانه فراخ

زمین خالی
خانت (خونت) الدار خونان ویران شد خانه

خونت النجوم خیا بی باران شدند
خونت الدار و خونت خیا و خونا و خونا

و خواته خذف خالی شد
خانه از اهل خود

خونت المرأة و خونت خونی و خونا شکم
برائیدن گوشت گوشت شد

خونی خونی و خونا خالی شد شکم او از خوراک
خونی الرزد و اخوی آتش زد آتش زد

خونی رأسه خالی شد سر او از خون بعثت رخص
خونی النبی خونی و خواته ربودان را

خونی گرسنه شد

خونی المال و خونی بنات فربسی رسیدند
خونی ما عند فلان گرفت هر آنچه نزد او بود

خونت النجوم بی باران شدند و میل بزرگ کردند
خواها و خونی لها ساخت برای زن طعام

مخصوص پس از زانیدن

خونی المال شران و گوسفندان بنات فربسی
خونی البحر خواته بند شد شکم شر از زمین

وقت بر خاکستن

خونی الطائر گشت و بالها را در طیران

إختوی البلد جدا کرد قطعه از زمین

إختوی الفرس نیزه زد اسیر در میان پاها و دستها

إختوی فلان رفت عقل او

إختوی ما عند فلان گرفت هر آنچه نزد او بود

إختوی السبع ولد البقر دزدید گوساله را و بچها

خَاسٍ يَوْعَدُهُ وَعْدَهُ خَافَ كَرَدَ
 خَاسٌ قَلَانٌ لَازِمٌ كَرَفَتْ جَايَ رَا
 خَاسَتِ الْجَيْفَةُ بَوِي كَرَفَتْ مَرَوَارِ
 خَيْسٌ غَمٌّ - خَطٌّ - كَرَاهِي - دَرُوغ - خَفَتْ
 خَيْسٌ وَخَيْسَةٌ - أَخْيَاسٌ وَخَيْسٌ ج. مِشَرٌ
 شِير - شِير - كُوفِي - دِجَت
 يَافِيزَارِ اَبُو ه
 هُوَ فِي عَدَدِ أَخْيَاسٍ اَوَاتِبَاعٌ بَسِيَارٌ دَارِد
 خَيْسٌ وَخَيْسٌ زَنَدَان
 اَيْلُ الْخَيْسَةِ شَرَانٌ مَجْهُوسٌ بَرَايَ قَبَايِي تَقْسِم
 (خَاشِ) مَا فِي الْوَعَاءِ خَيْشًا مِثْلُ خَارِجِ
 كَرَدَ اَنَاجِي دَرِ ظَرْفِ بُو
 خَيْشٌ - أَخْيَاسٌ وَخَيْشٌ ج. جَا مَهَا وَنَسُوجَات
 تَنَكُّ دَرِ شَتِافِ بِنَا رُخْمِ اَزِ بَدَنِ كَن
 - مَرُو دَنِي وَفَرْوَايَ
 خَيْشِ فَرْوَشِ
 خَبَاشِ خَيْشِ فَرْوَشِ
 فِيهِ خَيْشَةٌ دَرِ اَنَ وَقْتُ وَبَارِي اَت
 (خَاصٌّ) خَيْصًا مِثْلُ اَذَكِ وَكَمِ شَد
 خَايِضٌ
 خَيْصٌ اَنَدَكِي اَزِ عَطَايَ
 خَيْصٌ كَوِيَكٌ بُو دَنِ كِجَشَمِ وَبَرْزَكِ بُو دَنِ دِگَرِي
 أَخْيَصٌ وَخَيْصَاءٌ مِثْلُ مَذْكُورِ دَرِ شَد
 كَنَشِ أَخْيَصٌ قَوِيحٌ كَرِجِي اَزِ دُو شَاخِ اَوَشَكَسْتِ شَد
 خَيْصَاءٌ بَرْزِي كَرِجِي شَاخِ اَوَرِ شَد
 وَشَاخِ دِگَرِ جَبِيذِ بَسَرِشِ شَد
 مَادِ بَرْزِيَكِ شَاخِ لَسَكَسْتِ
 عَنَرِ خَيْصَاءِ
 خَيْصَانٌ مِثْلُ مَالِ اَنَدَكِي اَزِ مَالِ
 خَيْصِي مِثْلُ عُشْبِ اَنَدَكِي اَزِ كِيَا
 اَجْتَمَعَتْ خَيْصَاءُهُمْ كَرُو اَمَدِ تَفَرَّقَ اَنَاهَا وَهَمِ
 مَنصَمُ شَدَنَدِ
 (خَاطٌ) الثَّوْبُ خِطًّا وَخِيَاطَةً مِثْلُ -
 دُوخْتِ جَا مَرَا
 خِيَاطٌ وَخَاطٌ وَخَايِطٌ مِثْلُ
 خَاطٌ اِلَيْهِ خِطَّةٌ كَگِزَشْتِ بَرَا وَكِبَارِيَا

خِطَّ يَكْزِشْتِ بَرَا وَبَسْرَعَتِ
 رَفْتَنِ مَارِ بَرِزْمِنِ
 خِطَّ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ تَخِيطًا وَتَخِيطًا
 اَمِ يَخِيطُ سَفِيدِي مَوِي بَسِيَايَ
 اَخْطَا طَالِيَهُ وَاخْطَطِي كَگِزَشْتِ بَرَا وَكِبَارِ
 يَكْزِشْتِ بَسْرَعَتِ
 خِطَّ - أَخْيَاطٌ وَخَيْطٌ وَخَيْطَةٌ ج. رَشْتِ -
 كَگِزَشْتِ مَرِغِ - كَرُو دِ مَرِغِ
 مَنصَمُ حَرَامِ دَرِ مَرِغِ كَرُونِ
 صَبَحَ صَادِقِ
 صَبَحَ كَاذِبِ وَتَارِكِي شَبِ
 سَرَابِ - تَارِ عَنَكِي وَتَانَدِي
 دَرِ سَخْتِ كَرَمَايِ بُو - بُو - فَا صِلَدِ
 مَقْلُوبِ بَيْنِ دُو هِزِرِ - رُوشَنَايِ كَرَا سَوَارِخِ
 بَنَاجَا مَقْتِ
 خِطَّةٌ مَرِغِ - رِيَسَانِ - جَبْتِ پَشْتِنِ عِلِ صِيَانِ
 خِطِّي وَخِيطٌ - خَيْطَانٌ ج. دَمِ كَرُو دِ مَرِغِ
 - كَگِزَشْتِ مَرِغِ
 نَعَامَتِ خِطَاءِ شَرِ مَرِغِ كَرُونِ دَرَا
 خِيَاطٌ وَخَيْطٌ آسَجِ بَدَانِ جَا مَرِ دُو زَنَدِ -
 سَوَرَنِ - كَگِزَا كَاهِ - مَسَكِ
 خِطُّ كَرَمَايِ پَسِ اَزِ رَفْتِنِ
 بَرِزْمِنِ يَكْزِشْتِ
 ثَوْبٌ خِطٌّ وَخَيْطٌ جَا مَرِ دُوخْتِ شَد
 ه (خَيْصَرَةٌ) رَخْفَتِ وَبَسَكِي
 (خَيْفٌ) خَيْفًا - فِ كِجَشَمِ اَزِ رَقِي دِگَرِي يَا شَد
 أَخْيَفٌ وَخَيْفَاءٌ مِثْلُ مَذْكُورِ شَد
 خَيْفٌ وَخَوْفٌ ج. اَوَّلِ
 خَيْفٌ تَخْيِيفًا فَرُو دَا مَدِ دَرِ مَرِغِي
 خَيْفٌ عَنِ الْقِتَالِ بَدَلِي كَرُو دَرِي كَرُو دَانِدِ اَزْكَارِ زَارِ
 خَيْفَتِ الْمَرْأَةِ يَا وَلَادِهَا اَزِ چِنْدِ شُو بَرِ فَرْزَنْدَانِ
 بَسِيَا مَخْلُفِ اَوَرِ
 خَيْفٌ اَلْأَمْرُ بَيْنَهُمْ تَقْسِيمِ كَرُو دِ شَدِ بِيَانِ اَنَاهَا
 خَيْفَتِ عَمُودِ اللَّشَّةِ بَيْنَ الْأَسْنَانِ تَفَرَّقَ
 پَرَا كَنَدِ گِشْتِ كُوشَايِ دَنَدَانِ

تَخَيَّفَ الْوَأَنَّا تَغَيَّرَ شَيْءٌ
 أَخَافَ إِخَافَةً وَإِخْتَفَتْ أَمَ بَحَلْ خَيْفَ مَعْنَى
 وَأَقَامَتْ كَرْمُ خَيْفَ
 أَخَافَ السَّيْلُ الْقَوْمَ فَرَدَّ أَوْدُسَ كَرْمُ خَيْفَ
 خَيْفَ كَنَارِهِ - بَوَسَتْ بَسْتَانِ شَرُّو كَاو -
 كَنَارِ بَسْتَانِ آتَمَا - غُلَافَ نَزْدِ شَرِّ -
 جَايَ فَرْدُ تَرَا زَبَنْدِي كَوَه وَبَنْدُ تَرَا ز
 سَيْلِ آب - بَرَنْشِب - بَنْدِي وَبِي
 كَوَه - سَفِيدِي وَرَكُو سِيَاد - سَجْدَ خَيْفَ مَعْنَى
 كَارُو - مَحَلَّ شَرِّ وَبَشَل
 خَيْفَ فَرَاخِي غُلَافَ نَزْدِ شَرِّ - فَرَاخِي بَسْتَانِ نَاقَهُ
 خَيْفَانِ گِیَاهِي هَسْتِ كَوَبِي - كَرْدَه مَرْدَمِ مَخْطُ
 كَرْمُزِ بَاهِی آتَمَا دَرَسْتِ نَشْدَه -
 مَخْطُ كَرْمُزِ دَرَاوُ خَطوطِ مَخْفُفِ سَفِيدِ وَرْدِ بَشْدِ
 - خَيْفَانَتَه وَاحِدَه مَخْطُ بَاهِي لَافِ
 خَيْفَ شَرِّ كِي غُلَافَ نَزْدِ فَرَاخِ بَشْدِ
 نَاقَه خَيْفَ شَرِّ كِي بَوَسَتْ بَسْتَانِ فَرَاخِ بَشْدِ
 إِخْوَه أَخِيَّافِ بَرَادَرَانِ كَرْمُزِ دَرِ مَخْفُفِ
 وَازِمَا دَرِ مَخْفُفِ بَشْدِ
 هَمِ أَخِيَّافِ اِشَانِ مَخْفُفِ
 (خَالِ) الشَّيْءِ خَيْلًا وَخَيْلَةً (وَكَيْلَانِ) وَخَالًا
 وَخَيْلًا نَا وَخَيْلُولَةً وَخَيْلَةً وَ
 خَيْلَةً (وَمَضَارِعِ آنِ إِخَالِ بَحْرٍ) -
 گِلْمَانِ بَرْدِ آنِ
 خَالَتِ الدَّابَّةِ خَالًا نَكْتُ كَرْمُزِ چَارِبَا
 خَالِ خَيْلًا مَدَاوَسْتِ كَرْمُزِ بَرِ خُورْدَنِ انْفُورِ
 أَخَيَلَتِ النَّاءُ وَأَخَالَتِ آتَمَا دَرِ بَارِيدِنِ شَدِ
 أَخَالَتِ النَّاقَةُ صَاحِبِ شَرِّ شَدِ مَدَاوَسْتِ
 أَخَالَتِ الْأَرْضُ بِالنَّبَاتِ زَيْتِ يَافِتِ زَبِينِ گِیَاهِ
 أَخَيَلْنَا وَأَخَلْنَا سَرِ سَوِي اَبَرِ بَنْدِ كَرْمُزِ آنِ
 مَكْرِي سَمِ وَبَارَنْدَه پَنْدِ شَمِ
 أَخَيَلُ لِلنَّاقَةِ وَخَيَلُ بَرَايِ كَرْمُزِ شَرِّ
 سَكْتُ نَهَادِ تَا كَرْمُزِ آنِ بَرَسْدِ
 أَخَيَلُ عَنِ الْقَوْمِ وَخَيَلُ بَارِ اِشَادِ وَازِ آنِ بَرْدِ شَدِ
 خَيَلُ عَلَيْهِ تَخَيَّلًا وَتَخَيَّلًا تَمَتُّ رَا مَتُوجِهْ وَكَرْمُزِ

تَخَيَّلَ فِيهِ الْحَيَى وَتَخَيَّلَ بَقَرَا سَتِ دَرَاوُ
 خَيْرَ رَا دَرِ يَافِتِ
 خَيَلَتِ النَّاءُ وَخَالَتِ آتَمَا دَرِ بَارِيدِنِ كَرْمُزِ
 خَيَلُ الْبَهِّ وَ لَهُ آتَمَا كَذِ اِتْرَهْمِ كَرْمُزِ چَارِبَانِ شَدِ
 خَايَلَهُ خَايَلَةً مَخَافَتِ وَبَرْدِ كَرْمُزِ بَاهِمِ دَرِ مَكَايِ
 تَخَيَّلُ الشَّيْءِ لَهُ دَرِ نَظَرِ شَرِّ جَلُو كَرْمُزِ آتَمَا
 تَخَيَّلُ تَخَيَّلًا وَ اِخْتَالُ اِخْتِيَالًا تَكْبَرُ كَرْمُزِ
 تَخَيَّلُ تَخَيَّلًا وَ اِخْتَالُ اِخْتِيَالًا تَكْبَرُ كَرْمُزِ
 اِخْتَالُ تَكْبَرُ كَرْمُزِ وَ بَرْدِ كَرْمُزِ مَشِي نَمُو
 خَال - خَيْلَانِ اَبَرِي كَرْمُزِ غُلَافِ نَكْتُ
 اَزِ بَارِيدِنِ - اَبَرِي بَارَانِ وَ بَرْدِ
 - كَبَرِ - بَرْدِ مَشِي - جَاوِزِ نَرْمِ -
 نَوَعِي اَزِ بَرْدِ بَاهِي مَشِي - نَقَطِ سِيَادِ
 بَرَا اِشَامِ - نَشَانِ - اِسْبَانِ ضَخْمِ
 شَرِّ ضَخْمِ - عِلْمِ شَرِّ - لَنگِي چَارِبَا
 مَكْنِ - جَوَاوِزِ مَشِي - اَبَرِي كَرْمُزِ گِلْمَانِ
 بَارِيدِنِ بَرَانِ بَرْدِ - نَرَسِيَادِ -
 صَاحِبِ چِيزِي - سَرَاوَرِي بَارَانِ
 - مَكْرُ خُورْدِ پَنْدِ - جَايِ خَلُوتِ -
 ظُنِ وَ گِلْمَانِ وَ تَوَهْمِ - مَرْدِ فَاغِ -
 مَرْدِي زَنْ - مَرْدِ نِيكَتِ تِيَارِ كَنْسِنْدَه
 چَارِبَا بَانِ - تِيَهْ كَوِ جَكْتُ جَدَا -
 لَازِمِ كَبَرِ نَزْدِ چِيزِي - لَگَامِ سَبِ -
 مَرْدِ ضَعِيفِ دَلِ - ضَعِيفِ جِسْمِ -
 مَرْدِ اَزِ قَهْمَتِ پَاكُ - مَرْدِ نِيكَتِ خَالِ كَنْسِنْدَه
 مَرْدِ مَكْبَرِ
 رَجُلُ خَالِ
 خَالَةٌ زَنْ مَكْبَرِ (وَاحِدَه وَجَعِ دَرَاوِي كَانَتِ)
 خَيْل - أَخِيَالُ وَ خَيْوُلُ وَ خَيْوُلُ كَرْمُزِ
 اِسْبَانِ - سَوَارَانِ (وَاحِدَه نَدَارَدِ)
 اِخَايَلُ (وَاحِدَه وَاسْتِ)
 وَالْخَيْلُ أَعْلَمُ مِنْ فَرَسَانِغَا (شَلِ) وَ بَارِدِ
 كَسِي گُوِينْدِ كَرْمُزِ اَوْرَا مَطَابِقِ
 ظُنِ وَ گِلْمَانِ خُورْدِ بَانِ بَنْدِ
 فُلَانُ لَا تُسَايِرُ خَيْلَهُ وَلَا تَوَاقِفُ اَوْقِي
 تَسْنَنِ چِيزِي وَ دَرِ دَرِ مَكَاوِ

خام رجله	خیم	خیل و خیل	کبر و بزرگ منی
خام القوم فی القتال گروه و نیرو بخوبی غلبه یافته	خیم	خیل و خیل	کیا و سداب
خام الخمسة و آخرها خیم ساخت	خیم	خیال - آخیله	و تنوزه (صنعتی است)
خام اخامه و آخیم اخاماً استادن	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل شود - آنچه در آینه دیده شود - بیک انسان و دیدار او - حکیم سیاه یا صورتی که در کشت زار بر چوب نهند تا خوش و طوبیور بر نهد
اسب بر سه پای و نوک سم چهارم	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
سبک بر زمین نهد	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
پوشید آن را بچیزی	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
داخل شد و بخیم	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
اقامت گرفتند در جای	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
خیم زد و آنجا	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
تخیمت الیمخ فی الثوب بوی خوش و گل کرد چار	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
خیم (و احمد دارد) خوی طبیعت - جوهر تمیز	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
خیمه - خیمات و خیمام و خیم و خیم ج -	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
تیم سفید بالای کوه - بر خانه گردسته	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
سه یا چهار چوب که بر آن گیاره اندازند	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
بر خانه که از چوبهای درخت ساخته شده	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
پوست و پاخت نشده - رستیک درو	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
آن مهاله نشده - کربش نشسته -	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
خامه - خام و خامات ج -	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
کشت تازه برآمده بر ساق -	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
بندی از کشت تازه یا دخت تازه	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
جمع آورده شدن درو شد	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
بای کشتزار	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
سازنده و فروشنده خیم	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
مکانیک در آنجا خیم بر پا کنند	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
تول که از ماده گرگ	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)
وسک نر سوله شود	خیم	خیال - آخیله	ج. پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - بیک انسان و دیدار وی - اسب سوزان (تغییر رجاله)

با تمام رسید بعون الله تعالی جلد اول

فرنگ عربی فارسی است

بر روی جلد هم آن منقش شود

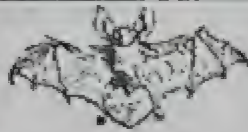
نخط علی شاه میری

۱۳۳۰
همین یکروز رسیده و سی شمس

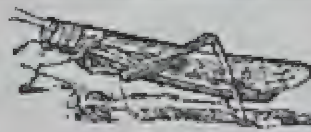
صور طیور و پرندگان



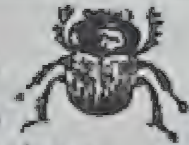
بال



نخاش



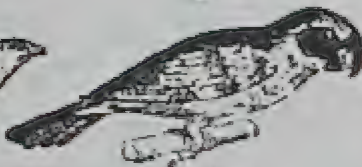
ملخ



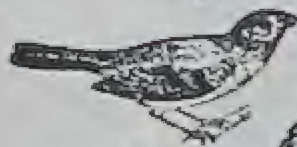
سکری غلطان



حدا



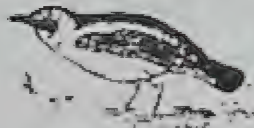
طوطی



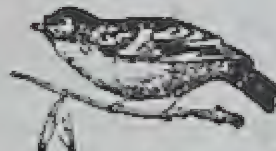
ابوالخاء



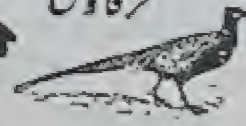
فرقاو



ابلق



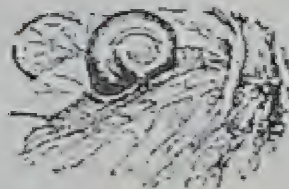
خسوف



تذرو



انیس



بزان



باشق



مکرشایب



بغه



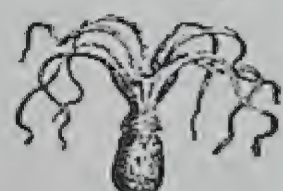
هوبره



بوتجار



بغه



اخبطوط



جدجد



صور حیوانات دریائی و صحرائی



نوری



شک پست دریائی



بلم



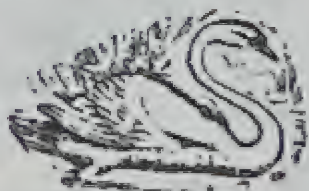
ننگ



حیوان بری متفقور



حرباء، آفتاب پرست



مرغ آبی



مرغابی



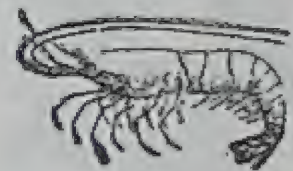
مرغابی



خضر بریا بھر



بال - نوئی مارا ہی



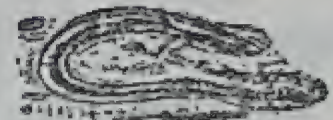
برخوت دریائی



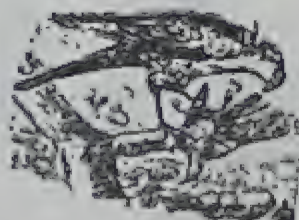
کرک



حردون

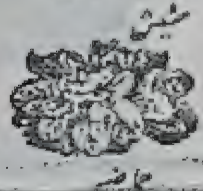
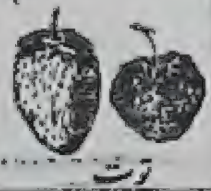
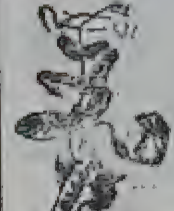
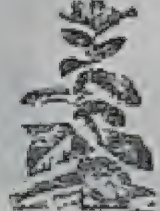
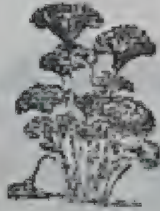
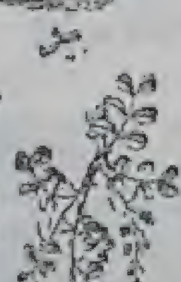
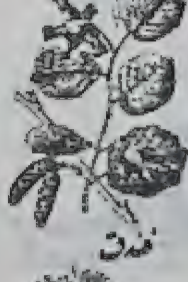
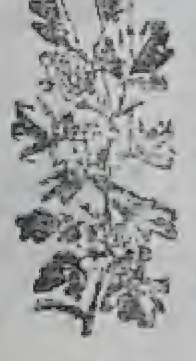
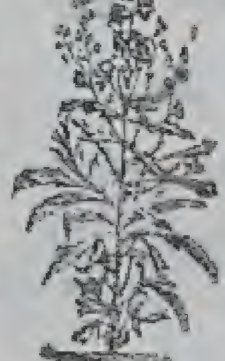
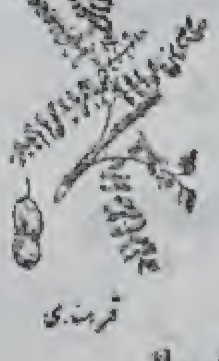
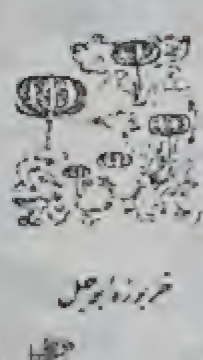
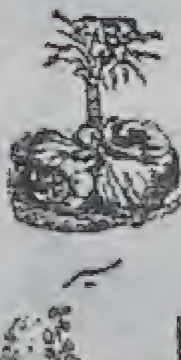
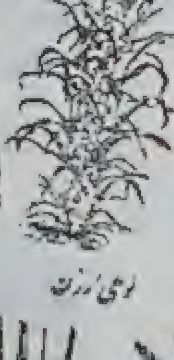
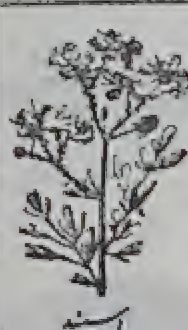
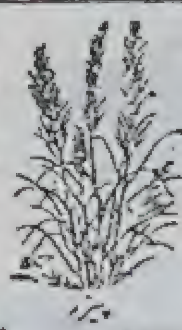


خلیہ



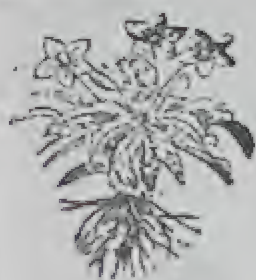
نخل

صور نباتات



توت
شیر
پایه دس صرخا
برگه توتون و تنباکو
تیرس-بیلی

صور نباتات



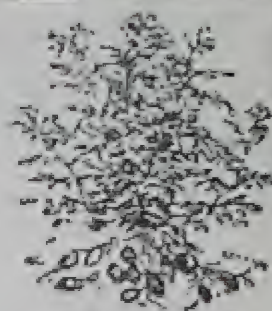
خریق



بانو



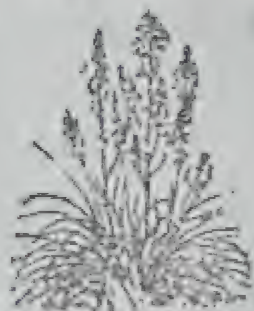
بسان



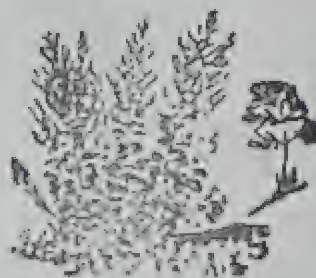
یب زینی



تنخ



بروق



مرد



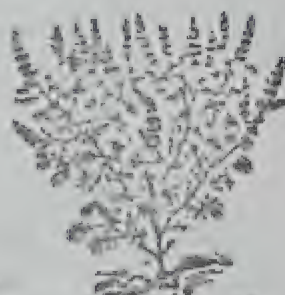
بادیان و زیره رومی



بادنجان



قهوه



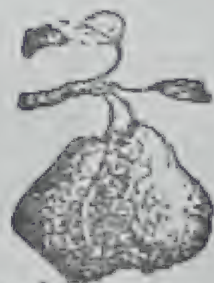
باقلاي مصري



خشار



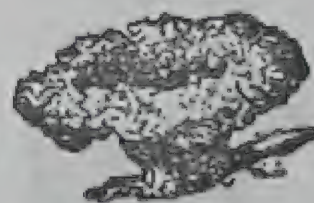
جزر



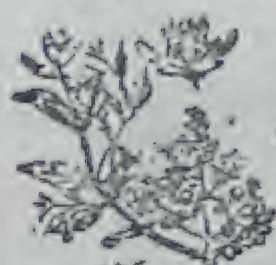
مطابی



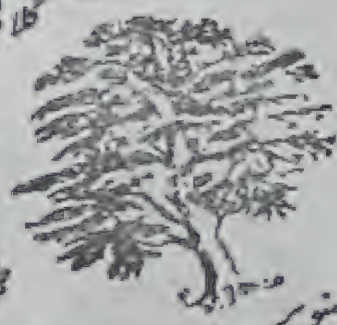
ملوط



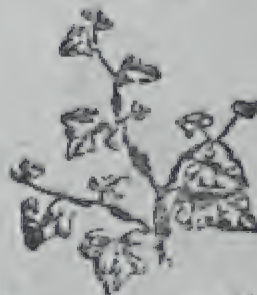
اسفنج - ابر مرده



خا



صنوبر



سلاط



نخازی

صور اشیا متفرق



سپه



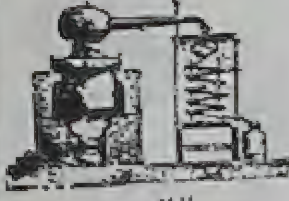
کمره



برج



نگرشتی



اسباب تقطیر



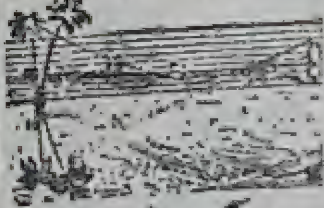
بشکه



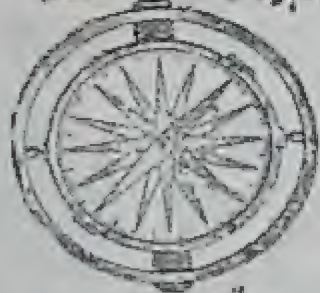
کوزه - بوفال



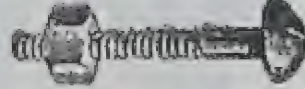
بوق



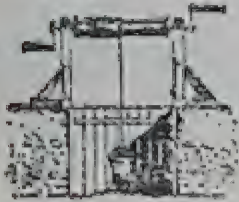
مراآت - آب نما



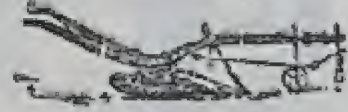
قطب نما



انچ و صره



چرخ آبکشی



محرث - آلات شیار



کلاه خود



بمنج



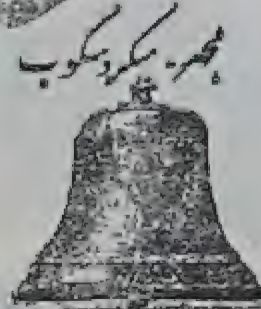
کشتی بزرگ



برمنیل



ناله پنج



بجر - سکود سکوب

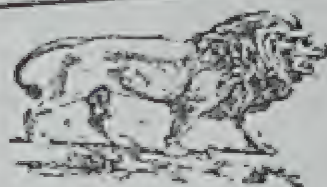


آفتاب - لک

صور درندگان و پرندهگان



خرطوم فیل



شیر



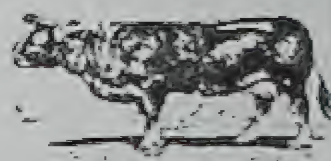
ببر



گاو



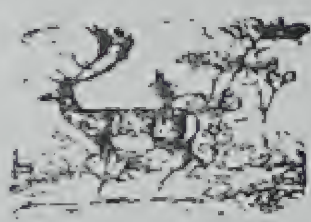
گاو میش



ماده گاو



بزکوهی



گوزن



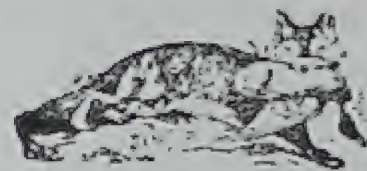
بزکوهی



شغال



موش صحرائی



روباه



شتر و کوهانه



شتر



خوک آبی



خوک



خروشی

وزارت فرهنگ



بموجب نامان مورخ ۱۹ / ۲ / ۳۹ آقای احمد سیاح حق چاپ و نشر کتاب
فرهنگ جامع عربی فارسی جلد اول و دوم و سوم که دارای مشخصات زیر است
۱- قطع کتاب ۱۵ / ۱۰ * ۲۱ / ۵ سانتیمتر

۲- شماره صفحات جلد اول ۳۸۵ صفحه جلد دوم ۴۹۰ صفحه جلد سوم ۴۵۸
۳- شماره صفحات هر صفحه ۲۱

۴- نوع چاپ گلیشه

۵- تاریخ چاپ جلد اول بهمن ماه ۱۳۳۵ جلد دوم خرداد ماه ۱۳۳۶ جلد
سوم اسفند ماه ۱۳۳۸

۶- نام چاپخانه ای که در آن چاپ رسیده چاپخانه و کتابخانه اسلام

۷- محل چاپ - تهران

و در رد اقترا احصاء تصنیف و تالیف و تریب و چاپ کتب ادبی و مطبوعات و تالیف
و ترجمه بشماره ۸۱ ثبت رسیده متعلق بایشان است و در صورتیکه دیگری
تاریخ و تالیف و ترجمه استفاذه غیر مجاز از آن بردارد قابل تعقیب خواهد بود
ضمناً متذکر میشود صد و را این نامه بصفتی گواهی ارزش کتاب نیست و دفاع
زما البیان برعهده مولف است.

رئیس اداره مطبوعات و تالیف و تریب - خلیلی قر

۱۳۰۲



(كَادَا) الْبَحِيرُ كَادَاةً وَدَيْدَاءً بِسُرْعَتِهِ وَبِهِ شَرٌّ وَتَنَزُّرٌ

كَادَا فِي أَثَرِهِ
كَادَا النَّجَى

رفت بر نشان پای او
متحرک کرد آنرا - ساکن گردید
(از اضطراب) - پوشید آنرا بجزئی
و دیدن ناسب - صدای فغان سنن
بر سیلگاه - از وحام جمعیت - حرکت
دادن کودک در گهواره

تَدَا دَا
تَدَا دَا فِي الْمَيْلِ

تَدَا دَا فِي الْمَجْرَى
تَدَا دَا فِي الْجِلَّةِ

تَدَا دَا فِي مَشْيِهِ
تَدَا دَا الْقَوْمُ

تَدَا دَا عَنْهُ
تَدَا دَا دَا دَا

نهان شد بجزئی
آواز کرد شکم شتر
ویر رسید آخبر
خمیده و کج گردید بار او
بنار و بجز راه رفت
انجوسی کردند گروه
باز گشت از آن
دور گردیدن از جانی بجزی
شب بسیار تاریک

كَادَا وَدَيْدَاءُ وَدُودُوعٌ - كَادَا فِي جِ أَخْرَاهُ
- شمای آغراه از بیت خیم بید - سه شب بزم

كَادَا فِي الْعِلْدَانِ وَكَادَا وَدُودُوعٌ - م - رَجَحَ
و نعل بد کرد خائب ص

دُوب
كَادَا فِي الدَّائَةِ
كَادَا كَانَا وَكَادَا

كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا
كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا

كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا
كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا

كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا
كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا

كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا
كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا

كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا
كَادَا فِي الرَّجْلِ وَكَادَا

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَاثَ

دَبْتُ لَمَّا مَرَّ

دَبْتُ

دَبْتُ مَاءً

دَبْتُ مَاءً

مَنَّا كَمُ شَدَّ كَارِ بَرَاو

بهر چه بپوشاند آن سوار

دریا

شکر کایه هر جز را سوار شوند

(دَبَّاءُ) الذَّبُّ دَبَّاءُ - م فریفت گرگ و خدعه کرد

(دَبَّاءُ) (لَيْتِي) دَبَّاءُ - م خدعه کرد

دَبَّاءُ و دَبَّاءُ و دَبَّاءُ - دَبَّاءُ ج مهره های

پشت و میان دو کتف چهار پا

- غصه و فزای سینه

دَبَّاءُ ج سه ضلع کتف از هر طرف

دَبَّاءُ ذَابَتْ - دَبَّاءُ ج تراغ

(الدَّابَّةُ) - دَبَّاءُ ج قابله و گنبدار

کودک شیر

(دَبْتُ) دَبَّاءُ و دَبَّاءُ - ض بارش و نرمیت

هو اکتب من دَبْتُ و دَبَّاءُ ج او درو و غلو ترین

زندگان و مردگان است

دَبْتُ الشَّرَابِ و التَّحْمُ فِي الْجَسْمِ سرایت کرد

شراب و بیماری در بدن

دَبْتُ الْبَلِي فِي الثَّوْبِ سرایت کرد کنجی در جامه

دَبْتُ عَقَارِيهِ سمدیت کرد سخن چینی و آزار او

دَبْتُ الشَّيْخِ دَبَّاءُ آهسته حرکت کرد

آدَبُ الصَّبِيِّ دَبَّاءُ نرم و آرام مانند کودک را

آدَبُ الْبِلَادِ بر کرد و شهرت را از عدل

دَبْتُ تَدَبَّيَّا (عابله) نیک آهسته رفت

دَبْتُ - دَبَّاءُ ج کدو - ظرف روغن -

ظرف تخم - فل ریک - ریک توده

سرخ - ریک پهن ستوی - زمین هموار

- دَبْتُ ج مومای ریزه و کوزه روی ظرفی

است از آب گینه بشکل مرغابی

دَبْتُ - دَبْتُ مَرَّتْ - آدَبَاب و دَبَّاءُ ج

ظرف بشکل

فصله من سبالی دَبْتُ

از جوانی تا پیری انکار کردم

دَبْتُ و دَبْتُ حال -

طریقه - مذنب



دَبْتُ

مَا بَالُ الدَّاءِ دَبَّ

دَبْتُ

دَبْتُ تَحْجَل

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ



دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

دَبْتُ

(منوجی است ابریشین)

- ماده شتر جوان

رخساره

دور خساره

مقدمه کتاب

آرسته بدیاج - حمن

زشت و صبیح الوج

نیست در خانه کس

گستر و شت را - در رکوع

سرفرو داد آورد - بخوار و نویل شد

ملازم خانه شد و جدا نکردید

پیرامه کردید زمین از نوین (دایج)

گستر و شت را - سر

در رکوع فرو داد آورد

در خانه احدی نیست

اکل مال و ابیح و دبیح مال را باطل خورد

رکله میبخت - مذایح ج ربک توده

ه (دبیحس) ضخیم بزرگ خلعت - شیر درنده

ه (دبیح) ندایحی حم کرانشت را و سرفرو داد آورد

ه (دبیحس) ضخیم بزرگ خلعت - شیر درنده

ه (دکیدب) دکیدب صدای که مانند بر خوردن

سرم جوان بر زمین باشد

رفار سورجه دراز پای

شیر نیک ضخیم

دبایب - دبایب ج طبل

دبایب مرد ضخیم بر فریاد

(دبیر) الرجل دوبرا - ن پیر شد

دبر یا لثی برد آنچیز را

دبر الحدیث نقل کرد و از وی بعد از مرگ او

دبر التریج هو اتول کردید بیاد و دور

دبر و ادبر پشت داد - عقب و پیش رفت

دبر التهم المذنب دبر او دوبرا گدشت

تیر از نشانه

باد و بور زده شد

دبیاحه

دبیاحان

دبیاحه الکتاب

مذبح

ما بالذکر دبیح

ه (دبیح) ندایحی

دبیح فیکته

دبیح الکاه

اندیح

ما بالذکر دبیح

اکل مال و ابیح و دبیح

رکله میبخت - مذایح ج ربک توده

ه (دبیحس) ضخیم بزرگ خلعت - شیر درنده

ه (دبیح) ندایحی حم کرانشت را و سرفرو داد آورد

ه (دبیحس) ضخیم بزرگ خلعت - شیر درنده

ه (دکیدب) دکیدب صدای که مانند بر خوردن

سرم جوان بر زمین باشد

رفار سورجه دراز پای

شیر نیک ضخیم

دبایب - دبایب ج طبل

دبایب مرد ضخیم بر فریاد

(دبیر) الرجل دوبرا - ن پیر شد

دبر یا لثی برد آنچیز را

دبر الحدیث نقل کرد و از وی بعد از مرگ او

دبر التریج هو اتول کردید بیاد و دور

دبر و ادبر پشت داد - عقب و پیش رفت

دبر التهم المذنب دبر او دوبرا گدشت

تیر از نشانه

باد و بور زده شد

دبر - ل

دبر بعیره - ن و ادبر شتر و پشت پیش گردید

ادبر الرجل ادبارا صاحب چهار پای پشت

ریش گردید - در باد و بود

در آمد - روزیها شنه سفر شت

پشت ریش گردانرا بالان

شکافه شد گوش نافه

و به پشت او افتاد

دابر الرجل مذابره مرد مرد - غفلت نمودار

حاجت بار خود - چهار پای او پشت

ریش گردید - صاحب جمال بسیار شد

دشمنی کردن با کسی - دشمنی

پایان کار را انکر سیفن شکر

کردن - از او نمودن بنده سران مرگ

- روایت کردن حدیث از دیگری

ادبره کردن - حقیقت چیزی را بافتن

آفام دبرو القول آفام قصبه تدبیرا

که خطاب با آنها شد

تدبر القوم بریده ستند از یکدیگر -

دشمنی و اختلاف با او نمود

و آخر کار را انکر سیفن شکر

که در قول مدیده بود

استدبره اختیار نمود آخر

استدبره با و اذنه استقبال پشت بخیزی کردن

دبر و ادبر - ادبر و دوبر ج گروه ممکن

عسل - مال بسیار - بجهای مخ

دبر - نهوران - عقب آید هر چیز - مرگ

- کوه - خواب هر ساعت بخیزد

دشمنی و سطاب با که در آب فرو رفته

باشد - نوش - ریخ

مال و أموال دبر و ادبر (واحد جمع کیاست)

مال فسادان

جعل کلامک دبر اذنه سخن ترا انفات

نگرد و بران تابستاد

دبره - دبر ج فقر - پایان کار - شکست و

نبرد - باره زمین زراعت را یکرد - با و شیا

دَبْر و دَبَر - اَدْبَار ج عَفَب - عَفَب و

اَعْفَر هر جز - مَقْعَد و شَتَا

- بَشَت - گوشه خانه

دَبْرَة (نقیض قبله)

مَالِكُ قَبْلَةٍ وَلَا دَبْرَةً

لَيْسَ لِهَذَا اَلْمَرْقَبَةُ وَلَا دَبْرَةٌ

و رَوْنِي است

دَبْر - دَبْرَة مَوْت چهار پای پشت ریش

دَبْرِي تدبیریت که بعد از فوت حاجت

و رول آید - نماز که در آخر وقت گذارده شود

دَبْرَة - دَبْر و اَدْبَار ج هراحت پشت چهار پا

دَبَار مرزای مین کردای زراعت -

روز چهارشنبه - بقولی شب

چهارشنبه - دشمنی - نرنا که در

زراعت رود - حوادث - بریتها

دَبَار بِلَاک

دَبَار روز چهارشنبه

دَبْوَر باد غمری (خلاف جبهه)

دَبِر ربهان که وقت ناسیدن

بر کشند پیش از آنکه بر دوک پیچند

عَرَفَ دَبْرَةً مِنْ قَبْلِهِ شَنَاحَتْ طَاعَتِ رَا

از معصیت

دَابِر نابع - آخر هر چیز و اصل او - تیرکلیز

نشان گذرد - تیر محروم در قمار - بنا

بر زمین نرم - طافهای بنا

دَابِرَة انتهای نوده ریکت - برزیت -

پد فالی دشوم - پی باشد - نوعی از

ظنابهای کشتی - عَفَب سم چهار پا - جن

که بر بازوی چهار پا بر آید - انگشت پنجم

که بر پای مرغ بر آید

رَجُلُ اَدَابِر مرد قاطع رحم - خرف نشو

اَدَبِير نوعی از مار

دَبْوَر جنس و باس

مَدَابِر صاحب تیر و دابر

هُوَ مَدَابِر و مُقَابِل اوداری شب مخوف خالص است

از پدر و مادر

مَدَبْوَر بَشَت ریش - مالدار

(دَبَس) اَلشَّيْءُ تَدَبَّيْنَا بَوَشِيدَ اَمْرَا

دَبَس بوشیده شد

دَبَس حَقَقَه کفشن خود را بر چیزی زد

تأصدا بر آید از آن

اَدَبَر اَدَبِيَا سَا سرخ و سیاه کشت

اَدَبَتِ اَلْاَرْضَ زمین ظاهر گردد و نیکوگی را

دَبَس سیاه از هر چیز

دَبَس و دَبَس شده و دو شاخه خرا - بکبین

دَبَس و دَبَس گروه مردم

دَبَسِي مَدَبَسِيَة مَوْت مرغیت مایل سیاه

که صدا کند

دَبَرِي دَبَس آسمان را گویند و تیکه آید و باران

طیر آید - دَبَس ج برنده سرخ سیاه رنگ

دَبْوَس رفتن هوا که هنگام داغ کردن

روغن در آن اندازند

دَبْوَس - دَبَابِس ج اسعفت (گرز آهنی

دَبَابَسَاء و دَبَابَسَاء طعنای ماده

(دَبَش) اَلشَّيْءُ دَبَشَا ن پُوسَت آزار باز کرد

دَبَشَا لَطْخَام خور و آزار

دَبَش اثاث خانه - اثاث

اَرْضُ مَدَبْوَشَة زمین که ملح گیاه آزار خورده باشد

سَبِيلُ دَبَابَس سبلی که همه چیز را ببرد

(دَبَغ) اَلْجِلْدُ بَغَا و دَبَاغًا و دَبَاغَةً ن دغ

براست پوست را

رَنَمَت بَهْرَاد و جاده را

پیراسته شد پوست

دَبَغ و دَبَغَة و دَبَاغ آنچه بدان پوست را باغی کنند

دَبَغَة یکبار پیراستن پوست

دَبَاغَة و باغی کردن

پوست پیراسته

مَدَبَغَة و جِلْدُ دَبَغ و باغ خانه

دَبُوغ بارانیکه زمین را بخراند

دَبَاغ پوست پیرا و باغی کننده پوست

(دَبَقَ) به دَبَقَا - و جمید بان وجد است
 ما اَدَبَقَهُ (صِفَةُ تَعَبٍ) سخت چسان است
 اَدَبَقَهُ چساند آنرا
 دَبَقَهُ و تَدَبَقَا شکار کرد و آنرا بسریش
 تَدَبَقَ شکار شد سریش

وَدَّ بَنُو دَاوُودَ وَدَّ بُرُوءَا سَرِشِمَ كِه مَرغَارِ

بدان شکار کنند
بازی است معروف
موی بافته
عبدی و بخار

(دُباگه) (دُباگه)
(دُباگه) (دُباگه)

بَلْ أَتَىكَ الْفُلُ الْكِبْرِيُّ
 بِبَلَدٍ بَدِيدٍ
 نَزَلَ بِالْعَصَا
 إِنَّهُ الْدُّبُّوْلُ
 - (وَمَعْنَى تَكْنِيَةُ الْفُلِ الْكِبَرِيُّ) مَادِرْ فَرُگِ اَوْنَشَنَد

چیدن بزرگ کردن نصیحه برای فرو بردن
چید و بزرگ کردن نصیحه را
برای فرو بردن

طاعون - عوض - نهر کو چک
سختی - بی اولادی زن
خوک کو چک اندام

وَدَبْلَه - یکدسته از شیر - نوعی بیماری شکم
وَدْبَل - ج - لعنه بزرگ - سوراخ شیر
وَدْبُول - سختی - زن فرزند مرده

ل- ذیل چ درخت عضا - زمین پیست
- برگ درخت لطفی برآکنده شد
منجی - ح- اخ- قو- ل

دَبِجَل (السال جمع آور و شتران کربلا)

از اطراف
درشت پوست فرشت روی
گفتار
آغل گو سفندان

۵ (کتابہ) تدبیرا
دبہ

(ذبیحۃ الارض)
آذین الارض
آذی العریج
خوردن مرغیاه زمین را
مرغیاه شد در زمین
برگ شور گیاه بسیار

جاء بدياً جدي وبدياً ذبيتي
فقال يا ربنا يا ربنا يا ربنا

رضمد ناة
رضمدية ومدية
جون مور و ملخ
زمین غناک
زمین ملخ خورده

دکھ (دکھ) دکھ - ن
دکھ و دکھات

ضرب وردناک - پہلو - سجیگی
ور بدن - انداختن و پرتا کردن
چیزیکہ بجامہ دیگر می خور و متن اورا

تثا ث
مکوث

اسب رسالہ
زکا م اندک
شکار کنندہ مرغان صیانت
و فہ شدہ

الرشيم دودا - ن كمنه گروید
والسيف زنگ آلوده گروید
دایره ص

راجع
 الثوب
 نور

مرگ آورد
 چرکین شد
 ناپدید شدن نشان

(دَجَل) دَجَلًا - ن دروغ گفت -

سوخ - جماع کرد - قطع مسافت کرد -

دَجَلُ الْبَعِيرِ - قطران مایه شتر را

دَجَلُ الْمَكَانِ - ایستادن بجای

دَجَلُ الشَّيْءِ نَدَجِيلاً - پوشیده بخیزی

دَجَلُ الْإِنَاءِ - آب طلا و اد نظرف را

نَدَجِيل - تمام اندام شتر را دگران مایه

دَجَلَةُ وَالذَّجَلَةُ - رودخانه بزرگی است

دَجَلُ النَّاسِ - مردم در مایه

دَجَال - سرگین

دُجَالَة - قطران

دُجَالَة - جوهر شمشیر - دروغگوی - نمیس

دُجِيل - کننده و فریبنده - گروه بزرگ

بَعِيرٌ مَدَجَّل - آب طلا و طلا - لغت بگراکنده

دَجَم (دَجَم) دَجَمًا - ن تار یک شد

دَجَم دَجَمًا وَدَجَم - ف و ل اندو گین شد

دَجَم - قسم و نوع از بر جن

دَجَمَة وَدَجَمَة - دَجَم ج تار یکی - سخن

دَجَمُ الْعِشْقِ - غمراست عشق و تار یکسانی

دَجَم - دَجَمَة واحد - دوستان - یاران

غَدِيرٌ دَجِيم - اخوی

(دَجَن) دَجَنًا - ن گودال آب متموج

دَجَنُ الْحَمَامِ - گودال دَجُونًا - ن بقیع گردید در جا

دَجَن - الفت و انس گرفتند گویان

دَجَن بَوْمُنَا دَجَنًا وَدَجُونًا تَارِيكًا - پوشیدن آسمان و زمین را

أَدَجُونُوا - در باران بسیار رو آمدند

أَدَجَنُ الْمَطَرِ - پیوسته بارید باران

أَدَجَنُ الْحُمَّى - دائم مانند تب

أَدَجَنُ السَّمَاءِ - دائماً بارید و پرا بر گردید

أَدَجَنُ الْيَوْمِ - اگر گردید روز

أَدَجَنُ الْمَكَانِ - بقیع گردید آسما

دَاخَنَهُ مُدَاخَنَةً - کار او را بدار کرد

أَدَجُونُ الْيَوْمِ - اگر گردید روز

دَجَن - أَدَجَان وَدَجْن وَدَجَان وَدَجُون

دَجْن ج باران بسیار - برای تار یک تار یک

دَجْن وَدَجْن - روز در باران

دَجْن تَارِيكًا - اگر تار یک تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - دَجْن وَدَجْنَات ج تار یکی

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَجْنَة وَدَجْنَة - پوشیدگی ابر بنا ریکی و تار یک

دَحْجَة - دَحْجَة وَدَحْجَى ج سه انگشت با
 نغمه - نغمه پراهمین
 لَيْلَةٌ دَاجِيَّة - دَوَاجِي ج شب تار
 نَغْمَةٌ دَاجِيَّة نغمه تمام و فراوان
 عَنَزَ دَجَوَاءٌ بزرگه موی همه تن آرزو گرفته است
 دَوَاجِي اللَّيْلِ - دَوَاجَا ج تاریکیهای شب
 (دَحْجَى) دَحْجِيَا در بهائی و ستمی درشت
 دَحْجِيَّة - دَحْجَى ج کبکین کاه صیاد - تاریکی
 لَيْلٌ دَحْجِي شبنم
 (دَح) الدَّحَى دَحَا - ن بستان کرد و چیزی در زمین
 اَنَدَحَ الدَّيْخَاخَا فراخ کردید
 دَحَاخَا داکدار اورا با او
 دَح جاع کردن - گردن زدن
 دَحُوج زن و ماده شیرزک و درشت
 ه (دَحْبَةُ) دَحْبَا - م دفع کرد و آنرا
 دَحَبَ جَارِيَّتَهُ دَحْبًا وَدَحْبًا جاع کرد و کینه نبرد
 دَحْبَة انبوه از کوه سفید
 دَحْبًا جَارِيَّتَهُ جاع کرد و آنرا
 ه (دَحْث) مرور و روشن شدن
 ه (دَحْجَهُ) دَحْجَا - م کشید و رازی زمین
 دَحْجَ الجَارِيَّة جاع کرد و آنرا
 ه (دَحْجَاب) وَدَحْجَان آنچه بلند باشد
 از زمین سنگلاخ
 (دَحْلَاح) وَدَحْلَاحَةٌ وَدَحْلَح وَدَحْلَح
 وَدَوَّح وَدَحْدَحَةٌ وَدَحْدَحَةٌ
 (مَصْرَعٌ) کوناه قامت
 دَح دَح و دَح و دَح اقرار کردی به خاشاک
 ه (دَحْدَرَةٌ) غلط نید و آنرا
 دَحْدَر غلطی - گردانیده شد
 (دَحْرَه) دَحْرًا وَدَحْرًا - ن راند و آنرا -
 دور نمود و آنرا دَاحِر و دَحُور ص
 (دَحْرَجَه) دَحْرَجَةً وَدَحْرَاجًا گرد و گردانیده
 شد و خارج
 دَحْرُوجَةٌ - دَحْرَاج ج کلوانه سرکین که بچکان
 مَدْحَرَج چیزی کرد

(دَحْزَن) سحت و سفت - جماع
 (دَحْصَن) بَنَيْنَاهُمْ دَحْصًا - م فساد و فتنه
 میان ایشان
 دَحْصَ الشَّيْءِ بر کرد و آنرا
 دَحْصَ السَّبِيلِ بر شد خورشید از دانه
 دَحْصَ بِرَجْلِهِ لغزید به پای
 دَحْصَ الْحَدِيثِ پوشانید سخن را
 دَحْصَ بِالْشَّيْرِ بد بر اطرزی پنهان کرد که معلوم نشد
 دَحْصَ الْحِجْرَانِ داخل کرد و دستار را در
 پوست کوفت و وقت سدا داد
 اَدَحْصَ السَّبِيلَ بر شد خورشید از دانه
 دَحْصَ کشته از یکدیگر بر از دانه باشد
 دَاحِصٌ وَدَاحِوسٌ جراحت یاد دانه که میان
 ناخن و گوشت پیدا شود
 و از آن ناخن میفتد
 دِخَاسٌ وَبَيْتٌ مَدْحُوسٌ خانه بر از اهل آن
 اَصْبَغَ مَدْحُوسَةً آلودگی که ناخن بر لبست
 و حسن افتاده باشد
 دُخَاسٌ وَدُخَاسٌ - دَحَاحِيسٌ ج کرکی
 زرد رنگ که در جانهای نساک باشد
 دُخَاسٌ بسیار از هر چیزی
 ه (دَحْصَمٌ) وَدَحْصَمَانٌ وَدَحْصَمَانِي
 مردم فربه گندمگون
 اِنَّهٗ لَدَحْصَمَانٌ لَامٌ اوفساد کننده و کار است
 (دَحْصَ) الْمَذْبُوحَ بِرَجْلِهِ دَحْصًا - م
 جنبانید مذبح
 پای خود را و کاهید
 دَحْصَ الرَّجْلِ سرعت کرد مرد
 مَدْحَصٌ جانی را که مرغ سنگ خوار میگوید
 تا در او تخم زند
 (دَحْضَ) عَنْ الْاَمْرِ دَحْضًا تَقْيِيسٌ نَوْدُور
 دَحْضَ بِرَجْلِهِ کند به پای خود
 دَحْضَتِ رَجْلَهُ لغزید به پای او
 دَحْضَتِ الشَّمْسُ دَحْضًا آفتاب نصف النهار
 بسوی مغرب مثل شد

دَحَضَتِ الْحَجَّةَ ^{باطل شد برمان}
 أَذْخَلَ الرَّجُلُ إِذْخَاضًا ^{نفرید پای مرد}
 أَذْخَلَ الْحَجَّةَ ^{باطل کرد آن را}
 أَذْخَلَ الْمَرْهَانَ ^{باطل شد و زائل گردید}
 مَكَانٌ دَخَضٌ وَدَخَضٌ ^{جائی که پای برادر بلغزد}
 دَخُوضٌ - دَخَاضٌ ج [{]
 مَدَخَضَةٌ
 (دَحَقَّةٌ) دَحَقًا وَدَحَقَةً م ^{مراد و دور}
 دَحَقَتِ الرَّحِمُ بِالْمَاءِ ^{مگردانید او را}
 دَحَقَّتْ يَدُهُ عَنْهُ ^{آب را بیرون انداخت}
 دَحَقٌ وَدِخَاقٌ ^{رحم و قبول نکرد}
 أَذْخَقَتْ رَحِمُ الثَّقَاةِ ^{کونا ه شد دست او از آن}
 ذَاقٌ - ذَاقِمُونَ ج ^{برآمدن رحم شتر بعد از بیهوشی}
 دَحِقٌ ^{بیرون افتاد رحم شتر}
 دَحِقٌ ^{شتر رحم بیرون آمده بعد}
 دَحِقٌ ^{از زائیدن - مرد خشمناک حق}
 دَحِقٌ ^{فرمای زرد درشت}
 دَحِقٌ ^{درخشان چشم - شتر که رحم}
 دَحِقٌ ^{او بیرون آمده بعد از زائیدن}
 دَحِقٌ ^{دور و روانه شده}
 دَحِقٌ ^{چشم خمار و سست نگاه}
 دَحِقٌ ^{شکم بزرگ و وسیع}
 دَحِقٌ ^{اورا از پشت راند}
 دَحِقٌ ^{بسنخی}
 دَحِقٌ ^{ورم و متفح شدن شکم}
 دَحِقٌ ^{بزرگ خفت}
 دَحِلٌ (الْيُسْرُ دَحَلًا) م ^{انبار کمت}
 دَحَلٌ ^{در فقر جاه}
 دَحَلٌ ^{دوری گرفت از من یا}
 دَحَلٌ ^{گر سخت دوشیده گردید}
 دَحَلٌ ^{درآمد در سوراخ و پوشیده شد}
 دَحَلٌ ^{زدا و زار و رشتی}
 دَحَلٌ ^{زمین - فریب داد . خدعه}
 دَحَلٌ ^{کرد - ظلم نمود - در حق و نقصان}
 دَحَلٌ ^{نمود - پوشید چیز را که میباید}

دَحَلٌ ^{و ظاهر کرد و غیر را}
 دَحَلٌ وَدَحَلٌ - أَذْخَلَ وَادْخَالَ وَدِخَالَ ^{باز و استن کسی را}
 وَدَحُولٌ وَدِخُولٌ ج ^{گودالی که}
 دَحَلٌ ^{و مانده آن تنگ و فقر آن منداخ باشد}
 دَحَلٌ ^{و گاهی هم سدر رو باشد - فضائی که از}
 دَحَلٌ ^{رختن دیوار جاه در فقر آن پدید آید -}
 دَحَلٌ ^{ایستاد نگاه آب - جای خلوت بزرگ}
 دَحَلٌ ^{زمان در خیمه چادر نشینان}
 دَحَلَةٌ ^{جاه}
 دَحَلٌ دَحِلٌ ^{مرد فروپشته گوشت بزرگ}
 دَحَلٌ ^{شکم و مالدار بزرگ - فرعیده و}
 دَحَلٌ ^{عجله کننده و غیره و فروش - فرو}
 دَحَلٌ ^{کونا ه بلا شکم بزرگ}
 دَحُولٌ ^{جایی که پس از خف کردن آب در آن یافت}
 دَحُولٌ ^{نشود اما از شکافته شدن دیوار آن آب}
 دَحُولٌ ^{پدید آید - جاه دمانه تنگ و فراخ جوی}
 دَحُولٌ ^{- ماده شتر که جلوی شتران دیگر آید}
 دَحُولٌ ^{و باز کناره گیرد}
 دَحُولٌ - دَوَاحِلٌ ج ^{دوبه صیاد}
 دَحُولٌ ^{برای شکار کور و غیره بپاکند}
 دَحُولٌ ^{رجاه سرتنگ}
 دَحُولٌ (دَحْلَطٌ) ^{انجست در سخن}
 دَحُولٌ (دَحْلَمَةٌ) ^{دَحْلَمَةٌ انداخت و از کوه}
 دَحُولٌ ^{یا انداخت در جاه}
 دَحُولٌ (دَحْمَةٌ) ^{دَحْمَةٌ - م سخت راند او را}
 دَحُولٌ ^{جماع کرد با زن}
 دَحُولٌ ^{چج}
 دَحُولٌ ^{دام رو باه}
 دَحُولٌ (دَحْمَرَةُ) ^{دَحْمَرَةُ بر کرد مشک را}
 دَحُولٌ ^{چهار بائی است کوچک}
 دَحُولٌ (دَحْسٌ) ^{دَحْسٌ تاریک شد شب}
 دَحُولٌ ^{دَحْسٌ و دَحْسٌ و دَحْسٌ سیاه از هر چیزی}
 دَحُولٌ ^{لایل دَحْسٌ و لایل دَحْمَةٌ شب تاریک}
 دَحُولٌ ^{مرد و درشت گندم گون فرو}

رَجُلٌ دُخَامِسٌ وَدُخْنَانٌ وَدُخْنَانِي
 مرد گندمگون درشت و فرج
 دُخَامِسٌ شجاع
 دُخْنَانٌ شهبای تار - سه شب آخراه
 ه (دُخْوَق) شکم بزرگ
 (دُحْل) غلط نیکو او را بر زمین
 دُحْلُ الْقَوْمِ گذاشت گروه را
 دُحْلَةٌ زن را غر فروخته است
 زن ضعیفم نازک اندام (از همداد)
 دُحَامِلٌ درشت خلقت و برگشت
 ه (دَحِن) دَحْنًا - ف - فَرَبْ كَوْنَاهُ
 قامت شکم بزرگ شد
 رَجُلٌ دَحِنٌ وَدُحُونَةٌ وَدُحْنَةٌ وَ
 دُحْنَةٌ مرد مکار و حیدر کرد
 - فَرَبْ كَوْنَاهُ قامت شکم بزرگ
 دُحْنَةٌ زمین بلند
 ه (دِحْدَح) حیوان کوچکی است
 (دَحَا) الْبَطْنُ دَحْوًا - ن م بزرگ
 شد شکم او و فروخته
 گردید
 دَحَا اللَّهُ الْأَرْضَ گسترده و فراخ گردید
 دَحَا الْمَطَرُ الْحِصْنِ خد از زمین گسترده و برابر گردید
 باران را یکبار
 دَحَا الرَّجُلُ جماع کرد
 دَحُو نوعی رفتار است
 إِذْ حَوَى إِذْ حَوَى گسترده گردید
 فَرَاخٌ و وسیع شد شکم او
 إِذْ حَوَى الْبَطْنُ
 آذِجِي وَآذِجِيَّةٌ وَآذِجُوَّةٌ جایی تخم
 نهادن شتر مرغ در زمین

مَدْحِي جایی خوبه آوردن او
 (دَحِيْتُ) جایی تخم نهادن شتر مرغ
 دَحِيَّةُ الْأَيْلِ راندم شتران را
 تَدَحِي تَدَحِيًا بهر طرف رفت
 دَحِيَّةٌ بوزینه ماهه
 دَحِيَّةٌ - دَحَا ج سر دوار شکر (دحیه)
 کلبی که جبرئیل بصورت و نازل شد بسیار
 جمیل بود
 مِدْحَاةٌ چوبیت که کودکان بر آن بنشانند
 (دِخ) دُخٌ دوو
 دُخٌ سبایی و تیرگی
 ه - رَجُلٌ (دُخْلَش) و دُخْلَش مرد
 شکم بزرگ
 ه - جَارِيَّةٌ (دُخْدَت) و دُخْدَتٌ دختر کوچک
 (دُخْدَخ) الرَّجُلُ دُخْدَخٌ نرودیک شد
 گامها را در رفتن - مانده شد
 دُخْدَخَةٌ خوار گردانیدن - بازداشتن
 سرعت نمودن
 دُخْدَخٌ عَنَى الدُّخَانَ بازدار از من و دورا
 تَدَخْدَخٌ منقض و گرفته شد
 رَجُلٌ دُخْدَخٌ وَدُخْدَخٌ مرد کوتاه قامت
 دُخْدَخٌ وَدُخْدَوُخٌ کلمه است که بان
 مرد را خوا موشش گردانند
 دُخْدَاخٌ چهار پاهایست کوچک
 ه (دُخْدَل) الْفَرْطُ مَرُوءٌ شَوَارَهُ رَأَبٌ
 طلا و او
 دُخْدَارٌ جامه سفید و ماساه در سینه بسته
 (دُخْر) دُخْرًا و دُخْرًا - م ف خرد
 گردید و خوار شد
 آذِخْرُهُ إِذْ خَارًا خرد و خوار گردانید آن را
 ه (دُخْرَص) الْأَمْرُ طَابَرَ كَرْدَكَارًا
 دنا دما بر در کار
 دُخْرَصٌ بَرَجٌ جامه و آن دو قطعه مثلث است
 بر و طرف دهن و دندانها بین جامه

مَخْلَّةٌ مَدْخُولَةٌ درخت حزای میان بوسیده
 امْرُؤٌ مَدْخُولٌ زن شوهر دیده
 هُوَ حَسَنُ الْمَدْخَلِ او نیکو روش است
 در کارهای خود
 دَخِيلٌ آمد در کار کسی مداخله کند -
 کلمه غیر عربی که در زبان عرب
 داخل باشد - حرف میان
 الف تائیس و لام مانند ص
 و خ در واصل و داخل و رق فی
 دَخِيلُ الرَّجُلِ و دَخِيلَةٌ و دَخَالٌ نیت
 مرد و مذہب و دول و جمیع
 امور آن

حُبٌّ دَخِيلٌ دوستی ولی
 دَخِيلٌ آهوی خانه پرورد
 دَخَالٌ شتر آب خورده را میان و
 شتر نشنه آورد تا قدری آب
 خورد - در آمدن بعضی مفصل
 در بعض دیگر

دَخَالٌ و دَخَالٌ کسوف ای اسب
 دَخَلَةٌ بر گوشت جمع شده و گرد آمده
 دَخِيلُ الرَّجُلِ و دَخِيلَةٌ نیت مرد و نیت
 (دَخَلٌ) و دَخَلٌ مرغیست تیره رنگ
 دَخَلُ الرَّجُلِ نیت مرد و مذہب و دل و نیت
 دَخَلُ الْحَبِّ صافی درون تخم
 دَخَلٌ و دَخَلٌ کسکه و کار غیر مداخله نماید
 دَخِلٌ دِخْلٌ گوشتی که داخل گوشت باشد یا پیچ
 داخل گوشت

(دَخَمَ) دَخَمَ - م باز و رو قوت اند
 و از جای بر کند آزار

دَخَمَ الْمَرْءَ جمع کرد با او

دَخَمَ (دَخَمَ) الْقَرْيَةَ بر کرد مشکت را

دَخَمَ الشَّيْءَ پنهان کرد و پوشانید آنرا

(دَخَسَ) دَخَسَ فَرَسٌ دَاوُدَ عَزَّوَجَلَّ

دَخَسَ مرد مکار و صید کرد و دام و تیر فتنم

دَخَامِيسٌ سیاه ضخیم
 اَمْرٌ مَدْخَسٌ کار پنهان
 (دَخِنَ) الطَّعَامَ دَخْنًا - ف بوی رود
 گرفت
 دَخِنَ خَلْقُهُ بد شد خوی او و خبیث گردید
 دَخِنَ الْغُبَارُ دُخْنًا - ن بالا بر آمد
 دَخِنَتِ النَّارُ دَخْنًا و دُخْنًا و دَخْنَتْ و
 اَدَخْنَتْ و اِدَخْنَتْ و دود بر آمد
 از آتش

دَخِنَتِ اللَّابَةُ تیره گون گردید چهار پا
 دَخِنَ و دَخِنَ تیره گون شدن
 کثیر اَدَخِنَ و شَاءَ دَخْنًا ع
 دَخِنَتِ النَّارُ دود بر آورد آتش به نیت اَدَخِنَ
 اَدَخِنَ الزَّرْعَ سخت شد دانه زرع
 تَدَخَّنَ بوی دود گرفت
 دَخِنَ رازن (دکا درس) بشکل
 دُخْنَةٍ تیرگی - دارو نیست
 کردن خانه را دود



اَبُو دُخْنَةٍ مرغیست
 دَخِنَ دود - تیرگی -
 کینه - بد خلقی - جوهر شمشیر - تغییر
 عقل و دین - تغییر حسب
 رَجُلٌ دَخِنَ الْخَلْقَ مرد تلخ خوی
 دُخَانٌ - اَدُخْنَةٌ و دَوَاخِنٌ و دَوَاخِین
 ج دود

دُخَانٌ دود
 دُخْنَانٌ و دَخْنَاءٌ گنجشک است
 یَوْمٌ دُخْنَانٌ روز گرم
 لَيْلَةٌ دَخْنَانَةٌ شب گرم
 مَدْخَنٌ محل دود

مِدْخَنَةٌ - مِدَاخِنٌ ج بوی سوز و منفی
 که در آن بوی خوش دود کنند
 مَدْخَنَةٌ آنچه از او دود خارج شود
 دَوَاخِنٌ دود کشتهای مطبخ و غیره

ه (دَخْلَسَ) درشت از مردم و شتر یا شتر بر گوشت و درشت

(دَخِيَ) تارکی

لَيْلَةً دَخِلَهُ شت تارک

(دَدَ) وَدَدَ وَدَدًا وَدَدَنَ وَدَدٌ بَارِي بِغَيْرِهِ فَمَوْءَا أَنَا مِنْ دَدِي وَلَا الدَّيْمِي مِنْ مَرْدِهِ بَارِي نِسْتَمُ وَلَهُوَ سَلْتُ مِنْ

الْيَدِ زان . حین

(دَدَنَ) وَدَدٌ وَدَدًا وَدِيدٌ وَدِيدَانِ

دَدَانِ مَرْدِ بَعْدَانَهُ شَمِشِ كُنْدَ شَمِشِ رَانِ (بِهْدَانِ)

دَدِنَ وَدَدِيَانِ خوی و عادت

(دَدِيَلَبَ) وَدِيدُ بَانِ وِدِه بَانِ رَهْمَا

دَدِيدُونِ باری

(دَرَّ) النَّبَاتُ دَرًّا - فَضْ بَارِي شَدَ

دَرَّتِ النَّاقَةُ بِلَيْبِنَهَا شتر بسیار و دَ شتر را

دَرَّ الْفَرَسُ دَرًّا - ضَ تَزِدُ وِيدَا نَزَمَ وِيدَ

دَرَّ الْعَرَفُ رَوَانِ شَدَ

دَرَّتِ السَّحَابَةُ بِالْمَطَرِ دَرًّا وَدَرُّوْنَا آسْمَانِ جَارَ

دَرَّتِ الشَّوْقُ رَايَجَ و کرم گردد بَارَانِ را

دَرَّ الشَّيْءُ نَزَمَ شَدَ آن خیز

دَرَّ السَّهْمُ دَرًّا بَرَاخِنِ کَرْدَا شَدَ تِيرَا -

بَرَاخِنِ کَرْدِيدَ (لَا زَمَ وَشَدَ)

دَرَّ السَّجَّاجُ روشن شد چرخ

دَرَّ الْجَزَّاجُ دَرًّا بسیار شد مایات

دَرَّ وَجْهَكَ بِشَدَ رَوِي تَوْبَعْدَا بِجَا و نیک گروید

أَدَّرَ الشَّيْءُ حَرَكَتِ دَا دَا نَزَا

أَدَّرَتِ النَّاقَةُ بسیار و د شتر را

أَدَّرَتِ الْمَرْءُ الْمُغْرَلُ بسیار سخت گردانید و ک

أَدَّرَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ بسیار بارانید و ابر را

أَسْتَدَّرَ اللَّبَنُ أَسْتَدَّرًا بیرون آورد شیر از پستان

أَسْتَدَّرَتِ الْمَرْءُ نَزَطَلَبَ کَرْدَ و بَر مَادَه

دَرَّ خُونِ - شِير - غَنِيْمَتِ - بَسَارِي

مَوْنِدَ لِلَّهِ دَرَّةً گویند لله درّه

وَلَا دَرَّ دَرَّةً از خدا خیر کثیر با و اورا

دَرَّةً - دَرَّ و دَرَدَ و دَرَاتِ عَجْمَ مَرَادِ بَرَكِ بسیار نیست خیر او

دَرِّي السَّيْفِ و جَشَنِي شَمِشِ

کَوکَبِ دَرِّي (بُثْ) سَتَارَه رَوَشَنِ

دَرَّةً - دَرَّ جَ آلتِ زَدَنِ - شَر - نَوْنِ

- بَسَارِي شِير و رَوَالِي آن - کَرَمِي

بَارَانِ - رِزَمَنِي بَارَانِ

دَرَّ الطَّرِيقُ مِیَانَه رَاه

هَاجَ عَلَي دَرِّ وَاحِدِ آن دَو بَر کَ مَضَدَانِ

دَرَّ الْبَيْتِ مَشْكَاهِ خَانَه

دَرَّ الرِّيحِ خَانِي و زِيدَنِ بَارِ

نَاقَه دَرَّ و دَرَّ شَرِ بَر شِير

سِرَاجِ دَرَّ و دَرَّ چَرَاغِ رَوَشَنِ

مِذْرَابِ رِزَانِ

دَرَّ بَر مَر کَرْدَا مَنَوْنَا - جَارَ بَارِي تَشَرُّو

أَدَّرَ خَايَه دَرَانِه مَسْتَدَرِّقِ

دَرَّادَه دَوک

دَرَّادَه شِير بَسَارِي

(دَرَّاهُ) دَرَّا و دَرَّادَه - مَر دَو کَرْدَ

و دَفَعَ مَوْدَا نَزَاخَتِ

دَرَّ الشَّيْءُ گَسْتَر و مَن کَرْدَا نَزَا - فَرَاخِ کَرْدِيدِ

دَرَّ السَّيْلُ زَوْد و رَسِيد و دَو رَشَدَ

دَرَّ الرَّجُلُ نَاکَمَانِ آه

دَرَّاتِ النَّارِ رَوَشَنِ شَدَ

دَرَّ الْعَبِيرُ نَعْدَه نَاکِ کَرْدِيدِ شَرِ

دَرَّ الْکَوکَبُ دَرُّوْنَا - نَ مَر رَوَشَنِ شَدَ و دَرَّ شَدَ

أَدَّرَتِ النَّاقَةُ لَضَرْعَهَا أَوْبَاجَه پَسْتَانِ کَرْدِيدِ

دَرَّادَه مَدَارَاهُ

بَارِ دَاشْتِ اَوْرَا - فَرِيبِ

دَا دَا اَوْرَا - نَزَمِي تَوْدَا وَاو

أَدَّرَاتِ الصَّيْدِ و رَکِیْنِ صِيدِ شَسْتَمِ

أَدَّرَ السَّيْلُ أَدَّرًا زَوْد و رَسِيدِ

مَقْدَمَه سَیْلِ

دَرَجَ الْكِتَابِ وَادْرَجْ وَدَرَجْ بچید نامه و لوله کرد

دَرَجَتِ الرِّيحِ بِالْمَحْصَى سحبت وزید باد
دَرَجْ فَلَانٌ - ف براه خود رفتی تری

نمود در مرتبه - پوسته گوشت
درج خورد - لازم گرفت میانه

در کلام و دین و غیر آن
آذَرَجَ الدُّلُو بزمی کشید آب جاده

آذَرَجَ بِالثَّاقَةِ بست برستان ناقه را
دَرَجَهُ إِلَى الْكَلَا نزدیک گردانید او را بسوی آن

دَرَجَتِ الْطَّعَامُ وَالْأَمْرُ نَكْتُ رُوزِي وَبَطْنُ قَتْ شَدَمْ
تَدَرَجْ کم کم نزدیک گردید

اِسْتَدْرَجَهُ إِلَى الْكَلَا نزدیک گردانید او را بسوی
آن - فریب داد او را مضطر گردانید او را

اِسْتَدْرَجَتِ الثَّاقَةُ در پی بچه خود رفت بعد از آن
اِسْتَدْرَجَتِ الرِّيحُ الْحَصَى باد سنگ نزد یارا

مغلط نید بر زمین
اِسْتَدْرَجَ اندک اندک نزدیک گردانیدن

اِنْدَرَجَ الْقَوْمُ باخر رسیدند گروه و نفرض شدند
دَرَجْ کاغذ - بچیدن نامه

دَرَجْ وَدَرَجْ نوشته - کاغذ - لای ناک
دَرَجْ - دَرَجَتَه واحد - آذراج و دَرَجَتَه

ج دوک دان - جعبه جوار
و پیرایه زمان

دَرَجَتَه سه پایه - نزدبان - پارچه
در فرج ناقه گذارند آلوده بدوا

برای علاج یا برای آنکه گمان
کنند استن است و بیرون

آورند و بچه ناقه دیگر را نزد او
برند تا بگمان بچه خود شیر دهد

دَرَجْ میانخی - راه
رَجَّعَ إِلَى آذْرَاجِه از راه که آمد برگشت

ذَهَبَ دَمُهُ أَذْرَاجَ الرِّيحِ خون او به
رایگان رفت

دَرَجَتَه - دوج ج نزدبان - پایه
دَرَجَات ج پایگاه

دَرَجَتَه مرغیست - نزدبان
خوابِ ذَرَجْ خاکی که باد بر آثار خانه مار زد و از بسوی

دَرَجْ باد تند و تیز
دَرَجْ دَرَجْ باد سریع

دَرَجْ کارهای سخت و مشکل که صحتش را خراب کردند
دَرَجْ کثیر الطواف - سخن سخن - خاست

دَرَجَتَه دو چرخه بشکل که خانه
آزاد را جگویند



- حالت برقرار
آمدن کودک -

آلتی است از
آلات حرب که

در بناه آن سوراخ
بر قفص زنند

دَرَج (مذکور و مؤنث یکسان است) مرغیست باین شکل
مَذَرَج و مَذَرَجَتَه

جای رفتن -
راه



مَذَرَجَتَه - مَذَارِج ج زمین که بویج
در آن بسیار شد

دَرَج فتنه و یا چیزی است مانند آن
دَوَارِج الدَّابَّة

مِذْرَاج پاشنای ستور
ماده شتر بجه عادت او

شد که در گذر داز حال
بچه ندید

اُدْرَجَتَه نزدبان
۵ (دَرَجَتِ) الثَّاقَةُ دَلَّهَا مِجْ

مؤد بچه خود را
۵ (دَرَجَرَج) جا نور نیست کوچک

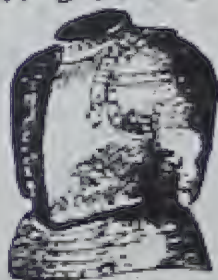
سرخ سیاه
۵ (دَرَجَح) نوعی از غده که بجاد دهنه

۵ (دَرَجَل) قَوْسُهُ دَرَجَلَةٌ و لی نهیمیده

دَرْجَلَه (درجه) ^{بر کمان خود} سینه بانی که بر کمان بنده
 ه (دَرْجَتِ) الشَّافِعِ عَلِيٍّ وَلَيْسَ مَعَهُ شَرِّ بَرٍّ خِجْهُ خُودِ بَعْدَ اَزْ مَرِيضِي
 (دَرْجَه) دَرْجَا - م ^{را ند او را} بر شده ناقه دَرْجَه ص
 دَرْجِ دَرْجَا - ف ^{کو تاه قامت} بجل (دَرْجَايَه) مرد کوناه قامت ذریه بکم
 ه (دَرْجِيل) سختی و بلا ^{بزرگ}
 ه (دَرْجِيَان) سختی و بلا - مرد کند و ^{و در نکت کار}
 ه (دَرْجِلَه) شکفت آرنده و خندانند ^{سختی و بلا - مرد کند و}
 دَرْجِيل ^{سختی و بلا - کند و}
 ه (دَرْجِيَان) سختی و بلا - کند و ^{و در نکت کار}
 (دَرْد) دَرْدَا - ف بی دندان شد
 آدَرْد (ص نکر) و دَرْدَاء (ص نکر)
 نَاقَه دَرْدَاء شتر بر با شتر که از پیری دندان
 دُرْدِي ^{بیش نمانده شده} آنچه از روغن و غیره تیشینند
 اِمْرَه (دَوْدَب) زن که شب رفت و ^{آمد کند}
 دَوْدَبَه نوعی دویدن مانند خائف کراز
 ترس با طراف میگرد - خواری
 و فروتنی نمودن
 دَوْدَبَ لَثَا عَصَه اللُّغَا ف ^{برگاه در سختی} گرفتار شد فروتنی آفر کرد
 دَوْدَبِي ^{طبل نواز}
 دَوْدَاب ^{آواز طبل}
 (دَرْدَبِيَس) سختی و بلا - پیر فربه
 بر سال - مهره افنون چندی است
 ه (دَرْدَجَه) مهربانی کردن شتر بخود
 - با هم کمک کردن و ردوشی
 ه (دَرْدِج) - دَرْدَا ج ج حریر -

پیر فانی و فربه - شتر که از پیری
 دندانهای او با خنجر رسیده و
 سائده شده
 دَوْدَجَه زینک طول و عرض او برابر شد
 (دَرْدَر) البُسْرَه جود غوره خنجر را
 تَدَرْدَرَتِ اللُّحْيَه بجرکت آمد ریش
 دَوْدَرِي کسی که بدون حاجت رفت و
 آمد نماید
 دَرْدَرِي ^{بیش و راز}
 دَرْدَر - دَرْدَا د ج حامی دندانها
 طفل پیش از بر آمدن
 دَرْدَوَر ^{گرداب}
 دَرْدَار ^{آواز زهبل}
 ه (دَرْدَق) کودک - شتر ریزه
 - دَرْدَا ق ج همان است خنجر
 دَرْدَا ق ^{سکو - زمین کوفه و توار کرده}
 ه (دَرْدَا قِص) استخوانیست میان شتر گردن
 ه (دَرْدَا قِص) دَرْدَا قِصْک ج طرف بالای گردن
 ه (دَرْدِم) زن که درشت اندوخت نما
 نَاقَه دَرْدِم ^{تا دم شتر بر سال}
 (دَرِر) دَرْدَا - ف ممکن شد بر منع و ^{ولادت آن}
 دَرْدَا ثَوْب دَرْدَا دوخت شکاف جامه
 دَرْد ^{ناز و نفیست دنیا و لذات آن}
 بَنَاتُ الدُّيُوز ^{شیش و تخم آن}
 اَوَّلَا دَرْدَزَه فرومایگان - خیالها و بافتها
 (دَرَس) الرِّسْم دَرْمِ سَا - ن ناپدید
 شد نشان
 دَرَسَتُ الرِّيح ^{ناپدید گردانرا باد}
 دَرَسَتِ الْمَرَاةُ دَرَسَا و دَرْمُوسَا خالص
 گردید داریس ص دَوَارِيس ج
 دَرَسَ الْكِبَارَةُ رَسَا و دَرَسَتُ - هر خواند نوشت
 دَرَسَ الْجَارِيَةُ ^{جماع کرد و ما او}
 دَرَسَ الْخَطَّةَ دَرَسَا و دَرَسَا ^{گرید غرض من گندم را}
 دَرَسَ الْبَعِيرَ ^{بند بکری و قطران مالید شد}

دَرَسُ الثَّوْبِ	کنند کردید جامه	بافند دَرَوَص	شتر سریع و نیز رو
دَرَسَتْهُ	کنند کرد آوزا	أَمَّ أَدْرَاصَ	سختی و بلا - موش
دَرَسَ الْكِتَابَ وَادْرَسَ	قراست کرد کتاب را	أَبُو أَدْرَاصَ	احمق
تَدْرُسُ	درس گفتن	(دَرَع) الشَّاةُ دَرَعًا	م کند پوست
أَتَدْرُسُ	نماید کردید گفتن	دَرَعٌ رَقَبَةٌ	موسفند را از جانب گردن
مُدْرَسٌ	مردی عمل آلوده بگناه	دَرَعُ الزَّرْعِ	جگر گردن را از بند مفضل
مُدْرَسَتُهُ	درس گفتن - یا هم مذاکره کردن	دَرَعُ الْمَاءِ	بی شکستن آن
لِيَقُولُوا دَرَسْتَ	(در بعضی قرائت) خواندی	أَدْرَعُ فُلَانٌ	خورده شد بعضی از نعمت
تَوَدَّ أَنْ يَرَى بَعْدَهُ وَخَوَّاهُ أَنَّهَا تَوَدُّ	نودا بر او بود و خواندند آنرا توره را بر تو	أَدْرَعُ الشَّهْرِ	گرفت بر چیز را که نزدیک او بود
دَرَسَ	راه پنهانی - جرب شتر	أَدْرَعُ النَّعْلِ	لی گناه شد اطراف آب
دَرَسَ وَدَرَسَ	آدواس و درس	دَرَعُ النَّعْلِ	کند شد ماه از نیمه
دَرَسَتْ	ج دم شتر - جامه کنند	أَدْرَعُ النَّعْلِ	وخل کرد و دست را بغیر از
دَرَسَ	ریاضت	أَدْرَعُ إِذْرَاعًا	باشند آن
إِذْرَسَ	حالت	دَرَعَةُ تَدْرِيغًا	داخل کرد چیزی را در چیزی
أَبُو إِذْرَسَ	نام پیغمبر (پوشش من آید)	دَرَعُ الْمِرْثَةِ	زره پوشاند او را - مدرعه و دراع پوش
أَبُو إِذْرَاصَ	کنند ذکر	دَرَعُ الرَّجُلِ	براهن پوشاند او را
دَرِإِصَاصَ	کنند فرج	أَدْرَعُ الرَّجُلِ وَتَدْرَعُ	پوشید زره را برهن
دَرِإِصَاصَ	سبک بزرگ سر - شتر را م گردن	أَدْرَعُ الرَّجُلِ وَتَدْرَعُ	پوشید براهن را
دَرِإِصَاصَ	ضخم - مرد دیر با شکوه - شیر درنده	أَدْرَعُ فُلَانٍ لِّلَّيْلِ	داخل شد در یکی شب تیرگان
دَرِإِصَاصَ	شیر	أَدْرَعُ الرَّجُلِ	پوشش آمد
مَدْرَسَتُهُ	جای درس	أَدْرَعُ يَفْعَلُ كَذَا	بسرعت رفت چنین کند
مَدْرَسَ	کتاب	أَدْرَعُ الْعِظَمِ	از جای خود برآمد استخوان
مَدْرُوسَ	دیوانه - جامه کث	أَدْرَعُ الْبَطْنِ	پوشید شکم
مَدْرَاصَ	جای درس قرآن	أَدْرَعُ الْقَمَرِ مِنَ السَّحَابِ	برآمد ماه از ابر
ه (دَرَسَتْ)	حاجت	تَدْرَعُ	مدرعه پوشید
دَرِشَ	پوشش سپاه	دَرَعُ الْحَدِيدِ	آذرع و آذراع و دَرَعُ ج
(دَرِصَتْ)	آلثاقه دَرِصًا - ت از	دَرَعُ الْمِرْثَةِ	براهن بکل
دَرِصَ وَدَرِصَ	پیری ریخت دندان شتر در صاعص	دَرَعُ الْمِرْثَةِ	براهن زن
وَأَدْرِصَ وَدَرِصَ	دَرِصَةً وَأَدْرَاصَ وَدَرِصًا	دَرَعُ	موسفند گردن و سینه
مُوشَ	موش - بچه خار پشت - بچه خمر	دَرِصَ	موسفند و سینه را
مُوشَ	موش - بچه خار پشت - بچه خمر	دَرِصَ	گیاه تازه
دَرِصَ	آدواس و دَرِصَتُهُ ج	دَرِصَ	بیدار شد
مُوشَ	موش و کربه - سبک ماده	دَرِصَ	بیدار شد



دُرْع

آن پوشیده باشد
سه شب شانه زده تمام بجهت
سیاهی اوایل و روشنائی تمام آن

رَخِل طَارِع

مرد زره دار میفند
اسب سفید و سیاه و کندک گو

اَدْرَع

گو سفند گردن و سینه سفند سیاه

دُرْعَاء

لیکله درغاه - دُرْع ج شیکه ماه

دُرْعِيَّة

آن نزدیک صبح طلوع کند
دُرَاعِي ج بیکایک در زره و ریه

مِذْرَعَة

نوعی جامه پشمین - روی پوشین
و مالان که بلند می جلو و عقب آن

دُرَاعَة

دکاهی تخفیف داشته - به رعد - نوعی
جامه پشمین

مَاءٌ مُدْرِع

آبیکه گیاههای اطراف تر از خود باشد

مُدْرِع

جوانیت سیاه جسم

مُدْرَعَة

مشتی جلی

فولاد پوش

اَدْرَعَتِ الْاَبِلَ بِطَوْرٍ

عادی باشد

دُرْعَة

بزرگ سال تن دار

دُرْعَوَس

نیکو

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

اَدْرَعَتِ

بزرگ و زیاده

(دُرْفَق) بی سکه و اَدْرَفَق سرت

(دُرْق) بی المتی درقا سرت کرد و درقا

دُرْقَة تَدْرِيقًا نرم گردانید

دُرْق سخت از هر چیز

دُرْقَة - دُرْق و اَذْرَاق و اَذْرَاق ج سهر

دُرْقَاء سوراخ نهر

دُرْق و اَذْرَاق و اَذْرَاقَة (دُرْق و اَذْرَاق) شراب

دُرْق (مغز است) ابریشمی است شکل

ه (دُرْق) و اَذْرَق

دُرْق الملال شراب

دُرْق شراب

دُرْق و اَذْرَق و اَذْرَقَة

دُرْق و اَذْرَق و اَذْرَقَة

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

دُرْق و اَذْرَق و اَذْرَقَة

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

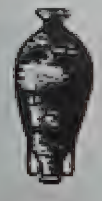
ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت

ه (دُرْق) الرجل دُرْقَة سرعت رفت



دُرْق و اَذْرَق و اَذْرَقَة

در آمدن ترا - در بی آواز او رفت
 اِذَا رَكَ (تذاریک است عدل شد)
 تَذَارَكَ كَوَا
 رسیدند آخراشان اول ایشان را
 تَذَارَكَ الْقَوْمُ
 ملحق شدند گروه یکدیگر
 تَذَارَكَ الثَّرَيَانِ
 رسیدند باریان زمین ثنائین
 تَذَارَكَ
 رسیدند چیزی چیزی را
 بَلْ أَذَارَكَ عَلَيْهِمْ فِي الْآخِرَةِ
 به رسیده و نماند به
 سَدَ عِلْمِ آئِنَا
 اِسْتَدْرَكَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ
 خواست تدارک
 اِسْتَدْرَكَ الْخَطَاءُ بِالْصَّوَابِ
 مافات را بخیرگی گشت
 حَفَظَ صَوَابِي
 اِسْتَدْرَكَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ
 خطا گرفت در گفتار او
 دَرَكَ وَدَرَكَ - أَذْكَ جِ
 نجات هر چیز - به
 دُورِخ و دَرَكَاتِ مَنَازِلِ الْمَنَ - نَبَا
 به هر چیز - ریمان باره که بر سر ریمان
 بزرگ یا در گوشه دلوسندند
 دَرَكَ
 در رسیدن
 دِرْكَةُ
 حلقه زه - سیمه کوزه را بدان پیوند کنند
 - باره از ریمان و غیر آن که تنگ است
 و تنگ را پیوند نمایند اگر گونا به باشد
 دَرِيكَةُ
 رانده از صید و غیره
 رَجُلٌ دَرَكَ وَدَرَكَ وَدَرَكَ
 مرد نیک
 در مانده و شدید لا ادرک
 زنی که از جماع سیر نشود
 مُدَارِكَةُ
 در عرض سحری است مرکب از
 بهشت یا عین مثل
 حَسَنٌ وَ لَطِيفٌ تَرَابِدَةٌ مَعْرُودَةٌ
 خط و خال تراشک چینی ناکه
 (در تانیه) کلمه که در تخرک میان بساکن
 واقع شود مانند مرجا
 ه (دِرْكَةُ)
 باریجه ایست نوعی ریض
 (دِرْم)
 الکعبه رَمَافَ پوشیده شد کعبه
 گوشت بجهت که حجم آن معلوم نمیشود
 دِرْمُ الشَّاقِ
 هموار شده

دِرْمُ الْأَسْنَانِ
 ساسنده و ریخته شدند دندانها
 دِرْمُ الْبَعِيرِ
 ریخته و نزد یک ریخته شدند دمانهای او
 دِرْمُ الْأَرَبِ
 دَرَمًا و دَرَمًا و دَرَمًا
 دَرَمًا
 ض نزدیک هم گذاشتن مرازمه قنن
 دِرْمُ الْبَعِيرِ
 ساسنده و نرم رفت
 أَذْرَمُ الصَّبِيِّ
 جنید دندانهای شیرای کودک
 ناسجای آن دندان دیگر برآید
 أَذْرَمُ الْفَصِيلِ
 شیر سحر در سال ختم یا ششم در آید
 أَذْرَمُ الْأَرْضِ
 شوره گناه (درمانه) بر آورد زمین
 دِرْمُ الْأَفْطَارَةِ
 تذاریک
 بعد از بریدن ناخنها
 هموار و برابر گردید
 دِرْم
 در جنتی است
 دِرْمَةٌ وَ دِرْمَةٌ
 خرگوش
 دِرْمٌ دِرْمَةٌ وَ دِرْمَةٌ
 زره نمان و نرم و فراخ
 آذِرْم
 برابر و هموار
 رَجُلٌ أَذْرَمُ
 مرد بدون دندان
 كَعْبٌ أَذْرَمُ - دِرْمٌ جِ
 کعبی که بسبب بر گوشت
 حجم آن معلوم نباشد
 دِرْمَاءُ
 خرگوش - شوره گنای سراج برک
 اِمْرُئَةٌ دِرْمَاءُ
 زنی که استخوانهای وارنج او
 بسبب بر گوشت ظاهر نشود
 دِرْم
 درخت خنجرالی مانده کنار است
 دِرْمُومُ
 زن کوناه قامت در رفتار - نیک
 در شب آمد و شد کند
 دِرْمِجُ
 بر گوشت خوش اندام
 دِرْمَامَةُ
 خرگوش - زن کوناه قامت
 یا بد رفتار در کوناهای
 دِرْمَامَةٌ وَ دِرْمَامَةٌ
 خار است
 مِذْرَامُ - مِذْرَامِجُ جِ
 انوده بجرک
 ه (دِرْمِجَتِ)
 الثَّاقَةُ عَلَى دَلِيلِهَا
 مهر آورد بر ریخته خود
 اِذْرَجَجُ
 بدون اجازت در آمد
 اِذْرِجْجَاجُ
 در چیزی پنهان آمدن
 دِرْمُ مَسْ (دِرْمَسِ)
 الشَّيْءِ پنهان کردن آن را

دَرَمَس (دَرَمَس) خاموش شد
 دَرَمَس (دَرَمَس) خوشن خوار نمود
 (دَرَمَق) آرد بسیار سفید
 (دَرَمَك) الايل الحوض شتران بگشتند
 حوض آب را
 دَرَمَك البناء نيك و هموار گردانيد
 دَرَمَك دَرَمَك دويد و نزد يك نهاد و قدمها
 دَرَمَك آرد سفيد - خاک نرم
 دَرَمُوك بارچه گستردي
 (دَرِن) الثوب دَرِنًا - ف چركين كرد و بجا
 ثوب دَرِن و مَدَن ان ص
 دَرِنَت يَدًا يَالْتَنِي آلوده كرد بدست و
 آذَرِن الثوب آلوده بچرك گرديد بجا
 آذَرَشَه چركين كرد و اندام او را
 آذَرِنَت الايل جريدند علف ريزه فاحش گرا
 دَرِن - آذَران ج چرك - جاي باش
 اُم دَرِن دنيا
 دَرِن اليدين و يله دَرشان با نخ و آيد هم در
 دستهاي او آلوده بچرخند
 دَرِن علف ريزه خشك - جامه كهنه
 اُم دَرِن زمين فخط زده
 دَرِنَة احمق
 دَران روبا
 دَرَانَة علف ريزه خشك - خشك ويز
 از گياه و درخت و سبزي
 دَرَانَة نام زلي است
 ظبي مِذَران - مذارين ج آهوي علف ريز
 خوار
 اذَرُون جاي علف - آخر
 عَطَب مِذَرِن بنيزم خشك
 ه (دَرَانَج) بناز و خرامان رونده
 ه (دَرَانِس) شتران و مردم سخت صحنيم
 دَرَانِس شير زننده
 ه (دَرَنُوف) شتر بزرگ بيكل و فربه

ه - مَر (دَرَنَفَقَا) تيز رفت
 اذَرَنَفَقَ شش در آمد - سرعت كرد
 دَرَنَفَر - نيك رفت
 ه (دَرَنِك) نوعي فرش و گستردي
 دَرَنُوك نوعي جامه يا پارچه گستردي
 دَرَنِيك گستردي
 ه (دَرَوَانَج) (مغرب دروازه گاه) مثل آيد
 جنوبي كوه (فاح) - زين از بقيه
 است باد و و طرف آن
 ه (دَرَوَان) سيمه كفتار از ماده گرگ
 (دَرَه) عَلَيْهِم دَرَهَا - م ناگهان در آمد
 و نمايان شد
 دَرَه عَنْهُمْ وضع نمود از آنها و راند
 دَرَه عَلَى كَذَابٍ بَهَا زياده كرد
 دَرَه فَلَانٌ فَلَانًا در كيون و ناشناس
 ساخت خود را براي او
 مِذَرَه - مذاره ج ريس - رعيم گروه -
 ناطق و متكلم - جاك در وقت زرد و زرد
 هُو دَرُونْدَه هُم او را ننده و دور كننده
 و حمايت كننده است از آنها
 دَارَهَات الدهر هواجم و حوادث و كار
 دَرَهَرَه ساره بسيار روشن - كار در بچ
 (مغربت)
 ه (دَرَهوس) سخت و درشت
 دَرَاهِس بر كوش و فربه و سخت
 دَرَاهِس سختيها
 (دَرَهْمَت) المِخْزَازِي برگ منكر نما
 دَرَهْمَت بَصَرُه در هم كرد و بدگردي
 اذَرَهْمَت اذَرَهْمَا تير شد و بر جاني ماند
 دَرَهْمَت دَرَهْمَت و دَرَهْمَت و دَرَهْمَت - دَرَهْم
 و دَرَهْمَت ج درم راجع مسك
 (كلمه فارسي و مغربت) - مرغزار يا بوير
 - بوستان با ديوار
 رَجُلٌ مِذَرَهْمَت مرد بسيار درم دار

بر آوردن ستر لنگه از راندن - ستر
 که مردم بدان آفریده شده - خوی و خلق -
 کاسه بزرگ - میخانه - سهره بزرگ - قوه و توانا
 بجز بیع
 مری (مهری خوراک خلق استخوان سینه)
 مری - راه نما
 ۵ (د سقته) بی غیرتی و زرا از کار بستن
 دسنان - دساف - ج جاسوس - واسطه
 مرد وزن بگرام - بی غیرتی و دیوتی
 دسنان - دسافین - ج جاسوس - واسطه
 مرد وزن بگرام
 ادساف - واداشتن زن خود را بکار زشت
 (د سق) الحوض دساق - ف پر شد حوض بزرگ
 آدساق - آدساقا - پر کرد ظرف را
 دسق - پر شدن حوض بحدی که لبریز شود
 - سفیدی آب حوض و برق آن
 آدسق - وین سداخ
 دسق - حوض پر - خوانج از فقره - برزبور از فقره
 صاف - بر مرم خوش صورت بوالی
 (د سکره) - دساکره - ج ده و قره بزرگ
 - معبد نصاری - زمین تموار - میخانه
 - وجای آماده برای شراب و بازی طبع
 و حصا که عجیان گردان خانه نامی خند
 (د ستم) الفار و تره دسما - ن و آد ستم بست
 و مانده شده را
 دستم الباب
 دستم المیزه
 دستم الاثر
 دستم المطر الارض
 دستم الجرح
 دستم البجره دسما - ض قطران البجره شمر را
 دستم دسما - ف تیره کون گردید
 آد ستم صمغ و دسما - ص موش
 دستم المطر
 ترک و داند باران
 دستم تدبیرا - چرب کردن - خال سیاه بچشم کردن

چربی و روغن مخور
 من بر کنایه از آن کار
 چربی گوشت - چربی به حرکت و جرات
 دسسم
 دسسمه
 دسسمه
 مرد فرومایه - آنچه بدان شکافهای
 مسکرا بندگان - تیرگی مایل بسیار
 ما هو الا دسسمه
 در او خیری نیست
 داسسم
 رفیق مهربان کار
 دسسام
 سپروش شیشه و مانند آن - آنچه بدان خمر انبند
 دسجم
 مرد بسیار ذکر گوی یا اندک ذکر گوی
 دسکم
 خرس یا آنچه آن - روبا به یا آنچه او -
 گناه سبانه - رفیق مهربان دیگر
 (د سسا) دسوه و دسسی دسیا - ن کم شده
 - پنهان شده
 هو داسر لا ذاک او کم شونده است نمونکننده
 دسناه دسینه بر انگیزانید و راست - فاسد کرد آنرا
 دسینی غنه حدیثا - نخل حدیث کرد از وی فضل کرد
 دسینی لغنه
 خود را بپشت بد بخت کرد
 (د شش) دشنا - ن ض رفعت شش ساخت
 دسشینه
 خوراک است از گندم کوفته
 ۵ (د ششت) بیابان صحرا (منزبت)
 ۵ (د شسمه) مرد بی خبر
 (د شسنه) دشنا - ن بخشید آنرا
 دشن الثوب تدشینا پوشید جامه را در
 اولین دفعه
 دشن المعبد نما خوانند مسجد قبل از آنکه کسی نما خوانده باشد
 تدشینه
 گرفت آنرا
 دایشن
 جامه نو که پوشیده نشده باشد
 - دسلاف - دسرب دش که عوام دشت
 موبند - خانه نو که محل سکونت قرار گرفته
 باشد
 (د شسا) دشنا - فرو رفت در جنگ
 ۵ (د ص) دصا - ن خدمت نمودن کرد
 ۵ (د صدصه) غزال را بدست زدن
 تا آرد آن فرو ریزد

ه (دَصِوَن) دَضِيقًا - ن شکست آید و غمناک
ه (دَض) دَضًا - ن خدمت کرد و تبارعت

(دَظَلُ) دَظًا - ن حقوق و آداب آن
دَعَا - ن رانداورا - شک کرد - دَو

(دَعَا) دَعًا - ن سخت رانداورا - فرو
کرد و سختی

آدَعُ الرَّجُلُ صاحب نفقه خورهای کوچک باشد

دَعَا دَعَا - ن نفقه خورهای کوچک مرد

دُعَاة - دُعَاة واحد نخد های متفرق و پراکنده

دَعَا دَعَا - ن مورچه های سیاه بازو -
دانه است سیاه مانند سیاه دانه
و بری است

دَعَا دَعَا جمع آورنده دانه دُعَاة

دَعَا دَعَا بر خیز و بان (بفرزنده های و افاده گویند)

(دَعَب) دَعَبًا - ن راند - جماع نمود - مزاح
کرد

دَاعِبٌ مُدَاعِبَةٌ مزاح کرد با او

تَدَعَبَ عَلَيْهِ ناز کرد بر او

تَدَاعَبُوا با هم مزاح کردند

رَجُلٌ دَعِيبٌ وَ دَاعِيبٌ وَ دَعَابٌ وَ دَعَابَةٌ مرد
با مزاح

دَاعِبٌ آید در جریان بر جسد

دُعَابَةٌ بازی و مزاح

دُعِيبٌ بازی و مزاح - سرود و گوی

دُعِيبٌ نیکو - جوان نازک بدن و لطیف

دُعِيبٌ پوست - مرد با مزاح - میوه گلی

دُعِيبٌ است یا غیب الغلب (ناجری)

دُعِيبٌ راه واضح و صاف شده - مر و ضعیف

دُعِيبٌ کوناه مسخره - مورچه سیاه - دانه است
سیاه که خورده میشود - هیچ گدایی است
که آنرا پوست کنده میخورند - شب
تاریک - کوناه فامت زشتیست
که مورد سخره است - شادمان - محنت
- آحمق - اسب دراز و بیکل -
بلاوند

رَجُلٌ دُعِيبَةٌ

بلاوند

(دُعِيبُوت) محنت مایون

(دُعِيبُوس) آحمق

ه (دُعِيبُخ) حکایت صدای نیجه شیر خوا

(دُعِيبِل) تخم قورباغه - ماده شتر توانا و
دزد - شتر بلند - نام شاعر معروف

دُعِيبَةٌ ماده شتر توانا - دزد

(دُعِيبَةُ) دُعِيبًا - ن سخت رانداورا

(دُعِيبَت) دُعِيبًا بدست یازم کرد و کار بر زمین

دُعِيبَتُ الْاَرْضِ رانداورا بر زمین

دُعِيبَتُ الرَّجُلِ رسیداورستی و لرزه

أَدْعَتْ اِدْعَانًا باقی گذاشت - اختار کرد

دَعَا دَعَا - ن دزدی نمود - دوریت و تیر

أَدْعَتْ اِدْعَانًا زیرکام خورد کرد و بد

تَدَعَّيْتُ صَدْرَهُمُ پراکینه شد سینه های ایشان

دَعَّيْتُ اقول بیماری

دَعَّيْتُ - أَدْعَاثٌ وَ دَعَاثٌ ج باقیانده آب

در حوض و خیر آن - کینه و دشمنی

(دَعُشَر) الحوض ویران کرد آنرا

دَعُشَرَ احمق

بَجَلٌ دُعُشَرٌ شتر قوی که هر چیزی را بشکند و پراکند

دُعُشُورٌ حوض کرد اگر در آن رود یا شتر گدازد

تمام نباشد یا آنکه طراش شده

در سینه باشد سب یا از جگر

(دَعِجَت) العیان دَعِجَت است محنت بسیار

شد سیاهی چشم یا فراخی بانیک

سیاه شدن سیاهی در نیک بقصد

آن آذغ صبر نکرد و دُعِجَاء صبر نکرد

جنون - اول از سه شب محاق

که شب بیست و هشتم باشد

دَعِجَاء زان سیاه و فراخ چشم

دَعِجَاء سیاه شدن سیاهی چشم و فراخی

لِکَلِّ اَدْعِجَ شب سیاه

مَدْعُوجٌ دیوانه

ه (دَعِد) اقبایم جبر که جانور است

(دَعْدَع) دَعْدَعًا تابانگی و دید

مَدْعَص

کرمانزده ملاک شده یا آنکه
پایش از کمر او برآمده و دریده

مَدْعَص

ه (دَعْظًا) دَعْظًا - م داخل گردن تمام

دَعْظَةً وَفِيهَا

آلت را در فرج
برگردانند یا آن

دَعْظَاتِيَّةً

ه (دِعْفِيس) دِعْفِيس - آب شیرین که از سران

دَعْفِيسَةً

دیگر را بخورد
ه (دِعْفِيسَةً) دِعْفِيسَةً - زن لاغر

دَعْفِيسَةً

ه (دَعْفِيسَةً) دَعْفِيسَةً - م سخت کوفته

دَعْفِيسَةً

کرد راه را دَعْفِيسَةً و دَعْفِيسَةً را

دَعْفِيسَةً

دَعْفِيسَةً - پاشنه زد با سبب نایب

دَعْفِيسَةً

دَعْفِيسَةً - رود را بچیند و رانند

دَعْفِيسَةً

دَعْفِيسَةً - پامال کردند حوض را تا

دَعْفِيسَةً

کنایه ای آن شکسته شد

دَعْفِيسَةً

راه کوفته و با سوره

دَعْفِيسَةً

ه (دَعْلًا) دَعْلًا - م نرم گردانیدن

دَعْلًا

دستی جامه را بپوشیدن

دَعْلًا

نرم گردانید و شستن را

دَعْلًا

ه (دَعْلًا) دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

بستون بچ شده را راست کرد

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْلًا - م برانداختن

دَعْوَةٌ

قوة و درستی

دَعْمَةٌ - دَعْمٌ ج

سنون خانہ یا چوب دار

دَعَامٌ - دَعَائِمٌ ج

بست انگور

أَدْعَمُ

اسبیکہ در سینه یا در سینه آن مفیدی باشد

دَعَامَةٌ

شرط

دَعَامَةٌ

سنون خانہ - چوب دار بست

- بزرگ گروه - چوب خرج

دَعَامِثَان

و دو چوب خرج جابہ

دُعِيٌّ

در و در - راه وسیع یا مسافت

آن - سخت و محکم از هر چیز - ادغم

مُدْعَمٌ

بنا بگاہ

هَ أَجْرٌ (مُدْعَسٌ)

کار پوشیده

(دَعْمَصٌ) الْمَاءُ دَعْمَصَةٌ

آب پر از جانور

گروید

دُعْمُوصٌ - دَعَامِصٌ و دَعَامِصٌ ج

بسیار

هُوَ دُعْمُوصٌ هَذَا الْكَمَرُ

شومنه در کار یا - زیارت کننده ملوک

هَ (دَعْمَظٌ) دَعْمَظَةٌ

اودا است آن کا

دُعْمُوظٌ

بد خوی

(دَعْنٌ) دَعَانَةٌ

بسیار گروید

دَعْنٌ - دَعْنَةٌ ج

بسیار کی

مُدْعَنٌ

بد خوی و بد غذا

مَا أَدْعَنُ

چه میاک است او

دَعْنٌ

برگهای خراکه یا نیم بافته بر آن خراکسند

دَعْنٌ

بد خوی بد غذا

هَ (أَدْعَنَكَ) السَّيْلُ

ناگاہ پیش آمد

أَدْعَنَكَ عَلَيْهِ بِالنَّحْسِ

ناگهان بدی پیش آمد

دَعَاؤُهُ

دَعْنَكَ و دَعْنَكَرَانَ ص

دَعَاؤُهُ

دَعَاؤُهُ و دَعْوَى - ن خواند او را

دَعْوَتُكَ

دعای خیر کردم او را

دَعْوَتُ عَلَيْهِ

دعای بد کردم او را

دَعَاؤُهُ

را ند او را

دَعَا فِي الضَّرْعِ

بانی گذاشت شیر را در سینه

دَعَا اللَّهُ تَمَكُّرُهُ

خود را در خدا بر او سختی را

دَعْوَتُهُ نَدَا وَ تَبَكُّدٌ

نایدم او را بزرید

دَعْوَةٌ دَعْوَةٌ

بجوراک خواندم او را

دَعْوَانٌ

و خطاب نموت باشند عین اسماء شده است

دَاعِيَةُ الْحَائِطِ

و بران کردم

دَاعَاةٌ مُدَاعَاةٌ

از یکدیگر اجتناب و معاشرت کنند

ادْعَى

دعوی کرد (حق یا باطل)

ادْعَاةٌ

گروید او را منسوب بخود - در کار رزار

دَعَاةٌ

نسب و نام خود را گفت

دَعَاةٌ تَدْعِي

نموت کردن صدا در نوحه

تَدْعَى الْعَدُوَّ

پیش آمد دشمن

تَدْعَى الْجَبَّانَ

و بران کردید دیوار

تَدْعَاوُ عَلَيْهِ

جمع شدند بر روی

اسْتَدْعَاهُ

خواند او را

اِنْدَعَى

جواب داد

دَعْوَةٌ

سوگند - بخوراک خواندن

(دَعَاةٌ و دَعَاةٌ اَهْمَتْ اَدْعَاةً)

كُنَا فِي دَعْوَةٍ فَلَا نَ

در مقامی او بودیم

دَعْوَةٌ

دعوی نسب کردن - مسیری خواندن

(بعضی فتح الراء نسب گویند و کبریا و صفت)

دُعَاءٌ - اَدْعِيَّةٌ ج

خوانانی و رغبت بسوی خدا

دَعَاءٌ

بسیار دعا

دَعْوَى

خوانانی

دَوَاعِيُ الدَّهْرِ

حوادث روزگار

دَاعِيُ اللَّهِ

رسول خدا و بر مودن هم گویند

دَاعِيَّةٌ

آواز اسبان در کارزار

دَاعِيَّةُ اللَّيْلِ

شیر که در سینه بانی گذارند تا باز شیر آورد

دَعِيٌّ - اَدْعِيَاءٌ ج

سر خواننده

مَا جَعَلَ اَدْعِيَاءَكُمْ اَبْنَاءَكُمْ (آيَةٌ)

قرار نداد

دَعَاةٌ

پسر خواننده بانی شمار فرزندان

مَدْعَاةٌ

انگشت سبانه

مَدْعَاةٌ

بخوراک خواندن

مَدْعَاةٌ دَعْوَى

نیست در خانه کسی

(كَتَدَعَا غَرًّا) بَكَلْمَةٍ دَعْدَعَةٍ طَعْنٌ كَرْدُوا

سستی کارم - استهزار - بهتان کرد

دَعْدَعَةٌ

چیزی - جستجو کردن بند سر مشك چته

كَشَادُونَ - نَزِمُوا لِيَدُنْ حَبِيرًا - خَائِلُونَ

کشانان - نزم ما لیدن حبیروا - خائیلان

درون کلو و بخل و در فرج و دست
انزال و جای باریکت از کف پای
(درسان عامه زکرت و زکرت میگوند و

بغایر سے عامیانه تلفات)
مُدَغَشْ (دَغَشْ) مال شتر از هر روز بر آنجا که او
نمیدانند شتران را میگویند
مُدَغَشْ (دَغَشْ) ورم کرده و چشم
۵ (دَغَشْ) دَغَشْ فشر و کلو و اوران که گشت

۵ (دَغَشْ) احمق

(دَغَشْ) دَغَشْ - م فشر و اوران که مرد

دَغَشْ فِي الْبَيْتِ دَغُورًا داخل شد در خانه

دَغَشْ عَلَيْهِم در آمد بر آنها

دَغَشْ الْمَرْءُ خَلَقَ الصَّبِيَّ برداشت آن کام کو در آن گشت

دَغَشْ راندن و دفع کردن - در آن گشت - ناگوار

شدن غذای کودک و سیر دادن شیر باو

دَغَشْ دَغَرًا - دَغَشْ بدخوی شد - ذایغیر ص

- بمیدان جنگ در آمدن

دَغَشْ عَلَيْهِ هجوم آورد بر او

دَغَشْ فشرده شد

دَغَرَة ر بودن چیز را

دَغَبْ صَاغِرًا ذَاغِرًا رفت خوار و ذلیل

دَغَرِي و دَغَرِي فریاد و سب و در میدان جنگ

مَدَعُود بچه که کام او را با نداشت و شسته باشد

مَدَعَرَة کارزار بسیار سخت

دَغَرُور آنکه مردمان را بسیار بفرساید - زند

لَوْنٌ مَدَغَرٌ رنگت زشت

(دَغَشْ) عَلَيْهِم دَغَشًا - م ناگهان -

دَغَشْ فِي الظُّلَامِ وَاذَغَشْ در تاریکی در آمد

ذَاغَشْهُ مَدَاغَشَةً فراموشی و انبوی کرد - باغرا

آب گریه از تشنگی - بعد از آب خوردن - و

داشت دیگر را بباری - باز داشت او را

تَدَاغَشَ الْقَوْمَ دیگر از آنهم در سختی آورد و فریاد

دَغَشْ تاریکی

(دَغِصْ) دَغِصًا - م بسیار خورده
لمسیاه صیدان پس کلو گرفته شده

- ابل دَغَاصَة

دَغِصْ خشنک شدن - شتر را شکم

شدن که شتر را شکم

دَغِصَة بر کرد و از آن چشم

دَغِصَة الْمَوْت مرگ بروی ختم شد

ذَاغِصَة مَدَاغِصَة عجب و شتاب نمود

ذَاغِصَة - دَوَاعِصُ ج اشخوان زانو - آب

صاف رفیق

(دَغِفْ) دَغِفًا - م بسیار گرفت

دَغِفْهُمْ الحَرَّ سخت شد گرما برایشان

أَبُو الدَّغِفَاء احمق

۵ (دَغِفْر) شیر سخت

۵ (دَغِفِصَة) فسی و زیادتی گوشت

۵ (دَغِفْق) الماء بسیار ریخت آب را

دَغِفْق الْمَطَرِ سخت بارید باران در ابتدا

عَلَشَ دَغِفْقُ زنده گانی با وسعت

غَامٌ دَغِفْقٌ و مَدَغِفْقٌ سال زانی و فراوانی

(دَغِفْل) بچه فیل یا بچه کرک - برای بیا

عَلَشَ دَغِفْلٌ زنده گانی با وسعت

(دَغِل) فیه دَغِلًا - م تیره و وشت کار در آمد

أَدَغِلَ به خیانت کرد آنرا - ناگاه بکشت او را از پی

أَدَغِلَ الْأَمْرَ و آورد و آن چیز را که فاسد کند او را

أَدَغِلَ دَغِلًا در مکان برداشت آمدن و پنهان شدن

دَغِلَ - أَدَغَالٌ و دَغَالٌ ج قمار - فساد نهایی

درختان در هم - بسیاری گیاه

و در بسیاری آن - جای خوفناک

دَغِيلَة فساد و نهایی - مکان خوفناک

دَاغِيلَة کیسه نهایی - مردم عیج - خیانتکار

دَغَاوِل (واحد ندارد) سختیها و بلاها

مَكَانٌ دَغِيلٌ و مَدَغِيلٌ جای پر و سخت با

مکان پنهان و مخوف

مَدَاغِيل مکان گودال زرد و باران

(دَغْنَم) الْحَزَاوِلُ الْبَرْدُ دَغْنًا - م ت

دَا كَرَفْتِ اَنْبَارَا كَرَمِي وَ سَدِي

دَعْمَ اَنْفَهْ

دَعْمَ الْاَلَانَا

اَدْعُمُ الْخِرْوَالرَّدْ

اَدْعُمُ اللّٰهَ فَلَائِنَا

اَدْعُمُ الْفَرَسَ الْخَامَ

اَدْعُمُ الْحَرْفَ الْحَرْفَ

اَدْعُمُ اِدْعَامًا

اَدْعُمُ الْحَرْفَ فِي الْحَرْفِ

اَدْعَامُ الْفَرَسِ اِدْعَامًا

دَعْمَ وَ دَعْمَةً

دَاغَمْ دَاغَمْ

اَدْعَمْ - دَعْمَ ج

دَعْنَاء

مِثْلُ دَعْنَاء

دُعَام

دُعَان

(دَعْمَرُ) اَللّٰهُ دَعْمَرٌ

دَعْمَرُ الرَّجُلِ

خَلْقٌ دَعْمَرِي وَ دَعْمَرِي

رَجُلٌ دَعْمَوْرٌ

دَعْمَايِر

دَعْمَرِي

ه (دَعْمَشَ) فِي الْمَنِيِّ مَرَعَتٌ وَ شَا

ه (دَعْمَظَ) دَعْمَظَةٌ دَاخِلٌ كَرْدَتَامُ

دَعْمُوظَ

ه (دَعْنُ) يَوْمَنَا دَعْنُونَا - ن رَوْمَا

دَعْنَةً

دَعْنَةً

دَعْنَةً

دَعْنَةً

دَعْنَةً

ه (دَعْنَجَهْ)

صَحْفِي وَ كَرَامِي زَيْن -

وَرَضْنِي جَمِيزِي وَ كَرَامِي زَيْن -

مِيلُ كَرُونِ شَرَانِ بِطَرَفِ بَاب -

بَيْتِ آدَمِ وَ بَيْتِ رَضْنِ

ه (دَعْنَا س)

بَرْزَهْ اَيْسَتِ اَزْ اَنْوَا

كَنْجِيكَ طَوَقِ سِيَاهِ بَرِشْتِ

خَطُوطِ سَبَخِ دَارُو

ه (دَعْوَشُوا) دَعْوَشَةٌ

دَعْوَشَةٌ دَعْوَشَةٌ

ه (دَعْوَةُ) وَ دَعْوِيَّةٌ - دَعْوَاتٌ وَ دَعْوِيَا

دَعْوَتُ لِهْ اَلَا مَرِي

دَعْوَتُ الطَّائِرِ وَ اَدَعْوَتُ

نَشْتَهْ جَنَابَتِهْ بَا لَهَارَا

دَعْوَتُ دَقَا - ض

مَرْغِ هَرْدُو بَا لَرَادِرِ بَرِيدِن -

وَ اَدِجِرِيَا - اَبَسَتْ وَ نَزَمَتْ

اَدَعْوَتُ عَلَيْهِ الْاُمُودُ

دَعْفَتُ تَدَفِيحًا

دَانَهُ دِفَانًا وَ مَدْفَقَةً

دَقَقْتُ الرَّجُلَ

تَدَقَّقْتُ الْقَوْمَ

اِسْتَدَقْتُ لَطَائِرَ

اِسْتَدَقْتُ الْاُمُرَ

اِسْتَدَقْتُ بِالْمَوْسَى

دَفْتُ - دَقُوفُ ج

صَدَايِ كَفَرِ وَ قَتِ رَاهِ رَفْنِ -

تَهْ - تَهْ رَهْ - تَهْ رَهْ

شَرُوفَاتِ رَهْ - دَاوَرَهْ زَمِي لُجَلِ

دَقَّةٌ

دَقَّةٌ

دَقَّةٌ

دَقَّةٌ

دَقَّةٌ

دَقَّةٌ



دَفَا الطَّبْل

دَفَا

دَفَا

دَفَا

عَفَابٌ دَفُوفٌ

دو پوست کوبای سرجیل باشد

سنگار کشتی

شکر که بطرف دشمن برود کند

دَفَا زَن - دَفَا سَار

عقاب که نزدیک زمین سیه

باشد دَفَا دَفُوفٌ آمدن

سَنَامٌ مَدَفَفَتْ کومان فرو افتاده بر دوشلوی شتر

(دَفَفَ) دَفَا و دَفُوفٌ - ف

دَفُوفٌ دَفَانَةٌ

دَفَفَتْ لِيَكُنَا - م

آدَفَا

آدَفَا الثَّوب

آدَفَا الْقَوْم

تَدَفَا وَاسْتَدَفَا وَادَفَا

دَفَا - آدَفَا ج

شیر و بشم و بچه چهار پا که از او نفع عاید

شود - و بشم - بشم بوار - آنچه

بدان پوشش نمایند از بزم و غیره

وَالْأَنْهَامُ خَلَقَهَا لَكَمْ فِيهَا دَفَا (آیه) چهار پا را

آفریدیم برای شما تا از آنها سود برید

أَفْعَدَ دَفَا هَذَا الْحَايِطُ دَفَا (دشمن) قرار گیرد پشت

این دیوار

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

دَفَا

(دَفَفَتْ) و دَفَفَتْ - دَفَا تَرَج ج

(دَفَفَتْ) سرعت کرد

دَفَفَتْ الطَّائِرُ برید و نزدیک زمین نشست

دَفَفَتْ - دَفَا دَفَا ج

(دَفَفَتْ) دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

بسیار بشم و بر

ج مجموعه از تارها

سرعت کرد

دَفَفَتْ الطَّائِرُ برید و نزدیک زمین نشست

دَفَفَتْ - دَفَا دَفَا ج

(دَفَفَتْ) دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

بسیار بشم و بر

ج مجموعه از تارها

سرعت کرد

دَفَفَتْ الطَّائِرُ برید و نزدیک زمین نشست

دَفَفَتْ - دَفَا دَفَا ج

(دَفَفَتْ) دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دَفَفَتْ - دَفَا

دفع الرجل

دفع القوم

دفعوا الشر

استدفع الله الشر

استدفع

دفعته

دفع ودفعات

نافع دافع ودافعة

دافعة

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

دفع

حمیده کردید مرد

حمید کردید مرد

دفع کردن از هم چیز را و جواب کردن

خواست از خدا دفع بدیها را

دفع کردن خواستن

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفع واستدفع

فلان يدفع في الباطل او سرعت میکند

دفع

دفع

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه



دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفعه

دفع

وَدَقِيتُ وَذَاقْتُ مَذَاقَهُ	پوشید و پنهان کرد او را	ادَفَنَهُ
أَذَقْنِي الطَّيْبَ إِذْفَاءً	پنهان کردید	تَذَقَّنْ وَانْدَقَّنْ
سریں رسید	سرعت کرد و شتر در زقار	تَذَقَّنْ الْأَيْلَ
جامه گرم پوشانیدم او را	پنهان شدند گروه	تَذَقَّنَ الْقَوْمَ
در یافتن - کشاده رفتن شتر - بنوبت گرفتن	داخل کار شدند	ذَاقُوا الْأَمْرَ
جامه گرم پوشیدم	پنهان	دَقْنٌ - آذَنان z
مرد فوری	مرد گمنام ولی قدر	رَحِلُ دَقْنٍ
پرنده در ازبال	بیماری که معلوم نکرد و مگر بعد از	دَاغٌ دَقْنٌ وَدَفِينٌ
درخت بزرگ	استعاره روان	
مقار کج	نوعی از جامه های خط دار	دَقْنِي
ماده شتر گرون دراز	کا و دندان ساخته از سری	بَعْرَةٌ ذَاقَتِ الْجَدْمَ
کوفت و شکست	بنده گریخته - شتر میدید - یا آنکه بدون	دَقْنٌ
برزه برزه نمود و بار بک کرد	حاجت مانند گریختگان بر سر و دراز مردم بود	نَاقَةُ دَقْنٍ
آشکارا کرد آزار	ماده شتر که عادتش آنجا شده	
باریک شد	آبجوگاه میان شتران باشد	دَفِينٌ - آذَنان وَدَفَاءٌ z
در ب را زد	پنهان	رِيكَةٌ دَفِينٌ وَدَفَانٌ - دَقْنٌ z دوم چاه که تمام یا
باریک گردانید او را	بعض آن آنجا شده باشد	بعض آن آنجا شده باشد
با و کوفته بخشید		إِمْرَأَةٌ دَفِينٌ وَدَفِيَّةٌ - دَقْنِي z اند زن پنهان
نرم کرد او را		دَفِيَّةٌ - دَقَانٌ z پنهان - کج
آنکه عطا کرد مرا نه کم و نه زیاد	خاک کهنه - شتر میدید - بنده گریخته	مِذْقَانٌ
در حساب با همی گرفت و با یکی	یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان بر	
کردن - آرد کردن	سرود - چاه آنجا شده	دَفَاءُ الْأَمْرِ
کوفته و شکسته گردید	میان کار	دَقَافِينٌ - دَقَانٌ (واحد)
در وقت با همی گرفت و معاوضه کردن	چوب گشتی	مَدَقْنٌ
استنداشت استیفاقا	محل دفن	(دَفِينِس)
برزه - شکسته هر چیز و باریک - چیز کم	زن احمق - زن گران جسم	دَقَاسٌ
گرفتار کم و زیادش را	مرد احمق فرومایه	
نب بیک دانی	مرد احمق فرومایه - مرد بخیل -	
باریکی - مبتدئ شکستن و فرومایگی -	شتران کابل که بخواب رود و شتران	
خروی و کوچکی	تنها چرا کنند	مَدَقْنِسٌ
خاک نرم - نمک کوفته - ادویه	مرد گران جسم که از جانجانبید	ه (ذَافِه)
ادویه یا نمک کوفته - مردی	مسافر	(دَفَا) دَقُوا z
بود که بدیوانگی او مثل تند - حسن	خمس	دَقْوَتُ الْحَرْجِ وَدَقِيَّتُهُ دَقْوَاوُ دَفِيلَانِ z
وجمال		
عجب گوی		

دَقَّان
دَقَّاقَة
دَقَّقَ
دَقَّقَة
دَقَّقَ

دِرزه دقسته هر چیز باریک
کوبیده آنکه که بران برنج کوبیده
دارو نیست که برای چشم کوفته شود
گداوان و خزان خرمن کوب
آرد - باریک از هر چیز نذیر -
کار پوشیده خلاف واقع - کم خیر

دَقَّقَ - دَقَّقَ ج دَقَّقَ
آرد و فروش

دَقَّقَ و مَدَقَّقَ - مَدَقَّقَ ج کوبه (دق)
مَدَقَّقَ نوعی از خوراکی که از خرما و ان
کوفته ترتیب دهند

مُسْتَدِقُّ الشَّاعِدِ یا مَرْنِ باز و شش بند دست
(دَقَّقَ) الثَّاسِرُ دَقَّقَهُ سَوْرُو غَوَا مَوَدَّ مَرْدَمِ
شدیده شد جدای تمام چهار پا
دَقَّقَ قطعه ای ربک خرد بر نیم شسته

دَقَّقَ (دَقَّقَ) دَقَّقَ ج دَقَّقَ
بیشتر از طعام
دَقَّقَ الْمَكَانَ برنگاه گردید و طراوت گرفت
دَقَّقَ الْجِلَّ فنی کرد از پیری شکم

دَقَّقَ الثَّيَّاتِ بسیار و نرم و نازک گردید
دَقَّقَ و دَقَّقَ و دَقَّقَ و دَقَّقَ مَبْرُورَ رَايَكُو و پَرگِیاد

دَقَّقَ - دَقَّقَ (دَقَّقَ) ج دَقَّقَ
دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ الْمَرْسَ بِرِکَ دِقَاجَه رَا
دَقَّقَ خَلْفَ الْعَدَا حَمَلَه کَرْدَس دَشْمَن
دَقَّقَ و دَقَّقَ (دَقَّقَ) دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ دَقَّقَ

دَقِيَانَةٌ

(دَقْل) دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان

أَدَقْل الخَلْج

أَدَقْلَان الشَّاة

أَدَقْل الخَلْج

دَقْل

دَقْل

دَقْلَة

شَاة دَقْلَة وَدَقْلَة وَدَقْلَة

دَقْل

(دَقْلَة) دَقْلَان -

دَقْلَان الرِّيح عَلَيْهِ

دَقْل دَقْلَان -

أَدَقْل فَاهُ وَدَقْل

أَدَقْل الرِّيح عَلَيْهِ

دَقْل

دَقْل

دَقْلَة

أَدَقْل

دَقْل

دَقْل

دَقْل (دَقْل)

(دَقْل) فِي الْخَلْج قَتْلَان -

دَقْلَة

(دَقْل) الْفَصِيل دَقْل -

دَقْل

دَقْل دَقْلَان

مَرْدَه كُونِي

بَارْدَانِشْت آتْرَاو مَحْرُوم كَرْدِي

- زَوِیَسَنی دَوْدَان اَوْرَا

یَا دِیَسَن سَرُویش اَوْرَا

غَایِب شَد - دَر آد

خَرْمای بَسْت وِیْد آوَرْد

لَاغَر وَصِیْف كَرْدِیْد

فَرْزَنْد نَا تَوَان آوَرْد

نَا تَوَانی

دَر بَسْت خَرْمای بَد بَار بَسْت

خَرْمَانِشْت - تَر كَشْتی كَرْدِی وَسَطِشْت

شَاة دَقْلَة وَدَقْلَة وَدَقْلَة

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

(دَقْل) الْخَالِط دَقْل -

دَقْل الْاَرْض

دَقْل كَا دَقْلَة وَالدَّيْلَة

دَقْل التَّرَاب

دَقْل الرِّيحَة

دَقْل الْمَرَض

دَقْل الرِّجْل -

دَقْل الشَّيْء نَدِيكَا

أَنَّكَ الْمَكَان

تَدَاكَ عَلَيْهِ الْقَوْم

دَقْل - دَقْلَان -

أَرْض دَقْل - دَقْلَان -

فَعْلَة دَقْل -

دَقْل - دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

دَقْل دَقْلَان -

تلاکوا

ه (مَنْ كُوبَةُ) (مَنْ كُوبَةُ) - بسیار کشته و خسته گردید
در کارزار

(دَكْلَكَ) الخَفَرُ - پرکردن گودال را از خاک

دَكْلَكَ وَدَكْلَكَ وَدَكْلَكَ - دَكْلَكَ وَدَكْلَكَ
رنگ جمع کرده انباشته و برابر شده
باریک برهم نشسته - یارین

تَدَكَّلَكَ الْخِجَالُ - خراب گردید کوهها

أَرْضٌ مَدَكْدَكَةٌ - زمینی که از بسیاری بول شتر
فاسد شده - زمین بهوار و سطح

ه (دِرْكَ) (الْفَتْحُ) (دِرْكَ) آوازه - ثنا - شرف
- نوعی بازی سیاهان

(دَكْسَ) دَكْسَان - خاک زدن بر روی کسی
دَكْسَ دَكْسَان - تراکب و نشستن بعضی چیزی بر بعضی

أَدَكْسَانُ الْأَرْضِ - زمین ظاهر کرد گیاه را
فال و نظیریکه از عطسه مانند آن گیرند

دَاكِسَ - گروه مردم
خواب که غلبه کند بر کسی

دَكَّاسَ - شیر درنده - بسیار از چهار پا گوشت
بسیار - مرد بدخوی

مَتَدَكَّاسَ - دَكَّاغًا مبتلای بیماری سینه گردید یا مبتلای سینه
بیماری سینه آب و شتر

دَكَّاغَ (دَكَّاغَ) الطَّيْنُ دَكَّلَنَ مِنْ جَمْعٍ آوردن کل را بدست
لکه زد و زیر پای گرفت

دَكَّلَ الشَّيْءَ دَكْلًا - در خاک غلطانید او را
ناز نمود و بر او کساختی کرد - خود را

تَدَكَّلَ عَلَيْهِ - بزرگ پنداشت - عزت گرفت - تکبر کرد
در نیکی نمود

دَكْلَةٌ - کل ولای سیاه و تنگ -
گرومی که سلطان گردن نهانیده
عزت خود

دَكْلَةٌ مِنْ صِلَانٍ - بقیه گیاه دشتی یا پاره آن
سنگ مایل بسایه
زیر پای سپرده و لکه خورده
شیطان

حَجَرٌ دَكْلٌ - دَكْلَانِ وَدَكْلَانِ

دَكْلَانِ وَدَكْلَانِ

دَكْلَانِ وَدَكْلَانِ

(دَكَّرَ) الشَّيْءَ دَكًّا - کوفت بعضی آنرا بر بعضی
دَكَّرَ فِي صَدْرِهِ - دست بر سینه زد و راها او را

دَكَّرَ فَأَهْ أَوَّاهُ - شکست لب بلبینی او را
در آورد و چیز را در چیزی

دَكَّرَ فَلَانًا بِرَأْسِهِ - سر خود را بر زیر گلوئی او زد
و دفع کردند و راندند همه یکدیگر را

تَدَكَّرَ الْقَوْمُ - رنکی که بسیاری زدند
دَكَّرَ

(دَكَّنَ) الْمَتَاعَ دَكًّا - برهم نهاد متاع را
دَكَّنَ الثَّوْبَ دَكًّا - رنگ آن مایل بسایه شد

دَكَّنَ الْكَانَ تَدَكُّنًا - آذگن و دَكَّنَا -
دَكَّنَ الْكَانَ تَدَكُّنًا - دکان ساخت

دَكَّنَ - دَكَّاكِينُ - رنگ که بسایه زد
دَكَّاكِينُ - دکان - مغازه باصطلاح امروز

دَكَّاكِينُ - صاحب مغازه
ترید بر او

دَكَّنَا - جبار پای کوخلی است
ه (دَكَّة) فِي جَهْدٍ دَكَّا - نفس خود را در روی

دَكَّة - او دَسَبَ (هَهَكَد) -
دَلَّ (دَلَّ) عَلَيْهِ دَلَالَةً (وَأَبْلَغَ الدَّلَّ) وَدُلُّوهُ -

دَلَّ دَلًّا وَدَلًّا وَدَلًّا - راهنمایی و هدایت کرد او را
دَلَّ دَلًّا وَدَلًّا وَدَلًّا - ناز نمودن بر شوهر

دَلَّ الرَّجُلَ - بظاہر فقر و کساختی نمود و آشنی بود
بخود باید و منت نهاد

أَدَّلَ عَلَيْهِ إِذْلَالًا - کساختی نمود و جنت کرد
(گویند أَدَّلَ فَاكَّلَ)

أَدَّلَ بِحُجَّتِهِ - در محبت و دوستی از حد گذشت
گرفت حریف خود را از بالا

أَدَّلَ الْبَارِي عَلَى صِدْقِهِ - از بالا گرفت صید را
گرفتند و لاغر گردید گرگ

أَدَّلَ الذَّنْبَ - ناز کردن - وسیله جستن - اعتماد کردن
بر کسی

تَدَلَّلَ عَلَيْهِ - ناز کرد - کساختی نمود
اینکه

أَسْتَدَلَّ عَلَيْهِ - طلب دلیل آوردن کرد
راه یافت

أَسْتَدَلَّ عَلَيْهِ

أَسْتَدَلَّ عَلَيْهِ

استدل استدل لا
دل نشاء - روشنگر - سرت
دالة نشاء که بدان دوست را بشناسد

دلش - ادلة ج راه - راه نما - شیشه
دلال ناز

دلالة ودلالة اسم صدر دلای (سایه گیری و معانی)
دلال - اجرت دلال - اجرت راهبر
دلال واسطه معامله

دلیل بخود اطمینان دارد (اوراق بنفشه)
دلیل بالثجاعة دلاور

دلب (دل) درخت چنار و برگ آن بشکل



الدلب

دلبه درختون - سیاه
دلب جرعه اش که
خاموش نشود

دولاب جریخ چاه
مدلبه چنارستان
دسته آریستان

دکوت (کباب) معروف به مهب بشکل



در آمدن - بر روی افتادن

دک (دک) ظهیر خم کرده
دکشت خود را
دک (دک) دلیتا - من

دکام را در رفتن
نزدیک نهاد
ادک ادلانا بر شایند

دکدن - بر روی افتادن
دکدن با کسی - بدون
دکدن بکاری در آمدن

دکدن مرد خود را می سخن نماند
دکده گروه
دکدن - دلش ج شتاب رو از شد و غیره

دکدن ماده شتر که از ضعف کردن خود دارد کند
مدلث منکاههای کارزار و جنگ
مدلث الوادی محل و جای آب رود رود

دکدن (دکدن) مردیکه بن دندان
دکدن (دکدن) مردیکه بن دندان

دکدن او بر گوشت باشد - مرد حرص و آزمند
دکدن راه نرم در زمین نرم یا سخت که شیب
دکدن نباشد

دکدن مرد بد بوی آلوده نجاست
دکدن مرد لب برکشته
دکدن (دکدن) و دکدن و دکدن شتاب رو

دکدن (دکدن) شیردوشن از شیر تپ
دکدن کرد در کاسه - تپ کردن
دکدن دلو را از آب - گرفت آبر

دکدن از چاه و بخت در حوض
دکدن دایج ص - دایج ج

دکدن تمام شب رفتن یا با اول شب رفتن
دکدن آخر شب رفتن
دکدن اول شب روی - ساعتی از آن

دکدن آخر شب روی - شب
دکدن ملخ بسیار - ساعتی از آن
دکدن جای تپ کردن دلو از حوض و غیره

دکدن خارشت
دکدن خانه و حیثها - جای تپ کردن لو
دکدن شیردوشه چرمی بزرگ

دکدن نفت زیر زمین و دیوار
دکدن (دکدن) راه رفتن یا بار کران بر
دکدن پشت و کام کوتاه

دکدن چیز را بر جوب افکنده دوسه
دکدن جوب را با هم بر گرفتند
دکدن سبیکه بلیا ر عرق آرد

دکدن تنجات دایج - دایج و دایج ج ابر پر باران
دکدن تنجات دلوح - دایج ج ابر پر آب
دکدن (دکدن) دایج ج فریاد کردید

دکدن (دکدن) پر کردید ظرف و لب ریز شد
دکدن فریبی
دکدن فریبی

دکدن زن بزرگ شینگاه
دکدن زن بزرگ شینگاه
دکدن زن بزرگ شینگاه

دکدن (دکدن) مردیکه در فراخی سال در آید
دکدن (دکدن) مردیکه در فراخی سال در آید
دکدن (دکدن) مردیکه در فراخی سال در آید

احقی ذالغ
ناقة ذالغ

ذلیع - ذلالع
اذلجی

ذلاع و ذلالعه

ذلاع

ذلالعه

ذلالع

ه (ذلیع)

مرد بسیار الحق
ده شتریکه پیش روشن باشد

ه راه فراخ و وسیع و بیوار
آلت ضخیم و دراز

نوعی از صدف دریا

خرپوزه هندی

سبب نمرس نایل بشیری

بنار برورده

ه شتر ضخیم

ه (ذلالع) و ذلالع و ذلیع شتر توانا و پر

گوشت رام

ذلیعوث و ذلیعوثی

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی شتر ضخیم و

ذلیعوث

ه زن دیر خود رای نافرمان - ماده شتر

دیر درشت خوی - رفتن اول شب -

ه پرسال توانا - ضخیم فرو بسته گوشت

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی شتر رام

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی شتر فرو بسته گوشت

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ماده شتر درشت فرو بسته اندام

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی آهسته آهسته ناپدید و چیز را

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی مرد آرمند حریص غیب گوی

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی آهسته رفت مانند آنکه در قید بسته باشد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی آهسته رفت مانند آنکه در قید بسته باشد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بیش و آهسته در کارزار

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بیش فرستادیم

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بیش رفتند لشکریان - ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی غلیظ و درشت گفت او را

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بری او را با بسته رفتن داشت

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی رفت بطرف او - نزدیک گردید

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ریخته شد بر من

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی مرد شجاع و دلیر

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ماده شتریکه با بار بر خیزد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی تیریکه نزدیک نشانه رسد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی از جایکه افتاده دور شود - گام

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی نزدیک باشد به سبب بار گران که بر دوش

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی عقاب سریع و تند پرواز

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی شتر بسته رود و نرم رفتار

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی جانور بسته در بانی بشکل که

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی غریق ریخت بد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ه - طرن (ذلیعوث) و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی راه روشن و نمایان

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی مژده لطف رفت و گذشت

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی سرعت

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی (ذلیعوث) السیف من غده ذلیعوث - ن بیرون کرد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی شمشیر را از نیام

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بستنی کشود در را

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث البعیر کف بیرون داد و شتر از دندان (ذلیعوث) و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوثا با سالی بیرون آمد شمشیر از

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی نیام بدون کشیدن

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بیرون شدند اسبان و نبال هم

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بر هم ساییدن دندان از شدت

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی سدا - بر آوردن

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ناگهان و یکبار رسید سیل

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی پیش شد و بیرون آمد از جای

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی - سرعت رفت و دور گردید

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی شمشیر برآمد از نیام بدون کشیدن

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی با نیام را باره کرد بیرون آمد

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی بر آورد و آنرا

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف (مرب و رکتا قهت)

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث

ه (ذلیعوث) و ذلیعوث و ذلیعوثی ذلیعوث السیف ذلیعوث و ذلیعوث



(دَلَلْتُ) الشَّيْءَ دَلَالَةً مَا لَيْدًا غَرًّا - نَزَمَ وَتَابَانِ كَرِيذُ
دَلَلْتُ النَّصْرَ فَلَانَا دُوبٌ وَادَا وَرَاوَا زَمُودَ كَارِ

دَلَّكَ النَّاسُ عَلَىٰ لَوْكَ

دَلَّكَ وَخَمَّهٖ بِالطَّبِّ
دَلَّكَ الرَّجُلُ خَفَّهٖ

وَاللَّهُ مَنَّ عَلَى الْبَنِي إِسْرَٰءِيلَ
وَمَا يَكْفُرُونَ

نَدْلَكَ بِهِ
نَدْلَكَ بِالطَّيْبِ

ذلک
ذلک
نرمی - سستی
حیوانیت کو چکن

دَلُوكَ
دَلَاكَةُ

دلیل - دُلك چ خاكيمه با و ناز پر بند، كرده
- خوراكي هست كه از شیر و كره يا از كره و خرما ترتيب دهند

دَوْلَتِ دَالِيك چ کا رہیاء ہرگز
- کیا ہی است - بارگاہِ سرخ - مرد کار آرزو د

مِذْلَكَ وَمِثْلَكَ أَلْتَ مَاشِ
فَرَسٌ مَذْلُوكٌ اسْبِيكَ اسْتِخْوَانُ سِرِّ مَرْنِ اَوَّلُهُ مَاشِ -

مردیکه در سوالی براوتندی شود - شبیر
مفرا نهوده یا شهر که در دوازدهوی استی

(دَلِيلٌ) دَلَالَةٌ وَدَلَامٌ إِذْ لِيَامًا سَحْتٌ سَبَاطٌ
أَدْلَمُ وَدَلَامٌ مِمَّا ذَكَرْتُمْ

دَلَّتْ سَفَاهَهُ
ادلام البلیل

دَلَمَ
اندک فرو بستگی لب به جانور کوچکی
است شبیه مار - نوعی کوسه صحرایی

فیل

شب سی ام ماه
سماه - ۱۵

دَیْلِم
قومی ازاکراو۔ سختی۔ مورچہ باؤنوی
مجمع۔ لشکر یکہ از بسیاری شبیه مورچانند

هـ (دَلَمْتُ) وَ دَلَمْتُ تَدْلِمُ
هـ (دَلَمْتُ) دَلَمْتُ لَقِيَهُ الْبَرْكَ كَرُو

تَدَلَّزْ عَلَى الْأَمْرِ آمَنَكَ كَفَارُكَ
دَلَّازِ سَخَتْ وَدَرْشَتْ

دَلَايَت - دَلَايَت چ مروتوانا دویمین و نایان بدن
دَلَايَت - شیطان - مروتوانا دویمین و نایان بدن

لصوم دلايمه و دلایمه و زردان بليد رشت
دلکيزان و دلگيزان نو جوان فريده احق

دینیس (دینیس) و دینیس کی سحت - بلا و سحتی

تَدْلُصْ اَدَاةُ سَحْتِ تَارِيكِ شَدْتَبِ
مُوی پشیں سرفاقان

دانش دلا میص
دانش دلا میص
درخشان
سیریکه موی پیش آن زقه به

ذهب دلا میص
ه (دلاظ)
زرد چشان
مادو شتر کلان سال

بسرعت رفت و فرمود
مشتبازو - شتر درشت فربه

طریق (دلغم) - دلایع ج راه نرم

دَلَالَةُ دَلِيلَا - مَسْتَلَا يَفْتِ اَزَالَمَهُ وَعَشَق -
مِرْكَشْتَه شَد

ذَلَّهَتْ النَّافَةَ عَنْ ذُلِّهَا سَلَى يَاقْتَ الزَّمْرَجَةِ
ذَلِيلَةً تَلْهُوا وَذُلُوهَا رَمْنٌ دَلَّ وَعَفَى بِسَكْرَتِهِ وَ

دلیوانہ شدن از عشق و اندوه
لَهَّ الْعِشْقُ نَفْسَهَا رُو دِل اورا عشق

بجود و دل ربوده شد - عقل رفته گردید
رایگان - ذهب دانه رفت خون و ارکان

مرد عقل رفته از عشق - کیسکه یاد
نذار که چه کرد و چه کرده شد ماوی

وَلَهُمْ فِيهَا مَنَازِلُ مُتَتَابِعَةٌ يُدْخِلُهُمُ الْمَلَكُ فِي الْمَقَابِلِ
لَهُمْ فِيهَا زَوَاجٌ مُّطَهَّرُونَ وَلَهُمْ فِيهَا جَذَارٌ أُنْتَجَبَ مِنْهُمْ
كُلُّ يَوْمٍ تَاسِيَةٌ لَهُمْ فِيهَا رُجُلٌ عَلِيمُونَ وَفِيهَا كَمَا هُمْ
يَعْلَمُونَ وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ الْأَيْمَانِ هُمْ فِي الْإِيمَانِ أَكْبَرُ
أَنَّ يَدْعُوا بِحَنَائِفِهِمْ وَأَوْفَىٰ ذِكْرًا لَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا
وَالْآخِرَةِ إِنَّهُمْ فِي النَّارِ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ

وَلَهُمْ فِيهَا مَنَازِلُ مُتَتَابِعَةٌ يُدْخِلُهُمُ الْمَلَكُ فِي الْمَقَابِلِ
لَهُمْ فِيهَا زَوَاجٌ مُّطَهَّرُونَ وَلَهُمْ فِيهَا جَذَارٌ أُنْتَجَبَ مِنْهُمْ
كُلُّ يَوْمٍ تَاسِيَةٌ لَهُمْ فِيهَا رُجُلٌ عَلِيمُونَ وَفِيهَا كَمَا هُمْ
يَعْلَمُونَ وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ الْأَيْمَانِ هُمْ فِي الْإِيمَانِ أَكْبَرُ
أَنَّ يَدْعُوا بِحَنَائِفِهِمْ وَأَوْفَىٰ ذِكْرًا لَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا
وَالْآخِرَةِ إِنَّهُمْ فِي النَّارِ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ

مردجری پیش آئنده درکارزار

(اِذْ لَطَمَ) الظلام كَيْفَ دَسِيَّاهُ شَدَّ
اِذْ لَطَمَ اللَّيْلُ
اِذْ لَطَمَ الرَّجُلُ
لَطَمَ

سیاهی شب بسیار سخت شد
پرسال شد
تیره و تاریک - کرک - سنگوار
نر - بدبوش - عقل رفته عیش

دَلِيَّاهُ
اَسْوَدَ مَلَمَ
لَيْلَهُ مَذِيَّاهُ
هـ (دَلِيَّاهُ مَسْ)

شیر درنده - مرد رسا و ورین
سیار سیاه
شب سخت تاریک
مرد لیس و ورین و شب رو -

هـ (اِذْ لَطَمَ) اِذْ لَطَمْنَا
(دَلَوْتُ) دَلَوْنَا

شیر درنده - شب سخت تاریک
مرد چابک ضعیف
پیر شد و پرسال گردید
در چاه فرو کردم دلو را -

دَلَوْتُ النَّاقَةَ
دَلَوْتُ فُلَانًا
دَلَوْتُ بَعْلَانِ اِيْلِكَ
دَلَاةٌ بَعْرُ وِیْرٍ

بر کشیدم دلو را از چاه
نیزه زدن - بلاق گردانیدن
نرمی کردم با او
شیع گرفتار او را بسوی تو
بفریب او را در منگه انداخت یا

دَلَاةٌ بِالْحَجَلِ
اَدَلَى الْقَرَسِ
اَدَلَى اِدْلَاءً

بر سیاهان فرو آویخت
بر آورد و آلت نره را تا بجهاد یا بول کند
انداخت و لو را در چاه

اَدَلَى فُلَانٌ بَعْلَانِ
اَدَلَى رَحِمِهِ
اَدَلَى بَحْتِهِ
اَدَلَى اِيْلَهُ بِمَالِهِ

درباره او بدگفت
خویشی جست بقرابه رحم
دلیل و برهان آورد
داد او را از مال خود

تَدَلَوْا بِهَا اِلَى الْحُكَامِ

رشوت دیدن یا اینکه حکم

دَالِيَّةٌ مَذَلَاةٌ
تَدَلَّى
تَدَلَّى مِنَ الشَّجَرِ
اِذْ كَوَلَا اِذْ بِلَاةٌ

نرمی و مدارا کردم با او
خرامید - فرو داد اما از بالا پائین
آویخته شد از درخت
سرعت کرد

دَلَوْتُ تَرِكَا دَلَاةً وَذَلِي وَذَلِي وَادَلَى جَ نَظَرُ فِكَايَانِ

آب کشند - برجستند

دَلَوْتُ تَرِكَا دَلَاةً وَذَلِي وَذَلِي وَادَلَى جَ نَظَرُ فِكَايَانِ

در نیست شتران را - سختی و بلا

دَلَاةٌ - دَلَى وَدَلَوَاتُ جَ دَلَوْتُ كَوَيْكُتَ

دَلَى - دَلَاةٌ جَ كَشَنَدَ دَلَوَا زِجَاهُ

دَلَاةٌ - دَلَى جَ دَوَلَابُ - دَلَوُ - اِنْجُو نَمِرَسُ

خوره فرا آویخته تا پنجه گردد - تنه درخت که
برگنازه چاه و ادا دارند و بر آن رستی بندند
و بر سر دیگر دلو و بدان آب کشند

(دَلَى) دَلَى - نَ

میرگشته گردید
دو ا کردم او را

نزدیک شد - فروتنی نمود

مَالِدَاوَا وَمَطَارَا كَرَدَ

بمبار و صاف گرد زمین را

عَذَابُ سَخْتِ كَرَدَ وَكَلَّتْ سِرَاوَا -

زداور - بستافت و سرعت کرد

نِزَه زَوْنَدَ - بَلَاكُ كَرَدَا نِیْنَدَ

کج مالید و صفید کرد خانه را

نَمَكُ كَرَدَا مَه رَا

فیر مالید کشتیرا

بَرَجَسَتْ سَب زَبْرَادَه

برسد و گران بار گردید

سَخَن زَشْت وَفَیْجِ اَوْرَدَا بِجَمِیْ زَشْتِ وِی اَوْرَدَ

کار بد و زشت کرد

دَلَمَ الْعَيْنِ تَدَمِيمًا وَدَمَمًا دَارُو بِرَجَسْمَ مَالِدَ

بکجا بست - خون - گریه

اَمَاسِیْدَه تَحْمَمَ (تَحَمَّ)

شیش - مورچه - مرد کوتاه قامت

حَقِیر - گریه - کوسفتد - آغل آتش - مشکل

مَشْرُو کُو سَفَنَدَ

آنچه که بدان دیک شکسته بسته شود

از خون و غیره

رُوشَن طَرَبَه - بَارِیْجِه سَبِیْتِ

یکی از سوراخهای موش و شنی

یکی از سوراخهای موش و شنی

ابری آب - داروی مالیدن

دَمَامَة

زشت رونی

دَمِيم - دَمَامَة حَقِير - زشت روی
فَذَرْنَاهُمْ وَدَيْتَهُ وَمَدَّوْنَهُ دِيك تَكْسَنَه كِبَسِر

مَدْمُوم

بسیار فریب و پریشانتر و غیره - سرخ رنگ
جَاه كُوجِك

مَدْمَتَم

چوبیت دمانه دار که بدان نیز اجموار کنند

مَدْمَكَة

سوراخ موش دشتی

دُمَاء

یکی از سوراخهای موش دشتی

دَامَاء

- خاک که موش دشتی بسین در

(دَمِيث) الْمَكَان وَغِيْرَه دَمَاء - نَرَم دَمَاء كَرْدِي

دَمَث دَمَانَة

نرم خونی

دَمَث تَدِيثَا

نرم گردانید - ذکر کردن حیث

دَمِيث - دَمَانَة

جای نرم بزرگ

دَمِيث

نرم - خوش خوی

دَمَانَة وَدَمُوْنَة

نرم خونی

مَاكَانَ اَدَمَث فَلَانَا وَالِيْنَه چه خوش خوی است و

اَدَمُوْت

جای کوماج شدن در آتش دان

اَنْزَل دَمَاء

زمین بمبار

دَمَانِيْث - دَمِيْكَة

نرم و پامال شدن بهتر زیر پا

دَمَشْرَق (دَمَشْرَق)

شتر بر گوشت

دَمَشْرَق دَمَشْرَق

زمین نرم - شتر بر گوشت

دَمَانِيْث

و ایندج و ایندج در آمد و

(دَمَج) دَمُوْجَان

چیزی و استوار شد

دَمَج الْاَمْر

محکم گردید کار

دَمَج الْاَدَب

خوکوش کاکم کوناه زد و بر عفت

اَرَجَحَة اَدْمَانَا

چید آنرا در پارچه جامه

اَدْمَانَا

نیک ناسد ریمان را

اَدْمَانَا

نیکو مرتب کرد سخن را

اَدْمَانَا

لاغر کرد این

اَدْمَانَا

مدار کردن با کسی

اَدْمَانَا

چسبید در جامه

اَدْمَانَا

باری و لگت کردند گروه

اَدْمَانَا

موی بافته

اَدْمَانَا

دوست دژین . بهتا

شب تاریک

مرد توانا

صلح پنهان یا کامل و استواران

غلام . دستار سر

مَدْمَج تیر قمار تراشیده و پیکان نهاده - راه بمبار

مَدْمَج مَدْمَج

مرد در . گرد

پیکان دور و در آئیده در خیزی

مَدْمَج مَدْمَج

مرد در خواب که غلبه دارد باشد

مَدْمَج مَدْمَج

فرود آید و دوست کند سر خود را

مَدْمَج مَدْمَج

مرد سخت توانا

مَدْمَج مَدْمَج

شیر درنده

مَدْمَج مَدْمَج

مرد و پناه - فریب و توانا

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

مَدْمَج مَدْمَج

دَمَلُ الرِّثَاءِ
دَمَلُ الْعَلَّةِ الثَّقَاةِ
دَمَلُ كَهْ

ريسان و لورا ناب داد
نر بر جيت بر ماه شتر
استوار کرد آزا

ذاميك - دَافِيك

سختي و بلا

دَمِيك

برفت

شَهْرُ دَمِيك

ماه تمام

دَمُوك

بَكْرَةُ دَمُوك - دَمُوك

رَحَى دَمُوك

يَذْمُوك

يَذْمُوك - مَذْمُوك

دَمُوكْ

رَحَى دَمُوكْ

(دَمَل) الْأَرْضُ مَلَأَتْ وَدَمَلْنَا

دَمَلُ بَنِيهِمْ

دَمَلُ الدَّوَاءِ

دَمِلَ الْجَرْحُ دَمَلَتْ

دَامَلَهُ مُدَامَلَةً

أَتَمَلْتُ الْأَنْهَضُ

تَدَامَلُوا

دَمَل

دَمَال

دَمَل - دَمَالَان

دَمَل - دَمَامِيل

(دَمَلَج) أَلْتَنِي دَمَلَجَةً

دَمَلَجُ دَمَلَجَ - دَمَالَج

دَمَلَجَةً وَدَمَلَجَ

دَمَلُوج

تَجَرَّدَ دَمَلُوج - دَمَالَج

مَدَمَلَج

دَمَالِج

الَّتِي دَمَالِجُهُ

(دَمَلَجَة) دَمَلَجَة

دَمَالِجَة

ه (دَمَالِص) دَمَالِص

(دَمَلَق) أَلْتَنِي دَمَلَقَةً

دَمَلِيق - دَمَالِيق

دَمَالِيق

رَجُلٌ دَمَالِيقُ الرَّاسِ

فَرَجٌ دَمَالِيق

دَمَالُوق

مَدَمَلَق

(دَمَلَات) أَلْتَنِي دَمَلَكَةً

تَدَمَلَّتْ أَلْتَنِي

تَدَمَلَّتْ الشَّدَى

تَجَرَّدَ مَدَمَلَكٌ وَدَمَلُوك

سَهْمٌ مَدَمَلَكٌ

فَصَلَ مَدَمَلَكٌ

خَافَ مَدَمَلَكٌ

(دَمَن) الْأَرْضُ دَمَنَتْ

دَمِنَ الْخَيْلُ دَمَنَانٌ

دَمِنَ عَلَيْهِ

أَدَمِنَ الشَّيْءُ

أَدَمِنَ الْحَصْرُ

دَمِنَتْ أَلْمَلَأِيَّةُ الْمَكَانَ

دَمِنَ الضُّومُ الدَّاءُ

دَمَنَهُ

دَمَنَ بَابَهُ

زمن های سخت

رخت و مناع خود را بیند آ

غلطای نبد آزا

زن دمنه و بر گوشت

ه (دَمَالِص) دَمَالِص

(دَمَلَق) أَلْتَنِي دَمَلَقَةً

دَمَلِيق - دَمَالِيق

دَمَالِيق

رَجُلٌ دَمَالِيقُ الرَّاسِ

فَرَجٌ دَمَالِيق

دَمَالُوق

مَدَمَلَق

(دَمَلَات) أَلْتَنِي دَمَلَكَةً

تَدَمَلَّتْ أَلْتَنِي

تَدَمَلَّتْ الشَّدَى

تَجَرَّدَ مَدَمَلَكٌ وَدَمَلُوك

سَهْمٌ مَدَمَلَكٌ

فَصَلَ مَدَمَلَكٌ

خَافَ مَدَمَلَكٌ

(دَمَن) الْأَرْضُ دَمَنَتْ

دَمِنَ الْخَيْلُ دَمَنَانٌ

دَمِنَ عَلَيْهِ

أَدَمِنَ الشَّيْءُ

أَدَمِنَ الْحَصْرُ

دَمِنَتْ أَلْمَلَأِيَّةُ الْمَكَانَ

دَمِنَ الضُّومُ الدَّاءُ

دَمَنَهُ

دَمَنَ بَابَهُ

دَمَنَ بَابَهُ

دَمَنَ بَابَهُ

ه (دَوْدِ مِس) - دَوَامِیس ج نوعی مار است
 ه (دَوْدِین) خون سیاوشان (دروانی است)
 ه (دَوْدِی) شرابی است - دانه تلخی است
 (دَوْر) دَوْرًا و دَوْرَانًا - گردیدم
 دَوْرًا لَتَنی و عَلَیْهِ و حَوْلَهُ طواف کرد و گردید اطراف آن
 دَوْرًا لِرَجُلٍ مبتلا به بیماری دوار گردید
 اَدْرَتْ اِذَا مَرَّ گردانیدم
 اَدْبَرَ به بر بیماری دوار مبتلا شد
 اَدْرَاةٌ عَلٰی اَمْرِ دَوْرًا مگر نیست بر آنکار که چگونه انجام
 دَوْرًا مَدْرًا و دَوْرًا گردید با او
 مَدْلَوْرَةً معالجه کردن
 تَدَوَّرَ مدور شد
 دَوْرَةَ نَدَوْرًا گردانید او را
 نَدَوْرَ کرد و مدور گردانیدن چیز را (یُقَالُ تَدَوَّرَ فَتَدَوَّرَ)
 اِیْسَندَارًا اِیْسَندَارَةً گردیدن
 دَوْر (مَوْت و گاهی مَر) - دَوْر و دَوْرًا و دَوْرًا و دَوْرًا
 و دَوْرًا و دَوْرًا و دَوْرًا و دَوْرًا و دَوْرًا و دَوْرًا
 و دَوْرًا و دَوْرًا ج ساری خانه بلند
 وَلَیْسَ دَوْرًا لِمَنْ یَنْتَهِی (آیه) چه نیست جای پیرایان
 دَوْرًا لِسَلَامٍ بهشت
 دَوْرًا لِسُحْرَانٍ درختی است خاردار
 دَوْرًا صِنِی مَعْرَب دَاحِیَنی
 دَوْرًا الْعِزَّارِ آخرت
 دَوْرًا دَانِ دنیا و آخرت
 دَوْرًا لِحَرْبٍ بلاد دشمن
 دَوْرًا - دَوْرًا و دَوْرًا ساری - متبیل - زمین
 و سَبْعَ مِیَانِ کُوبَهَا - هر چیز که محیط
 پهنی باشد - ریک گرد - ماه
 (طون) ماه - سختی و بلا
 دَوْرًا الْعَرَبِ مکانی است در بلاد عرب
 دَوْرًا مَشْکُ فَرُوشِ - منسوب است بهوی
 و این که جای آمدن کشتی است و پیرین
 صاحب نعمت - علاج که نکبان

با دوان باشد - مرد ملازم خانه - شتر که
 در جای پاشش مانده باشد بعد از رفتن شتران
 دَوْر - کسی
 دَوْرًا دَوْرًا و دَوْرًا نیست دَوْرًا کسی
 دَوْرًا دَوْرًا منسوب به دوار شهری بشام
 دَوْرًا دَوْرًا (دَوْرًا) مرد ملازم خانه
 دَوْرًا - اَدْوَار ج حرکت - گردیدن چیزی
 بجای اول باز گردود - نزد موسیقین
 قطعه مرکب از دو بیت و زیاده
 دَوْرًا لَمَرَّةٍ نزد اطباء نوبت تب است
 عِلْمُ الْاَدْوَار علم موسیقی
 دَوْرًا و دَوْرًا گردیدن سرعیت بیماری
 دَوْرًا و دَوْرًا روزگار گرداننده
 گویند (الدَّهْر دَوْرًا)
 دَوْرًا لِمَسْ کبابی است بشکل
 دَوْرًا گردا گردا
 منزل خانه
 دَوْرًا پَرکار - کودی
 سب بالا - پرنیز
 ساکن
 دَوْرًا بهر چیز حرکت
 کننده و دور
 زنده - ریک توده گرد
 دَوْرًا الرَّأْسِ (دَوْرًا) باره گرداننده
 دَوْرًا الْبَطْنِ شکم به کوشنده
 دَوْرًا و دَوْرًا کسی
 دَوْرًا - دَوْرًا ج سرجه که محب یا چیزی باشد
 - حلقه و موئی کرد اطراف سر - کودی لب
 بالا زیر بینی
 دَوْرًا السَّوءِ بزمیت
 دَوْرًا نوعی از دلو پوستی گرد - از منقش
 مَدَوْرًا ماده شترانی که بگرد مسان آنها شیر دهنده
 و چوبان
 ه (دَوْرَق) سرب سبوی گوشه دار -
 پیمانه شراب



ه (دَوْلَع)

راه فراخ و نرم
صد و که اظفار الطیب از آن حاصل شود
دَوْلَعَة
(دَام) دَوْنًا و دَوْنًا و دَوْنًا ن ثابت ماند
و همیشه نمود و در وقت تندم در خطا بنده خطا

دوباب است

دَامَ النَّحْي دَوْنًا
آرام گرفت - اقامت نمود و بجای

دَامَتِ الدَّلْو دَوْنًا
برگردید و دلو
دَوْنًا و دَوْنًا
بمنای بیماری سرگجید بود

دَامَتِ السَّمَاءُ دَوْنًا
همیشه داشتند و در آن می نمودند
دَوْنًا و دَوْنًا
برگردانیدن تیر را به نام و بسوا کردن

دَامَتِ الدَّلْو دَوْنًا
آن - باقی داشتن یک بر سه پای بعد از آن
دَوْنًا و دَوْنًا
برگردید و دلو را

دَامَتِ السَّمَاءُ دَوْنًا و دَوْنًا
پوسته بارید
دَوْنًا و دَوْنًا
فرو نشاندن جوشن و یک را باب سرد

دَامَتِ الْقِدْر دَوْنًا
همیشه داشتند و در آن می نمودند
دَوْنًا و دَوْنًا
برگاری مغاوست و منوط شدن

دَامَتِ الْمَلَاب دَوْنًا
دور رفتند و دیدند که
دَوْنًا و دَوْنًا
برگردید

دَوْنًا و دَوْنًا
چشم او در حدقه گردید
دَوْنًا و دَوْنًا
در شور یا جری بسیار کرد تا آنکه رویا

دَوْنًا و دَوْنًا
جوشش دیگر باب سرد فرو نشاند
دَوْنًا و دَوْنًا
پرنده نیکو برآمد و در هوا یا بر دو بال را

دَوْنًا و دَوْنًا
حرکت نداد
دَوْنًا و دَوْنًا
بازی کردم بازی با پدر

دَوْنًا و دَوْنًا
گرد کردن و حلقه زدن - مست کردن
دَوْنًا و دَوْنًا
شراب - سر بر کشتن از مستی - زبان

دَوْنًا و دَوْنًا
برگرد و دهن در آوردن
دَوْنًا و دَوْنًا
همیشه و دائم داشتند و در آن

دَوْنًا و دَوْنًا
دوام خود داشتند
دَوْنًا و دَوْنًا
مرغ نیکو در هوا برآمد یا برید و

دَوْنًا و دَوْنًا
بر دو بال را حرکت نداد
دَوْنًا و دَوْنًا
علامت و عمار کرد با طبلکار

دَوْنًا و دَوْنًا
و بر فن خواست حق خود را
دَوْنًا و دَوْنًا

تَدَوَّنَ

تَدَوَّنَ

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

دَوْنًا

انتظار نمود

کرد و برگشت

درخت مثل - درخت کنار (سدر) -

بر درخت بزرگ - و آنجا آرمیده از هر چیز

سایه آرمیده

منادالت السماء و قوما دَوْنًا و دَوْنًا آسمان پوسته

بارنده

دَوْنًا و دَوْنًا ج باران پوسته بی رعد و برق

و باد - بارانی که چند روز پای بیارد

همیشه آرمیده

سایه آرمیده

دَوْنًا و دَوْنًا اطراف چیزی گردیدن مرغ

گردش سرد (سرگجید)

دَوْنًا و دَوْنًا باد برد (دوی سبب بازی کودکان)

فرز و چوین که ریمان بر آن چسبیده

بر زمین میان می کشند

دَوْنًا و دَوْنًا دائم همیشه

چوبیت که آن غلیان و جوشش

دیک را فرو نشاند

دَوْنًا و دَوْنًا شراب انگوری - باران پوسته

کبک از بسنی او خون آید

دَوْنًا و دَوْنًا زمین باران پوسته رسیده

خود آهنی

ه (دَوْنًا و دَوْنًا) بَلَّغَهُ دَوْنًا اصلاح نمود میان آنها

دَوْنًا و دَوْنًا حسیس و ضعیف و مست گردید

دَوْنًا و دَوْنًا ضعیف و فرومایه گردانید و در آن

دَوْنًا و دَوْنًا حسیس و فرومایه گردید و مست شد

دَوْنًا و دَوْنًا نزن و داد و جمع کردن آن را

بی نیازی و غنای کامل و نام

دَوْنًا و دَوْنًا پیش - پس - قبل - سوی - مرد بزرگ

دَوْنًا و دَوْنًا - مرد فرومایه - و عده بد - چیر خیر و نیک

دَوْنًا و دَوْنًا = بسیار زیاد

دَوْنَك (سپهر بنج) - دَوْنَك دَنَدَا گير زرد را
 دريوان و دَبِيان - دَبِيان و دَوَاوِيَن ج جمع
 شده از قضا شد - فرايم آمدن گاه است
 - کتاب که در آن شکران و اهل عطيه مکتوب باشد
 (دَاة) دَوَاهَا - ن متخیر گشت
 تَدَوُّة الثَّيِّ - متغیر شد - ضخیم گردید
 دَوَه و دَوَه - شتر را در نوبت چهار روز
 خواندن باب
 تَدَوِيَه - شتر را بسوی بچه خواندن با قَظ داه و دَوَه
 (دَوِي) دَوِيْعَت - بیمار گردید
 دَوِي صَدَنُ - کینه ور شد سینه او
 دَوِي مَلَان - از بیماری باطن مرد
 اَدَوِيَه - مریض گردانیدم او را
 اِدَوَاء - بیمار بودن - خوردن سرشیر
 دَوِي تَدَوِيَه - روی بست شير و ماست
 دَوِيْنَه - وادوم او را سرشیر
 دَوِي الْكَلْبِ الْاَرِض - نیک دويد سگ و اطرب
 چیزی نری برگشت
 دَوِي الْمَاء - روی آب چیزی نمودار شد
 که با دوا نریبرد
 دَوِي الْكَلْب - شنیده شد بانگ کس عسل
 درمان کرد
 دَوِي مَلَاوَاة - بیمار میشود در مان میکند
 خور و امعا بچه گردان
 تَدَوِي يَه - گرفتن سرشیر - خوردن آن
 اِدَوَاء - بیماری - بیمار - احق
 دَوِي - دیکانست در او دگر گوشت
 دَوِي يَه - مرد بیمار
 اَمْرَاة دَوِيَه - زن بسیار شکم تپاه از بیماری
 اَرْض دَوِيَه و دَوِيَه - زمین بر مرض ناموافق مزاج
 دَوَاه - دَوِي و دَوِي و دَوِي ج جای مرکب
 مرکب دان - پوست حنظل - پوست دانه
 لاگور - پوست خربزه
 لَبَن دَاو - شیر و سبزه
 طَعَام دَاو - خوراک بیمار

دَوَاه و دَوَاه و دَوَاه - اَدَوِيَه ج وارو - وارو
 فرسای زن - واروی لاغری
 دَوَاه و دَوَاه - سرشیر و بر سر وی آشوب است
 و مانند آن بسته میشود
 دَوَاه - کبودی دندان
 دَوِي الرِّيح - ذرش باد و صدای آن
 دَوِي الْكَلْب - صدای کس عمل
 دَوِي الطَّائِر - صدای پرهای مرغ وقت بخار
 مابه دَوِي و دَوِي (بخان) و دَوِي
 نیست در آن کسی
 (دَهَب) - شکر شکست خورده
 (دَهَب ج) (متراب و بر) ده بر از مال مرغان
 (دَهَبَل) دَهَبَلَه - لقمه بزرگ برداشت تا
 برد بکیران سبقت گیرد
 دَهَبَل - مرغیت
 (دَهَبَه) دَهَبَه - راند و دفع کرد او را
 (دَهَم) - شیر توانا و سخت - مرد
 نرم خوی - زمین نرم
 (اَدَهَج) اَدَهَج (بکار) کلمه که ماده جیش را برای
 دوشیدن خوانند
 (دَهَلَة) - است دروغ و باطل را
 (دَهْدَع) - ایضا زجر کرد بکلمه و دهاخ
 دَهْدَاع - کلمه که بزجر در کان ماده را زجر کنند
 (دَهْدَقَه) دَهْدَقَه و دَهْدَقَا و دَهْدَقَا
 شکست آنرا - برید آنرا
 دَهْدَقِ اللَّحْم - برید گوشت و شکست استخوان آنرا
 دَهْدَقَتِ الْبَضْعَه - جمع گردید گوشت پاره از
 جوشش و یک
 دَهْدَق - جوشش و یک خندید
 زقار است از چهار پا
 (دَهْدَه) دَهْدَه - شکست و را و ویران
 ساخت - براندخت - برگرداند
 بعض را بر بعضی
 تَلَهْدَه - بفتاد - منهدم شد
 (دَهْدَمُون) - بر خوار

عشق بازی کردن - مکر و فریب	ه (دَهْقَشَة)	تَدْمُكْرَتِ الْمَرْثَة	جنبید و لرزید
سخن گفتن مرد با زن	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	سخنی و بلا - سخنی از شد آمد زور
سخت ریخت آب را	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	گام زدن بر زمین - ششم و دهم سوار
سخت آنرا - برید یا سخت نشد و آن را	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	بی اراده درآمد و چیزی - در کار سخت
زداورا	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	وارد شد
بخشید مرا از اول مال	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	خلاف نمود و گردن کشی کرد
بر گرد جام را	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	بسر ساختن زده
سخت ریخت آب را (از اندام)	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	وقت حاضر - چیز اندک
بر آن ریخت او را و شتابانید	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	مرد سرگشته
نبختی پوست در آمد یکی و دیگری	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	مرد گران - آنکه صحبت با او را کرده داند
و خوب است که بدان ساقرا	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	شیر درنده
شکسته کنند	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	دِهالین - دِهالین مکان مین در خانه و داخل آن
اول مال	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	دالان - درون دل -
جام پر با جام بی در پی	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	ایستاد بگما - آب یا زرو آب
آب بسیار	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	اطمینان از سر راه برداشته باشد
نقطه سخت ریخته	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	گرفتن پوست چهار پا و سترون
گرگشی سخت که شخص را بسیندازد	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	موی آن ناصاف گردد
گرفتن پوست چهار پای و سترون	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	دِهیمه - آنکه در مقام م فرود رفت او را با نهی
موی آن ناصاف شود	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	ناگهان رسید
کشاوری کرد و اندک گروه را	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	اندو بگین کرد او را
کشاوری نمود	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	سیاه گرد آتش دیک را
دِهقان و دِهقان (مربوب و بیکان) دِهقان و دِهقان	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	سجاکستری گرد بد اسب
کار با بسی - دانای کار - بازندگان یا می فرو	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	سیاه گردید شب
کشاوری - مهر و ریس کشاوریان - ریس	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	حد و بسیار از هر چیز - خلق -
مستلیم - ریس ده - کد خدا	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	کار بزرگ - بدی
کشاوری - زرعت	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	از کدام خلق است
خرود کرد و شکست آنرا	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	مه شب آخر ماه که مهتاب نهد
پا مال کرد زمین را	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	سیاه - خاکستری و سیاهی بزرگ
جماع کرد با زن	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	ذاب باشد - آمار نو - آمار کنند
بسیار شکننده و خرد کنند	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	دو سبیده (از اندام)
کوتاه قامت	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	چ - بد
خلطید	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	شب سیاه
مستولی شد بر آن - سرعت کرد	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	ماده شتر خاکستری - دیک قیدی
	ه (دَهْقَشَة)	ه (دَهْقَشَة)	گوشت در سنج - عدد بسیار - پیشت

د هاشغ

فرخ نرم و بزرگ شصت از هر چیزی -
شتر و گونا - بر سرعت رو کام تر و یک
گزارنده

ه (دَهْنَق) الطَّام نیک بخت و نرم گردانند از

دَهْنَقِ الْوَر

یا خام بخت
نرم گردانید زه را

دَهْنَقِ الثَّی

شکت آنرا - برید

ه (دَهْو) دَهْوَان

رسیدن امری

مَا دَهَالَه

چه صیبتی رسید ترا

دَاهِيَه دَهْوَان

بلای سخت

دَاهِيَه دَهْوِيَه

فرایم آورد آنرا - انداخت آنرا

دَهْوِيَه دَهْوِيَه

در کوه دلی میان دو کوه - ریخ

دَهْوِيَه الْكَلَام

کلام درست و بی ایمان خواند

دَهْوِيَه الْخَاطِب

را ند و دفع نمود دیوار را بر سر قمار

هَوِيَه الْهَوِيَه

لقمه بزرگ بر سر آمد

دَهْوِيَه الْبَل

بآخر رسید شب و پشت داد

دَهْوِيَه

مرد سخت

ه (دَهَاء) دَهَاء - من - و دَهَاءٌ تَهِيَه بزرگ گشت

اورا - عیب و نقص کرد او را - یافت

دَهِي دَهَاء و دَهَاءٌ دَهَاءٌ دَهَاءٌ دَهَاءٌ

دیه و داه من - دَهَاءٌ دَهْوِيَه ج

دَاهِيَه الْقَوْمِ مِلَاهَانَه و دِهَاهَه

سختی و بلای

دَهِي دَهَاء دَهِي دَهَاء دَهِي دَهَاء دَهِي دَهَاء

کار زبرکان و نیز نبوشان کرد

دَهِي دَهَاء دَهِي دَهَاء دَهِي دَهَاء دَهِي دَهَاء

زیرکی - کار دانی - نیزی دهن

دَاهِيَه دَهَاهِي ج

جو دست فتم سختی و بلا - کار سخت

دَاهِيَه دَهَاهِي ج

دشواری - امر بزرگ

دَاهِيَه دَهَاهِي

بلای سخت

رَجُلٌ دَاهِيَه

مرد بزرگ و تر فتم

دَهِي - آدِهِيه آدِهِيه و دَهْوَان ج عاقل

ه (دَهْيُوب) دَهْيُوب

مرد سخن چین موی - دَهْيُوب

مردی که زن او بدکار است

ه (دَهْيُوب) دَهْيُوب - دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

(دَهْيُوب) دَهْيُوب - نرم و آسان شد

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب دَهْيُوب

ذَان فَلَا نَا بِرَاجِحَتِ اِذَا رَجَعْتَ كَرِهْتَ دَارَ وَ خَارَ وَ
 ذَان دِيَارَ وَ بَانَهُ وَ تَدِين رَاسْتِي مَنُود - دینداری کرد
 دین بدین اسلام در آمدن و گردون
 اَذْنَهُ اِذَانَهُ و ام و قرض دادم او را
 اَذَانَهُ هُوَ و ام گرفت
 اِذَانَهُ بِسَلَتْ مَدَّتْ خِزْمِي خَرِيدِن وَ تَمِيرَ قَرْضَا رَشِدَ
 دِيَنَهُ تَدْيِيَتِ بَرْدِيَن خُودِ كَدَا شَتِ او را
 تَدْيِيَتِ اَمْرُ مَالِكِ شَدَمِ كَارَا و را
 مَالِيَتَهُ مَدْلِيَتَهُ و ام دادن - و ام خواستن
 مَدْلِيَتَهُ اَبِكِي بِخَرْمِي مَفْرُوشِ كَرُونِ بَوَام - معاود میگردان
 اِذَانِ و ام گرفت - خربید یا فروخت بوام
 تَدْلِيَن و ام خرید و فروش کردن
 تَدْلِيَن رَا سَتَكَارُو دیندار شدن - و ام خواستن
 اِسْتَدْلَانِ و ام گرفت
 دِيَن - اَذْيَن وَ دِيُون ج قرض مبدت معین - مرگ
 - هر چیزی که حاضر و موجود نباشد
 دِيَن پاداش - اسلام - عادت - کار و عبادت -
 باران پوسته یا نرم - نرم از هر چیزی - خواری و پیا
 - حساب - فروغلبه - رفعت - سلطان - حکم -
 ملک و سیرت - تدبیر و توجیه - هر چیزی که بدان
 عبادت خدا کرده شده - کیش - پرستشکاری - نصیحت

اگر اه - بارانی که در جای حقین پوسته بار و حال -
 دینت قرض که ادای آن مدت معین باشد - باران نرم گردون
 رَجُلٌ ذَانِ مرد و ام دار - و ام گیرنده - و ام خواه
 و ام دار - پاداشش یافته
 اِثْمَالُ مَدْيُونِ (آب) پاداشش داده شده ایم
 مَدْيِيَتَهُ شهر معروف در حجاز و محل هجرت حضرت رسول
 اکرم منی مدینه است که فبده تاریخ اسلام است
 اَنَا اَبْنُ مَدْيِنَتِهَا من دانای آن شهرم
 رَجُلٌ مَذْبُوثٌ وَ مَذَانٌ وَ مَذَانِ مرد و ام و قرضدار -
 مرد بسیار قرض دار
 مَذْيَانِ مَذْلِيَن ج کسی که عادت بقرض دادن
 و قرض گرفتن دارد (بجاست داد و گرفتار)
 دِيَانِ بسیار جیره و غالب و حاکم و قاضی و نگهبان و
 حساب کننده - پاداشش مبنده که ضایع نشاید و علیل
 رستگار و دیندار
 ه (دَشَر) وَ جُحْمُهُ تَدْيِيَرُ وَ حَشْمُهُ رَوِي او
 بسیار دیندار است
 دِيَنَارِ سکه زر بوزن ۱۹ نخود
 مَدْيِيَرِ اسب که بر او رنگهای مخالف بسیار باشد
 و آنکه کمتر باشد ابرش گویند
 دِيَنَارٌ مَدْيِيَرٌ دینار سکه زده
 رَجُلٌ مَدْيِيَرٌ مرد پردینار

ذ ۷۰۰

(ذ ۱) (اشاره نزدیک) - این
 ذَان وَ دِيَن (اَفْلَاحِ ج) این دوتا
 ذِيَا - این گوچک
 هَذَا - این
 مَاذَا فَصَلْتَ - چه کردی ؟
 مَن ذَا - کیست این ؟
 لِمَاذَا تَرَكْتَنِيَا - چرا ما را ترک گفتی ؟
 ذَاكَ - اُولَئِكَ ج اشاره به متوسط
 هَذَاكَ - اشاره به متوسط
 ذَانِكَ وَ دِيَنِكَ - اشاره بدو چیز که در فاصله متوسط

ذَالِكَ - اُولَئِكَ - ج - اشاره بدور - آن
 ذَانِكَ - اشاره بدو چیز دور
 ه (ذَا ذَا آة) وَ ذَا ذَا آة وَ ذَا ذَا آة وَ ذَا ذَا آة
 باز داشتن - نمی گردون - رفتن دست اندازان یعنی بظرب
 (ذَاب) الشَّيْءُ ذَابَا - م فراهم آورد و از آنجا ترسانید
 - از من باند - حقیر بند شست و رفع نمود بهوار سنا
 ذَابَ الْعِلَامُ - کیسوساخت برای غلام
 ذَابَ الرَّجُلُ فِي السَّيْرِ شَابَ سُرْعَتِ كَرْدِ
 ذَابَ نَكُوْشِ - آواز سخت - نگویش کرد
 ذَابَتْهُ الرِّيحُ باواز هر طرف وزید
 ذَوْبٌ ذَابَةٌ وَ ذَوْبٌ ذَا بَا - کت - مانند گرگ شده در

ذئب الرجل - ل

در خباثت و مکر
در گوسفندان او گرگ افتاد و
ترسید از آن
ترسید از گرگ
بسیار گرگ شد زمین
کیسو ساخت برای او

أَذَابُ إِذَا بَا
أَذَابُ الْأَرْضِ
أَذَابُ الْغَلَامِ
أَذَابُ الرَّجُلِ

فاصله برای دو پهلوی پلان خست
ترسید و فغان کرد از او
در خباثت مانند گرگ شد
بنوبت گرفت او را
نرم و مختلف و زید باد
وزید باد از هر طرف
مانند گرگ ساخت
خود را و ترساند ماده شر را تا بر کره غیر خود

تَذَابُ الثَّيِّ

تَذَابُ الرَّجُلِ

تَذَابُ الرَّجُلِ لِلثَّاقَةِ وَتَذَابُ مَانِدِ كَرَكِ سَاخَتِ

إِسْتَذَابُ

عَرَبُ ذئب - دوسا چنان در بالا رفتن و پلیدن
ذئب - ذئاب و آذوب و ذؤبان چ گرگ
جوان درنده بشکل - خانه کوچک

ذَاءُ الذئب

أَخْطَارُ الذئب

كُوجِكُ تَرْدِيكُ

فَرَقْدِينُ دَعَوَائِدُ

ذئبة - ماده گرگ -

موی پیشانی -

بیماریست دگلوی ستر عارض شود - چهل
گشادگی بین دو پهلوی پلان و زمین - چرخ
زیر مقدم زمین باشد و شانه ستوار از آزار و به
با قیامده مو - با قیامده بشم برگردن
و لب شتر - دوساره اندیشان
فردین و عوائد

دُؤْمَانُ الْعَرَبِ

دُؤْمَانَةُ كَيْسُو - پیشانی یا جای بیرون آمدن موی
پیشانی - موی بالای پیشانی اسب -

شرفیت - ارجمندی - اهلای هر چیزی
دُؤْمَانَةُ الرَّجُلِ
دُؤْمَانَةُ النَّخْلِ - دُؤْمَانَةُ جِ حِزْبِي از دُؤْمَانِ نَعْلِيْنِ اَكْبَرِيَّةِ

أَرْضُ مَذَابَةٍ
رَجُلٌ مَذْنُونٌ
رُذُونٌ مَذْنُونٌ

غَلَامٌ مَذَابُ
عَبَّاسُ مَذَابُ
ه (ذاتة) ذَاتَانَا -

ه (داج) الْمَاءُ فَالْجَامِ نَ سَحْتِ اَبْرَا مَرَكْسِيْدَ بَا اَنْكِ

دَجَاجُ
دَجَاجُ
اَنْذَاجَتِ الْقَرْيَةِ

اَحْمَرُ دُؤْمَانُ
(ذئب) ذَا دَا - د خشم گرفت - ترسید و عار و ننگ
داشت - دیری نمود - ذئب - ذئب ص

ذئب بالثني
کردنند از آن

ذئب بالارض
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

ذئب المنة على بعلها
ذئب المنة على بعلها

سرخ رنگ عوام خمران

گویند بگل

لَبَنٌ زَعَلٌ مَذْرُوعٌ شَبْرٌ وَهَلْ

آب در آن غالب باشد

دَرْدَرِ (دَرْدَرِ)

بسیار بر گو

ه (دَرْدَرِ) دَرْدَرِ است بر نشای

و نیا قادر گردید



ه (دَرْدَرِ) نوعی خوردن زشت است

گویند دَرْدَرِ یا فُلان

(دَرْدَرِ) التوب دَرْدَرِ اندازد کرد جدا

دَرْدَرِ الی فُلان

سجقت برد بر او و غلبه کرد

دَرْدَرِ عِنْدَه

پاشاد بر ذراع یا ذنوی شتر سوار شود بر او

دَرْدَرِ فُلان

بذراع خفه کرد او را از پس

دَرْدَرِ الیه دَرْدَرِ

شفاعت کرد بسوی او

دَرْدَرِ

آب خورد از خیک خرد

دَرْدَرِ خِلَافَه

مانده گردید پای او

اَذْرَعُ الشَّیْ

گرفت او را بذراع (دَرْدَرِ است)

اَذْرَعُ ذِرَاعَیْهِ مِنْ تَحْتِ الْجَنَّةِ

بیرون آورد بر او دست را از زیر جنة

اَذْرَعُ فِي الْكَلَامِ

پرگفت

اَذْرَعُ الشَّیْ

گوساله گردید بقتله مَذْرُوعٌ

دَرْدَرِ تَذْوِیْعًا

بذراع (آنج) خفه کرد او را از پس

دَرْدَرِ بَکَا

افزار نمود با شجر

دَرْدَرِ لِي شَيْئًا مِنْ جَنْبِهِ

خبر داد مرا بآن

دَرْدَرِ لِعَبِيرِهِ

بست ذراع و بر بر میان

دَرْدَرِ فِي السَّيَاحَةِ

باز کرد باز او را در شناوری

دَرْدَرِ فِي السَّيِّ

کلمه خواست و دست در آید

دَرْدَرِ الْبَشِيرِ

پدست اشاره کرد مرده و پند

دَرْدَرِ فِي الشَّیْ

دست اندازان رفت

دَرْدَرِ مَذَارَعَةً

با هم دیگر آمیزش کردن

دَرْدَرِ الْجُل

فروختن بذر یا دانه را بعد

اَذْرَعُ ذِرَاعَیْهِ مِنْ تَحْتِ الْجَنَّةِ

بیرون آورد بر او دست را از زیر جنة

تَذْرَعُ فِي الْكَلَامِ

پرگفت و زیاده کرد

تَذْرَعُ الشَّیْ

اندازه کرد آنرا بقدر ذراع -

تَذْرَعُ الْأَبِلَاءِ

بازه باره شد ذراع ذراع

تَذْرَعُ بَذْرَجَةٍ

شتران تا ذراع آمدند در آنجورگاه

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

نوسل گرفت و سید ساخت چیزی را

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

شکافت برک درخت خرما را

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

تا از او بویا (صبر) باشد

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

تا گمان رسید بآن

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

بسرعت و نیکو رفت

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

قطع مسافت نمود شتر مانند آنکه

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

با ذراع مقیاس کند

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

پنهان گرد و پوشانید باو -

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

وسید خود گردانید آن را

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

دَرْدَرِ - قوت - طاقت - سیرت - خوی و خلق

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

بسط و کشادی دست

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

هَذَا وَاسِعُ الذَّرْعِ (مثال) او نیکو خلق است

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

اَبْطَرْتُ فَلَا تَذْرَعُ (مثال) تکلیف کرد او را زیاده از طاقت

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

صَافٍ بِالْأَمْرِ دَرْدَرِ - دست و ضعیف شد طاقت او

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

اَقْصَدْتُ بِذَّرْعِي - نرمی و مدارا کن با من خود

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

هَذَا خَالِي الذَّرْعِ - دل و از غم و اندوه خالی است

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

دَرْدَرِ - دَرْدَرِ - گوساله دشتی - هسه -

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

ماوه شتر که صیاد درین و پنهان شده بر صید

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

تیر اندازد

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

مرد سخت بدگوی - شب و روز

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

رونده - مرد نیکو صحبت

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

ماوه شتران تند رو و فراخ کلام

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

چهار پایان سریع

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

وسید - آنچه بدان بد بگری بوز

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

خیک کوچک - ذرع و گرگنده

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

اسب بد نژاد - مرد ضعیف

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

بِقَالِ قُلُوبِهِمْ اَذْرَعُ قَتْلَ

گویند کشند ایشان را بعزت

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

ذَرَّاعٌ وَ ذَرَّاعٌ

زن ماهر در رشتن

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

اَوَّلًا وَ ذَرَّاعٌ اَوْ ذَرَّاعٌ

خره - سکه

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

ذَرَّاعٌ لَبِي مَكْرَاهٍ - اَذْرَعُ وَ ذَرَّاعٌ ج

آرنج و بازو

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

از دست و پای گاو و گوسفند آنچه بالا

تَذْرَعُ الْمَرْثَةِ

تَدَوِيَّةٌ

بر باد دادن خرمن - ستودن حسب خود را
چیدن پشم گوسفند و مانند آن - مانند
بارنه آری پشم بر گوسفند جفت نشان

تَدَوِيَّةُ الدَّوَةِ

بر آدم بر بالای آن
از گاه جدا و پاک گردید گندم
زن خواستن از بزرگان قبیله

تَدَوِيَّةُ الحِنْطَةِ

از گاه جدا و پاک گردید گندم

تَدَوِيَّةُ المِغْرَبِ

زین خواستن از بزرگان قبیله

اِسْتَدْرَى بِهِ

پناه گرفت بآن

اِسْتَدْرَى اِسْتَدْرَاءً

پناه و پوشش - آنچه را با و

دَوُو

فتمتی از کلام من تمام

دَوُو

اَنَّا فِي ذَٰلِكَ

پناه و پوشش - آنچه را با و

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ - دُرُوَّةٌ

من در پناه تو ام

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

بالای هر چیز - بالای کومان

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

و کوه - مال بسیار

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

آنچه از چیزی بر افتد

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

پسری

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

ارزن گیاه آن شکل

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

ریزه گیاه

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

خشک باد برداشته

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

باشد

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

میدرنگ سکو - چوبیت

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

مانند خجسته انگشتان

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

که بآن گندم باد و بسته

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

دو کنار سرین (شبنگاه)

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

دو جانب سر

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

سرهای کمان که بزه متصل است

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

با تحوین و مسلم آمد

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

بر باد دادن گندم خرمن را

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

زمین یک طبیعت

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

سیر کرد و رفت

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

(در دشت نکور شد)

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

مرد کج زنیخ (جانه)

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

ترسانید او را جن و پری

دُرُوَّةٌ وَدِرُوَّةٌ

اَلتَّعَبُ الْمَاءِ

دُعْبَان

مُدْعَايْن

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

بوسه جاری شد آب

گرگن جوان

پیاپی

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان

دُعْبَان



برنده است بشکل که
دانا و دم خود را بچیناند
(دشام آنرا هم کجک کو بید)

ذغور

ترسنده - زن ترسناک از سخت
و سخن بد - ماده شتر که چون دست
پستان او نهند خود را در کشه

ذاعیر

ترسناک

مذغور و مذغرة

ماده شتر و بوانه

ذعلاء

ذبر

لَمَزُوا ذغابیر

بر ایشان و بر آکنده شدند

ذغابیر الانف

آب شتر که از بینی بر آید

رَجُلٌ مَذْعَبٌ

مرد ترسناک

(ذعطه) دَعَطَمَ

برید گلوی او را سبک و سریع

مَوْتُ ذاعط و ذغوط

مرگ سریع

(ذعفه) دَعَفَا

زهر خوراند او را

ذعفا الطعام

زهر ریخت در خوراک

ذعيف ذعفا و ذغافا و ذعفان

مرد و پلاک گردید

آذعفه اذغافا

زود کشت او را

انذعفت اذغافا

منقطع گردید دل او و زود مرد

ذعفت

زهر که در یک ساعت پلاک کند

حبة ذعفا للغا

ماری که زهر او زود کشته باشد

ذغاف - ذعف ج

زهر یا زهر که در یک ساعت پلاک کند

مَوْتُ ذغاف

مرگ سریع

ذعفان

مرگ

طعام مذعوف

خوراک زهر آلوده

(ذعقه) دَعَقَمَ

بانگ زد بر او و ترسانید او را

ماء ذغاف

آب تلخ غلیظ

ماء ذغاف

زود کشته

ه (ذعل) دَعَلَا

اقرار نمود بعد از انکار

ه (ذغلب) دَعَلَبَ

پنهان رفتن - برپهلوی خفتن

ذغلب

جامه سبک پوشیدن

ذغلبه

ماده شتر سریع و تیز رو

ه (ذغلوب) دَغَالِبَ

ماده شتر تند رو - شتر مرغ - حاجت

انذک - کناره جامه یا آنچه پاره شده

از جامه آویزان باشد

ه (ذغلوب) دَغَالِبَ ج

کناره جامه و پاره ضربه یا آنچه

از جامه پاره شده آویزان باشد -

جامه گشته

مذغلب

مرد سبک جامه - پنهان

ه (ذغلقه) دَغَلَقَتْ

رونده - برپهلوی خفتن

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ه (ذغلق) دَغَلَقَ

نزد او را - پلاک نمود

ذکر الله
ذکر انبیا و حبیب
ذکر الامر
ذکر اسم الله
ذکر حقیقه

ذکر ذکر
ذکر الفلانة ذکر
اذکره
اذکر بالمسنة
ما انعمت اذکره
ذکر الکلمة
ذکره
تذکر

تذکره
تذکره
تذکره

ذکره الا امر مذکره
اذکره و اذ ذکره
استذکره
استذکار
استذکر الرجل

ذکر

تسبیح و تحمید کرد خدا را
حفظ کرد در دین خود
گفت برای او خبری را
آگاه شد بانکار
نام خدا بر زبان آورد
یاد داشت حق او را و رعایت
آن کرد و ضایع ساخت
زد او را بر آلت نره او
خطبه کرد یا منعرض خطبه و گردید
بیاد آورد او را
نسر زانید زن
چه نام داری بگو
مگردانید کلمه را مذکر
یاد داد او آن را

خلاف تأیید - بند و نصیحت
دادن - پولاد نهادن بر سر نره
و غیر آن
یاد کار - آنچه بدان حاجت بیادید
یاد کرد آنرا
بند گرفتن - یاد آوردن
فرو رفت با او گفتگو
یاد کرد آن را - بیاد آورد
یاد کرد آن را

در گفتن - نگاه داشتن - یاد گرفتن
سخنی با محنت بست نباید آورد بدان
حاجت خود را

آوازه وصیت - ستایش - بزرگی
- بلند - یاد خدا کردن - نماز و دعا
- کتابی که در آن وضع دین و کیش مردم
باشد

والقرآن ذی الذکر (آیه) قرآن دارای شرف و تفضیل
و کیش مردم است
از مردم توانا و دلاور - و از بزرگان
محنت و شدید - و از سخن بلند و استوار
و محکم آن

ذکره
ذکره

ذکره
ذکره

رجل ذکر و ذکر

ذکر - ذکور و ذکوة و ذکار و ذکارة و ذکران ج مرد

- میثا کرج

سبب ذکر

امرأة ذکره

ذکر الرجل

ذکره الطیب

رجل ذکره ذکره دیگر

ذکره

ذکره

رجل ذکره

مذکر

طریق مذکر

ذاهب مذکر

یوم مذکر

مذکره و مذکره

مذکار

فلاة مذکار

مذکاره

مذکره

ذکات الشمس

ذکا الحرب

ذکا الطیب

ذکا الثاة ذکا و ذکا و ذکا

ذکی ذکا و ذکا

پسران و گویند کم الذکر بن ذکون
بند (ذکر بنی لومین - آیه)
- عبیره - نوسه و بازگشت از گناه
(وانی ذکا ذکر بنی - آیه)
حفظ یا دآوری
آوازه وصیت - باره پولاد
- تیزی وجودت مرد و شمیر
مرد نیکو یا دیگر بنده
ذکر - ذکور و ذکوة و ذکار و ذکارة و ذکران ج مرد
- آهمن و پولاد (خطه)

آلت نره
شمیر آب دار
زن شبیه مردان
نره دراز و ضخیم
بوی خوش بزرگ مانند خود و کما نور و غیر
مرد نیکو یا کس بنده
آهمن و پولاد نیکو
فوت حافظه
مرد بسیار ذکر گوینده
خلاف نوشت - مرد
راه ترسناک
بلای سخت
روز سخت
زن شبیه مرد

زنی که همیشه عادت بر پسران دارد
دشت هولناک
درختان خرمای نر
او تیز تر است از آن
(ذکات) الثاة ذکا و ذکا و ذکا و ذکا - ن - سخت شد
زبان آتش

سخت شد حرارت آفتاب
شعله و شد آتش جنگ
پراکنده شد بوی آن
گهو برید گو سفید را
تیز خاطر گردید

ذکی و ذکیه ص - آذکاء ج	آذکی الثار	ذکی و ذکیه ص - آذکاء ج	ذکی و ذکیه ص - آذکاء ج
برافروختن آتش را	آذکی علیک العیون	برافروختن آتش را	برافروختن آتش را
ویدان محاسن	ذکی الرجل	ویدان محاسن	ویدان محاسن
جاسوسان برافروختاد	آذکی الثار ذکیه	جاسوسان برافروختاد	جاسوسان برافروختاد
برافروختن آتش را	ذکی الرجل	برافروختن آتش را	برافروختن آتش را
برسال گردید مرد	آذکی الثار	برسال گردید مرد	برسال گردید مرد
مکوبیدن کوسفند و غیر آن	ذکیه	مکوبیدن کوسفند و غیر آن	مکوبیدن کوسفند و غیر آن
سخت شد شعله آتش	آذکی الثار	سخت شد شعله آتش	سخت شد شعله آتش
آتش گمرانه - تیز کننده - شراره و	ذکیه	آتش گمرانه - تیز کننده - شراره و	آتش گمرانه - تیز کننده - شراره و
خدرک آتش - میشه بر شبر	ذکیه	خدرک آتش - میشه بر شبر	خدرک آتش - میشه بر شبر
بوی خوش تیز و تند	ذکیه	بوی خوش تیز و تند	بوی خوش تیز و تند
مشک تیز و تند بوی	ذکیه	مشک تیز و تند بوی	مشک تیز و تند بوی
مرد تیز خاطر - مگو بریده	ذکیه	مرد تیز خاطر - مگو بریده	مرد تیز خاطر - مگو بریده
آتش شد در	ذکیه	آتش شد در	آتش شد در
شراره آتش - تیزی و فطنت	ذکیه	شراره آتش - تیزی و فطنت	شراره آتش - تیزی و فطنت
خاطر - پر شدن دیدان چهار پا	ذکیه	خاطر - پر شدن دیدان چهار پا	خاطر - پر شدن دیدان چهار پا
آفتاب	ذکیه	آفتاب	آفتاب
صبح بجهت آنکه از نور آفتاب پیداشو	ذکیه	صبح بجهت آنکه از نور آفتاب پیداشو	صبح بجهت آنکه از نور آفتاب پیداشو
بد کوچک	ذکیه	بد کوچک	بد کوچک
ابر بر باران	ذکیه	ابر بر باران	ابر بر باران
مذکی و مذکبات ج - سبب است رسیده	ذکیه	مذکی و مذکبات ج - سبب است رسیده	مذکی و مذکبات ج - سبب است رسیده
آتش گمرانه	ذکیه	آتش گمرانه	آتش گمرانه
ذلال و ذلیله و ذلاله و ذلاله ص - ذلال	ذکیه	ذلال و ذلیله و ذلاله و ذلاله ص - ذلال	ذلال و ذلیله و ذلاله و ذلاله ص - ذلال
مکوبید - ذلیل و ذلان ص - ذلال	ذکیه	مکوبید - ذلیل و ذلان ص - ذلال	مکوبید - ذلیل و ذلان ص - ذلال
و آذلاء و آذله ج	ذکیه	و آذلاء و آذله ج	و آذلاء و آذله ج
نرم و رام گردید	ذکیه	نرم و رام گردید	نرم و رام گردید
نرم و رام است نرم - ذلول ص	ذکیه	نرم و رام است نرم - ذلول ص	نرم و رام است نرم - ذلول ص
خوار بنده داشت او را - خوار داشت او را	ذکیه	خوار بنده داشت او را - خوار داشت او را	خوار بنده داشت او را - خوار داشت او را
رام گردانید شرم کننده را	ذکیه	رام گردانید شرم کننده را	رام گردانید شرم کننده را
صاحب باران خوار گردید	ذکیه	صاحب باران خوار گردید	صاحب باران خوار گردید
یافت او را خوار	ذکیه	یافت او را خوار	یافت او را خوار
خوار بنده داشت او را و رام گردید	ذکیه	خوار بنده داشت او را و رام گردید	خوار بنده داشت او را و رام گردید
د آویخته و نزدیک یا برابر کرده شد	ذکیه	د آویخته و نزدیک یا برابر کرده شد	د آویخته و نزدیک یا برابر کرده شد
خوشنمای انکور	ذکیه	خوشنمای انکور	خوشنمای انکور
بناده شده خوشه حتما بر شاخ بی برگ	ذکیه	بناده شده خوشه حتما بر شاخ بی برگ	بناده شده خوشه حتما بر شاخ بی برگ

تواضع و فروتنی کرد برای او
خوار بنده داشت او را و رام گردانید
سرعت نمود تا کارش فوت نشود
ذل - آذلال ج روش - طریقه - عادت
جاء علی آذلاله بطریقه خود آمد
دفعه علی آذلاله بگذارد و برابر حال خود
آذلال الناس و ذلاله ذل الناس مردم فرومایه
امور الله جابریه آذلالها او علی آذلالها کارهای خدا
بجاری خود جابریست
ذل الطریق (دو بنهم) میان راه - نرمی و صراحتی
ذل و ذله خواری
ذل ذیل خواری خوار کننده یا بسیاری خواری
لذیکن له ذلی من الذل (آیه)
ذل و ذل نرمی - رام شدن (متن سخن)
ذلول - ذلل و آذله ج رام
سحاب ذلول ابری رعد و برق
ذلولی - ذلولیون ج نیکو خوی - نرم خوی - خوار و رام
ذلان خوار
ذلال ذل القیص پشت دامن پیرامین
مذله خواری
مذال بخ
مذال خوار دارنده
مذال کسیکه خوشه های درخت حتما بر شاخ بنده
مذال درخت حتما یک خوشه های او را بر شاخ و
گذارد و با شونده
مذال و شجره مذله - درختی که میوه آن نزدیک باشد
باسانی بدست آید
طریق مذال راهی که در آن گذشت
ه (ذال) الما فی حلقه - یکجای صواب خوانند او را
ه (ذال) شیر آب آویخته
ه (مذال) مضطرب و فرو بسته گردید
مذال فروتنی نمودن - ذاری کردن
ذل و ذلیل - ذلال ج پائین جامه
ه (آذله) آلت نر دراز و ضخیم
ه (آذله) نیک با سرعت رفت

اذلّ غلاب
زجلّ نذلقب

نوعی از رقیق رشت
مرد بر سهلو خفته

(ذلیغ) الطعام ذلقام - خور و خوراک را یا حرج کرد

یا خور و خوراک را آهسته و نرم

ذلق الجاریرة

جماع کردن زن را

ذلق

شکافه شده لباسی او آذلق ص

ذلیقت شفته ذلقا - ت

برگردید لب او

الذولاغ

رسیدن غوره خرما - جمع شدن

پوست پشت ستر از بار

آذلق

آلت نره

آذلقی و میذلق

سخت شدید

ذالغ

مرد به حشده

آذلق ذالغ

کار به فایده

(ذلیف) الکافّة فلان کوجک شد بینی یا بارک

کردید - آلف آذلف و ذلقاء ص - ذلف ج

ذلف

کوکبی بینی و راستی تیغ آن با خرمی

یا بارکی یا اندک صحامت آن

(ذلق) الطائر ذلقا - ن - و آذلق نجاست

انداخت مرغ

ذلق الیكین

نیز کرد کار در را

ذلق التّموم فلانا

ست گردانید او را با دگر

ذلق اللسان ذلقا - ت

تیز شد زبان

ذلق السنان

تیز شد کار در

ذلق السراج

روشن شد چراغ

ذلق الصب

سوسمار از یک درشت نظرت یک

نرم برآید

ذلق فلان من العطش او در شرف مرگ است تشنگی

ذلق

بی آرامی بی آرام شدن

ذلق اللسان ذلقا - ت

توضیح گردید زبان

ذلقا

تیز زبانی و فصاحت

آذلق الیكین اذلقا و ذلق

نیز کرد کار در را

آذلق الصوم فلانا

ست گردانید او را روز و

آذلقه

بی آرام کرد او را

آذلق السراج

روشن کرد چراغ را

آذلق الصب و ذلق

آب ریخت در سوراخ سوسمار

ذلق القدرس

الذلق الضن

ذلق

تا بسروان آید

لاغر گردانید اسب را

تیز گردید پست خد دخت

مجرى و سوراخ در محو خرج جاه -

تیزی زبان - تیزی سنان نیزه - تیزی چری

لسان ذلق و ذلق و ذلق زبان تیز و فصیح

حروف ذلق و ذلقه حروفی که از کنار زبان و لب

برآید (شش حرف است تریقل)

ذلقه و ذلقه

تیزی بر چیزی

ذلق و آذلق - ذلق ج دوم زبان و سنان نیز

خطب ذلق و ذلق

مرد فصیح زبان

ذلقه و ذلقه

زن فصیح زبان

سذلق

مشراب آب میخه

ه (ذلقه)

جای فرو رفتن آب رو و بار

(ذلق) الرطوبه لیا

چیده چیده می تررا

الذلق الرطب معه

چیده شد خرما با او

تذلق

فروتنی نمود

اذلونی اذیللا

خوار و رام گردید - رفت پنهانی

اذلونی فلان

شکسته خاطر شد

اذلونی لذكر

ست و نرم ایستاد

(ذمته) ذمتا و ذمته - ن - نکوبید او را (ضد مع)

ذمت الکاف و ذمت الحاط و نحو ذمت روان گردید آب بینی

آذمته اذمتا نکوبیده یافت او را - نکوبیده گذاشت

آذمت به

آذمت فلان

خوار نمود او را

آذمت فلانا

کاری کرد که بر آن سزاوار نکوبش گردید

آذمت به و علیه

گرفت برای او آمان را

آذمت فلانا

زینهار و امان داد او را و رانید

آذمت المكان

بی گیاه و کم نفع شد

آذمت رکابکم

مانده گردید بند شتران آنها و

آذمت به بعد

مس مانده از جماعت

ذمته

در نکوبیدن او مبالغه کرد

ذمته

اندک مایه شد

ذمته

صفت کرد - تنگ داشت از او

تذمته

یکدیگر را نکوبیدند

تذمتوا

استندم الی الناس کاری کرد که بر آن سزاوار نکوبش گردید

استندم الی الناس

رَجُلٌ ذَمٌّ وَذِمٌّ - ذُمُّمٌ ج مرد نکو بیده
 اِفْعَلْ كَذَا وَخَلَاكَ ذَمٌّ بکن اینکار و نکو بیده نشوی برآ
 مَرْدٌ ذِمَّةٌ - ذِمَامٌ ج جاه که آب و پر آب (از بندان)
 ذِمٌّ بسیار لاغر - بِلَاکِ گشتند - امان و
 زینهار - عهد - خیرائی
 قَتَلَ يَذْمِيهِ احسان کرد بسوی او تا نکو بیده نگردد
 ذِمَّةٌ خوراک نهائی یا عروسی - مردم با عهد
 اَهْلُ الذِمَّةِ پیود و نصاری که در امان اند
 فِي ذِمَّتِي كَذَا در کفالت من است او
 لَهُمْ ذِمَّةٌ بایکدیگر معا پده و بمان بستند
 اَنْتَ فِي ذِمَّةِ اللَّهِ تود در جوار و حمایت خدائی
 ذِمَامٌ وَذِمَامٌ - اَذِمَّةٌ ج حق و حرمت - آبرو
 - واجب
 ذِمَامَةٌ امان و زینهار - عهد - ضمانت و کفالت
 - حیا
 ذِمَامَةٌ باقی مانده چیزی
 ذَمِيمٌ ورم پوست که در اثر کرم یا گرمی پیدا
 آید - نم - شبی که بر درخت افتد
 و خاک بر او نشیند کل گردد - سفیدی
 بر مینی بزر خاله چربی سفیدی که از نرمی
 بیسی بیرون آید - آب ناگوار - شکر
 - آبی مانند آب بیسی که از زرد پیر آید
 - شیر یک از بستان گو سفند چکه
 رَجُلٌ ذَمِيمٌ وَ مَذْمُومٌ مرد نکو بیده
 يَرْذِيهِمْ وَ ذَمِيمَةٌ جاه کم آب و پر آب (از بندان)
 ذَمِيمَةٌ بر جای ماندگی
 مَذْمُومٌ نکو بیده
 ذَمُّومٌ بسیار عیب شمارنده مرد مرا
 مَذْمُومَةٌ حق - واجب - حرمت - آبرو
 رَجُلٌ ذَمِيمَةٌ وَ مَذْمُومَةٌ مرد گران جان که صحبت او را نکوهه و بد
 أَخَذَتْنِي مِنْهُ مَذْمَةٌ وَ مَذْمُومَةٌ گرفت مرا رفت و مهر با
 وَ نَكَتْ أَنْزَلَكَ حَرَمَتٌ و نکت از ترک حرمت
 أَذْهَبَ مَذْمَتَهُمْ بَشِيٌّ بزرگویش آنرا زنجیری -
 بده که ایشان را حق است
 مَذْمٌ کسی که حرکت و جنبش نه داشته باشد

مَذْمٌ آنکه حرکت ندارد
 شَيْءٌ مَذْمٌ چیز معیوب
 (ذِمَاءٌ) الْأَمْرُ عَلَيْهِ ذِمٌّ دستور آمد بر او
 ه (ذَمَّتْ) ذِمَّتًا - ص دیگرگون و متغیر و لاغر گردید
 ه (ذَخَلَهُ) ذَخْلَةً غلط بیند آنرا
 ه (ذَخَّخَ) وَ ذَخَّخَ مَبُوءٌ درختی است
 ه (ذَمَذَمَ) الرَّجُلُ کم کرد و جنبش خود را
 (ذَخَّرَفَ) ذَخْرًا - ن نکویش کرد او را - برنجخت
 او را بجنبک و نرسانید
 ذَمَّرَ الْأَمْرَ بایک کرد و شیر
 ذَمَّرَ الْأَمْرَ يَذْمِرُ اندازد کرد کار را
 يَذْمِرُ دست در فرج شتر استن کردن
 تا بداند که بچه ز هست یا ماده
 يَذْمِرُ نکویش کرد و نفس خود را بر غصب
 یا بر چیزی که فوت کرد
 يَذْمِرُ دیگرگون و نا آشنا گردید خشم
 گرفت و نرسانید - وعده کرد
 يَذْمِرُ یکدیگر را بجنبک برانگیختن - بر
 انگیزه شدن
 يَذْمِرُ دلیر - از نا معای بلا است
 يَذْمِرُ دلیر - زیرک - دریا بنده -
 بسیار یاری کننده مردم
 يَذْمِرُ بایک و فریاد
 نرساننده - غضبناک
 يَذْمِرُ دلیر - مرد صاحب جمال
 آنچه سزاوار باشد کجا بدین
 آن از عصبه و غیر آن
 يَذْمِرُ دلاوری - مردانگی
 يَذْمِرُ از اسماء و دواهی و بلا
 دلیر
 يَذْمِرُ پس سر و گردن و کتف
 کاری بغایت سختی رسید
 يَذْمِرُ آنکه دست خود را در فرج ماده شتر استن
 کند تا بداند که بچه و نر هست یا ماده
 يَذْمِرُ نیز خطا طر

ذنب السوط	آخر زمانه	مذنب	شتر که در آخر شتران باشد
ذنب الخلب	گیا هست که بدم رو باد ماند	مذنب	مادوان که بچاشش نزدیک اند باشد
ذنب الخيل	گیا هست	مذنب	ماده شتر که از شدت درو زایدن و دم خود را دراز کند
صرت فلان بطن	آرام کرد و ثابت گردید	مذنب	پس رو - آنکه در دنبال شتران باشد
ذنب الخيل	پستی و سبقت گرفت و کسی با و نرسید	مذنب	گاو و شتر
ذنب العير	بهره ناقص راضی و خوشنود گردید	مذنب	(ذو) - ذوان شنیده - ذوون چ صاحب (الکلبه)
ذنب الوباء	جای متناهی سبیل	مذنب	اسم معرب بحروف است ذات مؤنث
ذنب الدهر	او آخر زمانه	مذنب	ذوانان شیه مؤنث ذوات چ نسبت بذو و ذو
ذنب	پس رو - دنبال رو	مذنب	ذووی است - لازم الاضافه است
ذنب - ذناب	رسمانیکه دم شتر را بتنگ و بند	مذنب	اسم نکره یا معرفت بالف و لام و ضمیر
ذنبه	پس رو آخر هر چیزی	مذنب	است و گاهی ذو بمعنی الذی آید مبني است
ذنبه	میان راه یا تمام راه - خویشاوندی و قرابت	مذنب	و مذکر و مؤنث و مفرد و متشبه و جمع و در آن یکسان است
ذنبه	پس رو - نوک کفش	مذنب	و جذبه ذاصباح (مثال) با فتم او را وقت صبح
ذنبه و ذنبه	راه آب در زمین است - نهری که از مرعزار گذرد	مذنب	جاء من ذی فقه - بخوات خود آمد
ذنبه الدهر	او آخر زمانه	مذنب	ذوالبدا حق - متصرف سزاوارتر است
ذنب - اذنبه و ذناب و ذناب	چ درخت و درخت	مذنب	كان ذلک من ذی قبل - بود این از زمان گذشته
اسب دراز دم و پر موی - روز پرش		مذنب	ذو و لا تخام - نزدیکان
دلو باد لو بر آب یا نزدیک بر - بهره - فوز - گوشت پست یا گوشت شایسته گاه		مذنب	ذوون و اذواء - لقب پادشاهان یمن که در القاب خود ذوون
ذو بان و طرف پست یا دو گوشت پاره میان سرین و دو طرف پست		مذنب	لقبته ذات بزم اذ ذات لیل اذ ذات صفر - ملاقات کردم او را روزی یا شبی یا باری
ذنبان - ذنبان و ذنبان	گیا هست یا گیا هست شبیه آن	مذنب	(ذاب) ذوبانا و ذوبان - گذاشته و آب شد
اذناب الناس	مردم فرومایه چشم و خشم	مذنب	ذاب ذمعه - روان شد اشک او
و ذنابات الناس	پس روندگان	مذنب	ذاب الشمس - سخت شد گرمی آن
ذنابی	دم - دم مرغ - و استخوان دم مرغ که سران پر روید - دنبال روندگان - آبیکه از بینی شتر آید	مذنب	ذاب الرجل - حق گردید بعد از عقل - پیوسته شد خورد
ذنبه (مصر)	دانه ایست که در گندم باشد و گندم را از آن پاک نمایند	مذنب	ذاب علیه حق - واجب و ثابت گردید
ذنب و ذنب و ذنب	خوره خرمای نیرس	مذنب	مذانبه یکنه خیر - حاصل شد از او نیکی
ذنبی و ذنبی	دُم	مذنب	ذاب جسم الرجل - لاخر گردید
ذنبی	نوعی از چادر	مذنب	اذابه اذابه - گذاخت و آب کرد
مذنب	راه آب درستی - نهری که از مرعزار گذرد	مذنب	اذاب حاجه - با تمام رسانید حاجت او را
		مذنب	اذابوا آخرهم - نیکو کردند کار خود را
		مذنب	اذاب علی العذق - غارت کرد
		مذنب	اذواب و اذوابه - کره که برای روغن ساختن در و یک گشتند

ذَوَان

ذَوُفَا

أَمْرٌ مُتَدَاقٍ

هـ (ذَوَلْت) ذَا لَا

ذَوِيل

هـ (ذَوَلَق)

ذَوَلَقُ لِلْسَّانِ وَاللِّسَانِ كَمَا رُوِيَ فِي بَابِ زَيْدٍ وَتَبْرِيكِهَا

ذَوَلَقِيَّة

هـ (ذَوَلَق) تَوَلَّقِي - تَوَلَّقِي - تَوَلَّقِي

ذَان

(ذَوِي) النَّبَاتُ ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا

أَذْوَى لِبَقْلِ الْخَرْقِ

ذَوِي

ذَوَاة - ذَوَاة - ذَوَاة - ذَوَاة

ذَوِي

ذَانَابُ الرَّجُلِ

(ذَوِي) ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا

(ذَوِي) ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا

ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا - ذَوِيَا

(ذَهَب) ذَهَابًا وَذَهْوًا وَمَذْهَبًا - ذَهَبَ

وَذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبُ الْأَمْرِ

ذَهَبَ عَلَى النَّهْيِ

ذَهَبَ بِهِ

ذَهَبَ بِهِ الْخَلَاةُ (مَنَال) خَوْفُ خَوَاصِ أَوْرَاقِهَا

ذَهَبَ السَّكَنُ لِلْمَكْنَا

ذَهَبَ ذَهَابًا - ذَهَبَ ذَهَابًا - ذَهَبَ ذَهَابًا

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ (طَلَاكَ) كَرَدَ أَمْرًا

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ (طَلَاكَ) كَرَدَ أَمْرًا

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ (طَلَاكَ) كَرَدَ أَمْرًا

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ (طَلَاكَ) كَرَدَ أَمْرًا

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ (طَلَاكَ) كَرَدَ أَمْرًا

أَذْهَبَهُ وَذَهَبَهُ

ذَوْدُهُ خَمْرٌ مَرِغ - بِمَنْزِلَةِ ابْنِ أَبِي مَرْيَمَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ - ذَهَبَ

در یافت - یادداشت - زیرکی - تیری
شاطر - تیر

یَهِنْ وَ ذَهْنْ
مَلِجْلِي يَهْنْ
(ذَهَا) ذَهْوَانْ

توانایی
مرا فوّه راه رفیق نیست
بزرگوار نمود خود را و بکبر و
سکر دنگش کرد

بسم اشاره برای مونت خیر
(ذی) تذیبتا
(ذی) تذیبتا
بخت از آنجا که بریان کرد
بخت و از استخوان جد کرد
بخت و از استخوان جد کرد
بخت و از استخوان جد کرد

دَنَّا وَجْهَهُ
(دَنَّا)

آب فراوان - بیم و ترس - شادمانی
(ذیابیطس) نوعی بیماریست که از آب سیر نشود
امروز مرض قند گویند

دَیْقَةُ دَهْنَةٍ وَدَیْقَةُ دِهَانٍ
کُنْیاةُ اَزْجَرِست چَمِین و چَمِین
دَیْقَةُ دَهْنَةٍ وَدَیْقَةُ دِهَانٍ کُنْیاةُ لَعْنَتِی است در آن
ت خورده نفس حقیقت را در آن است اصلاح ذالعی

نامی باریک
ورم در حوالی سینه
مگر دآمدن چترک و بیم در مضای سینه

تالکبد و ذات الریه اما سر حکم و شرف
(اج) الماء دجیا آشامید آب را
نمی خوردن
بشماران کرد و او را

بجنت) الخلة ندينا قبول کرد و دخت خرم
آدم کرد و نری را
آدم کرده اند او را
خ با مکان اذا حة طواف کرد و در آن گردید

دُجَجَة - بون - ذُبُوخ وَاذْيَاخ وَاذْيَجَة
رگ - مرد و سر - اسب شیب

نیکو رفتار - بزرگی - بزرگ مالی - ستاد
ایست - سرخ رنگ - خوشه - گفتار بزرگوار
مذبحه (ذات) ذکاوت

دَیْرُ النّاقَةِ تَدْرِیْرُ
دَیْرُ الْأَطْبَاءِ
تَدْرِیْرُ
بَاخَاكْ آمِیْحَه

[illegible]

فَاعِ سِرِّهِ وَبَسِطِهِ
مَشْرِوْهُ بِرَاكَنْدِه كَرْدِيْهِ خَيْرِ
فَاشْ وَأَشْكَارَا كَرْدِيْهِ رَا
نَادَا وَجَانِ دَر مَرُومِ

داعوا بنابل
داع الخبز
داع - مذايع ج
داع و دواعي عامه اب عوض را
بر دند مال مرا
مشتري و پراگنده کرد و خبر
آنکه را را تواند نگاه داشت

الذنبه
برداشت و در خود را
تصاحب ذیل و دامن گردید
ذال (ذیل) و دامن شید و دامن کشیدن
و ذیقان و ذیقان و ذیقان کشید

الت المزة
 ل الثي
 ل ظاله
 ل اليه
 لا غير كرويد
 آسان و سبك كرويد
 فرو ترشد حال او
 گشت چرخ نو

الاذالة واذيل اذبالا صاحب ذيل وامن
الذالكه
الذالكه
الذالكه

لَتُفْتَنَ فِي الْقَنَاقِ
لَتُفْتَنَ فِي الْقَنَاقِ
لَتُفْتَنَ فِي الْقَنَاقِ
لَتُفْتَنَ فِي الْقَنَاقِ

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

رَأْسُ الْعُنُقِ	پسیده شد گردن	أَعَدَّ كَلَامَكَ مِنْ رَأْسِ	از سر کبوی سخن را
رَأْدٌ وَرَأْدٌ	شادمانی نمودن از نعمت	رَأْسُ آيَةٍ	آیه اول
رَأْدٌ وَرَأْدٌ الصَّحْحَى	وقت چاشت شد	أَنْتَ عَلَى رَأْسِ أَمْرِكَ	تو بر سر کار خویشی
رَأْدٌ وَرَأْدَةٌ	زن جوان نیکو	رَأْسُكَ فِي الرُّأْسِ	بد شد رای تو در حق من
رَأْدُ الصَّحْحَى وَرَأْدٌ	وقت بلند شدن خورشید	- اعراض کردی از من - کربت	
	و پس شدن آفتاب (چاشت)	داشتی و گران شردی مرا	
رَأْدُ الْأَرْضِ	زمین هموار و بی گیاه	رَأْسُ الْكِلَابِ	بزرگ در سگها
رَأْدٌ وَرَأْدٌ	هم زاد - حیث و تنگنه چیزی - نوابه	رَأْسُ الْكِلَابِ	او در سگها بمنزه رئیس است در قوم
هَذَا رَأْدٌ	این هم زاد من است	رَأْسُ الْكُفْرِ	دجال با شیطان
رَأْدٌ - آزاد	زن جوان نیکو - پنج ریش	رَأْسُ الشَّيْطَانِ وَرَأْسُ الشَّيَاطِينِ	گیا بیست
رَأْدَةٌ وَرَأْدَةٌ	زن جوان نیکو	رَأْسُ الْمَالِ	اصل مال
رَأْدَةٌ وَرَأْدَةٌ	زن جوان نیکو - پنج ریش	رَأْسٌ - رؤس	ج سردار - حاکم
رَأْدَةٌ	آهستگی	رَأْسٌ آتِ	بزرگ سر
(رَأْدًا)	برگردانید سیاهی چشم را بکرت	رَأْسٌ رَأْسًا	ج فیش سفید و سیاه سروروی
رَأْسُ الْعَنْقِ	داد و بخشید نگرین	رَأْسٌ بِالرَّأْسِ	بالای رود بارها - ابریکه پیش پیش رود
رَأْسُ الرَّجُلِ	خواند گو سفند از بلفظ آزار	رَأْسٌ وَرَأْسٌ	رئیس و رئیس
رَأْسُ السَّحَابِ	در تکلم بجهت راء نرود نمود	رَأْسٌ وَرَأْسٌ	دل و دماغ و جگر و شجاعت
رَأْسُ السَّرَابِ	در خشید ابر	رَأْسُ السَّيْفِ	دسته شمشیر یا حلقه نقره یا آهن
رَأْسُ عَيْنَاهُ	در خشید سراب	رَأْسُ الْأَمْرِ	که بر سر فتنه شمشیر باشد - بند شمشیر
وَمَرَّتِ الْمِرَّةُ بَعَيْنَيْهَا	برگرد دیدند چشمان او	رَأْسٌ عَلَى رَأْسِ أَمْرِكَ	اول آنکار
وَمَرَّتِ الْمِرَّةُ بَعَيْنَيْهَا	برگرد و چشمت را بر دست او	رَأْسٌ وَرَأْسٌ	تو بر سر کار خویشی
رَأْسَاتُ	بر دو چشم را - رخسار	رَأْسٌ وَرَأْسٌ	شتر که جز در سر او قوت و چربی نمانده
رَأْسَاتُ الطَّبَاءِ	دید و آینه	رَأْسٌ	باش
إِمْرَأَةٌ ذَا رَأْيٍ وَرَأْيَةٌ	چنانچه در مهیای خود را	رَأْسٌ	سر فروش
وَجَلَّ رَأْيُهُ	چنانچه در مهیای خود را	رَأْسٌ	بسیار بزرگ شونده و بزرگی گیرنده
(رَأْسٌ)	مرد نیز نگرفته و برگردانده سیاهی چشم را	رَأْسٌ	رعیت - بزرگ سر - آنکه شهوت او
رَأْسُهُ رَأْسًا	کس سروروی کرد و رئیس شد	رَأْسٌ	فقط در سر باشد - متر قوم - سر کرب
رَأْسُ السَّبَلِ الْخَاءِ	بر سر او زد	رَأْسٌ	میراث او میراث
رَأْسُهُ تَرْتِيًا	سبیل خاشاک فراهم آورد	رَأْسٌ	اسبیکه - سرهای اسبان را بگزد
إِنْ رَأْسٌ وَرَأْسٌ	متر گردانیدم او را بر گرد	رَأْسٌ	- یا آنکه هنگام سبانه بپراسان و بگزد
إِنْ رَأْسٌ وَرَأْسٌ	متر و رئیس گردید	رَأْسٌ	سپس مانده در کار او - شتر که جز
رَأْسٌ - آردوس و رؤس	مشغول گردید را	رَأْسٌ	سر او قوت و چربی نمانده باشد
	سرور - سرور - سرور	رَأْسٌ	شتر فوق
		رَأْسٌ	شتر درنده
		رَأْسٌ	(رَأْفٌ) الله يَكُ رَأْفَةً وَرَأْفَةً
		رَأْسٌ	مهربانی کند خدا بر تو

رَبِّهِ

اندک تیره کی وز روی که حائل بعد غسل

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

پیش آستم اورا آینه تاببیند

رَبِّهِ

نیکی - دیدار خوب

رَبِّهِ الْأَمْرِ

دیدار او و دانست خبر از او

رَبِّهِ الْأَمْرِ

نگریستیم در کار

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدم خود را در آینه

رَبِّهِ لَمِنْ الْجَنِّ شَيْئًا

نمودار شد چیزی و پیش آمد

رَبِّهِ لِي

ظاهر شد که دیدم با پیش آمد تا بینم اورا

رَبِّهِ

دید بعضی از آنها بعضی دیگر را

رَبِّهِ الْجَنِّ

دچار شدند

رَبِّهِ الْقَلْبِ

سرخ و زرد شد غنچه خرم

رَبِّهِ الْأَمْرِ

نگریستیم در کار

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدم در آینه

رَبِّهِ لِي

پیش آمد تا بینم

رَبِّهِ

دیدم او را و دانستم - خواستم

رَبِّهِ

دیدن او را - خواستم مشورت از او

رَبِّهِ

اعتقاد - بیگانی دل

رَبِّهِ

صاحبان قیاس اند

رَبِّهِ

بسیار تاریکی

رَبِّهِ

جاء جبین جن رؤیا و رؤیا آمد هنگام تاریکی

رَبِّهِ

پس بوشانید خود را از دیدن

رَبِّهِ

دیدن چشم - دانستن

رَبِّهِ

لاستما (با خصوص)

رَبِّهِ

ویدار نیکی هم احسن آنا تا قریب (آید)

رَبِّهِ

شش (بگریه) شکل

رَبِّهِ

بدر هزارند در چشم و مقابل روی

رَبِّهِ

پری و جن که دیده شود

رَبِّهِ

مار بزرگ - جامه نمونه بستو

رَبِّهِ

أَوَّيْتُ وَأَوَّيْتُكَ وَأَوَّيْتُ وَأَوَّيْتُكَ خَبْرَهُ هَا

(در تشبیه را اینجا و جمع را اینجا گویند)

دیدار - دیدار خوب

دیدار

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدار زن خوب دیدار

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدم خود را در آینه

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدم در کار

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدم خود را در آینه

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدم او را و دانستم - خواستم

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدن او را - خواستم مشورت از او

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

اعتقاد - بیگانی دل

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

صاحبان قیاس اند

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

بسیار تاریکی

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

جاء جبین جن رؤیا و رؤیا آمد هنگام تاریکی

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

پس بوشانید خود را از دیدن

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

دیدن چشم - دانستن

رَبِّهِ الْمَرْأَةِ

لاستما (با خصوص)

ویدار نیکی هم احسن آنا تا قریب (آید)

دعوی کرد که او مالک این است
ربیب

خواهائی چیزی نمودن -
گرو آمدن چیزی

از بیت الحنف

رسید و پنجه گردید انکورا

دب

پروردگار - نام خدای تعالی

از باب و ربوب ج - سینه - مصلح - مالک

صاحب - پادشاه - منعم - مولی

(کتب و ربانی و ربوبی نسبت برت در قسم و غیره)

رب کل شیء مالک و مستحق هر چیز - صاحب و بار

و برادر بزرگ آنست

فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا آتَاهُ پس برو تو

و برادرش بیرون

ربیب آب بسیار خوش

ربیة خانه بزرگ - کعبه بود مدح را

ربیة - آریة و رب و باب ج کیا هیست -

در حنت خروب - جماعت بسیار

ربیة و ربیة جماعت بسیار - یاد دهنده

رب و باب و ربوب ج شیر هفت از هر سو

مردود نشین روغن - آب غلیظ از هر

چیزی - نام جمادی اولی

رب بسا (از حروف تازه است) بزرگتره در آید و

بدین معنی

رب و ربیت و ربما و ربما (بنشیند و تخلف بار)

و رب مانند و رب و رب بضمین هم گاهی آمده

است و گاه بر صیر در آید چون ربیه رجلا و ربما

و جلیک و هکذا

ربیة - رباب ج فراخی و وسعت زندگی -

شیره - نام ماههای جمادی الثانی و ذی

القعدة

شیره فروش

شوهر مادر

زن پدر

مرد خدائی - دانشمند راسخ در علم و

دین - دانشمند با عقل

ربی - ربیب ج و ربیبون هزاران از مردمان

و ربوب - آریة ج علم از شوهر دیگرش

علم و ربوبی علم خدائی

ربیب پرورده - عهد و پیمان داده -

پادشاه - پسر زن - شوهر مادر

ربیبیة - رباب ج دایه - پرورنده - دختر

زن - گو سفند خانگی جهت شیر و بچه

رباب - ربابیة واحد ابر سفید و گاهی هم بپایه

گویند - عهد - مملکت - نام دولت طلب

رباب پیمان و عهد - باران و صاحب

مرکتب از چند قبیده - نزد یک زانید

رسیدن گو سفند

ربابیة ملک و سلطنت - مالک شدن

- عهد و پیمان - دسته - جعبه های تیر

قمار - بارشته که بان تیر مارا بچیند

رباب جماعت

ربان و ربانی بزرگ و مهنر کشتی بانان -

جماعت - تمام یا اول هر چیزی

ربان و ربان جماعت - تمام یا اول هر چیزی

ربی - رباب ج گو سفند بچه آورده - گو سفند بچه

مردود - گو سفند نو زاده - نیکوئی

- نعمت و حاجت - گیره محکم -

نام ماههای جمادی

اهل عهد و پیمان

ربیب بنده و مملوک - پرورده

زمن بر از گیاه - محل اقامت و

جای اجتماع - مردیکه مرد هر جمع نماید

سلطنت کشور

پرورده

دار و پای پرورده بر رب

نعمت دهنده - نعمت یافته

بر بلندای برآمد - بلند گردید

- برداشت چیز را از چیزی - بلند شد

ربا القوم و قلمهم طلایه آنها شد - دیدمانی نمود

ربا الشیء برداشت آنرا

مَوَاجِینِ مِنْ دُبَاحٍ اوست و سوز از بوزینه است
 دُبَاحٌ دُبَاحٌ نوعی خرما
 مَقْبُورٌ دُبَاحٌ بازو گالی سودمند (برج فیه)
 ه (وَجَلَّ) پرگوش بلند قامت - تمام اندام
 جَارِیَةٌ وَجَلَّةٌ و خیز و زید بلند قامت خوش اندام
 (وَجَلَّتِ) اَیْلَ دُبَاحٌ سخت شد رفتن شتران
 وَجَلَّتِ الْمَرْأَةُ وَبَاخَلَتْ م بیوشش گردید زن وقت
 اَزْجَحَ الرَّجُلُ اِزْبَاحًا برجم شکست و سطر گردید
 اَزْجَحَ الرَّجُلُ در سختی افتاد - دارای کینهی شد که
 قَرَّحَ الرَّجُلُ بِنِجَامٍ جماع از غایت لذت بیوشش نمود
 قَرَّحَ الرَّجُلُ رفت تاسست شد
 قَرَّحَ سست گردید
 دُبُوحٌ زمبیکه وقت جماع بیوشش گردد
 دُبُوحٌ بالان بزرگ
 (وَبَدَّ) بِالْمَكَانِ دُبُودًا ن اقامت کرد بجای
 رُبْدَةٌ وَبْدٌ بازداشت او را
 رُبْدَتِ الشَّاةُ رُبْدًا مایه گرفت پستان کوفتند و غیر آن
 رُبْدَتِ الضَّرْعُ متغیر گردید بر شتر کوفتند
 رُبْدَتْ وَجْهَهُ متغیر گردید از غضب و ترش روی شد
 رُبْدَتِ السَّمَاءُ برابر شد آسمان
 اِرْبَدَ اِرْبَادًا و اِرْبَادًا اِرْبَدًا خاکسترگون و بیره
 رُبْدٌ وُوبْدٌ گِل شکست
 رُبْدٌ کما علی است
 رُبْدَةٌ خاکستر گولی - نیرگی
 وُوبْدٌ رنگ و جوهر شمیر و غیر آن
 دَابِدٌ گنجینه دار - خزانه دار
 اُرْدَدٌ ماری است - شیر همیشه
 ظَلَمٌ اُرْدَدٌ شتر مرغ خاکستری
 ذَاهِیَةٌ رُبْدَاءٌ بلای بد
 نَعَامَةٌ رُبْدَاءٌ - دُبْدٌ ج شتر مرغ ماده خاکستری
 عَشْرٌ رُبْدَاءٌ بز ماده سیاه که خالهای سرخ داشته باشد

رُبْدَةٌ بیدار
 رُبْدَةٌ صند و ق که در آن اسناد و غنیه گذارد
 دُبَادٌ گِل ساز - بانی از گِل
 مِرْبَدٌ جای بازداشت شتران و غیره - محل خشک
 مِرْبَدٌ گردن خرما - خرمن
 مِرْبَدٌ شیر میشه - درنده
 مِرْبَدٌ خاکستری
 (وَبَدَّتْ) یَدٌ رُبْدَاتٌ سبک شد دست او در کار
 اُرْبَدَةٌ برید آرا
 اُرْبَدٌ اِرْبَادًا تازیانه ریشه دار ساختن
 وُوبْدٌ سبکی دست
 وُوبْدَةٌ باره پشمیکه بدان روغن مالند بر شتر
 - بارچه که در گران بدان مالند تا شفاف شود
 وُوبْدَةٌ درشته سرتازیانه - شدت و
 سختی - محل دفن ابی ذر غفاری علیه السلام
 رُبْدٌ سبک پا
 رُبْدٌ العنان تنها و گریزنده
 لَبْدَةٌ وُوبْدَةٌ - وُوبْدَاتٌ ج بچ و ندان کم گوشت
 دُوبْدَاتٌ مرد بسیار رخلط گوی
 رُبْدَةٌ - وُوبْدٌ و دُوبَادٌ ج مرد خنجر - سر بند میشه -
 باره پشم رنگارنگ که بگردن شتر آویزند
 - بارچه زن حائض - بر مییدی و گشت
 رُبْدَتِی چله کمان - تازیانه
 وُوبْدَتِی و مِرْبَادٌ بسیار ریهوده گوی
 وُوبْدَتِی بدی
 (وُوبْرَب) گله از گاو و دشتی
 ه (وُوبْرَق) عِشْبٌ ثَعْلَبٌ تاجر بزی
 (وُوبْز) الرَّجُلُ وُوبَادَةٌ ج یک زیرک گردید
 وُوبْزُ الْکَبِشِ خیز و پرگوش شد فوج
 اُرْبَزُ الرَّجُلِ اِرْبَادًا زیرک گردانید
 اُرْبَزُ الْکَبِشِ خیز و پرگوش نمود فوج را
 رُبْرُ الْقَفْرِیَّةِ تَرَبْرًا بر کرد مشک را
 اُرْبَرُ الْاَظْفَرِ کامل و تمام گردید
 رُبْرٌ زیرک دانا - پرگوش و خیزه - مایه و بزرگ

در فن خود

(رَبَصَه) بیده رُبَا - ن - زداورا با دست
رَبَصَ الْفَرْبَه - بر کرد مشک را
أَرْبَهْ أَرْبَا - خشم گرفت براو
أَرْبَسَ أَرْبَا - آکنده شد از گوشت و غیره
أَرْبَسَ أَرْبَا - رفت در زمین
أَرْبَسَ - بیکدیگر خشم کردن - قدرت یافتن
- پس ماندن - درنگ کردن
أَرْبَسَ أَرْبَهُم - دست شد کار ایشان تا
آنکه متفرق شدند

رُبَس - رُبَا و احد سختی و بلا

گویند جاء فلان بامر ربس

زن بدینست - چرکنک

رَبِيس - ولس و شجاع - خوشه پرازوانه -

فوج پر گوشت - کار سخت و مشبه

- مضروب - آنکه بشتران و مال و اوقات

رسیده باشد - سختی و بلا -

بسیار از شتران و غیره

مار بزرگ

دَاهِيَه رُبَا - بلای سخت

بزرگ افسانه گویان

رَبِيس - گیا بدست ترش و شیرین و معروف

(أَرْبَسَ) التَّجَارِبَا - برگ آورد درخت شکفته

شد و میوه آورد

رَبَص - مفیدی که بر ناخن پدید آید

رَبَصَه - اختلاف رنگها

رَبَصَ أَرْبَسَ وَأَرْبَسَ - مرد مختلف رنگ

زمن بر گاه

(رَبَصَ) به رُبَصَل انتظار آن کشید نیک

- چشم داشت که فرود آید براو - برانتظار

داشت او را

رَبَصَ بِنَا - در انتظار کاری انداخت مرا

رَبَصَ - چشم داشتن انتظار نمودن - نگه داشتن

غله با انتظار گرانی - درنگ کردن

مُتَرَبِّصٌ ص -

رَبَصَه

گونا گونی رنگ - چشم داشت -

انتظار زن در خانه شوهر و تکیه مرد

از جماع مانده باشد

(رَبَصَتِ) الدَّابَّة رُبَا و رُبُوصًا و رِبَصَه

بزانو در آمد چهار پا

رَبَصَ الْأَسَدُ عَلَى فَرْبَتِهِ - کبوتر گرفت شیر شکار را

رَبَصَ الْقُرُونُ عَلَى حَبْرَتِهِ - نشست بر آن

رَبَصَ فُلَانًا - افست نمود بجان

رَبَصَ الْكَبْشُ عَنِ الْعَتَمِ بَارِئًا - گوسفندان با عاقر آمیز

رَبَصَ الْكَلْبُ - انداخت شب خود را و آید

فرد گرفت

رَبَصَه - جای داد با جای گرفت بطرف او

أَرْبَصَ أَهْلُهُ أَرْبَا - خبر گیری نمود از نفقه عیال خود

أَرْبَصَتِ الشَّمْسُ - سخت گرم شد آفتاب

أَرْبَاض - فرو خوا با نیدن چهار پا و سگ -

گوسفندان را با غل آوردن و خوا با نیدن

رَبِيس - جای دادن - آن قدر آب در

مشک کردن که قهرا نرا بوشاند

رَبِيس - اشکنه ساختن - تریه کردن

رَبَص - آذرباض - روده با هر آنچه در شکم باشد

غیر از قلب - دیوار اطراف شتر - پهل

و جای گوسفندان - ریسمان بالان

- زن و ابل و مال و خانه مرد که بدانشا

استراحت کند - فوت و خوراک

انسان - کناره چیزی - گرمید مانند

تنگ ناکه

رَبِيس - گرده گاو آن در جای باش خود

رَبَصَه - کشتن گاه و قتلگاه بر قوم - زن بخش

جماعت مردم - نوعی از نشستن گوسفند

رَبِيس - مباد چیزی - پای و بنیاد بنا - پیر

بزمین متصل شود از هر چیزی - باره از درخت

طلح و سمر

رَبِيس و رُبَص - زن و مال و خانه مرد که آسایش

میدهند او را - مادر و خواهر که نزدیک یکدیگر

ختم رسیدن کا و اسب و سال ختم
شترک - در آمدن گروه بعلف بهاری یا
چهار عدد شدن - تقیم بودن منزل
بهاری - در علف بهاری رفتن کردن
چهار بار - صاحب شتران نوبت است
چهارم شدن - حب فرزند شدن
در سیدی - بتاج آمدن شتر در بهار
ربیع البیت او الخوض قرار داد خانه یا خوض را چنان
کوشش

ربیع ربیعاً
رباع مربعة و رباعاً - مزد بهار بهار قرار دادن
رباع الحبل داخل کردن چوب مربع را در زیر پا
چهار عدد یک ربع دور فک در سه
برج است میان دو کوکب
خورد علف بهاری را
بهار را نوازشستن - کوفتن بهشت
بر آوردن شتر - در جای بهاری بود

ربیع البعیر و ربیع
ربیع بالمكان و ربیع اقامت نمود در بهار بجایی
ربیع الحجر از نیاعاً سنگ بدست برداشتن
جنبه آزمایش فوت

ربیع
چهار را نوازشستن - بتکام خرم
چیدن - رسیدن و حنت خرم
سخت دیدن شتر - گردانیدن

استربع الرمل تراکم یافت رمل
استربع الغبار برخاست گرد و غبار
استربع البعیر السیر قوی کرد به شتر بر رفتن
استربع الثمن توانای آن شد

ربیع - رباع و ربوع و رباع و رباع - سرای - خانه
محل - فرودگاه - جماعت مردم
من - محل اقامت در ایام بهار - مزه
میان بالا

ربعة و ربعة - ربعات (تحرک جمع باشد) مرد میان
بالا - زن میان بالا
ربعة طبع عطر - جنبه جزوای قرآن

سخت رفتن یا سخت ترن دیدن شتر
یا نوعیکه سخت نباشد - فاصدین
پایهای سه پای دیکت - کف اجاق
منب که بکروزیاید و دوروز نیاید
- بازداشت شتر از آب سه روز و
ورود او در روز چهارم

ربیع ربیع
ربیع و ربیع
ربیع - رباع و رباع - ربعة فوت - ربعات و رباع
ج - اول تاج بهاری (آخر از پنج گویند)
سألکم ربیع ولا فبیع (شال) برای ایشان نه تاج اول
بهار است و نه آخر

آربیع چهار زن = آربعة چهار مرد
آربعون چهل
رباع - رباع ج چهارم در عدد - شتر نوبت است
سیده

ربیع رباع
ربیع - رباع ج بهار - باران بهاری - سمنی
آب زمین را - نخل کوچک -
چهار یک

یفلان من هذا الربیع برای او از این آب مست
بهره است

ربیع الشهر و الربیع چهار یک ماههای سال که سه
ماه صفر و ربیعین است
ربیع رباع بهار بسیار فراوانی و بارانی
چند

ربیع رباع
سنگ زور زمانی - خود آینه - نقره
- نوسه دان - ظرفیت که در آن بوی
خوش و عطره نهد

رباع
چهار چهار در سعدول از نیکو
آنگه و ندان رباعیه را افکند به

رباعیه - رباعیه ج چهار و ندان میان ثبایا و انبیا
رباعیه و رباعیه شان - حال - طریقه - روش - استقامت
هم علی رباعیهیم (بکر) و رباعیهیم و رباعیهیم و
رباعیهیم ایشان بر حالت بیکو

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ عَنْ خُفَايَةِ

مرا را کردم با او
غذا دادم او را و پرورانیدم
آسایش دادم و خلاص
نمودم او را از خفتن شدن

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ عَنْ خُفَايَةِ

مرا را ساخت سبب را
غذا دادم او را

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

بسته و تپه - بلندی - جماعت
مردم - اضطراب

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

پشته و بلندی

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

دانا - دیوان و دیوان (تند) فائده و افزونی

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

در فروش و خرید و قرض

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

نزد می بسین هزار هزار است

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

ده هزار در رسم

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

منت و افزونی نمودن

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

بلندی و پشته - افزونی

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

نوعی حسرات - گریه

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

نوعی ماهی

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

بیخ را ن بایمن بالا و پائین

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

شکم - ابل خانه مرد - پسر عم او

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

آمد در میان عتیر - از پسر

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

عموما و لا غیر

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

گرفت زبان کرد دید

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

آرت و رتاء و زلف ص مذکر و مؤنث - آرت ج

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

آرت الله از نا تا کند زبان گرداند او را خدای

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

رت - رتاء و رتوت ج متر و رئیس

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

ز قوت ج خوک و دریای آن بشکل

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

رشته کند زبانی که نتوان

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

بیان سخن کرد

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

(رَتَاءُ) رتواء ادم خفته کرد

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

اورا

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

سخت کرد گره را

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

اقامت کرد در آنجا

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

آرام گرفت و برقرار آمد

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

بر پای نمود او را

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

نخورد و خوراک که دفع کند کد کشکی
حسنه
دو بدن شتر بطور متوسط نه
تند و نه آهسته

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

(رَتَبَ) رَتَبًا و رَتُوبًا - ثابت شد و برجای
ایستاد و حرکت نکرد
در رودخانه بودن

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

سؤال کرد و بعد از بی نیازی - ایستاد
برجای خود - رنجته و ستانیده شد
ثابت و محکم گردانید او را

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

راست و درست کردن درجات چیزی
برجای ایستاد
سختی - رنجشگی - زمین بلند - برآمد و سنگین

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

نزدیکت بهم افتاده بعضی بلند ترا از بعضی
در شستی و سختی زندگانی - میانه و فاصله
غیر ابهام - هر چهار انگشت را جمع آوردن
فاصله بین انگشتان - پایدار

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

پایه مرتب - جای دیدن
بر سر کوه و بلندی
کار ثابت و برجای

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

زایب - رَوَاتِب ج (نزد و فاصله)
عمل او بر کسی که حال منصوب و خند است
باشد

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

رَوَاتِب عمل غنی مستحب که تابع فرزند اند یا همکار
بوقت معین است
ماده شتر ثابت در سیر - آنکه همه شب و روز

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

ثابت و برجای - خاک
همیشه - روزگار - بنده بر
آدم ندیده

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

راه مانند کوفته و پاچال شده
گرفت رای
مقام عالی

رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ
رَأَيْتُكَ فِي حُلْمٍ أَوَّلِهِ

کوتاه قامت
(رَتَبَ) رَتَبًا و رَتُوبًا - بست و در ب را
برقرار آمد کوه و کوه

نَجْدَةٌ وَنَجْدَاءٌ کوفتد سر منی سیاه و سایر بدن سفید
 رَجِيمٌ شکسته بینی و خون آلود -
 رَجِيمَةٌ شکسته و خون آلود از چیزهای
 حَفَّتْ مَرْئُومٌ موش
 کفت پای شتر که خون آلود شود
 - خون آلود و شکسته از چیزهای
 مَرْتَمٌ وَ مَرْتَمٌ - مَرْتَمٌ ج بیستی
 اَرْضٌ مَرْتَمَةٌ زمین باران رسیده
 د (رَشَن) رَشِنًا نیک بارید باران و ترک در زمین را
 رَشَنٌ بروی مالیدن زن روغن و بوی خوش
 رَثَانٌ باران پیالی که مابین آن اندک فاصله باشد
 اَرْضٌ مَرْتَوَةٌ وَ مَرْتَمَةٌ زمین باران رسیده
 (رَثَا) لَيْتَ رَثَوًا ستایش کرد و گریست بر مرد
 رَثَا الْحَدِيثُ یاد گرفت آنرا بیاید آورد
 رَثَوٌ ماست
 رَجُلٌ مَرْتَوٌ مرد ضعیف عقل
 (رَثَيْت) لَيْتَ رَثِيًا وَ رَثِيًا وَ رَثِيًا وَ مَرْتَاةً
 وَ مَرْتَمَةً خند گریست بر میت و یاد
 کرد و خوبسای او را
 رَثَوَةٌ گریستم او را و ستایش
 او نمودم و در آن مرثیه آوردم
 رَثَيْتُ الْحَدِيثَ عِنْدَ رَثِيَّةٍ یاد گرفتم حدیث را از او و بیاید
 آوردم
 رَثَلَةٌ رحم کرد بر او و مهربانی نمود
 رَثَيْتُ الْمَيْتَ رَثِيَةً وَ رَثَيْتُ گریستم و ستودم او را
 رَثِيَةً - رَثِيَاتٌ ج و در زنان و مفاسل - درد
 دستها و پاهای - و رمی در پای ستور -
 فی التَّفَالِي اِزْدَرَدَ بِأَمْرٍ بِيْرٍ يَأْخِرُ آن
 مردی که استواری و استحکام
 کار را نتواند
 اِمْرَةٌ رَثِيَةٌ وَ رَثِيَةٌ زن مرثیه خوان و گریاننده بر مرد
 (رَجَّةٌ) رَجَاءٌ ض جنبانند - جنبانیدن سخت
 بازداشتن - دروازه بستن
 اَزْجَحَ الْبَحْرَ اَزْجَاجًا موج زد دریا - بستن در
 - بسته شدن آن (لازم دشمنی)

اَزْجَحَ الْكَلَامَ مشتبه شد کلام
 اَزْجَحَ الْفُكْرَ نژادیک برآوردن رسید - جنبید
 و فرو بسته گردید - خرج ص
 نَاقَةٌ رَجَاءٌ ماده شتر بزرگ کوهان که
 در رفتن بجنبانند
 رَجَاجٌ وَ رَجَاجَةٌ کوفتد آن را غرض ضعیف و ناتوان
 از مردم و شتر - فرومایگان و جمال
 (اَزْجَا) اَلَا كَرَّ اَزْجَاءٌ در ناخیر انداخت کار را
 اَزْجَأَتِ الْخَاطِلَ رسید وقت زادن او
 اَزْجَاءُ الصَّائِدِ نرسید شکار می (در نام بن معانی ترک بجز
 تمام آمد)
 وَ الْآخِرُونَ مُرْجُونَ لِأَمْرِ اللَّهِ دیگران که کارشان
 معوق است تا امر خدا برسد
 رَجُلٌ مَرْجَاءٌ مرد و اسب داشتند
 مَرْجِيَةٌ گروهی از مسلمانی که میگفتند با ایمان
 هیچ گناهی ضد نرساند
 (رَجَبٌ) رَجَبَانٌ حیا نمود
 رَجَبَةٌ رَجَبًا وَ رَجُوبًا بزرگ داشت او را
 رَجَبُ الْعُودِ شهاب برآمد خوب
 رَجَبٌ فَلَانًا بسخن بد مشتم کرد او را و دشنام داد
 رَجَبٌ رَجَبَاتٌ نرسید و حیا کرد
 رَجَبَةٌ بزرگ داشت او را
 اَزْجَبَةُ اَزْجَبَانًا تقطع نمود او را و بزرگ داشت
 رَجَبَةٌ رَجَبًا بزرگ و باشکوه داشت او را
 رَجَبُ الْخَلَّةِ ستون نهاد بر درخت برابر بجهت
 ضعف و رخت و کثرت بار آن
 اَنَا جَذَلُهَا الْمُحْكَمُ وَ عَذَلْتُهَا الْمَرْجَبُ منم
 محل اعتماد و در آن قضیه
 رَجَبُ الرَّجُلِ زنج کرد و زبانی را در ماه رجب
 رَجَبٌ نرسید - بزرگ داشت
 رَجَبٌ - اَزْجَابٌ وَ رَجُوبٌ وَ رَجَابٌ وَ رَجَبَاتٌ
 ج ماه فمرئی معروف
 اَجَلْتُكَ اِلَى سَبْعَةِ اَزْجَابٍ مهلت داد ترا تا
 هفت سال فمری
 رَجَبَانٌ ماه رجب و شعبان

رجع الخادی
رجع القوم
رجع ورجع

خدا می کرد بر هر
خسوست کردند با یکدیگر در شعر خوانند
پسیدی - بت پرستی - شریک
طاعون - عذاب

الرجع فافهو (آیه) از بت و پسیدی دوری کن
رجع من السماء (آیه) عذاب آسمان

رجع الشیطان و سوس شیطان بت
رجع بحری از بحر رفسه بوزن مستغنی شش مرتبه
- نوعی بیماری در سربین شتر

رجع دانه
مرکبی است جهت زمان غیر از بروج
یا کلمه که در آن سنگ برگردانده بر یک طرف
بار آورند - یا سوی دیشم که برای زینت
بر بروج آورند

رجع آذین - آذین ج
قصیده است از بحر رجع
(رجیس) البعیر رجس - بانگ و فریاد
کرد و شتر

رجع فلائا
اندازه کرد آب را بسنگی که در
بندند تا اندازه آب جهاد است

رجعت السماء
رجعت عن الأرض بازداشتن او را از کار
رجس رجس - ک - کار زشت کرد
رجس رجس - ک - کار زشت کرد و پدید گردید

رجس فلائا
از رجس السماء
از رجس البناء
از رجس البعیر

رجس
رجس ورجس ورجس
گناه - کفر - هر کار بیهوده و زشت -
کار بیهوده موجب عذاب باشد - شک

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

بغير رجاس ورجس ورجس شتر بانگ و فریاد
کننده

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

رجس
رجس
رجس
رجس

از رجوع الی النبی
 از رجوع علی العتر
 باع حیلہ فار رجع منہا رجعة صالحه صرف کردن
 بهای آن در چیزی که فائده نیک
 عاید گردد
 بازگشتن بجهای خود
 فروختن ماله شتر و بهای آن دیگری خریدن
 از رجوع منه النبی بازگشتن از او داده را
 از رجوع فی المصیبه انانته و انانته را چون گفت
 از رجوع الحمام فی غنائہ کبوتر آواز در گلو گردانید
 رجوع - رجعتان ج جواب نامه - باران بعد از
 باران - رویندگی ایام بهار - ایستادن آب

رجعتان رجعتان ج زمینی که در آن سیل افتاد و در
 گذرد - سرکین یک و غیره
 رجعتان ج غلط - طاعون - بالای شتر
 - زیر کتف - خط برای خاکبویی
 - گام زدن چهار پا یار در کردن و
 دست در رفتن - فروختن ماله
 شتر و بهای آن دیگری خریدن
 والسماء ذات الرجوع (آیه) قسم آسمان دارای باران
 بعد از باران

ناقة رجعة اسفاز ماله شتر که از سفری باز گردد
 رجعة سفری
 رجعتان رجعتان ج بازگشتن بدینا - بازگردیدن
 طلاق دهنده بسوی زن طلقه
 رجعتان رجعتان ج شتران ریزه که بهای آنها دیگری بخرد
 رجعتان رجعتان ج جواب مکتوب و نامه
 رجعتان رجعتان ج زبیکه شوهرش میرد و او بختانه پدر و مادر باز
 گردد - مرغی که از دست مرغان باز گردد
 ماله شتر و خر که دم برداشته سرکین
 اندازد و خود را آبستن نماید و نباشد
 ماله شتر و دوم که از بهای ماله شتر
 اول خریده باشند - گودال بکنده
 رجعتان - از رجعتان و رجعتان ج چهار یا چیزی از چهار

رجع - رجعتان ج زبیکه شوهرش میرد و او بختانه پدر و مادر باز
 گردد - مرغی که از دست مرغان باز گردد
 ماله شتر و خر که دم برداشته سرکین
 اندازد و خود را آبستن نماید و نباشد
 ماله شتر و دوم که از بهای ماله شتر
 اول خریده باشند - گودال بکنده
 رجعتان - از رجعتان و رجعتان ج چهار یا چیزی از چهار

رجعتان رجعتان ج زبیکه شوهرش میرد و او بختانه پدر و مادر باز
 گردد - مرغی که از دست مرغان باز گردد
 ماله شتر و خر که دم برداشته سرکین
 اندازد و خود را آبستن نماید و نباشد
 ماله شتر و دوم که از بهای ماله شتر
 اول خریده باشند - گودال بکنده
 رجعتان - از رجعتان و رجعتان ج چهار یا چیزی از چهار

رجعتان رجعتان ج زبیکه شوهرش میرد و او بختانه پدر و مادر باز
 گردد - مرغی که از دست مرغان باز گردد
 ماله شتر و خر که دم برداشته سرکین
 اندازد و خود را آبستن نماید و نباشد
 ماله شتر و دوم که از بهای ماله شتر
 اول خریده باشند - گودال بکنده
 رجعتان - از رجعتان و رجعتان ج چهار یا چیزی از چهار

راه آب سیل از زمین درشت
سوی زمین نرم - نوعی از گیاه خرفه
هو احق من رجلة او نادان ترا خرفه است
نیر وید بگرد سیل
رجل - آرجال و رجالی چ سوی خرفه شته

سعر رجلك رجلى لشمر بویکد بن فرو بهشتی و کمی
وژولیده کی باشد

رجل رجل - رجالة و رجال و رجالی و رجالی
و رجالی و رجلان و رجلة و رجلة و رجل
و آرجل و آرجیل چ مرد پیاده
رجل و رجلی رجال و رجالات و رجلة و رجلة و
رجل و آرجیل چ - رجیل سفره - و رجیل
(عی غیر قیاس) مرد و سنگا سیکه بالغ شده باشد
- مرد بسیار جماع کننده - پیاده - کال

رجلة
قرش رجلى اسب گذارده شده برگزیده اسب
رجلة و رجلة رفتار سخت
رجلة قوه رفتار - سفیدی و یکپای چار
پای سواری - مردی و رجولیت

رجل - رجل و رجالة و رجال چ پیاده
ناقة و رجلى علی ولیدها ماده شتر بی پستان بند با بچ خود
ناجیلة بزرگ چوپان مساع خود بر آن گذارد
آرجل مرد قوی - مرد بزرگ - اسب یکپای

هو ارجلهم او قوی و کامل است در رجولیت
حرة رجلاء و رجلى سنگستان هوار - زمین سنگا
شاة رجلاء گو سفند یکپای سفید
رامنة رجلى - رجال چ زن پیاده

رجیل - رجلی و رجالی چ اسبی که پای او سائیده
نشود - پیاده بسیار زو -
مرد سخت قوی که در اندوه و
غم از جای نرود و تغییر حال نیابد
جای دور از دور راه

مکان رجیل
قرش رجیل اسب رام سواری یافته که عرق ندارد

کلام رجیل سخن بالبدیهه
رجلان و رجلان - رجلی و رجالی چ پیاده
رجیل سفیدی و یکپای اسب
رجیل گرفتگی گها بیست
آرجیل شکاربان
رجل شانه - دیکد سنگین و سیمین (دکرات)

رجل و رجلی نوعی از چادرهای مین
اخریة رجیل زینکه و اثما پسر زاید

رجل جامه که در آن صورتهای مردان باشد
رجل چادر با نقش و نگار - مشککی که وقت
پوست کنند یکپای آنرا شکافته باشند
- مشک بر شراب - طبع که اما را بهای
آن در زمین دیده شود - چادری که
در آن صورتهای مردان باشد
کسیکه بریان کند طبع را - آنکه
چادر بهر دو دست و هر دو پای ببرد

رجل (رجم) رجان - انداختن سبک ریزه - بخت
کردن - دست نام دادن - جدائی کردن
- راندن و دو رک کردن - سنگسار کردن
- بفاحشه نسبت کردن کسیرا - بچکان
وینداز سخن گفتن (بفالی رجایا العیب)

رجل و رجلی نشان دار کمر و گور را با سنگها شاد و بران
رجم القبر نیز و تند رفت
رجم فلان سخن گفت بچکان
رجم رجیما سنگ شاد و گور برای نشانه
رجم القبر بیان کرد و زبانی را زبان دیگر
رجم کلامه نبرد کرد و با او در سخن و در تند روی
رجم عنة خراجة و در سنگ انداختن و در جنگ و غیره

رجم القبر تراجم و یا بجا
رجم کلامه تراجم و یا بجا
رجم عنة خراجة تراجم و یا بجا
رجم القبر تراجم و یا بجا

رجم تراجم و یا بجا
رجم القبر تراجم و یا بجا
رجم عنة خراجة تراجم و یا بجا
رجم القبر تراجم و یا بجا

رجم تراجم و یا بجا
رجم القبر تراجم و یا بجا
رجم عنة خراجة تراجم و یا بجا
رجم القبر تراجم و یا بجا

رَجُلٌ أَرَجَ - رَحَاءٌ مَوْتٌ - رَجَحَ ج مَرَدَكَتْ بِ
 فَرَاخٍ كَقَامِ آن بَرَمَن رَسَدَ
 (رَحْبٌ) رَحْبًا وَرَحْبًا وَرَحَابًا كَرَنَ فَرَاخٍ
 كَرَدِيدَ رَحْبٍ وَرَحَابٍ وَرَحْبٍ حَص
 رَحْبَكُمْ الدُّخُولُ فِي طَاعَتِهِ سَعْدٌ وَرَأْسُ شَمَارِ
 دُخُولِ رَطَاعَتِ او اَمْعَدِي دَرِ بَرِ دَرِ بَرِ شَا
 رَحْبٌ اسْت

أَرَحَبَ ارْحَابًا فَرَاخٍ كَرَدِيدَ
 أَرَحَبَهُ فَرَاخٍ كَرَدِيدَ او رَا (لَا نَمُ وَمَعَهُ)
 رَحْبٌ بِرَ تَرَحُّبًا خَوَانِدَاوَرَا سَوِي سَرَاخِي
 رَحْبَهُ فَرَاخٍ كَرَدِيدَ او رَا - مَرَجَا كَفَتْ
 رَحْبٌ - رَحْبَةً مَوْتٌ سَرَاخٍ
 رَحْبَةُ الْمَكَانِ (بَعْدَ وَتَحْبُ) فَرَاخِي وَكَلَّ وَكَلَّ جَايِ
 رَحْبَةُ السَّمَاءِ فَرَاخٍ أَمَّ نَكَاهُ رَوْنِدَ نَكَاهُ كِيَاهُ ثَمَامِ
 رَحْبَةُ سَرَحَابٍ وَرَحْبٌ وَرَحْبَاتٍ وَرَحْبٌ وَرَحْبًا
 ج حَايِ بَرَكِيَاهُ - زَمِينِ سَرَاخٍ بَسَارِ
 رَوَا بَسَنَدَهُ كِيَاهُ

رَحْبَتَانِ دَوَا سَتَوَا سَدَ مَضَلَّ بَرَدِ بَعْلِ اِلَايِ سَبُو
 رَحْبٌ فَرَاخٍ - بَرَخَوَارَ - فَرَاخٍ سِينَهُ
 هُوَ تَحِيْبُ الصَّدْرِ او فَرَاخٍ دَوَا سَعِ سِينَهُ هَسْتِ
 رَحَابٌ فَرَاخٍ اَزْ بَرَجَزِي
 رَحْبِي وَبَعْدَ بَرِنِ اشْتَوَا سَنَاهِي سِينَهُ
 - دَاغِي اسْتِ دَرِ بَهْلَوِي شَمَرِ
 فَرَاخِي اطْرَافِ زَمِينِ

رَحَائِبُ التَّخُومِ سَرَاخٍ
 مَرَجَبٌ اَهْلًا

مَرَجَبًا وَاهْلًا اَهْلًا وَجَايِ فَرَاخٍ رَسَدِي
 بَسَلِ لَفَتِ بَرِ دَرِ وَحَشْتِ كَمِيرِ
 مَرَجَبُكَ اللهُ وَتَسْمُوكُكَ وَبَعْدَ دَرِ نَزَاخِدَاوَا سَانِ
 كَرَدَانَدَ

رَحَابٌ مَرَجَا كَفَتْنِ
 (رَخْرَجَ) رَخْرَجَةً بَنَ اَتَخَجَ خَوَاسْتِ نَرَسِيدِ
 رَخْرَجَ الْكَلَامَ سَخَنَ سَرَسَنَةً كَفَتِ دِيَا نِ كَرَدَاوَرَا
 رَخْرَجَ عَنْ فُلَانٍ بُو شَمِيدَ اَزَاوَا
 رَخْرَجَتِ الْفَرَسُ فَرَاخٍ كَرَدِيدَ اَبَا رَا سَبَ اَبَا كَلَّ

رَجُلٌ رَحِيحٌ وَرَحِيحٌ جَزْ فَرَاخٍ وَبَسَنَاوَرَا
 رَحِيحٌ رَحِيحًا رَحِيحٌ كَانِي بَاوَسَفَتِ
 قَلْبُ رَحِيحًا كَانِي بَرَزَكِ كَوَدِ
 رَحِيحٌ رَحِيحًا جَزْ فَرَاخٍ وَبَسَنَاوَرَا
 (رَحَضَ) الرَّيْبُ رَحَضًا - م - وَارَحَضَ
 رَحَضَ لِبَاسِ رَا

رَحَضَ الْخُومَ - ل - سَبَ دَاوَرَعَرَقِ آوَرَدِ
 اَزْ رَحَضَ الرَّجُلِ رَسُو اسْتِ مَرَدِ
 رَحَضَ شَكِ دَرِيدَهُ - نَوَشَهُ دَانِ كَوَنَهُ

رَحَضَ (بِسْمِ رَحِيحٍ) رَحَضَ عَرَقِ دَاوَرَاوَرَا
 رَحَضَهُ غَنَاءُ

رَحَضَاءُ عَرَقِ كِهْ دَرِ بَرِي سَبَ آيِدِ بَا عَرَقِ بَسَارِ
 زَايَا دَكِ مَبْنُو يَدِ بَرِنِ رَا

رَحَضَ رَحَضَ وَرَحِيحُ وَرَحِيحُ حَامَهُ مَسْنَدِ
 مَرَحَضَ مَرَحِيحُ حَامَهُ شَوِي - جَوِي كِيَهْ دَانِ كَمَارِ

حَامَهُ رَا كَوَلَدِ (دَاوَرَا رَحِيحُ كَوَلَدِ)
 - جَايِ دَسْتِ رَوِي شَسْتِنِ

- مَسْرَاحِ - مَحَلِّ حَاجَتِ
 مَرَحَضَ وَرَحَضَ آبِ دَسَانِ - آفَتَابِ - اَبَرِي

مَرَحَضَ مَرَحَضَ خَوِي كَرَدِ
 مَرَحَضَ حَامَهُ مَيِ شَسْنَدِ

ه (أَرَحَفَ) اَزْ خَا قَانِزِ كَرَدِ كَارِ دَوَا مَسْنَدِ آفَتَا
 (بَنُو لَبِي جَاوَرِ بَرِ لَزَا)

(رَحِيقٌ) وَرَحَاقٌ شَرَابِ خَالِصِ بَا بَسْتَرِنِ
 وَخَوَشْتَرِنِ آن

حَسَكُ رَحِيقِي نَزَادِ خَالِصِ بَدُونِ شَانِيَهْ
 مَشَاكُ رَحِيقِي مَشَكِ بَدُونِ مَخْلُوطِ

رَحِيقِي نَوَعِي اَزْ بَوِي خَوَشِ
 (رَحَلٌ) عَنِ الْمَكَانِ رَحَلًا وَرَحِيلًا وَرَحَالًا

- م - كَوَجِ كَرَدَا اَزْ آسَخِي
 رَحَلُ الْكَانِ اِتْقَانِ بَا لَفْتِ بَا شَجِي

رَحَلُ الْبَعِيرِ اِلَانِ نَادِ بَرِ شَمَرِ
 رَحَلَتْ لَهْ لَفْتِ بَرَاوَنِيَتِ اَوْ صَبَرِ كَرَدِ

أَرْحَلُ الرَّجُلِ صَا حَبِ شَمَرِ بَسَارِ شَدِ مَرَدِ
 أَرْحَلُ الْبَعِيرِ قَوِي شَمَرِ كَرَدِيدِ بَعْدِ اَزْ رَضَعَتِ

رُخَام
رُخَوْتُ
زاجم و رُخوم
مَرُخوم
مَرُخومة
رُخَوْتُ خَيْرُكَ مِنْ رُخَوْتُ (مَنْ) لَيْسَ تَرَانِدَةً
مَرُخَم
هـ (رُخَامِس) مرد و دلاور
(رُخَبْت) الحَيَّة رُخَوَان و رُخَبْت گرو شده
رُخَوْتُ الرُّخَا ساختن آسپار یا گردانیدن آنرا
رُخَا - نَوْتُ رُخَوَان نَبْه سَنَك آسپا
(رُخَبْتُ) الكُفَاء ص ساختن آسپار یا
گردانیدن آنرا
رُخِي - نَوْتُ رُخِيَان نَبْه - آنج و آذخاء و آنج
و رُخِي و رُخِي ج سَنَك آسپا -
سَبْه - چینه که در سَبْه شتر است -
سَحْت تَرِين جَای جَنَك - بزرگ قوم
- جماعت - عیال - دندان - قبیله
بزرگ - پاره زمین گرد - پای شتر قیل
- شتران بسیار فزاینده آمده
مَرُخِي
مَرُخِي
(رُخَبْت) رُخَا - ن - لگه کوب کرد
رُخ الشَّرَاب
رُخ العَجِين وَاَرُخ
أَرُخ فِي الْأَمْرِ
أَرُخ الرَّجُل

(رُخَبْت) - رُخَوْتُ ه نین
طَبَق (رُخَرَج) و رُخَرَاخ کل ننگ
(رُخَد) رُخَوْد - ن - نرم و نازک گردید -
رُخَوْد - رُخَوْدَه نَوْتُ مرد نرم استخوان بر گوشت
ه (أَرُخَس) التَّحْرَا رُخَا شَا ارزان گردیدن را
(رُخَشَس) وَاَرُخَشَس مضطرب شد - جنبید
(رُخَصَص) التَّنْزِي رُخَصَا - ک - ارزان گردید
(مَنْعَة غَل) رُخِيص ص
رُخَصَص رُخَا صَّة و رُخَوَصَّة نرم و نازک گردید
رُخَص و رُخِيص ص مَذَر
رُخَصَص ص نَوْتُ - رُخَا يَص ج
أَرُخَصَصَ ارْخَا صَا ارزان گردانید آنرا یا ارزان شمر
یا ارزان یافت و ارزان شمرد
رُخَصَلَه فِي كَذَا رُخِيصَا رُخَصْت وَاَوَاوَا كِيَا
أَرُخَصَصَ ارْخَا صَا ارزان شمر و آنرا و ارزان شمرد
رُخَصَصَ ارْخَا صَا ارزان دید و ارزان شمرد
آن را - ارزان خواست
هُوَ رُخَصَصَ الْجَسَدُ او نازک اندام است
أَصْبَحَ رُخَصَا انگشت نازک
رُخَصَص و رُخَصَا آسانی و فراخی در کاری -
آسان نمودن در کاری - تخفیف
و تسهیل - نوبت آب دادن
مَوْتُ رُخِيصُ مرگ سریع
رُخَا ص از اسماء زنان عرب
(رُخَفْتُ) العَجِين رُخَفَا و رُخَفَا و رُخَا قَة و
رُخَوَقَة ن ک ن سست و ننگ گردیدن
أَرُخَفَتِ الْعَجِين ارْخَا قَا نَنگ و سست گردانیدن
خمیر را و آب را بر آن است و دم
تَخَفْتُ و رُخَفْتُ - رُخَفَا كَرَه و كَفْتُ رَقِيْق - خیر ننگ
رُخَفْتُ نوحی از ننگ
رُخَفَا و رُخَفَا و رُخَفَا ننگی و سستی
خمیر و مانند آن

آرَدَ الْعَصَا
آرَدَ الرَّجُلُ

بجان یافت امواج دریا
شغف کرد دید از چشم - آرزو
مسند جماع شد

آرَدَ الشَّاةُ

پستان برآورد گو سفند پیش از زادن
مُرَدَّ ص - مُرَدَّ ج
برگردانید آنرا بر آن

رَادَّةُ النَّحْلِ

رجوع کرد با و
بسیار گردانید - تکرار نمود و دودل
رفت و آمد کردن - تکرار کردن

رَادَّةُ فِي الْكَلَامِ

رَدَّةٌ مَرَّةً يَدًا

ثَرَدَدُ

دودل (بندی ای) - دودل شدن
بسیار گردانیدن - دودل بودن
راضی شد و دوطرفت بفتح معطی

رَدَّاد

رَدَّادُ الْبَيْعِ

رَدَّادُ الْمَاءِ

إِرْتِدَاد

برگشت از مجرای خود
برگشتن از دین و غیر آن
مُرَدَّد ص

إِسْتَرَدَّةٌ

إِسْتَرَدَّةُ الثَّغْنِ

رَدَّ

طلب بازگشتن کرد از او
رَدَّ آنرا خواست
گرفتی در زبان - ردی و بد - بیچکا

رَدَّةٌ

رَدَّةٌ فِي وَجْهِهِ رَدَّةٌ

رَدَّ

رَدَّاهُ

رَدَّةٌ

مخالفت است
رشنی بوی
در روی او رشتی و فحش است
قوام و عمارت و پایه و ستون بر خیزی
زن مطفله (احسن و آهسته)

برگشتن از دین و غیر آن - برگشتن
پستان از شیر پیش از زادن -
درآمدگی زنج (چانه) - صدای کوه

مردم زشت
چوب جلوه که بعضی بیان و چوب دیگر
گذاشته میشود در چرخ بند و عرابه

فائده
هَذَا الْأَمْرُ لَا رَادَّةَ فِيهِ لِأَمْرَةٍ إِنَّ كَارِ بِهَا مَدَّةٌ اسْت
رَدَّاد و رَدَّاد
رَدَّاد (بند مال)

نام شکسته بندی بود مشهور و هر
شکسته بند را هم رَدَّاد گویند

بازگشت (هم صدر است از رَدَّ)
شکسته بندی بود مشهور و هر
شکسته بند را هم رَدَّاد گویند

آرَدَ

رَدَّ بَدِيد

مُرَدَّة - مُرَدَّ ج

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

مُرَدَّةٌ

الْفَعْلُ - نَافِعٌ

ابرا بران ریخته

عزوبه (در آرزو و ستیج) - تیرسو

و مرد بیک بی زنی و حسن او بطول بجایه

- دریای پر موج - مرد خشناک -

ماده ششتریکه پستان و فنج او از شش

بزمین نناک و نرم کرده - کوسفند

پستان برآورد - شتریکه بخوردن

آب بسیار گران گردیده با سست -

مرد خشناک

مرد تکرار کننده - سرگشته -

جاک شونده

دودل - خنجر متردو بسیار کوتاه

آنکه مدت مغر و غرور او دراز شده باشد

تبغ سر تراش - زن طلاق داده شده

ستون نهاد و دیوار را

لنگ و دیار وی گردانید او را

بار گردید او را - فوت داد

او را - عمارت ساخت او را

سنگ انداخت او را

نیک نگه داری نمود شتران را

فاسد و تباه شد

دشمن - آرد نام و آردیاج

اعانت نمود او را

افسرد و بر صده

فرو گذاشت پرده را

رسیده او را چیز فاسد و تباهی

ستون نهاد و دیوار را

آرام داد او را

بار کسی شدن - تباه نمودن

- کار ریخته شده کردن -

بجیز بیفایده رسیدن -

بجیزی خود را طرم کردن

لگت و نتوان نمودن یکدیگر را

بار - حکمت - نافر - فزونی

تَرَادَا الْقَوْمُ

رَدَّاهُ

رَدَّاهُ

رَدَّاهُ

رَدَّاهُ

(رَدَب) بوسه بر سر استگین
 مهرابی و ملاطفت نمودن
 رَدَب را و بن بست
 زَدَب بمانه بزرگست که ۲ صاع
 گنجایش دارد
 - آرادت ج - کار بر روان بر روی زمین
 از دَبَه طرف بزرگ سفالین برای کشتا
 - آطر بزرگ
 ه (رَدَج) رَدَجَان - رفت و گشت
 رَدَج سرگین بره - بزغانه نوزاد
 - سرگین کرده اسب
 آرداج جرم سیاه
 اَرَدَج (مقرب رنده) جرم سیاه
 برندج پوست سیاه - سیاهی که بدان
 کفش و موزه را سیاه رنگ کنند
 - بازاج سیاه
 (رَدَح) رَدَحَا - ۲ - تکلن یافت و ثابت
 برجای بسیار فرزند آورد - نیک
 بخت شدن زن یا مرد
 رَدَحِ الْبَيْتِ وَاَرَدَحِ برده در عتبت خیمه بر آورد
 یا اطراف خانه را بجل گرفت
 و راندن
 رَدَح زمان دراز
 آقام عِنْدَهُ تَعَاَمَنَ الْكَهَرِ افامت کرد نرداو
 مذت زیادی
 رُدَحَه باره زاده که در دامن حسیمه یا بر آن
 در آرند یا برده که در آخر خیمه میفرایند
 - فراخی
 لَكَ عِنْدَهُ رُدَحَه برای نوبت از او سعه و فراخی
 رُدَحِج تَره فروشش
 رَدَاح - رُدُوح ج زن گران آئیه - کاسه بزرگ
 - شکر گران - درخت بزرگ سبز
 فراخ شاخ - شتر گران بار - تفاراز
 سنگ یا چوب که در آن جامه شود
 و غسل کنند - کوفند بزرگ سرین -

هت نه بزرگ و سخت
 رَدَاخَه و رَدَاخَه خانه که برای گفتار بنا کنند
 رَدَح فراخی
 (رَدَخ) دَاسَه رَدَخَا - شکست بر او
 رَدَخ بکل شک
 رَدَخ هر چیز میان تنی
 ه (أَرَدَخِل) مردان زن اندام پر گوشت
 (رَدَس) القَوَدُ رَدَسَا سنگ انداخت برایش
 رَدَس الحانط گوشت و بوار را خواب کرد
 رَدَس الكاذب گرفت و بوار کرد
 رَدَس الحجر بالحجر کوبیده و بریزه کرد سنگ را
 رَدَس بالثی بزد آزار
 رَدَس الرجل کوفت و خوار کرد او را
 رَدَسَه مُرَادَسَه بکه بکرا سنگ انداختن
 رَدَس مین مکاریه فرو افتاد از آن
 رَدَس رَدَس و رَدَس مرد سنگ انداز و بسیار
 راننده
 رَدَس کوب
 رَدَس کوب سنگ کوب - سنگی
 که در چاه اندازند تا بداند که در آن آب
 است یا نه
 (رَدَعَه) عِنْدَهُ رَدَعَا - باز داشت او را -
 رَدَعَه بالثی در مالید و آلوده ساخت او را
 رَدَع جَبَه عِنْدَهُ گشاده گرد گریان خود را از آن
 رَدَع التَّمَه زو بیکان تیر را بر زمین
 تا بجای خود نشیند
 رَدَع الْمَرْئَه جهاغ کرد با زن
 رَدَع - ۵ - برگردید گونه او
 رَدَع به بر زمین افتاد
 رَدَعَهُ بِالْعَصْرَان مالید و آلوده کرد آزار
 رَدَع آلوده گردید
 رَدَع الْقَوْم باز داشتند و منع کردند بعضی
 بعض دیگر را

از تَدَع

باز ایستاد و برگردید - آلوده شد بخیزی

تَدَع

کردن - زعفران یا اثری از

رنگ و بوی آن یا خون

و اثری از بوی خوش و در بدن

- اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی

الْقَيْلُ رَيْبٌ رَدْعَةٌ

بر روی افتاد و در خون خود

زادع

آنکه نورا و اثر بوی خوش باشد

زادع

بر این مینه زعفران یا بوی خوش

از دَع - زده غاء مَرَتْ - زَدَع ج گوشتند

زادع

سبزه سینه سفید بدن

زادع

اثری از بوی خوش که مانده باشد بجای

زادع

- و باز گشت بیماری و در اعضا

زادع

بگل رنگ - آب

زادع

خانه که جهت شکار درندگان بنا کنند

زادع

نیربگان فاده

زادع

نیربگان فاده - آنکه بدون قصد باز

زادع

گردد از جای - نیرنگ سوار - ناهدا

زادع

کابل - کوتاه قامت - آنکه اثری از

زادع

بوی خوش بر او باشد

زادع

آنکه بر او اثری از بوی خوش باشد

زادع

- بیمار که مرض او عود کرده

زادع

جامه رنگ داده زعفران

زادع

بیری که بر نشانه رسد - شتر تمام سال

زادع

- مرد آلوده زعفران یا بوی خوش دیگر

زادع

بچکان کوچک

زادع

(رَدْعَتِ) التَّمَاءُ رَدْعًا بَارَانِ گِلِ گردان

زادع

زمین را

زادع

رَدْعَ بِهْ الْأَرْضِ

زادع

رَدْعَتِ الْأَرْضِ

زادع

مکانی که دروغ ص

زادع

در گِل افتاد

زادع

رَدْعَ وَرَدْعَ - رَدْعَ وَرَدْعَ وَرَدْعًا

زادع

رَدْعَ وَرَدْعَ - رَدْعَ وَرَدْعَ وَرَدْعًا

زادع

رَدْعَ - رَدْعَ وَرَدْعَ - رَدْعَ وَرَدْعًا

زادع

آنکه تمام اقران خود را اندازد - احمق

مَرْدَعَةٌ - خلاص ج

میان خون - سبزه زار

نیکو - برآمده گی از گوشت و

سر بازو - اسبخوانی سینه

ناقه ذات مرادع

ماده شتر فربه

(رَدْفَهُ) زده فاء - پس روی گردانرا - بی رو

اگر فاء

پس روی گردانرا و بی اویت

از دَفْعَهُ

اورا بوی سوار کرد

از دَفْعَهُ

بر نشاندن او را پس وی

از دَفْعَهُ

در بی هم آمدن سوارگان

مَرْدَعَةٌ

ورس یکدیگر پادشاهی کردن

هذه ذابته لا تراوفا ولا تراوفا رویت را بر

نیربگان

از دَفْعَهُ

رویت خود ساخت او را

و پس وی بر نشاند

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

از دَفْعَهُ

مِرْدَن

دو ک

مِرْدَن

تاریک

عَرَق مِرْدَن

عرق بدوی

مِرْدُون

وصل یافته

(رَدَهَه) عَجْر رَدَهَه - سنگ انداخت اورا

رَدَهَ الْبَيْت

بزرگ و وسیع ساخت خانه

رَدَهَ فَلَانُ الْقَوْم

شجاعت و جوانمردی بزرگ قوم شد

وَجَلَّ رَدِهَ - مرد شجاع و سخت که مغلوب نشود

رَدَهَه - رَدَه وِرْدَه وِرْدَه خ گودال در زمین بلند

درشت یا در سنگ که آب در آن

جمع شود - خانه بسیار بزرگ - بر سنگ

که در آب باشد

رَدَه ج پشته و تپه مانند ای از زمین درشت

بر سنگ - آب برت - جامه کند

بدافت

ه (رَدَاهُ) عَجْر - ن - سنگ انداخت اورا (وَرْدَه)

(رَدَى) الثَّغْنِي رَدَا وِرْدَه يَأْتَا - ض - شکست

آزاد و بریز کرد

رَدَى الْقَرْس رفت اسب بر روی مین فین

و دویدن

رَدَى الْعُرَاب بختن رفت کلاغ

رَدَى الْجَارِيَة یکپای برداشت پای دیگر

جستن کرد و در وقت بازی قلی

رَدَت عَمَّة بسیار شدند گو سفندان او

رَدَى عَلِي الْحُسَيْن عَمَر زیاد شد عمر او از پنجاه

رَدَى فَلَانَا کوفت آنرا

رَدَى فَلَانَا عَجْر سنگ انداخت اورا

رَدَى فَلَان رفت

رَدَى فِي الْبَيْت افتاد در جا

رَدَى رَدَى - ن هلاک شد

آرَدَى إِذْدَاهُ بزرگ ساختن - لاغر نمودن - در مشقت انداختن

آرَدَى الْقَرْس

بر قناری راندم اسب را

آرَدَت عَمَّة

بسیار شدند گو سفندان او

آرَدَى عَلِي سَيْثِين

گذشت از مشقت

آرَدَاهُ فِي الْبَيْت

در جا ه افکند اورا

رَدَاهُ تَرْدِيَة

در جا ه انداخت اورا

رَدَاهُ مُرَادَاهُ

طلب کرد اورا - مدار نمود با وی

رَدَى عَنِ الْقَوْم

سنگ اندازی کرد با ایشان

آرَدَتِ الْجَارِيَة

چادر بر افکند - زینت انداخت

رَدَى فِي الْبَيْت

در افتاد در جا ه

آرَدَتِ الْجَارِيَة

آراست خود را بزینت و

چادر بر افکند

رَدَى رَدَى - رَدِه نزل - مرد مالک

رَدَى

رَدِيَة

نوعی از بر افکندن چادر

رَدَاهُ - رَدَى ج

سنگ بزرگ

رَدَى

شمیر عنبر نه

رَدَاهُ وِرْدَاهُ

چادر

رَدَاهُ

شمیر - کمان - غفل و جمل - چو

که زینت دهد یا عیب پاک گرداند از مشق

- وام - فرض - زینت

هُوَ عَمَرُ الْوَدَّ او بسیار سخی و فراخ عطیه است

هُوَ حَقِيقَةُ الْوَدَّ او کم عیال و کم فقر ض است

مِرْدَى سنگ انداختنی

مِرْدَاهُ - مِرَادِي ج

چادر - سنگ انداختنی

نَاقَةُ مِرْدَاهُ ماده شتر سریع السیر و قوی

مِرَادِي دست و پای شتر و قیل - چادر

مِرْدَى - مِرَادِي ج چوبیت که بان گشتی را شده

آرَدَتِ (الْتَمَاءُ رَدَدَا - ن - وَاَرَدَتِ بَارَان

نرم و ریزه بارید

آرَدَتِ الْكَارِضُ بَارَان ریزه و نرم رسید میزرا

آرَدَتِ مِرْدَاهُ ص

آرَدَتِ الْقِتْرَةَ أَوْ النَّجْرَاحَةَ جاری شد آنچه در مشک

یا در جراحی بود

رَدَاذُ بَارَان نرم و ریزه یا پوسته و ریزه مانند غبار

یَوْمٌ مِرْدٌ روز برباران

ه (رَدِجَان) شتر با بار مال تجارت

ه (رَدَق) - رَدَاذِ ج پوست باز کرده

از گوشت و بره پاکیزه - گوشت
 بخته با ادویه آمیخته
 ه (رَوَذَكَّة) - رَوَذَكَّة گوشتدان ریزه
 (رَذَل) رَذَالَةٌ و رَذُولَةٌ - کت فرومایه و ناکس
 شدن - تباهی و ناکسی
 رَذَل - رَذَلٌ - از ذال و رذول و
 رَذَالٌ ج
 و رَذَلَةٌ رَذَلَان - وَاوْزَكَّةٌ اِزْذَالًا فرومایه و پست
 گردانید او را و رَذُولٌ ص
 اِزْذَالٌ صاحب ناکسان و فرومایگان گردید
 اِسْتَرْذَلٌ ناکس و پست و بیچاره یافت آزا
 اِزْذَل - اِزْذَلُونَ ج فرومایه - تباه و ناکسان و پستی
 اِزْذَلُ الْعَصْرِ آخر عمر که بدترین آن است
 رُذَال - اِزْذَلَةٌ ج فرومایه و تباه از هر چیز
 رَذِیل - رُذَالٌ و رُذَالٌ ج پست و فرومایه -
 تباه از هر چیز
 رَذِیلَةٌ ضد ضعیفیت
 (رَذَمَ) اَنْفَهُ رَذَمًا و رَذَامًا و رَذَمَانًا ص
 روان گردید بینی او
 رَذَمَ الْاِثْنَاءَ رَذَمَاتٍ وَاَزْذَمَتْ سِیدون بخت
 آب از سر ظرف بخت بزی
 اِزْذَام زیاد شدن هر چیزی
 اِزْذَمَ عَلَى الْحَبِیْن غمرش زاید بر خیمه شد
 رَذَم و رُذَام روان از هر چیزی - مرد ناکس و فرومایه
 قَذَر و رَذَمَةٌ دیک پر که از سر آن بریزد
 رَذَم بریشان و متفترق - گفته و تباه
 رَأَيْتُ رَذَمًا مِثْلَ النَّاسِ دیدم متفترقین از مردم
 صَارَ بَعْدَ الْحَرْبِ رَذَمٌ بعد از لباس خرد و بیاد
 لباس گفته و تباه وارد گردید
 رَذَمٌ روان از هر چیز
 عَظُمَ رَذَمٌ استخوانی که مغز آن روان باشد
 جَفَقَ رَذَمٌ - رَذَمٌ و رَذَمٌ ج کاسه خرواب ریز
 رَذَمَان جماعت اندک
 شَاةٌ و نَاقَةٌ رَذِمٌ کوفته و ماده شتر که شیرش
 از زایای روان باشد

نوعی از رفتار را سب
 ه (رَوَذَن) رَوَذَنَةٌ عاجز و مانده گردید
 رَوَذَنَتُ رَوَذَنًا
 (رَذِیْک) رَذَاوَةٌ - ن بیمار و ضعیف و پست
 گردید
 اِزْذَاهُ غَیْرُهُ بیمار و پست گردانید او را
 اِزْذَا غُلَاظًا داد او را ماده شتر فرومانده
 و لاغر
 اِزْذَى نَاقَةً پس گذاشت - راه انداخت
 - لاغر کرد و آنرا
 اِزْذَاء صاحب شتران لاغر و مانده گردیدن
 - بلاک ساختن - در مشقت انداختن
 رَذِی - رَذِیَّةٌ مَرُوتٌ - رَذَايَا و رَذَاةٌ ج
 بیمارگران از شدت مرض - ضعیف
 و پست از هر چیزی - شتر لاغر
 از رفتن فرومانده
 ه (رَذِیْق) و رِیْقٌ سبک انگور
 (رَذِیْتُ) اِجْسَادُهُ رَذَا - ن من فرو برد
 ملخ دلم خود را در زمین تا تخم بند
 رَذَا الرَّجُلُ خسته کرد او را بنیزه
 رَذَا الْبَابَ نیکو محکم کرد و کلون در زنه در را
 رَذَا الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ ثابت و استوار کرد و آنرا بر آن
 رَذَرَتِ السَّمَاءُ بانگ کرد آسمان وقت باران
 رَذَرَدَ دَرْدَرَةٌ جنبانند آن را
 رَذَرَدَ النَّجْلُ برا بر کرد بار را
 اِزْذَاذ دم بر زمین فرو بردن ملخ جهت
 تخم نهادن
 اِزْذَاذٌ آسکان کردن کار
 رَذَرَتِ تَرْتَرٌ سَرًا آثار و مهره کردن کاغذ را
 اِزْذَرَتِ السَّمَاءُ السَّحَابَ و رَشَمَتِ تیر در نشانه
 اِزْذَرَتِ الْجَبَلُ عِندَ الْمَسْئَلَةِ امساک و بخل کرد
 اِزْذَرَان ثابت بودن بجائی - پشیمان
 و ترنجیده شدن
 رَذَرٌ برنج گیاه آن شکل
 (لَقِیْتُ دَرَاذِلًا)

دَرَج و دَرَجِز

آواز و صدا یکبار از دور آید

یا بانگ شتر یا رعد

دَرَجِه

حلقه در

دَرَجِز

گیا بیست که بدان رنگ کنند

دَرَز

قطع

دَرَجِز

مرز - نیزه ثابت - خورد و پنچ - مرد بلند آواز

دَرَز

برنج فردش

طعام مُرَزَن

خوراک با برنج پخته

قِرطاس مُرَزَن

کافه آثار و منسره

مَرَزَة

محل روئیدن برنج یا محل جمع و انبار آن

(دَرَز) الرَّجُلُ مَالَهُ دَرَزًا وَ دَرَزِيَّةً - مَن -

کَم نود مال را و زیان کرد

کَلِمَةُ دَرَزَانِي شَيْئًا

نگرفت از من چیزی

دَرَزَةُ النَّحْلِ

کم کرد آن را

دَرَزَانَةُ مَرَزِيَّة

رسید او را مصیبتی

مَادَرَزَانَةُ

کم نکردم آن را

اِرْتَزَا الرَّجُلُ

خیر رسانید او را

اِرْتَزَا مَالَهُ

کم گردید - نقصان پذیرفت

دَرَز - اِرْزَاءُ ج

مصیبت

دَرَزِيَّة - دَرَزَا ج

مصیبت و کمی عیب

مَرَزِيَّة

مصیبت

رَجُلٌ مُرَزٍ - مَرَزُ كَوْنٍ ج

مرد کرم و سخی که بخیر او برسد

كُوْنٌ مُرَزٌ كَوْنٌ

گروید که نیکان آنرا در گذشتند

(دَرَزِيَّة) دَرَزَان - لازم گرفت او را و از جای

اِرْتَب

کوتاه - ضخم و بزرگ - درشت سخت

اِرْتَب و مَرَزِيَّة

مَرَزِيَّة

مَرَزَاب مَرَزِيْب ج

مَرَزِيْبَان - مَرَزِيْبَة ج

مَرَزِيْبَان الزَّادَة

(دَرَز) الرَّجُلُ دَرَزًا وَ دَرَزِيَّةً - اِقْرَأْ

شتر از ماندگی و لاغری دلاغر گردید -

دَرَج ص - و دَرَج ج

دَرَج فَلَانًا بِالرَّجَحِ

نیزه زد او را و خسته کرد

دَرَجُ الْعَيْبِ وَ الدَّرَجُ

دَرَجُ خَالِدٍ وَ تَرَا دَرَجَتَهُ

دَرَجُ الثَّاقَةِ تَرَا بَيْحًا

دَرَجِج

اِبْل دَرَجِي وَ دَرَا حِي وَ دَرَا بِيج وَ دَرَا بِيح

مَرَزِيح - راه دور خسته کننده شتران - زمین بود

مَرَزِيح وَ مَرَزِيج

(دَرَزِيَّة) بِالرَّجَحِ دَرَزِيَّة - مَرَزِيَّة

دَرَزِيح

(دَرَزِيَّة) رَشَتْ اَزْهَر حِزْرٍ دَرَزِيَّة رَسَتْ

دَرَزِيَّة - دَرَزِيَّةَات وَ دَرَزِيَّةَات ج

دَرَزِيَّة (دَرَزِيَّة) مَرَزِيَّة اَوْدَدَل تَرَا سَتِ اَزْدِي

دَرَزِيَّة (دَرَزِيَّة) دَرَزِيَّةَات فَرُوشَد دَرِكِل وَ دَرَسَحْتِي

دَرَزِيَّة اَلْمَاءُ

دَرَزِيَّة فِي فُلَانٍ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

اَوْرَا يَا خَوَار دَا سَتِ اَوْرَا عَيْبٌ

آذَنُ الْجَلِ إِذَا قَا	بامک کرد شتر	رُزْمُ الشَّيْءِ رُزْمَةٌ	سرود کرد و بد زمستان
أَزْزَفَ الثَّاقَةَ	میان دو اند شتر	رُزْمُ الرَّجُلِ - ل -	برجای ماند از بیماری
أَزْزَفَ إِلَيْهِ	پیش آمد ویرا	أَزْزَمَ الرَّجُلُ إِذَا مَا	سخت جدا کرد
أَزْزَقَهُ إِلَيْهِ	محتاج کرد او را بسوی او	أَزْزَمَتِ الثَّاقَةُ	نار کرد داده شتر و از رومند
أَزْزَفَ	مخوش کردید - شافت از ترس		بچه گردید
أَزْزَوْا	شستابانیده شدند در بریت	أَزْزَمَتِ الْبَيْعُ	صد کرد باد مانند نه شتر
	و مانند آن	رُزْمُ الشَّيْبِ رُزْمٌ	جمع کرد لباس را و بست
رُزْفَ إِلَيْهِ تَرْزِيفًا	پیش در آمد او را	رُزْمُ الْقَوْمِ	بر زمین زدند خود را و حبسید
نَاقَةُ رُزُوفٍ	شتر دراز پا و گشاده گام و سیل	رُزْمٌ بَيْنَهُمَا حُرْمَةٌ	و نرفتند
رُزَافَاتُ الْبَلَدِ	جای می نزدیک شهر (حور)	رُزْمٌ كَرْدَمِنْ آذُورَا	جمع کرد مین آذ و را
(وَرَفَقَهُ) اللَّهُ يَرْفُقُ - رُوزِي و بیاور اخذی		رُزْمٌ فِي الْمَطَاعِيحِ	داومت نکرد در خوردن
رُزَقَ فُلْهًا	شکر کرد او را		یک طعام
(عَبَلُوا رُزْقَهُمْ) شُكْرَ رُزْقِ خُذْرَا نَكْبِيَهْ فَرَادِي		رُزْمُ الدَّارِ	اقامت طولانی کرد در خانه
رُزَقَ وَرِزْقٌ	دادن - نفع بخشیدن	رُزْمَةٌ	خوردن - لغه فز و بردن بشکر و حمد و تحن
إِسْتَرْزَقَهُ	خواست از او روزی را		پی هم خوردن دو چیز را - جمع کردن
أَزْزَقَ الْجُدَّاءِ تَزَاقًا	شکر روزی خود را گرفت		میان دو چیز در خوردن مانند نان و عفره
رُزَقَ - أَرْزَاقٌ ج	روزی - بر آنچه از آن نفع برند		و غیره
	باران - شکر	رُزْمَةُ السُّوقِ	خریدن منع کمتر از آنکه یک
رُزْقَهُ - رُزَقَاتٌ ج	یکبار دادن		بار را نرکند
رُزِيقٌ	سست و ضعیف از هر چیز - نوعی	أَزْزَامَ إِزْزِيَامًا	سخت غضب و خشم کردن
	انگور سفید و از - کل سرخسیت	رُزْمَةٌ	یکبار خوردنی
رُزِيقِيَّةٌ	جامه کنان سفید - شراب	رُزْمٌ	ثابت و قائم بر زمین - شیر بیشه
رُزَاقٌ	پیدا کننده روزی - روزی و بیشه	رُزْمَةٌ	صدای بچه - صدای سخت صدا
رُزِيقٌ	هر چیز که از آن نفع بردارند		ناوه شتر از خلق بدون کشودن دهن
رُزِيقِيَّةٌ	گرو بیشه گیرند روزیشان را		نزد بچه
رُجْلٌ مَرْدُوفٌ	مرد با بخت و شانس	رُزْمَةُ السِّبَاعِ	صدای درندگان -
رُزِيقٌ وَرِزْقٌ	سک انگور	لَا خَيْرَ فِي رُزْمَةٍ وَلَا رِزْمَةٍ فِيمَا (مثال) در باره کسی	گویند که وعده کند و بجا نیاورد
(رُزْمٌ) النَّبِيُّ وَرُزْمَانٌ ج	جمع آورد آنرا و بست	رُزْمَةٌ وَرِزْمَةٌ	بسته جامه (بچه) - زدن سخت
رُزْمٌ بِاللَّيْلِ وَرُزْمَانٌ	گرفت آنرا	رُزْمٌ	صدای غرش شیر
رُزْمٌ عَلَى عَدُوِّهِ	غالب مدبر حریف خود و نشست بران	رُزْمٌ - رُزْمٌ ج	مرد درشت و سخت
رُزْمُ الرَّجُلِ رُزْمًا	مرد	أَسَدُ رُزْمَةٍ وَرُزْمٌ	شیر در بیشه
رُزْمَةٌ	یکبار خوردن	رُزْمٌ وَرُزْمٌ	شیر بیشه
رُزْمَتِ الْأُمِّ بَاءٌ	بزدل آنرا	رُزْمٌ	آنچه بدان بندند مانند ریمان
رُزْمُ الْبَعِيرِ رُزْمًا وَرُزْمَانٌ ج	بزدل آنرا	رُزْمَةٌ بِالْمَرْزَمِ	مگذاشتم او را چسبیده بر زمین
	ماند رُزْمٌ ص - رُزْمٌ ج		

وَسَخَّ الْعَدْبِيرُ (وَسَخَّ) رُسُوْحًا - ثَابِتٌ وَاسْتَوَارَ بِأَجْرٍ جَائِزٍ شَدِيدٍ
فَزُوْفَتْ آبُ أَنْ وَرَزَمِنْ -

وَسَحَّ الْمَطَرُ
أَرْسَحَهُ اِرْسَاحًا
رَاسِحًا
فَزُوْرَفَتْ بَارِدَانِ تَاغَمُ زَمِينِ
ثَابِتِ وَاسْتَوَارَ كَرْدَانِ اِنْدِ اَنزَا
اَسْتَوَارَ وَبَايِ بَرَجَاهِ

(رُسْدَاق) روستا
ه (رُسْرَس) (يَعْرِسْرَسَة) جنبیدستر
تا رخنه

رَسَعَ (رَسَعَ) الصَّيْحُ رَسْعًا - م - در پای یا در دست
 کبودی مفره دفع چشم زخم بست
 رَسَعَ أَعْضَاءُ الرَّجُلِ تنه و فاسد و سست گردید
 اعضاء او

رَسِيحَتِ عَيْنُهُ رَسَعًا فِ حَبِيدٍ بَلَكِ حَيْثُمُ او
- پر گردید حَيْثُمُ و تباد شد
آر سَع ص نرک - رَسَعًا م م نوت

تَسْبِيحُ بِهِ الثَّوْبُ
تَسْبِيحُ تَرْسِيْعًا
حَسْبُكَ جَنَّمَ وَجَنَّمَ
- دَوَّالِ شَمْسِ رَاثُكَاثَةُ
وَدَرَّانِ دَوَّالِ دُكْرٍ دَاخِلِ كَرْدَنِ

رساعة - وسايع ج شمه بافته که زیر شمه شمشیر
رسوع شمه های بافته که در میان کمان بندند
رشیع و مریعة وردمند پاک چشم
رشیعة چشم حمله

رَسَعَ الْبَعِيرُ رَعًا تخم بست بند دست شتر را
رَعِيَ الْمَطَرُ رَعِيًّا رز کرد زمین را باران تا تنجید
دست و پای خدا را از شر

شَعَّ الْعَيْشَ
شَعَّ الْكَلَامَ
شَعَّ مَرَأَتَهُ
شَعَّ زِينَتَهُ

فراخ گردانید زندگی را
پونید کرد و سخن را میگردید
که بگردانیدن در گشتی
فراخ گردانید نقشه را - فراخ شد

نفع و رطوبت - آذیناغ و آذیناغ ج جای بارکت
از پودر سر دست و پاکت و سر دست

وساق چهار پایشکل
سُستی و فروپاشی
دست و پای سست
دست و پا از هر چیز
طعام و دست و پا
وساغ ریسمان که بر بند



دست و پای جهان
بندند و یکطرف آفرایم محکم کنند
رأی مورشخ رأی است آفرایم

(رَسَعَتْ) رَسَعَتْ وَرَسِيفًا وَرَسِيفَاتَانِ ض -
رفت برفقاً آنکه بامبند برای دارو
آرَسَعَتْ الدَّابَّةَ ارْسَاعًا رَاغِدًا چاربار را بامبند و پای بند
ارْسَعَتْ ارْسَاعًا ارْسَاعًا ارْسَاعًا چاربار را بامبند و پای بند
(لحن رباعی است)

(رَسِيل) فَلَاكٌ رَسَلًا وَرَسَالَتُهُ فَرُوشَتُهُ
موی شد

رسول البعیر آہستہ و نرم رفت یا آہستہ روگرد
از سلسلہ انسانا بر گشت اورا فرو گذا
اور ان خود را کرد و فرستاد با و پیغام
رسد ارشد و دارا و دارا کی گشت

رَسُولُ رَبِّهِ
ظَاهِرًا بِأَنِّي خَوَّانٌ قَرِيبٌ
- بِرَسُولِهِ
شِيرَادُ مَكْرَهُ شَرِّهِ
رَسُولُ رَبِّهِ
شِيرَادُ مَكْرَهُ شَرِّهِ

آهسته و پدید خواهند
رسالت ساختن از خود

فرستاد القوم
فرستاد القوم
فرستاد القوم
فرستاد القوم

شتر زرم - شتر زرم رفتار - سوی فرومیشه
شتر زرم - شتر زرم رفتار - سوی فرومیشه

ه (دشبه)

نار حیل میان خالی که بدان

مراشیب

آب بر دارند

گل ناکه سرخم مالند تا بویش

بسیرون نزود

(دشخ)

الاناء دشخا و دشخانام - و دشخ و دشخ

تر اوید و ترش کرد آب از ظرف

عرق و خوی کرد بدن

برجست آهو

نذا و او را چیزی

نیکی قیام کرد و بر تربیت شتران

اصلاح نمودن درخت تا بار آرد

لسمین ماده آهو چرک بچه نوزاد

اندک اندک شیر دادن مادر فرزندان

تا بکشدن قوت یابد - پروردن و

دوب دادن

قوت رفتار گرفتن کره شربا مادر

نژاد از خلل سنگها

اهل و عیال اختیار کرد

باید و بلند و دراز شد گیاه

پروردید گیاه را و انتظار کشید تا قابل شود

برای چراندن - پروردن چهار پای

ریزه تا بزرگ شود

عرق - خوی

کره شربا در بر فرا آمده - بچه

از شدات و هوام مغیره که بر زمین روند -

آبیکه از خلل سنگها جاری شود -

کوبی که دامنه آن تر باشد

ودان زاند گوشتند

عرق - گیاه بیت

تیره خاطر

زیر پر ابسی - عرق گیر

نار حیل میان خالی که بدان

آب بر دارند

گل ناکه سرخم مالند تا بویش

بسیرون نزود

الاناء دشخا و دشخانام - و دشخ و دشخ

تر اوید و ترش کرد آب از ظرف

عرق و خوی کرد بدن

برجست آهو

نذا و او را چیزی

نیکی قیام کرد و بر تربیت شتران

اصلاح نمودن درخت تا بار آرد

لسمین ماده آهو چرک بچه نوزاد

اندک اندک شیر دادن مادر فرزندان

تا بکشدن قوت یابد - پروردن و

دوب دادن

قوت رفتار گرفتن کره شربا مادر

نژاد از خلل سنگها

اهل و عیال اختیار کرد

باید و بلند و دراز شد گیاه

پروردید گیاه را و انتظار کشید تا قابل شود

برای چراندن - پروردن چهار پای

ریزه تا بزرگ شود

عرق - خوی

کره شربا در بر فرا آمده - بچه

از شدات و هوام مغیره که بر زمین روند -

آبیکه از خلل سنگها جاری شود -

کوبی که دامنه آن تر باشد

ودان زاند گوشتند

عرق - گیاه بیت

تیره خاطر

زیر پر ابسی - عرق گیر

آرشد الله و دشده راه نمود او را حندای

دشده الفاضله

او را رشید گردانید

براه شد

راه جستن

راه راست

جستجوی راه (اسم است استر شاد)

باشات و استقامت رهت ایستادن در راه

دشده و دشده و این دشده حلال زاده امده ناکه

ام داشت

آرشد

دشید

راه راست تر و نزدیک تر مقصود

راه یافته - در صفات خدی

مقتال با بنام دادی است - در اسکار و

نیک مایه

دشیدیکه

دشاد

دشاده - دشاد ج سنگ بزرگ - سنگیکه

کند کف دست را

راه نای سیاه و راست

دشید

دشش (دشش) آلتی دششده نرم شد

دشش البعیر شتر خوابید و سینه بر زمین گذاشت

جاری شد آب

نان خشک نرم

دشش

دشش

دشش

دشش

دشش

دشش

رَشَوْتُ

زن خوش مزه دهن و خشک فرج
ماده شترکیه علف را لب گیرد و بخورد

مِرْشَف - مَرَّاشِف = چیزیکه بدان آب نمند

مَرَّاشِف

(رَشَقَةُ) بِالْمَتَمِّ رَشَقَان - انداخت او را

رَشَقَةُ بَصِيرَةٍ

تیزنگریت بسوی او

رَشَقَةُ بِلْسَانِهِ

طعن زدن بر زبان او را

إِيَالَهُ وَرَشَقَاتِهَا لَيْلًا

اجتراجوی از طعنهای زبان

رَشَقُ الْعِلَامِ رَشَافَةٌ

نیکو و باریک قد شد جوان

رَجُلٌ رَشِيقٌ ص - رَشَقٌ ج

رَاشَقَةٌ مَرَّاشَقَةٌ

با یکدیگر برابر رفتن

تَرَّاشَقَ الْقَوْمُ

با هم تیر انداختند

تَرَّاشَقَ فِي الْأَمْرِ

تیز شد در کار

إِرْشَاقٌ

تیزگرستن بچشم - انداختن بر و غیر آن

بطرفی - دراز کردن آهوی کردن را

رِشَقٌ

تیراندازی - هرچه بدان گرو کنند -

جانب - و وجه آن - بکروی تیر

رَشَقٌ وَرِشَقٌ

صدای ضلیم

رَشَقٌ

کمان خوش قامت زود تیر اندازنده

مَا أَرَشَقَ الْقَوْسَ

چه خوش قامت کمان

أَرَشَقَ

راست قامت

رَشِيقٌ

باریک و لطیف از الفاظ یا خط - ظریف

ه (رِشَكٌ)

ریش انبوه - مردیکه ریش او

بسیار و انبوه باشد

رِشَكٌ وَرِشَكٌ كَرْدَمَ -

هر چیزیکه بر اسب وانی گزیده

(وَرَشَمٌ) رَشْمَان -

وَرَشَمٌ نوشت و نقش کرد

رَشَمُ الطَّعَامِ

مهر کرد و انبار کند مرا

رَشِمٌ رَشْمَانٌ

بوی طعام برد و حریص

مگردید بر آن

أَرَشَمَ إِرْشَامًا

مهر کرد و ظرف را بمهر جوین

إِرْشَامٌ

دیدن چهار پا علف تازه برآمده را و چریدن را

أَرَشَمَ التَّحَدُّ

برگ آورد و دخت

أَرَشَمَ الْبَرَقَ

درخشید

إِرْشَمَ الْإِنَاءَ

مهر کرد و ظرف را

رَشَمَ

سیاهی که در روی کفزار باشد -
اولین علف تازه رو سیده - علف

باران در زمین - باران

أَرَشَمَ

هر چه بر او خطها و سیاهی و نوشته باشد

- آنکه بوی طعام برد و حریص گردد - باران

اندک - سگ - هر چیز نکو هیده اندک

صَبَّحَ وَرَشْمَاءٌ

گفتاریکه در روی او سیاهی باشد

وَأَشْمُومٌ وَرَشْمٌ

مهر جوین که بان انبار و غیره را نمیکند

(رَشَمٌ) رَشَمًا وَرَشْمَانًا

که ناخواسته که ناخواسته

همان گردید

رَشَمَ الْكَلْبُ فِي الْإِنَاءِ وَرَشْمَانًا

که در سر خود را در ظرف

رَشَمَ وَرَشَمَ

دانه جوی

رَاشِمٌ

ناخوانده بهمانی آئینده (ضیی) - شاگردا

که بشاگرد دهنند - ثابت و پابرجای

- آرامنده

رَاشِمٌ - رَاشِمٌ ج

روزن

عَتَمَ رَشْمَانٌ

گوسفندان چرنده

(رِشَاءٌ) رَشْمَانٌ

داد او را رَشْمَانٌ

أَرَشَمْتُ الْفَصِيلَ

شیر و آدم کره شتر را

أَرَشَمْتُ الدَّلُو

رسمان بست بردلو

أَرَشَمْتُ الْقَوْمَ فِي دَيْرٍ

شتریک شدند در خون او

أَرَشَمْتُ الْحَظْلَ

دراز شد شاخهای آن

إِرْشَاءٌ

رَشْمَانٌ دادن -

أَرَشَمَ أَرَشَمَ

گفتن شتر بان تا شتر بود

رَاشَاءٌ مَرَّاشَاءٌ

رَشْمَانٌ داد او را - یاری

إِرْشَائِي

بخشید - حکم او گردید

رَشْمَانٌ

رَشْمَانٌ گرفت

رَشْمَانٌ

یکدیگر نرمی نمودند

إِسْتَرَشَمْتُ

رَشْمَانٌ خواست

إِسْتَرَشَمْتُ الْفَصِيلَ

شیر خواست کره شتر

إِسْتَرَشَاءٌ

اطاعت کسی کردن - خوشنودی او چیدن

أَتَلَ الشَّيْءَ لِقُلَانٍ (مَثَل)

تو فرمان بردار و تابع

رَضَائِي

رضای او هستی

رَشْوَةٌ وَرَشْوَةٌ وَرَشْوَةٌ

رَشْمَانٌ و رَشْمَانٌ ج - مزد

مالی که برای زمین بودن حق دهند
یا جهت حق نمودن باطلی دریافت نمایند
رثوت و حسنه

رأبشی

(لَعَنَ اللَّهُ الرَّأْبِيَّ وَالرَّأْبِيَّةَ وَالرَّأْبِيَّةَ) حدیث -
لعن خدا است بر رثوت دیننده و گیرنده و
واسطه بین آنها

رشاء - ارشیه ج ریشمان دلو یا ریشمانی - یکی
از منازل شهر

رشاء - رشا ج گنجا بیست
رشی کمره شهر - شتریکه یا سیدس شبان یا بانگش
ارشه ارشه یا ارشیه ارشیه کلمه که بدان
شتر را برانند

ریشاء

ریشمان دلو
(رَصَّ) اثنی بالثنی رَصَّان - حسابانید چیزی را

رَصَّاتُ الدُّجَانَةِ بَصَّتْهَا
رَصَّصَ الثَّنَى رَصِصًا استوار کرد آن را

رَصَّصَتِ الْمَرْثَةَ روی بند را نزد یک چشم نهاد
رَصِصَ آب دادن و سفید کردن بقلع و مانند آن

رَصَّصَ وَارِثُ الْقَوْمِ رَاوَاغَ الصَّفِّ مردم در صف یکدیگر حبسیدند
رصاص قلعی و سرب

رصاصه آنچه بزرگ سرب باشد
رَصَّصَ وَارِثُ نزدیکی دندانها

رَصَّصَ رَصَّاء را نهایی حبسیده هم
رَصِصَ تخم یا کی بردگری نهاده - روی بند زبان

رَصَّصَ رَصَّاتٌ عَلَى الْقَبْرِ الرَّجَاءُ نَصٌّ سنگها بر قبر نهادن
رَصَّصَ كَلَاهُ شَبِيبَةٌ خَرَبْرَه

رَصَّصَ بَخِيلٌ - سنگ حبسیده زمین
در کجای چشم روان

رَصَّصَ بَنَى استوار
رَصَّصَ چاه استوار کرده بود قلعی

رَصَّصَ بَقَعِي اندوده شده
ه (رَضَب) مابین انگشت اشاره و وسطی از نهایی آنها

(رَضَحَ) رَضَحًا - ن - نزدیک شدن بر دوران
ولا غرض شدن نشیمنگاه

رَضَحَ رَضَحًا - ن - نایت و برجای بودن
در کاری

(رَضَعَهُ) رَضَعًا وَرَضَعًا - ن - چشم داشت آنرا
- در کجمن و نشست

رَضَعَهُ الْمَكَانُ یکدفعه باران رسید آنجا
اَرْضَهُ مَرَّضُوذ ص

رَضَعَهُ اَرْضًا پادشاه او را بنیجربا بشتر
آماده چیزی شدن

رَضَعَهُ رَضَعًا وَارِثُ رَضَعًا در نظر داشتن کسی را
چشم داشت آنرا

رَضَعَهُ رَضَعًا وَارِثُ رَضَعًا هر دو چشم داشتند دیگر را
رَضَعَهُ رَضَعًا ج گروه چشم دارندگان - گنجا

رَضَعَهُ رَضَعًا ج یکدفعه باران
رَضَعَهُ رَضَعًا خانه که صیاد برای صید تیه می

رَضَعَهُ رَضَعًا کند - حصه که در بند شتر باشد
رَضَعَهُ رَضَعًا چشم داده - شتر غرضه

رَضَعَهُ رَضَعًا سبک که بر جبهه بسوی شکار
رَضَعَهُ رَضَعًا ماده شتریکه قنطر نوبت آب باشد

رَضَعَهُ رَضَعًا جای نگاه داشت
رَضَعَهُ رَضَعًا راه و مکانی که در آن انتظار روشن کنند

رَضَعَهُ رَضَعًا زمین کم گنجا یا زمین اندک باران سیده
(رَضَعَهُ) رَضَعًا استوار و محکم کرد آنرا

رَضَعَهُ رَضَعًا ثبات و قرار ورزید در آن
رَضَعَهُ رَضَعًا سنگ حبسیده بکجا چشمه روان در زمین سخت

(رَضَعَهُ) رَضَعًا - م - زرد او را بدست
رَضَعَهُ رَضَعًا زرد یا نرزه سخت

رَضَعَهُ رَضَعًا فرو بردن دندان را در آن
رَضَعَهُ رَضَعًا دانه را میان دو دست فرو کردن

رَضَعَهُ رَضَعًا اقامت نمود در آنجا
رَضَعَهُ رَضَعًا حبسید چیزی

و ستوار باشد

رَضَمَ (رَضَمًا) - در آمدن در شعب تنگ
 (رَضَنَ) الْأَفْرَ رَضَانًا - خام کرد آفر و کامل کرد
 رَضَنَ الدَّابَّةَ - داغ کرد آفر و بر رَضَن
 رَضَنَ بِلْيَانِهِ - رَسَام داو او را
 رَضَنَ - غالب آمدن کس را بشناخت چیزی
 رَضَنَ رَضَانَةً - ک - استوار و محکم گردید
 رَضِين - رَضِين
 أَرْضَنَهُ إِرْضَانًا - ثابت و محکم و استوار گردید
 رَضَنَ الشَّيْءَ مَعْرِفَةً رَضِيئًا - چهره شد بشناسای
 و فهم آنچه
 رَضَنَ - روئیدنی
 رَضِين - محکم و برجای - مرد مهربان
 و ممکن و حاجت بخود -
 دردناک
 هُوَ رَضِينُ الْجَوَفِ - او دردناک شکم است
 رَضِينَا الْقَرْسَ - دو استخوانست درد و غیر
 استخوان سر را نوی است
 رَضَنَ - آهنی است که بدان چهار پا را داغ کند
 سَاعِدُ مَرْصُونٍ - بازوی سوزن زده و نیل
 بر آن پاشیده
 (رَضَاةٌ) رَضَوًا - ن - محکم و استوار گردانید
 أَرْضَى بِالْمَكَانِ إِرْضَاءً - ماند و برجای و نگه داشت آن
 (رَضَاةٌ) رَضَا - ن - کوفت و ریزه ریزه کرد
 رَضَضَ الشَّيْءَ فَرَضَضَ - بسیار کوفت و ریزه ریزه کرد
 أَرْضَى إِرْضَاً و زکی نمود - آهسته و گران گردید - بخود
 أَرْضَى الرِّبِّيَّةَ - سفت و بسته گردید است
 إِرْضَاضٌ - روان کردن عرق - بریده شدن بپیر
 إِرْضَاقُ الشَّيْءِ - شکست آنچه را
 رَجُلٌ وَبَعِيرٌ أَرْضٌ - مرد و شتر نشسته که از جای
 رَضِيضٌ وَ مَرْصُوضٌ - کوفته
 رَضَاضُ الشَّيْءِ - ریزه های چیزی و آنچه از گون
 بچند

مَرْضَضَةٌ و مَرْضَضَةٌ و رَضَنَ - خرابی که بکوبند و از بسته شدن
 کنند و در شیر تر نشند
 مَرْضَضَةٌ - نوعی از خوردنی و آشامیدنی که نوشیدن
 آن عرق آرد - شیر بریده جدا شده آب آن
 (رَضَبٌ) لَطَرٌ رَضَبَانٌ - و اَرْضَبَ - کعبه
 ریخت باران
 رَضَبَ السَّمَاءَ - باران آمد از آسمان
 رَضَبَ السَّحَابَ - رزا نو در آمد گو سفند
 رَضَبَ رِبْعَهَا وَ رَضَبَ كَيْدَ آبٍ دِهْنٍ او را
 رَضَبَ وَ رَضَبَةً - باران یکبار ریز و ریخت
 رَضَابٌ - آب دهن پاکیده آن و یا پاره های
 آن در دهن - ریزه شکست - پاره
 های برف و شکر و یخچه - شکر و
 عسل غلی - کفک عسل - دانه شبنم
 بر برگ - تری درخت از باران
 مَرَضِيبٌ وَ مَرَضِيبٌ - آب دهن های خوش مزه
 (رَضِخٌ) الْحَصَى رَضَخًا - م - ریزه کرد و سنگ ریزه را
 رَضِخَ النُّوَاةَ - ریزه کرد بسته خمارا
 رَضِخَ رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ - کوفت سر او را سنگ
 رَضِخَ لَحْيَيْهِ وَ عَظْمَهُ - ریزه ریزه شد شکر ریزه و غیره
 تَرَضَخُوا بِاللَّشَابِ - غیر بر هم افکندند
 أَرْضِخَ مِنَ الْأَرْضِ - عذرخواست از انکار
 رَضِخَ - اندک از عطا یا
 بَلَقْنَا وَ رَضِخَ مِنْ خَيْرِ - رسید ما را کمی از عطا
 نَوَى الرِّخْخَ - بسته که وقت کوبیدن بر
 و پراکنده شود
 رَضِخَ - اسم است رَضِخَ را - بسته خمارا
 شکسته و ریزه شده - شکسته و ریزه شده از
 هر چیزی
 رَضِخَ - بسته خمارا شکسته و ریزه شده
 مَرْضَاحٌ - سنگی که بدان باران بسته خمارا کوبند
 (رَضِخٌ) الْحَصَى رَضَخًا - م - ریزه کرد و سنگ ریزه را
 رَضِخَ لَحْيَيْهِ وَ عَظْمَهُ - عطا ی اندک داو او را
 رَضِخَتْ رَأْسَ الْبَيْتَةِ بِالْحِجَارَةِ - کوفتم سر را را سنگ
 رَضِخَ يَهُ الْأَرْضَ - زد زمین را با آن

رَضَعَتِ الثَّوْلُسَ

رَضَعُ

مُرَاَصَنَةً

رَضَعُ مُرَاَصَنَةً

أَرَضَعَ لِلرَّجُلِ

رَضَعَ الْقَوْمَ

رَضَعَ الْحَصَى

رَضَعَ الْحَبْرَ

رَضَعَ

رَضَعَ وَرَضَعَ

رَضَعَتْ وَرَضَاةً

مُرَضَاةً - مَرَضَعَ ج

وَمُرَضَّةً

(رَضَدَ) الْمَنَاعُ رَضْدًا - ن

أَرَضَدَ الْمَنَاعُ أَرَضْدًا

مَنَاعُ رَضْدٌ وَرَضِيدٌ وَمَرَضُودٌ

(رَضَرَضَهُ)

رَضَرَضَ الْحَبْرَ

رَضَرَضَ

تَعَبِيرُ رَضَرَضَ

أَيْلٌ رَضَرَضَ

رَضَرَضَ

(رَضَعَ) الصَّيَّامَةُ رَضْعًا وَرَضْعًا وَرَضْعًا

رَضَاعَةً وَرَضْعَانِ - ن -

رَضِعَةُ رَضْعًا

رَضَعَ رَضَاعَةً كَت

أَرَضَعَتِ الْمَرْبَةَ أَرَضَاعًا

رَضَعَهُ رَضْعًا وَرَضْعَةً

رَضَعَهُ رَضْعًا وَرَضْعَةً

رَضَعَهُ رَضْعًا وَرَضْعَةً

رَضَعَهُ رَضْعًا وَرَضْعَةً

رَضَعَهُ رَضْعًا وَرَضْعَةً

شَاخَ زَوْنٌ كَمَا وَفَتْهُ قَوْجَاهَا

يَكْدُ كِبْرًا سَنَكًا أَمْدًا حَتَّى

يَهْدُ كِبْرًا سَنَكًا أَمْدًا حَتَّى

يَنَابِسْدِي كَسِيرًا حَتَّى دَاوَنَ

عَطَا كَرْدَاوَا كَمِي أَرْبَابًا

يَهْدُ كِبْرًا سَنَكًا وَغَيْرَ أَنْ أَمْدًا حَتَّى

رَبْرَهَ رَبْرَهَ كَرْدَسَنَكًا رَبْرَهَ

شَكْسَتْ نَاثَرَا

شَنِدِنَ خَبْرِي كِي بَاوَرَنَدَا نَاثَرَا

خَبْرِي كِي بَشُونَدَاوَرَنَدَا نَاثَرَا

سَنَكِرَبْرَهَ نَاثَرَا

عَطَا كِي وَانْدَك

شَكِي كِي هَسَنَةً خَرَا بَدَانِ رَبْرَهَ

رَضَعَتْ بِسَكَّةَ رَضْفَانِ - رَفَعَ زَو

رَضَفَتِ الْوَسَادَةَ

رَضَفَتِ اللَّبَنَ

رَضَفَهُ

رَضَفَ - رَضَفَةً وَاحِدَ - سَنَكَايِ دَاغِ وَكِرْمِ كِي شِيرَا

بَدَانِ بُوَشْشَ آرَنَدَ - اسْتَخْوَا نَسَالِيِ اسْت

وَرَزَاوَا كِي مَانَدَا كَمَشْتَا بَجْمِ بُوَسْتَهَ اسْت

وَوَرَا سَبْ مِينِ بَاچِهَ وَدَسْتِ - پِيَهَ كِي

بَسَنَكِ كِي دَاخَتَهَ رَسَدَ كِرْمِي سَنَكَا بِيرَدَ

مُطْفِئَةُ الرِّضْفِ

رَضَفَتَهُ

دَاغِي كِي بَسَنَكِ كِي دَاخَتَهَ كَرْدَهَ بَاشَنَدَ

رَضَفَتَهُ

رَضَفَتَهُ

رَضَفَتَهُ

رَضَفَتَهُ

رَضَفَتَهُ

رَضَفَتَهُ

رَضَفَتَهُ

أَرَضَعَ

أَسْتَرَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ - رَضَعَ ج

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ - رَضَعَ وَرَضَعَ ج

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

شِيرَ خَوْدَرَا خَوْدَ كِيدَنَ

شِيرَدَه خَوَا سَتَنَ

وَرِخْتَانِ خَرَمَايِ رَبْرَهَ - بَجْنِي

شِيرَخَوَارَ - بَجْنِي - وَرِخْتَانِ

خَرَمَايِ كُوچَكِ (رَبْرَهَ)

وَرِخْتَانِ كِي شَتْرَانِ مَخْوَرَنَدَ

وَرِخْتَانِ خَرَمَايِ رَبْرَهَ

رَضَعَ وَرَضَعَ ج شِيرَخَوَارَهَ - مَرَوَجَلِ

نَاكَسَ - سَحْتِ بَجْنِي وَلَبْنِمِ كِي شِيرَبَجَلِ

بَسَانِ مَادِرِ خَوْرَدَه - شَابَلِيكِهَ اَزْ بَجَلِ

بَاخَوْدِ شِيرِ دُوشَهَ نَدَاوَدَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَضَعَ

رَعْدٌ زَيْدٌ وَرَعْدٌ بَارَةٌ - قطعه از گوشت

ه (رَعْبَلِب) کسی که پاره پاره کند هر چیز را
که بر آن قادر شود - زن نرم سخن و لطیف
کننده

رَعَتْ (رَعَتْ) - اندک گرفت

رَعَتْ العَرَّاءُ رَعَتْ رَعَتْ - سفید شد اطراف

دو پاره گوشت بر زخم گوشت بر

رَعَتْ المَرْءَ وَاِزْنَهُ با گوشت او زن

رَعَتْ وِرْعَتْ پشم رنگین که به بوی او زبان سازند

رَعَتْ الرِّمَانُ رَعَتْ رَعَتْ - گوشت او

رَعَتْ وِرْعَتْ - رَعَتْ رَعَتْ - گوشت او

و سبزه خروس و موی زیر چانه او

رَعَتْ رَعَتْ - تاج خروس - کوزه که از پوست

طبع خشک سازند

رَعَتْ رَعَتْ پشم رنگین که از بوی او زبان سازند

رَعَتْ رَعَتْ نوعی انگور دانه دراز - گوشتی که

هر کنار گوشت او معلق باشد

رَعَتْ رَعَتْ سنگی که آبش بر آن ایستاده

باشد یا سنگی که در ده چاه

وقت کردن گذارند تا بر آن

چاه را پاک سازند

رَعَجَهُ (رَعَجَهُ) و رَعَجًا - م - بسیار شد مال

اولاد او - بی آرام و مضطرب گردانید

رَعَجَ الوَادِي رَعَجَ الكَرْنِ پر شد رودخانه

رَعَجَ الرِّجْلِ بی هم درخشید برق

رَعَجَ الجَوَادِ بسیار شد مال چهارپایان مرد

بی آرام و مضطرب گردانیدن کسیرا

رَعَجَ الرِّجْلِ - بی هم درخشیدن برق

رَعَجَ الرِّجْلِ لرزیدن - بسیار شدن مال

شتران و اولاد - پر شدن رودخانه

رَعَدَ (رَعَدَ) السَّحَابُ رَعَدًا و رَعْدًا - م - بگم

کرد و غنید ابر

رَعَدَ زَيْدٌ وَرَقٌ ترساید

رَعَدَتِ المَرْءَ آرامت خود را زن و زمین کرد

رَعَدَ زَيْدٌ و رَعَدًا

ترساید یا غنید بد کرد یا سید

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ

لرزه گرفت اوست

رَعَدَ - ل -

رَعَدَ الكَيْفَ



رَعَدَ (رَعَدَ) خیریت که

وقت پاک کردن

کنند از آن جدا شود

رَعَدَ بد دل و ترسان

رَعَدَ - زن لرزان گوشت

رَعَدَ - یا لوده

رَعَدَ بد دل ترسان

رَعَدَ بسیار ساجت کننده در مشوال

رَعَدَ تپه ریک ریزان

رَعَدَ جنبید آب بر روی زمین

رَعَدَ سوار شد بر چهارپایان نام

رَعَدَ گرداند او را و ریاضت دهد

رَعَدَ الله برو یا ند او را حذای

رَعَدَ بالیدن کودک - بالیده گردانیدن کودک

رَعَدَ الصَّبِي جنبید و بالید کودک

رَعَدَ جنبید و حرکت یافت دندان

رَعَدَ و رَعَجَ و رَعَجَ کودک نیکو جوان و نیکو

رَعَدَ قامت

رَعَدَ رَعَدَ - مرد بد دل - بی دراز

ه (رَعَدَ) الحارِیة رَعَدًا - م - جماع کردن آن را

رَعَدَ خشکین

رَاغِبَةُ الْخَيْلِ

مَرْغَبَتِ

رَاغِبَةُ الشَّيْبِ وَرَاغِبَةُ الشَّيْبِ اَوَّلُ بَرِي

رَغْبَةٍ - رَغَايَا ج عامه مردم - چهارپای خرم

رَغْبَةٍ وَرَغَاوِيَّةٌ بَجَرَاكَدَاثَةِ اَزْبَرَكِهْ بَا شَد

رَجُلٌ رَغِيٌّ وَرَغْبَةٍ وَرَغَايَةٍ وَرَاغِبَةٍ مَرَد

نیکو چراننده - نیکو سیاست کننده

شتران با آنکه شتربانی میشد او باشد

و همیشه پدران او

رَغَاوِيٌّ وَرَغَاوِيٌّ شتران اطراف کرده و

دیار آسنا چسرا کننده

أَرْغَاوِيَّةٌ چهارپای پادشاه بجراکد داشته - ایمنی

مَرَعِيٌّ - مَرَاعٍ ج گیاه و علف - چریدن

- چسراگاه

مَرَعَاةٌ چسراگاه

(رَغِبَتْ) فِيهِ رَغْبًا وَرَغْبًا وَرَغْبَةً - ن

خوایمانی آن نمود و دوست داشت

رَغِبَتْ عَنْهُ اعراض نمود از آن و نکو است

آن را و ترک داد

رَغِبَ إِلَيْهِ رَغْبًا وَرَغْبًا وَرَغْبًا وَرَغْبًا

و رَغْبًا وَرَغْبًا وَرَغْبًا وَرَغْبًا

زاری نمود بسوی او

مَرْغَبَتِ و برتری بنا و خود را

بر آن

رَغِبَ الْوَادِي فراخ و وسیع گردید رودخانه

رَغْبًا وَرَغْبًا - ک بسیار درخورد و آن نمود - نرم شد

أَرْغَبَهُ رَاغِبٌ كَرْدَاوَرَاو طاب گردانید

أَرْغَبَ اللَّهُ قَدْرَكَ بسیار گرداند خدا منزلت و

سُتَانِ تَرَا

رَغْبُهُ تَرَغْبًا رَاغِبٌ كَرْدَاوَرَاو خوامان گردانید

أَرْغَبَ فِيهِ أَرْغَابًا خوامانی آن نمود

تَرَاغِبَ الْوَادِي وسیع گردید رودخانه

تَرَاغِبَ النَّاسِ فِي الْخَيْرِ مردم خوامان نیکی شدند

أَرْضٌ رَغْبٌ زمین نرم فراخ رگمناک با

وادی رَغْبٌ و رَغِبٌ رو و بار بسیار پر آب و فراخ

أَرْضٌ رَغَابٌ زمینی که آب در آن روان شود و گریه

باران بسیار با زمین نرم فراخ رگمناک

رَغِبٌ - رَغَابٌ ج مرد پر خوار و حریف و آرمند

شتر پر شیر بسیار رفیع - شکم بزرگ از مردم

خَوْضٌ رَغِبٌ خَوْضٌ مَسْرَاخٌ

فَرْشٌ رَغِبٌ الشَّوَّةُ اسب گشاده کام

سَيْفٌ رَغِبٌ تیغ بر آب غریب رخسار

رَغْبَةٍ - رَغَائِبٌ ج امر مرغوب و خواسته -

عطای بسیار - فراخ شکم از بر چیزی

رَغْبُوتٌ خوامانی

رَحْلٌ رَغْبُوتٌ مرد خوامان و طلب کار

رُغْبَانَةٌ گروه بند فضل

رُغْبَانِيٌّ فروتنی جگر

مَرَاغِبٌ زمان پریشان و مضطرب در امر معاش

مَرْغَبٌ نواگر - بختمند

(رَغَبْتُ) الْوَلَدَ مَرَغَبًا - م - کید شیر مادر را

رَغَبْتُ طَعْنَهُ نیزه زد او را

رَغَبْتُ - دردناک پستان گردید

رُغْبُ الرِّجَالِ بسیار شد بر او سوا او شدند

که سپری شد هر چه نزد او بود

أَرْغَبْتُ الْمَرْءَ دَلَّهَا أَرْغَابًا شیر او را در بجهت را

أَرْغَبْتُ نیزه زد در رکهای شیر او (در پستان او)

- نزد او را چسند بار

أَرْغَابٌ شیر دادن - شیر دار شدن

أَرْغَابٌ شیر نمکیدن

أَرْضٌ رَغَابٌ زمینی که روان نکرده و گریه باران بسیار

رَغْبُوتٌ همراهِ شیر دار

رُغْبَاءٌ رکهای شیر در پستان بارک زیر پستان

مَرْغَبَتٌ جای انگشتری از انگشت

(رَغِلٌ) عَيْشُهُ رَغْدًا وَرَغَادَةً - ک - زندگی

او خوش و فراخ شد

عَيْشٌ رَغْدٌ وَرَغْدٌ وَرَغْدٌ و عید ص

رَغْدًا رَغْدًا زندگی فراخ رسید

أَرْغَدَ مَوَاشِيَهُمْ بَجَرَاكَدَاثَةِ چهارپایان را بخورد

أَرْغَادًا از رغبت دانا بریده شد شیر - در آن خمر

اِسْتَرْغَدَ الْعَيْشَ

بسته شد هر چیزی یافت زندگی خوش و فراخ

رَغَدَ (یکسان در او واحد جمع و مکرر و نوحه) مرد فراخ

رَغِيدَةً رَغِيدًا

نوعی از آتش که بشیر آینه سازند آنچه وقت پاکیزه کردن کندم از آن برای جدا کنند مرد سخت خوشنما که هیچ نشود بیماری اندک که در آن سستی نماند باشد خواب نامحتمل - آنکه بشک در کاری شونده - مرد در آینه رآی

مَرَعَدَةً (رَغَرَعَةً)

بستان باغ فرو رفتن کسی در بیکونی - سراجی زندگی

رَغَرَعَتْ اِبِلُهُ

آب داد شتر را روزی بصبح و روزی بشام - آب یافت شتر با سیر آب غذا شتر را - خوردن شتران آب را بعد چرمین شوره گیاه در حوالی آب

رَغَرَعَ الْاَكْمَرُ

پنهان کردن آن را تست و نرم یافتن کبیرا

رَغَسَهُ (اِسْتَرْغَاذَ) اللهُ مَا لَا وَلَدًا رَغَسًا - م - وَاغَرَهُ

بسیار گردد اند خدا مال او لا و او را برکت نریم یافت آنرا یا نرم شد

اِسْتَرْغَسَهُ

رَغَسَ - اَرْغَسَ چ نیکویی - برکت - دست - دست رس - جمع کرنا

مَرَغَسَ

بناز و نعمت پرورنده خود را - زندگی فراخ

مَرَغَسَ مَرَغَسَةً

سباز کرد - جمع کرده - مرد بسیار بخیر فساد - در آمیختن کار - زن بسیار

رَغَسَ (رَغَسَ) فَلَيْكِهِ رَغَسًا - م - فَتَنَهُ اَلْجَحْتُ

بناز و نعمت پرورنده خود را فتنه می بخیزد - میانه

مَرَغَسَ عَلَيْنَا لَا تَرْغَسْ عَلَيْنَا

میریزد

ه (رَغِيغَةً)

زندگانی نیکو - آتش میدانی از کف شیر یا جریزه است که از شیر و آرد و زرب و بهند

(رَغَفَتْ) اَلْبَحِيرُ رَغَفًا - م - جَمَعَ اَوْرَدَنَ حَمِيرٍ

و به دست کشیدن آن تا فراهم آید خوراند آنرا دانه و آرد

رَغَفَتِ الْبَحِيرُ

تیز کرد و نظر را - سرعت کرد و رفت

اَرْغَفَتْ

رَغِيغَةً - اَرْغِفَةً و رَغِفَتْ و رَغِفَانٌ و رَغِيغٌ

وَجْهٌ مَرَغَفٌ

چ نان کرده روی غلیظ

(رَغَلَ) اَلْوَلَدُ رَغَلًا - م - كَمِيَةً سَجَةً شِيرًا مَدَرًا

باصطوح است بخورون بزرگ را شیر مادر را

اَرْغَلَ الرَّجُلُ

خطا کرد مرد

اَرْغَلَ النَّحْيُ

در غیر جای خود نهاد آنرا

اَرْغَلَ الْيَدُ

مائل گردید بسوی او

اَرْغَلَ الزَّرْعُ

خوش گامی زراعت نیک داشتند

اَرْغَلَتْ اَلْاَرْضُ

رو یا نیک گیاره را

اَرْغَلَتْ الْمَرْيَةُ وَلَدَهَا

شیر داد زن بچیه را

اَرْغَلَتْ اَلْاَيْلُ عَنْ مَرَاغَمِهَا

کم شد شتران از چراگاه

رَغَلَ

آنگذی و پری خوش از دانه

رَغَلَتْ

چسار پایان ریزه مانند بزرگوار بود

رَغَلَ - اَرْغَالَ

نوعی از علف شور

رَغَلَتْ

غلاف سیرالت بره

اَرْغَلَ

خسته ناکرده - خسته دار

عَلَسَ اَرْغَلَ

زندگانی فراخ

نَاقَةٌ رَغَلَاءٌ

ماده شتر که باره از گوشش او بریزد

رَغُولٌ

آویران گذارده باشند

رَغَمٌ رَغُولٌ

کوسند که شیر و چرگو سخت دانا

رَغَالٌ

کسیکه هر چیزی را غنیمت شمرد و بخورد

(رَغَمَهُ) رَغَمًا و مَرَغَمَةً - م - ف - سَخَنِي كَرْدَا و رَا

نابسنیدی نمود - خاک آلوده شد - کرامت داشت او را

رَغَمَ اَنْفَهُ اَللّٰهُ

خوار گردانید او را خدا

هُوَ رَفِضُكَ
(رَفَضَ) أَشْئًا رَفَضًا - ن - نَزَلَ دَاوُدُ
آزاد و میساخت
رَفِضٌ - ص - رَافِضُونَ وَرَفِضَةٌ
بجرا گذاشت شتران را
رَفَضَ الْأَيْلَ وَارَفَضَ
متمرق شدند در کلاه
رَفَضَتِ الْكَلْبُ
پراکنده کردید خوشه را و بیفکاد و پراکن
رَفَضَ الْوَادِي
فراخ و وسیع شد رود بار
رَفَضَ فِي الْقَرْيَةِ
باقی گذاشت آب اندک را
در مشک
رَفَضَ الْفَرَسُ
برآورد و نرزه را تا بحد برآمده
رَفَضَ
پریشان شدن - رفتن - شکسته کردن
رَفَضَ الْوَادِي
فراخ شد رود بار
أَيْلَ رَفَضَ وَرَفَضَ - أَرَفَضَ
شتران بجا گذاشت
شده با شتران
أَرَفَضَ التَّمْعَ
روان گردید اشک
أَرَفَضَ الْحَرْجَ
جاری شد جراحت
أَرَفَضَ الشَّيْءَ
متمرق شد و رفت
أَرَفَضَ الْوَجْعَ
زال گردید درد
رَفَضَ
آب اندک
نَعَامٌ رَفَضَ
شتر مرغان متمرق
رَجُلٌ قَبْضَةٌ رَفَضَةٌ
مردیکه چیز بزرگ بگردد و باز آرد
میسگازد
رَفِضٌ
نارک و مانده چیزی - مرد مشک
رَفِضَةٌ - رَفَاضٌ ج
گروبی از لشکریان که تیر
خود را ترک دادند و باز گشتند
أَيْلَ رَفِضَةٌ
شتران بجا گذاشته با شتران
رَفَاضٌ
شکسته - پریشان از هر چیزی
رَفَاضُ الْحَطَبِ
هیزم - نرزه
رَفَاضٌ - رَفُوضٌ ج
راه نای پریشان - گیاه
پریشان و متمرق
رَفُوضُ النَّاسِ
گروههای مردم
رَفُوضُ الْأَرْضِ
میشنی که در ملک کسی باشد
رَفِضٌ
شتر بجا گذاشته شده
متمرق - نرزه شکسته

شئ رَفِضٌ و مَرْفُوضٌ
بجرا ترک شده و مانده
أَيْلَ مَرْفُوضٌ
شتران بجا گذاشته شده
رَفَاضَةٌ
نرزه - گیاه
مَرَفِضُ الْوَادِي
جایبای پریشان شدن بیل
در رودخانه
شئ مَرْفُوضٌ
چیز پریشان و متمرق
(رَفَعَ) أَشْئًا رَفْعًا - م - رَفَعْتُ
برداشت آنرا
رَفَعَ الْبَعِيرَ سَبِيرَهُ
زیاده روی کرد و شتر در
مباله نمودم در راندن شتر (درم و مانده)
رَفَعَهُ
بشتر بار بستند گروه
رَفَعَ الْقَوْمُ
رَفَعَ الزَّرْعَ رَفْعًا وَرَفَاعَةً وَرَفَاعًا حَصْلَ
کردند گروه غله را بعد از درو و بجزر نگاه
رَفَعَ إِلَى الْوَالِي رَفْعًا
شکایت بوفای برد
رَفَعَهُ إِلَى السَّاطِرِ رَفْعًا
اورا بسلطان
رَفَعَ
برداشتن غله - مرفوع کردن کلمه
- نزدیک گردانیدن کس را کسی
رَفَعَهُ رَفْعَةً وَرَفَاعَةً - م - باند قدر و مرتبه شد
رَفِيعٌ ص
رَفَعَ رَفَاعَةً
بلند آواز گردید - رفیع اصوت گردید
رَفَعَ الثَّوْبَ
نازک شد جامه
رَفِيعٌ ص
رَفَعَهُ رَفِيعًا
برداشت آنرا
رَفَعَهُ فِي الْحَرْبِ
دور نمود ایشان را و جنگ
رَفِيعٌ
دور شدن - دور نمودن -
مختلف دیدن - نیک راندن
رَفَعَهُ إِلَى الْحَاكِمِ رَفَاعَةً
شکایت بردن حاکم
رَفَعَهُ
باقی گذاشت آنرا و مهربانی نمود
رَفَاعَةً
معاذ کردن با کسی - در مشقت و خدشه
أَرَفَعَهُ
برداشت و بلند کرد آنرا
پس بلند گردید
أَرَفَعَهُ
نزدیک حاکم شدن با دشمن
برداشت آنرا -
و برداشتن خواستار او

مِرْقَفَةٌ
بَعِيرٌ مِرْقُوفٌ

نار بابلش
شتر آرنج بدرد



جَمَلٌ مِرْقَاقٌ

شتر کی آرنج او به
پهلوی وی خورد

نَاقَةٌ مِرْقَاقٌ

ماوه شتر کی پستانش از بطن پستان
بند در کرده باشد و چون بدو شود
خون از آن آید

عَرَافِيٌّ الدَّارُ
شَاةٌ مِرْقَقَةٌ

جای آب و برت انداختن خانه
گو سفند یک بدو دست او

مِرْتَقِقٌ
مِرْتَقِقٌ

نار بخش سفید باشد
ثابت و بر جای
منزل - نمک به گاه

(رَقْلٌ) رَقْلًا وَرُقُولًا وَرَقْلًا ثَانً - دامن گشای
رفت - خراسید با بختریا با بستر از دست

رَقْلٌ رَقْلًا وَرَقْلًا ن - نتوانست جامه را بیکو
پوشد - نتوانست بر کار برانیکو کند

أَرْقَلَ إِرْقَالًا

آز قفل و قفل ص مذکر
رقلاء و رقفلة ص نوشت
خراسید ن بکبرانه و دامن
کشان رفتن

أَرْقَلَ رُقْلَةً

فروخت دامن را کشان کشان
آز قفل به مشیه و شیا به بکبر کرد در رفتن دور
جامه پوشیدن

رَقْلَهُ تَرْقِيلًا

بزرگ داشت او را و قرار داد او را
سید و بزرگوار - حقیر و خوار نمود
او را (از افتاد) مالک چیزی گردانید
کسی را - زیاده نمودن در بخشش
سبب را بر شفا علن پس شفا علن کرد

رَقْلُ الرِّكَّةِ

بر کرد چاه را از آب
بکبر خراسید و رفت (ممن برای است)
بکبر کرد و بزرگی نمود
دامن
احمق

تَرْقُلٌ تَرْقُلَةً

رقل و رقفله

رَقْلٌ
رَقْلٌ

رَقْلُ الشَّرِّ
رَقْلٌ رَقْلٌ

آب اندک در ته چاه
کانه که بان میش ماوه را برای دو بشدن
خوانند

إِمْرَأَةٌ رَقِيلَةٌ وَرَقِيلَةٌ

زن زشت

مَعِيْشَةٌ رَقِيلَةٌ

زندگانی فسراخ

شَعْرٌ رَقَالٌ

موی دراز

رَقَالُ التِّيسِ

چیز است که بر سر غلاف آلت
شده گو سفند شد تا جفت شود با ماوه
زن بد رفتار

رَقْلَاءُ

دامن دراز - اسب دراز دم و بر
گوشت - جامه فراخ و گشاد - شتر
فسراخ پوست

مِرْقَالٌ

مرد یا زن بسیار دامن گشان
ماوه شتر کی پستان او را
بحرقه بسته و پوشانیده باشد
مرد خندان

رَجُلٌ تَرْقِيلٌ

ه (أَرْقَانٌ) عَصْبُهُ إِذْ يَنْثَا فَرُوشد و
خاموش گردید چشم او

إِرْقَانٌ

رسید - باز آرمید - دست فرو بسته کرد
بیضه

رَقْنٌ

زن خراسنده بناز و تکبر
اسب دم دراز

رَاقِنَةٌ

باران سست قطره
خوشی زندگانی و فراخی

رَقَانٌ

رقفان

رَقَانٌ نَيْدَةٌ

(رَقْلَةٌ) الرَّجُلُ رَقْلًا وَرَقْلًا وَرُقُولًا - م -
زندگانی فراخ و آسان شد

رَقْلَةُ الْبَلِيلِ

رافیه و رقفان ص
بر آب آمدن شتران هرگاه خواستند
رافیه ص رقفه ج

رَقْلَةٌ عَيْشُهُ رَقَاهَا وَرَقَاهِيَّةٌ وَرَقَاهَةٌ - ك -

فراخ و آسان شد زندگانی او
رافیه و رقفیه ص

أَرْقَى اللَّهُ الرَّجُلَ وَرَقْلَهُ

آز قفلت بالا بل و رقفت
بر آب آورد دم شتر را
هرگاه که خواستند

أَرْقَى الْبَلِيلَ وَرَقْلَهُ

بر آب آورد دم شتر را
هرگاه که خواستند

أَرْقَى الْقَوْمَ
إِرْقَاهُ

چهار پیمان آنان در آب علف آمدند
اقامت کردن شتران نزدیک آب
- تن آسان و سیر آب و علف ماندن
- روغن مالیدن مرد بر روز و موی شتر
زدن - آسودن و پیوسته بودن در ناز و
نمیت

رَقَّةٌ رَفِيَّةٌ

رمانی دادن از غم و اندوه - آسایش
دادن

إِسْتَرْقَاهُ

بر آسودن
تن آسانی - درختان خرمای کوچک
گاه

رِفْهٌ

رَفْهٌ

رَفْهَةٌ

رحمت و مهربانی
بَعِثْ رَافَةً - رَوَافِيهِ ج شتر سیر از آب علف شتر
بر آب آینده بر گاه خواهد
او مهربان است با و

هُوَ رَافِيٌّ بِهِ

لَيْكَلَةُ رَافِيَّةٌ وَلِيَالٍ رَوَافِيهِ شَبَّ آسَانٍ سِيرَ
فراخ رنگی و تن آسان
رَفَافَةٌ وَ رَفَافِيَّةٌ وَ رَفْهِيَّةٌ فراخی زندگی و ارزانی
(رَفَا) التَّوْبُ رَفْوَانٌ - رَفُو كَرْدَ حَامِدٌ رَا
راف ص والتَّوْبُ رَفْوَةٌ

رَفَافُلَانَا

تسکین و آرامش داد او را از ترس
رَقِيَّتُهُ رَفِيَّةٌ دعا گفتن او را بازگاری

رَافِيٌّ رِفَاءٌ وَ مَرَفَافَةٌ

سازگاری و اتفاق کرد
لجیم کردن - حبسیده شدن - پیوستگی
و اتفاق

رَفَاءٌ

آزنی - رَفْوَاءٌ مَوْتٌ بزرگ گوش با فرو بستگی

أَرْقِي

شیر داده آهو یا شیر نیا میخته
(رَقِي) البَعِيرُ رَفَافًا - من - نرم و شست رفت

رَقِيَّ النَّبِيِّ رِفْهَةٌ

شتر یا سبک رفت
نرم و تنگ گردید

رَقِيَّ وَجْهَهُ

شتر کمین شد

رَقِيَّ الرَّجُلِ

بد شد حال مرد و کم گردید مال او
بسته گردید یا در بندگی ماند

رَقِيَّ الْعَبْدِ رَفَا

بستن کجاست رسید

رَقِيَّ عِظَامَهُ

بسته کرد او را

أَرْقَى النَّبِيُّ إِثْقَانًا

أَرْقَى فُلَانٌ

بد حال کرد و پیوسته
بر آب شد و با خمر رسید بخمگی او

أَرْقَى الْعَنْبَ

نرم و تنگ گردانید او را
نیکو کرد و سخن را

رَقَقَهُ تَرْقِيقًا

رفت رفتنی آسان و سهل
فساد انگیخت بین گروه

رَقَقَ الْكَلَامَ

کتابه کردن از چیزی
مهربانی نمود بر روی

رَقَقَ مَسِيحَهُ

تنگ کرد دید
فرو رفت آب در زمین

رَقَقَ بَيْنَ الْقَوْمِ

مگر اندک
بسته گرفت او را

تَرْقِيقٌ

ملک - بنده - گنایبی است خدا را
- برگ درخت یا شاخهای آن که

تَرْقِيقٌ لَهُ

چهار پا تواند خورد - چیزی تنگ -
جودیت و بندگی

إِسْتَرْقَى النَّبِيُّ

در آن (بناست فرو رفتن فی رَقِي مَثُور) -
تسبی از چهار پا بایان در بانی بشکل تسبیح

إِسْتَرْقَى الْمَاءَ

- تنگ از هر چیزی
زمین نرم بسوار و وسیع

إِسْتَرْقَى

ضعف و کمستی و کمی
بر زمین برب رودخانه

رَقِي

که آب بر آید بر او در وقت مد - زمین
نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد

رَقِي وَ رَقِي وَ رَقِي

بیا بایان و زمین هموار که روی آن نرم
و زیر آن سخت باشد یا زمین نرم و وسیع

رَقِي

زمینی که آب آن فرو رفته باشد
روز گرم

رَقِي وَ رَقِي

نمان فسطح نازک (نوازش)
تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

بیکاست در او واحد و گاهی جمع آن رَفَانِي است
بسته

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی
تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

رَقِي وَ رَقِي

تنگ و نرم از هر چیزی

هو رفیق المعالج او اطف المعالی است

رجل رفیق الحال مرد کم مال

کلام آسان

لفظ رفیق

بر دو خصیه - بر دو رک پشت - بر

دو کناره - بر دو سوراخ بینی

- بامین پهلوها و پنج ران

سینه نازک که توان آشامید

آنچه بدان نان را نازک گردانند

جای نرم از شکم

اسب نازک اندام و انجم

نان ننگ (از عقیق اوسع از عقیق)

جای نازک از بر چیز (از عقیق من اشق)

(رقا) الدمع رقاً و رقوئاً - خشک شد

اشک و استاد

خشک شد خون و منقطع گردید

برآمد و بلند شد

اصلاح کرد میان گروه -

فساد انداخت (از اسباب)

بالا برآمد

خشک و ساکن گرداند خدا

اشک او را

برداشتم آنرا

آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد

فساد

نزد بان و نیکوکان

(رقبه) رفوياً و رفوئاً و رقاباً و رقبة

ورقه - چشم داشت آنرا و انتفا کشید

نگهبانی کرد آنرا

رسمان در گردن او انداخت

برقی داد با وعانه را

رقی دادن - بخشیدن مادام الحیوة

نگهبانی کرد آنرا

ترسید از خدا و رکابش

یکدیگر را نگهبانی کردن - چشم داشتن

بالا برآمد - دید بانی کرد

ترقبه و از تقبه

ترقباً

رقب

رقبة - رقب و رقاب و رقبات به گردن

یا پس و عقب کردن یا بن کردن

- ذات چیزی - مردم - بنده

نگهبانی - ترس - بی فرزندی

کودانی که بجهت شکار میروند

مرد صحنه کردن - شیر در پیش

زینکه چشم بر مرکب شود دارد جهت برآ

آن - شتریکه بجل آبجور نیاید جته آبجی

زینکه او را بچه نیاید - زینکه او را

فرزندی باقی نمانده

اُم الرقب

رقب - رقبات و رقب به یکی از اسامی حضرت

- رقبا جبارتی می باشد - نگهبان - چشم

دارنده - پاسبان - موکل -

امین قمار بازان - تیر سوم از تیرهای

قمار - ستاره از ستارگان که

آزادیل بران دارند - ستاره شتر

که بطولع مقابل خود فرو شود - هر یک

از منازل ماه است بدگیری - پس

آینده مرد از فرزند و فبید

عظا کردن چیزی بکسی تا

گیرنده زنده است

مرد کردن صحنه و گلغت

مردناکس و فرومایه - نگهبان

با کاروان در هیئت ایشان

جای دید بان بر بلندای

بوستی که از جانب کردن باز کرده باشند

نمک و بد آنی است که آن ستارگان را میزنند

اصلاح کرد آنرا و ایستاد بر او

کسب کردن و فراهم آوردن بعیال

افزون شد

نیکو نیارد داشتن و سیاست کردن درین

مرقب و مرقبة

مرقب

مرقب

(رفح) ماله

رفح لعیال

از رفح

ترقی المال

رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن
درخشید	درخشید	درخشید	درخشید
جنبید و درخشید - آمد و رفت	جنبید و درخشید - آمد و رفت	جنبید و درخشید - آمد و رفت	جنبید و درخشید - آمد و رفت
درخشیدن سرآب - درخشیدن هر چیزی	درخشیدن سرآب - درخشیدن هر چیزی	درخشیدن سرآب - درخشیدن هر چیزی	درخشیدن سرآب - درخشیدن هر چیزی
زن درخشان روی	زن درخشان روی	زن درخشان روی	زن درخشان روی
آب رقیق و کم در دریا و رودخانه -	آب رقیق و کم در دریا و رودخانه -	آب رقیق و کم در دریا و رودخانه -	آب رقیق و کم در دریا و رودخانه -
شراب رقیق - شمشیر بر آب	شراب رقیق - شمشیر بر آب	شراب رقیق - شمشیر بر آب	شراب رقیق - شمشیر بر آب
آنجی درخشان و جنبان	آنجی درخشان و جنبان	آنجی درخشان و جنبان	آنجی درخشان و جنبان
باشد از سرآب	باشد از سرآب	باشد از سرآب	باشد از سرآب
(رقص) (رقص) - ن - پا کوفت - رقص کرد	(رقص) (رقص) - ن - پا کوفت - رقص کرد	(رقص) (رقص) - ن - پا کوفت - رقص کرد	(رقص) (رقص) - ن - پا کوفت - رقص کرد
برجست نبض	برجست نبض	برجست نبض	برجست نبض
نیچس از او رگی	نیچس از او رگی	نیچس از او رگی	نیچس از او رگی
رقاص	رقاص	رقاص	رقاص
رگ چمنده	رگ چمنده	رگ چمنده	رگ چمنده
(رقصه) (رقصه) - ن - نگاشت او را - نگار کرد	(رقصه) (رقصه) - ن - نگاشت او را - نگار کرد	(رقصه) (رقصه) - ن - نگاشت او را - نگار کرد	(رقصه) (رقصه) - ن - نگاشت او را - نگار کرد
چیز بر باد و رنگ	چیز بر باد و رنگ	چیز بر باد و رنگ	چیز بر باد و رنگ
نوشت و زمیت داد او را	نوشت و زمیت داد او را	نوشت و زمیت داد او را	نوشت و زمیت داد او را
آراست سخن را - برست	آراست سخن را - برست	آراست سخن را - برست	آراست سخن را - برست
- سخن چینی کرد	- سخن چینی کرد	- سخن چینی کرد	- سخن چینی کرد
خط کشی کرد (سطح)	خط کشی کرد (سطح)	خط کشی کرد (سطح)	خط کشی کرد (سطح)
عقاب کرد با او (عاقبت)	عقاب کرد با او (عاقبت)	عقاب کرد با او (عاقبت)	عقاب کرد با او (عاقبت)
با هم بوستند در جنگ	با هم بوستند در جنگ	با هم بوستند در جنگ	با هم بوستند در جنگ
زمیت داد و آراست	زمیت داد و آراست	زمیت داد و آراست	زمیت داد و آراست
چیزی که خال سیاه و سفید دارد	چیزی که خال سیاه و سفید دارد	چیزی که خال سیاه و سفید دارد	چیزی که خال سیاه و سفید دارد
رقی که در آن که ورت و سیاهی باشد	رقی که در آن که ورت و سیاهی باشد	رقی که در آن که ورت و سیاهی باشد	رقی که در آن که ورت و سیاهی باشد
مار	مار	مار	مار
چیزی مانند ریه که برآرد شتر	چیزی مانند ریه که برآرد شتر	چیزی مانند ریه که برآرد شتر	چیزی مانند ریه که برآرد شتر
از گلو - جانوری است در گلو	از گلو - جانوری است در گلو	از گلو - جانوری است در گلو	از گلو - جانوری است در گلو
مار میوه	مار میوه	مار میوه	مار میوه
رقیش و ارقیش (نصیر ریش و ریش است) آنکه	رقیش و ارقیش (نصیر ریش و ریش است) آنکه	رقیش و ارقیش (نصیر ریش و ریش است) آنکه	رقیش و ارقیش (نصیر ریش و ریش است) آنکه
نقطه های سیاه و سفید داشته باشد	نقطه های سیاه و سفید داشته باشد	نقطه های سیاه و سفید داشته باشد	نقطه های سیاه و سفید داشته باشد
(رقص) (رقص) - بازی کرد و پای کوفت	(رقص) (رقص) - بازی کرد و پای کوفت	(رقص) (رقص) - بازی کرد و پای کوفت	(رقص) (رقص) - بازی کرد و پای کوفت
درخشید سرآب	درخشید سرآب	درخشید سرآب	درخشید سرآب
جوشید شراب	جوشید شراب	جوشید شراب	جوشید شراب
سرعت کرد در سخن	سرعت کرد در سخن	سرعت کرد در سخن	سرعت کرد در سخن
رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن
رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن
رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن
رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن	رقص در آن

رَفَعْتُ فِي رُؤُسِهِمْ **مست کرد**
 رَفَعْتُ الْجَلَدَ رَفْعًا وَرَفْعًا **موتوسط دويد شتر**
 أَرْفَعُ الْبَعِيرَ **موتوسط دوانيد شتر را**
 اِرْقَاص **برجهانیدن - بازی داشتن کودکان را**
 رَفِص **برجهانیدن و بازی داشتن کودکان**
 رَفِص **بند شدن و برآیدن -**
 رَفَاص **پست کردن - فرود شدن**
 رَفَاصَة **پای کوبنده - بازی گر**
 (رَفِطًا) رَفِطًا **بازیت مرعرب را - زمینی که هیچ زواید**
 رَفِطًا عَلَى التُّوب **نقطه های سیاه آمیخته**
 رَفِطًا تَوْبُهُ **سفیدی یا نقطه های سفیدی آمیخته سیاهی**
 رَفِطًا وَارِطًا **سیاهی خال زوجه را**
 اِرْقَطَ الْعَرَجُ **چکیده رجامه او نقطه های سیاهی**
 رُفْطَة **برگ برآورد شود رطاق**
 اَرَقَطَ - رَفِطًا مَرَّتَ **سیاهی که نقطه های سفید آمیخته یا**
 رَفِطًا **بکس - شاخ دخت عرق که برگ کوزه**
 رَفِطًا **سیاهی نقطه های سفید**
 رَفِطًا **آمیخته - پیسه - پلنگ پیسه -**
 رَفِطًا **گوسفند بور پیسه**
 رَفِطًا **مار پیسه - فته سخت -**
 رَفِطًا **مرغ پیسه - اشکنه پر و عن**
 رَفِطًا **نیز بهدت رسید**
 رَفِطًا **سرعت کرد در رفتن**
 رَفِطًا **ویرانی چاه را ترسید تعمیر کرد و آنرا**
 رَفِطًا **نیزه زدن کسرا - دست**
 رَفِطًا **چسب کردن زیر قدم مواقع خورد**
 رَفِطًا رَفَاعَةً كَ **آحمق شد و کم حیا -**
 اَرَفَعَ اِرْفَاعًا **دفع و ارفع و مرقعان ص**
 اَرَفَعَ التُّوب **حماقت آورد**
 رَفِطًا التُّوب **بوصله رسید جامه**
 رَفِطًا الْاَبِلَ **بسیار وصله زد جامه را**
 رَفِطًا الْاَبِلَ **تیار کردن شتران را**

رَفَعْتُ الْحَشَرَ مَرَاهَةً **پوشنه می خورد**
 رَفَعْتُ الْاَبِلَ **طلب معاش کرد و بفراخ مالی**
 رَفِطًا **ورزیدن - فراجم آوردن**
 اِرْقَاص **بک داشتن**
 رَفِطًا **مانا ارتفع له و مانا ارتفع یا فلان بر قاع بک نداری**
 رَفِطًا **و پروای نمیکنی یا التفات نمیکنی**
 اِسْتَرْفَعُ التُّوب **یا قبول نصیحت مانمیکنی**
 رَفِطًا **بوصله رسید و مناجاج وصله شد**
 رَفِطًا **آسمان بهفتم - شوهر**
 رَفِطًا **صدای ترو در شانه**
 رَفِطًا رَفَاعَةً ج **نوشته نوخر - پیته و وصله**
 رَفِطًا **بدت - آغاز بجای**
 رَفِطًا رَفِطًا ج **درخت بزرگ ساقی آن**
 رَفِطًا **مانند ساق چار و برگش مانند برگ کدو**
 رَفِطًا **میوه آن مانند انجیر است**
 اِرْفَاع **کوهیست که در آن جای سفیدی و**
 رَفِطًا **سیاهی و سرخی میباشد و غرزه**
 رَفِطًا **ذات ارفع از آنست که در آن مکان بود**
 رَفِطًا اَرَفِطَةً ج **احق - آسمان یا آسمان اول**
 رَفِطًا **کوه سفیدیکه در پهلوی او سفیدی باشد**
 رَفِطًا **زن لاغر شنگاه - زن احمق**
 رَفِطًا **لگا و مختلف رنگ**
 رَفِطًا **مرقعان مرقعانه مَرَّتَ مرد احمق**
 رَفِطًا **جوع بر قوع**
 رَفِطًا **جای وصله از جامه است**
 رَفِطًا **لا ادری فيه مرقعًا ندیدم در او جای سال و چاه**
 رَفِطًا **چیزیکه بدان نکوبسد و دشنام و تندی**
 اَرَفِطًا **اِرْقَافًا - لرزه گرفت او را از سرما**
 رَفِطًا **(مانند لرزه) لرزه**
 رَفِطًا **رفت های خانه**
 رَفِطًا **دیدم او را میلرز و از سرما**
 اَرَقَلَ **بشتاب و سرعت و متوسط رفت**
 اَرَقَلَ الْمَنَازَةَ **طی کرد بیابان را**
 رَفِطًا **دقل و دقل ج درخت خرمای بلند که**
 رَفِطًا **دست بدان ترسد**

رقاقول رسیان که آن بر درخت حرا بالا رود
 ناقه رزقال و مرقل و مرقلة - مرقیل و مرقیل و
 مرقلات چ ماده شتر تندرو
 (رقم) رقما و رقم - ن - نوشت
 رقم الكتاب نقطه بنا و کتاب را واضح
 و بیان نمود و مهر کرد بر آن
 رقم الثوب خط دار بافت جامه را
 رقم البعير داغ نهاد بر شتر (کرده)
 رقم الحزن نقش زد بر نان (نقشه)
 رقم الماء او قار و حاذق بر هر امری آ
 رقم الثوب مخطط بافت جامه را
 رقم کنایت کردن - آراستن خط و نقطه
 نهادن تا واضح گردد - نزدیک بهم
 نمودن چهار پا را - (در حساب) نشان
 و علامت
 رقم نوعی از نگار خط دار یا نوعی از دیبا
 یا از چادره - کنایت - سختی و بلا
 جاء بالرقم بسیار آورد
 رقم معنزار یا کناره رود یا محل جمع
 شدن آب رودخانه - خبازی
 رقم گل پیرک و خطمی
 رقم دو تیزی در پامی گوشتند که مانند
 ناخن است - یا نشان دو داغ
 کناره ران خریاد و تیزی دو پا
 چهار پا یا دو گوشت پاره باطن را
 یا دو کناره ران چهار پا
 رقم سختی و بلا
 رقم گماهیست
 رقم و بنت الرقيم بدترین بارها یا بار مسیه
 اگر رقم - آرقم چ مار که ماده آن رقش است
 رقم نوشته - دوات - خنجره - نام قرینه
 صاحب کف یا کوه ایشان با سنگ
 ایشان یا رود و سنگ بزرگ یا
 لوحیکه بر آن نام و نسب دین و هجته

ایشان نوشته
 زن عاقله با حمت و پارسائی
 رقم قلم
 رقم خط دار
 رقم نامه مهر کرده
 رقم کتاب مرقوم
 رقم نوم القوائم گلاویکه پامیش خط دار و بسیار باشد
 رقم مرقومه خط دار - زمین کم گیا
 رقم داتیه مرقومه چهار پا یک بر پامی او خطوط داغ باشد
 رقم (رقنت) الحارثه رقنات - حساب کرد بجا
 رقم ارقن محنته ارقنا حساب کرد درش خود را بجا
 یا زعفران
 رقم آرقن الطام چرب ساخت طعام را
 رقم ارقان آلوده شدن بر عضران
 رقم رقن الحینه رقینا حساب کرد درش خود را
 با هم نزدیک کردن مسطور را و نقطه نهادن
 خط را تا واضح گردد - آراستن فرشت
 دادن - در افراد حساب سیاه کردن
 مواضع آن ناجای خالی برای الحاق
 رقم زائد نماند
 رقم ارقن ارقنا آلوده شد بر عضران
 رقم رقنت المریة رقینا حساب کرد بجا یا زعفران
 رقم رقن بهیضه و تخم مرغ مردار خوار
 رقم راقنة زن خوش و نیکورنگ - زن خصنا کرده
 رقم رقون و رقان حنا و زعفران
 رقم رقیق در هم
 رقم رقیق خط دار
 رقم (رقو) و رقوة ریک توده گرد و مرنفع
 رقوة - رقایی چ اطراف و گرداگرد کردن
 رقم (رقی) البجیل و فيه و اليه رقیا و رقیا - ن -
 برآمد و صعود کرد در کوه و بران
 رقم رقی فی السلم برآمد بر نردبان
 رقم ارقی علی طلوعك بالا برای باندازه قدر
 خود و تخمیل کن بر خود آنچه قدرت نداری
 رقم رقا و رقیا و رقیه دید بر او افسون نمود
 رقم رقا و رقیه بلند کرد و بالا برد او را

ترقیه

برداشتن کلام از کسی و نقل

أَرْضُ دُكْ

زمین باران ریزه رسیده

نمودن و خواندن پیش او

دُكَاكُ وَارَكُ

مرد فرومایه ناکس و شستنی

برآمد بر نزد بان

دُكَاكُ - دُكَاكُ

مردیکه بر اهل خود عزت ندارد

بالا رفت در آن دهر و جبه

دُكَاكُ - دُكَاكُ

(بجاست در او مذکور است)

رسید بانتهاء کار

دُكَاكُ - دُكَاكُ

مرد ضعیف و شستنی و عقل

کار ایشان بفساد کشید

دُكَاكُ - دُكَاكُ

مرد کم علم و دانش

افسون و تقوید خواستن

دُكَاكُ - دُكَاكُ

باران ریزه

افسون و تقوید

دُكَاكُ - دُكَاكُ

زمین باران ریزه رسیده

مرد افسون گر

دُكَاكُ - دُكَاKُ

ضعیف

(در توفی مذکور گردید)

دُكَاكُ - دُكَاKُ

صدای جغد

مهرت و مرقاة و مرقاة - مرقاة

دُكَاKُ - دُكَاKُ

به زود گذراننده

و طرف بستی

دُكَاKُ - دُكَاKُ

شکسته و اصباح شده

(دُكَاKُ) و دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

کسیکه منع نماید و در وقت محضه عاجز ماند

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

کسیکه بیان سخن ننواهد

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

کتابه و رزید

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

بزرگ زانو گردید

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

زود بر زانوی او یا موی

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

او را گرفت زانوی خود را بر پیشانی

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

او زو یا پیشانی او را بر زانوی او زد

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

کره اسب نزدیک سواری سید

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

داوم او را چهار پای سواری

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

برجم شاند آنرا

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

اسب را عاریت دادن بجا بدین که

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

نصف غنیمت بگیرد باشد و نصف

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

آن مجاهد را

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

برنشت آنرا

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

کتابه و رزید

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

برجم نشست و استوار گردید

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

دُكَاKُ - دُكَاKُ

<p>مركب و مرکوب - مرکب چ اول - سواری از چهار پا</p>	<p>مقتل بجای رنج اوست شتر سواران</p>
<p>مركب اصل و روئیده چیری - چیز نشانه در چیزی مانند نمین - مجادی که است</p>	<p>دکبة - دکبات و دکب چ کبابی است - زانو بجای باریکی سان</p>
<p>عاریت گیرد برضف ضنیت چیزی در چیزی نشسته</p>	<p>دکبان و دکاب و دکوب چ شتر سوار نهال ضما بر تنه که بر زمین نرسیده</p>
<p>میل کرد بسوی او و بار کرد - آرام گرفت باو</p>	<p>دکاب و دکوبه کشتی سواران</p>
<p>از کجاء الیه از کجاء تکیه داد او را بسوی آن یا</p>	<p>دکوب و دکوبه چهار پای سواری</p>
<p>مضطر گردانید او را بان تکیه کرد و اعتماد نمود</p>	<p>طریق دکوب راه با مال شده</p>
<p>فراخ شدن - فراخ نشستن در مجلس دست در کاری کردن - درنگ نمود</p>	<p>دکوب و دکوبه مرد شتر سوار</p>
<p>تصرف کردن در کار دکب و دکوب و دکاب چ بینی کوه - کناره و ناحیه کوه - وسعت داخل خانه و حاش</p>	<p>آزکب ماده شتر صالح برای سواری</p>
<p>آن - میان سرای و ناحیه پس آن - بنیاد</p>	<p>تغیر از کب تراز دیگری باشد</p>
<p>ماحت و وسعت سرای و میان آن - باقی نزدیک درگاه مانده باشد</p>	<p>از کوب شتر سواران زیاده و تراز کب</p>
<p>خانه های رهبانان زمین درشت بلند</p>	<p>دکاب - دکب و دکبات و دکاب چ شتران که بدان ناسفر شود</p>
<p>بزمین که عقب رود از پشت اسب کاسه بر آرز ترید</p>	<p>دکب چ چیزی نشانه در چیزی یا نگین در خاتم - هم کجا و مانند آن</p>
<p>المیزان دکودان - راست ایستاد ترازو کاسه بر آرز ترید</p>	<p>دکب و دکوبه جایزه و کرد - جوی میان دو کرد</p>
<p>آرمیدن - برجا بودن - ایستادن آب و باد و کشتی و آفتاب بنصف آنها</p>	<p>دکب و دکوبه در زراعت</p>
<p>مکونت میان دو حرکت نماز مانند طاعت بعد رنوع</p>	<p>دکب و دکوبه درختان حمزهای که بر کمر بسته نشانیده</p>
<p>ثبت و برجای از هر چیزی ماده شتر که دانا شیر دهد - کاسه پر</p>	<p>دکب و دکوبه مرد شتر سوار</p>
<p>ایستاد نگاه مردم و غیر آن است و کجاء</p>	<p>دکب و دکوبه ماده شتر صالح سواری یا</p>
<p>ترسید آن مرد دکب و دکوبه</p>	<p>دکب و دکوبه ماده شتر رام</p>

رُكُوكُ
رُكُوكَةُ

جنبانیدن شکست خورده از اگر متن
زن بزرگ نشینگاه و بزرگ ران
(رُكُوكُ) الرُّمَحُ رُكُوكًا - من - بر زمین زدن نیزه را
و فرو بردن در آن

بوقت کو متن
رسم نیست که در مهار شتر بسته بند برود
وست آنرا بدان بنهند
رُكَاةٌ وِرْكَاسَةٌ جوبی سرکج یا منج و ربهان که درین
نیک فرو برده شود مانند آنچه
و اثر گون

رُكُوكُ الْعِزِّ
الرُّكُوكُ الْعِزِّ رُكُوكًا

برجست رک و پرید
یافت کرده بد در معدن اموال
پنهانی

رُكُوكُ الرُّجُلِ
رُكُوكُ الرُّمَحِ رُكُوكًا
رُكُوكُ الْعِزِّ رُكُوكًا
رُكُوكُ عَلَى الْقَوْسِ

یافت اموال پنهانی را در زمین
فرو برد نیزه را در زمین
برجست رک و پرید
گوشه آنرا بر زمین نهاد
نکبه کرد بر آن
ثابت شد

(رُكُوكُ) رُكُوكًا - ن - پای جنبانیدن
رُكُوكَةُ الْعِزِّ رُجُلِهِ
رُكُوكُ الْقَوْسِ
رُكُوكُ الظَّاهِرِ رُجُلًا حَیْثُ
رُكُوكُ الْقَوْسِ - ل - دوانیده شد اسب
را کف و مرکب و - ص
بزرگ شد بجه در شکم زن
و جنبید و لک زد
با هم دوانیدند اسبهای خود
اضطراب کرد

رُكُوكُ الثَّغْرِ

رُكُوكُ حَسٍّ - آواز نرم - مرد دانا و عاقل جوانمرد
رُكُوكَةُ ثَابِتٍ عَقْلٍ وَرَأًی - پاره بزرگ از سیم یار
رُكُوكَةُ وَرُكُوكَةُ
رُكَاةٌ - رُكَاةٌ ج

رُكُوكَةُ الْمَرْثَةِ
رُكُوكَةُ مَرَاكِبَةٍ
رُكُوكُ

رُكُوكَةُ حَسٍّ - آواز نرم - مرد دانا و عاقل جوانمرد
رُكُوكَةُ ثَابِتٍ عَقْلٍ وَرَأًی - پاره بزرگ از سیم یار
رُكُوكَةُ وَرُكُوكَةُ
رُكَاةٌ - رُكَاةٌ ج

رُكُوكُ خَيْلِهِمْ إِلَيْهِ - دوانیدند اسبهای خود
رُكُوكُ بَرَكٍ شَدِيدٍ مَدَّ يَدَيْهِ وَجَنَّبَهُ زَن
رُكُوكُ الْقَوْمِ إِلَيْهِ
رُكُوكَةُ
قَوْسٌ رُكُوكٌ وَرُكُوكَةُ
مِرْكَاةٌ
مِرْكَاةٌ
مِرْكَاةٌ

مال پنهان کرده در زمین -
پاره نای طلا و نقره در زمین
اموال و جواهر است که مدفون
در زمین باشد

رُكُوكَةُ - رُكَاةٌ ج

مِرْكَاةٌ

مِرْكَاةٌ - جایگاه - جایگاه که در آن لازم باشد
رُكُوكُ الثَّغْرِ رُكُوكًا - ن - اول آنرا بر آخرش
تبدیل کرد - برگردانیدن و بحالت
اولش بردن

رُكُوكُ الثَّغْرِ رُكُوكًا - ن - اول آنرا بر آخرش
تبدیل کرد - برگردانیدن و بحالت
اولش بردن
رُكُوكُ الثَّغْرِ رُكُوكًا - ن - اول آنرا بر آخرش
تبدیل کرد - برگردانیدن و بحالت
اولش بردن

رُكُوكُ الْبَعْرِ
رُكُوكَةُ

بست شتر را بر ربهان رکاس
و اثر گون کرد او را

رُكُوكَةُ الثَّغْرِ
رُكُوكَةُ الْجَائِرَةِ
رُكُوكُ

برگردانیدن آنرا بحالت سابقش
بستان او بر آمدن گرفت
نگوشتار شد و بیفتاد -
انجوبی کرد - فرایم آمد

(رُكُوكُ) رُكُوكًا وَرُكُوكًا - م - پشت خم داد و سخی
شد - (و رُكُوكُ الصَّلَاةِ)
محتاج گردید بعد توانگری
- فروز شد حال او و فروغی نمود
بر روی افتاد از بری
رُكُوكُ الْمَصَلِّي رُكُوكَةً وَرُكُوكَتَيْنِ نَازِكًا وَرُكُوكَةً
و رُكُوكَةً
او را بر کوع داشت
مرد دل

رُكُوكُ الرُّجُلِ

رُكُوكُ الثَّغْرِ

رُكُوكُ الْمَصَلِّي رُكُوكَةً وَرُكُوكَتَيْنِ نَازِكًا وَرُكُوكَةً
و رُكُوكَةً

رُكُوكَةُ وَرُكُوكَةُ
رُكُوكَةُ - رُكُوكَةُ ج

رُكُوكُ الثَّغْرِ
رُكُوكُ الثَّغْرِ رُكُوكًا

بازگشتن سیمیزی که از آن خلاص یافته شد
- بجای خود گردیدن - کرد و گرد کردن
ژولیده و در هم شد موی
پسیدی - مردم بسیار
کاوید و در مرکز زمین بنزد

رُكُوكُ الثَّغْرِ رُكُوكًا

راکع - راکعون و رکع و رکوع چ سر فرو دارنده

و منتهی کنند

ه (از تکاف) افتادن برف و بجای گرفتن آن بر زمین

از تکم التلج (رکله) رکلا - ض - زداور با پای و لگد

و کلت الحیل الارض نرا کل القوم باکند بگر جنک لکد کردند

ترکل الرجل بمنجانه لکد زد بر پیل تا فرود و درین

ترکلت الارض لکد کوب شد زمین

رکلی تره گندنا

رکله بند تره

رکال تره فروشش

مرکل پای

مرکل - مراکل چ راه - پهلوی چهار پای سواری که بر آن لکد رسد در را ندن

ارض و مرکله زمین کوفته بسبهای اسبان

رکمه (الثی رگا) - ن - جمع آورد و فرار داد بعضی

تراکد الله و از تکم بر بعضی

مومنه تراکد لحم فلان مجتمع گردید و برهم نشست

تکمه سمين و جاق گردید

رکمه ابر برهم نشسته متراکم

رکام کل مجتمع بکسار گرد آمده

رکام ریک جمع آمده - ابر برهم نشسته

رکام کله بزرگ

رکام برهم نشانده و فراهم آمده

رکام ماده شتر بر گوشت و جاق

رکام شاب سراه

رکون (ایک رکونا) - ن - میل کرد بسوی او و

رکن رکانه و رکونه - ک - استوار رای و آید

رکنه گردید - صاحب قارش

رکنه گردید صاحب رای محکم و آرمیده

ترکن ترکنا استوار و محکم گردید - اصحاب

و قارش شد

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن - راکعون و رکع و رکوع چ سر فرو دارنده

و منتهی کنند

ه (از تکاف) افتادن برف و بجای گرفتن آن بر زمین

از تکم التلج (رکله) رکلا - ض - زداور با پای و لگد

و کلت الحیل الارض نرا کل القوم باکند بگر جنک لکد کردند

ترکل الرجل بمنجانه لکد زد بر پیل تا فرود و درین

ترکلت الارض لکد کوب شد زمین

رکلی تره گندنا

رکله بند تره

رکال تره فروشش

مرکل پای

مرکل - مراکل چ راه - پهلوی چهار پای سواری که بر آن لکد رسد در را ندن

ارض و مرکله زمین کوفته بسبهای اسبان

رکمه (الثی رگا) - ن - جمع آورد و فرار داد بعضی

تراکد الله و از تکم بر بعضی

مومنه تراکد لحم فلان مجتمع گردید و برهم نشست

تکمه سمين و جاق گردید

رکمه ابر برهم نشسته متراکم

رکام کل مجتمع بکسار گرد آمده

رکام ریک جمع آمده - ابر برهم نشسته

رکام کله بزرگ

رکام برهم نشانده و فراهم آمده

رکام ماده شتر بر گوشت و جاق

رکام شاب سراه

رکون (ایک رکونا) - ن - میل کرد بسوی او و

رکن رکانه و رکونه - ک - استوار رای و آید

رکنه گردید - صاحب قارش

رکنه گردید صاحب رای محکم و آرمیده

ترکن ترکنا استوار و محکم گردید - اصحاب

و قارش شد

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

رکن

مُرَاتَبَةٌ - مَرَاتَبِي ج نوحی از درخت شوره

مُرَاتَبِي

أَنَا مُرَاتَبِي عَلَى كَذَا

مَالِي مُرَاتَبِي إِلَى عَالِيكَ

ه (رَبِّي)

هَذَا الْأَمْرُ أَزْكَى مِنْ ذَلِكَ

(رَبِّهِ) رَمًا وَرَمَةً - ص - اصلاح و نیکو کردن

رَمَّ سَنَانَهُ

رَمَّتِ الْبَهِيمَةُ

رَمَّ النَّعْيُ

رَمَّ الْعَظْمُ رَمَةً وَرَمًا وَرَمِيمًا - ص - پوشیده شد

استخوان ریمیم ص رَمَّة و رَمًا و رَمًا ج

رَمَّ الْحَجَلُ

أَرَمَّ الْعَظْمُ

أَرَمَّ إِلَى اللَّهِو

أَرَمَّ

أَرَمَامُ

أَرَمَّتِ الْبَهِيمَةُ

الْإِنَامُ

تَرَمَّتْ

لَشَرِّهِمُ الْخَائِطُ

لَشَرِّهِمُ الرَّجُلُ

لَشَرِّهِمُ

رَمَّ وَفِي الْمَالِ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ

مَالِي حَمٌّ وَلَا رَمٌّ

رَمَّ

رَمَّة - وَرَمَّة ج

أَعْطَاهُ النَّعْيُ رَمِيمَهُ

رَمَّ

جاء بِالطِّمِّ وَالزِّيمِ

رَمَّة - رِمِّم و رِمَام ج

استخوان پوشیده - بود

پر دار - کرمک چوب خوار

خاک نناک - منفر استخوان

همیشه و برجای

استخوان دکننده ام بر او

نیست مرا اعتمادی مگر بر تو

ضعیف و سست

اینکار سست و ضعیف است

اصلاح و نیکو کردن

نیکو کرد حال او را

گرفتند چوبهارا بدین و خوردند

خورد آنرا

پوشیده شد

استخوان ریمیم ص رَمَّة و رَمًا و رَمًا ج

برید ریمان

با منفر شد استخوان

مائل شد بباری

خاموش شد

پوشیدن استخوان

گرفت چوبهارا بدین و خورد

خوردن

متفرق و پراکنده شدن

اصلاح و مرتب خوا شد

خواند بسوی اصلاح چیزی

عمارت خواستن از کسی

نیست او را چیزی

نیست مرا چاره از آن

اندوه - جماعت

پاره ریمان پوشیده

داد او را بجهه و ناهمی

استخوان آورده با آنچه بر زمین است

از گاه ریزنا و منفر استخوان و نم و نری

آورد خشک و تر را با خاک

و آب را با مال بسیار

استخوان پوشیده - بود

پر دار - کرمک چوب خوار

خاک نناک - منفر استخوان

رَمِّم

حَجَل رَمِّم

رَمَاتِيه

بَعْجَة رَمَاء

حَجَل أَرَمَام

رَمِيم - رَمَّة ج

رَمَّة

مَرَامِيم

مُرَاتَبَات

نَاقَة مِيرَم

ه (رَمًا) رَمًا وَرَمِيمًا - م - آرام کرد

رَمَاتِ الْأَيْل

رَمًا عَلَى مِائَةٍ

رَمًا الْخَبَر

أَرَمًا إِلَيْهِ

أَرَمًا عَلَى مِائَةٍ

مُرَاتَبَات الْأَخْبَار

(رَمَّه) رَمَّات - ن - اصلاح کرد آنرا - مایه

آنرا بدست

مخطوط و آمیخته کرد آنرا با آن

رَمَّتْ أَمْرَهُمْ رَمًّا - ف - آمیخته و شوریده شد کار آنها

رَمَّتِ الْبَعِيرُ

أَرَمَّتْ فِي الضَّرْعِ أَرَمًا

أَرَمَّتْ فَلَا تَأْتِي مَالِي

أَرَمَات

رَمَّتْ فِي الضَّرْعِ رَمِيمًا

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَّتْ عَلَى الْحَبِيرِ

لَشَرِّهِمُ فَلَا تَأْتِي مَالِي

رَمَّتْ

رَمَتْ - آرُمات و دِمات ج باقی مانده شیر در
 پستان - چوبهائی که بر پستان بندند و
 آن عبور از رویا نمایند - افزونی -
 آنچه مشک را بدان آویزند
 رَمَانَةٌ ماده کا و وحشی
 حبل آرُمات - ریمان کهنه
 رُمَشَةٌ باقی مانده شیر در پستان پس از دو شدن
 اَرْضُ رُمُشَاءٍ و رُمُشَةٍ زمین که گیاه رُمُش رویاند
 پُر رُمُشَةٌ چاهی که جای آب آنرا از چوب
 گرفته باشند
 هُمُزٌ مَرُوثَاءُ ایشانند در اختلاط
 (رَجَحَ) الطَّائِرُ رَجَحًا - ن - فضله انداخت مرغ
 رَجَحَ الْكَاثِبُ رَجَحًا فاسد کردن سطور بعد از ثبوت
 رَجَحَ غَمًّا بَدَامٌ بَدَمٌ غان شکا بر اثر شکا کنند
 رَجَحَ غَمًّا بَدَامٌ بَدَمٌ غان شکا بر اثر شکا کنند
 (رَجَحَهُ) رَجَحًا - م - نیزه زد او را
 رَجَحَهُ الْقَرْسُ بیای زد او را اسب
 رَجَحَ الْحَدِيدُ رَجَحًا نیکو کردن ریزه را بدو پای خود
 رَجَحَ الزَّيْنُ درخشید
 رَجَحَهُ مَرَجَحَةً زد او را به نیزه
 رَجَحَ الْقَوْمُ یکدیگر را به نیزه زدند گروه
 رَجَحَ - رَمَاحٌ و آرُمَاحٌ ج نیزه - درویشی و بجزیری
 رَجَحَ صاحب نیزه - نیزه زن
 نَوْرُ رَجَحٍ گا و دو شاخ دار
 رَمَاحُ الْحَيَّةِ طاعون
 رَمَاحُ الْعَقَدَبِ دم کژدم که آویخته باشد
 أَخَذَتِ الْإِبِلُ رَمَاحَهَا فریب شد یا شیر دار گردیدند
 (در این حالت صاحب خود را باز میدارند از زنج کردن)
 رَمَاحَةٌ نیزه گری
 رَجَحَ آلت نره
 دَوْرُ الرَّمَجِ نوعی از موسش که دو پای و از او
 أَخَذَ فُلَانٌ رَمَجًا بر عصائی که از پیری
 رَمَاحُ نیزه گر
 قَوْسٌ رَمَاحَةٌ کمان سخت
 ه (رَمَاحِص) مرد شجاع و دلیر - شیر بیشه

(أَرْجَحَ) الرِّجْلُ رَمَجًا نَزَلَ
 أَرْجَحَتِ الْفُلَّةُ غوره بر آورد و رخت خرا
 أَرْجَحَتِ الدَّلَابَةُ و دمان بر آورد و فربه گردید
 رَجَحَ و رَجَحَةٌ - رَجَحَ ج - دوم - غوره خرا
 رَجَحَاءُ گوشت حریفی بخوردن و دمان را
 (رَمَكْتُ) الْعَيْنُ رَمَكًا و رَمَادَةً - م - هلاک
 شد از سرما یا از برف بیزه
 رَمَكْتُ الْقَوْمَ رَمَكًا آمد بر گروه و هلاک کرد ایشان را
 رَمَكْتُ الْعَيْنَ رَمَكًا - ن - در آمد چشم
 رَمَكْتُ عَيْنِي الْقَوْمَ هلاک کرد خوشی گروه را
 آرَمَكَا رَمَادًا محتاج و بجزیر گردید
 آرَمَكَا الْقَوْمَ بقط و خشک سالی رسیدند
 گروه و هلاک شدند
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ پستان کرد ماده شتر
 آرَمَكَا اللَّهُ عَيْنَهُ رَمَكًا رک کرد پستان او
 رَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا در و گین کرد اند خدا چشم او را
 پستان کرد ماده شتر
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا رک کرد پستان او
 قرار داد آنرا در خاکستر
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا بر در آمد چشم
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا خاکستر گون شد
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا دوید بطرز شتر مرغ
 پشه (بجهت آنکه خاکستری رنگ است)
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا در و چشم
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا آب نیزه - آب شور
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا مرد در و گین چشم
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا چشم در و گین
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا شئی اندک و حقیر
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا خاکستر
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا خاکستر نرم و هلاک شونده
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا سال یا کی چهار پان و دم
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا خاکستر گون
 آرَمَكْتُ الثَّاقَةَ رَمَكًا خاکستر نرم یا هلاک شونده

رَجُلٌ أَرْمَدَ
رَمَلَاءَ

مرد بیا چشم
شتر مرغ

رَمِدَ دَاءٌ وَارَمِدَاءُ

خاکستر

رَمَدَ
رَجُلٌ مَرْمَدٌ

بریان کرده در خاکستر گرم - خاکستر آلود

رَمِدَ شِدَ

مرد بیا چشم

رَمَدَ رَوَانٌ وَجَارِيٌّ - مرد رسا

(رَمَرَمَ)

اصلاح کرد

رَمَرَمَ

جفا نیدن بسیار بجهت سخن

رَمَلَامَ

گیا نیست تیره گون

(رَمَزَ) إِلَيْهِ رَمَزَانٌ - اشاره کرد باو

رَمَزَ الْقَبْرَ

پر کرد مشک را

رَمَزَ الظُّلْمَ رَمَزًا وَرَمَزَانًا

براحت و رمید

رَمَزَ فَلَانًا بِكُنَا

برانگیز انید او را بان

رَمَزَ

جنبیدن و برجای جنبیدن - رفتن

از گرائی و فریبی - گوسفندان از چوپانی

گرفتن بچوپان دیگر دادن بجهت برچوپان

رَمَزَ وَارَمَتَ

جنبید و اضطراب کرد

ارَمَزَ الْقَوْمَ ارِمَازًا وَرَمَزَانًا

جنبیدند گروه در

مجلس برای برخاستن یا برای خصوصت و دشمنی

رَمَزَ فَلَانٌ

آماده گردید - سخت باد داد

ارَمَازَ الرَّجُلُ ارِمِزَارًا

دور شد از جای - ثابت ماند و گرفت جای

ثابت ماند و گرفت جای (از اضداد) - منقبض گردید

ارِمِزَارَ

تَرَامَزَ الْقَوْمَ

جنبیدن شکر

اشاره کردند هریک از ایشان به دیگری

رَمَزَ وَرَمَزَ وَرَمَزَ - رَمُوزٌ اشاره و ایام

اِبِلٌ رَمَزٌ

شتران منسوب

رَمِيزٌ بسیار جنبان - مرد بزرگ داشته و خردمند - بزرگ و اصيل - مرد

گران مایه

رَجُلٌ رَمِيزُ الْقَوَادِ

مرد تنگدل

رَمِيزٌ

چوب دستی

رَامُوزٌ

دریا - اصل چیزی - نمونه

تَرَامِيزٌ

توانا و سخت که قدر ستاو

رَمَازَةٌ

بانمی رسیده باشد

زَنٌ بَدَكَارٌ وَهَسْرَةٌ - سودا خ مقصد

- پیه و چشم - زانو - شکر گران

و انبوه که گویا اطراف بلرزه در آمده از حرکت ایشان

اِبِلٌ مَرَامِيزٌ

شتران بسیار بر حرکت

(رَمَسَهُ) زَنَازَانٌ - پوشیده داشت او را

و دفن کرد

رَمَسَ الْحَبَرَ

مخفی داشت خبر را

رَمَسَ الْقَبْرَ

پوشانید بجاک قبر را

رَمَسَ الْحَجَرَ

سنگ انداخت

ارَمَسَ الْمِيتَ ارِمَاسًا

دفن کرد مرده را

ارَمَسَ فِي الْمَاءِ ارِمَاسًا

فرو شد بآب

رَمَسَ - ارِمَاسٌ وَرَمُوسٌ

گور و خاک آن مستوی کردن گور با سطح زمین - صفا

نازک و خنثی

رَمِيسٌ خبر پوشیده - مرده دفن گردیده

رَامُوسٌ - رَوَامِيسٌ

گور - قبر

رَوَامِيسٌ رَامِيسَاتٌ

بادا که راه و علامات نماید بکند

رَوَامِيسٌ

برنده که بشب پرد یا هر جانوری

که وقت شب بیرون آید

رَمَسَ

قبر و جای آن

(رَمَسَ) اَلَّذِي رَمَسَهُ

گرفت برانگشت آن

رَمَسَ الْقَتْمَ

چراغید گوسفندان را چیز کمی

رَمَسَ بِالْحَجَرِ

سنگ انداخت

رَمَسَ شِدُو

دست ساسید و لمس کرد

ارَمَسَ الشَّجَرَةَ

برگ بر آورد و دخت و شکافتند

ارَمَسَ فِي الدَّفْعِ

انگشت را سخت

ارِمَاسُ بسیار زگر بستن بستنی - برهم زدن چشم

رَمَشَ

دسته ریحان و مانند آن

رَمَشَ الْعَيْنَ

پلکهای چشم

رَمَشَ

سفیدیکه بر ناخن پدید آید - بافتند گی در موی - سرخی پلکهای چشم با سیلان

رَمَضٌ

سفید که بر ناخن پیدا شود

اَرَمَشٌ - رَمِشَاءُ مَرَّتٌ

مرو خوش اخلاق

اَرَمَشٌ

کسی که یک چشم او سرخ و اشک یز باشد

مرو مختلف رنگ

اَرْضٌ رَمِشَاءُ

زمین پر گیاه یا زمین خشک

بی گیاه (از اسناد)

رَمِشَاءٌ - مَرَامِیسٌ

زن آراینده چشم با کسب

وقت نگاه چشم خود را بجنبانه

رَجُلٌ مَرَمَشٌ

مرو تباه و فاسد چشم

(رَمَضٌ) اللّٰهُ مُصِیْبُهُ رَمَضًا - ن - خدا

مبصیت او را تدارک و جبران کند

رَمَضٌ بَيْنَهُمْ

اصباح کرد میان ایشان را و نیکو کرد

رَمَضٌ النَّحْيُ

خواست از او لمس نمود

رَمَضٌ إِلَيْهِ

نظر انداخت باو

رَمَضَتِ الدَّجَاجَةُ

نجاست انداختند مرغان

رَمَضٌ - ص

رَمَضَتِ السِّبَاعُ

بچه زادند درندگان ماده

رَمَضٌ فَلَانٌ

کسب کرد و ورزید

رَمَضٌ

شکسته را بستن

رَمِضَتْ عَيْنُهُ رَمَضًا - ن - فی آورد چشم او

اَرَمَضٌ - ص - مذکر در رمضان - ص - مَرَّتٌ

رَمَضٌ

فی چشم که در گوشه چشم جمع آید و خشک شود

(رَمِضٌ) التَّهَارُفُ رَمَضًا - ن - سخت گرم

شد روز

رَمِضُ الشَّمْسِ

سخت تابید آفتاب بر گیاه

رَمِضُ الرَّجُلِ

سوزانید شدت گرمی زمین

رَمِضُ الظَّائِرِ

پای مرورا

رَمِضٌ عَيْنُهُ

سخت در و ن پرنده

رَمِضٌ لِلْأَمْرِ

آن چیز گرم شد که نزدیک است برود

رَمِضُ النَّصْلِ رَمَضًا وَ رَمَاضَةً - ن - ص - یکبار

میان دو سنگ بناده کوبید تا تیز

و نازک کردید

رَمَضُ الشَّاةِ رَمَضًا - ص - شکم گوسفند را شکافت

و پاپوست از او در گوشتی زبر سنگ

ریزه های گرم سخت و بریان نمود

رَمَضٌ بَيْنَ جَنْبَيْنِ كُوشَتِ بَرِيَانٌ هَسْت

چراغند گوشت سفید از در زمین

رمض الغنم و ارمض

مای محرم

در دناک ساخت او را

و سوزانید

اَرَمَضُ الْحَرِّ الْقَوْمُ

سخت شد گرما بر ایشان

پس ازیت رسانید

اَرَمَاضُ

سوزانیدن زمین و ریخت پای را

رَمَضُ الْغَنَمِ

چراغند گوشت سفید از در زمین گرم

رَمَضُ الصَّوْمِ

نیت روزه کرد

رَمَضُ الرَّجُلِ

اندر انتظار کشیده بعد رفتن

رَمَضُ الصَّيْدِ

صید کرد در گرگاه

رَمَضَتْ نَفْسُهُ

شوریب دل او

اَرَمَضُ فَلَانٌ مِنْ كَذَا

سخت شد بر او و محزون

و بفرار کرد او را

اَرَمَضُ لَهُ

اندوه گین گردید برای او

اَرَمَضُ الْفَرَسُ بِهِ

جهانید اسب او را

اَرَمِضَاضُ

تباه و فاسد شدن جگر - سوز

و اندوه بکین شدن از درد

رَمِضَةُ

زن که راههای او بهم ساید در وقت رفتن

اَرْضُ رَمِضَةِ الْحِجَاةِ

زمین پر از سنگریزه های گرم

رَمَاضَةٌ

تیزی بر چیزی

رَمِضَاءُ

زمینی که از شدت گرما چون پای بر او نهند بنزد

سَفَرَةٌ رَمِیْضٌ

کار و بسیار تیز و هر چیز تیز

رَمَضَانٌ - رَمَضَانَاتٌ وَ رَمَضَانُونَ وَ اَرَمَضُهُ

و ارمضاء چ ماه نهم از سال قمری که ماه

روزه نامند

رَمَضِيٌّ

ابرو باران که در آخر تابستان و اقل تابستان

مَرَمِیْضٌ

مکانیکه گوشت بریان

(رَمَطَةٌ) رَمَطًا - ص - عیب کرد او را و طعن زد

بروی

رَمَطٌ (أَوْ رَهْطٌ) فراهم آمد نگاه عرفت و

مانندان از درختان بلند یا خار
(رَمَعَ) أَفْهَرَمَطَانًا - م - جنبید و لرزید سر بمی

او از خشم اشارت کرد بدست ما
رَمَعَ يَدَيْهِ
رَمَعَتِ الْمَرْءَةُ بِالْقَبِي رانید زن کودک را
رَمَعَتْ عَيْنُهُ بِالْبُكَاءِ روان گردید اشک او
رَمَعَ رَأْسَهُ سر را تکان داد

رَمَعَ الشَّافِي - ل - بیمار شد و شکم گردید
رَمَعَ دَمْعًا وَرَمَطَانًا شست رفت بسرعت
رَمَعَتِ الْمَرْءَةُ رَمْعًا - ن - زرد شد روی او از بیماری
رَمَعَتِ الْمَرْءَةُ تَرْمِيعًا - ل - زرد شد روی زن از بیماری

ترمیغ
رَمَعَ الطَّعَامُ نیکو کردن خوراک بنان خورش
ه (ارَمَعْل) الذَّمْعُ از مِعْلًا بیای افتاد
فطره های اشک
رَمَعْلُ مَرْمَعْلُ پوست که در دو باغی بناوه باشد
(رَمَقَهُ) رَمَقًا - ن - نگر بست او را یا بنگاه
سبک نگر بست

رَمَقَهُ تَرْمِيعًا پوست نگر بست او را
رَمَقَ الْعَلَّ کار را نیکو و محکم نکرد تا پسندیده شود
رَمَقَ الْكَلَامَ بهم آورد سخن را و بافت بی باطل
و دروغ
رَمَقَ الْأَمْرَ مَرْمَقَةً محکم نکرد کار را
رَمَقَ الرَّجُلُ با او مدارا کرد از ترس

رَمَقَ دُورَ وُئ - بنظر سخت و عداوت بین
رَمَقَ اللَّبَنُ وَالْمَاءُ خورد شیر را اندک اندک
رَمَقَ الْأَهَابُ نازک و نیک شد پوست
رَمَقَ الشَّيْءُ سست گردید آنچه
رَمَقَتِ الْعُثْمُ برودند گو سفندان
رَمَقَ بِلَاكُ شَدَّ از لاغری
رَمَقَ شَدَّ رِيحَانُ سست شد ریحان
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ بِلَاكُ شَدَّ رِيحَانُ سست شد ریحان
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ بِلَاكُ شَدَّ رِيحَانُ سست شد ریحان
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

جکید روغن از بریان کرم
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار
رَمَقَ شَدَّ كَارُ سست شدن کار

تراجمی الخرج الى الفساد تباہ گردید جراحات	بند کوچک آهستی	مِرْمَل
تراجمی الشحاب	شیر در بیشه	مِرْمَل و مِرْمَل
پوست بعض آن با بعضی و	نخت بافته از ریمان و غیره	سَر مِرْمَل
جمع گردید	حلوای نیک بهم زده و ناباده	مِرْمَل
تیرانداختن او را	فروشنده ریخت	رَمَال
انداخته شد		(رَمَان) رُمَانَة (داده) آنرا
تیر انداخت	ناف و اطراف آنست از شکم	رُمَانَة
(ارنیا یعنی ترمبیا است)	رویند نگاه انار و فیکه بسیار باشد	مِرْمَنْه
نبردنش نه و غیر آن انداختن	سبک	ه (مِرْمَنْه)
نام پیگیری است	جای طمع و حرص و آرز	مِرْمَنْه
صدای انداختن سنگ	او نمید پر چیز را	لَا مِرْمَنْه بَیْ
کبار انداختن - یک پر تاب تیر افروزی	شدت یافت گرمی روز	(رَمِیَة) الْیَوْمَ رَمَحَا
در امری گویند که نگهان سید	و به رَمِیَا و رَمَانِیَة - ص - انداخت	(رَمِی) الْیَوْمَ رَمَحَا
رما و افروزی	آن را از دست	
اینی أَخَافُ عَلَیْکُمُ الرَّمَاءَ بر شما میترسم از ربا	افزون شد بر پنجه	رَمِی عَلَی الْحَسْبِیْن
رَمِی - آرمان و آرَمِیَة و رَمَانِیَا ج ابر باره های کوه	فصل کرد آنجا را	رَمِی الْکَانَ
با ابر بزرگ قطره درشت سخت بار	باری و حد و اخدای و نیکو نماید	رَمَحَ اللَّهُ لَهُ
رَمِیَة - رَمَانِیَا ج شکار میترانگنده	دعای بد است	رَمِی فِی بَیْهِ وَ فِی آفِیْهِ
مِرْمَانَة	و شنام داد او را	رَمَانَه یَفْجَا حِشَیْ
نبردست خرد یا نبر کج بدان تیر اندازی	تیر انداخت	رَمِی السَّهْمَ عَلَی الْقَوْمِ
آموزد - پیکان گردد - تیزی میان	مسلط شد و حکومت کرد	رَمِی بِهِ عَلَی الْبَلَدِ
و وظیف چهار پا - سم شکافته	بر آن شمس	
رَمِی - قَرَامِج اکت تیر اندازی	انداخت او را از دست	آرَمَانَه
مِرْمِی (مصدیقی)	بیرون آورد آنرا و دور	آرَمَت بِهِ الْبِلَادُ
مِرْمِی	انداخت از وطن	
هُوَ مِرْمِی لَنَا	رما دادن	اِرْمَاء
(رَن) رَنَة و رَنِیَا - ص - وَاَرَنَ صدای گریه		رَمَانَه مُرْمَانَة و رِیْمَانَة و رَمَانَاء تیر انداختند
در حقن گردانیدن	یکی از آنها بد بگری	اِرْمِی الْیَوْمَ
رَنَ اِلَیْهِ رَنًا وَاَرَنَ	افتاد و انداخته شد	اِرْمَانَاء
رَنِیَا لِقَوْمٍ وَاَرَنَ	بهمه گیر را تیر انداختن	تَرَامِی تَرَامِیَا
رَن رَنَة و رَنِیَا وَاَرَنَ اِرْمَانًا	بیکه گیر تیر انداختن	تَرَامِی بِهِ الْبَلَدُ
بهاکت آورد و چیز را	بیرون شدن از وطن	تَرَامِی الْاَمْرَ
صدای بصدای گریه و زاری	در نیکی کرد و دست شکار	تَرَامِی اَمْرَهُ اِلَی الظُّفَرِ وَاِیْخُذُ الْاَنْفَاسَ
آواز یا مخصوص با و از تیر و کمان و مانند آن	سوی پیروزی یا بهزیمت	
جانوریکه در آب بتابستان باکت کند		
آنزیکه صدای گریه را در خلق گرداند		
تمامی مخلوقات - نام مادر جمادی الاخر		

ماء رهراه و رهرفه آب صاف
 (رَهْرَه) رَهْرَه دَرَهْرَه اَنَّا - م - جنبید و اَنَّا و
 حرکت نمود
 اَز رَهْرَه لَیْلَا مَر
 بر خاست با نشاط برای کاری
 (رَهْسَ) اَلثَّی رَهْسَا - م - سخت سیر
 جنبید و حرکت نمود - مضطر
 اَز رَهْسَ اَلوادی
 بر شد و روانه
 اَز رَهْسَ اَلقَوْم
 از حاکم کردند و در جنگ افتادند
 اَز رَهْسَ خِیْلَ الدَّیْه
 بر یکدیگر سم زدند چهار پایان در رفتن
 اَز رَهْسَ اَلحَبْرَاد
 بعضی ملحق بر بعضی نشسته
 اَز رَهْسَ اَس
 جنبیدن و مضطرب شدن
 رَهْس
 سخت سپردن
 رَهْوَس
 پر خوار
 (اَز رَهْسَ) اَلرَّجُل
 لرزید آمد
 اَز رَهْسَ اَلقَوْم
 جنگ افتاد میان آنان
 اَز رَهْسَ اَلنَّوَس
 نرم و شست گردید
 اَز رَهْسَ اَلنَّوَس
 نرم بکشد و زدند در رفتن
 رَهْسَ اَلرَّجُل
 بسیار بکشد
 رَهْسَ اَلنَّاقَه
 بسیار پر شد گردید ماده شتر
 رَهْسَه و رَهْسُوْشَه
 سخاوت و کرم - حیا
 رَهْسَان
 نام دورک بازو باد و باطن بر دو ذراع
 رَهْسِش
 رکهای درون بازو یا رکهای ظاهری
 رَهْبِش
 سائیدگی - جرح پنجه - سم چهار پا - شتر
 پر شیر یا ماده شتر پر شیر و کم گوشت
 در پشت - خاک بریزان - سلت
 لا غز بن کم گوشت - ششیر و بیکان
 تنک - تیر بار یک - کمان بار یک
 و سست که چون بکشند دوسر آن هم
 رَهْبَه و رَهْسُوْشَه
 شتر پر شیر
 رَجُل رَهْسُوْشَه
 مرد جوان با حیا
 قَوْشُ مَرَهْسَه
 کمان نرم و سست که سر
 های آن هم آید بکشیدن
 (رَهْصَ) اَلْفَرَسَ رَهْصَات - و رَهْصَ - لا

سائیده سم گردید اسب از سنگ و
 رَهْصَ اَلخَائِطَ رَهْصَات - و یوار کلی ساخت
 رَهْصَی بَحْیَه
 سخت گرفت و انقباضا
 رَهْصَ
 سخت فشار دادن - بگویش کردن
 - و در پیش شدن - سست با نیدن
 اَز رَهْصَ اَلخَائِطَ
 بنا کرد و یوار را بجل
 اَز رَهْصَ اَلثَّی
 بنا کرد و یوار را بجل
 اَز رَهْصَ اَللَّه فَلَائِ
 خدا و او را معدن خیر گردانید
 اَز رَهْصَ اَلفَرَسِ
 اسب را سم سائیده گردانید
 اَز رَهْصَ اَللَّه اَزْهَاصًا
 سائیده گرداند سم چهار پای او را
 اَزْهَاصَ
 آموخت و چیزی شدن - سستیدن و
 حیا زدن و مجادله کردن
 رَهْصَ عَرَبِیَه مَرَهْصَه
 سخت گرفت و در رفتن و از خود
 و در نظر داشت او را
 رَهْصَ
 بر هم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها
 رَهْصَ
 چینه بایند و یوار - کل که دیوار سازند
 رَهْصَه
 سائیدگی سم چهار پا از سنگ و غیره
 رَهْبِصَ
 سخت گیر
 فَرَسَ رَهْبِصَ مَرَهْوُصَ
 اسب که سم آن از سنگ
 و غیره سائیده شده باشد
 حَفَّ رَهْبِصَ
 کفش سنگ خورده
 رَهْصَاصَ
 سائیده و یوار کلین - چینه کش
 رَهْصَاصَ
 سنگها که بر هم نشسته استوار - سنگها
 که پای شتر را کوبد
 مَرَهْصَاصَ - مَرَهْصَه (واحد) پایگاه و مرتبه (واحد)
 آن سر شده
 (رَهْطَ) اَللَّه عَظِیْمَ
 گرفت و قدر بسیار بزرگ
 هُوَ بَرَهْطَ
 او میخورد بسیار ریشاب
 رَهْطَ رَهْطًا
 بسیار خورد
 اَز رَهْطَ اَلقَوْمِ
 فرا هم آمدند گرد
 رَهْطَ و رَهْطًا
 فرا هم آیند کانهیم
 رَهْطَ و رَهْطًا
 رَهْطَ و رَهْطًا و رَهْطًا و رَهْطًا
 رَهْطَ ج - آرا و ط و آرا و ط ه ه
 کرده مردان از ستم و سخت یا از محنت تا
 ده یا کمتر از ده بعضی گفته اند از ستم تا چهل

- قوم و قبیله مرد - دشمن - پوست
پاره که زنان خافض و کودکان برینند
- پوست پاره که آزادان تراشند
و بر روی چهار پا بندند

رَهْطَ (مَصْرَفٌ) چند مرد
رَهْطَةٌ و رَهْطَاءٌ و رَاهِطًا یکی از سوراخهای
موش و شنی که از آن خاک خانه را بیرون کند

رِهَاطٌ رخت خانه
رَهْطِي مرغیست
رَهْطُوطٌ پر خوار

رَجُلٌ مَرَّطٌ الْوَجْهَ مرد ورم کرده روی
(رَهَقَتْ) الْبَكْفُ رَهَقًا م - تنگ کرد و شمشیر را
رَهَقَتْ رَهَقًا و رَهَاقَةً ک - تنگ کرد و بد
آز رَهَقَ الْبَكْفُ تنگ کرد و شمشیر را
آز رَهَقَ بِالْكَلَامِ نادم بشده گفت
رَهِيْفٌ مَرَهَقٌ شمشیر تنگ

فَرَسٌ مَرَهَقٌ اسب باریک تنگم و در هم استخوان بنام
رَجُلٌ مَرَهَقٌ الْبَدَنُ مرد باریک اندام
(رَهِيْقَةٌ) رَهَقَاتٌ - فرو پوشیده نژاد متصل و
لاحق گردیده با و - گرد او نشست

رَهَقٌ نادانی و احمقی - سبکی و خسته انگیزی
- بدی و ظلم و ستم و طغیان - نافرمانی
و خود را بر حرام داشتن - ارتکاب
منهیات - دروغ و شتاب زدگی
- تکلیف دادن کسیرا بر کاری که طاقت
آن ندارد

آرَهَقَهُ طَغْيَانًا اِذْهَاقًا بر نافرمانی برانگیخت او را -
بنافرمانی داشت

اِذْهَاقٌ لاحق گردانیدن چیزی و نزدیک کردن
- نافرمانی نمودن - تکلیف کردن
- تکلیف دادن کسیرا زبانی از طغیان
- تاخیر کردن نماز تا وقت نماز دیگر -
در یافتن چیزی - عجله و شتابانیدن
کسیرا از نماز - ستم کردن - دشواری کردن
دشواری گیرد بر تو خدا
لَا اِرْهَاقَكَ اللهُ

رَهَقٌ و رَهِيْقٌ ستم داشت کسیرا بدی - ستم
کا رگفت

رَاهِقُ الْغَلَامِ نزدیک بلوغ رسیده کودک
مُرَاهِقٌ ص

دَخَلَ الْمَكَّةَ مُرَاهِقًا رسید آخر وقت حج در مکه
صَلَّى الصَّلَاةَ مُرَاهِقًا بجا آورد نماز را نزدیک
فوت و وقت آن

رُهَاقٌ و رِهَاقٌ مقدار
الْقَوْمِ رُهَاقٌ مِائَةٌ گروه نزدیک صد اند
رُهَاقٌ ماده شتر نجیب و زاخ کام رام

رَهِيْقٌ می - شراب
رَهَقِي شتاب روی - عجله
رَهَقَانٌ زعفران

مُرَهَقٌ موصوف بظلم و ستم - ستم بدی
و شتر - آنکه او را همانان بسیار آیند
مُرَاهِقٌ کودک بلوغ رسیده

(رَهَكَ) الْتَنِي رَهَكًا م - کوفت و شکست
آز اسخت با سخت سائید آن را
رَهِيَكٌ و مَرَهَوُكٌ ص

رَهَكَ الرِّقَّةُ سخت جاع کرد ز ترا
رَهَكَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آنجا

رَهَوُكٌ رفتن جنبان جنبان
سستی مفاصل در رفتن

اِزْتَهَكَ کار رنگ و صالح
رَهَكَ شستی و نانوایی
رَهَكَةٌ ماده شتر سست و نانوایی اصل - مزخرف

رَهَكَةٌ مرد بخیر
رَهِيَكٌ و مَرَهَوُكٌ سخت سائیده و شکسته

رَهَوُكٌ بر غله فربه - جوان خوش
رَهَوَكَةٌ شستی بندای اعضا در رفتن
- مضطرب شدن

أَمْرٌ مَرَهَوُكٌ کار سست و مضطرب
(رَهَلٌ) رَهَلٌ رَهَلًا ن - ورم کرد گوشت
او و سست شد

رَهَلَهُ رَهِيلًا شست و جنبان گردانید آنرا

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

رَهْل

ابر تنگ و رفیق که بکنیم مانده

زرداب که با سببی از خرم آید

سنت و لرزان گوشت

ورم کرده

سنت و فرو بسته (فیض الکثر)

باران نرم بارید

باران نرم پیوسته - نرمی

مرغی که شکا رنگند - عدد بسیار

گوسفند لاغر

فراخ تر

گوسفند لاغر

مردست رانی و سنت کار

که بطرف کمان رود

نوعی از رفتار شتر

آنچه بر جراحت نهند

باران نرم رسیده

مرغزار و سبزه زار باران نرم

رسیده

رَهْل (رَهْل) عِنْدَهُ وَرَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا - م - گرو گشته

زرد آن او را

رَهْلَهُ لِيَاثَهُ بند کرد ز باران و گداشته از ذکر غیر

رَهْلَهُ فَلَانٌ وَرَهْلًا ثابت و دائم گردید و لاغر شد

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ - سنت کرد آید آن را

رَهْلَهُ بَشَرًا و او را

رَهْلَهُ فِي السَّاعَةِ کران کرد و متاع را

رَهْلَهُ لِحَمِّ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ ثابت و دائم داشت

برای ایشان خوراک را

رَهْلَهُ الْمَيْتَةُ فِي الْقَبْرِ و آورده و مرده را و گور

رَهْلَهُ وَلَدَهُ بگرو بست با و فرزند خود را

رَهْلَهُ عَلَى الْجَبَلِ رَهْلًا و ملاقاته کرد و بست بر

مسابقه بناختن

رَهْلَهُ الْقَوْمَ با هم گرو بستند گروید

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

ارْتَهَنَ الشَّيْ رَهْلًا

ارْتَهَنَ بِالْأَخِيرِ پای بند آن کار شده

ارْتَهَنَهُ الشَّيْ طلب گرو کرد از او

رَهْلَهُ - رَهْلَانِ وَرَهْلُونِ وَرَهْلَانِ وَرَهْلَانِ چ گروی

ارْتَهَنَ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا با هم جمع بدان و جمع الجمع برین است

رَهْلَهُ مَالِ او برابر مال است

رَهْلَهُ ثَابِتٌ وَآمَدَةٌ ثابت و آمده - لا غر از مردم و شتر

رَهْلَهُ طَعَامٌ رَهْلَانِ خوراک دائم

رَهْلَهُ نَافٍ - اطراف ناف اسب - شتر

رَهْلَهُ رَهْلَانِ گروی

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا آنچه بدان آنچیز را باز دارند

رَهْلَهُ رَهْلَانِ چ گروی

رَهْلَهُ بَنِي أَنَا رَهْلَةً يَكُنَا من بنی برای اویم

رَهْلَهُ كَلَّ لَفْظٌ يَمَّا كَسَبَتْ رَهْلَةً بر نفسی سول آنچه کسب میکند

رَهْلَهُ است

رَهْلَهُ جَارِيَةٌ أَرْهُونُ دختر حاضر

رَهْلَهُ مَرَهْلُونِ گروی

رَهْلَهُ مَرَهْلَانِ بِالْأَمْرِ مقید به کار

رَهْلَهُ كَلَّ لَفْظٌ يَمَّا كَسَبَتْ رَهْلَةً بر مردی گرو و مقید بودن

رَهْلَهُ است

رَهْلَهُ (رَهْلَانِ) وَرَهْلَانِ چ کن بیکه ملاقات بدان

راه و ستنا سالی بر مرکز و ست گرا

رَهْلَهُ بَعِيدٌ اِكْتَسَبَ (مَعْتَبَرٌ رَهْلَانِ) پیدا کنند (معتمد راه را)

رَهْلَهُ رَهْلَانِ - رفت بر دو پا گداشته -

رَهْلَهُ رَهْلَانِ رفتن نرم و سهل

رَهْلَهُ جَانِبُ الْجَبَلِ رَهْلًا آمدند اسبان آهسته و نرم

رَهْلَهُ أَرَاهُ عَلَى تَفْصِيلٍ مدار او بیک کن با تفصیل خود

رَهْلَهُ رَهْلَانِ ساکن و آسوده شده و یا

رَهْلَهُ الظَّائِرُ گسترده مرغ با هم را و آسوده

رَهْلَهُ رَهْلَانِ بازو گداشته گردیدن با هم را

رَهْلَهُ وَأَتَرَكَ الْبَحْرَ رَهْلًا (آهسته) و گذارد دریا را با آرامی

رَهْلَهُ رَهْلَانِ بکاج در آورده زن فراخ فرج را

رَهْلَهُ - پیوسته در نا خورد - رسیده

رَهْلَهُ سَبَاحِي وَسَبِيح سبای و سبوح

رَهْلَهُ لَحْمُ الطَّعَامِ همیشه داشت برای آنها خوراک را

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

رَهْلَهُ الشَّيْ رَهْلًا مَرَهْلًا گرو گداشته زرد آن او را

رَهْلَهُ ثابت و دائم داشت آنرا

از هی علی نفسیه نرمی و مدارا کرد بر خود
 زاهیه مراهیه نزدیک او شد و سخن نرم گفت و جمع کرد
 تراهی القوم تراهی با یکدیگر صلح کردند و مدارا
 از نفی القوم از نفی آینه شدند با یکدیگر - شوره

عقل گردیدند
 رهو - رهاء ج فاصله و گشادگی میان هر دو

زن سراخ فرج - عجت
 مردم - راه آب میان مجذ
 جای بلند و بست - مرغی
 است شبیه کزکی که بغدای
 کلنگ گویند و بدر نامعروف
 است بشکل



رهوة جای بست بلند
 - راه آب میان مجذ

عیش راه زندگی فراخ
 با وسعت

کلام راه خوراک دائم و پیوسته

راهیه زنبور عسل سبب اینکه در پرچین ساکن است
 رهاء زن فراخ فرج - جای فراخ و وسیع

رهوی زن سراخ فرج
 رهیه خوراکی است از کندم کوبیده و شیر تر قیبت

فرس رهاء - مراهی ج اسب شتاب و دسریع
 مربه - مراهی ج اسبان سریع روماند اندک است

ندارد و چیزی با و نرسد
 (رهول) الرجل سست شد در راه فن مغل او

رهول القوم مضطرب شدند گروه و نرسیدند
 رهول چاق و دراز از آهوان و بزرگان

شاک رهول جوان خوش
 (روا) فالاکم تروینا و تروینه اندیشه درگاه

و کمریت پایان آزا - بخیل کرد و جوا
 ادوة المکان اذواء بسیار شد در آنجا درخت راء

رویه و روینه منکر و اندیشه در کار
 ازینا نائل و تفکر

ذاء - ذائة واحد و رختیت - کف دریا
 (راب) اللبن دوتا و دوتا - ماست شیر

ذاب فلان سرگشته و شوریده رای دست کرد
 از خواب - سست شد از سیری یا
 از غلبه خواب گران جسم و بسته خاطر
 برخواست

ذاب مانده شد - دروغ گفت
 ذاب دمه نزدیک بهلاکت رسید

ذاب فلانا ماست داد او را
 ذوب آبخفتن

ذاب اللبن آذابه و رقیب تروینا ماست ساخت
 شیر را

ترویب عاجز و مانده گردانیدن - سست کردن
 لبن ذوب شیر خفته یا شیر کره آورده

رویه و روینه مایه شیر یا باقی مانده شیر
 روینه آب منی جمع آمده از ترک جمع شدن نه

با آب منی جمع شده در زده دان - حاجت
 - اساس و قوام زندگانی - فراهم آمد

نگاه کار - عقل - پاره از شب -
 پاره گوشت - سبج آهین سرکج - فخر

و بخیری - درخت چنار - کاهلی و سستی
 - زمین نفیس خوب پر گیاه - هر چیزی که

با صلاح آورد چیز را
 ذاب مقدار

ذائب و ازوب و دوان سرگشته - شوریده عقل
 سست و گران جسم از سیری شکم

یا از غلبه خواب یا از راه رفتن
 شیر است شده یا شیر کره آورده یا بخت

لبن ذائب ظرف یا مشک شیر خوابانیدن
 ذوب مشک شیر خوابانیده

سقاء مروب در هم کوچک مکت
 ه (رویح)

ه (رات) - روات ج کاه یا انجیر
 (رات) الفرس دوان - سرگین انداخت

روته - دوت و ازوات ج سرگین - کاه ریزه
 کندم که در باد دادن باند - سرفتن

شمس که متصل با نگشت کوچک باشد
 موقع گرفتن - کن ره طرف یعنی

فَلَا تَقْرَبُ يَتْلُوهُ أَقْبَدُ كَمَا أَنَّكَ زَبَانُ دُرِّ زَهْرَتِ
 مَرَاتٍ وَمَرَاتٍ رَوْدَه چار بار با آن روده که متصل به برکت
 (رَاحَ) الْأَمْرُ وَجَاوَرُ دَاجَان - رَوَانِی یافت
 و مردم آن را پذیرفتند
 رَاحَ التَّلْعَةِ خَوَانِ بسیار یافت
 رَاحَتِ الرِّيحِ مَخْلُوطٌ وَ زَبَدٌ بِرُوحِ
 و معلوم نشد از کدام طرف است
 رَوَاجِي دَادَمِ آنرا
 رَوَاجِي یافتن و اطراف
 چیزی کردیدن
 رَاحُجِ رَوَانِ و جاری
 رَوَاجِ کسی که تشنه با طرافت حوض خیر و دو آب رسد
 رَوَاجَةُ شَتَاب - عَجْد
 (رَاحَ) رَوَاحًا آمد و رفت کرد و در شب با کجا
 رَاحَ إِلَهِیْمِ وَ عِنْدَهُمْ وَ كَذَلِكَ شَبَابُ کُلَّ مَانِ
 رفتم نزدیک ایشان
 رَاحَتِ الْبَلَدِ رَاحَتُهُ شَبَابُ کَاهِ بَارِکُ و دیدند شتران
 رَوَاحِ بَحَائِی رَفْتَن و شدن در هر وقت که باشد
 رَاحَ الْیَوْمِ رَیجَا - ت - سَخْتِ بِرُوحِ و دید روز
 رَاحَتِ الرِّيحِ الشَّیْ رَسِیدِ او را باد
 رَاحَ الشَّجَرِ یافَت باد را و برگ آوردن گرفت
 رَیجُ الْعَدِیرِ - ل - باد خورده شد گودال
 رَاحَ الْقَوْمِ در آمده گروه در باد یا رسیده
 رَاحَ الْمَعْرُوفِ رَاحَةُ ایشا فرا باد و از رخ وین برگشت
 رَاحَتِ يَدُهُ شَادِمَانِی گرفت از احسان کردن
 رَاحَ الْقَرْسِ سَبَكِ و دست شد
 رَاحَ الشَّجَرِ نَجِيبِ که دید اسب
 رَاحَ يَتْلُو عَسْرُ وَا رَیجِ برگ آورد و رخت
 رَاحَ كَذَلِكَ الْأَمْرُ دَاجَا و دَاجَا و رَیجَا و دَاجَا
 رسید از نو احسان و نیکی
 رَاحَ الشَّيْ ن - م - برآمد آنرا
 رَاحَ الْقَوْمِ رَاحَتُهُ در آمدند گروه در باد
 رَاحَ مِنْكَ مَعْرُوفًا رَسِیدِ از نو خیر و نیکی
 رَاحَ عَلَيْهِ حَقُّهُ وَ آذَنُ رَدِ کرد بر او حق او را

رَاحَ الشَّيْ رَاحَتِ رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ
 در راحت و آسایش رساند و راحه
 رَاحَ الْأَمْرِ بَارِکُ بَارِکُ دَانِید شتران را بسوی آسایشگاه شب
 رَاحَ الْمَاءِ بَرِی گرفت آب
 رَاحَ رَكْبُهُ مُرَد - آمد سر و کشتید از کوهی
 بردن آمد و شاد و گردید
 رَاحَ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ در راحت بوی او را
 رَاحَ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ در راحت بوی مردم را
 رَاحَتِ الْقَوْمِ تَرَدُّجًا شَبَابُ کَاهِ رَفْتَم نزدیک ایشان
 راحت دادن - خوش بوی
 گردانیدن چیزی را - بخواجه
 باز آوردن چهار بار با شتابگاه
 رَاحَتِ الشَّيْ شَادِمَانِی شدن و شادمانی و رحمت
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ از بد استیجات بخشد و راحه
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ با بسید گناه
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ شَبَابُ کَاهِ آمد ایشان را
 بوی چیزی را گرفت که در جنب آن بود
 و بار بار برگ آوردن رحمت
 شَبَابُ کَاهِ رَفْتَم بَحَائِی
 خوبت کار بر آوردن
 کَلَامِی از این دست بحث
 و کلامی از آن دست
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ آسایش یافت آسایش جست - بسیار
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ بر آسود
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ بوی برداشت آنجیز
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ طراوت یافت بیاد
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ زنده و سبز گردیده دخت
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ بوی انسان دریافت شکار
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ آسایش - باد نرم خوش آیند - همسایگی
 - رحمت
 روز خوش
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ سرد که بسبب صفت حاصل شود
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ شب خوش
 رَاحَتِ الشَّيْ رَاحَتُهُ دُرِّ زَهْرَتِ جان - قرآن - جبرائیل -
 حضرت عیسی - وحی - امر کار نبوت - حکم
 خدای و فرمان او - محبت فرشته استقام

روح القدس - و نسبت آن روحانی است
 اَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا أَلَمْ يَكُنْ لَكَ رُوحًا مِمَّا نُوَفِّقُ فِيهِ
 نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ أَوْحَدَاوَرَا جِبْرِيلَ
 بريح - آذواج و آذواج و بريح - آذواج
 و آذواج - باد - چیرگی - توانی
 - مهربانی - باری - بوی - دولت
 - توانگری - چیز پاکیزه و خوش
 رقت توانائی شما
 تَذْهَبُ رِيحُكُمْ
 باده - بوی - گناه با قمانده
 از اول سال - باکی بیکه از سر
 مشبلی باران بروید
 فراخی - کشادگی میان سرد و پا
 در رفتن - مرغهای پراکنده و
 منفرد با مرغی که بسوی شما
 بازگردند
 راح - شراب - شادمانی
 بوم راح - روز سخت باد
 راحة سراح و ابحاث - چرخه - زمین بسوار است
 نیک رویانده گناه - زن با شوهر
 - کشادگی و وسعت سرای - نور و
 جامه - شادمانی - آسایش و سرور
 تَرَكْنَاهُ عَلَى آفَاقٍ مِنَ الرِّاحَةِ كَذَا شَمُّهُ أَوْ رَايَهُ بِلِيٍّ حِزْرِي
 راحة الكلب - گداز است
 زانج - روج - شبانگاه آئیده
 رواج - باران شبانگاه - خون
 راحته - بوی خوش یا ناخوش
 مَالِدُ سَارِيحَةٍ وَلَا لَرِيحَةٍ
 نیست او را چیزی
 آذوق - کسی که مرد و پراکنده گذارد و رفتن
 تحمل آذوق و آذوق - بارگیر فراخ
 بگویم ریح و ریح - روز خوش باد و پاکیزه
 مرد خوش خوی - خوش خونی
 فراخ خونی - شادمانی - خوش دلی
 که با حسان کردن حاصل شود
 قَصْعَةُ رَوْحَاءَ - کاسه ته ترویک

رُوحِيَّةٌ وَرَوْحَانَةٌ
 شراب
 رَوَاح - شبانگاه یا از طهر تا شب - سرور که
 از یقین حاصل شود
 قَعْلَةٌ فِي سَرَّاحٍ وَرَوَاحٍ
 تسراب
 رَوَاح - شراب
 حَوْصَاوَرَوَاحٍ مِنَ الْعَيْتِ
 برآمدن اول شب
 رِيحِيَّةٌ
 گیاه که بیابان از سر شب بروید - گیاه
 که از پنج درخت طیف بر آید
 مَكَانٌ رَوْحَانِي
 جای پاکیزه و خوش
 رَوْحَانِي - رَوْحَانِي - صاحب روح و جان
 رَوَاح - گیاه و سبزه معروف بفارسی شاه سپهر است
 - با هر گیاه خوشبوی یا اطراف و شاخ
 و یا برگ آن - فرزند - رزق و روزی -
 رحمت و راحت - سبحان الله و سبحان
 خدای را تنزیه میکنم و از او نعمت میطلبم
 رَوَاحِيَّةٌ
 گداز است خوشبوی
 مَرِيحَةٌ وَمَرِيحٌ - مَرِيحٌ - باد و گداز
 موضعیکه در شب آمد و شد کنند
 مَرِيحٌ
 غدیر مَرِيحٌ و مَرِيحٌ
 چاه باد رسیده
 رَوْحٌ مَرِيحٌ
 سبزه زار باران رسیده
 مَرِيحٌ
 مادی و مکان است راحت چهارپایان
 در شب
 مَرِيحَةٌ
 سروری که سبب یقین حاصل شود
 مَرِيحَةٌ
 گاهی اینکار و گاهی آنکار کردن -
 گاهی برای این و گاهی برای آن با ایستاد
 رَوْحٌ مَرِيحٌ
 روغن خوشبوی
 تَرَوِيحَةٌ - تراویح - ماه رمضان آنرا ترویکه
 گویند چون پس از هر چهار رکعت نماز
 در شب انگلی بیاسایند باز بنماز پردازند
 مَسْرَاحٌ
 بیت اخلاص - جای برآمدن حاجت
 ه (تَرَوِيحٌ) فِي الظُّلَمِ دُرُكٌ وَ لَای اَقْدَادُ
 (زَادَ) الشَّيْءُ زَوْدًا وَ دِيَاثًا جَسْتًا أَمْرًا
 زَادَ الْأَرْضَ جَسْتًا كَرَدَ دَرِزْمِنَ اَزْهَرَا كَاهُ وَ آبُ
 زَادَ دَوَانَا وَ دِيَاثًا رَفْتٌ وَ آمَدَ كَرَدَ دَرِزْمِنَ جَسْتًا
 زَادَ الْمَرْيَةَ بَسَارًا آمَدَ وَ شَدَّ كَرَدَ دَرِزْمِنَ بَسَارًا

[illegible]

أَرَاغُ الصَّيْكَرَ أَرَاغَةً
رَوْعُ اللُّغَةِ فِي الدَّسَمِ

خواست و جلبت سید را
خطا نید لغت را در روعن تا
سیر آب کرد

زَادَهُ مُرَاوَعَةً
رَاوَعُ الْقَوْمِ

با یکدیگر گشتی گرفتن و حذر و فریب این
طلب کردند بعضی کرد و بعضی دیگر
برای فریب دادن

أَزْبَاغُ

خواستن و جستن

تَرَاوَعُ

با هم دیگر گشتی گرفتن و دستان و حید آوردن

تَوَدَّعُ

غلطیدن چهار پا در خاک

رَفَاغُ

نوعی راه رفتن است بطور زو

رَبَاغُ

در زانی و فراخی

طَرَبُ رَايَغُ

راه کج و باطل

رِيَاغَةٌ وَ رِيَاغَةٌ

سبب آن گشتی

رَوْدِيغَةٌ

کر و حید

رَفَاغُ

رویه

(رَاغٌ) رَدَقَانٌ - آرمیده - بخمود - میران

کرد

رَدَقَةٌ

مردانی

(رَاغٌ) الشَّرَابُ رَدَقَانٌ - دروشن کرده آب

رَدَقٌ حَلْبَةٌ

رَاغَةٌ رَدَقًا

زاده شده بر او صلیت و حولی

رَوِيقٌ رَوِيقًا - ف -

نکست آورد او را

أَرَاقُ الْمَاءِ وَغَيْرُهُ

جند ترشد و مذا نهایی بالا

رَوِيقُ الشَّرَابِ كَرِيمًا

از پائین آرد و قس - روق ج

تَقَدَّ يَتَلَانِ فِي سِلْعَتِهِ

ریخت آب و خون و مانند آنرا

رَدَقُ الشَّرَابِ

نخواست کرد دست و چهار خود

تَرَوِيقٌ

با کرد و رفت آنرا و میخواهد

رَاوَقَةٌ مُرَاوَقَةٌ

آنرا بخندد

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

صاف دروشن کرد آبر

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

هم رواق او گردید

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

شاخ - پاره از شاخ

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

طرف پائین خانه - آغاز جوانی - اول

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

هر چیزی - عمر و زندگانی - آب خوش

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

اندام - پرده که بر تنی خانه کشند - حاکم

صنیا و - کاشانه - جلوه خانه - و لا و کاشانه
که کسی با او نبرد نتواند - خرگاه - غرم و
همت مرد - همت - صاف بی آمیزش از

آب و غیره - خوش آیند از هر چیزی
- نزع و کشتش - شکفت از

هر چیزی - جماعت - دو
خاص - بدل چیزی - جبه و بده

فَلَانٌ أَكَلَ رَوْقَهُ
نَقَعَ الْفَرَسَ

در از عسر گردید تا تمام
دندانهای او بر کشت
نیزه که سوار از میان دو گوش
اسب در از کشتند

ذَاهِبَةٌ ذَاتُ رَوَقَيْنِ
رَوْقَةٌ

بلای سخت بد - جنگ سخت
خشن و جمال
سوار شد بر چهار پا
فرو داد از چهار پا

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ
رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

سخت دوید و آرمیده
نیک دوست میداری تو را
بارید باران بزرگ قطره
میان تاریکی شب

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ
رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

جوانب و اطراف چشم
جاریشد اشکهای چشم
خوب روی یکسانت کرد و نیک
چیز اندک

رَوِيقٌ - رَوِيقٌ
رَوِيقٌ - رَوِيقٌ

در از شدن و دندان بالا از دندانهای پائین
نیکو خلقت - بهتر از هر چیزی
رَوِيقُ الشَّيْبَانِ (اصد یون) اول جوانی
اندک باران رسیدن

مرفق

بکث مرفق

مستقی

خانه روان دار

لبلة ازوانة

مروون به

مشب سحت

منسوب

(رَوَّلَ) الفَرَسَ تَرْوِيلًا بِرَأْوَدٍ أَلْتِ نَهْرَهُ رَأْمًا

بشاشد با ترم ایستاده کرد آنرا

تَوَلَّى النَّجْمَةَ

پس گداخته را خوراک ساخت یا چوب

تَرْوِيل

انزال کردن مرد قبل از رسیدن بزن

رَوَّلَ دُرَّاءُ

دندان زانند - ریزان و چکان از هر چیز

مِرْوَل

مرد بسیار آب وین دار - پاره از ریشمان

(رَأْمٌ) الثَّيِّبُ رَفْعًا وَمَرَامًا - ن - خَواست و خست

اورا را نیم من - رُؤْمٌ و رُؤَامٌ ج

رُؤْمٌ تَرْوِيًا

طالب بپوشیده چیزی گردانیدن را

رُؤْمُ الرَّجُلِ

اراد و چیزی نمود پس از چیزی

رُؤْمٌ

تخریب کردن آن

رُؤْمٌ و رُؤْمٌ

نرمه کوشش

رُؤْمٌ

حرکت خفی مانند ضربه مال بکمره خوانند

رُؤْمِي

ظاهر تر از اشام چنانکه شبیده شود

رُؤْمِي

با دبان گشتی خالی

در ختی است

(رَوَّنَد) وِرَوَّنَد وَاوَّنَد كَمَا هَمِيَتْ بَرَكٌ بِهِنَّ بِشَكْلِ

(رَأَاهُ) الْمَاءُ رَوَّاهًا -

جنبید بر روی زمین

رَوَّاهُ وِرَوَّاهُ جَنْشٌ وَجَنْشٌ

آب بر روی زمین

(رَوَّى) الْحَدِيثَ رَوَايَةً

نقل کرد و باز گفت سخن را

رَوَّى عَلَى الْحَبْلِ

آب آورد ایشان را

رَوَّاهُ عَلَى الرَّجُلِ

محکم است آنرا بر دلان شتر

رَوَّى الْقَوْمَ

آب گشتی کرد برای گروه

رَوَّى مِنَ الْمَاءِ اللَّيْنُ رَبًّا وَرَبًّا

رویه شد و رخت و سیراب گردید

رَوَّى الشَّجَرُ

تازه شد و رخت و سیراب گردید

رَوَّى غُلًّا نَارًا رَوَّاهًا

بر نقل و روایت شغرها را

رَوَّاهُ

سیراب گردانید او را

رَوَّاهُ

بر نقل شغرها را

رَوَّاهُ

اندیش کرد و رکار

سیراب کردن

روز هشتم ماه ذی الحجة

رَوَّى

سیراب شد از آب

رَوَّى

تافت و خنجم تافت کرد ریشمان را

رَوَّى

معتدل و خنجم شدن بندهای مرد

رَوَّى

بار گفت سخنها

رَوَّى

اندیشید و رکار

رَوَّى

سیراب شدن - تازه گردیدن

رَوَّى

درخت - معتدل و خنجم گردیدن بندهای

رَوَّى

سیرابی - تازه گی

رَوَّى

از گیاه آب میرید

رَوَّى

چشمه را آب

رَوَّى

علم - علامت

رَوَّى

فراخ سالی - ارزانی

رَوَّى

آب زیار سیراب کننده

ماء رومی



دیر القوم
دیر او

درازانی و فراوانی رسیدند
فریب شدند و غالب شد بر ایشان

دایر

آبی که از دهن کودک بر آید -

پیش استخوان یا مغز استخوان سیاه
و تپا شده و کداخته از لاغری

دیر و دار (صد زهر)
مغز استخوان فاسد شده
و کداخته از لاغری

دائره

پیر زانو مانند مغز

دانش (دانش)
دانش و ریشنا - من - خرامید و رفت
دانش الثی
ضبط کرد آنرا و چهره شد بر آن

دانش القوم
بر زویند گردید از آنجا و بزرگ شد

دانش (دانش)
الهم و ریشنا - من - پر شد و تپید را

دانش المال
فراهم آورد مال و متاع را

دانش الصدیق
آب و خوراک خوراند دوست خود
و نیکو گردانید حال او را و نفع داد

دانشه مال

داد او را مال

دانش لکم ریشنا و آرائش
نیکو شدن حال کسی

دانش
ریش - آرائش و ریشنا - من - پر مرغ - جامه و لباس
پاکیزه - ارزانی - مال و معاش

اعطاء یا بیهما

داد او را صد شتر با جمل و داس

دیش

یک پر مرغ

دیش
بسیاری موی در بر و کوش و روی

دیش

شتر بر موی در بر و کوش و روی

دیش

نیزه شست و ضعیف

دیش

شتر مست و ضعیف

دیش

جامه و لباس پاکیزه

دیش

ماده شتر بر موی در بر و کوش و روی

دیش

مرد مالدار و بسیار جامه

دیش

میابخی میان پاره و بند و گیرنده - تیر پیر

دیش

گیاه پر برگ

دیش

تیر پر بناده

دیش

ماده شتر کم گوشت

دیش

شتر بر شتر و کم گوشت - جامه و لباس
منقش - مرد مست بخت

دیش

دیش (دیش)
دیش و دیشنا - من - خرامید و رفت

دیش

ضبط کرد آنرا و چهره شد بر آن

دیش

بر زویند گردید از آنجا و بزرگ شد

دیش

پر شد و تپید را

دیش

فراهم آورد مال و متاع را

دیش

آب و خوراک خوراند دوست خود

دیش

و نیکو گردانید حال او را و نفع داد

دیش

جمع شدند شتران و پر بچه گردیدند

دیش

پاکیزه شد گندم

دیش

جمع آمدند گروه

دیش

در آنک کرد و توقف نمود و سرگشته گردید

دیش

نمایان و نماید شد سراب

دیش

جنبیدن - و جنبیدن روغن بر خوراک

دیش

سرگشته و متحیر گردید

دیش

اول بر چیزی و اهل آن - جنبش و اضطراب

دیش

سراب - روشنائی چاشت و خوبی و سفیدی آن

دیش

نیت برای او جواب

دیش

زمین بلند یا همراه گشاده بینا

دیش

دو کوه یا همراه که باشد یا راه گشاده

دیش

کوه - کوه بلند - یا راه آب رودخانه

دیش

از جای بلند

دیش

کلیسا - برج کبوتران - پشته بلند

دیش

جماعت فراهم آمده

دیش

اسب نیکو

دیش

اول بر چیزی و بهترین

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

دیش

اول جوانی

ذات الحشر

غالب شد او را مستی

ریت پیر - ل -

در کاری افتاد که بیرون شدن از

آن تواند

زین

تیره و سیاه شدن دل زنگار گنا

آذان القوم

بلک شد مواشی آنها

زان

چیزی از جرم و هیز آن مانند ساق موزه

که از مفصل نزدیک زانو را بپوشد

رکبه - رینات ج - می - شباب

(ذاة) الرجل زینقا - ص - آمد در وقت

ذاه الکرباب

نمودار و ناپدید شد

تربة الکرباب

در خشید و ناپدید شد

سراب غریبه

سراب نمودار و ناپدید شونده

(اریت) الرایت ازیناء در زمین زوم نیزه را

ریت

دیدار نیکو - صورت نیکو و خوب

ذایة - ذای و ذایات ج - نیزه - گلو بند

یا آنچه در گردن بنده فراری نکند

ز = ۷

(ذات) نلاء ذابا - م - نیک نوشید آب را

ذات الدهر بید

منقلب گردید روزگار

ذات المناصبه

را اند چهار پایان را

ذات القزبه

برداشت شکر و شبنم

ذات الرجل

بر چوب توانست برداشت

و گر بخت

از ذاب القزبه از ذابا

مشک را برداشت و شبنم

از ذاب

بار بار حسب طاعت خود برداشت و شبنم

ذواب

تغیر و برکت می

ذ (ذایب) - بدون دانه - شیشه

ذ اخذ (یزایحه) گرفت تمام آن را

ذابر (الثوب)

مخلی کردید جامه مخفی و پرزده را

ذابر الزیر

توب میزین ص

از بستر از بستر ازا

مخی شده و پرزده دار گردید

ذاب

موی اندام راست شد

ذاب

تخ تخر بر آورد سگ - رست بشم را

ذاب

آماده شد و بدی شد مرد

ذاب

زیر و زبر و زو و زاب پر زده جامه و کرک رو

ذاب

مخل

ذاب

گرفت تمام آن را

ذاب

آنها بر شبنم مطلق کرد

ذاب

سباب - مایعی است

ذاب

معه فی منجمه میشود

ذاب

سخت میکن کرد او را

(ذاج) بیکم ذاجا - م - برانگیزانید گروه را بعضی

را بر بعضی

(ذاجیل) و ذاجیل مردست اندام ضعیف

(ذاد) ذادا - م - ترسانید او را

ذید فلان - ل - ترسانیده شد

ذود و ذود

ترس

ترسانیده شد

ذکاء مزوده

شب ترسناک

(ذامر) ذرا و ذارا و ذیرا - ص - دان ترا از ازا

ذرا - ذرا - باکم کرد و غریه شیر

ذیر و ذایر و ذیر

آواز در شکم گردانید

ذیر

ذیر و ذیر

ذیر باکم و غرش - باکم شیر - غریدن شیر

(ذازا) الذلیم رفت شتر مرغ به سرعت برود بازو

ذازا الثی

حرکت داد او را

ذازا

ترسانید او را

ذازا

کوچک نمود خود را از ترس -

ذازا

ترسید و پوشیده گردید

ذازا

جنید و از جای رفت - بکفل جنبان

ذازا

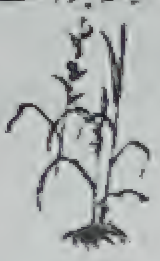
رفت

قند زائنه

دیک بسیار بزرگ گوشت

(زوان)

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر
از آن غالباً آبیخته باوست خشن



زوان

کلب زنجی ملک کویت

رنج آذین نیر منسوب

(زای) زایا - م - بجز

نمود

آزاده بطنه بر شد شکم او چند اکتفا به حرکت نمود

(زیت) زیتا - ص - بسیار گرد و پدید روی و گوشه

زیت الشمس در شب بغروب شدن گردید

زیت شد فاه و زیت کفک آورد گوشه دهن او

(بنا اقام و اقام)

زیت الفیضه زیتا - ن - برگرد و مشک را

زیت الخجل بار کرد او را

زیت الشمس نزد یک بغروب شدن شد

زیت العنب مویز گرد و انگور را

زیت الشمس نزد یک فرو شدن لرزه

زیت العنب مویز گرد و انگور را

زیت الرجل گوشه دهن او کفک آورد

از زیت الفیضه برگرد و مشک

زیت زیت وقت سخن با کف شدن دهن

زیت موی ریزه نرود با درازی و انبوهی آن

زیت - انبوهی موی روی شتر و موی ریزه چانه آن

زیت - آرت دارکباب و زیت ج آلت نره -

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

از آن غالباً آبیخته باوست خشن

دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر

شتر گوشت بزد

سخت با یک خروش کرد

زنگوره که بر چهار پایان بندند

شما بیدار را

کران و بجز گشت کرد او را شکم

خسته و مجروح را گشتن

مجد و سرعت - موت

مرگ سریع

خراسه

شرم داشت

(زاک) زاکا - م - خراسه

شرم داشت

(زاک) زاکا - م - خراسه

شرم داشت

(زاک) زاکا - م - خراسه

شرم داشت

(زاک) زاکا - م - خراسه

شرم داشت

(زاک) زاکا - م - خراسه

شرم داشت

(زاک) زاکا - م - خراسه

شرم داشت

ه (زاک) زاکا - م - سخت با یک خروش کرد

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

ه (زاک) زاکا - م - سخت با یک خروش کرد

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

زاکا - م - خراسه

ذَبِيلٌ یک مویز - جراحی که بر دست بر آید - کف
 گوشه های دهن که از بسیار گفتن پیدا شود
 ذَبِیْتَان کف دو کج و دهن یا گوشه دهن مار با آب
 دهن مرد بسیار کوی - دو نقطه سیاه
 بالای هر دو چشم مار

ذُو الرِّیْبِیْن ذبلی
 ذَبَاب مویز - مویز فروش
 ذَبَاب مویز فروش
 ذَبَاب مرد بالدار
 ه (ذَبَل) کومه قامت

(ذَبَدَ) (ذَبَا) - سرشیر خوراندن او را
 ذَبَدَ السَّخَاء جنبانیدن شکست شیر را تا گره بر آید
 ذَبَدَ ذَبَا - من - اندک عطا داد او را

ذَبَدَ السَّوْب مخطوط کرد آرد را با سرشیر
 آذَبَ العَر کف آورد در پا
 آذَبَ السَّیْن شکوفه آورد درخت سدر

رَبَدَ اللَّبَن سرشیر آورد شیر
 رَبَدَ السَّخَاء کف آورد گوشه دهن
 رَبَدَ الفُطْن رَبَّیْدا زدن پنه را و حلاجی کرد

رَبَدَ فَوْذ کف بر آورد دهن او
 رَبَّیْدا الرَّجُل خشکمن شد
 رَبَّیْدا الرَّجُل فرو برد کرده را یا خالص آنرا گرفت

رَبَدَ اللَّبَن سرعت نمود در سوختن
 رَبَدَ و رَبَّیْد کف شیر - سرشیر - کره
 رَبَدَ - آذَب ج کف آب و شیر - لغت

رَبَدَ العَر کف دریا (دروغی است)
 رَبَّیْدا القَصَبه رطوبتی است که درخ فی جمع شود
 رَبَدَ القَصَر شکلی است شفاف و سبک

رَبَّاد که لغزه را جذب میکند
 رَبَّاد ما ذرا است خوشبو که از جوانی شبیه بگریه و
 اندکی از آن بزرگتر گرفته میشود

رَبَّاد و رَبَّیْدی (و یخفت) کف شیر - گیاه نیست
 رَبَّاد و اللَّبَن آنچه خنجر باشد
 رَبَّیْدیه - رَبَّادیه ج ظریفی است مغالین

رَبَّیْد - مژگن - چ آنی که بدان سرشیر گیرند
 رَجَب مویز
 رَجَب صاحب کرده و سرشیر - سرشیر بر آورده
 ه (رَبَب) جوانیست بعد رسک کوچک نوشتن
 پوست آن برای درد مفصل نافع است
 (رَبْرَه) عین الاغیر ذبزا - من - منع کرد و باز

داشت او را از آن
 رَبَّیْدا السَّائِل نامید کرد سوال کنند
 رَبَّیْدا الرَّجُل انداخت سنگریزه

رَبَّیْدا السَّیْن ساخت اطراف دانه چهار انگ
 رَبَّیْدا البَناء برکید بگرد نهاد و ساخت
 رَبَّیْدا عَلَیْهِ شکبانی نمود با و

رَبْرَ بازداشتن - نخ کردن - با نیک زدن
 رَبْرَ - زبهر کردن - درشت گفتن
 رَبْرَ زَبْرَ زَبْرَه - ک - بزرگ کرد در جسم او

آزَبَ الرَّجُل بزرگ جبه و دیر گردید
 آذَبَ الرَّجُل بر خاست موی بر اندام او
 آذَبَ الرَّجُل آماده شد برای بدی و شرارت

آذَبَ الرَّجُل رو بید گیاه و رست
 آذَبَ الرَّجُل قوی و توانا - عقل و رأی - سخن و
 رَبْرَ شکبانی - سنگریزه - نوشته

رَبْرَ - رَبْرَ ج نوشته
 رَبْرَ - رَبْرَ ج دوش - پاره از آهن
 رَبْرَ مرد - شیرورنده - موی انبوه

رَبْرَ میان دو شان شیر - پکت آهنگران -
 رُبْرَ دوشانه روشن است در صورت شیر
 از منار زل منار

آزَبَ مرد بزرگ شانه و کف - موزی از بجزی
 رَبْرَ - رَبْرَ ج نوشته - هر گاه بکفت
 - نام کتاب آسمانی حضرت داود

رَبْرَ بسیار قوی و توانا
 رَبْرَ - کج سیاه و بد بوی - چیز نوشته - کوف
 رَبْرَ الرَّجُل و رَبْرَ کرم روی چار و محفل

آذَبَ الرَّجُل دیر بویست
 آذَبَ الرَّجُل گرفت تمام آنرا
 قلم

زجاج

زجاج

زجاج

ه (زجبه)

ه (زجحه) زجحا - م - خراشید آن را

(زجره) زجرا - ن - بازداشت او را و زجر کرد

زجر الکلبه - م - بازداشت سگ را و راند

زجر البعير

زجره - ن - از پس راند شتر را

زجره - ن - انداخت شتر را بچرخ و شکش بود

زجره - ن - فال گرفتن از حرکت برهان - با شک

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

از دجبه

زجل زجلا - ن - بند کرد صدا و آواز را -

زجل زجلا - ن - بازی و نشاط و طرب نمود

زجل زجلا - ن - مرد بلند آواز

زجل زجلا - ن - خانه که در آن باد بسیار صد کند

زجل زجلا - ن - ابر باران بود و صدا

زجل زجلا - ن - جماعت از مردم - قطعه از هر چیز

زجل زجلا - ن - پوست بین دو چشم - حالت -

زجل زجلا - ن - آواز مردم - اثر و اندک از چیزی

زجل زجلا - ن - آواز مردم - حالت

زجل زجلا - ن - مرد بلند آواز - صفت آهنگ

زجل زجلا - ن - خیزه - قائم و فرامده لشکر - کبوتر و پر پروا

زجل زجلا - ن - پیش رو لشکر

زجل زجلا - ن - چوب سرسبز مشک

زجل زجلا - ن - کبوتری که بسوی دور راه

زجل زجلا - ن - کرده باشند

زجل زجلا - ن - آب می تر با می شتر مرغ تر - آبیکه در

زجل زجلا - ن - ایام روی تخم خوابیدن از شتر مرغ رو

زجل زجلا - ن - نوعی از داغ شتر

زجل زجلا - ن - پشته دور و بلند

زجل زجلا - ن - ماده شتر تیز رو

زجل زجلا - ن - مرد ضعیف البینه و نشت

زجل زجلا - ن - اندام

زجل زجلا - ن - آینه

زجل زجلا - ن - سرخیزه یا نيزه کوچک

زجل زجلا - ن - تبریکان و پر شهادت

زجل زجلا - ن - موصی که از آنجا کبوتران را رها کنند

زجل زجلا - ن - گفتن و شنیدن سخن حق و راست

زجل زجلا - ن - ساکت شد و در غیبت نزد

زجل زجلا - ن - کلمه آهسته و خفی

زجل زجلا - ن - رطوبت بیکه با بچه از شکم مادر آید

زجل زجلا - ن - مرغ

زجل زجلا - ن - شتر رام که فریاد کند یا آواز بلند بکند

زجل زجلا - ن - کمان مست صدا - دیوانگی

زجل زجلا - ن - ماده شتر به خلق

زجل زجلا - ن - سخن نرم و خفی (در غیبت است)

زجل زجلا - ن - سخن نرم و خفی (در غیبت است)

زجل زجلا - ن - سخن نرم و خفی (در غیبت است)

زجل زجلا - ن - سخن نرم و خفی (در غیبت است)

زجل زجلا - ن - سخن نرم و خفی (در غیبت است)

مَا سَمِعْتُ لَكَ زَحْفَةً - شنیدم من کلمه
 (زَحَاةٌ) زَحْوًا - ن - راند آزار و دفع کرد
 زَحَاةً لَمْ يَزَحْوَا وَ زَحْوًا رَوَانٌ - روان کرد وید کاروان
 و درست شد
 زَحَاةُ الْحَرَجِ زَحَاةٌ - باسانی جمع آمد مالیات
 زَحَاةُ فُلَانٍ - منقطع کرد پرخنده او
 آذَحَاهُ وَ زَحَاهُ تَرْجِيَةً وَ از دجی راند آزار
 كَيْفَ تَرْجِي الْأَيَّامَ (مثال) چگونه گذرانیده روزگار را
 الرَّحَى تَرْجِي الثَّغَابَ - با و میراند ابر را
 الْبَقَرُ تَرْجِي وَلَدَهَا - گا و میراند بچه اش را
 تَرْجِي - بجزی اکتفا کردن
 آذَجِي بِهِ الْعَيْشَ - بسر بردن زندگی را
 زَاجِي - خیر و اندک
 زَحَاةٌ - روانی کار
 هَوَانَجِي بِهِ مِثْلَهُ - اوناقد و راست در آن آزار
 مُرَجِي - مُرْجَاةٌ نَزَتْ - چیز اندک
 رَجُلٌ مُرَجِيٌ - آند خوشن را بگروبی چسبانیده باشد
 (زَحَتْ) زَحًا - ن - و ور کرد او را از جای وی
 - راند و کشید آزار
 (زَحَبَ) إِلَيْهِ زُجُوبًا - ن - نزدیک او گردید
 (زَحَرَ) زَحِيرًا وَ زَحَارًا وَ زَحَاةً - م - ن - ناریا
 آواز بر آورد و در کاری لافتنی
 رَوَانٌ شَدَّ شَكْمَهُ كَهْوَنٌ بَرَّادٌ - روان شد شکم که خون بر آورد
 زَحَرَتْ بِهِ أُمُّهُ - م - زانید او را مادر او
 زَحَرُهُ بِالسَّيْفِ - شکت سر او را به نیزه
 زَحَرَ الْبَعِيلَ - آه کشید از گرافی سوال کسی
 زَحَرَ - د - بجنبل گردید - مرخود من
 زَاخَرَهُ مُنْزَاخَرَةً - دشمنی کرد با او
 زَحَرَ تَزَحِيرًا - سخت روان کرد شکم را
 - بنا کرد ویدن بسات - روانی شکم -
 مردن بچه ماده شتر کلاه قبل از آنکه مولود
 آنکاه بجایمی بچه چیزی در رحم او گذارند
 و بیرون آرند تا نماند کند بچه آورده است
 و کزیده دیگر نزدیک او برمد تا بویید شیر
 روان کردن شکم - آه بر آورد

مِیَا رِی اسهال خونی مبتدا شدن
 - روان شدن شکم - زنون زن بپای
 زَحَرٌ وَ زَحْرَانٌ وَ زَحَارٌ - بجنبل
 مَذْحُورٌ - مرویجیل و سفت
 (زَحْرَحَ) عَنِ مَكَانٍ وَ زَحْرَحَ - دور کرد از آنجا
 زَحْرَحَ - دوری
 زَحْرَاحٌ - دور
 (زَحَفَ) زَحْفًا وَ زَحُوفًا وَ زَحْفَانًا - م - نشت
 بر شین کلاه بار زانوهایش کم کم
 زَحَفَ إِلَيْهِ - رفت بسوی او
 زَحَفَ الدَّبِي - حستان و خیزان رفت بچه شخ
 زَحَفَ الصَّبِي - نشسته و بدست و پا رفت کودک
 زَحَفَ الْبَعِيرُ - پای بر زمین کش و رفت
 زَحَفَ التَّمَمُ - تیر نزدیک نشاند افتاده لغزید تا بنشاند
 رسید
 أَرْحَفَ لَنَا بَوْفُلَانٌ - برما هجوم آوردند
 أَرْحَفَ فُلَانٌ - نهایت مطلوب خود رسید او
 أَرْحَفَ الْبَعِيرُ - ماده گردید شتر و پای کشان رفت
 أَرْحَفَ إِزْخَافًا - صاحب شتر ماده و خسته گردید
 أَرْحَفَتْ - رفت بسوی او
 تَرْحَفَ إِلَيْهِ - برحمت و تکلف رفت بسوی او
 تَرَاخَفُوا فِي الْقِتَالِ - همه بگرزد یک گردیدند و شکست
 زَحَفَ - شگر و نمد و بطرف دشمن - جهاد و شگر
 نَارُ الزَّحَفَتَيْنِ - آتش دو قسم گداشت
 زَحَفَتْ - بخت آنکه زود آید
 زَحَفَتْ - کسیکه سفر نکند و در جاد و زود
 زَاخِفٌ - زَوَاخِفٌ - شتر خسته و ماده رانده
 سَهْمٌ زَاخِفٌ - تیری که نزدیک نشاند افتاد باز بسوی
 آن بجهد
 زَحُوفٌ وَ زَاخِفَةٌ - ماده شتر خسته و ماده رانده
 زِخَافٌ - در شتر افتادن حرفیت از میان
 شِخْرٌ مُزَاخِفٌ - شتر که در آن حرفی از میان دو حرف
 افتاده باشد
 مُزَحِفٌ - شتر ماده شده
 رَجُلٌ مُزَحِفٌ - صاحب شتر ماده

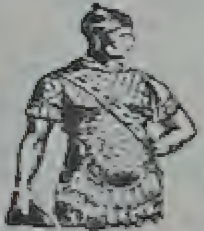
مِرْخَاف - مِرْخَاف ج شتر که عادت او با شتر
 خشنکی رفتن باشد
 مِرْخَافُ الْحَيَاتِ مکانهای خزیدن مارها
 مِرْخَافُ النَّخَابِ مکانهای افتادن قطرات باران
 المِرْخَادُ الرَّخَافُ حیوانیست شبکی رونده است در زمین
 زَحْلَفَةُ آنکه بر دو پا باشد
 پای او به هم میخورد
 در رفتن - آنکه بر زمین پای کشان رود
 ه (زَحْنَقَف) آنکه بر دو پا باشد پای او به هم
 خورد و در رفتن
 (زَحَلَك) یا مکان زَحْكَام - م - اقامت نمود
 در آن و نزدیک گردید
 زَحَلَكَ مِنْهُ نزدیک شد با او
 زَحَلَكَ عَنْهُ دور شد از او (از پنهان)
 زَحَلَكَ الْبَعِيرُ مانده شد شتر او
 زَحَلَكَ فُلَانٌ صاحب شتر مانده گردید
 زَحَلَكُ عَنْ نَفْسِهِ دور گردانید او را از خود
 زَحَلَكُوا همه یک نزدیک شدند و دور گردیدند (از پنهان)
 (زَحَلَّ) عَنْ مَكَانٍ زَحُولًا - م - دور گردید
 از جای خود زاحیل و زحیل ص
 زَحَلَّ عَنْ مَقَائِرِ زَحَلًا برگشت از جای خود و
 مانده گردید
 زَحَلَّتِ النَّاقَةُ پس ماند در رفتن و دور نگذارد
 زَحَلَّ إِلَيْهِ پناهنده گرد او را بسوی او
 زَحَلَّ مَوْزَحَلَّةً زَحِيلًا دور گردانید او را
 زَحَلَّ دور شد از جای
 زَحَلَّ ستاره معروف که به آینه‌ی دور
 او مثل زشت و بیارسی کیوان گویند (این
 معنی منوع القوت است)
 زَحَلَّ زَحَلَّ مردیکه از کار دور و یکی باشد
 زَحَلَّةً جا نوریست که در سوراخ از طرف دم
 در آید - مردیکه سیاحت بلاد نکند
 - زحیکه خود را از کار دور دارد



زَحِيل زحیل
 زَحُول دور از مقام و جای خود
 عَقَبَةُ زَحُول شتریکه در آنجا رگانه شتر را براند و خود بخورد
 زَحِيلَةُ نوعی از رفته رنگبراند
 زَحْلُول جای تنگ
 زَحْلِيل جای تنگ - سریع
 مِرْخَل جای تنگ
 زَحْلُول عَنْ مَقَائِرِ برگشت از جای خود و دور گردید
 ه (زَحْلُوط) مردیست و فرومایه و ناکس
 (زَحْلَفَت) زَحْلَفَةً غلط انداخته و دور گرد او را
 زَحْلَفَتِ الْأَنْاءَ برگرد طرف را
 زَحْلَفَتِ الْفُلَانُ داد او را هزار
 زَحْلَفَتِ فِي الْكَلَامِ سرعت گزید در سخن
 زَحْلَفَتِ غلطیدن - دور شدن
 زَحْلَفَتِ زَحْلُفًا فَا دور شد و گناه گزید
 زَحْلُوفَةُ زَحْلَافٍ در خالیج جای لغزان که کو دکان بر آن
 نشینند و پائین آیند و عوام سرسره
 گویند یا جای سبب نابین - جا کوب
 کوچک مانند مورچه
 (زَحْلَقَةُ وَ زَحْلَكَةُ) زَحْلَقَةُ وَ زَحْلَكَةُ غلطید
 او را
 زَحْلَقَ وَ زَحْلَكَ غلطید
 زَحْلُوفَةُ وَ زَحْلُوكَةُ - زَحْلُوكَةُ زَحْلَالِيك ج جای
 لغزیدن کو دکان آنرا بر جای بلند نمند و
 بر دو طرف آن نشینند و هرگاه یکی
 از طرفین گران کند میل بافتادن میکند
 و آنرا زحوا گویند
 زَحْلَقَ با دست و پند
 (زَحْحَا) زَحْحًا وَ زَحْحَامًا - م - تنگی نمود و راند او را
 در محل تنگی
 زَحْحَا وَ زَحْحَا زَحْحَةً فرودن - نزدیک شدن
 - انبوسی و تنگی کردن

جاذب مزاج
(زدام) گاهه او دله او بول واد زدام اذ زینما
واذ زینما منقطع گردید سخن او یا خون او
یا بول او
(زرب) التوائیه زربا-ن - داخل کرد چهار پا
در آغل
زربت للخنم ساختم جبت گوسفندان آغل
زرب الماء زربا-ن - روان گردید آب
ازرب الثبت اذینا زرد شد گیاه یا سرخ
بسنری آمیز گردید
این زاب در کیمین نشستن صیاد
زرب - زروب ج آغل گوسفندان - کیمین
گاه صیادان - محل جای کیمین
زرب راه آب
زربیه آغل گوسفندان - کیمین گاه صیادان
محل درندگان
زربا ب (مغربت) آب زر
زربا با شجره - گسترده نیما - هر چه که گسترده
و نیکه بر آن کرده شود - گیاه زرد یا
گیاه سرخ سبزی آمیز
مزربا - مزارب ج نادران
ه (زربون) دیمکره - پا پوش
ه (زربته) زربا - ۲ - خفه کرد او را
آنزروب صمغ درختیت خاردار
(زرجس القوم) - بیکدیگر خروج نمودند
زرجه باستان نزه زداورا
نرج آواز و شیهه اسبان
زرجون درخت انگور با شاخه های آن - می و شراب
- آب باران صاف که بر سنگ جمع شده
- رنگیت سرخ
مزرج مست شراب
(زرج) زرجا-ن - در گشت از جانی بجای دیگر
زرجه از زرجا - ۲ - شکست سر او را
زرج - زرجا ج خوش حرکات
زروح و زروحه - زروح ج تپه کوچک یا تپه

بست و پهن
مزرج زمین بست بموار
(زرده) زردا-ن - خفه کرد او را
زده الذرع بافت زره را
زده عینه علی صاحبه خشم گرفت بر او
زده اللغه زردا-ن - واد زده و زرد زده فرو
برد آتش را
زرد الیمین بی باکت خشم میخورد و بر سر انگشتان
دید سرعت فرو برنده بجلق
زرد - زردود ج زره بافته بشکل
زردان شرح است
زاد و زاده زره بان
زاد رسبانی که گلوی شتر را
بندد تا شتر را نکند
- زره - تازیانه
چوبین



متره مگلو - محل بلع
مترد رسبانی که آن گلوی شتر را بندد
مترود حلق خفه کرده
جواز الزرد حیوانیست شبیه شتر مخطط بشکل
(زردبه) و زرده خفه
کرد او را یا خشد
گلوی او را - ۲ -
گلوی او را
زردمه سر حلقوم و برآمدگی
آن یا جایی نرسد و بردن از مگلو
(زگردن) یا لنگان ثابت گردید در آنجا
زگردن الرجل پیوسته مرغ زرد و زرد
زگردن بانگ و فریاد کردن مرغ
زگردن جنبید و متحرک شد
زردود و زودود نوعی از مرغان بزرگتر از گنجشک بشکل
بغاری سارگویند
زردار و زردا زرد تیز خاطر
سبک
زردا - زردا ج سبکی



زود و زود

بشکل جانور و شکی - فرج زن

یا فرج بزرگ - یا که بر آن

گوشت پس بند می آن

بخ که نیست مقوی

و درین سبکت دارای الوان

بست بار آنرا با آبک برای ستون

موی بکار برند

انکازن ذریه آب و از زمین را با نهر کوچک

پوشانیدم و را جامه و پنهان کردم

پوشیده جامه را - پوشیده شده آن

آب کشی کرد با نهر کوچک با جرت

متغیر و مگر نمون گردید

درآمد در سوراخ و پنهان کرد

در گشت نیزه

آبی - خردین چیزی بوعده نصبت بیشتر

بعد در وض آن لغذا نصبت کنز - دین

فرض - افزونی - حسن نام - آب

کشیدن با نهر کوچک - پیش فروش

بنا کردن نهر کوچک را بر سر جامه

نهر کوچک

دو دو طرف چاه که چوب خرا

بر آن نصب

مغرب زرخ که گشت

دست آسبا

کثیر بیشتر - زن جوان فریب

درباره و دریا و دریا و مزید و مزید و

درباره من - عیب کرد - عتاب نمود

خشم گرفت بر او

خشم گرفت و عتاب نمود

عیب کرد بر او

عیب آن کرده او را - افکند بر او عیب

خوار داشت آنرا و خیر شد

خیر و آشنی کسی را

کم نمودن و عیب کردن

عیب کرد بر او و عیب نمود

ه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

ذریه (ذریه)

سقاء ذری

رجل مزده

مزده

مستزده

ه (ذریه)

عده مزده

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

فرجی

مشک و خشک میانه

مرد بسیار عیب کننده مردم

حضر و خوار - شیر بیشه

حضر و خوار

مرغبت سفید - مرغبت (یعنی شته)

شده از نهر

بعد از خشک و سرد

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)

ه (ذریه)



کبر است بشکل
و بسیار خوی و مزاج
و محرک با و موثر
نشاط و خنده و غیره

دعق ان الحیدر رنگ همین

(دعق) الزعاقق - دعاقق ج بخیل و بخیل

دعقون

(دعق) دعقا - م

دعق بالذات

دعق الفند

دعق الرج الثراب

دعق العقرب

دعق الماء و عاقه - ک

دعق و دعقا - ف

دعق و الزعق

دعق الفند

دعق التبر

دعق

دعق فدان

دعق الفرس

دعق الدواب

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

(دعق) دعق

دعق - دعق کک و دعق کک ج شتر

دعق

(دعق) دعلا - ف

دعق المرص

دعق القدس

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

(دعق) دعق

(دعق) دعق و دعق و دعق و دعق - گفت

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

دعق

زغم و زغم و زغم

گفتار حق با باطل و دروغ
(در دروغ بیشتر است مال مژده)

زغیعی

در و غلو - راستگو

زغوا و زغم

برای بسیار ترس جبار بشوذه برایش

زغیم - زغاء ج

شامن - متمر - رئیس قوم و بزرگ

زغامة

یا آنکه از طرف مردم سخن گوید

زغامة

بزرگی - متری - سلاح - زره -

زغامة و زغامة

بره و غضب متمر از غنیت - تیرین

زغوم

اختیار شده مال - و بیشتر مال میراث

زغوم

در مانده سخن - زن کم پیه و پر پیه

زغوم

(از انداد) - داده شتر و غیره که در

زغوم

آن شک کنند که پیه دارد یا نه

زغامة

در مانده سخن

زغعم

کار یک بر آن اعتماد نباشد - جانی

زغاعیم

خصومت - منازعت

زغامة

زن کم پیه و پر پیه (از انداد)

ه (زغن) الیک زغنا - م

میل کرد بسوی آن

ه (زغنفت) الغرض زینت داد او را - آراسته کرد

زغنفت و زغنفت - زغایف ج

زغنفت و زغنفت

کوتاه قامت از

زغایف

مرد و زن - کوتاه دست و پا

زغایف

پاره از هر چیزی - کناره پامن

زغایف

پوست - ناکس و فرومایه -

زغایف

قتلیده اندک بستی از قبیله

زغایف

که جدا شده باشند - پاره جامه

زغایف

یا پامن جامه دریده و پاره

زغایف

برای مایه - هر جامعی که از یک اصل

زغایف

و نسب نباشند -

زغایف

پاره از جامه یا از پامن آن پاشیده

زغایف

عدل نمود و داوری کرد

زغایف

(زغیب) الصبی أو الفسخ زغبا و موی ریزه

زغایف

زرد و بر آورو کوک یا جوچه

زغایف

شروع کرد که برک آورد و درخت تاک

زغایف

از شب الکرم

زغایف

زغایف

زغایف

قراح زغب

زغبه

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب

زغب الفسخ ترغیبا و از غب و از غب

زرد و ریزه بر آورد جوچه

جوچه نامی زرد موی

جافوری مانند مویش بشکل

موی زرد و ریزه بوجه

و غیر آن و پر ریزه

یا آنچه اول نمایان شود

از موی و پر - کچ

از موی با قیامند بر سر

هر بعد ریختن و تنگ شدن

اخذة زغیبه گرفت اول و آغاز آنرا

زغب کوه سفید و سیاه آمیخته - شترخا کستری یک

از غب - زغب ج انجیر بزرگ - خیار کوچک

اسباق - کوه که سفیدی او

بسیار می آمیخته - شترخا کستری یک

زغابة و زغالی ریزه ترین موی ریزه زرد

ما اصبث فینه زغابة نرسیدم از او چیزی را

اندر ک

زغیب کوتاه قامت بخیل

میه زیتون و شتی

ه (زغیج) الثوب نخل و کرک دار گردد جامه

زغیر و زغیر نوعی از وحشت سرو و بار یک برگ

همه چیز از هر شتی

زغیر و زغیر پر زده جامه

زغیر (که تخریب شده در نزد عوام) کونتر کوچک است

وضیح آن زغیره است

ه (زغبد) کیره مسکه - سر شیر

ه (زغذ) السقاء زغذ - م - فشر و مشک را تا

کیره بیرون آید

فشر و کلوی او را

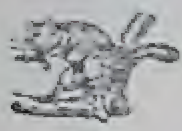
مخت بانک کرد شتر

پرو لبر ز شد جو ی

برای نمک زانید او را بسخن

شیر داد او را

زیست - بانک شتر



زغ

زغند
مَشْرُوعًا
مُزْعِنًا

مسکه بیرون گرفته از شکم
جوی بر آب
خشن شدن

ه (زَعْلَب)

بانگ سخت - کف بسیار

زَعْدَبَة

پیه که انداخته و جری

زَعَادِب

خشم گرفتن - الحاح در سؤال

(زَعْنَر) الثَّوْبُ

مرد خشمگین روی لبکفت

زَعْرَتِ الْعَصَا

بسیار برآب و فراخ گردید دریا

زَعْرَ كَلْبِي

بسیاری آنچه را خراط آست

زَعْرَى الْوَادِي

مروانه آن - نوعی از خرا

زَعَار

خراطین

(زَعْرَبَة)

چاه بسیار برآب

بَرْزَعْرَب وَ زَعْرَب

آب و بول بسیار

بَرْزَعْرَب وَ زَعْرَب

در بای بسیار آب

رَجُلٌ زَعْرَبٌ مَعْرُوفٌ

مرد سخن و بسیار عطا و احسان کننده

(زَعْرَد) الْبَحْرُ

بانگ شکر که در حق خود برد

ه - بَجْدَ زَعْرَف

در بای بسیار آب

(زَعْرَغ) الْكَلَامُ

سخن ریخت آورد

زَعْرَغَ الثَّيْبُ

پشانی کرد آنرا

زَعْرَغَ بِالرَّجُلِ

او را مسخره کرد

زَعْرَغَ

مردم سبک و چالاک

زَعْرَغَة

سستی سخن - پشان کردن - افسوس

زَعْرَغِيَّة

مسخره کردن - اراده کشادن

زَعْرَغَ

نوعی از خوراک که از آرد و روغن پخت

زَعْرَغَ

دهنه

زَعْرَغَ

مرغیت - کوناه قامت خرد

زَعْرَغَ

خیر - دلو کوچک

زَعْرَغَ

گنه و بوی بد بقل سیاهان

(زَعْف) الْمَاءُ

بسیار شد آب

زَعْفَ فِي حَدِيثِهِ

بسیار سخن گفت به روغ

زَعْفَ بِالرَّجُلِ

زود آهسته

از زَعْف فلان از دغافا بسیار گرفت آنچه را

زَعْفَ ابراب ریخته که پوشانده آسمان

زغفه و زغفه و زغیف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زغف و زغف و زغف - زغف و زغف و زغف

زَفَّتِ (زَفَّتِ) الظِّمُّ زَفًّا وَزَفْفًا وَزَفْفًا - من - عثرت گروشی از سیاهان	زَفَّتِ (زَفَّتِ) الظِّمُّ زَفًّا وَزَفْفًا وَزَفْفًا - من - عثرت گروشی از سیاهان
زَفَّتِ الرِّجْلُ زَفًّا وَزَفْفًا گسترده بود و بال را و	زَفَّتِ الرِّجْلُ زَفًّا وَزَفْفًا گسترده بود و بال را و
زَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا زَفًّا وَزَفْفًا - من - فرساده عروس را بسوی شوهر	زَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا زَفًّا وَزَفْفًا - من - فرساده عروس را بسوی شوهر
زَفَّتِ الْبَرْقُ درخشید	زَفَّتِ الْبَرْقُ درخشید
أَزَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا إِزْفًا فَرَسًا وَعُرْوًا بختی شوهسر	أَزَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا إِزْفًا فَرَسًا وَعُرْوًا بختی شوهسر
أَزَفَّتِ الرَّجُلُ إِزْفًا بشتاب کرد و سرعت نمود	أَزَفَّتِ الرَّجُلُ إِزْفًا بشتاب کرد و سرعت نمود
إِزْفَانِ برانگیخت او را - بشتاب راند او را	إِزْفَانِ برانگیخت او را - بشتاب راند او را
إِزْدَفَّتِ الْخَلْ بشتاب رفتن شتر مرغ با شروع کردن رفتن	إِزْدَفَّتِ الْخَلْ بشتاب رفتن شتر مرغ با شروع کردن رفتن
إِزْدَفَاتِ برداشت بار را	إِزْدَفَاتِ برداشت بار را
إِسْتَرْقَهَ السَّيْرُ فرستادن عروس بخانه شوهر	إِسْتَرْقَهَ السَّيْرُ فرستادن عروس بخانه شوهر
زَفَّتِ برای ریزه از شتر مرغ با از هر مرغ دیگر	زَفَّتِ برای ریزه از شتر مرغ با از هر مرغ دیگر
زَفَفَّتِ بسیار ریزه پر شدن شتر مرغ	زَفَفَّتِ بسیار ریزه پر شدن شتر مرغ
زَفَّةٌ مرغ - یکبار افکندن خود را بر زمین	زَفَّةٌ مرغ - یکبار افکندن خود را بر زمین
زَفَّةٌ گروه	زَفَّةٌ گروه
فَقِيقُ أَزَفَّتِ شتر مرغ که پر ریزه بسیار دارد	فَقِيقُ أَزَفَّتِ شتر مرغ که پر ریزه بسیار دارد
زَفُوفٌ شتر مرغ	زَفُوفٌ شتر مرغ
فَوْسُ زَفُوفٍ کمان بانگ کنند	فَوْسُ زَفُوفٍ کمان بانگ کنند
زَفِيفٌ وَزَفَافٌ شتر مرغ نر بسیار پر ریزه دار	زَفِيفٌ وَزَفَافٌ شتر مرغ نر بسیار پر ریزه دار
زَفِيفٌ وَزَفَانٌ وَزَفَاتٌ سبک و شتاب رو	زَفِيفٌ وَزَفَانٌ وَزَفَاتٌ سبک و شتاب رو
مِرْقَةٌ مرکبی که عروس را در آن برند	مِرْقَةٌ مرکبی که عروس را در آن برند
(زَفَّتِ) الْإِنَاءُ زَفًّا پر کرد ظرف را	(زَفَّتِ) الْإِنَاءُ زَفًّا پر کرد ظرف را
زَفَّتِ الرَّجُلُ خشم کرد او را - باز داشت او را	زَفَّتِ الرَّجُلُ خشم کرد او را - باز داشت او را
- دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید او را	- دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید او را
زَفَّتِ الْحَدِيثُ أَذْنًا بخت سخن را در گوش او	زَفَّتِ الْحَدِيثُ أَذْنًا بخت سخن را در گوش او
زَفَّتِ الْفِيْةُ زَفْفًا قیراند و در کشتی را	زَفَّتِ الْفِيْةُ زَفْفًا قیراند و در کشتی را
إِزْدَفَّتِ الْمَالُ إِزْدَفَاتًا تمام اموال را گرفت	إِزْدَفَّتِ الْمَالُ إِزْدَفَاتًا تمام اموال را گرفت
زَفَّتِ (زَفَّتِ) الْإِنَاءُ زَفًّا - من - پر کرد ظرف را	زَفَّتِ (زَفَّتِ) الْإِنَاءُ زَفًّا - من - پر کرد ظرف را
زَفَّتِ الرَّجُلُ زَفًّا وَزَفْفًا گسترده بود و بال را و	زَفَّتِ الرَّجُلُ زَفًّا وَزَفْفًا گسترده بود و بال را و
زَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا زَفًّا وَزَفْفًا - من - فرساده عروس را بسوی شوهر	زَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا زَفًّا وَزَفْفًا - من - فرساده عروس را بسوی شوهر
زَفَّتِ الْبَرْقُ درخشید	زَفَّتِ الْبَرْقُ درخشید
أَزَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا إِزْفًا فَرَسًا وَعُرْوًا بختی شوهسر	أَزَفَّتِ العُرْوُ سَلَى ذَوِجَهَا إِزْفًا فَرَسًا وَعُرْوًا بختی شوهسر
أَزَفَّتِ الرَّجُلُ إِزْفًا بشتاب کرد و سرعت نمود	أَزَفَّتِ الرَّجُلُ إِزْفًا بشتاب کرد و سرعت نمود
إِزْفَانِ برانگیخت او را - بشتاب راند او را	إِزْفَانِ برانگیخت او را - بشتاب راند او را
إِزْدَفَّتِ الْخَلْ بشتاب رفتن شتر مرغ با شروع کردن رفتن	إِزْدَفَّتِ الْخَلْ بشتاب رفتن شتر مرغ با شروع کردن رفتن
إِزْدَفَاتِ برداشت بار را	إِزْدَفَاتِ برداشت بار را
إِسْتَرْقَهَ السَّيْرُ فرستادن عروس بخانه شوهر	إِسْتَرْقَهَ السَّيْرُ فرستادن عروس بخانه شوهر
زَفَّتِ برای ریزه از شتر مرغ با از هر مرغ دیگر	زَفَّتِ برای ریزه از شتر مرغ با از هر مرغ دیگر
زَفَفَّتِ بسیار ریزه پر شدن شتر مرغ	زَفَفَّتِ بسیار ریزه پر شدن شتر مرغ
زَفَّةٌ مرغ - یکبار افکندن خود را بر زمین	زَفَّةٌ مرغ - یکبار افکندن خود را بر زمین
زَفَّةٌ گروه	زَفَّةٌ گروه
فَقِيقُ أَزَفَّتِ شتر مرغ که پر ریزه بسیار دارد	فَقِيقُ أَزَفَّتِ شتر مرغ که پر ریزه بسیار دارد
زَفُوفٌ شتر مرغ	زَفُوفٌ شتر مرغ
فَوْسُ زَفُوفٍ کمان بانگ کنند	فَوْسُ زَفُوفٍ کمان بانگ کنند
زَفِيفٌ وَزَفَافٌ شتر مرغ نر بسیار پر ریزه دار	زَفِيفٌ وَزَفَافٌ شتر مرغ نر بسیار پر ریزه دار
زَفِيفٌ وَزَفَانٌ وَزَفَاتٌ سبک و شتاب رو	زَفِيفٌ وَزَفَانٌ وَزَفَاتٌ سبک و شتاب رو
مِرْقَةٌ مرکبی که عروس را در آن برند	مِرْقَةٌ مرکبی که عروس را در آن برند
(زَفَّتِ) الْإِنَاءُ زَفًّا پر کرد ظرف را	(زَفَّتِ) الْإِنَاءُ زَفًّا پر کرد ظرف را
زَفَّتِ الرَّجُلُ خشم کرد او را - باز داشت او را	زَفَّتِ الرَّجُلُ خشم کرد او را - باز داشت او را
- دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید او را	- دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید او را
زَفَّتِ الْحَدِيثُ أَذْنًا بخت سخن را در گوش او	زَفَّتِ الْحَدِيثُ أَذْنًا بخت سخن را در گوش او
زَفَّتِ الْفِيْةُ زَفْفًا قیراند و در کشتی را	زَفَّتِ الْفِيْةُ زَفْفًا قیراند و در کشتی را
إِزْدَفَّتِ الْمَالُ إِزْدَفَاتًا تمام اموال را گرفت	إِزْدَفَّتِ الْمَالُ إِزْدَفَاتًا تمام اموال را گرفت

زَقْنُ الشَّيْءِ

زَقْنَةُ - زَقْنَات

زَوَاقِر

زَوَاقِرُ الْمَجْدِ

مَرْفُور

مَرْفُورٌ وَمَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

مَرْفُورٌ

میان آینه

کشییدن آه

کینزگان که در مشک آب کشند

اسباب و امور که بدان محذوف گردد

چهار پای سخت پیوسته مفصل و بند

آه بر آوردن - صاحب آه

جای آه کشیدن

جای آواز بر آوردن اسب رسیده

رفت بشتاب

گسترده و بال را و افکنده خود را بر زمین

جفا کشیدن با دیگران را - با بکند کرد

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

با و در گناه

ناقه زرقان

العنقوس زرقا و زرقا ناصح جدا کرد کمان

زقن الریح النحاب

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو

ماده شتر صبر و شتاب رو



زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زقن الریح

زَقِيَّةٌ وَزَقِيَّةٌ
كَبِيرٌ مَرْفُوقٌ

سوی بریده

گو سفند که دست او را بر

بجانب پاکشیده باشند

(زَقَبَتْ) الجُرْدُ فِي حَجَرِهِ زَقَبَانٌ - داخل کردم

بیا بانی را در سوراخ او پس

در آمد (لازم و مستعدی)

باواز در آور و مکار را و

آن مرغیت خوش آواز

از زَقَبِ الجُرْدِ فِي حَجَرِهِ در آمد موش دشتی در سوراخ خود

زَقَبٌ وَزَقَبٌ - زَقَبَةٌ وَاحِدَةٌ (واحد و جمع یکسان)

راه تنگ و باریک - نزدیکی

رَقِيبَةٌ مِنَ زَقَبٍ انداختم او را از نزدیک

(زَقَحَ) الْقَيْدُ زَقْحًا وَزَقْحًا آواز کرد و بوزینه و میوه

ه (زَقَحَر) دوزخ - سفر - جهنم

زَقَحِرَ مرغیت شکاری

(زَقَرَقَ) الظَّائِرُ زَقَرَقَةً وَزَقَرَقًا سرکین و

و فصد افکند مرغ - بانگ کرد مرغ

وقت صبح - برجا میله جوهر را -

خوراک و دانه دارد مرغ جوهر را

خنده کرد خنده نرم و ضعیف

زن بیک و نرم رفتار - قلمتی از چو

نوعی مورچه

مُرَقِشَرِقٌ مِرْكَارِيكٌ زِدُّو تَرَاجِمٌ مِرْكَارِيكٌ

(زَقَحَ) الْقَيْدُ زَقْحًا وَزَقْحًا م - بانگ کرد

و خواند خرو س

زَقَعَ الْحِمَارُ سخت باد داد

زُقَاعٌ گور حسه

زَقَا صَبِيعٌ جوهر نامی کبک

(زَقَفَتْ) زَقْفَانٌ - فرو خورد

بسرعت و شتاب ر برون چنبر را

- فرو خوردن - ر برون گوی

از زَقَفَتْ اِزْدِقَافًا بدست گرفت چیز را -

فرو برد - بشتاب ر بود

زَقَفَةٌ نغمه و هرا آنچه که بدست گیری آزا

(زَوَقَلَ) الْعِيَانَةُ زَوَقَلَةً فرو بست بر دو طرف عمارت

زَقَلَ وَزَقَايِلَ

زَقِيلَةٌ

زَوَايِلُ الْعِيَانَةِ

(زَقَعَتْ) زَقْعَانٌ - ن -

فرو خورد و فرو خورد آزا

فرو خورد و فرو خورد آزا

خورانید او را از قوم

بسیار خوردن - بقمه کردن -

افراط نمودن در شیر نوشیدن

طاعون

درختی است در جهنم خوراک دوزخیان

از آنست (ان شجرة الزقوم طعام الاثم)

- گیاهی است بیادیه گل آن مانند گل

یاسمین - هر خوراک کشنده -

(بلغت قدیم افریقیه کمره یا خرما)

(زَقَنَ) انْجَلُ زَقْنَانٌ - ن - برداشت بار را

آز قَنَهُ اِزْدَقَانًا باری داد او را در برداشت بار

(زَقَا) الظَّائِرُ زَقَا وَزَقَاءً وَزَقِيًا وَزَقِيًا وَزَقِيًا

و زَقِيًا - زَقِيَانٌ وَمن - بانگ صد

کرد چند نر ثاق و ذاقیه ص - زَوَانِي

ج زَقَا الصَّبِيُّ وَزَقِيًا زَقِيًا سخت شد گریه کودک

گریه و زاری کرد او

و زَقِيَتِ كَبْرُكَ كَوْكَبٍ دَارِدٌ و زَقِيَتِ كَبْرُكَ كَوْكَبٍ دَارِدٌ

آواز و صدای چند

بانگ و فریاد

زَقِيَّةٌ نوده و جمع در آب

زَقِيَّةٌ بانگ و فریاد کننده - خرو

زَقِيَّةٌ بانگ و فریاد - با صدای جف

(زَكَّ) الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

بجست سستی و ناتوانی کوناه نام مست

و وید

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَوَان

کونچه تنگ

بر آمدگی سوی از زیر عمامه

فرو خورد و فرو خورد آزا

فرو خورد و فرو خورد آزا

خورانید او را از قوم

بسیار خوردن - بقمه کردن -

افراط نمودن در شیر نوشیدن

طاعون

درختی است در جهنم خوراک دوزخیان

از آنست (ان شجرة الزقوم طعام الاثم)

- گیاهی است بیادیه گل آن مانند گل

یاسمین - هر خوراک کشنده -

(بلغت قدیم افریقیه کمره یا خرما)

(زَقَنَ) انْجَلُ زَقْنَانٌ - ن - برداشت بار را

آز قَنَهُ اِزْدَقَانًا باری داد او را در برداشت بار

(زَقَا) الظَّائِرُ زَقَا وَزَقَاءً وَزَقِيًا وَزَقِيًا وَزَقِيًا

و زَقِيًا - زَقِيَانٌ وَمن - بانگ صد

کرد چند نر ثاق و ذاقیه ص - زَوَانِي

ج زَقَا الصَّبِيُّ وَزَقِيًا زَقِيًا سخت شد گریه کودک

گریه و زاری کرد او

و زَقِيَتِ كَبْرُكَ كَوْكَبٍ دَارِدٌ و زَقِيَتِ كَبْرُكَ كَوْكَبٍ دَارِدٌ

آواز و صدای چند

بانگ و فریاد

زَقِيَّةٌ نوده و جمع در آب

زَقِيَّةٌ بانگ و فریاد کننده - خرو

زَقِيَّةٌ بانگ و فریاد - با صدای جف

(زَكَّ) الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

بجست سستی و ناتوانی کوناه نام مست

و وید

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

زَكَّ الشَّيْخُ زَكَا وَزَكَا وَزَكَا وَزَكَا - ص -

هر کرد مشک را

ریخ زد

او را سیراب کرد

اَزَكَتْ اَزْكَانَا

داشتن او را و دریافت

اَزَكَتْ الشَّيْءَ

- آگاه گردانید آنرا
گمان کرد و در آن گمانی و راست برآمد

زَكَتْ تَزْكِيًا

پنهان و پوشیده داشت کار
بر کسی - مشتبه گردانیدن - بجای
دادن حدیث نفس را و در دل

ذَاكَتْ مُرَاكَنَةً

نزدیک یکدیگر شدند -
هم زانو نشستن - بگمان گفتن چیزی را

زَكَاتُهُ وَزَكَاتِيَّةٌ

گمان کرد و درست درآمد گمان
مرد بزرگ و باهوش

زَجَلْ زَكِي

شک نخبان

زُكِنَ

نیز بزرگ تر - با دریافت تر

اَزْكَنَ

(زکا) زَكَاءٌ وَزُكُوًا - ن - وَزَكِي زَكَاءٌ - ن -
جمع کرد و افزون شد

زَكَاَ الرَّجُلُ

نیکی و لایق آمد - خوش عیش گردید
پاکیزه گردید زمین

زَكَاَ الْاَرْضُ

اینکار یافت او را ندارد

هَذَا اَلْاَمْرُ لَا يَزَكُوْهُ يَطْلُوْنَ

پاکیزه گردانیدن

اَزَكِي اَزْكَاءٌ

حاصل داد زمین

اَزَكِي الْاَرْضُ

برو مند گرداند او را خدا

اَزَكِيَهُ اللهُ

زکات دادن از مال - کپره

زَكَتْ تَزْكِيَةً

گردانیدن - ستودن خود را

- زکات از کسی گرفتن

تَزَكِي

نمودن کردن - صدقه دادن

زَكَا

گویند اَحْسَا هَذَا اَمْ زَكَا طاق است این با جفت است

زَكْوَةٌ - زَكَا وَزَكَوَاتٌ ج

خدا صی چیزی - پاره ازل

که صدقه دهند - کپره

کردن مال را

زَجَلْ زَاك

مرد پاکیزه و نیکی

تَزَكِي - اَزْكَاءٌ ج

پاکیزه و نیکی - خوش عیش

(زکی) زَكَاءٌ

افزون شده - تشنه گردید

(زک) زَكَا وَذَلَا وَذُلُوْا وَزَلِيْلًا وَزَلِيْلَةً وَذَلِيْلًا

- حرف - لغزید پای او و افتاد و

زَكَتْ عَنِ الْحَقِّ اَوِ الصَّوَابِ

منحرف گردید از راستی و نیکی

زَكَتْ عَنْ عَمْرٍو

سپری شد عمر او

زَكَتْ فِي مَنَظِقٍ

خط کرد در سخن

زَكَتْ فُلَانٌ زَلِيْلًا وَذُلُوْا

بسرعت رفت و دوید

زَكَتْ اَلْدِّرْهُمُ زُلُوْا

کم شد در وزن یا ریخته و

ناقص گردید

زَكَتْ اِلَيْهِ زَلِيْلًا

از بجای بجای رفت

زَكَتْ زَلَالًا - ن -

سبک و لاغرا یستین گردید

اَزَلْ وَزَلَّ صَ زَلْ ج

لغزید او را

اَزَلْ اِلَيْهِ شَيْئًا

داد او را چیزی

اَزَلْ اِلَيْهِ نَعْمَةً

عطی کرد با نعمت

اَزَلْ اِلَيْهِ

برگناه انگیزتن کسی را

اِسْتَزَلَّ اِسْتِزْلًا لَا

لغزید او را

مکان و مقام زَلْ

جای لغزان

زَلَّ وَهَلَّ وَهَلَّ

اضطراب و هبطافتی - اندوه و بی بسی

زَلَّ

زمان آریستن - کار و بهر

زَلَّ

لغزش پای در گسل - لغزش در سخن

زَلَّ

نیکی و بهر و کار - زن - یا بهر

عروسی - گناه و خطای بی اراده

زَلَّ

آنچه از خدای دوست یا خویشاوند

بر داری

سنگریزه - سنگریزه های تابان و درخشان

زَلَّ

لغزش - گناه

زَلَّ

گویند اِسْتَعْفُوا اللهَ مِنْ ذَلِكَ

طلب بخشش نمود از گناهان

مَكَانٌ ذَلِكَ

جای لغزان

زَلَّ

در ترا زوی او نقصان و

کمی است

دِرْهُمٌ زَالٌ

درم ناقص و کم وزن

اَزَلْ

مرد سریع - آنکه در پیشانی اثر انگشتی دارد

اَزَلْ

مرد سبک و لاغرا یستین - حرکت لا

اَزَلْ

یستین

فوتس زلاک
کامید تیر از آن زود و بخت و در برید
ناله زلول و زلیل و زلال
آب خوش کور شیرین
زلیل
زلیقه - زلالی ج گستر دنی
ساق زلال
آب خوش و شیرین زود فرو شو و بخت
مَرَلَة و مَرَلَة - مَرَل ج جای غنای بدن
مُرَلَل
(زَلَب) الصبی بآیه زَلَب - پسید بچه مادر
خود و جدا شد
از دَلَبه از دَلابا
ر بود آن را
زَلَبَة
زَلابَة
ه (زَلَبَاغ)
زجاج و زجاجا و زجاجا - من - سرعت و
زجاج الباب زجاجا - من - و از زجاج بند کرد در راه
زجاج فلانا زجاجا
پیشی گرفت او را
زجاج زلوجات و زجاج
لغزید
زجاج الکلام من فيه
سخن از دناش سر و دست
زجاج الماء عن الحصى
تی و ز کرد آب از گوییم
زجاج الکلام من ليجنا
بر آورد سخن را بین مردم
زجاج عیشده
و روان گردانید
زجاج النبی
باندک عیشتی زندگانی بسر
زجاج التیید
برو (والله بالحق)
لغزید انجیز
ایستاد و اصرار کرد بر
مکان زجاج و زجاج و زجاج
جای لغزان
سکهای جموار
زجاج زجاج
سنگار از شد آمد و سختها - سخت
نوشند آب و مانده آن
سهم زجاج
تیر لغزنده از کمان
زجاج
تیر لغزنده از کمان - سریع و شتاب

قدح زلوج
کاسه زود لغزان از دست
عقبه زلوج
را د کوه دور و دراز
نافه زنجی و زلیقه
ماده شتر سریع نیز رفتار
زللاج و زلیلاج
کلیه دان که بدون کلیه کش و ده شود
زلیخان
پیش در آمدن و پیشی
مراج
چیز اندک - کسی که خود را بقومی چسبید
باشد و از ایشان نباشد - ناقص و
فرومایه از هر چیزی - بخیل - مخلوط و
غیر خاص
ه (زَلَجَب) غنه لغزید از آن
زَلَجَب
لغزنده
ه (زَلَجَم) زَلَجَم - و زَلَجَم چشید آنرا
بازل - همکاره
زَلَجَم
کاسه های بزرگ فسخ
زَلَجَم
مرد سبک اندام - زود بار کم غمی
زَلَجَم
مان رفیق و نازک - کاسه فراخ نزدیک
ه (زَلَجَمَة) زَلَجَمَة یک سوی گردانید او را
و دور کرد
زَلَجَمَة
یک سوی گردید و دور شد
از زَلَجَمَة از زَلَجَمَة
یک سو گردید و دوری گردید
ه (زَلَجَمَة) زَلَجَمَة - فرج و جاف گردید
زَلَجَمَة الرجل زَلَجَمَة و زَلَجَمَة - من - پیشی گرفت در
رفق
زَلَجَمَة
لغزید پای او
زَلَجَمَة
حسته و مجروح کرد او را به نیزه
زَلَجَمَة
شکافت سر او را
از زَلَجَمَة الباب
بند کرد در را بکلید
زَلَجَمَة
لغزید بدن
زَلَجَمَة
جموار گردانید او را و تابان کرد
زَلَجَمَة و زَلَجَمَة و زَلَجَمَة
جای لغزیدن پای
زَلَجَمَة
یک بر تاب تیر
جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان
لغزند - بیمار بست که در پشت عارض
سود و از آن صحنیم کرد
زَلَجَمَة
سیرع - تند

آب باران - کاسه بزرگ
- فنجان سبز - سده - کاسه بزرگ

کنار کوچه - سنگ جهوار
تابان - زمین درشت - زمین

دوخته - جای بر - جهوار را گوشت
نرم - زن باروری آن - مرغزار

ذلفه - ذلف و ذلفات و ذلفات به کاسه و
فنجان - کاسه چینی - زردی -

منزلت - باره از شب از اول شب
را کوه دور و دراز

ذلیف - پیش و آیند از جانی بجهت
نزدیکی و منزلت

مزالیف - مزایف ج هر دمی که میان درشت و چنان
کشت زار باشد

مزالیف - مزلفه واحد - باریک - مرحله
مزدلفه - موضعی است میان عرفات و منی

(ذلق) ذلق و ذلقا - ذلق - لغزیم
ذلق یسکانه - در سنگ شده از جانی پس

ذلفه عن سکان ذلقا - من - دور گردانید آغزا و کیو کرد
ذلق فاذنا - لغزاند آغزا

ذلق راسه - سرد و گرفت موی سر او
اذلق اذلقا - لغزاند او را

اذلق فاذنا بصره - بخت بخیرست سوی او
اذلق راسه و ذلق ترلیفا - سرد و موی سرد را

اذلاق - بجهت افکندن ماده شتر - بنظر تنگ کردن کبیرا
ذلق الحدیة - پیوسته تیز داشت آغزا

ذلق الموضع - لغزان گردانید جای را
ترلین - نیک آلودن بدن را بر و عن بجهتیکه دست را بفرست

ترلق - زینت گرفت و خوش عیش شد تا آنکه گوشت
او سرخ و سفید شد و در جانشان گردید

ذلق - جای لغزان و شترین سنور
ذلق - جای لغزان - اسیرین چهارپا

ذلق الاضواء - بهار است در معده یا رود و نا

ذلق الکلیة

ذلقه

ذلق

ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

ذلقه ذلق

بهار است که صاحب آن همیشه شتر
است یا کسیکه مرتب پول و سبزه

و آغزا را میطس و عوام بر سر خد
سنگ تابان - ذلق

لغزان
مرد که قبل از محاسبت نزال کند -

مرد زو و خشم
ماده شتر تیز و تیز را

عقب و دور و دراز
جای لغزان

بجهت نام افکند
نوعی میوه شفا لوتابان و بدون شش

(شیل) و نارسای آن شتر نیک است
جای لغزان

کینه در
ماده یا نیکه بیشتر کرده نام افکند

حقنوم - نیکو
خفا کرد

برگرداند حرف را
برید میخی را

کم کرد خنثی را
راست و درست گردانید تیر را

و نرم و تابان کرد
بگردانید آغزا را گرفت کنار آغزا

بگرداند غذای او را
از رخ برید میخی او را

برید سر او را
راست شد

کوچ گرداند با سرعت بسیار
بلند برآمد و روشن گردید

مثل و مشابه در قد و غیر آن
جای نور است شبیه گریه

سم شکافه - تیری پر و تیز قرار
دست و پای گاو - جای است

که تخم و شکوفه دارد و در گهای شتر

آن در زمین دانه است شیرین خوی باد
 زَلَّةٌ وَزَلَّةٌ وَزَلَّةٌ نشان - دو برآمدگی کوچک
 بر آن جانب گوش که بطرف روی است
 مخالف آن که بطرف پشت کردن باشد
 هُوَ الْعَبْدُ زَلَّةٌ او در همه چیز باور قد مانند
 بنده است
 زَلَّةٌ - آزالام ج سم شکافه - جانب
 شبیه گرد - برقرار
 آفَلَهُ الْجَذَعُ بَرگویی - روزگار - سختی و بدی
 بَعِيرٌ أَزَلَّةٌ شتر کنار گوش بریده
 زَلَمَاءُ ماده شتر کنار گوش بده - تیرنیک
 تراشیده - برگویی ماده - مرغ نیک
 ماده
 زَلِيمٌ تیرنیک تراشیده
 زَلَوْنَةٌ ابروی واقف است نزد عاتق
 عُرْلَةٌ سبک و چست - ظریف - اسب گرد
 اندام توانا - شتر کنار گوش بریده -
 تیرنیک تراشیده - برگویی خرد اندام
 زَلَمَةٌ زنیکه دراز نباشد
 مَزَلْتُمُ رَوْنَدَه - گذرنده و بلند برآینده -
 کوچ کننده - ثابت و برجای
 ه (زَلَوْنٌ) یکی از اولاد شیطان است
 ه (زَلَفٌ) مرد بدخوی
 ه (زَلْفَطَةٌ) زن کوناده قاست - آلت زنه مرد
 ه (زَلَمٌ) شکوفه ریحان و بکوی آن - سنگ
 بران ایستد آبلش از چاه - کشتی
 غم و اندوه
 زَلَمٌ ه (زَلَبٌ) مرد سبک ریش و سبک گوشت
 ه (زَلَمَةٌ) - زَلَمٌ ج گسردنی (مغرب زلما)
 (زَلَمَةٌ قَمَزٌ) ن - بت آنرا و محکم کرد
 زَلَمٌ الْقَنْزِيَّةُ بر کرد مشک را
 زَلَمٌ الْبَعِيرُ بِأَنْفِهِ برداشت و بند کرد شتر
 سرخو دراز در دبینی
 زَلَمٌ الرَّجُلُ بِرَأْسِهِ بلند کرد و سرخو دراز
 زَلَمٌ بِأَنْفِهِ نمک زد و گردن کشی نمود

پیش افتد دانه گروه در رفتن
 چهار گرد و دربینی شتر را
 زمام ساحت نعل را
 گرگ گرفت بزغال را و سر
 برداشته برد
 زَلَمْتُ الْقَنْزِيَّةَ زَمَوْنَا بر گردید مشک
 زَلَمْتُ الْقَنْزِيَّةَ زَمَوْنَا آواز کرد و مکس
 زَلَمْتُ الْقَنْزِيَّةَ آواز نعلین ساحت
 زَلَمْتُ الْقَنْزِيَّةَ نمک زد
 زَلَمْتُ الْقَنْزِيَّةَ بسته شد
 زَلَمْتُ الْقَنْزِيَّةَ نمک زد
 سر برداشته بردن گرگ بزغال را
 مقابل و قریب
 ه (زَلَمٌ) خانه من نزدیک خانه او است
 ه (زَلَمٌ) کار ایشان آشکار و ظاهر یا سیاه است
 ه (زَلَمٌ) میا و ریمان که در بین شتر بند
 ه (زَلَمٌ) بند نعلین سعدی
 ه (زَلَمٌ) او پیشوای قوم است
 ه (زَلَمٌ) هو بصریک آینه الاغود کار را با روده خود کند
 ه (زَلَمٌ) مشک و گردن کش - مرد
 ه (زَلَمٌ) ساکت و خاموش از کبر
 ه (زَلَمٌ) گیاه یا لبه بلند
 ه (زَلَمٌ) بلال آخر ماه
 ه (زَلَمٌ) (زَلَمَةٌ) که بوی خوش است و بر دوار و حصار
 و قار و سکنه که در دین است - ه (زَلَمَةٌ)
 ه (زَلَمَةٌ) زَمَمْتُ زَمَمْنَا - م - خفه کرد او را
 ه (زَلَمَةٌ) زَمَمْتُ زَمَمْنَا رنگ برنگ شد
 ه (زَلَمَةٌ) مرغی است که رنگ برنگ میگردد
 ه (زَلَمَةٌ) بسیار و نیک آهسته و بردبار
 ه (زَلَمَةٌ) آهسته و با وقار
 ه (زَلَمَةٌ) فلان از منک لثاس او با وقار تر از سایر مردم است
 ه (زَلَمَةٌ) (زَلَمَةٌ) الفزیه زنجان - بر کرد مشک را
 ه (زَلَمَةٌ) زَمَمْتُ عَلَيْهِمُ ناکمان و بدون دستور برآمد بر ایشان
 ه (زَلَمَةٌ) زَمَمْتُ عَلَيْهِمُ برانگیزت گروه یا بکیم که در ایشان کرد
 ه (زَلَمَةٌ) زَمَمْتُ عَلَيْهِمُ - ف - خشم گرفت - زنج - ص

مزامیر داؤد آنچه از کتاب
زبور داود میسر آیندند
و انواع دُعا

دُمر کُودک خوب بی - جماعت
مُمر و مُنمُور نامی دسرود
مُستز میر خرد و حیر نمایند



(دُمر د) در مُرد کوه سدی است گرانها
معروف و انواع بسیار دارد
(دُمر د) - (مُرب) زبرد

(دُمر د) الوغاء دُمر د جنبانید و حرکت داد
ظرف را بعد بر شدن تا خوب بر شود
گوشت منقبض شده

تجه دُماذیر الجمل
تُر مُرنت بد
دُمر مُرنت آواز که از دوا آید - سخن محوس در
وقت طعام خوردن که لب کشاید
بکد از حلقوم آوازی بر آید - آواز
و غرث شیر - بر آواز خنی که نمیده شود

دُمر د و دُمر د کروه شتران شش سال
دُمر د کروه مردم و شتر یا نجی شتر - کروه
شتران که در آنها شتر زیاده نباشد

ماء دُماذیر دُماذیرم ج شتران برگزیده شتر
دُمر د الکوم دُمر د الکوم
(دُمر د) رَمَعاء ف سرکشند و جود شد از زیر

دُمر د الکوم دُمر د الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم

رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم

رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم

رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم

رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم
رَمَع الکوم رَمَع الکوم

دُمر د - دُمر د ج دُمر د ج ج تیزی پس سم چپا
یا ناخن مانند ای است در بند دست
گوسفند - موی فرو بسته در
پس پای گوسفند و آهو و خرگوش

پشته و تیه - راه آب کوچک و
تنگ - زمین نشیب
- آذماع ج زمین گودال که آب سیل و غیره در آن
جمع آید

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش
دُمر د آید شش و غضب بول یا نیک
آید شش

(زَمِيه) الْحَرَامَاتُ - ف - سحت شد گرما

زَمِيه الرِّجُل بِالْحَرَمِ سحت شد گرما بر مرد

زَمِيه الشَّمْسُ زَمِيهًا - م - ازیت داد او اگر می آفتاب

زَمِيه سحت شد گرما

۵ - كَلَاءٌ (مُزْمَج) کباده بسیار خوش آئیده تر و

(زَمِيهَاتِ) الْعَيْنِ سرخ شد چشم از چشم و

از مَمَرِ الْيَوْمِ سحت سرد شد روز

از مَمَرِ الْوَجْهِ شُرش گردید روی

از مَمَرِ الْكَوَاكِبِ و چشمیدند ستارگان

از مَمَرِ الْعَيْنِ سرخ شد چشم از چشم

زَمِيه سحتی سرما و ماه

مُزْمَج سحت چشم خنده بود

(از مَمَرِ) الْمَطَرِ از مَمَرِ الْمَطَرِ باریدن باران

از مَمَرِ الشَّجَرِ جاری در روان شد برف

پس از کداختن شدن

مُزْمَجِل آب صافی - راست بر آبی بسته

(زَمِنَ) عَصَبُهُ زَمِنًا وَ زَمِنًا - ن - زَنَنَ شنبلیله

زَمِنَ الرِّجُلَ فاصدا در شد مفصل او

زَمِنَ فَلَانًا بَعِيْرًا وَ زَمِنَ كَمَانًا کرد او را به یکی یا

به بی و تمت نمود

کمان خوب یا به برون یکی

و آن تمت است

زَمِنَ الرِّجُلَ تَزْنِيًا پیوسته ماش خورد مرد

زَمِنَ مَاشًا با کندم و روان

کندم پست

بوزینه

آب کم و رقیق

مياه زَمِنَ چاییکه معلوم نباشد در او آب بسته

ظِلُّ زَمَانٍ وَ زَمَانٌ سایه کوتاه

زَمِنَ آنکه او را بول گرفته باشد

رَجُلٌ زَمَانِي مرد کافی و پسند ذات خود را

زَمَانِي آب بینی که از بینی شتر آید

(زَمِنًا) إِلَيْهِ زَمِنًا وَ زَمِنًا - م - پناه گرفت بوی

زَمِنَ الرِّجُلَ برآمد بر کوه

زَمِنَ الرِّجُلَ کم شد و در هم گشت سایه

زَمِنَ إِلَيْهِ زَمِنًا فَلَانٌ

زَمِنًا زَمِنًا

زَمِنًا زَمِنًا

زَمِنًا زَمِنًا

زَمِنًا زَمِنًا

زَمِنًا زَمِنًا

رَجُلٌ زَمِنًا

زَمِنَ

(زَمِنَ) زَمِنًا - ف - فریب شد

زَمِنَ کوناه قامت و فریب

زَمِنَ به دل و ترسو - در خفیت خوش

منظف و نوش بوی

زَمِنَ الْعَصَبَ نیش عصب

زَمِنَ نوحی مایه باریک

زَمِنَ نوحی رفقا آهسته

(زَمِنَ) عَلَيكَ تَعَبَرُ نَمُو و گردن کشی کرد

زَمِنَ مرد حاضر جواب - شیر درنده

زَمِنَ کودک حاضر جواب - کوچک و پخته

زَمِنَ کران از مردان - نوعی گشتی بزرگ

سَفِينَةٌ زَمِنِيَّةٌ گشتی بزرگ

زَمِنُور - زَمَانِيَر ج مکس عمل شکل - کودک

حاضر جواب - مرد

سبک و چالاک و

ظریف و حاضر جواب

کره خرنوان - بوش

بزرگ - درختی است

مانند چنار

مکس عمل - درختی است بزرگ - انجیر حجازی

در خفیت مانند چنار - انجیر حجازی

همه نام

زمین پر از زنبور

نوک چکمه و نوک کفش

(زَمِنَاعَةٌ)



گزنوبوع

سبزه و زنجبیل که از موی نه نارنج و زنجبیل و نمون باشد

(زنبوق)

کبابی است و دارای گل خوشبوی که آنرا گل سوسن نامند بشکل

- زنباق ج نای

که در او سبزه

آدم ربن می شراب

زنباق کبابی است

بسمه طهر و ران کر



(زنبیل) که نود قات از مردوان

زنبیل

کینه - انبان و غیره

(زنبور)

زنبور

(زنج) جمع شده اما او از شدت تشنگی

زنجبه

پاداش داد او را بختبر باشد

زنجبیل علیه

نکته نمود و گردن گشتی کرد

زنجبیل

کم دادن کسی را

زنج و زنجبه - زنگ - گردوی از سببان

زنج ج - زنجی دانه

زناج

پاداش

عطاء زنج

بختبر کم داندن

ه (زنجب)

در زنجبان کمر بند

زنجبه

بالشبه که زنان بر شیشه گاه بندند

(زنجبیل)

بج کبابیت که رنگ آن شبیه

لی و بغارسی آلوده گویند بشکل

- می شراب

زنجبیل الکلاب کبابیت که کرش

شبه بید و شاخهای سرخ دارد

زنجبیل العجم و الفارس کبابی است

آنرا اندکی استرغ را گویند



زنجبیل الشام

راسن

(زنجب) فلاں بشکن زد

زنجبوره

انگشتک زدن (بشکن)

زنجبوره و زنجبوره

بشکن - انگشتک - سفید بک

بر نخل جوانان ظاهر شود

زنجار (مرب) زنگار

نوعی از ماهی

(زنجبیل) و زنجبیل (مرب) شکر

ه (زنجیل) مردست اندام و ضعیف

(زنجبه) زنج - ۲ - ستود و مدح کرد او را

- را اند او را - تنگ گرفت و سختی نمود در میان

زنجبه مزاجه یکدیگر را ستودند

زنج زنجار و زنج آب خوردن دانه دفعه

زنج الرجل

از او کشته گردید در سخن

زنج برداشتن و بلند کردن نفس خود را فون

از مرده خود - بختبر نمودن - تنگی

و سختی کردن با کسی در معامله

زنج

پاداش دهندگان بر تنگی و بدی

زنج

ماوه بختبر نزد و با سرعت

(زنج) الدهن زنجاف - متغیر و بد مزه گردید

روغن دهن زنج ص

زنج زنجار و زنجاف - ن صحت - برداشت سر را

بزغاله وقت کمیدن شیر از در ماندن

شیر بخلو یا از خشکی خلق

زنجبه

را اند او را

زنج زنجار برداشت بزغاله سر را وقت کمیدن

شیر از گریگی بخلو یا از خشکی خلق

زنج

بختبر نمودن - بازو کشوده شدن

زنجبه

در سخن

شیرانیکه شکلهای آنها از شدت

شکلهای تنگ شده باشد

(زنجبیل) بختبر و میده در سوراخ بینی

(زند) الا ناء زند آن - پر کرد و ظرف را

زند لشار بیرون آورد و آتش را از

چوب آتش زند

زند زند

شد گردید

از زند از نادا افزود و زیاد کرد

سایر زندک احد علیه و مایر زندک کسی را بر روی

بر تر نشاند

از زند و جعبه

از در و بر خود جعبه

دَنَدَنَ تَرَنَدَ

دروغ گفت و خطاب کرد و زیاده تر از جرم

دَرَّ الْعُلَامُ

در کرد طرف را در نار بست یعنی آنچه مسیحیان و مجوسیان بر میان می بستند

رَنَدَ التَّيْقَانُ

بر کرد مشک را

دَرَّ الْجَنَّتِ يَعْصِيهِ

سوی من تیز تحریر است

رَنَدَ عَلَى أَهْلِهِ

سخت گرفت بر اهل خود

رَنَدَ الشَّمْسُ

نار و در شام

تَرَنَدَ

آتش آوردن از آتش زنه - افزودن - با هم و خفتن کنار فرج ماده شتر را بر میسای کویک بعد از ولادت

رَنَدَ النَّبِيرُ

نار و در شام

رَنَدَ - رَنَدَانُ

خشم گرفت - مانع بجاوب

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

بند دست - چوب یابن

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

رَنَدَ (رَنَكُطَ) رَنَاطَانُ - رَنَوِي كَرْدَن

سکر زنه - کس زنه

رَنَدَ - رَنَدَانُ

چوب یابن زیرین

ه (زَنْفِير) کسی که او را بول گرفته باشد تراشه ناخن و پاره از آن - بخت

ه (زَنْفَل) بختی که آن سنگین است شوخ و میبازد

ه (زَانِكِي) کوتاه قامت شکسته و زشت روی - آنکه خود را از اندازده قدر خود

شمارد و بناماند که خیر و نیکبازد

ه (زَنْم) که الخضم فرستاده بوی او وکیل برای مخاصمت

ه (زَنْمُ التَّجَرِد) برک بر آوردن گرفت و جنت بیزی پس شرم گوشتند و مانند آن

ه (زَنْمُ زَنْمَة) گمبازی است - آن پاره از گوش که سفید و شتر که بریده و آویزان است

ه (زَنْمُ زَنْمَة) کوشی که زانده باشد در حق - عداوت و برآمدگی نزد یک نرنگ

ه (زَنْمُ زَنْمَة) گوش در حجاب انسی بر دو طرف سوار شیر

ه (زَنْمُ زَنْمَة) تندی و شکوفه که قبل از برگ یا خوشه بدید آید

ه (زَنْمُ زَنْمَة) کلافه زنده حیرت زنده شتر در سخن و عداوت

ه (زَنْمُ زَنْمَة) بختی که بدست شتر که پاره از گوش او بریده

ه (زَنْمُ زَنْمَة) زنده موت - شتر که پاره از گوش او بریده

ه (زَنْمُ زَنْمَة) روزگار سخت - سختی و بلا

ه (زَنْمُ زَنْمَة) زنده موت - شتر که پاره از گوش آن بریده و معنی باشد

ه (زَنْمُ زَنْمَة) سخت فرومایه و ناکس - بدخوی که در فرومایگی معروف باشد

ه (زَنْمُ زَنْمَة) وکیل و زبان آور قوم در نصحت - پسر خوانده - مرد که بفرموده خود

ه (زَنْمُ زَنْمَة) حسابانده و از آنها نیا باشد شتران ریزه - پسر خوانده - مرد که بگروبی کرده و از آنها نیا باشد

زنام
زنیتم

زنیتم

بغیر زنیتم

ه (زَنْفَر) التي

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ شد - زنی من

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

شترانیکه پاره از گوش آنرا بریده و معنی گذاشته باشند

ه (زَنْفَر) التي

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ شد - زنی من

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

ه (زَنْفَر) زَنْفَر - ننگ کردت بر او و ننگ کرد و عاقل زنی

و زنی که پاره از گوش او بریده و معنی باشد

زَوْج - ازدواج

شوی - زن - جفت خراف
 فرد - (دو نشین یا زوجان گویند)
 پوششی که بر هودج افکنند -
 رنگ دریا و مانند آن - قرین

زَاج (مترب ذاک) -
 طحی است که استعمال میشود
 در رنگ رزی

زَوْجَة - زوجات ج زن و عیال مرد
 زَاج - اسم است از نزد و بیج

زَاج - ریمان بنایان که بشا قول میدهند و متربش
 امریه میزواج - زنبک بسیار شوی کند
 (زَاح) عَنِ الْمَكَانِ زَوْحًا وَ زَاحًا - ن - دو

زَاحِ الْعِلَّةِ - زائل شد و رفت بهایان
 زَاحِ الْإِبِلِ زَوْحًا - پراکنده کرد شتران را -
 فراهم و جمع آورد شتران را و شتران

آزَاحَ الْأَمْرَ - نام کرد کار را و با انجام رسانید
 آزَاحَ الشَّيْءَ - دور گردانید آنرا از جایش و مایل کرد
 آزَاحَ اللَّهُ الْعِلَلَ - عفت و بهانه را زائل گردید
 خدا ایستالی

أَزَحْتُ عَلَيْهِ فَمَا اخْتِاجَ إِلَيَّ حاجت او را بر آوردم
 إِزْوَاحَ - زائل گردید - متفرق شد
 زَاحَ - رفتن

(زَاكَ) زَوْدًا - ن - مینا و آماده کرد توشه را
 آزَادَهُ وَ زَوْدَهُ - عطا کرد او را توشه
 إِزَادَ الرَّجُلُ وَالْأَزَادَ - توشه طلب کرد

تَزَوَّدَ - توشه گرفتن
 زَادَ - آزوده و اندامش توشه
 مَزَوَّدَ وَمَزَادَ وَمَزَادَةً - مزاد و دج توشه

ه (زَادَ) - نوعی از خرما
 (زَارَهُ) زَوْرًا وَ زِيَارَةً وَ مَزَارًا وَ مَزَارَةً
 وَ زَوَارًا وَ زَوَارَةً - ن - زیارت

کرد او را - زائر - ص - زائرین
 وَ زَوَارَ وَ زَوَّرَ ج

زَادَ الْفَرَسَ زَوَارًا - زیارت است اسب را

زَوْدَ زَوْدًا - ن - مایل گردید

زَوْرَ مَرَوْرًا - آراست دروغ را
 زَوْرَ الْكَلَامِ - باطل گردانید سخن و شهادت را
 تَزَوَّرَ - آراستن و برپای داشتن چیزی را -

راست و نیکو کردن آن و مایل گردانیدن
 - گرامی داشتن زائر را - نشان و
 علامت کردن بزور و بهتان

إِزْدَادَ وَ إِزْدِيَادَ - زیارت کردن
 تَزَادَرُ - برگشتن از چیزی و مایل شدن آن
 - یکدیگر را زیارت کردن

إِشْتِرَاةَ - زیارت خواست از او
 إِزْوَادَ وَ إِزْدِيَادَ - برگشتن از چیزی - میل کردن
 از آن و کنج شدن

زَوْد - میان سینه یاد و سوی آن نماند و شاخ
 یا محل القاد اطراف استخوانهای سینه
 - زیارت کنندگان دسادی است در

او مذکر و مؤنث - شاخ خرما که برکن
 نیاورده باشد - عقل و رای - خیال
 که در خواب آید - سینه و بزرگ

- عزیمت قوی - سنگی که در چاه
 کندن بر آید و چاه کن نمواند آنرا
 بشکند بهمانطور ماند

زَجَلٌ نَائِرٌ وَ زَوْدٌ وَ كَذَابٌ نَائِرٌ وَ قَوْمٌ زَوْدٌ - مرد
 و قوم زیارت کننده

زَوْرَة - دوری - یکبار زیارت کردن
 - ماده شتر که جهت شدت و صلابت
 بگوشت چشم نکرد

زَوْر - عقل و رای - دروغ - کفر و شرک
 - اعیاد یهودیان و مسیحیان - بزرگ
 و سینه - مجلس سرود و طرب -

آنچه را که مشرکان بخدائی گیرند -
 توانائی - باطل از هر چیزی - لذت
 خوراک و خوبی آن - نرمی جوار
 و پاکیزه گئی آن

مَالَهُ زَوْرٌ لَا صَوْرَ - نیست برای او عقل و رای

(زاف) الحامه زوفان - کبوتر باهار

زاف فلان آویخته و دم گشاد رفت

زاف الطائر فرو بسته اعطارفت او

زاف الماء بمنه برآمد و پر واز

زوفی وزوفاء حباب بالای آب قط بهر شد

مای نازک و آزار زوفای پس

گویند شکل

موت زواف مرک زود

کشت و سریع

(زوق) الکلام آراست

و درست کرد سخن را

زوق و زواق سبب

مزدق آراسته و درست - منقش از

هر چیزی

(زاک) زوگ و زوگانا حرکت داد و بدوش نذا

در رفتار - خرامید و متحرک رفت

زواک بسیار متحرک و رفتن

زواوک تراوگا شرم داشت (استیاسی)

زوک رفتار کلاغ

زوکا ن خرامیدن با تخر

زوفیک زن سفت گرفته

(زوال) ذولا و ذوالا و ذولا و ذولا و

ذوبلا - ن - در گذشت و دور گرد

ازجای

ذال ذواله بلا کی باد او را

ذال التهار بالا بر آمد و رفت

ذال الشمس زوالا و ذولا و ذولا و ذولا

ایل گردید از میان آسمان

ذال الخیل برکایضا برخاستند و کوچ کردند

ذال ذایل الظل اول ظهر شد

ذال طعنهم ذیلونه جای گرفتند بکامی

خود پس از آن آمدند ازجای

ذاله با هم جدا می نمودند

ذال ذواله ترسید و ازجای رفت از ترس

ما زال یفعل و ما ذیل یفعل پوسته چنین میکند

ذاله - ف - ف - دور کرد او را ازجای و بر کرد

ازله ازاله و ذوله تراوگا دور کردم او را

ازجای و برگردانیدم

اذال الله ذواله بیا که گرداند او را خدای

ذوله نیکو کرد آنرا و اصلاح او نمود

ذوله مزاوله اراده کاری کردن - رنج کشیدن

در کاری - عیادت کردن

تر ذال الثی نیکو کرد آنرا و اصلاح او نمود

تر ذال العلام در نهایت زیرکی و ظرافت

رسیدن و دست زشدن

تر ذال نیک زیرک گردیدن

جداشد از وی

تر ذال القوم با نیکو گردیدند در کاری

و اشتغال و ورزیدند

از ذال اذیلا در گشت و دور شد ازجای

از ذیال دور کردن ازجای

ذول - اذوال ج شکست - مرد دلاور

و شجاع و کریم - مرد سبک چالاک

و ظریف و زیرک - سختی و بلا - کلاه

مردم - اسب نیکو رو -

باز - عورت مرد

سیر ذول رفت شکست آورد و سرعت و

خفت آن

ذایله هر ذی حیات - هر جنبه و رنده

ذویل جنبش

ذال ذویل پراکنده شد از ترس و ازجای رفت

ذوال بسیار نیک متحرک

ذوائل شکار - زنان - ستارگان

ذوال گشتن و دور شدن ازجایی میل

شمس از وسط آسمان

میزوله تراوید ج شایخ که از روی آن تعیین وقت شود

بشکل

(ذام) الرجل ذوقا

مرد آن مرد

زام زام من القهار ربع از روز و چهار یک از آن
 زامان من القهار نصف از روز
 زامنه - زامات ج فرقه و گروه
 زام نوعی از طعام لذیذ که از شیر ترشیدند
 زام نزد عاصی یا عصاره است
 زامان گروهی از افراد اند
 زامیم فراهم آمده از هر چیزی
 (زومل) ایل راند شتران را
 زومله جماعت شتران را
 (زان) درختی است که از آن گمان سازند
 زون و زون و زون - بت - آنچه مشرکان
 بخندانی گیرند - جائیکه در آن بهنجار
 باشد - بنگه - مرد است بالا
 زوننه زمین و آرایش - زن عاقل
 زوان دانه تخم که با کدوم مخلوط است
 زون - زوننه نرگ کوناه قامت
 ه (زونك) کوناه قامت داشت
 ه - رجل (زونزی) مرد کوناه قامت
 ه (زونك) زن باشتاب و پشی
 زونك کوناه قامت و زشت روی
 و حرامان رفتار - مرد متکبر لاف
 زن
 ه (زونكل) مرد است قامت
 ه (ازوی) از دواء آمده و با خود دیگری هم
 آورد
 نزوی زاویه و گوشه گرفت
 انزوی دور شد و زاویه گرفت
 انزوی الحله در کشیده شد پوست
 (زه) کله استخوان است استخوان
 میشود در تنگم (طنه استخوان)
 ه (زهراء) مرد متکبر و زشت

ه (ازدهنه) از دهان بر داشت آنرا
 زهب و زهنه ممتنع از مال
 (زهده) فيه زهدا و زهادة - م کنت -
 ناخوانا می نمود و برگشت و ترک نمود
 زهد عنه بی رغبت و ناخوانا شد از او
 بازداشت بی رغبتی از جهت
 و نیوی و زهد از جهت اخروی
 است زاهد ص - دالته مزه
 زهدنه زهدا - م - اندازد کرد آنرا
 ازدهاد ازدهاد
 زهدنه زهدا برانجست او را بر ناخوانا می
 و بی رغبتی
 زهید کم کردن - کم نمودن چیزی را - گرم
 زهدن
 زهد ترک کردن و نیا بخت عبادت کردن
 زاهد حقیقت شمردن
 ازدهاد کم شمردن
 حد زهدنا یکفیک اندازد بگیر آنچه کفایت می
 کند ترا
 زهد ناخوانا می و بی رغبتی
 زهد - زهاد ج زکوة
 زاهد تنگ خوی - بی رغبت
 به نیا بخت عبادت
 زهاد زینکه جز با بسیار روان نشود
 زهید اندک از هر چیزی تنگ خوی
 - کم خوار - رودبار تنگ
 زهد الخلق تنگ خوی
 زهید بسیار بی رغبت به نیا بخت عبادت
 زهد کم مال
 ه (زهدهم) شیر درنده و یا جویبار
 (زهیر) التراج زهوم - روشن گردید و جری
 زهر القرا و الوجع در کشیده ماه باروی
 زهرت النار روشن گردید و تشنه کشید و تشنه
 زهرت بلع نادیده سبب توفی و بسیار کرد
 آتش زنده و آتش من

بلاک گردانیدن - حشمت را کشتن	زَهَقَ الحقُّ الباطِلَ	مست کرد حق باطل را
شکفت داشتن بخیزی - سبقت گرفتن و پیش افتاد	انْزَهَقَ	سبقت گرفت و پیش افتاد
دادن سخن بی پایه را کسی - شکفت آوردن - انگذدن چهار پا کسرا	انْزَهَقَتِ الدَّابَّةُ	برخست و رسید چهار پا
از دَهَقَ إِلَى المَوْتِ از دَهَقًا از دیک برکن رسید	زَهَقَ	ز زمین پست
از دَهَقَ عَيْنُهُ اعراض کرد از او	زَهَقَ	سبقت
از دَهَقَ الشَّيْءُ روی برگردانید و پس کرد	زَاهِقٌ دُهْقٌ وَ دُهْقٌ ج	باطل - خشک - بلاک شود
از دَهَقَ برداشتن و برکشتن - شتابانیدن	- اسب فریب بر مغز - سخت لاغر از آن	- اسب فریب بر مغز - سخت لاغر از آن
- بعفت و درشتی در شدن - دروغ گفتن - بتکلف افزودن	(از صندل) - مرد عزیمت یافتند - آب سخت روان - تیرگی بنشاند	(از صندل) - مرد عزیمت یافتند - آب سخت روان - تیرگی بنشاند
در سخن - بردن چیز را - بلاک کردن - سختی و درشتی نمودن	زَهْوَقٌ	باطل - بلاک شونده - چاه ته دور
در سخن - بلند کردن آواز - سخن باطل کردن سخن کسرا - دشمنی و زیدن - انگذدن	زَهَقَ وَ زَهَقَانِ	مقدار
چهار پا کسی را	فَزَسَ زَهَقٌ	اسب پیش رو
روی برگردانیدن	فَزَسَ ذَاتَ اَزَاهِقٍ	اسب نیز قدم و شتاب
برخست چهار پا از رسیدگی با ضرب	مُزَهِقٌ	شتاب رو
کف و کفگیر است (نادرست)	ه (زَهَكٌ) زَهَكًا	م - کوفت آن را
(زَهَقٌ) العَظْمُ زَهْوَقًا - م - مغز آکنده شد	زَهَكًا لِرَجُلٍ اَلْاَرْضُ	بر دو پراوید با خاک را
استخوان	(زَهَكٌ) زَهَلًا - م - دور شد از جوی	دور شد از جوی
نابید و نیست گردید	زَهَلُ الثَّانِي زَهَلًا - ت - سفید و نابان شد	سفید و نابان شد
شد مغز	زَاهِلٌ	نابیت دل
زَهَقَ الباطِلُ	زَهَلُولٌ - زَهَالِيلٌ ج	لغزان و نابان
زَهَقَ الحقُّ	زَهَلٌ	سفیدی و نابانی
زَهَقَ النفسُ زَهَقًا وَ زَهْوَقًا	ه - رَجُلٌ (زَهَلَبٌ)	مرد سبک ریش
بدون آمد جان از جسم	ه (زَهَلَجَةٌ)	با همه بگر نرمی کردن
ویشی نمود و سبقت گرفت بروی آن	زَهَلَجَ الرِّجْلُ	در گذشت و راست شد نیزه
باطل شد و بلاک گردید	ه (زَهَلَفٌ) اَلنَّهْ	روان گرد و روان است
در گذشت تیر از نشانه و هدف رسید	در گذشت تیر از نشانه و هدف رسید	در گذشت تیر از نشانه و هدف رسید
مغز آکنده شد استخوان	زَهَلَقَ (زَهَلَقٌ) اَلنَّهْ	نابان و سفید گرد و آزار
بر گردن و طرف را	زَهَلَقَ كَلِمَةُ الْحَدِيثِ	منطی طبع قرار داد او را
است و نابید گردانید او را	زَهَلَقَ اَلْحَيَوَانُ	باز بان نرم و مدارا
در گذشت تیر از نشانه	زَهَلَقَ	فریه گشت حیوان
بر گردن آورد و شربان را	زَهَلَقَ	سفید شد و صاف و روشن گردید
از دَهَقَ فِي التَّيْرِ شَافَتْ و مرعت گرفت در رفتار	زَهَلَقَ	مرد سبک رو با شتاب - با سخت

وینند - چراغ مادام که در قندیل باشد
- آن موضع از هتید که شعله دارد

چار زخلق - زہالو ج خرفہ بہشت ہن

سفيد گردايدن جامه - نوعی از رفقا

وَالْهَلُوقُ - زَهَالِقُ ج هَزَبَ
خَرَانِ وَهْ

خمر و مایق حران فریب
ز هلم آنگه قمر از محاسن انرا کند - سب

رہنمائی
انکہ قبل از مجامعت ازالہ شدہ
نخبی ہو کہ اسپان نجیب را بیان

یغیت و هم

(رَهْمَ) الْعَظْمُ رَهْمًا - وَارْتَهَمَ مُغْرَارًا

شاه استخوان

وَمِمَّنْ قَالُوا يَا نَارُ كُونُوا بَرْدًا زَهِيدًا
فَرَجَعْنَاكَ إِلَى أُمَمٍ مَّنْ قَدِ افْتَرَيْنَاكَ

زہم الرجل بسیار گھٹ اور اوافزود سخن را
 زہم زہما - ف - ناگوار شدہ اور اخراک

زہم زہما - ف - ماکوار شد اور حوران
راہہ مراحمہ باہد گزشتہ نشی نمون - باہم

و دوستی کردن - از عهد گرجه

شدن - با جهد دیگر نزدیک گردیدن

در رفتار و در حریص و فروش و غیر

آن (مضاف)

زاهم الحسین نزویک پنجاہ سید

زهم باد بدبو - چه شتر مرغ یا پیج یا خورس یا لیا

خوشبو میست مشهور زیبا و ک آتزا
از زمر دودم جلالی که شمع کمر

از مردم جوانی کینه شیعیه ببرد
و همت و زهوت

و جبرلی - بوی گوسفند بو

زخم

مگر فتن - بوی بد - بوی بد

سگرفتن باد

فرید و پرچہ یا آنکہ در او بقیہ میرانندہ است

دست چرب و چرك گرفته
آواز و صدا كه از دور آيد

او از صدا که از دور آید
- بانگ دویدن و میانه راهی

زَهِدَانِ
مرد و تخم زده که همیشه طعام

در معصده او خاسد شود

هـ (رُفِيقَةً) کننده بونی بدن از بوی شل

ذوالزناید
مزید و مزید

سیرورنده
اقرونی

مَزَادَة - مَزَاد و مَزَائِد ج توشه و آن مشراخ
وسیع - آب ستان آفتاب بکن

ه (زیر) خم بزرگ خیر اندود - عقل و رای
زیار زیما نیست که بر سر حوب بندند

و لب بالای چهار پا را بدان بستن
در موقع نقل کردن

ه (ذیر باج) نوعی از آتش
(زیر) - (در اصطلاح خانه خیر است) جانورکی

است برنده می نشیند بر درخت و
برای او صدایست مانند اسم او که

بان نامیده میشود بشکل
بی ذی حکایت و از پر پنا



ذیراء و ذیرام و ذیرنی و
ذاینه زمین درشت

- نیمه کوچک
ذیراء و ذیرانه

- ذیاذی ج پر مرغ یا کناره پر
کریا زینه گردون چرخ چاه و امثال آن

(ذیر فون) درختی است که گل او برای تداک بکار رود
(ذاکط) رطیقا و ذباطا - من - ذیر و کرد - خروش

نمود و زناط ص
(زاع) ذیقنا و ذیقنا و ذیقوغة - من - میل کرد

زاع البصر
زاعت الشمس

ربیع گند شده بینائی
میل کرد و خورشید بسوی پستی

رَبِيع شکت و میل کردن از حق
مائل گردانید او را از راه

زاع - زیغان ج
خود را آراستن زن

ه (زاع) گروه مائل از حق
میل



(زاقن) الذاهم ذیوفا - من - مردود
و ناروان گردید در میان و ذهم ذاقن -

ص - ذیاف و ذیاف ج
ذات فلان الذاهم مردوده و ناروان

گردانید و در میان را
ذات الخايط بر حبت دیوار را

ذات الشمس مائل شد آفتاب
ذات ذیقنا و ذیقنا خراشید منکترانه در زقنا

ذات الخمام دُم بر زمین کشید کتورت و سینه
ببند داشت نزدیک ماده و

ذات البعير سرعت کرد و شتر در رفتن نزد ماده
ذیق الذاهم تریبنا و تریق مردود و ناروان

گردانید و در میان را
ذیق الرجل حشر و کوچکت گردانید

ذیق البناء بند و مرتفع گردانید ساخته را
ذیق - ذیقته وید کنارهای دیوار که تبحشت

گرفته باشند تا دیوار را
نجا بدارد - پایهای نزدیکان -

کسکرا
ذایف و ذیاف شیرورنده

و ذهم ذایف - ذیق و ذیوفا ج درم
بست منشوش - درم غیر رواج

(ذیق) الثوب تریبنا برای پیراهن یقه فرود
تریق للمرئی زمینت و او خود را و سر مرد نو

ذیق القیص یقه پیراهن
رشدن بنایان

(ذاک) ذیکنا خراشید منکترانه راه رفت
ذیک جوا بر خرد بست که گرداگرد گمین بزرگ

درشت تند
(ذاکه) عن تکایه ذیلا - من - دور کرد او را

از جای
ذیل پاره پاره کردن - جدا گردانیدن -

فمننا زینودن
ذیل صانک من مکرناک جدا و مست از ساز

س

= ۶۰

(سپین) - دوازدهمین از حروف بی -

داخل شود بر سر فعل مضارع
خالص میگردد و آنرا برای استقامت

(سَابَه) سَابَا - م - خنجر کرد و آورد - فشرده گوی

اورا تا ببرد

سَابَ الْبَيْتَاءَ فراخ گردانید مشک را

سَابَ مِنَ الشَّرَابِ سیراب گردید از شراب

سَبَّ مِنَ الشَّرَابِ سَبًّا - ت - سیراب گردید

از آن

سَاب - سَبَّ ه خنجر - مشک بزرگ یا

غزازه چرمین که در آن خنجر بند

نگهبان

سَابَانِ مَالٍ او نگهبان شتران است

سَابَ بسیار بزرگ یا خنجر عسل

- بسیار آب خورنده از مردم غیره

(سَابَه) سَابَا - م - خنجر کرد و آنرا

سَابَانِ سَنَاتٍ وایست دو طرف کفو و حلقوم

(سَادَمِي) سَادَا و سَادَا خنجر کرد و آنرا حنجره نمود

سَادَ الْمَاءَ سَادًا - ت - نوشید و آشامید آبر

سَيِّدُ الْحَرْحِ شکست زخم و روان شد خون

آن سید

سَفِدَ - ل - بیمار شود که از خوردن آب شود

عارض شده گردید مسعود ص

سَادَ اِنْشَادًا رفت بسرعت و شب با نام

شب راه رفت با تمام شب

رفتن با اندکی از روز

سَوْدَةٌ باقی جوانی - قوت و معاش زن

سَوَادَ بیمار است که مردم و شتر گو سفید شد

از خوردن آب شور

سَادَ و سَادَ خنجر روغن و عسل

رَجُلٌ سَوْدٌ مرد سیاه را از خوردن آب شور

(سَادَا) سَادَا - م - و آنشاد اِنْشَادًا پس خورده

گذاشت

يُقَالُ اِذَا سَرِهْتَ قَانِسِرَ كُوْنِيْدَ وَ قَتِيْ كَرْمِيْنَا

اندکی از آن بگذارد

اِنْشَادًا اِنْشَادًا فِيْ حِيْنَآيَهْ بَمَدِّ حَسْبَا بَرَسِيْدُو

اندکی بگذارد

سَيْرٌ سَادًا - ت - باقی ماند

سَادًا و التَّبِيْدُ خوردن سید نیم خورده و بگیری را

سَوْر - اِنْشَارِج پس خورده - باقی مانده

چیزی

هُوَ سَوْرٌ شَرٌّ او شریر است

سَوْرَةٌ - سَوْرٌ ج بقیه

فِيْهِ سَوْرَةٌ مِنَ السَّبَا بقیه از جوانی

سَوْرَةٌ مِنَ الْمَالِ بهترین از شتران و چهارپایان

سَابَرٌ باقی - باقی

سَسَادٌ پس خورده را گذاشته (اسم فاعل)

سَادَ و آنشاد بر غیر قیاس و گاه باشد

مُسَيَّرٌ آید بر قیاس

(سَسَا) یا نَخَادَ سَسَاةً و سَسَاةً زَجْرٌ

کرد خرا - یا بانگ زویرا و تا بگذرد

- یا خواند خرا بلفظ سَسَاةً تا آید بخود

تَسَاةً اِنْشَادًا مَوْدٌ مختص شد کار و دشوار گردید

ه (سَسَاةً) و خنجر است سیاه یا آبوس است

(سَاَفَتْ) اَيْدُ سَاَفَا و سَاَفَا - م و ت - پوست

دست او رفید و شکافت - ریش

شدن بچمای ناخن - پوست

رفتن لب

سَاَفَ لَيْعُ الْخَلِّ و اِنْشَادٌ پراکنده شدن لیس

خرا و ریش گردیدن آن

سَنَوْتُ مَالَهُ - ک - در شتران او بیماری سَنَوْتُ
واقعه شد

شاخ خرما - موی ضخیم دم اسب
بر موی ضخیم است

يَدُ سَيْفَةٍ دَسْتُ كُفَّةٍ وَتَرْقِيهِ
سَائِقَةٌ - سَوَائِفُ ج أَخِيهِ بَارِكٌ مَا شَدَّ
أَنَّ بَارِكًا أَلَمْ يَتَوَدَّ بَارِكًا

سَوَافٍ
(سَأَلَهُ) وَعَنْهُ وَيَسْأَلُ أَوْ سَأَلَهُ وَسَأَلَهُ
وَسَأَلَهُ وَسَأَلَهُ - م - خُصَّتْ

از وی آن را
سَأَلْتُهُ عَنْ حَالِهِ احوالش پرسیدم
سَمِعْتُ اللَّهَ نِعْمَةً از خدا درخواست نفی نمودم
أَسْأَلُهُ سُؤْلَهُ وَمَسْئَلَتُهُ روا کردم حاجت

تَسْأَلُ سُّؤَالَ وَسُؤْلَةً
از همدیگر خواستن چیزی را
خاسته

رَجُلٌ سَأَلَ
سَائِلٌ - سَائِلُونَ وَسُئِلَ وَسُئِلَ
ج درخواست کننده و کسی که

مَسْئَلَةٌ - مَسَائِلُ ج حَاجَتُ بِطَبِّ
(سَعَمَ) التَّحِي وَفِيهِ سَامَاوَسَامَاوَسَا
وَسَامَةٌ - ف - بِسَوِّهِ آمَرُ
آن و مَوَل شَد

سَامَ اِسْمًا
بِسْمِہ آوردا اور
موت

عَلَيْكُمْ السَّامُ وَالذَّامُ
جَلَّ سُوْمُكُمْ وَسَمُكُمْ
سَيَّأَهُ (سَاوَأَ) - اِندویش کرد او را

سای زید
لَا تُؤْتِ سَآءًا وَتَسْأَلُ خَيْرًا
وید
گر دید

سَنَائِدُ الْقَوْسِ فساد و مداخلت میان ایشان
و طعن - جای باش - آسانشگاه

غایت چیرمی - دوری - قصد
- بہت - فیت - کشت پھری

اَنْتَ ذُو سُلْطٰنٍ
فَتُوْبِعِدَالُتَاو
سَاۡءَ الْفَوَاسِ (شد) سرمای برکشته کمان
(سَبَّه) سَآ و سَبَّی - و سَنَام و
اورا - فی زرد اورا

سَبَّه سَبَّاه
برید آواز حسنه کرد - نزه
زد در ذراو - مشوب بچط کرد

سَبَبُ تَبِيَّاتٍ بسیار دشنام داد اورا
- سببِ ساحتِ اورا

سَبَّحَهُ لِلْمَاءِ
سَائِدَةً وَسَائِدَةً
مَجْرَى سَاحِلِ بَرای آب
وَشَتَاءِ دَاوَادِ اِدْرَا
وَمِنْ كَرَمِ رُشْدِ دَانِ

سَبَّ الْقَوْمِ اسْتِنَابًا بِمَا كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
اورا اور معرعن دشنام گداشت
سَبَّ إِلَيْهِ تَوَسَّلَ بِمَا وَفَّ

سَبَّ بِالْأَمْرِ سَبَّ بِالْأَمْرِ سَبَّ بِالْأَمْرِ
سَبَّ بِالْأَمْرِ سَبَّ بِالْأَمْرِ سَبَّ بِالْأَمْرِ

سَبَّ و سَبَّ - مَلُوب ج مرده بسیار
دشنام رهنده - دستار و سحر

سَبَّحَ

فَصَلَّ سَبْعَةً مِّنَ الدَّهْرِ كَذَلِكَ مُعَذَّرِي الْمَوْتِ

شَبَّابِ - اَسْنَابِ ج رَسْمَان - وَ سَلَامِ
و هر سه رجه بدان بودند - ^{استثنای}

قَطَعَ اللَّهُ بِهِ السَّبَبَ
تَقَطَّعَتْ بِهِمُ الْأَسْبَابُ
أَسْبَابُ السَّمَوَاتِ
سَبَبٌ وَ سَبِيَّةٌ - سَبَابُ ج یکدمسته موی
سَبَبٌ بَدَنُ شَامِ مَرْدٍ - موی دم و پیشانی و بال سب
سَبَبٌ جَانَهُ کَنَن نازک
قَدْ عَقَّدَ الْأَسْبَابُ خَلِیْمٌ کَرِهَ زَنْدِیَالَ دَوْمِ
سَبَابُ الْعَرِاقِیْبِ
سَبَابٌ وَ سَبَبَةٌ وَ مِیَّتٌ سَبَابٌ وَ شَامِ مَرْدٍ
سَبَابَةٌ انْکِشَتْ شَهَادَتِ
السُّبُوبَةُ (مهرنگ) وَ شَامِ مَرْدٍ وَ مَرْدٍ
بَيْنَهُمْ أَسْبُوبَةٌ یَسَابُونَ بِهَا
مَسَبَّةٌ کسی که مردم را بسیار دشنام دهد
مَسَبَّةٌ لَا سَبَابَ خدای تعالی
وَجُلٌ مَسَبَّ أَنْکِهَ اَوْرَا بَسَابٌ وَ شَامِ مَرْدٍ
اِبِلٌ مَسَبَّةٌ شَرَانِ بَرگزیده
(سَبَاءٌ) الْحُتُوتُ سَبَاءٌ وَ سَبَاءٌ وَ مَسَاءٌ -
حَزْبِ مِی رَا بَحْثِ فَرْوِخْتِ
سَبَاً اَنْجِلْدَ سوزانید پوست را
سَبَاً فَلَا نَا نازیانه زد او را
سَبَابُ النَّارِ اَنْجِلْدَ گرفت آتش جلده را
سَبَاً پوست باز کردن - دست
سَبَاً دیگر را گرفتن - التفت
نکردن بسوگند دروغ -
ولسیری نمودن
فَرْوِخْتِ کرد او را مر خدا برا
نرم شد دل او بر آن
و شقیقه گردید و مائل شد
پوست باز شد
فَرْوِخْتِ مِی رَا (گاه منوع اُصْرَفَ باشد)

سَبَاً نَامِ شَرِ بَلَقِیْسِ دَخْتَرِ بَدَنُ دَرِیْنِ
تَقَرَّجُوا اَیْکِی سَبَاً وَ اَنَا بَدِی سَبَاً مَتَفَرِّقِ وَ بَرِیْنِ
شَدَنَدِ چنانچه بر ایشان شدند پسران سبأ
گرویی از غِلَاةٌ مَسُوبٌ بَعْدَ اَنْتِ بِنِ سَبَاً
سَبَاً سَفَرِ دَوْرِ
سَبَاءٌ وَ سَبِيَّةٌ مِی شَرَابِ
سَبَاءٌ مِی حَسَدِ
سَبَبُ الْحَمِيَّةِ پوست مار
سَبَاءٌ مِی خُردش
مَسَبَاءٌ راه کوه یا راه عمومی - آرام
گرفتن از کار و روز شنبه
(سَبَبْتُ) سَبَبْتُ اَنْتِ - داخل شد بروشنه
سَبَبْتُ الشَّيْءِ برید آنرا
سَبَبْتُ الرَّاسِ ستر دُموی سر را
سَبَبْتُ الرَّجُلِ گنج شد
سَبَبْتُ النَّمْرِ بِلِسَنِهِ دواز کرد موی را
سَبَبْتُ عُنُقَهُ ز و گردن او را
سَبَبْتُ سَبَابًا ن - بخواب رفت
اَسَبَبْتُ اِسْبَابًا بروز شنبه درآمدن جو دانه و آرمیدن
اَسَبَبْتُ اِسْبَابًا دراز گردید و نرم شد
بِ وَجْهِهِ اِسْبَابًا در روی او طول و پندار
است
سَبَبْتُ - اَسَبَبْتُ وَ سَبُوتٌ ج آسایش -
روزگار - نوحی از رفقا رشتن -
سرگشتگی و بیوشی - اسب نیکو رو
روز شنبه - کودک قوی بدن
مرد پر خواب - مرد زبرک - روز
کار دراز طولانی - بهفت
اَمَشْتُ عِنْدَهُ سَبَابًا ایستادم نزد او بر سر
مقداری
فَاَرَا اِنَّا اَلشَّمْسُ سَبَبَاً غَدِیْمٌ خُورِ شَمِیْدٌ رَا کُفْرَ
بایدنی
سَبَبَةُ روزگار طولانی
سَبَبْتُ وَ سَبَبْتُ گلبلیست مانند خطمی
سَبَبْتُ چهره های گدا و پیراسته شده بمواز

سَبَّحَتْهُ
سُبَات

نفل که از سببت ساخته باشند
مردن بزرگ و خواب - یا خواب
سبک یا ابتدای آن در سر -
روزگار - راحه
وَجَعَلْنَا لَكُمْ سُبَاتًا دَائِمًا قرار دادیم خواب را
برای شما راحت و آسودگی

إِنَّمَا سُبَاتٌ
سُبَاتَان

شب و روز
احق
صحرا در دست - گسترده
سُبَاتٌ وَبُتٌ سبزی است بفرسی ثبوت گویند
سُنْبُتٌ وَسُنْبُتٌ روزگار دراز طولانی
سُنْبُتٌ - سُنَاتٌ چ مردمی بر پیش آمده
در جنگ - جنگ

مَسْبُوتٌ

مرده - بیوش - بهار پشت
نخسته چشم باز مانده
وَرَطٌ مَسْبُوتٌ خرمایکه بیشتر آن نخسته باشد
ه (سُبُتْل)

(لَسَبَّحَ) الرَّجُلُ

پوشیده جامه ضخیم سیاه
یا پیراهن بی استغین
سب

سَبَّحَ (مَعْرَب)

سَبَّحَ کلیم و قبا و جامه سیاه - پیراهن بی استغین

سُبْحَةُ الْقَمِيصِ

ترج پیراهن
پیراهن بی استغین - جامه از
پشم سیاه فروخته شده سُبْحَةُ

سَبَّاحٌ
كَأَنَّ سَبَّحَ

کلیم پهن

(سَبَّحَ) الرَّجُلُ سَبَّاحًا - م - نضرت کرد و در

معاش و زندگی - آمد - رفت
- خواب کرد و آرمید - دفت
فارغ شد از کاری
بسیار سخن گفت
مکند و خشنود نمود

سَبَّحَ عَنِ الْأَمْرِ

سَبَّحَ فِي الْكَلَامِ

سَبَّحَ فِي الْأَرْضِ

سَبَّحَ الْقَوْمَ

سَبَّحَ فِي الْمَاءِ وَبِالْمَاءِ سَبَّاحًا وَ سَبَّاحَةٌ سَنَابُورِي

بر گردیدند - بر آکنده شدند و درین
سَبَّحَ فِي الْمَاءِ وَبِالْمَاءِ سَبَّاحًا وَ سَبَّاحَةٌ سَنَابُورِي

سَبَّحَ سُبْحَانًا

سبحان الله گفت
اورا بشنا واداشت

سَبَّحَ تَسْبِيحًا

سبحان الله گفت
بپاکی یاد کردن - صفت کردن خدای
- مناز

سَبَّحَةٌ

جامه چرمین

سَبَّحَةٌ - سَبَّحٌ ج

مهره ما و دانه های سبوح
- دعا - ذکر - نماز نافله

سَبَّحَةُ اللَّهِ - سَبَّحٌ وَ سُبُحَاتٌ ج ک جدال خدایتعالی
و سُبُحَاتٌ وَجْهَ اللَّهِ - انوار باریتعالی

سُبُحَاتٌ

جایهای سجود

سَبَّاحٌ - سُبَّاحٌ وَ سَابِغُونَ وَ سُبُحَاءٌ ج شناور
- اسب بخت آنکه در رفتن شنا کنند

سَابِغَةٌ مَوْتٌ - سَابِغَاتٌ وَ سَوَابِجٌ ج اسب
تند و سریع

سَابِغَاتٌ کشتیها - یا سارنگان یا فرشتگان
و ارواح مومنان در بین زمین و آسمان
سبح کنند

سَبَّاحٌ - سَبَّاحُونَ ج شناور

سَبَّوحٌ وَ سُبُحَاءٌ ج شناور - اسب خوش قدر
سُبُحَانَ اللَّهِ دوری و پاکی است خدا را از هر
بدی و پلیدی (دور بخت گویند سبحان الله کنند)

يُقَالُ إِنَّكَ عُلِمَ بِمَا فِي سُبُحَانِكَ گویند تو دانامتری
سُبُوحٌ وَكَذَلِكَ قَدْ دُوس (از صفات باریتعالی)

سُبُوحٌ وَكَذَلِكَ قَدْ دُوس (از صفات باریتعالی)

منزه و پاک

سَبَّاحَةٌ وَ مَسْبُوحَةٌ انگشت شهادت

كَأَنَّ سَبَّحَ جاد بزرگ محکم و سخت

(سَبَّحَل) سَبَّحَلٌ

سبحان الله گفت
خیک ضخم - دختر فرزند و جان
- موسسار - شتر بزرگ

سَبَّحَلٌ

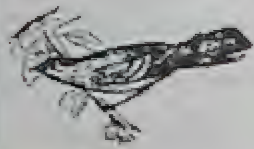
دختر - خیک بزرگ
شیر بچه و مستیکه بالغ گردد

(سَبَّخ) سَبَّخَان

ن خواب رفت خوابیدن بخن

سَبَخَ الْمَكَانَ سَبَخًا
سَبَخَ الْحَرْبَ سَبَخًا
سَبَخَ اللَّهُ عَنْكَ
سَبَخَ الْفُطْنَ
سَبَخَ الْعِرْقَ
سَبَخَ الرَّجُلَ
سَبَخَ
أَسْبَخَ الْأَرْضَ
أَسْبَخَ اسْبَاحًا
سَبَخَ الْحَرْبَ وَالْعَصَبَ
أَرْضُ سَبَخَةٍ - سَبَاخِ ج
أَرْضُ سَبَخَةٍ - سَبَخَاتِ ج
سَبَخَةٌ وَسَبَخَةٌ - سَبَاخِ ج زمین شوره زار -
جامه غوک یا چیزی است که بدان ماند و آن سبزی است روی آب را که که غوک و آن فرزند میکند باره از چینه که آنرا پهن کنند و در آن بر آن باشند - پراکنده از مرغ -
سَبَخَ سَبَاخِ ج - پنجه حلاجی کرده و چیده باشد
سَبَخَ سَبَاخِ ج یک قطعه از سَبَخِ
(سَبَدَ) الشَّعْرَ سَبَدًا - ن - سرد موی را
سَبَدَ شَارِبُهُ
سَبَدَ الشَّعْرَ
سَبَدَ الْفَرْخَ
سَبَدَ الرَّجُلَ
سَبَدَ رَأْسَهُ
سَبَدَ شَعْرَهُ
سَبَدَ الْعُشْبَ وَأَسَبَدَ نَوْبَرًا گیاه
أَسَبَدَ الشَّعْرَ سرد موی سرد را
سَبَدَ - اسَبَاد ج گرگ - ملا و دایه
هُوَ سَبَدُ اسَبَاد اوسیا رحیده گراست

اسَبَاد جامه های سیاه - سرهای گیاه بخی که طول بر آید
سَبَدَ اندک از موی
مَالَهُ سَبَدًا وَلَا لَبَدَ نه کم دارد و نه زائد
سَبَدَ موی زمار - کنه و چیزی که بدان جلوی آب حوض را بگیرند تا آب صاف شود
سَبَدَانِ ج - مرغیست نرم پر مخطط بشکل - شوم
سَبَدَ باقی گیاه
(سَبَدَعَا) - سَبَادَ ج دراز قامت
- ویران بر چیزی
سَبَدَاةٌ نَوْتُ - پلنگ
سَبَادَاةٌ مردم بیکار مشغول بازی و بطالت
ه (سَبَادِجِ) در کمی خوراک و بی چیزی و فقر استعمال شود
أَصْبَحْنَا سَبَادِجَ لَصْبَانِنَا عَجَاجٍ مِنَ الْغَرَبِ
صبح کردیم بکمی طعام. و صحبت طفلان ما بود بانگ فریاد از گرسنگی
ه (سَبَادَاةٌ) مردم بیکار دوست از بازی
ه (سَبَدَاةٌ) ظرفیست مانند زنبیل (سَبَدِیْنِ)
اسَبَادَاةٌ - اسَبَدِیْتِ واحد گروهی از مجوسیان فارس
ه (سَبَدَاةٌ) سنگ فشان که برای تیز کردن کار و غیر آن بکار رود
(مسبب سباده)
ه (سَبَرٌ) الْحَرْجُ سَبَرًا وَأَسْبَرُ قَائِسَتَبَرٌ مِیل
جراحت فرو برد تا غور آن معلوم شود
سَبَرًا مَرَدُ اسَبَرُ قَائِسَتَبَرٌ از مود آن کار را
سَبَرٌ سَبَرٌ شیرورنده - اصل - نهاد چیزی - رنگ و خوبی و بهشت نیکو
سَبَرَةٌ - سَبَرَاتِ ج باد او خشک
سَبَرٌ دشمنی - جمال و خوبی - شبه و شبیه
سَبَرٌ سَبَرَةٌ مرغیست
سَبَرِیْ نوعی از جامه های
سَبَرٌ - برنج



اَسَدٌ سَبَطْرٌ
جَالٌ سَبَطْرَاتٍ

شیر نازیده و بنت بر جستن
شتران ز بلند قامت (۲)
برای نایت نیست

سَبَطْرِي
سَبَطْرُ

دقار بست بانگبر و تجتر
دراز - مرغیست دراز گردن
که پیوسته در آب باشد و آب

سَبَاطِرُ

دراز

(سَبْعٌ) الْقَوْمُ سَبْعًا - مِثْم - هَفْتُم اِشَانِ كَرِي
سَبْعَةٌ

هفت یک سال او گرفت و یا
و شش نام داد او را - عیب او
کرد و باید ندان گزند آن را

سَبْعُ الذِّئْبِ
سَبْعُ الشَّيْءِ

تیر انداخت کرگ را یا ترسانید
بزد و بد آنرا

سَبْعُ الذِّئْبِ الْعَنَمِ
سَبْعُ الْعَجَلِ

گرفت کرگ گو سفند را
هفت لا یافت ریمان را

اَسْبَعُ اِسْبَاعًا

صاحب شترانی شد که هفت
روز یکبار آب خورند

اَسْبَعُ الْقَوْمِ
اِسْبَاعُ

هفت عدد و شدند گروه
صاحب رمد کرگ زده شدند

سَبْعَةٌ تَسْبِعًا

هفت عدد کرد آنرا و بر هفت
رکن ساخت او را

سَبْعُ الْاِثْنَاءِ
سَبْعُ اللَّهِ لَكَ

شست ظرف را هفت بار
خدا اجر دهد ترا هفت مرتبه

سَبْعُ الْقُرْآنِ

قرئت کرد قرآن را در هفت
شب

سَبْعُ لَأَمْرَانِ

اقامت نمود نزد زن خود
هفت شب

سَبْعُ دَازَاهِ
سَبْعُ الْقَوْمِ

درهم بار هفت و کامل کرد
هفتصد نفر شدند گروه

سَابِعٌ وَمَا بَعْدَهُ

فخر نمود و کثرت جماعت
و محش گفتن - یکدیگر را و ششام

اَسْبَعُ الشَّيْءِ
اِسْبَعُ الْعَنَمِ

بزد و بد آنرا
درید گو سفندان را

اِسْبَعُ الْقَوْمِ

گردیدند هفت نفر

سَبْعُ

سَبْعُ لَيَاقَةٍ
سَبْعَةُ رِجَالٍ

هفت

هفت زن
هفت مرد

يَوْمُ السَّبْعِ
اِخْدَى مِنْ سَبْعِ

روز ششم و قیامت
کار سخت و دشوار

سَبْعُ الْمَثَانِي

سوره اول قرآن مجید
بجمله آنکه هفت آیه است یا هفت

سَبْعُ الْأَرْضِ

پرسیا و شان گها هفت
طاف بالیت سبعا

طاف بالیت سبعا

سوره بزرگ از بقره تا توبه
هفت مرتبه طواف کرد

اِخْذْ اِخْذْ سَبْعَةً وَ سَبْعَةً

سخت (بقوت هفت مرد یا مانند گزین
شیر و دوجه دیگر هم گفته اند)

سَبْعَةٌ

ماده شیر درنده

سَبْعٌ وَ سَبْعٌ وَ سَبْعٌ

سَبْعٌ وَ سَبْعٌ

سَبْعُونَ وَ سَبْعِينَ

هفتاد

سَبْعٌ وَ سَبْعٌ

هفت یک

سَبْعٌ

نوبت آب شتر هفت روز یکبار

سَبْعٌ - سَبْعَةٌ ج

هفتم

سَبْعٌ - سَبْعَةٌ مَوْتٌ

شتر بزرگ و دراز

رَجُلٌ سَبْعًا عِى الْمَكُونِ

مرد اندام درست و
بزرگ بیگل و دراز اندام

سَبْعٌ وَ اِسْبُوعٌ - اَسْبَاعٌ ج

دوم - هفت

طَافَ بِالْبَيْتِ اِسْبُوعًا

طواف اطراف خانه
هفت بار

اَرْضٌ مَسْبُوعَةٌ

زمین برار و درنده
ماده گا و یک گوساله او را درنده خورده یا

مُسْبُوعٌ

رئاسه شده و بخود گذاشته یا پسر
خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه
مادرش مرده و شیر غیر خورده
باشد یا آنکه هفت ماهه زائیده

شده باشد - بچه که بدایه سپرده باشد
 ه (سَبْعَرَة) و سَبْعَار و سَبْعَاغ شادمانی
 ماده شتر - تیزی و تندى ما
 شتر و قتی که سر برداشته و دم
 بر هر دو ران زند در رفتن
 ه (سَبْعَطْرَى) بسیار دراز
 ه رَجُلٌ (سَبْعَلٌ) مرد بیاک
 ه (سَبْع) اَللّهُ سَبْعًا - ن - دراز شد
 سَبْعُ الْعِيشِ بسوی زمین
 سَبْعُ لَبْلَدِهِ تمام و فراخ شد زندگی
 سَبْعُ الطَّرِ مائل شد بسوی شهر خود و رسید
 اَسْبَغَ اللّهُ عَلَيْهِ اِسْبَاغًا بر زمین نزدیک شد باران
 تمام گردانید خدا
 لغت را بر او
 اَسْبَغَ التُّوبَ فراخ و بلند ساخت حایره
 اَسْبَغَ الرَّجُلُ پوشید زره فراخ
 اَسْبَغَ الْوُضُوءَ تمام آورد و صور
 سَبَغَتِ النَّاقَةُ سَبْعًا بچه افکند شتر در
 که بزاد آن نزدیک شده
 نوعی از تصرفات عروض
 سَبْعٌ رَجُلٌ سَبْعٌ مرد با زره مسدود
 سَبْعَةٌ فراخی - رفاهیت - تن آسانی
 سابع - سَوَابِغٌ ج دراز و تمام از هر چیز
 فحل سابع نزد راز آلت نره
 بَصِصَةٌ لَهَا سَابِغٌ خود دامن دار
 ذَنبٌ سَابِغٌ دم تمام و دراز
 سَابِغَةٌ زره مسدود
 نَاقَةُ سَابِغَةِ الضُّلُوعِ ماده شتر تمام و راز پهلوی
 عَجْرَةٌ سَابِغَةٌ برین و کفین و راز و تمام
 مَطَرٌ سَابِغٌ باران تمام و طولانی
 لَبَنٌ سَابِغٌ بن و دندان زشت
 تَبِيعُ الْبَيْضَةَ - سَابِغٌ ج دامن خود که
 بر زره نشاند
 (اِسْبَغَلٌ) التُّوبُ اِسْبَغَلًا لا ترشد حایره
 اِسْبَغَلُ الشَّعْرِ بِالذَّهْنِ حَرَبٌ و ترشد موی

بر و عن
 سَبْغَلٌ مرد بی سلاح و بدون هیچ چیز
 مُسْبِغٌ فراخ و دراز
 ذَرْعٌ مُسْبِغٌ زره فراخ
 (سَبْقَةُ) سَبْقًا - ن - پیشی گرفتن و
 در گذشتن آنرا
 سَبَقَ الْعَرَسُ فِي الْحَلْبَةِ سَبَقَتْ گرفت راسان
 سَبَقَتْ النَّاقَةُ سَبْقًا تمام افکند بچه را که سفید
 سَبَقَ فَلَانٌ گرفت آنچه کرد و بسته بود یاد او
 بر دوواندن آب
 سَابِقَةٌ مَسْبِقًا و سَابِقَةٌ پیشی گرفتن او را
 در دویدن یا در ناختن آب یا در نبرد کردن
 تَسَابَقَ الْقَوْمُ و السَّبَقُ بر یکدیگر شیشی گرفتند
 اِسْتَبَقَا الصِّرَاطَ در گذشتن از جای و نزدیک دادن
 اِسْتَبَاقَ با یکدیگر رسیدن
 سَبَقَ - اَسْبَاقٌ ج و سَبْقَةٌ آنچه گردانید
 بر آب دوواندن و تیراندن
 هُمَا سَبِجَانٌ با هم پیشی گیرند گانند
 سَابِقٌ نخستین آب پیشی گیرنده (اولین بینه)
 سَابِقَةٌ - سَوَابِقٌ و سَابِقَاتٌ ج پیش
 که سَابِقَةٌ هَذَا الْأَمْرُ او را سبقت و پیشی است
 در آنکار
 سَابِقَاتٌ فرشتگان که زود تر از سَبَاطِین
 وحی را دریابند
 سَوَابِقٌ اسبان
 سَبَاقٌ بسیار سبقت گیرنده
 سَبَاقًا الْبَارِئِ بر دویند با می باز که از جرم باشد
 هُوَ سَبَاقٌ غَايَاتٍ او فراهم آورنده نیز با می
 سبقت است
 سَبَقَ و سَبَقَ از اسبان آنند که پیشی گیرنده
 (سَبَكٌ) الْفِصَّةُ سَبَكًا - ن - و سَبَكٌ
 گداختن نقره را در بخت و زلب
 سَبَكُ الْكَلَامِ و سَبَكٌ سخن را نیکو تر صیفت و
 تهذیب نمود
 سَبَكَةُ التَّجَارِبِ تجربه از کار و راه ده

اِسْبَلَكَ الذَّهَبَ وَخَوَّهَ كَمَا حَتَّ طَلَا وَغَيْرَهُ
سَبَلَكْ گداخته و خالص (گویند نرسیده)

سَبَلَكْ - سَبَلَانَكْ ج باره نقره و مانند آن که
ه (اِسْبِکَرَار) بریندو خوابیدن و کشیدن

بدن و دست دراز کردن -
آهنک کردن شیر و قوت حین
- بلند قامت شدن دختر

مَسْبِکَرُ جوان بلند بالا و با عتدال رسیده
- موی فرو بسته

(سَبَلَه) سَبَلَا - ن - دشتنام و خوش ادا
سَبَلُ الْمَالِ اتفاق کرد در راه خدا

سَبَلُ الشَّرِّ فرو بست پرده را
سَبَلُ عَلَيْهِ بسیار کرد سخن را براو

سَبَلُ الْمَطَرِ پیای آمد باران
سَبَلُ الدَّفْعِ ریزان شد اشک

سَبَلُ الزُّدْعِ برآمد خوشه آن
سَبَلَتِ السَّمَاءُ بارید باران

سَبَلَتِ الطَّرِيقُ بسیار گردید آینه و درنده
اِسْبَالٌ فرو گذاشتن بنده شلوار و غیره بکمر

- بست کردن بنده شلوار - بارید
اشک و باران - بیرون آمدن

خوشه - صاحب خوشه شدن عجب
خوشه یا خوشه پروانه و مال

سَبَلُ یک خوشه - باران فراخ
سَبَلُ بارانکه از ابر بامین آمده و بر زمین

رسیده با غلام است - بینی
- دشتنام - خوشه - نیزه - چانه

دراز فرو بسته - پرده چشم که از
ورم عروق در طبقه غشیه و در پیش

نظر غبار نماید یا رک سرخ گردد
چشم پدید آید

سَبَلٌ مِنْ دِمَاجٍ باره از نیزه کم باشد یا
سَبَلَه - سَبَالٌ ج خوشه - دانه - کود

میان لب بالا - موی پشت لب
یا موی چانه یا سر ریش یا سر ریش

که بر سینه افتد - موی اطراف بینی
شتر

حَرَّ سَبَلَتَه مستکبران و با خجرت رفت
تَشَرَّ سَبَلَتَه تهدید کنان در آمد

بَعِثَ حَسَنَ السَّبَلَةِ شتر پوست نازک
لَبَّتْ فِي سَبَلَةِ النَّاقَةِ نیزه زد و در کودال سینه شتر

خَضَّتْ سَبَلَه خضبتین دراز
سَابَلَه - سَوَائِلُ ج راه یا کوب شده -

مسافران آیند و درنده
سَبُولَه و سَبُولَه خوشه یا پرز دانه و کج آن

سَبَالَه موی بامین بینی گریه و
مانند آن - موی کنایه

سَبِيلٌ - سَبَلٌ و سَبَلٌ و سَبَلٌ و سَبَلَةٌ و
سَبُولٌ ج قصد - مذهب شتر

- صحیح - آنچه بدان برد گیری نموندند
سَبِيلُ اللَّهِ راه خدا - قبال یا کفار در راه خدا

- طلب علم و غیره - هر آنچه اطاعت
او امر حق باشد

أَبْنُ السَّبِيلِ در راه مانده - پسر راه - مسافر
سَبِيلَه راه روشن

رَجُلٌ أَسْبَلٌ و سَبَلَانٌ مرد دراز موی پشت لب
عَيْنٌ سَبَلَاءٌ چشم مزدگان دراز

أَسْبَالُ الْبَلَوِ دانه های جای دیو
مَلَكَمَهَا إِلَى أَسْبَالِهَا پر کرد دیوانه ها بهای آن

سَبِيلُ التَّزَه - سوساز - نام ذی الحجه
آنکه بنده شلوار را دراز گذارد و بر زمین

کشان رود از تنگه
رَجُلٌ مُسَبِّلٌ و مُسَبِّلٌ و مُسَبِّلٌ مرد

موی پشت لب دراز
رَجُلٌ مُسَبِّلٌ مرد پیر زشت روی

(أَسْبَلَتِ) الْمَرْءَ پوسته چانه
سبلی پوشید

ثَوْبٌ سَبْعِيٌّ و ثِيَابٌ سَبْعِيَّةٌ لباس و پیرهن
سیاه که در سبیل (در خی بخت) آید

برای زنان میبافتند

آشنان
سَبْت و سَبْتَنَة مَضَارِی از زمان
سَبْتَنَتی - سَبَانِت و سَنَات ج

مرد و پسر پیش در آینده در جنگ - بَلْک
مُسَبَّتَنَتی کسی که سرش دراز باشد
مانند کوچ که خانه نہیں است

ه (سَبْتَنَوَة) پوسیدن از پوست روایه
ه (سَبَنْدَن) سَبَانْدَنج مرد و پسر پیش

در آینده در جنگ - بَلْک
(سَبِیَة) سَبَمَا - قَل - و سَبِیَة تَنَبَاهَات

عقل او از پیری - حَرَف گزیده
مَسْبُوه و مَسْتَبَه ص

سَبَه رفتن عقل از پیری
رَجُل سَبَه و سَبَاه مرد مسکین

سَبَاه و سَبَاهی مرد عقل رفته و گمراه
سَبَاه مکتبه که عارض مردم میشود یا نموشی ناکما

مُسَبَّه پیر حرف - مرد تیز زبان
(سَبْهَلْک) باطل را گویند ضلال بن سبهل

جاء سَبْهَلَا آمد بدون سلاح ولی هیچ چیز
یا مسکینه و بی پروا آمد یا آمده چنه

کار و دنیا و نه برای آخرت
مُوکِبَتِی سَبْهَلَا پیوده آمد و شکر کرد

(سَبْک) الْعَدُو سَبْک و سَبْک - ض - بزم
واسیر کرد و شهنرا

سَبْک الله غریب گرداند و دور گرداند او خدا
سَبْک الحکم حریف شراب را نا از شهری بشهر دیگر

سَبْک الظَّوْر المَاء کُند و حفر کرد چاه را تا آب رسد
سَبْک و سَبْک دل بردن معشوق عاشق را

اِسْتَبَا برده و اسیر گردانیدن -
دل بردن - شراب را از

شهری بشهر دیگر حمل کردن
تَنَابُوا یکدیگر را اسیر کردند - دل بردند

سَبْک - سَبْک ج اسیر و برده - غریفطن
- زمان بخت آنکه دل برنده یار

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

واسیر کرده و ملوک میسوند
سَبْک الحَیَة لوست مار که از او بد را بد

دَهَبُوا الَیْک سَبَا وَاَیَادِی سَبَا رفته تَقَرَّق
و بریشان

سَبَا چوبیکه سیل آنرا از جانی بجائی برد
سَبْک - سَبَا یا ج (مسادیت در او نه کرد و نوشت)

برده و اسیر - چوبیکه آنرا سیل بیاورد
- پوست مار

سَبْک شراب که از جانی بجائی دیگر برنده
زن اسیر - مروارید که غواص برآورد

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک
سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک سَبْک

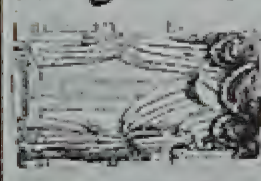
اِسْتَرَا سِنَارًا
پوشیده گروید - در
پرده شد - پرهن نمود
سِتَر - اِسْتَار سُوْد ج
پرده - بیم و شرم - کار
سِتَر
سُنَرَة
سِنَار - سُنَر ج
سِنَاة - سِنَار ج
نَدَال لَيْل سِنَارَة
تاریخی پوشانید شب را
سِتِير - سِنِيرَة نَوْت پوشیده - پارسا - پوشیده
سِنَار بسیار پوشیده - یکی از امای بارشها
اِسْتَار - اِسَار و اِسَار ج در عدد چهارست
و در وزن چهار و نیم مثقال
اِسْتَارَة و سِتَر
پوشش و پرده
مَسُوْر پوشیده و پوشنده
رَجُل مَسُوْر مرد پارسا
مَسُوْرَة زن با پوشش و پارسا
خَارِيَة مَسُوْرَة دختر پارسا و مخدیره
نَسُوْر درم قلب و منشوش
ه (مِسْتَع) و مِسْتَع مرد با شتاب
و کافی در امور - خست و خال
(سَسُوْف) و سُسُوْف درم منشوش و قلب
سُسُوْف و سُسُوْفَة - سُنَاتِق ج پوشمین
و از استمین - آلتی که بدن
خنگ نوازند (مغربست)
(سَسَل) الْقَوْم سَسَلَان - یکی پس دیگری
برآمدند
سَسَل النَّبْع جاری شد خشک قطره
سَسَل ص
سَسَل و اِسْتَسَال و اِسْتَسَال یکی بعد از دیگری
آمدن گروه
سَسَلَة سَسَلَان - و سَسَلَة سَسَلَة پس
روی گروه به دنبال افت تابع شد
سَسَل - سَسَلَان و سَسَلَان ج عتاب یا

مرغی شبیه لک کس
پست و بد از هر چیزی
سُنَالَة
مَسَل - سُنَاتِل ج راه تنگ
مَسُوْل آنچه که گوشت از وی گرفته باشند
(اَسَلَن) الرَّجُل فِي السَّنَةِ اَسَلَانًا و رَأَد
مرد در سال مخطی
اَسَلَن و اَسَلَان پنج درخت پوشیده
درختی که در پنج آن برا کنندگی
باشد و از دور بر شکل کج لبه
مردم نماید
(سَسَلَة) الرَّجُل سَسَلَانًا - م - از پس و رفت
و زد و برد و جُرا و
سَسَلَة سَسَلَانًا - ف - بزرگ سرین شد
سَسَلَة و سَسَلَة و سَسَلَة - اَسَلَانَة - دُور
سَسَلَة استخوان کفیل - بزرگ سرین شدن
سَسَلَة پس و مردم - آنگه سرین و کفیل بزرگ شدن
اِسْت (اصل آن سَسَل است) دُور
كَانَ ذَلِكَ عَلَى اِسْتَالَةِ هُوَ هَوَارَة و در روزگار بود
مَا لَكَ اِسْتَلْت مَعَ اِسْتَلْت نیست ترا مدد کاری
لَقِيْتُ مِنْهُ اِسْتَلْت اَلْكَلْبَة ناپسندی دیدم از او
در ملاقات
سَسَلَتِي آنگه دانا از پس مردم رو
رَجُل سَسَلَتِي مرد بزرگ کفیل
اَسَلْت - سَسَلَة و سَسَلَان ج بزرگ کفیل - آنگه
سرین بزرگ دوست دارد
سَسَلَاء زن بزرگ کفیل
اِسْتِي پس و مردم
سَسَلَاء بزرگ کفیل
ه (سَسَلْتُمْ) - (بیم نازد و مساوی در آن نکرده شود)
بزرگ سرین - خوانان - سرین
بزرگ و دوست دار آن
(سَسَلَا) سَسَلَان - سرعت نمود و شتاب
کرد
اَسَلْتِي الْقَوْبَا سَسَلَاء و سَسَلْتِي بافت جامه را
سَسَلَانًا و سَسَلَانًا با یکدیگر بازی پشت بازون

اِسْتَنَاتِ الثَّقَاتَةِ از شدت خواشش زما
 سَنَا قارچامه (مقابل بود) - احسان نیکی
 اُسْتَجِي جامه بافته - و نارجامه
 مَا اَكْتَمَحَ وَلَا سَنَاه تراض و رضی نسبت
 (سَجَّ) بَطْنُهُ سَجَّ رفق شد شکم او
 سَجَّ الحَاظُ گل اندود کرد دیوار را
 سَجَّ وَ سَجَّاج شير رفق باب آسجته
 سَجَّجَ بامهای گل اندود - دوات و نفوس پاکیزه
 سَجَّجَ چوبیت که بدان گل بردیوار مالند -
 مار چوبی
 (سَجَّجَتِ) الحَمَامَةُ سَجَّجًا - م - بانگت کرد کبوتر
 سَجَّجَ الخَدَّ سَجَّجًا و سَجَّجَ الحَدَّ - ن - نقریض کرد او را سخن
 و راز با اعتدال گردید رخسار او
 - کم گوشت گردید
 و رگدشت و عفو کرد
 آسان داشتن
 وقتی فادر شدی عفو کن
 وقتی پرسیدند از تو آسان
 و ساده گسره الفاظ را
 نقریض کردن کسی را سخن
 جوان مردی نمودن
 شامه را و میان آن - نرم و آسان را بجز
 سَجَّجَ و سَجَّجَتِ سرشت و خو
 سَجَّجَ نرم و آسان - شاهزاده و امده
 يُؤْتِيهِمْ عَلَى سَجَّجٍ و لَمَّا خَذَمَ اَيَّامِ اِسْنَانِ بَكِيَّةَ اَمْرَهُ
 وَجْهَ اَسْبَحَ - سَجَّجَ ج روی نیگو و با اعتدال
 - آسان از هر چیزی
 سَجَّجَاءُ مَوْتِ داده شمر در از پشت نام خفت
 سَجَّجِ نرم و آسان
 سَجَّجَتِ اندازد - سرشت خو
 سَجَّجَ هوا
 سَجَّجَ برابر و مقابل - زنی در و غلو بود

اَكْبَدُ مِنْ سَجَّاج که اذ غار نبوت کرد
 در و غلو تر از آن زن
 سَجَّجَ سرشت - سوی
 سَجَّجَتِ سرشت
 (سَجَّجَ) سَجَّجُوا و سَجَّجُوا و سَجَّجُوا - ن -
 سر و جیده را بر زمین نهاد و دجالت
 خضوع و فروتنی نمود - راست
 استناد (از اعتدال) ساجد و
 ساجده - ص - سجد و ساجدات
 ج -
 سَجَّجَتِ رَجُلَهُ و رَمَّه کرد روی او - سجد ص
 عَائِنُ سَاجِدَةٍ چشم نسبت نظر
 تَحْلَةُ سَاجِدَةٍ درخت خزانگی باران او را کرده باشد
 اَسْجَدًا سَجَّجًا سُرگون کردن - خم شدن
 اَسْجَدَ عَيْشُهُ پوست بر یکی بچشم خوار گزینستن
 سَجَّجَتِ اسم است اسجد در
 دَرَاهِمُ اَلْاَسْجَادِ نوعی درهم که بر آن صورت ثبت بود
 سجده میکردند یا مراد از اسجد و
 پیور و ترسا و دراهم آنان جزیره است
 سَجَّادَةُ جای نماز - نشان سجده در پیشانی
 سَجَّجِد - سَاجِد ج پیشانی - نماز
 سَاجِدُ اعضای بهشتگاه که در سجده بر زمین
 چسبند (و انساب بنام سجده است که
 نایستی ساجد و زرد قطع نمود)
 سَجَّجِد - سَاجِد ج جای سجده و محل عبادت
 (سَجَّجَر) التَّوَرُ سَجَّجَرًا - ن - آتش نمود شور را
 و گرم کرد
 سَجَّجَرُ النَّهْرِ بر کرد چوبی را
 سَجَّجَرُ الْمَاءِ فِي حُلْفَتِهِ ریخت آب را در گھوی او
 سَجَّجَرَتِ الثَّقَاتَةُ سَجَّجَرًا و سَجَّجَرًا بانگت کرد و بید
 سَجَّجَرُ الْكَلْبِ بست کردن سگ را بخوبی که
 نتواند از سوراخ رزد داخل شود
 و انگور خورد
 سَجَّجَرُ الْمَاءِ روان کرد آب را
 سَجَّجَرُ التَّوَرُ گرم و آتش کرد تور را

سَجَرَةُ النَّاقَةِ	بانگ کرد و نالید	(سَجَسَج)	زمین همواره در مشت و نه
سَجَرَةُ الْبَحْرِ	بنای طعم آمد و ریخت		تریم - بامین طلوع فجر طلوع
سَاحِرَةٌ مُسَاحِرَةٌ	با یکدیگر دوستی کردن		آفتاب - هوای خوش و
إِنْ سَجَرَ الْأَنْهَارُ	برگردید نظرت		علایم و معتدل
إِنْ سَجَرَ الْأَبْلُ فِي سِيرِهَا	شیران در رفتن پوسته	يَوْمٌ سَجَسَجَ - سَجَسَجَ	سجسج و سجسج چ روز معتدل
	و متصل اند		نه سرد و نه گرم
إِنْ سَجَرَ	فرو بسته و ژولیده گردیدن موی	(سَجَجَ) اِنْخَبَطَ سَجَجًا - م	خطی به خوانند با
سَجَرٌ	سفیدی بصری آینه		کلمات منظم مقفی و مسجع
سَجَرَةٌ - سَجَرٌ	سرخ سفیدی آینه	سَجَعَتِ الْحَمَامَةُ	بانگ کرد کبوتر
	آب کم که بکک باران بر شده باشد	سَجَعَتِ النَّاقَةُ	نالید ماده شیر
آسَجَر	خوض با کبره - شیر و زده	سَجَعُ ذَلِكَ الْمَكْجَعِ	فصد کرد مقصد را و رفت
عَاقِبَتُ جُرَاءَ	چشم سرخ شده با آنکه		بدان راه
	سفیدی بصری آینه	سَجَعٌ لِسَجَجًا	سخن و کلام مسجع خواند
سَوَجَرٌ	درخت بید یا درختیت	سَجَعٌ - أَشْجَاعٌ	سخن مقفی و منظم
سَجَرٌ - سَجَرَاءُ ج	بار - دوست خالص	سَاجِعٌ	سخن مقفی گو - راست رودرین
سَاجُودٌ	چوبکی برگردان سک - بندنا		و غیره آن - ماده شیر بلند بالا -
	از سوراخ رز نمواند داخل شود		ماده شیر نشا ط آور بیا ننگ و
	و انگور خورد		نال خود - روی نیکو و خوب
سَجُورِيٌّ	مرد سبک یا احمق	سَاجِعَتُ - سَوَاجِعٌ وَ سَجَعٌ ج	ساجعت - سواجع و سجع چ
مَسْجُورٌ وَ سَجُودٌ	آینه از بهر نرم و غیره برای گرفتن	و سَجَعٌ	کبوتر یا ننگ و سنجریا و
	آتش در تنور بریزند	أَسْجُوعَةٌ - أَشْجَاعٌ ج	سجوعه - اشجاع چ و سجعه سخن قافیه دار
سُوجَرٌ	سک یا گردن بند چوبی (ساجور)	سَجَاعَةٌ	سخن مقفی گوی
شَعْرٌ مُسُوجَرٌ وَ مُسَجَّرٌ	موی فرو بسته ژولیده	مَسْجَعٌ	مقصد - راه میان
مَسْجُودٌ	افروخته - ساکن شده	(سَجَفَ) اَلْبَيْتُ سَجَفًا - م	سجف - و سجف و آسجف
	شیر که آب آن زاید از شیرش شد	سَجَفَ سَجَفًا - ن	باریک میان شد
	مروارید برشته کشیده شده	أَسْجَفَ الشَّيْرُ	فرو گذاشت پرده را
	در یا لیکه آبش زاید از آن باشد	أَسْجَفَ اللَّيْلُ	تاریک شد شب
	سک یا گردن بند چوبی (ساجور)	سَجَفَ وَ سَجَفَ - سَجُوفٌ وَ أَشْجَافٌ ج	سجف و سجع - سجوف و اشجاف چ
مُسَجَّرٌ	سخت سرد است		دو پرده که با هم قرین باشند و
(سَجَسَ) اَلْمَاءُ سَجَسًا - ن	برگردید آب		میان آنها باز باشد بشکل - برده
و تیره شد سَجَسَ وَ سَجَسَ وَ سَجَسَ	تیره گردانیدن آب را		که آنرا بدورده
سَجَسَ كَسَجَسًا	نوعی از گوشت سفیدان - قوچهای سفید		پوشیده باشد
سَاجِسِيٌّ	رنگ سنج		در جانب و کنار
			از آسجف گویند
لَا أَتِيكَ سَجَسٌ أَلْيَالِي وَ الْأَيَّامُ	نایم ترا هرگز		



سجف

سجفة

باری گمر - لاخری شکم
ساعتی از شب

سجاف و سجیف و سجف پرده و کناره -

جانب پرده

حجاب و پرده

(سجل) به سجاده - آنکه او را از بالا ببرد

ریخت آب را

خواند مرتب و متصل

داد او را یکدود و دود

بسیار بر خیر شد مرد

گذاشت مردمان را

را کرد کار را برای ایشان

پر کرد و از آب

زد او را تان چیز از بالا

عمد و پیمان نوشت

حکم کرد قاضی بر عیبه او

پر کرد حوض را

راست کردن آلت نره

مساجله مساجله و مسجالا

مفاخرت کردن بزم

در راندن و در آب خوراندن

با یکدگر فخر کردن

ریخته شد آب

دلو بزرگ با آب -

بری دلو - مرد جوانمزد - پستان

بزرگ (سجل سجل مباد است)

جک با مهر

پستان فراخ پوست

فرو بسته و دراز

زنیکه سر کفپین او بزرگ باشد

ج مسجل ج ماده شتر بزرگ پستان

بره - سخت و درشت از هر چیز

دلو بزرگ

خسته سجد و سجد خستین در راه مسراج غلا

چند بر آب

جک با مهر - عمد و

سجافه

(سجل) به سجاده - آنکه او را از بالا ببرد

سجل الماء

سجل الكتاب

السجل السجلا

السجل الرجل

السجل الناس

السجل الامر لهم

السجل الحوض

سجله بالنی

سجل الرجل

سجل القاضي

سجل الحوض

سجل

مساجله مساجله و مسجالا

مفاخرت کردن بزم

در راندن و در آب خوراندن

با یکدگر فخر کردن

ریخته شد آب

دلو بزرگ با آب -

بری دلو - مرد جوانمزد - پستان

بزرگ (سجل سجل مباد است)

جک با مهر

پستان فراخ پوست

فرو بسته و دراز

زنیکه سر کفپین او بزرگ باشد

ج مسجل ج ماده شتر بزرگ پستان

بره - سخت و درشت از هر چیز

دلو بزرگ

خسته سجد و سجد خستین در راه مسراج غلا

چند بر آب

جک با مهر - عمد و

پیمان و ماسندان - نویسنده

مرد (بسته حبس)

سجیل سنگ و گل (سجیل است) - نصیب

سخت از هر چیز

سجال سجال کلمه که با آن میشد برای دوشیدن

خوانده

ساجول و سوجول و سوجله

غلاف شیشه

ساجل مساجل

مساج از هر چیز

انکار کردم و در حال امین

ولی ترسی

(سجلاط)

باسین - چیز است از ششم که

زمان بر هوج اندازند بجا

کنان نکا رین

(سجعم) الذمع سجوننا و سجاننا

روان شد اشک ساجم ص - مگر زین

دزنگ کرد و در کار

سجعت العين والتجاة

راند چشم اشک را و ابر

باران را

سجعت الماء

سجعت النجاة

سجعت العين سجاننا و سجاننا

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

سجعت النجاة

(سَحَنَرْد) سَحَنَرْد و سَحَنَرْد - م - و سَحَنَرْد سَحَنَرْد
 تَلْطِيف كَرْدَاوَرَا بِجِيزِي كِه مِيقَاوَرَا
 و جِيزِه شَد بَرَوِي
 سَحَرَتِ الْبَيْتَةِ بَاوَمَوَاتِ بَا فِت كَشْتِي وَجِت
 رَفْت
 سَحَرْمِنِه وَبِه سَحَرَاو سَحَرَاو سَحَرَاو سَحَرَاو سَحَرَاو
 سَحَرَاو - ت - اَفْسُوس دَاشْت
 سَحَرِه لَكْجِيَا مِطْع و سَفَا دَكْرَاوَرَا -
 تَلْطِيف كَارِي كَرْد بَدُون مَزْد
 تَحَدُّدِ فَرَمَان بَر دَا ر كَرْدَن كَسِي رَا - رَام
 كَرْدَن - بَدُون مَزْد كَارِي گِرَفْتَن
 اِسْتِخَارِ اَفْسُوس دَاشْتَن
 سَحَرِه و سَحَرِي و سَحَرِي مِطْع و سَحَرَاو بَر دَا ر
 سَحَرِه كَسِي كِه مَرْدَم بَرَاو اَفْسُوس خُورَنَد -
 اَنَكِه مَر كَس اَو رَا مَقْهُور و فَرَا بَر دَا
 سَا زَد
 سَحَرِه كَسِي كِه بَر مَرْدَم بِيَا ر اَفْسُوس خُورَد
 سَحَرِي و سَحَرِي و سَحَرِي اَفْسُوس
 سَحَرِي كَمِيَا ي اِسْت
 سَحَرِي سَوَاحِر كَشْتِيَا ي مَوَافِق مِسِيرَاو
 تَاوَان و سَبَك شَمُودَن كَسِي
 سَحَرِه اَنَجِه كِه سَوِجِب اَفْسُوس دَاشْتَن
 (سَحَايَسَخ) زَمِيْن زَمَن نِيَكُو رِيَكْت
 (سَحَط) اَلْجَل سَحَط - ت - حِشْم گِرَفْت و
 نَاخُوشَنُو دَاشْت
 سَحَطِ الثِّي مَكْرُوه دَاشْت اَنَرَا
 اَسْحَطَةُ اِسْحَاطَا حِشْم گِرَفْتَن - نَاخُوشَنُو دَاشْت
 تَحْطُ شَدَن - كَم شَمُودَن - مَكْرُوه و نَاخُوش دَاشْتَن
 سَحَط و سَحَط و سَحَط نَاخُوشَنُو دَاشْتَن
 سَحَط و سَحَط سَاخِط اَنَكِه بَا نَاخُوشَنُو دَاشْتَن
 مَكْحُوطَة مَكْرُوه و نَاخُوش
 سَاخِط خَشْمَاك
 (سَحَف) لَحْفَا و سَحَا قَه - ك - سَبَك عَقْل كَرْدَا

سَحَف الغزل رَشْتِه بَا فِت نَاكَن و سَبَك شَد
 سَحَف السَّفَاء دَرِيْدِه شَد مَشَك
 سَحَف لَسَحَفَا مَر و كَم عَقْل و سَبَك كَرْدِيْدِه
 سَاخَفَة سَاخَفَة يَكْدِيَكِر رَا بَحْمَن بَارِي دَاوِن
 سَحَف نِيَكِي زَمَن كِي - لَاغَرِي اَز كَر سَكِي - سَبَكِي عَقْل
 سَحَف سَبَكِي عَقْل
 سَحَا قَه مَسَكِي اَز بَر جِيزِي
 سَحَفَة و سَحَفَة مَسَكِي عَقْل - نِيَكِي زَمَن كِي
 - لَاغَرِي اَز كَر سَكِي
 مَر و كَم عَقْل و سَبَك
 سَحَف تَوَكَّ سَحَف
 اَرْض سَحَفَة زَمِيْن كَم اَنَكِيَا ه
 (سَحَلَه) سَحَلَه - م - صَا ف وَا بَكِيْزِه كَر دَا نِيْدَا
 گِرَفْت اَنَرَا بَغْرِيْب
 سَحَلِ الثِّي سَبَك و عَقَب كَذَا شْت اَنَرَا
 اَسْحَلَه اِسْحَالَا سَبَك كَر دَاوَرَا وَضِعِف شَد
 سَحَلَه لَسَحَلَه سَبَك نَبِيْت كَر دَاوَرَا
 - بَضْع نَبِيْت كَر دَاوَرَا
 سَحَلِ الثَّلَا سَت شَد بَهْتِه و خَرَا ي اَن
 سَحَلَه - سَحَل و سَحَال و سَحَالَان چ بَرِه و بَر
 فَالَه نَوَزَاو
 رِجَال سَحَل و سَحَال (بَدُون دَا حِد) مَر و اَن ضَعِف
 مَر و مَاجَان
 سَحَل چِزِي كِه كَامِل و تَامَام بَا شَد -
 خَرَا ي دَا نَه مَفْت نَشَدِه
 سَحَالَة بَهْتَر و بَر گَزِيْدِه اَز بَر جِيزِي
 مَسْحُول فَرَوَا يَه وَضِعِف - مَجْهُول
 (سَحَم) اَللَّحْم لَسَحَمَا بُوِي گِرَفْتَن گوشت
 گَرَم كَر دَا آب رَا
 سَحَمِ الْمَاء سِيَا ه كَر دَا نِيْد خَدَا رُو ي اَوَرَا
 سَحَمِ اللّهِ وَجَمَه جَحْمَ آوَر دَاوَرَا
 سَحَم بَصْدَرِيَه كِيْنَه گِرَفْتَن بَرَاو
 سَحَم و سَحَامِي سِيَا ي
 سَحَمَة سِيَا ي - كِيْنَه - خَشْم
 سَحَام و سَحَامِي و سَحَامِيَة مِي و سَحَرَاب دَان
 سَحَام اَنَكَشْت - سِيَا ي و كِيْت - بَر

زرم ریزه مرغ - جامه زرم مانند خنجر

شَعْرُ شُخَام

شُخَانَة

موی سیاه

آشخند - شُخَاء مَوْت - شُخْم ج سیاه - زرمی

که خاک آن زرم و درشت بهم آمیخته باشد

شُخْمَة - شُخَا ئِم ج کینه - پلیدی و نجاست

شُخْمَة (شُخْن) شُخَانَة وَ شُخُونَة وَ شُخْنَا وَ شُخْنَة وَ

شُخْنًا - نکت - گرم گردید

شُخْنَة بِالضَّرْبِ شُخْنَان - زداور زدن دروناک

شُخْنَت عَيْنُهُ شُخْنَا وَ شُخْنَا وَ شُخُونًا وَ شُخْنَة -

ن - اشک گرم گریست چشم او یعنی

آشخند و شُخْنَة محزون و غمناک شد

آشخُنَ اللَّهُ عَيْنَهُ (نفرین است) بگریزد خدای او را

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

شُخْن شُخْنَة وَ شُخْنَة وَ شُخْن وَ شُخُونَة

نام سخاچین

مُشَخِّنَة - مَسَاخِن ج

دیک آب اکرم کن

(سَخَا) سَخَاء وَ سَخَاوَة وَ سَخَا وَ سَخَوَة وَ سَخَوًا

م نکت - جوامردی نمود

سَخِنَت لَفْنُهُ عَنَّهُ سَخَاوَة بَارَمَا دَارَان وَ تَرَكَا وَ

سَخَا النَّارَ شُخُوًا وَ سَخِيًا - ن م - افزوخت آتش را

زیر دیک به بیرون آوردن خاکستر

سَخَا الْقَدْر سَخِي فَلَان

سَخِي وَ سَخِي سَخَاوَة

سَخَاوَة - سَخَا ج عجا

سَخِي سَخِي بَعِيْر سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي سَخِي

سَدَفُ المِحْجَابِ	آویخت پرده را
أَسَدَفُ اسْدَاقًا	خوابید
أَسَدَفُ اللَّيْلِ	تاریک شد شب
أَسَدَفُ الْفَجْرِ	روشن شد صبح
أَسَدَفُ التَّيَمُّنِ	برداشت پرده را
إِسْدَافٌ	تاریک و ضعیف شدن پرده چشم
	از گرسنگی یا از غایت پیری -
	روشن کردن چراغ و فرا گرفتن آن
	- روستری فرو بستن زن - در
	سبیدی صبح درآمدن و در آن
	وقت سبائی شدن
أَسْدَفُ الْبَابِ	بکشد در را تا خانه روشن شود
سَدَفٌ - سُدُوفٌ	چ تاریکی - روشنائی
(صد) صبح - برآمدن صبح - سیاهی	
شُب - شَب - مِيش - کالبد	
	که از دور نمایان باشد
سَدَفٌ سَدَفٌ	کلمه که میش را برای روشنیدن خوانند
سَدَفَةٌ وَسُدُفَةٌ	تاریکی - روشنائی (از اسداف)
	یا روشنائی و تاریکی بهم آمیخته - پاره اُشَب
سَدَفَةٌ	سیاهی شب
سُدُفَةٌ	در خانه یا درگاه - سقف و پوشش دروازه
أَسْدَفٌ	سیاه
سِدَاقَةٌ	پرده - ستر
سَدِيفٌ - سَدَائِفٌ	چ پیه کومان - کومان
سَدِيفَةٌ - سَدَائِفٌ	چ ماده ستر مندرج
(سَدَقٌ) وَسَدُوقٌ	چرخ (مغ شکاری)
سَدِيقٌ	درختی است ساق دار قوی
	و پوست آن سوزنده و بخاکستور
	خوب آن گمان مفید کنند
(سَدِكٌ) به سَدَا و سَدَاگَت -	ت - لازم گرفت
	او را
سَدَكٌ تَشْدِیْکًا	ظرفهای خزانه را روی هم چید
سَدِكٌ	مرد حریص - سبک دست
	بسیار بنده زننده - لازم خیزی
(سَدَلٌ) التَّعَرُّدُ	من - وسَدَلٌ
سَدَلٌ تَوْبَةً	
سَدَلٌ فِي الْبِلَادِ	
أَسْدَلُ النَّعْرِ	
إِسْدَالٌ	
سُدُلٌ وَسِدَلٌ - أَسْدَالٌ وَسُدُولٌ وَأَسْدَلٌ	
	پرده
	رشته جواهر که بر سینه افتد
سُدَلٌ	کبھی - پرده که در پیش بود چ کشند
ذَكَرُ السَّدَلِ - سُدُلٌ	چ الت زنه مائل کبھی
سَدِيلٌ - سُدُولٌ وَأَسْدَالٌ وَسَدَائِلٌ	چ
	چیزیکه بین کرده شود در خیمه - پرده
	خانه عروس - پرده که در پیش بود چ کشند
سِدْلِي (مغرب) سه خانه در خانه واحد	
سُدُولٌ	شارب
سُدُولَةٌ	دراز شدن شارب
شَعْرُ السَّدَلِ	موی فرو بسته
شَعْرُ سِدَلٍ	موی بسیار و دراز
(سَدَمٌ) الْبَابُ سَدَمًا	ن - بند کرد و برآورد
	در دروازه
سَدِمٌ سَدَمًا	ت - اند و بکین گردید
سَدِمٌ بَاتَثِي	حریص شد آن (بج - و حرص عید)
سَدَمُ الْمَاءِ	تغیر گردید آب
سَدَمٌ	اندوه یا اندوه یا بشمائی یا خشم یا
	اندوه - شیفگی و آزمندی چیزی
إِسْدَامٌ	به شدن جراحت
فَلَّ سَدَمٌ وَسَدِمٌ	و سَدَوَمٌ از غالب شهور
	یا خصوص آنکه گذارند با ماده جفت شود
مَاءٌ سَدَمٌ - أَسْدَامٌ	و سِدَامٌ چ آب ریزان
وَجَلَّ سَدِمٌ	مرد خشمگین
عَاشِقٌ سَدِمٌ	عاشق پر عشق
ذَكِيَّةٌ سُدَمٌ وَسُدَمٌ - أَسْدَامٌ	چ جاه انباشته
سَادِمٌ	اند و بکین بشمان (دسته نامم بود بک)
سَدِيمٌ	مرد کثیر الذکر - ابر و تنگ

سَدَنان

فحل سَدَم

ماء سَدَم

جمل سَدَم

اند و مَناک - پیمان

خبر ر شوت

آب ر مزان

شتر بیکار گذاده - شتر

بشت ریش که مالان نمید بر او

سَدَن (سَدَن) سَدَن و سَدَن و سَدَن - ن - ن

کعبه یا بت خانه نمود یا وانی

کرد و سادین ص - سَدَن ج

سَدَن قَوْبَه - ن - ن

فرو بشت جامه را

سَدَن - آندان ج

پرده یا پرده دار

سَدَن

سَدَن

سَدَنه الکعبه

خدمت کردن کعبه

سَدَن

سَدَن (سَدَن) إِلَیْهِ یَبْدُو سَدَو - ن - ن

در از کرد

دست را بسوی او

سَدَا الصَّیْحُ بِالْجَوْد

بازی کرد بچه بگردد

سَدَتِ الثَّاقَة

کام فراخ نهاد داده شتر

یُقَالُ سَدَا سَدَوَه

سوی او شد

سَدَا الْفُلُ اِسْدَاء

شست شد غلاف غوره خرما

اِسْدَی سِدَه اِسْتِیْلَاء

در از کرد دست را بسوی او

اِسْدَی الصَّیْحُ بِالْجَوْد

بازی کرد بچه با گردد

اِسْدَی الْقَرْصِ

غرق کرد اسب

سَادَی (دهد سادس) ششم - شتر بیکار گذاده شده

تَوَقَّی سَوَاد

ماده شتران منراخ کام

(سَدَی) اَلْبُسْرَی - ن - ن

فرو بشته شد غلاف او

سَدَی لَازِضًا وَاَللَّیْلَه

سباز رمناک گردید

سَدَی الثَّوْب

سَدَی سَدَی سَدَی بَافَت جَافَه

نیکوئی نمود بسوی او

اِسْدَی لَثَوْب اِسْدَاء

بافت جامه را

اِسْدَی الْاَبِل

اصلاح کرد میان هر دو را

اِسْدَی بِنَهَا

نیکوئی نمود بسوی او

اِسْدَی الْاَمَر

مصل گذاشت آنکارا

سَدَی الثَّوْب

بافت جامه را

سَدَی

نار جامه در مقابل آن - تری شب -

سَدَی

غوره سبز و نارده - شند - نیکوئی

سَدَی و سَدَی

شتر بخود و اگذاشته شده

سَدَاء - اَسْدِیَه ج

نار و بود جامه - تری شب

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی

سَدَی



سَدَنَه

نوعی طرف

(سَدَیَج)

درخت

که بر روی آن

پیدا شود

واری برگ

و شاخ و بدون رینه

(سَدَق)

شب آتش افروختن طاقه محوس

سَوْدَی

دست بند - حلقه زنجیر

سَوْدَی

چرخ (مغ شکاری)

سَدَی

چرخ (مغ شکاری)

(سَوْدَیَنَی)

و سَوْدَیَنَی و سَوْدَیَنَی

سَرَه

سَرَه و سَرَه و سَرَه

و سَرَه - شاد کرد او را

سَرَه هَو

شاد کرد او را

سَرَه سَرَه

سَرَه سَرَه

سَرَه سَرَه

سَرَه سَرَه

سَرَه سَرَه

سَز سَزَا - ف - بیمار ناف گردید
 سَزَك شادمان گردنزا و نیکی نمود
 اسَزَه پوشید آزا - پنهان نمود
 اسَزَالِيَه حَدِيثًا - ظاهراً و از خداد
 اسَزَالِيَه لِيَزَه رسانید با و سخن را
 سَزَرَه المَاء تَسْرِبًا در میان نهاد با وی راز خود را
 سَزَرَه تَابَا ف تَارَسِيدَا ب تاناف و رسید آب
 سَزَرَه شادمان گرد او را (فرح)
 سَزَاة مَسَاة راز گفت با او
 سَزَو سَرِه گرفت او را، کنیز گرفت
 سَزَرَالكُوب پاره کرد لباس را
 سَزَا الْقَوْم راز گفتند گروه و طمع
 اسَسَزَا يَسْرًا نمودند بعضی ایشان بعض دیگر را بران
 اسَسَزَا عَن سَرِيه (کنیزك) گرفت
 اسَسَزَا عَن پنهان شد از او
 رَجُلٌ بَرَسَرٌ مرو شادمان کنند و نگو
 - پوشید و نیکی کنند
 - بُقَالَ قَوْمٌ بَرُون وَسَرُون - پوشیده راز - پوشیده
 سِر - اسَزَار ج راز - پوشیده
 يقال صَدُوْدُ الْاَخْرَارِ قُوْدُ الْاَسْرَارِ سینه آزاد
 مردان آرا مکاه رازماست
 رَجُلٌ سِرِي مردی که میازد اشیا را پنهانی
 فُلَانٌ سِرٌ هَذَا الْاَمْرِ او دانا است باینکار
 سِر - اسَزَار ج جماع - آلت نزد مرد -
 - نکاح - افشای نکاح - زنا - فرج
 زن - شب اول ماه یا آخر یا میانه
 - اصل - زمین نیکو - جوف بهترین
 - خالص بهترین - بهتر و برتر چیزی
 خط کف دست و پشانی
 سِر و سِر - اسَزَار ج خطوط و شکم کف دست
 سِر - اسِرَة ج میانه رودخانه - بهترین جا
 رودخانه
 سِر - اسِرَة ج آنچه از ناف کودک بریده شود
 سِر مَن رَاغِي (و فتح اول و ختم ثانی) شهرسایه و نبوت
 بان سامری و سیری و سرتقا

سَزَة - سَزَات و سَزَر ج ناف - میانه رودخانه
 و بهترین جای در آن - میانه چیزی
 سَزَة الْخَوْص خوارگاه آب در تنه خوص
 اسَزَرَة سَزَرَة و سَزَاة زن شاد
 سَزَر و سَزَر - اسَزَار ج خطوط کف دست
 سَزَو آنچه بریده شود از ناف کودک -
 میانه چیزی - جراحت جلوی سینه
 سَزَر - آخرین شب از ماه یا میانه آن
 سَزَو پوست و بدن و قراح - آخرین
 شب از ماه یا میانه آن
 سِر - اسَزَار ج - اسَزَار ج آنچه از ناف
 کودک بریده شود - پوست قراح
 و کل خاک که بان چسبیده - آخرین
 شب از ماه - خطوط کف دست
 و پشانی
 سِرِيه کنیزك هم بستر
 سَزَر سِر شراخ گیاه
 سَزَو شادی
 سَزَار = نسب خالص - آنچه از ناف کودک
 بریده شود - غوره خرما - آخرین شب
 از ماه
 سَزَاة خوبی چیزی و خلوص و بهتر و پاکیزه تر
 سَزَاة الْوَادِيه بهترین جای رودخانه -
 اختیار شده نسب بهترین آن
 سِرَار - اسِرَة ج خطوط کف دست و پشانی
 - آخرین شب از ماه - آنچه بریده از ناف کودک
 آنکه در کار کسی داخل شود - همان
 بی دعوت - میان نمی - شترکی جلوی
 سینه او محسوس روح باشد
 سَزَا شادی - نیکویی - اده شتر سمار -
 فی میان نمی - زمین نیکو و بانده گیاه
 سِر - اسِرَة و سَزَو ج سخت - قرارگاه
 - لغت - فراخی زندگانی - اصل
 و قوام هر چیزی - جنازه بی مرده
 سِرِيه - سَزَا ج راز

سَرْمَدی آنچه برای او اقول و آخر نیست
 (سَرْمَط) الشَّمْر اُنک و نکت گردید موی
 سَرْمَط و سَرْمَط و سَرْمَط و سَرْمَط و سَرْمَط
 و در از هیکل
 سَرْمَط و سَرْمَط و سَرْمَط و سَرْمَط و سَرْمَط
 نیک و در آن می نهند - هر کس و نیک
 آن که بدان چیز را پوشند یا بچند
 (سَرْمَق) و سَرْمَق و سَرْمَق و سَرْمَق و سَرْمَق
 و بفارسی شرنک گویند
 ۵ (سَرْمَج) چیز است که از سفیدار و قلعی
 سوخته بهر سد شبیه شجرت و
 گاهی دیوار را بدان پرایند -
 و در و نیست که او را سیتقون گویند
 ۵ (سَرْمَدِیَب) جزیره ایست در بند کادام
 ابوالبشر در آنجا هموطن نمود
 ۵ (سَرْمَدِی) - سَرْمَدِی (مَوْتِث) درشت و
 شایع و تعجیل در امور خود
 ۵ (سَرْمَاف) و در از بلند قامت
 باشد (مرغ شکاری)
 ۵ (سَرْمَوَلَه) شلوار پوشانیدم او را
 شلوار پوشید
 سَرْمَوَل - سَرْمَوَلات - ج (نادر) - شلوار
 قَرْمَش مَسْرُول کسی که سفیدی قوام آن
 از بازو و گدشته باشد
 حَمَامَه مَسْرُولَه کبوتر با پر
 ۵ (سَرْمَهیَه) زن نموند و رازق مت
 سَرْمَهَب احمق - بیاد نوشتن پر خوار
 ۵ (سَرْمَهَجَه) سرکشی و تمرد - سخت
 تا فن رسیان را
 حَبَل مَسْرَج رسیان سخت تا فته
 (سَرْمَهَد) السَّام برید کوه ترا
 سَرْمَهَد الصَّبی نیکو پرورش داد و کودک را
 سَرْمَهَد کوه آن فریب
 (سَرْمَهَف) الغذاء نیکو ساخت غذا را
 سَرْمَهَف الصَّبی نیکو پرورش داد و کودک را

و بناذ و نعمت پرورد او را
 (سَرْمَت) الْجَزَادَةُ سَرْمَت - ف - تخم نناد و تخم
 سَرْمَت سَرْمَوَه و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه - کدین
 جوانمزد و مهتر گردید و سخن شد
 سَرْمَوَت التَّوْبَعَتی دور کردم از خودم با سزا
 سَرْمَوَه افکندن از خود چیز را - جوان مرد
 سَرْمَوَه عَنی الهَم و اِسْرَی اِسْرَی دور شد
 از من اندوه و غم
 سَرْمَوَه القَوْم کشته گردید جوانمزدان و
 مهتران
 اِسْرَی اِسْرَی و سَرْمَوَه از خود افکندن
 چیزی را
 سَرْمَوَه مَنَازِلَه فخریه کرد او را در مهتری و بزرگی
 اِسْرَی اِسْرَی بملکوت سخنوت نمود - گرفت
 کنیزک مهتر را
 اِسْرَی اِسْرَی اختیار کرد و چیز را و برگزید
 اِسْرَی المَوْت الحَی اختیار کرد و موت مهتران فتنه
 سَرْمَوَه - سَرْمَوَه (واحد) و خفیت نیکو بیست بشکل
 - جای بلند تر از راه است
 و فرو تر از کوه -
 کریمت گیاه
 سَرْمَوَه و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه
 - ج - نیر کوه و کوچک
 یا تیر بین پیکان دراز - تخم مخ - بلخ ریزه بشکل کرم
 سَرْمَوَه - سَرْمَوَهات - ج - پشت - بالا برآمدگی رود
 - میان راه و جای بلند آن
 سَرْمَوَه - اِسْرَیاء و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه ج { مهتر -
 سَرْمَوَه مَوْت - سَرْمَوَهات و سَرْمَوَهات ج { جوانمزد
 سخن - نفیس از هر چیزی
 سَرْمَوَه - سَرْمَوَهات ج کنیزک فراشی
 اَرْض مَسْرَوَه زمین پراز سرود
 (سَرْمَوَه) سَرْمَوَه و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه
 و سَرْمَوَهات و سَرْمَوَهات - ج - و
 اِسْرَی و اِسْرَی و سَرْمَوَه و سَرْمَوَه
 سار ص - سَرْمَوَه ج



سری به و آسری به در شب بردار
سری عرف الشجر سیرایه در آمد رکنا و ریشه
در حنث در زمین

سری مشاعه انداخت رخت خود را بر پشت چهار
سری الثوب علی سربیا انداختم جامه را از خود
سیرایه در گزشتن چیزی در همه اجزای خیر
آسراء در اعلای هر چیزی در آمدن - بسوی اعدا
هر چیزی شدن

سری شریبه خیز نفیس فرستاد - چیز
نفیس بر آورد

سری و سزیه شب روی
سزیه تخم نخ
ساروی شیر درنده

ساریه - سوارچی ج ابر شب - ستون
سراه اعلای هر چیزی
سزاه - سزایه واحد ورختی است که از آن کمان
سازند

سری - آسریه و سزبان - ج - جوی و خمر
کوچک که بطرف دشتان خمرارو
سزیه - سزایا ج پاره از شرک از پنج نفر تا چهار
صد نفر - پیکان خرد گردد
سزاه بسیار در شب رو

ساروی و سزیه
(ساسب) و سیکب و سیکب
درختی که از آن ترسازند
سیسبان درختی که برگهای بن و گل سفید دارد
بدان آن مانند راتادو می کنند - نوعی انگور

ه (سکسبر) گیاهی است خوشبودار
روید و آنرا غام گویند

ه (ساسم) درختی سیاه یا آبنوس
یا درختی است که از آن کمان
سازند

ه (سوسن) گل است بستانی دارای نوع
محکم

ه (ساساه) ماساه سزیش کردار و نمک
سید

(سطا) الجایه - م - جماع کرد و اورا
سطا مرد دراز پای
سطط ظلم کنندگان

(مسطبه) و منطبه - مساطب - ج - سدن
چشمه - سکومانند که بر آن نشینند
موضعی که فزار در آن جمع شوند
آمنه از کمان و فتن صاف کردن فتنه
أسطبه

(سطحه) سطا - م - گستره آرا - انگنه بر زمین
بر پهلو خوابانید

سطح البيت سطوحه و سطح کوبید و برابر و
هموار کرد آرا - پهن نمودند
سطح التخل گذاشت بر خانه را با مادران
تسطح هموار و پهن شد و سطح

انظر الرجل انیظاحا پشت خوابید حجر کت
سطح - سطوح - ج - پشت بام - بالای هر چیزی
سطح کشته دراز افتاده - خوابیده بر پشت -
آنگه در بر خاستن کند است از جهت ضعف
توشه دان که از دو حجر م ساخته

سطاح - سطاحه واحد گدایی است - هر گدای
که بر زمین گسترده باشند
سطح جای خشک کردن خرما - ستون

خنمه و خرگاه و وسط سنگ را خالی
کرده تا در آن آب جمع آید - کوزه یک
پلو که در سفر همراه دارند - بوری که از
برگ درخت خرما بافتند - تار
که در آن کندم بریان کنند - چوبیکی
در پهنای مرد و سطون - نمکه که
درخت بر آن قرار گیرد

چوبیت بشکل محوری که بدان نام را پس می یابند
کشته دراز افتاده

سطوح آنف مسطح
(سطره) سطرًا نوشت آرا
بسی بنی پهن

سطر بالکف سطر الرجل سطر سطر
برید بشیر
بر زمین افکند مرد را
فراهم آوردن - با هم آوردن

چیز را که اصلی نباشد - برگذاشته شدن
 سَطْر عَلَيْنَا - سخن های پریشان و بی اصل گفت بر ما
 سَطْرًا سَحَابًا سَطَارًا - در گذشته از سطر که نام من است
 سَطْرَفَانٌ - خطا کرد در خواندن
 سَطْرًا سَطْرًا - نوشتن
 هَذَا مَسْطَرٌ - این نوشته شده است
 سَطْرٌ - برگذاشته شدن
 سَطْرٌ وَ سَطْرٌ - سَطْرٌ وَ سَطْرٌ - سَطْرٌ - سَطْرٌ - سَطْرٌ
 چ چ رشته از هر چیز - خط - گوسفند
 سَطْرٌ - نوشتن - بشمشیر بریدن
 سَطْرَةٌ - آرزو
 سَاطِرٌ وَ سَطَارٌ - قصاب
 سَاطُورٌ - آنچه بدان بریدگی
 سَاطِيرٌ - سخنانی پریشان
 - پیوده ها -
 اف - ن -

سَطَاوٌ وَ مَسَطَارٌ - نوعی شراب که خورنده را
 بر زمین افکند یا شراب ترش - شراب نو
 ساخته - گرد غبار بلند
 سَطِيرٌ - حافظ و نگهبان - برگذاشته - مشرب بخی
 سَكَبَ عَلَيْهِ وَ سَكَبَ - برگذاشته شد برایشان و
 غلب گردید
 مَسَطَرَةٌ وَ مَسَطَرَةٌ - سَاطِرٌ - چ خط کش
 (سَطَط) - ستمکاران
 سَطَطٌ - مرد دراز پای

(سَطَعَ) النَّارُ سَطَعًا وَ سَطَوَعًا وَ سَطِيعًا - م - بلند
 گردید و منتشر شد گرد و غبار (و همچنین بوی)
 سَطَعَتْ رَايَةُ الْمَسْكِ پراکنده شد بوی مشک
 سَطَعَ بَيْدِيهِ سَطَعًا - دست برهم زد تا صدای
 سَطَعَ التُّورَادُ وَ الْبَرْقُ - دست نور و روشنی
 آفتاب - درخشید برق و نمایش آن
 سَطَعَ رَأْسُهُ - بلند کرد سر را و کشید گردن را
 سَطَعَ الْبَعِيرُ - داغ کرد شتر را
 سَطِيعٌ سَطَعًا - ف - دراز گردن گردید
 اسَطَعٌ وَ سَطَعَاءٌ ص - مذکر و نر

سَطَعَهُ كَسَطِيعًا - داغ کرد گردن شتر را و سد را ندی
 سَطَعَ - دست برهم زدگی - درازی گردن
 سَطَاعٌ - درازترین ستون خیمه - شتر دراز قریب
 - مستون خانه - داغ گردن شتر بدار
 سَطِيعٌ - صبح
 مَسَطِعٌ - فصیح
 خَطِيبٌ مَسَطِعٌ وَ مَضْمَعٌ - کوفته بلوغ
 بَعِيْرٌ مَسَطِعٌ - شتر با داغ
 (سَطَلَهُ) الدَّوَاءُ سَطَلًا - ن - ص - ست کرد او را
 تنها و بدون هیچ چیز بودن
 يَقَالُ جَاءَ يَسْطِطِلُ - آمد تنها و چیزی با او نبود
 سَاطِلٌ وَ طَاسِلٌ - گرد و غبار بالا رفته
 سَطَلٌ - اسطال و سَطُولٌ - ظرفیت مشهور برای آب
 - مرد دراز

سَطِطِلُ - سَطَلٌ - طشت بقول دیگر
 (سَطَطَمَ) الْيَابِ سَطَطًا - ن - بند و سد و دراز
 آهنی که بدان آتش هم زنند - تیر
 شمشیر - سر بند شیشه قاروره
 الْعَرَبُ سَطَامُ النَّاسِ - یعنی عرب با شوکت و جند
 سَطَمٌ - تیر می تیغ
 سَطْمٌ - اصول، ریخ و بنها
 اسطام - آهن آتش هم زن
 اسَطَمَ وَ اسَطَمَةً - میان دریا و وسط هر چیز
 اسَطَمَةُ الْعُومِ - میان قوم - اشرف و بهتر آنها
 یا محل مجتمع آنان - معتمد علیه ایشان

(سَاطِنٌ) - خبیث، پلید
 اسطون - شتر دراز گردن یا بلند قامت
 اسطوانة - حجم عمودی است که دایره پایین
 - اساطین - چ بالای آن مساوی باشد
 - یکی از قوا هم چهار پا
 اساطین مَسَطَنَةٌ - ستونهای استوار
 اساطین الزمان - حکما و افراد روزگار
 مَسَطَنٌ - دراز پای یا دراز دست و پا
 (سَطَا) عَلَيْهِ وَ بِهِ سَطَا وَ سَطَوَةٌ - ن - حمله کرد
 یا مغرور بکرد و سخت گرفت آنرا

سَطَا الفرس

دور دور نهادن کام را - بر سر خود رفت

سَطَا الماء

بسیار شد آب

سَطَا الراعى على الناقة

دست در رحم شتر کرد تا آب

مَا سَطَوْتُ فِي طعام احد

فصل بسیر و ن کندن

سَاطِي الرجل سَاطَاةً

شخړ دم خوراک کسیرا

سختی کرد مرد - مدارا نمود

(اذا خدار)

سَطْرَة - سَطْرَات ج یک حمد

اسب قدیم دور رهنده - اسبی که

درد و دیدن دم خود را بر دارد -

اسبی که بر اسبان دیگر حمله کند -

شتر نر یکم بعبه شهوت ارمیان شتر

بیرون آید - بلند قامت

امْرَءَة سَطْرَة النساء

زن متوسط در حسب و نسب

ه (سَعَائِل)

شتران دراز و بیکل

(تَعَبُ) الثبی

دراز شدن آب لزوج و ننه

آن

انْتَعَب الماء

جاریشد و روان گردید

سَعَب

هر چیز لزوج که روان شود

سَعَائِب - سَعِيْب - واحد

رشته مانندی

از شد و عاب خطمی و غیره

سَالَفَة سَعَائِب

دراز شدن عاب در آن و

مانند رشته

مُتَعَب

جایز - روا

ه (سَعْبَر) وسَعْبَرَة

چاه پر آب

ماء سَعْبَر

آب بسیار

سَعْبَر سَعْبَر

نرخ از زبان

سَعْبَر الطعام

دانه غله که از گندم جدا کنند

ه (سَعْبَق)

گیاهی است بد بو

(سَعْتَر)

پودینه کوبی گیاه است

سَعْتَر

مرد شوخ و بیادک

سَعْتَر

جوانمرد و دلاور

(بصار هم آمده)

(سَعْد) يَوْمًا سَعْدًا

روز مانیکوت

وسَعُوذًا - م

روز مانیکوت

مبارک و میمون شد

سَعِدَ سَعَادَةً وسَعِدَ - ن - معاود شد و نیکو شد

سَعِدَ ص - سَعْدًا ج

سَاعِدٌ مُسَاعِدٌ معاودت و کمک کردن یکدیگر را

أَسْعَدَ عَلَى الامر کمک کرد او را در آن کار

أَسْعَدَ الله باری داد او را خدا

مَسْعُودٌ ص - مَسَاعِدٌ ج

گیاه سعدان جستن

نیکبخت شمرد او را - مبارک و میمون

دانست

تَسَعَّدَ الرَّاعِي

نیکبختی جستن - باری خوانستن

اِسْتَسْعَدَ وَه

نیکبختی شمرد او را - مبارک و میمون

اِسْتِسْعَاد

نیکبختی جستن - باری خوانستن

سَعْد - سَعُوذ ج

نیکبختی شمرد او را - مبارک و میمون

لَيْتِكَ وسَعْدِيك

بیایست تو کنم بسیار تو را باری نایم

سَعُوذ النجوم

سعد و احد ده ستاره اله

سَعْد

چ گیاهی است خوشبوی (عطاران با آن قفا گویند)

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعْد

نوعی از خرم

سَعُوْدَة	مبارکی، سیمت - نیک الخری	سَعُوْدَة	دینی که بسیاری زند
سُعَادِي	شک زیر زمین	سُعُر	دیوانگی - احمق - کندی
سُعْدَان	حبیبیت	سَعْر - سَعْرِي	زین - رنج و عذاب
سُعْدَانَة	پینه سینه شتر و کبوتر -	سَعْر - سَعْرِي	دیوانه
	گره بند فل - حلقه دُر - سیاهی طرا	سَعْر	مرد کم گوشت لاغر بدن و نمایان پی -
	پستان مرد وزن - گره ریه آن نژاد	سَعْر	رنگت بر گردیده
سُعْدَانَات	چ فوف پینه زیر سینه شتر	سُعَار - سُعْرَان و سَعُوْد	چ گرمی آتش - سختی
سُعْدَان	اسم است سعاد را	سَعْر سَعْرِي	چ آتش فروخته و سوزان
سُبْحَانَ اللَّهِ و سَعْدَانَة	تسبیح کرد خدا را و اطاعت نمود	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
(سَعْر) النَّارِ سَعْرًا - م - وَاَسْعَرَ افْرُوْ	آتش را	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لَّابِل	گرمی رسانید شتران را	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرَة سَعْرًا	بدی رسانید او را	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لِّحَرْب	گرم کرد جنگ را و برانگیخت	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرَتِ حَاجَةِ الْيَوْمِ	گرم دیدم تمام روز در حاجت خود	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لِّلرَّجُلِ - ل -	با گرم رسانید او را	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
لَا سَعْرَ لِسَعْرَةٍ	طواف او خواهم کرد	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لِّلْفَرَسِ سَعْرًا تَا	دوید اسب و دیدن سخت	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
اِسْحَار	نرخ نهادن - برافروختن آتش - بر	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
اَلْيَخْتَنُ جَنَکَ -	بدی رسانیدن کسر	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لِّلنَّارِ سَعْرًا	افروختن آتش را	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لِّلنَّارِ	یقین نرخ کرد	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرًا لِّلْقَوْمِ	اتفاق کردند گروه بر نرخ	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَاعُوْدَة سَاعُوْدَة	قیمت را بالا برد و گران نمود	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
لَسَعْرَتِ النَّارِ	برافروخته شدن آتش	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
اِسْتَعْرَا سَعْرًا	برافروخته شدن آتش گرمی	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
اِسْتَعْرَا لِّلشَّرِّ	افتاد و بقیه ای شتران	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
رَفَعِي سَعْر	فشار گردید بدی	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْر - اَسْعَار	تیر اندازی شدید و دردناک (شدید ایم)	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْرَة	نرخ	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
	اول برکاری - سرعت بر کار و تیزی	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
	آن - سرفه	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
سَعْر	گرمی آتش - دیوانگی - گرمی و سختی آن	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان
	شہوت بگوشت - یاری -	سَعْر	چ آتش فروخته و سوزان

شدن - بیشتر روزهای ماه کردن

سَعَفَت اطفاله ریشه شد اطراف ناخن او
ساعفه مناعفه دست داد و یاری نمود -
مواهقت و سازگاری نمود - نزدیک

سَعَفَت سَعَفَة
مرد فرومایه
فروح و جراحاتی که بر سر و روی کودک
بر آید و بفارسی شیرین گویند -

سَعَفَت سَعَفَة
بیماری است که موی بریزد
شاخ و درخت حرمابی برکت یا خشک
آنرا گویند

سَعُوف ج - جاز غروس - اثاث
خانه - سرکوه - فروچیکه
سر و روی شتر ببردن آید و موی
آن بریزد مانند جرب - هر چیز نیکو
و کامل از مالک یا هر چیز گرانمایه
یا خانه که مالک آن شوی

أَسَعَفَ - سَعَفَ - ج - شتر سَعَفَ (نوعی فروج)
بر آورده - اسب پیشانی سفید
سَعَفَاء - نوث معانی فوق

سَعُوف کاسه های بزرگ - سرشت مردم
چون جود و سخاوت و مانند آن -
رخنه های خانه

سَعَفَات جاک ها و ریشه های اطراف ناخن
مکان سَاعِف جایی نزدیک

سَعَفَات سَعُوف سَعَل (سَعَل) سَعَلَة
کودک جراحات و فروج برآورده
شادمان گردید
خوشحال و شادمان گرداد

سَعَل سَعَلَة
مانند غول گردانیدن کبیرا و حرکت دیگر
بسیار بر سر و صد او بدندان
گردید زن

سَعَل سَعَل
خرمای خشک دانه سخت نشسته
شمره (که حرکت ریه باشد)
(میانگذاشت)
خلق با تحمل سرفه

سَفَح سَفَحَة
خواندن بارانیدن بر بلفظ سَع سَع
طعام سَعُوع گندم زردی زده که آفتی است
(سَعَطَة) سَعَط - م - و سَعَطَة دار گوشت

أَسَعَطَ اسقاطا در بستی او
دار و ریختن در بستی بر بخت
نمودن در تقسیم علمی

أَسَعَطَ الرِّيحَ اسْتَعَطَ اسْتِغَاطًا اسْتِغَاط
نیزه راز در بستی او
در بستی خود دار و ریختن
بوسیدن بول ماده شتر و داخل
شدن بوی آن در بستی

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سَعَطَ وَاَسَعَطَ سَعُوط سَغَاط سَعِيط
دار و ریختن در بستی او
دار و بستی ریختنی
تندی بوی خردل
باد خوشبو از شراب و از هر چیز

سِفْلَةٌ وَسِفْلَاءٌ - سَعَالِي ج غول

سَعَالِي کپاچی است

مَسْعَل حلق

(سَعَم) الْبَعِيرُ عَمًا - م - نوعی از رفتار شتر

سَعَمٌ وَسَعَمَةٌ ناکه شعوم ص اورا غذا داد (غذاء)

سَبَلٌ مِسْطَامٌ أَوْ مِسْطَامٌ سِل سربع تیز رو

(أَسْعَنَ) إِنْطَاثًا خِمْزٌ بَرْكٌ بِأَسْيَابٍ حَت

تَسْعَنُ الْبَحْلُ نیک فرید گردید شتر

سَعْن سیر - شراب

سَعْنَةٌ سبارک و سیمون یا نامبارک

سَعْن خنک و مشک که نصف آنرا بریده

و در آن شراب سازند و گاهی آب پاشی

کنند بدان

سَعْنَةٌ ج آب و ستان - قدح بزرگ که در آن

شیر و دشنند

سَعْنَةٌ سایه پوش بام یا بر سایه پوش

- یک چوب و بن دو - آنچه از

لب بالائی شتر فرو بسته باشد

سَعَائِينَ (عَلَى الْجَمْع) عِدَّةٌ لِمَا يَلِي رَأْسَ

مُسْنَر دلو بزرگ که از دو چرم سازند

(سِغْو) وَسِغْوَةٌ وَسِغْوٌ وَسِغْوَاءٌ سَاعَتِي از

شَب - یا یک ساعت

- زن بد زبان بیرون آید

بر شوهر

سَاعَاتِ شَب ساعات شب

سَعَاوِي موم

سَعَاوِي مرد شکیبا و صبور بر بیماری و غیر

(سَعِي) سَعِيًا - م - اراده و کار کرد

سَعِي الْكَلْبُ قصد کرد و دوید - سخن چینی نمود

سَعِي فِي خَاجَةِ الرَّجُلِ شَب کرد و قضای حاجت

سَعِي الْأَمْرِ سرعت نمود و کوشش کرد

سَعِي إِيْعَالِهِ کسب معیشت نمود

سَعِي سَعَايَةً باج و خراج گرفت

سَعَتِ الْأَمَةِ زنا کرد

سَعِي بَضْلَانٍ عِنْدَ لَا مِيرِ سَعَاةٌ وَسَعَاةٌ غَمَازِي و

بدی کرد و نزد امیر

أَسْعَى الرَّجُلُ إِنْخَاءً او را سخن چین کرد و اند

إِنْسَعَى الرَّجُلُ إِنْخَاءً کار کرد و بخت مکانب تا بدین

بانی کنایت خود را او ساخته آزاو کرد و

سَاعِي مَسَاغَةً زنا کرد و بکینز - نبرد کرد با

کسی در سعی و غلبه چنین

سَعِيَّة عزم است برای بزر

سَعَاة نصرت - دستگاه کاری

سَاعِي سَعَاة ج سخن چین - باج و خراج

ستان - دلی بر نیز کار رو بر هر قوم -

کاسب - کسی که کاری بر کسی افکند

- بزرگ بود یا نصاری

مَسَاة - مَسَاعِي ج بندی و بزرگی - نبات

مرد در محمد و شرف

مَسْعِي سعی و مسکت و نصرت

(سَعِيب) سَعْبًا وَسَعْبًا وَسَعَابَةً وَسُعُوبًا و

مَسْعَبَةٌ ن - گرسنه گردید یا مشقت

ساعیب و سعب و سغبان ص

أَسْعَبَ اسْقَابًا در گرسنگی در آمدن

مُنْعَب ص - مَنَعُونَ ج

سَعَبٌ وَسَعَبٌ وَمَسْعَبَةٌ گرسنگی

سَعَب تشنگی (سفر نمیشود)

سَعَبٌ جابر و روا

ه (سَعْبَل) سَعْبَلَةٌ بسیار شد جراحت

سَعْبَلَةٌ چرب کردن سیراب و عن - نکر و در و بچام

- پیه که آخته را خوراک کردن

سَعْبَلَةٌ پوشیده زده را

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَعْبَلَةٌ نزم و آسان

سَفَد	آما سیدن و درم کردن	سَفَد البعیر	شتر گما خشک را خورد
سَفَادِي	گما بیست	سَفَد الدَّاءِ سَفَادًا	سَفَد الدَّاءِ سَفَادًا - گرفت و خورد و او را کوبید
ه (سَفَرَه)	سَفَرًا - م - نفی کرد او را و راند	سَفَد المَاءِ	سَفَد المَاءِ - بسیار شامید و سیراب شد
سَفِير	بجج گما بیست	سَفَد الحَصَى سَفَادًا	سَفَد الحَصَى سَفَادًا - بافت بوریا از برگ خرما
(سَفِغ) الثَّيِّ	سَفِغَة حرکت داد و آزار داد	سَفَد الرَّجُل	سَفَد الرَّجُل - گریخت و دوری کارهای دین و دین
سَفِغ الثَّيِّ فِي الثَّرَابِ	جای خود پنهان کرد و آزار و خاک	سَفَد البعیر	سَفَد البعیر - گما به خشک و او شتر را
سَفِغ رَأْسَهُ	غلط نمید	سَفَد الفرس الحِجَام	سَفَد الفرس الحِجَام - یکام داد و اسب را
سَفِغ الدَّهْن فِي رَأْسِهِ	روغن ملی کرد سر او و نیک	سَفَد الطَّائِرِ وَالتَّحَابِ	سَفَد الطَّائِرِ وَالتَّحَابِ - پست پرید مرغ و نزدیک
سَفِغ	ماش داد تا فرو خورد	مَا سَفَدَ مِنْ شَيْءٍ	مَا سَفَدَ مِنْ شَيْءٍ - زمین مرور کرد و ابر
سَفِغ الطَّعَامِ	روغن را بر روی طعام کرد	سَفَد النِّظْمِ	سَفَد النِّظْمِ - نیز نگریست
تَسَفَّحَ مِنَ الْأَمْرِ	خدا و رحمت کرد و آزار	سَفَد الثَّيِّ	سَفَد الثَّيِّ - جسامید بعضی آنرا بعضی
تَسَفَّحَ فِي الْأَرْضِ	در آمد در زمین	سَفَدًا لَامَرًا	سَفَدًا لَامَرًا - نزدیک شد کار را
تَسَفَّحَتْ بَيْنَهُ	جنبید و بدان نمید او	سَفَدَ وَجْهَهُ	سَفَدَ وَجْهَهُ - تغییر یافت روی او
(سَغِل) سَغَلَتْ	دلاغر و تزار و باریک گردید	سَفَد الدَّاءِ سَفَادًا	سَفَد الدَّاءِ سَفَادًا - دار و را مخلوط نموده گرفت
سَغِل وَ سَغِل	مضطرب و دلاغر و تزار و باریک	سَفَد وَ سَفَد	سَفَد وَ سَفَد - مار میزد (دک بنگ) - مار پزان
(سَعَمَ) جَارِيَتُهُ	و باریک یا دلاغر و بی آرام و بی خواب	سَفَدَة	سَفَدَة - ظرفیت از برگ خرما - موی بند
سَعَمَ الْعِلَامَ وَ سَعَمَ	داخل کرد و بیرون کشید تا آزار نکند	سَفَدَ مِنَ التَّوْبِقِ	سَفَدَ مِنَ التَّوْبِقِ - یک مشت زرافه و دشت غیر مخلوط
سَعَمَ اِبْنَعَامًا	د - فز و بناز پرورده گردید	سَفَوْتُ	سَفَوْتُ - داروی کوبیده غیر مخلوط
سَعَمَ تَسْعِيمًا	بسیار از نیت رسانید او را	سَفِيفٌ	سَفِيفٌ - گما بیست - تنگ پالان شتر - نام
سَعَمَ الْإِلَاحَ	فرو خوراند چشم را	سَفِيفَان	سَفِيفَان - شیطان
سَعَمَ الْوَلَدَ	جرعه جرعه آب چشانید او را	سَفِيفَةٌ - سَفَافَتٌ	سَفِيفَةٌ - سَفَافَتٌ - ج - بوریا از برگ خرما بافته
سَعَمَ وَ سَعَمَ	نیکو پرورده کرد و کودک را و	(سَفِيفَتٌ) سَفَافَتٌ	(سَفِيفَتٌ) سَفَافَتٌ - بسیار شامید و دفع
ه (أَسْغَان)	غذای او را نیکو کرد	سَفِيفَتٌ	سَفِيفَتٌ - تشنگی شد
ه (سَاغِيَةٌ)	نیک غذا - نیک خوراک	سَفِيفَتٌ	سَفِيفَتٌ - قیر
(سَفَت) الطَّائِرُ سَفِيفًا	کودک قریب بدن بناز پرورده	(سَفِيفَةٌ) سَفَافَتٌ	(سَفِيفَةٌ) سَفَافَتٌ - غذای بی برکت
ه (سَفِغ)	غذای بد و پست	ه (سَفِغ)	ه (سَفِغ) - غذای بی برکت
ه (سَفِغ)	شراب خوش مزه	ه (سَفِغ)	ه (سَفِغ) - غذای بی برکت
ه (سَفِغ)	پست پرید مرغ	ه (سَفِغ)	ه (سَفِغ) - غذای بی برکت
سَفَدَ الْحَصَى سَفَادًا	و مرور کرد بر روی زمین	ه (سَفِغ)	ه (سَفِغ) - غذای بی برکت
سَفَدَ الْحَصَى سَفَادًا	بافت بوریا از برگ خرما	ه (سَفِغ)	ه (سَفِغ) - غذای بی برکت

سَفَرُ الدَّمْعِ سَفْحًا وَسَفُوحًا وَسَفْحَانًا رَجَحَتْ شِدَّتُهَا
 السَّفْحُ اسْفَاحًا بدون گروناختن اسب را
 سَفْحٌ كَسْفَحًا کار بهوده کرد
 سَفْحًا وَتَسْفَحًا زنا کرد
 سَفْحُ الْجَبَلِ - سَفُوحٌ ج روی کوه یا خج آن یا پنا
 کوه
 سَفَاحٌ - سَوَاحٌ ج ریزان
 سَفِيجٌ کلیم کلفت - تیرست از تیرهای قمار - جوا
 سَفِجَانٌ و جوا که هم دو زند خو جین شود
 سَفَاحٌ مرد بسیار عطا کننده - فصح و توان سخن
 بکنیم سَفَاحٌ بین ایشان خون ریزی و جنگ شد
 تَزْجُجُ الْمَرْئَةَ سَفَاحًا گرفت زنا بدون سخت و کتبه
 مَسْفُوحٌ رَجَحَتْ - شتر دراز کشیده و
 بزمن کسره - خیر فراخ و دشت
 نَافَةٌ مَسْفُوحَةٌ الْإِبْطُ شتر ماده فراخ بقل
 مَسْفُوحٌ کار بهوده کن
 (سَفَدٌ) الذَّكْرُ عَلَى الْأُنْثَى سِفَادًا - عزت -
 برجست زرباده
 سَفَدَةٌ سِفَادًا برجهانید زرا بر ماده
 سَقْدٌ لِلْحَمِّ تَفِيدًا گوشت را در سیخ در آورد
 برای کباب کردن
 تَسَافَدَتِ السِّبَاعُ برجیدند و رندگان
 اِسْتَفَدَ الْبَعِيرُ از پس آمد سوار شد شتر را
 سَفُودٌ - سَفَافِدٌ ج - میخ آهنی بریان کن - جوی
 که بان آتش کاویده و همزه میشود
 شَرَابٌ
 اِسْتَفَدَ وَاسْتَفَدَ ه (اِسْتَفِيدَاج) سفیده قلع سرب
 (سَفَرٌ) الْبَعِيرُ - ض - مهار را بر پشت بینی
 شتر نهاد
 سَفَرُ الصُّبْحِ روشن شد صبح
 سَفَرَتِ الْمَرْءَةُ عَنْ وَجْهِهَا روی کش دزن
 سَفَرَتِ الْحَرْبُ پشت کرد و برگشت جنگ
 سَفَرُ الْعَنَمِ فروخت بهترین گوسفند را
 سَفَرُ الْبَيْتِ روفت خانه را

تَقَرَّرَ رَأْسُ الرَّجُلِ عَنِ الشَّحْرِ

سَفَرُ الشَّيْءِ برهنه کرد آن را
 سَفَرُ الْكِتَابِ نداشت آن را
 سَفَرُ الشَّعْرِ برکنه موی را
 سَفَرَتِ الْفُؤَادُ سَفَرًا وَسَفَارَةً وَسِفَادَةً اصلاح
 کرد وین گروه را
 سَفَرُ الطَّائِرِ تیز پرید مرغ و بسرعت رفت
 آسَفَرَا سَفَادًا روشن و تابان نمود روی را
 آسَفَرَا الصُّبْحِ روشن شد صبح
 آسَفَرَا الْحَرْبُ محنت شد جنگ
 آسَفَرَا مَقْدَمَ رَأْسِهِ موی از پیشانی سر برکنار شد
 آسَفَرَا الشَّجَرِ رَجَحَتْ برگهای درخت
 آسَفَرَا الْبَعِيرِ سفار و مهار بر پشت بینی شتر نهاد
 سَفَرَهُ تَسْفِيرًا بسفر فرستاد او را
 سَفَرُ الْأَبْلِ میان مغرب و عشا چرانید شتران را
 سَقَرُ الْمَنَادِ برافروخت و شغل در گردانید شتر را
 سَقَرُ الْبَعِيرِ قرار داد بر پشت بینی شتر مهار چرمی و مانند
 سَافَرًا إِلَى بَلَدٍ سِفَادًا وَمَسَافَرَةً رفت بسوی آن شهر
 سَافَرُ فُلَانٍ بمرد
 سَافَرَتْ عَنْهُ الْحُمَّى تب از او دور شد
 تَسَفَّرَ بمفر رفت
 تَسَفَّرَتِ الْأَبْلُ میان مغرب و عشا چریدند
 شتران
 تَقَرَّرَ الْجُلْدُ پوست از چرمی اثر پذیرفت
 تَسَفَّرَ شَيْئًا مِنْ حَاجَتِهِ تدارک آن نمود
 تَسَفَّرَ الْمَنَاءُ از زنان خواست تا پرده از روی بردارد
 تَسَفَّرَ فُلَانًا خواست از وی نصف چیز را
 که بر طریق جرمیه بدمه او بود
 تَسَفَّرَتِ الْأَبْلُ برگهای افتاده از درخت
 چریدند شتران
 اِنْتَفَرَا رَأْسُ الرَّجُلِ عَنِ الشَّحْرِ برهنه گردید سر
 فردا از موی
 اِنْتَفَرَتِ الْأَبْلُ رفتند شتران
 اِسْتَفَادَ طلب پیدا و آشکارا کرد
 سَفَرٌ - سَفُودٌ ج نشان
 سَفَرٌ يَكُ مَرْدًا مَسَافِرًا گروه مسافران (واحد جمع)

در او یکسان است و بعضی گفته اند جمع بناوی

است چون زکب که جمع زاکب است

سَفَر - آنفار چ کتاب بزرگ یا فتمنی از قورات و نوشته

سَفَر - آنفار چ معروفست که بریدن و پیچیدن مسافت باشد - بقیه

سفیدی روز بعد فروشد و آنرا - سفیدی صبح

سَفَر - سافر واحد نویسنده گان - درنگان که اعمال بندگان را نگاه دارند

سَفَر - سافر توش و توشه دان

سافر - اسب کم گوشت - زن گشاده زوی - مصلح میان قوم - سافر

سَفَر - اسفَر و سفَر سفاثر چ مایه با جرم یا آبی که بر پشت بینی شتر میزند

سَفَر - سفاثر مایه نجی گری

سَفَر - سفاثر خاکروب - خانه روبه گروه مسافر

سَفَر - سقراء چ مصلح میان قوم - میخی

سَفَر - سقراء رسول - نایند کتوبی در کشور دیگر - برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آنرا بروبده

سَفَر - سقراء بیجنای ساق زراعت

سَفَر - سفاثر چ گردن بند از طلا و نقره

سَفَر - سقور مایه است پر خار و کروی شکل در آنرا قفند الماء گویند

سَفَر - سقور تخمه که بر آن حساب نویسند و بعد میزنند

سَفَر - سقور بسیار مفرکن از مردم - توانا بر سفر

سَفَر - سقور جاروب

سَفَر - سقور آتخه نمایان باشد از روی شتر ماده که سرخی آن از سرخی سفیدی آتخه اندک زانند

سَفَر - سقور گروه و گله در ریهان و مانند آن

(سَفَرَجَل) - سفاثر چ - سقور چ

کلابی شکل (سَفَسِیس) - سفاثر

سَفَسِیس و سفاثر

سَفَسِیس چ واسطه بین

خریدار و فروشنده

سَفَسِیس - خادم - پیک - برپا دارنده کاری

سَفَسِیس - مصلح آن - مرد ظریف و زیرک - قوی و ماهر در صنعت خود - وکیل

سَفَسِیس - حافظ و نگهبان - دانی اصوات - ماهر در امور آبگری - دسته گیاه ترک

سَفَسِیس - شتر ادر خورد

سَفَسِیس (سَفَسَاد) سره کشنده در جرم که ماهر و دانا باشد

(سَفَسِیسَة) و سَفَسِیسَة - سَفَسِیسَة چ

استدلال و قیاس باطل را گویند

سَفَسِیس (سَفَسِیس) الظاهر سرگرم افکنده مرغ

سَفَسِیس السیف او کهنه و سَفَسِیسَة - سفاثر

سَفَسِیس - سَفَسِیس برق دروغ تیغ و شمشیر

سَفَسِیس - سَفَسِیس میانه راه

سَفَسِیس - سَفَسِیس میانه سَفَسِیس در او شب پر روی است

سَفَسِیس - سَفَسِیس ویدر خود مانا است

سَفَسِیس - سَفَسِیس دراز - کشیده از هر چیزی

سَفَسِیس - سَفَسِیس گروهی اند که مکر به بیانی حیات

سَفَسِیس - سَفَسِیس میب باشند

(سَفَسِیسَة) الدقیق عزال کرد آرد را

سَفَسِیس العقل استوار نکرد کار را

سَفَسِیس الریح پراشید آتخه باد بر روی زمین

سَفَسِیس - سَفَسِیس بست و ناخیز از هر چیزی

سَفَسِیس - سَفَسِیس کا حقیر کوچک - عیار آرد که وقت

سَفَسِیس - سَفَسِیس چسبن بلند شود - شغریه - خاک نرم

سَفَسِیس - سَفَسِیس فلان سَفَسِیس الکلام حرفهای او معنی است

سَفَسِیس - سَفَسِیس مرد نسیم مسک

سَفَسِیس - سَفَسِیس باد سبک که خاک نرم را برانگیزد و ببرد

سَفَسِیس - سَفَسِیس گرد آرد و خخته و عزال شده و غیر آن

(سَفَط) سفاطه - ک - جوانمرد پاکیزه نفس گویم



سَفَايَا السَّيْفِ ^{در از طلا و نقره فروغ و برن شمیر}
 (سَفَكَ) ^{آله و االاء سَفَكَ - ض - رَجَحْت}
 سَفَكَ الْكَلَامَ ^{بسیار کرد سخن را}
 سَفَكَهُ ^{بنا و پیش و آنچه را که پیش غذا از صبح خورد}
 اِنْفَكَ ^{آنچه قبل از غذای صبح خورد}
 سَفَكَهُ ^{کذاب - مرد بسیار دروغگو - نفس}
 سَفِكَ وَمَسْفُوكٌ ^{خون ریخته}
 سَفَاكٌ ^{بیغ - توانا بر سخن - بسیار خون ریز}
 مَسْفُوكٌ ^{بسیار بر حرف}
 (سَفَلَ) ^{سَفَلًا و سَفُولًا - كَفَن - پست}
 و فروود شد - بر گردید - سافل ص
 - سافلون و سفل و سفلان ج
 سَفَلَ فِي خُلُقِهِ و سَفَلَ و سَفَلًا و سَفَلًا - كَفَن
 بر تپه پست رسید و تنگنوی گردید
 سَفَلَ فِي النَّاسِ سَفُولًا ^{فرو و کم قدر شد - از}
 سَفَلَ سَفِيلًا ^{بالا به شیب آمد}
 سَافِلًا ^{بیشب آوردن}
 او را در کارهای پست
 نَسَفَلَ ^{فروود شد و پست گردید - بیشب آمد}
 اِسْتَفَلَ ^{پایین و فروود آمد}
 سَفَلَ و سَفُول و سَفَاة و فروودی پستی و مقابل بجا
 سَفَلَةُ النَّاسِ ^{ناکس و فرومایه و ناکس}
 سَفَلَةُ ^{مردم فرومایه و ناکس}
 سَفَلَةُ الْبَجِيرِ ^{فروانم و دست و پای شتر}
 اَسْفَلَ ^{پست تر}
 اَسْفَلَ سَافِلِينَ ^{پیری یا نمف و رایگان یا ضلالت و گمراهی}
 اَسَافِلُ ^{شتران ریزه}
 سَافِلَةٌ ^{دُر و مقعد}
 سَافِلَةُ الرِّجْلِ ^{نیمه ریزه که متصل با زمین است}
 سَفَاةٌ ^{پایین و فروود بر چیزی}

سَفَلَةٌ و سَفَلَةٌ

سَفَاةُ الرِّجْلِ ^{جمله پاهین باد و مقابل علاوة الرِّجْلِ که جای وزیدن باد و جانب خون آن است}
 سَفَاةٌ ^{ناکسی و خساست}
 سَفَلٌ و سَفِيلَةٌ و سَفُولٌ ^{نقیض علوی و علوی و علوی}
 سَفِيلٌ ^{پست - ناقص الحظ یعنی آنکه کم بهره و نصیب باشد}
 اَنَا اسْكُنُ فِي مَعْلَاةِ الْمَدِينَةِ و فُلَانٌ فِي مَسْفَلِهَا ^{من در بالای شهر منزل ارم و او در پایین}
 (سَفَلَ) ^{در از قامت}
 (سَفَنَ) ^{التَّجَرُّ و غیره سَفَنًا - ض - پوست}
 باز کرد از درخت
 سَفَنَتِ الرِّجْلَ - ن - ^{وزید باد و خاک رودنت از زمین}
 سَفَنَةٌ ^{تراشید او را و نرم کرد}
 سَفَنٌ ^{پوست درشت و خشن و ضخیم - نگی که بدان تراشند و تا بان نماند - تیشه و بر چیزی که بان چیز را تراشند - پوست پاره ضخیم از پوست پوستها یا پوست ماهی که بدان تیر نام تراشند را تا بان کنند تا اثر کار رد و مانند آن}
 سَفَانَةٌ ^{کشتی سازی}
 سَافِنَةٌ - سَوَافِينُ ج ^{باد خاک روب}
 سَفُونٌ - سَوَافِينُ ج
 سَافِنٌ ^{رکبت درشت و متصل بر کول}
 سَفِينَةٌ - سَفَائِنٌ و سَفُونٌ و سَفِينٌ و سَفَنٌ
 سَفَانٌ ^{کشتی سازی - صاحب کشتی}
 سَفَانَةٌ ^{مروارید}
 سَفِينَةٌ ^{پرنده ایست که نمی نشیند بر درختی اگر آنکه همه بر گهایش را میخورد}
 سَفِينٌ ^{تیشه خوب تراشی و بر چه که بدان تراشند}
 (سَفَنَجٌ) ^{شتر مرغ نر سبک رو - مرغی است که بسیار جست کند}
 اِسْفَنَجٌ و اِسْفَنَجَةٌ و سَفَنَجٌ ^{دشت) ابر مرده که}

بر روی سنگهای کنار دریا نمکون شود
 سَفَه (سَفَه) سرعت و شتاب نمود
 (اِسْفَانَاخ) اسفاج بنری معروف
 (اِسْفِط) و اِسْفِط شراب انگور خوشبو
 یا نوعی از شراب
 (سَفَه) الرَّجُل سَفَهَان - غالب شد مرد را
 در دشنام
 سَفَه نَفْسَه - م ک ن - بر بخردی بگنجت
 نفس خود را یا غش
 سفاقت کرد او را یا بوی
 گردانید او را
 سَفَهِي الطَّعَنَة زود بر آمد خون از آن و شک
 گردید
 سَفَه الشَّرَاب بسیار خورد شراب
 و سیر شد
 سَفَه عَلَيْنَا سَفَهَان - ک - نادانی کرد
 سَفَه سَفَاهَةً و سَفَاهًا سبک عقل و بی خبر گردید
 سَفِه ص - سفاها و سَفَهَاء ج
 سَفَه الشَّرَاب اسراف کرد در شراب پس خورد و باز داد
 سَفَهْت باز داشته شد یا باز ماندم
 سَفَهْت لَصِيْبِي فراموش کردم حصه و سهم خود را
 سَفَه الرَّجُل فَتَقِيَهَا نادان گردانید او را یا او را
 بیادانی نسبت داد
 سَفَه الشَّرَاب اسفاهها بسیار خوراند او را شراب
 و دشنام داد او را
 سَفَهَة و سَفَاهَة نسبت نزد ختم شراب
 و خورد آنرا ساعه بعد غدا
 سَفَه الشَّرَاب اسراف نمود در خوردن شراب
 سَفَهِي المُنَاقَة الطَّرِيق لازم گرفت شتر را را بر رفتن سریع
 نادانی نمودن
 سَفَه الرَّجُل خود را بیادانی زد
 سَفَه الرِّيح العُصُون جنب بماند با و شاخ را
 - بایل و کج نمود شاخ را را
 فریفت او را از مال او
 سَفَهت ششوا شنیدن
 سَفَه عَنْ مَالِه
 سَفَه

نادانی کرد و بجهل زد
 سَفَه جمل و نادانی
 سَفِهِي - سَفَهَاء و سَفَاه ج نادان یا مرت
 تباه کار یا آنکه قدر مال را نداند
 سَفَهْت سَفِهِي جامه بست بافت
 سَفَهْت سَفِهِي عمار مضطرب
 سَفَهَة (مُوت) - سَفِهَات و سَفَاهَة و سَفَه
 و سَفَهَاء ج بزن احمق نادان
 واد سَفَه رو و بار بر آب
 طعام سَفَه خوراک که بسیار آب خوراند
 (سَفِي) الرِّيح التَّرَاب سَفِيًا - ص - و اسفی
 برو باد خاک را و برداشت
 سَفِيَة - ص - سَفِيَات و سَفَوَات ج
 سَفِي التَّرَاب سَفِيًا - ص - پراکنده شد خاک
 سَفِي سَفَا و سَفَاء جیز و گردید
 سَفِيَت يَدُه شکفت دست او
 اسفی الزرع سخت کرد اطراف خوشه را
 اسفی فلان نقل کرد خاک را
 اسفَت المُنَاقَة لاغر گردید
 اسفی فلانًا برای بخت او را بر سبکساری خفت
 اسفی به بدی رسانید بسوی او
 اسفوا اسفَاء افکندن گیاه بهی خار را - ستر
 شتا برو را اختیار کردن -
 سبک و خجزد گردیدن
 سَفَاهَة و سَفَاهَة دشنام داد او را
 سَفَاهَة دو کردن بیماری
 اسفاه حمله کردن
 سَفِي - سَفَاهَة واحد کم موی شدن پیشانی آ
 - لاغری - خاک - خاک گیاه
 بهی - خاک کور - گیاه خار دار
 سَفَاهَة خاک که باد برده باشد
 - باد که خاک بر داشته باشد
 سَفَاهَة بریده شدن شیر ماده شتر
 دارو
 اسفاه سبکم موی پیشانی - ستر تیز رو
 اسفی

اسقاط

خط و کجی جستن بر کسی - سخن چینی
نمودن - بر خط انگشتن کسی را
غلط کردن در سخن

فما أسقط كلمة

خط نکرد و آن

أسقط في يده

خط کرد و بشان و سر کشید

تسقط الخمر

انگ انگ گرفت آنرا

تسقط فلانا

خط و لغزش جست او را

تسقط

سخن چینی نمودن - دروغ
بستن - بر خط انگشتن کسی را

تساقط

پی و پی افتادن - خود را بر چیزی افکندن

استاقط

افتاد

سقط

برفت - شبنم - ناکس و فرومای

سقطه - سقاط ج

نفرش - خرومیدن -
خط کردن

سقط وسقط وسقط

بجای تمام افتاده -

سقط

آتش که برخیزد از سنگ بخوان
و درگیرد - تمامی ریختن توده متفطح

سيفط

گوشه - ناحیه - دامن - جبهه - بال
شتر مرغ - گوشه از ابر که بر زمین
افتاده ناید

سقط - اسقاط ج

هیچکاره از هر چیز - آنچه
که در آن خیر نباشد - رسوایی خطا

سقط

مناع بست - سمو و غلط و زبون
و در سخن و در حساب - مردم ضعیف
و فرومایه یا فروتنی کنند

سقطی

مناع بست فروش

ساقط - سقاط ج

افتاده - فرومایه - عقب
مانده

ساقطة

آنچه که انسان بقتل افتاده باشد

في الحديث لا يلقط ساقطاً

یعنی آنچه بقتل رسیده
آن افتاده باشد خرد و نکیر

سقاط

ششیر که پس از بریدن زمین بایست منقطع
سقاط و سقاطه

سقاط

بال مرغ - خط و نوشتن و در سخن و
در حساب - آنچه بر دارند از خرد

و غیر آن از جانی و بجائی دیگر برند -
خوره حنرا از درخت افتاده - نفرش
در گفتار و کردار

سقوط

افتاده

سقطی ج

کم عقل - سنج - شکل - شبنم
که بر زمین ریزد - فرومایه ناکس

سقطه - موت

کم خرد

سواقط

کوبهای بست

سقاط

سقاطه بر شش بستار افتاده - ششیری
که پس از بریدن زمین افتد - مناع بد فروش

سقط و مسقط

سقاط ج

سقاط الرأس

جای دنیا آمدن بجهت از مادر

سقط

بال مرغ

مسقطه

تمامی ریختن جمع شده - جاسکیر
کم شده متقطع شود - سبب افتادن
هذا مسقطه لمن اقبل الناس سبب افتادن
او است از چشم مردم

سقاط

زینکه بجهت تمام افکندن عادت او است

سقط

زینکه بجهت تمام افکندیده باشد

سقطه الاضال

بلای بزرگ

سقطی

سقطی و سقاطه نقاد و ناطق و نا

سقطی

موش

سقطی

سقطی و سقاطه م - زود و را بکشد

سقط الرجل

او را بپای بند و زشت برابر نمود

سقط الدبک

بانگ کرد و خروش

سقطی

سقطی و سقاطه ساقط ج

سقط الطعام

خورد آنرا از گوشه آن

سقط کونه

بر گردید گونه او

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سقطه

سقطه و سقاطه ساقط ج

سِفَاع

و چادر که زود تر ریناک (چراغ کین) گردد
پارچه که در زیر چادر بر سر افکنند
چادر ریناک (چراغ کین) نشود - رگ
بند و چیزیکه مینی ماده شتر را بدان محکم کنند

پهلوی شتر
بند قامت
موی زویده بلند
(سَقْلَان) سَقْلَان - زود و صافی کروا آرا
سَقْلُ البَعِیر سَقْلَان سِل شتر ستم آن که بسوی بیرون مایل است

اَسْقَع - سَقْعَاء (نوش) مرصفت بنر پشیدر
بند رگشنگ

سَقْل نیکاه (پایین تر از پهلواشت)
سَقْل مرد میان لاغر - اسب لاغر
سَقَال و سَقِل - سَقَالَة ج دوم - زواییده
صیقل کنند

حَطَبٌ مِثْقَ (سَقَطَری) (وشت) بند قامت ترازموم
و شتر - فربه و ضخیم سخت گیر
(سَقَقَ) البَیْت سَقَقًا - ن - پوشانید خانه را
سَقَقَ فُلَان سِقِیقًا و تَقَقَ میوای عیسویان شد

اِسْقِل و اِسْقَال و سِقِل پیاز دشتی
اِسْقَالَة - اِسْقَال - ج - لغت غایبه است
چوب و ریمهائی که مهندسمین برای رسیدن بجای ملبس بکار برزند
(سَقَلَب) سَقَلَبَة انگند او را بر زمین
سَقَلَب - سَقَالَبَة - ج - گروهی مردمند

اَسْقَع و سَقَعه گردانید او را پیشوا برای این
تَقِیف خانه پوشیدن
سَقِفَ سَقَقًا - و - دراز و غوزی شد
اَسْقَف و سَقَعَاء ص مذکر نوش
سَقَف - سَقُوف و سَقِف ج آسمان خانه - آسمان

سَقَلَبی منسوب بآبست
(سَقِمَ) سَقَمًا و سَقَمًا و سَقَمًا و سَقَمًا
نک - بیمار گردد یا بطول انجیامد
بیماری او - سَقِمَ ص - مقام و سَقَمَاء

نَحَى سَقَف دراز فرو بسته
اَسْقَف مرد دراز بالا باورشت استخوان

اَسْقَمَ اللهُ و سَقَمَ بیمار گردانید او را خدا
سَقَم و سَقِم - اَسْقَام ج بیماری
سَقَم و سَقِم بیمار
کلام سَقِم سخن غیر صحیح
مکان سَقِم جای خوفناک

اُسْقُف و سَقِف و سَقِف - اَسْقِیفَة و اَسْقِیف
ج - میوای عیسویان یا پادشاه
فردنی نماینده در رفرا یا دانند
نر سایان

هُوَ سَقِیمُ الصَّدْرِ علی اخیه کینه و زید را برادرش
نوعی از درختان بزرگ
مرد بسیار بیماری
ریمهائی که در آن بیماری بسیار است
عصاره گیاهی است شیل
صابون است بخت یونانی

سَقِیف - سَقِف ج آسمان خانه و طاق آن
سَقِیفَة - سَقِیف ج صفت پوشیده از آن
است سَقِیفه بنی ساعده - چوباکم
بدان استخوان شکسته را بنده اند
سَقَائِف ج - پارچه از استخوان سر شتر
و مانند آن - نخه کشتی -
برجوب یا سنگ هن که در
خانه توان پوشانید - استخوان

ه (اَسْقَن) سَقَفًا سَقَفًا تام گرد جلدی
شیرا
اَسْقَان (علی الجمع) کرمائی باریک و لاغر

(سَقَى) الرَّجُلَ سَقِيًّا - ض - آب داد و مرد را
 نیا باشد - گردانید برای او آب
 يَقَالُ سَقَاكَ اللَّهُ أَوْ سَقَى لَكَ سِيرَابَ كُنْزٍ خَدَاثًا
 (صیفه دعا است در حق منطرب)
 سَقَى الثَّوْبَ سَقَى بَطْنَهُ - سَقَى بَطْنَهُ
 رنگ خوراند جامه را (نکس کر)
 گرد آمد در شکم او آب زرد
 - بیمار است سفاد گردید
 سَقَاهُ اللَّهُ الْعَيْشَ آب و پدا و را خدا (صیفه دعا)
 است در حق غیر
 سَقَى زَيْدٌ عَمْرًا غَيْبَتٌ عَصِيبٌ نَوْدًا
 سَقَى قَلْبَهُ عِدَاوَةً - ل - دل و سیراب دشمنی است
 آب داد او را - آب خوراند
 ولادت نمودن بر آب یا میمت
 دادن یا آب دادن چار یا یا
 زمین و یا بر دورا
 سَقَاهُ اللَّهُ الْغَيْثَ آب و پدا و را خدا
 سَقَى فُلَانٌ فُلَانًا غَيْبَتٌ كَرْدَانِز و عَصِيبٌ نَوْدًا
 مشک دادن یا پوست دادن
 تا مشک سازد او را - نوبت
 آب معین کردن کسیرا - مشک
 ساختن پوست را
 سَقَاهُ نَسِيَّةً آب داد او را و سفاک الله
 یا سفاک لک گفت او را
 سَقَاهُ مُسَافَاةً وَتَسَافًا یکدیگر را آب خوراند
 سَقَاهُ فِي أَرْضِهِ نَقَبَتٌ كَرْدَانِز و زمین را برای
 اصلاح و شرکت و خل آن
 سَقَى نَسِيًّا خوردن شتران گیاه تر را
 و فریه شدن از آن - قبول کردن
 چیزی آب را - سیراب شدن
 اسْتَقَى مِنْهُ اسْتِغَاءً وَاسْتَسْقَى اسْتِغَاءً
 از او آب خواست تا بیا باشد
 اسْتَقَى مِنَ الْهَرَمِ آب برداشت از جوی
 اسْتَقَى الرَّجُلُ جمع شد آب زرد در شکم او
 - گفت او را سفاک الله او سفاک لک
 آب و آمدن باران چوین
 اسْتِغَاءً

سَقَى وَسَقَى سَقَى آب زد و شکم جمع شود
 (اسم است استغفار) - پوستی که
 در آن آب زرد باشد و از سر سحر بکاش
 شود
 سَقَى - اسْقِيَّة - ج - آب خورده - سیراب -
 زراعت آب داده -
 بهره و حظ از آب
 كَسَقَى اَرْضَكَ جَعَلَ رَاسْتَ نَصِيبَ تَوَارِ
 از آب زمین و مزرعه تو
 سَاقٍ - سَقَاةٌ وَسُقَى وَسَاقُونَ ج - آب منده
 سَاقِيَّةٌ - سَوَاقِي وَسَاقِيَاتٌ ج جوی کوچک
 سِقَاءٌ - اسْقِيَّةٌ وَاسْقِيَّاتٌ وَاسَاقِي - ج -
 مشک شیر و مشک روغن و
 مشک آب و مانند آنها
 سِقَايَةُ وَسِقَايَةٍ ج - آب خوردن - ظرفیکه بدن
 آب خورند - پیانه - پیانه شرب
 سَقَى - اسْقِيَّة - ج (بر غیر فاس) ابرقظه درشت
 - گیاه بروی - درخت خرما
 سَقَاءٌ - سَقَاوُنٌ ج - آب و منده بشکل
 سَقَاةٌ - سَقَايَةُ (نوش)
 سَقَى سِيرَابَ
 سَقَوَى زراعت
 آب خورده
 - زراعت آبی
 - زراعت دیم
 که از باران آب خورد



سَقَاةٌ وَمِنْقَاةٌ ج - آب . آنجورگاه
 سَقَى بیا ریکه در شکم او آب زرد جمع شود
 (سَك) السَّابِ سَكَا - ن - بست در را بهین
 کند و خضر نمود چاه را
 سَكُ الْبُيْرِ سَكَّ اُدْنَهُ تنگ شد سوراخ گوش او
 - کوچک شد گوش او
 سَكُ النُّعَامِ انداخت شتر مرغ آنچه در شکم او
 سَكُ سَكَا خرد و کوچک شد گوش

انساب	کفش ووز	شکیت و شکیت	مرد همیشه خاموش - آب
انسابه	چنبه که بر سر کوزه های روغن مانند اند	سکیت	باز پسین رمان
انکبة الباب	آستانه در	ساکوت و ساکوت	مرد بیوسسته خاموش
مکوب	ریخته شده	انساب الفوم	مرد بسیار خاموش
ماء مکوب	آب که روی زمین روان باشد	انساب الثئی	او باش وارا ذل
منکبة - منایک	جای ریخته شدن آب و غیره	انسابات	بقایای هر چیزی
(سکجاج)	خوراکی که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو تریب دهند	انکبان - اینکت و	روزهای معتدل بعد از گرا
سکینج	گلایه میوه خشک بهم اندازند	سکیت	و و طرف فرج زن
	صنع گیاهی است که برای امر	(سکر) الاناء سکران - ن	آخرین تیراز تیرهای قمار
(سکت) سکاء و سکوت و ساکوتا و ساکوت	بکار آید	سکر الهدر	بست جلوتنر و سده قرار داد
ن - خاموش شد		سکر الباب	بست در را
سکت فلان	برو	سکر الریح سکورا	ایستاد باد و ساکت شد
سکت الغضب	آرمید و فرو شد آتش خشم او	سکرت ابصارهم - ن	متحیر شدند و بند شد بینا
سکت الحزنة	ساکن شد	ایشان	
سکیت	رسید او را خاموشی	سکر الخوض سکران - ن	برگردید حوض
	مکوت ص	سکر الرجل علیه	عضب و شتم نمود بر او
انک انسابا	قطع شد سخن او - خاموش کرد	سکر سکران و سکران و سکران	مست شد - سکر و
انک عن الثئی	دوری کرد از آنچه و روگردان شد	سکران ص نکر -	سکران ص نکر -
ساکنه ساکنه	با یکدیگر در خاموشی مغایه کردند	سکره و سکره و سکران	ص نوت - سکران
شکیت	خاموش کردن	و سکران ج	و سکران ج
سکت	مرد همیشه خاموش - مردم	مست گردانید او را	مست گردانید او را
	سخن که وقتی سخن آید نیکو گوید	خفه کرد او را	خفه کرد او را
سکنة	بیماره سکه صاحب آن	بست در را	بست در را
سکنة	از حسن و حرکت معطل گردود	مستی نمودن	مستی نمودن
	آنچه که بدان باز دارند تخته و غیره	تره ایست از بهترین تره ها - افیون	تره ایست از بهترین تره ها - افیون
	که خاموش کنندش - بقیه که در ظرف	کردن	کردن
	بماند		
سکوت	بسیار خاموش - خاموشی دراز	سکره اشکارا	سکره اشکارا
	- آنچه خاموش گرداند کسی را	سکره تکیرا	سکره تکیرا
رجل سکوت و امرته سکوت و سکات		سکر الباب	سکر الباب
هو علی سکات الاثر او مشرف بر تمامی انکار		تاکر	تاکر
حجة سکات	مارکیه تا نگزد معلوم نگردد	سکر	سکر

سکینه تشکین

آرام دادا و را
داما بر خیز و سوار شدن -

ساکنه ساکنه

راست کردن نیزه را تا شش
با عهد گیر و یکجای نه سکونت کردند

تشکین و تشکین

تجزیه شد
آشپکان استکانه فروختنی نمود - خوار گردید

سکن ساکن

چ اسب خانه - از اسبها رجالت
آسکان چ معاش روزانه

سکینه سکنات

چ قرارگاه سوار کردن
و گذاشتن ایشان را بر آن

سکن

جای گرفتگی - آراش - آتش - چ
بدان آرام گیرد و مردمانند زن و فرزند

سکینه

و غیر آن - برکت - رحمت
جای باش محل استراحت - خانه

سکون

نبید از زمین - ساکنین - جن و پری
ضد حرکت

سکون

خیز و رو سبک
ماده خور

سکینه

آراش آهنگی - باد تیز و
کار و

سکین

کار و - آراش و آهنگی
کار و ساز

سکانه و سگاکینی

سکانه و سگاکینی
چ ساکنین - دم کشتی بکل

سکانه فقر و حاجت

سکانه فقر و حاجت
سکون و سکون محض

سکون و سکون

استراحت خانه
سکون و سکون (کافه شود)

ساکین و سکینون

چ چیزی بسیار محتاج یا
آنکه فقر و از حرکت باز داشته

سکینات

چ نوشت - خوار و حقیر - ضعیف
دنه کرد نوشت داد بکاست (و کسیرا

سکین

سکین گویند که سؤال نماید
صاحب فقر و چیزی



ه (ساکا) ساکاه تنگ و سخت گرفتن

در تقاضا
(سَل) الشئ عن الشئ سلا - ن - جدا کرد

و خارج نمود آنرا بمدا را
سَل اسلانه سلا - ض - ریخته شد و نماند نمانی

سَل - ل - بیا رسل گردید
مسلول - ص -

أَسَل الله فلانا اسلا لا مستلابل نمود
اورا خدا مسلول ص

أَسَل الشئ اسل اسلا لا
بر کشیدن شمشیر و کار و

سَل اسلا و سلا
پنهانی بیرون آمدن از میان چیزی - آهسته آهسته بر آمدن -

سَل نظری که در او خوراک و جامه و مانند آن
گذازند - مرد و ندان ریخته - بر کشیدن

سَله سلال و اسلال چ و زدی نظری
که در او خوراک و مانند آن نمند

سَله - زن و ندان ریخته - تنگ سب
- بیماری سل - برگشتن صوت

بلند اسب بعد از فرو بردن صوت
اقوی (بی در پی نفس زدن) - و خشن

یکت در زبده و دوال یا کشیدن نهره
در و ورشته - عیب و شکستگی در

حوض و خم و مانند آنها افان
سل و سل و سلال جراحتی یا دردی است

در ریه حادث شود
سله وقت بر کشیدن شمشیر

سلان و سوال چ بیابان وسیع پر دخت
سلیل - سلان چ بچه - کره شتر نو زاده - کره

اسب - بچه که بیا سکه و بی سلا شود
شود - شمشیر بر کشیده شده - مغز

اسب - شراب خالص - کومان
- مخرجی آب در رودخانه یا میان رود بار - آب بینی - بیابان وسیع

سَلَبْتُمْ

درخت یا درخت سلم و طلح
و خنجر - آنچه از گوشت پشت دراز
- مای است دراز - چیز است
که پنبه و پشم خار کرده در او پیچند
و زینند

سَلَاكَة

خنجر بیرون کشیده شود از چنبر
- آب پشت مردم - فرزند
سَلَاة - سَلَاة ج خار درخت خرما

سَلَان و سَوَال ج

دزد - میل

سَلَال

باریک در رود بار
سازنده ظرف طعام و غیره
یا فروشنده آن - دزد
دزد

أَسَل

سَلَن - سَلَالَة ج سوزن بزرگ

سَلَة فرعون

برج در ازبیت عمودی از
از آثار فراعنه در مصر شکل

(سَلَاة) الیمن سَلَاة - ٢ -

و اِسْتَلَاة روغن
کشید از کره و گرم
کرد - صاف نمود



سَلَاة النمیم روغن بجزرا
عمرقت

سَلَاة مِیَاة سَوَاط زدا و را صد تا زیاده

سَلَاة الحذع بر کشید خارا شاخه را

سَلَاة مِیَاة و زهم زود نقد کرد صد درهم

سَلَاة - اِسْلَاسَة ج روغن کشی

سَلَاة - سَلَاة داصد خار خرما - مرغیت -

نوعی از پیکان شکل خار خرما

ه (مَلَبَة) باران سخت بسیار

(سَلَبَة) الثئی سَلَبَان - ر بود آنرا

سَلَب القصبَة او الشجرة ر بود پوستی یا

درخت را

سَلَب السیف شمشیر را از غلاف درآورد

سَلَب ص - سَلَاب و سَلَابُون

ج سَلَبَة ص مَوْت - سَلَابَات

و سَوَال ج

سَلَبْتُ قُوَّة و اِسْتَلَبْتُ ر بود جامه را از تن او

سَلَبْتُ المِرْثَة سَلَبَان - جامه ماتم پوشیده

اِسْلَبْتُ الثاقَة او المِرْثَة بچه تا غلام آن کند یا مرد

بچه او - سَلَب و سَلَوَب ص سَلَب

و سَلَاب ج

اِسْلَبْتُ الشجرة افاد برگ و خنجر یا میوه آن

سَلَبْتُ كَتْلِبَا لباس ماتم پوشانیدن کسیرا

سَلَبْتُمْ جامه ماتم پوشانیدن زن

بر شوهر و خیر آن

اِسْلَبْتُ نیک بسرعت رفت (اکثر استعمال

آن در شتر است)

سَلَبْتُمْ رفقا و سبک سریع - درخت

سَلَبْتُمْ درازترین آن که شاخ و ریزه های آن

چو سبک یک طرف آن بگردن کا و و

یک طرف دیگرش بچوب که بمن نصب

کنند

سَلَبْتُمْ ماده شتر وزن بچه مرده یا نام نام بکنده

سَلَبْتُمْ بر سبکی

ما اَحْسَرْتُمْنَهَا چه نیکو است بر سبکی او

سَلَبْتُمْ دراز و سبک

فَرَس سَلَب القَوَائِم اب سبک پا

رَجُل سَلَب الیَدَین بِالطَّعْن مرد سبک دست

در بزره زدن

سَلَب - اَسْلَاب ج زبوده - درخت دراز

- گیاهیت - پوست و شکم و باجه

از ذبیحه - پوست بی - پوست خنجر

مُفَل

سَلَب زن و ماده شتر بچه مرده یا نام نام بکنده

سَلَب - سَلَب ج ر بوده بخل یا مال

سَلَب ج زن و ماده شتر بچه مرده یا نام نام بکنده

شجرة سَلَب درختی که از پوست آن

سازند - درختی که شاخ و برگ آن بوده

سَلَاب - سَلَب ج جامه ماتم

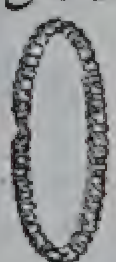
سَلَوَب - سَلَاب و سَلَب ج

شتر بچه مرده یا نا نام انگشته
 اَسْلُوب - اَسَالِب ج گونه - راه و روش -
 گردن شیرورنده - بندی بینی
 سَلُوب و سَلَابَة ربانیده (موت و نکور و ایک
 (سانت)
 مَسْلُوب رُبوده - رُبوره عقل
 مُسَلَب زن و ماده شتر بچه مرده یا نا نام انگشته
 مُسَلَب ربا بنده
 (سَلَت) للمی سَلَتَا - نض - برآورد و روده را
 سَلَتَ الشَّعْرَ وَالرَّاسَ حید و گرفت موی را
 سَلَتَ الْأَنْفَ اَزْجِج برید بینی را
 سَلَتَ الثَّغَى برید آغزا
 سَلَتَ دَمَ الْبَدَنَةِ خراشیده خون بدنه را تا آنکه
 نمایان شد
 سَلَتَ الْفَصْعَةَ پاک کرد آب کاسه را با گشت
 سَلَتَ الْمِرَّةَ الْخَضَابَ عَنْ يَدَيْهَا دور کرد
 زن دست بند خنار از دست
 سَلَتَ فِلَانًا زد او را
 سَلَتَ بِلَهْ رنج زد
 اسْتَلَات آب کاسه را با گشت پاک کردن
 اِنْسَلَتْ عَنَّا یخبر و بر غفلت بیرون رفت از
 سَلَتَ جَوَاجُوبِي پُوسْت جَوَاجُوبِي پُوسْت
 یا نوعی از آن یا جَوَاجُوبِش - بَقُول
 بعضی نوعی گندم
 ذَهَبَ مِنِّي فَلَنَّةٌ وَسَلَنَةٌ پیشی گرفت - فوت
 کرد و در گذشت
 رَجُلٌ اَسَلَتْ مرد بینی بریده از بچ
 سَلَنَاءَ زنیکه خانه بسته باشد
 سَلَنَةٌ آنچه از چیزی دور کرده شود مانند آب گشت
 از اطراف کاسه
 مَسْلُوت آنچه که از آن گوشت را برگرفته باشند
 رَجُلٌ مَسْلُوت مرد موی سترده
 ه (سَلِیم) بلا - غول - سختی - فحط سال سخت
 - شتر پر سال که از پیری تمام زند

نای او رنجته و لب زبرین او
 بطوری آویزان شده که نقش نتواند
 - چیز کم و کوچکت
 مَا اَصَابَ مِنْ سَلِيمًا نرسید از او چیزی
 ه (سَلِین) درخت حزما که اطراف نش
 آن کو دو کنده باشند تا آب
 در آن باستد
 (سَلَج) اللِّقْمَةُ سَلَجًا و سَلَجَانًا - ن - فرو برد
 نغمه را بخلو
 سَلَجَتِ الْاِیْلُ سَلُوجًا - ن - روا شد شکم شتر
 از خوردن گیاه سَلَج
 سَلَجُ الْفَصِيلِ الثَّاقَةِ شیر کبک که شتر مادر را
 اِسَلَجُ الشَّرَابِ بسیار خورد شراب را و
 مداومت نمود بر خوردن آن
 سَلَجُ الشَّرَابِ او امه داد بر خوردن شراب
 و بسیار خورد
 سَلَج بختش
 سَلَج - سَلَجَة واحد نوعی از صدف آبی که در
 آن چیز است میخورند
 طَغَامٌ سَلِج خوراک نیکو و خوش مزه
 نوعی درخت بزرگ
 سَلِجَة ج گیاه است
 سَلِجَة درخت چنار دراز و بزرگ
 سَلِجَة حلقوم
 اَلَا كُلَّ سَلِجَانٍ وَالْقَضَاءُ لِيَانٍ (ش) در باره
 کسی گویند که در ادای قرض تاخیر نماید
 (السَّلَاج) و السَّلَاجُ مِنَ الطَّعَامِ خوراک
 لذیذ و نیکو
 (سَلِجَم) شلغم سبزی معروف - دراز
 از امک و مردم و بیکان باعام
 است
 - سَلِجَم ج شتر پر سال سخت - درش
 انبوه پر موی - سر دراز چانه
 درشش - چاه قدیم بر آب
 سَلِجَم - سَلِجَم ج - دراز - شتر پر سال

ه (سَلَخَد) ماده شتر توانا
 سَلَخَد - سَلَاخَد ج ماده شتر توانا
 ه (سَلَخَف) راغرو کم نمید و ضعیف
 ه (مَسَلَخَم) مَسَكَم - گردن کش
 ه (سَلَاخُون) رختست شبیه به بید
 (سَلِست) النخلة سَلَا - ت - رَفَتَخ
 شاخ و جنت خرم - سَلَا من خر
 سَلِست الحَشَبَة پوشید و بریز بریز گردید
 خوب
 سَلِس سَلَا - ن - د بوانه و سهوش گردید -
 مَسْلُوس ص
 سَلِس سَلَا سَة و سَلُوسَة و سَلَا سَة نرم و
 منقاد و مطیع گردید - سَلِس سَلَا ص
 سَلِس بَحَقّی واد حق مرا سهولت و آسانی
 سَلِس الحَلّی مرصع کرد آنرا بجا آورد -
 ترکیب دادن زیور
 سَلِست النخلة رفت بچ شاخ و جنت خرم
 سَلِست الناقَة بچه نانا نام افکند ماده شتر
 - سَلِس ص
 کَلِس النّی فروخته شد
 سَلِس - سَلُوس ج رَشَن که بدان مروید
 و خیر آن کشند
 سَلِس نرم و آسان - رام
 سَلِس البول نوعی از بیماری مثانه
 گلبه بیت
 سَلِس و سَلَا سَة نرمی و آسانی بهم میدهد
 سَلُوس سهوشی - رفکی عقل
 (سَلَسِیل) - سَلَا سِیل و سَلَا سِیل
 ج - نرم از هر چیزی - شراب
 چشمه است در بهشت
 سَلَسَل النّی بالنّی سَلَا سَة پیوست
 چیز را بچیزی
 سَلَسَل فَلَا نَا الی فُلَا ن پیوست او در نسب
 با دیگری
 سَلَسَل المَاء آب بوی شیب روان شد

مَسَلَسَل طغاما
 تَلَسَل المَاء
 تَلَسَل التَّوْب
 تَلَسَل فَرْد التَّیْف
 سَلَسَل و سَلَا ل
 سَلِیلة - سَلَا سِل ج
 است سرخ بر زمین
 حسیده
 سَلِیلة البرق برق
 و روشانی که
 در عرض و پهنای
 ابر دیده آید
 سَلَا سِل الکتاب مطور و خطوط کتاب
 سَلَا سِل آب شیرین خوشگوار سرد
 - ریک بهم حسیده ممتد و سخت
 تَوْب مُسَلَسَل جامه بدافت - جامه نگارین بخت
 شَمَر مُسَلَسَل سَمَر
 سَلَسَل شمشیر که جوهر آن برق زند
 تَوْب مُسَلَسَل جامه بدافت
 (سَلَط) سَلَا طَة و سَلُوطَة - کف - زبان
 دراز و دست دراز گردید و جهره شد
 سَلَطَة سَلِیطاً بر گماشت و روان کرد
 برا و حکم و قدرت را
 سَلَطَ عَلَیْهِ بر گماشته شد برا و
 سَلَط درشت - زبان دراز - مرد دراز زبان
 سَلَط - سَلَا ط ج جامه که در آن گیاه و کاه کشند
 سَلَطَة نیر دراز و باریک
 سَلَط بر گماشتگی
 سَلَط - سَلَا ط ج پیکان سموار
 سَلَط پامای دراز
 سَلَطَة ملک - قدرت
 سَلَا ط سَلَطَات سَمای تیر
 سَلَطَانَة و سَلِطَانَة دراز زبان



سَلِيطَة

درست - زبان دراز - مرد دراز
زبان - توضیح (مخبر برای مکرر) برای
موت - مرد سخن زنون و مرد سخن
کنند و بر زبان که از جوبات گیرند
- نیز و تند از هر چیزی

سَلِيطَة

زبان دراز زبان
گروهای نام بزرگ

سَلِيطَة

سَلِيطَة
برگهای سنگ یا سنگ بزرگ
سُلَاطَان - سَلَاطِين ج حجت - قدرت ملک

سُلَاطَان

فهرمان

قدرت ملک

سُلَاطَان

سُلَاطَان
جوش و هیجان خون
سُلَاطَان کَلْبِي

سُلَاطَان

شدت و قوت بر چیزی
مِثْلُ سَلَاط - سَلَاطِي ج دندان کلید

مِثْلُ سَلَاط

تَجَلُّلُ سَلَاطِي الَّتِي
مرد سبک رخسار
سُلَاطِي

سُلَاطِي

برگها شده
(اِسْلَاطِي) الوادی وسیع گردید و رود

(اِسْلَاطِي)

بر روی آفتاب بر پشت
سُلَاطِي

سُلَاطِي

دراز و پهن گردید
سُلَاطِي

سُلَاطِي

پهن
سُلَاطِي

سُلَاطِي

کوه هموار و تابان
سُلَاطِي

سُلَاطِي

و خمر پنهان
سُلَاطِي

سُلَاطِي

فضای وسیع
(اِسْلَاطِي) الرَّجُلُ بِرِشْتِ خَوَابِيه مَرْد

(اِسْلَاطِي)

کوه تابان و هموار
سُلَاطِي

سُلَاطِي

مرد بلند قامت
سُلَاطِي

سُلَاطِي

زیاد مکرر کننده در حرف چون دیوانه
(سَلَع) الرَّاسُ سَلَعًا - م - شکسته سر

(سَلَع)

سوخته شد جلد او با آتش
سَلَعُ جِلْدُهُ بِالنَّارِ

سَلَعُ جِلْدُهُ

ماند اثر آن
سَلَعُ الرَّجُلِ سَلَعًا - م - مرض برص در پستی

سَلَعُ الرَّجُلِ

گرفت مرد
سَلَعُ قَلْعَةٍ

سَلَعُ قَلْعَةٍ

شکافه خرابی او
سَلَعُ شَكَاةٍ

سَلَعُ شَكَاةٍ

سَلَعُ شَكَاةٍ شَكَاةٌ شَكَاةٌ وَ خَيْرُهَا
اِسْلَاطِي عَقِيْدَةُ السَّلَاةِ شَكَاةٌ شَكَاةٌ وَ خَيْرُهَا
سَلَعُ - سَلَوَعُ ج شکافه و پای - شکافه
سَلَعَةُ وَ سَلَعَةٌ - سَلَعَاتُ وَ سَلَاةُ ج شکافه
بر مقدار که باشد

سَلَعُ وَ سَلَعٌ - سَلَاةُ وَ سَلَوَعُ ج مثل و مانند
- شکافه کوه

سَلَعَةٌ - سَلَعٌ ج اثاث و اسباب - منبع
تجارت

سَلَعَةٌ وَ سَلَعَةٌ وَ سَلَعَةٌ جَوَاحِرُ وَ رِبْدَانُ
و گردن

سَلَعٌ وَ رِشْتِ هَسْتِ نَخِ مَرْدَةٍ - سَلَعِي نَدَامُ وَ سَلَعِي
مراج

سَلَعٌ - سَلَعٌ ج مرد شکافه پای - مرد و زن
اِسْلَاطِي الْقَرَسِ گوشت نیکه بر هر دو رکبت

اسب تا پاشنه وقت فرجی
صبر نخب

سَلَعٌ خَوِي وَ سَرِشْتِ
دلیل و راسخ

سَلَعٌ اَقْدَمُ بَرْدَانِ مَرْدٍ مَرْدِي مَرْدَةٍ بَاشَ
راه روشن

سَلَعٌ رَاسِ قَوِي
سَلَعٌ (اِسْلَاطِي) سَلَعَةٌ فَرْدٌ بَرْدَانِ جَلُو

سَلَعٌ لَاحِرُ نَدَامِ
سَلَعَاتُ تَدَوُّدِ مَرْدِي اِسْتِ كَرْدِ نَدَامِ رَا

بَانِ شَكَاةٍ رَكْبَتِ
و پشت

سَلَعَاتُ (سَلَعَاتُ) وَ سَلَعُ شَكْمِ بَرْدَانِ
بستی - کرک باریک و دراز

سَلَعَاتُ (سَلَعَاتُ) فِي عَدْوٍ سَحَبَتِ دَوِيدَ
(سَلَعُ) رَاسُهُ سَلَعًا - م - شکست و

خراشید سر او را
سَلَعُ اللَّحْمِ - م - زینت گوشت

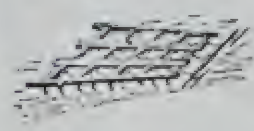
سَلَعَتِ الْبَقَرَةُ وَ الثَّأَةُ سَلَوَعًا وَ مَدَانِ
تاب بر آورد گوشت و گاو یا دزدان

سَلَعَتِ الْبَقَرَةُ وَ الثَّأَةُ سَلَوَعًا وَ مَدَانِ
تاب بر آورد گوشت و گاو یا دزدان

السَّلَاقَةُ
سَلَقَةٌ

نزدیکی شوهران و خواهرها
ما در زراعت بسکلی

سَلَقَةٌ برابر و هموار
کرده



ارض الجنة سَلَقَةٌ (میت)

زمین بهشت
مستوی و هموار است

ه (سَلَفَ)

مرد و لیر سینه گشاده - زن دراز
زبان میباید شوخ روی - ماده

(سَلَقَ) الثَّيِّ سَلَقَانِ - جوش داد و آزار بخش
و نیم خسته کرد و آب

سَلَقَهُ بِالْكَلَامِ سخن سخت گفت و آزار داد
اورا بزبان

سَلَقُوا كَفَّ بِالْيَسْتِ حِلْدًا (آیه) آزار ده نمودند شمار
بزبانهای تیز خودشان

سَلَقَ بِالرُّمَحِ نیزه زد و آزار داد

سَلَقَ بِالسُّوطِ پوست کند و آزار بستاند

سَلَقَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ جدا کرد گوشت را از استخوان

سَلَقَ الثَّيِّ بِالْمَاءِ الْحَمْدِ برودموی و بشیم و بر آ

آب گرم و باقی ماند اثر آن

سَلَقَ الدَّابَّةُ الرَّاكِبَ خراشید و آزار رساند

سَلَقَ الزَّادَةَ روعن داد و توشه داد

سَلَقَ الْبَرْدَ الْقَبَاتِ سوزانید سرما گناه را

سَلَقَ الرَّجُلُ زمین زد و آزار و میشت بر زمین گشاید

سَلَقَ الرَّجُلُ رفت بی لای دیوار

سَلَقَ الْعُودَ فِي الْعُرَّةِ داخل کرد و خوب را در

سَلَقَ فِي الْأَرْضِ نشان پای گذاشت بر زمین

سَلَقَ فُلَانٌ دود و بامک و فریاد زد

سَلَقَ الْحِجَارَةَ کینز را بهشت خوابانیده و جماع کرد با

سَلَقَ الْبَعِيرَ فطران مالید تمام بدن شتر را

سَلَقَ السَّلَاقَةَ وَعَلَيْهَا أَخْوَى و عادت سرشت او شد

أَسَلَقَ الْعُودَ فِي الْعُرَّةِ داخل کرد و خوب را در گوشه کوفه

أَسَلَقَ الرَّجُلَ شکار کرد و گریخت ماده را

سَلَقَ الْجَدَارَ

بالا رفت بر دیوار

سَلَقَ عَلَى فَرَسِهِ

بی آرامی کرد و زور و غم داد و

أَسَلَقَ اللِّبَانَ

جراحی بزبان رسیده

أَسَلَقْنِي سَلَقَاءً وَأَسَلَقْنِي سَلَقَاءً بَرِّتْ

سَلَقِيَهُ سَلَقَاءً بر زمین افکندم و او را پس بخت

سَلَقَ وَسَلَقَ اثر جراحی پست سستور که بشد

و جای آن سفید مانده

سَلَقَ

نشان تنگ در پهلوی شتر

سَلَقَةٌ - أَسْلَاقٌ و سَلَقَانٌ سَلَقَانِ چ زمین

نشان پای و ستم در زمین

سَلَقَ - سَلَقَانِ چ راه آب - چغندر - گرگ

سَلَقَةٌ مَوْتٌ - سَلَقَانِ و سَلَقَانِ چ گرگ با

سَلَقَةٌ - سَلَقَ و سَلَقَانِ و سَلَقَانِ و سَلَقَانِ

چ دشت و بیابان هموار نیکو خاک

سَلَقَ و سَلَقَ - سَلَقَ چ دوشم - آنچه از دشت

فروریزد - گیاه شتر قشک

سَلَقَ و سَلَقَ - شند و عسل که در طول خانه زین

سَلَقَ و سَلَقَ - نهاده باشد - جانب و طرفه

سَلَقَ و سَلَقَ - رنگه در صیبت بسیار رنگ

سَلَقَ و سَلَقَ - و فریاد کند و خنجر خود را بخرشد

سَلَقَ و سَلَقَ - جامی نشست بزرگ گشتبانا

سَلَقَ و سَلَقَ - کشتی - از سکاهای شکاری معروف

سَلَقَ و سَلَقَ - سَلَقَ چ سرشت طبع - آن

سَلَقَ و سَلَقَ - کوبیده اصلاح یافته - جامی

سَلَقَ و سَلَقَ - بالا آمدن تنگ سستور - اثر تنگ

سَلَقَ و سَلَقَ - در پهلوی سستور - نشان قدم

سَلَقَ و سَلَقَ - و ستم در راه

سَلَقَ و سَلَقَ - ورم و دمیدگی بن دندانها با

سَلَقَ و سَلَقَ - رنگی بن آن - جو شهابی در ملک

سَلَقَ و سَلَقَ - چشم که سرخ میگرداند و پلکها را و مژه

سَلَقَ

میرزا آمد - و میدکی و دنان اندام
 آنچه متصل کام است از داخل و دنان
 سَلَقَ سَلَقَاءَ نوحی جماع برست
 سَلَقَ سَلَقَ عیدست برای سیمین
 حَطَبَ سَلَقَ و مِلَقَ و مِلَقَ گوینده و بخور
 بلخ و بلند آواز
 سَلَقَ سَلَقَ ماده ستروان باشد ب سیرع
 سَلَقَ سَلَقَ زخم زبان (فحش - بگویی)
 سَلَقَ سَلَقَ آبیکه گرفته شده از او و به بعد از غیان
 یَوْمَ مِلَقَ روزیست از روزهای عرب
 ه (سَلَقَد) الفرس لاغر کرد اسب را
 سَلَقَدَ اسب لاغر کرده
 ه (اسَلَقَعَ) البرق منتشر و پراکنده شد برق
 اسَلَقَعَ الحصى گرم شد سنگریزه ها از تابش آفتاب
 سَلَقَعَ جای خشک بی گیاه - شتر مرغ
 سَلَقَعَ برق چنده و پراکنده شونده در بار
 ه (سَلَقَتَ) برهم زدن دندان - آنچه بشک
 افکند - نمت
 سَلَقَمَ شیرورنده - شتر منی دراز سخت نخ
 سَلَقَانَه ماده مکرک
 سَلَقَمَ شیرورنده
 (سَلَك) المکان سَلَكًا و سَلَوُکًا - ن - دخل
 شد در آنجا
 سَلَكَ الطَّرِيقَ پیو در راه
 سَلَكَ و اسَلَكَ اثابا با مال کرد آنجا را
 سَلَكَ یَدَ فِی الْحَبِیبِ و اسَلَكَ در آورد دست
 خود را در حبیب
 سَلَكَه اُفیه و اسَلَكَه فیه در کشید آنرا در روی
 سَلَكَه المکان و فیه و علیه داخل کرد او را در آنجا
 اسَلَكَ فِی الشَّجَرِ داخل شد در آن
 سَلَكَ شیر میه اول از پستان ناقه دویده
 شود
 سَلَوُک و اسَلَوُک ج ریمان و نخ که بدانند
 سَلَكَه - سَلَكَ ج اسَلَوُک و سَلَوُک ج رشته
 و ریمان - ریمانیکه بان دویند

سَلَك - سَلَكَه و سَلَكَانَه نوح - سَلَكَان ج
 بچه کبک یا بچه مرغ سَلَكَان
 سَلَكَه بچه کبک ماده
 سَلَكَن سَلَكَن بزرگ راست قابل روی - کار درست
 و راست
 سَلَكَن فلیست بخلو جته راست است - کج
 اَمْرُهُم سَلَكَن کار ایشان بر یک طریق و روش است
 سَلَكَوْتُ و سَلَكُوْتُ پرنده است
 سَلَكَ راه
 سَلَكَه اُظُرَه و کله که از گوشه حیا مپاره کرده باشد
 سَلَكَه آنچه که رشته رسیده بان چیده بشک
 سَلَكَ لاغر و خف
 (سَلِمَ) مِنَ الْاَقَةِ سَلَامَةً و
 سَلَامًا



نجات یافت و بگریزند شد
 سَلِمَ لَهُ الْمَالُ مال تنها برای او شد
 سَلَامَةً بی گزندگی و بی عیب شدن
 لَا بَذَى تَسَلَّمَ مَا كَانَ كَذَا قسم بخدا ای که تو را سلامت
 نگاه میدارد چنین نبود
 سَلَّمَ الْجِلْدَ سَلَامًا - ض - پیراست پوست را بچیت سلم
 سَلَّمَ الدَّلْوُ فارغ شد از کار آن و محکم ساخت آنرا
 سَلَمَتِ الْحَيَّةُ گزید او را مار
 اسَلَمَتْ عَنْهُ گذاشتم آنرا بعد از آنکه بودم در او
 اسَلَمَتِ الْأَرْضُ رو یا نید زمین درخت سلم را
 اسَلَمَ اسَلَامًا مفاد و مطیع شد بدین اسلام کردن
 نسا
 اسَلَمَ الْعَدُوَّ فرو گذاشت و یاری نداد او را
 اسَلَمَ أَمْرَهُ إِلَى اللَّهِ و انذار کرد کار را بخدا
 اسَلَمَ معاده سلم کرد و بصلح درآمد
 سَلَمَهُ اللَّهُ مِنْ الْاَقَةِ تَسْلِيمًا آرمانید او را از آفت
 و بی گزند داشت
 سَلَمَتِ إِلَهَ تسلم و عطا کردم او را بسوی آن
 سَلَمَهُ و سَلَمَ عَلَيْهِ سلام کرد بر او
 سَلَمَ بِالْأَمْرِ راضی شد با کار و سفارش گردید

سالمه ماله و سلاما صلح کرد او استی نمود با او

نَسَمُ النَّاسِ
مُسْلِمٌ كَرِيْمٌ دَا سَلَامٌ اُوْرْدِیَہ خطِ مُکَرَّمِ
گرفت آنرا

سَلَامٌ مِنْهُ
سَالِحٌ

سابقہ
قائم الخیل

سَلَّمَ الْحَجَرَ
که بر یکدیگر حمله و هجاء نمودند
با کف دست مسح کردند سنگ را

سَنَلَمْ الزَّرْع
سَنَلَمْ

مطبع و مفاد شد برای او -
گردن نهاد او را

اسلم - اسلم و سلام چ و د و ک گوشت

وَلَا تَقْرَأُ الْكِتَابَ طَرَفًا مَّنْ دُونِ الْحَقِّ

صلح ایشی - سلام و تحنیت
 اے سلم بن سلمہ من صلح کنندہ امر ما انکم

من صلیح کند

اسلام۔ اسلام جی میں داون قیمت اجناس۔

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلام - ج سنت - زن نازک اندام
یکی از نامهای حضرت بارینغالی - سلام

۵ - بی گزندگی - پاکی از عیب با
- گردن نهادن - شجاعت - بار گزند

سَلَامٌ - کردن همدان - خجست - مار لزمید
سَلَامٌ - خجست برین

بی گزند - درست - سلامت

ج - سِلَاء ج - پوست میان بینی و چشم

م- سلماء ج مار لڑیدہ - یار حمزہ
نزدیک بہارکت - کنارستم آب

- اسخوآن کف پای شتر - است
ولی گرند از آفت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَلَسَّ لَكُمْ وَرَافِقُكُمْ

۱- سلاطین و سلاطین چه مردان -
۲- کابینه‌ای که برپا دارند

سلمان نام کی از بہترین یاران حضرت رسول اکرم است (رحمہ اللہ)

وَيَا أَهْلَ الْبَيْتِ (دیار و رموز السلفان)

سَلَامَان نام مغیرہ اور او و علیہ السلام
سَلَامَی - سَلَامِیَات ج سَلَامِیَات

شتر - استخوان گشت دست و پای

مسلوم - بار جنوب
مارگزیدہ

دائم معلوم
معلوماء
پوست و باغی شده برک سلم
زمن رازگرا شد

سَلَامٌ - مُسَلِّمُونَ ج نَائِعٌ دِينِ سَلَامٍ

(سَلَج) - سَلَج ج بکمان درازنارنگ

(اسلطاء) برآمدن بسوی جزیری نامک و آنرا
اسلاف الفیروز و از صفحہ نخست

بازیدن آب - درازیدن

کَلْب - سَلَامَةُ ج. مرد بلند قامت باو را از
از هر چیزی - اسب را از صفحه استخوان

است بزرگ اندام و دراز ایمل

المهابة وسلهاب
ماده شترافيه زن وليير

(سَلْج) در از از هر چیزی

(اسلھم) لوئے نصیر کرو رنگ او
لیہام برگشتن گوئی

لاغر - دراز - ناکوان از بیماری
کودک برگشته

سَلَامٌ) وَعَمَّ سَلَامًا وَسَلَامًا وَسَلَامًا

سَلَوَاتُ-ن ف- فراموش گرداورد
- خورسند شد از او بی غم شد

إلى القوم إسلاماً ابن أبي خوف شديد

لَا تُفَارِقُ عَنْ هَيْدَرِ
کروه از درندگان
بیمم گردانید اورا

فلا تأمن الشئ تسلية خوسند گزیده

اور از انجیز و از اندوه بیرون آرد اورا

جوان مردی نبودن - کان موانع و نرم - قتی که در آن برج و مرج و نیکی نباشد

سباح
سبح
ه (سبح)

نوعی از خان و سفره چرمین و ست و فراخی

ماویان - خرماوه - اسب میان باریک پرگوش - کمان و راز

سبحه
سبحاج
سبحج

ورازی از بر چیزی ماویان و راز پشت

بند قامت و شمن روی پوست نازک سریشکی سرکه پوست آرد

(سبحاق)

درخت خرمای دراز باره نای ابر - پارهای

سبحوق
سبحاق

بر روی بر رویه برآمد کشت با شکوفه

(سبحخ) الزرع سبخا - م - برآمد کشت با شکوفه

زور سوراخ گوش و پس خسته کرد گوش را

سبحی بحدی صوته و کزده کلامه امثال از شدت و تیزی صوت و زیاده سخن گوش

مراخته کرد و پرده آنرا دریده بنات گوش دادن

سبحه
الله بحسن السبحه
زرع حسن السبحه

او نیکو نگارنده سموات است گشت شکوفه آورنده نیکو سوراخ گوش

سبحاخ
سبحاخ

شیر خفته (لبن فی اناء) چرک گوش

چرک گوش - آنچه بر آید از شاخهای گیاهی عیزه از شیر و طعام - شیر که در جگ رخته

(سبحاخ)
سبحاخ
سبحاخ

استاد و متجرب - سگفت داشت از چیزی که اندوه شد یا ناط - بازی کرد - سرور گفت

سر را فراشت و سینه را پیشین

(سبحد) سمودا - ن - استاد و متجرب - سگفت

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل

سبحه فی العقل
سبحه فی العقل
سبحه فی العقل



لا افعل سمیرا لیلی کانی بخورم کرد آن را

سمر اللبن و سمر رفیق کرد شیر را باب

سمر الحشور خور و شراب را

سمر الماشیه الثبات جریدها را با گیاه را

سمر التهم و سمر ریا کرد و شراب را

سمر الشئ و سمر تنبیرا میخ دوز کرد و انجیر را و محکم ساخت

سمر کور کردن چشم کبیرا - زکود را کردن بر

سمر منامه افسانه گفت او را و شب

سمر القوم افسانه گفتند با همه بگردید

سمر انیمار و انیمیرا سخت کندم کون شدن

سمر شب - افسانه شب - نور ماه - روزگار و زمانه - ناریکی شب مجلس

افسانه گویان

سمر رکت کندم گونی

سمر منامه و سمرات و انمیر ج درخت طبع

ایل سمریه شترانیکه درخت طهر احر کنند

انمیران - سمر - موت - آت کندم - یا آت میزد

- یا کندم - اردیکه نخاله از اجده انکره

باشند - شیر و وشه جرمین

افسانه گوینده - افسانه گویندگان

(اسم جمع است)

سمر - سمار ج افسانه گوینده

سمر گرونی از اسیران که سامری حساب

کو ساله از آتنا است

سمار شیر رفیق آبکی

سمور ماهه شتر تندرو

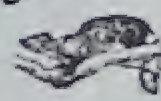
سمیر زمانه و روزگار - افسانه گوینده

ابنا سمیر روز و شب

سمیر صاحب افسانه

سمیر نوعی از کشتیا

سمور جواب است شکل که از



سمور

اطلاق میشود

غول

سمر - منامه ج پنج آتینی - انجیر دانه خوری

محکم کند - بند آیین - مرد نیل و کلمه

شتران

مسمور مرد کم گوشت و درشت استخوان

ولی - انجینه و کند - و در هم زندگانی

مسموره درخت درشت اندام و سخت گوشت

سمروت دراز

سمرجه دراز

سمرود - ساره خراج گرفتن

ه - و جل (مسموط) الرأس (ست یا فصول)

مرد دراز

ه (سمرطل) و سمرطل هند قامت مضطرب

خلفت

سمرمر مریت مخ حوا شکل

سمر (سمر) میاخی و واسطه



سمر

سمسار - سمسار

و سمسار

ج میاخی میان خرمبار و فرد شده -

مالک چیزی و بر بادارنده آن -

واسطه بین دو رفیق و دوست

سمسار الارض - سمسار موت - بیک ماهر

حوال زمین

سمسره بیک ماهر شدن باحوال من (مندر کلمه)

سمسوق (سمسوق) و سمسوق و سمسوق ممل

یا سمسین و مرزگوش

سمسم (القلب) دویه - دویه

سمسم الرجل رت مرد برضن بستگی

سمسم رویه - کرک کوچک - رکت توده

سمسم - سمسینه واحد سوجه سرخ - سوجه بزرگ

سمسم ج مرد سبک

سَمَط - سَمَطَة واحد - سَمَطِیم چ کجند
نباتی است بشکل



- دانه کشتی -

نوعی مار - یک

توده

سَمَط سبک و سیر

از هر چیزی -

گرک کوچک

رو باد - سیر و سبک

نوعی از مرغان

رو باد

سَمَطِیم و سَمَطَانِی و سَمَطَان سبک و سیر

از مردان - نازک از هر چیزی

رجل سَمَطِیم الوجه مردیکه در روی او نقطه

مانند کجند است

(سَمَط) الرجل سَمُوطاً - ن - خاموش گردید

سَمَط علی البین سوگند خورد

سَمَط اللبن رفت از کی آن و بنور مزه نگردانید

سَمَط ص - سَمِط ص

سَمَط الجَدی سَمَطاً - ض - پاکیزه کرد موی

برغاده را جت بریان

سَمَط الثی سَمَطاً - ض - پاکیزه کرد موی

سَمَط التکین نیز کرد کار و را

سَمَط الرجل خاموش گردید

سَمَط تَمِطاً خاموش شد

سَمَط الشیء آویخت آنچه را

سَمَط الشاعر شعر سَمَط گفت

سَمَط ص و آن چنان باشد

سَمَط ص که جمع کند ابیات را یکجا

سَمَط ص مخالف قوافی ابیات

سَمَط ص آویخته شد بخیزی

سَمَط ص مرد سبک حال بی چیز

سَمَط - سَمُوط ج رشته مروارید یا شبه آن -

کردن بند - جمل دراز تر از

مکوبند - زره که بر سرین است

آویزند - دوا بیکه از زمین آویزند

برای بستن چیزی - چادر بی آستر

سکه بر دوش اندازند - چادر از زمین

- یا جامه که از زیر لباس نمایان باشد

- مرد زبرک و چالاک - صبا و

چالاک سبک دست - ریکه نو

درازیار یکی که بر زمین مانند ریمان

باشد

سَمَط جامه پشیم

سَمَط و سَمَط ناقة سَمَط و سَمَط ماهه شتر به اغ و نشان

نقل سَمَط و سَمَط نقل یک تخمه که و صده باشد

سَمَط سَمَط ج آنچه بدان طعام کشند (کثیر)

سَمَط القوم دسته از گروه

سَمَط الثجر - رسته از درخت

سَمَط الوادی پایین سینه و منتهای آن

سَمَط علی سَمَط واحد ایشان بر یک نظم درویشان

سَمَطان دور رسته از درخت - دو دسته از مردم

سَمَط بین الیماطین میان دو دسته راه میروم

سَمِط شیر زرش شده که بنور جدا و شان زرقه باشد

سَمِط بزه پاکیزه موی جت بریان - مرد بخیز

سَمِط سبک حال - راسته خشت بخته

سَمِط راسته خشت بخته

سَمُوط برغاده و بزه پاکیزه موی جت بریان

(سَمِطَر) پرنده ایست گردن دراز

سَمِط همیشه در میان آب کم دیده میشود

(سَمِیع) الصَّوت سَمِعاً و سَمِعاً و سَمِعاً و سَمِعاً

و سَمِعاً و سَمِعاً و سَمِعاً - ن - شنید و

درک کرد صدا را گوش سَمِیع ص

- سَمِیع و سَمِعاً و سَمِیعون ج

سَمِیع الله لئن جده اجابت نمود و قبول کرد خدا را

سَمِیع منه و له عطا نمود او را

سَمِیع الله گوش فرا داشت بسخنان او

سَمِعَهُ الصَّوت سَمِیعاً و سَمِیعاً و سَمِیعاً و سَمِیعاً

سَمِعَ بَكَدًا

عیب اورا استنار داد و در سوس
نمود - فحش و ناسزا گفت اورا

سَمِعَ بِلِلَانِ فِي النَّاسِ عَيْبَ اورا فحش و ناسزا گفت

اَسْمَعَهُ اِسْمَاعًا شنوایند سخن و دشنام را داد

اِسْمَاعَ السَّمْعَ الرَّجُلُ وَاسْمَعَهُ شنودن و اندک اندک

اِسْمَاعَ شنیدن - گوش دادن بسوی کسی

اِسْمَاعَ از یکدیگر شنیدن - فاش شدن خبر

سَمِعَ (مصدر) - اِسْمَاعَ و اَسْمَعُ ج و اَسْمَاعِ و

اَسْمَاعِ ج ج شنوایی - آنچه

در گوش زده و شنیده شود

سَمِعَ ذکر نیک

سَمِعَ گوش

سَمِعَ بَيْنَ سَمْعِ الْأَرْضِ وَ بَصَرِهَا (دیکر) معلوم

الفی بفسه بین سَمْعِ الْأَرْضِ وَ بَصَرِهَا فحش

انداخت نفس خود را و معلوم نیست

سَمِعَكَ إِلَيَّ که کجاست او

سَمِعَ اُذُنِي وَ سَمِعَةَ اُذُنِي (و بیخ و کسرین در برود)

فَلَا اَنَا يَقُولُ ذَلِكَ شنیدم بگوش خود

که چنین گفت

سَمِعَةَ کیمیا شنیدن

اُذُنَ سَمِعَةَ وَ سَمِعَةَ وَ سَمِعَةَ وَ سَمِعَةَ

و سَمِعَةَ گوش شنودن

سَمِعَ ذکر و یاد نیکو - بچه کردن از کفار

ذَهَبَتْ سَمِعَةُ فِي النَّاسِ رفت ذکر خدا و میان مردم

اَسْمَعُ مِنْ سَمِعِ (مثال) شنوای ترا از بچه کردن است

رَجُلٌ سَمِعٌ مرد نیکو نام - شنوایانده نیکو میرا

هَذَا اَمْرٌ ذُو سَمِعٍ یعنی این چیز نیست که سزاوار است

که شنیده شود

اَللّٰهُمَّ سَمِعًا لَا يَلُغَا (و بیخ و کسرین) یعنی شنیده شود و

بدیگری رساننده نشود

اَتَمَّ السَّمْعِ وَ اَتَمَّ السَّمْعِ معنی سرشناس

شنوایی یا ذکر شنیده شد

سَمِعَ - هر صد که شنیدن آن خوشتر است

رَجُلٌ ذُو سَمَاعٍ مرد نیکو نام

سَمِعَ شنوایانده - شنوده - یکی از صفات

بار بختی یعنی داننده هر چیز - شکر که

از دور حرکات مردم و غیره شنود

سَمَاعَةً گوش

اُذُنٌ سَمَاعَةٌ وَ سَمْعٌ - سَمِعَ ج دوم گوش شنود

اُذُنٌ سَمَاعَةٌ وَ سَمَاعَةٌ گوش شنود

سَمِعَ سَمِعَ

سَمِعَ و سَمِعَ - سَمَاعِ ج گوش - سوراخ گوش

سَمِعَ - دلو - دلو - دلو - دلو - چوبه های یک

داخل رسیل کنند وقتی که از چاه خاک

کشند

سَمِعَ موضعی از گوش که میشنود

سَمِعَ جاییکه می بیند او را و

میشنوم سخن او را

سَمِعَ قید یا تخییر

سَمِعَ زن آوازه خوان

سَمِعَ شیر شیرین پر روغن

سَمِعَ (سَمِعَ) اَنَابَةُ ورم کردن سیرا گشتن

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا بر شد از چشم

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا بالارفت غبار

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا برخواست و در است و سخت گردید از

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا سخت خشک شدن - ورم کردن از چشم

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا مطیع خدا - پسر بزرگ

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا حضرت ابراهیم خلیل چه عرب و چه

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا حضرت رسول اکرم میز است

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا شتر و راز

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا سرورش خرد - مرد بزرگ و

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا سبک تناب - زنیکه در حضور

سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا ترش روی و در غیاب فریاد کند

(سَمِعَ اِسْمَاعًا اِسْمَاعًا)

اِبِلُ شَمَّةٍ
شَمَّةٌ
شَمَّهَى

شتران بر سر خود گذاشته
بورانی از بزرگ خرماسفردانند
مخاط شیطان (مخاط بینی آب بینی - و خط
شیطان رسته باریکی است مانند نخکوت
که در چین زار را بین گیاه دیده میشود) -

دروغ - باطل - باد
دَهَبًا بِلَدِ الشَّمْهِی وَ شَمَّهَى رَفَتَ شَتْرَانِ
منصرف

شَمَّهَى وَ شَمَّهَاءُ (و شَمَّان) دروغ - باطل
مَثَلُ هَذِهِ الْأَمَّةِ الشَّمَّهَى بَنَاءٌ وَ كَبَرٌ فَرَامِدُ
(شَمَّهَج) کلامه دروغ کرد و سخن آلود
کرد سخن را بدروغ

شَمَّهَجَ الْخَمْلُ
شَمَّهَجَ الشَّئِ
شَمَّهَجَ الدَّرَاهِمَ
شَمَّهَ الْبَیِّنَ

سخت نامت ریسما را
فرستاد آنرا
رواجی داد و در احم را
شدت نمود و در سوگند

لَبَنٌ شَمَّهَجٌ شِیرَ آبِ امِخْتَهْ یَا شِیرِ شِیرِینِ
دروغ
شیرلی مره
است مناسب اعضا
شیر با آب امخته یا شیرین
پر روغن آن

(اِسْمَهَدَ) الشَّامُ اِسْمَهَذَا بزرگ شد
کومان شتر
خشک و سخت هر چیز
شتر بزرگ جثه

شَمَّهَدَ
ه (شَمَّهَدَر)
فربه - آلت مره - شهر
وسیع - زمین دور اطراف
بی نشان که راه کم کنند و آن
را نشان دهند

(اِسْمَهَرَ) اِسْمَهَرَا سَحَتٌ وَ دَرَسَتْ کَرْدَ
معتدل راست و برپا شد - بپا
و استقامت و رزید
نک سخت شد تاریکی
خشک و سخت گردید خار
نیزه سخت و محکم

اِسْمَهَرَ الظَّلَامُ
اِسْمَهَرَ الشَّوْکَ
شَمَّهَرِی

شَمَّهَرَ الشَّرِیعَ
شَمَّهَرَ
ه (شَمَّهَل)

(شَمَّا) شَمَّوْا - ن -
شَمَّا بَصَرِی
شَمَّاهُ
شَمَّا لَیْ اَلْثَنِی
شَمَّا الْقَوْمَ
شَمَّا الْفَحْلَ شَمَّاوَةً

بی نواله شد (بیش از علم مره نداد)
آلت مره سخت
لاغر و ضعیف
بلند گردید
نظر کرد
بلند کرد آنرا
بلند گردید برای من بچیز من را بقم
برآمدند برای شکار گروه مردم
شتر خرجه کرد بر ماهه شتران
و برجست
بلند کرد آنرا

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

نامید و نام نهاد او را
او را از شهری بشهری فرستاد
نامید او را زید
نام خدا برودن در وقت کار

تَمِیْهَ
اِسْمِی الرَّجُلُ مِائَةً
نامیدن - نام نهادن - بنامی خواندن
با او معارضه و نبرد نمود به
بزرگی
او بزرگی نبرد کرده نشود

یُقَالُ فُلَانٌ لَا یَسَاحِی
تَسَاحِی الْقَوْمَ تَسَاحِیًا
تَسَاحِی عَلَی الْخَمْلِ
تَسَاحِی بَعْدًا

تَسَاحِی بِالْقَوْمِ وَ اِلَی الْقَوْمِ
اِسْمِی الضَّایِدَ اِسْتِخَاءً
تفاخر و بزرگی کردند با یکدیگر
سوار شدند بر اسبان
نامیده شد آن
منسوب شدند بوی ایشان
پوشیدند شکارچی با تیار
با غاریه کرد آنرا برای
شکار آهو در گرما

اِسْمِی الظُّلَامِ
اِسْمِی الشَّوْکَ
شَمَّهَرِی

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

اِسْمِی الرَّجُلُ اِسْمَاءُ
اِسْمُهُ مِنْ لَبَلِیْ بَلَدٍ
اِسْمِی الرَّجُلُ زَيْدًا
اِسْمِی الشَّارِعَ فِی الْعَمَلِ

حذف شده در بسند

وَسِمُّ الْكَلْبِ وَسِمَاءُ (بیش از) علامت و نشان

چیزی

أَتَمَّاءُ اللَّهِ تَعَالَى صفات حضرت باری است جل شاهی
صدائی که در آن خیر باشد
سَمَاءُ - سَمَوَاتُ و سَمَاءَاتُ چ (مذکور و مؤنث است)

آنچه مشاهده میشود بالای سر - آسمان
خانه و هر آنچه از فضا احاطه شده زمین
- سایه بان و پرده که کشیده باشند
از سقف خانه - پشت آب -
ابرو باران نیکو

سای - سَوَاجِ ج بسند

فَحْلُ سَامٍ نرسر برداشته
رَجُلٌ سَامٍ - سَمَاءُ ج مردیکه برای شکار برآمده باشد
سَمَاءُ قوه - کابله هر چیزی

سَمِیْعٌ چنا - چنام
تَمَوُّیٌ نسبت بسوی اسم

سَمَاءُ پایانه که شکارچی با دو چوپانان برای چیدن
معلوم و معین

هُوَ مِنْ مَتَحَى قَوْمِهِ وَمِنْ مَتَحَى قَوْمِهِ ادا از نیکان و
اخیار قوم خود است

(سَنَ) إِلَیْکَ سَنَانٌ - نیز کرد کار در راه
نصب کرد سنان را به نیزه

سَنَ الرِّیْحِ مسواک کرد دندان مار
سَنَ الْعُقَدِ باز کرد گره را

سَنَ الْأَبْلِ سخت راند شتران را
سَنَ الرَّجُلِ زد او را بسیر نیزه

سَنَ فَلَانًا بسان زد او را با بزم
گزید یا شکست دندان او را

سَنَ الْأَمْرِ ظاهراً آشکار کرد کار را
سَنَ الطَّيْنِ فَمَارًا سفال گردانید کل را

سَنَ الْحُلِّ الثَّاقِفِ برجست شتر ز برآمده و
خوابانید آنرا

سَنَ الْمَالِ گذاشت شتر آنرا در چراگاه و نیکو
تیمار و نگهداری کرد آنرا را

سَنَ الشَّيْءِ تصور آنچیز که شد

سَنَ عَلَیْكَ التَّزَابِیَا وَالْمَاءُ ریخت بر آن خاک یا آب
به نرمی و آهستگی

سَنَ الطَّرِيقَةَ رفت در آن راه
سَنَیْ هَذَا الشَّيْءِ آرزو مند طعام کرد مرا آنچیز

سَنَتِ الْأَرْضُ - ل - خورده شد گباه آن
بزرگ بر سال شد

أَسَنَ الرَّجُلِ برآمد دندانهای او
أَسَنَ سِنُهُ بروید دندانهای دندانهای او

أَسَنَ الْمَاءِ ریخت آب را
أَسَنَ الرِّیْحِ قرار داد برای نیزه سنان

سَنَ الشَّيْءِ نیر و روشن و تابان کرد کار و راه
سَنَ الرِّیْحِ سنان گذاشت نیزه را

سَنَ الْقَوْلِ نیکو راست سخن را
سَنَ الرِّیْحِ إِلَیْکَ راست کرد نیزه را بسوی

أَسَنَ الْمَاءِ ریخته شد آب
أَسَنَ الطَّرِيقِ روشن و واضح گردید راه

أَسَنَ الْفَرَسِ فوسنی (سرگشتی) کرد آب
أَسَنَ الشَّرَابِ نمایان و نمایند بد شد

أَسَنَ اشْتِنَانًا دندان مالید (مسواک کرد)
أَسَنَ بزرگ و بر سال شد

أَسَنَ الطَّرِيقَةَ رفت در آن راه
أَسَنَ الطَّرِيقِ راه قابل رفت آمد شد و مسوک گردید

أَسَنَ الْعَيْنِ اشک چشم جاری شد
أَسَنَ بَسِيفَةٍ حرکت و دشمنی را بسوی بالا و پائین آورد

أَسَنَ بِاللَّحْمِ پیروی کرد و دنبال نمود آن را
تَنَاسَتِ الْفُحُولَ یکدیگر را گزیدند

تَسَنَنَ متغیر شدن و برای فتن
سَنَ ریختن خاک بر زمین و بلند کردن و آب بر آن ریختن

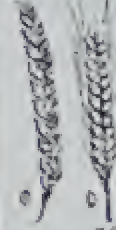
سَنَ - أَشْنَانٌ وَأَسَنَ وَأَسِنَةُ ج دندان - گاو
دشمنی - نیزه مهره پشت - جای

تراش از فم و زبان آن - شاخ -
دندان که در سیرک دندان دهن - مال

- مقدار عسر
أَطْلَسَ قَلْبَکَ جای تراش فم و زبان آن را دراز

سجود - زمین درشت کم خیز -
 دور شده بند - غصه در و ک
 (سکنبل) الزرع خوشه برآورد و زرع
 سکنبل الرجل توبه از پس باز پیش کشید چاروا
 سکنبل گمانست خوشبوی و آرای انواع
 مختلف بندی آنرا سنبل العصافیر
 و روی آنرا ناردین گویند

سنبلة - سنبال ج خوشه بشکل
 سنبلة و رخت حصاه (درخت بزرگ خاردار)
 سنبلة نام برجی است از



بروج و فواره گانه
 آسمانی
 قبیض سنبلاذی همراه دراز
 و سناخ

(اسنت) القوم انسانا بقطر افتادند
 سنت الفدک زیره دراز بانه و پیرو کرده و

مانند آن در و یک ریخت
 سنا نوا الارض جنس و تقصص کردند گیاه زمین را
 تشک خواستن مرد و نوا کردن کریمه فی چیزا

سنت - سینون ج مرد کم خیز
 أرض سننة زمین خشک بی گیاه قحط زده
 غام سنیت سال قحط

سنوت و سنوت کره و پیرو غسل - نوعی از خرما
 - شیر - صغیم از بهر چیزی -
 زیره - راز بانه

مسنوت رفیق و مصاحبی که بی سبب خشم گیرد بر تو
 مسنیت سال قحط

رجل مسنیت - مسنون ج مرد قحط رسیده
 مسنیت زمین بیکاه قحط رسیده
 بدخلق

ه (سنب) سنبیه جامه دانه محکم
 (سج) الثوب سنج - رنگ گردن
 برنگ غیر خودش
 اثر و دجراغ به یوار - چراغ
 چراغ

سناج
 سنج

سکعة المیزان - سنجات ج سنج ترار
 سنجة - سنج ج سیاهی بفضی آینه
 سنج سحاب (مبوه مشهور)
 سنج سحاب (سج) و سنجاب حیوانی است بزرگ
 از موش دارای دم بلند و موی
 بسیار نرم بشکل دانه پستان و پستانها
 کران بها سازند



ه (سجوف) سنجوف
 سنجوف سنجوف
 از سباب و گوگرد
 سازده فشان
 بکار برند و آنرا سنجوف
 نیز گویند

(سجق) - سناجی ج برف - لوار
 (سج) الاثر سنج و سنجو - م - پیدا و بود
 شد آن کار

سج لی الشعر آسان شد مرا شعر گفن
 سج بکذا سخن مرسته گفت
 سج لی رأی سنجو و سنجو و سنجو پیدا و بود
 شد مرا اند سیری

سج فلا ناعن دایه برگردانید و از آن رای
 سج بدو علیه درگاه اماخت او را و بدی رشت
 سج الطبی سنجو آهواز جانب جب در آمد
 و بسوی راست رفت

سناج مسناخ و سناخا صید از جانب چپ صیاد
 در آمدن

سناج و استسناج عن کذا تفحص و سنجو کرد او
 سنج برکت - بن
 سنج من الطريق میان راه

سناج - سواج ج صید که از طرف راست
 او پیدا شود چنانکه از جانب چپ
 صید و برآمد (خلاف باج) - عرب
 بساخ قال نیک و بیایج قال

او پیدا شود چنانکه از جانب چپ
 صید و برآمد (خلاف باج) - عرب
 بساخ قال نیک و بیایج قال

میزند چنانکه گویند من لی بالشیخ
بعثنا الباریح (مثال) یعنی گیس
که بعد از شوم و نامبارک خبر میمون و
مبارک من رسانند

سَبِيح - سُبْح ج صید بکه از جانب چپ
صبا و مرآید - مروارید یا
رشته آهن مثل آتاکمه
مروارید و روی کشته باشند

- سدايه
 مرويه تشب خواب کند
 (سَخ) في العلم سُوحا - ن - پای برجای شدیم
 برگزید - نباشد
 فاسد شد و تغییر کرد و روغن
 بسیار خور و خوراک را
 ریخت دندانهای او
 از ریشه درآمد دندانهای او
 سَخ - أسناخ و سَنُوخ ج - پنج و بن دندانها -

ساند الشاعره ساند
شعر مختلف از وین گفت
(یک نوعی از شعر است)

سَانَدُ قُلْدَنَا
سَانَدُ عَلَيِّ الْعَمَلِ
اِسْكَنْدَانِيْنَا
قَتَانَدَالِيْكَه
قَتَانَد
سِيْنَد



مَسْنَد و مَسْنَد - مساند ج است برای آنچه استناد دهند بسوی آن
(خَرَجَ الْقَوْمُ مَسْنَدِينَ) رفتند گروه تحت رایات و علمای مختلط

مَسْنَد و مَسْنَد - آنچه که استناد دهند بسوی او
(سِنْدَاو) و سِنْدَاوَة سبک الخف بهمن

سِنْدَاو (سِنْدَاب) شتر توانا و سخت شتاب کرد
سِنْدَرَة - سِر - القصیر - الدین - الجسم - عین

سِنْدَرَة - سِرعت و شتابی - درختی که از آن کمان و نیز سازند - نوعی از چوبان

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

سِنْدَرَة - سِر - سخت دراز - شیر دره - بیکان سفید - بیاض بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تسخ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبوتر - مرد شایکار - مکان زده کرده حکم

جَانِبَ الرِّجْلِ سَنَاسِين و زید باد از یک طرف
سَنَاسِين - راه کویده شده و پایمال

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه تنگ گردید ریش او

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش بر ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

سَنَاسِين (سَنَاط) سَنَاطَة و سَنَاطَة - کت - کوسه
گرویده بآنکه ریش در ریش دارد - سَنَاط و سَنَاط و سَنَاط ص - سَنَاط و سَنَاط ج

و خوردگاه دست متصل است

سَنَع
سَانَعَة

جمال . خوبی

ماده شتر خوب و نیکو

بلند قامت

این افضل و اطول از او است

و ختر خسته ناکرده (در عرب رسوم است)

سَنَع
هُوَ سَنَعٌ فَنَع

مرد خوب روی و نیکو

مرد نیکو و خوب روی است که

فضل و برتری دارد

سَنِيعَة - سَنَائِع ج

راه در کوه - زن خوب و

و نیکو نرم چونند و سبک و

لطیف استخوان

ماده شتر خوب و نیکو

جانور است آزار را سودا

عرس و موش خرما گویند -

گوشت باره که میان لبها برآید

مَسْنَاع
(سَنْعَة)

ه (سَنْعَبَق) (و بضم با) گیاهی است بدوی

ه (سَنْغَم) يقال قَعَلْتُ ذَاكَ رَعْمًا سَنَغًا

(یا بشین) کردم آنکار را بر غم آن

(سَنْفَ) البعير سَنَفًا - ن ض - سَنَف

بست بر شتر

سَنَفَاتُ النَّاقَةِ پیش افتاد ماده شتر از شران

أَسْنَفُ الْبَعِيرِ سَنَافًا سَنَفٌ بست بر شتر

أَسْنَفُ الْبَعِيرِ پیش کرد گردن خود را برای رفتن

أَسْنَفَتِ النَّاقَةُ الْأَيْلَ پیش افتاد ماده شتر از ازل

أَسْنَفَتِ الرِّيحَ سخت وزید باد و برانگیخت غبار را

أَسْنَفَتِ امْرَأَةً محکم ساخت کار خود را

أَسْنَفَ الْبَرْقِ وَالْخَمَاءَ دیده شدند هر دو بهم نزدیک

أَسْنَفَ الْبَعِيرِ سَنَفٌ ساخت برای شتر

عَنَى بِالْأَسْنَفِ (ش) و باره کسی گویند که درام خود

سرگشته و سر اسیمه باشد

سِنَف - سُنُوف ج

گندم دیوانه - جماعت مردم

- برک مرغ که درخت است

زنه است با علف میوه

یا علف هر درخت که میوه

آن دانه در علف دراز باشد

شکل مانند لوبیا -

شاخ بی برگ -

پوست با قدا که

دانه آنرا خورده

باشند



السنا

سِنَاف پیش سینه شتر - پیش بند پالان ریشنا

که سینه بند و زنا رنگت شتر بدان استوار

بندند تا پالان باز و پس نرود

قَرَسٌ سَنُوف ابی که زیر اخف اندازد

سَنِيف - سَنَف و سَنَف ج حرقه وصل که بر

هر دو شانه شتر اندازند - حاشیه

سَنَفَاتٌ در چوب یا ستاده که میان آن دو چرخ چاه باشد

مِئَنَاف - مَنَاف ج شتر که پالان بقب اندازد

- شتر که پالان بجلو اندازد (امداد) - شتر

که بر او سَنَاف بندند

مُسَنَفَة ماده شتر که بر او سَنَاف بسته شد

مَنِيف - مَنَاف ج شتر یا اسب که پیش افتد انگله

(سَنُوق) الفَصِيل مِنَ اللَّبَنِ سَنَفًا - ف - ناگوار

شد از شیر

أَسْنَفَةُ النَّعِيمِ إِسْنَافًا لغت پرورد آنرا و خوش

عیش شد

سَنُوق ناگوار شدن طعام (بهم نندن آن)

فِيلُ السُّنُوقِ لِلْجَوَانِ بعضی گفته اند که سَنُوق در ناگوار

شدن طعام و جوان اطلاق و استعمال

میشود چنانکه تخم در ناگوار شدن طعام

انسان استعمال است

سُنُوق - سُنُوقَات و سَنَافِيق ج خانه گجگار

- سَنَافَة است سفید

(سُنُقَر) و سُنُقُور پرند است شکل که



بالهای او
از باز شکاری
و شاهین
بزرگتر و از
آنان چندیست

ه (سنقطار) نقاد دانا

ه (سینک) راهبای روشن

ه (سینکسار) (سینکسار) (مجموع نزارم اینها)

بیز علی الثیب فی البیع (نصرت)

مجموعه نوشتنیات صلی نصرت

که خوانده میشود در کیمیا

ه (سنم) البعیر سنما - ف - بزرگ کومان شد

سنم التبت برون آمد شکوفه گیاه

سنم ایشامنا بزرگ کومان گردیده شتر را

سنم الکلاء البعیر گیاه شتر بزرگ کومان گردید

سنم الدخان بالا برآمد و دود

سنم التار بزرگ شد و زبانه شش

سنم الکلاء البعیر بزرگ کومان گردید گیاه شتر را

سنم الاناء بر کرد و ظرف را

سنم الثی برآمد بر آنجیز

سنم القبر خرسنه کرد قبر را خلاف تسلیم

سنم الثی برآمد بر آنجیز

سنم النافه سوار شد بر کومان شتر

سنم فلانا نگاه گرفت او را

سنم الثیب سفیدی موی در او زیاد شد

سنم و متشگر وید (جلی بر شد)

کیمیا بلند شکوفه دار - شتر بلند

کومان

ما و سنم آب که بر روی زمین باشد

سنم شکوفه گیاه - سر شاخ

سنم - انیمه ج کومان شتر نکل - رکن - عظیم تری

فلان سنم قویه او بزرگ

سنم گروه خود است

سنم ماده گاو

رجل سنم مرد عایقه

سنم و مترات

سنم آبی است بهشت

سنم ارض صلیقه

سنم شتر گذارده شده که سوار نشود

سنم ماه - مرد یکد در شب خواب کند - در



زمینی که گیاه حلا رو باشد
شتر گذارده شده که سوار نشود

ه (سنموره) یک نوعی مای است که بنک

خشن تر باشد

ه (سنه) سنهات - ف - گذشت بر او سالها

سنه الطعام تفسیر یافت خوراک

سنهه مائمه و سناهاها همه ساله داد او را

جیزی سالانه کرد او را بر کاری

سناط الخلة یکسال بعد یکسال بار آورد درخت خرما

سنه یکسال نزد کسی ماندن - سال زده شدن

درخت خرما - شک سالی کشیدن

بار بار آوردن درخت خرما همیشه

سنه الحبوب کره بست نان و تنباخه شد

سنه - سنووات ج سال (اصول سنه و سنووات)

خط - زمین خشک گیاه

خطاک

سنه کره که بر روی نان و آب افتد

طعام سنه گندم و برنج که نه که سالها بر او گذشت

سنهات درخت خرما که یکسال بعد از یکسال بار آورد

سنه سنهات سالی که در آن گیاه نر وید و باران نبارد

سنه (مصرفه) سال

ه (سهنهات) و سهنهات آخر هر چیزی

ه (سنیت) التحابی الارض سنووات سناقه و سنووات

و سناقه - ن - میراب کرد او بر زمین را

روشنانی داد و درخشید

سنیت البرق باز کرد در را

سنیت الباب بلند شد بعد آتش

سنیت التار باران بارید

سنی القوم لانفسیم آب کشی کردند گروه برای خود

سنی سنی - ف - بلند گردید

سنیت الدانه آب کشی کرده شد بر چهار پا

سنه اسناة بلند گردانید آنرا

سنی البرق در آمد روشنی آن در خانه یا بر زمین افتاد

سنی القوم یکسال بجائی اقامت کردند

سنه نسبه آسان کرد و بکشد و کره و مانند آنرا

سنااه مائانه و سنااه خوشنود کرد آنرا - مدارا

نمود - نیکو کرد معاشرت را با او

(ساحه) ساح و سوح و ساحات ج نامه
 (ساخت) قوايه سوخا - ن - ضرورت
 ساح النخيل اي او در زمين نرم
 ساحت بهم الارض سوخا و سوحا و سوخا
 كنوخ في الطين فرو برد آنها را زين
 سواح و سواحى در كل ولاي افان
 سواحيه آب و كل نيك
 مطرناحه صاريت الارض سواحى اينقدر باران
 برآيد نمائند زمين برآيد
 (ساد) سباد و سواد و سواد و سباد
 - ن - مئرو بزرگ و با شرف و مجد شيد
 ساد قومه گرديد سيند و ارباب قوم و سلف گرديد
 ساد غلب گرديد در شرف و مجد وقت نمائند
 ساد ص - ساد ج - سادات ج
 ساد الرجل راز گفت با و سادى محبت كرد
 ساد الرجل سوادا آسايد آب سياه را
 سواد سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
 سياه گرديد
 اساد اساده و اسود اسوادا فرزند مئرو با
 شرف زاد با فرزند سياه نام آورد
 سواد سويدا ويري و مئرو گردانيد مئرو
 و بزرگان قومي را كشتن - كوخن لباس
 كونه راجه تدوي پشت ريش شرف
 - سياه كردن
 سواده و سواده مكر و خدعه نمود بان شخص -
 ملاقات كرد او را در تاريك شب
 - غلبه كرد او را در بزرگي و شرف
 يا سياهي - كسي را ز كشتن
 سواد الاسد راند شير را
 سوادا ليل النبات گرفتند شتران گياه را بدمان
 و قادر نشده بخوردن آن
 بعلت خوردگي گياه

اسودت المئرو اسوادا و اسادت اساده
 زاد فرزند سياه - زاد فرزند مئرو بزرگ
 سواد نرويح كردن
 اسناد القوم اسنيادا بزرگ و مئرو گروهي را
 كشتن با او را اسير كردن -
 بزرگ از زمان گرديد ايراني خوان
 سود - اسواد ج روي كوه هموار است نكرينه
 ماي سياه
 سودة قطعه از سود است - زميني كه در آن
 باشد
 سود مئري
 سود البطون لاغري
 سيد - سيدة موت شمر دنده - گرگ
 ساید - سادة ج مئرو با كمنه از آن
 اسود - اسواد ج مار بزرگ سياه - كنجنگ
 مئرو بزرگ قوم
 او اصل و اسحق و حليم تر از او است
 دانه دل
 تبر مبارك
 ام سويد
 اسودان خرماء آب - مار و گر دم
 اسودة ماده مار سياه بزرگ
 فلان اسود الكيد او دشمن است
 هم سوادا كباد ايشان دشمنانند
 سودا و سويدا خطي است جمع ميشود در طحال - ص
 ماخويا وان از فساد فساد است بعلت
 غم و غصه
 سواداء سويه از هر چيزي
 سواداء القلب سويدا نه دانه دل
 حبه السوداء شونيز و آرا سياه دانه نيز كوئيد و آن
 تخمى باشد كه بر روي خمير نان باشند
 سواد - اسودة ج كالبه - مال سياه - سياه
 الوان و اشخاص
 اسواد ج - دما شمر - عده سياه و عجم
 حاد مردم - خال دل و دانه آن - خرما

سَوَادُ الْأَمِيرِ

سَوَادُ الْبَطْنِ

سَوَاد

سَوَاد

مناع و اسباب او

جگر

نوعی بیماریست - زرد رنگ و بنری نامش غیر

آواز

سَبَد - سَادَة و سَيَاذ ج مضر - بربر سال

مرد گرم - دانا و حلیم - مالک

بسته است

سَبَدَان

سَبَدَانَة

سَبَد

بربر سال

مَوْدِد و مَوْدِد بزرگ - منصب عالی - سیادت

مَسْوَدَة

آب که بر آن زردی باشد

مَسْوَد

گوشتی که بیمار مرض سودا و

مَسْوَدَة

پیش نویس کتابت بقصد مرابحه آن

که تصحیح شود (مقابل میفشد)

مَسْوَد

روده که در آن خون شمر بر کرده و بر آن

کنند و میخورند در جابلیت

(سَار) الْحَايِطُ سَوْرَان - ن - بردیوار برآمد

سَارُ الشَّرَابِ رَاسُهُ سَوْرًا و سَوْرًا جِثُّ شَرَاب

در دماغ و سرا و بر گردید

سَارُ الرَّجُلِ الْيَك

بر جِث بوی نو

سَوْرُ الْمَدِينَةِ

دیوار کشید و در شهر

سَوْرُ الْمَرْئَةِ

دست بر بنج بدست و نهاده

سَوْرُ الْحَايِطِ

برآمد بالای دیوار

سَاوَرَةُ مَآوَرَةٍ و سَاوَرًا گرفت سرا و را

سَاوَرُ فَلَانَا بهدیگر جستن و حمله آوردند

سَاوَرَةُ الشَّرَابِ

گرفت شراب او را

سَوْر

پاره (دست بر بنج) بدست خود نهاد

بر دست خود نهاد پاره

سَوْرُ الْحَايِطِ

بر دیوار بالا آمد

سَاوَر

ظا هر شدن - خود را بلند نمودن

سَوْر - آسوار و سپهران ج دیوار دور شهر

نخب

سَوْرَة

تیزی بر چیزی

سَوْرَةُ السَّلَاطَا

خش او و بیدادی آن - عدت

و نشان بزرگی و رفعت او

سَوْرَةُ الْخَمْرِ

بر جستن شراب بوی دماغ

سَوْرَةُ الْبَرْدِ

شدت سردی

سَوْرَةُ الْخَمْرِ

شدت تب

سَوْرَةُ الْمَجْدِ

اثر آن

سَوْرُج - سَوْر و سَوْرُج شرف و منزلت - شرف

و نشان - آنچه بلند است از باری

از قرآن قطعه منتقل جدا از دیگری

سَادَة

مادر اسب و پیغمبر

سَوَار و سَوَار - آسَوْرَة و سَوْر و سَوْرُج

پاره (دست بر بنج) که زنده است گنجد

اَسْوَار - آسَوْرَة و اَسَاوِر و اَسَاوِرَة ج پاره

اَسْوَار و اَسْوَار سوار کار نیکی - خادم سب

- مرد ماهر و دانا در شیر اندازی

- قائد فارسبان

سَوَار

عمرده کن - کسیکه شراب زود آورد

مست کند - سخن که در سر جا بگیرد

- شیر درنده - نام جامه خشی

کَلْبُ سَوَار

سگ جوهر بر مردم

سَوَارِي

ارتفاع

مِثْوَر و مِثْوَرَة - مَآوِد ج نیکه گاه چرمین

مِثْوَر

جای حلقه در دست پای

سُرُسُر (امر است) کبریا بکارهای شریف و بزر

اختیار کن

(سَوْرُ نِجَان) و سَوْرُ نِجَان گاهی بی شکل

برای ندادی در مفاصل کبار رود

(سَاس) الدَّوَاب

سیاسته

ننگا بدای

کرد چهار پا

یا نرا

سَاسُ الْقَوْمِ

رعیت داری کرد

سَاسُ الْأَمْرِ

نگاه داشتن جد هر چیزی

سَاسُ ص - سَاسَة و سَاس ج

فَلَانٌ مُجَرَّبٌ قَدْ سَاسَ وَ سَاسَ عَلَيْهِ مَرَّةً

ایست که ادب شد و او را سگ در انداخت



السَّوْرُجَان

و بر ضرر او مرده شد (بمعنی کن)
از آنکه مردم چنانند که از باده اند
سائس الطعام سوسا و سوسا وسیعاً افتاد
خوارک کریمت
سائس النشاء بسیار برگشته شد گوشت
سوسا الطعام سوسا واقع شد در آن کریم
سوسا که الا مر آراست و ریت داد کار را
برای کسی
سوسا فلان امور الناس ل - اختار و کار
مردم دست مرده شد و بزرگ آنها گردید
اساس الطعام افتاد در آن کریم
اساس الناس سیاست در کردن مردم بکنند
اساس النشاء بسیار برگشته شد گوشت
نشین - ص
سائس - بمعنی سائس است که بزرگ و مورد
اعتناء و قوم باشد اصل سائس سائس
بود قلب مکانی و احوال نمودن سائس
شد مانند مار که اصل او بود
سائس - سائس ج بن دندان کرم خورده -
نکبان
سوس - سوسه واحد اصل طبیعت - خنثی
که ریشه آن شیرین و شاخ آن تلخ است
- دیوچه و کریمی است که در بیم و طعام
افتد
الفصاحه من سوسیه فصاحت از طبع او است
سوس بیماری است که در اسافل چهار پا عارض
شود - بیمار شدن چهار پا به بیماری سوس
- در افتادن کریم و در چیزی
سائس و سائس - سائس ج بن دندان کرم خورده
- رعیت دارد و نکبان آنها
سائس دندان کرم خورده
آسوس چهار پا بیکه در اسافل او بیماری سوس باشد
سواس - سواسه و صحت است که از او بترس
آتش زنده خوب گرفته میشود
سواس بیمار نیست که در کردن اسب عارض

سوط و گردن را خشک گرداند
سیاسة نگاه داشتن حدیث چیزی
سیاسة المذنبه تدبیر در امور محکم از روی
عدل و استقامت و عدالت
(سوسن) و سوسن و سوسان - سوسه
- واحد - سواسین ج گیاهی است
بستانی شکل
(ساطه) سوطان -
زاد او را بنام
ساط النبی آمیخت چیزی را
بچیزی
ساط الحوب مباشرت نمود
چنگار (بجنگ تمام)
ساط الامر و از گونه نمودن کار را
ساط نفی سوطان - ف بر حسب دل من
سوط تکیوطا آمیختن چیزی را چیزی - نفی
تخم گیاه برافروخته
سوط الرجل امر آمیخت و در هم نمود کار را
استوط الامر مضطرب و مشتبه شد کار
سوط - سیاط و اسواط ج تازیانه - بهره و ب
از عذاب - سختی و شدت
- جای فراخ آمدن آب -
بقعه از جاه و کار
هما نقاطیان سوطا واحدا آمد و اختار میباشند
و یکبارند یک کار و یک و شش
سیاط شاخهای کدنا (سبزی خوراکی معروف)
سویطة مخلوط و آمیخته
اموالهم سویطة بینهم اموال ایشان مخلوط
بین آنان
سواط شش بیک تازیانه دار
سویطاء (مضمر) شوربائی که در آن آب باشد
و او دیو حیات را نمیدانند
سوط آنچه بدان چیز را بر چیزی آمیزند از چوب غیره
سواط اسبیکه بدون تازیانه نمیرود - آنچه



السوس

میان چیز بر چیز می اندازند
 آب با فیهامه در نه حوض
 (سوطر) نگهبان اعمال و احوال مردم شد
 (ساع) الثئی سوغا فاسد و ضایع گردید -
 زائل شد و از بین رفت
 ساعت الابل بر سر خود چرخید و شتران
 بدون شان و بیکار ماندند
 ساوغة و مناوغة و سواغا بر ساعت محاسبه کرد
 باو
 ساع الرجل انتقال یافت از ساعتی تا ساعتی
 اساع الثئی اساعة بیکار و ممل گذشت آنرا
 ضایع کرد و آنرا - ساعتی در عت
 و بیکار آمد - یا یک ساعت پس ماند
 اسوع اسواغا پس ماند یک ساعتی - انتقال یافت
 از ساعتی تا ساعت دیگر - مذی
 انداختن مردم بعد از انتشار آلت
 آرایش
 سوع جاء بعد سوع من الليل آمد بعد از آرام شب
 و جانب از هر چیزی
 ساعة - ساعات و ساع ج پاره و مقدار زمان
 از روز و شب - قیامت - وقتی
 که در آن قیامت بپاشود - بپاک
 شوندگان
 ساعة سوغاء زمان سخت (مانند نیکه بیاور)
 سائع ممل و بیکار - ضایع
 سواع آرایش - مذی یا و ذی
 جنبه بعد سواع آدم او را بعد از آرامش
 سوغاء مذی یا و ذی را بیکار مانند منی میباشد از هر چیزی
 سوبغة تصرف ساعت
 ناقة منیاع و مبیع ماده شتر که بچه را تنها گذارد
 نازنده خورد و تفریط کننده و اقبال ناپسند
 جائز - روا -
 مسوع (ساع) الا فر سوغا و سوغا ثا - ن - جائز و روا
 است آن کار
 ساع الشراب آسان بخلو فروشد شراب

ساعت به الارض فرو برد و آنرا زمین
 ساعت الناقة و دیده ماده شتر و قوی گردید
 ساع الشراب سوغا و سوغا - من آسان آشامید
 اساع الشراب او الطعام گوارا نیند شراب
 - ساعت داد
 هذا اسوع اخاه او همراه او پیدا شد با پس او
 اساعة تمام و کامل شدن چیزی
 سوع الامر سوبغا روا داشت آنرا
 سوعه كذا داد او را آنچه نور و داشت عطا را
 سوبغا سلسله یا عطا یا یا و سمان (اخت و تله است)
 اسوع الصبی اخاه اسواغا کودک با برادرش توله
 شد یا بعد او که فاصله بین آنها نبود
 هذا سوع هذا این کلمه را در آن دو بچه گویند که
 میان آمد و دیگری نزاده باشد در
 (موت گویند) و هی سوعه و سوعه
 اساع الشراب یافت او را گوارا
 المسیخ من الشراب گوارا از شراب
 شراب اسوع شراب گوارا و آسان گذر
 سواغ آنچه فرو برد و جزو نگو مانده را
 و يقال الما و سواغ
 (ساف) علیه سوغا - ن - صبر و شکیبایی کرد
 براو
 ساف الثئی و اساف استیافا بوید آنچه را
 ساف المال - ن - بپاک شد و شتران
 یا مرگ افتاد و بین آنها
 ساف الارض بر زمین ریختن
 اساف اسافة بپاک شد مال او - مرو بچه
 او - صیبت - ص -
 اساف الخارو با و شش ضخیم و دخت پس
 ناه گردید هر دو در نه
 بپاک کرد او را خدا
 اساف حتی لا یستکی التواف (مثال) در باره
 کسی گویند که از کثرت توانی بهوم
 بسختیها و حوادث بهم خوی گردید
 باشد

سَوْفَ تَشَوِّبُنَا
سَوْفَ تَفْلَئِنَا أَمْرِي مالک کار خود گردانیدم
اورا - حاکم کردم اورا و آن
سَوْفَ الرَّجُلُ سوف افضل گفتن کسیر افعات
پشت بهم (یعنی پس از این بی میادیم
کنایه از ناخیر انداختن و مسامحه کردن و
وقت گذراندن است)
سَاوَفَهُ مُسَاوَفَةٌ راز گفت با او
سَاوَفَ الْمَرْئِیَّةَ خواباند او را با خود
سَاوَفَ الْأَمْرِ پس افکند کار را
سَوْفَ حرف استقبال است که او را حرف
تخصیص و توسیع نیز گویند چون مضارع
از زمان ضیق که حال باشد بسوی زمان
واسع که استقبال باشد نقل نمایند
مانند (س) حرف استقبال فَعَدَ
از سخا گفته اند که سوف اوسع از
(س) است زیرا کثرت مبانی بر
کثرت معانی دلالت مینماید
فَلَاذُنْ یَقَاتِلُ السَّوْفَ او باید زندگانی میکند
سَوْفَتَهُ - سَوْفَ و سَوْفَ ج زمین باز من میان ریک
درشت در مل
سَافَ - سَافَةٌ واحد - سنگ باخشت دیوار که
ردیف هم چیده شده و یک صفت
باشند - یاد غبار انگیز
سَافَةٌ زمین میان ریک و درشتی
سَبَقَةٌ بعد - طول - درازی
که مَافَ هَذِهِ الْأَرْضِ و سَبَقُهَا چه مقدار است
درازی این زمین
سَافِقَةٌ ریک تنگ - پاره از گوشت و راز
بریده - زمین میان ریک و درشتی
سَوَافٌ اَوْ سَوَافٌ بلکی - بزرگ شدن - بر
مواشی و هلاکت آنها
وَقَعَ فِي الْمَالِ سَوَافٌ افتاد میان چهار پایان هرک
سَوَافٌ بیماری چهار پایان
مِسَوَفٌ عطر دادن

مَافَ - مَافَةٌ ج بیسی بخت اینکه مسبق
- دوری و بعد
مَافَةٌ - مَافَةٌ ج بعد دوری
مَسَوَفٌ نروغیل بجان آمده و تیز شده بکشتی
رکشی کبیر اول و سکون ثانی نوعی از عقاب
میان ماش و حدس که گاه و مانند آن از
خوردن آن فریه شوند و آنرا گرسنه میگویند
اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رابع نیز گویند
مَافِیَّاتٌ دن سرزند مرده
مَافِیَّاتٌ پدر سرزند مرده
مَافَ فرزندی که مرده باشد
مَسَوَفٌ مرد خود سر که هر چه خواهد بکند - صبور
و کینه مَسَوَفَةٌ چاهیکه آبش ناگوار و بد بوی باشد
لَعَنَ اللَّهُ السَّوْفَةَ (حدیث) دور باشد از رحمت خدا
زیکه اطاعت نمیکند
مَافِیَّاتٌ جای بوتیدن - بیسی
اِسْتِیَافٌ بودند
فِیْلُوفٌ دوست دارنده حکمت (کله یونانی است)
(سَاقُ) المَاشِیَةِ سَوَاقًا و مِیَاقًا و مِیَاقَةً و
مَاقًا - ن - راند چهار پا را از عقب -
سَاقٌ - ص - سَوَاقٌ ج
سَاقُ الْمَرِیضِ سَوَاقًا و مِیَاقًا بجان کردن در آب
سَاقٌ فَلَاذُنًا بر ساق او زد
سَاقُ الْمَهْوَالِیِ الْمَرْئِیَّةَ غطا کرد و مسدود کرد
سَاقُ الْیَدِ الْمَالِ فستاد برای او مال را
سَاقُ مِیَاقَةٍ بر یک روش راند
سَوَاقٌ سَوَاقًا نیکو ساق و قطور
اِسَاقَةُ الْمَاشِیَةِ اِسَاقَةً و اِسْتِیَاقَةً و اِدَاوَرَاثُفَرْنَ
که میسازند آنها را
اِسَاقَةٌ مهریه دادن بعروس - اسببیر کردن
بجانه عروس فرستادن
سَوَاقُ الثَّخَرِ تَشَوِّبًا تنه دار کرد بدوخت
سَوَاقٌ فَلَاذُنًا أَمْرُهُ مالک گردانید او را بر کار خود
سَاوَفَهُ مُسَاوَفَةٌ نبرد کرد او را در خنجر
اِسَاقُ الْمَاشِیَةِ راند چهار پا را

فلسفه حکمت (طریقه الهی است)

تسوق بازار حبش - حمید و فروخت کردن
 تساو قیلایل بی همیگر شدند شران و رام گردید
 تساو قیل العنم انبوی نمودند و رفقار
 انسان الأبل انیافا راند شرانرا بی هم

سوق سوق المحرب سختترین جای جنگ - میدان جنگ
 سوقة (واحد جمع و مذکر و مؤنث در او یک است) قیمت

سوق سیروم فرومایه
 آنخیزیر سرکبانه طرثوت است
 که بر آن پوست سرخ باشد

ساق - ساق و سیقان و اسوق ج مینکب
 پا و زانو - سختی و شدت

ساق الشجر تنه درخت
 ساق خمر قمری زر
 ساق خوبی ساق و طول آن

اسوق - سقواء مؤنث سوق ج دراز ساق -
 مرد خوب و نیکو ساق
 ممرزن

سیاق سیاق الکلام اسلوب سخن و روشنان
 ساین - ساقه و سواق و سائیفون ج رانده

سویق چسار پا
 فاووت - می و شراب
 و دال رکاب زین

اساقه ابر بی باران که با و آنرا برباند
 سیتق اسب که دشمن آنرا بفارت
 رانده باشد - اسب که در پس او صیاد

سواق پنهان شود
 دراز ساق - شکوفه خرما و قی که بمقدار
 یکشهر برآمده باشد - هر گیاه که بر ساق وید

میثوق چوبیکه بدان چهار پا یا زار رانند - شتر و
 اسبیکه صیاد بوسیده آن را خود را از
 صید پنهان نماید

مناف بی رو - نزدیک - کوه است دراز
 (ساک) الثئی سوکان - و سولک مالید آنرا
 ساقه بالعود و سولک مالید و آنرا بسواک

سوک الاسنان بالعود مالید و آنرا بسواک
 سالك سواکا و سناوك بدرقت از آن توانی و صنعت
 - نرم و ست رفتن - حبیدن و رفتن
 تسوك تسوكا و سيناك ایشیناكا و نذا نرا مسواک
 نمود

سواك - سوك ج چوبی که بدان مالیند
 سواك - سناوك ج چوبی است که بدان مالیند

(سأل) سواك و سواك - م (سئلت درشل)
 سوك سوكا - ن سستی و فروبستگی و درم نیرفات
 - اسول سوكا و مؤنث - م - سول ج

تسویل آراستری کاری - بی راه کردن شیطان کسرا
 سولة فروبستگی شکم و غیر آن - حامی باش کبوتر
 سولة خواسته

سولة مرد بسیار سوال
 تسحاب اسول ابرست و فروبشته
 سکلاء دلو بزرگ

سویل برابر - عدیل
 انا تسویلک في هذا الامر من عدل توام در انکار
 (سألم) التسلعة سوما و سوامتا - ن عرضه کرد

مناع منع را و بهار کرد آنرا
 سأم المشتري التسلعة خواست معامله کند یافت
 نماید منع را

سأمت الماشية چریدند چهار پا بان و گد شدند
 سامة الامر تکلیف داد او را با نکار
 سامة حسنا ولس و حوار نمود او را

سأمت الطير على الشيء گردید کرد آنخیز
 سامة الخرج وزید باد و زود گدشت
 سأم ناقته على الخوض شتر را بر آب حوض عرضه

داشت و نمود آب را با و
 أسأم الماشية أسامة چریدند چهار پا بان مسخر گاه
 أسأم اليه ببصره چشم بدزد او را (سوخشی نمود)

أسامة اسامه
 أسامت اناها سوال کردم بهارا از گد
 سومة الامر تسویما تکلیف کاری دادن کسرا

سامة بر سر خود گد استن
 - بر سر خود گد استن

سَهَج

گذرگاه باد - محل درس باد
مکانیک بسیار سخت میوز باد
آنکه حرف زدن در برحق و بطل

سَهَج

مرد بلند و صبح
انواع مختلفه از سیر و رفتار
در حال ترس و ویدن
(سَهْد) سَهْدًا - ن - و تَهْد بیدار شد
از خواب - کم شد خوابش

سَهَج

ه (سَهْجَة)

(سَهْد) سَهْدًا - ن - و تَهْد بیدار شد

از خواب - کم شد خوابش

بیدار کرد از خواب

یکبارگی اغواخت بجه را

بجواب کرد و بیدار او را

بیدار کرد او را

غم و اندوه بجوابش نموده

سَهْد

هُوَ سَهْدٌ مَهْدٌ او نیکو و حسن است

سَهْمَة نال اعنا و از سخن و غیره - بیدار دلی

هُوَ سَهْمَة آموز صاحب بیداری است

سَهْد و سَهَاد

سَهْد

هُوَ سَهْدٌ رَايَا مِثْلَکَ او نیکو رآی و عاقل تر است

از نو

رَجُلٌ سَهْدٌ وَعَيْنٌ سَهْدٌ مرد و چشم کم خواب

غلام سَهْدٌ نوجوان تازه بدن یا بلند بالای توانا

سَهْد

ه بَلَد (سَهْد) و سَهْدَر شهر و درواز

(سَهْر) سَهْرًا - ن - بیدار ماند

سَهْر و سَهْرَان ص

سَهْر

سَهْرَة

رَجُلٌ سَهْرٌ

سَاهِکَة زمین باروی آن - چشمه روان -
دشت خفتاک - زمین بی که کسی بر
آن نرفته - غلاف ماه

سَهَار

سَهْرَان مبینی - آلت زره - دورک هست
در پشت که آب منی از آن به نوبه آید
- دورک در مبینی سنور - دورک چشم

سَهْرَان و سَهَار

سَاهُور بیداری - ماه تابان و آفتاب - زرد
بالی از ماه - سایه زمین بر روی زمین

سَهَار

نوانا بر بیداری

ه - سَهْر (سَهْرَان) و سَهْرَان نوعی خرما

ه (سَهْنَاء) و سَهْنَاء آخره سیمیه

(سَهْف) الْقَبِيلُ سَهْفًا - م - اضطراب نمود

در حال جان دادن

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْف سَهْفًا - ن - سخت تشنه شد - هلاک شد

سَهْم

خطوط سماع - شش و حرارت سخت

مردمان غافل و حکیم انصیب

قرايت - نویسی - انصیب

لغاب - شیطان و آن نارغبت

ماند نیست که در سختی گریه از جو فرو

آید - بیمار نیست که بشتران میرسد

با دگر کم و شدت گریه و فروختن آن

لا غری و بار یکی - تغییر روی

عقاب

شتر نیک سفر آید لا غری و بار یکی کرد

شتر سهام زده

اسب که اصل

مرد لا غری از عشق

جا و در خط و از

رنگهای تنگ و نرم

رفت دل و بطرف غیر او

کاست از آن چیزی با فرو و بر آن

با چیزی در غیر جای آن آورد

مال لا ینمی و لا ینمی مال بسیار یکد با تنهای ن

نرسند

رام و متقا شد اسب

طافه و رفت و مانند آن که

در او چیزی نماند در خانه بنا کرده

غافل شد و فراموش کرد

آرامی - نرمی - مرد نرم

خو کار آسان - آب شیرین -

شتر نرم و رام - لهو و بازی

حامد شد بر حیض

کرد آنکار را باطرز عفو و بخشش

آب زلال صاف

شتر نرم و رام

سَهْمَة

سَوَاهِم

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

سَهَام

کار سبب و آسان

با د نرم

ماده شتر رام نرم رفتار

کمان نرم - تنگ بزرگ - پیش

والان خانه - مخفیانه - خانه کوچک

ما بین دو خانه ترک - طاق مانیت

که دوران چیزی گذارند یا برای کوچک

که مخفیانه کوچک ماند یا جو بسیار

مکد مگر گذارند و بر آن مناع گذارند

مخفیانه که در و بوار کنند - رون

عمارت - سر آورده خانه

ساره ایست ریزه و

بسیار جفتی در بنات نفس صغری

اربعها السهمی و تربیع الفتر شال برای کسی که

از او سوال از چیزی کنند

او جواب دور از سوال بد

ساعتی از شب با از اول شب

غافل - فراموش کار

شتر کند رو

بجای سواه دانه ج

آسان و آسنان جمع بدون دانه رنگ

نرمی

جاک کرد او را

سبک و آسند رفت -

جاک کرد و - پشت کرد

شتر ماده شیر را از پستان بدون و شیر

مختلف شدند کار را

افزار کرد بعد از انکار

شیر فرا هم آمده

در اطراف پستان پیش از دو شیر

(سباب) الماء سبب - من - جریان یافت

آب و رفت بر طرف

بشتاب رفت مرد

سباب الرجل

سَابَّ فِي كَلَامِهِ وَرَضِيَتْ خُودِي رَوِيَتْ سَخْنِ كَفْتِ
 سَابَّ الدَّانَةَ رَفْت چار بار بر سر خود هر جا که خواست
 سَبَّهْتُ سَبَّابًا گذاشت چهار بار بر سر خود
 اِفْتَابَ اِنْتَابًا رَفْت بسرعت
 اِفْتَابَ الْحَيَّةَ بَشَاب رَفْت بار و آنچه بدان اند
 و وضع کرد و باز گشت
 اِفْتَابَ فُلَانٌ مَحُونًا بسوی ما برگشت
 سَبَّابٌ - سَبَّابٌ ج باران جاری - عطا و
 دهنش - موی و دم اسب - بار و
 کشتی که بآن کشتی و زورق را رانند
 و آنرا مجداف و مجداف نیز گویند
 - رَفْتن بار بَشَاب - بر سر خود
 گذاشتن چهار بار - یال اسب
 سَبَّابٌ - سَبَّابٌ ج روشن آب یا مجری آب -
 سَبَّابٌ سَبَّابٌ سَبَّابٌ غُورَه خُورَه یا غُورَه مِیَا
 خُلال و بَسَر
 سَبَّابِيَّةٌ - واحد مَوَق می شراب
 سَبَّابٌ - سَبَّابٌ ج مال پنهان کرده در زمین
 سَابَّ سَابَّ سَبَّابٌ ج گدازنده شده
 - بنده که او را آزاد گذارند -
 شَرَبَ آب و او را و او را و او را در بار
 یا آنکه ده شکم ماده زائیده باشد
 او را در جابیت بر سر خود میگذارند
 و کسی بر او سوار نمی شد و از آب و
 سبزه مانعش بودند
 (سَبَّابٌ) حَاطِطَةٌ احاطه کرد با غزا
 گداز گرفته شدن
 سَبَّابٌ دیوار و آنچه بدان چیز را احاطه
 نمایند مانند درختان جزئیات و رز
 - سَبَّابَاتٌ و اَسْوَجَةٌ و سَوَجٌ ج
 سَبَّابان نوعی از ماهی
 (سَبَّابٌ) المَاءِ سَبَّابًا و سَبَّابًا - ض رَفْت
 آب بر روی زمین و روان شد

سَبَّابٌ و سَبَّابٌ ص
 سَبَّابٌ الطَّل سَبَّابٌ سَبَّابٌ
 سَبَّابٌ المَشِيَّة بر سر خود رَفْت چار بار
 سَبَّابٌ سَبَّابًا و سَبَّابًا و سَبَّابًا و سَبَّابًا
 در زمین جهت عبادت و بر سرش
 - صحرانورد - سَبَّابٌ ص - سَبَّابٌ و
 سَبَّابٌ ج
 اَسَبَّابٌ و سَبَّابٌ رَوَان کرد جوی را
 اَسَبَّابٌ الفَرَسِ بَذَبَه فرو افکند اسب دم خود را
 بَقَالَ سَبَّابٌ لَسَبَّابًا كَثِيرًا نیکو آراست سخن خود را
 سَبَّابٌ جاد در مخطوط بافتن
 فرو بسته شد شکم او و نزدیک
 بفرسی رسید
 اِنْتَابَ بِالْه رَوَان و کشاده شد دل او
 اِنْتَابَ التَّوْب باره کرد بد جا به
 اِنْتَابَ الصَّغْدَه شکافته شد سنگ
 اِنْتَابَ رَوَان شدن آب بر روی زمین و گداز
 - شکافته شدن
 سَبَّابٌ - سَبَّابٌ و اَسَبَّابٌ ج آب روان - چاه
 و کلیم خط دار
 سَبَّابٌ روزه دار ملازم مسجد
 سَبَّابٌ (نام مؤلف) بسیار سباحت کننده
 سَبَّابٌ - سَبَّابٌ ج سخن صغی بختنه انگیزی
 سَبَّابٌ مَسْجِدٌ مَسْجِدٌ کلمه خط دار - ملح خجک دار
 (خجک صغی خا و خیم خا) لفظ صغی صغی صغی
 خطوط و لفظ های صغی در بدن اوست
 - راه وسیع که راههای کوچک در او ظاهر
 و روشن باشد - گور خنجر
 (سَبَّابٌ) سَبَّابًا و سَبَّابًا - ص - در آمد و چیز نرم
 و استوار گردید
 سَبَّابٌ (کله ناری) سَبَّابٌ و کار در بزرگ و غیره
 سَبَّابٌ - سَبَّابٌ ج سَبَّابان کلی - کار کلی
 کنندگان (بعضی سَبَّاب را بکار کل کنندگان
 معنی نموده اند و آنرا جمع سَبَّاب دانسته اند و
 نام و نیام و بعضی دیگر بکار کلی معنی نموده اند

بر آورد پای او
 شَفَقَتْ صَالِحَةً رَشِيقَةً اطراف ناهنای او
 شَفَقَهُ وَلَهُ شَافَا وَشَافَةٌ بخشم آورد او را یا
 ترسید از اینکه چشم زخم رسد بوی باره نایابی
 شَفَقَتِ الرَّجُلَ - ل - ترسید و بیناک گردید
 اسْتَشَافَتِ الْقَرْحَةَ رَشِيقَةً گرفت و بزرگ
 شد جراحت
 شَافُ الْجُحُوحِ تنابنی و فساد جراحت
 شَافَةٌ جراحت که زیر قدم بر آید - اصل و ج
 اسْتَصَالَ شَافَتَهُ بر اصل آنرا
 اسْتَصَالَ اللَّهُ شَافَتَهُمْ برو خدا و شنی و
 عداوت ایشان را
 شَافَةُ الرَّجُلِ اهل و مال مرد
 رَجُلٌ شَافَةٌ مرد عزیز
 رَجُلٌ مَشُوفٌ مرد ترسان و بیناک
 (شام) الْفُؤْمُ وَعَلَيْهِمْ شَامًا - م بدفالی آورد
 برایشان شائیم ص
 مَشُومٌ عَلَيْهِمْ شَامَةٌ و شِئْمٌ - ک - بدفالی
 گردید برایشان
 ما اَشْتَمُوْهُ چه بدفالی است او
 بَشَامَ رَفَتَ بشویم فرستاد او را
 اَشْتَمَ اَشْتَمًا کسی را بسوی چپ گردن
 شَامًا بِمَشَامَةٍ - بشام در آمدن
 تَشَامَ وَتَشَامَ خود را بشام نسبت داد -
 بسوی چپ گرفت او را
 اختیار کرد ناحیه از شام را
 بَطْرَفَ دَسْتِ چپ کسی را
 - فال بد زدن بچیز
 تَشَامَ وَاسْتَشَامَ به نظیر و فال بد زدن
 تَشَامُوا به فال بد زدن با و
 تَشَامُوا إِلَيْهِ بسوی دست چپ او شده
 شُومُ بدفالی خندیدن - بدفالی - شتران سیا
 شام و شام شهرانی است در سوریه (وجه)
 شیه آن ابن است که دست چپ بپاید

میباشد یا نامیده شد بشام شام
 بن نوح زیرا بلغت سرانی شین
 است و باز بین آن شام است
 یعنی سفید و سرخ و سیاه مشتق از
 شامه یعنی خال
 شَامَةٌ طرف دست چپ
 شَامِيٌّ وَشَامِيٌّ شَامِيٌّ نَبْتٌ بَشَامٍ شامی
 فال بد - بدفالی - شتران سیا
 شِئْمَةٌ وَشِئْمَةٌ - شِئْمٌ چ طبعیت عداوت
 - خلق
 اَشْتَمَ - اَشْتَمٌ ج جانب چپ
 ظَاثِرُ اَشْتَمٍ مرغ شوم و نامبارک
 شُومِيٌّ چ
 مَشَامَةٌ طرف دست چپ
 مَشُومٌ وَمَشُومٌ - مَشَائِمٌ ج مرد بدفالی
 مَشَامَةٌ بچپ شدن - بشام در آمدن - کسی
 بسوی چپ گرفتن
 (شان) اَشْتَمًا - م - قصد کرد و قصد کردنی -
 جستجو کردن - در یافتن - پروا کردن
 ما اَشْتَمَ اَشْتَمًا در یافت آنرا و پروا نکردن
 اَشْتَمَ اَشْتَمًا بر تو باد آنچه موجب خوبی و بدی
 کار است
 اَشْتَمَانُ اَشْتَمَانَةٌ قصد کرد و قصد او را
 شان - شُونُ و شِئَانُ ج کار و حال -
 آنچه عظیم است از امور و احوال
 - رکبست که آب بچشم آید - شوزه
 را در دست و کوه که درخت نبع ری
 در آن - رکبزار دراز با اندک
 خاک - جایی پیوند استخوانها
 سر - زمین بلند و دراز و کوه که
 در آن غریبا بکارند - رکبست
 که از آن شک بچشم فرو آید
 کُلُّ يَوْمٍ فِي شَائِنٍ هر روز در امری است از
 زنده کردن و میراندن و
 روزی دادن و غیر آنها

شَبَبِيَّة - شَبَابِيَّات و شَبَابَات و شَبَابَات جوانی
 بَنُو شَبَابِيَّات زمان جوان
 مَشَبَّت - گاو بزرگ سال - شیر مَشَبَّت
 مَشَبَّت - گاو بزرگ سال - گاو بزرگ رشتی
 - گاو مَفَنَد - شیر دَرَنده
 مَشَبُوب - خوب روی و نیکو
 مَشَبُوبَة - آتش فروخته (و لا یزال شائبة)
 (شَبَبَت) کبابی است
 (شَبَبَت) اَکْدَ شَبَبًا و شَبَبَت در آویخت
 بجزئی و جکت زد
 رَجُل شَبَبَة - مرد بزرگ ملازم حرفت
 خور باشد و مغافرت از او نکند
 شَبَبَت - تَره است
 شَبَبَت - اَشْبَات و شَبَبَات ج غنکوت
 (شَبَبَة) - هزار پای
 رَجُل شَبَبَت - مرد ملازم طبیعت
 شَبَبَت و شَبَابَت - شیر مَشَبَّت
 شَبَبَت - درشت از هر چیزی
 شَبُوث و شَبَابَت - شَبَابَت ج شَج
 سَدَج - آره
 د (أَشَبَج) الباب رد کرد و در را
 شَبَج - شَبَجَة واحد و روازه که بنای آن
 عالی و بلند باشد
 (شَبَجَة) شَجَا - م - شکافت آنرا
 شَجَّ المجلد کشید و در آن گود پوست میان بچها
 شَجَّ الداعی دراز کرد و دستها را و رو عا
 شَجَّ فُلَانٌ لَنَا مانند و مثل ما کردید
 شَجَّ شَبَابَة - که - پهن بازو کردید
 شَجَّ شَبَابَة - بر سال و بر کردید و بخت
 ضعیف بینائی کمی را دوید
 شَجَّ الثی شَجَّ شَبَابَة - پهن و گردانید آنخیز را
 کشیدن آفتاب پرشت
 شَجَّ شَبَابَة - (که بعضی عیار گویند) خود را بر خوب

شَبَج و شَبَج - اَشْبَاح و شَبُوح ج شخص
 و کالبد - و روازه بلند بناء
 اَشْبَاح مَالِك عبارت است از شتر و گوسفند و دیگر
 از مواشی
 رَجُل شَبَج الذراعین و شَبُوح مرد بین بازو
 و بزرگ استخوان
 شَبَحَان - دراز
 شَبَحَة - و فند - بسیار نیکه بدان بای اسیر آیند
 شَبَحَان و جوب نقید (آلت نقل مسجید)
 شَبَاخ - چوبها است که بعضی بالان گذارند
 و شَبَح - پوست باز کرده و خراشیده
 شَبَح - شکو و درشت و سخت
 صدای دو کشیدن شبر
 ه (شَبَخ) و شَبَدَع و شَبَدَعَة - کباب
 ج - غضرب - داسیه و داس
 ه (شَبَذ) - گاهی است مانند اسب است
 که بر گش بزرگ است
 رَجُل شَبَذَة - مرد با غیرت
 (شَبَر) الثوب شَبَرًا - نخی اندازده گرد آنرا
 بشیر
 شَبَر مَالًا عطا و بخشش کرد
 شَبَر الرَجُل شَبَرًا - ف - خرا مید از روی خود
 پسندی و تکبر کرد
 شَبَر الثی شَبَرًا - اندازده کرد
 شَبَر فُلَانًا بزرگ داشت آنرا
 اَشَبَر فُلَانًا اَشْبَادًا تفصیل و برتری داد او را
 اَشَبَر مَالًا عطا و بخشش کرد با او
 اَشَبَر الرَجُل آورد و فرزندان کوتاه و
 فسرزدان بلند را
 شَبَار - نزد یک شدن و گردیده و جنگ
 مانند آنکه بین آنان شبری فاصله است
 شَبَر - بزرگ شدن
 شَبَر - مهریه نکاح که بفارسی دست همان
 نیز گویند - مزد کشیدن شرب را ده
 (نهی شده از آن) - زنده گانی

شَبَك غَمَّةٌ وَشَبَكٌ نَزْدِيكَ سِيرِي رَسِيدَن
 مُوسَفَن دَان
 شَبَعٌ شَكْلَفَ خُذْرَا سِير نُون - بِسَا
 سِيَا خُزْدُون - اَفَزُون شُدَن
 شَبَعٌ وَشَبَعٌ سِيرِي اَزْخُورَاك - بَسَنُوهُ اَمَدَن
 اَزْخِيرِي
 شَبَعٌ وَشَبَعٌ مَقْدَارِ سِيرِي اَزْخُورَاك
 شَبَاعَةُ نَامِ چَاهِ زَمَرَم - زَا دِه وَبَا قِيَا نَد
 بَعْدَ اَزْ سِيرِي
 شَبَاعٌ سِير اَرَجَا رَسِيدَتِ اَسْمَا ن شُودِ كَرْدَن
 شَبَعَةُ بَكْمَرْتِه مَقْدَارِ سِيرِي
 شَكْفَان - شَبَعِي وَشَبَاعَانَةُ مَوْت - شَبَاع
 وَشَبَاعِي ج سِير
 اَمْرَةٌ شَبَعِي الذَّرَاعُ زَن بَارِزِي قُوی وَكَلَفَت
 شَبَعِي اَخْلَا لَ وَالسَّوَادُ زَن دَسْت وَبَا فَرِی
 كِر دَسْت بَرِخَن وَبَا بَرِخَن بَا بَرِ كِنْدَا رُفِی
 نَوْبُ شَبَعِ الْفَرْكُ جَا مِدِ سِرَا فِت بَرِخَن رِیْمَان
 رَجُلُ شَبَعِ الْعَقْلُ وَشَبَعُ الْعَقْلُ نَزْدِ بَسَا
 عَاقِل
 حَلَّ شَبَع - شَبَعُ ج رِیْمَان پَر تَا ه
 مُتَشَبِعٌ خُذْرَا شَكْلَفَ سِيرَا نَبِدَه - خُشُون
 رَا بَزَادَتِ اَزْ وَسَعِ خُذْرَا - بَرِخُور
 (شَبَقُ) شَبَقًا - ف - سَحَتِ اَرْمَنده
 شَدِ بَجَاع - شَبَقُ
 صَدْرُ شَبَقَةِ مَوْت
 شَبَقُ مِنَ الْحَمِ نَا كُور شَدَا زْ كُوشَت
 شَوَقُ - شَوَاقِ ج چُوب نَان بَرِزْدِ مَعْرَبِ چُوبَك
 (شَبَكُ) اَلَا مَوْدُ شَبَكَا - ض - دَرَا سَحَت
 وَبِكِدِ كِر دَرَا وُورْدِ وَمُخَلِّطُ كِر دَا كَارَا
 شَبَكَةُ عَنْهُ بَا زْدَا شَت وَشُغُولِ نُو دَا نَزْدَا اَز
 اَن كَار
 شَبَكُ وَشَبَكُ الشَّيْءِ اَسَحَتِ بَعْضُ اَن دَر
 بَعْضِي - بِكِدِ كِر دَرَا وُورْدِ خِزِرَا
 شَبَكُ اَصْنَاعِي اَن كَشَا نَزَا وِرْهَمِ دِكِر دَرَا وُورْدِ
 اَشَبَكُ الْقَوْمِ نَزْدِيكَ كِنْدَه چَاهِ نَامِي بَكْمَرْتِه

اَشَبَكُ الْمَكَانِ جَانِي كِه چَاهِ نَامِي بَسَا رَدَا و
 كَسْتِه شَدِه
 شَبَكُ شَبَكَا دَرَا سَحَتِ وَبِكِدِ كِر دَرَا وُورْدِ خِزِرَا
 شَبَكُ بَكْمَرْتِه اَصْنَاعِي دَرِ سَمِ كِر دَرَا اَن كَشَا ن
 اَشَبَكُ اَلَا مَوْدُ دَرِ سَمِ وَمُخَلِّطُ شَدَا كَارَا
 اَشَبَكُ اَصْنَاعِي رَحْمَتِ دِنْدِ وِرْهَمِ دِنْدِ كَان
 اَشَبَكُ وَشَبَكُ بِكِدِ كِر دَرَا وُورْدِ خِزِرَا -
 دَرَا سَحَتِ شَدَن - دَرِ سَمِ شَدَن اَمُو
 - مُخَلِّطُ شَدَن كَارَا
 اَشَبَكُ نِيكَ تَارِيكَ شَدَن سِيَا شَبِ
 - نِيكَ ظَا هِر شَدَن سَتَا ر_Kَان
 شَبَكَةُ - شَبَكُ وَشَبَاكُ وَشَبَكَاتُ ج
 دَامِ صِيَا دِ شَكْل
 - چَاهِ بَاهِي نَزْدِ
 هِم ظَا هِر وَنَا يَان
 - زَمِنِ بَرَا چَاه
 - سَوَاخِ مَوْش
 صَحْرَانِي
 شَبَكَةُ قَرَابَت - نَزْدِيكَ - خُوشِي
 شَبَكُ دِنْدَا نَه نَامِي مَشَا نَه
 طَرِيقُ شَبَاكُ رَا هِ مَشْتَبِه وَدَرِ هِم
 اَسَدُ شَبَاكُ - شَوَابِكُ ج شِيرِ وِرْهَمِ دِنْدَان
 شَبَاكُ گِیَا هِي اَسَتِ مَانْدِ دِلْبُوتِ وَ
 شِيرِن تَرَا زَان - هِر چِه اَزْ نِي وَنَانْدِ
 اَن دَرِ سَمِ نِهَادِه بَا شَدِه - صَنَعَتِ
 بُورِيَا - نِيكَا يِ دَرِ هِم اَمْدِه مِیَا ن
 چُوبَا يِ كِج
 شَبَا بِيكُ ج اَن جِه اَزْ اَهِن وَچُوبِ شَكْلِ دَام
 سَا زَنْدِ وَبِجَانِي لُصْبِ كِنْدِ
 وَشَبِنِهَا - حَضُونَاتِ
 نَوْعِي اَزْ طَعَامِ
 دَامِ مَانْدِ اَزْ اَهِن وَجَرَانِ
 (شَبَلُ) الْغُلَامُ شَبُولًا - ن - بَالِيدِ وُورْدِ
 كِر دَرِ قُوی وَجَوَانِ كِر دِ كُودَكِ دَرِ
 نَصَبَتِ دَا سَابِش - شَابِلِ ص



الشبكة

أَسْبَلْ عَلَيْهِ إِشْبَالًا مَرَّيَانِي كَرِيرًا وَاعْنَتَ نَوْدٍ
 أَشْبَلَتْ لَمْرُثَةً عَلَى وَلَدِهَا نَحْجَةً يَرُورُ دُونَ بَوْدٍ بَعْدَ
 از قوت شوهرش و از دواج نکرد
 شَبَل - أَشْبَالُ وَشِبَالُ وَاشْبُلُ وَشَبُولُ ج
 شیر که وقتی که شکار کنند
 شَابِلٌ
 لَبُونَةُ شَبَلٍ
 أَبْوَالُ أَشْبَالٍ
 مَكَانٌ مَشْبُولٌ
 (شَبَمٌ) الْجَدَى شَبَمًا - نَ وَشَبَمٌ جَوْبٌ يُوْزِنْدَا
 در دهن بز خاله کرد
 شَبَمٌ الْمَاءُ شَبَمًا - نَ
 شَبَمٌ
 بَقَرَةٌ شَبَمَةٌ
 شَبَامٌ
 شَبَامٌ وَشَبَمٌ
 شَبَامٌ
 مَشَبَمٌ
 (شَبَبَنٌ) الْعُلَامُ شَبَبًا - نَ بِرْ كَوِشْتِ وَنَاكٌ
 اذام گردید
 شَبَبَنَ الثَّيَّ شَبُونًا تَزْدِيكٌ كَرُوْدِي وَفَرِيْدُشْد
 شَابِنٌ
 شَبَبِنٌ وَاشَبَبِنٌ (الْمَرْءُ الْيَسِيْرُ) كَسِيْرٌ كَرْمِيْلًا
 برای خدمت عروس
 شَبَابِيٌّ وَاشَبَابِيٌّ وَشَبَابِيٌّ مَرْدٌ سَخِرَ رُويِ
 و میگویند شارب
 (شَبَبَهٌ) اَبَاهُ وَشَبَبَهٌ يَوْمٌ تَشَبَهَا مَا تَدَاوَرَ
 آن را
 شَبَبَهٌ عَلَيْهِ الْاَمْرُ - نَ مُشْكِلٌ شَبَبَهٌ بَرَادُ كَارِ

أَسْبَلَتْ وَشَبَابَهَةٌ مُشَابَهَةٌ مَانَدِ اَوْشَدِ
 أَشْبَلَتْ أَمَةً عَاجِرٌ وَصِيفٌ كَرُوْدِي مَانَدِ مَادَرِشِ
 تَشَبَهَ بِهِ
 تَشَابَهُ الْاَرْجُلَانِ
 اِشْتَبَهَا
 اِشْتَبَاهُ
 اِشْتَبَاهُ فِي الْاَمْرِ
 اِشْتَبَاهُ الْاَمْرَ عَلَيْهِ مَخْفِيٌ شَدَّ وَشَبَبَهُ كَرُوْدِي بَرَادُ اَنْ جَبَرِ
 شَبَبَهُ وَشَبَبَهُ - أَشْبَاهُ جَ مَانَدِ
 مَقَبَهُ
 مَانَدِ وَشَبَبَهُ - نَوْعِي اَزْ دَرِخْتِ بَرْكِ
 - كَمَا هِيَ تَخَارُورُ كَرْمُكَوْدِ مَرْجِ اَوْ
 و دانه مانه شده اند
 شَبَبَهَةٌ - شَبَبَهُ وَشَبَبَاتُ جَ يُوْشِدُ كِي كَارُو
 مَانَدِ اَنْ - كَارْمُكَوْدِ اَنْ
 حَكْمٌ بِصَوَابٍ وَخَطَا يُكْتَسَبُ
 شَبَبَهُ - شَبَاهُ جَ مَانَدِ
 شَبَاهُ وَشَبَاهُ دَاخِلٌ اَيْتٌ مَانَدِ تَحْمِ اِسْمِنَا
 اِسْمِنَانِ تَحْمِيٌ هِيَ سِيَارِيْرُهُ كَرْمُ اَوْ دَرِخْتِ بَرْكِ
 كِي هِيَ تَحْمِيٌ خَوْشَبُوِي وَخَارُوَارِكِ
 شَبَبَانٌ
 شَكُوْدٌ لَطِيْفٌ مَرْجِ رَنَكِ و دانه مانه
 شده اند و دانه
 اَمُوْرٌ مُشَبَبَةٌ وَشَبَبَةٌ وَشَبَبَةٌ كَارْمِيٌ مُشْكِلٌ
 مُشَابَهَةٌ
 آنچه معنی و حقیقت آن معلوم نشود
 - كَارْمِيٌ مُشْكِلٌ وَمَانَدِ بِهِمْ
 (شَبَا) الثَّيَّ شَبُونَةٌ - نَ بِنْدُ كَرُوْدِي
 شَبَا الْفَرَسِ اِسْتَادَ اِسْبَ بَرُوْدِي خُوْدِ
 و سَخِرَ بَا كَرُوْدِي
 شَبَا الْوَجْهِ رُوْشَنُ شَدَّ وَجْهٌ شَبَبَهُ بَعْدَ اَنْ يَنْفِيْرَ
 شَبَا النَّارِ اِفْرُوْحَتِ اَنْشَرَا
 أَشْبَى الرَّجُلُ اِشْبَاءً وَاوْدُ وَجْهٌ عَطَا كَرُوْدِ
 اَشْبَى عَلَيْهِ عَطُوْتٌ وَهَرَّيَانِي كَرُوْدِ بَرَادِ
 اَشْبَى فَلَانًا وَرَجَاهُ يَادِرُ كَرُوْدِ وَجَاهُ اَنْ اَحْتِ اَوْرَا
 (از پندار) - كَرَامِيٌ دَاشْتِ وَبَرْكِ پَنْدَا
 اَوْرَا
 أَشْبَى النَّصْرُ بِنْدُ كَرُوْدِي وَدَرِجِمْ بِجِيْدِ اَزْ نَاكِي

أَشْبَى الرَّجُلَ ^{فرزند زبیرک از او متولد شد}
 مُشْجَى وَمُشَبَّص ^{مُشْجَى و مُشَبَّص}
 أَشْبَى رَيْدًا وَأَوْلَادَهُ ^{مَثَبِه و مانند زید شد}
 سَجْدَتَايِ او
 سَبَاةٌ - سَبَاةٌ وَسَبَوَاتٌ ^{ج کردم نوزاد یا}
 زرد رنگ آن - اسب نرم خان
 - اسبیکه ایستاده بر پا است (سج) یا
 - نیش کردم - تیزی بر چیزی -
 پر دو جانب سر کفش
 هَذَا رَجُلٌ سَبَاةٌ ^{این مرد سفید و کم عقل است}
 سَبَوَةٌ ^{اسم است عفر بر مانند}
 اسامه برای شیر تاجی است
 و لام بهم داخل میشود براو -
 زن بد زبان
 سَبَاةٌ ^{جامه عوگ جامه عوگ چیزی باشد سبز}
 شبیه بر سیم که بر روی آب بهم رسد
 آزار نمودن
 (سَبَتٌ) سَبَتًا وَسَبَاتًا ^{ض پراکنده}
 و متفرق گردید
 سَبَتٌ هُوَ ^{پراکنده شد}
 سَبَتَ الْأَشْيَاءَ وَأَسَبَتَ أَشْيَاءًا ^{پراکنده}
 کرد آن اشیا را
 سَبَتَ وَأَسَبَتَ ^{پراکنده شد}
 سَبَتَهُ اللَّهُ ^{پراکنده کند او را خدا}
 سَبَتَ - أَشْيَاءٌ وَسَبَوَاتٌ ^{ج پراکنده}
 جَاءُوا أَشْيَاءًا ^{آمدند در جای که پراکنده بودند}
 أَمْرٌ سَبَتٌ وَسَبَاتٌ ^{کار پراکنده}
 جَاءُوا أَشْيَاءَ سَبَاتٍ ^{آمدند متفرق و پراکنده}
 سَبَتِ - سَبَتٌ ^{ج کار پراکنده و دندان گشت}
 قَوْمٌ سَبَتٌ ^{گروه از اصناف مردم}
 أَشْيَاءٌ سَبَتٌ ^{چیزهای مختلف}
 سَبَاتٌ بَيْنَهُمَا وَمَا هُمَا ^{تفریق افتاد بین جدائی و}
 أَنَا مِثْلُ سَبَتٍ وَسَبَوَاتٍ ^{مردمیکه از یک قبیلند}
 نیستند

وَفَعَا فِي أَمْرِ سَبَتٍ ^{افتادند در کار پراکنده}
 (سَبَتٌ) الثَّانِي سَبَتًا - ض ن برید آنرا
 سَبَتَ الرَّجُلَ ^{مجبور کرد مرد را}
 سَبَتَ الْعَيْنَ ^{برگرداند و مغلوب نمود}
 سَبَتَ الْعَيْنَ سَبَتًا - ض بر گشت و مغلوب گشت
 است چشم
 د شام داد او را
 سَبَتَ رَجُلًا ^{رخانید او را و خسته کرد}
 أَشْيَاءًا ^{پراکنده گشت}
 سَبَتَ عَيْنَهُ تَسْبِيرًا ^{پراکنده گشت چشم نمود او را}
 عیب کرد او را - د شام داد او را
 سَبَتَ عَيْنَهُ ^{پراکنده گشت چشم کرد و بد}
 سَبَتَ ^{القطعه - بریدن - پراکنده گشتی بام}
 چشم یا کشتی (شکافه شدن و ترکیدن)
 آن یا فرو بستگی بک زیرین چشم
 - کفایت شدن شکافه شدن و ترکیدن
 لب زیرین
 سَبَتَ ^{بامین دو انگشت}
 سَبَتَ ^{مرد بسیار عیب بیشتر و بد خلق}
 أَشْيَاءَ - سَبَتًا مَوْتٌ - سَبَتٌ ^چ
 سَبَتَ ^{زن بزرگ سیرین}
 (سَبَتٌ) سَبَتًا - ض ناسکیبائی کرد از
 بیماری یا از گرسنگی
 ه (سَبَتٌ) وَسَبَتٌ ^{جو}
 (سَبَتٌ) سَبَتًا - ض پایمال کرد و خیر
 و خوار داشت او را
 أَشْبَعُ أَشْيَاءًا ^{پاک گردانید او را}
 مَشَابِعٌ - مَشَبَّةٌ ^{واحد جایهای پاک}
 (سَبَتٌ) سَبَتًا وَمَشَبَّةٌ وَمَشَبَّةٌ ^{دندان}
 - ض ن - د شام داد او را -
 سَبَتٌ سَبَتًا ^{غالب شد او را در د شام}
 (بقاعده باب معانی گویند شامه فتنه)
 سَبَتٌ سَبَتًا - ض نشت روی گردید
 سَبَتٌ ^ص

شجرة ابراهيم
شجرة التين
شجرة الخطاطيف
شجرة الدب

شجر انگشت
شجر بیل کوشن
شجر چوبه

شجر وراست اگر اکنون بیل
ذک استهوار دارد
شجر استهوار و آن از جادو می آید
شجر - شجار و شجار و شجور کاری که در او اختلاف

است - باین دو جای تنگ -
جای کوفتی از زبان - باین ریش
و شکاف دمان یا کناره دمان یا
آنجکه باز گردد از انطباق و لب

یا محل تقای نرمی کوشش
لفظ سباه و املق و ریح کودک
- مقدر و بیانات چیزی
شبن و ضار و جیم است یا

شبن و جیم و قاف و کاف یا
شجر و شیر
درخت بانه - برگیه سابق دار
شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره
شجره و شجره و شجره و شجره

شجار - شجادون ج - دانشمند گاه شناس
شجر - مشاجر ج - سبزه که شاخه های درخت
استهوار - سبزه که شاخه های درخت
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه
شجر و مشجر - کجاوه - چوب بود و چوب یا می
است کویک از بود و کجاوه

شخطة الخطا

شخطة الولد في السلا

شخطة

شخط و شخط

شخطه

شوحط

شوحطه

شواخط الاودية

يوم شواخط

منزل شواخط و شخطا

ه (مشخظ) (مستألف)

ه (شخف) شخفا

ه (شخك) الجدي شخكا

شخاك

ه (شخول) شخما

شخم الاديم

شخم الشمامه

شخم الرجل شخما

شخم لثاثة شخوما

شخم الشماما

شخم و شخم القوم

در جویها پیدا و را

جانبی که در سلا

جانبی که در سلا

جوبیکه در یک درخت انور

بهار لی است بر سینه شتر عجم

نمود - نشان غراش که بیملو یا

بر ران رسه

نوعی از درختان کوبیکه از چوب و

کمان سازند

اسب دراز

وادی که دور افتاده

روزیست از روزهای عرب

بر آمد جسم

م از چیزی

م قرار داد و

و مان بزغال چوب را

آن جو میست که در و آن بزغال

دبره در عرض کنند تا شیر نمک

سرو شاخ و دخت انور

مرد با دراز

بیه اندود پوست را

فریه و پر بیه کردید

بیه خوار شد و آمند

کردید - شخم - ص

فریه گردید شتر بعد از

جمع کردید و فراد و بیه

م کرده بیه خوار شدند

لخمیه و شخم کلاه

در حال نشا ط

باره از بیه - مرغیت - بازی است

عرب را

فارج سفید - کرکی است سفید

با خراطین است

بیه گوش

بیه خط و آن چیز است که در بیه

و آنست عیدانه آن

بیه اندودان پوست نمک بانی

است رده که بر پشت و اندودان

بیه و دخت خرما

سفید می جسم که با سببی است

بیه خواهد - آذمند بیه - انور که آب

بیه خورامده - بیه فروش - بیه دارنده

مرد در بیه

بیه فروش

بیه بسیار خورنده -

بیه بسیار دارنده و خانه - حسب

شتران فریه

بر بیه در خانه

م بر کرد و شتر

بر کرد و شتر از آب

را انداخته - دور کرد

دور را انداخته شکار

و صید نکردند

ف کبسته در زید با او

بر کرد و استخارا

بر کرد و شتر را از

آباد و گرسن شد کودک

در غلاف کرد و شتر

و نیز بر بیه کرد و استخارا

آباد شد تا سر کند

شَخْرَةُ النَّخْلَةِ
خوشه خرما و مانند آنرا بر شاخ او نهادن است که مکرر شود

شَخْرَةُ الشَّابِ
شَخْرَةُ الرَّجُلِ
أَخْضَرُ
اول جوانی
جای نشستن سوار بر بالان
درخت غنچه بردن ضرر و خستی
است که زود آتش گیرد

شَخْبِيرُ
شَخْبِيرُ
شَخْرًا - م
آواز کله - آواز سببی - بانگ
اسب با آواز دمان اسب - تخم
از کوه فرو ریزد از سنگ و کحل
مرد بسیار آواز از سببی

(شَخْرَ) شَخْرًا - م
کردن - در شفت ریج انداختن
- کور کرد

شَخْرَ بِالرَّيْحِ
شَخْرَ الْقَوْمِ
تَشَاخُرَ الْقَوْمِ
نیزه زد
بر انگیزانید گروه را بر فساد
اختلاف و خصومت و دشمنی
کردند قوم با یکدیگر

ه (شَخْرَب) و شَخَارِب و شَحْت

(شَخَصَ) الرَّجُلُ شَخَا - م
لی آرامی
کرد و اختلاف نمود - لی آرام نمود

شَخَصَ الْجَارَ
أَشْخَصَ الْمَنْطِقَ
أَشْخَصَ فَلَانًا وَبِهِ
باز کرد خردمان را وقت خمیازه
ترش روی کرد و در سخن
غیبت کرد او را

شَاخَسَ الْقَوْمَ
شَاخَسَ الْجَارَ وَتَشَاخَسَ
در اختلاف شد کار ایشان
باز کرد و از آخر دعائی

شَاخَسَ الشَّعَابَ الصَّدِيعَ
تَشَاخَسَتْ أَسْنَانُهُ
شکاف را پس انسیام نمود
بسیار میشد دندان

تَشَاخَسَ أَمْرُهُمْ
تَشَاخَسَ
تشی و او در بحث شد و بعضی آن را پیری
اختلاف و خصومت
فساد افاد میان گروه

تَشَاخَسَ
بریشان شدن کار - باره شدن

شَخَصَ
سر از مشکین - مایل و کج شدن
لی آرامی - اختلافات و کارها

أَمْرُ شَخَصِ
مَنْطِقُ شَخَصِ
ه (شَخَصَ)
(شَخَصَ)
باز کردن خردمان را وقت خمیازه
کجا رفتن و پرسیدن
کلام مختلف و متفاوت
ریزه ای بر مع که سنگ است نرم
آواز او را بول را

شَخَصَ الْفُلَانَةَ
شَخَصَتْ
بلند کرد و ماده شرسینه را از زمین
صدای سداح - صدای بجا
نو - صدای کاغذ و مرغ خنک

(شَخَصَ) الشَّيْءَ شَخْصًا - م
شَخَصَ عَنْ قَوْمٍ
نمود با از شخص
برگشت بسوی ایشان
طلوع کرد و در چشمه نشاند

شَخَصَ الْهَيْمَ
شَخَصَ الْهَيْمَ
شَخَصَ الْهَيْمَ
شَخَصَ الْهَيْمَ
گشاده شد و درم کرد زخم
باز کرد چشم او بر خرم زد و بلند کرد
نگاه را

شَخَصَ رَأْسَهُ
شَخَصَتْ عَيْنُهُ
شَخَصَتْ الْكَلِمَةَ
شَخَصَ بِهِ - ل

برداشت سر را
باز ماند چشم او
بلند شد کلمه بسوی فلک اعلا

شَخَصَ بِهِ - ل
شَخَصَ شَخْصًا - ك
امری رسید او را که
لی قرار کرد و اند او را

شَخَصَ شَخْصًا - ك
شَخَصَ شَخْصًا - ك
لی آرام کرد آنرا - از جای برگشت
برودن و رسیدن وقت بفرقه

شَخَصَ شَخْصًا - ك
شَخَصَ شَخْصًا - ك
غیبت کردن کسی را - گذشتن
خبر از برای نشان - از جای بجای

شَخَصَ شَخْصًا - ك
شَخَصَ شَخْصًا - ك
آوردن غم و اندوه و غم
چنانکه گویند آن شخص به یمن
غیبت کرد او را

شَخَصَ
شَخَصَ
جه او مستار شد
اختلاف کردند

شخن - اشخص و اشخاص و اشخص ج
جسم و کالبد انسان

شاخص
سهم شاخص
شخص - شخصه مؤنث (شناور - مهر -
سختن درشت

متشاخص
ه (شخف) صدای شیر و قوت و شیدان

شخاف
(شخل) الشرباب شخلا - م صاف کرد
شراب را

شخل الناقة
مخاله
شخل و شخل
شخل در شخله

ه (مشخله) مهره سفید که بولولو باند
یا زبور است که از لطف خرم و مهره
سازند و کاهی خنجر را که این بولولو

(شخم) الطعام شخا و شخوما - خرد کرد
و اشخم نپا شد خوراک

اشخم اللحم و اشخم
اشخم الرجل
شخم الطعام شخما نپا کرد و خوراک را

اشخم النبات اشخما نپا شد گیاه تر
گیاه خشک

شخم
شخم
شخم
شخم

شخم
شخم
شخم
شخم

ه (شخون) شخون
شخون

ه (شخا) الرجل شدا - ض و وید آمد
(شدد) - حمله کردن بر کسی

شدا النهار
شدد عصبه
شدا الشيء

شدا الرجال
محکم بقرن اثاثیه و بار و بارکشت
شتر گویانند آن و گنایه از سفر

شدا المیزن
کردن است
کن - از بر نیز کردن از زمان
و کوشش کردن در کار

شدا علی یده
لا املک شدا ولا ازحاء قدرت بر چیزی
ندارم

شدا علی العد شدا و شدة و شد و دا
حمه کرد در جنگ

شدا شدة سختی و قوت - قوط
اشدا لقد کان کذا و اشدا تخف الی عبی
گواهی بید هم

اشدا ایشدا شدا
اشدا فی السیر
اشدا علیه المرض

شدا الشيء مشادة
شدد
شدا و اشدا

شدا و اشدا
حتى یبلغ اشده (آیه) تا آنیکه برسد به
قوت و ادراک بلوغ که آن بین

شدا و اشدا
شدا و اشدا
شدا و اشدا

شدا و اشدا
شدا و اشدا
شدا و اشدا

وَجَلَّ شَدِيدًا لَعِينٌ

مردیکه خواب بر او

مِثْلُ شَدِيدِ الرَّائِحَةِ

خواب نیشود

حُرُوفٌ شَدِيدَةٌ مَوْتٌ - شَدَائِدٌ جِ بَشْت

مِثْلُ بَسَائِرِ خُشْبُو

حرف است که جمع شود

شَدَحَةٌ

اِشْدَادٌ قُوَّةٌ دَادَنَ كَسِيرًا - صَاحِبُ جَبَارٍ بَاسٍ

شَدَحٌ

سَخَتْ شَدَنَ

شَدَحٌ

تَشْدِيدٌ قُوَّةٌ دَادَنَ - كَرَانٌ

شَدَحٌ

مُشَادَّةٌ سَخَتْ اِحْتِرَازُ كَرْدَنِ شَدَنَ

شَدَحٌ

مِثْلُ جَارٍ وَبَارِحَةٍ

شَدَحٌ

زَنَ مِثْلَ نَشْرٍ

شَدَحٌ

بَانَ بَسَدٌ

شَدَحٌ

مُشِيدٌ صَاحِبُ سَوَرٍ

شَدَحٌ

سَخَتْ

شَدَحٌ

مُتَشَدِّدٌ بِجَلٍّ وَفَتْ

شَدَحٌ

(شَدَحٌ) شَدَحًا - مَ مَ - وَجَانُ شَدَحٌ

شَدَحٌ

اِنْشَدَحَ اِنْشِدَاخًا

شَدَحٌ

شُدْحَةٌ وَشُدْحٌ

شَدَحٌ

لَكَ عَنْهُ شُدْحَةٌ

شَدَحٌ

كَادَةُ شَادِحٍ

شَدَحٌ

اَشْدَحُ

شَدَحٌ

ثَاقَةٌ شَوْحٌ

شَدَحٌ

مَشْدَحٌ

شَدَحٌ

ه (شَدَحٌ) شَدَحًا - مَ مَ - بَرَكْتَ اَنْصَدَ

شَدَحٌ

شَدَحُ الرَّاسِ

شَدَحٌ

شَدَحُ الْبَحْلِ

شَدَحٌ

شَدَحَتْ عَمْرَةَ الْفَرَسِ فَرَاخٌ شَدَّ سَفِيكٌ

شَدَحٌ

مِثْلَانِي اَسْبَ

شَدَحٌ

اَشْدَحُ صَ مَكَرٌ شَدَحْلَهُ مَوْثٌ

شَدَحٌ

شَدَحُ الرَّاسِ

شَدَحٌ

تَشْدَحُ

شَدَحٌ

وَاِنْشَدَحُ الرَّاسِ شَدَحَتْ سَمَرٌ

شَدَحٌ

بَاطِلٌ مَوْدَاوَرَا - بَابَالٌ كَرْدَاوَرَا

شَدَحٌ

بَجِيحَةٌ نَاكَمٌ كَرَا شَكْمٌ نَاوَرَا فَتَدَ

شَدَحٌ

كِيَا هَ نَرَمٌ وَكَانَزَكٌ وَتَر

شَدَحٌ

كُودَكٌ - جَوَانٌ - رِيَزَه

شَدَحٌ

- نَاَزَكٌ وَتَرَوَتَا زَه

شَدَحٌ

كَارَنَادُ رَسْتٌ وَمَا لِي اَزْ اَعْدَالِ

شَدَحٌ

بَسِيَارٌ سَفِيْدِي رُودِي

شَدَحٌ

اَشْدَحُ - شُدْحٌ جِ شِيْرُو رَنْدَه - اَسْبَ

شَدَحٌ

سَفِيْدِي رُودِي

شَدَحٌ

مُشَدَحٌ عَوْرَةُ خَرْمَا كَهْ دَرِ ظَرْفَتِي تَرَنْدَا دَه

شَدَحٌ

شُدُو تَا شَكْسَتْ كَرْدُو - مَرْدُ

شَدَحٌ

بَرِيْدَه كَرْدَنَ بَسِيَارِ نِيَكِ شَكْسَتْ

شَدَحٌ

- بَرِيْدَه نَجَاهِ اَزْ كَرْدَنَ

شَدَحٌ

(شَدَقَةٌ) شَدَقًا - صَ بَارَه بَارَه

شَدَحٌ

كَرْدَا نَ رَا

شَدَحٌ

شَدِفَ الْفَرَسُ شَدَفًا شَادُمَانِي وَ

شَدَحٌ

خَرَسَنَدِي مَوْدَا بَ

شَدَحٌ

اَشْدَفَ اللَّيْلُ

شَدَحٌ

تَشَادَفَ مُتَشَادِفَةً مَائِلٌ وَكُجْ شَدَ بَقَالِ

شَدَحٌ

قَوَسٌ مُتَشَادِفَةٌ بَعْنِي كَانُ كُجْ

شَدَحٌ

شَدَقَةٌ مَرَالِ لَيْلٍ وَشَدَقَةٌ تَارِكِي شَبَ

شَدَحٌ

شَدَقَةٌ بَارَه اَزْ شَدَا زَهْرَجَنِي

شَدَحٌ

شَدَفٌ - شُدُوفٌ جِ كُجْ خَسَارٌ - تَارِكِي

شَدَحٌ

وَنَظْمَتٌ - بَرَكِي - شَادُمَانِي -

شَدَحٌ

كَالَسَهْ اَنَسَانِ

شَدَحٌ

بَلَنْدُو بَلَا - بَرَكْ سِيَكٌ - سَرِيْعٌ وَجَدٌ

شَدَحٌ

اَشْدَفَ دُشَوَارُ وَسَخَتْ - اَسْتَمَالٌ

شَدَحٌ

بَكٌ جَانِبٌ - شَتْرِي كَهْ بَرَاه

شَدَحٌ

اَقْتَدَا زَرُودِي شَا ط - مَرْدُ

شَدَحٌ

كُجْ خَسَارٌ - اَسْبَ بَرَكْ نَن

شَدَحٌ

شَدَفَاءُ مَوْتٌ - شُدَفٌ جِ زَنَ كُجْ خَسَارٌ

شَدَحٌ

- كَانُ كُجْ

شَدَحٌ



(شَدِيق) شَدَقَا - م فَرَاحَ شَدَّ كُنْجَ دَان

شَدَّقَ شَدَّقَ بِكَافٍ مُضَاحِكَةٌ مَنُون

شَدَّقَ وَشَدَّقَ - أَشْدَقَ ج كُنْجَ دِهِن

از باطن رخسار - بر دو جانب

رودبار - بر دو کناره آن

خَطِيبٌ أَشْدَقُ - شَدَّقَ ج كُونِيْدَه بِنِغ

و کلام شاده

اِمْرَأَةٌ شَدِيقَاءُ زَن کَام شَادِه و بِنِغ

شَدِيق شَدِيق

مُتَشَدِّقٌ بِكَافٍ مُضَاحِكَةٌ مَنُون

فَنُوس لَشَدَّ مَرَوْرَا

(شَدَقَم) وَشَدَقَم شَرْدَمَه - فَرَاح

سَدِّاق - سَدَائِقَتَه ج نَزْدَاضَا بَنِي نَكِه

مَقَام اَوَا زَكَاجِن دَجِبَ بِنِغ شَدَّ

رَجَاءٌ شَدَقَم مَرَوْرَصَه

ه (شَوْدَكَان) رَام صَدَاد - اَلَا تَسْلَح

(شَدَن) الظَّلِي شَدُونَا - ن قَوْت

كَرِفَت اَبُو بَرِه و شَاخ بَرَاوُر

و بَنِي نِيَار شَدَا زَمَاد و بَرَا بِن

قِيَا سَرِ اسْت نَحْ جَانُو صَب

ظَلَف و سَهْم و خَفَت

أَشَدَّ مِنَ الظَّبِيَّةِ صَا جَل سَحْه تَوَانَا شَد

أَبُو مَادِه مُشَدَّن ص

مَشَادِن و مَشَادِن ج

شَدَن رَحْمَتِي اسْت كِه سَكُوْفَه اَوَا نَشَدَا سَمِينَا

شَادِن مَشَدُونَه

ه (شَادَنَج) دَخَنَر نُو جَوَان

مَقَرَب شَادَه سَكِي

اسْت نَزَم و كَوِجَك عَدَسِي لَكَل

(سَدَهَه) شَدَهَا - م شَكْسَت سَر

آن را

نَخُو و كَرْدَان را

نَخُو و كَرْدِيد و مَتَحَرَو

شَدَه فَلَائِنَا

شَدَه - ل

بَارَز و اَسْتَدَه شد

نَخُو و كَرْدَانِيدَن

مَتَحَرَو شد و بَارَز ماند -

نَخُو و كَرْدِيد

شَدَه وَشَدَه وَشَدَه

نَخُو دِي - دَهْمَت

و شَدَه

مَشَادَه

کَا رَا مَشَاغَل بَارَز دَارَنَدِه و نَخُو کُنِيْدَه

مَشَدُونَه

نَخُو و سَر کَشْتِه

(شَدَا) الثَّغْبَر شَدَوَا - ن خَوَانِه شَعْرَا

بَارَزِيدَه

شَدَا الْاَبِل

رَا نَدَشْتَرَا نَزَا و خَدِي جَوَان

شَدَا الرَّجُل

شَعْرَا سَرَا مَلِكِ بَسَا اَوَا نَخُو

شَدَا الْاَدَب

اَمُوخَت بَعْضِ عِلْمِ اَدَبِ رَا

شَادِ ص - شَدَا و شَادُون ج

شَدَا قُلَانَا اَوَا نَصِلَان تَشْبِه دَا دَا و رَا تَان

شَدَا شَدَوَه

قَسْد كَر و قَسْدَا نَزَا

أَشَدَا اَشَدَاءُ مَا هَر شَدِه دَفْنِ سَرُو د و آوَا ز

شَدَا

بَا قِ مَادِه قَوْت - كَرْمِي خَنَك

شَدُو

اَنَدَكَا زَهْر سِيَار - بَارِه دَانَدَك

اَز مَر جَنَرِي - فَضَه - جَانِي و طَرَف

أَخَذْتِه شَدَا

اَخْتِيَار كَر دِيَارَه اَز اَوَا رَا

أَخَذُوا شَدُوًا مِّن مَّالِهِ كَمِ اَز مَالِ اَوَا كَر فَنَدَر

شَادِي

رَا نَدَه - شَعْر خَوَانِدَه - اَنَكِه

بَعْضِ اَز عِلْمِ رَا اَمُوخَتِه - فَضَد

كُنِيْدَه - سَرُو د كَوِي - آوَا زَه جَوَان

(شَدَن) عَنِ الْجَهْوَر اَوَا الْجَمَاعَةِ شَدَا و شَدَوَا

ن - ضَا اَز جَمَاعَه مَقَرَد شَدِه و كُوشَه

كَبِيْرَه اَخْتِيَار كَرُو

شَدَا الْقَوْل

نَخِيْجِي كِه مَنِي لَف بَاقِي عَدِه و قِيَال

اسْت

شَدَا عَنِ الْاَصْل

مَنِي لَفْت كَر دَا ن رَا

شَادِ ص مَرَك - شَدَا و شَوَاد ج

شَادَه ص مَوْت - شَوَاد ج

شَدَه شَدَا و شَدُوْدَه

تَنَهَا و نَادَر كَر دَا نَزَا

أَشَدَا فَلَائِنَا

اَشَدَا اَشَدَا اَشَدَا

سَخْن نَادَر كَفْت اَو

شربت	آشرب الماء	قند کرد و شربت او بر بستن را
شربت	آشرب الخبث	رسمان را در کردن زبان کرد
شربت	آشرب فلان حث فلان	ل دوستی با ول وی آمیخته شد
شربت	آشرب الماء	نوشانیدم او را آب
شربت	آشرب	آب دادن - آب خوردن - نشه شدن - صاحب شربت سیراب و شتران نشه شدن (از اسناد) - نزدیک آبخورگاه رسیدن - جامه را رنگ سیر خوراندن - در زم زم نوشیدن
شربت	شربت تشریبا	خوراندن - در مال کسی تصرف نمودن
شربت	شربت العسرة	شک نوزا گل اندود کردن ناخوش بوی کرد
شربت	شربت	سرایت کرد - در گذشت از چیزی بچسبندی
شربت	شربت الثوب العرق	در خورد و جامه حوی را
شربت	شربت	آشامیدگی با دیگری سخت شد رنگ او
شربت	شربت لونه	کشید کردن را ناگاه
شربت	شربت الیه اشربا	کند بسوی او
شربت	شربت	نوعی از گیاه
شربت	شربت	درخت خرمائی که از دانه روید
شربت	شربت	کمقدار خوردنی از آب و غیره
شربت	شربت	یکبار خوردن
شربت	شربت	آب - بھر از آب - جای آب خوردن و سبکامان خوردگی - نوشیدگی
شربت	شربت و شربت	سرخ روی - مقدار
شربت	شربت	سیرابی از آب
شربت	شربت	بسیار آبخوری - بسیار آب خوردن و تشنگی - شدت گرمی - کرد زمین
شربت	شربت و شربات	چ حوضه های طراف
شربت	شربت	نخستین
شربت	شربت	نیک آب خوار
شربت	شربت	نوشنده - سستی و ناتوانی جانور
شربت	شربت	سکوا رب ج - موی دراز بر و طری
شربت	شربت	لب و لای تمام مویهای پشت لب بالا
شربت	شربت	شاربان و و آهن دراز و بلند باین فقه شمشیر
شربت	شربت	رگهای حلق - راههای آبی رگوار
شربت	شربت	چاره صاحب الشوارب - خزی که تنیق و صفا آن شده است
شربت	شربت	شارب نوت - شاربات و شوارب ج
شربت	شربت	گرویکه بر کانه نرسد و دارد
شربت	شربت	زمین پراز گیاه که دخت در آن نمائند - راه و روشن کار
شربت	شربت	آشامیدنی از نباتات نشود
شربت	شربت	نه خوش طعم - نیک آب خوار
شربت	شربت	ماده شتر آزمند به نر
شربت	شربت	آشامیدنی از نباتات و خورنی
شربت	شربت	آب شامیدگی بسوی و خوش بماند
شربت	شربت	آب کش - هم خورد و آب
شربت	شربت	موسفدان که آب خورده باز گرداند
شربت	شربت	در پی یک دیگر
شربت	شربت	نیک شراب خوار
شربت	شربت	نیک شراب خوار
شربت	شربت	آزمند شراب
شربت	شربت	مگیا به بریم نشسته یکدیگر را پوشیده
شربت	شربت	جای آب خوردن - آب
شربت	شربت	مشارب ج - زمین نرم و ناماسز
شربت	شربت	ظرفیکه در آن آبخورند - جای
شربت	شربت	آبخورگاه - پیشان - خانه
شربت	شربت	و عمارت و نجیب
شربت	شربت	طعام ذو مشرب - خوراک بسیار آبکش
شربت	شربت	مشارب ج - کوزه آب و آنچه بدان آب خورند
شربت	شربت	هر آنچه آشامیده شود

(شَرَابِث) شیرورنده
مرد ضخیم - درشت مرد و کف
دست و پای - شیرورنده

ه (شَرَبَاخ) قارح فاسد

ه (شَرَبِش) ریشه و درز جامه (لغة مولده)

(شَرَبِی) الثوب شَرَبِیَّة برید جامه را

ه (شَرِطَل) مرغیست
درختی است مانند درخت
سرو که بهترین فطران از او

گرفته شود بشکل



(الشراب)

(شَرِثَت) بینه شَرِثَا

و انشَرِثَت

خنجم شد و درم

کرد بخت و است او

از سر و غیره

بش شکاف خرد

شَرِثَت اللَّحْمُ راست و درست نشد نیز

شَرِثَت و شَرِثَنه کفش کهنه

شَرِثَت تیغ و شمشیر نیز

شَرِثَت ضحی مت و درم بخت دست از سر

(شَرِج) شَرِجَا ن دروغ بست

شَرِجَ الثَّیَّ فراهم آورد و جمع کرد

شَرِجَ الشَّرَابَ بِالْمَاءِ آمیخت شراب با آب

شَرِجَ الْحِجَارَةَ وَ الشَّرِجَ سنگها را ختم بیکدیگر کرد

شَرِجَ الْحَرَبِطَةَ بست بندهای خریطه را

و خریطه ظرفیست از پوست غیر

آن که در او چیزی نهند

شَرِجَتِ اللَّذَابَةُ شَرِجَا و بخت تخم چهار پا بزرگ

شَرِجَ شَرِجَتِی و ترکیب گی کان

شَرِجَ الشَّرَابِ دوال در گوشه جامه دان کردن

شَرِجَ الثَّوْبَ و خست جامه را با بخیه های

شَرِجَ اللَّحْمِ مخلوط شد پیله گوشت

شَرِجَتِ مِثْلَ رَجَةٍ مثابه همگر شدن

شَرِجَ الثَّیَّ داخل کرد بعضی او را بعضی

شَرِجَ الثَّیَّ مثابه هم شدند

شَرِجَ الثَّیَّ شکاف و ترکیب گی پوست دست و غیره

شَرِجَ - شَرِجَ و شَرِجُ ج گزیده . نوع مانند

شَرِجَ - کوزه - راه آب از سنگلاخ بسوی

شَرِجَ - زمین نرم - روغن کنجد - انبازی

هَذَا شَرِجُ ذَاكَ این مانند اوست

هَذَا شَرِجُ وَاحِدِ این دو یکسو هستند

شَرِجَ شَرِجَ و گزیده

گویند اَخْبَحُوا فِي هَذَا اَلْأَمْرِ شَرِجًا یعنی

شَرِجَ - آسراج ج جای فراخ از رودخانه

شَرِجَ - راه ککشان - شَرِجَ زن

شَرِجَ - خوب طبیعت - ترکیب گی در کان

وَلَا شَرِجُ شَرِجٍ نیست طبیعت ایشان

طبیعت من

شَرِجَتِ راه آب از سنگلاخ بسوی زمین نرم

شَرِجَتِ - گو و اینکه در آن پوست گسترده

شَرِجَتِ آب ریزند تا شتران آب بخورند

شَرِجَتِ نوعی از چوب که از آن کان سازند

شَرِجَتِ - شَرِجَتِ ج بار دانی است که از

شَرِجَتِ چوب خرا و مانند آن بافته

شَرِجَتِ - کانیکه از چوب شریج سازند

شَرِجَتِ - آشیانه کبوتران که از تنی درست

شَرِجَتِ میکنند

شَرِجَتِ دو فرقه و دو رنگ مختلف از چوب

شَرِجَتِ که باشد - و خط از بار و بود جامه

شَرِجَتِ چهار پای بخت تخم بزرگ با یک خصی

شَرِجَتِ شَرِجَتِ نیر شانه دار

شَرِجَتِ قِیَاسُ مِثَالِجَاتِ دختران هم سن

شَرِجَتِ روغن کنجد (کله ذیل)

(شَرِجَتِ) آب نجیب - دراز

پای دراز بزرگ استخوان

شَرَجَان و شَرَجَان
(شَرَح) اللّٰهُمَّ شَرِّحْهُم - باره کرده گوشت را

شَرَحَ الْمَثَلَةَ
شرح الكلام
شرح الشيء
شرح الغامض
شرح الشيء تشریحاً
شرح اللّٰهُمَّ

أَشْرَحَ صَدْرَهُ
إِشْرَاح

شَرَحَهُ
شَارِح

شَرِّحْ
شَرِّحَهُ - شَرَّاح ج باره گوشت

مَشْرُوح
مَشْرُوح ج باره گوشت

ه (شَرَحَب)
ه (شَرَحُوف) شَرَحَاف

إِشْرَافَ لَه
(شَرَح) الصَّبِيُّ شَرَحًا و شَرُوحًا - جوان شد کبود

شَرَحَ نَابَ الْبَعِيرِ
شَرِّح - شَارِح ج اصل بن و بچ - کنار

برآمده از چیزی - اَوْن جالی
- نتاج برساند شَر - درازند
مرد - تیغ و شمشیر یک به شَر
بند و بسته کرده باشند
و آب نداده اند - جوانان
و کودکان با بچ - کن رفتار

شَرَّاح
هَما شَرَّاح - شَرُوح ج مرد و بخت و بهائند
یکه بیکه

شَرَّحَ الرَّحْلَ
دو طرف زمین و بالان
- جای نشستن سوار میان هر دو

شَرَّحَ الشَّبَابَ
شَرُوح ج شَرَحَ
(شَرَّخُوب) - شَرَّاحِب ج شَرَّاحِب
شَرَّحَ (شَرَّحَ) شَرُّوْدَا و شَرَّادَا - ص

شَرَّحَ عَلَى اللَّهِ
بیرون رفت از طاعت خدا
شَرَّحَ ص - بَر - شَرَّحَ ج
شَرَّحَ ص - بَر - شَرَّحَ ج

شَرَّحَهُ و أَشَرَّحَهُ
را نده گردانید او را -
رَبَّه گردانید او را

شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه

شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه

شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه

شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه
شَرَّحَ لَه شَرَّحَ لَه

شَرِّكَ التَّكِينِ
 شَرِّكَ التَّالِثَةِ
 شَرِّكَ ثَلَاثَةٍ
 شَرِّكَ الْحَيَّةِ
 شَرِّكَ مَرْتَبَةٍ
 شَرِّكَ مَرْتَبَةٍ

نیز کردگار در برابر سبک
 خورد چهار پا گویا و را
 سخاست کرد در با سبک
 گزیده مار
 راکنده شده از او
 گویا سبک مانند ریش

شَوَاءُ شَرِّكَ

برایانی که از او خون
 یا روغن حیدر

شَرِّكَ شَرِّكَ ج

گویا سبک - باره
 از هر چیزی

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

مرغیست بشکل



شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ

ه (شَرِّكَ شَرِّكَ)
 (شَرِّكَ شَرِّكَ)
 شَرِّكَ بَكْلَامَةٍ وَشَرِّكَ سَبَقَتِ مِثْلِي كَرَد
 او را بسجین

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

شَرِّكَ شَرِّكَ
 شَرِّكَ شَرِّكَ

(شَرِّكَ) عَلَيْهِ فِي بَيْعِ شَرِّطًا - بَعْضُ لَزَامٍ
 گرفت چیزی در بیع

شَرِّطًا الْخُلْدِ
 شَرِّطًا شَرِّطًا - د

اَشْرَطَ الْاَكْبَلِ
 اَشْرَطَ الْاَكْبَلِ رَسُولًا

اَشْرَطَ نَفْسَهُ اَوْ مَالَهُ فِي مَرَضٍ - آماده کرد و خوشن

اَشْرَطَ بِالْثَنِيِّ وَفِيهِ
 شَارِطَةً مُشَارِطَةً

تَشَرُّطًا فِي الْعَمَلِ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ
 اِشْتَرَطَ اِشْتَرَاطًا اَوْ بَعْدَ اِشْتَرَاطٍ

شریط - بشرط ج ریمان آفده شده از پوست جزا - جامه دان و جعبه زمان که در آن بوی خوش نهند

شریطه - شرائط ج لازم گرفتن چیزی - پیمان - شتر شکافته گوش - گو سفند که در گردن افوندا - کوچک و کم گذارند و نیزند

شرائط - مرد و راز - شتر دراز با سرعت - مساویست در او مذکور مونت (مساویست)

مشرط - مشارط و مشاربط ج شتر بشکل مشراط - مشاربط ج شتر - اول بر چیزی - ساز و خشکی کار - آنچه بدان چیز را بگافند

ه (مشرط) - رونده در شتر (شرع) - للقوم شرعا - م پیدا کرد در ایشان راه

شرع لهم الطريق آشکار و ظاهرا ساخت جبهه آنان راه را

شرع الله لنا آشکار ساخت خداوند بر بندگان راه را

شرع الرجل ظاهرا ساخت حقرا و ازین بر و جلدا

شرع البيت در خانه بسوی راه کشا و ده شد

شرع الباب الى الطريق گشود در را بطرف راه افند

شرع في الامر مزرگرم در کاری شد دوران خوض نمود

شرع الحبل گشا و گریه ریمان را - هر دو کنار ریمان را و گشود و گشود

شرع الاهاب باز کرد پوست را و شکافت

شرع الثني نیکو برداشت بلند کرد آنرا

شرعت الرماح راست شد نیزه بسوی کسی - راست کرد نیزه را بسوی کسی (لازم و مستند)

شرعت الدواب في الماء و شتر کج باب در آمدند چهار پا یان

است شرع الرماح راست کرد نیزه را بسوی کسی

است شرع بابا الى الطريق گشا و در را بسوی راه پیدا و ظاهرا هر گز را نهند بلند کرد آن را بیان کرد راه را

است شرع الطريق است شرع و شتر بستی با نهد و شتر و شتر مثل و مانند

ها شرعان هر دو مانند هم اند

هذا شرع هذا و شتر عه هذا این مثل و است شرعك ما بلغك المحل کفایت است از نوشته آنمف دار که ترا مقصد برساند از دانه کسی گویند که او را خبر بصر بقاعت نمایند

و الناس شرع واحد مردم بر یک روش اند و هم في هذا الامر شرع در این امر تساوی و برابرند (مذکور مونت و واحد و جمع یکسان)

شرع بنده فطین - تاریخی بر ربط (نوعی از آلات موسیقی)

شرعة و شرعة زده کمان - مثل و مانند چیزی ضربوا على الشرع زدند بر زده های کمان

شرعة - شرع و شرع و شرع و شرع ج راه پیدا و روشن خداوند بر بندگان - راه راست - دام مرغ سنگوار

لكل جعلنا منكم شرعة (آیه) برای هر یک از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم

شرعة - آشراع ج کشتی - ضربه پوشیده و سقف و سیله و شجاع - کتان بسیار خوب

شرع - از لطف خدای آنچه سخت و محکم است خارا و

شرعة - شرائع ج راه آشکار خدا بر بندگان راه روشن و راست - پستخ و بالای در - عتبه

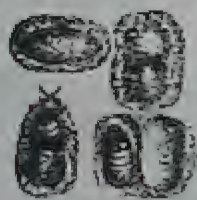
شرع شرع و شرع و شرع ج خانه که قریان بسوی راه باز باشد - راه و جاده برزک که جمیع مردم بگذرند

اِسْتَشْرِفَ حَقَّهُ
اِسْتَشْرِفَ الشَّاةَ
اِسْتَشْرِفَ
شَرْفَ - شَرْفَ
اَلشَّرَفَةُ مِنَ الْمَالِ
شُرَفَاتُ الصَّرَسِ
شَرْفَ
شَارِيفَ - سَوَارِيفَ وَشُرُوفَ وَشُرُوفَ
ج تیر کشته و قدیمی - مرد و تیر
شرف است و بزرگی رسیده -
شَرْفَ ج قشند
سَوَارِيفَ
شَارِيفَ
اَشْرُوفَ
مِنْكَبِ اَشْرُوفَ
شَرْفَاءَ - شُرُوفَ ج خانه گنجره دار
اُذُنَ شَرْفَاءَ وَشُرَافِيَّةَ گوش دراز و بزرگ
شُرَافِيَّةَ جامه های سفید
نَاقَةَ شُرَافِيَّةَ ماده شترن دار ضخیم گوش
شَرِيفَ - شَرْفَاءَ وَاَشْرَافَ وَشُرُوفَ ج
مرد بزرگ قدر و منزلت
اَشْرَافَكَ
شَارِوَفَ (معرّب جاروب)

شَرْفَافَ
مَشْرِفَ وَمَشْرِفَتَ
مَشْرِفَ - مَشَارِيفَ ج و مَشَارِيفَ الْاَضْطِ
جامه های بلند و مرتفع
مَشْرِفَ
مَشْرِفَ
مَشْرِفَ
مَشْرِفَ
(مَشْرِفَ) اَلشَّاةُ شَرْفَاءَ ن شکافت گوش
مکوشند را
شَرْفَ اَلثَّمَرِ
شَرْفَتِ اَلشَّمْسِ وَشَرْفًا
شَرْفَ الْخَلِّ
شَرْفَتِ اَلشَّاةُ شَرْفًا ن شکافت گوش مکوشند
شَرْفَتِ اَلشَّمْسِ ضعیف شد و شنی آفتاب
شَرْفَ بَرِيقَهُ وَبِالْمَاءِ با نزدیک غروب رسد
شَرْفَ الدَّمِ فِي عَيْنِهِ سرخ شد چشم او
شَرْفَ شَرْفًا غصه دار و اندوهناک شد
شَرْفَ صَدْرِهِ تنگ شد سینه او
اَشْرَفَتِ اَلشَّمْسُ برآمد آفتاب
اَشْرَفَ الْخَلِّ غوره آورد و جنت خردا
اَشْرَفَ وَجْهَهُ و جشید روی او
اَشْرَفَ الْمَكَانَ نورانی شد بروشنایی خود شد
اَشْرَفَ الرَّجُلِ داخل شد در نور آفتاب
اَشْرَفَ الْتَوْبَةِ الصَّبْغِ رنگت خوب و او جامه
اَشْرَفَ عَذْوَهُ اند و کمین کرد و دشمن
اَشْرَاقَ در روشنائی روز روشن
شَرْفَ شَرْفًا روی بشرق کردن - صاحب وی
درخشان بودن - بوی شرقی شدن
شَرْفَ اللَّحْمِ خشک کردن گوشت در آفتاب
و بریدن و قطعه قطعه کردن
شَرْفَ الْبِئَاءِ سا کرد و آبک
شَرْفَ اَللَّيْلِ بِالزَّعْفَرَانِ رنگت کرد آنرا

شَرِكَة - شَرَاكَ ج زن ارباب
 مُشْرِك - مُشْرِكِي کافر
 فَرِیضَةُ مُشْرِكَة و مُشْرِكَة نوعی از تقسیم میراث
 رَجُلٌ مُشْرِك مردیکه باخویشتر حرف نمیدانند و بناک
 مُشَارِك بادیکه بادیکه نزدیکیست و از بادی که بین اند
 رَجُلٌ مُشَارِك بادیکه بادیکه نزدیکیست و از بادی که بین اند
 مُشَارِكَة شراکت کردن - انبازی کردن
 (مُشْرَم) اَللّٰهُ شَرَمًا ض شکافت آنرا
 شَرَمُ الْاَلْفِ برید بستی او را
 شَرَمُ الشَّرِیَّة خور و از اطراف آن
 (شَرْم لَه مِنْ مَالِه) اندک داد او را از مال
 شَرِمَ شَرَمًا ف کن رسیدنی با برید
 اَشْرَم و شَرَاء ص مذکرو مَوْتُ - شَرَج
 شَرَمُهُ تَشْرِیمًا شکافتن کرد آنرا
 شَرَمُ الضَّیْدُ خلاصی یافت صید در جایکه خرم خورد
 اَشْرَم و اَشْرَم شکافتن شد - ترکیب
 کَشَرَمَتْ حَوَائِیِ الْکَلْبِ اطراف کن به کن آن پاره
 پاره شد
 شَارِم شریکه گوشه نشانه را شکافت
 شَرَم - شَرُوم ج خلیج (برآمدگی از دریا میان کن)
 - و خنیت - گیاه بسیار انبه
 و بالیده
 شَرَم شکار فنی بستی
 شَرَمَاء و شَرُوم و شَرِیم مفضاة (زیاده برد)
 سوراخش یک شده
 شَرِیم فرج زن - آلتی است چو
 تراش مانند فتر
 (شَرْمُ الْاَلْفِ) شَرَامَج و شَرَامِجَة ج توانا
 شَرِیْم شریک
 شَرِیْم شریک
 (شَرِیْن) الصَّخْرُ شَرَنًا - ف شکافت و
 و ترکیب سنگ
 شَرَن شکافتن

شُرَّان حشکدانه و محل آن
 (شَرَنْبِث و شَرَنْبِذ) فَرِیضَةُ و حَیْم - شِر
 ه (شَرَنْبِی) مرغیست
 ه بَجَل (شِرْ نَاض) شتر فربه کردن و راز
 ه (شِرْ نَوَغ) غوک - غور باغ
 (شَرِیْف) الزَّرْع برید برگ آن رازمان
 که دراز شده و ضرر میرساند
 شِرْ نَاف برک گیاه و قتیله دراز شده و ضرر میرساند
 ه (شَرِیْفِی) سبک پا و تند رو
 (شَرِیْق) اَللّٰهُ شَرِیْقَةً برید آنرا و
 پاره کرد
 شَرَانِیْق و شَرَانِیْق پوست مار که انداخته باشد
 شَرَانِیْق حجامه پاره
 شَرِیْق بیماری که در چشم پیدا شود
 شَرِیْقَة پید کرم ابریشم بشکل
 (شَرِیْق) اَللّٰهُ الطَّام



شَرَهَاء و شَرَهَاءَة
 - ف مایل
 حریص شد
 بخوراک
 شَرَه و شَرَهَان آمیزه

شَرَهَاء شترها
 ه (شَرَهَاء) الصَّیْب نیکو کرد غذای او را
 عَلَامٌ مُشَرَهَفَت کودک پای بر منته نشاند
 موی برگردیده رنگ
 (شَرَو) و شَرَو شمر - عقل
 (شَرِی) اَللّٰهُ شَرَاءً (بد و ضرر) - ض
 خرید آن را یا فروخت (از صندل)
 شَرِی اللَّحْمِ اَوِ التَّوْبِ و نحوها در آفتاب گذشت
 گوشت یا لباس را خشک شود
 شَرِی بِنَفْسِهِ عَنْ قَوْبِهِ چو رفت از قوم خود و
 جنگ کرد بجای ایشان
 یا در حضور سلطان رفت
 و از طرف ایشان سخن
 گفت

شری فلانا

شری الله فلانا

شری البرق شری

شری زمام الدابة

شری الرجل

شری جلد

شری الفرس سیر

شری الشربیه

آشری الزمام

آشری الثی

آشری الخوض

آشری البرق

آشری بینهم

آشری الجمل

آشری القوم

شری ثوب اللحم

شاراه مزاراة وشریه

مکینه هو ثیادیه

اشری اشریه

خریدن - فروختن - از دست دادن چیزی را و بیقران منفک شدن و خجالت زدن

تشاری الرجال تشاریا

تشری تشریا

تشری الرجل

استشریه

افسوس کرد و بروی با

خوار و خیره نمود و را

مصرف کرد و انداخته و را

بجاری شد و حمله

ن در حمله برق

زبان شد و اضطراب آن

خشمناک شد و دوشینه

کرد و سبک شد و غضب

سرخیه بر آورد و پوست او

بنايت رسید و فکر

و بسیار جنبید

پراکنده شد بدی من

ایشان و شیوع یافت

حرکت داد و مانند را

کچ کرد آن را

بر کرد و حوض را

در حشید

بر انگیزانید - بر بخت

میان ایشان

گشاد و شد بشم شر

بر آغلانید و بر انگشت میان ایشان

و آفتاب گذاشت

جامه و گوشت آنکه

جامه و گوشت آنکه

با هم دگر خرید و فروخت کرده

با هم خصومت کردند

مکینه (فست از زبان اصلیشاده)

از خصومت میکند با او

خریدن - فروختن - از دست دادن چیزی را و بیقران منفک شدن و خجالت زدن

از یکدیگر چشم پوشی نمود

متفرق و پراشان شد

او گردید از خوارج یا نسبت خود را بسوی آنها کرد

خشمگین شدن - ستیزه کردن

اشری الفرس

اشری الامور

اشری ری اشریه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

اشریه داحه

(شَرَبَ) شَرَبًا و شَرَبًا - نکر لاغر و باریک

شَرَبَ الْمَكَانَ درشت و خشن شد آنجا

شَرَبَ الْقَضِيبَ خشک و پژمرده شد

شَرَبَ الْقَرَسَ شادوب ص - شَرَبَ و شَوَّابَ ج

تَشَارَبَ الْقَوْمُ عَلَى الْمَاءِ باریک و لاغر کرد آنرا

تَشَارَبَ الْقَوْمُ عَلَى الْمَاءِ جهت از آب است که انتظار

آنرا دارند (گویند هم تَشَارَبُوا)

تَشَارَبَ چشم داشتن بره خود را

شَرِبَ کمان نه جدید و نه کهنه

شُرْبَةُ - ماهه خزاغنه

شَرِبَ شَرِبَ فرصت

شَرِبَ شَرِبَ ج شاخ پژمرده قبل از آنکه

اصلاح یابد - کمان نه جدید و نه کهنه

شَوَّابَ عوامت و نشان

(شَزَرَ) الرَّجُلُ وَالْكَهَّ شَزْرًا - ص بربال

چشم نگر میت و را از روی غضب

بایکبار

شَزَرَ فَلَانًا نیره زدا و را از چپ و راست

شَزَرَ الْحَجَلَ - چشم زخم رسانید او را

شَزَرَ الرَّجُلَ ن و ایستشز نافه ریمان را

شَزَرَ الرَّجُلَ بسوی راست گردانید بسیار

شَزَرَ حشم گرفتن

شَزَرَ الْقَتَالَ آماده شد برای جنگ

تَشَارَبَ الْقَوْمُ یکدیگر نگرستن بگوشت حشم

اِسْتَشَارَ باسگونه (بازگونه و وارونه)

تافتن ریمان را - بنده شدن

و بنده کردن

شَدَّت و سختی

ریمان و از گونه و را

بسوی راست گردانید بسیار

سرخ چشم

اعراض - نکر - چشم

شیر سرخ نخیم

عَلَقَ شَزْرًا چشم سرخ که در نگاه

آن بکبار و چشم باشد

حَكَلَ مَشْرُورَ ریمان ناز است نافه

(شَرَنَ) الرَّجُلُ شَرْنًا - ن شادمان شد

شَرَنَ صَاحِبَهُ شَرْنًا بر زمین زو قرین را

شَرَنَ الشَّيْءَ سخت شد و درشت گردید

شَرَنَ لَهُ برای دشمنی او بر پا و آماده شد

شَرَنَ لِلْفَرَسِ مینا شد برای مهر

شَرَنَ صَاحِبَهُ بر زمین زو یا بخود را

شَرَنَ الشَّاةَ خوابانید گو سفند را تا بچ کند

شَرَنَ کعب کاو و کوفند

شَرَنَ زین بخیل

مرو سخت خلق - سختی زنگانی

شَرَنَ - زمین درشت - ناحیه دور

جانب چیزی و کنار ره آن -

شدت و سختی

شَرَنَ ناحیه - کناره چیزی - کعب

شَرَنَ و شَرَنَ و شَرَنَ سختی و درشتی و کناره

شَرَنَ درشتی زمین

مَشَرَنَ آماده چیزی - بزرگ و درشت

(شَرَا) شَرَوًا - ن بلند گردید

(شَسَسَ) الشَّيْءَ شُسُوسًا - ص خشک گردید

شَسَسَ شَسِيسًا لاغر گردید

شَسَسَ لاغر و ضعیف و خشک

شَسَسَ - شُسُوس و شَسِيس و شَسِيس

ج زمین سخت و درشت اندک رنگ

ه (شَاسِي) سخت و درشت

(شَسِيبَ) شَسِيبًا و شَسِيبًا و

شَسِيبًا - نکر لاغر و خشک

گردید شاسیب ص شَسِيب

ج

شَسِيب و شَسِيب کمان که نه نوا باشد و

نه کمینه

شَسِيب ماده شتر که از کم شیر او

بچد اش مرده باشد

شُئِبُوب

ماده شتر یکم بختی و در مری
مروده باشد و بعد از آن دور
شود

(شَسَع) المثل شَسَعًا - م دور شد
شَسَعُ ص - شَسَع ج
شَسَعُ النعل دوال ساخت برای نعل
شَسَعُ الفرس - ن میان دندان شنبه و
رابعه او گشاده شد
شَسَعَتِ النعل باره کرد و دوال نعل
أَشَاعَ النعل و شَسَعَ شَسِيعًا دوال
ساخت برای نعل
شَسَع - شَسُوع و أَشْسَاع ج دوال نعل
- طرف مکان - زمین نعل
- باقی مانده مال - تمام مال
از کم - زیاد - یا پاره کمی از
گو سفیدان (ازاضداد)
رَجُلٌ شَسِيعٌ مَالٍ او نیکو سیاست کننده
و نیکو دارنده شتر است

شَسَع
شَسِيع
مَثَلٌ شَسِيع
شَسِيعِین (نوع زائده) دوال نعل
(شَسَعَت) شَسُوعًا و شَسِيعًا و
شَسِيعًا - ن ص ک لاغر
و ضعیف و خشک گردید
شَسِيف شَسِيف و شَسِيف ص
(لازم و مستند) خشک کرد آنرا
شَسِيف گرده خشک از زمان
شَسِيف خشک از لاغری - پیراست
بر استخوان خشکیده
سِفَاءٌ شَسِيف و شَسِيف مَشْکُ شَسِيف
شَسِيف غوره خزانچه شده و خشک گردید
ه (شَسِيسَة) قدم و زنه و ضخیم
ه (شَوَشِب) گزرم - شیش
ه (شَشَقْل) الدینار برگردانید آنرا

شَشَقْل (بضم و کسر قاف) زرد گری ری که از
آن مریا سازند و در این عصر
بر بای شقایق شستمار دارد
(شَصَّت) الثاقه شَصُوصًا و شَصَاصًا -
ص کم شیر گردید شتر
شَصَّتِ المَیْبِیْثَة سخت و دشوار شد زندگانی
شَصَّ فُلَانٌ دندان گزید و از صبر
شَصَّ عَنْهُ شَصًّا - ص ن باز داشت او را
مَا أَذَرَنِي بِنَاصِ هُوَ منیدایم که او کمی رفت
أَصْنَعُهُ باز داشت او را
أَشَقَّ الرَّجُلُ دور کرد او را
أَصْنَتِ الثاقه کم شیر شد شتر
شَصَّ - شَصُوص ج دزد چالاک شوخ
شَصَّ و شَصَّ شست مایه (قالب مایه گیری)
بشکل

شَصُوص ماده شتر کم
شیر
شَصَّة شَصُوص -
شَصَاف ج
سال فقط کم لیا



شَصَّ (مساد بیت واحد جمع در او) گو سفید که
از شیر باز آید
شَصَّ کم شیر از شتر و گو سفید
(شَصَب) العیش شَصَبًا و شَصُوبًا - ن
سخت شد زندگانی - شَصَب
شَصَبًا لَمَر و شوار شد گام
شَصَبَ المکان خشک شد مکان و بی گیاه گردید
شَصَبَ الثاقه علی النعل بسیار شد خورش
ماده شتر نیز و بار دار نگر وید
شَصَبَ الثاقه - ن پاکیزه کرد و بره راجست
بریان
أَشَصَبَ اللهُ عَیْشَهُ سخت و دشوار کند خدا
زندگانی او را
شَصَب پوست باز کردن - خشک شد
شَصَب - أَشَصَاب ج سختی و فقط

شَصَب (شَصَا) الْبَصَرُ شَصَوًا - ن بازمانده چشم	شَصَب - بهره و نصیب	شَصَب شدن - دشوار شدن کار
شَصَا السَّحَابُ بلند شد ابر	شَصَب شَصِبَ	شَصَب شَصِبَ گوسفند پوست کنده
شَصَبَتِ الْقِرْبَةُ برگزیده مشک پس	فَرَسٌ شَصِيبٌ اسب لاغر	شَصِبَ شَصِيبٌ بهره و نصیب - مرد غریب
بلند شد قوایم آن و حیران گردید	شَصِيبَةٌ سَخِيٌّ - سَخِيٌّ زنگاری -	شَصِيبَةٌ سَخِيٌّ - سَخِيٌّ زنگاری -
بَقَالَ شَصَا بَرَجَلَهُ بلند کرد پای خود را	شَصَايُ الْأُمُور شَصَايُ الْأُمُور شد اندوختنیهای کار	شَصَايُ الْأُمُور شَصَايُ الْأُمُور شد اندوختنیهای کار
اَسْخَى بَصَرَهُ باز کرد چشم را و برداشت	شَصَابٌ شَصَابٌ خوب های پالان	شَصَابٌ شَصَابٌ مورچه نریا سوراخ آن
شَصَو شَصَو شدت و سخی	شَصَابٌ شَصَابٌ قَصَابٌ قَصَابٌ	شَصَابٌ شَصَابٌ قَصَابٌ قَصَابٌ
(شَصِي) الْمَيْتُ شَصِيًّا - مَن با در کرد	(شَصَر) الثَّوْبُ شَصَرًا - ن ض و جنت	(شَصَر) الثَّوْبُ شَصَرًا - ن ض و جنت
میت و دست پای آن بلند شد	شَصَرٌ شَصَرٌ جامه را دورا دورا باز زیم	شَصَرٌ شَصَرٌ جامه را دورا دورا باز زیم
شَصَعٌ شَصَعٌ مرد پای حیران شده	شَصَرٌ شَصَرٌ زدا و را به نیزه	شَصَرٌ شَصَرٌ زدا و را به نیزه
شَصَاعِيَّةٌ - شَوَاعِيَّةٌ ج خبک بر آفتاب با در او	شَصَرَةُ الثَّوْبِ شَصَرَةُ الثَّوْبِ شاخ زدا و را مگا و	شَصَرَةُ الثَّوْبِ شَصَرَةُ الثَّوْبِ شاخ زدا و را مگا و
با در میده شد که با چای آن بلند شود	شَصَرٌ شَصَرٌ چشم او و برگزیده وقت موت	شَصَرٌ شَصَرٌ چشم او و برگزیده وقت موت
(شَطَط) شَطَا وَ شَطُوطًا - ض دور شد	شَصَرٌ شَصِيرٌ خوب در بینی ماده شتر	شَصَرٌ شَصِيرٌ خوب در بینی ماده شتر
شَطَطٌ فَلَانًا دور کرد او را - ظلم کرد او را	شَصَرٌ شَصَرٌ بر بستن - خلیدن خار و خار	شَصَرٌ شَصَرٌ بر بستن - خلیدن خار و خار
شَطَطٌ شَطَطًا - ف نجا و ز کرد از حد آن	شَصَرٌ شَصَرٌ گرانهای فرج شتر از جنت بر	شَصَرٌ شَصَرٌ گرانهای فرج شتر از جنت بر
دور شد از حق	شَصَرٌ شَصَرٌ آمدن زمان وی وقت ولادت	شَصَرٌ شَصَرٌ آمدن زمان وی وقت ولادت
شَطَطَ عَلَيْهِ فِي حَكْمِهِ جور و ظلم کرد بر او و حکم	شَصَرٌ شَصَرٌ چوبیکه در بینی شتر کنند	شَصَرٌ شَصَرٌ چوبیکه در بینی شتر کنند
شَطَطَ فِي التَّوَمِ دور رفت چهار پا و جسم	شَصَرٌ شَصَرٌ آهوی بزه و فنی که توانا گردد و	شَصَرٌ شَصَرٌ آهوی بزه و فنی که توانا گردد و
شَطَطَ فَلَانًا شَطَطًا وَ شَطُوطًا سخی کرد بر او و ستم نو	شَصَرٌ شَصَرٌ حرکت کند یا یک ماهه آن	شَصَرٌ شَصَرٌ حرکت کند یا یک ماهه آن
أَشَطَّ عَلَيْهِ إِشْطَا طًا وَ اِشْتَنَطَ اِشْتَنَاطًا	شَصَرٌ شَصَرٌ با توانا گردد و حرکت نکند	شَصَرٌ شَصَرٌ با توانا گردد و حرکت نکند
جور کرد بر او و حکم	شَصَرَةٌ مُوتٌ - شَصَارٌ ج مرغی است	شَصَرَةٌ مُوتٌ - شَصَارٌ ج مرغی است
أَشَطَّ فِي السَّوَمِ وَ اِشْتَنَطَ دور رفت چهار پا و چرا	شَصَارٌ شَصَارٌ کوجکیر از کنجشک	شَصَارٌ شَصَارٌ کوجکیر از کنجشک
أَشَطَّ فِي الطَّلَبِ دور شد و طلب و نهافت	شَصَارٌ شَصَارٌ بزه آهوی	شَصَارٌ شَصَارٌ بزه آهوی
أَشَطَّ فِي الْمَفَاذَةِ دور رفت در میان	شَصَارٌ شَصَارٌ نوعی دام و زندگان	شَصَارٌ شَصَارٌ نوعی دام و زندگان
لَا تُشَطِّطُ وَ تُشَطِّطُ وَ تُشَاطِّطُ از حق نگذر	شَصَارٌ شَصَارٌ چوبیکه در بینی شتر کنند	شَصَارٌ شَصَارٌ چوبیکه در بینی شتر کنند
و دور مشو	شَصَارٌ شَصَارٌ چوبیکه بدان فرج شتر را خزانند	شَصَارٌ شَصَارٌ چوبیکه بدان فرج شتر را خزانند
شَاطَّةٌ مُشَاطَّةٌ نبرد کردن کسب و در دور رفتن	شَصَارٌ شَصَارٌ خلیدگی خار	شَصَارٌ شَصَارٌ خلیدگی خار
شَطَطٌ - شَطُوطٌ وَ شَطَّانٌ ج کنار رود	شَصَارٌ شَصَارٌ سخت قوی و توانا	شَصَارٌ شَصَارٌ سخت قوی و توانا
و جوی و نهر و دریا	شَصَارٌ شَصَارٌ ظرفیت سفالین	شَصَارٌ شَصَارٌ ظرفیت سفالین
شَطُوطٌ ج - کنار کوبان یا نصف آن		
جَارِيَةٌ شَطَّةٌ دختر راست قامت		
شَطَطٌ ستم - زیادتی و دوری از حق		
رَجُلٌ شَاطٌ مرد گشاده سینه		
جَارِيَةٌ شَاطَّةٌ دختر راست قامت		
شَطَاطٌ وَ شَطَاطٌ درازی - دوری -		

فَرَسٌ مَشْطُوبٌ الْمَتْنُ وَالْكَفْلُ اسب بر
آمده پشت و سرین از فرجی
سَمٌّ مَشْطُوبٌ مَشْطَبٌ شمشیر خط نبشت دار
سَطَائِبٌ فرقه های مختلف - سختیها
نَوْتُ مَشْطَبٌ جامه خط دار
مُشْطَبَةٌ کلیمه مخفی فرار نروده
ارِضٌ مُشْطَبَةٌ زمین که کسیل در آن
خط اندک گذارده باشد
ه (شَطْحٌ) کلیمه که بدان برخاسته را زجر کنند
(شَطْرٌ) النَّشْءُ شَطْرًا - ن بدو نیم گرد آرد
شَطْرِبَتِ الشَّعْرَ کيف و شعر را حذف کرد
نَظَرَ النَّاقَةَ أَوَّلَ الشَّاءِ و دوشید و بوستان را
و گذارد و دو دیگر را
يَقُولُونَ مَطَرٌ شَطْرُ فُلَانٍ گویند ضد کرد و قصد او
شَطْرَتِ النَّاقَةُ شَطُورًا وَ شِطَارَةً - ن ک -
خشک یا دوازده یک پستان آن
شَطْرَ بَصَرِهِ شَطُورًا نظر کرد بسوی تو بگری
که با تو دیگر بر میسر کرد
شَطْرًا لِدَارٍ دوشیده خانه
شَطْرَ شِطَارَةٍ شوخ و بیباک شد
شَطْرَ عَنْهُمْ شَطُورًا وَ شِطُورَةً وَ شِطَارَةً
دور کرد از ایشان
شَطْرَ عَلَيَّ أَهْلِي دوری جت از صاحب ایشان
شَطْرَ الْهَيْمِ بسوی ایشان رفت
شَطْرَ تَطِيرًا بدو نیمه کرد مال را
- یک پستان را دوشیدن
- دوشیدن را بستن و دو
دگر را گذاشتن
شَاطِرُهُ مُشَاطِرَةٌ جز را با کسی بدو نیم کردن
- خانهای متصل بهم ساختن
- یک نیمه پستان دوشیدن
شَطْر - أَشْطَرٌ وَ شَطُورٌ ج نیمه چیزی - پاره
آن - سوی - ناحیه - دوشیدن
پیش یا آخر از چهار پستان شتر
و گاو

مِنْ عَمَلٍ وَرَأَى شَطْرَهُ این عمل در آن مغفبت
است برای طرفین
شَطْرَةٌ دوشیده از دو نوع
و گاه فلان شِطْرَةً جبهه او نیمه نرود نیمه داده
است
نَوِيُّ شَطْرٍ جت و مقصد دور
شَاطِرٌ - شَطَارٌ ج شوخ - بیباک که از
خجاست مردمان را عاجز کرده باشد
شَاةٌ شَطُورٌ گوشتی که یک پستان او
خشک و یکی با شیر باشد یا
یکی دراز تر از دیگری باشد
نَوْتُ شَطُورٍ جامه که یک طرف آن دراز تر بود
شَطِيرٌ وَ شِطِيرٌ دور - غریب
شَطِيرٌ نیمه چیزی
قَدَحٌ شَطْرَانٍ وَ شِطْرِيٍّ آنکه نیمه آن بر باشد
مَشْطُورٌ نان آبگامه اندود
(آبگامه بر وزن کارنامه نان خوشی است)
مَشْطُورٌ از بحر جزم شعری است که سه اجزای
آن را از شش جزو انداخته باشند
(شَطْرُ مَجْ) بازی قمار که بفارسی آوند خوانند
شِطْرَجٌ هیچ گیاه نیست سرخ بسیار تنه
و داریک
(شَطْسٌ) فِي الْأَرْضِ شَطَا - ن رفت
در زمین و سیر کرد
شَطْسٌ زیرکی - دانش
شَطْسٌ وَ شِطْسَةٌ خلاف - نزاع و
غنا و دوشش
شَطْسِيٌّ مرد نا آشنا و غریب
- زیرک و سرکش
شَطُوسٌ آنکه خلاف امری کند و بدین
نامور باشد - رونده
سمتی از جهات
(شَطْعٌ) الرَّجُلُ شَطْعًا - ن ناشکیبایی
از بیماری کرد
(شَطَفٌ) الرَّجُلُ شَطْفًا وَ شُطُوفًا - ن

شَطَفَ عَنِ الشَّيْءِ رفت و دور شد
شَطَفَ الثَّوبَ وَغَيْرَهُ بر گشت از آن
شَطَفَ الثَّوبَ وَغَيْرَهُ شست و داد جا
و غیر آن را
سَمُّ شَاطِطٍ وَ شَاطِطَةٌ تیر بهدف رسیده
نیز شَطَوْتُ جفت بی پایان و دور و دراز
شَطَفَ - شَطَفَةٌ واحد باره و قطع
ه (شَاطِطِل) روشنگ (دارونی)
ه (شَطِطَم) مانند کای خشک شده
(شَطِطَنَه) اِمْرَأَةٌ شَطِطًا - ن جماع کرد
شَطِطًا شَطِطًا مخالفت کرد او
بِقَصْدِ و اراده - بست او را
بِریسمان
شَطَنَ فِي الْأَرْضِ شَطَوْنَا دور شد - در
آمد و در زمین
شَطَنَ الرَّجُلُ دور شد از حق
أَشْطَنُ أَشْطَانًا دور کرد او را
شَطِطَنَ شَيْطَانٌ وَ تَشَطَّنَ شَيْطَانٌ
کرد - سرکش و نافرمان گردید
شَطَنَ - أَشْطَان ج ریسمان و راز
شَاطِطِن تخیل و پلید - بدخوی
تیر شَطَوْن خواه تیر دور یا چایی که از دور
طرف آن با دور ریسمان آب
کشنه و بالای آن فراخ و
اسفلش تنگ باشد
رُحْمٌ شَطَوْن نزه و راز و کج
حَرْبٌ شَطَوْن جنگ دور
شَطِطِن دور
شَاطِطَان - شَاطِطِین ج بر سرکش و
نا فرمان از مردم و جن و جاد
یا - مار - و اغیست بر زمین
شتران راست کشیده بر ران
تا باشد
رُؤُوسُ الشَّاطِطِین گویا هیست که سران
مانند سر مار است

مُشَاطِن کسی که دلو را از جا
برد و ریسمان کشد
مُشَاطِنَه داغ سرین شتران
(شَطِطِي) المِيتُ شَطِطِي جران و بدون
اراده گردید و بدبرد و
دست و پای مرده
شَطِطِي شَطِطِيَه پوست و گوشت از
شتر جدا کرد -
کمر کردن از چیزی
لِشَطِطِي الشَّيْءِ اِنْشِطَاءً برانگنده شد آن
شَطِطِي - شَيْطَان ج کت کرد و قطع از
کردنای زمین
(شَطِطَه) الْأَمْرُ شَطِطًا - ن و شوار آمد
او را کار دور و درشتت اجنب
شَطَّ الْقَوْمُ وَ شَطَطَ وَ أَشَطَّ متفرق و پراکن
ساخت گروه را
شَطَّ الرَّجُلُ وَ اِنْشَطَّ راست کرد و استراحت
شَطَّ الْوِغَاءُ وَ اِنْشَطَّ خوب کوچکی گذارد و
گوشه جوال و گوشه بست
جوال را
اِنْشِطَاطُ خوب گوشه جوال ساختن
- راندن - بریشان نمود
- و راز کردن شتر و دُم را -
برای ساختن
نَظَّ بقیه روز
شِطَاط - أَشْطَه ج خوب کوچک گوشه جوال
طار و اِشْطَاطًا و أَشْطَاطًا رفتند
بریشان و متفرق
أَشْرَقَ مِنْ شِطَاطٍ دُرْدُر از دُرْدُر معروف
شِطِيطُ خوب شکافته شده - جوال بسته
مُشَاطِطُ راست ایستاده
(شَطِطَفَ) الْعَيْشُ شَطِطًا - ف تنگ
زیست و بدگردید زندگانی
شَطَفَ الْبَدَّ درشت و حسن گردید دست
شَطَفَ السَّهْمَ و آمد تیر و پوست و گوشت

شَطَفَتْ شَطَافَةً - کرم خشک و پژمرده

شَطَفَهُ شَطْفًا - ن گردید شجر شطیف ص
باز داشت از او

شَطَفَ کشیدن بر دو خصم قوی یا
هر دو را در دو جوب کرده
محکم بنده - شکاف عصا
پراکنی

شَطَفَ شَطَفَةً ج نان خشک - چوب
کوچک مانند میخ

شَطَفَ شَطَافَ ج تنگی و سختی - زندگی
سخت و بد

شَطَفَ تنگ زندگانی - به آن - بد
خوی - سخت عریضه جوی -

بَعِيرٌ شَطَفٌ الْخِلَاطُ جوب کج
شتر نیک آمیزنده با

أَرْضٌ شَطِيفَةٌ شتران
زمین ورشت

شَطَافٌ دوری و بید
شَطَافٌ تنگی و سختی - تنگی زندگانی و

شَطِيفٌ سختی آن
درخت خشک از بی آبی - سخت پژمرده

مَشَطَفٌ کسب سخن گوید بدون قصد

ه (تَشِيطُ) عَلَيْهِ بِالْكَلَامِ شتاب
کرد و سرعت گرفت بر او سخن

شَطِيطٌ شَطِيطَةٌ مُؤَنَّثٌ - شَطِيطَةٌ ج
سخت دراز - جوان و تنور

از شتر و اسب و مردم - خار
بشت بزرگ پیرسال - شیرین

شَطِيطِي شخت دراز - جوان تنور -
مرد پرگویی فصیح - اسب

خوش آئیده - شیر درنده
جانب و ناحیه

ه (شَطُو) شَطِي شَطِي - ض شکاف بی
شَطِي الْقَوْمُ متفرق شده گروه

شَطِي السَّيَافُ شَطِيًا - ف دست و پای

شَطِي الْمَيْتِ شک از بر شدن آب بلند شده

شَطِي الْقَدَرَسِ حیران شده دست و پای مرده

شَطِي الْقَدَرَسِ شکیده اسب از ترس

شَطِي الْقَوْمِ تَشَطِيَةً استخوان با

شَطِي الْفَرَسِ وَاشَطِي برشان و متفرق گردید

شَكَفَتْ استخوان

ساق بای ذراع اسب

تَشَطِي شکافه شد - متفرق گردیدند - شکاف

تَشَطِي الْعُودِ بنا

تَشَطِي استخوان کوچک باریکی است

چسبیده برانو و بیاز و پاهای

خریدی است در بازو - بای ریع

شَطِي رَوَانُ قَوْمٍ - داخل شوند

گان بر قوم بسوگند - شکاف بی

اطراف زمین زراعت کی

بعد و گری نماند کشت

شَطِي شَطَايَا شَطِي وَشَطِي ج کمان

استخوان ساق - باره آنجا

باره از هر چیز - سنگ بدون

جسمه از کوه

شَطَا ه سرکوه

شَعَّ (شَعَّ) الْبَعِيرُ بَوْلَهُ شَعًّا - ن براکنده

کرد و سرور را

شَعَّ الْمَاءُ شَعًّا وَشَعًّا براکنده و روان شده آب

شَعَّ الْغَاوَةُ عَلَيْهِمُ از هر طرف ریخت غارت

برایشان

شَعَّ شَعِيحًا شتافت و سرعت گرفت

أَشَعَّ الْمَاءُ أَشَعًّا براکنده و منتشر گردید آب

أَشَعَّ الشَّمْسُ منتشر گردید شمع آفتاب

أَشَعَّ الزَّرْعُ حوشه برآورد و کشت

و بر شد از دانه

فَارَتْ أَوْدَافُ الْغَنَمِ غارت آورد گاو

در گو سفندان

شَعْبٌ

پراکنده از هر چیزی
خارج عکسوت

شُعَاعٌ

شُعَاعٌ - اَشِعَّةٌ وَشُعَاعٌ وَشُعُوعٌ ج نور آفتاب

شُعَاعٌ

پارویشی آن
بخت پراکنده - رای پریشان
- خار - شیرینک آب پیخته
- پریشان شدن - پریشان
کردن خون

نَفْسٌ شُعَاعٌ

آنکه بخت او متفرق باشد

ذَهَبُوا شُعَاعًا

رفتند متفرق و پریشان

شُعَاعٌ

پاره روشنی و نور که در جلو
چشم مانند کوه نماید یا روشنی
آفتاب با خط شعاعی آفتاب
که نزدیک طلوع بنظر آید
گردون

شُعُوعٌ

(شُعَبٌ) الشَّيْءُ شُعْبًا - م فراهم آورد

و جمع کرد - پریشان ساخت
- بهم پوست و از بهم جدا کرد
- نیکو گردانرا - تباہ ساخت
آنرا (از اضداد)

شُعَبُ الشَّيْءِ

ظاہر و پید او و پیداشد

شُعَبٌ فَلَانًا

بازداشت آنرا

شُعَبُ الْيَكَةِ

رسول فرستاد بسوی او

شُعَبُ الْكَلَامِ

بازداشت کلام اسب را

از جهت اراده آن و بر
گردانید از آن طرف

شُعَبُ الْيَكَمِ

مائل و آرزو مند ایشان شد

- بهم پوست و جدا کرد و جدا
(از اضداد)

شُعَبُ الرَّجُلِ وَالْثَوْرِ شُعْبًا

ف بود و بین دو

شُعَبٌ وَاشُعَبَ

دست یا دو شاخ گاو و فاصد

شُعَبٌ شُعْبًا

بمزد - مفارقت گزید

شُعَبُ الْقُدْحِ

که بازگشتی از آن نیست
جدا و متفرق کرد
در بست کاسه شکسته

شَاعَبَ شَاعِبَةً

دور گرداورد - مُرِدٌ

نَشَبَ

پراکنده شدن - نَشَبَ شُعْبٌ

گردیدن راه و درخت - از

همدیگر دور شدن - نیکو

گردیدن - مُرِدُنٌ

اِنْشَعَابٌ

پراکنده شدن - منتشر شدن

شاخهای درخت و راه -

از همدیگر دور شدن - نیکو

گردیدن

اِنْشَعَبَ نَفْسُهُ مُرِدٌ - بدو و زندگی گفت

اِنْشَعَبَ بِهَ الْقَوْلُ از سخن او حرفی غیر از

حرف اول نمید

شُعْبٌ - شُعُوبٌ ج منبیده بزرگ -

مثل و مانند - جای پیوندگاه

بای سر - دوری و دور

شاخ درخت و میان دو شاخ

کاو - پاره از هر چیزی - پیوند

کاسه - کنار شاخ - راه

آب تنگ - جوی بزرگ

شکاف کوه - سختی روزگار

شکاف درخت

هَاشُعْبَانٌ

آمد و مانند

اِلْتَامَ شُعْبُهُمْ

اجتماع کردند بعد از

تفرق و انتشار

شُعْبٌ - شُعَابٌ ج راه در کوه - راه آب

در زیر زمین - عطای -

مکش و کی مابین دو کوه - قبیله

بزرگی است

شَخَلَتْ شُعَابِي جَدَوَاتِي بازداشت مرا

سیاری مخارج از بخشدین و عطا

نمودن

شُعَبٌ

فاصله و کشادگی مابین هر دو

دو شاخ و شاخه یا میان هر شاخ

گاو - گشاده شدن مین هر دو

دو شاخ و شاخ

و شُجُورَةٌ وَ مَشُورٌ وَ مَشُورَةٌ وَ
مَشُورَةٌ - نکه دانست آنرا
دور یافت

شَعْرَةٌ
شَعْرَةٌ

زیرک شد برای او
بشعر بر او حیره شد
ماکان شاعر و قد شعر شعر شو گفت
شعر شعرا - بر موی شد اندام او
- ناکت بندگان گردید

أَشْعَرُ الْجَنِينِ

شعر الجنین
شعر الثوب و غیره
شعره الأثر و بالامر
شعره
شعره

أَشْعَرُ لِحْمِ قَلْبِي

پیرا من پوشانده او را
چسبیده اندوه و غم دل
من - بجای پیرا من غصه شد
پوشش من

أَشْعَرُ الْقَوْمِ

نذا کرد گروه را نشان و عیان

أَشْعَرُ أَفْرَافِلَانِ

معروف و مشهور کرد او را

أَشْعَرُهُ مُرَّالٍ

بدی بر او وارد نموده

شَعْرُ الْجَنِينِ

موی بر او در بجه در شکم

شَعْرُ الثَّوْبِ

موی را داخل جامه کرد

شَاعِرٌ شَاعِرَةٌ

غلبه کرد بر او در شعر - در
جامه از خوابیدن بکسی

شَاعِرُهُ فَشَعْرُهُ

حیره شد شعر بر او

أَشْعَرُ الْمَلِكِ

نگشت پادشاه را

شَعْرُ الْجَنِينِ

موی بر او در بجه در شکم

شَاعِرٌ

خود را بشاعری زد و بکلف شعر گفت

إِسْتَشْعَرَ الشَّعْرَ

پیرا من پوشید - نیک
داشت ترس و بیم در دل - موی

شَعْرٌ وَ شَعْرٌ

بر او در بجه

شَعْرٌ وَ شَعْرٌ

شعره دانه - اشعار و شعرا
و شعور چ موی

شَعْرٌ وَ شَعْرٌ

گناه و درخت - عفر

شَعْرُ الْفُؤْلِ

پیرا من و شان

شَعْرَةٌ

موی - پیری - چشمه

شِعْرٌ - أَشْعَارٌ ج

سخن منظوم

شعر شاعر
لیت شعری

کلام مشکو
کامی و استنسی آخر بیت محمد

شَعْرَةٌ

موی پشت فرج زن و زینت
پاره از موی - موی فرج زن
- قطعه از شعر

شِعْرَاء

روئید نگاه موی زینت

شَعْرٌ

مرد بسیار و موی دراز

شَعْرَةٌ

گو سفند که میان هر دو شکاف

ستم آن موی بر آمده باشد

با بعد بر آمدن موی خون رود
از آن

شعری - شعریات ج

شاعر - شعراء ج (بر غیر فاس) گویند شعر
داخته و در آمده آن

أَشْعَرٌ - أَشْعَارٌ ج

کسی که موی آن زیاد و بلند
باشد (بسیار موی اندام)

موی اطراف ستم - درازی
موی اطراف فرج شعر

أَشْعَرٌ - شَعْرٌ ج

گوشت که زیر ناخن روید

ما دایت قصیده اشعر جناه منها ندیم
قصیده نیکو تر از این قصیده

شِعْرَاء - شَعْرٌ ج

درشت و درشت از
زن و ماده شتر و غیره - پوسین

کثرت مردم - موی زبار

کمیس گوید یا سرخ که بر شتر و
غیر نشسته - در حقیقت از

شوره گیاه - نوعی شفا لو

زمین باد درخت یا زمین پر

درخت - مرغزار پر گیاه -

ریک نیکو رو یا ننده گیاه

بلا ی بد از مردم و درنده

درخت در هم چسبیده -

درخت پر مایه در زمین نرم
که مردم از سرما و گرما در پناه

آن فرود آیند - جامه که بابتن
مساس باید

اَرْضُ كَثِيرَةِ الشَّجَارِ زمین پر درخت
شِجَار - اَشْجَرَة و شَجَر ج محل اسب - عود
و نشان اهل جنگ و سفر که
یکدیگر را بدان شناختند -
درخت - تندرو - موت
- جامه که بابتن مساس باید

شِجَار الحَجَّ شِجَار ج اصل مناسک حج
شِجَارَة - شِجَار ج اصل مناسک حج
شَجِير - شَجِيرَة ج - یار و مصاحب
شَجِيرَة - شِجَار ج قربانی حج - آنچه بر آن
نشانی باشد از جهت حج - اصل
عبادت آن - یکدیگر از جو - دنیا
کار دو شمشیر و دست آن

شِجَرَان چراگاه - شوره گیاهی
که از سبزی نیرگی زند

شِجَرَانِی مرد پرموی و دراز موی بر اندام
شِجَرَاء نوعی درخت

شِجَرِی جوفروش
شِجَرُود خیار و ترنج ریزه می
که بر جراحت شتر نشیند

شِجَارِی باریج
شِجَرِی مصغر شاعر

شِجَرِی شِجَارِی ج شاعر بسیار ضعیف
مَشْجَر - مَشْجَر ج درخت در زمین نرم
که مردم در سایه آن در سرما و
گرما فرو رود آید

مَشْجَرِ حواش نشان - محل قربانی -
معظم مناسک حج

مَشْجَرِ آنکه خود را شاعر پندارد
- شعر فرو شنیده

(شِجَشَع) الشَّرَابِ آنکه شربت را بابت
شِجَشَع الشَّيْءِ مخلوط کرد آنرا

شِجَشَع التَّيْدِ برداشت سرافکنند را

و بسیار کرد و روغن آنرا
شِجَشَع الشَّمْسِ منتشر کرد نور خود را

شِجَشَع عَلَيْهِمُ الْخَيْلُ اسبهای خود
بر سر آنقوم هجوم آورد

شِجَشَع الشَّيْءِ آنکه مانع از راه
شِجَشَع و شِجَشَع و شِجَشَع

و شِجَشَعَانِ دراز - سبک
شِجَشَعَانِ بیکو خلقت - برشان

و متفرق - سایه پرنده
نَاقَة شِجَشَعَانَة ماده شتر دراز و بیکو خلقت

شِجَشَع سایه برافکننده
ه (شِجَصَب) مرد بر سرال

شِجَصَب الشَّيْءِ برفانی گردید
ه (شِجَصُور) گردو - چهار مغز دشتی

(شِجَفَنِي) حَتَّ شِجَفَانِ شیفه
کرد و دوستی او دل مرا

شِجَفَ الْبَعِيرَ بِالْقَطْرَانِ قطران مالید
شِجَفَ الشَّيْءِ بست کرد آنرا

شِجَفَ الْيَابِسِ سبز شدن گرفت گیاه خشک
شِجَفَ قَلْبِي بیمار گردانید دل مراد و نسی او

شِجَفَ بَقْلَانِ شِجَفَانِ پوشید دو
او دل مرا

شِجَفَتِ النَّاقَةُ عارض شد ماده شتر با بیماری
شِجَفَ بَقْلَانِ - شیفه او شد و بزرگ

شِجَفَ عَوَافِلِ سید محبت و دوستی او
شِجَفَ سرای کوه - پوست درخت چغندر

شِجَفَ - بیماری است که شتر را عارض
شود و از آن موی چشم او

بریزد - شدت عشق - شد
نرسد و بیم

شِجَفَة - شِجَفَ و شِجَفُون و شِجَاف
و شِجَفَات ج سرکوه - سر بر

چیزی - باران نرم - پاره موی
بهمه در سر - کیسوی کودک - قریب

رَجُلٌ صَهَبَ الشَّعَافَ ^{جائیکه بعد از آنکه آویزان است}
 موی سر سرخ موی سر سرخ
 شَعَافَ ^{دوبوئی}
 شَعَافَ ^{غذا و دل که محبت در او}
 شَعَفَاءَ ^{جای گیر شود}
 مَا عَلَى رَأْيِهِ إِلَّا شَعِيفَاتٌ ^{ماده شیریناری رسیده}
 شَعِيفَاتٌ ^{او مکر موی چند از کیس}
 شَعِيفَاتٌ وَ شَعُوفٌ - شَعَا عَيْفٌ ^{در باره نفس بی چیز گویند}
 شَعُوفٌ ^{سرکه - مرد بلند بالا}
 (شَعَلَ) النَّارُ شَعَلًا - م ^{دیوانه - شیفته دل}
 شَعَلَ الْأَمْرَ ^{مکرست با آن کار را}
 شَعَلَ الْقَرَسُ شَعَلًا وَ اشْعَلَ وَ اشْعَا ^{اسبی که سفیدی در پیشانی و}
 دَمٌ اَوْ بَاشَعٌ - شَاعِلٌ ^{دم او باشد - شاعِل}
 وَ شَعِيلٌ وَ اشْعَلٌ ص ^{و شعیل و اشعل ص}
 اشْعَلَ النَّارَ ^{برافروخت آتش را}
 اشْعَلَ الْحِجْلَ فِي الْقَارِ ^{برآگنده کرد آسباز}
 اشْعَلَ الْأَيْلَ ^{بریشان کرد شتران را}
 اشْعَلَ الْبَدَا بِالْفَطْرَانِ ^{در گرفت شتران خود را بقطران}
 اشْعَلَ السَّقَى ^{سباز کرد آب مشک را}
 اشْعَلَ الْقَرْيَةَ ^{چند از مشک آسباز را}
 اشْعَلَ الطَّنَّةَ ^{خارج شد خون از}
 اشْعَلَ الْعَيْنَ ^{جایی زخم نیزه}
 اشْعَلَ النَّارَ تَشْعِيلًا ^{سباز روان شد}
 اشْعَلَ وَ اشْعَالَ رَأْسَ الرَّجُلِ ^{آتش از پیش}
 اشْعَلَ الرَّأْسَ شَيْبًا ^{برافروخت آتش را}
 موی سفید و دیر ^{کرد و بد موی}
 پیدا شد

تَشَعَّلَتِ النَّارُ وَ اشْتَعَلَتْ - م ^{جائیکه بعد از آنکه آویزان است}
 شَعَلَ ^{مرد سبک و تیز خاطر}
 شَعَلَةٌ ^{سفیدی در دم و پیشانی}
 شَعَلَةٌ - شُعْلٌ وَ شُعُولٌ ^{اسب و پس سر آن}
 وَ زَبَانَةُ آن ^{چشمه آتش}
 شَعَلَ ^{سفیدی در دم و پیشانی سب}
 رَجُلٌ شَاعِلٌ ^{و در دم و پس سر آن}
 شَعَالِيلٌ ^{مرد بریشان غارت زده}
 شَعِيلَةٌ - شَعِيلٌ وَ شُعْلٌ ^{برآگنده گان}
 اشْعَلَ ^{در شعله}
 وَ شَعَلَ - م ^{آنکه چشمش خفته سرخ است}
 شَعَلَ - م ^{هر چه که بدان چیزی را}
 مِشْعَالٌ - م ^{نصفه نمایند - خمره چرمی که در}
 مِشْعَالٌ - م ^{آن شراب کنند}
 مِشْعَالٌ - م ^{خمره چرمی که در آن}
 مِشْعَالٌ - م ^{شراب کنند}
 مِشْعَالٌ - م ^{مکمل و مشعل - م}
 مِشْعَالٌ - م ^{موضعی که در آن آتش روشن کنند}
 مِشْعَالٌ - م ^{ه (شعل) و شعلع دراز از مردم}
 مِشْعَالٌ - م ^{شجره شعلع درخت بریشان شاخ و برگ}
 مِشْعَالٌ - م ^{(شعلول) - شعالیل چ شعله آتش}
 مِشْعَالٌ - م ^{فرقه از مردم}
 مِشْعَالٌ - م ^{دشمنه شعلول}
 مِشْعَالٌ - م ^{(شعل) الرجل شعل - م}
 مِشْعَالٌ - م ^{اصلاح}
 مِشْعَالٌ - م ^{کرد بین مردم را}
 مِشْعَالٌ - م ^{دراز قیامت}
 مِشْعَالٌ - م ^{(اشعن) عَدُوٌّ موی پیشانی دشمن}
 مِشْعَالٌ - م ^{خود را گرفت}
 مِشْعَالٌ - م ^{ایشان شعل را اشعن زودیده و بریشان}
 مِشْعَالٌ - م ^{شد موی او}
 مِشْعَالٌ - م ^{برگ خشک افتاده از درخت}
 مِشْعَالٌ - م ^{موی برآگنده و زودیده}

مَجْنُونٌ مَشْعُونٌ (از ابتاع است)
شغابین و شغابین نام عیدی است از اعیان نزاری

رَجُلٌ مَشْطَانُ الرَّأْسِ مرد ژولیده موی سر
(شَغَبٌ) الْكَبْشِ راست برآمد شاخ
گوسفند پس بیخ خورده
و مال شدن بجانب بگوش

مُشَغَبٌ وَ مُشَغِبٌ ص
(شَغَا) الشَّغْرُ شَعْوًا - ن راست وافرشته
شد موی بر اندام
شَعْوَاء ص پراکنده و متفرق شد غارت

أَشْعَى بِهِ أَشْطَاءُ اهنام و غنوارگی او نمود
أَشْعَى الْقَوْمَ الْغَارَةَ پراکنده و متفرق کردند
غارت را

شَعْوُ برای خاستن موی بر اندام
شَعَى - شَعْوَةٌ واحد موی ژولیده و
در هم پیچیده

شَاعَى - شَوَاعٌ ج دور - حصه مشترک
جاءت الخيل شواعی و شوائع آمدند اسبان
متفرق

شَعْيَاء نام پیغمبریت
شَعْوَاء ماده شتر

شَحْرَةٌ شَعْوَاء درخت پراکنده شاخ
شَعْوَانَةٌ موی انبوه
(شَعْوَذَةٌ) سبکی و چالاکي دست

شَعْوَذِي - شَعْبَةٌ و اضمون و جادو
برید (ز سولی که بجای نرسند)
مُشَعْوَذٌ شَعْبَةٌ باز - اضمون و جادوگر
مُشَعْوَذٌ شمر شده - اضمون و جادو

زده
(شَغَبٌ) الْقَوْمُ وَهُمْ وَعَلَيْهِمْ شَغَبًا
و شَغَبًا ج و شَغَبٌ كَغَيْبًا
فتنه برانگیخته و حضومت و
نزاع کردند شغب و

و شَغَبٌ وَ شَغَبٌ ص
شَغَبٌ عَنِ الطَّرِيقِ شَغَبًا مال گردید از راه
و انحراف و ریزید

شَاعِيَةٌ مُشَاعِيَةٌ با یکدیگر حضومت کردند
تَشَاعَبَ الرَّجُلُ استماع و رزید و سرکشی

مُشَغَبٌ وَ شَغَبٌ برا بگوشن فتنه
شَعُوبٌ آنکه آماده شتر و دشمنی است

مُشَغَبٌ وَ مُشَاعِبٌ (بفتح ميم) ا فتنه انگیز
و شَغَبٌ وَ شَغَبٌ وَ شَغَابٌ
(تَشَغَبَرْتُ) الرِّيحُ بجان و زید باد

شَغَبَرْتُ شغال
(شَغَبَرْتُ) شغال

(شَغَرَ) الْأَرْضُ شُحُورًا - ن باقی نماند
در زمین مانع و نگهبان
شاعیة ص

شَغَرَ الرَّجُلُ دور شد مرد
شَغَرَ الشَّجَرُ نقصان یافت درخت

شَغَرَ النَّاسُ متفرق و پراکنده شدند مردم
شَغَرَهُ عَنْ بَيْتِهِ شَغْرًا وَ شَغَارًا خارج کرد
او را از شهرش

شَغَرَ الْكَلْبُ شَغْرًا - م برداشت سگت پرا
ناشت شد

شَغَرَتِ النَّاقَةُ ببنده گردانده شتر پای را
پس زد او را از

شَغَرَ الرَّجُلُ الْمِرَّةَ برداشت مرد هر دو پا
زن را تا جماع نماید

شَغَرَتِ الْمِرَّةُ رَجُلًا پرا برداشت زن پای
خود را وقت جماع

شَغَرَتِ الْبِلَادُ خالی ماند بلاد از مردم که
حفاظت آن نمایند

شَغَرْتُ بِرَجُلٍ فِي الْعَرَبِ غالب بر آدم مردمان
در حفظ او

شَغَرَ دور ماندن شهر از سلطان و باری
کنندگان - شغاب و سرعت رفتن

اشعر المثل
اشعرت الرفقة
اشعر الحسب عليه
اشعر المرأة اشعارا
اشعر الحر كاشعارا
شاعره مشاعرة وشعارا
شاعره الرجلان
اشعر الحسب عليه
اشعر الامر
اشعر عليه
اشعر الحرك بين القومين
اشعر في القلاء
اشعرت الا بل
شعر البعير
شعر في امر متبع
لشعروا شعر بغير
اناء شطار
شطار
شعارة

دور ماند آب خور از راه
برایم شدند دور ماند از راه
پریشان و بسیار گردید
حساب بروی
برداشت هر دو پای
زن را برای جماع
فراخ و بزرگ شد
جنگ
باجم عقد شفا بستند
(شمار کجای جایت است که در اسلام
منع شد)
ستم کردند و مرد کسی را
بسیار مختلط گردید
و معلوم نشد قدر او
فراخ گردید و شسته شد کار
تکبر کرد و افتخار نمود - ستم کرد
جنگ سخت شد
دور رفت در بیابان
بسیار شدند شتران
و مختلف گردیدند
سخت و درید و بانهای
سرعت رفت
سخت نهایت رسید در یک
شدند هر طرف (هر دو اسبند)
قرار داده شده یک اهم می پرستج
ظرف خالی - دور است
در پهلوی شتر - چاه بر آب
کجای جایت (و آن جهان بود که
مردی یکی از بستگان خود چون خواهر
دختر دیگری تزویج بینمود که آن بکر
نیز یکی از بستگان خود را با و تزویج نمود
و صدق هر یکی بوضع دیگری باشد)
سنگ آتش زن

شاعر
شاعران
شعور
شعری
شعور
شعیر
شوعر
شوعرة
شعیر
(شعریة)
ه (شعرن)
(شعر)
شعربهم
شعيرة
(شعربة)
شعربهم
شعرب
شعرب
ه (شعوس)
ه (شغ)
شعر القوم
(شعشع)
شاعر
شاعران
شعور
شعری
شعور
شعیر
شوعر
شوعرة
شعیر
(شعریة)
ه (شعرن)
(شعر)
شعربهم
شعيرة
(شعربة)
شعربهم
شعرب
شعرب
ه (شعوس)
ه (شغ)
شعر القوم
(شعشع)

نام شتر که براده شتران میکنند
جای قطع شدن دگ ناف
ماوه شتر در از که پای خود را
بردارد و وقت سوار شدن بر او
سنگیست که بر آن سگها بول میکنند
گیاچی است
بدخوی - بد اخلاق
استوار و محکم خلقت
نعل از بزرگ خرما
نیزه گونه که بدان و خوش اود میکنند
نوعی از فن کشتی است
که با بر برای عریف بچا پنده بر
زمین افکندند
(شعرن) پای چپیده افکنده
ترایت را
(شعر) علیهم شعرا - م گردن کشتی کرد
و زیادتی نمود بر ایشان
بر انگیزانند میان قوم
وفادارند احت
سوزن بزرگ - جوال و ز
(شعربة) شغربة زدا و را بر زمین بغن
مخصوص - سخت گرفت آزار و پای
در چپیده
گرد باد و وزید
نام کشتی گیری که فن مخصوص دارد
- مرد سخت گوشت نک تواند
سخت از بهتری - که از راه
اگر از بستم اول خیش و اضطرابی را
گویند که مردم را بسبب حرارت و
غیره بسم رسد - آنجو را گل
ه (شعوس) و شعوسی کندم بد
ه (شغ) البعیر بوله شغ - ن متفرق
انداخت بول را
پریشان شدند گروه
داخل و خارج کرد او را

شَغَفَ الطَّاعِنُ شغف پند تیره را در مطعون
 شَغَفَ الْمُحْجَمُ باز گردانیدن لکام را در
 دهن اسب جهت تاویب
 شَغَفَ فِي الْأَمْرِ سرعت کرد و شتابی نمود
 در کار
 شَغَفَ فِي الشَّرْبِ کم خورد آب
 شَغَفَ فِي الْأَنَاءِ بر کرد ظرف را از آب
 شَغَفَ الْهَرَسَ تیره کرد جاه را
 شَغَفَ نَوْعِي از بابت شتر
 (شَغَفَهُ) الْحَبُّ شَغَفًا - م رسید
 دوستی دل او را
 شَغَفَ الْمَرَضُ بیمار گردید
 شَغَفَ شَغَفًا - ف آویخته شد بغضت ال
 شَغَفَ النَّاسَ برکنه گی و وسوسه
 انداخت بین مردم
 شَغَفَ وَشَغَفَ غِلَافَ دَل - در آید
 بلفهم
 شَغَفَ بَوَسَتْ دِحْتَ غَاف
 كُفَات - شَغَفَ وَاشْغَفَهُ ج غلاف دل
 پرده آن بادانه دل با خیال سپاه
 شَغَاتُ وَشَغَاتُ در آمد نگاه بلفهم - باری
 است زیر پهلوی هر غلاف شود
 شَغُوف - و درو غلاف - و در پرده دل
 و بوانه
 ه (شَغَفَر) زن خوب روی
 (شَغَلَهُ) بَكَدَ اشْغَلًا وَشَغَلًا - م و اشْغَلَ
 در کار داشت او را
 شَغَلِيهِ - ن بکاری داشته شد
 شَغَلُهُ بسیار بکار داشت او را
 تَغَلَّ وَتَشَاغَلَ وَاشْتَغَلَ مشغول کردن
 و بکاری برداختن
 اشْتَغَلَ قَلْبُهُ افکار او را مشغول داشت
 و بریشان کرد
 شَغَلَ وَشَغَلَ وَشَغَلَ وَشَغَلَ - اشْغَالَ و
 لُغُول ج کار داشت و فراغت و بیکار

شَغَلَ شَاغِلَ شغله شاغل
 شَغَلَ الْقُرْآنَ عمل موجبات آن از آیتان
 فرائض و ترک محرمات
 شَغَلَهُ - شَغَلَ ج حزم من - بیدار (بیدار
 بودن جبهه حزم و حزم نگه
 را گویند)
 شَغَلَ مرد با کار
 شَاغِلَ در کار دارنده
 اشْغُولَهُ کار و بار - آنچه باز دارد از کاری
 شَغَالَ بر کار و بسیار کار
 مَشْغَلَهُ - مَشَاغِلَ ج کار و بار که باز دارد و ترا
 از کار
 مَشْغُولَ در کار داشته شده
 دارُ مَشْغُولَةٍ خانه که در آن سکونت دارند
 جَارِيَةٌ مَشْغُولَةٌ زن شوهر دار
 مَالٌ مَشْغُولٌ مال در تجارت و معامله
 مَشْغِلٌ وَ مَشْتَغِلٌ (مَدَار) مرد با کار
 (شَغِم) حریف
 شَغُومٌ وَ شَغِيمٌ دراز نیکو روی
 مَشْغُومٌ ماده شتر بر شیر
 (شَغْنَهُ) - شَغْنٌ ج بک کور باز از خوراک
 و غیر آن - شاخ تر
 (شَغْنَب) وَ شُحُوبٌ شاخ تر و تازه
 تِلْكَ مَشْغِبٌ قُوجٌ شاخ حج خورده
 بجانب گوش
 (شَغَمَتِ) الْيَسْنُ شَغَوًا وَ شَغَمَتِ شَغًا - ن
 دندان بلند تر از اطرافش
 گردید تا هموار شد سین شایسته ص
 - شَوَاع ج
 اشْغَى النَّاسَ بِهَ اشْغَاءً مردم در امر او مشغول
 کردند
 اشْغَى فُلَانٌ رَايَهُ متغی فلان و بریشان کرد
 اشْغَاءً وَ تَشْغِيَةً قطره قطره چکانیدن
 بول را

و سزا جان (شکرده افزار است
که بدان پوست را ببرند و بپاشند)

- خادم - کافی

مَا بِالْأَذْرِ شَفْرَةٌ
أَصْفَرُ الْقَوْمِ شَفْرَتُهُمْ

شفر - اشفاد ج
کناره بک چشم که مرده
روید - کناره بر چیزی حتی فرج و رحم

شَفْرُ التَّيْفِ
شَفْرَةٌ وَ شَفِيرَةٌ

شافر
شفیر
فرج باشد - آنکه جماع کم او را کفایت کند
اطراف فرج زن و اطراف رحم
کناره بک چشم که مرده روید

بَرْبُوعٌ شَفَارِي
شَفَرٌ وَ شَفِيرٌ - مَافِرٌ ج

بَرْبُوعٌ شَفَارِي
شَفَرٌ وَ شَفِيرٌ - مَافِرٌ ج
بزرگ ناخن با دراز پای
فرومشته گوشت
گوش بزرگ

أُذُنٌ شَفَارِيَّةٌ
مَشْفَرٌ وَ مَشْفَرٌ - مَافِرٌ ج

مَشْفَرٌ وَ مَشْفَرٌ - مَافِرٌ ج
بازو از ریک
زندگی تنگ و کم

عَيْنٌ مَشْفَرَةٌ
ه (شَفَارِح) خواجه پرازمیوه و کل

(شَفَرٌ) شَفَرًا بکف پای زد کسیرا
(شَفَفٌ) الرَّجُلُ لَرَزِيدٍ مَرْدٌ - شاشیه

شَفَفَتْ
بسیوز آتزا - پراکندن دوا
بر جراحت - خشک کردن
گرماد و سر ما چیز را - لاغر کردن

شَفَفَتْ عَلَيْهِ
لَشَفَفَتْ النَّبَاتُ

شَفَفَتْ عَلَيْهِ
لَشَفَفَتْ النَّبَاتُ
مهر بان باشد بر او
شروع بختک شدن
ممود گیاه

شَفَفَاتٌ
باد سرد و خشک - بارانی که
در او نمک باشد

نَوْتُ شَفَفَاتٍ
شَفَفَاتٌ وَ شَفَفَاتٌ شَدَتْ شَتَكِي

ه (شَفَفَاتِي) شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

ه (شَفَفَاتِي) شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شَفَفَاتِي
شَفَفَاتِي
شخص بسیار فروخته
گوشت و دست اعضا

شافع

خویش را - شفاعت

شَاةٌ وَنَافَةٌ شَاغِعٌ

کننده - جفت کننده

عَيْنٌ شَاغِعَةٌ

گرفته که در شکر او بخت دیگر باشد

نَافَةٌ شَفُوعٌ

چشم که گمراه و سرگردان باشد

رَجُلٌ أَشْفَعُ

بند و دروغ و شهنشیر دانه

شَفِيعٌ - شَفَعَاءُ ج

مردمان بالا

شَفَاعٌ

خویش را شافع - صاحب شفعا

شَفَعٌ

ایوان علف که دو کانه ریو

شَفِيعٌ

مقبول اشفاعه

شَفُوعٌ

آنکه شفاعت و وساطت و قبول شود

إِمْرَأَةٌ شَفُوعَةٌ

دیوانه

(شَفَقَ) علیه شَفَقًا وَشَفَقَةً - من

از شوخ چشمی

مهربانی کرد بر او شَفِيقٌ وَشَفُوقٌ

و شَفِيقٌ ص

شَفِيقٌ مِنَ الْأَمْرِ

ترسیده و آرمیده

شَفِيقٌ عَلَى الشَّيْءِ

شد بر آن کار

شَفِيقٌ الشَّيْءِ

حسد و زید بر آن

شَفِيقٌ الثَّوْبِ

کم کرد آنرا

شَفِيقٌ

بد یافت جامه را

أَشْفَقَ الشَّيْءُ

بد یافت جامه

أَشْفَقَ عَلَيْهِ وَمِنْهُ

که کرد آنرا و بپندید بلی

أَشْفَقَ عَلَى الصَّغِيرِ

ترسیده و آرمیده شد

أَشْفَقَ الرَّجُلُ

مهربانی و عطوفت کرد

أَشْفَقَ الرِّيحَ

داخل شد در سرخی افق

شَفَقَ - الشَّفَاقُ ج

سندید گردید باد و خاکها را برآورد

تا نماز یا قریب تاریکی شب -

تا سده و ناه از هر چیزی - روز

- بیم و ترس - مهربانی - نایب

- آرمیده

شَفِيقٌ

مهربان - نصیحت کننده - آرمیده

شَفِيقٌ

نصیحت

شَفِيقٌ

مهربان - نصیحت گر - مهربان

عَطَاءٌ شَفِيقٌ

و مهربان کم

ه (مَشْفَلَةٌ) - مَشَاوِلُ ج

فرج و خنجر لبها و فرج

ه (شَفْلَح) -

فروپشته - زن انجیم لبهای

فرج - فرج - فرج - فرج

فرج - فرج - فرج - فرج

عَوْرَةٌ حَرَامٌ شَكَاةٌ شَدِيدَةٌ

درختی است - میوه و جفت

کبر (و سستی باشد که در سر که پرور

کننده و خورد و آنرا بفریاض

گویند

بلند بالا از مردم و غیره

ه (شَفْلَح) -

نوعی بازی که از عقب و

ه (شَفْلَقَةٌ) -

بر سرین کسی زدن و او را

بزمین زدن

ه (شَفْن) -

الرَّجُلُ شَفْنًا وَشَفُونًا -

مردی که چشم گریست او را یا به

نخست گریست بسوی او -

یا گریست و دید او را

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفْنٌ وَشَفُونٌ ص

شَفِیَةُ الطَّعَامِ - ل بسیار است نه خور
 کَا دَالْعِیَالِ یَشْفَهُونَ مَا لَیْ نَزْدِیکَ هِتْ عِیَالِ
 شَفِیَةُ زَیْدٍ من بخورند و کم گردانند مال مرا
 شَفِیَةُ الْمَالِ بسیار شد و خواهند گران
 شَاغِبُهُ مُشَاوَرَةٌ وَ شِغَاهَا رَوِیَارُوی
 و مقابل هم سخن گفته
 شَاغِبَةُ الثَّمَرِ نزدیک گردانیدن چیزی را
 شَفَّةٌ وَ شِفَّةٌ لب دندان انسان
 هُمَا شَفَّتَانِ (تثنیه) بر دو لب
 شَفِیَّةٌ - شِطَاءٌ وَ شَفَوَاتٌ ج مَصْرَفٌ
 شَفَا است
 شَفَّةٌ حَسَنَةٌ ذکر خیر است میان مردم
 رَجُلٌ حَقِیْقَةُ الثَّقَةِ مرد کم سوال - مرد
 سوال (از او صدق است)
 لَدُنِ النَّاسِ شَفَّةٌ حَسَنَةٌ ذکر خیر است
 میان مردمان
 شَفَّةُ الرِّکْبَةِ گردا گرد جا
 حُرُوفٌ شَفْهِيَّةٌ سه حرف است ب
 ت م که مخارج آنها از بها است
 شَاغِبٌ شَغَفَی وَ شَفَهَ صَحِیمٌ لب و کافست
 رَجُلٌ أَشْفَى - شَفَهَاءُ مَوْتٌ اگر مرودید بهایش
 جمع نشود
 مَشْفُوءٌ آنکه از او بسیار با محاح و
 اصرار سوال کرده باشند
 مَاءٌ مَشْفُوءٌ آب با خوراک که بران
 دارندین بسیار باشد
 مَشْفُوءَةٌ کم و اندک
 (شَفَا) الْهَلَالُ بر آمد ماه
 شَفَا الشَّخْصَ نمایان شد
 شَفَّتِ الشَّمْسُ نزدیک بغروب شد
 شَفَا شَفَاءٌ ج باقیانده ماه قبل از فرو

مَا لَفِیْهِ إِلَّا شَفَا رَفْعٌ - جته هر چیز
 نیست باقی مگر کمی
 برای مرد وقت موت او و برای ماه
 وقت محاق آن و برای خورشید
 وقت غروب آن گویند
 (شَفَى) اللَّهُ شَفَاءً - ض تندرستی داد
 خدا او را از بیماری - تندرستی
 خواست برای او - دوا کرد
 شَفَّتِ الشَّمْسُ - ض فرو شد آفتاب
 شَفَّتِ الشَّمْسُ - ف
 أَشْفَى فَلَا إِشْفَاءَ خواست برای او تندرستی
 آشفتی علیه مشرف شد بر آن
 أَشْفَى الْمَرِیضَ عَلَى الْمَوْتِ مشرف موت شد
 أَشْفَى الْعَلِیلَ شفا از مریض سبب دور شد
 (از بواب افعال برای سبب نزدیک)
 أَشْفَى الْمُسَافِرَ در آخر شب سر کرد
 أَشْفَى الْمَرِیضَ داروئی را بخور کرد که
 سلامتی او در آن بود
 شَفَاهُ شَفَاءً وَ أَشْفَاهُ إِشْفَاءً تندرستی
 خواست برای او - تندرستی داد
 تَشْفِیَةٌ سودمند گردیدن - افزون شدن
 تَشْفَى مِنْ غَیْظِهِ خالی شد از خشم -
 شفا یافت از غضب
 تَشْفَى وَ أَشْفَى لِكَذَا شفا یافت بدان
 اِشْتَفَاءٌ شفا خواستن
 شَفَاءٌ - أَشْفِیَّةٌ ج آسانی ج ج دواء
 (نامیده شده سبب باسم سبب)
 شَفَاءٌ - أَشْفَاءٌ وَ شَفَى وَ شَفَى ج - شَفَوَاتٌ
 تثنیه - تندرستی - کناره هر چیزی
 شَفَى اندک - کم - گوشه هر
 أَشْفَى - أَشَاثٌ ج درخشش - سوزن بر
 شافی
 شافی از اسم حضرت باری
 الْكَلَامُ الشَّافِی شفی که کافی و بسند باشد
 الشَّافِی مِنَ الْأَدْوِیَةِ داروئی که سازگار و
 سودمند باشد بیمار را

اشق العظم عن البرق	پشته و تپه است	اشق العظم	اشق العظم
اشق الثئی	ن شکافت آنرا	اشق الثئی	اشق الثئی
اشق الكلمة من الكلمة	مستغرق و پراکنده کرد	اشق الكلمة من الكلمة	اشق الكلمة من الكلمة
اشق الفرس في عذوه	جمع شان را	اشق الفرس في عذوه	اشق الفرس في عذوه
اشق الطريق في الفلاة	خود دوری جست از قوم و یکسو شد	اشق الطريق في الفلاة	اشق الطريق في الفلاة
اشق - شقوق ج	دشوار آمد کار بر او انداخت او را در حین و مشقت	اشق - شقوق ج	اشق - شقوق ج
اشق البرق	نیک پیدا و راست شد تا وسط آسمان	اشق البرق	اشق البرق
اشق القدر	اسب در زمین مایل شد بیک طرف	اشق القدر	اشق القدر
اشق النبات شقوقا	روئید گیاه از زمین	اشق النبات شقوقا	اشق النبات شقوقا
اشق الی البعیر	برآمد و ندان پیش شتر	اشق الی البعیر	اشق الی البعیر
اشق بصیر المیت شقا	باز ماند چشم مرده	اشق بصیر المیت شقا	اشق بصیر المیت شقا
اشق الصبح	برآمد و طلوع نمود صبح	اشق الصبح	اشق الصبح
اشق الخطب (عبد الله)	شکافت بیزم را	اشق الخطب (عبد الله)	اشق الخطب (عبد الله)
اشق الكلام	سخن را خوش و نیکو داد کرد	اشق الكلام	اشق الكلام
شاقه شفاقا و مشاقه	که خوب رسانند و مقصود است در مشقت انداختن او را	شاقه شفاقا و مشاقه	شاقه شفاقا و مشاقه
تشفق الخطب	مخالفت کردن - دشمنی کردن	تشفق الخطب	تشفق الخطب
تشقق القدر	ضرر رسانیدن مردم را	تشقق القدر	تشقق القدر
تشقق البرق	شکافتند بهیزم	تشقق البرق	تشقق البرق
تشققت عصاهم بالیمن	لاغر شد اسب	تشققت عصاهم بالیمن	تشققت عصاهم بالیمن
تشاق القوم	نیک پیدا اگر دید	تشاق القوم	تشاق القوم
تشاقوا ثیابهم	پنجاهت کردند با یکدیگر	تشاقوا ثیابهم	تشاقوا ثیابهم
اشق الثئی	دشمنی کردند با هم	اشق الثئی	اشق الثئی
اشق الامر	پاره کردند هر یک جامه و کبریا	اشق الامر	اشق الامر
اشق الفخر	باز شد در آنخیز شکافی و پاره شد	اشق الفخر	اشق الفخر
اشققت عصاهم	بریشان شد کار و پیدا شد اختلاف	اشققت عصاهم	اشققت عصاهم
شقاق	پیدا شد صبح	شقاق	شقاق
شقاق	مستغرق شد جمع ایشان	شقاق	شقاق
شقاق	مرضی است که در پای چار و پیدایش	شقاق	شقاق

شَقْفُوفَةٌ
شَقْفَانِ

مهرست
باین زمین (خیزد سرش که بجای است نزدیک کند)
و خیزده مشهور

شَقِيقٌ - اَشَقَاءُ ج نصف چیز - بر چیز که
دو نصف شود - برادر (که)
موت کند (من نهد) - گوساز
قوت گرفته

شَقِيقَةٌ - شَقَائِقُ ج شکاف میان دو کوه
که گیاه رویاند با زمین یکپور و
گیاه میان دو تپه - مرغی است
- باران بزرگ قطره فراخ - برنی
که از افق خیزد - درد در نیمه سر
و نیمه روی

شَقَائِقُ الثَّمَانِ لاریا همیشه که کل قرمز دارد کل
مَشَقَّةٌ و مَشَقَّةٌ - مَشَقٌ
و مَشَقَاتٌ ج
سختی و دشواری



محت
(شَقَاءٌ) التَّابُ شَقَاءٌ
و شَقْوَةٌ - م برآمدن پیش او

شَقَاءٌ شَعْرُ الرَّاسِ شانه گرد موی سر او را
شَقَاءُ قُلُودَنَا زد فزق سر او را
شَقَاءُ رَأْسِهِ شکاف سر او را
مَشَقًا فرق سر

مِشَقًا و مِشَقَاءَةً و مِشَقَاءٌ و مِشَقًى شانه
شاخ سر خا

ه (شَقَبٌ) و شَقَبٌ - شَقَابٌ و شَقُوبٌ و
شَقِيبَةٌ ج گودال میان دو کوه
یا شکاف کوه یا غار یا جای تنگ
از آن که مرغان آشیانه بگیرند
- جای پست و گود که آب آیند
در آن

شَقَبٌ و شَقَبٌ - شَقَبَةٌ واحد در حیات که
بارد میوه آن کناراند
شَقَبَانِ مرغیت

شَقُوبٌ

مرد بلند بالا - سم فراخ -
دو چوب بالان که بدان رسیها
آورند

(شَقَحٌ) شَقَاحَةٌ - که زشت گردید -
شَقَحٌ الشَّيْ شَقَاحٌ - م شقیج
شکست آنرا

شَقَحٌ الْحَوَازَةُ در آرد و حنجره آنرا
شَقَحٌ اللَّهِ زشت و فنیج گرداند او را خدا
شَقَحٌ الْكَلْبِ برداشت باران بول کند
شَقَاحَةٌ مَشَاحَةٌ یکدیگر را دشنام دادن
اَشَقَحَ الشَّقَاحَا دور رفت او
اَشَقَحَ الْبَسْرَ و شَقَحَ تَشَقَّجًا رنگ گرفت
غوره خرمای و سرخ گردید

اَشَقَحَ الْخَلَّ دارای غوره زرد و سرخ شد و دخت خرمای
يُقَالُ شَقَّحًا و شَقَّاحًا لَدَ گویند دوری باشد برای
شَقَّحَةٌ فرخ ماده سبک
شَقَّحَةٌ پستان ماده سبک - سرخ
بسیار می آمیخته

شَقَّحَةٌ و شَقَّحَةٌ غوره خرمای که سرخی آن
متغیر شده باشد

اَشَقَّحَ - شَقَّحًا مَوْتٌ - شَقَّحٌ ج سرخ و سفید
و غَوَّةٌ و شَقَّحًا سرش که خاص سفید نباشد
فُجَّاحًا و شَقَّحًا و فُجَّاحًا و شَقَّحًا از اتباع است
شَقَّحِجَ تاوان از بسیاری - برخاسته
از آن - بقیع و رفت

حَلَّةٌ شَقَّحِيَّةٌ حله سرخ
شَقَّاحٌ گیاه همیشه - دُرُ مَادِه سبک
اَشَقَّاحُ الْكَلَابِ دُرُ رنگان - کج دندان
آنها

شَقَّحِيَّتِ قرمز سرخ
ه (شَقَطَبٌ) - شَقَاطِطٌ و شَقَاطِطٌ
ج قوچ نر و شاخ یا چهار شاخ

ه (شَقْدَةٌ) حشیشی است پر پیچ
بسیار شیر

شاكر الحمد لله
شاكر الله

اشكر الضرع

اشكر الخيل

اشكر الشجرة

اشكر الكرم

اشكرت السماء

اشكرت الريح بالمطر

اشكرت البحر

اشكر في عدي و

تسکر له

شکر و شکر

شکر

شکر

شکور - شکر ج

آغاز سخن کردند با او
سپاس گذار نمودم خود را نزد او

پر شیر شدستان

شاخهای نازک و تازه آورد

برگهای ریزه و تازه آورد

روئید نهال از شاخ

نیک بارید آسمان

باران بر آورد باد

سخت شد گریه

نیک دوید و کوشش

کرد و روان

سپاس داری کرد

فرج زن با گوشت آن

جماع

سپاس داشتن - شاکستن

خدا - پاداش دادن خداوند

بسیار شکر (بزرگوار)

در او مساوی - از اسما

حضرت باری تعالی - چهار

بای باندن علف بسته شده

ج ماده شتر بر شیر

بنکام بر شیر شدن شتر

و گوشتش گویند

شاكر و شاكری

مزدور - خادم (مغرب چاکر)

شکری و باره گوشت فربه - گوشت بر شیر

شکیر - شکر ج

موی بیخ بال است

موی متصل روی و پس کردن

او - موی زنار - شتران ریزه

موی ریزه میان موهای دراز

پرویشم - گیاه ریزه

گیاه دراز و بزرگ - شاخه

نرم و نازک میان شاخهای خشک

و درشت - شاخهای ریزه

که از پنج درخت روید - خشت

خزهای ریزه - ریزه شاخهای

اطراف شاخ خردا - پوست

درخت - نهال انگور که از باره

شاخ روید

شکران

سپاس داری (ضد کفران)

شکران و شکران او شوگران گیاهی است بکر

هبات مشکرة و مشکرة

گیاهیکه شیر افزاید

نافه مشکار ماده شتر

بر شیر

(شکره) شکران

دوخت او را

بانمستان

رجانید او را بزبان

زدا و را به ریزه

جماع کرد او را

به اخلاق

آنگه او را از سخن گفتن بازماند نزل

آیدش - آنگه وقت جماع حدش

کند - آنگه پیش از دخول نزال

کند - آنگه بر شراب بدخوی و

جنگجوی کند

شکاره

کسیکه صورت طبع بید باشد

در برابر و استمن کند

چیزیکه پوست سفید ماند و بدن

زین را استوار کنند

شکس (شکس)

شکاسه - کردن سخت خوی

گردید - بخیل گردید -

شکس و شکس - شکس ج

شاگه مشاکسه - با جهد بک سخت خلقی

کردند - مخالفت کردند

تساكس العموم - مخالفت نمودند با هم - بدخوی

کردند با هم

الليل والنهار يتشاكسون - شب و روز ضد

و مخالفت بیکدیگر کردند



که سه پای سفید و یک پای بزرگ
دیگر باشد یا عکس

اشکل - شکل

چ آنکه در روش سفیدی
و سرخی بهم آمیخته باشد یا
سفیدی با لبرخی و غیرگی
باشد - شکر گیس یا بی
بسرخی آمیخته باشد

ماء اشکل

آب بخون آمیخته - قوح
سفید نیکاه

هذا اشکل به

این شبیه راست او
استداس - حاجت - شبه

اشکله

حاجت - کوفت - نیکاه سفید
عین شکله - شکل ج چشم سفید و سرخ

شکل

پا و کان - طرف راست
یا چپ - نکر - ناحیه - کنار

شکل

نوعی از خار
کف خون آمیخته که بر

شکیل

دانه بکام پیدا باشد

شواکل

شواکل واحد راه های گشاده
سفیدی بنا گوش - راه - شبه

شاکل

صورت - کناره - راه
وروش - نیت - طرف

شاکله

مذهب و معتدل و خرد
نیکاه - سفیدی بنا گوش

پوست مابین کناره نیکاه
زانوی اسب

مشکول

گرفت و غرض که حرف
دوم و هفتم افکنده باشد

الاشکول من الخیل

اسبیکه - بند شکال
و رنگ شکال باشد

مشکل الامر و مشکلة

مساکیل و مشکلات
کار و شوار و سخت

مشکل

صاحب شکل و بیست
ن پا و داش داد او را

(شکله) شکا

رثوت داد او را

شکمه فلانا

(در کان او بست بدان رثوت)
شکمه شکا و شکما گزیده او را

شکمه شکا - ت گرسنه گزیده
پا و داش داد او را

اشکمه اشکاما
شکم و شکمی پا و داش و دیش که برای نزد است
شکر درنده

شکم و شکمه
شکم القدر گوشت و یک

شکمه - شکا نیم و شکم و شکم ج
داد سنانی از شکم - غنچه

نوعی نوره گیاه - رنگ
آهن - دانه بکام - تنک

سرکه
(شاکه) مشکاه و شکاه ها مشابه

و مانند او گردید - قرین او شد
بهمه گیر مشابه شدن

تثاکه
آشکرا امر مشبه گردید کار - مشکل شد

ه (شکو فحج) شک است
(شکا) الیه شکوا و شکي شکو و

شکاة و شکاوة و شکية
و شکایة - نض مجله گردیدی

او و خردا و از کار بد او
شکا المرض فلانا بیمار کرد او را و رنج نید

شکا مرضه للطبيب شرح بیماری را داد
برای پزشک

آشکی فلانا اشکاء بیمار یافت آنرا
آشکی فلانا من فلان گرفت از وی چیزی

برای او که خوشود گرداند
بگله آورد او را - افزود او را

و گله او را دور کرد و شکایت و
گله او را (از جنداد)

شکت البناء تشکية پوست بره جنت
تا و آن دوغ زینند

شکی شاکية بازماند از وی - خوشود
کرد و دل او را

شاکاه

شکلی من جرح
تکت المیزنة

اشتیگی
شاکوا
شکو

شکو و شکوی
شکوة - شکوات و شکاء

شکاء و شکاء
شکاء شکاه

شاکا التلاح

شکی

شکوة
میشکوة
مشکوة

شکایت و شکله کردن
مکرو و شکله باور سیده
مثالم و دروناک شد از آن
بوست بره ساخت
نادر آن دوق زنده
عکله کرد
سیده مکر عکله کردند گروه
شتر ریزه

بگله - بیماری - مرض
ج پوست برگیر
خواره کردن آب و شیر نیست

بیماری - مرض
عذب - نکوهش
اندک بیمار - شیرورنده
مرد عکله مند

مرد صاحب شوکت (فخر) شاک

بگله کرده شده - دروناک

اندک بیمار - عکله مند
بیماری - باقی مانده چیزی
جای چراغی

عکله کرده شده
(شل) الثوب شلا - ن سبک دوست

جاسه را
رنجبت چشم اشک خور

پوشید زره را
برید آنرا

زاندا آنرا و دفع نمود
خشک گردید دست او

تباه باد دست تو
تباه کرد دست او را

تباه شد و خشک گردید
دست او

باران بجهان افتاد
رود در گریه گرفتند

الشلل شلا یل
شلل

رجل شلل و شلل

شلال

شللة

شللة و شللة
رجل آشل

شللاء

بد شللاء

عین شللاء

شلیل

شلیل - شللة و شللة

ج میان رودخانه
یا جای جاری شدن آب -

آب بینی - خطهای دراز
از گوشت پشت

شلول
رجل شلول

شلالات - شلال واحد

جائز مثل خربک
رود تند رونده

رجل مثل مرد بک
در حاجت -

نیکی صحبت خوش
ذات

مشیل خربسار
مائل باد

پراکنده و دور شد
ذاعی و تنهایی در جاده
که نشستن زود - خشکی
دست و تنهایی آن
مرد با شتاب و سریع
- نیکو صحبت و خوش ذات - سبک دست
مکرده پراکنده و پریشان
یا گرد و بیکه شتران را رانند
نیت یا نیت سفر
کار و دور که آنرا میخواهی
مرد تنه دست
زن تنه دست
دست تنه و خشک
چشم که بینایی او رفته
پلاس از چشم یا موی
- پس پلان - بر این حد که در
زیر زره پوششند - زره کوتاه
در زیر زره بزرگ - زره

شلالات - شلال واحد
جائز مثل خربک
رود تند رونده
رجل مثل مرد بک
در حاجت -
نیکی صحبت خوش
ذات
مشیل خربسار
مائل باد



۵ (شَلْثَان) سلطان
 ۵ (شَالِج) و شَالِج و زَنْبِست نصف
 (شَلْحَه) شَلْحَه برهنه کرد و اورا
 شَلْحَه و شَلْحَه شَلْحَه ج شمشیر و تیغ نیز
 شَلْحَه محل جاره کردن است در حمام
 ۵ (شَلْحَف) مضطرب خلقت - اجتمو فر
 (شَلْحَه) بالسيف شَلْحَه ن پاره کرد
 شَلْحَه اورا شمشیر
 شَلْحَه اصل - نسل - فرزنده مرد یا
 فطه او - منبرج زن
 هَوَ شَلْحَه سَوْه او نسل بدی است
 ۵ (رَجُلٌ شَلْحَب) مرد اجمن درشت و کنگ
 ۵ (شَلْحَف) مضطرب خلقت
 (شَلْشَل) الماء شَلْشَلَة و شَلْشَلَة چکانید
 آب را
 شَلْشَل الماء و الماء روان کرد آب را متفرق
 و فشر
 شَلْشَل السيف الدم و شَلْشَل ریح شمشیر
 خون را
 شَلْشَل الصبی بولَه و شَلْشَل چکانید کودک
 بشاش خود را و متفرق انداخت
 رَجُلٌ مَشَلْشَل مرد کم گوشت لاغر
 و سبک چالاک
 ماءٌ مَشَلْشَل آب بی دربی چکان
 رَجُلٌ شَلْشَل مرد سبک در حاجت و سریع
 - نیکو صحبت و خوش ذات -
 مردم کم گوشت سبک بدن
 ماءٌ شَلْشَل و دم آب بی هم چکان
 شَلْشَل بریشان انداختن آب و غیره
 (شَلْط) و شَلْطاء کار و
 شَلْط - شَلْط ج نیرو را زو بار یک و نازک
 (شَلْخ) رَامَه شَلْخا - م شکست برور
 (نقد من تیغ با شسته)
 (الشلف) من المحدید شاخه آهن

شالوین آبی که از بند می به شیب آید
 شَلْطَة زن زانیه
 (شَلْقَه) شَلْقَه ن بد را زنی شکافت
 گوش اورا - جماع کرد اورا - بتازان
 زد اورا
 شَلْقاه کار و
 شَلْقَه بیضه و تخم سوسمار
 شَلْقَه گو به کبان چیز را شکستند
 شَلْقَه مکه شیرینی دوست دارد -
 شَوَلِق شیری فروشن
 شَلَوَن زنبیل گدایان
 مَشَلِیق آنکه موقع خنده و بهن را بسیار کند
 (شَالِم) شَوَلَم و شَلَم گندم دیوانه
 شَلَم شراره خشم و مانند آن
 شَلَم و شَلَم و شَلَم (آوردن شیم سابق) بیلتقه
 ۵ (شَلْمَق) بر بر سال
 (شَلَا) شَلَا رقت ، سیر کرد
 شَلَا الثئی برداشت آنرا
 أَشَلَى الكلب عَلَى الصید خواند سگ را تا بر
 انگیزند بر صید
 أَشَلَى التاقَة خواند ماده شیر را برای دو شیرین
 یا خوراک
 أَشَلَى دَاتَه توبره نمود چهار بار تا اناسر گیرد
 رماند آنرا و میسو کرد -
 خواند او را تا بر ماند
 أَشَلَى خشم گرفت
 أَشَلَاه خواند او را تا و را تا اندازگی
 و دشواری باز چلاکت
 شَلَو - أَشَلَاء ج اندام - تن - عضوی
 از اعضاء آدمی - هر پوست
 کنده که آنرا خورده و بقیه آن مانده
 - بقیه از مردم
 بَنُو فُلَان أَشَلَاء بَنِي فُلَان آنان را بقا مانده
 و بقایای ایشانند
 شَلَوَه پاره از هر چیزی

شَمْسٌ عداوت و دشمنی کرد و آفتاب قرار گرفت
 شَمْسٌ عَلَيْنَا بخل و حسد و رشید بر ما
 شَمْسٌ مَوْتٌ - شَمْسٌ ج خورشید
 شَمْسٌ بَطَّ الشَّيْءُ فِي الشَّمْسِ پس گروان خیزا در مکانی
 که حرارت داشته آفتاب بود
 دَخَلَتِ الشَّمْسُ إِلَى الْبَيْتِ داخل شد شمع
 آفتاب در خانه
 الشَّمْسُ وَالشَّمْسُ مِنَ الْآيَاتِ روزهای
 آفتابی که ابری نیست و آن
 شَمْسٌ - شَمْسٌ و شَمْسٌ ج اسب پس
 - آنگاه در دشمنی سخت باشد
 شَامِسٌ - شَوَامِسٌ ج از روزهای صاف
 و آفتاب - از اسبها که سوار
 کند و مانع سوار شود - از مردان
 به خوی
 شَمْسِيَّةٌ جرحیت میفتد از آفتاب و این
 شَمَّاسٌ - شَمَّامَةٌ ج خادم معبد
 نصاری
 شَمَّامِسٌ سخت توانا - بسیار
 بخیل - و آفتاب بیستاد
 ه (شَمْسِيل) فیل
 ه (شَمْسِيَّة) ربه و کف مانند که و
 مستی شر از دمان خارج کند
 ه (شَمْسَلِيْق) بر فرو بسته اعضا و شارب
 (شَمَصٌ) الدَّوَابُّ شَمَصًا - ن بزمی یا
 در شتی راند چهار پا را
 شَمَصٌ فَلَانًا بِالْوُطُو زدا و را
 شَمَصَ الْفَرَسُ آگوار شد اسب از خوردن
 گیاه سمیست تر
 شَمَصَةُ الرَّجُلِ آزار کرد او را تا بخشم بیاید
 شَمَصَةُ الشَّيْءِ باضطراب در آورد
 او را آن چیز
 شَمِصَّ شَمَصًا - ف پیشی گرفت و سرعت کرد و رفت

آشَمَصٌ و انشَمَصَ ترسید و بیمناک شد
 شَمَصَ الدَّوَابُّ شَمِصًا بد شتی راند چهار پا را
 شَمَصَ الدَّابَّةَ زدها را با بخت تا تر شود
 شَمَصَ خشم کرد و در گرفته شد
 جَارِيَةٌ ذَاتُ شَمَاصٍ و مِلَاصٍ دختر سبک
 نرم بدن شوخ که ناگاه بی بگانه پیش
 آینده
 شَمَاصٌ شتابانی - عجله
 شَمُوصٌ سریع و شادمان
 ه (شَمَصَر) علیه شَمَصَرَةٌ نیک گرفت بزرگ
 (شَمَطٌ) الشَّيْءُ شَمَطًا - ص آمیخت آثر
 شَمَطَ الْأَنَاءَ بر کرد ظرف را
 شَمَطَ التَّلْخَةَ بر افتاد و غوره خردا
 شَمَطَ التَّجَرَّ رنجیت برگهای درخت
 شَمَطَ شَمَطًا و انشَمَطَ انشَمَطًا و انشَمَطَ
 انشَمِطًا طًا آمیخته شد موی سیاه
 و سفید می پیر
 انشَمَطَ ص مذکر - شَمَطَ و شَمَطَان
 ج شَمَطَاءٌ ص مَوْتٌ - شَمَطٌ ج
 شَمَطَاطٌ و شَمِطَاطٌ موی سیاه و سفید
 شَمَطَ و شَمِطَ و شَمَطَ آنچه خوراک را خوش مزه
 کند چون فلفل و مانند آن
 شَمِيطٌ در آمیخته - صبح بدان جهت که شمس
 آن بسیاری آمیخته - اولاد مرد که نمیه
 نرد نیمه ماده باشد - خشک و تر
 بهم آمیخته - گرگ سیاه سفید -
 شیر خوش مزه که ترشی و تازگی آن
 معلوم نشود
 طَائِرٌ شَمِطٌ الذَّنَابِيُّ مرغ سفید و سیاه دم
 شَمَطَانَةٌ غوره خردا که نزدیک برسد
 باشد با نیمه آن رطب شده
 دراز - گروه مردم و غیره
 گروه مردم و غیر آن
 - شکافگی جامه
 گروه از مردم و غیر آن
 شَمِطِيطٌ

قوم شفا طبط
ثوب شفا طبط
جائت الخيل شفا طبط
شموط (عند الغارة) سنبه دانه
شموط در آميخته
ه (شمطالة) پاره گوشت پر پير
(شمطه) شمطان بازداشت ورا
- آميخت و رنگم سخن نرم را
بر رشت - بر بگيخت و نرم
جنيانيد
شمط الشيء آميخت آنرا - اندک اندک گرفتن
(شمع) شمعا و شموعا و شمعا - م
بازی و مزاج کرد
شموع شموع
بريشان و متفرق شد
شمع به ترک داد آنرا
اشمع السراج نور گسترانند چراغ
شمعه تميمعا بر بازی بگيخت ورا
شمع الثوب غوطه داد جامه را در موم
گداخته
شمع و شمع - شمعة واحد - شمعات ج
آنجي برای روشني سوزند از پير
يا موم
شماع سارنده يا فرو شده شمع
ملك مسموع مشک غير آميخته
شمعة جاي فروش شمع يا جاي ساختن آن
شماع و شماعة طرب و خنده و مزاج
شموع من النساء بازی کنند و بسيار
خندنده از زنان
شمعدان - شماعد و شمعدانات ج
ناره يا پايه که بر آن شمع گذايد
(اشمعط) اشعطاطا بر شده از خشم
خشمگين شد
اشمعط القوم في الطلب شتاب کردند

در طلب چیزی و متفرق شدند
اشمعط الذکر
اشمعط الخيل در طلب چیزی نيز و بندگان
اشمعط الابل بريشان شدند شتران
(شمعل) القوم و شمعل و اشمعل -
بريشان و متفرق شدند گرو
اشمعل اشغالا قطع شد بر چیزی و در آمد بر آن
اشمعلت الحرب بر خاست جنگ
اشمعلت الغارة پراکنده شد غارت از هر طرف
اشمعلت الابل متفرق شدند شتران بحال شتاب
شمعل و شمعلة ماده شتر با نشاط
شمعلة اليهود قرانه ايشانست
شمعل ماده شتر تيز رو و شادمان - مرد
سبک و چالاک زيرک در امور
خوش طبع - با مرد دراز قامت
شیر ترش
شمعلة ماده شتر دراز و با شتاب
غارة شمعلة غارت از هر جانب
(شمق) شمقا - شادمان شد
بنيشاط ديوانگي
تشمق شادمان شدن - رشک خوردن
شمق شادمانی و مسيح - ديوانگي
آشمق کف دمان شتر آميخته بخون
شمق - شمقة موت دراز و شادمان
شمقمق دراز و شادمان
(شمکت) الريح شمولا - ن وزيد باد
از طرف شمال
شمکت الشيء شملا نهاد آنرا در باد شمال
نا سرد شود
شمک به گرفت بچک ورا - بچک رفت
شمک النخلة بر چيد از خرما آنجي بر درخت بود
شمک المرسنة جماع کرد با زن
شمک الامر همه رسيد کار و فرار گرفت با شتر
شمک الشاة شملا - ن من در خلاف گرفت
بستان کو سفند را - شمال جست

مِشْمَل و مِشْمَلَة

نوعی از چادر که بر خود

مِشْمَال

بجست

مِشْمُول

آب و شراب که بر آن باد شمال

مِشْمُولَة

وزیده باشد - مرد خوش خوی

لِسْمُولَة

شراب سرد باد شمال وزیده

أَخْلَاف مِشْمُولَة

شب سرد

(شَمَل) الرَّجُل

خلق بد

شَمَل الْخَلَة

دامن بر جسد و سرعت

شَمَل

گرفت مرده

نَاقَة شَمَل و شَمَلِيل

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

شَمَلُول - شَمَالِيل ج

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

ذَهَبُوا شَمَالِيل

نماد بر دخت مکر

مَاعِلَى الْخَلَة الْأَمْثَالِيل

کمی حسرت

(شَمَلَق)

بر بر سال - بد خلق

(شَمَمَدَر)

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

(شَمَهْدَن)

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

شَمَهْد و شَمَهْدَة

بلند شد مرا و

(شَمَا) الرَّجُل شَمُوا

شع

(شَن) الْمَاء عَلَى الشَّرَاب شَنًا

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

شَن الْغَارَة عَلَيْهِمْ وَ أَشَن

طرف ریخت و از هر

شَنَاتِ الْفِرْزَةِ وَ أَشَنَّتْ

کشته گردید مشک

شَنَاتِ الْفِرْزَةِ وَ أَشَنَّتْ

کشته گردید مشک

شَنَاتِ الْفِرْزَةِ وَ أَشَنَّتْ

کشته گردید مشک

شَنَاتِ الْفِرْزَةِ وَ أَشَنَّتْ

کشته گردید مشک

شَنَاتِ الْفِرْزَةِ وَ أَشَنَّتْ

کشته گردید مشک

شَنَاتِ الْفِرْزَةِ وَ أَشَنَّتْ

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

ماده شتر نیز رو

مستند متفرق و برینا

نماد بر دخت مکر

کمی حسرت

بر بر سال - بد خلق

و شَمَمَدَر در گنج است

که ریشه آن تخیم و از آن سر

میسیرند

نیز از هر

چیزی پاک

لب تیز

شَمَهْدَة تیز کردن

سک سبک تیز و ندان

بلند شد مرا و

شع

باشید آرا بر شراب بر آکنده کرد

طرف ریخت و از هر

کشته گردید مشک

کشته گردید مشک

نوعی از چادر که بر خود

بجست

آب و شراب که بر آن باد شمال

وزیده باشد - مرد خوش خوی

شراب سرد باد شمال وزیده

شب سرد

خلق بد

دامن بر جسد و سرعت

گرفت مرده

بر حسب آنچه خراب و دخت بود

حب خندبین

مَشْنَاء
مَشْنُوْء

فتح و زشت (ساوست مذکر و مؤنث)
و شمن داشته شده اگر چه جمیل باشد

(شَنْبَ) الْيَوْمَ شَنْبًا - ن
سرد شده روز

دارای دندان نیکو و سفید
است مرد

ثَانِبٌ وَ شَنِيبٌ
شَنْبٌ

روز خنک
آبداری - خوش آب

خنکی دندان و دهن -
نقطه سفید در دندان یا تیزی آن

شُنْبَةٌ

خنکی روز

ثَانِبٌ وَ أَشْنَبٌ
ثَانِبٌ

مرد خوش آب دندان
روز خنک

شَنْبَاءٌ وَ شَمْبَاءٌ (بجرات شبن) زن خوش آب
دندان

شَنْبَاءٌ

نوعی از انار که دانه ندارد

شَنِيبٌ

خوش آب دندان

مَشَانِبٌ

دهنهای خوش بوی

(شَنْبَتْ) الْهَوَى قَلْبَهُ عَشَقَ بَدَلًا
آویخت

شَنْبَتْ وَ شَنَانِيثٌ شیر درنده - درشت

ه (شَنْبَلَةٌ) شَنْبَلَةٌ بوسه داد آزا

(شَنْبَرٌ) تَوْبَهُ شَنْبَرَةً پاره کرد جامه را

شَنْبَرَةٌ - شَنْبَرٌ ج اَمْتُت - مان
دو اَمْتُت - گوشواره

ه (شَنْبَقَةٌ) ظَرْفِيَّتْ كِه دَرَانِ يَمِي
نمند و غزازه گویند بفاقی

ه (شَنْبَتْ) وَرَشَتْ - غَلَطَ -
شوخی بستر دست قلب

(شَنْجٌ) جِلْدُهُ شَنْجًا - ن وَ اَشْجٌ وَ شَنْجٌ
وَ اَشْجٌ ترکیده و در هم کشیده

قَرَسٌ شَنْجٌ الْيَنَاءُ آب در هم کشیده کردن
شَنْجٌ شتر نر - ترکیده کی پوست

و در هم کشیده کی آن

لَشْنَجٌ
وَشْنَجٌ
مَشْنَجَةٌ

ه (شَنْجَارٌ)

ترکیده کی ساحل و پوست
فراخ و وسیع

معرب شکار روان

کجا هست خار و بار

(شَنْجٌ) عَلَيْهِ شَنْجًا زشت گفتند او را
شَنَاحٌ کوشناچی و شَنَاحِي و شَنَاحِيَّةٌ

شتر دراز تن

بَكْرٌ شَنَاحٌ

شتر جوانه

(شَنْجٌ) الْفَخْلُ

خارگاه را و دو گرد و درخت

خرما و آبکی نه کرد

شَنَاحٌ

بسی کوه

مُشَنْجٌ

درخت خرما - کوه از آن خار

دور کرده باشند

(شُخُوبٌ) وَ شُخَابٌ وَ شُخُوبَةٌ -
شَنَاجِبٌ ج سرکوه بلند

دراز

شُخَبٌ

مرده پشت - سرش

شُخَابٌ

کبر - نخوت

ه (شُخْفَةٌ) کبر - نخوت
شُخْفٌ دراز و ضخیم و بزرگ

شُخْفٌ وَ شُخْفٌ مرد بزرگ و درشت

ه (شُخْمٌ) فَرْسٌ (شَنْدُفٌ) آب بلند یا

کج رخسار

(شَنْدُخٌ) سَحْتٌ دراز و پر گوشت

شیر درنده - آب

تیز رو - سریع با شتاب

طعام و نیمه خانه نو یا بر

گشت از سفر یا یافتن کشته

ه - رَجُلٌ (شَنْدِيرَةٌ) وَ شَنْدِيرَةٌ مرد

با غیرت یا بد زبان

شَنْدِرَةٌ

شتر نر - ترکیده کی پوست

شَنْدَارٌ

عجب و عار

شَنْارِي

گرچه

شَقْفَة شادمانی - مرد بدخوی - ماد
شَقْفَة شتر و نیز روی آن
ه (شَقْفَة) در آوردن در اجم در مطاب
(شَقْف) البعیر شَقْفًا - نض از نام شتر
بیخ بلند بست - باز ایستاد
شتر از سخت کشیدن چهار
شَقْف الْقِرْبَة سر بند مشک را بر مشک
بست و ظرف دیگر را بهر دو
دست مشک بسته
شَقْف الْحَلِیَّة در خانه زنجور عسل چوب شده دار
را بر پا کرد
شَقْف شَقْفًا و شَقْفًا - نض دوست داشت
آزاد آنکه دل او بدان آویخته شد
باز ایستاد شتر کشیدن بها
یا بلند کرد سر را و فیکه بر او
نشسته بود - سر را بلند کرد
شتر در وقت کشیدن چهار
شَقْف الْقِرْبَة سر مشک را بر بند
مشک بست - آویخت مشک را
بیخ بلند
ستم کرد بروی
گرفت دیت جراحی را
یا واجب شد بر او
دیت جراحی (از استاد)
آویزان شد بر آن
شَقْف غَمَّةً إِلَى غَمَّةٍ زید
اضافه کرد گوشتش را
او را بگلکه زید
برید آنرا و باره باره
نمود - آراست آنرا
شَقْف الْحَلِیَّة چوب شده دار را در خانه زنجور عسل کرد
شاققه شاققه و شاقفاً آمیخت مال او را
بمال خود
گرفتن چیز را
مخلوط کرد مال او را مال خود

قامت عاجز
دراز و باریک خلقت
درازی
دراز
ه (شَقْم) ریمان - شاخ ورازو
ه (شَقْم) باریک با دراز از هر حیوان
که باشد
شَقَاب مرد دراز - ریمان - شاخ ورازو
شَقُوب ریمان - شاخ ورازو باریک
- دراز و باریک از زمین شور
ه (شَقْرَة) و شَقْرَة بدخوی - بد زبانی
شَقِیر بدخوی بلند زبان
ه (شَقْف) مرد مضطرب و باریک
ه (شَقْف) إِلَه شَقْفًا - نض نگاه کرد
با و بنظر اعراض یا کبر است یا از روی
تعجب
شَقِفْ فَلَانًا وَلَه شَقْفًا - ن دشمن داشت
او را - ناپسند شمرد و در جهت
شَقِفْ برگزید لب زیرین او
شَقِفَ الْجَارِیَة و شَقِفَ گوشتواره نهاد و خنزا
شَقِفَ الْكَلَامَ آراست سخن را
شَقِفَ إِلَه نگاه کرد بکوشه چشم
شَقِفَ الْجَارِیَة گرفت او را و نهاد
گوشتواره بکوش او
شاقف اعراض کننده - روی گرفته
اِنَّ لَشَاقِفٍ عَنَّا بِأَقْفِهِ او متکبر و روگردان
است از ما
شَقِف - شَقُوف و شَقَاف ج گوشتواره
بالا نین یا آویزه در کوشش شکن
شَقِف بعض دشمن
ناقه مشقوقة ماده شتر
سار کرده
ه (شَقْفَار) سبک
و خف
شَقْفَارَة شادمانی -



شَنَق

دست جراحات - کار - ریش

- عدل - فاصله بین دو نقطه

از زکوة (مانند فاصله بین چهل و

یکصد و بیست) - درازی سر

و کم از دیت

تَلَبُّ شَنِق - آشنای ج - دل مشتاق و

نگران جزبیزی

دراز

شَنَاق

شَنَاق

سرزند مشک از زبان و غیره

- ده کمان - دراز - (واحد

و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

جو بیست که بر آن شمشک مانده

و در درون خانه ز نور غسل کنند

و این دروغنی است که ز بنو بختی

خود را شده خوانند

شَنِیق

شَنِیق

جوان خوشترن مین

زن عشقبار

مرغ که بچه را دانه دهد

مرد دراز قامت

گوشت پاره پاره - خمیری که

پاروغن ز میون مالیده و درست

شود

شَنِیق

شَنِیق

شَنِیق

شَنِیق

شَنِیق

شَنِیق

شَنِیق

مُشَنَّق - ناظر بسوی چینه و مشتاق آن

ه (شَنْقَب) و شَنْقَاب نوعی از مرغها

ه (شَنْقَصَة) بنای جزیری ریشه

شَنْقَصَة - شَنْقاصه واحد نوعی از شر

ه (شَنْقَم) اندک

(شَنْقَم) (الجلد شَنْقَم) - ن خراشید پهنتر

ماء شَنْقَم

شَنْقَم

شَنْقَم

شَنْقَم

شَنْقَم

ه (شَنْهَبَر) و شَنْهَبَره بر بر سال

(شَنْهَبَق) (الحمار او شَنْهَق) آواز کرد و خر

ه رَجُل (مَشْنُوق) و مَشْنُوقی مرد و سمن و

ه رَجُل (مَشْنُوق) و مَشْنُوقی مرد و سمن و

ه (شائنی)

شائنی فلان

شَوْنَت بید

بگفت آدم - سرور و شادمانی

شَبَّان

(مَشَاب) (الکة شَوْبًا و شَبَابًا - ن آمیخت

آنجیز را

شَاب لِرَجُل

مکول زرد مرد را و خجاست نادرستی

بکارش برود

شَاب الحمار (و بقیه یمن) نرم را ندر ضرر

شَوْبٌ عَنْهُ شَوْبًا دفع کرد از او و نرم را ندر

اَشْنَابُ اِشْنَابًا و اِشْنَابُ اِشْنَابًا آمیخته شد

شَوْب هر چیزی که با غیرش آمیخته شد -

پاره از خمیر - غسل

شَوْنَة

مال که شَوْب و لا رَوْب نیست او را شورایی

و نه شبیری

هُوَ كِشَوْبٌ وِیْرُوب در پاره کسی گویند که

میان عقل و قول خلط کند

شَالِبَة - شَوَاب ج آمزش - آلودگی

بانت بلیکَة شَبَاب گدشت آخرین شب

ماه - شبی که در آن بکارت نلی ایل

مگر در

مَشُوب و مَشِيب در هم آمیخته شده

مَشُوب - مَشُوب ج غلاف قاروره

ه (شَوْبِي) نوعی خرما

ه (شَوْنَج) معرب شوره

(شَوْنَج) الشیء لَوْنًا انکار کرد آنرا

شَوْنَة الحذاة (معنی است بخت صد جوع شود)

- درختی است که

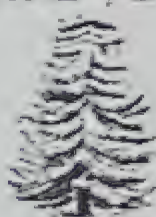
بخت آن

بشکل مخروط

است بشکل

است بشکل

است بشکل



(شوحط)

نوعی از درختان کوهی
که از آن گمان سازند

ه (التشوبد)

بر آمدن آفتاب و بلند شدن
و لیکن صحیح آن بدل مجسم است

(شَوَذَتِ) الشمس تشوبد اگر آید شد آفتاب

نغروب

شَوَذَتِ النَّجَابُ الشمس و گرفت آفتاب را

تشوبد و تشوبد و تشوبد عمامه بر سر بستن

شیدة

بست عمامه بستن

آشاورذ

خلق

إِنَّ خَيْرَ الْأَشَاوِدِ او بهترین خلق است

مَشَوَذَ وَمَشَوَذَ - مَشَاوِذَ وَمَشَاوِذَ ج

عمامه - پادشاه - شتر

ه (شَوَذَح)

ماده شتر در زیر روی زمین

(شَارَ) الْعَلَّ شَوَرًا وَشَارًا وَشِيَارَةً

وَمَشَارًا وَمَشَارَةً - ن انگبین

گرفت از خانه زبور غسل

شَارَ الْخَيْلِ

تزمین کرد اسب را - سوار

شد بر آن تازیانماید - سوار

شد در وقت نمودن او را به

شتری تا بمشتری آید دهد

صفات او را

شَارَتِ النَّاقَةُ

فریاد شد ماده شتر

شَارَ النَّحْلِ

هوید کرد آوازه

أَشَارَ الْعَلَّ وَالذَّائِبَةَ إِشَارَةً بِمَعْنَى شَارَتْ

مَعْرِفِي كَرَدَ أَوْرَا

آشاورید

بوی او اشاره نمود

آشَارَ النَّارِ

بلند کرد آتش را

آشَارَ عَلَيْهِ

راهبسمانی بصواب کرد او را

سَوَّرَ الذَّائِبَةَ

سوار شد چهار بار را

شَوْرَبَه

شتر منده کرد او را - کاشت

شَوَّرَ إِلَيْهِ

و مانی عفت با او نمود

شَوَّرَ النَّارَ

اشاره کرد بوی او

أَشَوَّرَ النَّارَ إِشْوَارًا

بلند کرد آتش را

شَاوَرَهُ فِي الْأَمْرِ مَشَاوِرَةً مشورت خواست

در کار از او

إِشْتَارَ الْعَلَّ إِشْتِيَارًا از کند و غسل گرفت

إِشْتَارَ إِلَيْهِ اِبِلَ فریاد شد شتر

تَشَوَّرَ

شتر منده شد

تَشَاوَرُوا وَاشْتَوَرُوا الْقَوْمَ مشاورت کردند بعضی

با بعضی دیگر

إِشْتَارَ الْعَلَّ

چید غسل را

إِشْتَارَ

پوشید لباس فاخر را

إِشْتَارَ الْإِبِلَ

فریاد شد شتر

إِشْتَارَ الْأَمْرَ

هوید باشد - خواست از او مشورت

شور

انگبین گرفته شده - خوبی و

بهیئت - لباس - فریبی

خجالت - شتر مندی - جای

شَوْرَة

عسل

شَوْرَة

در روی چیزی و برون آن - جای

عسل - خوبی و نیکویی - بهیئت

و لباس - فریبی - ماده شتر فریب

خوبی و جمال - بخت و

لباس - فریبی و زینت

خوبی و بهیئت - لباس -

فریبی - آرایش - نره مرد و

خایه او - فرج زن یا دُرُ مرد

رَجَّ سَوَّار

با دگر کم

سَوَّار و سَوَّار و سَوَّار اثاث خانه -

رجعت و بار

شِيَار

نیکویی - بهیئت و لباس - نیکو

و فریبی - نام روز شنبه - شتر

فریاد ناز به بدن

شَوْرَحَ وَمَشَوْرَحَ

مشاوره کردن

سَوَّرَان

گل کار برزه

شَوَّرَ شَوَّرَاءَ ج

مشورت دهنده

فرس شتر - شیار ج اسب فریب

فضیله شتره

فضیله نیکو

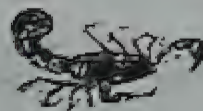
آلت انگبین گرفتن

مَشَوَّرَ وَمَشَوَّرَ

شَوَظ - شَوَظَة واحد - اشواط ج گرویدن
 طاف بالبيت سبعة اشواط گرویدن در
 خانه هفت گشت
 (شَاظ) بفلان شَوَظًا دشنام داد و
 شَاظ به العصب شد و رشت خشم
 شَاظَ القوم دشنام دادند
 شَاوِظَةٌ مَنَاطِظٌ وَشَوَاطِلٌ همه گیرا
 شَوَاطِدُ وَشَوَاطِلُ شعله آتش بی وود بود
 آتش - حرارت آتش -
 گرمی آفتاب - شدت
 تیزی شهوت جماع - شام
 - بانگت و فریاد
 (شَوَع) رَأْسُهُ شَوَعًا - ف زودیده موی
 شد سر او
 شَوَعُ الفرس یکطرف از رخسار سببیده
 شَوَعُ القوم تَوَبَعًا گرد آمد گروه
 تشیع
 هَذَا شَوَعٌ وَشَيْعٌ هَذَا سَیِّئٌ وَشَيْعٌ هَذَا سَیِّئٌ
 آن واولی ویکری نباشد
 شَوَع - شَوَاعَة واحد درخت بان بامسوه
 آن که در کوه یا زمین نرم روید
 شَوَع هرکنده و جدا بودن موی سر
 از هم از زبری و درشتی موی
 اشوع - شَوَعَاء مَوْت - شَوَع ج مرد
 زودیده موی
 مِشَوَاع اَوْ مِشِیَاع آبی که بان آتش تنو
 را بجایانند و بکرت در آورند
 (شَافَهُ) شَوَقًا - ن زود رفتن آتزا
 و جلا داد
 شَافَ الْاَهْلَ فطران مالید شتر را
 شَیْفَتِ الْحَارِیة - ل آرایش داده شد دختر
 اشاف علیه اشافه بطلوع یافت بر آن از
 بپندی
 اشاف منه ترسید از او

اشاف الشيء شیف الدواء دار و را شیف کرد
 شَوَقَ شَوَقًا حور را آریست و زیست داد
 شَوَقَ مِنَ التَّطَح سر زانم پیش نهاد و زیست
 شَوَقَ إِلَى الشَّيْءِ چشم داشت بوی او
 شَوَقَ الشَّيْءَ برآمد بر چیزی تا بنگرد
 اشاف إِلَیْهِ اشْتِیَاقًا مگردن و راز کرد و
 نگرست در چیزی
 اشفاقا لبرق نگرست برق را
 اشتیاف دیده بانی کردن - درشت شدن چرا
 شَوَق آلتی است از جرب یا سنگ که
 بدان زمین تراعتی را بنموا رکنند بکل
 شیاف دارویی
 است برای
 چشم
 شَيْفَةٌ وَ شَيْفَان دیدن بان
 شَوَاف مردان تیر چشم
 دینار متوف دینار جدا یافته
 جمل متوف شتر قطران مالیده - سر
 نر شده و آریسته چشم
 رنگین و غیر آن
 (شَاقِبِي) الْحُبُّ إِلَیْهِ شَوَقًا - ن وَ شَوَقًا
 برانگیزت مرا بدوستی او
 آتاه متوق و هوشانی ص
 شَاقِ الْقِرْبَةِ بر پای و سر از بر کرد
 مشک را بدو آری
 فالقمة متوقه ص
 ریشمان های خمر را
 استوار و محکم نمود
 شَوَقَهُ إِلَیْهِ تَشْوِيقًا یاف او را آرزو مند
 و آرزو آورنده
 باز و آورد او را
 بسوی او
 تَشَوَّقَ الشَّيْءَ وَاللَّيْلَةَ نظر بر کرد شوق را -

شال المیزان
شالت القرية أو الرق
بمنه شد یک کفه ترا زوزو بکری
مشک و خجک که از
پر شدن یا باد و راو کردن پو
دست و پای آن بمنه شود
شالت نعامته
شالت القوم
کشیده شوکت و عزت شان زمین منت
دست از خانه و زندگی
اشال النخی یا شال
برداشت و حمل کردن
برداشتن شتر ماده و دم را
شول لبن الثاقه شولا
کم شد شیر شتر
شول التوق
خجک شد شیر شتران
شول الماء
کم شد آب
شول المزادة
انداک آب باقی گذاشت و در توشه
شول الایل
جبد شکم شتر بیشتر
شول العرب
کم شد آب و بود قنجر
شول
نست و فروخته شدن آن تره و قنجر
شاول الحجر مشاولة
برداشت سنگ را
مشاولة
بایزه بیکدیگر حمل کردن و جیک
انزال اشیا لا
بمنه و برداشته شد
اشال اشیا لا
پیش آمد و راو و بر خنثا و دشمنان را
اشال له
تعرض نمود و راو دشمنان را
شاول
بمنه و غیر آن حمل کردن و جیک
اشتال الثاقه دینها
بمنه و دم را شتر
شول - اشوال ج
آب اندک - باقیمانده
در توشه - مرد و سبک
و جالاک - سبک از چیزهای
شولة
دم یا بیش کردم - حیوانیست گزنده و بخل
- زن احمق
- دو ستاره
از منازل ماه
رجل شول مرد
سبک و جالاک
شولة علم است
برای کردنم



ناقة شایل - شول و شیل و شیل و شوال ج
ماده شتری سیردم برداشته جبه طلب تر
شائلة - شول ج - اشوال ج ج ماده شتر که
شیر کم کرده و بهمت ماه رجل
او گزیده شده - پاره از گوشت
شوال - شوالات و شواویل ج ماهی که روز
اول آن عهد فطر باشد
شواله
اسم است برای کردنم - حضرت
امرته شواله
زن سخن چین
شول و شویل
کیا بهست جبه تداوی
میشول
داس گوشت
میشوال
سنگیکه آنرا جبه آزمایش طاقت بردار
ه (شواله)
گندم دیوانه
(شان) الکرش شونا
باز کرد و سر را بجهت
آنکه خارج کند آن حشرات را که پیش روی
شون
سبک عقل و رانی شد
تکون
جدا و متفرق نمودن
شونة
زن نادان
شونة - شوان ج
انبار قند - مرکب
آماده جهاد و جنگ و رویا
شوان
انبار دار غنّه
(شاة) الوجبة شوها و شوها - ن رشت
شد روی
شاة الرجل
ترسانید او را چشم
زخم رسانید او را و جسد برد
شاهت نفسه الى کذا
حریص و آزمند شد
او بسوی چیزی که باو گریخت
شوة الوجه شوها - ن
زشت شد روی
شوة الصق
در از شد گردن - کوتاه شد (بندوب)
شوة الله وجهه تشوبها
زشت گردانده شد
روی او را
لا تشوة علی
کوچه نیکوئی تو تا نیکه برسان
بمن چشم زخم
تشوة شاة
شکار کرد و گوشت سفند را
تشوة له
خویش را زشت و بدر روی نمود

شوه

زشتی - نیکولی (از ضد) -
درازی کردن و کوتاهی آن -
اشرافت سر

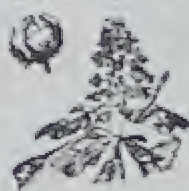
دوری - زشتی

حاسد

مرد تنه بین

رئیس تاجار

درخت معروف در آن نیکل



شوهه
شاه - شوه ج
رَجُل شَاهُ الْبَصَرِ
شاه
شاه

شاه بندر

شاه بلوط

شاه - شاه و شياه

دشواه و آشاه

دشيه و شيه

وشوی و شوی

ج گوسفند

(برای مذکر و مؤنث)

گاو وحشی - زن

شوبه - شوبهات ج مصغره شاه

اصل شاه - شاهه بوده و اصل

آن شوبه پس بدل شده و او پس

در نسبت بسوی شاه شادی گویند

مانند سادتی

شاهیت و شادی

صاحب گوسفندان

مرد زشت روی - مرد تکبر چشم

رساننده

زن زشت ترش روی - زن

نیکو روی (از ضد) - زن

شوم و نامبارک - اسب دراز

نیکو نظر یا گشاده دامن - اسب

تنگ دامن

شاهین - شاهین و شاهین ج نوعی

برنده شکاری

زمین پر گوسفند

زشت روی

آرض شاهانه

مُشَوّه

(شوی) اللحم شتیا - جس بریان کرد و شتر

مشوی ص

شوی الماء

اشوی القوم و شوی خورده گزیده گوشت

بریان سنده

اشوی الرجل و شوی رساند چیزی را بعضود

که جای کشتن نیست

اشوی التهمه بخل انداخت بر را

اشوی الزرع صالح گردید برای بریان کردن

ما أغیاء و ما أشیاء چه عاجز است این

(از انواع است)

اشواء بعضوای یک جای کشتن نیست چیزی را

شواهم شویبه داد ایشانرا گوشت تا بریان کنند

شویبه بریانی خوراندن کس را

الشیواء و الشواء بریان شدن - بریانی

ساختن

اشوی الرجل و اشوی گرمی بریانی را

جاء عوی شوی (از انواع است) آورد اندک و بیجا

شیهه گوسفندان

شوی - شواء واحد کارسل - اندک از

برجری - چهارپای ربیره بد -

اطراف - دستها و پایها

وسرای مردم - هر عضو یکجا

قتل نباشد - گوسفندان -

پوست سر

شواء

شاه

پاره از بریان

زن - ستار است کوچک

مها و مروحه

صاحب گوسفندان

شاخ خشک

شادی

سعه شادی

شواء و شواء

شوايه

بریانی

پاره گوشت جده بریانی - ایک

از هر چیز بسیار - باقی مانده

از گزیده یا از شتران پاک شده

بر ذائل شتران و گوسفندان

اشهر اشهارا

کماه بجائی بودن - معروف
کردن - رسیدن زن خانه
در ماه ولادت

شاهرة مشاهرة و شهنادا احباره و استخام
ماه پانزده کرد اورا

اشهر الامر
اشتهر بالفضل در آن فضیلت شرت پست
شهر - آشهز و شهور ج دانا - ماه -

تراشه ناخن مانند ی - ماه نو
یا و متیکه آشکار گردد
شهره آشکار شدن کار - ظهور

یوم شهوة
از روزهای عرب است
شهر - شهيرة مونت معروف - بزرگ نام و

آنان شهيرة
خرامده پهن تن
شهرية نوعی از اسب

شاهز و سفیدی ز کس
شهور - مشهورة مونت معروف

ه (شهر ب) - شهرية مونت دوامد مرد
پرسال - حوضچه زیر درخت خرما

ه - تمر (شهرین) نوعی خرما
ه (شاهرم) نوعی ریحان سبز با بل بر روی

(شهو) ایجار شهیق و شهقاق و شهقاقا -
مضن بانگ کرد و خر

شهو الرجل
گردانید گردید و در سینه خود
شهو عین الناظر علیه رسید و در چشم زخم

شهو الحبل شهوقا بلند و مرتفع گردید
شهو شهقة فمات نفوذ زرد پس مرد

شهو علیه اوامه واد نظر را بر او تاب رساند چشم زخم
شهقة یکبار بر فریاد کشیدن

شاهق بلند از کوه و ساختمان
- رک بالا آمده - رک جنبه

دو شاهق
شهو الحمار بانگ خرد آخر بانگ و فریاد بانگ
(شهل) شهلان - ن اشهل اشهلان

میش چشم گردید
اشهل ص بزرگ شهناد
ص مونت - شهل ج

شاهله مشاهله
باجم و شنام دادن -
شتر گفتن نمیدکیر - سخن اگر دانید

شهل
آب رویش رفت
شهل فیروغ و شهل

شهنه زن پرسال - زن میانه عاقه
عین شهلاء چشم میشی

شهلاء حاجت
شهنه میش چشمی و نیکی آن یا حدقه که
بسرخی زند و خطهای سرخ نبوده

باشد از کمی سیاهی حدقه بخندیکه
گو یا بیل سرخی است

ه (شاهلوج) نوعی از کلاهی
(شهنم) الفرس شهنما - ک تیزرو

و توانا گردید
شهنم الفرس شهنما و شهنوما - م زجر کرد سپر

شهنم الرجل ترسانید اورا - بیم کرد
شهنم - شهنام ج تیز خاطر جالاک - آب

تیز رو توانا
- شهوم ج - حتر مطاع - سنگی

که در خانه صید شیر گذارند که
چون بلان و در آید بدان سنگ

بند گردد
شهنم - شیا هم ج خار رشت نریا نر

خار دار بزرگ آن
پیر پرسال
غول بیابانی

شهنم تیز خاطری و چالاک
شهنامه تیز خاطر جالاک -

شهنوم ترسان و بیناک
پیر پرسال
سیاه دانه

ه (شهنم)

ه (شهنین)

(شاهین) - شواہین ج پرندہ و مرغ

(شہا) الشی و شہی شکار بست بکمل - محمود نرازو



شہوۃ - تن

وایشہمی دست

داشت آرا -

آرزو مند او کرد

- خواست آرا

شہو الطعام

آشہاۃ اشہاء

آشہاۃ بعین

شہی الرجل شہیۃ

شہی علیہ کذا

شاہاۃ شاہاۃ

تہی الشی

تہاۃ

شہوۃ - شہوات و شہی ج

وَجَلُّ شَاہِی الْبَصَرِ

شاہیۃ

شہاء

رَجُلٌ شَہِی

طعام شہی

شہوان و شہوانی - شہوی موت

ج

مُشَہِی

(شَاءَ) شِیَا و شِیۃ و مَشِیۃ و مَشِیۃ

- خواستم آرا - ارادہ کردم آرا

شاه ص (والمراد شہی)

اندازه کرد آرا خدا

شَاءَ اللہ الشی

أَشَاءُ إِلَہَ أَشَاءَۃ

شِیَاۃ عَلَی الْأَمْرِ

شِعَی اللہ وَجْہَہ

لذیذ کردید خوراک

داد او را آنچه خوانائی او بود

چشم زخم رسانید او را

بر آنکسیت او را بر آشتیا

و خوانائی

خوانائی خواست بر او بعد خوانائی

مشاہدہ و مانند او شد

دوست داشت آرا - خواست آرا

خوانائی آن کرد - آرزو مند وی شد

ج خوانائی تن - آرزو

مرد نیز نظر

شہوت

پر شہوت

مرد خوانان - آرزو مند

خوراک مرغوب و لذیذ

شہوان و شہوانی - شہوی موت

ج

مرد خوانان - آرزو مند

خواستہ - مرغوب

م خواستم آرا - ارادہ کردم آرا

شاه ص (والمراد شہی)

اندازه کرد آرا خدا

بِقَالَ (فَ التَّعَجُّبُ مَا شَاءَ اللہ)

مضطرب گردانید او را بسوی او

بر آنکسیت او را بر آنکار

زشت کرد اند خدا روی

اورا

تَشِیۃ شِیۃ

شِیۃ - أَشِیۃ ج - أَشِیۃ و أَشِیۃ و أَشِیۃ و أَشِیۃ

و أَشِیۃ و أَشِیۃ ج ج -

و شِیۃ و شِیۃ و شِیۃ و شِیۃ

خواہش - ارادہ

مرد دور نظر

ارادہ

کسیکد زشت و مختلف مختلف و مختلف شد

(شَابَ) شِیۃ و شِیۃ و شِیۃ و شِیۃ - ص

سفید شد موی او و پیر گردید

آشِیۃ و شایب ص مکر شایبۃ

ص موت

بِقَالَ شَابَ رُؤُوسُ لَا کَامَ سَرِیۃ یا سفید

شد برف

أَشَابَ الرَّجُلُ صاحب فرزندان پیر گردید

أَشَابَ کَاسَہُ سفید کرد غم و اندوه سر او را

شِیۃ الحزن پیر کرد غم و اندوه او را

آشِیۃ - شِیۃ و شِیۃ ج سفید موی

- پیر از روزگار

یَوْمَ آشِیۃ روز سرد با ابر باران بار

شِیۃ موی - سفیدی موی - پیری

شِیۃ شایب - برای مبالغہ در سفیدی مانند

مانند لیل لائل

شِیۃ سَعۃ نمازیۃ - صدای لب شتر

وقت آبخوردن - کوبهای آب

یَوْمَ شِیۃ روز سرد برف و ابر

لَیْلَۃ شِیۃ شبیکہ و شیر غمی و خنر بوده بود

- شب آخر ماه

شِیۃ دفعہ - (اسیم است از ش)

- گلی می است معدود پانزین

شِیۃ و مِلْحَان نام دو ماه بسیار سرد

مرد از زیستان

شِیۃ پیری - سفیدی موی

ه (شِیۃ شَان) حمر و اندک از

مخ و غیره

(شاح) الرَّجُلُ عَلَى حَاجَةٍ شَيْخًا - من
 حدیث کرد در حاجت خود
 أَشَاحَ عَلَى آلِهِ شَاخَةً - کوشش نمود در کار و
 دوام کرد بر آن
 أَشَاحَ وَجْهَهُ وَبَوَّجَهُ - اعراض نمود
 أَشَاحَ الرَّجُلُ - بر سر برد مرد
 أَشَاحَ الْفَرَسَ بِذَنبِهِ - فرو بست دم را
 أَشَاحَتِ الْأَرْضُ - گیاه درمنه رویانید زمین
 شَيْخَ تَشِيخًا - ترسانید و بنظر مضایقه
 مگر ستم دشمن را
 شَاخَ شَاخَةً وَشِيَاخًا - جدیت کرد در کار و
 برهنه نمود
 مُشَاخَةً - با یکدیگر جنگ کردن
 شَيْخ - شِيَاخ ج - گیاهی که آنرا در منه گویند
 نوعی چادر - مرد با جدیت
 در کار را - مرد بر حذر
 مرد مجید در کار - صاحب
 غیرت و نرم رونده - آب
 سخت نفس
 شِيَاخ - فقط - نیز کوشش در کار - برهنه
 شِيَاخَان وَشِيَاخَان - صاحب رشا و غنور
 - بیهناک - آب سخت نفس
 - دراز از هر چیزی - آنکه در دین
 نرمی کنند
 نَاقَةُ شِيَاخَانَةٍ - ماده شتر با نهر عت
 مَشِيُوخَاء - زمینی که گیاه درمنه رویانید
 - کار سخت - کاریکه در آن
 مبادرت نمایند
 مُشِيح - مرد جد در کار را - مردی که بیوی
 قوم میاید
 حَجَلٌ مُشِيحٌ - شتر توانا و سیر مع -
 شترین برآمده سینه
 (شاخ) شَيْخًا وَشِيُوخَةً وَشِيُوخَةً وَ
 شِيُوخَةً وَشِيُوخَةً وَشِيُوخَةً
 - من - بر گردید

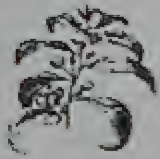
شَيْخ تَشِيخًا - بر شدن - بر خواندن کس را بزرگ
 شَيْخَ عَلَيْهِ - غیب کرد بر او - رسوا نمود
 تَشَايَحَ - خواجه و بر شدن
 بر نمودن خود را
 شَيْخ - شِيُوخ وَشِيُوخٌ وَآشِيَاخٌ وَشِيَخَةٌ
 وَشِيَخَةٌ وَشِيَاخَانٌ وَشِيَخَةٌ وَ
 مَشِيَخَةٌ ج - مَشَايَحٌ وَآشَايِيحٌ ج
 مردیکه ستم او زیاد شده یا از بجا گفته
 تا بهشت او سالکی - آنکه در او سیری بود
 نمود - صاحب رازی صاحب دشمنی
 - اطلاق میشود بر عالم و استاد و بزرگ
 و رئیس قبیله و آنکه در نظر مردم بزرگ
 است از حیث علم و فضیلت و
 مقام و ستم و مال و غیره
 شَيْخُ الْمَرْئَةِ - شوهر زن
 شَيْخُ النَّارِ - ابلیس
 شَيْخَةٌ - زن پیر
 أَشْيَاخُ الْخُيُومِ - اصول بنار که بهفت است
 شَيْخُون - ششیخ
 شَاخَةٌ - معتدل از هر چیزی
 (شَادَ) الْبِنَاءُ شَيْدًا - من - بلند گردانید
 او را ساختمان را
 شَادَ الْحَائِطَ - گنج داکت مالید دیوار را
 شَادَ فَلَانٌ - هلاک شد
 شَادَ جِلْدَهُ بِالطَّيْبِ - پوست او را بوی خوش
 مالید
 شَادَ الْأَبْلَ شِيَادًا - خواند شتر را
 آشَادَهُ أَشَادَةً - هلاک کرد او را
 أَشَادَ بَذَكْرَهُ - بلند کرد و قدر و ثمرت
 او را و شناسانید او را
 أَشَادَ عَلَيْهِ قَبِيحًا - او را بدی شهر کرد
 أَشَادَ الْمَعْنَى - بلند کرد آوازش را
 إِشَادَةٌ - آشکار کردن چیزی -
 شَيْدٌ تَشِيدًا - نسبت کردن سخن را بکسی
 بلند کرد و آوازش

شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	کج و آگ ماییدن	تَشِيدُ
سوحیت ته دیک و جبید	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	بوستران خوشبوی ماییدن	شَیْد
وی آنچه وراو بود	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	کج یا آگت و غیره که بدو بار مایند	تَشِيدُ
سبحه و سخت گردید و عن با	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	کج و آگت مای شده	ه (شَاذَج)
سوخته نزدیک بفا سید	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شاه دانه	(شَیْزَ) تشیزا
هلاک گردید	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	جا در محفظه بخطوط	شَیْزَ - شَیْزَة واحد
ممت گردند گروه گوشت کشته	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	سرخ بافت	شَیْزَ - شَیْزَ و شَیْزَ و شَیْزَ ج روز شنبه
سرعت کرد و در کار	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	هر نبات که بر ساق است	شَیْزَ
را بجان رفت خون او	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	جو بیست سیاه که از آن	شَیْزَ و شَیْزَ
آنجست خون را را گو با سخت	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	کاسه سازند یا آبوس است	شَیْزَ و شَیْزَ
خون قاتل را بر خون مقتول	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	جا در خط دار سرخ	(أَشَاشَتِ) التَّخْلَةُ أَشَاشَةٌ درخت
اشاط التکت و شیط	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	خرما که خرمای آن بسته نبسته	شَیْش و شَیْشَاء
اشاط اللحم و شیط	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	با بسته آن سخت نشده	شَیْش و شَیْشَاء
سوزانند گناه را	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	خرما که بسته آن سخت نشود	شَیْش و شَیْشَاء
گوشت را بر آتش آید	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	با خرمای بسته نبسته	شَیْش و شَیْشَاء
هلاک شود	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	نزد عامه شاخه از آهن که با آن	شَیْش و شَیْشَاء
اشاط فلا نانا	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	گوشت کباب کنند چون	شَیْش و شَیْشَاء
اشاط دمه بدمه	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	سرخ کباب	شَیْش و شَیْشَاء
باطل و تبا و ساختن - جدا کردن	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	(شَیْصَ) القوم رنج و اذیت داده کرده	شَیْصَ و شَیْصَاء
گوشت - پراکنده نمودن -	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
صاحب سهم سپین شدن از شتر قمار	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
شَیْطَانُ تَشِیْطَا	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
سرد باجه گو سفند سوزا	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
سیدن و پاک کردن	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
سوخته شدن - لا غرو و زور	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
گردیدن از بسیاری جماع	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
اشطاط علیه اشطاطا	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
اشطاطا علیه	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
اشطاطا الحام	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
اشطاطا وین الامر	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
شادان بر یکدیگر	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
سبک منه بر وی کار	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
وزود بر آه از آن	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
اشطاطا في الحرب	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
اشطاطا في الحرب	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
بوی جنبه و پشم سوخته	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
غبار با لارفته در هوا	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
ناقصه شیطا - مثایط ج ماده شتر	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
زود و فریب شونده	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
نیک خندنده - شتر فریب	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء
کبوتر شادمان در پرواز	شَیْطَانُ الْقَدَرِ	شَیْصَ و شَیْصَاء	شَیْصَ و شَیْصَاء

ه (شعظ) باره از بنزه و غیر آن شکست جدا شد
 شیطان بد خوی سخت دل
 تشایظ با همیگر و شنام و اون
 (شاع) ما یختر شیعا و شیوعا و مشاعا و
 شیعوته و شیعانا - من آشکارا
 و قائل شد خبر
 شاع فید الشیب هویداشد در او پیری
 شعت بالقی فاش آشکارا کردم آنرا
 شاع الاناء بر کرد ظرف را
 شاعک السلام بنی علیکم السلام یا محیب
 شما باد سلامی یا برکنده شما را سلا
 شاعک الله السلام تابع و بار شما کرد و اند خدا سوا مرا
 آشاع ایشاعه برکنده و آشکارا کرد
 آشاع بالابل بانگ کرد شترانرا و زجر کرد تا برگردد
 آشعته و اشعتیه تابع و بار کرد اندم آنرا
 شاعک الله بالسلام و آشاعک بالسلام
 سلامت را یزد و بار شما کرد
 آشاعنا لثافه بیوطلا پراکنده و پریشان
 انداخت ماده شتر بول را
 شیع بالابل بر کرد اند شترانرا
 شیع فلا تا برآمد با و تا او را و داغ کند و برساند
 او را بسندل
 شیع رمضان روزه داشت بعد رمضان شش روز
 شیعته بالثار سوخت آنرا تابش
 شیع الثار برافروخت آتش را بهیزم
 شیع الرجل شجاع و دیگر کرد و اند او را
 او را - تابع و پی رو کرد
 شیع الراعی و میدشان فی را
 شایعه متشایعه در پی او رفت - بگفت کرد و در بجای
 شایع جسم الدلیل مذا کرد و هتا آمان را از پی
 شایع بالابل خواند شتران پس رانده را
 شایع و متشایعه با کسی دوستی کردن
 شیع ادعای شیعی کردن و خود را شیعه نمود
 شیع اللبن فی الماء شیر در آب پراکنده شد
 شیعته الغصب خشم و ددل او برافروخت

شیع الشیب هویداشد پیری و کهنولت
 تشایع القوم تشایعا شیعی نمودند خود را
 تشایعوا علی الامر توافق نمودند با همیگر در کار
 تشایعوا فی دار شرکت شدند در خانه
 تشایعت الابل پراکنده شدند شتران
 آشناع فی دار اشتیاعا مشترک شدند در خانه
 شیع - آشناع ج مقدار اندازد - مثل
 و مانند - بچه دوم که میان آنها دیگری
 نزاده باشد - شیر بچه
 هذا شیع ذاک این مثل اوست
 کما فعل بالشیاعهم بجا آورده شد مثل ایشان
 أقام فلان شهرا و شیعه ماند او یکماه
 یا بمقدار یکماه
 انک غذا و شیعه میایم ترا فردا یا پس فردا
 شیع الله اسم است چون نیم الله
 شیعه وختی است که گل آنرا ز نو عسل
 بخورد و شهد آن بهترین عسل است
 هو شیع یناء او تابع رای زمان و
 آمیزش کننده با آنهاست
 شیعه الرجل پیروان و باران مرد
 الشیعه الفرقة - با مخصوص فرقه از مسلمین
 که علی آ را خلیفه بلا فضل بغیر شیع
 بول شتر متبای جماع طلب یا
 پریشان و پراکنده از شکل ماده آن
 شیع شایع و شایع نصیب بقتیم شده
 زن - عیال - اخبار پریشان
 شایع شایع بهره بقتیم نگرفته
 شایع و شایع و شیوع بهیزم ریزه که آتش
 افروزند
 شایع نای و میزمار شبان یا بانگ او
 - خوانندگان یا خوانندگان -
 عقب مانده را
 شیع - شیعاء ج تابع - پیرو -
 مشارک
 شیعته شاع و مشترک

شَبَّوهُ کسیکه چشم زند یعنی شوخ چشم باشد (شای) کجا نیست بشکل



ص = ۹۰

(صَبَّ) مِنَ الشَّرَابِ صَابًا - ن سیراب
 و بر گردید از شراب
 صَبَّ رَأْسُهُ وَاصْبَابٌ بِرِشْكٍ وَشَيْشٍ كَرِيهٍ
 سر او انبار کندم و ذخیره آن
 صُوبَةٌ - صُوبَانٌ وَصُوبٌ ج شخم تیش
 و کیک
 صُوبَانٌ آنچه که چون نولوا و نهند
 آن دوست دشتنی است
 مُصَابٌ بر و سیراب از شراب
 ه (صَبَّلٌ) وَصَبْلٌ بَلَا
 (صَاصًا) الْجَرْدُ نزدیک است که بچ
 سک باز کند چشمها تیرا
 صَاصًا الرَّجُلُ نرسید مرد - خوار گردید
 - رام شد - بانگ زد -
 درخت خراگرد نری پذیرفت
 - دانه سخت نکردن - بد
 دل شد مرد
 نَصَا صَامِنُهُ نرسید از او - رام گردید
 صُصِيَّةٌ وَصُصِيٌّ اصل بر جز
 صُصِيَّةٌ - صُصِيَّةٌ وجه خرمای بد که سخت نرسد
 صُصِيَّةٌ الدِّيكُ ناخن در ساق پای خروس
 (صَيْكٌ) صَاكًا - ن غرق کرد که از او بود
 بد برخاست
 صَيَاكُ الدَّمِ بسته شد خون
 صَيْكٌ به حبسید بان
 صَائِكَةٌ مُصَائِكَةٌ سختی نمود در کار
 بوی چوب تر
 صَائِكَةٌ

رَجُلٌ صَيَّكٌ مرد سخت - درشت و توانا
 (صَالٌ) الْبَعِيرُ صَالَةً - ک حمد کرد و درود
 شمر بر مردم
 جَلَّ صَيْلٌ وَصُئُولٌ ص
 صَالُ الْفَرَسِ صَيْلًا آواز و شیهه کرد آب
 (صَامٌ) الْجَيْشُ عَلَى الْقَوْمِ صَامًا - م
 راه نمود و شکر را بر ایشان
 صَيَّمْ صَامًا - ن بسیار آب خورد
 صَابِثٌ نشد
 (صَايٌ) صَيْتًا وَصَيْتًا وَصَيْتًا - ج
 و نصای بانگ کرد و آواز نمود
 (تَلَذُّعٌ وَبَصِيٌّ) (مثال در باره کسی
 گویند که اذیت کند و فریاد نماید
 جاء بِمَا صَاي وَصَمَّتْ آدَمَ بِأَمْوَالِ بْنِ صَدَّادٍ
 اصْطَايَ الْفَسْرُخَ بانگ و آواز کرد و ج
 صَائِنَةٌ آبی که از رحم بعد از ولادت بچه آید
 صَيَّيٌّ وَصَيَّيٌّ وَصَيَّيٌّ آواز جوجه و موش و
 گربه و خوک و فیل و موش
 صحرایی و سک در وقت در
 (صَبَّ) الْمَاءُ صَبًّا - ن ریخت آب را
 صَبَّ هُوَ (لازم و منفرد) ریخته شد آن
 صَبَّ فِي الْوَادِي فَرَدَّ آبٌ دَرِوُدِ خَانِ
 صَبَّ الدَّرْعُ پوشید زره را
 صَبَّكَ الدَّرْعُ عَلَى فُلَانٍ پوشانیم زره را با او
 صَبَّ عَلَيْهِ الْبَلَاءُ مِنْ صَبَّ بلا از بالا بر
 او ریخت
 صَبَّ رَجُلٌ فِي الْقَيْدِ پای او را در قید گداشت
 صَبَّ الْمَاءُ صَبًّا - ن ریخته شد آب
 صَبَّ الشَّيْءُ - ن رفت و باطل نماید گردید

صَبَّ الْكَلْبُ صَبَابَةً - م تکلیف کرد باو
 صَبَّ صَبًّا - ن عاشق و شقیفت کرد
 أَصَبَ الْقَوْمُ أَصْبَابًا گرفت ایشان را در شیب
 انْصَبَ الْمَاءُ ریخته شد آب
 انْصَبَ عَلَيْهِ فرود آمد
 اصْطَبَ الْمَاءُ ریخته شد آب
 اصْطَبَ الْمَاءُ وَتَصَابَتْ خورده بانی آب را
 اصْطَبَ الْعَيْشُ وَتَصَابَتْ ریخته شد عیش و بازی را
 تَصَبَّبَ الْمَاءُ ریخته شد و فرود آمد
 آب از بالا بنشیب
 صَبَّ آنچه ریخته شود از آب و طعام
 سَاءَ صَبَّ آب ریزان
 رَجُلٌ صَبٌّ - صَبَّةٌ مُؤَثِّرَةٌ مرد عاشق
 صَبَّةٌ آنچه ریخته شود از خوراک - بر
 که بر آن طعام نهند - کله اسب و
 شتران - رمد گوشتدان یابن
 وه تا چهل یا کله شتران کم از صد
 - گرده مردم - پاره ارشب
 - اندک از هر چیز - بانی آب در
 ظرف - بانی شیر
 كَهَّتْ صَبَّةٌ مِنَ اللَّيْلِ گذشت پاره ارشب
 صَبَبَ - أَصْبَابٌ ج زمین بستان و شیب
 در برش جوی - راه و شیب
 - یک ریزان
 صَبُوبٌ ریخته از آب و مانند آن
 صَبَابَةٌ عشق و شوق یا نرمی دل و وقت
 شوق - گرمی و سوزش عشق -
 تنگدلی از عشق
 صَبَابَةٌ - صَبَابَاتٌ ج بانی آب و شیر و ظرف
 لَمْ أَذْرِكْ مِنَ الْعَيْشِ إِلَّا صَبَابَةً یعنی مانند کی عیش
 رسیدم و در یافتن او را
 صَبِيبٌ آب صفر سرخ - جلد غسل انگور -
 خوی و عرق - خون - آب برگ
 حنا - آب برگ کهنجد - چیز نیست
 مانند و صمد - رنگ نیست سرخ

صَبَّ - آب ریخته طرف شمشیر و تیغ
 وَضَعْتُ صَبِيبَ الشَّيْفِ فِي بَطْنِهِ قرار دادم
 طرف شمشیر را در شکم او
 مَصَّبَ - مَصَابَاتٌ ج موضع ریخته شدن
 مَصَّبَ - مَصَّبَاتٌ ج موضع ریخته شدن
 مَصْبُوبٌ آنی که بآن حروف و غیر آن ریخته
 ریخته
 (صَبًّا) صَبًّا وَضُبُوءٌ وَضُبُوءَةٌ - م که
 خارج شد از دین و یکیش و یکدیگر آمد
 صابون صابون و صبا ج
 صَبًّا عَلَيْهِمُ هجوم آورد و برایشان -
 نمودار شد برایشان
 صَبَّ الْعَدُوُّ عِلْمَهُمُ راه نمود و شنید برایشان
 صَبَّ النَّابُ أَوِ الْكِبَابُ أَوِ النَّجْمُ برآمد دندان
 و روئید گیاه و طلوع نمود ستاره
 قَدَّمَ طَعَامَهُ فَمَا صَبَّ أَوْ أَصَبَّ پیش کرده شد
 خوراک او پس انگشت نهاد
 برآمد شربت
 أَصْبَاهُ النَّجْمِ ناله هجوم آورد برایشان
 أَصْبَاهُهُمُ صابون و صبا ج گرو و یکدیگر ستاره برست بودند
 - بقول بعضی آتش نیکه بر دین
 نوح پیغمبر بودند
 (صَبَّاءُوت) وَصَبَّاءُوتٌ (جبری) ج
 و بزرگی
 مِنْ رَبِّ الصَّبَّاءُوتِ خدای بزرگ
 ه (صَبَّتْ) صَبَّتًا - ن پاره بر زمین
 و وخت و رفتن کرد
 (صَبَحَ) الْقَوْمُ صَبْحًا - م آمد ایشان را باده
 صَبَحَ مَعَهُ الْحَقُّ آشکارا شد حق
 صَبَحَ صَبْحًا وَصَبْحَةً - ن سرخ موی شد
 صَبَحَ الْحَدِيدُ و خشید آهن
 صَبَحَ الْوَجْهَ صَبَاحَةً - ک درخشان شد روی
 صاحب جمال گردید کودک
 صَبَحَ الْغُلَامُ صَبَاحٌ وَصَبِیحٌ ص
 صَبَحَ اِصْبَاحًا و آمد و در باده او - در
 و وسط شب بیدار شد

اصْبَحَ الْمَصْبَاحُ
اَصْبَحَ الْحَقُّ
اَصْبَحَ زَيْدٌ عَالِمًا
صَبَّحَهُ

روشن کرد چراغ را
اشکار شد حق
زید دانا و عالم گردید
آمد او را در بامداد - نوشانید

صَبَّحَ الْقَوْمَ الْمَاءُ
صَبَّحَ الرَّجُلُ
صَبَّحَكَ اللَّهُ بَخِيرًا

او را شراب بامدادی
در شب سیر را در گروه رانانید
بنگاه صبح آمان از آب سیر
نخست و سلام داد و گفت
بامداد ترا خدا بخیر و سلامت گذرانید

نَصَبَ
نَصَّبَ
نَصَّاحٌ

خوراک چاشت
خوابیدن صبح - چیرگی در صبح خورد
تا طعام حاضر شود
تکلف نمود خوشه روی را

اَضْطَبَّحَ
الْتَمَعَ مِمَّا يَضْطَبِّحُ بِهِ
اَضْطَبَّحَ الرَّجُلُ
اِصْبَاحَ الشَّعْرِ اَصْبَحًا

چراغ افروخت - چراغ خواب
از شمع استفاده نمود
خورد صبحانه
موی او سفید مایل به رخ
شد

اِسْتَصْبَحَ الرَّجُلُ
صَبَّحَ - اَصْبَاحٌ ج

چراغ روشن کرد و چراغ خواب
سفیده دم صبح - اول
روز

اَتَيْتُهُ لِيُصْبِحَ خَائِمَةً
صُبَّحَتْ وَصَبَّحَتْ
صُبَّحَتْ

آمدم او را وقت صبح خیز
خواب صبح
بر آنچه بدان صبح تغفل و مشغول گشت

صَبَّحَ وَصُبَّحَتْ
اَصْبَحَ
لَعَنَ اَصْبَحَ
صَبَّحَاءُ
اَلْحَقُّ الصَّبَاحُ
صَبَّاحٌ
يَوْمَ الصَّبَّاحِ

- سیاهی مایل به رخ یا سفیدی
مایل سیاهی و یا سرخی مایل به سفیدی
یا بزرگی
موی سفید مایل به رخ شدن
مرو سفید موی مایل به رخ - شیر درنده
موی سفید مایل به رخ
زن سفید موی مایل به رخ
حق پیدا و آشکارا
بامداد
روز غارت

لَقِيْتُهُ صَبَاحًا وَذَا صَبَاحٍ
صَبَّاحَةٌ
صَبَّاحٌ وَصَبَّاحٌ - صَبَّاحٌ ج
رَجُلٌ صَبَّاحٌ
دَمٌ صَبَّاحِي
صَبَّاحِيَّةٌ
صَبُّوحٌ

دیدم او را بامداد
خوبی
صبح و صبح - صبح ج شعله قندیل
مرد صاحب خوبی و جمال
دم صبحی
صبحهای پنهان سرزنش
آنچه که در بامداد خورده و نوشیده
شود - ماده شتر که در بامداد و شب
شود

اَتَيْتُهُ صَبُّوحًا وَذَا صَبُّوحٍ
صَبُّوحَةٌ
اَتَيْتُهُ اَصْبُوْحَةً كُلَّ يَوْمٍ
رَجُلٌ صَبِيحٌ وَصَبَّحَانٌ
صَبَّحَةٌ
رَجُلٌ صَبَّحَانٌ

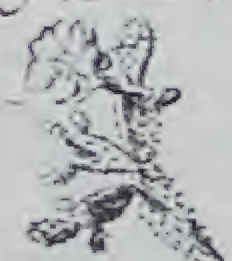
آمدم او را بامداد
بامداد
ماده شتر که بامداد و نوشیده شود
آمدم او را بامداد
بر روز
مرد صبح و صبحان
بامداد
مرد و شراب بامدادی
مشتاب کننده
مرد خوب صاحب حال
کاسه بزرگ - جای چراغ
چراغ - ماده شتر که تا آفتاب بلند
نشود برنجید از خوابگاه برای چیرگی
- کاسه بزرگ

مُصْبِحٌ
ه (صَبَّحَتْ) - صَبَّاحٌ ج
صَبَّحَةُ الْفُطْنِ
(صَبَّرَ) عَلَى الْأَمْرِ صَبْرًا - مَنْ شَكَّ بِلَيْ
مُؤَدِّ بَرَّانِ كَارِ وَثَبَاتٍ
و دوام و رزید
صابر و صبور و صَبُورٌ
اساس کرد از آنچیز

صَبَّرَ عَنِ الشَّيْءِ
صَبَّرَ الذَّائِبَةَ
صَبَّرَ عَنَّهُ
يُقَالُ لِمَنْ صَبَّرَتْ عَلَيْهِ مَا أَكْرَهَ
(وَصَبَّرَتْ عَمَّا أَحَبَّ)
خوبتر داری نمودم
از آنچه اگر اگاشتم
و دوست داشتم

صَبْرٌ عَلَى الْقَتْلِ
 صَبْرٌ الرَّجُلِ
 صَبْرُهُ صَبْرًا وَصَبَارَةً - ن کفیل شد او را
 بده مرا کفیل
 کفیل داد او را فلان را
 انبار کرد و کندم خود را
 سخت ترش کرد پیشتر
 شکیبائی فرمود او را
 و صابر گردانید
 باز داشت آنرا
 خورد و صبره را - افتاد در بلا -
 نشست بر صبر - بند کرد مهر
 شیشه را
 أَصْبَرَهُمْ عَلَى النَّارِ
 چه چیز دلیر گردانید است
 ایستاد بر آتش
 خواست از او شکیبایی
 شکیبائی فرمود
 برگرد جام را
 صَابِرَةٌ صَبَارًا وَمُصَابِرَةٌ غلبه کرد او را در
 شکیبائی
 شکیبائی کردن - خود را بستم واداشتن
 أَصْطَبِرُ وَأَصْبِرُ شکیبائی کرد - در پی رفت
 - در دنبال قصاص شد
 - خود را بستم واداشتم
 إِصْبَارًا إِصْبِيرًا
 شکیبائی کرد
 سخت و خجیم شد
 شکیبائی
 با در رمضان
 قنایست که کسی را
 جگر کنند با قسم خورد
 هر چه که بر هم برفت انبار باشد مانند سر کین
 در میان رستان
 صَبْرٌ وَصَبْرٌ أَصْبَارٌ ج کنز ره چیزی -
 ابر سفید
 مَلَأَ الْكَأْسَ إِلَى أَصْبَارِهَا پر و بسز کرد

أَخَذَهُ بِأَصْبَارِهِ
 کفیل شد او را تمامه
 لَقِيَهَا بِأَصْبَارِهَا
 سختی دیدنا بلبهای آن
 صَبْرٌ وَصَبِيرٌ
 صَبْرٌ - صَبَارٌ
 انبار کندم و زن ناگروه
 - خوراک خسته - سنگریزه ای در
 فراموش آمده
 صَبْرٌ وَصَبِيرٌ
 سختی سرمای رستان
 صَبْرٌ
 صَبْرٌ - أَصْبَارٌ ج
 صَبْرٌ
 صَبْرٌ
 شکیبای - انسان با حلی که
 گندگاران را مواخذه نکند
 مرد بانو داشت کرده
 شده برای کشتن
 صَبَارٌ
 سر به شیشه و مانند آن - بار
 در خنثی است ترش
 صَبَارَةٌ وَصَبَارَةٌ وَصَبَارَةٌ
 سنگریزه - باره از آهین با زرنگ
 صَبَارَةٌ وَصَبَارَةٌ
 سختی سرمای رستان
 صَبَارٌ وَصَبَارٌ
 نمره است ای سکر
 صَابِرٌ مَرُوءِيَّةٌ - باز
 دارنده برای
 کشتن
 صَبِيرٌ - صَبْرَاءٌ ج
 شکیبای - پندار
 - کفیل - مقصد - معتمد قوم و امور ایشان
 - کوه - ابر سفید با ابر غلیظ بالای
 باره ابر یا باره از ابر سفید بر کجا ایستاد
 یا باره ابرهای
 صَبْرٌ ج سفید شترق - نان تنگ
 و پنهان - خوان طعام
 نان تنگ و غیر آن که
 بر آن خوراک برآرند
 صَبِيرَةٌ
 صَبِيرَةٌ
 مرغیست سرخ شکم - و سیاه
 پشت و سر و دم آن



صَبْعَة
صَبْعَة الله

آن بک گر آن حسنه
رنگ - دین - غت
قطرت خدای مخلوقا

صَبْعَة

نَاقَة صَايَغ

اَصْبَغ

راو دین او
غوره ظرما چنن درآمده و
از دینار رنگ گرفته
ماده مشترک بستان او بر
شیر و نیکو حال باشد
سبل بزرگ - مرغ سفیدم
- اسب سفید پیشانی با سفید
اطراف گوشش - کلاه
رنگ سیاه - آکس کردو
زوش در جماریده باشد
گوسفند سفید و دنبه با سفید
طرف دم - گای بیست خفیف
- شاخی از گیاه که بهجت آنکه
باری آن در آفتاب است
بروز و پائین آن در سایه سفید

صَفَاء

صَبَاغ

صَبَاغ

مُصْبِغ

رنگ
رنگ رز - درو غلوی
که سخن را رنگ دهد
درخت خرما که غوره
آن چمن درآمده باشد
جامه های رنگین

نِیَاب مُصَبَّعَة

(صَبْن) الشَّعْ صَبْنًا - ض باز داشت از
صَبْن المَقَامِ الکَبْیَنِ هکذا فکانه کعبین ارف
صَبْن عَنْهُ الْکَاسُ بر گردانید از او کاسه را

صَبْن عَنْهُ صَبْنَة

برگشت از آن
برگشت از او
صَبْنَاء کف بهمت برکاه پس را تا جگه بهمه خود در قمار

صَابُون

(کلمه فارسی است عربی آن غاسول است)
صابون معروف که از روغن زیت
و غیره میسازند بجهت شستوی

صَبَان و صَابُون

سازند و فروشنده آن

صَابُونِيَّة

مَصْبَتَة

جایی که صابون

میسازند

(صَبَا) اَللّٰهُ وَلَهُ

صَبْوَة وَ

صَبْوَة وَ

صَبْوَاء - ن

میل کرد و بساو

کیا بیست که نوعی
صابون از آن گیرند بشکل



صَبَا صَبْوًا وَ صَبِي وَ وَصْبَاء مِل

کرد بسوی نادانی کودکان

صاب و صابیه ص مکر و موش

صَبَت الرِّيح صَبَاء وَ صَبْوًا و زید باد صبا

صَبَت النِّعْلَة میل کرد و دخت خرما به

سوی خرمای نر

صَبَت الرِّاعِيَة صَبْوًا بر گردانید چهار پا سخره

و بنا و آنرا در مرغی

صَبِي صَبًا وَ صَبَاء - ن کار کودکی کرد - با

کودکان بازی نمود

صَبِي إِلَيْهَا میل کرد بسوی کودکی

أَصْبَتُ الْمَرْثَة أَصْبَاء مشتاق کرد او را زن

بسوی کودکی

أَصْبُوا در آمدند در باد صبا

إِصْبَاء دل بردن از کسی - بچه دار شدن

زن - باد صبا آوردن روز

صَابًا وَ نَحْمَةً مُصَابًا کج کرد نیزه را برای زن

صَابًا التَّكِيْف در نیام گرد شمشیر را مقبوض

صَابًا الْكَلَام بر روش درست جاری کرد سخن را

صَابًا يَنْتَه کج و مایل گردانید بنا خود را

صَابًا الْجَعِيْرَ مَشَاوِرَه بر گردانید شتر و قوت

خوردن آب بهمارا

نَصَبِي وَ نَصَابِي میل کرد بسوی بازی و

بومی

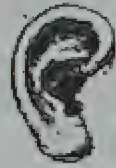
نَصَبِي الْمَرْثَة فزید داد زن را و در همت انداخت

نَصَبَتُ الْمَرْثَة نال شد زن را در خاندنش بجهت باری

ادرا واذبت داد
صَحْرًا مَحَارَ صَحِيرًا وَصَحْرًا - م آواز کرد خر
بصدای شدیدی
صَحْرًا - ف سرخ بسفیدی آمیخته
آخَر و صَحْرًا - ص - فخر ج
بِیرون رفت بسوی صحراء
آخَرًا اصْحَارًا
آخَر المکان
آخَرًا الرَّجُل
آخَرًا لَمَّا رَوَّاهُ
اصْحَارًا اصْحَارًا
صاحرا صاخرة و صحارًا آشکارا کردن
کاری - آشکار و نمایان کردن
صَحْرًا - ج زمین بهوار نرم میان
سکستان - سرخی با سفیدی آمیخته
لَقِيَهُ صَحْرَةً جَبْرَةً
ویدم او را گشاده روی
و بی حجاب
صَحْرًا سرخی بسفیدی آمیخته
آخَر سرخی بسفیدی آمیخته - شیر بیشه
صَحْرًا - قحاری و صحراوات ج دشت
بسموار - گشاده کی فراخ - بیابان
صَحْرًا مَوْتِ آخَر خرماده سرخ بسفیدی
آمیخته
أَتَان صَحْرًا
صَحْرًا آواز خر
صَحْرًا شیر که آنرا جوشانیده
روغن بر آن ریخته
صَحْرًا عرق اسبان با تب آنها
صَحْرًا نوعی از شیر
صَحْرًا آنکه شکار کنند و بفرستند به زمین
شیر درنده
(صَحْرًا) الْآفَر بید او آشکار شد کار
صَحْرًا و صَحْرًا و صَحْرًا زمین بهوار
فراخ - بجای بهوار فراخ
صَحْرًا - صحاح ج زمین گشاده و بسموار
- باطل از برپسید

تَرَافَاتِ الصَّاحِ
رَجُلٌ صَحْرًا وَصَحْرًا
- باریک بین - متعجب
درست محبت - کسی که کاری
باطل آرد و مرتکب آن شود
(صَحْرًا) الْكَلِمَةُ لَتَحْكُمًا خطا کرد و خواند
گله باز و نفس تفسیر داد
اصْحَارًا الْكَلِمَةُ
اصْحَارًا الْقَارِي
بخط خواند قاری
- بخط خواندن و نوشتن
صَحْرًا - صحاف ج کاسه بزرگ
صَحْرًا کسی که در خواندن خطا کند و از کتب
بدون استناد و دانش بدست آورد
صحاف - صحف ج فراهم آمد نگاه آب
صحافة نویسنده جرائد
صحیف - صحیفه واحد روی زمین - روی
پوست مردم
صحیفه - صحائف ج نامه و کتاب
کا -
صحاف کتاب فروش - کسی که خطا کند در
خواندن کتاب
مُصَحَّفٌ و مُصَحَّفٌ و صَحْفٌ - مصاحف
ج قرآن مجید
اصْحَارًا فراهم آمدن او را بی در کتاب
(صَحْرًا) صَوْنٌ صَحْلًا - ف محلو گرفته شده آواز
او یا گران و خوش گردیده باشد
شد صَحْلًا و اصْحَالًا ص
صَحْلًا گلو گرفتگی - سختی سینه - گرفتگی صدا
(اصْحَالًا) الرَّجُلُ رَامِتًا ایتاد
اصْحَالًا النَّبَاتُ اصْحَالًا زرد شد گیاه -
نیک بنفشه (از صندل) یا سیاه
سبزی آن بزرگی آمیخته شد
اصْحَالًا لَازِضٌ متغیر شد گیاه آن وقت
اصْحَالًا الزَّرْعُ خشک شدن گرفت چرت
و سبزی زده شد

صَدَقَان (در قرآن مجید) نام دو کوه بود
فاصله بین ما و ابوجوج و
ما جوج



صَدَقَان دو کناره راه در کوه
- بارو کناره رود

صَدَقَت مرغیت با نوعی از درختان
اصْدَاف امواج دریا
صَدُوف گنده بوی دهن - زنبک روی آرد و آن
کردانه

مَصْدُوف پوشیده
(صَدَق) في الحديث صَدَقًا و صِدْقًا و
مَصْدُوفَةً و مَصْدُوقًا - ن
راست شد در سخن - راست
گفت

صَدَقَ قُلُوبُنا الْحَدِيثَ راست حدیث نقل کرد
صَدَقَ الْقَبَالَ راست کرد جنگ را
صَدَقَ النَّصِيحَةَ وَالْحَيَّةَ دوستی و محبت را
کرد برای او

صَدَقَ بِصَدِيقًا راست گو داشت او را
بَصْدِيق دویدن وحشی و انفات کردن
در موقع حمله با او - و در خطبای
منطقین صورت حاصه را شبی
نزد عقل که از همان نسبت و روایت

اصْدَقُ الْإِبْنَةِ صدای و قهر بر برای او جسن کرد
صَادِقًا و صَادِقَةً دوستی کردن
با یکدیگر

نَصْدَق صدقه کردن
نَصَادِق با هم دوستی کردن - با یکدیگر
راست شدن در دوستی و سخن
صَدَق - صَدَقَ و صَدَّقَ ج راست و سخت
دور شد - کامل از هر چیزی

هَذَا الرَّجُلُ الصَّدِيقُ این بزرگ سخت در راست است
الرَّجُلُ الصَّدِيقُ مرد درشت و راست
رَجُلٌ صَدَقَ الْيَقَانَ النَّظَرَ مرد سخت بینا
و سخت نظر

صدق في القبال راست کرد جنگ را

صَدَقَتْ نَفْسُ - صَدَقَتْ وَصَدَقَات ج
صَدَق راستی ضد دروغ -
سختی و درستی

مَوْجِلُ صَدِيقٍ و صَدِيقِ صَدِيقٍ او مرد
راست و درست و سخت است

رِجَالٌ و نِيَاءٌ و حِثَارٌ صَدِيقٌ نیکو
و اَبْعَلُ لِي لَانِ صَدِيقِي فِي الْآخِرِينَ فزاده
زبان مرا ثنا گوی در پس آیندگان

صَدَقَتْ - صَدَقَات ج مرغیت
صَدَقَةٌ و صَدَاقٌ و صِدَاقٌ - اصْدِيقَةٌ و
صَدِيقٌ ج قهرتیه

صَدَقَتْ - صَدَقَات ج آنچه در راه خدا به
تقریر داده شود - قهرتیه زمان

صَدَقَتْ - صَدَقَات ج دست پیمان -
قهرتیه زمان

صَدَقَتْ - صَدَقَات ج دست پیمان
صَادِقٌ راستگوی - راست - پیدایشگاه

تَمَرٌ صَادِقٌ خرمای شیرین
الضَّيْحُ الصَّادِقُ خنجر دوم

نَيْبَةُ صَادِقَةٍ نیت خالص
حَمَلَةُ صَادِقَةٍ حمله شدید و سخت

فَعَلَتْ نَيْبَ صَادِقَةٍ سجا آورد و از آنجا که ظاهر
شد او را کار

صَدَاقَةٌ دوستی و محبت - راستی

صَدُوقٌ - صَدَقَ و صَدَّقَ ج دوست
صَدِيقٌ - اصْدِفاءٌ و صَدَقَاءٌ و صَدِيقَان

ج - اصْدَاقٌ ج دوست - راست
هُوَ صَدِيقِي او از دوستان خاص من است

صَدِيقٌ امانت دار - معتمد علیه
صَدِيقٌ مرد بسیار راست و درست

- آنکه گفتار و کردارش مطابقت
برویشنی کند - و اَلْمُصَدِّقُ

سَجَّاحٌ ذُو مِصْدَقٍ او مصدق دلاور است
جَوَادٌ ذُو مِصْدَقٍ حمله
اسب راست روش

مضلاق
مَصْدُوقَةٌ

آنچه که فرو و شاید گفتاری است
راستی

(صَدَمًا) - ض کوفت او را وزد

صَدِيرٌ مَرَّشِدٌ
صَادَمَةٌ مُصَادَمَةٌ

چیزی بدن او
رسید او را کاری بزرگ
همدیگر را کوفتن برهم زدن
برهم زدن و باهم کوفتن

اصطدم الفحلان تضام
و و پهلوانی

تضادُم
صَدِيَّةٌ

انجوی کردن
مصیبت - برکنندگی - یکبار را بکن

صَدَمَانٌ
اصْدَمَ

کسی که سوی بد و ظرف سرش روئیده
باشد و میان سر از سوی خالی باشد
- آنکه سوی پیش سر او بریده باشد

صدام
رَجُلٌ مُصْدَمٌ

وروست که در سر چهار پا بان باشد
مرد و سیرجگی

(صَدِيكٌ) - صَدِيٌّ - ت شنه گردی سخت

صَدِيٌّ وَصَادٍ وَصَدْبَانٌ ص
صَدِيًّا وَصَادِيَّةً صَدُوْتُ - صَوَائِجُ

اصْدَى اصْدَاءً
اصْدَى الْجَبَلُ

مرد
آواز داد کوه

صَدَحَ بِسَيِّدِهِ نَصْدِيَّةً
صَادَاهُ مُصَادَاةً

دست بدست زد
مداره کرد - معارضه نمود

نَصْدِيٌّ لَهُ
نَصْدِيٌّ لِلْأَمْرِ

نفرض نمود و پیش آمد او را
برداشت سر را بسوی او

النَّصْدِيُّ
نَشَكَّ بَسِيْرًا - صَدَا وَآوَانِيكُ

نشنکه بسیار - صدا و آوازیکه
کوه بر سبکزداند - مرد لطیف

اندام - بدن آدمی بعد از بزرگ
او - جای شنیدن سخن از سر

صَدَاةٌ
صَرَّةٌ

مغز سر و دماغ - منج سباه
که شب بانگ کند - برنده است

انتظار و نگرانی خاطر - مرد
دانا بمصالح شتران - سرای

و مانند آن - نوعی از ماهی بسیار
دراز - بوم ترک جغد باشد چکل

اَصْحَمَ اللهُ صَدَاهُ بَرَاكٌ

گرداند او را
خدای

صَدَّ وَصَادٍ - شَنَه

صَوَادِيٌّ - صَادِيٌّ

واحد و دخت
خرمای درازی آب مانده

صَدْيَانٌ - صَدْيَانُوْتُ شَنَه

(صَرٌّ) الصَّرَّةُ صَرًّا - ن بست جبهان را

صَرًّا لَدَاهُمْ فِي الصَّرَّةِ جَاي داورا همسرا

صَرَّ الْقَرْسُ اَذَنَهُ وَبَاذَنَهُ رَاسَت كَرْدُ كُوش رَا نَا

بشود

صَرَّ النَّاقَةُ او بِالْثَّاقَةِ بَسْت پستان ماده شتر را

صَرَّ صَرًّا وَصَرِيرًا - ض فریاد و بانگ کرد

صَرَّ الرَّجُلُ
صَرَّ صِدَاخُهُ صَرِيرًا

سخت فریاد برآورد
بانگ او گوش او از
نشنکه

صَرَّ النَّبَات - ل

سرما زده شد گیاه
بانگ کردن قلم

صَرِيرٌ
اَصَرَّ عَلَى الْأَمْرِ

غزیت نمود بر کار و
ثبات و دوام ورزید

اَصَرَّ السَّنْبُلُ
اَصَرَّ الْقَرْسُ بَاذَنَهُ

آماده برآمدن گردید خوشه
راست کرد گوش را تا

بشود

اَصْرَفْلَانٌ
صَارَةً مُصَارَةً

دور رفت و شافت
اگر آه کرد او را بر خیزی

صَرَّ بِنِ الثَّاقَةِ
صَرَّ

پیشی گرفت شتر در رفتن را
دو فرو و هشته شده که بران

وسته بنده تا برابر گردد
سنج و اندوه - سنجی جنگ

سنجی کرما - بانگ و فریاد
جماعت مردم و غتران -

نزش روی - گوشت یکدانه
دو شند تا پستان نش بر شتر

گردد - مهره افشون گردان



مردانرا بنده کنند

صِرَ

سختی سر یا سرای سخت
- مرغیت ز درنگ کجک

ربیع صِر

باد سخت بانگ بانگ سرد
سختی سر یا سرمانند نباتات
بسوزاند - بانگ و آواز سخت

صِرَة

صِرَة - صِرَد ج همیان دراهم و مانند آن
صِرَد - صِرَة واحد خوشه که آماده بر آمدن
گردد با دام که در آن گندم بر نیاده باشد

صَارَ

درخت بر شاخ در هم حیده بنویساید
صَارَة - صَارُ و صَوَارُ ج حاجت - تنگی
صِرَار - اصِرَة ج پستان بند نافه -

جابهایی بپند

صَارَاة و صَرُورَة و صَرُورِی و صَارُورَة
و صاندوزا و صاندور آنگه خج نکرده باشد -
آنگه در گردن نکرده

صَارِی و صَارِی - صَارِیون ج دم گنیبا
نیک غنیمت بر کاری

صِرَی

صَخْرَة صَرَاء
حَیَة صَرَاء
صَرَبَرَة
سنگ سخت
مار که فنون نپذیرد
و بهرم نقد کرده شده -
و در هم در همیان بسته شده
و بهرم یک بر ناخن زندانگه
لخ سیاه که شب بانگ کند بکل

دِرْهَم صِرَی

صَرَارُ اللَّیْلِ
صَرَان درخت مصطکی که
بر زمین سخت

صَرَارُ اللَّیْلِ

صَرَان

روید



صَرَبَرَة بدخوی کوتاه عقل

صَار روده

خَافِرَة صَرُور و مُصْطَر سَمَنگ گرو یا
و بهرم کشیده
اسیر در بند

صَرُور

نَاقَة مُصِرَة

مُصَرَاة

ماده شتر که شیر نمیدهد
ماده شتر که نمیدوشند تا
در پستانش جمع شود

اصل مُصَرَة

(صَرَبَة) صَرَبَا - ن برید آنرا و دوزید
باز داشت و بند کرد بول را

صَرَب بَوْلَة

صَرَب اللَّیْن
صَرَب الصَّبْی - ل شکم را حبس کرد و چیز
دفع آنشد از او

صَرَبَتِ الْأَرْضُ گیاه خوش و برگزیده آورد
صَرَب اللَّیْن صَرَبَا - ن فراهم آورد شیر را
در پستان و جمع کرد

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

أَصْرَبَ إِلَیْهِ مَا لَا
أَصْرَبَ أَصْرَابًا شیر ترش خوراندن کسی را
صَرَب نَصْرَبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

صِرَاب

صِرَابَة

صِرَابَة

مِصْرَب - مَصَارِب ج ظرف شیر
 ه (صِرْبَجَة) سبکی و جالازی
 (صَرَّح) المحوَض بَصْرَبَجَا آبک و

صَارُوج صَارُوج مَالِدِ حَوْضَا
 آبک آبجته با خاکستر و غیر آن
 (صَرَّح) صَرَّاحَة و صُرُوحَة - ک خالص
 گردید و بدون آبجته گردید
 صَرِیح ص - صَرَّاحَة
 و صَرَّاح ج

آشکارا شد آشکار
 گوینده آشکارا سخن
 گفت بغریض و کنایه
 ظاهر و آشکارا کرد

چیز را که در دل داشت
 هویدا و آشکارا کردید
 رفتن بر و آشکار شد آفتاب
 رفت کف آن
 سخت شد سال فخط
 خط کرد تیر انداز نزدیک

تیر او به هدف
 بعد از آشنایه و پوشیده
 روشن و هویدا شد

گشاده و روشن گفتن خلاف
 تعریض - پیدا و آشکار کردن کار را
 - پیدا و آشکار شدن (از نام و نامی)

روشن و پاکیزه شدن
 پیدا و آشکارا کرد کار را
 شَمَمَة مَصَارَحَة و صَرَّاحَة روبروی دشنام
 داد او را

بدین آشکارا و هویدا
 آورده
 آشکارا کرد آنچه را که در دل داشت
 هویدا و ظاهر شد
 رفت کف و خالص شد
 ساختمان - بر بنا میند

صَرِیْحَة - زمین هموار و صفات و درشت

صَرِیْحَة الدَّار - صَرَّاح ج گشت و گی میان سرای
 صَرِیْحَة بَرِیْحَة برآمد برایشان تابان و ظاهر
 صَرَّح و صَرَّاح و صَرَّاح خالص بدون آبجته
 از هر چیز

ضمح
 است روبروی را - سخن خالص
 کائنات صَوَّاح
 کاسه پاکیزه و خالص
 آبجته

صَرَّاحِیَّة (و تخفیف) ظرف شراب با شراب
 خالص پاکیزه - سخن خالص
 بدون مخلوط
 آشکار

صَرَّاحَة و صُرُوحَة خلوص بی آبجته چیزی
 صَرِیح خالص از هر چیزی - مرد پاکیزه
 - صَرَّاح و صَرَّاح ج شیر زدن گرفتن
 خالص بدون مخلوط
 صَرَّاح نوعی تلخ که خورده میشود
 صَرَّاح ماده شکر که جبر کند

صَمَّارِج (در سیرانه)
 خالص از هر چیزی
 بوم و صَرَّاح و صَرَّاح روز بی ابر و باد
 (صَرَّح) صَرَّاحًا و صَرَّاحًا - م بانگ فریاد
 سخت کرد - اذان گفت
 و آواز سخت کرد

صَرَّاح القَوْم
 فریاد و فریاد خواهی نمند
 صَرَّاحَة اصْرَاحًا فریاد رسیدن - باری
 کرد او را

تکلف کرد در فریاد
 با هم بانگ و فریاد
 کردن

استصْرَحَة فریاد خواست او را
 صَارِخ فریاد درس - فریاد خواه (از صیغه)
 - هزوس
 صَارِیْحَة مَوْت فریاد رسیدن - آواز فریاد خواه
 صَرَّاح فریاد یا آواز سخت

قویت از عیب	بنو الصناد	صیرج - صرخاء ج	فزا و رسنده - فزاو
باد مای سرد	صنارد	خواهنده (از صنداد) - آواز فزا و خوا	
ابر رفتن بی باران	صنارد و صرید	طاموس - پر داد و فریاد	
سرد سیر	صروود	فزا و خوا	
میش ترما زده	صریده - صرائد ج	سبکی و جالاک	
زمین بی آب و گیاه	مضراد	(صرد خبث)	
مرد توانا بر سرما - ضعیف	رجل مضراد	(صرد) التهم صردا - ت خطا کردن	
بر سرما (از صنداد)		و در آمد پیکان آن - فرو رفت و	
خرد در گذرنده	سهم مضراد	ورگشت از هدف (از صنداد)	
تیر که خطا کرده باشد	سهم مضرد	صرد الرجل	قوی بود در مقابل سرما - که از صنداد
شراب کم کم	شراب مضرد	- ضعیف تا توان در مقابل سرما	
مرد سخت خشم - کلو	مضطرد	صرد البقاء	پاره پاره برآمد کف آن
گرفته شده از خشم		صرد قلبی عنه	باز ماند دل من از او و سرود
خمشد (بیم زان)	صمرد	صرد الراعی التهم صردا - ن داضرد در گذرنده	
صرداح ج	صرداح	نیر از نشان	
زادن سخت و غامبان	صرداح	خطا کردن از نشان	
گوشت پاره بی استخوان	صرد غة	پاره پاره کردن آن را	
زیر برود و طرف پنهانی کردن گوشت		کم کرد بخشش را	
با بخت و آواز کرد مرغ	صرد (صرد)	آب داد با نمنازه که رفع تشنگی	
فزا و کرد سخت	صرد الرجل	شود نه آنکه سیراب کند	
فزا هم آورد و جمع کرد طرا	صرد الشئ	ساده و خالص از هر چیزی -	
پراکنده آرا		جای بلند از کوه - میخست در	
باد سخت و زش بباد	ربج صرد	سنان که نیزه بآن منظم کرد	
		- شکر گران	
صرد		مرد توانا بر سرما - سرما زده	
فرد صرد		اسب پشت ریش	
لبن صرد		شیر بر نشان و پراکنده	
صرد - صردان ج		مرغیست که گنجشک را	
		شکار کند بکل	
		و آرا و پاک	
		گویند در قار	
		- سفیدی جاک	
		پشته ریش	
		پشت سب	
		صردان	دورگ زبیر زبان
		سهم صناد	نیر در گذرنده



صَرَاعُ الشَّعْرُ وَالْبَابُ وَصَرَاعُهُ دَوْمَصْرَاعُ

بگردانیدن یک بیت را -
دو دور ساختن یک باب را
صَارَعَهُ صِرَاعًا وَمُصَارَعَهُ كُنْشِي كَرْتَن بَنِيم

نَصَارِعُ الرِّجْلَانِ
واضْطَرَّعَ
كُنْشِي كَرْتَن



دو مرد
مُضْطَرِعُ ص

نَصَرَاعُ لَصَاحِيهِ
الْضَّرْعُ
صَرَاعُ

فروتنی کرد برای یارش
زمین خورد و افتاد
بیماری که از باعث سده دما
از خلط غلیظ حادث شود و اعضا
نفیسه را از اعضایش منع غیر نام کند

اَصْرَعُ وَصُرْعُ ج مثل و مانند - گوشت از کوفته‌های
چیزی - مقابل و برابر
شب و روز یا صبح و شام
دو غله شتر که یکی میاید و دیگری
میرود

صَرَاعَانِ

اَتَيْتُهُ صَرَاعِي النَّهَارِ آدم او را با دوا و شفا
هو ذو صَرَاعَيْنِ او بمحاب و رنگ است
تَرَكَتُهُ صَرَاعَيْنِ منتقل میشود از حالی بکالی
صَرَاعُ - صُرْعُ وَاصْرَعُ ج مثل و مانند -
گوشت از کوفته‌های چیزی - تاه

ریشان - مرد کشتی گیر
آند و حریف بماند
نوعی از ذقون

هُمَا صَرَاعَانِ
صَرَاعَةٌ

صَرَاعَةٌ وَصِرْعٌ وَصِرَاعَةٌ سر آنکه مردم را بیا
افکند و در کشتی فائق آید
صِرْعٌ - صَرَاعٌ ج افکنده - افتاده -
کمان نام تراشیده یا کمانیکه چوب
آن بر درخت خشک شده
باشد -

صَرَاعُ ج - شاخ درخت که بر درخت بنم

نیکبسته زیر شاخهای دیگر آید
ماند و آن نیز متر باشد و مساوت
سازند از آن

صَرَوِعٌ - صَرَاعٌ ج نیکبستی گیر - نیک
اندا زنده مردم
صَرَاعِي کار - انجام کار
صِرَاعَةٌ فن کشتی گیری

مِصْرَعٌ وَمِصْرَاعٌ - مِصَارِيعُ ج نیم بیت
از شعر - نیمه در

هُمَا مِصْرَاعَانِ آند و نصف بیت و دو سنگ در

مُضْطَرِعُ جایی کشتی
(صَرَاعَةٌ) صَرَاعٌ ض برگردانیدن آنرا
صَرَاعٌ إِلَى الْمَكَانِ برگشتن یا بنجاییکه
آمده بود از آنجا

صَرَاعَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ برگردانید و گمراه کرد
خدا و لهای آنان را

صَرَاعَ الشَّرَابِ نیامیختن شراب را بچیزی
صَرَاعَ الصَّبِيحِ باز گردانید کوفته را از کشت
صَرَاعَ الْكَلْبَةِ صَرَاعًا وَصِرَاعًا خورشید از کوفته
ماه سکت و غلطی شد

صَرَاعَ الْبَكْرَةِ صَرَاعًا بَاكِتٌ كَرَجْرَجَ آبِ كَيْسٍ
در وقت آب کشیدن

صَرَاعَ الْمَالِ انفاق کردن مال را
صَرَاعَ الْكَلِمَةِ الحاق کردن کلمه حرکات

أَصَرَاعَ شَعْرَةً حرکت یک فایده را رفع و دیگر را چاره
أَصَرَاعَ الشَّرَابِ مخلوط نکرد شراب را
صَرَاعَ نَصْرِيقًا تصرف دارم او را در کار
صَرَاعَ الشَّيْءِ فروخت آنرا

صَرَاعَ الدَّاهِيَةِ تبدیل کرد - رنج گردید
صَرَاعَ الْكَلَامِ اشتقاق کرد و بر آورد بعضی از بعضی
صَرَاعَ فِي الْأَمْرِ واکذار در کار را با د

صَرَاعَ الرِّيحِ برگردید باد از طریق بطرفی
صَرَاعَ الْخَمْرِ شراب ساده و صاف خورد
صَارَعَهُ مبادله کرد او را

صَارَعَهُ نَفْسَهُ عَنِ الثَّقْلِ گردانید خود را از آن

[illegible]

صَرَى اللهُ عَنْهُ الشَّرَّ
نمود و دور داشت
بدی را خدا از او دفع کرد

صَرَى بَوَكَه
برید آنرا
صَرَى فَلَا تَمَّا
باز داشت او را

صَرَى الْمَاءُ فِي ظَهْرِهِ
بند کرد منی را در پشت خود - باز ایستاد از نکاح

صَرَى الْمَاءُ
قطع کرد آب را

صَرَى الشَّيْءُ
بالارفت - بائین آمد (فهمید)
صَرَى صَرِيًّا
فراهم آوردن - تنگا بهائی نمودن - کار گذاری کردن

- یاد گرفتن - پناه دادن - صلح کردن میان قوم - پیش در آمدن - پس ماندن

- مهر بانی نمودن - نجات بخشیدن کسیر از هلاکت - مجوس ماندن - جدا کردن

دو دشمن از هم
صَرَى الْمَاءُ صَرِيًّا
ن برگشته بوی وزنگ

صَرَى اللَّبَنُ
متغیر شد طعم شیر

صَرَى الْكَمْعُ
جمع شد اشک و جاری نشد

صَرِيْبٌ وَأَصْرَتْ الثَّقَاةُ نَكْمَةً
پستانش
فروخت یا خرید کرد

صَرَى إِصْرًا
ناقه نادوشیده را

صَرَى لِقَرِيْبًا
نادوشیدن گوسفند و غیره آن تا شیر در پستان او جمع شود

صَرَى لَبَنٌ صَرِيًّا
بقیه چیزی شیر مزه برشته شد

صَرَى وَصَرِيًّا
آب ایستاده و بوی درنگ برکشید

صَارِي - صَرَاءٌ وَصَرَارِيٌّ وَصَرَارِيٌّ بَوْنُ ج
کشتبانان - نیزه

در وسط کشتی

بشکل

صَارِيَّةٌ جَابِكَةٌ
آب آن

از دیربائی
مانده و غیر

کرده مزه درنگ آن
صَرَايَةٌ - صَرَاءٌ ج

خط و
آب آن

صُرَى وَصَرَاةٌ وَمُصَرَّاةٌ
آزاد و شیده باشند تا شیر در

پستان او جمع شود و پر شیر و
بزرگ پستان بنماید

نَاقَةٌ صَرِيَاءٌ - صَرَايَا ج
مانده شترکیه از

نادوشیدن بزرگ پستان و پر شیر باشد
هـ (صَصَصُ) الصَّبِيُّ
حدث و بلیه

و نجات کودک
هـ (صَاَصِلٌ) وَصَوَّصَلَاءُ
گیا بهیست

(أَصْطَبَةٌ)
جزئی از کنیز و دوش

مُصْطَبَةٌ وَ مُصْطَبَةٌ
تنگا نیکه جهت نشستن

هـ (مِصْطَحٌ)
دشت و صحرا بی گیاه - مکانیکه برای کوفتن گشت و خرمن صاف و هموار کنند

هـ (صَطَرٌ) صَطْرًا وَ صَيْطَرًا وَ مُصْطَارًا
نوشته

صَطْرٌ وَ صَطَرٌ
رسته از هر چیزی - نوشتن بر خاند یکسال

مُصْطَارٌ وَ مُصْطَارٌ
می ترش

مُصْطَبِرٌ
برگاشته - حافظ - نمکین

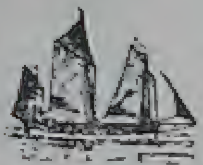
نَصِيْطَرٌ
برگاشته شدن

(مُصْطَعٌ)
مرد بلیغ و ضعیف

(أَصْطَمَةٌ)
معظم چیزی - مجتمع و فراهم آمده یا آمیخته آن (اسطه منشد)

هـ (أَصْطَكَمَ)
نمانیکه در خاکستر ریخته باشند

(صَعْبٌ) أَكْلًا قَرْصُوعَةً - ک
دشواری شد کار



أَصْعَبَ الْأَمْرَ صَعِبَ وَصَعْبُهُ ص - صِغَابٌ ج
 أَصْعَبُهُ د شوار شد کار
 أَصْعَبَ الْجَمَلِ د شوار یافت آنرا (لازم و متعدی)
 گذاشت شتر را و سوار شد
 أَصْعَبَ الرَّجُلِ بر آن تا سرکش گردید
 صَعَبَهُ وَنَصْعَبًا صاحب شتر سرکش گردید
 صَاعِبُهُ مُصَاعِبُهُ د شوار گردانید آنرا
 سحت ستر را و سهل
 نَصْعَبُ انگاری نمود
 نَصَاعِبُ د شوار گردانیدن
 اسْتَصْعَبَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ د شوار گرفت و سخت نشود
 اسْتَصْعَبَ لِنَفْسِي د شوار یافت آنرا (لازم و متعدی)
 صَعِبَ - صِغَابٌ ج د شوار - کار سخت
 - تند و سرکش از مردم و شتر
 - شیر درنده
 صَعْبَةٌ - صَعْبَاتٌ ج زن تند و سرکش
 صَاعِبُ زمین پر از سنگ و درخت
 يَوْمَ الصِّغَابِ روزیست عرب را
 صُغْبُوبٌ - صِغَابِيٌّ ج د شوار و سخت
 صَعْنَبُ (نون زائده) خود سراز مردم و غیره
 مَصَاعِبُ د شوارها و سختها
 مَصْعَبُ الْفَخْلِ شتر سرکش - نراز حیوانات
 - مَصَاعِبُ سوارسی که هنوز زیر بار سوار نباشد
 و مَصَاعِبُ ج
 و يقال جمال مَصَاعِبٍ و مَصَاعِبُ مَصْعَبٍ
 ه (صَعْبَرٌ) وَصَعْبَرٌ وَرَحْمَتِ صاحب شتر سرکش
 صُغْبُورٌ کوچک سراز مردم و غیره
 ه (صَعَتٌ) میان با
 رَجُلٌ صَعْتُ الرِّبَةِ مرد لطیف سینه و لطیف
 درون
 ه (مُصَعِّجٌ) بِنَاءٌ لِمَفْعُولِ رَاسْتِ بِنَاءٌ
 - درست و تابان
 (صَعْبَرٌ) الْفَخْلُ چرید زنبور
 صَعْرُ النَّفْسِ زمین را و آنرا دُر است

صَعَّرَ بود بند کوبی است آنرا
 صَعْرُ الْحِجَارِ گویند
 صَعْرَتِي مرد چاکت و شوخ و بیباک
 - جوان مرد و لاور
 صَعَاتِرُ سختها . د شوارها
 ه رَجُلٌ (مُصَعِّلٌ) الرَّاسُ مرد دراز
 (صَعِدَ) فِي السَّمَاءِ صُعُودًا وَصُعْدًا
 - ف برآمد بر زبان - بالا رفت
 صَعِدَ الْمَكَانُ صُعُودًا بالا برآمد و مشرف شد
 أَصْعَدَ الرَّجُلُ أَصْعَادًا آمد بکنده
 أَصْعَدَ فِي الْأَرْضِ سیر کرد و رفت در زمین
 أَصْعَدَ فِي الْوَادِي فَرُود آمد در رودخانه
 أَصْعَدَتِ النَّاقَةُ مهربان شداده شتر بر
 بچه کسانه اش
 أَصْعَدْتُهَا أَنَا مهربان گردانیدم ماده
 شتر را بر بچه سال اولی
 برآمد بر کوه
 صَعْدَ فِي الْجَبَلِ وَعَلَيْهِ فَرُود آمد در آن
 صَعْدَ فِي الْوَادِي بانال نگاه کرد بالای
 و با زمین آن
 نَصْعَدُ فِي النَّفْسِ وَنَصَاعِدُ د شوار آمد بر زمین
 نَصَاعِدُهُ الْأَمْرُ شکافه و آسان شد بر او کار
 نَصْعَدُ النَّفْسِ د شوار شد مخرج او
 اصْطَعَدَا صِطْعَانًا بر آمدن
 اصْعَدُ بالا بر آمدن
 اصْعُدُ بر آمدن
 صَعْدَةٌ - صِعَادٌ وَصَعْدَاتٌ ج نيزه است
 - راست و مست
 - صَعْدَاتٌ ج زن راست قامت -
 ماد و خمر - آب دست افزار
 بنات صَعْدَةٌ کوز خزان
 عَذَابٌ صَعْدٌ عذاب سخت
 صَاعِدٌ بالا بر آئنده
 يُقَالُ بَلَغَ كَذَا صَاعِدًا فَمَا فَوْقَ آن

صَعْدُ - صَعْدُ وَصَعْدُ ج جای بلند - بلند
(منتهبوط) - ماده شتر که بخت
زائیده او را بر بچه سال گذشته
مهربان کنند تا شیر دهد - امر
در شوار و با مشقت
سَأَزْهِقُهُ صَعُودًا (آیه) او را بعلذاب سخت پارس میکنم
صَبِيد - صَعْدُ وَصَعْدَات ج خاک بارو
زمین - راه سگور
إِنَّا كَرَّمْنَا الْفُؤَادَ بِالصَّعْدَاتِ بر بسزید در
نقشن جانای بی درخت و بی آب گاه
هَذَا النَّبَاتُ يَنْحَى صَعْدًا این گیاه از طول نو کرده
صَعْدَاءَ مشقت و دشواری
صَعْدَاءَ نفس طولانی از غم و اندوه یا از ریختن غم
صَعُودَاءَ عقبه دشوار
نَاقَةُ صَعَادِيَّةٍ ماده شتر دراز
مُصْعِد رونده در زمین
شَرَابُ مُصْعِدٍ شراب گرم کرده باشد که
رنگ و مزه آن تغییر کرده
باشد
جَبَلٌ مُصْعَدٌ کوه بلند مرتفع
مِصْعَاد رسیا نیک بان بر درخت خراب بر آید
(صَعِرَ) وَجْهُهُ صَعِرًا ف مائل و کج شد
روی او آصغر ص - صَعْرَاء ج
صَعِرَ رَأْسُهُ سرش کج شد
إِصْعَرَ خَدَهُ وَصَاعَرَ وَاصْعَرَ زیر خشی نگاه
بسی مردم کرد از روی تکبر و چسب
خلفه اینطور باشد
صَعِرَ خَدَهُ کج کرد رخسار را از کبر و نخوت
لَا تُصْعِرْ خَدَكَ لِلنَّاسِ (آیه) از روی تکبر رخسار
نبرد مردم منها
تَصْعَرُ وَتَصَاعُرُ کج کردن روی
صَعْرَدَهُ گرد کردن آنرا
تَصْعَعُرُ گرد شدن از درد و غیره
إِصْعَعُرُوا وَاصْعَعُرُوا گرد گردید از درد و

مَدُورٌ شَدِيدٌ از درد
رخت سریع و سخت
أَصْعَرَ شتر گردن عجمه یا کج -
مالک و تابه شوند
صَعَار تکبر که مردم را بچشم خفارت نکرد
صَعْرُور - صَعَارِ ج صمغ منجمد - دراز و باریک
و درسم عجمه آن - جز نیست
زرد رنگ که اول از پستان بر آید
- بار و خنست که بفضول و مثل آن
جبل سرگین گردان
نوعی از رفتار - دافیت
در گردن ماده شتر
أَخْرَصَ صَعْرَتِ سرخی سخت
سَنَامٌ صَعْرَتِ کوهان بزرگ
صَعْرُ صَعْرَتِ (میراند) سخت
صَمْعَرَه زمین درشت
قَرَبٌ مُصْعَرٌ میر شیب سخت
ه (صَعْرُوب) کویک منرا از مردم غم
(صَعَصَع) القوم متفرق و پریشان شدند
گروه
صَعَصَعَ الشَّيْءُ جنبانید آنرا - جدا نمود
صَعَصَعَ مِنْ فُلَانٍ ترسید از او
صَعَصَعَ رَأْسُهُ بِالْذَّهْنِ تر کرد سر را بر ذهن
تَصَعَصَعَ جنبید - متفرق و پراکنده کرد
تَصَعَصَعَ الرَّجُلُ بدول و خوار و زایل شد - فرو می کرد
تَصَعَصَعَ لَهُنَّ الدَّهْرُ متفرق کرد آنها را روزگار
تَصَعَصَعَتْ صُفُوفُهُمْ صفهای قوم از جای که
بود زوال پذیرفت
صَعَصَعَ متفرق - پریشان
صَعَصَعَ وَصُعَصَعَ - صَعَا صَع ج غلبت
خالد را که فتح شکار کند
صَعَصَعَهُ گیاه بیست که شکر آید
ه (صَعَطَه) صَعَطًا - ن م دار و پستی
اور سخت
أَصْعَطَ إِصْعَاطًا دار و پستی ریختن

اصططاط صَعُوط	خود دار و برپایی خود رنگین داروی تبیی	از شدت هول خار صَعَقُ الصَّوْت خربده صدا
(صُعْمَت) صَعْفًا - ن	لرزه زده شد	صَعْفَه برق که از آسمان زده شود
أَصْعَفَتِ الزَّرْع	وقت مابین رسید خوشه زرع	صَعَقُ آواز سخت
صَعِيف ح	ضعیف	صَاعِيفَه - صَوَاعِقُ ج مرگ - هر عذاب بزرگ کننده - بانگ و صدای هولناک - برق که از قنارم ابر با جمیده شود
صَعَف - صَعَفَاتُ ج	مرضیت کوچک - نوعی از شراب که از غسل گیرند یا انگور را شکسته خوش و پیسنده و کفک اندازد - لرزه گرفتن	مَصْعُوق بیوشن شونده که ناگهان بمیرد (صُعْقَر) گتتهای مای (صَعِل) صَعْلًا - ت و اصْطَالُ اصْبِيلًا کوچک و باریک سرو کردن شد اصْعَل و صَعْلَاء ح کرده نوت - - صَعَل ج
صَعْفَه	لرزه از بیم یا سردی و غیره	صَعْل و صَعَل کوچک و باریک سرو کردن از مردم و درخت حزام و شتر مرغ - دراز از هر چیز - خربشمر ریخته
صَعْفَان	مرد حریص از سینه شراب	صَعْلَة درخت حزامی کوچ که چنهای شاخ آن خالی از برگ باشد باوخت حزامی کوچ بی برگ - باریک و کوچک سرو از مردم و از درخت حزام و از شتر مرغ - خرما ده شمر ریخته
مَصْعُوف	لرزه گرفته	صَعْلَاء باریک سرو کردن - درخت طرنای باریک - شتر مرغ - خرما ده شمر ریخته
ه (صَعْفَصَر) شوری بای با سرکه آمیخته		(صَعْلَكَة) صَعْلَكَة درویش و بی چیز کراوا صَعْلَكُ الثَّرِيَّة برای اشکنه سر ساخت صَعْلَكُ الْبَقْلِ الْاَبِل خرب کرد گیاه شتر از تَصَعْلَكُ الرَّجُل بی چیز و محتاج گردید تَصَعْلَكُ الْاَبِل شتران انداختند پشمارا صَعْلُوك - صَعَالِيك ج بی چیز و درویش صَعَالِيكُ الْعَرَب نام دزدانست و عرب که هر چه غنیمت میافت
(صَعْفُوق) و صَعْفُوق و صَعْفُوقِي -		
صَعْفَانِيقُ ج آنها یکباره		
میانیند برای تجارت بدون من امال و هرگاه بخار چیزی را بخرند ایشان داخل و شرکت آنها شوند		
صَعْفَقَة	لاغر شدن	
صَعْفُوق	مرد دلسیم ناکس	
مُصَعْفُوق	مرد لاغر اندام	
(صَعْفَقِيَت) التَّمَاءُ الْقَوْم - م صاعقه		
صَعِقَ الرِّعْدُ صَعْفًا	افکند بر ایشان	
صَعِقَ صَعْفًا و صَعْفًا و صَعْفَةً و تَصْعَاقًا	سخت شد صدا	
صَعِقَ الرِّكْبَة	بیوشن گردید و غفلت رفت	
أَصْعَقَتِ السَّمَاءُ	خواب شد جاه	
أَصْعَقَتِ السَّمَاءُ	صاعقه افکند آسمان	
إِصْعَاق	کشت او را	
صَعِقَ	بیوشن کردن	
	آغشته بشیدن آواز سخت بیوشن گردیده باشد - مرد سخت آواز - منتظر و متوقع صاعقه	

فقرا جمع آوری کرده

میخورند آنها را

رَجُلٌ مُصْعَلٌ الرَّاسِ

مرد گرد سر

ه (صُعُور) دولا ب بادوان

(أَصْعَنَ) الرَّجُلُ أَصْعَانًا كَوَجَكَ وَخَرَدَ

گردید سر او - ناصص گردید عقل او

أَصْعَنَ الثَّيُّ أَصْعَانًا بَارِكٌ وَلَطِيفٌ كَرِيمٌ

صغون - صغونۀ موت شتر مرغ زبیر باریک گردید

أُذُنٌ مُصْعَنَةٌ

گوش نرور است و بلند

ه (صُعَبَ) الثَّرِيدَةُ

فراجم آورد و آشکند را

و جد کرد سرازرا

صُعْبَةٌ

در نیم کشیده شدن

صَعَفَ

کوچک سراز مردم غیره

ه (صَغَفَرَ) الْحُمْرُ وَتَصَغَفَرَتْ رَمْدٌ

خران از ترس و پراکنده گردید

أَصْغَفَرَتِ الْعُنُقُ

پنج خورد کردن

أَصْغَفَرَ الْحُمْرُ الْخَوْفُ

رسانید خزان ترس و

پراکنده کرد

صَغَفَرَتِ الْعُنُقُ

پیچیده شد گردن

(صَعًا) صَعُوا - م

خزد و باریک شد

صَعَى الْفَرْخُ

بارک کرد و جوجه

صَغُو - صَغُوَةٌ وَاحِدٌ - صَغَوَاتٌ ج مرغیت

کوچک

- صِعْلُهُ وَأَصْعَاءُ ج پرندۀ کوچکتر از چنگ

ثاقۀ صَغُوَةٌ

ماده شتر کوچک سر

(صُعْبٌ) وَصُفَابٌ

تخم قشش

مَصْعَبَةٌ

گر سنگی - حاجت

ه (صُعْبَلٌ) الْطَعَامُ نِكَاحٌ بَرٌّ كَرْدَ

خواران را

ه (صُعْبِينَ) سکنج است

(صَغَرَ) صَغَارَةٌ وَصَغْرًا وَصَغِيرًا وَ

صَغِيرَانًا - کف کوچک و ناچیز

گردید

صَغَرَ صَغْرًا وَصَغَارًا وَصَغَارَةً وَصَغْرَانًا

دکھڑا خوار و امانت شد

مَا صَغَرَ عَجَّةُ الْأَيْسَنِ كَوَجَكَتِ الْأَيْسَنِ

مگر کمال

صَغَرَتِ الشَّمْسُ

مائل بغروب شد آفتاب

صَغَرَ الْقَوْمُ صَغْرًا - ن درنی آن شد که قوما

کوچک و خوار کند

أَصْغَرَهُ وَصَغَرَهُ

خزد و کوچک گردانید

أَصْغَرَتِ الْأَرْضُ

گیاه کوچک آورد زمین

أَصْغَرَهُ

خوار گردانید او را

أَصْغَرَ الْفِتْرَةَ

پاره خرد مشک را و دخت

أَصْغَارٌ

بچه کوچک زایانید

صَغَرَ الْأَنْثَمُ

جاری گردانید از بر قیل و مثل آن

تَصَاغَرَ الرَّجُلُ

محقّر نمودن بخوابش

تَصَاغَرَتِ الْيَدُ نَفْسُهُ

خوار شد و حقیر گردید

أَسْتَصْغَرَهُ

خزد و کوچک نمود او را

صَغَرُ وَصَغَارٌ

خواری و ستم

صَغْرَةٌ

کوناہ تر

صِغَرُ وَصَغَارَةٌ

کوچکی - خردی

صَغَارٌ

خرد

صَاغَر - صَغْرَةٌ وَصَاغِرٌ ج مرد خوا

- ستم - خواری

أَصْغَرَ - أَصَاغَرَ وَاصْغَرَةٌ ج - صَغْرِي

بوت - خرد تر

أَصْغَرَانِ

دل و زبان

صَغَرٌ

جماعت

صَغِيرٌ - صِغَارٌ وَصُغْرَاءُ وَصُغُورَاءُ ج

خرد

صُغْرَانِ

خرد

ه (صَغِي) صَغَا - ن بسیار خور

صَغَصَغَ شَعْرَهُ

شانه کرد موی او را و بر و غن

صَغَصَغَ الثَّرِيدُ

بسیار چرب کرد شکم را

ه (صَغِيلٌ)

مرد خرد و کوچک و حقیر

جسته لاغر و باریک قدم

صَفَتِ وَصِفَاتِ مَرُو تَوَانَا وَدَرِشْت
 وَصِفَاتَانِ وَصِفَاتَانِ وَصِفَتِ خَلَفَتِ
 صِفَتِ مَرُو نِکِتِ جِره و غالب
 (صَفَحَ) صَفَحَا - مَرُو ی گِر دَا نِید و تَر کَر دَا
 صَفَحَ جَهْ دَر گِذِشْت اَز آن و مَعَا ف کَر دَا
 ضَرِبَتِ عِنْدَ صَفَحَا اِعْرَاضِ کَر دَا و تَر کَر نَوَدَا
 صَفَحَ السَّائِلِ رُو کَر دَا سَائِلِ رَا دَا بَازِ کَر دَا نِید
 صَفَحَ بِالسَّيْفِ رُو دَا و رَا بِنَایِ شَمِشِر
 صَفَحَ الثَّانِي بِنِ گِر دَا نِید آ نَرَا
 صَفَحَ النَّاسِ دَا بَر و بِنَایِ مَر د مَرَا
 وَ نَظَرِ کَر دَا و اَحْوَالِ شَانِ
 صَفَحَ وَرَقِ الْمُصْحَفِ مَشَا بَدَه نَوَدَا و رَقِ مَر د مَرَا
 صَفَحَ فِي الْأَمْرِ نَظَرِ کَر دَا و رَقِ مَر د مَرَا
 صَفَحَ الْأَبْلَ عَلَى الْخَوْضِ وَا ر د کَر دَا شَرَا و اَز اِجْوِضْ
 صَفَحَتِ النَّاقَةُ صُفُوْحًا رَفَتِ شَمِشِر و شَنک
 اَصْفَحَ السَّائِلِ گِر دَا بَر و بِنَایِ مَر د مَرَا
 اَصْفَحَ الثَّانِي بِنِ گِر دَا نِید آ نَرَا
 اَصْفَحَ الثَّانِي لَقَفِيْمًا بِنِ گِر دَا نِید آ نَرَا
 صَفَحَ الْمَكَانِ گِشْتَر دَا نِجَارَا بَا سِجُو اِنَایِ سَرِ
 صَفَحَ بَيَدَه دَسْتِ بَر بَیْمِ زُو
 صَاحَّةُ صِفَاحًا وَ مَصَاحَّةُ قَرَارِ دَا و نَدَ کَفْتِ دَسْتِ
 تَصَفَّحَ الْأَمْرَ نَظَرِ کَر دَا و رَقِ مَر د مَرَا
 تَصَفَّحَ النَّاسَ نَظَرِ کَر دَا و اَحْوَالِ مَر د مَرَا
 تَصَافَحَ دَسْتِ يَکَدِ يَکَرِ اِکْرَافَتِ
 مَصَاحَّةُ
 اِسْتَصَفَّحَ الذَّنْبَ طَلَبِ مَرِشِ نَوَدَا اِکْرَافَتِ
 صَفَحَ وَصَفَحَ کِنَا رَهْ بَر جِزِي
 صَفَحَ - صِفَاحُ جِ بِلَوِي مَر د مَرَا و رِخْشَارِ
 آ نَان - رِخْشَارِ شَمِشِر و بِنَایِ آن
 - بِنَایِ بَر جِزِي
 صَفَحَ الْجَبَلِ بِنِ کُوَهْ يَا بَا بِنِ کُوَهْ يَا جَا يِ بَیْمَارِ

از وسط آن در وی کوه
 صَفَحَ بِنِ
 صَفَحَ بِنَایِ بَر جِزِي - رِخْشَارِ شَمِشِر
 صِفَاحُ وَصَفَحَ عَارِضَه اِسْتِ کِه بَر رِخْشَارِ
 بَر آید و سَبَبِ آن صَوْتِ
 فَرَاخِ مِی گِر دَا
 اَصْفَحَ مَر د مِشَانِي بِنِ
 صَافَحَ مَادَه شَمِشِر کِه شَمِشِرَانِ رَفْتَه وَ جِشْتَدَه
 صَفَحَ آ سَمَان - رُو یِ بَر جِزِي
 صَفَحَةُ - صَفَاحُ جِ شَمِشِرِ بِنَا و رِ
 صَفِيْحَةُ الْوَجْهِ ظَاهِرِ بُو سْت - مَنکِ بِنِ
 - رُو یِ بِنِ اَز بَر جِزِي - تَحْتِ دَرِ
 صَفُوْحُ جَوَانِ مَر د جِشْتَدَه وَ عَفُو کُنْدَه - زَنِ رُو
 گِر دَا سَنَدَه
 صَفَاحُ چَهارِ اسْتِخْوَانِ سَرِ
 صَفَاح - صَفَاحَةُ دَا حِدَه شَمِشِرِ زَهْ مَایِ بِنَا و رُو دَا
 - صَفَاحَاتِ وَ صَفَاحِ جِ شَمِشِرَانِ بَزَر کَر کُوَانِ
 مَصْفَحَ بِنِ اَز بَر جِزِي - آ نَمَ مَر د وَ جَنِبِ
 سَر و مِشَانِي اُو بَر آیدَه بَاشَد -
 کِجِ دَا مَلِ اَز بَر جِزِي - بَسِيْنِي کِه
 اسْتِخْوَانِ آن مَعْتَدَلِ بَاشَد
 - مَرِزَنکِ و رَا زِ مِشَانِي - بَرِ
 و لِ کِه دَر آن اِيْمَانِ وَ تَفَاقُ بَاشَد
 تِیرِ شَمِشِرِ قَهَارِ کِه مَسْهَلِ گُوینَد -
 رُو یِ نَزَمِ و نِکُو - بِنَا و رَا زِ
 بَر جِزِي
 مَصْفَحُ شَمِشِرِ بِنَا و رِ - تَنَعِ بِنِ خِشَارِ
 مَصْفَحُ الرِّاسِ مَر د مَرَا
 مَصْفَحَةُ وَ مَصْفَحَةُ - مَصْفَحَاتِ وَ مِکْرَافَتِ جِ
 گُو سَفَنَدِ يَکَدِ نَدَ و شَمِشِرَانِ بَزَر کَر
 بِنَانِ و بَر شَمِشِرِ نَبَا يَد - شَمِشِرِ بِنِ
 مَصَافَحُ مَر د کِه زَا کَنَدِ بَر زَنِ اَبِلِ يَا کِنِشِرِ
 (صَفْدَةُ) صَفْدَا وَ صَفُوْدَا - حُضْ وَ صَفْدَةُ
 نِکِتِ بِنَدِ کَر دَا نَرَا وَ مَحْکَمِ سَاخْتِ
 بَا بِنِ بَا و رِ آ بِنِ

اصْفَدُ
صَفَدُ - اصْفَادُ ج بند - عطایا - باند
يُقَالُ الصَّفَدُ صَفَدٌ
است (برگ بخشش نمود و معطی را بنده خود ساخت)
صافد
يُخَيَّرُ عَنِ الصَّلَاةِ الصَّافِدُ نسی شده از گذاردن نماز در جاییکه با بیای اوخت بهم باشد کویا در قفسه است
صِفَادُ دوان بند و قید - بنجیر که اسیرانند
(صَفَرٌ) صَفِيرًا - من بانگت کرد
صَفَرٌ بِالْقَرَسِ بانگت کرد و خواند بهرا بسوی آب تا بخورد
صَفَرًا نَاءُ صَفَرًا وَصُفُورًا وَصُفُورَةً - من خالی شد ظرف
صَفَرَتْ وَظَامَةٌ أَذْنَانُهُ ببرد
تَعْرُودُ بِاللَّهِ مِنْ صَفَرٍ لَا نَاءَ بپناه ببرم بخدا از
صَفَرٍ صَفَرًا - ن زرد آب در شکم جمع شد
اصْفَرُّ لَانٌ در ویش و فقیر گردید
اصْفَرُّ الْبَيْتُ خالی کرد خانه را
صَفَرَةٌ تَصْفِيرًا زرد رنگ کرد
صَفَرُ الْبَيْتِ خالی کرد خانه را
صَفَرٌ لِلذَّابَّةِ بانگت کرد و خواند چهار بار بسوی آب
اصْفَرَّ اصْفَرًّا وَاِصْفَارًا اصْفِيرًا زرد شد
صَفَرٌ وَصَفَرٌ روی
صَفَرٌ وَصَفَرٌ وَصَفَرٌ - اصْفَارُ ج زرد - خالی از هر چیزی
بَيْتٌ صَفَرٌ مِنَ الشَّاعِ مثال - خانه خالی از اناس
هُوَ صَفَرٌ الْيَدِ دوی چیز و نسی دست است
صَفَرَةٌ زردی - سیاهی
صَفَرَةٌ یکبار گردیدن شدن
صَفَرٌ - اصْفَارُ ج بیاری که روی را زرد کند معروف به براقان

صَفَرَانٌ
صَفَرٌ وَصَفَرٌ
صُفَيْرَتِيَّةٌ

صَفِيرٌ

اصْفَرٌ

قَرَسٌ اصْفَرٌ

اصْفَرَانٌ

اصْفَارٌ
صَفَاءٌ

صافِرٌ

مَا بَالُ ذَا صَافِرٍ
صَفَارٌ

- ماه دوم از سال تری -
گر سنگی - عقل - عفت - بیم
در سرس - نفس - دل - گرمی
است در شکم
نام دو ماه محرم و صفر
خالی
خرد است بانی که در حالت نارسایی از خشک کرده و بیجا شکر در فاد و ت اندازند
اول از من - بچه گو سفیدان
که در طلوع ستاره سهیل دیده شده اند - باران که در اول پاییز بارو
زرد - سیاه (ضد) - خالی
تراز هر چیزی
اسب زرد رنگ - مرغ بسیار بانگ
زعفران و طلا یا زعفران و ورس یا مویز
کوهها
طلا - یکی از خطیها بیکه در سبزه
- مچ که از تخم فارغ شده -
گیا سبزه که برگ آن برگ کاه
ماند - کمانیت از چوب خست
بمع یا عام است
و زرد - مرغیت تر شده -
در غبکه شکا رنگند - هر مرغ که بانگ کند - کس
آجین من صافِر (مثال) او تر سنا کتر از مرغ تر شده است
نیت در خانه کس
مار و کرم شکم و زرد آب آن -
بجای شکم - آنچه از گاه و غیبه درین دنیان کثور باقی ماند - کرمی که در سم سوراخ کف پای شتر پیدا

صَفَارٌ وَصَفَارٌ - بانگ و فریاد
صَفَارَةٌ وَصَفَارَةٌ - صَفَارٌ ج گیاه بهی خشک
صَفَارَةٌ - صَفَارٌ ج گیاه پژمرده

صَفَارَتِی مرغی است از انواع پرند که شکل
صَفِیر بانگ و فریاد



مرغان یا بر
بانگ در باد
صَفِیرَة رگت جمع شد
بزرگ

صَفَار روی کر

صَفَارَةٌ آنی کوچک که در او روی
ریخته شود بشکل

صَفُورِیَّة نوعی از گیاه
مَصْفُور گرسنه بیمار که شکم
او زرد آب داشته باشد

مَصْفَر گرسنه

فَلَانٌ مَصْفَرٌ ایستاده او بسیار با ورمند
مَصْفَرَة کسانی که نشان آنها زردی است

مَصْفِیر نمی دست و محتاج

ه (صَفْرِیت) - صَفَارِیت ج مرد
محتاج بسیار غیالند و نمی دست

(صَفْرَد) پرند ایست که با و مثل زنده
ه (صَفْرَاغُون) نوعی گنجشک آندرون

(صَفَصَف) الرَّجُلُ صَفَصَفٌ تنهافت

صَفَصَفَ الْعُصْفُورُ بانگ کرد گنجشک

صَفَصَفَ چنانید و رخت بیدار

صَفَصَفَ زمین هموار - کنار ره گوه

صَفَصَفَ بیابان

صَفَصَفَ گنجشک

صَفَصَفَ و رخت بید

صَفَصَفَ و رخت بید

(صَفَصَفَة) صَفَعًا - م سینه زد او را
یا بسته و نرم زد پس گردن او را

صَفَقَةٌ وَصَفَا فَعَا سینه زد یکی دیگر را
صَفَقَةٌ سر غمازه - نگاه کرد

رَجُلٌ صَفْعَانٌ وَصَفْعَانٌ مرد سینه زنده

ه (اَصْفَعِد) شراب

ه (صَفَع) صَفَعًا - م صفوف ساختن

- ماییدن بدست

اِصْفَاغٌ صفوف کنانیدن چیز را

(صَفَقَه) صَفَقًا - ن دست بر هم زد

چندانکه صدا بر آید

صَفَقَ الْبَابَ بست در را و گشاد (ضد)

صَفَقَ الرَّجُلُ رفت و سیر کرد

صَفَقَ الطَّائِرُ بِحَاجَتِهِ زد بر دو بال را که صد

بر آمد

صَفَقَ عَيْنَهُ فرو خوا بانید چشم خود را

صَفَقَ الْخُودَ جنبانید تا رانی عود را

صَفَقَ الْقَدَحَ برگرد کاسه را

صَفَقَ الشَّرَابَ از طرفی بطرفی دیگر کرد شراب را

صَفَقَ فَلَانًا بِالسَّيْفِ زد او را بشمشیر

صَفَقَ يَدَهُ بِالْبَيْعَةِ دست برداشت گیری زد

و خرید و فروش

صَفَقَتِ الرَّجُلُ الْأَشْجَارَ جنبانید بار و درختان را

صَفَقَتِ النَّاقَةَ فروخته شد ز بدن از بجهش

صَفَقَ الرَّجُلُ صَفَاةً - ک شوخ و بیباک گردید

صَفَقَ الثَّوْبَ سخت یافت و محکم گردید

اَصْفَقَهُ اِصْفَاقًا باز گردانید آنرا

اَصْفَقَ الْبَابَ بست در را

اَصْفَقَ الْقَدَحَ برگرد کاسه را

اَصْفَقُوا عَلَى كَذَا اتفاق نمودند بر آن

و جمع شدند

اَصْفَقَتِ يَدُكَ بِيَدِي خور و دست من با یکا

و موافقت کرد

اَصْفَقَ الْقَوْمَ آمدایشان را خوراک که سیر گردانند

اَصْفَقَ الْعَنَمَ روزی یکبار دوشید گوسفند را

اَصْفَقَ الشَّرَابَ شراب را از طرفی بطرف دیگر سخت

اَصْفَقَ الْقَوْمَ مضطرب پراکنده گردیدند کرده

اصْفَقَ لِي
 صَفَقَ الظَّائِرُ بِجَنَاحَيْهِ
 صَفَقَ الرَّجُلُ يَدَيْهِ
 صَفَقَ بِيَدَيْهِ
 صَفَقَ حَوَالَتَيْهِ
 صَفَقَ الرَّجُلُ
 صَفَقَ الشَّرَابُ
 صَافَقَ الرَّجُلَانِ عِنْدَ الْبَيْعِ
 مُصَافَقَةً
 نَصَافِقُ الْقَوْمِ
 نَصَفَقَ الرَّجُلُ
 نَصَفَقَ لِلْأَمْرِ
 نَصَفَقَتِ الشَّاقَّةُ
 اِنْصَافُ
 اِصْطَفَقَ الْعُودُ وَالْأَشْجَارُ
 اِصْطَفَقَ الْحَجَرُ
 اِصْطَفَقَ الْقَوْمُ
 اِصْطَفَقَ النَّبِيُّ عَلَى الْمَيْتِ
 صَفَقَ - صُفُوفُ ج
 صَفَقَتِ الْقُرْسُ
 صَفَقَتَهُ
 صَفَقَتُهُ رَاحَةً أَوْ خَاصِرَةً
 صَفَقَ
 صَفَقَ

با بوی بد و نامحسوس و طعم آن -
 صفرم نامحسوس است - آب که در
 مشک نو بوی گرفته و زرد شده
 باشد - آب که در مشک نو کرده
 بجنایا شده باز زرد شود
 صَفَقَ
 صَافِقَةٌ - صَوَافِقُ ج
 صَفَافَةٌ
 صِفَافُ
 صَفُوقُ - صُفُوقُ ج
 - و صَفَائِقُ ج - نافذ که هیچ مانع انداخت
 صَفِيقُ
 ثَوْبٌ صَفِيقٌ
 وَجَدَ صَفِيقُ
 صَفِيقَةٌ - صَفَائِقُ ج
 صَفَافُ
 مَصْفُوقُ
 مُصَافِقُ
 اِصْفَالُ
 اِصْفَنُ (الْمَدْرَسُ صُفُوفًا - ض اِصْفَانُ
 آب بر سه پای و سرسم چنگ
 بر زمین بخت و
 صَفَقَ الرَّجُلُ
 صَفَقَ الْأَرْضَ
 صَفَقَ الظَّائِرُ الْحَشِيشَ وَالْوَرْدَ خَاكًا خَاكًا
 صَفَقَ الرَّجُلُ
 تَصَفَّيْنِ
 صَافِقُ الْقَوْمِ

برای من مهیا و فراهم شد
 با آواز بهم زد و ناصدا
 از آن شنیده شد
 دست را یکف دست
 و دیگر زده دست را بهم زد
 گفت زد
 گردید گرد و آتشی
 رفت
 از ظرفی بطرف دیگر کرد
 ناصاف کرد
 وقت خرید و فروش
 هر یک و سترایدست دیگری گذارند
 از پهلوی پهلوی گردیدند
 خرید و فروش کردند گروه
 متزدد و دود و دود شد مرد
 پیش آمد و منقرض شد کار را
 برگردید بر شکم
 بازگشتن
 حرکت کرد و خنید ز باد
 متزاد گردید و موج و باد
 بر آکنده و مضطرب شدند
 نوحه و زاری کردند در میان
 بر مرده
 کناره بر چیزی - رو
 کوه یا بن کوه - کناره کردن
 - آب زرد که از پوست نوتراد
 بعد از پاشیدن آب بر آن -
 بوی بد و نامحسوس
 دو طرف حصار سب
 یکبار دست زدن در خرید و فروش
 خرید و فروش سود مند یا
 زبان آور
 یک در دروازه
 آخر دماغ - کناره بر چیزی - آب
 زد که از جرم نو آب ریخته بر آن برآید

صاف الماء منهم قسمت کردند آب را میان ایشان
 تصافن القوم الماء بخش بخش کردند آب را
 صفن و صفن - صُفْنَان ج پوست
 نخهای پستان - ظفری چرمی
 صُفْن و صُفْن سفره
 صُفْن - صُفْن و اَصْفَان ج چیز استند پیش
 کشته وقت سستی باز دهن بیرون آورد
 صُفْن ظفری از جرم که آب در
 آن کند - تو بر پیشانی
 صُفْن آنچه در آن خوشه باشد از گشت
 - خانه زنبور که خودش ترتیب
 داده باشد
 صُفْنَة سفره - چیز استند شکر کشته
 وقت سستی بیرون بند - تو بره شب
 صُفْنَة پوست خنجر
 صافن - صافنات و صوافن و صُفُون ج
 رکبت در باطن ساق - یا
 بر سه پا ایستاده و سرش
 چهارم بر زمین نهاده
 صُفْن محله در کنار فرات که در سنه
 سی و هفت هجری جنگ عظیمی
 بین حق و باطل روی داد
 (صفا) صُفُوا و صَفَاء و صُفُوا - ن صفا
 نقیض کذب
 صفا الحوق صاف و بی ایراد بود
 صُفُوت القدر گرفتن خایه دیک را
 صُفُوت الثاقه صُفُوا و صَفَاوَة شیر گردید
 صُفُوت الثاقه - ک
 اَصْفَى فُلَانًا بَكَا خنجر کرد او را بر آن
 اَصْفَاءُ الْوَدَّ خالص کرد او را دوستی
 اَصْفَى مِنَ الْمَالِ خالی شد از مال
 اَصْفَى الشَّيْءَ گرفت تمام آنرا
 اَصْفَى السَّاعِرَ تلفت شعرا یا بقطع
 گردید شعرا و
 اَصْفَتِ النِّسَاءُ مَاءً صُلْبَةً تمام کردند زنان

لطفه او را
 اَصْفَتِ الدُّخَانَةَ قطع گردید بخشهای مرغ
 صُفَى نَصْفِيَّة روشن کرد و صاف قرار داد
 صافاه مَصَافَاة راست خالص کرد دوستی و آنرا
 تصافى القوم دوستی خالص نمودند با یکدیگر
 اَصْطَفَاهُ برگزید آنرا
 اِصْطَفَى الْمَالَ گرفت تمام آنرا
 اِصْطَفَى الرَّجُلَ برگزید دوست خالص
 صُفُو روشنی - اخلاص در دوستی
 صُفُوَة الشَّيْءِ و صُفُوَة و صُفُوَة خالص برگزید
 صُفُو روشنی - خالص برگزید هر چیزی
 صافی روشنی و پاک
 یوم صاف روز بدون ابر و سحاب
 صافیة ثوب صواف ج زمینی که آبل
 آن از آن گویج کردند یا مردند
 و دارلی نیست برای آنان
 صُفُوَة دوست خالص - از آب غیره کم آن
 صَفَاء روشنی
 صُفَى - اَصْفِیَاء ج دوست خالص برگزیده
 - خنجر شده از غنیمت که نام
 قبل از تقسیم بیت خود بردارد -
 برگزیده از هر چیزی
 صُفَى و صُفِيَّة - صَفَا یا ج شتر بر شیر -
 درخت خرما بر بار
 صُفِيَّة برگزیده از غنیمت - اول از روزهای سر
 صُفُوء و صُفُوءَة و صُفُوءَة - صُفُوء ج
 سنگ سخت تابان
 یوم صُفُوء روز سردی است - دوز
 دوم از روزهای سرما
 مِصْفَاة - مِصْفَا ج آنچه بدان صاف میکنند
 نیکل - بابوز
 سبزی معروف
 مِصْطَفَى برگزیده از
 القاب حضرت



اصغر	سپار دو شتاب	مکان صفع	جای رسیدن شتابم
صافور	بزرگ	صفعة	مضبی می میان شتابم
صافورة	باطن استخوان کاسه		طیور و جانور
صقار	سر مشرب برداشته - استخوانم	صاقع - صاقعة مؤنث	در ونگوی - بر سر زنند
	سپار یعنی کشنده - سخن	دیک صاقع	خروس یا بانگ
صقور	خس - کافر - دو شتاب فروش	صه صاقع	خاموش شو ای در ونگوی
جاء بالصقاری والبقاری	زن حلب	اصقع - صقع ج	مرغیست از اصفار به
صوقیر	آورد	کوبیده - جانور است که میان سر او سفید است	
(صقعه) صقعا	حکایت آواز مرغیست	صفعاء - مؤنث	آفتاب - جانور میان سر سفید
صقع به الارض	م زد بر سر او	صفاع	برقع - آنچه بدان بینی یا ده شتر
صقع الرجل	بر خاک انداختن او را		بندند - خر فیه که زیر منجر بکنند
	رفت با مال شد از راه		ناچرک بگیرد - آهنگست بجا
ما ادری ان صقع	یا برگشت از راه خیر	صقعی	حلقه کام - داغیست پس بر شتر
صقع الحمار	نمیدانم کی برگشت یا		اول نتاج است بنگار بنگار بنگار
صقعه الصاعقة	کجا رفت		بچه شتر که در دست شتر (بزرگ) زانده شود
صقع الديك	باز داد خر	صقيع	نوعی از زنبور - ششتم
	رسید او را برق سحاب	مضقع - مضاقع ج	بلوغ و صغیر یا بلوغ آواز
	با هیوش کرد او را صاعقه	ارض مصقوعة	مردیکه در کلام و سخن نماند
	کرد خروس	(صقوعة)	زمین ششتم زده
صقع الحمار کجی	داغ کرد بر رو خراب بر سر او	صقعة	عامه - میان سر جای سفید
صقعت الارض	بخ بست زمین		آن سر جای روغن اشکنه -
صقع الرجل صقعا	ف بیوشش گردید		جای جنگ سخت - بارچه
صقع القرس والطار	میان سر او سفید شد		که زمان زیر چادر بر سر کنند
صقعت البئر	فرد سخت اطراف جا		ناچرک و روغن سرایت نکند
اصقعها الصقيع	ششتم افتاد بر زمین	(صقعب)	دراز - بانگ و فریاد کننده
اصقع فلان	و آمد آهوان ششتم		از ماهه شتران اندر وازه تا
صقع لفلان تصقعا	سوگند خود برای او بخورد	(صقعر)	افزادند بانگ کرد در گوش او
صقع - اصفاء ج	کناره و گوشه زمین - ناحیه	صقعر	آب سرد - آب تلخ - آب گل
صقع	سر کم موی - سر موی رفته -	صقعر (نور زان)	آلوده رنگ و مزه بر گردیده
صقيع	گرفت نقش از شدت سختی سرا	اصقعر الجراد	کشت - باره ارمغ
	غائب و دور رفته که معلوم نیست جای او	ه (صقعل)	رسید لعل را آفتاب
			خرمای خشک - خرما
			خشک که در مسیر تازه نهند

شَرِبَ صَقْلَةً (ضَغ) کَناره و گوشت زمین
 ه (صَقُوف) - صَقِف واحد طاق و
 و آسمان خانه را در او وصل می‌پوشانند
 (صَقَل) اَنْتَ صَقَلًا وَصِفَالًا - ن زدود
 آنرا و جلا داد
 صَقَل الثَّاقَةَ لا غرر و اینه دانه شررا
 صَقَل به الارض زدود را بر زمین
 صَقَلَهُ بِالْعَصَا زدود را با چوب دستی
 صَقَل صَقْلًا زدوده و صاف شد
 صَقَلَ سَب دراز تنبگه
 صَقَلَ سَبو - سَبك قنار از چهار پا - تنبگه
 صَقَلَ مختلف در قنار - سَب
 صَقَلَ کمر گوشت - سَب دراز تنبگه
 صَقَلَ - صَيَا فِل وَصَيَا فِلَةً ج تیز کننده
 شمشیر و زدود اینه آن
 صَقِيل زدوده - شمشیر
 صَيَال زدودگی - زدودن شمشیر
 صَيَال و آینه - شکم
 صَيَال الفَرَس نیکو نگه داری و سیات آن
 صَقَال (مباله منقول) بسیار و خوب زدود اینه
 صَقِيلَهُ وَصَقِيلَهُ نام جزیره است در جنوب
 غربی ایتالیا
 خَطَبٌ مِصْقَلٌ سخنور بلبل
 مِصْقَلَةٌ آلت زدودن
 مِصْقُول زدوده
 (صَقَلَب) وَصَقَلْتِي وَصَقْلَانِي -
 صَقَالِيَّة ج گروهی از مردم
 اند که بلاد آنان بدلا و نظریه اهل
 صَقْلَاب بسیار خوار - سفید و سرخ و
 سر سخت - شتر سخت خوار
 ه (صَقِيم) کنده بوی
 (صَكَّة) صَكَا - ن سخت زدود را و گوشت
 صَكَّ الباب باز کرد و گشاد و در را
 صَكَّ لِحْجَهُ صَكَّوْكَ قوی و سخت کرد و بد

صَكَّ الصَّكَّ گوشت او
 صَكَّ الرَّجُلَ وَالْفَرَسَ صَكَّكَ - ن سخت
 زدود و بد وقت رفتن
 اصَكَّ ص
 اصَطَكْتَ كِنَاهُ سُبْتُ شد زانوهای او
 وقت رفتن و با هم دیگر تمام
 میگردانستی
 اصَطَلَتِ الْقَوْمُ با یکدیگر می‌مخالت کردند
 اصَطَكُوا بِالْأَسْنِوُ با شمشیر زدود خورد کردند
 لَصَاكَ الرِّكَتُ برخوردند بهم شتران و اسبها
 صَكَّ - اصَكَّ وَصَكَّوْكَ وَصَكَّاكَ ج
 چک، نوشته بد بکار بسته بخت
 صَكَّة سخن گرامی و سطر روز
 لَقِيْتَهُ صَكَّةً عَنِّي دیدم او را در شست
 گرامی نیم روز (عنی) خام غارت
 مری بود که در نیم روز گرامی را غارت
 نمود
 رَجُلٌ اصَكٌّ مرد سخت زانو که در رفتن
 زانوهای او بهم خورد - قوی و
 توانا سخت خلقت از مردم
 صَكَّاكَ کسی که سخت سیله و لگد و
 غیر آن زند
 كَاتِبُ الصُّكُوكِ کسی که نگهبان کتابها و دفترا
 بوده باشد
 صَكِكْ ضعیف و ناتوان
 مَصَكَّ ضمت زانو که در رفتن بهم خورد
 زانو
 مِصَكَّ مِصَكَّةً نَوْتُ قوی و توانا از مردم و
 و غیره - کسی که سخت و زیاد بند
 چیزی را
 مَصْكُوكَات (ببین ادلی) در بهم و پولها
 صَكَّة زده
 (صَكَّة) صَكَّا - ن زدود را و را اند
 صَكَّ الْفَرَسَ عَلَى لِحْجَائِهِ گرفت لگام را بده

صَلَّتْ صَلَاتَهُ وَصَلَّتْهَا - کت سخت گردید
أَصْلَبُ النَّافِثَةِ - بر با اسناده شده ماده شتر

و دراز کرد و گردن خود را با اسنان
ناشیر و دیکه پیش را که شش

صَلَبَ النَّحْيَ نَصْلًا - سخت و محکم گردید
صَلَبَتْهُ أَنَا - سخت و محکم گردانیدم (از من) منفذی

صَلَبَ الرُّطْبَ صَلَبَةً - خشک شد خرمای تر
بردار کشیده او را

لَا صَلْبَكَ فِي جَذْعِ الْخَلِّ (آیه) - مرا نده خنما خواهم
کشید شما را در دشت خرمای

صَلَبَ اللَّحْمَ نَصْلًا - سرخ کرد و بریان نمود گوشت را با شش
محکم کردن

نَصْلًا - سختی آوردن
خارج کرد و روغن از شحمها

أَصْلَبُ الْعِظَامِ صَلَبَةً - استخوانهای
سخت و سخت - استخوانهای

بست شکل
دو تن یا آخرها

صَلَب - صَلَبَةً ج - زمین بست
درشت - جا

درشت سنگ
صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -

صَلَب - صَلَبَةً ج -



- سناده چهار گانه - دعای
است فرشته از بر شکل صلب

- خاص صلب - دو جوب
است شکل بود خط منقطع

که در ابتدای امر خداوند یهودا
را بشکل حضرت مسیح در آورد

آن دو جوب مدار کشیده شد
هُوَ عَرَبِيٌّ صَلْبٌ خالص

مَا أَصْلَبُ صَلْبٌ
صَلْبٌ وَصَلْبٌ

صَلْبٌ وَصَلْبٌ - سختی که بکارند پس از آن
زمین راحت کنند تا زیر خاک رود

مَصْلُوبٌ - بردار کشیده شده - سخت تبوده
مَصْلَبٌ (مصابط) - خرمای خشک

تَوَتَّ مَصْلَبٌ - جامه اعتراف بانه صلب
شئ مَصْلَبٌ عَلَيْهِ - چیزی که بر آن نقش صلب

نقش شده باشد
(صَلَّتْ) الْقَرْسَ صَلَاتًا - ص دو انید

صَلَّتْ الرَّحْلَ صَلَوَةً - ک کشاده بیشانی شد
أَصْلَبُ السَّيْفِ صَلَاتًا - کشیده شمشیر از غلاف

أَنْصَلَّتْ فِي عَدْوِهِ - در گشت و سخت نمود
صَلَّتْ - أَصْلَات ج - بیشانی گشاده - بیشانی

هموار - شمشیر ضعیف بران و برهنه
- مرور سار در امور و حواج خود

صَلَّتْ وَصَلَّتْ کار و بزرگ - شمشیر زدن -
نخندن آنچه در جامه باشد -

جاءَ فُلَانٌ بِلَبَنِ صَلْبٍ - آورد شیر و شوربای کم
روغن و پر آب را

صَلَّتْ - صَلَّتَان -
صَلَّتْ وَصَلَّتْ - شمشیر زده بران و بر کشیده

صَلَّتْ وَصَلَّتَانِ وَأَصْلَبَتْ وَأَصْلَبَتْ وَأَصْلَبَتْ
وَصَلَّتْ وَصَلَّتَانِ وَأَصْلَبَتْ وَصَلَّتْ

صَلَّتْ وَصَلَّتَانِ وَأَصْلَبَتْ وَصَلَّتْ وَصَلَّتْ

صَلَّتْ وَصَلَّتَانِ وَأَصْلَبَتْ وَصَلَّتْ وَصَلَّتْ

صَلَّتْ وَصَلَّتَانِ وَأَصْلَبَتْ وَصَلَّتْ وَصَلَّتْ

صَلَّتْ وَصَلَّتَانِ وَأَصْلَبَتْ وَصَلَّتْ وَصَلَّتْ

مُصَالَاتَةٌ

مرد در سب و امور و شجاعت
زود بشیر که بگریه و زاری

(صَلَحَ) الْفَيْضَةَ صَلَحًا - ن گداخت سیم را

صَلَحَ الْكَذَّكَرَ

نایب مزه را

صَلَحَ بِالْقَصَا

زود او را بقصا

صَلَحَ سَمْعُهُ صَلَحًا

گوشش گرسنه و چیزی

تَصَالَحَ الرَّجُلُ

نمی شنود

صَلَحَ

با هم گرمی نمودند

صَلَحَ

آلت نری

صَلَحَ

در اسم تمام

صَلَحَ

تابان - مرد گر

صَلَحَ ج

جامه ابرش

صَلَحَ

پاره از نقره خالص گداخته

صَلَحَ

خالص از هر چیزی

صَلَحَ

نقره خالص بدون آمیخته

صَلَحَ

صَوَلَحَانٌ وَصَوَلَحَانَةٌ - صَوَلَحَتْ ج چوگان

(صَلَحَ) صَلَاحًا وَصَلُوحًا وَصَلَاحِيَّةً

کف نیک گردید

صَلَحَ الرَّجُلُ

مرد نیک و صالح گردید

صَلَحَ فِي عَمَلِهِ

لازم گرفت در عمل نیکبند

هَذَا يَصْلُحُ لَكَ صَلَاحًا

این کار برای تو نیکو و

بصلاح نشت

أَصْلَحَ الشَّيْءُ إِصْلَاحًا

نیکو کرد آنرا

أَصْلَحَ بَيْنَهُمْ

آشتی داد بین ایشانرا

أَصْلَحَ إِلَيْهِ

احسان و نیکی کرد با او

تَصَالَحَ الْقَوْمُ

نیکو کردن چیز را

وَاضْطَلَمَ وَاضْطَلَمَ

بهم دیگر نیکی کردند - آشتی نمود

إِسْتَصْلَحَ الشَّيْءُ

نیکوئی کردن خواست

صَلَحَ (مَوْتٌ وَذَكَرٌ)

آشتی

هَلُمَّ لَنَا صَلَحًا

مصلحتی گردیم با هم

صَلَحَ وَصَلِيَ

صلحاء چو دزم نیک

صَالِحٌ - صَالِحُونَ وَصُلَاحٌ نِيكٌ - مَدِيَّتٌ -

نام پیغمبری که بنا بر خواستش قوم

نمود ما و شتر سرخ موی آشتی

آشتی صَالِحَةً مِنْ فُلَانٍ مرا نعمت فراوانی از

اورسید

صَلَاحٌ وَصُلُوحٌ

نیک

قَوْمٌ صَلُوحٌ

گروه صلح و صفا کننده

صَلَاحِيَّةٌ

حالتی که آن میسر باشد نیک

إِصْطِلَاحٌ - إِصْطِلَاحَاتٌ ج

در عرف

اتفاق دسته برقرار دادن

مَصْلَحَةٌ - مَصَالِحٌ ج

چیز نیست یا کلمه بوضع خاص

(صَلَحَ) صَلَحًا - ن

سخت گرسنه و نشید

تَصَالَحَ الرَّجُلُ

خود را کرد و نمود کرد

إِصْلَحَ إِصْلَاحًا

بر بهبود یافت

جَرَّبَ صَلَاحٌ وَصَالِحٌ

کر که پوست برد -

أَصْلَحَ

مار نامی سیاه

نَاقَةٌ صَلَحَاءٌ - صَلَحٌ ج

شتر گرگین

أَبْلُ صَلَحِيٍّ

شتران گرگین

صَلَحٌ

سخت گرسنه

دَاهِيَّةٌ صَلُوحٌ

بلای سخت و فساد

(إِصْلَاحٌ) الرَّجُلُ

بر پای ایستاد

صَلَحَدٌ وَصَلَحَدٌ وَصَلَحَدٌ وَصَلَحَدٌ

صَلَحَدٌ وَصَلَحَدٌ وَصَلَحَدٌ وَصَلَحَدٌ

ج

شتر قوی سخت با تیز خاطر جلااک

نَاقَةٌ صَلَحْدَاءٌ

ماده شتر قوی و راز

نَاقَةٌ صَلَحْدُودٌ

ماده شتر قوی سخت

جَلَّ صَلَحْدِمٌ

شتر قوی و راز

ه (صَلَحَفٌ)

آلت زره چهار پا و مرد

صَعَّةٌ صَلَحْفَةٌ

کاسه هبنا و رز و دکت ته

ه (إِصْلَاحٌ) إِصْلَاحًا

بر پای ایستاد

صَلَحَمٌ

خشم گرفتن

جَبَلٌ صَلَحَمٌ وَصَلَحَمٌ

استوار سخت رسا

کوه بلند

تعب صلحام
صلغیم
مصلحیة

شتر دراز یا شتر لوی سخت
ر س و سخت استوار
استوار سخت

(صلح) صلح
خاریة صلح
صلو دح

سنگ سنا
دختر سنا و
قوی سخت
ناقة صلح و صلح و صلح ماده شتر سنا و
نونا

صلدت الارض
صلدت الدابة

درشت و سخت شدن
زود چار پا زمین را به
هر دو دست و رد ویدن

(صلدم)

اسب سخت سم و استوار
شیر درنده - صلدم
موت - صلدم

صلد في الحبل
صلدت انا
صلدت صلغة

بر آمد بر کوه
صدا کرد و دندانهای او
در خشیه می کشید

صلدام

اسب استوار و درشت سم
اسب استوار سخت سم
شیر درنده سر سخت
مار ماهی شکل

صلد الرجل صلادة - ک و صلد تصليدا
بسیار بختن گردید

(صلور)
(صلصل) الحلي

صلصل
بانگ کرد و زیور

اصلد الزند
اصلد الارض
صلد و صلد

صدا کرد و جفاق و آتش نداد
درشت گردید زمین
سخت - رست و تابان
جای سخت که هیچ نرود
اسب که عرق نکند - بر میخیزد

صلصل الحجر
بر گردید صدا
زنگ

تجر صلد
جبین صلد
رجل صلد
ناقة صلد

سنگ سخت
پیشانی صاف بی موی
مرد بختل
ماده شتر بی شیر

صلصل فلانا
صلصل الرعد
صلصل الكلمة
نصلصل اللجام

دنده بد کرد و نبد بد نمود
صاف شد بانگ آن
بر آورد و سخن اولاف زنی کرد
بانگ کرد و زیور

اصلد - صلد موت - صلد ج مرچیل
صايد
صايدة موت - صوالد ج دندانهای با صدا
صلود

سنگ چخماق که آتش نداند
اسب گم عرق - مرد تنها - دیک
ویر جوش - ماده شتر که شیر درشت
پستان - بر کوه برآمده و ترس
است سخت تابان

نصلصل القدير
نصلصل
جار نصلصل

خشت شد فل و لای
باز کرد و انداد و از را در حلق
خرت بسیار بانگ -

صلودد
صلد
عود صلا
صلدا و صلدانة
مصلد

چوب که آتش نگیرد
زمین درشت بسیار سخت
شیر که در شیر دوشه و دوشیده
شود پس سر شیر نباشد و را
ماده شتر که شیر - ماده شتر بچه و اربل

صلصلة

باقی مانده آب در ته حوض و
روغن غیره - موی پیشانی
اسب - سفیدی موی بابل
اسب - قدح بزرگ
کوچک - مرغیت
ماپر - موی سفید پشت
اسب و سر سینه آن
کبوتر و موی فراهم آمده بر سر
باقی مانده آب در ته حوض
ور و روغن و غیره



صلصال	صلغ	صلف
جَنَارُ صَلْصَالٍ وَصَلَا صَلٍ خَرَسِيَارَانَت	صلغ	یا بلای سخت
طَبَن صَلْصَال	صلغ	سنان زدوده
صَلْصَالَت	صلغ	کوه بی گیاه
مُصَلَّصِل	صلغ	مردودن موی در جلوی سر
جَارُ مُصَلَّصِل	صلغ	سنگ پهن و سخت
(اِصْلَنْطَحَت) الْبَطَاءُ فَرَاخُ شَدَّجَوِي	صلغ	جاییکه هیچ نروداند
صَلَط	صلغ	تنخ پهن
صَلَطَة	صلغ	کله اختصار صلی الله علیه و آله
صَلَاط	صلغ	ه (صَلَعَت) الثَّاء - ن و ندان شش
مُصَلَّط	صلغ	سایکی افکند گو سفند
(صَلَع) صَلَعَاء - ن بی موی گرد پیش	صلغ	کشتی بزرگ
سر اصلع ص -	صلغ	شسته سرخ
صلع و صلغان ج	صلغ	ماده شتر فربه که دندان چهارم افکند
شاخه های سر درخت	صلغ	باشد یا در شش سایگی درآمده باشد
فرو ریخت	صلغ	گاه و گو سفند که دندان شش
صَلَعَتْ وَصَلَعَتْ وَانْصَلَعَتْ الثَّقَلُ	صلغ	سایکی افکند باشد - صوالیغ
درآمد آفتاب از ابر بر باد و وسط آسمان	صلغ	و صلغ ج
صَلَعَتِ الْحَبَّة	صلغ	(صَلَعَد) که که پوست بینی او
صلع فلان	صلغ	از سرخی داشته باشد
صلع الجلد	صلغ	(صَلَفَ) صَلَفَاء - ن لاف زد - ارضه
صلع	صلغ	سخن گدشت - مدح کرد با آنچه نبود
صلعة و صلعة	صلغ	نزد او - بی مزه شد طعام - بی
صلاع	صلغ	بهره شد از شوهر - سخن بد
اصلع	صلغ	گفت
صلعاء	صلغ	صَلَفَ التَّحَاب
	صلغ	بسیار شد رعد آن کم شد باد
	صلغ	أَصْلَفَ ضَلَا فَا
	صلغ	کم خیر و گران جان شدن
	صلغ	أَصْلَفَهُ
	صلغ	و دشمن داشت او را
	صلغ	نَصْلَفَ
	صلغ	چاپوسی کرد - لاف زنی نمود
	صلغ	نَصْلَفَ الْبَعِيرُ
	صلغ	بلول شد شتر از صفت
	صلغ	شیرین و میل کرد بشوره گیاه
	صلغ	نَصْلَفَ الْقَوْمُ
	صلغ	در زمین درشت افتادند
	صلغ	صَلَف - صَلَفَة وَجْه
	صلغ	خارسیست در میان
	صلغ	در حنث خرم
	صلغ	صَلَف - صَلَفَاء وَصَلَفِينَ ج
	صلغ	مردانست
	صلغ	زن - ظرف بزرگ - خون
	صلغ	اَصْلِيح (تخفیر) آلت نر - مارسیست
	صلغ	باریک و گرد سر
	صلغ	آلت نر
	صلغ	بر فاحشه و کار بد نمایان و پید

صلق الرجل	صلق	صلق	صلق
صلق التاب	صلق	صلق	صلق
صلق المريض	صلق	صلق	صلق
صلقت المرأة	صلق	صلق	صلق
صلق في الماء	صلق	صلق	صلق
صلقت الدابة	صلق	صلق	صلق
اصطلق البعير	صلق	صلق	صلق
صلق وصلقة	صلق	صلق	صلق
صلق - اصلاق	صلق	صلق	صلق
صلقة	صلق	صلق	صلق
صلیق	صلق	صلق	صلق
صلیقة - صلايق	صلق	صلق	صلق
صلیق	صلق	صلق	صلق
خطیب صلاق ومصلق ومصلق مونیة	صلق	صلق	صلق
مصابیق	صلق	صلق	صلق
مصلوقة	صلق	صلق	صلق
ه (صلقاب)	صلق	صلق	صلق
ه (صلقع)	صلق	صلق	صلق
صلقع رأسه	صلق	صلق	صلق
صلقع فلان	صلق	صلق	صلق
ه (صلق) الرجل صلقا	صلق	صلق	صلق
صلق بالعصا	صلق	صلق	صلق
صلق جارية	صلق	صلق	صلق
صلق في بني فلان	صلق	صلق	صلق
صلقت الشمس فلانا	صلق	صلق	صلق
صلق في الماء	صلق	صلق	صلق
صلق الحقل	صلق	صلق	صلق

صَلِّمْ

کسیکه بیض دندانهای خود را بریم
زند - شیر درنده - شیر فزاید

صَلِّمْ

بر برمال ضخیم و گنده

صَلِّمْ

شیر درنده

صَلِّمْ

سره - دندانها

ه (صَلِّمْ)

آنچه اول از پستان گوسفند برید

تَصْلِيك

بستن پستان شتر را

ه (صَلِّمْ)

الثانی صُلَا - ن و صَلِّمْ از رخ

صَلِّمْ وَ صَلِّمْ

برید آنرا

اضْطَمَمَ

موش و سببی را از رخ برگشت

صَلِّمْ وَ صَلِّمْ

از رخ برگشته آورا

صَلِّمْ

سخت و استوار از مردم

صَلِّمْ

نوعی خوراک که از خمیر آرد

رَجُلٌ اَصْلَمَ

گندم نزدیک و پسته

صَلِّمْ

مرد موش از رخ بریده

صَلِّمْ

کبک

صَلِّمْ

کار سخت - برای بزرگ -

صَلِّمْ

شمیر - یکبار خوردن در شبانه روز

صَلِّمْ

صَلَامَةٌ وَ صَلَامَةٌ وَ صَلَامَةٌ - صَلَامَاتُ ج

وَفَعَهُ صَلِيمَةً

(بر کلمات سلام) گروه مردم

صَلَامٌ وَ صَلَامٌ

جنگ سخت از رخ برگشته

رَجُلٌ مُصَلِّمٌ

مفر کنار

ه (صَلِّح)

مرد موش از رخ بریده

جَارِيَةٌ مُصَلِّحَةُ الرَّاسِ

ستر و موی سر آورا

صَلِّحَ (فَلَانٌ)

مضرس شد او

صَلِّحَ الرَّاسَ

ستر و موی سر را

صَلِّحَ الْبُتِّيَّ

نابان کرد آنرا

صَلِّحَ صَلَاحَةً

از رخ برگشته آنرا

ه (صَلِّحَ)

دست ناخسته نمیشود

ه (صَلِّفِج)

بای است در زار باریک

ه (صَلِّفِج)

سرکش با ظریف

ه (صَلِّفِج)

الاشیاء دراز و نموده گردید

صَلِّفَ وَ مُصَلِّفَ

مرد و راز

صَلِّفَ

خانه بزرگ - شتر استوار

صَلِّفَ

و غانا - سنگ سخت دراز

صَلِّفَ - صَلِّفَ نَوْتُ شتر استوار سخت

(صَلِّفِج) سنگ بزرگ - ماده شتر فوی

(اَصْلَفَم) سخت و محکم گردید

صَلِّفَام شیر درنده - مرد آبستر

(صَلَّا) فَلَانَا صَلُّوا - ن زد و وسط پشت

اورا

صَلَّيْتُ لِنَاقَةِ صَلَّا وَ اَصْلَلْتُ اِصْلَاءً فَرَا

همیشه گردید میان پشت او

صَلَّى صَلَاةً بپا داشت نماز - دعا کرد

و درود گفت

صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ درود فرستد خداوند بر او

صَلَّى الْفَرَسَ تَصْلِيَةً دوم سب در مسابقه

گردید یعنی نالی شد سابق را

صَلَّى الْحِمَارَ را نداده ضررا و در آورد بر او

صَلَّا - صَلَّوَاتُ وَ صَلُّوَانُ وَ اَصْلَاةُ ج

و وسط پشت مردم یا از چارپایان

طرف سرین یا فرجه دبر - دو

پشت دبر

صَلْوَةٌ - صَلَّوَاتُ ج دعا - استغفار

رحمت و مغفرت - شای

نیکو - درود و تعظیم با عجل ذکر

الحمار دعوت و ایثار شریعت

او در آخرت شفاعت او در

وقت - نماز

مُصَلِّي جای نماز گذار - زمین سب در مسابقه

(صَلَّى) الْحِمَامَةُ اِثْمًا - ض بر بان کرد

گوشه را با درشت افکند

فَالْحِمَامُ مُصَلِّي ص

صَلَّى يَدُهُ بِالْثَّارِ گرم کرد دست را با تاش

صَلَّى فَلَانًا به اندیشه نمود او را و به بزرگ نمکند

- فریب داد و چالپوسی کرد -

مدارا نمود

صَلَاةُ الثَّارِ در شتر در آورد او را

صَلَّى الثَّارَ وَ بِهَا صَائِجًا وَ صَلَّى وَ صَلِّيًّا

ف کشید گرمی آتش را و
مویخته شد با آتش

صَلَّى الْأَمْرَ
أَصْلَاهُ النَّارَ أَصْلَاهُ
کشید سختی کار را
آتش در انداخته
آتش در آورد - ملازم
و مقیم گردانید در آن

صَلَّى الْعَصَاءَ بِالنَّارِ
آتش را در دست کرد عصا را

صَلَّى تَصْلِيَةً
آتش در انداختن - آتش
در آوردن - مقیم گردانیدن

تَصَلَّى النَّارَ تَصْلِيًّا
کشید گرمی آتش را -
تابید آتش

تَصَلَّى عَصَاهُ بِالنَّارِ
راست کرد عصای را
بر آتش

إِصْطَلَى بِالنَّارِ إِصْطِلَاءً
تابید آتش گرم شد
بر بانی خواستن

إِصْطَلَى وَصَلَّى
بر بانی - افزودن آتش با آتش
صَلَاةٍ وَصَلَاةً - صَلَّيْ وَصَلَّى ج سنگ

أَرْضُ مَصَلَاةٍ
پستی که با او ساخته - پیشانی
زمین گنبد دشتی

مَصَلَاةٌ وَمَصَلَاةٌ - مَصَلَاةٌ ج دام صید
(صَمَم) الْفَارُورَةُ صَمَمًا - ن سر نه بست
شسته را

صَمَمَ الْجَرَحَ
صَمَمَ بَجَرَحٍ
صَمَمَ بِالْعَصَا
سخت شد جراحت
زد او را بسنگ
زد او را بعصا

صَمَمَ صَدَاهُ
صَمَمَ صَمَمًا وَصَمَمًا - ف گشت و شنید
صَمَمْتُ حَصَاةً بَدَمَ كَثَرَتْ خُونُ بَحْمَةٍ

صَمَمْتُ حَصَاةً بَدَمَ كَثَرَتْ خُونُ بَحْمَةٍ
که اگر سنگریزه را اندازی شنید
نشود زیرا بر زمین نمی افتد

صَمَمْتُ الْجَبَلَ
صدای کوه یا سنگ بزرگ
یا دایره و یا
گشت

أَصَمَّ

أَصَمَّ اللَّهُ
أَصَمَّ الْفَارُورَةُ
أَصَمَّ شَيْئًا
گردد اند او را خدای (لازم دشتی)
سر نه ساخت از برای شیشه
گرم یا فم او را

صَمَمَ فِي الْأَمْرِ
صَمَمَ فِي الشَّيْرِ
صَمَمَ الشَّيْفَ
گشت در کار و در غزمت
گشت در نیا و در دندان فرو برد
در گشت شمشیر را شخا

صَمَمَ الرَّجُلُ الْفَرَسَ لَعَلَّكَ
بر گناه و فرید بزرگ شکم گردید
صَمَمَ صَاحِبَهُ الْحَدِيثَ
خود را اگر نمودن

تَصَامَمْتُ
شیر درنده - بلا
صَمَمَ - صَمَمَ ج مرد دلاور - شیر درنده

صَمَمَ - صَمَمَ ج
- مار ز - خار پشت داده -
سر نه شیشه

رَجُلٌ صَمَمٌ
مرد در غزمت گذر نه - رسا
در امور - قوی و استوار

صَمَامٌ وَصَمَامَةٌ - أَصَمَّةٌ ج اول سر نه شیشه
صَمَامٌ
بلائی سخت با دایره

أَصَمَّ - صَمَّ وَصَمَامٌ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمَمَ - صَمَمَ ج کر - سخن ناستوا -
فرومای بی عقل - مرد دلاور خواه
- جنت جنگ - و با بک سلاح

صَمِيم

جنب زمین نرم
استخوان - اصل چیزی و خالص آن

- سرمای سخت - گرانی سخت -

پوست خشک

رَجُلٌ صَمِيمٌ

مرد خالص او صدم جمع کسان است

رَجُلٌ مُصَمَّمٌ

مرد درست غایت و درستکار

(صَمَمًا) عَلَيْهِمْ صَمًا - م برآمد و نودار شد

برایشان

مَا صَمَّاكَ عَلَى

چرخ را بگفت ترا برین

صَمَانُهُ عَلَيْهِ

برگنجینه او را بر آن

الصَّمَاءُ

بر درخشندگی شدن

(صَمَمْتُ) صِمْنَا وَصُمُونَا وَصَمَانَا - ن

خاموش بود

صَمَتَ الْمَرِيضَ وَصَمَتَ وَأَصَمَّتْ بَسْمَةُ

زبان بیمار و سده شد

أَصَمَّتِ الْأَرْضُ

رسیده باختر سال از زمین گشته شد

أَصَمَّتِ إِصْمَانًا

خاموش بودن - خاموش گردانیدن (لازم و متکسر)

- زست کردن چیز را

صَمَتَتْ نَقْمِينَا

خاموش بود - خاموش گردانید (لازم و متکسر)

صِمْمَةٌ وَصَمَنَةٌ

آنچه بدان که دوکان را خاموش کنند از جوراک و مانند آن

صَمَاتٌ

خاموش بودن - آنچه بدان

صَمَاتٌ

خاموش شوند - سرخفت تشنگی

صَمَاتٌ

چیز اندک و خفیه

صَامِتٌ

نزدیکی - نزدیکی انجام کار

صَمُوتٌ

شیر حقیقه - صیت راس ارشتر

ضَرْبَةُ صَمُوتٍ

وزر و سیم - بر مال فروخته و رجاء

زهر گران که شمشیر برده - عمل با مردم

زونی که استخوان برود و اران

صَمِيَّتٌ

بسیار خاموش

مُصَمَّمَةٌ

نات مُصَمَّمَةٌ

در بسته و مشقه

مُصَمَّمَةٌ

أَلْفُ مُصَمَّمَةٍ وَمُصَمَّمَتٌ

هزار کامل و تمام

مُصَمَّمَةٌ

جامه بکرنگ

مُصَمَّمَةٌ

شش حرف (مربفعل)

مُصَمَّمَةٌ

ج فنیل

مُصَمَّمَةٌ

مض گداخت گدا

مُصَمَّمَةٌ

دماغ او را بگری خود

مُصَمَّمَةٌ

نارزانه زو او را

مُصَمَّمَةٌ

درستی کرد با و در سوال

مُصَمَّمَةٌ

مرد دلیر که سر می بپوشد

مُصَمَّمَةٌ

نان را بشمیرد بشکند

مُصَمَّمَةٌ

روز بسیار گرم

مُصَمَّمَةٌ

ستم سخت و استوار

مُصَمَّمَةٌ

زیرین سخت و درشت

مُصَمَّمَةٌ

خوی - عرق بد بوی - گند بفل

مُصَمَّمَةٌ

جا نوری است مانند گریه که بشنم

مُصَمَّمَةٌ

بد دارد - پیه گداخته که بر شکاف

مُصَمَّمَةٌ

بافند

مُصَمَّمَةٌ

دماغ کردن - دماغ

مُصَمَّمَةٌ

زد سوراخ گوش او را

مُصَمَّمَةٌ

بمشت زد دماغ او را

مُصَمَّمَةٌ

اذیت داد گرمی آفتاب

مُصَمَّمَةٌ

روی او را با سخت تابید بر او

مُصَمَّمَةٌ

چیز صیت خشک که در پستان کوفته

مُصَمَّمَةٌ

یافته شود وقت ولادت و چون

مُصَمَّمَةٌ

برآورده شود راه شیر گشا ده گردد

مُصَمَّمَةٌ

زن نرم و تازه بدن

مُصَمَّمَةٌ

سوراخ گوش - گوش

مُصَمَّمَةٌ

- سوره کم آب

مُصَمَّمَةٌ

سوراخ گوش

مُصَمَّمَةٌ

زن زیرک

مُصَمَّمَةٌ

درم کرد و برافروخته

مُصَمَّمَةٌ

شد از خشم

مُصَمَّمَةٌ

خالص بدون آمیخته

صَمَامُورَة صَمَامِر - صَمَامِرُون ج تخيل
 صَمَادِي وَصَمَادِي (صَمِيد) ماده شتر شير و کم
 شير (اذا ضداد)
 صَمَادِيد زمين ناي سخت - گوشت
 لاغزو صَمَادِي (اذا ضداد)
 (صَمَصَم) في الامر صَمَصَمَة در گذشت
 و رکاز
 صَمَصَمَة الْقَفْذَة خار پست صوت بر
 کشيده و صدا کرد
 صَمَصَام وَصَمَصَامَة شمشير و تنغ بران
 رَجُل وَفَرَس صَمَصَام وَصَمَصَامَة وَصَمَصَم
 وَصَمَصِيم وَصَمَصَامَة وَصَمَصِيم
 مرد گذرنده در کار و غزيت - درشت
 و استوار
 صَمَصِيم وَصَمَصِيم شيرورنده
 ابل صَمَصِيم شتران قوی
 صَمَصَمَة - اصَمَصِيم ج نيکان از کرده
 صَمَصَمَة بانگ خار پست ماده
 صَمَصِيم مرد سخت بخيل و ناکس
 ه (مَصْمَرَط) الراس مرد دراز سر
 (صَمَعَة) بالعصا صَمَعًا - م زدا و بعضا
 صَمَع الطبی رفت آه و در بيابان
 صَمَع القوم گذار کرد و برگزیده و و
 داشت بشانرا سخن
 صَمَع صَمَعًا - ف بر سر خود رفت
 صَمَع في كلامه علی با کانه
 صَمَعْت اذنه خطا کرد در سخن
 صَمَع عَلَي رَايَة گوش او خرد شد و بيسر شد
 صَمَع رَأْس الثَرِيْدَة صَمَعَاء و اصَمَع ص موش و نگر
 صَمَع عَلَي رَايَة برگذشت بر غزيت خود
 صَمَع رَأْس الثَرِيْدَة بر آورد سر اشکته را
 نَصَمَع و بار یک کرد
 نَصَمَع خون آلود شدن

الضمع في عطسه استغرا و اوجشتم خود را
 اصَمَع - صَمَعَاء مَوْت - صَمَعَان وَصَمَع ج
 اصَمَع خرد گوش
 شمشير بران - آنگه بر شير موضع
 بر آید - مرد سر اسبه و شوخ -
 بيبانک - استخوان کعب خرد و
 لطيف - گياه که ميوه آن از صندل
 بر نيافته - بر لطيف و دراز تا پير
 بر نا - دل پاک و بيدار - رای
 قازم و هشيار
 کلاب صَمَع الکُؤُوب سکان کعب خرد
 صَمَعَاء - صَمَع ج گوش خرد و لطيف
 کناره گرون - گياه نموده
 و تازه با گياه بهی شش از
 شکفت غنچه - هر غلاف ميوه
 فراهم آمده که هنوز شکفته
 نشده
 اصَمَعَان دل شيار - رای غام
 صَمَعَان لطيف از پيرای مرغ که بر تير سازند
 صَوْمَعَة وَصَوْمَع خانه عيسويان ...
 عقاب بجهت اينکه بلند پرواز کند -
 کلاه و زانبر
 تَرِيْدَة مَصُومَعَة اشکته بار یک سر
 تَرِيْدَة مَصُومَعَة اشکته بر آورده سر - تاجدار
 بَقَرَات مَصَمَحَات گاوان تشنه لاغر شکم
 ه (اصَمَعَاد) بَنَاب و عجب رفتن
 مَصَمَعَة شيرورنده
 ه (صَمَعَر) زمين درشت
 صَمَعَرَة پوست تر تخم - زمين درشت
 صَمَعُور کوتاه بالا و پير
 صَمَعِرِي سخت و ناکس - آنگه در روی سحر و
 افسون کار گر نشود - سرخ خالص
 از سر چيزی
 صَمَعَرِيَة باز تخميش
 ه (صَمَعِيوت) تيز سر

صَابِلٌ وَصَمِيلٌ
صَمْلٌ - صَمْلَةٌ نَوْتٌ
خافِ صَمْلٌ
صَمِيلٌ

خشک
مرد قوی جسته گرداندام
سخت و استوار
مرد ناتوان جسته و ضعیف - گری

مُضْمَلَةٌ

دایه و برای سخت

مُضْمَلٌ

آنکه آتش درم کند

ه (صَمَلٌ)

سخت و توانا

ه (صَمَلُخ)

درون سوراخ کوش - چرک کوش

صَمْلُوخٌ

چرک کوش

صَمَالُخٌ

شیر خفته

صَمَالُخِي

خوراک و شیر بی مزه

صَمَالِكِيخٌ

گیاه نعی که باریک باشد

(صَمَلَكٌ) - صَمَالِكٌ ج سخت قوی -

باره گوشت

(صَمِي) الرَّجُلُ صَمِيًّا ثَمًا - ض درگون

شد و برجست و شتاب کرد و

صَمِيًّا لَمْ يَلَا صَمِيًّا فَرَدَا وَاَرَا اَنْ كَارَ

ما صَمَالٌ عَلَيْهِ كَدَامَ جَبْرِ دَاشْتَه است ترا بروی

صَمِي الصِّدْقَمِيًّا ثَمًا بَرَجَاي مَرُوشْكَارَ

اَصَمِي الرَّجُلُ اَصْمَاءً شَابَ كَرُو و سَرَعَتِ گَرَفَتِ

اَصَمِي الصِّدْقَ تَبَرَّسَانِدِ صِيدَ وَاوَكَشْتِ وَا

اَصَمِي الْفَرَسُ عَلَ الْجَاوِيهِ اسب کاش را بدید

اَصَمِي مَنِيَّةٌ جَشِدَ مَرَكَا

اَلْضَمِي عَلَيْهِ اِضْمَاءٌ رَجَحَتْ بَرَاو

اَلْضَمِي الطَّائِرُ فَرَدَا وَاَدْظَاثُ

صَمِيَانٌ مَرَدُ وَاوَر - رَاسْت حَمَلَه - رَا

و ماه ص در امور

(اَصَنَ) الرَّجُلُ صَاحِبٌ كَنْدِ بَغْلٍ كَرِيذٌ

بگم نمود - خشناک شد

مغیر گشت و برگردید بوی و نگشت

برگردید بوی آن

قیام و رزید بر آن کار

بار و ار گردید ماه و شتر

اَصَنَ الْمَاءَ

اَصَنَ الْحَمْلَ

اَصَنَ الْاَصْحَرُ

اَصَنَتِ الْتَاقَةُ

اَصَنَتِ الْفَرَسَ وَاَوَجَّتْ سَجَّ اَنْ دَر شکر مادر

صَن - صِنَانٌ ج ظرفیکه در آن نان گذارند

صِنٌ

شاش شتر که آب باز بد بوست

اول روز از آن آبم سرمانی بر

زن که ۱۱ اسفند ماه است

ظرف سر پوشیده که در آن

نان نهند باز بعل بزرگ

گند بغل - گند هر گوشه بغل

صِنَانٌ - اَصِنَةٌ ج گند بغل

صِنَانٌ مَرَدُ وَاوَر سَجَاع

مردیت خود را بخیر و غافل نمایند

صِنَانٌ خَشْمَانُ

(صِنَابٌ) و صِنَابَةٌ دراز پشت و شکم

صِنَابٌ خُورَا گِیست از خورول و زیتون

صِنَابِي اسب گلگون که با مویهای

سفید آمیخته باشد

مِصْنَبٌ مَحْرِصٌ سَجَرُونِ خُورَا گِیست و خورول

(صَنْبَرَتِ) اَلْقَلَّةُ کَم بَارُو بَارِکِ سَاقِ

گر وید درخت خرم

صَنْبَرٌ سَست و باریک از بر خرمی

صَنْبُورٌ و صَنْبُورَةٌ دَرخت خرمای که باز

صَنَابِیجٌ بَرَهَنه شاخ پوست رفته باریک

ساق - شاخه نایکه از چخ خشت

خرما برآمده باشد - تنه درخت

خرما - مرد تنها بی برادر و فرزند

صَنِيفٌ خُورَا و بِلِی مَوَسَرٌ

بی یار - مرد ناکس و فرومایه

دانه کاریز - دستار آهن

که بر نظر سقاپستان نهند

ناودان حوض یا سوراخی که

از آن آب حوض بیرون رود

کودک خرد سال - با و سر

و با و گرم (از صنداد)

صَنْبَرَة

سرکین و شاش کا و فسل کہ
بر زمین افتاده باشد و خشک
و خنجم شده باشد

صَنْبُور

آوردخت معروف بباران
باد سرد - صبح سرد - صبح
گرم (خنه) - روز دهم از
سرهای پیرزن که و نه آخر خننه
است

صَنْبِر

صَنْبَرُ الشَّاء

سختی سر
آنچه میباشد بشکل سوجو
گرد و دراز یا مخروطی شکل
ترش روی شد وقت

صَنْبُورِي

(صَنْبَع) البَحِيل

سوال
دیدم او را که گزینگی
از بخل و ناکس
مردمان و کشیده
بسوی چیزی

رَأْيُهُ يَصْنَعُ لَوْمًا

رَجُلٌ مُصْنِعُ الرَّاسِ

بد خوی
مرد بزرگ ناشناخته نام
فرد و یگانہ
ز بسبب از بزرگ جزا
یا غلاف رویش شیشه و نیر پوشش
متر گرامی - شکر

ه (صَنْبَعِر) ه (صَنْبِل) ه (صَنْبُوت)

صَنْبُوت - صَنْبُوت ج زبیل از بزرگ جزا
یا غلاف رویش شیشه و نیر پوشش
متر گرامی - شکر

صَنْبُوت

اصْصَات

ه (صَنْع)

استوار و محکم کردن
شتر مرغ کوچک سر یا کتخت
یا خمر
یا برآمدہ ہر دو رخسار و ہر دو
آنرو - بزرگ پیشانی یا
باریک دراز رخسار (لاضنہ)
- میان خالی از ہر چیزی

صَنْعُ النَّاسِ

صَنْع - صَنْوُج

رو کرد ہر یک را بسواصل و
چ و وصفی مدور از روی
پس و غیرہ سازند و آنرا بر ہم

(صَنْجَر) بِالْعَصَا صَنْوُجًا - ن رُذَاوَرَا

صَنْجُ النَّاسِ

صَنْج - صَنْوُج

صنّج

زنند بشکل (در زمان مشترک)
آن و جنون و فریاد و خیر و خیر
غذا واری بکار میبرد

منا آدری می صنّج هو
نمیدانم او کدام
مردم است
صَنْجَةُ اللِّيزَانِ سنگ
ترازو (مترست)



صُجج کاسه های آبوس با جو میت سیاه
تقار نامی آرد خنیر
شب روشن
ه (صَنْخ) - اصْناخ ج اصل و رنج
و نان که جج و نماهای آن برآمده
باشد

صُجج

اصْصُوجَة

صَنْجَة

ه (صَنْخ)

قَمْ صَنْج

صَنْجَة

رَجُلٌ صَنْجِيَّة

ه (صَنْجَاب)

ه (صَنْخِر)

صَنْخِر و صَنْجِر و صَنْخِر شتر فربه - مرد

بزرگ چشم بلند بالا

صَنْخَر شتر فربه - مرد بزرگ شکل

بلند بالا - مرد احمق

(صَنْدِيد) - صَنْدِيد ج متر و لا و

- باد تند - سرمای سخت - باران

بزرگ فطره - چیره و غالب

صَنْدِيد سختیها - جماعت لشکر

یَوْمَ خَاخِي الصَّنَادِيد

صَنْدِيد متر و لا و با عاقل و بردبار با جوان

مرد شریف - تیزی کوه

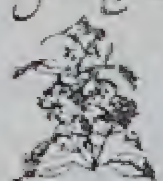
ه (صَنْدَح)

ه (صَنْدَعَة) تیزی کوه جدا از آن

(صَنْدُوق) و صَنْدُوق - صَنْدُوق ج جای اثاث بول و غیره

(صَنْدَل) و رخت ہندی خوشبوی

شبه درخت گردو دارای
دانه نامیت سرخ شکل



یوم صَدَل رزیت
غوب را که در آن
جنگ سخت رو

داوه

صَدَل البعیر و الحمار قوی و بزرگ و سخت سرش

حمار صَدَل قوی و بزرگ و سخت سر

رَجُل صَدَل - صَدَلَة ج مردیده و ر

تَصَدَل سخن گفتن با باز و عثوه بافتن

(صنار) و صنار و صنارة و حن چار

صَنَارَة گوش (مقنن) - مردبی ادب

صَنَارَة و صَنَارَة - صَنَارَة ج مردبو

صَنَارَة و صَنَارَة - صَنَارَة ج مردبو

ه (صَنَط) و صَنَط برک ستم که بدان بخت

ه (مُصَنِطِل) آنکه در رفتن سر را

صَنَع (النَّيْ صَنَعًا و صَنَعًا - م حن

صَنَع الله الذی کَفَى قَلْبَهُ شَیْء (آیه) خلق

صَنَع إِلَه صَنَعَة صَنَعًا قَبِيحًا بکار کرد باو

صَنَعَتْ قَرِيبَةً صَنَعًا و صَنَعَةً نیکو تیار

صَنَع فَلَان صَنَعَتْ الحَارِیة - ل

صَنَع النَّيْ صَنِيعًا

أَصْنَع الرجل

أَصْنَع العَمَل

أَصْنَاع

صَنَع - أَصْنَاع ج جامه - غلامه و دستا

صَنَع - حوض - سیخ بریان - بخت

صَنَع - درزی یا بارکت کار

صَنَع الرجل

صَنَع العَمَل

صَنَاع

صَانِعَةٌ مَصَانِعُهُ رنوت وادوارا - رنی

کرون - آسان گرفتن کار

تمام نیاوردن اسب رفتار

که دارد گویا خدعه میکند با تو

در رفتار خود

مَنْ صَانِعٌ بِالْمَالِ لَمْ يَحْتَسِبْ مِنْ طَلَبِ الْحَاجَةِ

(مثل) کسی که برای مطلوب چیزی حش

پول صرف کند از درخواست آن

حاجت شرم ندارد

تَصْنَع تکلف نیکو سرتی نمود

روش نیکو نهادن خود و خوشتر آراستن

أَصْطَنَعَ شَيْئًا امر کردن چیزی برای او درست نمود

أَصْطَنَعَ عِنْدَهُ صَنِيعَةً نیکوئی کرد باو

أَصْطَنَعَ لِنَفْسِهِ بخت خود اختیار کرد و برگزید

أَصْطَنَعَ فَلَان طعانی تیره کرد تا دور

راه خدا اتفاق نیاید

أَصْطَنَعَ الرِّزْقُ بیش فرستادن روزی را

أَسْتَصْنَعُ الشَّيْء خواست از او که صنعت

نماید برای او آنچه را

صَنَع صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل صَنَعَتِ الرجل

رَجُلٌ صَنَاعُ الْيَدَيْنِ مرد ما بر در کار و چرب دست

(اِمْرَاةٌ صَنَاعُ الْيَدَيْنِ وَ اِمْرَاَتَانِ صَنَاعَانِ وَ يَنْوَعُ صِنْعَ)

صِنَاعَةً وَ صِنَاعَةً - صِنَاعَاتِ وَ صِنَائِعِ ج غنی است که حاصل میشود بسبب عمل نیکو خیاطی و غیره - غنیمت که متعلق بکیفیت عمل نیکو منطلق

صِنَاعَةً پیشه - شغل استعمال آن در محوسبات است

صِنَاعَةً پیشه (استعمال آن در معانی است) صنایعی تنسوب بصنعت استعمال آن در امور پیش صنعت غلبه دارد

صَنِيع - صَنَائِعِ ج کار - شمشیر زوده صعیق یافته - تیر یکسان زوده

- لباس پاکیزه خوب - آب نیکو - خوراک و طعام که در راه خدا دهنده

هُوَ صَنِيعِي آنکار ساخته و برآورده من است رَجُلٌ صَنِيعُ الْيَدَيْنِ مرد چرب دست

بزرگت کار و ما بر صَنِيعَتِ نیکوئی و هنر - کار نو بر آورده

يُقَالُ هُوَ صَنِيعِي او را من برای خود سازم و بر آورده ام

فَاذَنْ صَنِيعَةً فَلَانِ او خاص ذات او است صَائِع - صِنَاعِ ج پیشه و

اِمْرَاةٌ صَائِقَةُ الْيَدَيْنِ زن ما بر در عمل دستی صِنَاعَاءُ قضیه نیست و بسته باو صناعتی صناعتی

صِنَاعَةً چو بهائیت که بان آب را بنده کنند صَوْنَعِ جانور گیت یا مرغیت

مَصْنَعٌ وَ مَصْنَعَةٌ جای جمع آمدن آب باران مَصْنَعَةٌ - مَصْنَائِعِ ج بر بنای محکم و استوار

از قصر و قلعه و مانند آن - طعام و دغوت که برادر

ه (صَنِيعَةٌ) مانده شتر سخت قوی (صَنَعَتْ) الشَّيْءُ تَصْنِيفًا استعاره

ساخت آنرا جدا کرد و غیر آنرا از بعضی منسب داد

صَنَفَ الْكِتَابَ نوشت کتاب و مرتب کرد آنرا

صَنَفَ الشَّجَرِ برک آورد و درخت صَنَفَ التَّمْرِ رسیده شد و رنگ گرفت بعضی

تَصَنَّفَ الشَّجَرُ وَالنَّبَاتُ آمده شد گیاه و برک آورد درخت

تَصَنَّفَتِ الشَّقَّةُ خوار شد و بویست کننده شد لب او

صِنْفٌ وَ صِنْفٌ - اصناف و صُفُوفِ ج نوع و گونه و دغوت

صِنْفٌ صفت - نوع و باره از هر چیزی صِنْفُ الثَّوْبِ حاشیه جامه

صِنْفَةُ الثَّوْبِ حاشیه جامه مرصع شده یا حاشیه آنطرف که زینت دارد و باطر فیکه ندارد - جامه و ناجیه

اَصْنَفَ - صُنْفِ ج شتر من مزخرف شده است مُصْنَفٌ در خنجره برک و گونه دارد و خنجره تر

مُصْنِفٌ آنکه از خود و نهایت کنایه نماید (صُنَافِرِ) خاص هر چیزی

يُقَالُ وَلَدٌ صُنَافِرٌ بچه که برای او پدری شناخته نشود

(صَنِيقٌ) جَدَّةٌ - ف سخت گنده بو شده بدن او صَنِيقٌ ص

اَصْنَقَ عَلَيْهِ غزیت کرد بر آن و ثبات بر اَصْنَقَ فِي مَالِهِ نیکو خد مت شتران کرد

اَصْنَقَ الرَّجُلُ لِعَرَفٍ عرف نیکو بغل مرد را بد بوی نموده

صَنِيقٌ شدت بوی گنده بغل صَنِيقٌ سخت و استوار از هر چیزی -

رَجُلٌ صَنِيعٌ

سخت کننده بوی
مرد فربه و بزرگ حته

صَنْقَة

زمین سنگی از سوخته درشت

جَمَلٌ صَنِيعٌ

فشر خنجر و بزرگ میکل

صَنَاقٌ - صُنُقٌ ج

کند انخل

صَنَاقٌ

شتر نمده بانگ فریاد

صَانِقٌ - صَنْقَةٌ ج

سخت قوی و استوار

شتر بان ماهر

مُضَيِّقٌ - مُضَيِّقُونَ ج

خادم ماهر در خدمت

وَمِضْنَانٌ

شتران

(صَنِيمٌ) الْعَبْدُ صَنَمًا - ت قوی و پُرک

شد بنده صَنِيمٌ و صَنِيمَةٌ ص -

صَنِيمات ج

صَنَمٌ إِلَّا لِحَاجَةٍ

بد بوی شد و بلید گردید

صَنَمٌ لَصْنِيًّا

بصوت و آواز در آوردا و را

یا خود آواز داده

برد و نوبت یکبار و و شید شتر

نَصِيمٌ

سختی و بلا - فی میان

صَنَمٌ - اصْنَامٌ ج

صنم

صَنَمَةٌ

صنم

صَنِة

صنم

ه (صَنِهَاجٌ) و صَنِهَاجَةٌ

بکر و و شیده شود

در عودیت

ه (اصْنَى) اصْنَاءٌ و نَصْنَى نَصْنِيًّا

نشست نزدیک و یکدیگر

که گوشترا شکافته کباب سازد

و بر بانی کند

و درخت خرماکه از یک بیخ

رسته باشد

اصْنَى الْخَلْ

صنم و صنی

صَنَاءٌ و صَنِیٌّ ج

جوب بی مصرف آب

صَنَوٌ - صُنُوٌ ج

اندرک میزد و کوه یا سنگی میان دو کوه

صَنَوٌ و صُنُوٌ - صُنُوءَةٌ مَوْنَتْ - اصْنَاءٌ و صُنُوءٌ ج

برادر پدری و مادری

صَنَوٌ و صُنُوٌ - صُنُوءَةٌ مَوْنَتْ - اصْنَاءٌ و صُنُوءٌ ج

برادر پدری و مادری

صَنَوٌ و صُنُوٌ - صُنُوءَةٌ مَوْنَتْ - اصْنَاءٌ و صُنُوءٌ ج

برادر پدری و مادری

صَنَوٌ و صُنُوٌ - صُنُوءَةٌ مَوْنَتْ - اصْنَاءٌ و صُنُوءٌ ج

برادر پدری و مادری

پسر - غمو - بی کار و خالی از
احسان مثل و مانند - هر چند
از چند تن درخت که همه از یک
ریشه رسته باشد

صَنَوٌ و صُنُوٌ

هر شاخه از چند تن درخت
که همه از یک ریشه رسته باشد

صَانِقٌ

مرد ملازم خدمت - حاضر باش
خاکستر -

صَنَاءٌ و صَنَا

چرخ و چراغ است
گو دال در زمین نرم که آب
در آن جمع شود و کسی دارد شود بان

صُنًی (مَصْنَعٌ صُنُوٌ)

همه جمع - تمام
دو چاه نزدیک هم که آب هر دو از یک
چشمه باشد

صَنِیَّةٌ

صُنُوءٌ

فارغ و خالی
صُنُوءٌ - صُنُوءٌ ج

آصواء ج ج جماعت
درندگان - سنگ یا توده آنها
بر راه بخت نشان - با مختلف

صُنُوءٌ

آواز کوه - زمین بلند و سخت
گرفت و را همه اطراف و

صُنُوءٌ

اندرک ترک در سر یا بگو
شست شو نکرد و او را
سرخ شد غوره خرم

صُنُوءٌ

صَنِیَّةٌ (بسم صند)
صَنِیَّةٌ و صَنِیَّةٌ آب و دیگر بیدری که از سلا
برآید بعد ولادت

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (المَطَرُ صُنُوءًا - ن فرود آمد باران
آنداز باران شب
ریخت آبر

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (بسم صند)
صَنِیَّةٌ و صَنِیَّةٌ آب و دیگر بیدری که از سلا
برآید بعد ولادت

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (المَطَرُ صُنُوءًا - ن فرود آمد باران
آنداز باران شب
ریخت آبر

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (المَطَرُ صُنُوءًا - ن فرود آمد باران
آنداز باران شب
ریخت آبر

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (المَطَرُ صُنُوءًا - ن فرود آمد باران
آنداز باران شب
ریخت آبر

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (المَطَرُ صُنُوءًا - ن فرود آمد باران
آنداز باران شب
ریخت آبر

صَنِیَّةٌ

صَنِیَّةٌ (المَطَرُ صُنُوءًا - ن فرود آمد باران
آنداز باران شب
ریخت آبر

صَنِیَّةٌ

صَوَّبَ التَّهْمَ
صَوَّبَ الْفَرَسَ
صَوَّبَ الْإِنَاءَ

بهدفت و مانند بر ر
را کرد اسب را تا تیز رود
سرازیر کرد و نظر خست را تا

صَوَّبَ الْمَاءَ
صَوَّبَ رَأْسَهُ
صَوَّبَ الْمَكَانَ وَغَيْرَهُ
أَصَابَ التَّهْمَ
أَصَابَ الرَّجُلَ

هر چه در او هست بریزد
رجحت آب را
بست داشت سر را
بشیب فرود رفت
خطا نکرد تیر از بدفت

أَصَابَ النَّحْيَ
أَصَابَهُمُ الدَّهْرُ أَصَابَةً وَمُضَابَةً
نَصَّوْبَ

وید آنرا هست و در هست -
درک کرد آنرا
و مصیبت زده کرد آنرا سرازیر و زکار
آمدن از بالا بشیب
فرود آوردن باران

أَنْصَابُ الْمَاءِ أَنْصَابًا
اِسْتَصَابَ يَعْلَهُ اِسْتِصَابَةً رَاسَةً يَافِتْ

انصباب الماء انصبابا
استصاب يعله استصابة راسة یافت
کار او را

صَابَ - صَابَةً وَاصِدٌ
صَابَةً
فِي عَقْلِهِ صَابَةٌ
صَوَّبَ

صابت - صابته و اصد
صابته
در عقل او صابته
جست آمدن باران - راست
ضد خطا - قصد و آهنگ

صَوَّبَ وَصَّيْبَ
صُوبَةٌ
صَوَّابٌ
صَيُّوبٌ

باران - ابر باران دار
نوده و مجتمع از هر جنبه
راست ضد خطا
باران راست

صَابٌ
صَوَابَةُ الْقَوْمِ وَصِيَابَةٌ

درست کار ضد خطا کار - باران ریزش
برگزیده گان گروه و خطا
ایشان

صِيَابَةٌ وَصِيَابٌ وَصَوَابَةٌ
مُصِيبَةٌ - مَصَائِبٌ وَ مَصَاوِبٌ
مَصُوبَةٌ

برگزیده از هر چیزی
مضایب و مضایب و مضایب
سختی دانه و دغم - بلا
سختی و اندوه و غم - بلا

مُصَابٌ
مُضَابَةٌ
مِصُوبٌ

(صَوَّبَ) وَصُوبٌ
(صَاتَ) صَوَّأَ - (بندرت از فرج آید) آواز
کرد

صَوَّتْ وَأَصَاتَ صَانَةً
أَصَاتَ بَقْلَانِ
إِنْصَاتَ الرَّجُلُ رَاسَةً شَدَّ قَامَتَهُ - بَرَزَ كَأَنَّ
إِنْصَاتَ فَلَانٌ
إِنْصَاتَ بِهِ الزَّمَانُ
دَعَى فَالْإِنْصَاتَ

صوت - اصوات ج آواز و فریاد
استماع الاصوات نزد علماء نحو هر لفظی است که حرکت
کرده شود بدان آوازی مانند صدای
نقاد و دوسنگ بیکدیگر و
آخ و آه و زجر حیوان چون غنچ

صَوْتُ وَصَيْتٍ وَصَاتٍ وَصَيْتُهُ آوَارِيكُو
رَجُلٌ وَخِثَارُ صَاتٍ
صَانَتْ
رَجُلٌ صَيْتٌ
مِصْوَاتٌ

منا بالدار مصوات
مصوت
مصنعات
(صَوَّجَانِ)

منا آدری ای صوجا
غلة صوجانة درخت خرمای خشک و شاخ خشک
(صَاخَةٌ) صَوَّجَانٌ - شکافت آوا
صَوَّجَتِ الشَّمْسُ الْوَرْدَ شَكَتْ سَاخَتْ
آفتاب یاباد گیاه را
خشک شد گیاه

صَوَّحَ الْبَقْلَ
نَصَّوْحٌ شَكَاتٌ - بَرَاكَنْدِ كِي مَوِي - خَشَكْ

صَوَارِثَانِ - نَصَاوِيرِ ج تَنَالِ شَبِیه
(صَوْص) سَحْتِ بَحْلِ وَرَثَت - تَنَس
کِه تَنَا آید و تَنَا خورَد و سَا
مِشَاب کِه کِسی نَبِیست دَاوَرَا

(مِثَال) اَصَوْصُ عَلَیْهَا صَوْصُ
- جَوِجِ مِیغِ وَ قِوَمَتِ مِیغِ وَ جَوِجِ
از تَخْمِیْنِ

مُصَوِّصِ
ه (صَوِّط) صَدَايِ آب
ه (صَوِّطَل) شَلْمِ
(صَاع) اَلْحَبُّ صَوْعًا - ن اَنْدَا زِه کَرْد

صَاعُ الْقَوْمِ
صُعْتُ فَلَانَا
صُعْتُ الْاَقْرَانِ
صَاعَتِ الثَّغْلِ
حَمْدِ کَرْدَنِ بَعْضِی بَعْضِی
تَرَسَانِیْدِم اَوَرَا
اَدَمِ اِیْشَان رَا اَز نَوَاحِیْ اَنَا
مَنَابَعَتِ کَرْدَنِ بَعْضِی
زَبَنُورِ بَعْضِی دِیْگَرَا

صَوْعُ الشَّيْءِ
صَوْعُ الرِّيحِ النَّبَاتِ
صَوْعُ الْحَجَارِ
تِیْزِ کَرْدَنِ سَدِ اَنَزَا و کَرْدَنِ حَسْتِ
اَطْرَافِ وَ جَوَانِیْشِ رَا
خَشْکِ کَرْدَنِ دِوَا و کِیَا
بِرَا ه اَوَرْدَنِ مِیغِ مَادِه رَا چُوبِ
و رَا سَتِ اَوَرْدَنِ

صَوْعٌ لَصَوْبًا
لَصَوْعُ الشَّعْرِ
لَصَوْعُ النَّتِ وَ لَصِیْعُ
لَصَوْعُ الْقَوْمِ
اَنْضَاعُ اِنْضِیَاعًا
آمَدِه کَرْدَنِ زَنِ مِکَا یَزَا بَرِ اَمِیْدَنِ
بِرَا کَنْدِه و بِرِشَانِ شَدَنِ
خَشْکِ شَدَنِ کِیَا
اَر جَمِیدِ کَرْدَنِ و مِیغِ فَرَقِ شَدَنِ
بِرَا کَنْدِه شَدَنِ - رِجُوعِ و بِرِشَنِ
و بِشَابِ کِه شَلْمِ

صَاعٌ وَ صَوْعٌ وَ صَوْعٌ - اَصْوَاعٌ وَ اَصْوَعٌ وَ
اَصْوَعٌ وَ صَوْعٌ وَ صِیْعَانٌ ج مِکَالِ، مِیَا
صَاعُ
زَمِیْنِ بَسِیْتِ وَ جَا یِ بَا زِیْ جَوِجَانِ
کِه صَا ف کَرْدِه بَاشَنَد -
جَا یِ سِیْنِه شَتَرِ مِیغِ وَ قِوَمَتِ کِه
بَرِ زَمِیْنِ نَمِشَد

صَاعَةُ
زَمِیْنِ بَسِیْتِ وَ جَا یِ کِه زَمَانِ جَمِیْنِ
زَمَانِ بَسِیْتِ رُو فِشْتِ بَاشَنَد

صَوْعُ
پَا رِه کِیَا ه خَشْکِ دِیْشَانِ کِیَا ه

صِوَاعٌ وَ صَوَاعُ
بِیْلَا نَدِ بَسِیْتِ - جَامِ
بَزَرِکِ کِه دُرُویِ آبِ خَوِیْدِ

(صَاغ) الْمَاءُ صَوْعًا - ن
فَزُو رِشْتِ آبِ

صَاغُ الْكُتْبِ
آمَدِه کَرْدَنِ اَنَزَا بَرِ مِثَالِ بَسِیْتِ

صَاغُ الْكَلِمَةِ
دُرُوعِ کَفْتِ دَرَانِ کَفْتِ رِشْتِ

صَاغُ اللَّهِ فَلَانَا صَيِّغَةً حَسَنَةً
خَدَا یِ بَرِ بَهِتَرِیْنِ خَلَقْتِ

يُقَالُ صَيِّغٌ عَلَى صَيِّغَتِهِ
اَز فِیْدِه شَدَنِ خَلَقْتِ

صَاغُ لَ الشَّرَابِ
جَا یِ زَشْدِ بَرِ اَلِیْ شَرَابِ آسَانِ

فَلَانٌ يَصْوَغُ الْكُذْبَ
دُرُوعِ مِی بِنْدِ دُو مِیَا رَا

اِنْضِیَاعُ
آمَدِه شَدَنِ دِوَا کَلِیدِ رِجْمِ کَرْدَنِ جَمِیْنِ

هَذَا صَوْعٌ هَذَا
اِیْنِ بَا نَدَا زِه اَنَسْتِ

هَئِذَا صَوْعَانِ
اَنَدُو دِیْشَا و شَبِیْهَانِدِ

هَذَا صَوْعٌ آخِيهِ
مِیَا نِ بَرِ دُو دِیْگَرِیِ نَزَا دِه شَدَنِ

صَيِّغَةٌ - صَيِّغٌ ج نَوْعٌ
اَصْلِ

سِهْنَامٌ صَيِّغَةٌ تَرَا جَمِیدِ اَز کَا رُو عَمَلِ کِی نَفَرِ بَسِیْتِ
هُوَ مِنْ صَيِّغَةٍ كَرِیْمَةٍ
اَوَا رِ اَصْلِ وَ تَسْبِیْحِ کِی اَسْتِ

صَاغٌ - صَاغَةٌ وَ صَيَّاغٌ ج زَرِگَرِیِ
صِیَاغَةٌ

صَيِّغٌ
دُرُوعِ کَلِی - مِیو دِه کَلِی سَخْنِ آری

صَيِّغَةٌ
اَشْنَدَنِ

صَوَاعٌ وَ صَيَّاغُ
زَرِگَرَانِ

صَوَاعٌ - صَوَاعُوزُنٌ ج
زَبُورِ سَا خَنَدِ وَ زَرِگَرِیِ شَدَنِ

صَاغُ
زَمِیْنِ بَسِیْتِ وَ جَا یِ بَا زِیْ جَوِجَانِ

(صَا ف) عَنْ كَذَا صَوْفًا - ن
مِیْلِ کَرْدَنِ اَز اَنِ

صَا فَ الْكُفْمُ عَنِ الْحَدَفِ
تِیْرِ اَز اَنِ

مِیْلِ کَرْدَنِ دِوَا بَیْگِیو رِشْتِ

صَوْبُ الْفُكْلِ وَغَيْرِهِ - قوی و توانا گردد
نَصْوِيَّةٌ خَشْک شدن - شیرند و شکر

شتر و مانند آن تا فرس شود
- باز کردن شتر را تا قوی گردد

صَادِي وَصَوِيَّةٌ خَشْک
مَخْلَّةٌ صَاوِيَّةٌ و خشت خرمای خشت

(صَر) وَصِد (ادامه جمع یکسانست در آب -
اسم فعل است یعنی خاموش باش

صَةَ الْقَوْمِ زجر کرده را گفت
خاموش باشد

(صِهَب) الشَّرْصَهَبَا وَصَهْبَةٌ وَصُهْوَةٌ
- م و لا صَهَبٌ و اَصْهَابٌ

سرخ موی گردید یا سرخی موی
با سفید آمیخته شد

اَصْهَبَابٌ سرخ و سفید شدن
صَهْبَةٌ سرخ سفیدی

صَهَبٌ سرخی یا سرخ و سفیدی تو
صُهْوَبَةٌ سرخ و سفیدی

اَصْهَبٌ - صَهَبٌ ج شتر سرخ و سفید -
شتر درنده - روز سرد -

موی که بحد آزار برسد
آمیخته باشد - کلمه که میشرا

برای دو شدن خوانند
شراب - فشرده انگور سفید

صَهْبَاءٌ شدت گرما - روز
گرم - مرد دراز قامت - رنگ

صِهْبٌ سخت - جای سخت - زمین
هموار - سنگستان و هر جای

که آفتاب بشدت تابد تا
گوشت بریان شود

جَمَلٌ صَهَابِيٌّ شتر تیره سفیدی موی
او سرخی آمیخته باشد

صَهَابِيٌّ چیز بسیار که کم نشده باشد
- سخت از هر چیزی - مرد

که او را دفتر حساب نبوده باشد

مَوْتُ صَهَابِيٍّ - بشم که سفیدی آن سرخی آمیخته باشد
مَرگ سخت

صَهَابِيَّةٌ مرغ
مُصَهَّبٌ گوشت پخته کشته جفت بریان

و خوش مخلط با هم
ه (صَهَابَج) بشم که بسیار سفید نباشد

ه (صِهْبَج) شک بزرگ - ماده شتر توار
خلقت

صِهْوُجٌ تابان
بَيْتٌ صِهْوُجٌ خانه کجکاری تابان

(صَهْد) التَّمَسُّ صَهْدًا - م سوزانید
گری آفتاب

صَهْدَانٌ شدت گرما
صِهْدٌ و صِهْوُدٌ شدت گرما - بیابان

عَرَصِهْوُدٌ بی آب - سراب
صِهْدٌ غزت بلند و استوار

صَهْوُدٌ آلت زره سرخ
صَهْوُدٌ جسم - زن دار - جاق

(صَهْر) الثَّيُّ صَهْرًا - م گداخت
انجیر را

صَهْرَةُ التَّمَسُّ سوزانید آفتاب
صَهْرَ رَأْسِهِ زجر کرد و چرب بود سر را بیه و غیره

صَهْرُ الثَّيِّ چرب کرد آفتاب و مرغ شده
اَصْهَرُ بِلَادِيْنِ اَصْهَارًا داماد او شد - پستون

صَاهِرَةٌ مُصَاهَرَةٌ خوشی بست با او مگر فتنه بی
خواهرش یا دخترش را

صَاهِرٌ و اَصْهَرٌ هِدٌ و اَلْيَمٌ و فِهْمٌ
گردید برای ایشان داماد

اِنْصَهَرَ اَصْهَارًا گداخته شد
اَصْطَهَرَ اَلْثَمَ اَصْطِهَارًا گداخت آزار - پستون

اَصْهَرَ الْجَيْشِ اَصْهَارًا بهمدگر نزدیک شدند
و دشمن

اَصْهَرَارٌ گداخته شدن - درخشیدن

صَدَّ (الطَّيْرُ صَيْدًا - ضَم - وَاضْطَاذَةً) شکار کرد و پرده را ضايع کرد	صَيْدٌ صَيَّبَ - صَيَّبَ ج. يَمْرُسُهُ وَنَظْمًا تَرْفَعُهُ
صَادَ فُلَانًا صَدَّتْ فُلَانًا شکار کرد و مأمور او را شکار کرد	صَيَّابٌ وَصَيَّابَةٌ (وَصَيَّابَانِ) خالص و بدون مخلوط و برگزیده از هر چیزی
صَيْدٌ صَيْدًا - ف. کج کردن - سر بلند داشت از کبر و خود پسند	قَوْمٌ صَيَّابٌ گروه خستار شده و برگزیده
اصَادُهُ اصَادَةٌ حمه کرد و شکار	فَوَمِنْ صَيَّابِهِمْ وَمِنْ صَيَّابَتِهِمْ اَوْدَاخِيَارٌ و برگزیده گان قوم است
اصَادُ البعير رنجی بند شتر را - در مان و دلا کرد او را (اصاداد)	صَيَّابَةٌ مَمْرُورٌ رَسٌ گروه
نَصَيْدٌ شکار چمن	ه - لَكَلَّةٌ (صَيَّابَةٌ) شُبَّ رُوشَن
اصِيدٌ اصِيدًا کج کردن کرد و	(صَاحٌ) صَيَّحًا وَصَيَّحَةً وَصَيَّاحًا وَصَيَّحًا - ص. آواز بلند و سخت نمود
صَيْدٌ شکار - دام - آنچه بدان شکار کنند - هر چیز محکم و استوار - زمین سخت و درشت - سنگی که از آن دیک سازند	صَاحٌ بِهِ نَدَاوَارِيانَ
صَيْدٌ وَصَيْدٌ بیمار است شتر از که بینی آن آب دهد و بدن چمت سر را بلند دارند	صَاحٌ عَلَيْهِ زَجَرٌ دَاوَاوِرَا
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَاحُ العَفْوُدِ بر آمد از غلاف و بلند شد با نازکی خوشه انکور
بیماری صید می شود - شیر دهنه شتر با بیماری شده	صَيَّحَ بِهِمْ - ن. ترسند و می ناک شوند
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَيَّحَ فِيهِمْ - ه. در آن گشتند
بیماری صید می شود - شیر دهنه شتر با بیماری شده	صَيَّحَ الثَّيَّيْ شَكْسَتْ دِمَارَهُ كَرْدَاوِرَا شکت کرد گیاه را آفتاب
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَيَّحَ النَّبَاتُ الثَّمَسُ کید گیر آواز دادند
بیماری صید می شود - شیر دهنه شتر با بیماری شده	صَاحٌ وَنَصَاحٌ صَاحٌ جَفْنٌ اسْتَيْفَ شکارفت تمام شمشیر
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	نَصِيحٌ وَانْصَاحٌ شکارفته شد - باره شد
بیماری صید می شود - شیر دهنه شتر با بیماری شده	نَصِيحُ الْبَقْلِ خَشَكٌ شَدْرَهُ اِنْسَر
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	انْصَاحُ الْفَرِّ وَالْبَقِ طُلُوعٌ كَرْدُ مَجْزِيهِ ظَهْرُ شَد
بیماری صید می شود - شیر دهنه شتر با بیماری شده	انْصَاحًا لِّلْاَرْضِ پوشانیده شد بعضی زمین از گیاه و باقی ماند بعضی دیگر
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	عَصَبٌ مِنْ غَيْرِ صَيَّحٍ وَلَا نَفَرٍ خَشَكٌ كَيْسٌ شَد
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	لَقِيْتُهُ قَبْلَ كُلِّ صَيَّحٍ وَنَفَرٍ مَوَاتَا كَرْدُمَاوِرَا بیش از طلوع فجر
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَيَّحَةٌ عَذَابٌ
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَاحَّةٌ صَدَايُ گریه و زاری
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَيَّاحِي نَوْعِي از خرما
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	صَيَّاحٌ بُوِي خوشی است
صَادَ - اصِيَادُ ج. اصَاثُ ج. ج. از حروف بجا - سر با نوعی از آن - بجا است شتر از آن - رکبت میا و چشم شتر از همان رنگ بنوا	ه (انْصِيَا ح) بزمین خورفت

مِصِيدٌ وَمِصِيدَةٌ وَمَصِيدَةٌ وَمُصِيدَةٌ دَمٌ
وَأَنْجَحَ بَدَنَ صَيْدٍ كُنْتُ
مُضْطَّادٌ وَمُضَادٌ وَمُضْطِدٌ مَحَلُّ شُكَارٍ
شُكَارِ گاه
(صِيدَلَةٌ) خَرِيدٌ وَفَرُوشٌ اَدْوِيَةٌ وَغَيْثٌ
صِيدَلِيٌّ وَصِيدَلَانِيٌّ - صَيَادِلَةٌ ج
فَرُوشَنده آن
(صِيدَن) ساختمان محکم و استوار -
سنگ نقره - اعبای تنگ
- کفار - روباه - پادشاه
- عطر فروش - جالوسیت
که در زمین برای خود خانه سازد
(صَادَ) اَلْمَرْصَرُ وَصَيْرَةٌ وَمَصْرٌ
- ض - باز گردید و برگشت مثل کشتن
صَادَ زَيْدٌ عَنِّيَا برگشت نمود از حالت فقر و غنا
صَادَ النَّاسُ الْمَاءَ حاضر شدند بر آتش جمع آمدند بر آن
صَادَهُ صَيْرًا يَصُورُهُ دَبْصِيرُهُ صَيْرًا بَرْدًا
باز داشت - باز گردید کار و دل
کر و بسوی نزدی
نگهداشت آنرا
صَادَ الشَّيْءُ مِيلَ دَادَ اَوِ اِسْوَانٌ
و باز گردانید
نَصِيرَةٌ - شبیه او شد
صِيرَ - طرف و پایان کار - آبی که اطراف
آن جمع شوند - بازگشت -
شکاف در - مشوای بیود -
نوعی خوراکست که از ماهی ترش
و پهنه یا ماهی نمکین که ماهیها سازند
از او یا ماهی کوچک است
صَيْرٌ وَصِيرٌ پایان کار و عاقبت آن
صَيْرَةٌ - صِيرٌ وَصِيرٌ ج خطره گویند
يَوْمٌ صَيْرٌ روزیست از روزهای عرب
صَيَارٌ آواز صیغ که سازی است - نافه
مُشَكٌ
صَيَاغَةٌ خطره گاو و گوسفند

صَاغَرُ الْبَابِ شکاف در
صَاغِرَةٌ گیاه خشک
صَيْرٌ گروه - قبر
صَيُورٌ پایان کار - عقل و رای - گیاه خشک
مَالَهُ صَيُورٌ نیست برای او عقل و رای
أَمَّ صَيُورٌ کار مشکل و مشتبہ
مَصِيرٌ - مَصَائِرٌ ج جای بازگشت آب
- پایان کار
(صَاصِتٌ) الثَّخْلَةُ - ض - خرمای بد آورد
أَصَاصِتٌ الثَّخْلَةُ درخت خرما
صَيَّصَتِ الثَّخْلَةُ بد بار آورد
صَيَّصَ خرمای بلایه
صَيَّصَةٌ - صَيَاصِيٌّ ج تار و بود و چوب
که برابر سازد - خار و خروس - شاخ
گاو و آهو - حصار دیوار - هر چیز
که بدان باز دارند چیزی را - نشان
نیکو سیاست - میخ که بآن خنجر را
برکنند
صَيَّصَاءُ خرمای بلایه - دانه حنظل بی مغز
ه (صَيَاط) بانگ و غرورش بلند
(صَاعٌ) الْغَنَمُ صَيَّعًا - ض و أَصَاعٌ
پراکنده کردن آنرا
صَاعَ الْقَوْمِ بر همه گیر حمد کردند
تَصَيَّعَ الْمَاءُ جنبید و مضطرب شد آب بر زمین
تَصَيَّعَ التُّبْتُ خشک شد گیاه
إِصْصَاعُ الرَّجُلِ إِصْصَاعًا پراکنده شد - سپس
ه (صَيَّغٌ) طَعَامُهُ خوراک را در آن خورند
کرد و چرب نمود
(صَاغٌ) بِالْمَكَانِ صَيَّغًا - ض و صَيَّغٌ
و تَصَيَّغَتْ وَاصْطَافَتْ آنست
کرد آنجا در تابستان
صَيَّغَتِ الْأَرْضُ - ل - در تابستان تابست
کرده شد آنجا - باران تابستان
رسید آنرا

صَاۡفَ التَّهْمُ صَيْفًا وَصَيْفُ۞ةً بیکسوی

اقتا و تیراز نشانه

اَصَاۡفَ الرَّجُلُ اِصَاۡفَةً در بری بجه شد اورا

اَصَاۡفَ الْقَوْمُ در ناستان در آمدند گروه

اَصَاۡفَ عَنْ شَرِّهِ دور کرد بدیر از روی

صَيْفٌ هٰذَا بستان این مرا برای ناستان

صَاۡیِفَةٌ مُّصَاۡیِفَةٌ معامله ناستانی کرد

صَيْفٌ - اَصْیَافٌ ج ناستان و گرام -

باران ناستانی

صَيْفٌ صَاۡیِفٌ (مبتدأ) ناستان گرم

فِي الصَّيْفِ ضَيَّعَتِ اللَّبَنُ (در باره کسی گویند)

که در کاری شتاب نماید و نامزد کرد

صَيْفَةٌ - صَيْفٌ ج (هی اختر عن الصیف)

ناستان

صَيْفِي - صَيْفِي۞ون ج بجه که در بری

درست شده - باران ناستانی

يَوْمَ صَاۡفٍ { روز گرم

صَاۡیِفٌ { شب گرم

لَيْلَةُ صَاۡیِفَةٍ باران ناستانی با باران بعد از باران

صَيْفٌ وَصَيْفٌ گها بهائی که در ناستانی رویند

مَكَانٌ مُّصَيْفٌ وَ مَصِی۞و۞فٌ زمین و جای

اَرْضٌ مَّصِی۞فَةٌ وَ مَصِی۞و۞فَةٌ ناستانی -

- بارانی ناستانی رسیده

نَاۡقَةٌ مَّصِی۞فٌ وَ مَصِی۞فَةٌ - ماده شتر سجه دار

رَجُلٌ مِصْیَافٌ مرد بیکه از دو آج نپذیرد

اَرْضٌ مِصْیَافٌ - مَصَاۡیِی۞فٌ ج زمین باران

ناستان رسیده

نَاۡقَةٌ مِصْیَافٌ ماده شتر سجه دار

مَصِی۞فٌ وَ مِصْیَی۞فٌ وَ مِصْطَافٌ جای

ناستان

(صِی۞ق) - صِی۞قَانٌ ج گنجشک -

عَرَقٌ وَ خَوِیٌ وَ بَوِیٌ بد چهار

پایان - چیز سرخ آداخل دخت

حَرَمٌ - حَرَمٌ وَ غَبَارٌ بالا رفته -

- بسیاری و کثافت

غبار - بانگ و فریاد

صَاۡیِقٌ حَسْبُهُ

(صَاۡلَ) بِه الطیب صِی۞کَا - ض بوی خوش

گرفت جامه در بدن

(صَاۡلَ) عَلَی۞هِ صِی۞لًا - ض حمد کرد بر او

صِی۞لٌ لِّكَ کَذَا برای او بخشنید تقدیر شده

(صِی۞م) سِجَّتِ اسْتَوَارَ - کرد و اندام

(صِی۞ن) مَعَرَبٌ جِی۞نٌ کُشُو۞رٌ معروف

صَوَاۡیِی۞ی - صِی۞نِی۞ةٌ وَاحِدَةٌ ظُرُوفٌ حِی۞نِی

صیف

ض = ۸۰

(ضَبَّ)

چهار پای دریائی -

ضَبَاب

دانه مروارید

ضُوبَان

کسیکه در امور است همواره شود و در آنها تصرف کند

ه (ضَبِيل)

شتر قز و سخت توانا

(ضَادَّة)

م غلبه کرد بر او در خصومت

ضَدَّ الرَّجُلُ ضُودًا - ل زکام زده شد

اَضَادَهُ اِضَادًا اَضَادَهُ اللهُ بَدَلًا

گرواند او را خدا

ضَاد

فج زن

ضُود و ضُودَة و ضُودَة زکام

مَضُود

زکام زده

(ضَارَة) ضَارًا و ضَارًا - م ستم کرد او را

و زیاده بی نمود

ضَارَة حَقَّة

کم کرد حق او را

فَتَمَّة صُوزَى و ضَارَى و ضَارَى سَم

و نصب ناقص

ضَيَّاز

خوبش او را کارهای شکل اندازد

ضُوزَة

(ضَاضًا) الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ ضَاضًا و

ضُوزًا ضُوزًا بَانَك

و فریاد کردند در جنگ

ضَاضًا و ضُوزًا و ضُوزَى بَانَك فَرَا

مردمان در جنگ

ضُوزُ و ضُوزَى اَصْل - مَدَن - بِيَا

نسل و افزونی

ضُوزُ

مرفست که کنجشک را بشکار کند و خیل گویند یا همان شفران

است و آنرا شوم دارند

رَجُلٌ مُضَوِّصٌ (میشا لافس) مرد بابلک

و فریاد

(ضَيْطٌ) الرَّجُلُ ضَاطًّا - ن هر دو دوش

و بازو و حرکت داد در رفتن

ضَيْطٌ ص

(ضَيْكٌ) الرَّجُلُ - ل زکام زده گردید

اَضَاكَ اللهُ زکام زده کند خدا

او را

رَجُلٌ مَضُوكٌ

مرد زکام زده

(ضَوْلٌ) ضَالَّةٌ و ضَوْلَةٌ - ک خرد و

باریک و لاغر گردید

ضَالٌ شَخْصَةٌ مُضَائِلَةٌ خَرَدٌ و خَيْرٌ مَنُودٌ

جسه خود را

نَضَاوُلٌ خَيْرٌ و خَرَدٌ و بَارِكٌ شَدَّ خَيْرٌ

نمود خود را

نَضَاوُلُ الثَّيِّبِ پوشیدن خود را نشستن

اِضْطَالٌ کوچک و ضعیف باریک

و لاغر شد - مَضْطِئِلٌ ص

ضَبِيلٌ - صَوْلًا و ضِيَالٌ ج لاغر و نازار

و خیر و خرد و باریک

صَوْلَةٌ بسیار لاغر و ضعیف و نازار

- سخت است و ضعیف

ضَبِيلَةٌ مَوْتٌ باریک

صَوْلَانٌ گران - ناخوش

مُضَيَّائِلٌ باریک و خرد و خیر

(ضَانٌ) الضَّانُ ضَانًا - م میش را از ز

جدا نمود

اَضَانَ الرَّجُلُ اِضَانًا صاحب میش بسیار کرد

ضَانٌ - اَضَانٌ و ضَبَّانٌ و اَضُونٌ ج

صَّائِنَةٌ (اسم جنس است) پیش
صَّائِنٌ - صَّانٌ وَصَّانٌ وَضَّيْنٌ وَضَّيْنٌ
ج - شست و شسته شستن - مردی
ن که خور - نه سفید کپنا از
ریک - پیش از
صَّائِنَةٌ - صَّائِنٌ ج پیش از ده با یک پیش
ضَّيْنٌ خبک بزرگ از یک پوست
که در آن دوغ زنند
(ضَّائِی) الرَّجُلُ ضَّائِیٌ - م لا غرور از گردید
ضَبَّ (ضَبَّ) ضَبًّا - من خواهم شستن و کشت
گردید - برگوشت شد بغل
ضَبَّ الثَّاقَةِ دوشیدن پستان و شیر را تمام
انگشتان یا جمع کرد و سرای
پستان را در دوشیدن
ضَبَّ عَلَى الثَّغَى فرا گرفت تمام آنرا
ضَبَّ بِالْأَرْضِ حبیده شد بر زمین
ضَبَّ عَلَيْهِ سخت گرفت و راه نگاه داشت
جاءَ فَلَانٌ تَضَبَّ لِفَاتِهِ آمد و بجزش و از تمام
ضَبَّ الرَّبُّ وَالْأَلَمَ روان شد آب نان یا خون
ضَبَّ الشَّقَّةَ ضَبًّا وَضَبُّوْا خون آورد و لب و
ضَبَّتِ الْأَرْضُ ضَبَابَةً - خاک بسیار
سوسمارانک گردید
أَضَبَتْ بانگ کرد - سخن درآمد - آماش
گرفت - رشک برد - پنهان
کرد و کینه را
أَضَبَّتِ الْأَرْضُ پیش آمدند سوسمار شد
أَضَبَتْ النَّجْمُ پیش آمدند شتران به شتر و گنجه
أَضَبَتْ الشَّعْرَ بسیار شد موی
أَضَبَّتِ الْأَرْضُ پراز گیاه شد زمین
أَضَبَتْ فَلَانًا ملازم او شد و جدا نکرد و از وی
أَضَبَتْ عَلَيْهِ باز داشت و را و خاموش گردانید
أَضَبَتْ عَلَى الْمَطْلُوبِ نزدیک شد که برسد مطلوب
أَضَبَتْ السَّقَاءَ ریخته شد آب زودتر مشک

أَضَبْتُ الْيَوْمَ روزیست که مد ویر
فرا گرفت زمین را
أَضَبْتُ عَلَى مَا لَفَيْهِ خاموش ماند بر چیزی که
در دل داشت - بر زبان آورد
و ظاهر کرد (از اصداد)
أَضَبُوا عَلَيْهِ فرا هم آمدند بر آن و
بسیار شدند - اتفاق نمودند
أَضَبَ ضَبَابًا فرا گرفت - خاموش شد
- روان کرد آب و خون
ضَبَّتِ الصَّبِي خوراک جنبیده خوانند کودک را
ضَبَّتْ تَضْبِيًّا - ساخت برای
کودک - فرا گرفتن چیزی را -
آهن حلقه ساخت برای در
تَضَبَّتِ الصَّبِي نیک فرمود
ضَبَّ - أَضَبَ وَضَبَابَ وَضَبَانًا وَضَبْنَةً
ج سوسمار بشکل - بیماری است
در آرنج شتر - ورم پای شتر و سینه
آن - کینه و بغض و خشم - بیماریست
در لب که خون رود

أَعْدَدُ مِنْ ضَبِّ

الضَّبِّ

(مثال)

گرهها از دم



سوسمار پیش تر است

لَا أَفْضَلَهُ حَتَّى يَرِدَ الضَّبَّ (مثال) آنکار را
نخواهم کرد تا وقتی که سوسمار وارد
آب شود (کنایه از آنکه برگزینا
نخواهم آورد و زیرا کان عرب این است
که سوسمار وارد آب نمیشود)
وَجَلَّ حَبَّ ضَبَّ مروشیخ و دیر بر کار
لَقَلَّ الضَّبَّ گویا بی است واری بوی خوش
ضَبَّة - ضَبَّ وَضَبَابَ ج سوسمار داده
- شکوفه خرما که گل نکرده باشد
- پوست سوسمار که برای رو
پیراسته باشند - آهنیست

صَبْرًا فَسَّ صَبْرًا وَصَبْرًا ثَا ج جمع نمودن
 صَبْرًا ثَا ثَمَّ ج جمع و فراخ آوردن
 تَصْبِير تَصْبِير سخت محکم کردن
 و پری گوشت و گرداندن
 صَبْر - صَبُور ج پوست برآزگاه -
 آلتی است از جوب که مردم سگها
 کنند و در خنک و تان نادرند
 پیش روند و شکل - درخت گرد
 - انار دشتی که می آن فقر و بی چری

فرس صبر اسب
 خوش اندام
 صبر بغل
 صبر درخت گرد
 صبار و صبار
 کتاب



(بدون مفرد)

صَبَارَة وَصَبَارَة - صَبَار ج بند میزم
 اصْبَارَة - اصْبَار ج و کاغذ و تان

صَبَارَة وَصَبَارَة استواری خلقت -
 جماعت مردم
 رَجُلٌ وَصَبَارَة مرد گردانند استوار خلقت
 صَبَار - صَبَارَة ج و خفیت شبیه خفیت

صَبُور وَصَبْر شير درنده
 قَرَبُ صَبْر اسب جسته
 جَلُّ مَصُور وَصَبْر شتر استوار خلقت
 مَصْبَر شير درنده
 نَاقَة مَصْبَرَة ماده شتر استوار و در مکل
 ه (صَبَارَة) مرد گردانند استوار خلقت
 ه (صَبْرَة) زن بزرگ ران

صَبَارَة وَصَبْرَة - صَبَار ج شير درنده
 - شتر ضخیم - مرد توانا استوار
 خلقت قریب بسیار ابل

ه (صَبَار م) وَصَبَارَة شير درنده
 سخت خلقت - مرد دلاور
 و توانای مرد دشمن
 (صَبْرَة) صَبْر نگاه کردن با نظر شدیدی
 ذنب صَبْر کرک سخت نظر افروخته چشم
 صَبِير کرک سخت حیده - کرک افروخته

چشم
 (صَبَس) عَلَى الْغَرِيمِ صَبَا - ن
 سخت گرفت بر بد به کار و ضنا
 و الحاح کرد و برادر

صَبَسَتْ لَفْهَ صَبَا - ن پلید و درشت
 خوی شد او
 هُوَ صَبِي شَر او صاحب بدی و شرف نداشت
 صَبَس پلید و شوار خوی - گریز
 پرکار - بزرگ و دلا
 صَبَس پلید و شوار خوی - گران
 تن - بد دل - اجتناب
 بدن - حریص کم عقل - سب
 سرش و بد خوی

هُوَ صَبِي شَر او صاحب شرف نداشت
 (صَبَطَة) صَبَطًا وَصَبَاطَة ض نگاه داشت
 آنرا طرازم او شد بجهتیکه از او جدا
 نشد - افروخته نمود و برادر

صَبَطَ الْكِتَاب تصحیح کرد و کتاب را
 صَبَطَ الْأَرْض - ل باران بارید و شد
 صَبَطَ صَبَطًا - ن عمل کرد و با هر دو دست
 اصْطَح - صَبَطًا نَزَتْ - صَبَط ج
 بفرود آمدن گرفت او را
 نَصَبَطَتِ الضَّان بپاره گیاه رسیدند
 گوسفندان و سرعت کردند
 در چرا و قوی و توانا شدند

مطالع ضبط نگاه داشت
 ضبط حبس تنزی
 ضبط نوشی بادی است
 ضبط مروش سار - ن
 ضبط ضابط

شتر قوی سخت
شیرورنده

ضابط و اضبط

رجل ضابطی (نون زائد) مرقوی بسیار توان
ضابطه نزد علی عبارت از حکم

کفی است که تطبیق بر خیزش باشد
ه (ضبط) توانا و فربه - گردانم

شتر قوی سخت
ضابط

شیر قوی سخت
(ضبع) البعیر ضبعاً و ضبوغاً و ضبعاناً

سرعت کرد و شتر در رفتن یا
جانبانید هر دو بازو را و رفتن

ضبع القوم للصلح
ضبع النبی

ضبعه دست دراز کرد برای زدن
ضبع القوم الطريق لنا راه را تقسیم کردند برای

ضبع فلان ضبع علی فلان دراز کرد هر دو بازو را بجهت عای بد

ضبع به الیه بالسيف دراز کرد و ستر با شمشیر
ضعت الحیل شتوانیدند اسبها صدای دم را

از دهن خود
ضعت الناقة ضعباً نیک آرزو مند تر شد

ماده شتر در گامی در زمان هم پنهان شود
ضعت الرجل لضیفا بد دل شد مرد و رسید

ضعت فلاناً حامل گشت میان وی و میان
ضعت الحیل والاویل آنچه که قصد او کرده بود

ضعت مضابغة کشیدند دستها را با شمشیر
ضعت مضابغة کشیدند دستها را بهمدگر

دادند جهت مصافحه
اضطبع بر دانه و عبار از زیر بغل راست بر

شانه چپ انداخت و در نبض
کفت راست بر سینه و در شش چپ

پوشیده گردید
استضعت الناقة آرزو مند تر شد ماده شتر

ضبع و ضبع - برون - اضع و ضناع و ضبع
وضبع و مضبعة و ضبوغة و
ضبعات ج گفتار جوان درنده
معروف بکل



ضبع - ضناع ج

بازو یا نیمه

بالای آن با

بغل - نوعی

از قمارب

مرشته زمین سیاه اندک دراز

يقال ذهب به ضبعاً ليعا را بیکان برد آنرا
ضبع العرجاء از صفات گفتار است که لشکان

لشکان میسرود
يقال سئل جازاً الضبع بیرون کند گفتار را از

خانه وی
دخلة الضبع نصف شب (زیرا گفتار نصف

شب میگرد)

ضبع و ضبع سال فخط سخت
ضبع و ضبع بنامگاه - جانب چپ

کتاب ضبع فلان ماده پناه و ناحیه فزانیم

ضبعة و ضباع و ضبايع ماده شتر آرزو مند تر

نافه ضابع ماده شتر تند رود و سریع

قرش ضابع اسب تیز رفتار با گردن بیجان بک

جانب رونده
ضباع ستاره های بسیارند پامین تر

از نباتات انعش
ضبان و اضناع - ضناعین ج گفتار تر

ضبان آمدند گفتار تر شکم بزرگ برآمده بطن
مضبعة باره گوشت زیر بغل یا جانب شش

جناذ مضوع هر کجا او را گفتار خورده باشد
ه (ضبطی) احمق - کل است که

آن کو دکان را ترسانند یا کسی که گوشت
ه (ضبطی) - ضباعط ج گنج است

که بدان کو دکان را ترسانند
ه (صبطی) مرد دراز بالا سخت

نوا - احمق - کلمه که بدان گویند
برسانند - بر آنچه که بر سر بردارند
دو دوست را بر آن گذارند -
چیزیکه در زراعت و باغبانیه
کنند تا مرغان و حیوانات
داخل نشوند - گفتار و ماده آن

صَبَغَطَان (تشنه) دو گفتار

ه (ضُبُوك) الأرض خطای زمین که از
وزیدن باد پیدا گردد

صُبُولُ الْغَيْثِ آمدگی زمین است باران را
اضْبَاكُ الْأَرْضِ اضْبِیْكَ كَا برآمدگیه زمین
(ضَبْنِ) الْمَكَانِ ضَبْنًا ن تنگ شدن جای
مکان ضین ص

صَبْنَ عَنَّا الْهَدْيَةَ بازداشت ز ما هدیه را
أَضْبَنَ الثَّغِيْرَ وَاضْطَبَنَ زیر بغل گرفت آزار
أَضْبَنَهُ بر جای مانده گردانید و او تنگ
گرفت

صَبْنِ وَصَبْنِ آب اندک
صَبْنِ سخت - آنچه مانده و غایب سازد

گروه را از کندن آن - ماین
کش و بغل کش میناف و وسط
بشت است
صَبْنَةَ عیال مرد - از رفیقان نگیرد و او گنجی
نبود

أَضْبَان (على الجمع) جای باش و محل استراحت و زیارت
مَضْبُون آب اندک - مرد بر جای مانده
ه (ضَبْنَط) سخت توانا

أَضْبَا إِلَيْكَ ضَبْوًا ن پناه برد بسوی او
و مضطر شد

صَبْنَةُ النَّارِ بریان کرد و بر گردانید گونه آزار
أَضْبَى الثَّغِيْرَ ضَبَاءً بازداشت آزار - برد

أَضْبَى عَلَيْهِ و بلند کرد - ریزه ریزه حش
برآمد بروی تا بگرداورد و او را میروزد

أَضْبَاهِهِمُ السَّقَرُ مخالف برآمدن سازا

مفرد چیزیکه امید داشتند از سود و منفعت
لاغر شد

خاکستر نرم یا بر خاکستر
کیسه توتون (صحبج آن منسوب است)

ه (ضَبْع) وَضَوْع جانور گیت یا مرغیت
مرد احمق

ه (ضَبْم) شیر درنده
ه (ضَج) ضَجَّاجٌ ضَجَّاجًا - ض نالید و فریاد
کرد از بیم

ضَجَّ وَضَجَّاجًا بجز و ستم و آزار بخاری داد
أَضَجَّ الْقَوْمُ أَضْجَاجًا بانگ و فریاد کردند و
غوغا بپا نمودند

ضَجَّ الرَّجُلُ تَضْجِجًا رفت و مائل گردید
سم داد برنده یا درنده را

تَضْجِجٌ برای خشن بر بانگ و فریاد کسیر
ضَاجَةٌ ضَجَّاجًا و مَضَاجَةٌ بانگ و فریاد و غوغا

نمودند و بانگ و فریاد کردند
بانگ و فریاد مردم

ضَحَّةٌ دندان قیل - نمره ایست
ضَحَّاجٌ صمغی است که خورده شود -

هر درختی که بدان پرندۀ ماه
درنده مارانند و میسند

ضَجُوجٌ ماده شتر بر فریاد بوقت دو شیدن و باران
ناخوش - سخت و بیم

ضَجِجٌ بسیار بر داد و ضرر
ه (ضَجَجَر) الضَّجْرَةُ ضَجَجَرَةٌ برگردان
أَضَجَّرَ السَّيْفُ أَضْجَرًا برگردید شمشیر

بانگ برگردید
ه (ضَجِجَر) مِنْهُ و بَرَضَجَرًا ن و تَضَجَجَر

نالید و بی فراری نمود - طول شد
و تفتد گردید از عشم و اندوه

ضَجَرَتِ النَّاقَةُ بانگ گردانده شتر بوقت
دو شیدن یا بار کردن

أَضْجَرُ أَضْجَارًا اندوختن گرداورد و طول شد

نضاج	اندوهناک نمودن خود را	رَجُلٌ ضَجَّعَ	مرد مقیم بجای
نضج	نایدن - بفسار کردن	ضَجَّعَ	مرد بسیار کاهل جنبیده
ضج	جای تنگ	ضَجَّعَ	بر بچه خفتگی
ضج	اندوه و طال - غصبت	ضاجع - ضاجع	جای خمر و دخانه -
ضج	آرزو و بفرار از اندوه	احتمی - ستاره مانک بغروب -	
ضج	لی فرار و طول - آرزو	مرد بر پهلوی خوابیده - کاهل بسیار	
ضج	شتر بفسار با تنگ	جنبیده - ملازم خانه و مقیم در	
ضج	جای تنگ	آن بواسطه عجز یا بزرگی - غمت	
ضج	ماده شتر که وقت دوستان	گو سفندان بسیار - جانی برش	
ضج	یا بار کردن با تنگ بفراری کند	رو دبار - کوه پهن بر روی	
ضج	مضاجر و مضاجیر ج - طول -	مین	
ضج (ضج)	اندوهناک	مرد مخلف زن خود	
ضج	ضجاً و ضجوعاً - م و الضجج و	مرد ندان پیشین کثر	
ضج	ضج و ضجج بر پهلوی	گو سفندان بسیار	
ضج	مضج و مضجج بر زمین نهاد	مرد ضعیف رأی و حق	
ضج	مانک بغروب شد ستاره	مشک کیران که سقا را از کیرانی	
ضج	خالی ساختم حال ویرا	کرگر داند - دلو کشاده - ابر	
ضج	فرود آوردم آن چیز را	آهسته رو بجهت بسیار آید	
ضج	مانک بغروب گردید آفتاب	زن مخلف شوهر - مردست	
ضج	کوتاهی نمود در کار	عقل و رأی - ماده شتر که بگوشه	
ضج	هم بستر کرد او را	چرا کند - چاه سراج جوانب	
ضج	بخواه	هم خواب - سر سنگی	
ضج	بر بچه خفتند - بیلو بر زمین نهادند	جای بر پهلوی خوابیدن - خواب	
ضج	اقامت نمودن بجای - پوست ابرودن بجای	گور - قتلگاه جنگ	
ضج	ضج - ضجعه واحد	مضجعه - مضاجع ج خوابگاه	
ضج	اشنان است که بان	مضاجع الغث	جای افتادن باران
ضج	جاده شوند - گیمیت مانک	(ضج) القم أو الضجج ضجاً - ف	
ضج	یکبار بر پهلوی خفتن - سستی عقل و رأی	کچ شد وین با کردن	
ضج	سستی و رغبت	آضجهم صرصر ضجاء صرصر	
ضج	سستی - سستی بر پهلوی خفتن	نضاجم القم	کچ وین گردید
ضج	سستی عقل و رأی - بیامیت	نضاجم القم	اختلاف شد بین اینا
ضج	که مردم او را بسلواند ازند	ضج	کچی دهن و لب و خانه و گردن -
ضج	رَجُلٌ ضَجَّعَ و ضَجَّعَ و ضَجَّعَ و ضَجَّعَ	میل کردن سستی بطرف یکی از	
ضج	و ضججی	دو جانب روی - کژی یکی	
ضج	مرد بسیار جنبیده و	ازدوشانه - کژی چاه -	
ضج	کاهل یا لازم گیرنده خانه را که بر نیاید		
ضج	و نیز جهت بزرگی یا عاجزی -		

بجندہ واداشت خود را از روی تکلف	تَضَاكَ الرَّجُلُ	کزی جراحت جانور کیست بدبوی	ضَحَاكُ
ببسم خندیدند	فَمِ تَضَاكَوْنَ	مرد گردیدن - مرد مخالف و امری	مُتَضَاكِمْ
خندیدن - خندیدن خواستن	اِسْتَضَاكَ	ه (ضَحَنَ) و ضَحَّان کوهیست	ه (ضَحَنَ) و ضَحَّان
برفت - کفایت شتر - انگبین -	ضَحَاكُ	روشنائی منتشر کرد آفتاب	(ضَحَّحَ) الشَّمْسُ
غسل شد - شکفت - دندان		آفتاب - رنگ آفتاب	ضَحَّحَ
سفید - شکوفه - وسط راه -		صحرا - فضای وسیع -	
شکوفه از غلاف برآمده		انچه بران آفتاب ناپدید	
کیا خندیده	ضَحَاكُ	جاءَ فَلَانٌ بِالْفَيْحِ وَالرَّيْحِ	جاءَ فَلَانٌ بِالْفَيْحِ وَالرَّيْحِ
آنکه بروی خندند	ضَحَاكُ	(ضَحَّحَ) السَّرَابِ وَتَضَحَّحَ خَشِرَتُهُ	(ضَحَّحَ) السَّرَابِ وَتَضَحَّحَ خَشِرَتُهُ
بسیار خندیده	ضَحَاكُ	سراب و درخشید	سَرَابٌ وَدَخَسِدٌ
خندنده - مرد بسیار خند - بر	ضَاكِ	آشکار و پدید گردید کار	ضَحَّضَحَ الْأَمْرُ
بارق - سنگ نیک سفید نمایان		روان شد آب	ضَحَّضَحَ الْمَاءُ
در کوه		آب اندک - آبی که آن نزدیک	ضَحَّضَحَ
ضحاك و در آنیکه در وقت خنده پیدا گردد و یا چهار زبان بگوید	ضَحَاكُ	باشد یا آبی که در آن غرق شود	ضَحَّضَحَ
اصحوا که اضحاجك ج انچه از روی خنده آید		آب بسیار - پایاب -	ضَحَّضَحَ
ضحواك - ضحك ج بسیار خند - راه بویج		شرب بسیار	شَرِبَ بَسِيرًا
وسراخ و روشن		ضَحَّضَحَ وَضَحَّضَحَ رَوْشَرَابِ	ضَحَّضَحَ وَضَحَّضَحَ رَوْشَرَابِ
بسیار خند - میان راه -	ضَحَاكُ	آب اندک	ضَحَّضَحَ
راه روشن و آشکار		ه (ضَحَاكُ) به و منه ضحكا و ضحكا و ضحكا	ه (ضَحَاكُ) به و منه ضحكا و ضحكا و ضحكا
میان راه		و ضحكا - ف خندید - راضی شد	و ضحكا - ف خندید - راضی شد
ضحكاك (مذکر و مؤنث یکسان) بسیار خند	ضَحَاكُ	- قبول کرد	- قبول کرد
(ضَحَلَّ) الْقَدِيرُ ضَحَلًا - م کشد آب گودال		و خشمید ابر	ضَحَلَّ الْحَبَابُ
ضحواك الماء فرو رفت آب - کیا بستاند	ضَحَلَّ الْمَاءُ	آشکار شد راه	ضَحَلَّ الطَّرِيقُ
ما اضحاك خبرك ج بسیار کم شد سبکی تو	مَا أَضْحَاكَ خَبْرُكَ	خسته شد	ضَحِيكَ الْأَرْضُ عَنْ النَّبَاتِ زَمِينَ از گیاه خند
ضحل - اضحال و ضحول و ضحال ج آب اندک	ضَحَلَّ - أَضْحَالٌ وَضَحُولٌ وَضَحَالٌ ج آب اندک	حضرت آورد و فرمودش	ضَحِيكَ الْأَرْضُ
ضحواك الرجل ضحوا و ضحوا و ضحوا دم ف	ضَحَلَّ (ضَحَا) الرَّجُلُ ضَحْوًا وَضَحْوًا وَضَحْوًا دم ف	بشکفت آمد - بیناک گردید	ضَحِيكَ الرَّجُلُ
رسید او را آفتاب	رَسَدَ أَوْرَا آفَتَابِ	بالت کرد بوزینه	ضَحِيكَ الْقِرَدِ
ضحوا ضحوا و ضحوا و ضحوا - ن بیرون آمد و رفت	ضَحْوًا ضَحْوًا وَضَحْوًا وَضَحْوًا - ن بیرون آمد و رفت	خندیدند با هم - غالب شد بر او	ضَحَاكُهُ
آشکار گردید راه	ضَحَاكُ الطَّرِيقِ ضَحْوًا	در خنده	دَرِ خَنْدِه
او ببرد	ضَحَاكُ ظِلِّ فَلَانٍ	خدا نیدم او را	أَضْحَاكَهُ إِضْحَاكًا
نماز داشت را کرد	ضَحَاكُ الْقَتْلِ	در شکفت و در او را	أَضْحَاكَهُ
آفتاب گرفت او را	ضَحَاكُ وَضَحَاكُ	بر گرد حوض اجند آنکه بزرگ شد	أَضْحَاكَ الْخَوْضُ
خوی کرد و غرق آورد	ضَحِيَّ ضَحِيَّ	و استضحك خندید	و تَضَاكَ وَاسْتَضَحَّكَ خَنْدِيدِ

ضَمَّةٌ
مِضْمَعٌ
ه (ضَاخِة) بلا و سختی
(ضَدَّة) فِي الْحُصُونَةِ ضَدًّا - ن غاب
ضَدُّهُ عَنْ كَذَا
ضَدَّ الْقَبْرَةَ
ضَادَّةٌ مُضَادَّةٌ
أَضْدًا ضِدًّا
كُضَادٌ كُضَادًا
ضِدَّ - أَضْدَادٌ ج
يُقَالُ لَأَصِدَّ لَهُ وَلَا يَذَلُّهُ كَوَيْدُهُ نَيْسَتُ نَحْلَهُ
وهمانی برای او
ضَدِيدٌ
ه (ضَدِي) ضَدُّوا - ف خشم گرفت
ه (ضَدَّتْهُ) - ض اصلاح کرد آنرا
(ضَدِي) ضَدِّي - ف خشم گرفت
ضَادٌ وَضَادِيَّةٌ ض ضَدُّوا ضَدُّوا
ضَوَادٍ وَضَادِيَّاتٌ ج
ضَادَاهُ مُضَادَاهُ وَشَمْنِي كَرْدَاو
أَضْدِي إِلَّا نَاءً أَضْدَاءً بِرَكَرْدُظَرَفِ رَاوِشِ
خالی کرد
ضَدِي
أَنَّهُ لَوْ ضَدِّي أَوْ صَاحِبِ غَضَبٍ اسْت
ضَادِي - ضَدَّاهُ ج خشمناک
- ضَوَادِي ج - سخن زشت که بخشم
آرد - آنچه که بغض کند و بهانه
گیرد بدان و هیچ چیز محقق نشود
برای او
(ضَرَّ) فَلَانَا وَفَلَانٍ ضَرًّا - ن گزند ریا
با و خلاف نفع
بناه گرفت با و
نابینا شد چشم او
ضَرَّ إِلَى كَذَا
ضَرَّ بَصَرَهُ

ضَادَّةٌ مُضَادَّةٌ گزند رسانید او را
- نزاع و خلاف کردن -
جمع کردن میان دو یا سه زن
ضَارٌّ امْرَأَةً خواست زنی بزدان پیشین
ضَرَّ بَصَرَهُ بَصَرًا بسیار گزند رسانید او را
أَضَرَّهُ أَضْرَارًا گزند رسانید او را
أَضَرَّهُ التَّكْيِيلُ مِنَ الْحَاظِطِ نزدیک شد سیوا
دیوار را
أَضَرَّ التَّحَابِلِي إِلَى أَرْضِ نَزْدِيكَ زَمِينٍ شَدَّ
الْبَرِّ
أَضَرَّ الْفَرَسَ عَلَى الْحِمَامِ گزند اسب گام را
أَضَرَّ الْبَكَّةَ سرعت کرد و دوید بسوی او
أَضَرَّ الرَّجُلَ بر سر زن پیشین زن خواست
أَضَرَّ بِهِ بستم او را بر کمری داشت
نَصَرَهُ اگر گزند یافتند
أَضْطَرَّ إِلَى كَذَا بچاره و حاجت گزند بسیار
أَضْطَرَّ بچاره و حاجت گزند بسیار
أَضْطَرَّ بِهِ ضرر دید
ضَرَّ وَضَرَّ گزند و ضرر خلاف نفع -
سختی و بدی حال - نقصانی
که بچیزی رسد
ضَرَّةٌ - ضَرَارٌ ج نیاز و حاجت -
سخت حالی و اندوه - پستان
- سر پستان ماده شتر - ج
پستان - گوشت زیر شکم گشت
شست با گوشت شکم گفت
دست - گوشت شکم گفت با
منصل به ج شکست بزرگ
با شکستان
مال بسیار از غیر - کلمه شتران و
گو سفندان - باره از اموال
- کمی در اموال و نفوس - دوزن
که یک سوره دارند - هود
سرین و ششنگاه با اعتبار و دوطرف
استخوان آن

ضرائر ج - دوزن کمر که هر یک

ضربه (بهره) دیگری گویند - و
سنگ آسیا

گزنند - لاغری و بد حالی

حاجت - بجا رگی (هم است ضطراب)

جمع میان دوزن است مضار

مرد نیک و آقا -

زیرک و آزموده

گزنند - بد حالی - لب غار

کمی و نقصان در چیز

تنگی - تنگ

جای تنگ

تنگی نیست بر تو

نامین - بیمار و لاغر

بهر تنگ که نقصان رسیده

باشه آتزا - رشک و صبر -

کناره رودخانه - نفس -

بقیه جسم - چهار پای ساکن -

شوهه دو یا سه زن جمع

میان دوزن

انه ضربه و نه و ضربه علی الشی او صاحب

صبر و مکیبالی است بر آن چیز

زن بیمار و لاغر - نامین

آسیج - بجا رگی

حاجت - تنگی

سختی و بد حالی - نقصان در

و جان

برجا ماندگی

نیاز و حاجت

کمی در اموال و نفوس - نامین

نیاز و حاجت - تنگی

و تنگ

فحط و سختی - ضرر و بد حالی

نقصان در چیزی - نیاز و حاجت

آنچه که انسان آگاه بر آن شود

ضر - آنچه که جهت یا در آن سلب

شود - آنچه حاجت بسیار در

آن پیدا شود

نضرة و نضرة بدی حال

مضرة و مضرة هر چه در او نقصانی باشد

مضرة - مضار - مضار - خلاف نفع

مضار - مضار - مضار - مضار

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

مضرة - مضرة - مضرة - مضرة

ضَرَبَ بِنَفْسِهِ الْأَرْضَ اَوْرَا اَزْ شَتِيدَن اقامت نمود بجائی
ضَرَبَ الْفَخْلَ ضِرَابًا بر جسمه نر نموده
ضَرَبَ النَّاقَةَ برداشت ماده شتر را
و نمایان شد فرج

ضَرَبَ الْغُلَّاءَ ضَرَبَ الْغَائِطَ نجاست کرد

ضَرَبَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَ الْبَعِيرَ فِي جِهَارِهِ برسد

ضَرَبَ فِي الْمَاءِ شَتَا کرد در آب

ضَرَبَهُ الْحَيَّةُ گزید مار او را

ضَرَبَ فُلَانٌ جَنِيْدًا و دراز گردید - روی

ضَرَبَ لَدَهْرًا بَيْنَا گزید آید - اشاره کرد

ضَرَبَ لَدَهْرًا بَيْنَا جَدَائِي انداخت روزگار

ضَرَبَ يَدَيْهِ اِلَى اَرْضٍ ترسید و بدول شد

ضَرَبَ الزَّمَانَ گزشت وقت

ضَرَبَتِ الْأَرْضُ - ل ب شک زده شد زمین

ضَرَبَتِ الشَّجَرَاتُ ضَرْبًا - ف زبان رسید

ضَرَبَتِ الْأَرْضُ گیاه بسبب سرما و باد

ضَرَبَ ضَرْبًا - ك چه خوش ضربت است

ضَرَبَ بِنَفْسِهِ الْأَرْضَ ضِرَابًا اقامت نمود

ضَرَبَ الْقَوْمَ افتاد بر گروه و شک

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ جَذَبَ گزید و کشید

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ گزید و کشید و در زمین

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ بَرَكَّتْ ازان

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ مَقِيمٌ بَدُونِ سَجَائِي - سرفرو

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ اَفْكَنَ - خراموش بودن

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ بَرَاكَتٌ بَدُونِ كَرَامَاتٍ - برافکندن کرامات - رسیده

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ بَرَاكَتٌ بَدُونِ كَرَامَاتٍ - برافکندن کرامات - رسیده

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ بَرَاكَتٌ بَدُونِ كَرَامَاتٍ - برافکندن کرامات - رسیده

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ بَرَاكَتٌ بَدُونِ كَرَامَاتٍ - برافکندن کرامات - رسیده

ضَرَبَتِ السُّيُوفُ الْمَاءَ بَرَاكَتٌ بَدُونِ كَرَامَاتٍ - برافکندن کرامات - رسیده

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ محفوظ کرد و آمیخت

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

ضَرَبَتِ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آمِخْت اورد آن

پوشانیده باشد - زننده
 تیر قداح - ماز و شتر که دم بر
 داشته و فرح نمایان باشد زاده
 رود - مرغ طلب کننده زن
 - جای بست هموار بر درخت
 - باره از زمین سخت شکست
 دراز - زمین نرم - راه آب
 بسیار زننده - ضارب
 بسیار زننده - ضارب
 ضارب - ضواریب ج جای محفوظ پر درخت
 - شده رودخانه - شب
 تاریک ظلمانی که طلعت آن
 استداد داشته باشد
 الطیر الضواریب مرغی طلب کننده زن
 ضارب - ضارب ج زده شده - نوع
 و صنف از بهر چیز - یک زننده
 - سج - امین تیر قمار - زننده
 تیر قداح - نام شیر سوم از تیر
 قمار - شیر که از چند شتر و گاو
 و یک شیر دوشه - بجه -
 شکم مردم - برف - شکل
 مثل و مانند - شیر بسیار زدن
 - شیر باره باره و بریده
 ضاربیه - ضواریب ج سرشت و خوی -
 طبیعت - زده شده شیر
 - جای زده شده از بدن -
 تیزی شمشیر - دسته از شمشیر
 پسته که بر سینه - باره از جنبه
 مرد گشته بشمشیر
 مضرب - مضارب ج جای زدن - اصل
 آت الشاقه علی مضربها ماده شتر بوقتی سید
 مضرب - استخوان با مغز - زمین در زمین
 بطلب زدن - شمشیر و تیزی آن
 مضربیه و مضربیه شمشیر و تیزی و جای خیم

مضرب بسیار زننده - آلت
 زدن - خرگاه و خجگاه بزرگ
 مرد سخت زننده - زخمه زباب
 (نار) - آلت زدن
 زده شده - نوع و صنف از بهر چیزی
 زمین شکست زده
 حیثه مضرب و مضربیه ماز و شتر که دم بر
 حرکت کند
 مضربیه غبای و ولا که لای آن رسیده باشد
 (ضرب) الشخض ضارب - ن شکافت آنرا
 صرح الثوب بالدم آنود جامه را بخون
 صرح الی الارض افکند آنرا بر زمین
 ضربه آنوده گرد آنرا
 صرح الثوب رنگت سرخ گرد جامه را
 صرح الالف بالدم خون آنود گرد بستی را
 صرح الکلام راست سخن را و زمین داد
 صرح الابل سخت و دانه شتر آنرا درخت
 صرح الحیث و اصرح فراخ و فرو بسته کرد
 گریبان را
 نصرح شکافین - خون آنود شدن
 نصرح الرقعه شکافت شکوفه
 نصرح الخد سرخ گردید رخسار
 نصرح المیزه آرمست زن خوبش را
 انصرح الاضراجا شکافه و گشاده گردید
 انصرح لنا الطريق وسعت ادبای ما جاده را
 انصرح ما بین القوم دوری و جدالی شد
 میان آنها
 انصرح العضا زود آمد بر صید یا گرفت صید را
 انصرح شکافه شدن غلاف شکوفه
 - منتشر و پراکنده شدن بندگان
 ضربج رنگت شده بر سرخ
 عدو ضربج دودگی سخت
 ضربجی (بیای نیست) درم تا سوده
 انصرح نوعی چادر یا جامه زرد رنگ
 - خرمسرخ - اسب نیکو رو و تیز

دو - بزرگ - بزرگ
 مَضْرَح - مَضْرَح ج خانه کهنه خاکی -
 اسقاط از جامه - ریشه از جامه
 عَدْل مَضْرُوجَة خشم و خشم
 مَضْرَح شیر آوردن
 (ضَرَج) (ضَرَج ج بزرگ
 (ضَرَح) (الْثَنِي ضَرَحًا - ب شکافتن آزار
 - راندن آزار و کیسو نمود - دور کرد
 ضَرَح شهادت فلان عتی باطل کرد و گوی
 او را از ما و انداخت از اعتنا
 ضَرَحَت الدابة بر جملها لکه زود چرخ را
 ضَرَح القبر { کور کند برای فرود
 ضَرَح المیت {
 ضَرَحَت النون ضَرَحًا کاسه و کاسه و کردید
 باز -
 ضَرَح الفرس ضَرَحًا - ن الکه زد
 ضَرَح ضَرَحًا کد کند و رگور
 أَضَرَحَت النون أَضَرَحًا کسا و گردانیدم باز
 أَضَرَح الأمر تاه نمود و کسا و ساخت
 - دور کرد و نه
 مَضَارَحَة هم دیگر را دشنام دادن - تیر
 انداختن - نزد یک شدن
 انْضَرَحَ الثَنِي شکافتن آنخیز
 انْضَرَحَ مابین القوم فاصله شد بین گروه
 انْضَرَحَ الثَنِي انداختن آن چیز را
 ضَرَح پوست نیک - فاصله دوری
 - وحشت
 ضَرَح مرد و تبهکار
 نَسَبَ ضَرَح فسد و آمینک دور و دور
 ضَرَح نام بیت المعمور است و است
 چهارم محاذی خانه کعبه
 ضَرَح دور کن و بینداز
 ضَرُوح است دست باز نده - بسیار کد
 قوس ضَرُوح کمان نیک و دور اند
 زنده میسر

ضَرَح - ضَرَح ج دور - ضَرَح دور - ضَرَح دور
 میان گویا و کجاست بن بانی شکافت
 مَضْرَح و مَضْرَح ج خشم و خشم - ماضر
 بزرگ - سفید از بر خیزی - دراز
 شئی مَضْرَح خشم و خشم
 شئی مَضْرَح خیزد دور و دور شود
 ۵ (ضَرَدَخ) بزرگ و گلکان از بر خیزی
 نخلة ضَرَدَخ درخت بهتر و گردیده و نجیب
 ۵ (ضَرَر) بسیار رفت و بخیل
 سنگ سخت - شیر درنده
 امْرئة ضَرَرَة زن ناسب است بالای
 ضَرَرَة الارض نیک همواری زمین
 و کمی درشتی آن
 مَضَرَر بسیار بخیل
 ۵ (ضَرَذَل) بسیار حرص از من بخیل
 ۵ (ضَرَذَمَة) بسیار سخت گردیدن -
 دندان من و بردن
 ضَرَذَم و ضَرَذَم داده شتر سال تا آنکه دور او
 بقیه از جوانی باشد یا شتر پر
 سال کم شتر
 آفَعَى ضَرَذَم مار بسیار گردنده
 (ضَرَس) (الْثَنِي ضَرَسًا - ن گردیدن را
 گردیدن سخت
 ضَرَس الدھر سخت شد بر او روزگار
 ضَرَس الرجل روزه سکوت گرفت روز یک
 ضَرَس الابل بریدنی شتر است که نام شود
 ضَرَس البئر خوف خجسته جاه را بسنگ
 ضَرَسَت آسنانه - ن کند گردید دندان او را
 ضَرَس الزمان سخت شد زمانه بر مردم
 ضَرَس ضَرَسًا - ض بر او و اطراف جاه را
 از سنگ
 أَضَرَسَ الحامض الأسنان کند نمود ترشی
 و دندان را
 أَضَرَسَ أَضَرَسًا در پریشانی و بی آرامی
 آنکند او را

أَضْرَبَهُ بِالْكَلَامِ خواموش کرد و آید او را بسخت
ضَارِسَهُ مُضَارِسَةً با جبهه بگرخت کردن و

ضَارِسَ الْأُمُور ضارسی نمودن
نَضَارَسَ الْقَوْمَ از مود کار را و شناخت
نَضَارَسَ الْبِنَاءَ جنگ کردند با یکدیگر
نابموا را آمدن ستان

ضَرَسَ - أَضْرَأَسَ وَضَرُوسَ ج دندان
ضَرُوسَ ج شسته درشت -

بازان اندک - طول قیام در نماز
بند نمودن چشم برقع - بگر
مشغ و دجنت رمت که رخ
آنها را خورده باشند -

سنگ که بدان اطراف چاه
بر آورند -

سند خوی - آنکه خشم کرد از بزرگ
کودک دندان بزرگ

ماده شتر به خو گزیده و داشته
آن ماده شتر که در نوزادون ببرد

ضربیس - ضرابیه ج چاه که اطراف آن را
از سنگ بر آورند - مهره

پشت - سخت گرسنه -
خرما و غوره آن - نان باخته

آمیخته شده
چاه که اطراف آن را با سنگ بپوشانند

مَضْرُوسَةٌ بجره مَضْرُوسَةٌ
سگستانی که در آن سگها

مانند دندان سگ باشد یا بر سنگ
شیر که شکار را بخورد و فروخته

مَضْرَسَ مَضْرَسَ
چاه و غیر آن که نقش و نگار
داشته باشد مانند دندان

مَضْرَسَ رَجُلٌ مَضْرَسَ
مرد آزموده -
سگستانی که در آن سگها

مانند دندان سگ باشد یا بر سنگ
(ضرسامة) ناکس بمروت بستن خفیر
(ضرسیم) شرد درنده نر
(ضراط) ضراطاً و ضریطاً و ضراطاً

- ضن تیز دارد - باد صدا دار
تخارج کرد

أَرَدَى الْعَبْرَ الْأَضْرَطَّ (امثال) بدارک شد
خرمگر کور او باقیست (در باره کسی
گویند که ذلیل و خوار است بهتر او رفته
و به ترش مانده)

ضَرَطَ ضَرَطًا - ف سبک ریش و باریک ابرو شد
أَضْرَطَ ص

بازان حکایت صدای باد را
کردن و بدان فنوس نمودن

- سبک نمودن - خوار نمودن
ضَرَطَ بِالْأَضْرَاطِ

بادی چون گوز از بین
داوده که دیگری مرا مسخره کند

ضراط و ضریط و ضریط بسیار باد و سبک
مرد سبک ریش و باریک ابرو

ضراط و ضریط تیز و باد یا آواز آن
ضراط و ضریط

ماده گو سفید فربه
تَعَجُّ ضَرْبَةً

أَلَا خَدَّ سَرْطَی وَالْقَضَاءُ ضَرْبَی امثال
در وقت گرفتن و خلق فرو بردن

است و در داد آن گویند زدن است
(در باره کسی گویند که زادی و نام سستی کند)

ضَرْبٌ (ضریط) شکم بزرگ
(ضریح) الثَّیْ ضَرْبًا - م خراب گردید

ضَرْبُ الثَّمَنِ عزوب کرد یا نزد یک نفر که
ضَرْبُ ضَرْعًا و ضَرْعًا - ن ت فروختی

نمود و خوار و خفیر گردید و رام شد
ضَرْبُ ضَرْعَةٍ - ک سست و ناتوان گردید

و خوار زار شد
أَضْرَعَتِ النَّارُ

شیر فرو آورد و گو سفید
اندک بیش از نتاج

أَضْرَعَتِ النَّارُ تیز خوار کرد و مرا از برای بخور
(در باره کسی گویند که دولت و خواری بردارد و رجاخت)

أَضْرَعُ كَمَا لَا
داد و در مال

أَضْرَعُ فَلَا تَأْ خوار و رام گردانید او را

ضراط و ضریط (در باره کسی گویند که زادی و نام سستی کند)

ضَرَعَتِ الشَّمْسُ غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید

ضَرَعَ الرَّبُّ خوب بخت شیره را

ضَرَعَتِ الْقِدْرُ وضارعت وقت فرود آوردن از دیکه آن رسید

ضَرَعَ النَّفْسُ ضارعه نفس نزدیک بغروب کرد یا رفت

ضَرَعَ لَللَّهِ ضارعه الله

ضَرَعَ الظِّلُّ ضارعه الظل

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه



ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرَعَ ضارعه

ضَرْفَاطَةٌ
ضَرْفِطِي
ضَرْفِطِيَّةٌ

مرد بزرگ شکم - و زن بزرگ شکم
بازی است عرب را

(ضَرْكٌ) ضَرَاكَةٌ
نامی است و در پیش و
به حال شد - احمق گردید

بر جای ماند - درشت
و سخت شدن بی درک خلق

ضَرْبٌ - ضَرَائِكٌ و ضَرْكَاءٌ ج اگر کسی را
مرد احمق - بر جای مانده -

نامی است - فقر به حال
شیر درنده - آنکه بی گدای

او درشت و سخت باشد
(ضَرِمٌ) الرَّجُلُ ضَرِمًا - ف سخت گردیده

ضَرَمَتِ النَّارُ
ضَرِمَ عَلَيْهِ
ضَرِمَ فِي الطَّعَامِ

افروخته شد آتش و شعله
افروخته شد بروی آتش
نیک خورد و چیزی نگذاشت
از آن

ضَرَمَ الشَّيْءُ
ضَرِمَ وَضَرَمَ وَاسْتَضَرَمَ
اِنْ

سخت شد نویش و حرارت
افروخته شد آتش
افروخته شد آتش
افروخته شد آتش

اَضْطَرَمَ الرَّجُلُ
اَضْطَرَمَ الشَّيْبُ
ضَرِمٌ وَضَرِمٌ

رسانید به پیری و سفید
شد موی
درختیست خوشبو مانند بوطا
شکوفه آن مانند شکوفه سحر

ضَرِمٌ
ضَرِمٌ
نَفَعَتْ فِي غَيْرِ ضَرِمٍ

گرگی سخت که بهیزم و خدرک
اندر شکم
مثل است برای کسی که بهیج
کند آنچه را که فائده در علاج آن نیست

ضَرِمٌ
ضَرَمَةٌ - ضَرَمٌ ج
گر سینه - جوج عقاب - است بهیج
نیم سوخته از شاخ
خراب

مَا بَعَثْنَا فِي ضَرْيٍ
ضَرَامٌ
ضَرَامٌ وَضَرَامَةٌ

نمیست در آن سگ
بهیزم دریده یا نیست و نرم آن
بهیزم افروخته
درخت جنگه انحصار بفارسی بنام

ضَرِيمٌ وَضَرِيمٌ
ضَرِيمٌ
صمغ درختیست

ه (أَضْرَهُنَّ) آهسته چنان رفتن
(ضَرَا) الْعَرَفُ ضَرْدًا - ن بیرون جست
خون از رگ

ضَرَّ الرَّجُلُ
ضَرِي بِهِ ضَرِيٌّ وَضَرَاوَةٌ وَضَرِيًا وَضَرَائِدٌ - ن
آرامند و عریض گردید بان

ضَرَى الْكَلْبُ بِالضَّيْدِ ضَرَائِدٌ
دوخته شد سگ
آرامند و شیفته شدند

ضَرِي بِالْشَّيْءِ
ضَرَى الدَّمُ ضَرِيًا - ض
آخرا و به اضراء

روان شد خون
عریض گردید
و خور کرد و نیدار
برانگیزانید او را

أَضْرَى بِالْأَضْرَى
ضَرَاهُ بِهِ لَضَرِيَّةٌ
خور و شراب ضری را

برانگیزانید او را بان
و آرامند کرد
همین کنایه حال باخوبی
بفریب شکار کردن

نَضْرِيَّةُ الْغَزَاةِ
اِضْطَرَاءُ
اَضْرِبَاءُ

بلا آمدن و پر شدن شکم طعام
بیرون جستن خون از رگ
ضَرَوْهُ وَضَرَوْهُ
ضَرَوْهُ - ضَرْدَةٌ مَوْتٌ

سخت دوخته - دخت
کدام با صمغ آن
اندرک از جدام خورده
سخت سخته دوخته

ضَرِي
ضَارِي
سِفَاءٌ ضَارٍ بِاللَّبَنِ

خون روان - سگ سگه دین
خیلک نیکو کننده شیر
کلب ضار - ضار به موش سگ حریص
شکار - سگ و نبال
صید و دنده

عَرَن ضَارِبٌ وَخَصْرِي رَكْ كَهْ خُونِ آن مَقْطَعِ

صَرَاء

در خنان انبوه در رودخانه که
در آن پنهان شوند - زمین
شب با که درخت که در آن
درندگان جای گیرند - نهانند
آب غوره سرخ و زرد که از
آن شراب سازند

صَرِي

صَوَارِي - صُنَارِي واحد از حیوانات دنده
مانند شیر و ملنگ
(صَرَّ) صَرَزَا - ت خشنک شد و سخت
خو گردید - بهای دانه
بهم حبسید گردید

أَصْرًا أَصْرًا

أَصْرًا عَلَى

إِصْرًا

رَجُلًا أَصْرًا

تنگ شد بر من پس عطا نکرد مرا
خامیدن اسب لکام را
مرد سخت خو و خشنک - مرد
تنگدان که کلام را آشکار نمود
یا آنکه کلام او بر هم پیچیده باشد
یا آنکه مخفی کلام بر او تنگ باشد
و در تکلم تمنا و کمک کند
باز به سخت و تنگ

وَكَبْ أَصْرَ

رَجُلٍ مُضَيَّرٍ

(صَرْنَه) صَرْنَا - وزن گرفت چیز را که در

مرد خشمگین
وزن گرفتن چیزی را که در دستش
بود نه چیز را که منتهی است
فرا گرفتند با هم و غلبه نمود

تَضَارَاتِ الْقَوْمِ

صَتِيرَن

بهم دیگر
نگاه میان میمند - فرزندان مرد
و عيال او - آب دهنده
جلاک - باز رگان که متاع
نگاه دارد تا گران فروشد -
مس و مانند آن که میان سوراخ
چرخ چاه یا تیر چرخ چاه باشد
- چوبیکه چرخ چاه را بگیرد -
چوبیکه سوراخ چرخ چاه را بگیرد

کند - فرزندانیکه مرا محم در شه
در باره زن - آنکه بر اثر چاه

رحمت بد و انبوهی و حد
(ضَطَّاط) و ضَطَّاطٌ گِل و نای سخت

ضَطَّاطٌ
(ضَوَطَر) مرد بزرگ خسته یا خسته ناکس
- بزرگ نیشگاه - مرد شکن

ضَيْطَر و ضَيْطَار - ضَيْطَار و ضَيْطَارَةٌ و

ضَيْطَارُونَ چ معانی ضَوَطَر
ضَيْطَار بزرگانی که سفر کنند و از جای خود

بجای دیگر بروند و برای فروختن
ضَيْطَرِي و ضَوَطَار آنکه در بازار بدون

راس المال در آید و در کسب حیده
کند

ضَوَطَرِي مرد شکفت بخیر
بَوَضَوَطَرِي اگر سنگی - نام منبیده

(ضَيْطَن) ضَيْطَنَةٌ و ضَيْطَانًا بزرگ
آمد پس جنبانید مرد و دوش

بدن را با بسیاری گوشت
ضَيْطَن و ضَيْطَان مرد بدن و شانه خنجه

با بسیاری گوشت در رفتار
(ضَعَّ) الْأَيْل - ن راضیت داشتند را

یا آن کلمه است که بدان شتران را
آموزد

(ضَعَضَعَ) الْإِنَاءُ خَرَابٌ كَرْدٌ وَبَارِئَانِ
و صاف کرد

تَضَعَضَعَ فروتنی کردن - عاجز گردیدن
- نیازمند شدن بسوی کسی

- فرو نشستن بنا و افتادن و
جنبیدن آن

تَضَعَضَعَ الْكَهَنَةُ رُوْزْكَارِ خَوَارِ كَرْدِ اَوَارِ
ضَعَضَعَ و ضَعَضَاع سُست نرم - نا توان

از هر چیزی - مرد احمق بی
رأی و بیوش

آواز هست مخوف زنده تا
 شنونده خائف و بیگانه گردد
 ضَغَاب و ضَغِيب آواز هر گوش و کرگ
 ضَغِيب صدای حرکت زده سب در غایت
 اَرْضٌ مُضَغَبَةٌ زمین باد رنگ ناک
 (ضَغْبُوس) - ضَغَابِيس ج سحبه روباہ
 - مرد ضعیف و ناتوان - شتر
 میان ارسن و اندام - خیار و
 باد رنگ ریزه - گیاهی است
 خوردنی
 ه (ضَغَت) ضَغَتًا - م خایه بدن
 (ضَغَتْ) الحَدِيثُ ضَغَتْ - م در سخت
 ضَغَتْ الثَّوْبُ شست جامه را و خوبان کرد
 ضَغَتْ السَّنامُ بسود سائید کوفتان را
 ضَغَتْ الْوَرَلُ بانگ کرد جانوری که مشابه سوسمار
 است
 ضَغَتْ الثَّيْی جمع کرد آنرا
 تَضَعِيت زمین و گیاه ترا از باران - ترک کردن آن
 اَضْطَغَتْ الحَبَّ فراهم آورد و همزم را
 ضَغَتْ - اَضْغَات ج یک دسته گیاه
 خشک و ترا میخته - قبضه شاخ
 از یک شاخ
 اَضْغَاتُ اَحْلَام خوابهای شوریده و
 برشان که تاویل آنها است نیا
 کَلَامٌ ضَغَتْ وَضَغَتْ سخن میافزاید
 ضَاغَتْ آنکه نهان شود در پوشش و غیره
 - آواز موب ترسانند کودکان را
 نَاقَةٌ ضَغُوث ماده شتر که در فریبی او در
 شک باشند پس دست
 بمانند تا معلوم شود
 ه (ضَغَد) ضَغْدًا - م خفه کرد او را یا بشود
 مملوی ویرا
 ه (ضَغَادِر) - ضَغْدُکَة واحد مرغان
 خانگی

ه (ضَغْرَس) مرد آرزو مند و سوار
 ه (ضَغَز) شیرورنده - بدخوش
 طبع آرزو درندگان
 (ضَغْضَغ) الشَّيْخُ اللُّقْمَةُ جاسد و پیر
 لقمه را
 ضَغْضَغَ الرَّجُلُ سخن با پیدا و میخته گفت
 ضَغْضَغَةٌ زیادت و سخن و کثرت در
 - خوردن کرگ گوشت را
 (ضَغَطَه) ضَغَطًا و اَضْطَطَه - م فشرد
 آنرا و انبوهی نمود -
 کوفت آنرا - سخت فشرد
 ضَغَطَ الْقَبْرَ عذاب فرگشتن و سختی فشار آن
 ضَاغَطَ ضَاغَاطًا و مُضَاغَطَةً با هم دیگر انبوه
 کردند - فشار دادند به یکدیگر
 تَضَاغَطُوا فشردند یکدیگر را - انبوهی کردند
 و سرانهم آمدند
 اِضْطَغَطَ مغلوب شد
 اِضْطَغَطَ عَلَيْهِ سخت گرفت در مطالبه (نشود
 علیه فی عزم)
 ضُغْطَةٌ سختی و فشار - تنگی و کراهت
 اَحْذَتْ فَلَانًا ضُغْطَةً اِذَا ضُغِيتَ عَلَيْهِ لِيَكْفِيهِ
 در آوای دین سختی و این تنگدل
 گردید بکثر از حق خود را ضعی شود
 و آنرا عجزانه بگوید
 ضَاغِط نگاهبان و امین بر چیزی - گشاد
 بغل شتر و بسیاری نمی گشت آن
 - سوسمار
 ضَاغُوط کابوس
 ضَغِيط - ضَغْطًا ج چاه کنده پراغل ولای
 سیاه و در پهلوی چاه خوش آب
 و پاکیزه که آرزای بوی و تباہ گرداند
 - مرد مست عقل و تباہ رانی
 ضَغِيطَةٌ گیاه مست و نرم
 مَضَاغِط - مَضَاغِط ج زمین پست

ه (ضَغِيفَةً)

ه (ضَغِيل)

فراجم آمدن کا و آب

نرونا کی سبزه

(ضَغَم) الشئ وبه ضَغَم - م گزند او را بکند یا اندک گزند یا برگرد و من را از چیزی که میخواست

م گزند - شیر درنده

ضَغَم ضَغَم (بای نسبت) شیر بیشه

ضَغَامَةً (بای نسبت) بندان گزیده برانداخته

(ضَغَن) عَلَيْهِ ضَغَنًا - ف کینه ورزید

ضَغَنَ إِلَى الدُّنْيَا میل کرد بسوی دنیا

ضَغَنَ (مصدر) آرامیدن

ضَغَنَهُ کینه ورزید با و

اضْطَغَنَهُ گرفت در زیر بغل او را - دُل

اضْطَغَنَ وَلِضَغَنِ الْقَوْمِ با هم کینه ورزید

ضَغَنَ - أَضْغَانِ ج کینه - بسل و خوانائی

ضَغَنَ - أَضْغَانِ ج کینه - بسل و خوانائی

ضَغَنَ ضَغَنَ وَضَغَنَ سبیکه تانزلی او را

خوب نرود

قَنَاءٌ ضَغِينَةٌ نیزه کج

ضَغِينَةٌ کینه

ضَغِينَتِي شیر درنده

(ضَغَا) الْقَامِرُ ضَغَوًا - ن ناراستی کرد

ضَغَا الْيَسُورُ ضَغَوًا وَضَغَاءٌ نالیده و بانگ کرد

ضَغَا ضَغَوًا کوفته گردید

أَضْغَاءُ اِضْغَاءً بانگ آورد او را -

لِضَاعِي اِزْكَرْسَنِي بجز و مجید و فریاد بر آورد

ضَغَامٌ وَضَغُو بانگ رو بآه و گریه و مانندان

(ضَغَف) الْقَوْمُ عَلَى الْمَاءِ وَالطَّعَامِ ضَغَا - ن از دحام و انبوی کردند گروه

ضَغَفَ ضَغَفًا

ضَغَفَ لثَاقَةً

ضَغَفَ الْمُصْطَلِي

تَضَافَتْ

دَجَلُ ضَغَفٍ الْحَالِ

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ ضَغَفَةً ج

کرد آورد و آنرا

دوشیده شتر را به دست

بند نمود انگشتان خود را

نزدیک آبش

انبوی و از دحام کردن - و کرد

آمدن بر آب - سبک گردیدن

حال

م در رفیق حال - آنکه

هر آمد کم دارد و عیال بسیار

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

ضَغَفَ - ضَغَفَةً ج

(صَفَدَع) المَاءُ پر خوک گردید آب
 صَفَدَعُ أَرْبَعِ جمع گرد و خورا - گوشت بد
 صَفَدَع و صَفَدَع و صَفَدَع و صَفَدَع -
 صَفَادَع و صَفَادِي ج (جمع)
 اخیر قلل است (خوک)
 (صَفَر) الْحَبْلُ صَفَرًا - ض تافت بسیار
 صَفَرُ الشَّعْرِ تافت موی را
 صَفَرُ الْبِنَاءِ بدون کل و آبک با سنگ بزه برآورد
 صَفَرُ الرَّجُلِ جست و زد و بدو سعی نمود
 صَفَرُ الدَّائَةِ انداخت بجام را و در مان چهار پا
 صَاقَرُهُ عَلَى الْأَمْرِ مُضَافَرَةً بدو و حکم کرد و او را
 بر آن کار
 تَصَاقَرُوا عَلَى الْأَمْرِ یاری کردند با هم دیگر
 التَّصَفُّارُ و تَجَمُّدُنْ
 صَفَر - صُفُور و صُفْر و أَصْفَارُ ج ریمان
 تافته - هر دسته موی بسته
 جدا گانه - ریک توده بزرگ یا
 ریکی که بعضی آن بر بعضی نشسته
 - بنا بسنگ بزه بی آب و گل
 صَفِرَةٌ - صَفِير ج ریک توده بزرگ یاری
 که بعضی آن بر بعضی نشسته - نجی
 کوچکی است که شتر را رانند
 ریمان تافته با تالان و شتر بند
 هر دسته موی بافته جدا گانه
 صَفِيرُ الْحَجَرِ کناره دریا
 صَفِيرَةٌ - صَفَائِرُ ج موی بافته - ریک توده
 صَفَائِرُ الْحَجَرِ پر سیا و شان دار و مویست
 ه (صَفْرِطَةٌ) بزرگ شدن شکم
 جَلَّ صَفْرِطٌ شتر بزرگ شکم
 صَفَارِيطُ الْوَجْهِ - صُفْرُوطَةٌ ج شکلهای چهره
 میان رخسار و بینی بدنباله چشم
 (صَفَرَز) صَفَرًا - ن برجست
 صَفَرَزَ فُلَانًا او را زد بدست با بای خود
 صَفَرَا الْقَرَسَ در آورد و گام را در
 و همین اسب

صَفَرَزَهُ الْمَعْبَرُ فرو برد و لغه را شتر یا
 بکرا بست فرو برد
 أَصْطَفَرَهُ فرو برد و لغه را بکرا بست
 صَفَرُ آرد و برای خوراک شتر
 صَفِيرٌ ضخم - آرد جو
 صَفِيرَةٌ - صَفَائِرُ ج لغه بزرگ
 صَفَائِرُ سخن چین
 ه (صَفَس) الْبَعِيرُ صَفَسًا - ض گاه چلی
 جمع آورد و لغه ساخت شتر
 (صَفْضَف) الْقَوْمُ جماعت گروه
 (صَفْطَةٌ) بِالْحَبْلِ صَفْطًا - ن بست برا
 صَفْطُ الرَّجُلِ قضای حاجت کرد
 صَفْطُ بَلَحٍ انداخت با و
 صَفْطُ عَلَيْهِ سوار شد بروی و نگذاشت
 صَفْطُ صَفَاطَةٍ بزرگ شد شکم او - نادان
 و دست عقل و ضعیف را می
 برگرداند گوشت
 تَصَاقَطَ اللَّحْمُ شتر غفل
 صَفْطَةٌ - صَفْطَاتُ ج شتر غفل
 ضَافِطُ مسافر که سفر او دور و دراز باشد -
 شتر بارکش - آنکه متاع را از شهری
 بشهر دیگر برد برای فروختن
 حَافِطَةٌ (مَوْت) شتر بار کرده شده -
 مردم فرومایه پست - شتر
 داران و ساربانان و مکارها
 صَفِيطٌ - صَفْطِي ج آنکه وقت جماع حدش
 - کند - آنکه قبل از اذخال انزال
 آیدش - نادان مُسْتَرَا
 - شتر نگو و سخت خو
 صَفِيطٌ و صَفِيطٌ و صَفْطَاطٌ مردم بزرگ جثه
 و فرو بسته بدن - پرتوشت
 گران بدن
 صَفْطَاطٌ مردم فرومایه
 صَفْطَاطٌ شتران - گرایه و پهنه شتر
 - برنده متاع از جایی بجایی -
 برنج زننده - خزه فرو بسته -

کران بدن که همراهی کرده نتواند
مرد بزرگ و فرموشته بدن

ضَفَفْتُ
ضَفَاطَةٌ

ه (ضَفَع) ضَفَعًا - م سرکین انداخت
و باد داد

ضَفَع
ضَفَعَانَةٌ میده سعاد آوگیا به یک یوه آن در در و کرد

ه (ضَفَقَ) ضَفَقًا - ن انداخت

ه (ضَفَنَ) إِلَيْهِ ضَفْنًا - ض آمد بسوی
او که تشنه باد

ضَفَنَ بِغَالِطِهِ
ضَفَنَ بِمَاجَتِهِ پرداخت و بر آورد کار او را

ضَفَنَ الْمِرْنَةَ
ضَفَنَ الْبَعِيرَ بِرِجْلِهِ جماع کرد ز نر
زد شد دست پای

ضَفَنَ بِكَارِضٍ
ضَفَنَ فَلَانًا زد پای خود را بر سرین او

ضَفَنَ عَلَيْهِ
ضَفَنَ صَرَعَ الشَّاةَ مائل شد بر او
جست دوشیدن گرفت

ضَفَنَ عَلَى نَاقَتِهِ
تَضَاقَرَتِ الْقَوْمُ عَلَيْهِ پستان گوسفند را
برشته خود سوار کرد او را

اِضْطِفَانِ
ضَفِنَ وَضَفِنَ مدد و کمک کردند بر او

ضَفِنَ
ضَفِنَ اِضْطِفَانِ از پای خود و ناله خود را زدن

ه (ضَفِنَدَ) ضَفِنَدَ
ضَفِنَدَ نِزْمَ وَنِزْمَ کُوشَ احسن کوتاه بالا بزرگ جبهه
در پشت خلقت

ه (ضَفِنَسَ) ضَفِنَسَ
ضَفِنَسَ نِزْمَ وَنِزْمَ کُوشَ نِزْمَ و نِزْمَ بزرگ شکم

ه (ضَفَا) الرُّأْسُ ضَفَوًا - ن بسیار شد
سراو - آب حوض سر بریز نمود

ضَفَا النَّوْبَ از پری

کامل و تمام شد

ضَفَوُ الْعَيْشِ قوت حیات
فراخی زندگانی

ضَفَا - ضَفَوَانٌ تَشِيه - جانب و کنار
مرد بسیار موی

ه (ضَوَّ) ضَفَاً - ض حکایت کرد و حمد
سگی که بر سنگ دیگر افت

ه (ضَلَّ) اَللَّهُ ضَلًّا - ن فشار داد او را
و تنگ گرفت

ضَلَّ الْأَمْرَ دُشوار گردید او را کار و تنگ شد

ه (ضَكَّرَ) ضَكْرًا - ن فشار آورد او را
علیه کرد باو

ه (ضَوَّكَعَ) فِي مَشِينِهِ ضَوَّكَعَةً مَانَد
کردید

تَضَوَّكَعَ مِنَ الْحَقِّ گران گردید از بی کفایت
مرد بسیار گوشت گران جمع

ه (ضَكَّلَ) ضَكْلًا - ضیا کل و ضیا کلّه ج کلان جبهه
نسب به گوشت - برهنه

ه (ضَكَّلَ) ضَكْلًا - ضیا کل و ضیا کلّه ج کلان جبهه
از فقر - نیازمند و محتاج

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
قوت و سخت و بزرگ جبهه و سینه

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
ویشانی فراخ گردید ضلیع ص

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
ضلع الثی ضلعا - م میل کرد و گز کردید

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
خلقه - ستم نمود - ضالع ص

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
در استخوان پهلوی او زد

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
بر گردید از آن

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
بر شد شکم از سیری نارسید آن ضلوع

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
کژ کردید شمشیر

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
خسرست گردید آن

ه (ضَلَعَ) ضِلَاعَةً - ک زور آورد و حسب
مائل گردانید او را - کز گردانید

ضَلَعَ الثَّوبَ
أَضْلَعَهُ

سخت و بافت کرد و او را
نگارین کرد جامه را بشکل ضلع
میل داد او را و گرانبار گردانید
و گرانبار گردید (لازم و مستند)
رشد شکم از سیری یا سیراب
گردید تا آنکه با ضلع رسید
چیره و توانا شد
میل و خواهرش نفس
میل و خواهرش نفس تو
با دوست

لَضْلَعَهُ

اَضْطَلَعَ

ضَلَعَ

ضَلَعَكَ مَعَ فَلَانٍ

ضَلَعَ

ضلع و ضلع مؤنث - اَضْلَعُ و ضْلُوع و اَضْلَاعُ
ج استخوان پهلوی - چوب یا چوب
کج و پهن مانند استخوان پهلوی
فهم علی ضلع جاذبه ایشان بر من ستمکارند
ضلع کوهچه منفرد یا کوه پست و باریک نرم

ضلع الخلف

ضلع البطيخ

ضلع عوجاء

سسل
دانشست پس استخوان پهلوی
تکفاش خنجره
زن (بجبت اینکه خواهر از پهلوی
چپ آدم آفریده شده و از انجابت
که یک ضلع چپ مردان کم دارند)
ماهی کوچک سبز کوتاه استخوان
بیت نعل - جانب
به خلقی

ضِلْعَةٌ

ضِلْعَةٌ

ضَلَعَ

رَجُلٌ أَضْلَعُ - ضلع ج مرد توانا و درشت و خشم
یا آنکه دندانش بزرگ مانند استخوان پهلوی
ضلع ج زمین کج یا راههای از سنگلاخ
ضلع ج مرد زور و درشت و سخت
بزرگ جند و سینه - فراخ ستان
کمانیکه چوب آن کجی داشته باشد
سب تمام خلقت بزرگ -
درشت استخوان بسیاری
ضخم و منداخ میان
مرد بزرگ و تن دراز

قَرْنٌ ضَلِيعٌ

رَجُلٌ ضَلِيعُ الْعَمَلِ

ضَلَعَ

بزرگ با هم نزد یک شد
مائل شود و خواهرش
ضلع و مضلوعه کمانیکه و دو چوب آن خم باشد
جل مضلع
هو مضلع بهذا الامر او توانا است تا کار
دائمه مضلع
چار یا سبک در برداشتن بار
استخوانهای پهلوی سست باشد
مضلع بارچه که بعضی آن بافته و بعضی را بافته
اند - جامه مخطط بصورت دوال از
ابریشم و غیره

مَضْلَعٌ

مَضْلَعٌ

هو مَضْلَعٌ بهذا الامر او قوی و توانا است تا کار
ه (ضلع) راسته جدموی سرد او را
ضلع و مختلفه زن منداخ فرج
ه (ضلع) صلیا - صمدک گردید
نضلی گرفت گران را و او چستیار کرد صحبت
آنها را

(ضَمَمَ) التَّمَمَ

فرهم آورد آنرا - جمع
کرد - گرفت آنرا
همراه خویش کرد او را

ضَمَمَ فَلَانًا إِلَيْهِ

ضَمَمَ إِلَى صَدْرِهِ

ضَمَمَ الْحَرُوفَ

بسیار چسباند او را
حرکت و اعراب و آنرا بضمه
فرهم آورد آنرا بسوی او
فرستاد آنرا بآن چیز
مجمع شدند گروه
شد بسوی آن و فرهم آمد
مروارید میان باریک

ضَامَّةُ الْكَلِمَةِ

ضَامَّةُ الشَّيْءِ

تَضَامَ الْقَوْمُ تَضَامًا

تَضَامَ إِلَيْهِ

لَوْ لَوْ مُضَمَّ

اَضْطَمَّ اَضْطِمَامًا

اَضْطَمَّ عَلَيْهِ

ضَمَّ وَضَمَّةً

ضَمَّةً

فرهم آمد - باریک میان گردید
بسوی خود کشید و فرهم آورد آنرا
در گرفت او را و مثل شد بر او
در علم نحو حرکت معروف است
گروه اسبان ران - اسبان
که بجبت شرط بندی جمع کنند
ضیم و ضمائم
نچه بدان فرهم آوردند چیزی را
فرهم آوردن چیزی

ضَمَمَ وَضُمَامٌ

ضُمَامٌ وَضُمَامٌ

ضُمَامٌ

ضَمَامَةٌ وَاضْمَامَةٌ پشواره از گشت غیره
 اِضْمَامَةٌ - اِضْمَامِمْ ج گروه مردم از تیره
 ضَمُوم - همرو و دباری که میان دو پشته
 باشد و راز جاری باشد
 ضَمِمْ - ضَمِيمَةٌ موش صاحب رفیق
 (ضَمَج) جَسَدُهُ ضَمَجَانٌ و ضَمَجٌ آلوده بزا
 بوی خوش
 ضَمَجٌ بِالْأَرْضِ وَاضْمَجَ خسبید بزمین
 ضَمَجَةٌ - ضَمَجٌ ج جانور کی هست گزنده
 و بد بوی
 ضَمَجٌ اینه برانگیخته شدن شہوت
 (اِضْمَحَل) خسبیدن بزمین - آفت
 اِضْمَحَلُ السَّحَابِ برسان شد ابر
 (ضَمَخ) جَسَدُهُ ضَمَخًا - م و ضَمَخٌ آلوده بزا
 بوی خوش
 نَضَخَ وَاضْطَخَ آلوده شد بوی خوش
 اِنْضَخَ آلوده گردید بوی خوش
 ضَمَخَةٌ زن با ماده شتر و غیره
 هر ترکیه از آن چیزی بچکد
 مرد بکثر ضخم و فریه
 ه (ضَخِر) و ضَمَخِرٌ بزرگ و بکل و بار
 مردم و شتر - فریه
 (ضَمَدَ) اَلْجَرَحَ ضَمَدًا وَضَمَادًا - مَن بَسَتْ
 ضما در جراحت
 ضَمَدَهُ بِالْعَصَا زود عصا را بر سر وی
 ضَمَدَ رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ زود سر او را بشمشیر
 ضَمَدَ (مصدر) مار و انودن - برابری کردن
 در چیزی - دو معشوق گرفتن
 ضَمِدَ ضَمْدًا - ت خشک شد - کینه گرفت
 و دشمنی کرد
 ضَمِدَ عَلَيْهِ خشم گرفت بر او
 ضَمَدَ کینه - حق دیرینه از دین بابت
 آضَمَدَ الْقَوْمَ فراهم آورد و جمع کرد گروه را

اَضْمَرَ الْعَرَضُ غنچه بدیدار و عریض
 ضَمَدَ رَأْسَهُ عصا برآست سر را
 ضَمَدَ تَضْمِيدًا ضما و بر جراحت بست
 - آلودن چیز را بچیزی
 تَضَمَدَ الْجُحْرُ ضما و بسته شد جحر آفت
 تروخت از درخت
 - بهترین از گوسفندان و رومی
 اَنَسَ - فریه و لاغر (بندان)
 دوست - رفیق
 ضَمَدَ ضَمَادٌ وَضَمَادَةٌ آنچه بر جراحت بندند و عصا
 ضما مید
 (ضَمَرَ) ضَمُورًا وَضَمْرَةً - ناک لاغر
 گردید و سبک گوشت شد
 ضام و ضامره ص - ضَمَرٌ و ضَمَوَ ابر
 ضَمَرَ الْأَمْرَ اضْمَارًا نهان داشت آنرا
 اَضْمَرَ بِتِلْكَ الْأَرْضِ فَلَا تِلْكَ پوشید بزمین بسفیرا
 بمرگ مرد را
 اَضْمَرَ الْقَرَسَ اندک علف داد او را بعد
 فرجه و لاغر کرد
 اِضْمَارٌ نهایت رسیدن - ساکن
 گردانیدن تا رمتقا عین و بجز کمال
 ضَمَرَ الْقَرَسَ تَضْمِيرًا اندک علف داد اسیر
 بعد فرجه - لاغر کرد و نهان
 تَضَمَّرَ وَجْهُهُ چسبید پوست بوی او را لاغر
 اِنْضَمَرَ الْعَظْمُ خشک شد شاخ درخت
 اِضْطَمَرَ اضْطِمَارًا لاغر و سبک گوشت شد
 ضَمَرَ مرد بموار شکم و باریک اندام - باریک
 باریک آورد - نیک از برای چه
 باشد - نهانی و مخفی
 زن باریک شکم لطیف بدن
 نازک اندام
 ضَمَرَ لاغری و سبکی گوشت
 چسبیدن شکم بپشت
 شتر باریک اندام لاغر
 مال پنهانی - مایه اندر گشت
 ضَمَارٌ بمل ضامیر
 ضَمَارٌ مال پنهانی - مایه اندر گشت

آن نباشد - نهان - وام
بی مدت و وعده - وام که از
وی امید نتوان داشت
ضمیر - ضمائر ج انگور بزرگ و ده - راز
نهانی - باطن انسان - نزد علماء
نحو کلام است که دلالت بر طلب
یا مناسبت یا متکلم نماید مانند داشت و نهود و آنا
ضمیر نهانی و راز
ضمیران گمبای است نهایت بار یک
ضمیران و ضمیران ریحان و شتی
ضمیران جای ریاضت دادن است و است
ریاضت دادن آن - نهایت
مسافت در اسب و دوانی
مضمّر نهان داشته - جای نهان در
کوه لوه مضطرب (بهشتی لفاصل) مر و اید
میان بار یک
قصبه منظمه آلت زه انزال کرده
ه (ضمیر) علیه البلاء ضمیر درشت
گروید بروی بلا و سخت شد
ضمیر شیر درنده - زمین سخت و درشت
ضمیر زمین درشت سنگلاخ خسته
که درشت بفته نشود - زن
درشت خوی
ضمیر ماده شتر بر سال با کشته و قوی
ضمیر ماده شتر بر سال با کشته
فحل ضمیر زن فرزند و خیم و توانا
ه (ضمیر و ط) پیشین نگاه که جای
نهان و تنگ
رجل مضطرب الوجه مرد ترش روی
ضمیر و ط ج چروکهای میان چناب
و سنی نزدیک دنیاها ی چشم
ه (ضمیر) ضمیر - ضن خاموش و تر
و حریفی نزد
ضمیر الضحی فرود لقمه را
ضمیر نگاه داشتن شتر علف و دان

و لشکر از گردن آن - بر حسب
بجزی - لازم گرفتن آن را -
قیام و ثبات و زیدن بر آن -
آزموشی نمودن بر چیزی
ضمیر بضمیرا خاموش گردانیدن کسی
جای درشت - تپه دشوار یا تپه
بست - هر کوه جدا گانه که در آن
سنگ سرخ درشت و سخت
باشد
رجل ضامیر مرد خاموش و باز ایستاده
از چیزی - مرد بسیار غنیت
کشنده مردم
شتر که شخوار از دهن بیرون آید
بضمیر ضمیر شتر که شخوار از دهن بیرون آید
ضمیر ج خاموش - هر کوه جدا
گانه که در آن سنگهای سرخ
و سخت باشد و گل و خاک نداشته
باشد - شیر درنده
ه (ضمیر) علی البلد سخت و درشت
شده زمین بر من
ضمیر زمین سخت - زن درشت
اندام - ماده شتر - شیر درنده
ماده شتر توانا و قوی
شتر توانا
بضمیر ضمیر (ضمیر) ضا - ضا بسته و نرم چنانچه
دشوار و سخت
ضمیر (ضمیر) ضمیر شجاع و قوی کرد دل
خود را
ضمیر لا سدا بانگ زد شیر
ضمیر علی المال گرفت همه آنرا
ضمیر و ضما ضمیر شیر خشم آلود لیر - شیر که
امیر و بر چیزی را
ضمیر مرد خشمناک - شیر خشم آلود
لیر - مرد بزرگ جبهه آینه زن و چیزی را
ه (ضمیر) جای منتهای سیل و درختان
ه (ضمیر) زن فرزند بر گوشت و دام

بدن (بجین شتر ز ماده) - زن

در وقت کوتاه بالا

(اضْمَاكَ) التَّكْبُ ضَمَّكَ كَمَا سِيرَاب

اضْمَاكِتِ الْأَرْضَ برآورد گياه و سبز گردید

اضْمَاكِتِ الرَّجُلَ برآورد خست از خشم

اضْمَاكَ التَّخَابَ آماده باریدن گردید

ه (ضَامِل) وَضَمِيل خشت

ضَمِيلَة

(ضَمَنَ) الثَّيُّ وَبِهِ ضَمَانًا وَضَمْنًا - زن بر جای مانده با زن ننگ

پزیرفت و کفالت کرد آنرا

ضَمَنَ ضَمْنًا

ضَمَنَ الثَّيُّ الْوَعَاءَ بر جای ماند و عاجز شد

ضَمَنَ الثَّيُّ تَمَنَّهُ الثَّيُّ قرار داد آنرا در ظرف

ضَمَنَ الشَّاعِرَ تاوان دارم او را بجز

ضَمَنَ الثَّيُّ وَارَ وَرَدَ شَرَّ خُوشَن مَتِ و گِل آنرا

ضَمَنَ الثَّيُّ عَمِّي پذیرفت آنرا

ضَمَنَ الثَّيُّ عَمِّي لازم گرفت او را از من

ضَمَنَ الثَّيُّ فَرَسَمَ گرفت او را و شتمل گردید

ضَمَنَ الثَّيُّ فَرَسَمَ گرفت لفظ و معنی

داخل چیزی

ضَمَنَ الْكِتَابَ

ضَمَنَ وَضَمْنَةً وَضَمَانًا وَضَمَانَةً طای است (میان آن)

ضَمَنَ وَضَمْنَةً وَضَمَانًا وَضَمَانَةً جای ماندگی از مرض

ضَمَنَ عَاشِقٌ - بر جای مانده -

ضَمَنَ بَسْتَدَا وَرَأْفَتٌ بَدَنَ بستاد و رافت بدن

ضَمَنَ وَضَمَانَةً حُبٌ - بر جای ماندگی

ضَامِنٌ - ضَوَامِنٌ ج کفیل - ماده شتر باردار

ضَامِنَةٌ

ضَمِنَ - ضَمْنِي ج فریب یا داخل حصار باشد

ضَمِنَ - ضَمْنِي ج تکفیل - مبتدا به بیماری

ضَمَانٌ (مصدر) غبار رشت از طنز م بودن

روشن آن (آنچه که از زمین رفته

عین آنرا و باقیمت آنرا)

مِضْمَانٌ و مِضْمَانٌ ماده شتر باردار

رَجُلٌ مِضْمُونٌ أَيْ مَرْدٌ دَسْتُ وَرَيْفٌ و

مِضْمُونٌ - مِضْمَانٌ ج نطفه که در رشت

باشد - از جمیع و کلام آنچه

که مضموم شود از آن ننگ باشد

مضمون معنای مطابقی آن

شعر باضمین - معنی از شعر که

موقوف بر بیت دیگر باشد

در معنی - آوازیکه تا دیگر می

بد و نه میوند و بضم نیا

(ضَمَنَ) ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

ضَمْنًا وَضَمْنَةً وَضَمَانَةً

اضناء صاحب مال و مواشى و اولاد بسیار کردن
 اضطناؤه و منه غرم داشت او را - شتر ضناك
 گردید از او - منقبض و تنگید شد
 ضن - ضنوه ج بسیارى نسل و فرزند
 - اصل - معدن جابجاءه
 ضن و ضنن (واحد دارد) فرزند و بسیاری آن
 ضناة و ضناة ضرورت و حاجت
 فَعَدَ فَلَانٌ مَّقْعَدَ ضُنَاةٍ نشست جای خیز
 (ضَبَّ) بِرِ الْأَرْضِ ضُنًّا - ض کوفت
 او را بر زمین
 ضَبَّ بِالْتَمِي گرفت آغزا
 ه (ضَبَّسَ) ست غرم - زود
 شکسته شونده - ست و
 فروما - زود رنج
 ه (ضَنَدَل) بزرگ سر (یا بجا بست)
 (ضَنَيطَ) الْتَحَمَ ضَنَيطًا - ن پرگوشت
 و پیه و فربه شد
 ضَنَيطَ شادمانی - شاد نمودن - پی
 - لاف زدن - بی بهره شدن
 زن از شوی
 ضَنَيطَ ضَنَيطًا - ن دوبار زن گرفتن
 انبوی نمونده کرده
 ضَنَيطَ تنگی
 ضَنَيطَ زن و دوست گیرنده
 ضناط بسیار انبوی کردن بر جابه و مانند آن
 ه (ضَنَفِيسَ) ست گرفت - زود
 شکسته شونده - ست
 و ناکس - زود رنج
 (ضُنَاكَ) ضناكة - کن ست رای و
 ضعیف عقل و ست بدن گردید
 ضناك ص - ضناك ج
 ضُنَاكَ ضُنَاكًا و ضُنَاكَةً و ضُنُوكَهَ تنگ شد
 ضُنَاكَ ضُنَاكًا - ل بزرگام گرفتار گشت
 خدا او را بزرگام گرفتار کند
 ضُنَاكَ الله تنگی و بر چیزی (مذکر و مؤنث)

مکان ضنك و عيشة ضنك جای تنگ
 و زندگانی سخت
 ضناك زن پرگوشت - زن درست
 ضناك زن پرگوشت - استوار خلقت
 - توانا و قوی (کیاست را داشت)
 (و مذکر) زن گران سرین - حُریت
 بزرگ
 ضُنَاكَ و ضُنُوكَهَ زکام
 ضُنَاكَ ضُنَاكًا - زندگانی سخت و تنگ - مرگست
 تدبیر و عقل - مرد ضعیف بدن
 و جان - خادم که بزبان خدمت
 کند - بریده شده
 ضُنَاكَ و ضُنَاكَ سختی بی پای گوشت میخیزد
 - شتر بزرگ همگی (و مؤنث بشار)
 زکام زده
 مَضْنُوكَهَ (ضَنِي) ضَنِي - ف بیمار شد با باز
 گردید بیماری او و بد آنجا ضعیف
 و لاغری گرفت او را ضن
 و ضَنِي ص
 ضَنِيَتِ الْمَرَاةُ بسیار فرزند شد زن
 ضَنَا فِي مَضَانَاةٍ سختی کشید
 اَضْنِي الْمَرَضَ فَلَانًا گران و ست کرد
 او را بیماری
 اَضْنِي الرَّجُلَ بسنری گردید مرد را بیمار
 بیماری زد خود را
 اَضْنِي مُسْتُوْكَرًا شد از بیماری
 بیماری - لاغری از مرض - بد
 حال - بیمار که پوشیده باشد بیماری و
 هرگاه بگمان کنند رو به بودی
 دارد و نکس نماید (مذکر و مؤنث)
 و منبر و جمع در او بجا است
 ضَنُو و ضَنُو ضن زد
 لَكُ ضَنُوْكَ كَثِيْرٌ برای او اولاد بسیار
 تَرَكَهُ ضَنِيًّا و ضَنِيًّا جدا شد م از او
 در حال بیماری

ضَاع الطَّائِرُ قَرْخَةً خوراک داد مرغ جو چرا
ضَاعَتِ الرِّيحُ الْفَضْلَ مائل کرد بادش خیرا
لَضَوَّعَ الْمَسْكُ منتشر شد و دزدان
لَضَوَّعَ الصَّبَى آماده گریستن کردید
لَضَوَّعَ مادر تا خوراک و بد
الضَّاعُ الْفَرْخُ بانگ و فریاد نمود جو جو گشت
فرود و بال را از مادر برآورد
الضَّاعُ الصَّبَى آماده گریستن گردید و بانگ
ضَوَّعَ وَضَوَّعَ - اضْوَاعٌ وَضِيعَانِ ج
مرضت از مرغ غن شب یا
آز غوات گویند و یا بوم مرضت
که هم شب بانگ کند یا غلیت
سیاه مانند زاغ
ضَوَّاعُ بانگ مرغ شب
ضَوَّاعُ روباہ
ضَوَّاعُ شتران لاغر اندام کم گوشت
(ضَاوَاتٌ) عَنِ الثَّغَى ضَوْفًا مَرَّكَشَ از آن
و عدول کرد
مَضْوُوقَةٌ شدت و اندوه - حاجت و نیاز
ه (ضَاكٌ) الْقَرَسُ - ن برجست آب باران
لَضَوَّكُ فِي رَجَبِهِ آلوده شد در بعدی خود
اضْطَوَّكُوا عَلَيْهِ سخت خصومت کردند بر آن
ضَوَّاكٌ وَضَوِيكٌ گروه از هر چیزی
ه (ضَامٌ) حَقَّةٌ ضَوْمًا - ن کم کرد حق او را
و ستم نمود
(ضَانٌ) ضَوْنَةٌ - ن و لَضَوَّانٌ بسیار
اولاد شد
ضَوْنَةٌ آہو ماده ریزه
ضَوْنٌ شکنجه برده و بزنی که هنوز علف
نخورده باشد
ضَانَةٌ حلقه که در بینی شتر اندازند
ضَوْنٌ - ضَيَانٌ ج گریستن
(ضَوَّةٌ) میرو صدای جنگ
(ضَوِيٌّ) ضَوِيٌّ شکست استخوان

خَلَقَةُ يَأْزِلُ لَاغَرِي خَلَقَةُ يَأْزِلُ لَاغَرِي
ضَوِيٌّ ضَيًّا وَضَوًّا - ض ضراحت آمد - پناه
برد و جای گرفت
ضَوِيٌّ الرَّجُلُ و رشت آمد
ضَوِيٌّ إِلَى خَيْرِهِ بر سید خبر آنرا
ضَوِيٌّ ضَوًّا - ن لاغر گردید
اَضَوِيٌّ بَارِكٌ شَدَّ وَشَدَّ گردید
اَضَوِيٌّ حَقَّةً آيَاهُ کم کرد حق او را
اَضَوِيٌّ الْأَمْرَ راست و استوار نکرد کار را
اَضَوَاهُ إِلَيْهِ مائل کرد او را بسوی آن
اَضَوَّتِ الْمَرْأَةُ فَرْزَةً لَاغَرًا وَرَدَّزَنَ
نَضَوِيَّةٌ مائل کردن جزیرا بحیرتی
اَضَوِيٌّ إِلَيْهِ اِضْوَاءٌ مائل و منضم شد بسوی چیزی
ضَوِيٌّ بَارِكِي اسْتَحْوَان - کوی چکی جسم در
خفت - لاغری
ضَوَاةٌ مائل ماندی که از فرج ناله پیش از
ولادت بیرون آید - و رست
که در شتر عارض شود
ضَوَاةٌ وَضَوَّةٌ شورو غوغا و بانگ فریاد مردم
ضَاوِيٌّ مرد شب در آئینه
ضَاوِيٌّ - ضَاوِيَّةٌ مَوْتٌ نجف و لاغر و خردم
خَلَقَةُ يَأْزِلُ لَاغَرِي
ه (ضَهَبًا) آمَرُهُ شست کرد کار را -
استوار نکرد
ضَهَبًا گپا هست - زنیکه حیض غیبند -
زنیکه شیر وستان ندارد
ضَهْيَاةٌ زنیکه شیر وستان نباشد او را
- یا بان کی آب
مُضَاهَاةٌ وَمُضَاهَاةٌ زَمِي كَرُون - مانند شدن
(ضَهَبٌ) يَالْتَارُ ضَهَبًا - م برگردانید
آز آتش و غیسر داد
ضَهَبَ الرَّجُلُ ضَهْوًا پس ماند و ضعیف و
سست گردید و مانند مردان نشد
ضَهَبَ لَضَهَبًا بر شکست تافته و
بسیار گرم بریان کرد گوشت را

یا نیم بخت کرد آن را - در آتش
 داشت کمان و نیزه و غیره را
 وقت راست کردن
 ضاحیه مضاهیه همه بگردان و شنام دادند
 به گفتند و دیار و ملی
 ضحی القوم ضحیه ضحیه
 جانی از سنگ افتد کرم که کوشترا
 بر آن بریان تواند ساخت
 ضحیاء کما یکله آتش در آن اثر کرده باشد
 حکم مضهت بریان نیم بخت یا کوشت
 (ضهته) ضهته - م زرد یا کوشت از
 پال کرد آنرا
 (اضهجت) الضهجت افکنداده
 شتر بخت را
 (ضهده) ضهده - م جیره شد بر او غلبه
 کرد و ستم نمود
 اضهد و اضهدیه و اضطهد و اضهد و
 ستم کرد بر او
 ضهده ضهده
 ضهید ضهید
 مضهود مضهود
 مضطهد (مبنی بر مضول) مضور و مغلوب
 مضطر و مظلوم
 (ضهر) ضهر - سر کوه - نوعی از سنگ
 کوه برنگ مخلف ظاهر کوه
 - ظاهر رودبار -
 سنگ پشت
 ضاهر ضاهر
 (ضهره) ضهره - م نیک کوفت آنرا
 و سخت پال کرد
 ضهر المرأة کایید آنرا
 ضهره الدابة پیش دران گزید او را
 (ضهرم) ضهرم
 (ضهره) ضهره - م به دندان پیشین

لا اطعه الله الا طاهيا ولا سقاء الا طاهيا
 بخور انداز و را خدای اندک از نبات
 که مقدم دمان جاسیده شود و
 بنوشند او را آب ممزوج نشده یا
 شیر (شیر او را میسر نشود)
 (ضهل) الضهل الضهل و الضهل - م
 جمع آید شیر
 ضملت الثاقه کم شیر گردید شیر
 ضهل الكثری اندک اندک فراهم آید
 ضهل الشراب اندک گردید نوشیدنی
 ضهل و ضهل بازگشت بسوی اصل و بسوی
 کسی نه بوجه سفاقة و مغالیه
 اضهل الخمل رطب آورد و حنت خرما
 اضهل الى فلان فاعل گردید بسوی او
 استضمحل الخبر طلب نمود خبر را حسب امکان
 ضهل شیر جمع آمده یا به چیز اندک اندک
 فراهم آمده - آب اندک
 ضهله خطای اندک
 عین ضاهله چشمه کم آب
 ضهول - ضهل ج شتر مرغ سفید -
 جاه کم آب
 ناقة و شاه ضهول شتر و گوسفند کم شیر
 (ضهواء) ضهواء دختر که بنورستان و بریا
 ضهوء - اضهواء ج استاد نگاه آب
 (ضهه) ضهه تضهیه ماشاء و مانند گردید
 (ضهیت) ضهیت ضهیتی زنستان نکرد
 و بار گرفت زن و حیض نشید
 ضهواء ص - ضهواء
 ضهیت الارض نرو یا نید زمین گیاه را
 اضهواء درخت خاردار را چراغ اندون
 - زن نماز و بدون پستان آنرا
 بنکاح در آوردن
 ضاهاه مضاهاه شیه و مانند او گشت
 ضهواء زن که نه حیض بیند و نه بار دار شود

بعضی میند و باردار شود
 و زحمتی است خاردار
 صبری
 ه (ضَبَّاتِ) الرِّثَّةُ نَضِیَّةٌ بسیار بچه دار شد زن
 ه (ضَبَب) جانور کی امت در بالی یا
 ه (ضاج) ضیوجا و ضیجانا - ض حمید و میل کرد
 ضاجت عظامه جنبید استخوانها
 ه (ضاحت) الیلاد ضیحا - ض خراب او از لاغری
 ضحت اللبن و خالی گردیدند شیشه
 ضحت الرجل وضوح تضویحا نوشانید
 ضحت اللبن آب شیر را
 تضیح اللبن آب تخم شیر را
 تضیح الرجل نوشید شیر آب آشامید
 ضیح شمشیر بخت - شیر آب میخ
 ضیح مقل خیمه گرندی کوکل مگوید
 ضیح آفتاب و روشنی آن - زمین
 هموار و هر چه بر آن آفتاب رسیده باشد
 جاء فلان بالضحیح والریح آورد تمام شد
 که آفتاب و باد میوزد
 ضاحه
 ضیاح
 ضحیة
 عیش و صیوح
 متصیح آنکه وارد حوض شود که اکثر آب آنرا خورده باشند و بقیه غیر خالص گداشته
 ه (ضاخة) سختی و بلا
 ه (ضاره) الا مرضیة - ض بگونه

رسانید او را - زبان کرد
 زبان رسانید او را و زبان کرد
 ضاره ضویرا
 تضیر و تصور مانک و فریاد کردن گریه
 سکت و شکر - مانک کردن
 روباہ از گریه سنگ
 لا ضیر علیکم (آیه) ضرری نیست بر شما و یا خیرنا
 (ضار) فلانا ضییرا - ض ستم کرد بر او
 ضار حقه بکم کرد حق او را
 ضیر (مصدر) سنجی . اعوجاج
 و ضییرا تقیم غیر عادلانه
 ه (ضاس) التلبث ضیسا - ض خشک شدن گرفت
 ضیس و ضائیس و ضییس گپاه بر مرده خشک شده
 ه (ضاط) فی مشیتہ ضیطا - ض حبس
 دوش و اندام را در رفتار با
 بسیاری گوشت و فروشتگی
 ضیطان و ضیاط ص
 مرد درشت و سخت و جنبه
 در رفتار
 ه (ضاع) ضیعا و ضیعا و ضیعة و
 ضیاعا - ص هلاک شد
 و تلف گردید - ضایع ص
 - ضیع و ضیاع ج
 ضاع الثیء بهیچکاره گردید
 اضاع اضاعة ہویدا و اشتکارا گشت -
 بسیار گردید زن و فرزندان او
 اضاع الثیء عمل و بهیچکاره گردید
 ضیعة عمل و هلاک کرد او را - و
 گذاشت آنرا
 تضیع المثلک جنبید نافه و منتشر
 شد بوی آن و پراکنده گردید
 ضیعة - ضیع و ضیاع و ضیعات ج
 آب و زمین - بسیار برآده
 از فته و غیر آن - حرفه مرد

بخارستان

صَاع

و بلیه و یازر کافی آن
رن و فرزندان و هر که در عقد او باشد

هر ضیف نیازمند که در امور
خود محتاج باشد - نوعی بری بخش

مرد و کسی بر دای او نکرد
بجایگاه تر

مرد ضایع و در آن کند
جای بزرگ

(ضایف) إِلَیْهِ ضَیْفًا - ض میل کرد

بسوی او

ضایف التمس نزدیک شد آفتاب بفرود

ضایف التمس عَنِ الْمَدَن تیر از نشاء دوریت

ضایف الرجل ضایف ضایف همان رسید

ضایف التمس ضایف ضایف فرود آمد غم بر او

ضایف التمس ضایف ضایف همان گردید او نزد کسی

ضایف التمس ضایف ضایف میل داد او را بسوی او

ضایف التمس ضایف ضایف بغروب نزدیک شد آفتاب

ضایف الرجل ضایف ضایف مائل شد و عدول کرد

ضایف الرجل ضایف ضایف و دید و سرعت کرد

ضایف التمس ضایف ضایف در رفتن - رسید مرد

ضایف التمس ضایف ضایف مائل کرد او را بآن چیز

ضایف التمس ضایف ضایف اسناد داد و غم کرد

ضایف التمس ضایف ضایف محتاج کردم او را بسوی

ضایف التمس ضایف ضایف مگر بخت و بر نیز کرد او را

ضایف التمس ضایف ضایف نسبت داد او را بسوی

ضایف التمس ضایف ضایف آن بروج مخصوص که مضایف

ضایف التمس ضایف ضایف مضایف به باشد مانند

ضایف التمس ضایف ضایف (غلام زید که غلام مضایف زید تھا

ایده)

فَلَان مَاتَ ضَیْفًا

أَصْبَحَ

رَجُلٌ مِضْبَاعٌ لِلْمَالِ

مُضِیْعَةٌ وَمُضِیْعَةٌ

(ضایف) إِلَیْهِ ضَیْفًا - ض

ضایف التمس

ضایف التمس

ضایف الرجل

ضایف ضایف

ضایف التمس

ضایف التمس

ضایف الرجل

أَضَافَ الرَّجُلُ

أَضَافَ التَّمْسَ إِلَى التَّمْسِ

أَضَفْتُهُ إِلَیْهِ

أَضَافَ مِنْهُ

أَضَافَ الْكَلِمَةَ إِلَى الْكَلِمَةِ

أَضَافَ الْكَلِمَةَ إِلَى الْكَلِمَةِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

و دو جانب آمدن کرده مرد و بار

از دو جانب صید آمدن

بجست مکان شکاری

ضایف و مهمانی خواست

داد خواهی کرد

ضیف (مذکر و المؤنث و المفرد و الجمع) همان

(و گاهی جمع بسته شود) - أضیاف

و ضیوف و ضیفان و ضیفان

و أضایف

ضیفه زن همان - زن خالص - بی ناری

صیف بهلو - بازو

هُوَ ضَیْفُ فُلَانٍ او در جنب فلان است

ضیف الوادی دو کناره رودخانه

مضایف کسی که گرد او را در جنگ گرفته

باشند - در آمده در گروهی -

آنکه خود را بسوی دشمنان قائم

و بر پای دارد - بنا بهگاه -

باز خوانده بدگیری

مضیف و مضیفه محل پذیرائی و ضایف و ضایفه

مضیفه و مضیفه و مضیوفه اندوه و غم

کاریکه از آن ترسیده شود

مضایف الوادی کنارهای رودخانه

مضیف فریاد کننده - داد خواه - ضیف

خواهشمند

(ضایف) ضایف و ضیف - ض تنگ

شد خلاف وسعت

ضیق و ضیق و ضایق

ضایق الرجل بخیل شد مرد

ضایق التمس بخیل شد در آن

أَضَاقَ أَضَاقَ تنگ کرد و تنگ

أَضَاقَ الرَّجُلُ رفت مال او و بی چیز گردید

ضایق التمس نیازمند شد

ضایق التمس تنگ کرد او را - تنگ

ضایق التمس گرفتار بر کسی

ضایق التمس با هم و ستواری و سختی

ضایق التمس

ضایق التمس

ضایق الرجل

أَضَاقَ الرَّجُلُ

أَضَاقَ التَّمْسَ إِلَى التَّمْسِ

أَضَفْتُهُ إِلَیْهِ

أَضَافَ مِنْهُ

أَضَافَ الْكَلِمَةَ إِلَى الْكَلِمَةِ

أَضَافَ الْكَلِمَةَ إِلَى الْكَلِمَةِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

أَضَافَ إِلَیْهِ

ضالک علی غیظاً خشم گرفت بر من -	کردند - تنگ گرفتند
ضائک - ضیبات چ ماده شتر گریزده که از سختی گریا پیش رگشته و تواند ران خود را با پستانش جمع نماید	تَضِيقٌ وَتَضَائِقٌ تنگ گردید
ضیکان نوعی از رفتار مرد و فریب و آن گشاده داشتن مرد و از نو و حرکت داشتن	تَضَائِقُ الْقَوْمِ وسعت نیافتن در تحقق و مکان ضیق و ضیق (مصدر) تنگ - تنگی - تنگ - استیلا از جسم و غم که غیبت تنگی سینه میشود
ه (اضال) المکان و اضیکل اضیالاً رو بایند کناره (درخت سدر) را	صِیقَةٌ وَضِیقَةٌ - ضیق و ضیق چ تنگدستی - درویشی - نیامدن
ضال کناره (درخت سدر) که از باران آب خورده	ضیق - بدی حال آنچه گاهی گشاده و تنگ باشد مانند خا و تنگ
ضالته سلاح هر نوع باشد یا تیر (ضامه) ضیماً ض ستم و ظلم کرد او را	اضیق - ضیق و ضوق موت تنگ تر - دشوار تر
ضام حقه و استظام کم کرد حق او را	ضیاق باره از باره های آلوده جو شو که زنان بآن فرج را تنگ نمایند
ضیم الرجل - ل ستم کرده شد (در آن ستم است ضیم و ضیم و ضوم)	مَضِيقٌ - مَضَائِقٌ چ مکان تنگ - کاستن - تنگ
ضیم - ضیوم ج ظلم و ستم ناحیه کوه - کناره کوه	ه (ضاکیه) الناقه ضیکاً - ض گشته و متفرق انداختن پای خود را از سختی گریا و فادرتانند که جمع نماید و ران خود را بر پستان
ضیمه و الضامه حاجت	
مضیم - مضموم - مرد تمام حق خود نرسیده	
مستضام - مضموم - آنکه از حق او کم کرده باشند	

باتمام رسیده مجلد دوم فرهنگ
جامع عربی فارسی و صورت لفظی
۵، ۵، ۳، ۱۳ راقده کف و المیز
غلامعلی محمدی الاریبی است
فطرس قد فرغ از نگارش در ۸ ربیع الثانی (۱۳۶۶)

اشياء متفرقة



شمال



شيد



سكان



زرد



دوتاير



رغداد



سند



سكة



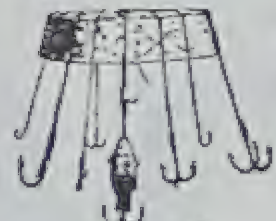
سك



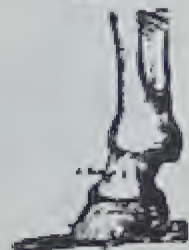
مسلة قورون



مسلس



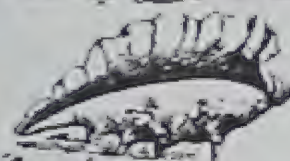
شعق



سرخ اللابنة



سند



سند



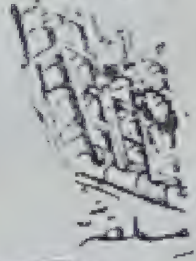
مرساة



سنان



سيرة



سيرة



درع

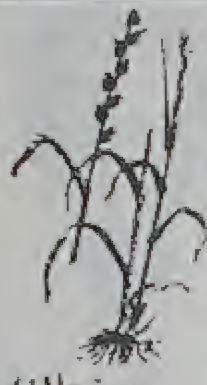
سبامات



زوفی



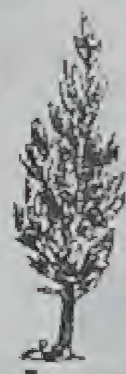
سنبه



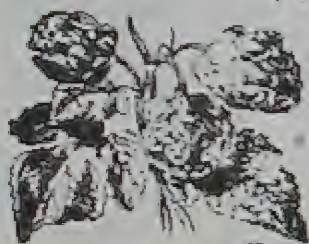
زوان



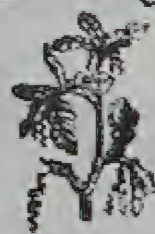
شوکران



سیره



حشیه الدینار



سندیان



دوغ



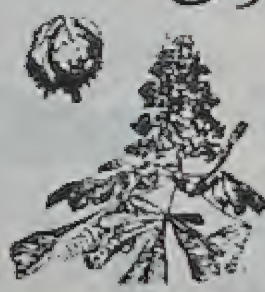
شماره الشوح



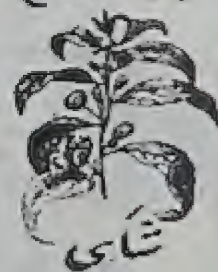
شربین



سنبه



شاه بلوط



شای



سبیا



صابونیة



سندل



سنوبر



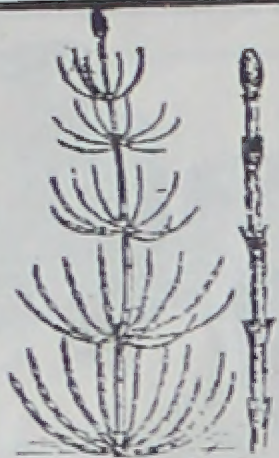
سبیا



سنوبر

شمر

نباتات



دلبوت



ذرة



سوسن



دوازده



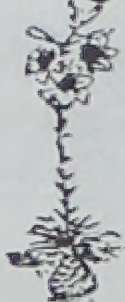
سذاب



سورجیان



سمندر



زیتون



دلب



زخوان



زنجبیل



سروخ



شیره



ساق



ساق النعناع



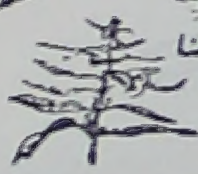
سوسن



سنا



روند



سوسن

پرندگان



ذعره



دراج



سبد



سنقر



سمر



شبوط



رازور



رقعه



شبه



سبانی



راغ



سحرور



زریوی



ششور



زقره



ضرع



ضرد



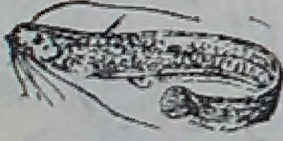
ضبح



صدی



شایع



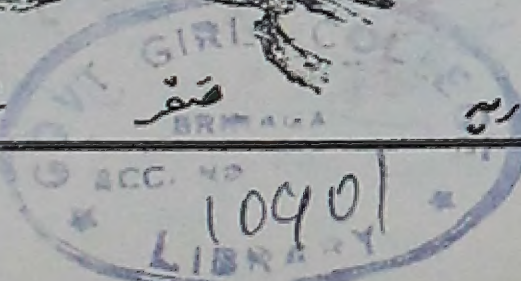
صلور



صقر



صفاریه



حيوانات



سنجاب



رهو



زرافة



سارامزد



دب



ارويه



ارنب



عجل منام



زير



قراخ



سندر



سرطان



زغبه



سهمور



سلحفاة



ضفدعة



سام ابرص



سيف



زمير



عقرب



شاة



اسقفور

